قسم به سیاه چشمانت
نویسنده:
فاطمه بابالحمدی
t.me/des_teresa

خلاصه داستان:

پسر عموم بود...

اون خدای من بود روی زمین...

اون کسی بود که با وجود حرومزاده بودنم منو پذیرفت و بزرگم کرد و برخلاف پدر و مادرم رهام نکرد

مقابل زن‌بابام و بچه‌هاش ازم حفاظت کرد و شد تنها پناهگاه امن من...

اون جای خالی همه نداشته‌هامو برام پر کرد

اما همین آدم یه روز بدترین زخم زندگیمو بهم زد...

آخه کدوم دختری رو دیدین که عاشق شاهزاده قصه‌هاش نشه؟!

من عاشقش بودم ولی اون وقتی دوست صمیمیمو دید عاشقش شد و بهم پشت کرد...

روح و جسممو کشت...

حتی به خاطر دروغ‌های اون زن منی که عزیزکرده‌ش بودمو کتک زد و قید همه خونواده رو زد و از عمارت رفت...

اما رفیق نارفیقم بهش خیانت کرد و اون هم همه اون حس‌های سرخوردگی و افسردگی‌ای که من تجربه کردم رو تجربه کرد...

و حالا بعد از چهار سال اون برگشته تا...

نویسنده:

فاطمه بابا احمدی

به نام خدا

هنوز آثار سردردِ بعد از جر و بحث دیشبمون پا برجاست

سرم از درد پره و دلم از هر زمان دیگه‌ای پرتر و گرفته‌تره...

با حرص دستی توی موهام می‌کشم، از این زبون‌نفهمی سپیده به ستوه اومدم!

-سپید گفتم بشین تو خونه

تو انگار متوجه حرف‌هام نیستی! من مترسک سر جالیزم برات؟ بمون تا برگردم

اون‌موقع حرف می‌زنیم!

بی‌اهمیت به حرف‌هام، حرف خودشو تکرار می‌کنه:

-نه! شوهرمی؛ زندانبانم که نیستی!

خسته شدم، می‌خوام برم یه حال و هوایی عوض کنم

این به‌نظرت جرمه فرهاد؟! هوم؟ تفریح من از نظر تو جرمه؟

تو داری کوچیک‌ترین حق طبیعی منو ازم می‌گیری

دارم توی این خونه خفه می‌شم!

از حرص، دستمو به سقف ماشین می‌کوبم

-آره، آره جرمه! اینکه وقتی من سرِ کارم زنم تنهایی تو جاده چالوس پلاس باشه، از نظر دین و قرآن هم جرمه!

می‌پره وسط حرفم و با عصبانیت روی حرف خودش پافشاری می‌کنه:

-انقد کارم، کارم نکن! یکی ندونه فکر می‌کنه داری شرکت باباتو اداره می‌کنی!

نشستی پشت ابوطیارەت و خیابونا رو گَز میکنی دیگه!

من نمی‌تونم تو این خونه کوچیک نفس بکشم، شنیدی؟

می‌رم، کسی هم نمی‌تونه جلومو بگیره!

لحنش رو کمی نرم‌تر می‌کنه که مثلا منو خر کنه و میگه:

-می‌فهمی عشقم؟ با خودت که نمی‌تونم جایی برم حداقل بذار با دوستام خوش باشم

صدای بوق می‌پیچه توی گوشم و خشم توی وجودمو بیشتر می‌کنه

دستامو میذارم روی چشمام و فشار می‌دم

سردرد بدی که از دیشب گرفتم انگار ول‌کن نیست و بدتر شده...

مگه می‌شه نفهمم؟!

مگه من دلم نمی‌خواد با زنم که فقط اسم همسر بودنو یدک می‌شه برم تفریح؟

مگه من دلم نمی‌خواد ببرمش همون چالوسی که خودش می‌خواد؟

منِ احمق به‌خاطرش همه چیو کنار گذاشتم

سخته بفهمه؟ سخته درکم کنه؟ سخته تو این وضعیت بی‌پولی باهام کنار بیاد؟

کلافه در ماشین رو باز میکنم و می‌خوام برم دل به دلش بدم ...

ولی نه!

با عصبانیت در رو میبندم و تکیه میدم

-چته پسر؟ این چه حالیه که داری؟!

نگاهی به آبمیوه‌های توی دست مشتی میندازم

یکیشو به سمتم میگیره و میگه:

-بخور پسرجون

چرا پریشون به نظر می‌رسی؟

آبمیوه رو میگیرم و یه جرعه ازش می‌خوردم تا شاید یه ذره از خشم تو دلمو بشوره...

جواب میدم:

-چیزی نیست، تو خوبی مشتی؟

با دامادت چیکار کردی؟ اون وکیلی که معرفی کردم به دردت خورد؟

دستی به پشت گردنش میکشه و با خنده میگه:

-خدا خیرت بده باباجان

آره با دخترم رفتیم پیشش

اول که دفتر و دستکشو دیدم گفتم برگردیم، پول من به این‌جور جاها نمی‌رسه محاله پرونده‌مونو قبول کنه

ولی وقتی اسم تو رو آوردم چنان تحویلمون گرفت که از قضاوتم خجالت کشیدم!

-فرهاد باباجان، این وکیله رو از کجا می‌شناسی؟

با شنیدن صداش رشته‌ی افکارم پاره می‌شه

لبخندی می‌زنم و هم‌زمان که دستمال یزدی رو پشت گردنم می‌کشم جواب میدم:

-چیه مشتی؟ به ما نمیاد همچین آشناهایی داشته باشیم؟

با خنده ضربه‌ای به شونه‌م می‌زنه و میگه:

-راستش رو بخوای تعجب کردم

کیه بابا جان؟

-یه دوست!

میرم سمت ماشین و ترجیح میدم بحث رو ادامه ندم

گفتن اینکه کیه و چه نسبتی باهام داره فقط کنجکاوترش می‌کنه و دردی هم از من دوا نمی‌کنه

همون‌طور که چهار ساله دهن بستم و چیزی نگفتم الان هم سکوت میکنم

-مشتی، یه سر می‌زنم خونه و برمی‌گردم

سرش رو تکون میده و در حالی که آبمیوه‌شو سر می‌کشه می‌گه:

-خدا پشت و پناهت باباجان

پشت فرمون جا می‌گیرم و دنده رو جا به جا می‌کنم

باید ببینم می‌تونم سپیده رو راضی کنم یا نه

حق داره، ولی من چی؟

از صبح خروس‌خوون توی خیابونم و دارم جون می‌کنم واسه دو قرون پول

قرارمون این نبود

من می‌خواستم زندگی خوبی براش بسازم

حداقل اگه کاملا شبیه اون زندگی رویایی که می‌خواد نمیشه، نصف اون که باشه

اما اون با ولخرجی‌هاش نمیذاره به هیچ‌جا برسیم

من رؤیاهام کوچیک نبود

ولی وقتی پول نباشه حتی زندگی هم بی‌معناست، چه برسه به آرزو!

ماشین رو کنار در خونه پارک می‌کنم

کوچه تنگه و محله شلوغ

دیگه بعد از چهار سال به این حجم رفت و آمد عادت کردم

کلید رو توی قفل می‌چرخونم و وارد خونه می‌شم

دیگه حتی این خونه هم برام امن نیست!

خونه‌ای که با آخرین پس‌اندازم اجاره‌ش کردم

خونه‌ای که روزهای اول بوی خنده و عشق می‌داد ولی حالا پر شده از غرغر و نارضایتی سپیده!

-سپیده! سپیده کجایی؟

کفش‌هام رو درمیارم و با تردید وارد می‌شم

باز هم صداش میزنم، اما نه! خبری ازش نیست که نیست...

نه توی اتاق خوابه، نه آشپزخونه، نه پذیرایی

هیچ‌جا نیست!

رفته...

با حرص دندون‌هامو روی هم فشار میدم و عصبی شروع میکنم به راه رفتن

گوشیمو درمیارم و شماره‌شو میگیرم

به محض اینکه برمیداره با عصبانیت میگم:

-کجایی؟ مگه نگفتم بمون خونه تا بیام؟ هر جا هستی برگرد! وگرنه سپیده، به خدا قسم کاری می‌کنم که پشیمون شی!

صدای خنده بی‌ریخت و بدآهنگش از اون طرف خط به گوشم‌می‌رسه،زن من چطور می‌تونه توی خیابون اینجوری بی‌محابا قهقهه بزنه؟

-یه دقیقه گوشی رو نگه دار

چند ثانیه بعد بی‌حوصله ادامه میده:

-من که گفتم دارم می‌رم، این همه شلوغ‌بازی واسه چیه؟

چه بخوای چه نخوای من یه زن آزادم و هر کاری که بخوام انجام میدم

با حرص لگد میزنم به مبل و با نعره میگم:

-این که شوهرتو نادیده بگیری و بری پی عشق و حالت اسمش آزادی نیست!

سریع حرفم رو میبُره:

-ببین، تو جاده‌ایم با نوشین و آهو بعداً تماس می‌گیرم

صدای بوق ممتد نشون میده که گوشی رو قطع کرده

راحت گوشیو روی من قطع می‌کنه، بدون یه ذره اهمیت!

این زن منه؟!

خوب می‌دونه که چقدر به این بی‌تفاوتی و بی‌توجهیش به حرفام حساسم اما باز هم گذاشت رفت

تقصیر خودمه، زیادی نازش رو کشیدم

دوباره زنگ می‌زنم

فقط بوق میخوره، بدون هیچ جوابی!

با عصبانیت درِ سالن پذیرایی رو به‌هم می‌کوبم

جوری‌که شیشه‌ها می‌لرزه! درست مثل تن داغ خودم

اما فایده‌ای نداره...

حتی اگه کل خونه رو به‌هم بریزم، آروم نمی‌شم

سوییچ ماشین رو چنگ می‌زنم و میرم سمت در

در رو که باز میکنم، با دیدن صحنه روبه‌روم انگار یه صاعقه می‌خوره به سرم...

با ابروهایی که از فرط تعجب و ناباوری بالا رفته و چشم‌های گشاد شده قامت پر از اقتدارش رو از نظر می‌گذرونم

اشتباه می‌بینم یا واقعاً خودشه؟! اون هم بعد از سه سال و نه ماه و پونزده روز!

اخم‌هام، درست به همون سرعتی که تعجب کردم توی هم می‌ره و سعی می‌کنم خودمو جمع‌وجور کنم

-اینجا چیکار می‌کنین؟

سعی کردم لحنم نه دلخور باشه نه صمیمی؛ فقط یه سؤال ساده!

با دست کنارم میزنه و بی‌توجه به من وارد حیاط میشه و نگاهی به اطراف خونه میندازه

خونه‌ای که فقط اسمش "خونه"ست وگرنه بیشتر به یه قبرستون متروکه شباهت داره تا خونه!

-این خونه مگه زن نداره که این‌قدر بی‌روحه؟

سلام نکرده، تیکه‌هاش رو بارم میکنه

هیچ فرقی نکرده توی این سال‌ها!

گره اخم‌هام محکم‌تر میشه، درد شقیقه‌م غیرقابل‌تحمله با صدای آرومی زمزمه می‌کنم:

-داره

یه تای ابروشو میده بالا و با همون ژست و لحن پر از طعنه ادامه میده:

-پس حتما زنت، زن نیست!

زل می‌زنه توی چشم‌هام و یه لبخند نیش‌دار تحویلم میده که خونمو به جوش میاره

-شنیدم مسافرکشی می‌کنی پسر

راضی‌ای از کارت؟

از اومدنش سردرگمم ولی نه اون‌قدر که نفهمم منظورش از این سؤالا چیه

تو چشم‌های تیره‌ش نگاه می‌کنم و با همون لحن خودش می‌گم:

-آره، شغل خوبیه

حداقل کسی نمی‌تونه با دوز و کلک از دستم درش بیاره

اومدی از کار و بارم بپرسی یا داستان چیز دیگه‌ایه؟

یه‌باره سنگینی موقعیت روی سینه‌م میفته

آرش ملکان، کسی نیست که بی‌دلیل قدم توی خونه‌ی کسی بذاره که خودش طردش کرده

دلشوره بدی توی دلم می‌شینه و نمی‌تونم افکارمو پنهون کنم

با صدایی لرزون که ترسم کاملا ازش پیداست، زمزمه می‌کنم:

-برای کسی اتفاقی افتاده؟

بیچاره من...

با اینکه چهارسال از عمر و زندگیم نفس‌گیر و سخت گذشت ولی هنوز هم دلم برای اون عمارت لعنتی و آدم‌هاش تنگ می‌شه

با همون لحن سرد همیشگیش می‌گه:

-برات مهمه مگه؟

با تلاش برای حفظ کنترل صدام می‌گم:

-آرش‌خان ...

جواب سوالمو میدی یا می‌خوای زجرم بدی؟

انقدر با عجز میپرسم که حتی خودم هم دلم برای خودم میسوزه

-همه خوبن

الان باید تعجب کنم که نگرانی؟

نگاه‌ش می‌کنم و بُراق می‌شم توی صورتش و

انگشت اشاره‌مو به سمتش می‌گیرم و می توپم:

-تو نذاشتی!

تو منو از پدر، مادر، برادر و خواهرم جدا کردی و حسرت دیدن خونواده‌مو گذاشتی روی دلم

اگه تو نبودی من الان کنار خونواده‌م بودم

تو بودی که منو به این حال و روز انداختی

حالا اومدی نتیجه‌شو ببینی که دلت خنک شه؟

به دلت صابون نزن!

هنوز همون فرهادم که هیچ احدی نمی‌تونه از پا درش بیاره

پس اون فکری که توی سرت داری و بخاطرش تا اینجا اومدی رو بنداز دور

فقط نگام میکنه

یه نگاه خنثی

چشم‌های سیاه خالصش آروم بالا و پایین می‌شه رو هیکلم

چشمایی که شبیه چشم‌های اون بی‌معرفت آشناست

همون بی‌معرفتی که بهش ظلم کردم؛

ولی هنوز هم دلم براش پر می‌کشه...

-انقدر بیکار نیستم که وقتمو صرف زخم زبون زدن به تو کنم

شونه‌ای بالا میندازم و در حین تلاش برای حفظ خونسردیم میگم:

-فعلا که فقط همین کارو کردی!

با عصبانیت صداشو میبره بالا:

-مگه زبون به دهن گرفتی؟

از لحظه‌ای که پامو گذاشتم اینجا فقط داری نیش می‌زنی!

می‌خوام حرف بزنم باهات فرهاد، فقط یه بار مثل آدم گوش بده

چشم‌هامو باریک می‌کنم و نگاه تیزی بهش می‌ندازم

-راجع‌به چی؟

عصاشو محکم به زمین می‌کوبه

-منِ پیرمرد رو توی حیاط خشک و خالی سر پا نگه داشتی

پذیرایی نمی‌خوام ولی لااقل تعارف بزن بشینم!

نگاهم به گوشه حیاط کشیده میشه، دلم نمی‌خواد داخل و وضعیت آشفته‌شو ببینه

با اکراه به تخت چوبی کنار دیوار اشاره می‌کنم:

-همین‌جا بشین و هر چی که میخوای بگی رو زودتر بگو

امیدوارم فقط به‌خاطر تکرار حرفای قدیمی نیومده باشی

آروم میشینه و دست‌هاشو روی زانوهاش میذاره و چشم میدوزه به حوض خالی وسط حیاط

ساکته

اما این سکوت بی‌دلیل نیست

می‌دونم که داره حرف‌هاشو تو ذهنش ردیف می‌کنه

نگاهی به صورتش میندازم

توی این سه سال به طرز عجیبی شکسته شده

اما هنوز هم از چشم‌هاش اون غرور لعنتیش میباره

همون غروری که وقتی دست می‌ذاشت پشت کمرم و با افتخار منو به همه معرفی می‌کرد توی چشم‌هاش بود

بالاخره کم کسی نبودم که، قرار بود من ادامه‌دهنده‌ی اسم و رسمش باشم!

خیلی وقتا اون‌قدر ازم تعریف می‌کرد که خودم هم شک می‌کردم به این‌که واقعاً اون آدم منم؟!

و حالا...

واقعا چطور تونست ولم کنه؟

چطور تونست ازم دست بکشه؟

اون هم درست زمانی که تمام پشت و پناهم بود و بهش تکیه کرده بودم؟

نگاهم اون‌قدر طولانی شد که بالاخره متوجه می‌شه، برمی‌گرده سمتم و نگاه‌مو شکار می‌کنه

-هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه روز حرف زدن این‌قدر برام سخت بشه...

تو نگاه‌ش چیزی بود که تا حالا ندیده بودم، یه جور ضعف، یه جور تردید

با تندی میگم:

-شما خیلی حرفای سخت‌تر و بدتر از اینا رو بهم زدین

از کی تا حالا ناراحتی من براتون مهم شده؟

حالت چشماش از اون پشیمونی بیرون میاد و سریع مثل قبل می‌شه و اخم‌هاش برمیگرده سر جاش و زیر لب می‌غره:

-زبون به دهن بگیر بزمجه

لبخند تلخی روی لبم میشینه

مسخره‌ست ولی دلم واسه همین بزمجه گفتناش هم تنگ شده

-قضیه‌ی عموت مسعود رو که می‌دونی؟

ابرویی بالا میندازم و خیلی جدی میگم:

-از کدوم قضیه حرف می‌زنین؟

-ارمغان...

گنگ نگاه‌ش میکنم

هنوز چیزی دستگیرم نشده، من چه ربطی به زن‌بازی‌های عمو دارم؟!

-قضیه‌ی بیست و چند سال پیش چه ربطی به الان داره؟ اصلاً چه ربطی به من داره؟

نفس عمیقی میکشه و میگه:

-حالم دقیقاً شبیه همون روزیه که فهمیدم مسعود چه خبطی کرده، اون روز پر از حس سرخوردگی و خجالت بودم

و همون خجالت نمی‌ذاشت توی چشم زن و بچه‌ش نگاه کنم

حرفاش مثل تکه‌های یه پازل توی ذهنم پخش شده ..

من کجای این قصه‌م؟

-لطفاً برید سر اصل مطلب!

سکوتش کش‌دار میشه

لب‌هاشو روی هم فشار میده

-باور کن اصل ماجرا اصلاً برات خوشایند نیست...

مکث میکنه از اون مکث‌هایی که نشون می‌ده خودش هم مطمئن نیست باید حرفشو بگه یا نه!

-شاید برات سوال باشه که چرا اومدم اینجا...

حق داری

واسه منی که قسم خورده بودم سمت تو نیام سخته پامو بذارم رو قسمم و جلو روت وایسمو ببینم تو بهم نیش و کنایه میزنی!

در جوابش فقط سرم رو به طرفین تکون میدم و با صدای خش‌داری می‌گم:

-نه خوشحالم از اومدنت و نه تعجبم کردم

معلوم نیست دوباره چه خوابی برام دیدی!

دیدنش انگار دردهای خاک‌خورده‌مو دوباره از زیر آوار بیرون کشیده

دلم می‌خواد ثانیه به ثانیه‌ی همه اون زجرهایی که توی این سالها کشیدم رو تف کنم تو صورتش!

-اون روزایی که دنیا رو سرم خراب شده بود، شما کجا بودی؟

سراغی ازم گرفتی؟ نه!

الان هم فرقی نمی‌کنه...

سرد، عصبی و بی‌حس میپره وسط حرفم:

-همیشه حواسم بهت بود

پوزخند تلخی می‌زنم

نمی‌دونم به‌خاطر این ادعاشه یا به‌خاطر ساده‌لوحی خودم که یک روزی واسه حرفاش شاهرگمو می‌دادم

-آره!

به‌خاطر همین هم بود که تو هر شرکتی می‌رفتم درِ خروجی رو نشونم می‌دادن

با اون رزومه‌ای که داشتم همه‌شون فقط به یه اشاره بند بودن

چند نفرشونو خریدی؟ چقدر پول دادی که هیچ جا دووم نیارم، جناب ملکان؟

چشماش خالی بودن، نه خجالتی، نه پشیمونی‌ای، حتی یه ذره دلسوزی هم ته نگاه‌ش نبود

انگار داره با رضایت نگاه می‌کنه به زندگی‌ای که خودش با دست خودش خرابش کرده و افتخار می‌کنه

-خرج زیادی نکردم، پسر

نگران دخل و خرج من نباش هنوز اون‌قدری خرج نکردم که برگردی به عمارت!

نفسم رو سنگین میدم بیرون

سعی میکنم آروم باشم ولی انگار هر جمله‌ش داره با میخ توی سینه‌م کوبیده می‌شه

-راهی هم گذاشتی واسه برگشت؟

فکر کردی یه روز برمی‌گردم و جلوت می‌شینم و می‌گم غلط کردم؟

چیه؟اومدی ببینی هنوز زنده‌م یا نه؟

همه تیرهات به سنگ خورده

برای لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای، چشماش تار میشه انگار چیزی ته دلش میلرزه

-تو چه حسی داری از انتخابت؟

ارزشش رو داشت که همه رو پشت سرت جا بذاری؟

ارزشش رو داشت کسی که توی بغل خودت بزرگ شد رو لگدمال کنی؟

جوابش دلمو تاریک‌تر میکنه

نداشت...

خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم

شاید از همون روزی که از اون اصطبل لعنتی بیرون زدم

سکوت میکنه

بعد از چند لحظه با صدایی که دیگه مثل قبل محکم نیست میپرسه:

-زنت کجاست؟

سؤالش غیرمنتظره‌ست اما نیتش نه

اون‌قدرها هم پیچیده نیست

می‌خواد منو له کنه، درست همون‌طور که سال‌ها پیش له‌م کرد

-الان چرا بحث زن منو می‌کشی وسط؟

آروم ولی زهرآلود می‌گه:

-بحث زن تو از لحظه‌ای شروع شد که پامو گذاشتم تو این خونه

خونه‌ی پسری که بخاطر یه زن، کل خاندانشو انداخت دور

کجاست اون زن؟ هان؟ زنت کجاست فرهاد؟

غرورم نمی‌ذاره اون چیزی که واقعاً هست رو بگم

بلند میشم و قدم‌زنان ازش فاصله میگیرم، بعد برمیگردم و صاف توی صورتش زل میزنم

ظاهرش سنگی و سخته ولی من اون طوفانِ پشت نگاه‌ش رو میشناسم

-با دوستاش رفته چالوس...

حالا خیالت راحت شد؟ مشکلت حل شد؟

-خب، زنگ بزن به دوستاش

اخمام میره توی هم

-بگو ببینم چی می‌خوای؟ چرا از وقتی اومدی فقط دنبال زخم زدن به منی؟

این‌که زنم کجاست چه ربطی به تو داره اصلاً؟!

محکم‌تر از قبل میگه:

-زنگ بزن تا مطمئن بشم و پا شم برم

کلافگی ازم میباره

این مرد چی می‌خواد از من و این زندگی داغونم؟

نه ولم می‌کنه نه میذاره راه خودمو برم!

-دلیل این همه پافشاریت چیه؟

با طعنه‌ی دردناکی که توی صداشه میگه:

-تو فکر کن دلم تنگ شده واسه حال و احوال پرسیدن از زنت!

تلخ و داغون نیشخند میزنم

-هه! قسم می‌خورم وقتی اسم سپیده میاد وسط حتی وجود من هم باعث چندشت میشه،بعد باور کنم می‌خوای احوال سپیده رو بپرسی؟

لبخند محوی میشینه گوشه‌ی لبش

این خجسته بودنش همون‌قدر که باعث ترسم می‌شه، عصبی‌ترم هم می‌کنه

-اشتباه نکن...

نکنه یادت رفته؟ تو هم‌خون منی پسر!

نفسم سنگین میشه

-زنگ می‌زنم،فقط بعدش حتما باید پا شی بری

تا گوشی رو از جیبم درمیارم یادم میاد که گوشیشو خاموش کرده زنیکه کم عقل...

فقط کافیه اینو بفهمه، واسم حکم بی‌غیرتی صادر می‌کنه!

-چی شد؟ زنگ نمی‌زنی فرهاد؟ عجله دارم

مشکوک شدم

اصرارش عادی نیست

بوی بدی به مشامم میرسه، یه حس ناجور که مدام تو سرم زنگ می‌زنه

-باشه

زنگ می‌زنم

فقط امیدوارم ته این داستان یه دلیل قانع‌کننده داشته باشی!

شماره‌ی آهو رو پیدا می‌کنم

کسی که زیاد نمی‌شناسمش ولی با همون اطلاعات کمی که ازش دارم می‌دونم که آدم موجهه‌ایه

چندتا بوق میخوره

دیگه میخوام قطع کنم که صدای خواب‌آلودی از اون‌ور خط می‌پیچه تو گوشم و مغزمو به هم میریزه...

یه لحظه فکر میکنم که شاید شماره اشتباه گرفتم

اخمام توی هم میره و گوشی رو میارم پایین و دوباره به شماره نگاهی میندازم

نه درسته، خودشه

پس چرا خوابیده؟ یعنی تو راه خوابش برده؟

نیم ساعت هم نشده که من رسیدم خونه، چه جوری ممکنه رسیده باشن چالوس؟

بالاخره با تردید لب باز می‌کنم

-آهو خانوم

سلام، فرهادم همسر سپیده!

شرمنده مزاحمتون شدم، سپیده جواب نمیده، میشه گوشی رو بدین بهش؟

کلماتو جوری گیج پشت هم ردیف میکنم که خودم هم نمیفهمم چی میگم

این دختر اگه خوابه پس حتما توی‌خونه‌ست

آهو با صدایی خواب‌آلود و منگ جواب میده:

-سلام آقا فرهاد... خواهش می‌کنم... ولی... سپی اینجا نیست!

اخمام عمیق‌تر می‌شه و رگ گردنم مثل طنابی دور گردنم می‌پیچه!!!

-یعنی چی نیست؟! مگه با شما و نوشین نیومده چالوس؟! یعنی چی که پیش شما نیست؟!

آهو با من‌من میگه:

-نوشین... اینجاست، خوابیده...

ماتم میبره

آهو انگار به خودش میاد که به لکنت میفته

-آقا... ببخشید، خواب بودم، آره، آره خواب بودم... من وقتی بیدار می‌شم، چرت و پرت می‌گم... سپیده... چیزه، رفته، آره، رفته با نوشین دریا...

صدای مبهمی از اون‌ور گوشی می‌پیچه توی گوشم:

-وای آهو، بذار بخوابیم دیگه، با کی حرف می‌زنی؟ مامانم الان میاد دهنمونو سرویس می‌کنه!

صدا، صدای نوشین بود

مگه نرفته بودن چالوس؟

پس چرا هنوز توی خونه‌ی نوشین بودن؟

مادرشون اونجاست؟

مگه با موشک رفتن که رسیدن؟!

چرا سپیده گفت با آهو و نوشینه، اما آهو گفت نیست؟!

تماس قطع میشه و ذهنم توی تاریکی غرق میشه

پس چرا...

سرم با شدت می‌چرخه سمت آرش خان

اون چی می‌دونه که این‌قدر اصرار داشت زنگ بزنم؟

نکنه اتفاقی افتاده؟ نکنه...

سریع به سمتش قدم برمیدارم، تردیدم جاشو به وحشت میده

نکنه بلایی سرش آورده

شاید دیده من نمی‌شکنم، خواسته با این کار منو وادار کنه به جدایی

با فریاد از الگوی زندگیم، همون کسی که یه روز بهش افتخار می‌کردم، میپرسم:

-زنم کجاست؟!

پیش دوستاش نیست!

مطمئنم تو یه کاری کردی؛ بگو چیکارش کردی؟!

اون هم داد میکشه،بلندتر از من و میگه:

-خفه شو پسره احمق!

من به زن هرزه‌ی تو چیکار دارم؟

باورم نمیشه هنوز هم فکر می‌کنی براش اتفاقی افتاده

اون مغز فندقیتو به کار بنداز فرهاد!

یه زمانی باهوش بودی، چی شد پس؟ دروغای اون دختره کورت کرده؟ نمی‌تونی ببینی داره چه غلطی می‌کنه؟!

تنم داغ می‌شه، مثل تنور

دستم می‌لرزه و شقیقه‌م تیر می‌کشه، سرم در آستانه‌ی انفجاره

فریاد میزنم:

-هرزه خودتی!

در مورد زن من درست حرف بزن

کجاست؟ چیکارش کردی؟!

ذهنم داره صحنه‌سازی میکنه

سناریو می‌نویسه

ولی من نمی‌خوام باور کنم

نمی‌خوام...

یه لگد به گلدون خالی کنار تخت می‌زنم و

با شنیدن صدای خُرد شدنش، داد من هم بلندتر می‌شه

-من می‌خوامش، می‌فهمی؟

من این دختره رو می‌خوام

تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

نه الان، نه صد سال دیگه

حتی اگه آسمون به زمین بیاد هم تو نمی‌تونی اونو از چشمم بندازی!

تو چشماش زل می‌زنم، محکم و بی‌لرزش

-اینو تو اون مغزت فرو کن آقای ملکان

-چه خواستنی وقتی که نمی‌دونی زنت کدوم قبرستون و با کیه؟

حرفش مثل گل‌ولای می‌چسبه به تن و روحم و داره خفه‌م می‌کنه

ولی همون ته‌نفس لعنتی که مونده رو جمع می‌کنم و از سپیده‌ای که به مرز جنون رسوندتم دفاع می‌کنم

-زن من هر جا باشه، به تو هیچ ربطی نداره

از اینجا برو، برو می‌خوام برم پیداش کنم

لبخند کجش عمیق‌تر میشه

با همون لحن مسخره‌ای که مثل خوره افتاده به جونم ادامه میده:

-هه! هنوز می‌خوای پیداش کنی؟

بذار خودم بگم اون عروسک هرزه‌ت کجاست

-دهنتو ببند، در مورد زن من درست حرف بزن

چرا دست از سر زندگیم برنمی‌داری؟

بلند میشه و میاد جلو

چشم تو چشم،سرد و محکم

-پس خودت بگو، زندگیت کجاست؟

یهو ته دلم خالی میشه

یه خلأ لعنتی، درست وسط سینه‌م

هیچی برای گفتن ندارم

خدا لعنتت کنه سپیده...

چرا منو انداختی تو این وضعیت؟

چرا دروغ گفتی؟

چرا منو این‌جوری جلوی این آدم تحقیر کردی؟

کم‌کم افکارم دارن به سمت بدی کشیده میشن

جایی که یه صدا تو ذهنم پچ‌پچ می‌کرد:

"به اون گزینه فکر نکن... اون عاشقته"...

-گفتی رفته چالوس ، درسته؟

خیره نگاه‌ش میکنم

دلم می‌خواد ذهنش رو بخونم

-نه با دوستاش... ولی...

قلبم وایمیسته

نفسم بالا نمیاد

مثل وقتی که توی تاریکی یه نور می‌بینی و چشماتو می‌بندی که اذیت نشی...

دقیقا شبیه همون لحظه‌ست، چشم‌هامو میبندم، نمی‌خوام واقعیت رو ببینم!

به سختی لب میزنم:

-پس با کی...

سرش رو میندازه پایین

آروم و خجالت‌زده

-من الان توی همون حالم...

همون حالی که خجالت می‌کشیدم تو چشمای زن و بچه‌ی مسعود نگاه کنم

خجالت؟

چرا؟

چرا داره زن منو با زن مسعود مقایسه می‌کنه؟

سپیده همچین کاری نمی‌کنه، مگه نه؟!

نه! میدونم که نمی‌کنه!

من سر عشقم، عزیزترین‌هامو شکستم

اون منو این‌جوری آواره نمی‌کنه!

دستم میره روی سینه‌م

و به قلبم میگم:

"آروم باش... فراموش کردی که اون دوستِ داره؟"

ولی عقلم نیشخند میزنه

عقلم همیشه بی‌رحمه

-نمی‌خوای بگی کجاست؟

جون کندن، فقط بی‌نفس شدن نیست

شاید همینه ...

همین ندونستن، همین شک، همین بوی خیانت که از دور به مشام میرسه...

آرش‌خان لب میزنه:

-اومدم بهت بگم...

بگم تا ببینی که به‌خاطر کی از ما بریدی

می‌خواستم خیانتش رو بکوبم تو صورتت

ولی وقتی دیدمت دست‌وپام شل شد

چطوری بگم وقتی دلم نمیاد؟

خیانت...

واژه‌ای که مدام توی سرم تکرار می‌شه...

خیانت... خیانت... خیانت...

قلبم تو دستای عقلم داره له میشه

همه‌ی رفتاراش جلوی چشمم رژه میرن

دیر اومدن‌هاش... فرارهاش از آغوشم... کبودی گردنش که می‌گفت کار منه... ولی من یادم نمیومد که کی دست زدم بهش!

سرمو محکم تکون میدم

نباید بذارم این افکار به ذهنم بچسبن ولی دیر شده

یقه‌ش رو میگیرم

دستام می‌لرزه

صدام از فشار غیرت شبیه غرش شده

-دروغ می‌گی؛ بگو کجاست؟!

کجا قایمش کردی؟!

چی بهت می‌رسه که ذهن منو نسبت بهش خراب کنی؟!

انگار اون هم دیگه طاقت نداره

صداشو میبره بالا:

-تو ماشین یه پسر پولدار قایم شده

لب‌تولب، بغل‌توبغل...

استغفرالله...

دستای بی‌جونم یقه‌شو ول میکنن

یخ زدم

واقعاً یخ زدم

انگار زمان ایستاده

همه‌چیز دور سرم می‌چرخه

حرف‌هاش، بند به بند، کلمه به کلمه، توی مغزم تکرار می‌شن

آب دهنمو به زور قورت میدم تا بتونم چیزی بگم

ولی زبونم نمی‌چرخه

انگار قفل شده

قلبم تو سینه‌م مچاله شده

کاش می‌ایستاد

کاش این تپیدن لعنتی تموم می‌شد

زل زدم تو صورتش

مات...

پوچ...

فرهاد، تو کی دیدی این مرد دروغ بگه؟

ولی سه ساله که ندیدیش شاید عوض شده

شاید...

-فرهاد؟ یه حرفی بزن ...

حالت خوبه؟

صدای آرش‌خانه

بغض داره

ادامه میده:

-سخته، می‌دونم

من نزدیک سه ساله که دنبالتم

رفت و آمدهاتو می‌دیدم، اما هیچ وقت سمت زنت نرفتم

چون واقعاً برام مهم نبود

مکث میکنه

نفس میگیره

و بعد شمشیرشو میکشه

-تا وقتی که چند وقت پیش هستی و نامزدش توی رستوران دیدنش

یه قرار شام عادی نبوده ...

دست تو دست ...

صمیمی!

دو ماهه تعقیبش می‌کنم

نه با دوستاشه، نه با خونواده‌ش

با اون پسرِ لعنتیِ پولداره...

لبخندش تلخ میشه، بیشتر از همه‌ی تلخی‌هایی که دیده بودم:

-این دفعه هم تیرش رو زده به هدف

پسر پولدار شهر

ولی مثل اینکه با تو تیرش به سنگ خورده

نگاه‌ش تغییر میکنه

یه جور دلسوزی توشه که اعصابمو بیشتر به‌هم می‌ریزه

-مسعود رو یادت میاد؟

وقتی خیانت کرد همه ریختن سرش

اما من فکر نگه داشتن زن و بچه‌ش بودم

اما الان؟

نه، نمی‌ذارم فرهاد...

صداش محکم‌تر میشه:

-نمی‌ذارم تو کورکورانه ادامه بدی

همه چیمو می‌ذارم وسط و از زندگیت می‌ندازمش بیرون...

طلاقش می‌دم، رسواش می‌کنم

اصلا سنگسارش می‌کنم!

کورکورانه؟

آره... خود خود منم

صدام میلرزه

نه از ترس بلکه از غیرت، از خشم

از موریانه‌ای که دور گردنم می‌لوله و صدامو می‌دزده!!!

-اون زن منه

با پسرت مقایسه‌ش نکن... هیچ‌وقت!

انگشت اشاره‌مو میگیرم سمت صورتش، لرزون اما محکم

-زن من... پاک‌تر از اونیه که وصله‌های تو بهش بچسبه

پاکه، می‌فهمی؟!

پاک!

"پاک..."

این کلمه رو چندبار با خودم تکرار میکنم

اما یه صدایی ته ذهنم می‌پرسه:

"واقعاً به رفتار سپیده پاک بودن می‌خوره؟"

آرش‌خان دیگه آروم نیست

داغ کرده

صداشو میبره بالا:

-از پاکیشه که با یه هرزه‌تر از خودش، هر روز توی یه خونه‌ست؟

هوم؟

فکر کردی میره دعای کمیل؟!

ته جمله‌ش یه خنده‌ی تمسخرآمیز میزنه

تحقیرم میکنه

منی که یه روز رگ گردنم واسه ناموسم بالا می‌زد،

الان چرا این‌قدر آرومم؟!

ادامه میده:

-می‌ریم می‌بینیم

نمی‌خوام اگه زمین خوردی، نتونی پا شی

نمی‌خوام تنها باشی

با دست هلم میده جلو

میره سمت در

منتظر میمونه

و من...

من موندم با آرامشی که نمی‌فهمم از کجا اومده!

چرا همراهش شدم؟

چرا قلبم و عقلم، با همه‌ی دعواهاشون، الان یه صدا شدن؟

"خودت هم شک کرده بودی، فرهاد"...

وایسادم وسط آوار زندگیم بعد از زلزله‌ای که آرش‌خان به جونم انداخت

با آرامشی عجیب...

انگار فقط یه قدم تا طوفان فاصله دارم!

به زندگیم که نگاه می‌کنم، به حال و روزم، به الان که جلوی خونه‌ای وایستادم که نمی‌دونم پشت درش چی انتظارمو می‌کشه ...

متوجه میشم که واقعاً بریدم!

نمی‌دونم قراره غرورم له بشه یا قلبم تیکه‌تیکه، فقط می‌دونم که حس خوبی ندارم

اون اطمینانی که توی خونه داشتم، حالا نیست شده

خشم مثل طاعون کل وجودمو گرفته انگار لبه‌ی یه پرتگاه‌م نه جرأت پریدن دارم، نه توان عقب رفتن...

اگه الان در این ماشین رو باز کنم و برم بیرون، چی میشه؟

دستشو بگیرم و بگم بیا ...

بیا نشونت بدم که زن فرهاد خیانتکار نیست

اون زن منه... زنی که به‌خاطرش از همه‌چیز گذشتم...

اگه بگم از اومدنم پشیمون شدم دروغ نگفتم

پشیمون از شکستن دل مادرم پشت تلفن...

از خشم توی نگاه پدرم...

از بریدن از همه‌ی آدمای دوست‌داشتنی زندگیم...

از همه‌ش

الان که اینجام، نمی‌دونم خدا رو صدا بزنم یا بنده‌شو

کاش یکی بیاد و از این کابوس بیدارم کنه

-نمی‌خوای پیاده شی؟!

صداش منو از افکارم می‌کشه بیرون، سرم رو به سمتش برمی‌گردونم

انگار یه لحظه یادم رفته بود که کجام ...

یادم رفته بود که چقدر می‌ترسم...

ترسی که تو قاموس فرهاد هیچ‌وقت جا نداشت...

با تردید نگاهم می‌کنه و شماره‌ای رو می‌گیره

-چنگیز! بپرید داخل و در ویلا رو باز کنید

تلفن رو که قطع می‌کنه، نگاهش برمی‌گرده سمت من

-پسر، نمی‌خوای بگی که این ویلا واسه اون دوست‌های گدا گشنه‌تر از خودشه، هوووم؟!

کاش فقط سکوت کنه...

کاش بدونه من این‌قدر که فکر می‌کنه، قوی نیستم برای روبه‌رو شدن با حرف‌هاش

کاش منو بیشتر از این به لبه‌ی پرتگاه هل نده

بی‌هیچ حرفی پیاده می‌شم

بدون اینکه حتی یه نگاه بندازم بهش، قدم برمی‌دارم سمت اون درِ بزرگ آبی رنگ

-سلام آقا!

دست راست آرش‌خان جلوم ظاهر می‌شه

مردی که بدون اجازه آرش خان آب هم نمی‌خوره

چقدر شکسته شده... چقدر پیرتر از قبل شده

-چنگیز، کی داخله؟!

نگاهش پر از دلسوزیه، پر از ترحم

نگاهی که تو صورت همیشه سرد و اخموی این مرد بی‌سابقه‌ست

نگاه‌شو میندازه پایین، ازم فرار می‌کنه

سکوتش، شرمندگی نگاه‌ش داره وادارم می‌کنه که خودم برم و ببینم اون تو چه خبره...

کاش این آدمای دور و ورم یه لحظه دست از سنگ‌دل بودن بردارن...

کاش بدونن چقدر دارم له می‌شم!

-در حیاط رو باز کردیم آقا، بچه‌ها دارن درِ داخل رو باز می‌کنن ...

شما بفرمایید

دستی می‌شینه روی شونه‌م

-برو داخل، پسر جان...

بعد رو می‌کنه سمت چنگیز:

-خودت و پسرا بیرون باشید، برو زنگ بزن به پلیس

سرم با شدت می‌چرخه سمتش:

-چی می‌گی آرش‌خان؟ پلیسِ چی؟ کشکِ چی؟!

زنِ من اون تو با دوستاش نشسته

تو یا حتی بزرگ‌تر از تو هم حق نداره بهش انگ بی‌آبرویی بزنه

هر کس به پلیس زنگ بزنه خونش پای خودشه! نمی‌خوام سپیده فکر کنه به‌خاطر تهمت‌های تو بهش شک کردم

پوزخندش مثل سیلی می‌کوبه توی روحم:

-باشه تهمته !

ولی باورت شده...

بی‌توجه بهش با گام‌هایی بلند از پله‌ها میرم بالا

نفس‌هام سنگینه، اما کاملا مصمم هستم

جلوی در، دوتا تن لش نشستن، انگار دارن به چیزی گوش می‌دن

با خشم نگاشون می‌کنم:

-باز کردین درو؟ بفرمایین پایین

چند تا دختر اینجان، پشت در کمین کردین که چی؟!

عقلم فریاد می‌زنه:

»آهو و نوشین که نیستن، احمق! کدوم دختر؟«!

اما مگه مغزم درست کار می‌کنه الان؟

شاید دوستای دیگه‌ای داره ...

شاید...

سرشون رو می‌ندازن پایین

-چشم آقا...

شرشون رو کم می‌کنن

می‌خوام فراموش کنم

فراموش کنم که توی چه جهنمی دارم پا می‌ذارم

مگه میشه کسی تو شرایط من باشه و عقل سالم داشته باشه؟

واژه‌ی خیانت بوی تعفّن می‌ده

بوی مرگِ باور و اعتماد...

در رو با فشار باز می‌کنم...

اولین چیزی که می‌بینم، چمدون‌هاییه که توی راهرو رها شدن

نفس تو سینه‌م حبس می‌شه

کجاست؟! نکنه ...

نه، نمیخوام بهش فکر کنم

شاید ...

شاید هنوز با دوستاشه!

اووف ...

اگه اونجاست الان باید چطوری نگاه‌ش کنم؟

چطوری قانعش کنم؟

چطوری بگم من هنوز هم دوستِ دارم، با این‌که دارم می‌میرم از شک؟

قلبم می‌گه "آره، هنوز با دوستاشه"

ولی عقلم؟ عقلم سکوت کرده...

و من بی‌صدا زمزمه می‌کنم:

-سپ...

صدای جیغ و خنده حرفم رو تو گلوم خفه می‌کنه

نه تنها خنده‌هاش بلکه اون چیزی که توی لحنش موج می‌زنه هم دیوونه‌م می‌کنه ...

ناز، عشوه، لوس‌بازی‌هایی که خیلی وقت برای من نکرده بود

-دیوونه! قلقلکم میاد ...

نکن! آیییی الان از کاناپه میفتم...

صداش مثل پتک می‌خوره وسط مغزم

واسه دوستاش این‌جوری ناز می‌ریزه؟

من که شوهرشم، همیشه یه لبخند نصفه‌نیمه‌شو باید با التماس بخرم

قدم می‌ذارم جلو تا از راهرو خارج بشم اما صدای خمار یه مرد میخکوبم می‌کنه:

-ناز صداتو قربون... خدایی بدنشو نگاه، من باید همه‌جای این بدنو بلیسم...

مات می‌مونم

زبونم خشک می‌شه، مغزم از کار میفته اما بدنم...

بدنم شروع می‌کنه به لرزیدن، دست‌هام می‌لرزه، رگ گردنم نبض می‌زنه، جوری که انگار می‌خواد بترکه

همه‌ی شک‌هایی که کرده بودم، همه‌ی حرف‌هایی که آرش‌خان زده بود، همه‌شون واقعیت داشتن

من مثل یه احمق، سرم رو مثل کبک کرده بودم زیر برف

می‌خوام برم داخل اما بدنم یاری نمی‌کنه

زانوهام سست می‌شن، تکیه می‌دم به دیوار

چی شنیدم؟

چی دارم می‌شنوم؟!

کاش گوشام کر می‌شدن، کاش یکی بیدارم می‌کرد از این کابوس!

و دوباره صدای سپیده ...

صدای لعنتیشو میشنوم که میگه:

-اردشیر نکن! آیییییی! با توأم... گاز نگیر کبود می‌شم، بعد جواب اون فرهاد رو چی بدم؟!

خنده‌ی بلندش می‌پیچه توی فضای ویلا

همون خنده‌ای که یه عمر دنبال شندینش بودم، حالا شده خنجر توی سینه‌م

-بگم پیش یکی دیگه کبود شدم؟!

و اون حروم‌زاده جواب می‌ده:

-آره بگو! بگو بی‌غیرت زنت زیر یکی دیگه کبود که شده هیچ تا مرز حامله شدن هم پیش رفته!

یه بار هم حامله‌ت کردم، یادته که؟!

-بیشعور! آآه ...

ول کن اون مادرمرده رو! بذار پا شم، رو این کاناپه کمرم درد گرفت، بریم یه چیزی بخوریم اردی، گشنمه!

-نه... تو دلت میاد تو این حال منو ول کنی بری غذا بخوری؟!

صدای خنده‌های شهوت‌آلودشون، دیگه صدا نیست ...

فحشه! زجره!

دارم توی یه کابوس وحشتناک نفس می‌کشم

نه توان ایستادن دارم، نه قدرت فرار

فقط یه چیز از خدا می‌خوام ...

اینکه قلبم همین حالا از تپیدن وایسته

از لبه‌ی پرتگاه افتادم

و هیچ‌کس نیست که نجاتم بده

هیچ‌کس!

صدای ناله‌ی سپیده می‌پیچه توی گوشم

یه ناله‌ی آشنا ولی آلوده

همین صدا مثل بنزین می‌ریزه روی خاکستر وجودم

یهو مثل برق‌گرفته‌ها می‌پرم

به سرعت میرم سمت پذیرایی، چند بار تا مرز افتادن پیش می‌رم، اما بلند می‌شم، می‌رم، باید ببینم

و می‌بینم...

مات، خشکم می‌زنه

اونجاست...

اون مرد هیکل‌درشت رو زن من خیمه زده و دستش رو سینه‌ی زنیه که بهش قول داده بودم دنیا رو به پاش بریزم

و اون یکی دستش توی شلوار زنیه که تا چند ساعت پیش داشتم جون می‌کندم تا با عزت زندگی کنه!

توی سینه‌م انگار جهنم به پا شده!

گلوم خشک‌تر از اونیه که بتونم داد بزنم، دست‌هام بی‌جون‌تر از اونن که مشت بشن و بکوبن تو صورت این دو تا خیانت‌کار

پیرهن اون مردک رو که از تنش درمیاره، یه چیزی توی وجودم فرو می‌ریزه؛ نه، نمی‌تونم شاهد معاشقه‌ی همه‌ی پشیمونیم باشم

الان که اینجام...

الان که دارم بلندش می‌کنم از روی زنم...

الان که انگار مرز جنون و واقعیت رو رد کردم،

تازه می‌فهمم که چقدر با دروغ خودمو سرگرم کرده بودم

مشت‌هام فرود میان ...

پیاپی ...

با تمام خشم!

ولی اون فقط می‌خوره... بی‌دفاع...

هیکل درشتش دیگه کاری نمی‌کنه

چیزی نمی‌گه

نه دفاع، نه حتی التماس

یه جایی، وسط همون مشت‌ها، فهمیدم مرگ چقدر آرزوی قشنگیه وقتی زندگی این‌قدر پَست و بی‌رحم شده!

یکی از پشت منو می‌کشه و دست‌هامو می‌گیره...

شاید هم چند نفر...

ولی من فقط وزن خیانت رو حس می‌کنم

خیانتی که تا مغز استخونم نفوذ کرده

صدای جیغش بلند می‌شه:

-کشتیش احمق !

اردشیر، عزیزم چشاتو باز کن!

به‌خاطر اون داره اشک می‌ریزه، به‌خاطر اون داره می‌لرزه،نه بخاطر منی که ایستادم رو خرابه‌های عشقم

هیچ‌کس اشکم رو نمی‌بینه، خشمم رو نمی‌فهمه...

بازوهام رو ول می‌کنن...

فرصت نمی‌دم...

یورش می‌برم سمتش...

موهاش رو چنگ می‌زنم و می‌کشمش روی کاناپه.

چشماش پر از ترسه...

ولی دیگه اون نگاه برام هیچی معنی‌ای نداره جز حال‌به‌هم‌زدن

موهاش دور انگشتم گره می‌خوره،

دستم میره بالا و کوبیده میشه به صورتش...

یکی، دو تا، سه تا...

اونقدر که دستم کرخت می‌شه

صورت خونیش رو بالا می‌گیرم، چشمام می‌سوزه...

اما این بار از اشک، نه از دود خیانت...

داد می‌زنم:

-چرا؟! فقط یه کلمه بگو که قانعم کنه و همین‌جا نکشمت...

بگو با چه رویی به من خیانت کردی؟!

لعنتی من تو خیابون جون کندم که تو راحت باشی...

چی کم گذاشتم که الان لایق این له شدن باشم؟!

نمی‌زنمش دیگه

این، آخر خطه

نه برای اون، نه برای من، برای "ما"یی که دیگه نیست...

دهنش باز می‌شه اما کاش نمی‌شد

-خسته شده بودم...

فقط نگاهش می‌کنم

موهاشو ول می‌کنم

صاف می‌ایستم ولی درونم هنوز خمیده‌ست!

-از نداری، از تو، از گیر دادنات،از همه چی

من زنت شدم که شاهانه زندگی کنم نه اینکه باز هم تو فقر و نداری دست و پا بزنم

بی‌توجه به حال خودش، خودشو می‌کشه اون‌طرف کاناپه

زخم‌زبونش بیشتر از کبودی‌های روی تنش، می‌سوزونه...

-باید خیلی وقت پیش بهت می‌گفتم

باید خیلی وقت پیش این رابطه‌ی نفرت‌انگیز رو تموم می‌کردم

نمی‌خوامت فرهاد ...

نمی‌خوامت...

این زن همونیه که یه روز خواستنم رو فریاد می‌زد؟

می‌خوان اسمشو بذارن بی‌غیرتی؟ خب بذارن...

بذار هر جور که دلشون می‌خواد فکر کنن

سپیده دیگه واسه من مُرده...

ولی هنوز یه چیزی تو گلوم مونده

باید بالا بیارم، باید بریزم تو صورتش...

-تو چی فکر کردی؟ نکنه خیال کردی چون با اون خوابیدی الان دیگه میمیره برات!

هه! دِ آشغال...

زانوم رو می‌ذارم رو کاناپه و خم می‌شم سمتش

نفسم سنگینه ولی هنوز حرف دارم

-اگه من نمی‌خواستمت، تو هم الان یه هرزه بودی، درست عینِ مادرت!

عیبی نداره، بالاخره به لیاقتت رسیدی

طلاقت می‌دم

آزاد باش ...

برو خودتو حراج کن...

ولی دیگه اسم منو به زبونت نیار!

چشماش پر از اشکه

چرا؟ چرا هنوز دلم یه گوشه‌ش می‌لرزه؟

نه!من خیلی وقته ازش گذشتم...

-من خیلی وقته که ازت بریدم، نفهمیدی؟

حالم از دیدنت بهم می‌خوره

تو فقط یه حمال بودی، یه بیچاره که فکر می‌کرد مَرده!

تُف تو روت!

نمی‌کشم... دیگه نمی‌کشم

یه نگاه به اون مردک میندازم...

افتاده رو زمین، هیکل درشتش تکون می‌خوره، هنوز نفس می‌کشه

همین نفس کشیدنش خونم رو به جوش میاره

شدم مثل دریای ناآرومی که یه لحظه ساکته، یه لحظه بعد نعره می‌کشه و می‌کوبه به صخره‌ها

من بریدم...

نه حرف زدن، نه مشت زدن،

هیچی از این درد کم نکرد

از در که می‌رم بیرون، هوای مطلوب بهار برام آزاردهنده‌ست...

کاش یکی یه فکری به حال من بکنه

به حال منی که با کمری خمیده تکیه دادم به ستون و روی زمین نشستم

دیگه چیزی ازم نمونده...

انگار دیگه کسی توی من زنده نیست

شاید ...

شاید باید خونش رو می‌ریختم...

آره، شاید اون‌وقت آروم می‌شدم

فردا ممکنه پشیمون بشم

ولی الان؟

الان نه...

الان فقط می‌خوام بفهمم چی به سرم اومده

شاید هنوز خوابم ...

شاید هنوز دارم کابوس می‌بینم...

طنین

بیرون سرسبز و پر از حال و هوای زندگیه

ولی توی وجود من انگار یخبندون زمستونه ، بی‌رحم، لخت و بی‌برگ

زندگی؟

من که هیچ‌وقت نفهمیدمش

نه خوشبخت بودم، نه مزه‌ش رو چشیدم

نه زندگی باهام راه اومد، نه گذاشتن که بیاد...

"خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو"

با بی‌حوصلگی نگاهم رو از پنجره می‌گیرم، چشم تو چشم سیاهی می‌ندازم که انگار از چشمای خودم هم تیره‌تره

من؟

هیچیم به این خونواده نرفته، نه بخت دارم، نه زیبایی، نه حتی جایی تو دلشون!

-میگی چیکار کنم ثمین؟

بلند شم با ساز و دُهل بچرخم توی فامیل و بگم« آهای من همون دختری‌ام که برای سومین بار طرد شده ببینید چقدر سگ‌جونم که هنوز هم سرپا وایستادم»؟ !

با دلخوری نگاهم می‌کنه، چپ‌چپ...

-این چه حرفیه خواهر من؟ چرا انقدر با خودت دشمنی می‌کنی؟

دلم می‌سوزه واست، هممون نگرانتیم

اما بعد، انگار یه جرقه توی ذهنش زده میشه با دقت تو چشمام زل می‌زنه:

-صبر کن ببینم، سومین بار کی طردت کرد؟!

اَه، لعنتی ...

همینو کم داشتم

یعنی باید بشمارم؟ از مادری که از بطنش زاده شدم شروع کنم؟

یا از عشق از دست رفته‌م...

-یه چیزی گفتم تو عصبانیت

تو هم که فقط قلاب انداختی و همون تیکه رو گرفتی!

چشم‌غره‌ای تحویلم می‌ده و میگه:

-باشه تو راست می‌گی، حالا بیا پایین یه چیزی کوفت کن تا حداقل اسکلت‌تر از اینی که هستی نشی و دوباره بیفتی رو دستمون و ما مجبور بشیم هی نازتو بکشیم!

لبخند بی‌جونی می‌زنم

ثمین هیچ‌وقت محبتش بدون نیش و کنایه نبوده ...

ولی همیشه کنارم بوده

برعکس نگین که اصلاً وجودم رو نمی‌دید

ثمین تنها کسی بود که هوام رو داشت، حتی اون وقتی که همه پشت کردن بهم

وقتی دختری بودم که مادرش هم نخواستش...

دختری که پدرش به زور پذیرفتش و هنوز هم نگاه‌ش پر از بی‌مهریه

طبیعی نیست، نه؟

شاید چون من محصول یه اشتباهم...

شاید چون از زن دیگه‌ای بودم

شاید چون اون مَرد هم زن داشت هم بچه، اما غلط کرد و با یه زن دیگه همبستر شد!

کاش...

کاش می‌ذاشتی با همون مثلا مادر می‌رفتم

شاید بهتر از این بود که حالا درست چند روز مونده به عقد دوباره طردم کنن!

اگه بمونم و فکر کنم حتما دیوونه می‌شم

واقعاً نمی‌فهمم که چرا تا حالا نشدم!

وسط خونواده‌ای بزرگ شی که همشون خوشبختن و فقط تو احساس بدبختی کنی، چه حسیه؟

یه کابوس طولانی ...

یه طناب دور گردن...

ولی یه چیزی رو مطمئنم

من خیلی وقته دارم تنهایی برای خوشبختی خودم تلاش می‌کنم

پس هیچ نیازی به محبتشون ندارم

-هوووووی چشم‌سیاه، کجا سِیر می‌کنی؟!

اوف...

از دست این مزاحم همیشگی که حتی نمی‌ذاره دو دقیقه با خیال خودم تنها باشم

هی طناب می‌ندازه دور گردنم و نمی‌ذاره تو خلوت ذهنم گم شم!

-چته جونور؟

ترسوندیم!

-جونور اون عمه‌های بشکه‌تن

پاشو راه بیفت

با اکراه پامو می‌کشم سمت در و بازش می‌کنم

مگه چاره‌ای دارم؟ خودم هم از این پنهون شدن و قایم‌باشک‌بازی بیزارم...

سرمو یه کم خم می‌کنم و می‌گم:

-بفرما مادمازل

یه خنده تحویلم می‌ده، از اون خنده‌هایی که از همه دل می‌بره، حالا هر کی که میخواد باشه!

بعد دستش رو حلقه می‌کنه دور گردنم و با هم راه میفتیم سمت پله‌ها

به‌محض اینکه پام به پله آخر می‌رسه، فرداد خودشو پرت می‌کنه تو بغلم و با شور و شیطنت می‌گه:

-بالاخره از طویلهت اومدی بیرون!

بعدش هم بی‌هوا محکم یه بوسه می‌کاره رو گونه‌م

نمی‌دونم بخندم یا عصبی شم از دست این پسر...

گونه‌ش رو می‌کشم و می‌پرسم:

-دلت برام تنگ شده؟!

می‌ذارمش زمین، دستاشو به کمرش می‌زنه و با شیطنت می‌گه:

-نه بابا! زندگی با تو یا بی‌تو فرقی نداره...

فقط اگه باشی حضور یه سیاه‌سوخته وسط جمع روحمون رو شادتر می‌کنه!

به به!

حالا انگار نه انگار نصف ملکانی‌ها چشم‌سیاه‌ن!

خودش و ثمین از ته دل می‌زنن زیر خنده

یه چشم‌غره تحویلشون می‌دم و مستقیم راه میفتم سمت پذیرایی

از پشت سرم داد می‌زنه:

-شوخی کردم سیاه‌سوخته

-می‌دونم دلفین!

صدای اعتراضش که بلند می‌شه ناخواسته لبخند میاد روی لب‌هام...

ثمین پشت سرم میاد و از همون بالا داد می‌زنه:

-بانو !

یه چیزی آماده کن طنی کوفت کنه، شده رنگ میت!

با شیطنت خودشو بهم می‌چسبونه و محکم گونه‌م رو می‌بوسه لبخند می‌شینه روی لبم

-مرسی از محبتت...

هنوز حرفم تموم نشده که صدای دلنشین و همیشه مهربون ملوک بانو مانع از ادامه شیطنتمون میشه:

-بالاخره اومدی دخترم؟

دلمون پوسید عزیزم...

نگاه‌م به سمتش می‌چرخه، صورتش پر از استرسه، یه جور دل‌نگرونی غریب که نمی‌تونم بی‌تفاوت ازش بگذرم

خم می‌شم و بوسه‌ای روی گونه‌ش می‌کارم

-آخ ملوک بانو، من قربون اون دل پوسیده‌تون برم!

لبخند کمرنگی می‌زنه، صداش کمی لرزون میشه:

-قربونت بشم مادر، بیا بشین، خوبی؟

-خوبم، بقیه کجان؟

-نمی‌دونم والا، آقاجونت به بابات و عموت زنگ زد، اونا هم فوری رفتن پیشش، از اون موقع دلشوره گرفتم ...

الهام بچه‌م از صبح اسپند رو آتیشه، می‌گه دلشوره امونمو بریده

دیگه بهش نگفتم که محمود و مسعود هم با عجله زدن بیرون!

ابروهام ناخودآگاه به هم نزدیک می‌شن

-دلشوره واسه چی آخه؟ قربونت برم، چیزی شده؟

با لحن پر اضطرابی جواب می‌ده:

-چی بگم مادر؟ به دلش بد افتاده، هی زنگ می‌زنه به فرهاد ولی جواب نمی‌ده

می‌گه خواب بد دیدم!

مادره دیگه، کاری از دستش برنمیاد...

ساکت می‌مونم، حرفی ندارم فقط دستمو برای دلگرمی می‌ذارم رو شونه‌ش

واقعیت اینه که اونی که باید حالش بد باشه منم نه اون کثافتی که هنوز داشتنش برام آرزوئه!

بانو با اون هیکل تپل و بامزه‌ش وارد سالن می‌شه

با نفس‌نفس تلفن رو جلوی ملوک‌جون می‌گیره و میگه:

-خانوم‌جون، آقا پشت خطه

انگار کار مهمی باهاتون داره

تلفن رو می‌ده به ملوک‌جون و نگاهی به من می‌ندازه:

-خانوم ناهارتون رو آماده کردم بیاید بخورید، نگین‌خانوم هم غذا نخوردن، تشریف بیارید آشپزخونه

بینِ "الو" گفتن‌های ملوک‌جون بلند می‌شم و به سمت آشپزخونه می‌رم، صندلی رو می‌کشم عقب و می‌شینم

میز دو نفره چیده شده

باید باهاش سر یه میز بشینم؟ اون هم با این همه تیکه و کنایه؟ پوف...

بشقابی برنج می‌کشم و یه کم از فسنجون غذای محبوب پدرجان، روش می‌ریزم

فسنجون...

یادمه وقتی بچه‌تر بودم، با شوق براش درست کردم؛ فقط و فقط به‌خاطر این که بفهمه چقدر برام مهمه و چقدر دوسِش دارم و چقدر براش ذوق می‌کنم!

ولی وقتی فهمید من درستش کردم اصلا بهش لب نزد

هرچند عمو اونقد خورد و تعریف کرد که اشک تو چشمام جمع شد...

فقط نگاش کردم و یه کم بعد با دل‌گرفته و اشک‌بار رفتم اتاقم

همون موقع، فرهاد غذا رو تو یه سینی آورد بالا گذاشت جلوم و گفت:

-آخه کی دلش میاد از این دستپخت بگذره؟ هر کی هست، حتما خیلی بی‌سلیقه‌ست!

و همون یه جمله، حالِ دلمو بهتر کرد.

از همون بچگی بد عادتم کرده بود

به خودش، به مهربونی‌هاش، به اون لحن نرم و شوخش...

اون موقع دلیلش رو نمی‌دونستم

بعدها فهمیدم...

-می‌بینم که از پنهون شدن دست برداشتی!!

با شنیدن صداش سرمو بلند می‌کنم، کی اومده روبه‌روم نشسته که نفهمیدم؟

-آره، مشکلی داری باهاش؟

-نه، چه مشکلی؟ فقط موندم اون شرکتی که ول کردی به امان خدا رو الان کی داره می‌چرخونه؟ فاز افسردگی برداشتی که پول‌های آقاجون رو هدر بدی؟

-تو نگران شرکتی؟ نگران نباش عزیزم، اگه پولی هم گرفتم نرفتم تو مزون‌های تهرون و سفرهای دورِ اروپا خرجش کنم

همه رو پس دادم، با سودش...

پشت چشمی نازک می‌کنه و با لحن نیش‌داری می‌گه:

-پدرم داشت، داد بهم

خدا رو شکر من واسه چندرغاز دستِ نیاز جلوی کسی دراز نمی‌کنم، چون پدر دارم...

بدبختیمو محکم کوبید توی صورتم، باز هم همون درد همیشگی...

آره، تو داری ولی من ندارم

ظاهرمو حفظ می‌کنم اما قلبم مثل یه دیگ در حال جوشیدنه حرفاش شاید تکراریه، ولی هنوز تهِ دلمو می‌سوزونه...

-خوبه، مبارکت باشه!

با بی‌میلی قاشقو می‌برم سمت دهنم اما هیچی از طعم غذا نمی‌فهمم، هیچی...

-ازش خبر نداری؟

نگاه‌ش می‌کنم، چشمای سبزش شبیه چشمای باباست، قلبش هم انگار شبیه خودشه، سرد و بی‌محبت

-کیو میگی؟

-شهروز!

اه... باز شروع کرد

-باز چرت و پرت گفتنت شروع شد نگین‌خانوم؟

تا جایی که یادمه نامزد من بود اما همیشه تو دورش وِلو بودی، حالا هم فکر نکنم بی‌خبر باشی ازش...

تو هم خبر نداشته باشی اون نامزد شارلاتان‌تر از خودت حتما خبر داره

می‌خواد دهن باز کنه ولی من دیگه کشش ندارم...

از جام بلند می‌شم و محکم می‌گم:

-پا رو دُم من نذار نگین

همون دُم رو می‌کنم آتیش و ریشه‌تو می‌سوزونم!

فقط دعا کن امین جونت هر بلایی که سر من آوردی رو نشنوه خیلی دوس دارم بدونم نظرش درباره کارهات چیه

چشماش از ترس و تعجب پر می‌شن، معلومه باورش نمی‌شه که این بار عقب‌نشینی نکردم...

اما نه، این‌بار دیگه این تو بمیری دیگه اون تو بمیری سابق نیست!

بدون اینکه به شکم خالیم فکر کنم از آشپزخونه بیرون می‌زنم می‌خوام برم حیاط که صدای گریه‌ی زن‌عمو الهام پامو سست می‌کنه

مسیرمو به سمت پذیرایی کج می‌کنم

الهام رو می‌بینم، خسته و شکسته

ثمین، ملوک‌جون و مژگان دورش نشستن

یه لحظه یه حسی از ته دلم می‌جوشه

نگاه‌شون می‌کنم، صدام میلرزه:

-چی شده؟

کسی جواب نمی‌ده، فقط یه جمله‌ی لعنتی از دهن ملوک‌جون درمیاد و پاهامو سست می‌کنه...

همون‌جا روی مبل میفتم،

بی‌جون... بی‌نفس...

تا حالا شده بخوای فرار کنی؟

از یه نفر نه ها، منظورم از همه کس و چیزا

از صداها، نگاه‌ها، حتی از نفس کشیدن کنار بعضی آدم‌ها

من دقیقاً تو همون نقطه‌م!

زن‌عمو الهام گریه می‌کنه و با صدایی که پر از ترسه هی زیر لب تکرار می‌کنه:

-نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم فرهاد چیکار کرده که بردنش کلانتری...

ثمین می‌ره جلو، رو زانو می‌شینه و دستاشو توی دست می‌گیره:

-الهام‌جون انقد خودتو اذیت نکن لابد یه دعوای ساده بوده، چیز خاصی نیست

بابا و عمو با آقاجون رفتن دنبالش نمی‌ذارن اونجا بمونه، اصلاً شاید این اتفاق باعث بشه آشتی کنن، هان؟!

آشتی؟!

با زنش؟ با زخمِ کهنه‌ی من؟

هه!

آره، انگار باید کم‌کم جمع کنم از این خونه برم...

مژگان هم حرف دخترش رو تائید می‌کنه:

-آره الهام، ثمین درست می‌گه

آقا محمود گفت چیز خاصی نیست... قتل که نکرده عزیز من، زنگ زدی به خانومش؟

الهام در حالی که اشکاشو با گوشه‌ی روسریش پاک می‌کنه می‌گه:

-خدا از دهنت بشنوه...

من که شماره‌ی اون دختره نحسو ندارم

از صبح تا حالا هرچی به فرهاد زنگ زدم خاموش بود، دلم هزار راه رفت

و درست همون لحظه، نگین پشت سرم ظاهر می‌شه

عطر سرد لعنتیش توی فضا می‌پیچه و حالمو بد می‌کنه...

-چرا گریه می‌کنی زن‌عمو؟ چی شده؟

ملوک‌جون که همیشه بین حرفاش صبر و تدبیر موج می‌زنه، جلو میاد و میگه:

-هیچی مادر

فرهاد رو بردن کلانتری، آقاجون و عمو رفتن دنبالش

زن‌عموت نگران شده، حق هم داره

بعد رو می‌کنه سمت الهام:

-قربون شکل ماهِت برم، نگران نباش

آرش گفت میاییم می‌گیم چی شده، ناراحت نباش

اصلا بیا به فال نیک بگیریمش شاید همین باعث شد آشتی کنن ...

دلم واسه خنده‌هاش تنگ شده

این وسط من بی‌صدا و له‌شده روی مبل نشستم انگار زبونم سنگین شده

ولی می‌دونم که سکوتم باعث میشه بیشتر ضعیف به‌نظر بیام...

به همین خاطر بلند می‌گم:

-نگران نباشید، درست می‌شه...

من چندتا کار دارم، با اجازه‌تون می‌رم بیرون

ملوک‌جون، مثل همیشه با مهربونی میگه:

-برو عزیز دلم، خدا پشت و پناهت باشه مادر

ثمین لبخند می‌زنه، مژگان یه نگاهِ معنی‌دار می‌ندازه بهم و انگار می‌خواد بگه:

آفرین دختر...

فرار کن... تهش چی می‌مونه ازت غیر از زخم؟

از جا بلند می‌شم و پشت به جمع سمت پله‌ها راه میفتم

صدای نگین توی گوشم زهر می‌ریزه:

-تا دیروز توی اتاق خودشو زندونی کرده بود الان هم تو این وضعیت داره فرار می‌کنه!

ثمین و ملوک‌جون سریع بهش تشر می‌زنن

ولی من دیگه هیچ‌کدوم از حرفاش برام مهم نیست...

تو خیابونا دور می‌زنم

رفتم جلوی شرکت ولی پشیمون شدم!

رفتم کافی‌شاپ باز پشیمون شدم!

ته‌ش چی؟

دارم بی‌هدف خیابونا رو بالا و پایین می‌کنم،

فقط واسه اینکه پامو توی اون عمارت نذارم

من تحمل دیدن خوشبختی کسی که یه روز خوشبختیمو ازم گرفت رو ندارم

تو یه کلام می‌خوام تنهاترینِ این دنیا باشم!

مگه تا الان نبودم؟

از بچگی همین بود

بی‌پناه اسم دومم بود...

فقط یه چیز فرق داشت: فرهاد

اگه میفتادم، اون بلندم میکرد

اگه گریه میکردم، اون اشکامو پاک میکرد

اگه شب از صدای رعد و برق می‌ترسیدم، اون پناهم میشد

حتی اولین باری که پریود شدم اون فهمید

خودم نمی‌دونستم چی شده فقط گریه می‌کردم و میگفتم دارم می‌میرم

اون هم دستپاچه می‌گفت:

-بچه سقط کردی؟!

باورم نمی‌شه ...

هنوز هم یادش میفتم، می‌خندم

ما دوتا بچه هیچ چی نمی‌دونستیم!

یه بار زنِ همسایه‌مون بچه‌شو از دست داد و همه‌ی حیاط پر از خون شده بود و ما از اون صحنه برداشت کردیم که هر خونریزی‌ای یعنی سقط جنین!

و خنده‌دارتر اینکه فرهاد معتقد بود از بس بغلم کرده این اتفاق افتاده!

من تازه یازده ساله شده بودم، اون هم حدوداً پونزده، شونزده...

ولی زیادی پاستوریزه بود!

وقتی الهام‌جون و مژگان پیدامون کردن، هنوز با گریه جیغ می‌زدم که بچه‌م سقط شد

اون روز اولین بار بود که مژگان دستمو گرفت و برد تو اتاق و خیلی چیزا رو برام توضیح داد

از اون به بعد فرهاد مثل سایه کنارم بود

و هر ماه با دردهام درد می‌کشید

یه بار توی راه مدرسه توپ خورد به شکمم، از درد به خودم می‌پیچیدم

و فرهاد به‌خاطر این اتفاق تموم بچه‌های کوچه رو زد!

اولین پسری که بهم پیشنهاد دوستی داد رو هم به فرهاد گفتم...

نتیجه؟

قهر کرد و چند هفته باهام حرف نزد!

و حالا...

من از خونه فرار می‌کنم فقط به‌خاطر اینکه نبینمش

چقدر به عقب برگشتیم...

از اون روز لعنتی به بعد، بارها و بارها فکر کردم: چی شد؟ کجا خراب کردیم؟

شاید تقصیر من بود

شاید نباید از احساسم حرف میزدم...

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود

نمی‌دونستم کجا برم

انگار هیچ‌جای این شهر برام امن نبود جز یه جا: خونه‌ی مسافرِ جدید زندگیم...

دلم براش تنگ شده، برای اون آرامشی که توی نگاه‌شه

از وقتی نامزدیم به‌هم خورد دیگه ندیدمش

جز تماس هیچ راه ارتباطی دیگه‌ای نداشتیم

ولی همون یه تماس هم برام مثل نفس بود.

هنوز هم وقتی یادم میاد که چطوری رفت سراغ شهروز و مثل سگ زدش لبخند می‌شینه رو لبم

اون روز کیف کردم، انگار انتقام همه‌ی بغضامو گرفت

وقتی پشتم به یه نفر گرمه، اون هم بی‌قید و شرط، یه حس عجیبی می‌پیچه توی قلبم...

یه حس نجات‌یافتگی

و اون مردی که فقط اسم پدر رو یدک می‌کشه برام چیکار کرد؟

هیچی

فقط قراردادش رو کنسل کرد، حتی یه نگاه نکرد ببینه دخترش داره از هم می‌پاشه!

مژگان دلش سوخت ولی اون نه!

ماشین رو جلوی خونه‌ش پارک می‌کنم

بی‌خبر اومدم، نمی‌دونم خونه‌ست یا نه...

امیدوارم که باشه...

زنگ رو می‌زنم

کسی جواب نمی‌ده

می‌خوام با گوشی تماس بگیرم که صدای خواب‌آلودش از آیفون پخش می‌شه:

-کیه؟

لبخند روی لبم میاد

-قد یه خرس گنده شدم بعد منو نمی‌شناسی؟! تو آیفون معلوم نیستم؟!

صدای متعجبش توی تاریکی شب می‌لرزه:

-طنین؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

-ناراحتی برم؟!

هنوز هم باورش نمی‌شه:

-طنین...

-جانم؟ باز کن دیگه!

با یه تیک، در باز می‌شه

آروم وارد ساختمون می‌شم، درو پشت سرم می‌بندم و قبل از هر کاری گوشی رو خاموش می‌کنم...

هیچ‌کس نباید مزاحمم بشه، حداقل امشب نه!

وارد آسانسور میشم و طبقه چهار رو میزنم

توی شیشه‌ی آسانسور نگاه‌مو می‌دوزم به صورتم

مثل گچه، سفید و بی‌روح...

خیلی خسته به نظر میام

دلم نمی‌خواد با این حال درمونده برم توی خونه و زندگی اون ولی چاره‌ای نیست

آسانسور که می‌ایسته، بیرون میام

قبل از اینکه زنگ بزنم، خودش مثل همیشه با مهربونی در رو باز می‌کنه

فقط نگاه‌م می‌کنه

نگاهی پر از حرف...

زیر اون نگاه کنجکاوش گیر افتادم

-می‌خوای همین‌طوری وایسی و نگاه‌م کنی؟

لباش به خنده باز می‌شه

-بیا تو، آچار فرانسه!

میرم داخل

دست‌هاش رو از هم باز می‌کنه:

-بیا بغل عمو ببینم!

گفته بودم به این آرامشِ پر از امنیتش نیاز دارم؟

سفت بغلش می‌کنم و بوی تنش رو با تمام وجود نفس می‌کشم

دلم می‌خواد بزنم زیر گریه و همه‌ی بغض‌هام رو خالی کنم...

اما نه، همین‌که هست، کافیه

-هوییی! تنها تنها؟ پس من چی؟!

سرم رو از روی سینه‌ش بلند می‌کنم و به ارسلان نگاه می‌کنم. خواب‌آلوده و اخمو

-کوتوله! باز اومدی جای منو تصرف کردی؟ بکش کنار تا من نم جا بشم بینتون!

خودش رو به پاهام می‌چسبونه

می‌خندم و دست می‌کشم لای موهاش

-سلامت کو؛ ها؟

روی زانو می‌شینم و بغلش می‌کنم و می‌بوسمش

-انگار فراموش کردی تو از من کوتوله‌تری!

-من بچه‌م، اشکالی نداره کوتوله باشم، تو که سنی ازت گذشته چی؟ من بودم از خونه بیرون نمیومدم!

به حاضرجوابی‌ش می‌خندم و بلند می‌شم

-آدم کوتوله باشه ولی جیش‌جیشو نباشه!

دقیق زدم وسط نقطه‌ضعفش، می‌خواد جواب بده که هستی با اون چهره‌ی ماه و شکم گردش با اخم نگامون می‌کنه و چشم‌غره می‌ره بهش

-با عمه‌ت درست صحبت کن!

بعد دستش رو برای بغل کردنم باز می‌کنه

-خوبی دورت بگردم؟

خوب شد اومدی، داشتیم از نبودنت دیوونه می‌شدیم...

بغضی که توی صداش پنهونه به جای اینکه ناراحتم کنه خوشحالم می‌کنه

چه خوبه که برای بعضیا واقعاً مهم باشی...

-دروغ می‌گه، من کیف می‌کردم از ندیدنت!

رو می‌کنم به اردلان و با انگشت به ارسلان شیطون اشاره می‌کنم:

-به این تخم‌سگت بگو مزاحم عاشقانه‌های من و زنت نشه

نمی‌بینی چطور مشغولیم؟!

هستی می‌خنده، اشک توی چشم‌هاش جمع شده و زیر لب چیزی می‌گه و یه فوت نرم توی صورتم می‌کنه

اردلان هستی رو از بغلم درمیاره و می‌کشونتش سمت سالن:

-بیا برو دختره

چه نیومده زن منو صاحب شده!

هستی توی بغلش ریسه می‌ره از خنده، این صحنه لبخند رو مهمون لب‌هام می‌کنه

ارسلان با مشت کوچیکش میزنه به پام:

-کوتوله، بغلم کن که ما هم دلشون رو بسوزونیم

هی همدیگه رو بغل می‌کنن و دلِ منِ چشم‌وگوش‌بسته رو آب می‌کنن!

از این همه پررویی این فسقلی در عجبم

توی مهدکودک دقیقاً چی یاد میدن به اینا؟

می‌خندم...

خنده‌ای که مدت‌هاست طعم واقعیش رو فراموش کرده بودم

بغلش می‌کنم و می‌ریم سمت «لیلی و مجنون»، اسم بهتری براشون ندارم!

هستی رو روی مبل مینشونه و می‌چرخه سمتم:

-امشب می‌مونی؟ بگی نه از همین پنجره پرتت می‌کنم پایین!

-می‌مونم، دلم براتون تنگ شده بود

اومدم چتر بشم فعلا

ولی شما چرا هوا تاریک نشده خواب بودین؟!

ارسلان رو روی مبل می‌ذارم و خودم هم کنارش ولو می‌شم

اردلان راهی آشپزخونه می‌شه:

-وقتی خانوم خونه ویارش زده بالا و بجای شوهرش همش خوابه، ما هم می‌خوابیم که دلبرکمون بد خواب نشه

بعد رو به هستی شیطنت‌آمیز میگه:

-مگه نه جانِ دل؟

من از ته دل می‌خندم و هستی با اخم اسمش رو صدا می‌زنه، ولی غیر از یه «جانم» چیزی از اردلان نمی‌شنوه

گفتم که کنار همین جمع کوچیک دارم دوباره زندگی می‌کنم

دیگه اون آدم بی‌روح که توی عمارت با یه لیوان چای سرد توی دستش زل می‌زد به در و دیوار تا ببینه کی محلش می‌ذاره و کی نه، نیستم...

بی‌انصافی بود همه رو جمع ببندم؛

ولی زن‌عمو، عمو و حتی آرش‌خان، همشون توی ازدواج فرهاد منو مقصر میدونستن!

نگفتن اما توی رفتارشون بود، توی نگاه‌هایی که پر از قضاوت بود

به من چه که فرهاد عاشق دوستم شد؟

به من چه که اون دختر از عشق من خبر داشت و با این‌حال منو پرت کرد یه گوشه و بهم گفت:

»دلش سوخته بود برات که باهات مهربون بود.. هر محبتی که عشق نیست«!

دردمو کرد سلاح و کوبوند توی صورتم

بارها خواستم دل بکنم از اون خونه

بریده بودم...

فقط دنبال یه بهونه بودم که پاره کنم اون ریسمون لعنتی رو

ولی امان از آرش‌خان...

از دیکتاتور بودنش...

می‌خوام حال هستی رو بپرسم و ببینم نی‌نی کوچولوش چطوره؛

ولی قبل از اینکه لب باز کنم، هستی رو به ارسلان می‌کنه و می‌گه:

-عزیزم، پاشو برو ببین بابات چی‌کار می‌کنه؟ برو کمکش کن

ارسلان دست به کمر می‌زنه و یه چشم‌غره‌ی بی‌دلیل نثار من می‌کنه:

-من چرا برم؟ نه قدم به این کارا می‌رسه، نه سنم !

به این کوتوله بگو بره

هستی که همیشه از «کوتوله» گفتن‌های ارسلان به من حرص می‌خوره، با اخم می‌غره:

-گفتم پاشو برو آشپزخونه

سن و سالت به آشپزی نمی‌خوره، برو یه جای دیگه

ولی بچه‌ی ما ککش هم نمی‌گزه! چشم‌هاشو لوچ می‌کنه سمت من و می‌گه:

-نخند! باز تو اومدی جای منو گرفتی!

پا می‌شه، هم‌قد من، زبونش دراز و تیزه، با همون لحن همیشگیش در حالی‌که به سمت اتاقش میره میگه:

-خب بگو می‌خوایین بفرستینم دنبال نخود سیاه دیگه این همه ادا و اصول واسه چیه؟

زنهای حامله هم زنهای حامله‌ی قدیم!

من از ته دل می‌خندم و هستی با حرص سرشو تکون می‌ده:

-تو بگو من اینو چی‌کار کنم؟ به کی رفته این‌قدر زبون‌دراز شده؟!

-حلال‌زاده‌ست، به داییش رفته!

چشماش از شنیدن اسم داداش‌جونش برق می‌زنه

من عاشق این عشقی‌ام که بین این خواهر و برادر جاریه...

-کاش همه‌چیزش به اون بره...

با لبخند زیرلبی می‌پرسم:

-من این وسط چی‌کاره‌م پس؟!

قبل از اینکه هستی چیزی بگه صدای اردلان از سمت آشپزخونه میاد که داره با یه ظرف میوه میاد بیرون:

-تو تاج سری، خواهر کوچیکه!

میوه‌ها رو روی میز می‌ذاره و منو توی بغلش می‌کشه...

-تو هم تنها دارایی خواهر کوچیکه‌ای...

-نمی‌خوای برگردی شرکت؟ تو واسه اون دم‌ودستگاه خیلی زحمت کشیدی...

هستی حرف اردلان رو تأیید می‌کنه:

-راست می‌گه

این‌جوری که اردلان تعریف می‌کنه شریکت به‌تنهایی از پس همه کارها برنمیاد!

مکثی می‌کنه و بعد با نگاهی نگران ادامه می‌ده:

-نمی‌خوای فکر کنن با یه شکست توی زندگیت‌قید همه چیو زدی و پنهون شدی که؟ عزیز دلم‌فردا برو شرکت و بهشون نشون بده که طنین ملکان کیه و چه کارایی ازش برمیاد

سکوت می‌کنم

نگاهم می‌کنن

اون‌قدر منتظر و پرامید که دلم نمیاد نه بگم

مگه می‌شه چشم‌های درخشانشون رو نادیده بگیرم؟ مگه می‌شه اون نگاه پر افتخار اردلان رو وقتی که داره با غرور براندازم می‌کنه رو نادیده بگیرم؟

اما ته دلم یه چیزی می‌لرزه...

می‌ترسم...

اون‌قدری که گاهی دلم می‌خواد برم یه جای دور، خیلی دور...

و هیچ‌وقت برنگردم

یه عمر بهم گفتن تف سربالا...

حالا که بدون تکیه به اسم ملکان‌ها روی پای خودم وایسادم، حالا که هیچ بدهی‌ای به اون طایفه ندارم، چرا باید به‌خاطر پسری که اصل و نسبش رو قبول نداشتن خودمو فدا کنم؟

پدرم؟! اون فقط به‌خاطر قوی‌تر شدن پایه‌های شرکتش منو توی این مسیر انداخت

اون روز که بابا خودش تدارک اون خواستگاری رو دید، منِ احمق خوشحال بودم و بدون اینکه به دل خودم نگاه کنم قبول کردم؛ چون برای اولین بار بود که چیزی ازم می‌خواست!

بعد از به‌هم خوردن نامزدی تازه فهمیدم چی شده! این پدری نبود؛ اسم پدر زیادیش بود!

از تمام گندکاری‌های طرف خبر داشت ولی منو با دستای خودش انداخت توی چاه!

بدتر اینکه بین من و ثمین، منو انتخاب کرد برای این بدبختی...

فقط چون من دختر یه زنِ گناهکار بودم و اونا دخترای مژگان عزیزدردونه‌ش

-اردلان ...

تنفسِ دهان‌به‌دهان بده، فکر کنم سکته کرده!

خنده‌ی اردلان منو به خودم میاره

همراهش می‌خندم و با کف دست ضربه‌ی آرومی به پشت سرش می‌زنم:

-زن نگرفتی، نگرفتی، وقتی هم گرفتیم یه زن خنگ گرفتی!

آخه گرد و قُلنبه کی وقتب سکته می‌کنه با تنفس برمیگرده که من دومیش باشم؟!

اردلان با اعتراضِ ساختگی می‌خنده و هستی رو بیشتر بغل می‌کنه، چشمکی بهم می‌زنه و می‌گه:

-آخه خواهرم نبود که یه زن باهوش برام انتخاب کنه...

نگاهش پر از خنده‌ست و برق می‌زنه از خوشحالی من

من چطور می‌تونم عاشق این پسر نباشم؟

هرچی برای اردلان بمیرم، باز هم کمه!

-نخند! سه ساعته زل زدی به میز و هیچی نمی‌گی، گفتم سکته کردی لابد!

آخ آخ... امان از بارداری! چرا به‌خاطر یه خنده‌ی ساده ما باید بغض کنه؟

با کف دست می‌کوبم روی پای اردلان و با چشم و ابرو به هستی اشاره می‌کنم؛ یعنی "این قبلاً این‌طوری نبود، چیکارش کردی؟"!

اردلان می‌خنده و سرش رو می‌ندازه پایین، مثلاً خجالت کشیده!

-سِیر طبیعی تکامله دیگه، همه رفتن جلو، من هم رفتم، تازه خوب هم رفتم!

بعد با شیطنت سرشو بالا می‌گیره و چشمکی می‌زنه

چشم‌غره‌ای تحویلش می‌دم :

_خب بابا، خجالت هم خوب چیزیه‌ها...

بلند می‌شم از روی مبل و می‌رم کنار هستی، بغل دستش جا می‌گیرم و دستم رو می‌ندازم دور گردنش

با لحن بچه‌ننه‌ای در حالی که لپ مهتابی‌شو می‌بوسم، می‌گم:

-به‌به، چشممون روشن، عروسمون نازنازیه! ما قدیما ده تا بچه می‌زاییدیم، گوسفند می‌دوشیدیم، بعد با صدای سگا توی تاریکی چراغ به دست جلوی در منتظر شوهرمون می‌موندیم!

شما چی؟ ما یه خنده می‌زنیم، گریه‌ت می‌گیره! ببین ما رو...

نگاه‌ش رو از اردلان می‌گیره و با لبخندی خجول به من می‌دوزه

-بخند دیگه، بخند دلمون وا شه، دلبر اردلان...

می‌خنده، همون‌جور که همیشه بوده؛ صاف، ساده و بی‌غل‌وغش

دلش مثل آب زلاله و بزرگی‌ش مثل دریاست همین خنده‌هاش معنای زندگیه واسه اردلانی که یه روز از همه بریده بود

دستش رو می‌بره سمت چتری‌هام و با نرمی روی موهام می‌کشه

-دارن بلند می‌شن، نمی‌خوای کوتاه‌شون کنی؟

همین‌قدر نابه ...

از بغض رسید به خنده، از خنده به نوازش، حالا هم با مهربونی حواسش به موهامه...

-دیگه نمی‌زنم، دلم واسه قیافه‌ی قبلیم تنگ شده...

یه سیب برمی‌دارم و می‌ذارم توی بشقاب و آروم پوستش رو می‌کنم

-بذار بلند بشن، من تا حالا صورتتو بدون چتری‌هات ندیدم

اردلان با لحنی پر از حسرت ادامه می‌ده:

-خیلی دیر به زندگیت برگشتیم...

دست هستی رو نوازش می‌کنم و یه قاچ سیب سمتش می‌گیرم، حین گرفتن سیب از دستم تشکر می‌کنه

به هردوشون نگاه می‌کنم و می‌گم:

-چقدر زمان گذشت مهم نیست، درسته سخت بود ولی مهم الانه که تو و زن و بچه‌ت کنار منید و اینو هیچ‌کس نمی‌تونه عوض کنه پس الکی اون چشم‌های لوچتون رو برام غمگین نکنید

بعد هم این چه وضع مهمون‌داریه؟ !

داد می‌زنم:

-ارسلان کپک من گشنمه بیا که می‌خواییم پیتزا سفارش بدیم...

صداش که بلند می‌شه پشیمون می‌شم از صدا زدن اون خیارشور

-من کار دارم کوتوله، همه که مثل تو گشنه نیستن ساعت هفت پیتزا بخورن، بعدش هم تو بهتره رژیم بگیری که بیشتر از این چاق نشی کوتوله هم که هستی، دیگه بدتر، میان می‌برنت تو گینس به عنوان ساحل پت و پهن معرفت می‌کنن

از فردا دیگه رومون نمیشه تو در و همسایه سرمونو بالا بگیریم!

به معنای واقعی کلمه آچمز میشم

هستی و اردلان می‌خندن

والا خنده هم داره، بچه‌ای که اینا تربیت کنن بهتر از این نمی‌شه ...

سر تا پامو قهوه‌ای کرد این یه مثقال ارزن!

رو بهشون می‌گم:

-خفه شید، خاک تو سرتون با این بچه تربیت کردنتون، خوبه که تو جمع نمی‌ریم

انگشت اشاره‌مو تهدیدوار جلوی چشم اردلان تکون می‌دم و می‌گم:

-فردا روزی من هرجا بودم این کپک رو نمیاریا وگرنه میدم دوتاتونو از سقف آویزون کنن، همینم مونده تو جمع شرافت برام نذاره!

اردلان برای اینکه با یه حرف دیگه بلند نشم پسر دردونه‌شو از آپارتمان پرت کنم بیرون، بحث رو عوض می‌کنه و از قاتل شدنم تو این شرایط جلوگیری می‌کنه...

-نگفتی بالاخره برمی‌گردی شرکت یا نه؟ بیشتر کارا مونده رو هوا!

سیبی که رنگش داره تغییر می‌کنه رو توی دهنم می‌ذارم و میگم:

-آره، بسه هرچی استراحت کردم، برمی‌گردم ببینم شرکتم رو آتیش زدین یا دادین به دست باد!

موز رو از بشقابش برمی‌داره و سمتم پرت می‌کنه

با خنده دستمو جلوی صورتم حصار می‌کنم ،صاف می‌خوره به سینه‌م، وقتی می‌بینم دیگه خبری نیست دستمو برمی‌دارم و چشم‌هامو به چشم‌های خندونش می‌دوزم، موز رو توی دستام می‌گیرم و جلوی چشم‌هاش تکون می‌دم

-این چه کاریه؟ با همه شوخی با موز هم شوخی؟ کیلو خدا تومنه از اون کپک تو اتاق بیشتره قیمتش!

در جواب اعتراض هستی شونه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گم:

-والا! اعتراض نکن، درست تربیتش کن!

اردلان فحشی زیر لب بهم می‌ده و دست‌هاشو بالا می‌گیره و می‌گه:

-خداروشکر به تنظیمات کارخانه برگشت!

دور میز نشستیم و بعد از درگیری‌های فراوان من و ارسلان سر انتخاب غذا، بالاخره غذای مورد علاقه‌ی هستی رو سفارش دادیم

من که اعتراضی نداشتم؛ ولی زیاد به کام ارسلان نبود

با همه لجبازی‌هاش، دوسِش دارم...

همه کس و کار منن...

به خنده‌های از ته دلشون نگاه می‌کنم و خوشحال می‌شم

کی تو اون عمارت درندشت با حضور من خوشحال میشه؟

راستشو بخوای بارها نرفتم سر میز و بیماری‌های مختلف رو بهونه کردم؛ ولی از دور می‌دیدم که بدون من چه خانواده خوشحال‌تری هستن...

اینو حتی یه بار نگین هم تو صورتم زد، اون هم یه روز مونده به مهم‌ترین آزمون زندگیم

من تو شونزده سالگی کنکور دادم، نمی‌گم دختر باهوشی بودم؛ نه، از بچگی هر کاری می‌کردم که به چشم جناب پدر بیام ولی نمیومدم!

یادم میاد آرش خان وقتی نتایج کنکور اومد برای اولین بار روی سرم دست کشید و گفت:

"حقا که نوه‌ی منی"...

این خودش کلی پیشرفت بود برای منی که همیشه ته نگاه‌ش بهم یه استغفرالله پنهان بود!

ثمین خواهرکم توی اون خونواده پنج نفره از همه بهتر بود

شاهین مغرور و کله‌خراب بود و هیچ‌وقت تو خونه نبود؛ ولی نگاه‌های محبت‌آمیز سبز رنگشو ازم دریغ نمی‌کرد

البته فقط نگاه؛ همین هم برای من کلی بود

شاید این دوری‌هاش برمی‌گشت به رفتار خودم

اگه همیشه به فرهاد نچسبیده بودم شاید الان با شاهین رابطه بهتری داشتم

به هر حال تو این چند روز خیلی هوامو داشت، زندگی به خاطر من برای بابا تلخ شده بود،حالا انگار من نامزدی رو بهم زده بودم!

اصلا حق نداشت با من مثل یه سربار رفتار کنه

به مژگان حق می‌دم، حق داره هر رفتاری کنه،

من دختر آدم‌هایی بودم که تو مهم‌ترین دوران زندگیش خوار و ذلیلش کردن!اما بابا چنین حقی نداره

این حرفا رو زدم که برسم به این‌جا که بگم

این خانواده سه نفره همیشه برای من جا دارن و ثابت کردن که با آغوش باز پذیرای من هستن و من مفتخرم به داشتنشون!

-پهت و پهن، اگه خواهر بابام نبودی می‌گفتم عاشقش شدی!

چرا اینجوری زل زدی بهش؟

هستی، خاک تو سرت کنم! بزن این دختره رو بیرون کن تا پدرمو از راه به در نکرده...

این زن و شوهر هم که فقط بلدن بخندن، رو آب بخندین با این تربیتتون

چنگال رو برمی‌دارم تا به سمتش حمله‌ور بشم اما فرار می‌کنه

تو رو خدا نگاه کن یه الف بچه رو ...

نذاشت دو دقیقه قشنگ تو فکر و خیالاتم سیر کنم و به داشتنشون مفتخر باشم!

چشم غره‌ای به پدر و مادر خندونش می‌رم

روی همه رو سفید کردن با این تربیتشون

تازه نیششون هم باز کردن و می‌خندن

البته برای خودشون درست تربیتش کردن، برای بقیه بد تربیتش کردن، مخصوصا برای من!

ای طنین اقبال برگشته از بچه‌ی برادر هم شانس نیوردی

اردلان میزنه به پام و تیکه‌ای از کباب کوبیده‌مو از توی بشقابم برمی‌داره و می‌ذاره توی دهنش و می‌گه:

-چشماتو غلاف کن چشم سیاه !

چیکارش کنیم؟ از سرِ دوست داشتنش یا شاید هم نداشتنش، همش دوست داره حرصتو دربیاره

خدایی من هم کیف می‌کنم وقتی لپات از حرص اناری می‌شه

اجازه حرف زدن بهم نمی‌ده

از پشت میز بلند می‌شه، دستشو دور گردنم می‌اندازه و لپمو محکم می‌بوسه

بعد سرشو میاره نزدیک گوشم و می‌گه:

-تا من این زن داداش مبارکت رو ببرم لالا، تو اینجا رو جمع کن و یه چای هم دم کن تا برمیگردم

باید حساب پس بدی برای دلهره پشت نگاه خندونت!

سرش رو بلند می‌کنه، می‌زنه روی شونه‌م و می‌ره سمت هستی

مثل یک شی گران‌بها بازوش رو توی دست می‌گیره

-پاشو خانومم، پاشو ببرمت بخوابی ساعت داره ده می‌شه ولی تو هنوز بیداری!

اخماش توی هم می‌ره و دلخور چشم‌غره‌ای می‌ره

-اردی مگه داری با بچه حرف می‌زنی؟

در ضمن طنین تنهاست، نمی‌خوام، نمیام

خنده‌م می‌گیره از لحنش

چه قشنگه یکی باشه نازتو بخره و تو تا دلت میخواد براش ناز کنی

دستم رو می‌ذارم روی دستش و می‌گم:

-هستی جان، عزیز دل اردی پا شو برو، تو به استراحت نیاز داری

مگه یادت رفته دکتر چی گفته؟ استراحت مطلق...

تا الان هم زیادی نشستی، پا شو قربون اون شکل ماهِت

بعد هم مگه من غریبه‌م که تنها باشم؟

واسه خواب هم می‌رم پیش ارسلان یا اتاق مهمون

پا شو دختر، پا شو که جیگر عمه خسته شده

آخ دهنم خشک شد، پوفف!

دستش رو روی میز می‌ذاره و با اون شکم گردش به کمک اردلان بلند می‌شه

نامطمئن نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-طنین توروخدا هر وقت هر چی خواستی صدام بزن

ببخشید که به‌خاطر وضعیتم نمی‌تونم پیشت بشینم...

بلند می‌شم و لپش رو می‌بوسم

علاوه بر صورت فرشته‌مانندش، باطنش هم کم از یه الهه نداره

-من قربون مهربونیت، چشم

بعد هم پس اردلان اینجا چکاره‌ست که تو رو از خواب بیدار کنم؟

اون هست عزیزم، چشمش کور، حواسش باید به خواهرش باشه.

هستی می‌خنده و اردلان نیشگونی از بازوی بیچاره‌م می‌گیره.

با یه "شب بخیر" میرن به سمت اتاق و من هم روی میز رو جمع می‌کنم

و به این فکر میکنم که جواب اردلان رو چی بدم

وسط آشپزخونه وایسادم و به دیزاینش نگاه می‌کنم

اما فکرهای توی سرم انقد زیاده که کلا چیزی نمیبینم!

سرم پر از فکره...

فکر به اینکه فردا وقتی به خونه برگشتم جلوی کسایی که آینده‌مو به گند کشیدن باید چطوری رفتار کنم؟!

امشب که گذشت، اما فردا چی؟! چهار ساله که دارم از هر رد و نشونی از اون آدم فرار می‌کنم.

یکبار جستی ملخک دوبار جستی ملخک بار سوم تو دستی ملخک، شده حال و روز من!

فکر روبه‌رو شدن با اون نارفیق اعصاب و روانم رو به‌هم می‌ریزه

تاب و تحمل دیدن خوشبختی سپیده رو ندارم الهام جون از زندگی قشنگشون حرف می‌زد؛ ولی راستش خیلی تعجب کردم، آخه سپیده و خوشبختی؟ اون هم با اون وضع مالی فرهاد!

بگم حسرت نخوردم دروغه، بارها بعد از شنیدن حرفای الهام جون آرزو کردم کاش توی اون خونه کوچیک من جای سپیده بودم

آرزوی زیادی بود؟ آره، طنین احمق تو رو چه به خوشبختی؟ خوشبختیتو از چنگت درآوردن و تو فقط وایسادی و نگاه کردی! عقدشون خفه‌خون گرفتی و درد و غم‌هاتو برداشتی بردی توی اصطبل پیش طوفان و گیسو و غمباد گرفتی!

اسب‌ها هم کنارم به ماتم نشسته بودن و یادمه سر که بلند کردم بابا رو دیدم که برای اولین بار توی این چند سال رنگ نگاه‌ش فرق داشت انگار از حسم خبر داشت که نگاه‌ش چنان شرمنده بود که انگار می‌خواست بگه ببخش که کم گذاشتم،ببخش که برای مایه گذاشتن بقیه دلت رفته

کاش تفکراتم توی اون لحظه واقعی بود؛ ولی تنها حرفی که نصیبم شد تحقیر بود و تحقیر ...

-از اینجا اومدی بیرون این نباش

نذار همه بفهمن و من سرافکنده بشم !

و من به‌خاطر سرافکنده نکردنش جون می‌دادم چه برسه عزاداری نکردن برای عشق از دست رفته‌م...

دستی رو شونه‌م قرار می‌گیره، از ترس به عقب می‌پرم و به اردلان خندون چشم‌غره‌ای میرم...

-اردلان !

ترسوندیم، خب وقتی میای یه صدایی بده نمیگی شاید لخت باشم؟ اصلا شاید در حال سر بریدن باشم!

دارم چرت میگم و از چرت گفتنم راضی‌ام شاید یادش بره چی می‌خواد بپرسه!

دستشو میذاره روی دهنم و با قیافه کج و کوله به حرفام می‌خنده و میگه:

-وای تو باز چونه‌ت گرم شد؟ خب هر چی صدات زدم جواب ندادی! امشب برای بار چندمه که میری تو خودت؛حواست هست؟

دستشو از جلوی دهنم برمی‌داره و نگاهی به گاز می‌کنه.

-چایی هم که دم نکردی!

حالا به جای اینکه بریم بالکن همینجا میشینیم که آغاز بازجوییته خانوم، چیو ازم پنهان می‌کنی؟ !

پشت سر هم حرف ردیف می‌کنه و اجازه حرف زدن به من نمیده !

-بازجویی چرا؟ خودم می‌شینم حرفی سخنی حدیثی بود درخدمتم، بعد هم جناب اردلان آریان‌مهر تو این سرما آدم یخ میزنه

فردا از سرماخوردگی بمیرم، تو پاسخگویی؟؟؟

شر و ور به‌هم می‌بافم که وقت بخرم

سرما، اون هم توی ماه دوم بهار؟! اون هم من گرماییی؟

می‌خنده و خدا نکنه‌ای میگه

صندلی رو می‌کشه و بعد از اینکه روش میشینه با چشم و ابرو بهم اشاره می‌کنه که من هم بشینم

-حالا بگو ببینم چی شده؟

تیری میزنم وسط تاریکی، شاید این بحث رو ول کنه، من آدم نگفتن یا دروغ گفتن به اردلان نیستم

-حساب و کتاب شرکت چطوره؟ همه چی خوب پیش میره؟ !

-باور کنم که از وضعیت شرکت خبر نداری؟ هووم؟ بدبختی اینه بلد نیستی حرفو بپیچونی

چی اذیتت می‌کنه که نمی‌خوای در موردش حرف بزنی؟ !

-نپرس...

-می‌پرسم چون نمی‌خوام وقتی تو تنگنا قرار میگیری تصمیم اشتباه بگیری، بیست روز از همه چی زدی و خودتو قایم کردی

بخاطر مسعود و خودخواهیش زندگیت خراب شده اما برای آقا اصلا مهم نیست!

مشمئز نگاش می‌کنم

می‌خواد اوقات خوشی که امشب داشتم رو از دماغم بیرون بکشه؟

-ربطی به مسعود نداره

-حتمی ربطی به خانواده مسعود داره

نگاهم رو میدم به میز و نمی‌خوام درد رو توی چشمام ببینه؛ حتی اگه سال‌ها بگذره باز هم دردش روی قلبم تازه‌س...

-ربط به پسر برادر مسعود داره داداش

فکر کنم دارن طناب گسسته رابطه‌شونو درست می‌کنن...

سکوتش که طولانی می‌شه،سرمو بلند می‌کنم و به چشمای آرومش نگاه می‌کنم

دستشو می‌ذاره روی دستم و نگاه‌ش تو چشمام می‌رقصه، نمی‌دونم دنبال چیه ولی با همون نگاه آرامشی رو به تک تک سلول‌هام منتقل می‌کنه که خوب می‌دونم برای فردا که وارد عمارت میشم بهش نیاز دارم !

می‌دونه که من هنوز هم به حماقتم ادامه میدم؟؟؟

خودم جواب خودمو میدم "معلومه که می‌دونه"

-تو دیر یا زود بالاخره با فرهاد و زنش رو به رو میشی ...

چه بخوای چه نخوای توی اون خونواده سهم دارن، قهرشون قرار نبود تا قیام قیامت ادامه داشته باشه که !

به هر حال از یه خون و ریشه هستن

تو نذار این برگشت از پا دربیارتت، تو به همشون نشون بده که کی هستی

نشون بده دختری هستی که زیر بار اسم حرومزادگی کمر خم نکرد

به فرهاد نشون بده آدمی که یه روزی پس زده چطوری از خاکستر متولد شده

به اون سپیده‌ی پست و نگین پست‌تر نشون بده که تو کی هستی

مادرمون هر چقدر که فکر می‌کنی عوضی، ولی مثل اون باش، نذار کسی روح و روانتو به بازی بگیره اگه باز هم دیدی نمی‌تونی بیا پیش من؛ من که نمردم تا دنیا دنیاست خواهرمی و من برادرتم؛ ولی تو یکبار برای همیشه با این مسئله روبه‌رو شو

نه تو الان طنین چند سال پیشی نه فرهاد و زنش آدمهای قبلن

لبخندی به چشمای گریونم میزنه و دستم محکم فشار میده از اون فشار دادنا که یعنی پشتتم تا ته ته‌ش، مثل کوه

دست می‌کشم به چشمام و سعی در خفه کردن بغضم دارم ولی نمی‌تونم

با یادآوری دیدن دوباره‌ش بغضم می‌ترکه و دستمو میذارم جلوی دهنم که صدای گریه‌م بیرون نره

من به این نوع گریه‌ها عادت دارم، از پشت میز بلند می‌شه و به سمتم میاد و تنمو توی آغوشش می‌گیره

سرمو میذارم روی سینه‌ش، هق میزنم

-نمی‌تونم اینو نمی‌تونم، من هنوز هم دوسش دارم توروخدا تو ازم نخواه بجنگم من همین جوری هم زخم‌خورده‌م، بذار برای ندیدنش مقاومت کنم، توروخدا، من خودمو می‌شناسم...

و گریه‌هایی که توی سینه‌ش خفه میشه...

گریه کردم و هق زدم و درد کشیدم؛ ولی وقتی از بغلش بیرون اومدم انگار یه بار بزرگ از روی قلبم برداشته شده بود

با وحشت از خواب میپرم و گیج به سر و وضع خیس خودم و چهره خبیث ارسلان نگاه می‌کنم

به نیشخند توی صورتش، به چشمای شرارت‌بارش، انقدر منگم که نمی‌دونم چه واکنشی نشون بدم

امان از دست این بچه، نمی‌دونه با حرفاش منو شیر می‌کنه برای کشتنش؟

-اجنبی راهت دادیم توی خونه، ولی دیگه قرار نیست پا شی بیای تو اتاقم بخوابی که!

دستشو مشت می‌کنه جلوی دهنش و ادامه میده

-ئه! ئه!ببین چطوری گرفته خوابیده

پا شو، پا شو برو بیرون، توی پررویی که من می‌بینم کسی جلوتو نگیره میری وسط بابا و هستی می‌خوابی...

با جستی که میزنم حرفش نیمه‌کاره می‌مونه

از در باز مونده اتاق مثل فشنگ میدوئه، تو کل خونه دنبالش می‌چرخم، امان از سرعتش !

هستی و اردلان هم فقط می‌خندن

دیدن من توی این وضع خنده‌داره آیا؟!

حرصی از خنده‌هاشون می‌ایستم و بهشون می‌توپم:

-می خندین؟ نه خدایی می‌خندین؟ این بچه‌ست که شما تربیت کردین؟ کل هیکلمو خیس کرده

هستی فکر می‌کنه ناراحت شدم واسه همین سریع خنده‌ش رو جمع می‌کنه و در حالی که با کمک اردلان برمی‌گرده توی آشپزخونه میگه:

-نه عزیزم به تو که عین بچه‌ها میدوییدی خندیدیم

آقا ارسلان هم که تنبیه‌ش مونده، پلی‌استیشنو که ازش گرفتم می‌فهمه باید با عمه‌ش چطور رفتار کنه

قیافه در همِ ارسلان شادم می‌کنه زبونی براش درمیارم که حرصی‌ترش می‌کنه، پاشو به زمین می‌کوبه و به سمت اتاقش میره

حقشه خب، حقش نیست آیا؟

تنبیه‌ش کم نیست؟ فقط محروم شدن از پلی‌استیشن؟ همین؟!

هی یادش بخیر ما اگه بچگیامون از این غلطا می‌کردیم با ترکه به حسابمون می‌رسیدن، تو انباری هم زندانیمون می‌کردن، ترکه‌ها رو فرهاد می‌خورد و حبس‌ها رو با هم می‌کشیدیم

خب حقش بود من فقط همراهیش می‌کردم تو شیطنتا

مثلا یه بار مژگان سر من داد کشید من هم با بغض به فرهاد پناه بردم ،وقتی گریه‌هامو دید صبح گریه مژگان رو درآورد اون هم به شکل خیلی فوق العاده‌ای که همه فهمیدن کار اونه !

تک تک مورچه‌های حیاط رو جمع کرد تو بطری و زیر تشک تخت مژگان خالی کرد، مژگان هی خودشو می‌خاروند و گریه می‌کرد

حالا از کجا فهمیدن کار فرهاده؟ چون دفعه قبل هم همین بلا رو سر پرستار فریماه آورده بودیم و من هم تو گناه‌ش شریک بودم و این دفعه هم پشتش رو خالی نکردم،

فرهاد از الهام جون ترکه خورد و کلی خندید که بگه درد نداره ولی خودم دست‌های کوچولوشو دیدم که از درد مشت شد، من هم از درد اون گریه‌م گرفت

هربار با هر اشتباه‌مون توی اتاق‌هامون زندانی می‌شدیم

وایسا وایسا انتظار نداشتین نوه‌های آرش‌خان رو توی انباری زندانی کنن که؟

ما در این زمینه هم باکلاس بودیم!!!

#پارت

بعد از صبحونه میز رو به کمک اردلان جمع و جور می‌کنم

اردلان حین گذاشتن وسایل صبحانه توی یخچال میگه:

-یه حرفی هست که از دیشب می‌خوام بهت بگم...

سوالی نگاه‌ش می کنم

-پیمان می‌خواد سهامی که تو شرکت داره رو بفروشه...

لیوان‌های چای رو میذارم توی سینک و در حالی که مایع ظرفشویی رو برمی‌دارم نفسمو آه مانند بیرون میدم

-می‌دونم، سوسن اصلا حالش خوب نیست پیمان هم داره دار و ندارش رو می‌فروشه که ببرتش آمریکا زیر نظر بهترین دکترا، وقتی حرف فروش سهام رو زد مخالفت کردم؛ ولی وقتی دیدم خودم توان خریدش رو ندارم به وکیل سپردم که کارهای اداریش رو انجام بده

و بعد ناراحت و غمگین ادامه میدم :

_پیمان جونش به جون این زن بنده

لیوان‌ها رو که شستم دست‌های کثیفمو هم آبکشی می‌کنم

-خودم هم سختمه، من و پیمان اون شرکت رو از هیچی رسوندیم به اینجا، ازش گذشتن مطمئنا کار آسونی نیست براش ولی جون سوسن مهم‌تر از سهام شرکته ...

-نمی‌دونستم؛ بهم که گفت خیلی عصبی شدم که می‌خواد توی این اوضاع تنهات بذاره

یه معذرت‌خواهی بهش بدهکارم...

پوفی می‌کشم و میگم:

-اگر با احمدیان قرارداد ببندم همه چی حل میشه؛ البته امیدوارم که حل بشه چون توان گذروندن یه مشکل دیگه رو ندارم !

می‌خواد جوابمو بده که تلفنش زنگ می‌خوره

تماس رو وصل می‌کنه

-سلام

-ممنون بفرمایید...

سیبی از جا میوه‌ای برمی‌دارم و قدم‌زنان می‌خوام از آشپزخونه خارج بشم که با حرف اردلان سریع برمی‌گردم سمتش و خیره نگاه‌ش می‌کنم

-آرش ملکان؟!

فکر می‌کنم اشتباه شنیدم

آره، قطع به یقین همین جوره...

امکان نداره درباره اردلان چیزی بدونه، اونی که من می‌شناسم اگه میدونست دست و پامو می‌بست و توی اتاق زندانیم می‌کرد که با کسی که با مادرم در ارتباطه رو در رو نشم

اصلا مگه فقط همین یه آرش ملکان توی ایران هست؟ شاید یکی دیگه‌ست...

ولی نگاه مات اردلان رشته‌هام رو پنبه می‌کنه کاملا معلومه که اون هم تعجب کرده و حتی ترسیده...

درست مثل من که ترس این به جونم افتاده که اردلان رو ازم نگیرن، تجربه ثابت کرده قدرت مطلق آرش خان ملکان رو!

اردلان که گوشیو سمتم میگیره تعلل نمی‌کنم گوشی رو می‌گیرم، الان وقت دروغ گفتن به خودم‌نیست

»الو«ی مضطربی به زبون میارم

صدای همیشه پر صلابت آرش خان توی گوشم می‌پیچه

-همین الان از همه آدمای اون خونه خداحافظی می‌کنی و میای عمارت !

تعجب می‌کنم، آرش‌خان هر جوری که بود و هر چقد هم که نادیده‌م می‌گرفت، هیچ وقت با لحن دستوری باهام صحبت نمی‌کرد !

انگار همیشه برای شخصیتم احترام قائل بود جز برخی موارد که این تماس هم جزءِ همون موارده و تنها فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که ماهیت اردلان رو فهمیده اما همچنان امیدوارم همچین چیزی نباشه !

من سر اردلان گرگ و رفیق‌کشم

آرش خان ملکان که عددی نیست؛ حتی اگه همه چیزمو بگیره!!!

با همین فکرها شجاعتمو جمع می‌کنم و جوابشو میدم:

-سلام صبحتون بخیر جناب ملکان! آفتاب از کدوم طرف دراومده که شما سراغ منو می‌گیریدو با لحن دستوری منو تهدید می‌کنین که بیام عمارت؟ به اطلاعتون می‌رسونم که شرکتم وضعیت خوبی نداره، دارم میرم به کار و زندگیم برسم، مطلع که هستید با گندی که پسرتون به زندگیم زد از کار و بارم افتادم

هوووم؟

حرفی نمی‌زنه و میون حرفم نمی‌پره، همیشه همین بوده، البته باز هم به جز موارد خاص

این دفعه صداش نه پر صلابته و نه مقتدر، آرومه و پر از آرامش قبل از طوفان...

-بیا عمارت! وکیلمو همین الان می‌فرستم بره اون شرکت خراب شده، چند روز نرفتی امروز هم روش، رفتن الانت چندان تاثیری نداره همین حالا پاشو بیا عمارت به

صلاحته، تو که نمی‌خوای با این سرپیچیات اردلان مجبور بشه بار و بندیلشو ببنده و از تهران بره؟ هان؟منتظرتم...

گوشی رو قطع می‌کنه

خلع سلاح شدم، نه حرفی دارم برای گفتن نه کلامی توضیح برای چشمای منتظر اردلان... تهدیدم کرد؟ اصلا چطور از وجود اردلان خبر داره؟ حتما الان فهمیده که زنگ زده منو احضار کرده؛ ولی مگه چند ساعته فهمیده که شماره اردلان رو پیدا کرده؟ از قبل می‌دونسته؟! باید برم تا لجِ ملکانیش دامن اردلانو نگرفته

جوابی به چشمای منتظر اردلان نمیدم

فقط با گفتن "باید برم عمارت" آشپزخونه رو ترک می‌کنم...

پژو پارسمو کنار ماشین‌های میلیاردیشون پارک می‌کنم و پیاده می‌شم

حتی ماشینم هم با ماشین‌هاشون فرق داره! چون با جون کندن خودم خریدمش...

کسی ازم نخواست برام ماشین بگیره و من هم نخواستم

یه چیزی که از بچگی همیشه به خودم دیکته کردم اینه که زیر بار منت ملکان‌ها نباید رفت

توی این بیست و پنج سال نرفتم، اگه هم کمکی بود ده برابر اونی که بهم دادن بهشون پس دادم

ماشینای همه توی پارکینگه و این طبیعی نیست؛چرا همشون این ساعت از روز خونه تشریف دارن؟!

از پارکینگ خارج می‌شم و از حیاط دلباز عمارت عبور می‌کنم، عجیب رنگ بهار به خودش گرفته؛ راستی امروز چندمه فروردینه؟ باهام یه کاری کردن که روز و ساعت هم از دستم در رفته

از پله‌ها میرم بالا و نفسی چاق می‌کنم

در رو باز می‌کنم و میرم داخل،از توی سالن صدای صحبت میاد، می‌خوام برم پذیرایی که چهره پر اضطراب بانو توجه‌مو جلب می‌کنه، تو راهروی منتهی به پذیرایی وایساده و تکیه داده به دیوار و یه چیزهایی زیر لب می‌خونه !

صداش میزنم

از جا می‌پره، چهره مضطربش مضطرب‌تر میشه و زمزمه می‌کنه: "اومدید خانوم جان؟" و میزنه زیر گریه...

چش شد این؟ متعجب از رفتارش می‌خوام سوال بپرسم که صدای داد بابا پشیمونم می‌کنه

-ننداز گردن دختر من زن داداش، پسر تو خودش خواست، خودش اون دختره خیابونی رو انتخاب کرد و بیخیال شما شد و تف انداخت تو صورتتون، حالا طنین مقصره؟

بخاطرش از اون پسر عوضیتون کتک خورد، می‌فهمی؟ حتی من با همه بی‌مهریام هم تا حالا دست روش بلند نکردم!

من نمی‌ذارم کسی رو مقصر بدونید که بی‌تقصیرترین آدم این ماجراست! به جهنم که تو بغل یکی دیگه دیدتش، به دختر بی‌خبر من چه؟ اون خودش کم از دست ماها زجر کشیده، حالا تقصیر هرزه‌بازی یکی دیگه رو هم می‌خواید بندازید گردنش؟!

خوشی‌ای که بخاطر حمایت بابا زیر پوستم رفته بود؛ با بقیه‌ی حرفاش آوار شد روی سرم خوشی‌ای از غم‌های بی‌پایان...

از خیانت کی صحبت می‌کنن؟

زن فرهاد؟ آره دیگه، مگه زنعمو چندتا پسر داره که نارفیق من هم زنش باشه

دهنم خشک میشه، دستام میلرزه، نه به‌خاطر اینکه منو مقصر میدونن، نه!، بخاطر فرهاده و اون همه عشق و علاقه‌ش به سپیده

یعنی فرهاد الان نابود میشه؟

آخ فرهاد؛ آخ !

الان چکار می‌کنی؟ اصلا قضیه از چه قراره؟ بانو دست میذاره رو شونه‌م و آروم صدام می‌کنه، بی‌توجه بهش دستشو کنار میزنم و وارد سالن میشم

همه نشستن و جوری که انگار عزیزی مرده قیافه‌هاشون توی همه، زنعمو داره الهام گریه می‌کنه ولی وقتی نگاه‌ش به من میفته فقط بهم زل میزنه، بدون پلک زدن...

منتظر اینم پا شه بگه "مقصر تویی" ولی برخلاف انتظارم فقط نگاه‌م می‌کنه !

دیدن سکوت بعضی آدم‌ها، اون هم آدمهای سخنوری مثل ملکان‌ها محال ممکنه !

گویا قضیه جدی‌تر از این حرفاست

آخرین باری که دور هم جمع بودن و اینجوری ساکت بودن کی بود؟

بالاخره نگین سکوت رو می‌شکنه و من نمی‌دونم کجای این زندگی اشتباه کردم که خدا همه رو انداخته به جون من!

-به به خانوم از دیشب تا حالا کجا بودی که الان تشریف آوردی؟ مادرت زندگی مادرمو خراب کرد، رفیقت هم زندگی پسر عمومو...

لایق جواب دادن هم نمی‌بینمش البته الان موقعیت جواب دادن هم ندارم

با تشر آرش خان خفه میشه و محکم تنش رو روی مبل می‌کوبه و ساکت میشینه

سکوت اون هم جلوی قومی که معلومه دنبال مقصر می‌گردن ته خریته

-باز کدومتون دسته گل به آب دادین که طنین شده مقصر؟

رو می‌کنم سمت زنعمو ، دلم برای چشم‌های سرخش خون میشه، قلب این زن تحمل ناراحتی رو نداره

-زن پسرتون چیکار کرده زنعمو؟

فرهاد توی بغل یکی دیگه دیدتش؟ این چه ربطی به من داره؟ چرا آرش‌خان منو کشونده تا اینجا؟!

با حالت مسخره ادامه میدم:

_نکنه تو بغل من دیدنش که زنعمو جان منو مقصر می‌دونه!

آرش خان تشری که نصیب نگین کرد به منم میزنه

-بشین دختر چرا چرت و پرت می‌گی؟، زنعموت عصبی بود یه چیزی گفت، گفتم اینجا جمع بشین یه فکری به حالش کنین مثلا تو هم جز این خونواده‌ای...

دستور میده و منِ نافرمان اینبار فرمان می‌برم می‌شینم روی مبل تک‌نفره‌ای که سمت چپم بود و نگاه‌شون می‌کنم

بیخیال اینکه نگاهم باید سرد باشه نسبت به این قضیه سرم رو پایین می‌ندازم و غم دنیا می‌ریزه گوشه دلم

تا چه اندازه سعی و تلاش کنم که نشون بدم دیگه برام مهم نیستی؟ در صورتی‌که هنوز که هنوزه تو قشنگترین اتفاق زندگیم بودی و هستی...

دلم می‌خواست الان قدرت اینو داشتم که کنارش باشم و بی توجه به اینکه عاشقانه می‌پرستمش مرهمی بشم روی قلب شکسته‌ش...

می‌دونی فرهاد من هنوز تو اون کافه پشت اون میز جا موندم، هنوز هم نمی‌تونم خودمو به‌خاطر ابراز حس اشتباهم بهت ببخشم، اگه من از ترس نداشتنت دیوونه نمی‌شدم و ازت خواهش نمی‌کردم دوستم داشته باشی شاید هنوز هم برات همون طنین چشم رویایی بودم

شاید الان تو آغوشم هق هق مردونه‌ت رو خفه می‌کردی...

راستی چندبار منو بغل کردی؟ بی‌شمار؛ چرا من برای اون بغل‌ها می‌مردم؟ یعنی واقعا تو حسی نداشتی؟

بارها و بارها، توی هر لحظه‌ای که یادت افتادم با خودم گفتم:

کیو توی دنیا دیدی که با بغل کسی که بهش می‌گفت خواهر آروم بشه؟ !

کیو دیدی که تو مسافت‌های دور جایی که به زور آنتن پیدا میشد با هزار زور و زحمت تماس بگیره که فقط صدای خواهرش رو بشنوه؟!

بی انصاف، بی‌مروت، کیو دیدی خواستگار دختری که مثل خواهرشه رو جوری بزنه که اگه به دادش نمی‌رسیدن حتما میمُرد اون هم فقط به بهونه اینکه لیاقت منو نداشت و زیاد پاپیچ می‌شد!

حق نمیدی بهم؟

الان فقط دوست دارم نبینمت ...

مهم نیست سپیده هست یا نیست، مهم نیست که هنوز حسم بهت مثل روز اوله

من از اون لحظه‌ای که گفتم می‌خوامت و پسم زدی یا لحظه‌ای که تو اصطبل منو به باد کتک گرفتی، اون هم به‌خاطر گناهِ نکرده یا وقتی که خودت کارت عقدت رو برام آوردی ازت بریدم

همه چیز دست به دست هم داد و تو رو برام بی‌ارزش کرد، از چشمم افتادی؛ ولی از قلبم نه

راستی بگم که یادمه آخرین نگاه اشکیتو؟...

وقتی بهم پشت کردی به زمین و زمان قسمت دادم که برگردی

حرفام حرف مفته، من هنوز که هنوزه باهات زندگی می‌کنم.

خیالت نوازشم می‌کنه، در آغوشم می‌گیره

خیالت باهام میاد پیاده‌روی، خیالت لباس برام انتخاب می‌کنه؛ ولی خیالت بو نداره، خیالت بوی عطر همیشگیتو نداره، کاش قلبی که سنگ کردی علاوه بر پذیرش عشقت، خودت هم می‌خواست اینجوری دیگه هر روز نمی‌مردم...

چند دقیقه قبل رفتارم شایسته نبود

آره شایسته طنین نبود...

به‌خاطر به زبون آوردن اون حرفای ناپسند از خودم شرمنده‌م

نگاه‌م روی تک‌تکشون می‌چرخه، سکوت کردن و شاید توی ناراحتیشون برای فرهاد دارن دست و پا می‌زنن

نگاه‌م روی زنعمو قفل میشه و به حرف میام:

-ببخشید...

در کمال شرمندگی و بغضی که بیخ گلومه به زبونش میارم

نگاه‌م می‌کنن ولی حرفی نمی‌زنن حتی نگینی که تو حال فرهاد و سرنوشتش بی‌تاثیر نیست

-بخاطر تک تک حرفایی که به زبون آوردم و خوب می‌دونید که از ته دل نیست

نگاه‌مو به چشمای پف کرده از گریه زنعمو می‌دوزم،بذار برای آخرین بار کمکم شامل حالش بشه

_زنعمو فرهاد وقتی حالش بده دلش می‌خواد تنهای تنها باشه، نمی‌دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده یا بهش چی گذشته، علاقه‌ای هم به فهمیدن جزئیات ندارم

الان بذارید یکم به حال خودش باشه...

اما بعدش دیگه شما تنهاش نذارین

لطفا بذارین سرش رو بذاره روی پاهاتون

بذارین احساس کنه هنوز همه پل‌های پشت سرش خراب نشده

اسمی از سپیده نیارین، هر چی که بهش مربوطه از جلوی چشمش بردارین، براش گل یاس ببرین

به اینجا که میرسم دیگه نمی‌تونم اشکامو نگه دارم و جاری میشن روی صورتم

نگاه‌مو میدم به زمین

بی مروت من چهارسال بدون شنیدن "طنین تو باغ گل یاسی" زندگی کردم

-اگه شد همتون برید، بذارین ببینه هنوز هم خونواده داره

با دست اشکامو پاک می‌کنم و سرمو برمی‌گردونم سمت آرش خان و میگم :

_به هیچ وجه الان هیچ کدوم از دارایی‌هایی که از چنگش درآوردینو بهش برنگردونین

نیشخند میزنم :

-نوشدارو بعد مرگ سهراب !

حتما دیوونه میشه ...

یه جوری ببرینش مزرعه، طوفان هم ببرین، بذارین بزنه به دل کوه، چراش هم نپرسین!

بلند می‌شم و در حالی که دلم می‌خواد از این جمع فرار کنم میگم :

-یا خیانت زنشو نادیده بگیرین و همه اموالش‌و پس بدید بذارین زندگی کنه، یا این مدت تنهاش نذارین

تموم شد حق خانواده بودنم رو ادا کردم

پشت می‌کنم سمتشون و همون موقع عمو صدام میزنه و میگه:

-تو نمی‌خوای بری دیدنش؟ بیشتر از هممون به تو نیاز داره، تو می‌تونی آرومش کنی

تو می‌تونی درمون بشی روی زخمش

تو می‌تونی پادزهرش بشی!

تو کمتر از خواهر براش عزیز نیستی...

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم بابا

حرفشو رک می‌کوبه به صورت عمو:

-نه خان داداش نمی‌ذارم دخترم طرف پسرت بره، به هیچ وجه! کم اذیت شد؟ کم شکسته شد؟ کم تب کرد؟

بخاطر حرف‌های سپیده دختر منو تو اصطبل به باد کتک گرفت،الان چه انتظاری دارین؟ فرهاد همه پل‌های پشت سرشو خراب کرده

لبخند میزنم برای حمایتش

ولی دیر نیست؟!

-ولی مسعود خودت کلاه‌تو قاضی کن، این بچه‌ها با هم بزرگ شدن

این همون فرهاده، فرهادی که اگه پاش میفتاد زندگیش رو می‌ریخت به پای دخترت، طنین عمو توی این شرایط تنهاش نذار...

اشکام دیگه آبروداری نمی‌کنن و انگار با هم دیگه مسابقه دادن

-عمو فرهاد برای من یه پسرعموی ساده نبود

فرهاد همه خلأهای زندگیمو برام پر کرد

پدر، مادر، خواهر، همه کس کارم، همه باورم،همه اعتمادم بود وقتی منو میزد وقتی التماس می‌کردم باور کنه کار من نبوده، تک تک خلأهام تو سینه‌ام عمیق و عمیق‌تر شد... نمی‌تونین بگین یه کتک‌کاری ساده بود، من بیست و چند سال پیش نه بی‌مادر شدم نه بی‌پدر، اما دقیقا چهارسال پیش تو اون اصطبل یتیم شدم !

به چشمای مات هیچ کدومشون به جز بابا نگاه نمی‌کنم

چیه جناب پدر چرا نگاهت ناباوره؟؟؟ مگه بودی که پدر داشته باشم!

از پذیرایی میزنم بیرون...

شرکت دوباره روی روال افتاده و همه چی داره خوب پیش میره، با احمدیان قرارداد بستیم و بچه‌ها سخت مشغولن، پشتکارشونو می‌پسندم، بهترین طراحا رو بدون توجه به رزومه کاریشون انتخاب کردم، دوتاشون حتی لیسانس هم ندارن!

من آدم‌ها رو با چندتا برگه نمی‌سنجم و به‌جاش استعدادهایی که توی وجودشونه رو باور دارم

همه چیز خوبه جز پیمانی که اسپند رو آتیشه! جلوم نشسته و بند بند قرارداد رو می‌خونه و غر میزنه

هر چی ازش خواهش می‌کنم بره خونه گوش نمیده

سوسن تو این شرایط به وجودش نیاز داره؛ ولی آقا لج کرده؛ چرا؟ چون سوسن می‌خواد همینجا تو کشور خودش جراحی و درمان بشه؛ حتی من هم باهاش حرف زدم ولی تنها جوابی که نصیب چشمای منتظرم شد این بود که می‌خواد اگه مُرد تو کشور خودش باشه

ما آدما چقدر بی‌رحمیم !

چه راحت از مرگ صحبت می‌کنیم در حالی که می‌بینیم جون عزیزترین‌هامون بهمون وابسته است

آخر ماه وقت عملشه عملی که پنجاه پنجاهه، عملی که شاید قیمت زنده موندنش زمین‌گیر شدنش باشه...

-میگم پیمان می‌خوای پا شی چهار، پنج تا از بچه‌ها رو کتک بزنی؟ چته پسر؟ وقتی تو روحیه‌ت اینه دیگه سوسن می‌خواد چیکار کنه؟ دختر بیچاره به وجودت توی این شرایط نیاز داره جای اینکه بشینی اینجا طرفای قرارداد رو فحش بدی پا شو برو خونه و یکم کنار زنت باش !

حرفم رو میزنم که برای رفتن ترغیب بشه؛ ولی انگار که کم آورده باشه عین بچه‌ها بغض می‌کنه

انگار منتظر بود من حرف بزنم، تو دنیا چی از بغض و درد توی صدای یه مرد بدتره؟!

-برم خونه یه جوری رفتار می‌کنه که انگار آخرین دیدارمونه

انگار آخرین باره که کنارشم

نگاه‌ش حس بریدن داره

وقتی به جای اینکه آرومش کنم همش باهاش بحث می‌کنم بمونم همینجا بهتره

طنین در مقابل همه کارهام فقط لبخند میزنه، همین داره جونمو می‌گیره، نکنه ...

به اینجای حرفاش که میرسه سکوت می‌کنه چشمام پر از اشک و ناراحتیه، ما خیلی جوونیم برای این دردها

هیچی برای آروم کردن این مرد دردمند ندارم جز سکوت، سکوتی سرشار از ناامیدی؛ ولی نمی‌تونم حرف نزنم، نمی‌تونم بذارم ناامیدتر از اینی که هست بشه، لبخند میزنم از همون لبخندهایی که کاملا قرصه به حرفام

-ملوک بانو همیشه میگه " خدا بزرگه مادر "

خدا یه جوری دستات رو می‌گیره و از زمین بلندت می‌کنه که بنده‌هاش انگشت به دهن می‌مونن، تو هم از رحمتش ناامید نشو تو و سوسن هنوز که هنوزه راه دارید برای خوشبختی، خودتو با این «نکنه»ها عذاب نده

حرفم کمی هم که شده برای روشن شدن چراغ امیدواری تو چشماش کافیه، همین‌که می‌دونه خدا تنهاش نمی‌ذاره و حواسش به تمام داراییش هست کافیه

خدا می‌دونه که پیمان جز سوسن کسی رو نداره، بی‌کس‌ترش نمی‌کنه...

فرهاد

صدای زنگ خونه سوهان میشه روی اعصابم، بی‌توجه به صدای زینگ زینگ پیچ‌های رادیو رو می‌بندم

رادیویی که ماندگاریش بیشتر از وجود خیلی‌هاست، دلم می‌خواد بلندش کنم و هزار تیکه‌ش کنم !

حیف که تنها یادگاری از اون بی‌معرفت آشناست،یادگاری‌ای که بارها باعث رنجش سپیده شد، غرغرهاشو رو به جون خریدم ولی اجازه ندادم بندازتش دور ....

هه سپیده...

حالم رو درک نمی‌کنم، شلاق خوردنش رو به چشم دیدم؛ ولی هنوز که هنوزه آروم نشدم

این چه عدالتیه که حکم اعدام ندادن بهش؟

قانونی که بشه با پول خرید به درد لای جرز می‌خوره...

قانونی که رابطه رو با وجود پزشک قانونی و معاینه‌ای که انجام دادن انکار میکنه همون بهتر که نباشه...

البرز چندتا قاضی و پزشک رو خرید به‌خاطر اون دوتا حرومزاده کلی پول هدر داد تا تبرئه بشن

آدم‌های آرش‌خان نتونستن کاری کنن چون من نذاشتم

کل تهران پر شد که آره اردشیر توتونچی رو روی ناموس فلان آدم گرفتن

این خبر درون من قیامتی به‌پا کرد که خدا هم توان خاموش کردنشو نداره...

قیامتی که داره غرور و غیرتمو ذره ذره توی آتیش می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه...

فکر می کردم خونواده خوشبخت ملکان از این سرافکندگیم خوشحال میشن ولی چند روز بعد از پاک کردن اسم بزرگترین پشیمونیم از زندگیم لحظه‌ای رهام نکردن، از کوچیکشون گرفته تا بزرگشون...

همه اومدن، به جز اونی که باید میومد...

توقعم بالا رفته یا حق دارم که دلم برای در آغوش گرفتنش تنگ شده باشه؟

به دیدنم نیومد و این از غم‌خوار همیشگیم بعید بود!

بلند می‌شم و میرم سمت پنجره، باز هم صدای زنگِ آزاردهنده خونه بلند میشه

پوفی می‌کشم

حتی تنهایی رو هم ازم دریغ می‌کنن، به سمت در میرم و کفش‌هامو می‌پوشم

خوب می‌دونم که کی پشت دره...

ای کاش بفهمن که من اینجا آرامش دارم و انقدر رفت و آمد نکنن به این محله، نمی‌خوام برگردم به عمارتی که دل عزیزترین آدماش رو شکستم

در رو باز می‌کنم و چشمام توی چشمای سیاه سردی قفل میشه که داره سر تا پامو با نگاه سردش رصد می‌کنه

و تنی که در برابر نگاه‌ش یخ می‌زنه....

خیره خیره نگاه‌ش می‌کنم، انقدر که از نگاه‌م کلافه میشه

چه خانوم شده...

مانتو نخی جلو باز پوشیده

با چتری های روی صورتش و شال سفید سِتِ مانتویی که هیچ وقت نمی پوشید، حتی تو دانشگاهی که اگر بخاطر رتبه عالیش تو کنکور و فامیلی ملکان نبود همون روز اول اخراجش می‌کردن؛ ولی الان چنان با وقار جلوم وایساده که جز نگاه کردن واکنشی ندارم....

نباید زیاد تعجب کنم

همیشه از دور میدیدمش اما اون یواشکی دیدن کجا و این دو قدم فاصله کجا؟

-نمی‌خوای دعوتم کنی بیام داخل؟

سری تکون میدم و از جلوی در میرم کنار

باورم نمی‌شه آدمی که یکم قبل آرزوی دیدنشو داشتم الان پا گذاشته توی خونه‌م!

به حیاط نگاهی میندازه و برمی‌گرده سمت منی که جلوی در وایسادم

-اینجا چیکار می‌کنی؟

انگار سوالم به مزاجش خوش نیومده چون اخماش میره توی هم

این چشمای سرد و صورت سردتر برای طنین نیست...

-اگه ناراحتی از اومدنم، برم...

می‌پرم وسط حرفاش:

-نه نه، یعنی تعجب کردم دیدمت

به سمت تخت گوشه‌ی حیاط میره و همزمان میگه:

-خودم هم تعجب کردم که تا اینجا اومدم؛ اما باید تموم کنی این خودخواهی تهوع‌آور رو...

انقدر تعجب کردم از رفتار سردش که جایی برای این شمشیر از رو بستناش ندارم

اخمام از حرفاش توی هم میره و هیچی نمیگم

روی تخت می‌شینه و نگاه سرد مشکیشو بهم می‌دوزه

-اومدم حرف بزنم، حرف بزنی...

قدم برمی‌دارم سمتش

-واسه هرچی که اومدی مشخصه که واسه صلح نیومدی!

گوشه‌ای از تخت می‌شینم و نگاه‌ش می‌کنم

باز هم ناخودآگاه نگاه‌م پر از دلتنگی میشه، این دختر با من قد کشید و بزرگ شد؛ ولی من این طنین رو نمی‌شناسم

دختری رو می‌بینم که انگار به اجبار اینجاست...

-درسته، نه تنها برای صلح نیومدم بلکه باید بگم به اجبار اینجام...

نیشخندِ پس‌زمینه حرفش ریشه‌ی تموم خوش‌باوری‌هامو می‌سوزونه

انگار از لحظه‌ای که منتظر اومدنشم،فراموش کردم تمام نامردی‌هامو

من بارها پسش زدم، بارها علاقه نداشتنمو کوبوندم توی صورتش، من دختری که از گل کمتر بهش نمی‌گفتمو زدم و بعد از اون روز بارها دستامو تو دیوار کوبوندم به‌خاطر دردی که اون لحظه به وجودش تزریق کردم

-دلیل اجبارت چیه؟! هنوز اون‌قدری غُد هستی که کسی نتونه مجبورت کنه به انجام کاری که نمی‌خوای...

نگاه‌م رو میدم به حوض جلوی تخت و

نمی‌خوام نگاه‌ش کنم، من طاقت این نگاه سرد و یخ‌زده رو ندارم، اون هم نسبت به خودم !

-واقعا الان داری دلیلشو می‌پرسی؟! تو حال و روز مادرتو نمی‌بینی؟ تا کی می‌خوای خونواده‌تو نادیده بگیری؟ الهام جون حالش خوب نیست، هر روز هفته با اون حالش پا میشه میاد تو رو ببینه، تو هم انگار نه انگار! این آدم خودخواهی که جلوم نشسته رو اصلا نمی‌شناسم ...

یه بار برای سپیده از خودت روندیشون، الان هم باز بخاطر همون سپیده چشم روی همشون بستی، بس نیست؟ !

حرفایی میزنه که خودم هم بهشون باور دارم اما خودم زندگیمو خراب کردم حالا برگردم بگم چی؟

-فرهاد با توأم، نگام کن...

سرمو بلند می‌کنم و به چشماش نگاه می‌کنم که دیگه سرد نیست و به‌جاش پر از حرصه

بی‌توجه به بقیه حرفاش لبخند می‌زنم، لبخندی که شاید تو این چند روز واقعی‌ترین لبخندمه...

-می‌دونی چند ساله صدام نکردی؟ اون هم اینجوری با حرص !

فقط نگاهم می‌کنه، نگاهش رنگ تمسخر می‌گیره و لباش به نیشخند باز میشه

-اتفاقا وقتی نبودی بارها صدات زدم و تو کابوسام التماس کردم که منو نزنی...

بارها و بارها تو خواب و بیداری اسمت رو با عجز صدا زدم، جوری که الان از خودم متنفرم که اینجام...

اذیت می‌شم از حرفاش، از لحنش، از طنینی که دیگه بچه نیست

-ببین به‌خاطر گفتن حرفای قدیمی اینجا نیستم

حال مادرت روز به روز داره بدتر می‌شه، تا جایی که به من التماس کرد برای برگردوندنت! تا کی می‌خوای سرتو مثل کبک کنی زیر برف و به خونواده‌ت اهمیت ندی؟ من تونستم خودم رو قانع کنم تا به‌خاطر حال مادری که ناآرومیش دل کس و ناکس رو خون کرده و پسرش عین خیالش نیست بیام اینجا...

مطمئن باش وجود تو منو توی اون عمارت خفه می کنه؛ ولی من خودخواه نیستم که به‌خاطر آرامش خودم آرامش بقیه رو خراب کنم

-از خودخواهی نیست طنین...

با دست پشت گردنمو می‌گیرم و فشار میدم

-خجالت می‌کشم از روی تک‌تکتون، از مادرم، از پدرم، از ملوک بانو، حتی آرش خان که نصف بدبختی‌هام برمی‌گرده به خودش، از عمو مسعودی که صدای سیلی‌هاش هنوز توی گوشمه...

تعجب می‌کنه و نجوا می کنه "بابام تو رو زد؟"

-زد

-چرا؟ ازدواج تو که براش مهم نبود !

کاملا کنجکاو می‌پرسه

-آخه دستای شکسته‌م روی برگ انارش بلند شده بود...

حواسم جمع چشماشه، واکنش خاصی نداره جز همون تعجب و سردی قبل...

حرفی پر از طعنه می‌چسبونه بیخ ریشم

-حتما اون هم دلش به حالم سوخته، جز این نمی‌تونه باشه، واسه غریبه‌ها بیشتر عزیز بودم تا خودیا !

-همون غریبه بیشتر از هر کسی دوستِ داره...

پوفی می‌کشه، حرفام بی‌حوصله‌ش کرده

-به‌خاطر فهمیدن علاقه داشتن یا نداشتن جناب پدر اینجا نیستم

تو یه تصمیمی گرفتی و پاش موندی، هر چند اشتباه!

همه رو پشت سرت خُرد و خاکشیر کردی این هم بماند؛ ولی الان داری به همون تصمیم اشتباه ادامه میدی، قلب زنعمو توان این همه غم و غصه رو نداره، خدایی نکرده فردا روز پشیمون میشی ولی اون‌وقت دیگه پشیمونی سودی نداره!

مادر من چه گناهی داره که پاسوز من احمق بشه؟ خودمو از خونواده دوست داشتنیم محروم کردم که الان به این نقطه برسم؟ !

-می‌دونم؛ ولی من هنوز با خودم کنار نیومدم، طنین هنوز وقتی یادم میفته اون عوضی‌ها رو توی چه وضعیتی دیدم مغزم سوت می‌کشه قلبم جز نفرت هیچ حسی نداره ولی هنوز که هنوزه باهاش زندگی می‌کنم، در کنار نفرتی که جای‌جای قلبمه، هم

می‌خوامش هم تو فکر انتقامم ازش، شاید چون من به‌خاطرش باارزش‌ترین دارایی‌هامو از دست دادم...

عمیق نگاه‌ش می‌کنم، با مکثی دوباره میگم:

_بهترین داراییم...

حالا تو بگو منی که پلی پشت سرم نذاشتم چطوری تو چشم تک‌تک شماها نگاه کنم و بگم من اشتباه کردم؟

حرفام باز هم مثل این چند وقته پر از حس پشیمونیه؛ ولی امان از این طنینی که نمی‌شناسم. گستاخ میشه بدون توجه به منی که حرفاش مغز و استخونم می‌سوزونه،می‌گه:

-معلومه که اشتباه کردی، معلومه که پلی پشت سرت نذاشتی، معلومه که حقته این خفت و تنهایی، تو بخاطر کسی که تو کل شهر چو انداختن توتونچی‌ها زن سابق فرهاد ملکان رو که هنوز سه ماه هم نشده از طلاقش گذشته، اون هم با اون همه خفت و خواری، دارن به عقد پسر از فرنگ برگشته‌شون درمیارن خودتو زندانی کردی توی این خرابه و مادرتو چشم به راه گذاشتی که هر روز حالش بدتر بشه از دیروز؟

بلند می‌شه و بی‌توجه به منِ مات شده به سمت در میره و آخرین تیرشو به قلبم می‌زنه !

-پس حاشا به غیرتت فرهادخان که سوگلیت داره پاساژهای تهران رو زیر و رو می‌کنه برای خرید عروسیش، بعد تو شصت و هشت روزه چپیدی تو این خونه، خودش که داره میره ایندفعه خونواده‌تو فدای یادش کن...

اصلا حالی که دارم رو نمی‌شناسم ، فرهادی که قلبش یکی در میون می‌تپه، فرهادی که طنین با حرف‌هاش به شدت به دیوار کوبیدش رو هم نمی‌شناسم !

تو باتلاقی افتادم که منتظرم یکی دستمو بگیره و نجاتم بده؛ ولی دریغ از یه نجات‌دهنده ...

چشمای ترسیده‌ش اصلا برام مهم نیست تو اون لحظه فقط منتظر اینم که بگه دروغ گفتم، بخنده و بگه حالت گرفته شد، طعنه بزنه بهم، بگه اون‌که رفت یقه جر دادنت چیه؟ بگه خواستم تلافی کنم؛ ولی برعکس همه تصوراتم باز هم حقیقت رو تف می‌کنه توی صورتم، با دست به عقب هلم میده و با تمسخر نگاهی به سرتاپام می‌کنه ...

بی‌اعصاب‌تر از اونی‌ام که به نگاه‌ش بها بدم !

-این حرفا رو زدی که منو بسوزونی؟ هووم؟ حرف بزن...

خواستی تلافی کنی؟ خواستی عصبیم کنی؟

داد میزنم، عقب نمی‌ره بلکه نگاه‌شو طعنه‌دارتر می‌کنه

-طنین با توأم، دروغه مگه نه؟ مگه چند روزه ولم کرده که اینجوری ساز و دهلش به‌راه‌ست؟

هیچی نمیگه و نگاه پر از تمسخرش دود می‌شه میره هوا

میاد جلو و بازوم رو می‌گیره

-لیاقت این همه عشقتو نداشت، لیاقت غرور مردونه‌تو نداشت

تلخه، دردش سینه‌تو سوراخ می‌کنه، نفستو می‌بره، انگار دنیا رو کردن طناب دار و انداختن دور گردنت؛ ولی باید بگذرونی، من هم یه بار سوختم؛ ولی می‌بینی که چطور خودمو ساختم

-پس راسته؟!

سری تکون میده و من آرامش ندارم

طوفانی می‌شم بعد از شب آرومی که پر از ستاره‌های چشمک‌زن بود

بعد از دوماه بنزین ریختم روی جسم خسته‌م طنین رو کنار میزنم و در رو باز می‌کنم که برم بیرون

اما نه...

محکم می‌بندمش...

تنها چیزی که جلو رومه گلدون‌های سفالی خالیه... تک‌تکشون رو بلند می‌کنم و می‌زنم به زمین و دیوار، با هر گلدونی که به در و دیوار میزنم بدتر حس خشم توی وجودم شعله می‌کشه

انگار کافی نیست، دستام مشت میشه و روی دیوار فرود میاد نه یکبار نه دوبار، بارها و بارها بی‌توجه به دستایی که از پشت بغلم کرده دو زانو می‌شینم روی زمین! اشک از غرور لگدمال شده‌م نیش میزنه به چشمام...

برمی‌گردم تن کوچکش رو محکم دربرمی‌گیرم و برای اولین بار، در حضورش از درد شکسته شدن جسم و روحم گریه می‌کنم، انگار فقط منتظر پناهگاه امنم بودم ...

-بیخودترین حرف دنیا اینه که مرد گریه نمی‌کنه...

موهام رو نوازش می‌کنه و ادامه میده

-گریه کن فرهاد، امروز گریه کن، اما فقط امروز، امروز براش عزا بگیر و دردهاتو باهام شریک شو ولی بدون از فردا من دیگه این طنین نیستم، از فردا تو هم دیگه این فرهاد نباش!

#پارت

گاهی ما آدم‌ها دونسته یا شاید هم ندونسته به خودمون بد می‌کنیم

من بدون توجه به گذشته‌ی سپیده چک سفید امضای زندگیمو دادم دستش و بارها به خودم اینو تلقین کردم که هیچ وقت مادر و دختر شبیه به هم نمی‌شن، اما زیادی شبیه هم شدن !

پدرش مرد با شرافتی بود،حداقل از نظر من که اینجوری بود، اون هم کمرش خم شد مثل کمر من، چقدر سخته که نزدیک‌ترین زن‌های زندگیت هرزه باشن، یکی از اون یکی هرزه‌تر...

روز دادگاه برخلاف اتفاقی که براش افتاده بود شیک و پیک بود، انگار نه انگار هشتاد و چندتا ضربه شلاق خورده بود و از اون بدتر براش مهم نبود داره از کسی که یه روز دوستت دارم گفتناش گوش زمین و زمان رو کر می‌کرد جدا میشه !

آخرین لباسشو هم میندازم تو آتیش

بذار بسوزه، قسم می‌خورم خودش هم یه روزی همینجوری بسوزه و جزغاله بشه و نذارم کسی روش قطره‌ای آب بریزه

به خیالی که برای آینده‌ش دارم نیشخند میزنم و یه چیز رو همین جا به خودم قول میدم،قول میدم که چنان دردی به جونش میندازم که از دردش زمین رو گاز بگیره، به غرور خورد شده‌م قسم کاری می‌کنم نتونه سر بلند کنه

به خونه‌ی تاریک‌تر از شبم نگاه می‌کنم

خونه‌ای که امشب آخرین شبی بود که منو تو خودش جا میداد، از فردا که مادرمو بغل کنم، از فردا که جلو کل خونواده‌م سر بلند کنم و دوباره قد بکشم از غرور و ریشه ملکان‌ها همه میفهمن که فرهاد ملکان کیه...

)طنین (

غروب پاییزههههه

ناز نفسم

دلم غم‌انگیزههههه چشـــ....

-نه نه بذار برات یکی دیگه بخونم، اینو بلد نیستم

جووون توکیو تو بیو...

آهنگ‌ها رو اشتباهی می‌خونه و خودش ریسه میره از خنده...

من هم پوکر نگاه‌ش می‌کنم، موندم چرا رفیق صمیمیم یه تخته‌ش کمه؟!

در حالی که توجه همه آدمای توی کافه رو جلب کرده، با صدایی شبیه اگزوز خنده‌ش به سرفه تغییر میکنه

-یعنی خاک تو سرت کنم...

من عصبی‌ام بعد تو داری می‌خندی؟ آبرو برامون نذاشتی!

با نگاهش به هر کسی که داره نگاه‌مون می‌کنه چشم‌غره میره

با لبخند چشمکی میزنه و میگه :

-خب عزیز دلم تو بغلش کردی، قشنگ مالوندی به سر و سینه‌ت من نخندم؟ حالا یه فیضی بردی، این ریدمانت به من چیه؟

-خفه شو، ببین ما اومدیم با کی راز دل بگوییم ...

می‌خواد حرفی بزنه که گارسون نصف مِنو رو روی میز خالی می‌کنه و با حیرت به من نگاه می‌کنه

-بله داداش همه رو می‌خواییم بخوریم؛ چیه؟ !

پسره کف کرده از پررویی نگار، نوش جانی میگه و ازمون دور میشه

میز پر از انواع خوراکی‌هاییه که نگار سفارش داده ...

اون قراره بخوره، من هم قراره نگاه کنم

این دختر سر خوراکی با کسی شوخی نداره...

-خب بنال...

با عشق به بستنی شکلاتی نگاه می‌کنه و با لذت قاشقی ازش رو توی دهنش میذاره ...

-نه! من میدونم تو تا این معشوقه قهوه‌ای جلوته اصلا نمی‌تونی به حرفهای من توجه کنی...

-تو زرتو بزن، بگو ببینم تا کجا پیش رفتین؟ بالاخره تو خونه، تنها، اون هم یه دختر و پسر مجرد که دست بر قضا دختره هم تمایل شدیدی به پسره داره...

چیزای خوبی اتفاق نمیفته؛ نکنه بهش تجاوز کردی؟ بگو طنین من تحملشو دارم، لنگ‌های فرهاد رو دادی بالا؟

می خوام سرمو بکوبم به دیوار از دست این دختر؛ چرا یکم بزرگ نمیشه؟!

کلافه شدنم رو حس می‌کنه که چهره‌ش یکباره جدی می‌شه و کف دستشو می‌گیره جلوی صورتم

-ایست؛ رم نکن لطفا، من که می‌دونم تو عرضه نداشتی خدای جذابیتو ببری تو خونه و به هیجده روش سامورایی از پشت ترتیبشو بدی، حداقل تعریف کن سرشو گذاشت کجا که از دیروز اسپند رو آتیشی؟!

_نگاااااااار

-جونم؟ بنال...

-اصلا حالش خوب نبود...

من چیکار کنم؟ نفسم داره تو سینه‌م بند میاد !

تو که ندیدی چطوری شده بود

من حتی نمی‌دونم از این به بعد چطور باید رفتار کنم

نیاز به کمک داره، شاید باورت نشه دیشب آرش خان ازم خواهش می‌کرد کنارش باشم؛ ولی نگار پس من چی؟ غرور خُرد شده‌ی من چی؟ احساس لگدمال شده من چی؟ هنوز هم درد کتک‌هاش تو جونمه، هنوز هم برای دیدن دوباره‌ش بی‌قرارم،قلبم نبخشیده؛ ولی یه روز بهونه می‌گیره واسه دیدنش، یه روز دیگه کاراشو محکم میزنه توی صورتم

دیروز تا وقتی که برسم خونه‌ش داشتم خودمو متقاعد می‌کردم که فقط به‌خاطر زنعمو میرم، ولی وقتی دیدمش دلم پر می‌کشید برای بغل کردنش...

-و تو از این ناراحتی که به‌خاطر خودش رفتی؟

سر تکون میدم، اعترافش سخت بود اما دلم تنگش بود...

-طنور یه چی بهت میگم جوش نیار فقط؛باشه؟

در حالی که گلوم خشک شده

شربت نگار رو برمی‌دارم و بی توجه به نگاه‌ش که میگه اگه حالم خراب نبود حتما گردنمو می‌شکست،می‌نوشمش

-چی؟!

-حالا که سپیده نیست تو بیـــــ...

می‌پرم وسط حرفش، عصبی می‌شم

نه به‌خاطر حرفش بلکه به‌خاطر یه لحظه امیدوار شدنم

اصلا فکرش هم آزارم میده...

-معلومه چی میگی نگار؟ من دفتر وصال این عشق رو بستم...

چه سپیده باشه چه نباشه فرهاد برای من مرددددد !

دروغ گفتن در حضور کسی که یکم پیش جلوش داشتم اعتراف می‌کردم که دلم برای اون بی‌معرفت مژه قشنگ تنگ شده احمقانه بود

با کنکاش توی چشمام نگاه می‌کنه و بعد در کمال آرامش بقیه بستنی‌ای که حالا یکم آب شده رو توی دهنش میذاره و در همون حین میگه :

-پس خوشحال باشیم که قراره فرهاد برگرده و بشه همون فرهاد ملکانی که اسمش کافی بود تا دل دخترا رو بلرزونه، حالا دیدی خدا زد پس کله‌ش و دل به یکی از همین دخترا داد...

اون وقت طنور خانوم برات مهم نیست دیگه؛ هوووم؟؟؟؟

سهم من نیست، باید کنار بیام، باید بتونم دل بکنم...

با شنیدن صدای مردونه آشنایی حرفامو به بعد موکول می‌کنم و به احترامش از روی صندلی بلند می‌شم

دست مدیر امور مالی شرکت آرستام رو که برای سلام جلو اومده رو به گرمی می‌فشارم و با لبخندی که سعی می کنم زیاد کشش ندم و نشون ندم که چقدر ذوق‌مرگ شدم از دیدنش...

-فکر کنم خیلی وقته که ندیدمتون...

-بله جناب، آخرین بار شوی لباس توی ورامین بود که شما و تیم فوق العاده‌تون هم حضور داشتین

-بله درسته...

با دوستم اومده بودم، شما رو که دیدم، گفتم بیام یه سلامی عرض کنم

قبل از اینکه من حرفی بزنم نگار جان دوست همیشه با ادبم رخ نمایان می‌کنه

-حاجی میگم شما که انقدر باادبی که تا یه همکار می‌بینین می‌دویین میایین چاق‌سلامتی،

آدم‌های کنار همکارتونو نمی‌بینین آیا؟ من به این بزرگی درخت چنارم؟ یه سلامی، چیزی...

چشمامو درشت می کنم؛ ولی نگار خانوم بی‌توجه زل میزنه به آقای اشرفی...

پسر بیچاره از رک‌گویی نگار پشماش ریخته ولی به روی خودش نمیاره

-شرمنده مادام، انقدر از دیدن خانوم ملکان به وجد اومدم که متوجه شما نشدم!

برای دست دادن با نگار دستشو جلو می‌بره نگار جان ما هم در حالی که دستاشو با دستمال پاک می‌کنه بی‌توجه به دست دراز شده‌ش دهن مبارکشو برای ریختن آبروی من باز می‌کنه:

-خوشبختم

مشکلی نیست مزاح کردم، فقط مگه ملکه الیزابتو دیدید که به وجد اومدین؟!

متین و باملاحظه خنده‌ی تو گلویی می‌کنه و میگه:

-خیر، راستش موفقیت‌های خانم ملکان از هر طرف به گوشمون میرسه، برای همین خوشحال شدم از دیدن این بانوی موفق و زیبا

جان؟بانوی زیبا؟ چشمم روشن !

سکوت کردم، البته چیزی هم برای گفتن ندارم نگار با عشوه سری به احترام تکون میده و جواب میده:

-چشماتون زیبا می‌بینه

-چشم‌های من همیشه زیبایی‌ها رو تحسین می‌کنه...

نگاه نگاه داره جلوم لاس میزنه! قبل از اینکه نگار بخواد حرفی بزنه و کله این محترم جان رو بترکونه، میگم:

-دوست من یکم رک هستن و شوخ، امیدوارم به دل نگیرین، بفرمایین بشینین سر پا اذیت می‌شین

-ممنون بانو! با دوستم اومدم، قصد نشستن نداشتم فقط اومدم دیداری تازه کنم و این خودش باعث افتخاره، خوشحال شدم از دوباره دیدنتون، همچنین شما بانو، مزاحمتون نمیشم، بفرمایین...

بنده و نگارجان خداحافظی می‌کنیم و همین که دور می‌شه، نیشگونی از بازوهای رفیق آبروبرم می‌گیرم

صورتش که سرخ میشه دلم خنک میشه؛ولی چه دل خنکی که از الان می‌دونم باید خانوم رو جمع کنم...

به چشماش که هنوز دور تا دور کافه دنبال جناب اشرفی می‌گرده، چشم‌غره میرم

-تو همچین همکارهایی داشتی و من هنوز سینگل موندم؟!

-تو باز شروع کردی؟ قبلی برات درس عبرت نشد؟!

در حالی‌که داره کل میز رو مث جاروبرقی می‌بلعه، چشماش رو برام لوچ می‌کنه

-به من چه که هر کی که به من می‌رسه قاچاقچی تشریف داره؟ همشون یه مشت دیو دو سر بودن در قالب پرنس! ولی این خدایی خودِ خود پرنس بود، پس یاری بفرما که بتونم مخشو بزنم!

-نگار دارم روضه تو گوش خر می‌خونم؟!

نگاه‌ش هنوز داره دور و اطراف رو رصد می‌کنه

-ول کن این چیزا رو، حالا کجا رفت؟

-سر قبر عمه‌ی من...

-جون به اون عمه‌های پهن و کلفتت...

چشم غره‌ای بهش میرم و می‌خوام دفاع کنم و بگم اصلا هم عمه‌هام چاق نیستن؛ ولی من که آدم دروغگویی نیستم، خب واقعا شبیه بشکه‌های نفتن !

-باشه تو هم حالا !

-بر پدرش لعنت! این هم که پرید رفت...

ولش کن خر زیاده، برگردیم به بحث شیرین و فرهاد

مسخره‌بازی‌های نگار کلا مصیبت اصلی رو از یادم برده

-طنور تو باید جیرینگی مخشو بزنی...

باز می‌خوام بپرم بهش اما قبلش آخرین ته مونده شربتش رو برمی‌داره و آماده‌ست که بریزه توی صورتم و توی این جمع بی‌آبروترم کنه

سکوت می‌کنم ببینم می‌خواد چی بگه، حداقل یه حرفی میزنه کلا فراموش می‌کنم قضیه مژه‌های خوشگلش رو، من که خودم بهتر می‌دونم حرفای نگار چاره کار نیست ولی حداقل لبخند میاره روی لبام...

قبل از اینکه بخواد شروع کنه موبایلم زنگ می‌خوره

گویا قراره هر دقیقه یکی مزاحم حرف زدن نگار بشه و منو از چاره‌اندیشی‌هاش نجات بده

موبایلم رو جواب میدم" الو"ی من کافیه که صدای گریه ثمین بپیچه توی گوشم...

_طنین! همین الان هر جا که هستی زود بیا خونه، فرداد رو نمی‌تونم کنترل کنم

پشت تلفن فقط گریه می‌کنه، دست و پام شروع می‌کنه به لرزیدن...

-آروم باش، فرداد چه بلایی سرش اومده؟ !

بلند می‌شم کیفمو برمی‌دارم و در حالی که گوشیمو با شونه‌م نگه می‌دارم، بی‌حواس چند اسکناس از کیف پولم درمیارم و روی میز میندازم

-زن‌عمو حالش به‌هم خورد بردنش بیمارستان... از اون موقع فرداد ترسیده و خودشو زندانی کرده تو اتاق، هر چی صداش می‌کنم جواب نمیده !

زودتر خودتو برسون می‌ترسم حالش بد بشه

با نگار به سمت خروجی حرکت می‌کنیم، چنان دست و پامو گم کرده‌م که حتی یادم نمیاد ماشینو کجا پارک کردم، نگار این آشفتگیمو که می‌بینه سریع دستمو به سمت ماشین خودش می‌کشونه

-ثمین ببین می‌تونی در اتاقشو با یه چیزی باز کنی؟ گریه‌ی زیاد براش خوب نیست!

تو ماشین می‌شینم و ماشین حرکت می‌کنه

-هیچی نیست !

می ترسم خواهری !

زودتر خودتو برسون طنین، اسپری پیشش نیست...

کلافه از گرمایی که به سمتم هجوم آورده شالمو درمیارم و دو دکمه مانتومو باز می‌کنم و میگم:

-وای! باشه باشه تو گوشیو بزن رو بلندگو ببر پشت در اتاقش

اون وسط با وجود استرسی که کل وجودمو گرفته حال زن‌عمو رو هم می‌پرسم

-نمی‌دونم حالش خیلی بد بود !

داشت با گوشی حرف میزد، نمی‌دونم پشت تلفن چی شنید که اینجوری شد! شده بود رنگ میت، گوشی رو میزنم روی بلندگو...

-باشه، خودت برو پایین...

صدای قدم‌های ثمین که داره دور می‌شه رو می‌شنوم

فرداد رو صدا میزنم و نمی‌دونم صدام به گوشش میرسه یا نه !

فردادی که وابستگیش به فرهاد چنان شدت داشت تا مدت‌ها بعد از رفتنش از تختش بیرون نیومد و شاید همین درک مشترک بینمون بود که از اون روز به بعد تنهاش نذاشتم

بزرگ‌مرد کوچک من همیشه موقع ترسیدن و تب کردن خواستار حضور بی‌چون و چرای من بود

یکم زیادی این صحنه‌ها برام آشناست...

-فردادم نمی‌خوای جواب آبجی طن طنتو بدی؟ درو باز کن قربون چشمای قشنگت برم من الان با عمو صحبت کردم گفته که حال الهام جون کاملا خوبه و تا شب میان خونه،

اتفاقا من هم دارم با نگار میام خونه؛ ببین انقدر مطمئنم حالش خوبه که بیخیال بیمارستان رفتن شدم و دارم میام خونه پیش تو! درو باز کن و جوابمو بده لطفا

دروغ که شاخ و دم نداره، دروغ گفتن بعضی وقتا از سر ناچاری، ترس، درد و هزارتا کوفت دیگه‌ست و من الان از ترس حال الهام جون که تو چه حالیه و فردادی که هر لحظه احتمال اینکه حمله بهش دست بده هست هر دروغی رو حاضرم به‌هم ببافم

باز هم صداش میزنم و امیدوارم جوابمو بده _فرداد جوابمو بده حداقل بدونم خوبی

صدای چرخیدن کلید لبخند روی لبم میاره وارد کوچه می‌شیم و در همون حین صدای پر از بغض فرداد رو می‌شنوم :

-چشم‌سیاه راست گفتی که مامانم خوبه؟

-جانِ چشم‌سیاه! آره قربونت برم، تو خوبی؟ اسپری پیشته؟حمله بهت دست نداد؟

-نه خوبم، الان که میگی مامان خوبه بهتر هم می‌شم

به‌خاطر این دروغ چشم‌هام رو با ناراحتی می‌بندم، فقط کاش شرمنده‌ش نشم ...

-همه خوبن و زود میان خونه، باشه؟! من هم پایین بید مجنون محله پایینی‌ام ...

-حتی داداش فرهاد؟!

بی‌مقدمه می‌پرسه و نامطمئن میگم:

-حتی داداش فرهاد!

-من ازش متنفرم کاش هیچ‌وقت نیاد...

تنها فکری که به ذهنم میرسه اینه که در تنگنا قرار داره، فرداد هیچ وقت حسی که نگین نسبت به من داره رو به فرهاد پیدا نمی‌کنه امیدوارم که اینجوری باشه چون این خونواده دیگه نمی‌تونه شاهد نفرت هم‌خون‌ها باشه...

فرهاد

بیمارستان، برام از قبری که توی تنهایی برای خودم ساختم وحشتناک‌تره، کنار دری ایستادم که معلوم نیست پشتش چی انتظارم رو می‌کشه

صدای قدم های بابا توی راهرو می‌پیچه، انگار یه دلش اینجاست یه دلش جای دیگه !

-چی شد خان داداش درو باز کرد؟

زنعمو با استرس می‌پرسه و من چقدر بی‌توجه هستم به هم‌خون کوچیکم...

-آره زن داداش، مث اینکه زنگ زدن طنین رفته پیشش و خداروشکر حمله هم بهش دست نداده

-نگفتم این دختره سحر و جادو بلده؟ داداش بزرگه رو رام می‌کنه برای برگشتن، داداش کوچیکه رو هم دوس داره به‌خاطر داداش بزرگه...

پوفی می‌کشم از طعنه و کنایه‌های نگین، حیف که تو موقعیت خوبی نیستم وگرنه خوب جوابشو می‌دادم

-مگه طنین رفته دنبال فرهاد؟ !

تیزی نگاه مستقیم عمو به منه

نیشخندی میزنم؛ پس عمو نمی‌دونسته و نگین واسه همین حرفشو پیش کشیده

آرش خان عصبیه اونقدر که به نگین بگه خفه شو و بعد بتوپه به پسرش:

-رفته که رفته فکر کنم انقدر عقلش می‌رسه که بدونه چی درسته چی غلط! نیاز نیست الان که بزرگ شده و می‌تونه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون یادت بیفته براش پدری کنی

عمو نگاه عصبیشو از من می‌گیره و به پدرش میده

-آقاجون تو چه بخوای چه نخوای اون دختر منه و من تعیین می‌کنم دخترم کجا بره کجا نره ...

توی بیمارستان جای این حرفا نیست؛ اما...

به سمت من میاد و پنج تا صندلی فاصله بینمونو می‌گذرونه و یک قدمیم می‌ایسته

آرش‌خان بهش اخطار میده و بابا کنار عمو وایساده که از بروز هر برخوردی جلوگیری کنه

عمو انقدر با شخصیت هست که جلوی این جمع نزنه زیر گوشم

چی دارم بهش بگم؟ بگم دردونه‌ت که نگاه همیشه پر از عشقت در خفا رو بهش دیدم اونقدری زدم که توانایی التماس کردن نداشت و شما تازه الان خواستار دوری من ازشی؟ !

-کاری ندارم باهاش خان داداش، فقط دارم جلو همتون اعلام می کنم به طنین نزدیک بشه یا یه قطره‌ای اشک از چشمای دخترم بریزه حاضرم دست و پاشو ببندم و بفرستمش جایی که عرب نی می‌ندازه؛ ولی توی پست فطرتو ازش دور نگه دارم...

-شما هم انگار فراموش کردی خان‌عمو، طنین رو خودم بزرگ کردم با همون سن کمم، اگه یه بار ریشه‌شو سوزوندم دفعه بعد آب می‌ریزم پای تنه‌ش که رشد کنه

شما آخرین کسی هستین که می‌تونه در مورد بودن یا نبودن من تو زندگی طنین نظر بده...

خونسرده، مثل خودم که با همه طوفانی که درونم به پاست دندون روی جیگر می‌ذارم

-من براش پدری نکردم درست، تو که براش بزرگی کردی چه گلی به سرش زدی جز خفت؟

به صلاح خودته نزدیکش نشی، یکبار به امان خدا رهاش کردم چون تو بودی...

بچه برادرم بودی، چه می‌دونستم برای پاره تنم مار دو سر میشی ؛ ولی از این به بعد من هستم، چند سال دیر جنبیدم؛ ولی هستم

حرفی ندارم برای گفتن، انگار عمو نمی‌خواد چیزی بشنوه؛ چون با گام‌های بلند راهروی بیمارستان رو ترک می‌کنه

حس‌های زیادی به سمتم هجوم میاره، خوشحال میشم از حمایتش، دلگیر هم می‌شم از این حمایت، اما ناراحت‌تر می‌شم از این که طنین دیگه به هیچ کدوم از ما نیاز نداره، نه خواستار بودن کنار من با کوله‌باری از شکسته، نه عمویی که بعد از بیست و پنج سال تازه زمانی که من برای جبران گذشته اومدم یادش افتاده دختری داره که براش پدری نکرده!

عمو حق داره، معنای زندگی من خیلی پیچیده‌ست، خیلی ها رو شاید گیج کنه...

سه سال هر وقت سپیده‌ای نبود برای عذاب دادنم، بهش عمیقا فکر کردم، خط به خط کارهاش رو دنبال می‌کردم، رئیس طراحی مد «گیسو»، شاید اگه پلی پشت سرم باقی می‌ذاشتم تو تمام موفقیت‌هاش حضور داشتم نه اینکه بشینم و از دور با تمام حسرتی که خودم با دستای خودم رو سینه‌م گذاشتم فقط نگاه کنم

باز شدن در اتاق مادر اجازه فرو رفتن توی فکر و خیال رو بیشتر از این بهم نمیده

کاش حداقل دکتر خبر خوبی بده...

-حال عروسم چطوره آقای دکتر؟!

بلند می‌شم، منتظر یه خبرم که میدونم یا امیدوارم می‌کنه یا نابود

اگه مادرم تو این حاله مقصرش فقط منم، من و حماقت‌هام...

-جناب ملکان من تو چکاپ قبلی هم به شما گفته بودم همسرتون وضعیتش روز به روز داره وخیم‌تر می‌شه و هرگونه استرس براشون سمه !

سرزنش‌آلود به پدرم حرفاشو می‌زنه.

اما من الان برای شنیدن این سرزنشا اینجا نیستم مادرم حالش وخیمه و من تازه خبردار شدم !

چه انتظاری داری فرهاد مگه بودی که بخوای از حالش باخبر باشی؟

مگه قلب مادر مهربون من چقدر تاب و تحمل داره؟ !

-خب الان می‌تونم ببینمش؟!

می‌پرسم و امیدوارم حال پسر بچه‌ای که سال‌های سال از مادرش دور افتاده رو درک کنه !

-یه حمله عصبی پشت سر گذاشتن، خداروشکر اتفاق بدتری نیفتاده می‌تونید چند دقیقه‌ای باهاش ملاقات داشته باشید، الان خوبه فقط بیهوشه..

امیدوارم شرایط رو درک کنین..

با اجازه‌ای میگه و میره و من می‌مونم و کوله باری از عذاب وجدان و ناراحتی...

***

پلک‌هاش می‌لرزه، قلب من برای امید تازه‌ای جون می‌گیره، گنگ همه جا رو از نظر می‌گذرونه و روی من نامرد متوقف میشه...

-مامان جان خوبه حالت؟ !

چشماش به آنی پر از اشک می‌شه..

من هیچی جز درد و رنج برای این خانواده ندارم.

دست می‌کشم روی چشمای ناز دریاییش...

-قربون اون چشمات بره فرهاد، همه درد و غمت من گردن شکسته بودم، من هم که دیگه اینجام، الان گریه کردنت واسه چیه؟

می خنده و لبای همیشه خندونش منو تا عرش خدا می‌بره...

_قربونت برم الهی دا (مادر) اینو (اینها) همه اشک شوقه، فرهادم اومی (اومد) شیر کُروم اومی (شیر پسرم اومد) بگو که اومیدی بمنی (بگو بچم اومدی که بمونی)

الان که فکرشو می‌کنم دلم برای لری صحبت کردنش هم تنگ شده، همیشه همین بود هیجان‌زده که میشد سری به زبون شیرین دیار همیشه آبادش میزد !

-اومدم که بمونم، مگه جراتشو دارم که نمونم؟ شوهرجانتون چاقو تیز کرده پشت در که وارد سینه‌م کنه! می‌خندم و می‌خنده و من قربون چهره همیشه ماه‌ش میرم...

-درد جفتتون من تیلم، که از دیریت آروم قرار ناشت (درد هر دوتاتون تو چشمانم که از دوریت آروم و قرار نداشت)

-خدا نکنه الهام بانو، چشم‌های دریاییتپ حروم این پدر و پسر نکن !

لبخند دلنشینش، از هر نوازشی برام دلپذیرتره...

-مو دور او قد بالات بگردم، خوش اومیدی و بالینت خوش اومیدی به خانوادت، قلب مو ده طاقت ینه ناشته، که عزا بگیری سیش که چنبره زیده سر یکی دیه (من قربون قد و بالات برم خوش اومدی به خونوادت، قلب من دیگه طاقت نداشت که برای چنبره زدن اون عفریته روی زندگی یکی دیگه بخوای دوباره براش عزا بگیری)

الان که نباید سفره دلم رو باز کنم، الان که مادرم امیدواره به برگشت من بی‌لیاقت نباید از خُوره‌ای که افتاده به جونم صحبت کنم!بذار نگم برگشتم برای نابودیش، بذار نگم غرورم چنان غوغایی به پا کرده که تا خونش رو نریزم آروم نمی‌شم، بذار نگم هنوز هم تو خونه‌ای جا موندم که زنم زیر یکی دیگه ناز و عشوه میومد...

-می خوام بگم همه چیزو فراموش کردی و اومدی برای شروع جدید؛ ولی من نفرتِ توی چشمای پسرمو خوب می‌شناسم، می‌خوای چیکار کنی فرهادم؟!

-الهام بانو باز که شبکه عوض کردی، هیجانت برای دیدنم فروکش کرده؟ از کانال استانی زدی کانال تهران !

لبخند میزنه... لبخندی پر از تردید، انگار دستمو خونده ...

-خودتو مسخره کن جغله، خودت که می‌دونی از دیدنت همیشه خوشحال می‌شم، نوع نشون دادنش همین عوض شدن لهجه‌ست...

-من قربون اون هیجانت بشم !

دستش رو می‌گیرم و می‌بوسم...

-اومدی بمونی با فراموش کردن گذشته؟

-اومدم بمونم، بدون فراموش کردن گذشته.

انکارش نمی‌کنم، دیر یا زود معرکه‌ای به پا می‌کنم که آوازه ساز و دهلش به گوش کل شهر می‌رسه چه برسه به خانواده‌م! توتون‌چی‌ها با کدوم عقل دارن روی غرور خُرد شده من خونه خوشبختی کاکول‌زریشون رو می‌سازن؟

خیال کردن آبروشونو می‌خرن؟... یه آبرویی ازشون ببرم که کاسه چه کنم چه کنم دست بگیرن و توی کل شهر و آبادی‌های این دیار بچرخن!

-اول هر پلی که پشت سرم خراب کردمو دوباره بنا می‌کنم یه جوری که زلزله هم نتونه بلرزونتش! مامان قسم به تک تک دردهایی که کشیدم به خونی که به جیگرتون کردم

کاری نمی‌کنم که دوباره بهتون صدمه بزنم... هیچ گونه آسیبی قرار نیست به ما برسه ...

-قربونت بره مادر که آنقدر عاقل شدی به بابات میگی بیاد داخل؟

با زنگ خوردن تلفنم و نگاه به صفحه‌ش بلند می‌شم پیشونیش رو می‌بوسم و با چشمک اضافه می‌کنم "بگم تنها بیاد؛ چون بقیه هم هستند یه وقت مزاحم اوقات شریفتون تو مکان عمومی نشن "

-برو بچه.

شاد می‌خنده و من گردن شکسته به سمت در میرم و از بابا می‌خوام بره داخل..

بی‌توجه به نگاه بقیه که روم سنگینی می‌کنه، تماس رو وصل می‌کنم ...

-جانم داداش چکار کردی؟

صدای پر انرژیش توی گوشم می‌پیچه "این پسر سرشار از زندگی".

-فرهاد بگم پشمات میریزه، از ریخت میفتی...

سمت بیرون بیمارستان راه می‌افتم و جوابشو میدم.

-بگو چی فهمیدی که تا ریختن پشمای من هم پیش رفتی؟

-همین طوری که نمیشه ماچی بوسی از اون صورت دلربات بده تا بگم !

کلافه می‌شم، الان واقعا وقتی برای شوخی‌های بی‌مورد اسماعیل ندارم...

اسمشو بلند صدا میزنم.

کلافه بودنم رو حس می‌کنه، می‌خنده و میگه :

-جون! باشه داداش، خر نشو لطفا

ببین فرهاد طرف زندگیش ریده‌تر از این حرفاست، خواستیم سر از گندکاریای کاریش در بیاریم وارد زندگی خصوصیش شدیم!

-تیکه تیکه حرف نزن اسماعیل کامل توضیح بده ببینم چه شد؟!

-طرف اونور یه دوست دختر داره مثل پلنگ مازندران، یه بچه هم پس انداخته مثل شرک، بدتر از اون زنه از این اردشیر خان دوباره حامله‌ست

پس جز من قربانی‌های دیگه‌ای هم وجود دارن!

یعنی واکنش سپیده بعد شنیدن این خبر چیه؟؟

معلومه دیگه وقتی بخاطر پول روحش رو به شیطان می‌فروشه بزرگ کردن بچه های اروپایی اون مرتیکه که چیزی نیست. بیچاره زن حامله‌ای که هنوز ندیده می‌دونم قراره چه عذابی بکشه !

-فرهاد ذوق‌مرگ شدی به حمدالله؟

روی صندلی توی راهرو می‌شینم...

-ذوق‌مرگ چرا؟

-سپیده از این قضیه به همین آسونی نمی‌گذره !

نیشخند میزنم، نیشخندی از دل ساده و زودباورم، من چرا زودتر نشناختمش که الان برای رفیقم نشینم توضیح بدم اون عوضی‌تر از این حرفاست که برای دوتا بچه کنار بکشه !

-ول نمی‌کنه، مگه وقتی تو برسی به عسل برای چندتا زنبور دورش از خوردنش دست می‌کشی؟

لحنش نگران میشه خوب میشناستم می‌دونه چه کارهایی از دستم برمیاد !

-یک کاری نکن که هم خودت پشیمون بشی هم من که می‌خوام کمکت کنم اگه کاری با این زن نداری و نمی‌خوای به سپیده نشونش بدی پس می‌خوای چیکار کنی؟

کشش جر و بحث با اسماعیل رو ندارم که هی نشونم بده چی درسته چی غلط...

-انتظار که نداری مثل این خاله‌زنک‌ها دست زنه رو بگیرم و ببرم بگم سپیده زن اروپایی، زن اروپایی زیر خواب پدر بچه‌هات که هفته بعد هم عروسیشونه؟! بعد هم کی گفته من کاری با اون زن ندارم اتفاقا دارم، یکی رو بفرست با هر ترفندی شده بکشونش ایران. خودتم دنبال یه پسر جذاب باش برام، از همه مهم‌تر یه رابط برام پیدا کن که منو وصل کنه به راننده البرز توتون‌چی.

سکوت می‌کنه، سکوتی که به ثانیه‌هایی می‌رسه که می‌خواد به دقیقه‌ها نزدیک بشه سکوتش میره روی مخم و می‌خوام گوشی رو قطع کنم ...

انگار تازه از فکر بیرون میاد !

-باشه قبول حل شده فرضش کن فقط راننده البرز رو می‌خوای چیکار؟

خودم از خوابی که براش دیدم لرز میفته به جونم! جلوی لبخندی که از حس انتقام روی لبامه رو نمی‌تونم بگیرم !

-من کاری به اون پیرمرد نداشتم؛ ولی انگار اون با من خیلی کارا داره، بازیو از روی پسرش برمی‌گردونم روی خودش ببینم کی دیگه جرات می‌کنه اول صبح جلوی خونه‌ی من دعوت‌نامه عروسی بزنه توی صورتم؟!

***

-امضا کن فرهاد منتظر چی هستی؟ نکنه بهم اعتماد نداری؟!

بر و بر نگاه‌ش می‌کنم، من الان باید به کسی که با یه وکالتنامه تام کل زندگیم بالا کشید اعتماد داشته باشم؟ بعضی وقتا آدما چقدر وقیح می‌شن !

-انتظار ندارید که من این برگه رو به اسم برگردوندن داراییم امضا کنم؟ سابقه‌تون هم خرابه آرش‌خان از کجا معلوم بدبخت‌تر از اینم نکنید؟

ابروهاش هم دیگه رو توی آغوش می‌گیرن و نگاهی به وکیلش می‌کنه انگار که معذبه در حضور ریش‌سفیدی چنین حرفایی بارش کردم !

ریش سفید! لبخندی ناخواسته میاد روی لبم طنین هیچ وقت آقای سهرابی صداش نمی‌زد از همون بچگی عاشق موها و ریش‌های سفیدش بود و عمو ریش سفید می‌بست به نافش...

-می‌خوای چیکار کنی پس؟ بشینی مثل دیوار چین منو نگاه کنی؟

بیا از حرص معلوم نیست چی میگه ...

-دیوار چین چرا آرش خان؟ وکیلم داره میاد البته جسارته ریش....ببخشید آقای سهرابی کارم دلیل بر بی‌اعتمادی به شما نیست به موکل شما بی‌اعتمادم فکر کنم خودتون در جریان گل‌هایی که به سر من زده هستید؟

سهرابی که انگار از جلز و ولز آرش‌خان به خنده افتاده "خواهش می‌کنمی" میگه؛ اما به جاش پدر بزرگ نمونه سال ول کن ماجرا نیست.

-پسره کره بز من بخاطر خودت کردم برای من دارایی تو، پول تو جیبمه...

منشی در میزنه و وارد میشه و جلوی ادامه سخنان زیبا و گوهربار آرش‌خان رو می‌گیره و خبر اومدن بچه ها رو میده، اسماعیل و معین وارد میشن و بعد از سلام و احوالپرسی کنارم میشینن

به معین اشاره می‌کنم بند بند سند رو بخونه و چیزی از قلم نندازه ناراحتیم به کنار اما بخاطر تمام در به دری‌هایی که بهم داده نمی‌تونم از خیر حرص دادنش بگذرم، بعد تائید تک تک بندهای سند هر دو پای سندها رو امضا می‌کنیم؛ اموالم که سالهاست خاک خورده در کنار دارایی آرش‌خان بهم برگردونده میشه و دوباره میشم "فرهاد ملکان" با تمام اموالم...

دوباره شدم من، من بدون سپیده، تبریک میگن به من احمقی که هنوز هم به فکر اینم اگه همه داراییم رو داشتم شاهد خیانت زنم با مرد دیگه‌ای نبودم !

-یه حساب به اسم فرداد باز کرده بودم و تموم سود و زیان شرکتت رو ریختم توی اون حساب، برای انتقالش دست وکیلت رو بگیر و یه روز پاشید برید بانک به محمد (سهرابی) می‌سپارم کارها رو راست و ریست کنه.

در جواب به یک ممنون اکتفا می کنم.

راستیاتش حرفی هم ندارم برای گفتن! هر چی داشتم با یه چیز اضافه‌تر داره بهم برمی‌گرده، شاید خودم بودم شرکت طراحی یاس انقدر پیشرفت نمی‌کرد که حتی کشورهای خارجی برای همکاری با کمپانی یاس سر و دست بشکونن؛ ولی امان از همه ولی‌های من! هر کاری هم کنه باز هم من همون فرهادی‌ام که برای کار توی قهوه خونه‌ها مواد می‌فروختم. گذشته من پر از اشتباهه... بزرگ‌ترینشم تو عمارته که جرات رو به رو شدن باهاشو ندارم !

آرش‌خان و ریش سفید میرن، من می‌مونمو یه شرکت بزرگ با همون کارمندای باقی مونده و صد البته اسماعیل خل و چل...

-داداش مبارکه فقط یه لطفی در حقم کن یه میز بذار کنار میز منشیت ببینم می‌تونم مخش کنم؟ لامصب چه تیکه‌ایه !

معین محکم میزنه رو پشتش و با خنده بهش میگه:

-وایسا ببینم یک ساعت از دوستت دارم گفتنت به منشی من گذشته؟

می‌خندم، حالا از خوشی اموالی که زدن به نامم یا هر بهونه‌ی دیگه‌ای

به صندلی تکیه میدم و بهش غر میزنم...

-سگ تو روحت اسماعیل هنوز فیتیش داری رو منشی‌ها؟

-گمشید جفتتون، من چندبار به شما گفتم منشی‌های جذاب استخدام نکنید؟! تقصیر من چیه این لامصبا کمر دردن؟ اووف از شانس بدم هر چی دختر دورم ریخته همه

پریودن و ریدن به هیکلم، یا منشی‌هاتونو جور می‌کنین یا خودتون جورشونو می‌کشین !

معین که رو میز پلاسه از خنده

باور کنم لنگ دختر مونده؟ماشالله از هر سوراخی از زندگیش یک دختر میزنه بیرون!

-پسره احمق پاشم به روش سامورایی حالیت کنم با همه شوخی با فرهاد ملکان هم شوخی!

معین جای من حرف میزنه و پا میشه به سمت پنجره میره وقت سیگار کشیدنشه، پنجره رو باز می‌کنه و

دستش رو تو جیبش می‌بره درسته ازشون دور بودم؛ ولی عادتاشونو یادمه تکیه میده به دیوار به سمت اسماعیلی که شکلات‌های روی میز رو پشت سر هم باز می‌کنه و میگه:

-تو آدم شو میرم برات منشی پلنگ می‌گیرم که کمرت رو درست کنه.

بعد هم چشمک میزنه و ادامه میده "فرهاد رو میارم کمک که روش سامورایی یادت بده"

تخم سگی نثار روحش می‌کنم...

-والا من دلم فرهادو می‌خواد؛ ولی اون دنبال پسرای جذاب‌تر از منه.

با یادآوریش حواسم جمع می‌شه، من هنوز هیچ کاری نکردم و چند روز دیگه عروسی برپا میشه! نگاهم بهش می‌فهمونه که منتظر جوابم

-ببین داداش دختره رو فرستادم دنبالش اومدن یا نیومدنش دیگه از عهده من خارجه با راننده البرز هم هماهنگ کردم هر وقت که بخوای می‌بینیش البته دست و بالش هم خیلی تنگه بدبخت....

ادامه نمیده پس پسره چی؟!

معین کنجکاو سمتون میاد و روی میز می‌شینه و رو به من می پرسه:

-می خوای چیکار کنی؟

-میگم برات

رو به اسماعیل میگم "پسره رو چیکار کردی؟"

چشماش نگرانه، انگار تا یه حدودی حدس زده ولی هنوز طوفان اصلیو نمیدونه...

-یه همکلاسی دبیرستان داشتم چند سالیه وضعیت مالیش خوب نیست و در به در دنبال کاره خواهرش قراره ازدواج کنه و لنگ پوله یه قراری باهاش گذاشتم بری ببینیش فقط بگو الان می‌خوای چیکار کنی؟!

-شما شاید منو درک نکنین، نامردیه ولی می‌خوام به سخره بگیرم همه کسایی که به سخره گرفتنم !

-من نگرانم از حالت نگاهت می‌ترسم بلایی سر خودت بیاری باز !

بلا بیارم باز؟ راست میگه اسماعیل من با پذیرش سپیده تو زندگیم بلا آوردم به هست و نیستم، من حتی عزیزترین آدم‌های زندگیمو سرش قمار کردم !

نگاهی به چشمای کنجکاو و نگرانشون می‌کنم !

-می‌خوام بفهمن هیچ کسی نمی‌تونه به من خیانت کنه و راست راست توی این دنیا بچرخه و خبر ازدواجشو به گوش این و اون برسونه !

معین که انگار احساس خطر می‌کنه از حرف زدنم دستاشو میذاره روی میز و به سمتم خم میشه

-می‌خوای چیکار کنی که چشمات با تعریف کردن ازش برق میزنه؟

به صندلی تکیه میدم، در کمال آرامش، نیشخندی میزم به آینده‌شون ...

-می‌خوام استارت تریسامو تو خاندان توتون‌چی بزنم!

)طنین (

بعد از شب تلخی که پر از استرس و سختی بود به یک خواب عمیق نیاز دارم شبی که تا صبح با پیمان یه چشممون به اتاق عمل بود و چشم دیگه‌مون به ساعتی که می‌گذشت و خبری نمی‌شد !

عشق بینشون زیباترین محبتی بود که تو زندگیم می‌تونستم ببینم، سوسن درد می‌کشید و پیمان اشک می‌ریخت، سوسن از درد به خودش می‌پیچید و پیمان بغض توی صداش عرش خدا رو می‌لرزوند. مگه دلدادگی بیشتر از اینه؟ حقا که لایق چنین عشق زیبایی هستند ، چنین خواستنی رو کسی برای من رقم نزد که از داشتن عشقش به خودم ببالم، من جز حس تحقیر و شکنجه روحی و روانی چیزی دستگیرم نشد.

من وقتی از کتک صحبت می‌کنن یاد فرهاد و اصطبل می‌افتم، وقتی از رعد و برق و بارون صحبت می‌کنن یاد جنگل‌های زادگاهم میفتم که وسط جنگلی که حیوانی عبور

و مرور نمی‌کرد چه برسه به انسان با اسب‌های نه چندان آشنا می‌تاختیم به سمت کلبه عشاقی که خیلی وقت بود از حضور گرمشون خالی بود، کلبه‌ای که آخرین بوسه‌ها، نوازش‌ها، با هم بودنای آدم‌هایی رو شاهد بود که خاک مهلت با هم بودن بهشون نداد !

من شاید سال‌هاست با ستاره‌ها هم قهر کردم! خنده‌داره؛ ولی ستاره‌ها هم فقط با حضور فرهاد زیبا بودند.

من چنین حس یک طرفه‌ای را تجربه کردم! زیباست انقدر که دارم تو خواب و رویا بهش فکر می‌کنم !

دیشب به خدا التماس می‌کردم دیگه هیچ لیلی‌ای از مجنونش جدا نشه و قربون بزرگیش چنان لبخندی به رویم زد که پیمان از شوق آن لبخند به گریه افتاد، از خوشحالی جان عزیزترینش...

ماشین رو پارک می‌کنم توی خیابون، انقدر خسته‌م که نتونم همین دو قدم رو هم رانندگی کنم و ببرمش توی پارکینگ حیاط ...

در حیاط رو با کلید باز می‌کنم هیچ صدایی جز جیک جیک گنجشک‌های روی درختا نیست، حیونکیا انگار زودتر از مردم این عمارت بیدار شدن.

ساعت پنج صبحه و تنها چیزی که دلم می‌خواد ساعت‌ها خوابه؛ ولی شاید کمتر از دو ساعت بتونم بخوابم، پیمان نیست شرکتو هم نمی‌تونم رها کنم اون هم بعد بستن قرارداد مهمی که کوچکترین اشکال موقع انجامش به سابقه‌ی کاری ما لطمه میزنه

کلید رو میندازم تو قفل در ورودی و قبل از باز کردنش صدای بابا متوقفم می‌کنه !

-طنین!

با تعجب نگاهش می‌کنم، این وقت صبح چرا بیداره؟ روی صندلی نزدیک به استخر نشسته همون جایی که من و فرهاد کلی گریه کردیم که سایه‌بون براش بذارن و میز و صندلی برای خونه رویایی بچگیمون ...

-بیا بشین اینجا کارت دارم

-خستـــ...

می‌پره وسط حرفم "می‌دونم فقط چند دقیقه"

انقدر خواب بهم فشار میاره که حوصله شنیدن حرفای کسی که همیشه خودمو به در و دیوار می‌زدم تا باهاش همکلام بشم رو هم ندارم خیلی وقته کناره گرفتم از داشتن مردای زندگیم...

قدم برمی‌دارم سمتش و صندلی رو می‌کشم و می‌شینم !

به چشمای خستم خیره میشه، انقدر خسته‌ام که حوصله تعبیر نگاهش رو نداشته باشم !

-زن پیمان چطوره؟

-خوبه، یعنی منتظر به هوش اومدنشیم برای جواب قطعی دکترا...

-خوبه پس خداروشکر

همین؟ نذاشت بخوابم که حال سوسن رو بپرسه؟ اینو نمی‌تونست خودش از پیمان بپرسه؟ !

از حرص می‌خوام یه چیزی به پدری بگم که سالی یکبار با دخترش حرف نمی‌زد و الان که من خوابم میاد منو گرفته ازم سوالات مزخرف می پرسه...

اما قبل از اینکه دهنمو برای زدن حرفای گوهربارم باز کنم به حرف میاد!

-زنعموت امروز مرخص میشه.

برای مرخص شدن زن عمو منو کشونده که باهام حرف بزنه؟ !

خودش ادامه میده !

-فرهاد هم میاد آقا جونت هر چی داشته و نداشته دیروز زده به اسمش

واکنشی ندارم به حرفاش، خب بیاد! دیر یا زود که میومد حالا با سپیده یا بی سپیده، اون کسی که باید به خودش بیاد منم، اون کسی که باید به این قلب صاحب‌مرده‌ش حالی کنه فرهادی وجود نداره منم !

-میگی چیکار کنم پدرجان؟! پاشم گوسفند بزنم زمین که برادر زاده‌اتون میاد؟ !

-قول بده بهم

گنگ نگاهش می‌کنم ...

-چه قولی آخه؟! مگه هنوز بچه پنج ساله‌م که ازم قول بگیرید؟ من دیشب تا خود صبح تو راهروی بیمارستان بودم، شما سال تا سال یادتون نمیومد دختری دارید، همین که من تشنه‌م واسه یک ربع خواب منو گرفتید به حرف.

بهم لبخند میزنه و "جونور" خطابم می‌کنه، جانم؟ با من بود؟ بیا همینو کم داشتم حیوون هم بشم !

-طنین نمی‌خواستم با فرهاد رو به رو بشی؛ ولی چه میشه کرد اون هم پسر این خانواده‌ست نمی‌تونم جلوی اومدنش رو به این خونه بگیرم؛ ولی جلوی توی که دخترمی برای فاصله گرفتن ازش که می‌تونم! نمی‌خوام زمان دوباره تکرار بشه، نمی‌خوام دختر قوی‌ای که بی‌مهری‌های من و نبود مادرش نتونست از پا درش بیاره، فرهاد نامی دوباره زمینش بزنه.

الان که بیشتر توجه می‌کنم به چشماش و صورت خسته‌اش مثل اینکه اون هم شب قبل نخوابیده...

یعنی بخاطر فکر نزدیکی فرهاد به من بوده؟

خیلی دیر نکرده؟ خودش توی چشمام نخوند عشق رو؟ نفهمید من براش جونمو میذارم تو سینی...

زبونم تلخ میشه تلخ‌تر از بی‌مهریاش، بذار الان که فرصت هست حرفامو بکوبم توی صورتش، بذار الان که هم جسمم و هم روحم خسته‌ست جلوش وایسم فردا من پشیمون میشم فردایی که کافیه نگاهم نکنه و باز بشم همون طنینی که بود و نبودش براش فرقی نمی‌کنه.

-از کی دور باشم؟ از کسی که آینده‌م رو نابود کرد؟ البته بهش حق میدم، دوست داشتن زوری نیست؛ ولی گذشته‌مو به زیباترین شکل ممکن رنگین کرد هر کسی می‌تونه این درخواست رو ازم کنه، جز تو ...

انگشت اشاره‌م رو به سمتش می‌گیرم و ادامه میدم !

-جز تویی که بیشتر از هر کسی تو این دنیا بهم آسیب رسوند! صدام زدن حرومزاده هیچ کاری نکردی حتی برنگشتی بزنی تو دهنشون که طفل معصوم منو با گندکاری‌ای که کردم یکی ندونین، نکردی، هیچ کاری نکردی مسعود خان؛ ولی همین کسی که تو می‌خوای ازش دور باشم جای تو برای خیانت تو برای لذتی که تو بردی و دردشو من کشیدم زد تو دهن تک‌تکشون، می‌فهمی؟ با همه بچگیش بیشتر از تو مردونگی کرد برای من، خندیدم، گریه کردم، زمین خوردم، دانشگاه رتبه سه رقمی آوردم، بجای تو همیشه فرهاد بود! می‌بینی؟ تو هیچ کدوم از خوشی‌ها و دردای من حضور نداشتی‌بابا کاش می‌شد حسرت‌هامو توی صورتت داد بزنم

خیلی تلاش می‌کنم که اشکام نریزه؛ ولی با همه تلاشم، صدام پر از بغضه لعنت به من که باز هم براش بغض کردم !

تیله‌های سبزش بین دریایی از خون شناوره. حرفام درد داره و ریشه می‌سوزونه؛ ولی بذار برای یکبار هم شده یتیم بودنمو جار بزنم ...

اسممو صدا میزنه، اون هم با صدای خشنی که تلاش می‌کنه سرم بالا نره مگه این وسط اگه دو تا داد هم بزنه مهمه؟!

بدترین بلاها رو سر روح و روان من آوردی پدرجان کنترل کردن صدات برای چیه؟!

-نه بذار حرف بزنم لطفا بذار سنگهامو باهات وا بکنم که فردا روزی ازم حساب پس نگیری بیست سال برام پدری نکردی بارها دعا کردم کاش با اون زنی که حرفش شده بود نقُل مجالستون رفته بودم؛ ولی لعنت به همه‌تون که منو کشوندین به این باتلاق، شاید اون برام مادری می‌کرد.

سکوت کرده، عجیب سکوت کرده بلند میشم خسته‌م هم روحی هم جسمی کاش میشد گذاشت و رفت جایی که رد و نشونی از گذشته نباشه که بشه سوهان روح ...

-دیدی کمترین نقش توی زندگیمو تو داشتی؟ بذار یه چی دیگه هم بهت بگم خودم قصدی برای نزدیکی به فرهاد ندارم؛ چون نمی‌خوام بشم همون طنین عاشق ضعیف که به نقطه‌ای برسم که شما باز نگاهت پر از ترحم باشه بهم...

پشت می‌کنم بهش چند قدمی که برمی‌دارم صداش پاهامو قفل می‌کنه برای نرفتن دلم زار میزنه برای رفتن چه تضاد تلخی ..

-تو هیچوقت حرومزاده نبودی، تو پاک‌تر از هر گلی تو زندگی من.

من پاک بودم؟ پس چرا ننگ دختر نامشروع ملکان‌ها همیشه رو پیشونیم بود؟ هر چقدر بزرگتر می‌شدم نجواهای پشت سرم منو گیج‌تر می‌کرد، یه بچه دوازده ساله مگه چی می‌فهمه از حرومزادگی؟ من تو اوج بچگی زمانی‌که که هم سن و سال‌هام به فکر درس خوندن و بازی بودن تب کردم از فهمیدن معنی حرومزادگی ...

الان دیر نیست برای گفتن این حرف که من پاک‌تر از هر پاکی‌ام؟ نوشدارو بعد از مرگ سهراب...

اشک می‌ریزم و بهش می‌توپم:

-الان میگی که چی بشه؟ هوووم؟ الان که از آب و گل دراومدم، الانی که خودم می‌تونم گلیم خودمو از آب بکشم بیرون به چه دردم می‌خوره؟ الان که بچگیم نابود شد، بچگی‌ای که من بغض می‌کردم و تو فقط نگاه میکردی! تو می‌تونستی توی روی همه وایسی بگی خبطی که کردم حلال بود! محبت نخواستم پدری نخواستم مادر و کوفت و

زهرمار نخواستم ولی حداقل میشد با وجود اسم پدر و مادر تو شناسنامه‌م کسی بهم نگه حرومزاده !

از روی صندلی بلند میشه جوری که صندلی از پشت میفته روی زمین چقدر صداش رو کنترل می‌کنه که کل آدمای عمارت رو بیدار نکنه، با این حال صداش لرز میندازه به تن دردمندم !

-زدم، بارها زدم هر بار که احساس کردم نگاهت بهم سرشار از ناگفته‌هاس، هر بار که اسم بچه بی پدر و مادری رو می‌شنیدی و رو می‌کردی به هر کسی که رو به روت بود می‌گفتی یعنی اونا هم مثل من حرومزاده‌ن؟ وقتی تب می‌کردی و تو ناله‌هات من بی‌وجدان رو صدا میزدی، زدم تو دهن تموم کسایی که روح و روان بچه چند ساله‌م رو به بازی گرفتن !

بعد از شبی طوفانی، صبح طوفانی‌تری در انتظارم بود بیچاره منی که از حرفاش به جای قوت قلب گرفتن می‌خوام عق بزنم برای همه بچگی تلخم! اگه حواسش بود چرا من هیچ وقت حس نکردم؟چرا؟ چرا؟ می‌دونست من توان نه گفتن بهش رو ندارم و شهروز رو نمی‌خوام ولی باز ازم خواست خودمو بندازم توی این آتیش.

-تو حتی خودت هم منو به عنوان بچه‌ت قبول نداری وگرنه شهروز رو وارد زندگیم نمی‌کردی که چند روز مونده به عقد دستمو بذاره توی پوست گردو و اسممو کنه نقل مجالس به والله آدم به دشمنش هم چنین مصیبت‌های رو تحمیل نمی‌کنه دیگه برای من پدری نکن، بیشتر از این زندگیمو به سخره نگیر تا الان نداشتمت من بعد هم سرش !

می‌خوام برم باز هم با صداش تعلل می‌کنم میاد رو به روم در حالی که چشماش ذره ذره سرتاپامو رصد می‌کنه و برعکس ظاهر آشفته‌ش با لحن آرومی میگه ...

-بد آدمی رو انتخاب کردم درسته، حق داری. فکر می‌کردم از من عوضی بهتره، به عنوان یه پدر برای دخترم که هنوز هم از چشماش عشق می‌بارید نسبت به همخونم ترسیدم بو برده بودم از خیانت زن فرهاد، من گردن شکسته می‌خواستم قبل از ورود دوباره فرهاد حسی که تو چند سال از سرت نپرید رو تو چند ماه از سرت بپرونم!

مقصر این هم فرهاد شد، اینجوری خودتو قانع کردی؟ اصلا مهم نبود شراکتی که بخاطرش منو معاوضه کردی؟

ناباور نگاهم می‌کنه انگار که مسخره‌ترین سناریوی سال رو شنیده باشه، می‌خواد حرف بزنه؛ ولی انگار زبونش نمی‌چرخه برای دفاع از خودش !

کاش اجازه می‌داد سر خیلی از زخما رو باز نکنم...

بازوهام رو می‌گیره توی دستاش و از این حرکت یهوییش تعجب می‌کنم، آروم دوتا بازوهام رو تکون میده !

-کی؟ فقط یه کلام بگو کی داره این مزخرفات رو برای تو ردیف می‌کنه؟ کی داره بیشتر از این بذر کینه از منو توی دلت می‌کاره؟ !

کی؟ منتظره که فقط بگم یه نفر گفته؟! سرت کجا گرمه که زرت و پرتایی که پشتت میگنو نمی‌شنوی؟ همه میگن، از این آدمهای مثلا خانواده گرفته تا هفت پشت غریبه...

-بیخیال راست و دروغش مگه چیزیو تغییر میده؟ مگه منو مثل یه کیسه آشغال نینداختین جلوش، هووم؟

-خفه شو طنین، ببند دهنتو من هر کاری کردم برای خودت بود، به صلاح خودت بود نمی‌خواستم باز هم دخترمو بخاطر عشق اشتباه‌ش تو اصطبل بزنن، نمی‌خواستم عشقو گدایی کنی برعکس تصورت هر لحظه که فکر می‌کردی حواسم بهت نیست دلدادگیتو می‌دیدیم، کاری نکردم چون مطمئن بودم از احساس فرهاد ولی من هم مثل همه اشتباه کردم! احساس مسئولیتو عشق تعبیر کردم و دخترمو با دستای خودم نابود کردم !

چرا نمی‌تونم حرفاش رو باور کنم؟ چرا همه باورای منو نسبت به خودشون شکستن؟ یه دختر مگه همه باورش پدرش نیست پس من چرا حالم از حرفای دروغیش به هم می خوره؟ دروغی که چشماش شهادت میده به راستیشون!

تنها حرفی که باز هم تکرارش می‌کنم و می‌دونم شاید دل سنگیش بشکنه یا آه بکشه پشت سرم و زندگیمو ویرون کنه نفرینی که به حق نیست، مگه خود خدا شاهد یتیمی من نبود.

-من یتیم‌ترین بچه پدر و مادردارم تا الان نبودی لطف کن من بعد هم نباش، بذار خودم برای خودم زندگی کنم کاری نکن از این عمارت هم بگذرم و برم و پشت سرمو هم نگاه نکنم مسعود خان ملکان! الان هم بازوهامو ول کن می‌خوام برم استراحت کنم! قبلا که باید این بازوها رو سفت و محکم می‌گرفتی نگرفتی الان هم نگیر !

دستاش بازوهام رو رها می‌کنه، چشماش کدر میشه از ناراحتی، خدا رو گواه می‌گیرم برعکس زبونم دلم پر کشید برای چشماش که از حرفام غمگین شده ...

با حسرتی آمیخته با خشم میگه...

-کپ مادرتی، هر روز که می‌گذره بیشتر اخلاقت شبیه‌ش میشه!

دستمو به سرعت بالا میارم و جلوی دهنش میذارم کاش بدونه چقد حرف زدن از اون زن منو تو دردسر بزرگی میندازه ...

-هیچی از اون زن نگو من اگه یه دلیل دارم که ازت بدم بیاد ولی هزاران دلیل دیگه دارم که بتونم برات بمیرم؛ ولی از اون زن هیچی جز نفرت عمیق تو سینه‌م وجود نداره! تو از اون حرف میزنی؛ ولی دخترت رو به جون من میندازی مثل تاوان هوستون که من دادم .

دستمو برمی‌دارم و بدون توجه به آدم ماتی که پشت سرم جا گذاشتم به سمت عمارت میرم، در عمارت رو باز می‌کنم و بی‌توجه به اینکه الان همه خوابن تند از پله ها بالا میرم !

وارد اتاقم میشم و لباس‌هامو با سرعت هر چه تمام‌تر از تنم درمیارم آتیشی افتاده به جونم که سخت‌تر از گدازه‌های جهنمیه که پدر و مادرم برام درست کردن.

روی تخت می‌شینم، باورم نمیشه که من جرات کردم همه اون حرفا رو بزنم !

شاید نصف حرفایی که رو دلم مونده بود و به زبان نیوردم ولی انگار خیلی خوبم، خوب بودن در کنار دردی بزرگ، این هم جز همون تضادهای تلخ زندگیم.

من خیلی وقته خوب خوب نیستم، کم پیش میاد کنار شادیم شادی دیگه‌ای وجود داشته باشه یا غمِ غم یا شاد خاکستری.

زندگی من از کی نفرین شده؟ شاید از وقتی که خواهرم جیگر گوشه‌م برای گرفتن حال من با لباس‌خواب میرفت توی تخت فرهاد، شاید وقتی با سپیده دست به یکی شد و از هر طریقی اونو می‌چسبوند به فرهاد، شاید هم وقتی منو کشوند به خونه مجردی فرهاد که ببینم به ثمر نشستن نقشه‌ای رو که معلوم نیست از کی روش وقت گذاشته بودن برای آوار کردن من یا شاید وقتی نقشه‌هاش درست پیش نرفت و فرهاد عاشق سپیده شد، سپیده هم طمعش زیادتر از پولای نگین بود و چنبره زد روی آرزوهای من و شاید کتکی که نگین به سپیده زد و جای سالم تو صورتش نذاشت، باز هم گناه‌ش گردن من گردن شکسته‌ای افتاد که بی‌گناه زیر مشت و لگد عزیزترینم قرار گرفتم یا شاید خیلی قبل‌تر از اینا، شاید وقتی که بابا مسعود عاشق شد و آرش خان نذاشت و من نفرین شدم، آره نفرین به زندگی در حسرت، نفرین به درد و غم، نفرین به تنهای بی‌پناهی!

-طنین! طنین پاشو !

با صدای مبهمی که ثانیه به ثانیه واضح‌تر میشه چشمامو باز می‌کنم

چشم‌های بی‌نوام می‌سوزه از بی‌خوابی؛ ولی ثمینی که دست بردار نیست منو محکم تر تکون میده، چشه اول صبح؟!

-با توأم گراز چهار گوش پاشو کارت دارم، مثل خرس کپیده !

-ولم کن خوابم میاد، دیشب پلک رو هم نذاشتم، چی می‌خوای؟ !

با پشتی محکم میزنه تو سرم جوری که خدا شاهده چند ثانیه منگم می‌کنه، پا میشم و اولین چیزی که برای حمله بهش استفاده می‌کنم لگدیه که به ناکجاآباد می‌خوره اما جای شک نبود که اگه نر بود حتما عقیم می‌شد.

-هُش! آروم باش ببینم «اردلانم» کیه که زنگت میزنه، ها؟ چشم خاندان ملکان روشن ما از این بی‌ناموسی‌ها نداشتیم !

شده بود سلیطه‌ای مثل عمه گلرخ با اون دستاش که گذاشته بود روی کمرش و ژست بازپرس‌ها رو گرفته بود.

خوابو از سرم پروند، خدایی اگه پاشم به روش سامورایی شتک پتکش می‌کنم !

-تو و آقا معین جووون خیلی وقته این بی‌ناموسی‌ها رو وارد خانواده کردینا !

با خنده میگم، دنبال چیزی میگردم که اگه حمله کرد نکشتم اما قبل از عمل من حرکتی بس جذاب رو کله بدبخت من که هنوز آپدیت نشده پیاده می‌کنه !

-گمشو! عشق زیبای من و معین جان رو با این اردلان زیر تونبونی (زیر شلواری) مقایسه نکن

ببین هنوز خبر نداره اردلان کیه باجناقش کرده، تازه عشق جانش رو با پاره‌ی تن من مقایسه هم می‌کنه ...

بیخیال حرفش نگاهم رو به ساعت میندازم، اووه! خاک تو سرم، دوازده‌ست، دیرم شد !

از روی تخت بلند میشم و ثمین جان دیلاق رو کنار میزنم !

دستم نرسیده به کمد ثمین جان جانان خواهر فداکار و دلسوز من به حرف میاد !

-هی آماده نشو زیر تونبونی پیام داد

بعد صداشو کلفت می‌کنه "طنین جان فدات شم یکم استراحت کن من حواسم به کارها هست".

جلو خنده‌م رو بگیرم یا توضیح بدم که اردلان کیه؟

-تو رفتی سر گوشی من؟

حرف پیچوندنم هم مثل آدمیزاد نیست! الان چهار تا حرف که بارم می‌کنه هیچ، تا ماهیت اردلان رو هم نفهمه ول نمی‌کنه !

-بیا برو تو کوچه، گوشیت خودشو کشت انقدر که پیگیر بود اردلان جونت، من اومدم تو اتاقت دیدم مُردی خواستم گوشیو جواب بدم که قطع کرد بعد مرتیکه بی‌ناموس پیام داده و طنین جان هم به ریش خواهر کوچیکه ما می‌بنده! یه وقت خر نشی بدبختمون کنی

می‌خندم انقدر که کفرشو دربیارم که باز هم بخواد ناکارم کنه تا حالا بهش نگفتم من می‌میرم برای همین خواهری کردنای پر از کتک و نیش و کنایه‌ش...

ساعت فندقی‌ای که روی میز کنار تختم بود برداشته و جدی جدی میزنه ناقصم می‌کنه !

-چرا وحشی میشی؟ مگه تو هر روز بغل وکیل مایی من چیزی میگم بعدش هم اردلان داداشمه...

دلیلی ندارم برای پنهون کردن اردلان از کسی، آرش خان نباید می‌فهمید که فهمید و واکنشی هم نشون نداد جز تهدید که اون هم چیز مهمی نیست !

ثمین دست چپمو می‌گیره و باهام دست میده، موقع مسخره کردن بقیه از همون بچگیش تا الان همین کارش بوده حتی اگه طرف غریبه باشه! چه عادت‌های گوهی که هنوز از سرش نیفتاده !

-خوشبختم منم پیکه خیانتکار هستم که به خواهر خودم شکیرا با خواهر دیگرم خیانت کردم و فکر کنم خواهر اردلان هستید که فراموش کردید این کلکا فقط توی جمع کردن خواهران و برادران دینی توی پارک‌ها و مجالس فساد جواب میده !

با حالت مسخره تو چشمام نگاه می‌کنه و منتظره که اعتراف کنم کیه این اردلان نامی که من« اردلانم» ذخیره کردم !

-ثمین جدی داداشمه!...

-زر نزن!

می‌پرم وسط حرفش "پسر مادرمه "

از اون زن که حرف میزنم ساکت میشه نگین بچه‌تر بود؛ ولی ثمین یادشه دردهایی که مادرش کشید و دم نزد، از نگاه خیره‌ش شرمنده سرمو می‌ندازم پایین !

-و تو قبولش کردی؟

-اول نه

متنفر بودم کسی از خون اون زن بهم نزدیک بشه، به هر راهی زدم که دست بکشه و بره اما نرفت موند و برام برادری کرد ولی الان چنان خوشحالم از بودنش، از داشتنش که انگار کوهی به عظمت هر چی که تا حالا نداشتم پشتمه، ازت خجالت می‌کشم؛ ولی ثمین پسر اون زن داداشمه و من دوستش دارم خواهری !

منتظر اینم داد بزنه سرم و عوضی خطابم کنه ...

-سرتو بلند کن، برای چی شرمنده‌م بشی؟ اون هم برادرته فقط از مادری ناخلف، انقدر علاقه بهش داری که اردلانم ذخیره‌ش کنی، بعد من چرا باید ازت برنجم برای بودن برادرت من که خواهری برات نکردم !

مردمک چشمای دلربایش می‌لرزه و من دلم به هم می‌پیچه از چشم‌های غصه‌دارش !

-ثمین تو چه کم چه زیاد برام بودی، شاهین هیچ وقت نشون نداد؛ ولی تو بارها با حرکات وحشیت محبتتو بهم نشون دادی و من تو این خونه به هیچ کس نگفتم اردلانی وجود داره جز تو !

این همه زر احساسی زدم ولی جوابش میشه موهایی که محکم می‌کشه !

-اولاً وحشی خودتی، دوماً راست میگی به کسی جز من نگفتی که این گراز چهارگوش داداشته؟

ریشه موهام از درد زوق زوق می‌کنه، اون وقت خانوم میگه من وحشی نیستم! به اردی من گفت گراز حیف که جاش نیست وگرنه میزدم دل و روده‌ش رو یکی می‌کردم.

-آره می ...

می‌خوام حرف بزنم که انگار یه چی یادش میاد محکم هلم میده روی تخت و خودش کنارم میشینه! با تعجب به این وحشی‌بازی‌هاش با این قد و قواره‌ش نگاه می‌کنم، چشه این بی‌تعادل؟

-طنین ببین چی فهمیدم بعد گیر میدیم به آق داداشت! شهروز بی‌ناموس شلوار به دست (توضیح: یکبار این شهروز رو با یک دختر برادران غیور نیرو انتظامی تو تخت می‌گیرن، ایشون هم کم نذاشته، شلوار به دست فرار کرده بعد بهم خوردن نامزدی این افتضاح‌ها رو فهمیدیم) اگه به گوشت خورده باشه یه شرکت طراحی مد باز کرده با انواع و اقسام طراح‌های درجه یک ایران!

قسم به سیاهی چشمانت:

اینکه یه شرکت مد زده چیش مهمه؟ !

حس خوبی از این بحث ندارم احساس می‌کنم ثمین هم می‌خواد موفقیتشو بزنه توی سرم و بگه ببین تا سایه شوم تو از سرش برداشته شد چه پله هایی رو میره بالا!

-میگی چیکار کنم؟ گل و شیرینی بفرستم براش؟

با اخم به چشمام نگاه می‌کنه...

-از حالت صدات و اون چشمای زشتت اصلا خوشم نیومد، حیف که لجم گرفته از حرفای پشت سرت، وگرنه پا می‌شدم می‌رفتم و نگاه تو صورتت نمی‌کردم به والله !

انقدر بدبینم کردن که با هر اشاره کوچیکشون فوری در برابرشون گارد می‌گیرم.

باز هم با همون اخم نگاهم می‌کنه! شرمنده سرم رو میندازم پایین و "ببخشیدی" میگم.

دست می‌ذاره روی دستم و یه بار دیگه پرده از دل مهربونش برمی‌داره.

-تو خواهر منی، اینو گذشته هیچ جوره نمی‌تونه عوض کنه، همه ما خونواده‌تیم اینجوری بهمون بدبین نباش، من اگه اینجام و دارم در موردش حرف میزنم برای سرکوفت زدن به تو نیست !

چه خوب افکارمو می‌خونه، کسی که بچگیم بدون دخالتش بود و جوونیم پر از حضور اندکش، و همین خودش کلیه برای منی که پر از خلا هستم !

-الانم بهم بگو ببینم؟

سوالی نگاش می‌کنم. خودش با چشم‌غره‌ای جانانه به من گیج ادامه میده !

-با شرکت آرستام رابطه نداشتی؟

متعجبم از ربط شهروز به این شرکت، انقدر خنگ شده بودم که منظورش رو نگیرم دیگه چه میشه کرد وقتی مثل وحشی‌ها از خواب بیدارم می‌کنه نباید انتظار بهتر از اینو داشته باشه !

-نداشتم، یعنی تو چندتا شو با هم حضور داشتیم حتی مدیر امور مالیشونو چند روز پیش دیدم و برای ابراز آشنای هم جلو اومد؛ ولی قرارداد نه، رئیسش خیلی با دون‌پایه‌هایی مثل شرکت من دم‌خور نمیشه؛ چطور مگه؟

-اول بگو به من رابطی هست تو رو به رئیس این شرکت وصل کنه که طراحی‌هاتو ببینه یا باید خودم دست به کار بشم؟

مثل خنگا باز هم نگاش می‌کنم شرکت آرستام چه ربطی به شهروز و من داره آخه؟ نیم ساعت هم نشده که بعد از یه شب سخت و صبح سخت‌تری که داشتم و نمی‌دونم چطوری خوابیدم بیدار شدم، واقعا الان وقت این حرفایی که بوی دسیسه ازش میاد نیست من الان خنگ خنگم.

-ثمین من الان هیچی نمی‌فهمم واضح توضیح بده، من الان قتل هم انجام بدم متوجه‌ش نمیشم چه برسه به فهمیدن حرفای تو که کاملا مبهمه !

-خنگی دیگه! ببین شهروز در به در دنبال قرارداد با آرستامه اون هم برای اولین کارش، اون هم با کلی طراح چیره‌دست، تو اگر به شهروزی که خوش‌خوشانشه یه لگد توپ بزنی به نظرت چی میشه؟!

دارم یواش یواش آپدیت میشم زر نه ببخشید سخنان گوهربار خواهر مکرمه رو درک می‌کنم !

لبخند میاد روی لبم و یواش یواش تبدیل به قهقهه میشه، حتی تا این لحظه بهش فکر نکرده بودم که یه گوشمالی حسابی بهش بدم !

-بالاخره چیز فهم شدی؟! جنابعالی باید پروژه طراحی با طراح‌های آرستامو به دست بیاری، به جز این شهروز هزاران شرکت رقیب دیگه هم هستند، فهمیدی به امید خدا؟

محکم بغلش میکنم. لپ‌های رنگ انارشو که از حرص من اناری‌تر شدن می‌بوسم !

-بله که چیز فهم شدم. اگه قرارداد ببنیدیم با این شرکت توپ و درجه یک هم پوز شهروز به گل میزنم هم دوباره اسم طنین ملکان و طراح‌هاش میفته روی زبون‌ها !

-آره گراز هم فاله و هم تماشا، فقط می‌دونی که قرار ملاقات با رئیس این شرکت سخت‌تر از قرار ملاقات با رئیس جمهوره و شرکت‌هایی رو هم انتخاب می‌کنه برای پروژه گل رز (طرح تابستانی) که قبلا باهاشون همکاری داشته، شهروز حرومزاده هم پارتی کلفتی داشته.

-به پیمان می‌سپارم یه قرار ملاقات با اشرفی برام ترتیب بده. دوستی صمیمی‌ای میان این رئیس و کارمنده انگار !

-آره پیمان روابط عمومی گسترده‌ای داره با همه، صد در صد برامون پیداش می‌کنه. فقط ذوق نکن احتمالش هست از گروهت و طراح‌هات خوشش نیاد !

ژست پر اعتماد به نفسی می‌گیرم و میگم:

-خواهرتو دست کم گرفتی؟ گروه من و شخص بنده دهن شرکت احمدیانو با اون همه ادا و اصول بستیم آرستام که جای خود داره، فقط شهروز ببینه هر عملی عکس‌العملی داره برام کافیه. راستی تو از کجا فهمیدی دسیسه‌به‌پاکن؟

نیشگونم می‌گیره و محکم میزنه به بازوم جوری که حس میکنم بی حس شده،بازومو تو دستم می‌گیرم، وحشی معلوم نیست شوخی می‌کنه یا واقعا قصدش ناقص کردنه؟ !

-از نگین به هر حال نامزد عنترش رفیق همین شلوار به دسته نمی ...

صدای افتادن چیزی از بیرون ادامه حرفاشو قطع می‌کنه انگار یه چیز سنگین از پله‌ها افتاد پایین! از ترس اینکه وضعم نکنه کسی افتاده باشه دوتامون به سمت بیرون هجوم می‌بریم، بانو بالای پله‌ها وایساده و غر میزنه که وسایل خورد و خاکشیر شدن و پایین پر از کارگرهاییه که دارن شکسته‌های میزی که معلوم نیست واسه کجاستو جمع می‌کنن !

ثمین می‌پرسه چی شده؟!

بانو با شوقی وصف ناپذیر میگه:

-وسایل رو می‌برن طبقه بالا قراره همه رو بچینن برای آقا فرهاد خودشون هم بالان !

قلبم یه‌باره فرو می‌ریزه، فرهاد اینجاست؟! دهنم خشک میشه به خشکی کویر، من که خودم رو آماده کرده بودم برای این رودررویی؛ پس چمه؟

-طنین خانوم قربون شکل ماه‌تون با این سر و وضع اینجا واینسا کل تنت معلومه مادر اینجا هم پر کارگر جوونه !

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم صدای خشمگینی نگاه‌مو از پله‌های پایین به پشت سرم می‌کشونه، مخاطب حرفش با بانوئه ولی نگاه خشمگینش روی من و سر و وضع من می‌چرخه !

-بانو بگو کسی فعلا بالا نیاد، بعضیا انگار اینجا رو با حموم عمومی اشتباه گرفتن!

بانو لب می‌گزه و ثمین خوشحال پرواز می‌کنه به سمت آغوشی که زمین و زمان دست پاهام رو بستن برای بغل نکردنش ثمین رو گرم توی آغوش می‌گیره !

-چه بی‌خبر اومدی، شنیده بودم که آقاجون طناب انداخته دور گردنت که خونه مجردی بی‌خونه مجردی و قراره بیای توی کلبه حقیرانه بالا زندگی کنی؛ اما نه به این زودی...

پیشونی ثمین رو می‌بوسه و نگاهی که هنوز هم برّنده‌ست رو براش نرم می‌کنه و میگه:

-قرار شد تا وقتی حال مامان رو به راه بشه اینجا باشم !

نگاه تیزش رو دوباره می‌دوزه به منی که بروبر نگاه‌شون می‌کنم، احمقانه نیست که دوست داشتم جای ثمین منو ببوسه؟! زیادی لاغر نشده؟ تیپ مشکیش چرا قلبمو به بازی گرفته؟ نگاه بی‌قرارش چرا پر از دلتنگی توی چشم‌هام می‌چرخه؟

یعنی اون هم بی‌قراره یا باز هم توهم زدم؟

نیومده باز هم شروع کردم، کی می‌خوام بزرگ بشم؟ !

به سختی ازش چشم می‌گیرم...

به بانویی که با کنکاش نگاهش به من و عکس‌العملمه میگم که ناهارو برام آماده کنه باید سریع برم !

صدای قدم‌هاش رو که از پله‌ها می‌شنوم بدون نگاه کردن بهش، برمی‌گردم به سمت اتاق و میرم، دادی که سر کارگر بخت‌برگشته میزنه رو هم نادیده می‌گیرم؛ ولی دلم برای حرص تو صداش ضعف میره !

-مرتیکه مگه اینجا خونه باباته سرتو می‌ندازی میای بالا، شاید یکی سر بریده داشته باشه.

در اتاق رو باز می‌کنم و پشت سرم می‌بندم، به بقیه حرفاش هم توجه‌ای نمی‌کنم !

می‌خوام از ته دل بخندم، بخاطر نگاه‌ش بهم و عصبی شدنش از سر و وضعم ولی چه فایده؟ میدونم که من هم براش یه دخترعمو هستم مثل ثمین و نگین و حتما همین نگاه خشمگین و لحن کنایه آمیز رو داشت اگر اونا هم جای من بودند. با نیم‌تنه و شلوارکی که صبح معلوم نیست چطوری پوشیده بودم اگر قصاب سر کوچه هم بود بهم تشر میزد.

مگه چیکار کرد؟

مگه چه حرف خاصی زد؟

هیچ؛ پس چرا اینجور دست و پام براش شل شد؟ چرا نگاه‌مو به زور از قد و بالاش گرفتم؟ لعنت خدا به من و حماقتام، لعنت به قلب بی‌صاحابم، لعنت به سرنوشت که دوباره سر راهم قرارش داد!

منو خسته کرد و خودش شاد رفت خدا کنه بمیره قلبی که بازم بخواد وقت دیدنش بازی دراره، خدا کنه کور بشه چشمی که براش اشک بریزه !

تو که رفتی من دق کردم دو سه شب هق هق کردم♡

انقدر از عشق خوندم که همه رو عاشق کردم♡

چرا منو ول کردی، چرا دل دل کردی♡

چرا دل احساس، یهوی باطل کردی♡

انقدر خستگی بهم فشار آورده که دیگه کار کردنِ بیشتر در توانم نیست، جور نبود پیمان هم من کشیدم این نصف روز!

یه ساعتی هست که همه کارکنان شرکت رفتن شرکت با وجود روشنایی تمام چراغها برام وهم‌انگیزه.

اردلان هم توی یه دوره‌ایه که همه هوش و حواسش باید به هستی و آخرین ماه‌های بارداریش باشه !

خسته‌تر از اونی هستم که کار و بهانه کنم و خونه نرم

کیفمو برمی‌دارم و از شرکت میزنم بیرون، نیم ساعت بعدش تو دو تا کوچه پایین‌تر از عمارتم چرا حالا شرکت انقدر نزدیکه به خونه است؟! چون آرش خان خواستن، پول از خودشون بود صاحب اختیار هم خودشون بودن؛ البته من که ناراضی نبودم ولی اینکه بخواد توی انتخاب مکان آرزوهام هم دخالت کنه تو کتم نمی‌رفت !

گوشیم رو برمی‌دارم و شماره پیمان رو می‌گیرم از دیشب خبری ازش ندارم انقدر که سرم گرم کار و فکر و خیال بود وقت نکردم ناهاری که از بانو خواستم آماده کنه رو بخورم چه برسه به اینکه برم بیمارستان یا زنگ بزنم به پیمان !

صدای خسته‌ش که می‌پیچه توی گوشم همه دردهای دنیا آوار میشه روی سرم، سرنوشت بد داره بازی درمیاره !

-طنین خسته شدم چرا چشماشو باز نمی‌کنه !

در جوابش تنها کاری که از دستم برمیاد اینه که سعی می‌کنم دلداریش بدم، دلداری‌ای که تن خودم از ندونستن اتفاقات شومش به لرز میفته...

-آخه عزیز من اگه مشکلی بود بعد چند ساعت عمل بهمون می‌گفتن، سوسن یه عمل سخت رو پشت سر گذاشته طبیعیه به هوش نیومدنش، هنوز بیست چهار ساعت هم نشده !

-اگر به هوش نیاد چی؟ یا به هوش اومد منو نشناخت چی؟ یا نتونست راه بره یا همه اون کوفت و زهرمارایی که دکترا هنوز که هنوزه بهش تاکید دارن چی؟ من چه خاکی بریزم توی سرم؟!

چشمامو می‌بندم و دوباره حرفای دکتر تو سرم تکرار میشه. ببینید مشکلاتی چون آفازی (مشکل در تکلم)، تورم مغز، آسیب مغزی، مشکل در راه رفتن و از دست دادن حافظه و غیره برای بیشتر بیمارهای تومور مغزی ممکنه رخ بده و باید تا بعد از به هوش اومدنش منتظر باشین !

-اگه نتونست حرف بزنه حرف زدن یادش میدی، اگه نتونست راه بره راه رفتن یادش میدی، اگه فراموشت کرد عاشقی یادش میدی، سوسن یه‌بار دیگه با تو متولد میشه الان فقط این مهمه که زنده‌س، مگه همینو نمی‌خواستی؟

-می خواستم و می‌خوام، طنین جان انگار دکتر صدام میزنه بعدا باهات تماس می‌گیرم !

-باشه عزیزم خداحافظ .

گوشی رو قطع می کنم و پشت در حیاط متوقف میشم، ریموتو از داخل داشبورت برمی‌دارم و در رو باز می‌کنم

همین که می‌خوام گاز بدم و وارد حیاط بشم ماشین فراری فرهاد خان از پارگینگ خارج میشه و جلوی ماشینم ترمز میزنه، نه اون می‌تونه خارج بشه نه من می‌تونم وارد بشم

اون عینک لعنتی که لعنتی‌ترش می‌کنه رو از چشماش برمی‌داره و زل میزنه توی دوتا چشمای صاحب‌مرده‌ی منو شروع می کنه به بوق زدن، انتظار که نداره من برم عقب؟! چشم‌غره‌ای بهش میرم اما هی اشاره میزنه برو عقب...

دنده رو جابه‌جا می‌کنم و پامو میذارم رو گاز بذار ببینم و وقتی دک و پوز فراری تازه از نمایشگاه دراومده‌تو ناکار کردم باز هم چشم و ابرو میای؟

کله‌خر بازیم رو که می‌بینه خودش دنده عقب می‌گیره وارد پارکینگ میشه منم پشت سرش با لبخند پیروزی وارد پارکینگ میشم !

از ماشین پیاده میشم و در ماشین رو قفل می‌کنم و می‌خوام بی‌اهمیت باشم به اونی که با خونسری جلو پام ترمز میزنه !

-ما رام شده‌تو دیدیم واسه ما ادای وحشی ها رو درنیار !

تنم مور مور میشه از حرف دو پهلوش، چشمامو میدوزم به نگاهی که داره جونمو می‌گیره، احمق که میگن منم، خود خود من...

-وحشی که لقب شماست ما فقط اداتو درمیاریم، حالا هم بهتر بری تا شاخای این وحشی ماشین خوشگلتو خراب نکرده !

-خوشگل‌تر از تو که نیست، فدای سرت !

چند ثانیه دیگه اینجا بمونم از گردنش آویزون میشم، حاضرم قسم بخورم از دلتنگی آغوشش یه روزی سر به بیابون میذارم! درست مثل گذشته حرف میزنه انگاری که اتفاقی نیفتاده و همین خرم می‌کنه.

پشت می‌کنم بهش و به سمت پله‌هایی که منتهی میشه به بیرون پارکینگ قدم برمی‌دارم، حرفش بعد هم گاز ماشینش تو گوشم می‌پیچه...

-نظری ندارم در مورد وحشی بودنت ولی آرامشی که رام بودنت کنارم داشت رو ترجیح میدم!

تنها کاری که ازم برمیاد اینه که چشم‌غره‌ای به ماشین در حال حرکتش برم

با حرص مهارشده‌ای وارد حیاط عمارت میشم و از پله ها بالا میرم و در میزنم !

مرتیکه چندش حالم از حرفای نکبتش و خود نکبت‌ترش بهم می‌خوره اون کثافت هنوز فکر می‌کنه منو و خودش آدمایی چند سال پیشیم، کورخونده این بار دیگه نمی‌تونه هر جور که خواست دل ببره و بعدش هم بگه تو اشتباه فکر کردی !

قصدم اینه با سر برم تو در که بانو در و باز می‌کنه...

-وای خانوم قربونتون برم، چرا یه دفعه فرار کردین رفتین؟ ناهار براتون آماده کرده بودم!

عا!عا! دیدی سلام نکرده فرار منو میزنه توی سرم؟ بانو هم فهمید فلنگو بستم ولی من خودمو کل روز میزدم به در و دیوار که ثابت کنم رفتنم بخاطر وجود اون جونور دوپا نیست !

-بانو فرار چیه؟ کاری پیش اومد رفتم، زنعمو اومد؟

با نگاهی که می‌گفت خر خودتی در رو پشت سرم می‌بنده !

-آره فداتون بشم اومدن، از اون لحظه‌ای هم که پاشون رو گذاشتن تو خونه سراغ شما رو می‌گیرن !

از راهرو عبور می‌کنم و به سمت سالن پذیرایی میرم. اصلا هم نشون نمیدم پشمام ریخته

از کی تا حالا برای الهام جون مهم شدم؟

همه دور هم نشستن، نزدیک میشم و با سلام اعلام حضور می‌کنم بعضی‌هاشون با روی گشاده جوابمو میدندچ بعضی ها نه ، نمونه‌ش پدر نمونه سال که صبح پرشو چیدم و الان ازم دلگیره و اون بعضی‌های دیگه هم که زندگیمو نابود کرده باخصومت نگاهم می‌کنه و اصلا جواب نمیده، آیا مهمه؟ خیر به پشمای مبارکم...

زنعمو که روی مبل دونفره نشسته بود رو بوس می‌کنم

با رنگ و روی پریده هم باز مث همیشه جذابه !

-خوبی زنعمو؟ رنگ و روت پریده حسابی

دستمو می‌گیره و کنارش میشینم !

-هی دلخوشیم این بود که الهام جون صدام می‌کنی و احساس پیری نمی‌کنم اما الان که باز گفتی زن عمو پنجاه سال به عمرم اضافه شد !

قبل از اینکه من حرفی بزنم مژگان عین جنازه نه ببخشید عین هووها می‌پره وسط !

-حالا خوبه تو رو الهام جون صدا می‌کنه. احساس جوونی پیدا می‌کنی منو که میگه شما نمی‌دونم با منه یا در و دیوار !

جان؟! بخدا امشب اینا یه مرگشون هست یا من قرار بمیرم یا اینا!

می‌خندم و نمی‌دونم جواب کدومشون رو بدم !

-والا خودمم چنان علاقه‌ای به گفتم اسم زنعمو ندارم می‌دونید که بیشتر انگار دخترعموم هستید تا زنعمو، چشم الهام جون از این به بعد دیگه زنعمو بی زنعمو...

رو به مژگان اضافه می‌کنم شما رو هم از احترام که اینجور صدا می‌کنم وگرنه قصدی ندارم

سرشو تکون میده، کم پیش میاد باهام حرف بزنه ولی وقتی هم حرف میزنه حرفش گلایه‌ست از یک رفتارم که خوشش نمیاد و غیر مستقیم انتظار تصحیحش رو داره !

توجه ها از روم برداشته میشه . ملوک جونم که عجیب ساکته بهم لبخند پر از تردیدی میزنه بابا و عمو هم که سرشون تو گوش همه، فرداد و ثمین هم که نیستن، نگین هم که جوری نگاهم می‌کنه انگار می‌خواد اتم ازم بکشه بیرون! نه خواهر من خبری از اون حسی که بخوام براش بجنگم نیست، قشنگ نیست و نابودش کردی !

الهام جون دست میذاره رو دستام و صداشو میاره پایین، انگار نمی‌خواد کسی بشنوه چی میگه !

-فرهادو دیدی عزیزم؟

همه از بحث درگیری منو فرهاد خبر دارن وحالا چرا زنعمو ازم خبرش می گیره خدا عالمه !

-آره وقتی می خواستم ماشینو بذارم پارکینگ دیدمش !

دیگه اضافه نکردم کار قشنگمو و حرفای قشنگ‌ترشو !

-طنین شاید هنوز ازش کینه به دل داری دخترم؛ ولی کنارش باش پنج شنبه شب عروسی اون دختره شومه،فرهاد هم انقدر آرومه که نگرانم از این آرامش !

-این حالش که سپیده براش دیگه مهم نیست شمارو اذیت می‌کنه؟

خودم به این حرف باور ندارم، کدوم بی‌اهمیت بودن؟ فرهادی که من باهاش بزرگ شدم اون عروسی رو تبدیل می کرد به عزا با این حال خیلی آرومه آرامشی که حتم دارم آرامش قبل از طوفانه !

-من احساس می‌کنم داره یه کارایی می‌کنه؟

دلم می‌خواد بگم فرهاد خربزه خورده و باید پای لرزش هم بشینه، کم شما رو دق داد؟ کم منو جون به سر کرد؟ برای بار هزارم بگم که فرهاد منی رو که از گل نازک‌تر بهم نمی‌گفت گرفت زیر مشت و لگد، انقدر خاطرات اصطبل رو با خودم مرور کردم شده یه سناریوی تکراری از یه زندگی تکراری! بگم خوشحال شدم؟ بگم حقش بود باید بدتراز

اینم سرش میومد؟ ولی روحیه خبیثم هم میدونه برای درد فرهاد خون گریه کردم، کاش طناب دارش دست از خفه کردن قلب و احساسم برداره !

-طنین با توأم؟

گاهی انقدر تو سرم خودمو شکنجه می‌کنم که بعضی وقتا از دنیای اطرافم غافل میشم، لعنت بهت!...

-ببخشید یه لحظه رفتم تو فکر اینکه فرهاد میتونه چه کاری کنه؟ الکی بدبین شدین، فرهاد رو نمی‌شناسین اگه کسی از چشمش بیفته جلوش بمیره هم نگاه‌ش نمی‌کنه، بعدش هم الهام جون چهار روز مونده به ازدواجشون فرهاد می خواد چکار کنه؟ شما الان فقط باید خوشحال باشین که پسرتون پیشتون برگشته

همه حرفایی که زدم باد هواست، میدونم که فرهاد آدم گذشتن و بخشیدن نیست، فقط امیدوارم باز هم زندگی ما رو تحت شعاع قرار نده و از من دوری کنه، چه بلایی سر سپیده بیاره مگه مهمه؟اصلا شاید من هم خوشحال شدم !

-چشماش دریای انتقامه، من پسرمو می‌شناسم !

-می‌خواین چیکار کنین؟

با چشمای ملتمس ازم خواهش میکنه

اما من اصلا از حرفایی که نگفته می‌دونم چیه استقبال نمی‌کنم .

-طنین فرهاد فقط به تو نیاز داره این هم که راضی شد برگرده خونه فقط بخاطر تو بود، فقط مراقبش باش تو این چند روزه کار خلافی ازش سر نزنه !

پاشم با حرفام تار و مارش کنم یا فکر قلب ضعیفش باشم؟ چه انتظاری دارن از من این جماعت؟ چرا هی منو می‌چسبونن به فرهاد؟ بذار انتقام بگیره، چیکارش داری؟ نگران گل پسرتی؟ میدونم از بیچارگی راهت به سمت من کج شده وگرنه من همون طنینم دختر ارمغانی که زندگی صمیمی‌ترین یار غارت رو خراب کرده! بخدا که انتظارات بی جایی دارن! بابا از من بکنید من دارم خودمو توی صخره های پر تلاطم ساحل بی کران خاندان ملکان گم می‌کنم که چشمم به پسر شما نیوفته بعد ازم می خواین پاشم برم بیخ گوشش تلاش کنم عامل بدبختی منو نیست و نابود نکنه؟ !

نمی‌دونم چند دقیقه‌ست که بدون پاسخ به درخواست زنعمو به بابا خیره شدم اما لحظه‌ای به خودم میام که بابا صدام میزنه اون هم با محبتی که سال هاست ندیدم، سال‌ها چیه اصلا ندیدم !

-طنین بابا خوبی؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟!

چه بی‌معرفت بود پدری که کوچک‌ترین محبتش منو تا عرش خدا می برد؛ اما نکرد گذاشت تا بزرگ بشم و الان از ترس آبرویی که شاید جلوی باباش و داداش ببرم برای عشقی که بزرگ‌ترین حماقت زندگیم به حساب میاد تازه داره محبت خرج دختر ارمغان بدنام می‌کنه که یه وقت باز کنه نشم و بچسبم به فرهاد ملکان عزیز دوردونه خاندان ملکان، طنین که لایق اسم ملکان‌ها نیست .

بلکه فقط سپیده زیرخواب خاندان توتون‌چی لایق شوکت و جلال این خاندانه که آبروشون کنه پیرهن عثمان !...

زن عمو سکوت منو که می‌بینه جای من جواب میده، انگار که من زبون ندارم!

گفتم که اخیرا همش توی سرم خودمو شکنجه میدم و این وضعیت برام زنگ خطره...

-داداش با اجازه‌ت داشتم به طنین می گفتم تو این دوران فرهاد رو تنها نذاره، پسرم به طنین جان بیشتر از منی که مادرشم نیاز داره !

بابا به عمو نگاه می‌کنه، حتما بخاطر وضعیت زنعمو چیزی از دستورات اول صبحش نمیگه؛ ولی مسعود خان برعکس تصور من حرف میزنه که البته باب دل من هم هست بذار بدونن که طنین کیسه بوکس برای زدن یا دمنوش گل گاوزبون برای آرامش روح و روان بقیه نیست، این دفعه حرفی ندارم بذار بفهمن طنین هم هر چند کمرنگ ولی پدر داره !

-زن داداش به همه گفتم حتی به خود طنین به شما هم میگم اگه دختر منه اگه اجازه‌ش دست منه، خُرد می‌کنم قلم پاشو بخواد دوباره به فرهاد نامی نزدیک بشه، بهتره از حالا فکری به حال پسرت کنی نمی‌خوام فردا روز خدایی نکرده رومون تو روی هم باز بشه !

دلم برای لحن پر از اضطراب زنعمو می سوزه، کاش تموم کنه این پدربازی رو! اصلا تعادل ندارم، یه لحظه به شرق می وزم لحظه دیگه به غرب ...

-خام بود جاهل بود، تو بهتر از هرکسی می‌دونی فرهاد نفسش وصل به طنین بود، اون دختر عجوزه چطور زیر پوستش رفته خدا عالمه، توبزرگی کن ببخش، طنین هم می‌بخشه !

به نگین نگاه می کنم کاش دهن باز میکردی خیلی وقت پیش، بابا این دفعه مراعات نمیکنه حتی مراعات زنی که تازه از بیمارستان مرخص شده و زنی دیگه‌ای که تعجب کرده از حمایت پدری نسبت به دخترش ...

-غلط کرده که ببخشه، مگه اون روزی که خونین و مالین توی طویله (اصطبل) پیداش کردم کسی رفت بزنه تو گوش اون پسره که الان انتظار دارید برای هرزه‌بازی عروسکش دختر من پاشو جلو بذاره که شازده یه وقت کار دست خودش نده؟...!

رو می‌کنه به عمویی که برای اولین بار تو عمرم نگاه‌ش پر از شرمندگیه بهم...

-محمود پسرت نزدیک دخترم بشه پا میذارم رو احساسی که دارم حتی اگه از دلتنگی براش بمیرم، هر چی داره و نداره منتقل می‌کنم و می‌فرستمش آمریکا پیش ارمغان بعد این همه سال که ازش پنهونش کردم و نذاشتم به یه قدمیش هم نزدیک بشه، حالا خودم با دستای خودم می‌فرستمش، حتی اگر به قیمت این تموم بشه که بیشتر از الان ازم متنفر بشه، من یکبار بخاطر این خونواده عشقمو فدا کردم دیگه دخترمو محال ممکنه فدا کنم...

دلم فشرده میشه برای مژگانی که چشماش سرتاسر حس مرگ شد و من این حس که معشوقت از عشق دیگه‌ای سخن بگه رو کاملا درک می‌کنم، اون هم با پوست و استخونم .

شاید من و مژگان بی‌گناه‌ترین آدم‌های این داستان بودیم

زیاد تند رفتی مسعود خان، حتی من هم از این حمایت گرمت دلم شکست! پنهونم کردی یا نخواستم؟...

آرش خان بالای سر بابا وایساده، کی اومد که متوجه نشدم؟!

-چه خبره اینجا باز چرا معرکه گرفتی مسعود؟

سکوت!

بابا فقط در برابر آرش خان سکوت می‌کنه احترامی که همیشه نسبت به آرش خان داره ستودنیه...

-چی می‌خواستی باشه آقاجون؟ بابا هر حرفی که از دهنش دراومد بخاطر دختر عشقش بار مادر من کرد .

اشک می‌ریزه؛ چرا پشت گریه‌هاش همیشه یه هدفیه؟ مگه نمیگن هر گریه‌ای درد و غصه داره؟

-خودم حرفاشو شنیدم، از تو خواستم جواب بدی نگین؟

-پس مادر بیچاره من چی؟ چرا هربار باید سر دختری که مادرش نخواستش و پدر من هم تا دیروز تف تو صورتش نمی کرد ناراحت بشه و دلش بشکنه...

-خفه شو سلیطه .

بابا داد میزنه سر دوردنه‌ش، سر سبزه‌بهارش! مگه دروغ میگه؟ نترس وجه‌ت بیشتر از این خراب نمیشه توی چشمام !

من مگه چه حرفی زدم که چنین دعوایی به پا شد؟ باز هم حتما همه چیو پای من می‌نویسن و میگن طنین آشوب به پا کرد.

آرش خان با صدای جدی حکم سکوت میده نگین هم خفه میشه، خوبه که خفه میشه چون عصبیم کنه پرده از کارای زیباش برمی‌دارم !

-تو به چه حقی تو کارهای دختری دخالت می‌کنی که سنی ازش گذشته؟ اون موقع که باید می‌کردی نکردی! الان هم نکن. می‌فرستیش پیش اون زنیکه؟ مگه تو بزرگش کردی که بخوای برای آینده‌ش تصمیم بگیری؟ طنین ملکان نوه‌ی منه نوه‌ای که با وجود پدرش، پدر نداشت! با وجود مادرش، مادر نداشت! بارها گفتم این دختر محبت نیاز داره، محبت نکردی گفتی مژگان ناراحت میشه! پس الان هم لطف می کنی و هیچ کاری نمی‌کنی؛ چون مژگان ناراحت میشه، نزدیک شدن به فرهاد یا نشدن بهش رو خودش مشخص می‌کنه، نه تویی که از پدر بودن فقط اسمشو داری و نگاهی پر از مهر از دور...

تحمل شنیدن حرفاشون رو ندارم به نگاه منتظر زنعمو لبخند زورکی‌ای میزنم و بلند میشم و به سمت پله ها میرم.

-طنین وایسا !

روی اولین پله سرمو برمی‌گردونم به سمتش ، با لحنی پر از بوی تهدید باهام اتمام و حجت می‌کنه ...

-تا من زنده‌م دخترام تا قبل از ازدواجشون حق ندارن از این خونه بکنن و برن ، اگه قبلا چیزی نگفتم بخاطر حال بدت بود که نگرانم می کرد، من بعد حق نداری شبا خونه‌ش بمونی وگرنه خودت می‌دونی چی میشه!

بغضی عظیم توی گلوم چنبره زده، سکوتی پر از سکوت دارم، چی دارم بگم به این غافلگیری جز نگاهی به جمع که هر کدام کنجکاو شدن بفهمن من شبا کجا میرم؟

چه سناریوهایی که توی سرشون نمی‌سازن و منو به چه ناکجاآبادهایی که نمی‌کشونن؛ حتی قدرت تکلم در خودم نمی‌بینم که بخوام از خودم دفاع کنم .

بابا حالتاش فرق کرده با یه عجز عمیقی بهم نگاه می کنه دلیل نگاهش کاش زیرنویسی میشد

-بابا مگه طنین شبا کجا میره؟

کاملا سوالی می‌پرسه و بدون کوچکترین تنشی یا رنگ و بویی از خشم، اینکه با همه نادیده گرفتنه شدنام از سمتش باز بهم اعتماد داره، قشنگه! توی این وضعیت هم دارم رفتارش تجزیه و تحلیل می‌کنم .

-تو که تا چند دقیقه پیش خوب سینه سپر کرده بودی که من پدر این دخترم، حالا پدر این دختر نمی‌دونه دخترش شبها کجا میره؟ !

-من دختر بدی ندارم

-من گفتم نوه‌ی من دختر بدیه؟ نوه من بد هم باشه جاش تو اتاقشه، چه برسه طنینی که تو حتی نمی‌دونی تو خونه‌س یا نه! من برعکس تو خیلی حواسم به خونواده‌م هست .

صداش درگیر تنشی بزرگه، هدفش از زدن این حرفا اون هم توی جمع چیه؟ من تو رو می‌شناسم تا حس نکنی کاری درسته انجام نمیدی ...

-طنین، بابا شبا کجا میری؟

صداش قدرت میده بهم با حرف ساده سوالیش شیرم می‌کنه برای دعوایی که شاید این خونواده تا حالا به خودش ندیده،دعوا برای دفاع از برادرم، برادری که بیشتر از پدرم برام پدری کرد با همون سن سی و چند ساله‌ش! سه ساله شده تکیه‌گاه دختری که تکیه‌گاه‌شو ازش گرفتن ...

-من جای بدی نمیرم .

رو می‌کنم به آرش خانی که هنوزم همون حالتی رو داره که این بحث شروع کرده شاید باید زودتر می‌گفتم و از این راز قشنگم پرده برمی‌داشتم.

-بعضی شبا که دلم می‌گیره و وجود هیچ کدومتون آرومم نمی‌کنه و حال بدمو درک نمی‌کنین میرم پیش کسی که همه جونمه ...

-همه جونتو نمی‌خوای ما بشناسیم؟ البته معلومه کیه، تو هم مثل مادرت معلوم نیست رفتی روی زندگی کی چنبره زدی !

اوه! نگین کاش دهنتو می‌بستی و مثل بقیه فقط نظاره‌گر بودی، من امروز فقط منتظر حمله‌م.

-بشناسیش که چی بشه؟ که با لباس‌خواب بری تو تختش!

قیافه ماتش میشه آب خنکی که روی جیگر آتیش زده‌م میریزه، ناباور ازم رو می گیره و ادامه نمیده نه اینکه بترسه حرفای منو بقیه باور کنن نه، تجربه ثابت کرده توی جنگ

من و نگین، نگین همیشه برنده بوده، فقط از اینکه حرفمو ادامه بدم و به جاهای خوبی کشیده نشه واهمه داشت.

شاید من آدم دروغگویی نباشم ولی این همه کثیفی باورش برای این خانواده غیر ممکنه ترسید چون فرهاد بود؛ چون برگشته بود .

چون می‌تونست خلاف دروغاش شهادت بده دیگه بسه سکوت، به قول اردلان باید مثل مادرمون باشی هرچند عوضی هرچند بی آبرو بذار دختر ارمغان بودنو نشون بدم، مگه تا الان که فقط طنین ملکان بودم جز درد و عذاب چیزی نصیبم شده؟ بذار ببینم طنین دختر ارمغان بودن چه طعمیه .

بین همه اون نگاه‌های شوک‌ه، نگاه مژگان فرق داره، انگار التماسم می‌کنه برای حرف نزدن !

بابا با چند قدم خودشو بهم می‌رسونه و پنجه های قدرتمندش بازوهامو می‌گیره و محکم فشار میده.

-تو می‌فهمی چی میگی؟ این تهمتا چیه به خواهرت میزنی؟ چرا توهماتتو به زبون میاری؟

آتیش گرفت از حرفم؟ دست مریزاد مسعود خان چه زود یادت رفت بازیتو ...!

-اونی که باید می فهمید، فهمید و خفه‌خون گرفت، شما چتونه که شدین کاسه داغ‌تر از آش؟!

حرفام بی‌ادبیه، من در بدترین شرایط به بابا بی احترامی نمی‌کردم؛ ولی به‌خدا کارد به استخوونم رسیده، الهی که حتی سر دشمنم هم نیاد حال روز زارم! نمی‌بینه بغض تو صدام داره خفه‌م می‌کنه، نمی‌بینه دستام از خشم می‌لرزه، قلبم سراسر استرسه و مچاله شده از درده .

برمی‌گرده به چهره مضطرب نگین نگاه می‌کنه و دوباره چشماش رو می‌دوزه به من و نگاه‌ش توی چشمام دنبال رد و نشونی از دروغه به جاش حرف میزنه از روی عصبانیت، اینو خوب حس می‌کنم که حرفاش و کاراش از ته دل نیست؛ ولی وقتی دلمو بشکنه دیگه مگه این چیزا مهمه؟!

-طنین برو بالا.

ملوک بانو سکوت پر از حرفمونو می‌شکنه، حتی آرش خان هم حرف نمیزنه انگار اون هم می‌خواد بپرسه تو تخت کی؟ چرا نمی‌پرسن؟ ازم بپرسین، بذارین یکم بقیه هم درد بکشن؛ ولی انگار همه دنبال تموم شدن این جنجالن

-نگین هیچ‌کاری نکرده و نمی‌کنه حداقلش اینه شبا ناکجاآباد نمیره، شاید تو هم داری راه مادرتو میری،هان؟

خودش هم یه لحظه شوکه میشه از حرف روی عصبانیتش، این مرد نبود که چند لحظه پیش داشت گلو پاره می‌کرد برای دخترش؟ !

چه راحت گناه مادرمو پای من نوشت! داد آرش خان هم جلوی شکستن و خُرد شدنمو نگرفت شما که دهنتو باز کردی و گفتی، این هم می‌گفتی که داداشمه تا حداقل پدرم انگ هرزگی بهم نمیزد!

-ببند دهنتو پسر، با نوک سوزن آبرو جمع نکردم که تو سر یه کل‌کل بچگونه اینجور غرور و حیثیت دخترتو تو جمع ببری، تف به من بیاد که خواستم چشمای کور تو رو باز کنم که ببینی اگه پدری نکنی آدمهای دیگه هستن براش برادری کنن؛ چرا تا حالا نزدی تو دهن نگین؟ مگه کم حرف بار این طفل معصوم کرده؟ چرا یبار از طنین دفاع نکردی؟ به جان ملوکم قسم یک بار دیگه سینه جلو بدی برای این دختر بگی این کارو کنه، این کارو نکنه میزنم تو دهنت که خون بالا بیاری !

سکوت کرده ...

رو می‌کنه به نگین، لحنش به سختی سنگه "تو چرا سکوت کردی توی که الان باید سلیطه‌بازیت به راه بود، چیکار کردی که از ترسش خفه خون گرفتی؟"!

-هیچی آقاجون بخدا شوکه شدم از حرف زشت طنین .

-خفه شو صداتو نشنوم حساب تو میمونه برای بعد !

حتی زنعمو هم نزدیک میشه، تعلل می‌کنه برای نزدیک‌تر شدن بهم و گرفتن دستایی که عجیب می‌لرزن، عمو هم چشماش همون شرمندگی به دوش می‌کشه !...

ملوک جون گریه‌هاش مثل قطره‌های بارون روی صورت چروکیده اما زیباش میریزه !

چرا من گریه نمی‌کنم؟ مادر چیکار کردی؟ مگه زندگی چند نفر رو به‌هم ریختی که منو همیشه با نام تو متهم می کنن؟ کاش من هم می‌بردی !

-کی قراره براش برادری کنه؟

نگاهش ناباوره، بابا هر چی که بود تا حالا به من تو نگفته بود چه برسه به اینکه منو شب‌کار خطاب کنه...

اسم مادرم تو همه جمع‌ها به عنوان درس عبرت بود! هیچ وقت نگفتن چیکار کرد، فقط جـــــ.دگیش شهره شهر بود .

این‌و من نمیگم بچه‌های دوران دبیرستانم می‌گفتن .

دیدید؟ پس بهم حق بدید که از حرف ساده‌ای که شاید هر کسی بشنوه بگه "خوب گفته مثل مادرش شبا معلوم نیست کجا میره، مگه چی میشه؟ "

از دید شنونده شاید کلمات سطح پایینی باشه ولی برای منی که همه عمرم، ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه، ساعت به ساعت، سال به سال، با همه بچگیم و نوجوونیم، جون کندم که شبیه مادرم نباشم،

شاید از جمله تو هم مثل مادرتی ترسیدم،آره! بارها از این جمله مثل مرگ ترسیدم!

چیکار کردین با طنین بچگیم که تو سن ۲۵ سالگی هر لحظهی اون روزا مثل فیلم سینمایی جلو چشمام می‌گذره؟...

آرش خان چی بهشون گفته که سکوتی پر از تعجب دارن؟ راز قشنگمو گفت؟ اون هم توی وضعیتی که دلم می‌خواد بمیرم؟ دلم می‌خواست یه وقت دیگه یه جایی باشم و با افتخار بگم من داداش دارم، اون هم اردلانی که مثل ققنوس از خاکستر متولد شده !

-چرا بهم نگفتی؟

دلم می‌خواد روش عق بزنم، یا با دستام صورت مردونه‌شو خط خطی کنم یا بزنم تو گوشش...

-هیچ کس مثل تو نیست مسعود خان که به بهونه ماموریت شرکت و هزارتا کوفت و زهرمار از خونه بزنه بیرون و بره پی هرزه‌بازیش و با مادر پسری باشه که اتاقش چسبیده بود به اتاق مادرش و شبا از ترس نشنیدن صدای کثیفتون تا خود صبح توی اون باغ درندشت بچرخه تا صدای عشق‌بازی حرومیتون به گوشش نخوره؛ چرا منو مثل مادرم می‌بینی؟ تو که از اون بی وجدان‌تر بودی، اون حداقل مژگان نامی تو زندگیش نبود .

دستش محکم روی صورتم می‌شینه، دنیا دار مکافاته مسعود خان، زدی ضربتی ضربتی نوش کن، دلمو سوزوندی دلتو به سیخ داغ کشوندم.

دهنم خشک بود. مثل کویر تشنگی هیستریکی دارم .

انگار اسید معده‌م آماده بیرون ریختن ازگلومه

بعداز سیلی خوردنم حالت تهوع تنها دردیه که احساس می کنم و حتی برام مهم نیست تو این جمع سیلی خوردم .

می‌خوام حرف بزنم ولی حالت تهوع لعنتی جلومو می‌گیره ...

صاف و صامت وایسادم و فقط نگاه می‌کنم کاری که همیشه کردم، یبار هم که حرف زدم خفه‌م کردن با سیلی ...

عمو دست بابا رو می‌گیره و می‌خواد چهره نفرت‌انگیزشو ازم دور کنه، دست عمو رو کنار میزنه و به جاش می‌توپه به منی که دیگه توان وایسادن ندارم! واقعا چی داره به سرم میاد؟

-ولم کن خان داداش ببینم این دختر چی میگه؟ چی تو گوشش خوندن که مثل یه غریبه باهام صحبت می‌کنه؟ انگار نه انگار تا دیروز همه وجودش از عشق پدرش پر بود! چی بهش گفتن که ته‌تغاریم نفرت از چشماش می‌باره؟

درد قفسه سینه‌م جلومو گرفته و نمیتونم از دردهای اردلانم دفاع کنم، چشمامو می‌بندم و باز می‌کنم؛ ولی سرم سنگین شده و همه رو تار می‌بینم .

ملکوک بانو میره سمت بابا و قربون صدقه‌ش میره که بس کنه این دعوای پدر و دختری رو .

-قربونتون برم که هیچ وقت مثل پدر دختر نشدین ، نشکنین بیشتر از این حرمت‌ها رو.

با همه توانش دستای بابا رو می‌گیره و التماس می‌کنه دور بشه از من به جاش بابا صامت مونده با نگرانی می‌خواد دستامو بگیره بالاخره یکی فهمید حالم دستاش کنار میزنم .

پام که از درد قفسه سینه‌م بی رمق شده رو روی پارکت‌ها می‌کشم و مقصد نهاییم به سمت آرش خانیه که جان دلم متعجب کنارش وایساده،کی اومد که نفهمیدم؟! یعنی سیلی خوردنمو دید؟! "ببخشید که اولین شب بودن کنار خونواده‌تو زهرمارت کردم "

تو این حالم نفرت انگیزه که به فکر شب اون باشم؟!

با همه بلاهایی که داره سرم میاد و نمیدونم نشونه چیه، رو به روی آرش خان وایسادم و با همه توانی که دارم برای نبستن چشمام تلاش میکنم و با اندوخته های انرژیم حرف پر از خواهشمو به زبون میارم.

-می‌دونی تا حالا که موندم برای تهدیدای شما نبود...ح...رمت نگه داشتم! وکالتی هم ن...داشتین که زندگیمو بالا بکشین !

چنگ میندازمو بازوش می گیرم، می‌خوام آب دهنمو قورت بدم ولی خشک خشکه.

وجودشونو دورم احساس می کنم فقط احساس.

نمی‌فهم چی میگن دارن چکار می‌کنند. چشمامو میدوزم به آرش خان که با نگرانی کمرمو گرفته !

-میرم! ایندفعه تو هم جلومو نمی‌گ...ری، اگه خون از دماغ اردلان...

نمی‌تونم ادامه بدم، نمی‌تونم نبندم! سرم میفته رو سینه آرش خانی که طنین طنین گفتن عصبیش آزارم میده.

)فرهاد (

-فرهاد گاز بده. تو رو امام زمان گاز بده دخترم داره از دستم میره، غلط کردم دورت بگردم دستم بشکنه بابایی که زدم تو گوشت، بمیرم که لرزیدنتو ندیدم، بمیرم که دست مشت شده رو سینه‌تو ندیدم.

عمو کاش خفه شی که داری با حرفات خفه‌م می‌کنی ...

تنشو گرفته تو بغلش و حالت عصبی و نگرانی پشت صداشه، در حال فروپاشیه چه سخته یه آدم بفهمه شاید مسبب نبود عزیزترینش خودشه!

من چه حالی‌ام برای این دختر؟!

درده وقتی بدون مشکل، بدون کوچک ترین مریضی مثل کوه فرو بریزی، نکنه سکته کرده؟ نکنه قلبش وایساده؟چیکارش کردن که چشماش سراسر حس مرگ بود؟

-صدبار گفتم نکن این راه‌ش نیست، زدی تو گوشش جلو جمع خار و ذلیلش کردی! دختره مگه چقدر طاقت داره که با کارهات هم خودتو ناآروم میکنی هم این دخترو راهی بیمارستان میکنی، باد به گوش ارمغان برسونه چه بلاهایی سر دخترش آوردی منِ آرش ملکان هم با کل دار و ندارم نمی تونم جلوشو بگیرم

چرا خفه شدم؟ چرا قفل زده شده به گلوم؟ چرا فقط مثل دیوونه ها دارم می‌رونم؟ اگه چیزیش بشه چی؟ نه! یه بیهوش شدن ساده‌س، غیر این باشه ریشه سالم برای مسعود نمیذارم...

-حرفاتو بذار برای بعد بابا، دخترم جلوم پرپر شد من احمق ندیدم، کاش زنگ میزدیم آمبولانس !

خفه شدن کار سختی نیست پس چرا دهنشو نمی‌بنده؟

من دارم خودمو به زور کنترل می‌کنم که دستاشو نشکنم، قلبم می‌خواد وایسه! من امشب می‌خواستم جشن پیروزی بگیرم برای بی‌آبرو شدن توتون‌چی‌ها، خدا چه زود گذاشت تو کاسه‌م .

مسیر نیم ساعته، برام یه عمر طول کشید، کادر درمان جلوی در بیمارستان به صف شده بودن، هر چی نباشه نوه ملکانه و دستور از ملکان بزرگ صادر شده

ترمز میزنم قبل از اینکه عمو بخواد کاری کنه از ماشین پیاده میشم و در رو باز می‌کنم و بی‌توجه به چشمای ناراضی عمو طنین رو روی دستام بلند می‌کنم.

بی قراری عمو خنده‌دارترین جوک زندگیمه محکومش کرده به تنهایی، به حسرت، به نداشتن عشق پدر که الان جلوی در اتاقی منتظر بمونه و به زمین زمان ناسزا بگه که خبری از دخترش نیست؟ خودش باعث بانیشه، کیو لعنت می‌کنه؟

-مسعود خان بیخیال شو ادای پدرای مهربون اصلا بهت نمیاد، من بیشتر حالت تهوع گرفتم .

نگرانی‌ای که تو چشمای من می‌رقصه صد برابرش تو چشم های عموئه ولی همین مرد مسبب حال بد طنینه، چرا حالا هیزم نریزم روی جسم و روحش؟!

به سرعت بهم نزدیک میشه یقه پیرهنمو می‌گیره و محکم میزنتم به دیوار و چشم‌های سبزش بین اقیانوسی از خون شناوره...

-بفهم چی میگی فرهاد، توی روابط من و دخترم دخالت نکن، من هر سگی باشم پدرشم و تو یه عوضی که مسبب این جنجالی! کاش هیچ وقت سر و کله‌ت پیدا

نمی‌شد! همه چی خوب بود که باز هم تو رخ عیان کردی! سیلی من شرف داره به مشت و لگدهای تو سر هیچی .

با دست هلش میدم به عقب، بیچاره من و پل‌های ویران پشت سرم ...

-دِ آخه بی‌مروت من سگ صفت اگه زدم اگه گوه زیادی خوردم بارها خودمو لعنت کردم، دستی که زد تو صورتشو مشت می‌کردم تو دیوار، من اشغال خودمو می‌نداختم تو قفس مسابقه‌های زیر زمینی که مثل سگ بزننم تا بفهمم طنین چه دردی کشید .

حالا تو سیلی‌ای که زدی و بابتش باید دستتو خُرد می‌کردی ارجحیت میدی به حماقت من، عمو بین من و تو هیچ حرمتی نمونده ولی کاش اینو بدونی من برای طنین همون فرهادم که نبود تو رو، محبت نکردن تو رو، حماقت و گندکاری تو رو جبران می‌کردم.

پر از اقتدار نگاهم می‌کنه، چی بگم بهت عمو که مثل کوه فرو بریزی و با نگاه شکسته‌ت طنین هم دلش آروم بشه؟

-مُردی براش عمو، همونجوری که من مردم براش، طنین منو که نفسش به نفسم بند بود رها کرد، حالا پدری که فقط اسمش پدره بخواد؟! برو مویه و زاری کن چون دیگه تفم تو روت نمیندازه !...

چشماش باور داره به حرفم و زبونش تلاش داره برای چیزی که من هم چهار سال پیش انکار می‌کردم.

بهترین و نزدیک‌ترین مردای زندگیش رذل‌تر از غریبه‌ها شدن، سرم از خشم و ناراحتی پره، من سر یه عشق اشتباه همه زندگیمو از دست دادم .

بارها فکر کردم چرا طنین نه؟ !

چرا طنین با اون قلب مهربونش نشد صاحب قلب شکسته من؟ هر روز به ماهیت احساسی که بهش داشتم فکر کردم، احساس طنین چیزی رو درونم کشت چیزی دیگه زنده کرد، هیچ وقت جوابی برای اون احساس از دست رفته و به دست اومده نداشتم! پیچده‌س خودم سال هاست جواب این تضاد رو پیدا نکردم، من وقتی از احساس طنین خبردار شدم درگیر رویای دیگه‌ای بودم

عمو روی صندلی نشسته، پشیمون شدم از حرفم، دعواشون سر چی بود اصلا؟ شاید عمو حق داشت شاید هم نداشت، به آرش خان که رسید از« اردلانم»حرف میزد؛ شاید بخاطر این پسره‌س !

حالا که ذهنم آروم‌تر شده برام سواله که « اردلانم» کیه؟ اون حس میم مالکیت فکرمو به جاهای خوبی نمی‌رسونه ...

یه روزی من فرهادم بودم، حالا شده اردلانم؟

به توچه که کیه؟ تا حالا تو مهم بودی از الان یکی دیگه .

حتی عمو و طنین که پزشکا معلوم نیست چیکارش میکننو از خاطر بردم، اردلانم کیه؟ کیه که سرش سیلی میخوره؟ کیه که تو روی آرش خان وایساده براش.

به آرش خان بگم با این پسره موافقت نکنه معلوم نیست کیه اصلا. اصل و نصبش کیه؟ آدم هست که طنین رو دستش بسپاریم؟ طنینی که توی بغل خودم بزرگ شده، کسی که خودم پرورش دادم و بعد هم بال‌هاشو چیدم.

آخر طاقت نمیارم و بدون توجه به بحثمون رو به عموی غمگین می‌پرسم "اردلان کیه؟"

دو ثانیه از حرفم نگذشته که دکتر وقت‌نشناس در اتاق طنین رو باز می‌کنه.

-دخترم حالش چطوره؟

نگاه دکتر با خونسردی بین من و عمو می‌چرخه، مرتیکه حرف بزن من کم با خودم درگیرم؟ آخرش طاقت نمیارم و بدون توجه به احترامی که باید برای موی سفیدش قائل باشم می‌توپم بهش .

-حاجی زیر لفظی می‌خوای یا دنبال قاتلی بینمون؟ یک ساعته معلوم نیست چیکار می‌کنین الان هم اومدین چشماتون روپایی میزنه با باسنتون !

جمله‌م بی‌ادبانه‌ترین حرف دنیا هم باشه مهم نیست، اعصابم انقدر قشنگ هست که همینجا وسط بیمارستان دکترو لوله کنم

-مودب باشید جناب، این چه طرز برخورده؟ مراقب حرفاتون باشید.

با کله برم تو سر سیرابیش مرتیکه نفهم یه رنگ مو نداره بزنه برای من تریپ مودب بودن برداشته .

-ببخشید آقای دکتر برادرزاده‌م یکم عصبیه برای حال دخترم، معلوم نیست چی میگه آخه مثل خواهر و برادرن.

جمله‌ش تو این وضع و اوضاع اینو به من می‌رسونه که حواسمو جمع کنم که به دخترش به چشم بد نگاه نکنم که قطعا هم همینجوره من با طنین بزرگ شدم، قد کشیدم و زمین خوردم و بلند شدم فقط همین کسی که همیشه مثل کوه پشت دخترت بود کنجکاوه بدونه اردلان کیه؟!

فقط می‌خوام بدونم کیه که چوب کنم تو ماتحتش! چهارسال نبودم ببین چی شد یه سال دیگه می‌موندم چی می‌شد؟! من بالای سر این دختر بودم تک‌تک سبیل‌هاشو می‌شماردم الان برای من بزرگ شده و یار برمی‌گزینه؟!

-با توأم فرهاد؟

-ها؟ چی میگی عمو؟

چشم‌غره‌ای به من گیج میره که یعنی خاک تو سرت آبرو برامون نذاشتی.

-دکتر با شماست .

-دکتر چی می فرمایین؟

-نوه‌ی ملکان‌ها هستین ولی دریغ از اینکه ذره‌ای از شخصیت ملکان‌ها رو داشته باشید !

یباره موقعیت الان درک می‌کنم، طنین یادم رفت.

-طنین چطوره؟

به دکتری که به پرستار دستور گم شدن میده نگاه می‌کنم

-شرمنده جناب ملکان، دخترتون یه حمله عصبی ساده داشتن و...

همین؟! سه ساعت اینجا داره زر میزنه که آخر سر بگه حمله عصبی کرده .

حمله عصبی؛ یعنی منی که با لگد میرم تو شکم دکتر و عموی خشمگین‌تری که منو چند سانت مونده به شکم جناب دکتر عقب می‌کشه !

مرتیکه احمق وایساده با من سگ‌صفت کل‌کل می‌کنه .

-میگم مخت با کونت روپایی میزنه میگی نه! در کمال وقاحت شرمنده هم هست، رئیس این خراب‌شده کیه؟

عمو با تشر می‌توپه بهم، انگار نه نگار این دکتر عوضی سه ساعته ما رو گذاشته سرکار .

-بشین فرهاد ببینم دکتر چی میگه؟ تقصیر جنابعالیه، حرف نزن ببینم چه بلایی سر دخترم اومده !

حمله عصبی؟! مگه یه سیلی چه قدرتی داره؟! حرص تو وجودم مثل شمع خاموش میشه و جاش رو خشم می‌گیره !

-جناب دکتر بگید ببینم چطوره حالش؟ اگه نمی‌خوای با نگاه خونسردت یقه‌تو جر بدم

از تغییر لحن صدام و خشمی که درونمو پر کرده تعجب می‌کنه، چه چیزها که با خودش فکر نمی‌کنه، نه به اون جنگولک‌بازیم نه به این اعصاب داغونم!

-حمله عصبی یا پنیک بر اثر ترس، استرس، خشونت، جدایی پدر و مادر، تجاوز، تصادف یا حتی ژنتیک و غیره برای فردی به سن و سال دختر شما امکان‌پذیره، نمی‌دونم چی از سرگذرونده ولی جای انگشت‌های توی صورتش گویای حالشه ...

عمو با شرمندگی سر پایین می‌ندازه، تف به شرف هر چی مَردِ مردنماس، لعنت دنیا به من و گذشته‌ای که خط‌خطی کردم .

-باید چیکار کنیم دکتر؟

با عجز می‌پرسم، این همه بی‌تعادلی عادی نیست! فقط طنین میتونه کلی حرص تو وجودم بکاره که به سوراخ دیوار هم گیر بدم، فقط طنین میتونه انقدر شادم کنه که به دنیا با همه آدماش با کلی غم بخندم، فقط طنین می‌تونه منو تا مرض جنون بکشونه، طنینی که توی این چهارسال جای خالیش شده بود خاری وسط چشمم.

-بگم نگران‌کننده نیست دروغه، همه حمله های عصبی از هوش رفتن نداره بیشتر مواقع تو بیداری امکان‌پذیره که با آزمایشات و نوار مغز تشخیص داده میشه و با دارو قابل کنترله اما دختر شما تو این مرحله نیست !

فقط یه سوال خانوم ملکان قبلا هم دچار شوک عصبی شدن؟

عمو با اطمینان میگه نه و نیشخند صدادارم اذیتش می‌کنه تو طنین رو نمی‌دیدی یادت می‌رفت دختر داری برای من تیریپ پدرای نمونه برمی‌داری؟!

-بله جناب دکتر چند سال اخیر که نبودم و بی‌اطلاعم ولی یه بار برای کنکور، یه بار دیگه هم برای کتک خوردن از دست خواهر مهربونش حمله عصبی بهش دست داده.

تا حالا هر چی از تجاوز به حریم شخصی شنیدم باید بندازم دور اگر کسی منو تو این وضعیت تو تخت بیمارستان خیمه زده روی تن دختری که با آرامبخش خوابه ببینه چی میگه؟ سواستفاده‌گر؟ عوضی؟ لاشی؟... مهم نیست

مهم فقط حس منه که به اندازه چهار سال دارم رایحه عطرشو دم و باز دم می‌کنم، چه سخته دلتنگی برای دختری که توی دست‌های خودم بزرگ شد! با دستام چتری‌های پریشونشو کنار میزنم با انگشتام بازی می‌کنم با ابروهای کمونیش و پلک‌های خوش حالت پر از مژه‌ش.

طنین دختر عمویی که توی دستای خودم بزرگ شد رو چهار سال از دور دیدم، چهار سال براش آرزوی خوشبختی کردم و چهار سال حواسم بود کی بهش نزدیک میشه کی ازش دور، شاید این آخری‌ها کمتر می‌دیدمش ولی حواسم کاملا بهش بود.

اخمام رو می‌کشم تو هم، به دختر بیهوشی که روی تخت آروم خوابیده اخطار میدم، اون هم با رنگ و بوی تهدید .

-از امروز می‌خوام دنبال اردلان جونت بگردم مطلع که هستی؟ می‌خوام ببینم لیاقتت داره یا نه؟ پسره بود معاون آقاجون که مامان به گوشم رسوند اومده خواستگاری، رفتم تحقیقات با تنها کسی که نبود سگ‌های توی خیابون بود.

آخ طنین با همون تاکسیم از روش رد شدم، بگذریم که مامان فهمید و کلی دعوام کرد هر چی هم بهش گفتم پسره آدم نبود به خرجش نرفت.

این دختر حق داره ازم نفرت داشته باشه ولی دلم براش کلی تنگ شده مثل همه ۲۱ سالی که دیدمش و باهاش قد کشیدم.

-مامان دیگه برام هیچ حرفی ازت نزد، حتی یه بار هم داد زد که ازدواج کردی، این چه وضع موس موس کردنت برای دخترعموته؟

نفس عمیقی می‌کشم.

-ای کاش بودی که با هم از این جهنم خلاص می‌شدیم، حق داشتی به جان خودت حق داشتی ولی بی مروت یکباره کندن از کسی که کل زندگیت باهاش قد کشیدی و شیطنت کردی ،حرف زدی و خندیدی سخت نبود برات؟! پس من چرا هر روز عذاب می‌کشیدم؟!

خم میشم دوباره پیشونی بلند سفیدشو می‌بوسم و ادامه میدم...

-از این حرفا بگذریم، هر چی بگم تف سربالاست، راستی عمو از دعوای تو و نگین اطلاع نداشت می‌دونی حتی آرش خان هم نمی‌دونست! اون شب یادته تا خود صبح تو بیمارستان گریه می کردی که حتی ارزش پرسیدن یه حال ساده رو هم از بابام ندارم؟ نبودی ببینی باباتو کم مونده بود بزنه تو گوشم برعکس همه بی‌مهریاش دوستت داره دختره...

-یه خبرچینی که جار زدن نداره!

سرم رو به شدت بلند می‌کنم و به چشمای بازش نگاه می‌کنم، کی به هوش اومد آخه؟!

-چته بروبر نگام می‌کنی؟ میگم تعارف نکن دراز بکش روم چه کاریه اینجوری دولا شدی؟

دیوونه پررووو، من با این دختر چیکار کنم که خدا خوشش بیاد؟ !

-تو بیمارستان زشت نیست؟

حرصی لب می‌گزه و چشم‌غره‌ای بهم میره، از کی حرصش ندادم که حسابش از دستم در رفته؟

-گمشو فرهاد از روم، اصلا من چرا اینجام؟!

صاف می‌ایستم و نفس آرومی بیرون میدم و دستمو روی دستش میذارم.

-شوک عصبی بهت دست داد، الان خوبی؟

-خوبم انقدر که بتونم دستتو ناقص کنم .

دستمو می‌برم روی صورتش و از حرصش هم که شده همونجا نگهش می‌دارم.

-نه بابا از این قدرت‌ها هم داری؟

احساس می‌کنم چشماش به یه دلگرمی نیاز داره، اضافه می‌کنم:

-بابات تا یه ساعت پیش مث مرغ پر کنده همینجا بود ثمین به زور بردش پایین وگرنه...

آخ! آخ! طنین ول کن، ول کن .

انگشت اشاره‌مو روی صورتش با دندون های سفتش گرفته و با اون چشمای حرصیش نگاه‌م میکنه، درد می‌کنه هر کاری هم می‌کنم که فکشو باز کنم باز نمیشه خدا لعنتش کنه، خم میشم لپشو گاز می‌گیرم و بین دندونام فشار میدم .

درست مثل گذشته‌ها!

طنین انگشتمو ول نکرده موهامو هم می‌گیره؛ و من جری‌تر میشم برای گاز گرفتن بیشتر، کسی میدید فکر می‌کرد لب می‌گیریم، توبه! استغفرالله! این دختر زبون‌نفهم رو من آدم می‌کنم.

محکم تر فشار میدم جوری که مطمئنم جای دندونام رو لپ سفیدش میمونه

حتی به دری که باز میشه هم بی‌توجه‌م...

-اینجا چه خبره فرهاااااد؟!

نفس حبس شده توی سینه‌مو با دیدن ثمینِ متعجب بیرون میدم!!

-برو گمشو اونور عنتر سگ بمیر، بدم میاد ازت ،خاک توسرت لپمو سوراخ کردی مرتیکه!

فحش میده و مسلما حق داره، جای دندونام روی لپ سفیدش خیلی تو ذوق میزنه ...

-چیکار می‌کردین شما دوتا؟

در اتاق رو می‌بنده و به سمت طنینی میاد که حکم مرگمو داره امضا می‌کنه...

کارم یکم بچگونه بود ولی خب چسبید ،عجیب هم چسبید، شیرین بود ...

-ثمین! می‌سوزه، جاش می‌مونه، بگو بره گم شه نبینمش!

-مگه بچه‌این شما آخه؟ حالا اگه جای من بابا و آقاجون میومدن می‌خواستین بگین چی؟ نگاه لپ خواهرمو چیکار کردی؟

-دختره سرتق دستمو گاز می‌گیره، انتظار نداری که نوازشش کنم؟!

-به چه عنوان سرتو کرده بودی تو موهای من؟

این داد و قال داره؟ من سرم خیلی جاهای دیگه رفت، خیلیا هم خوششون اومد! حالا یکم موهاتو بو کردم ببین چه قشقرقی به پا کردی!

جمله پر از شیطنتم ثمین رو خجالت زده می‌کنه طنین رو پرروتر ،شدیم دوتا بچه کوچیک که گناهاشونو گردن هم میندازن !

-به من چه که سرت کجا رفته مرتیکه‌ی بیشعور .

روی تخت با حرص بلند میشه، این همه حرص براش خوب نیست بعد اون حمله عصبی !

-فرهاد بار آخرت باشه به من نزدیک میشی! حالم از بودنت به‌هَم می‌خوره ...

آخرین بار بهش گفتم: نبینم به من و سپیده نزدیک میشی چه خوب حرفمو گذاشت توی پاچه‌م...

-طنین بس کن معلومه چی میگی؟

ثمین پر از اضطراب برمی‌گرده به سمتم و میگه اثرات داروهای آرامبخشه میترسه که بذارم برم باز هم، نگران نباش دختر عمو منو با سنگ هم بزنن نمیرم.

نیشخندی میزنم، حال خوشی که عطر یاسش و کل‌کل باهاش تو وجودم کاشته بود دود شد رفت هوا...

-میرم بیرون ماسک بگیرم بزنه صورتش، چیزی نمی‌خواین؟

ثمین تا می‌خواد تشکر کنه، طنین بی‌رحمی می‌کنه ...

-دور و اطرافم نباش همین کافیه، ماسک عم نخواستم برو ...

در و باز می‌کنم و سریع میرم بیرون !

بیچاره خودم، بیچاره طنین، بیچاره گذشته قشنگمون، بیچاره دل پرپر شدم

میرم سمت پذیرش و میگم یه ماسک براش ببرن با قلبی که عجیب سنگینیش اذیتم می کنه از بیمارستان خارج میشم!

دلخوره، حق داره ولی شاید کاری که می‌کنم یکم از خشمش کم کنه، همون جوری که داره منو شاد می‌کنه...

)طنین(

_اااااااه اههههههه اووووو اه بببببی بییی.

-چی میگی زبون بسته؟ هنوز نرفتی داخل قوم الظالمینو ببینی! بذار ببرمت جادوگر شهر اُوز رو که دیدی دیگه برام بیبی بیبی نمی‌کنی؟

می‌خنده با اون دندونای خرگوشیش، دل من ضعف میره چطور زیبا تا حالا نخوردتش؟ آخ بگیرم لپای سفیدشو گاز بگیرم، پسر آخه انقدر ناز ملوس؟!

از صندلی کودک می‌کشمش بیرون که ببرمش و با فامیل بسیار مهربانش آشناش کنم .

فقط امیدوارم تا قبل از زاییدن زیبا بتونه طاقت بیاره ...

زنگ در خونه رو میزنم، چون دیاکو توی بغلمه و وسایلش تو دستم نمی‌تونم کلید بندازم، زنگ اولی به دومی نرسیده ملوک جون در رو باز می‌کنه و با نفس نفس دیاکو رو از بغلم می گیره. سفت بغلش می‌کنه. از وقتی بهش خبر دادم هر یه دقیقه یه بار زنگ میزد ببینه کجام ...

-من قربونت برم، شیر کُرم (پسرم) الهی بمیرم برای مامانت که مثل غریبا تک و تنهاست تو اون بیمارستان که نه در داره نه پیکر

از بوس کردنای زیادیش نق‌نقش شروع میشه! دستاشو می‌کشونه طرف من، عادت نداره بهش حداقل منو ماهی دوسه بار می‌بینه، ملوک جون چی که گیر کرده بین عزیزتریناش؟ گریه‌های یه مادر چه سخته برای بی‌پناهی بچه‌ش.

-بدش من قربونت برم، چرا گریه می‌کنی؟ یه جوری میگی غریب و بیمارستان بی در و پیکر انگار توی بغداده بالا سرشم توپ و تانک، یه شوهر داره مثل کوه، یه خانواده شوهر هم داره که هرچی از حسناتشون بگم کم گفتم. اگه شرمندگی هم باشه واسه ماست !

دیاکو رو بغل می‌گیرم و کیف لباساشو میدم بهش و درحالی که بهش میگم از راهرو خارج نشیم، کمر دیاکو رو نوازش می‌کنم، شیرشو خورده اما آروغ نزده هنوز...

-الان هم چاره‌ای نداشت که زنگ زد به من، خواهرشوهراش رفتن جمکران، مادر آقا ایمان هم بالا سر زیبا بود، ما حواسمون به امانتیش باشه انگار کنارشیم، الکی هم خودتو آزار نده !

-قلبم داره آتیش می‌گیره مادر، دخترمه پاره تنمه ته‌تغاریمه، باباش این همه جلال و شکوه داشته باشه بعد دخترم برای چندرغاز پول سگ‌دو بزنه، این درسته؟!

-الان دیره برای این حرفا فدات بشم وقتی که باید پشتشو می‌گرفتی، نگرفتی الان هم نگیر باور کن با حقوق کارمندی شوهرش و نشستن پشت چرخ خیاطی خوشبخت‌تر از ماهای غرق‌شده در ثروت و جلال آرش خانه .

دیاکو رو نوازش می‌کنه و چشم‌غره‌ای توپ به من میره "تو هم یه وقت کم نیاری؟ هی تیکه بارمون کن مادر"

حقیقت همیشه تلخه برای این قوم...

-گردن من از مو نازک تر در برابر ملوک بانو و شوهرش، فقط به بقیه نگی که کیه، جز ثمین که تا ده دقیقه دیگه آوار میشه سرمون کسی از دیاکو که بچه عمه زیباس خبر نداره. البته شوهر شما رو نمی دونم، چشمم ترسیده ازش، از لباس زیر من هم خبر داره، حالا دیاکو رو نشناسه؟!

با انگشت میزنه توی سرم، اگه دیاکو بغلم نبود حتما پهنم می‌کرد و وسط زمین و دست و پامو می‌شکست !

-داری در مورد پدربزرگت حرف میزنی نه برگ چغندر، توبه!توبه! مراقب باش چی میگی، باشه نمیگم، بیا ببریمش داخل بچم از گرما هلاک شد

با چشمای درشت خاکستریش نگاه ناآشنایی به دور و اطراف می‌کنه و بعد به من نگاه می‌کنه و با کله میاد توی صورتم، خدایا من بخورمش؟! حیف که امانته، محکم می‌بوسمش !

وارد سالن میشم و به غرغرهای ریز ملوک‌جونم توجه نمی‌کنم، وارد سالن که بشی سمت چپت به آشپزخونه کاملا دید داری، اون چیزی هم که الان من می‌بینم باور

نمی‌کنم فرهاد با پیش‌بند بالای یه دیگ کوچک روی اجاق اشپزخونه وایساده و بی‌توجه به الهام جون و بانو داره موادی رو توی دیگ میریزه!

-ملوک جون اون فرهاده؟ داره چیکار می‌کنه؟ این چه سر و وضعیه برای خودش درست کرده؟

انگار داغ دلشو تازه کردم، با دست می‌زنه روی رون پاش و میگه:

-من اگه شانس داشتم وضعیتم این نبود، نوه‌م که جنابعالی باشی تف هم تو صورت پدرش نمی‌کنه، نمردم دشمنی پدر و دخترم دیدم. دخترم هم رو تخت بیمارستانه و نمی‌دونم وضعیتش چطوره؟ از این طرف شوهرم مغز خر خورده و موندم بینشون از اون طرف هم امروز عروسی اون زنیکه خرابه و نوه من پا شده دیگ بار گذاشته که می‌خوام برم استقبال محرم، من دردمو به کی بگم؟ خدا منو یا بکش یا بگوش!

سه روزه که ندیدمش از لحظه‌ای که از خودم روندمش نمی‌دونم اون جنه ،من بسم الله یا من جنم و اون بسم الله؟! به طور واضح ازم دوری می‌کنه و به شکل عجیبی به غلط کردن افتادم !

اینجاست که میگن چرا عاقل کند کاری که بازآرد پشیمانی؟ یکی نیست بگه مرتیکه نفهم تو چه بلاهایی که سر من نیوردی بعد با یه تشر خودت رو قایم می‌کنی؟

البته بگذریم، من که کم نیاوردم هر جا بود برعکس دلم که پر پر می‌زد فرار می‌کردم که چشمم به جمالش نیوفته .

بعد هر بار دیدن نگاه ناراحتش کلا یه حس شادی سرتاسر وجودم رخنه کرد، اون همه اون منو کوبید یه بار هم من اونو بکوبم!

عقلم شادی می کرد اما دلم مویه می‌کرد برای عطر لباش زیر گردنم، عطرش داره بد با روانم بازی می‌کنه ولی کتک زدنش هم منو روانی کرده! خاطره تلخی شد از فرهاد بچگیم، اینکه حالش بده دلیل نمی‌شه هر بلایی که سرم اومده رو از خاطر ببرم !

دیاکو رو تکون میدم و به تیکه‌های کلفت ملوک جون هم توجه نمی‌کنم ...

به طرف آشپز خونه میرم، دستای تپل دیاکو رو می‌گیرم توی دستمو نوازش می‌کنم.

زنعمو الهام متوجه من میشه و از آشپزخونه خارج میشه، دستاش رو می‌کوبه روی اون دستش و میگه ...

-طنین قربونت برم دستم به دامنت آشپز نبود که اون هم شد، از صبح برداشته رفته انبار رو به هم ریخته برای دیگ‌های نذری به زور با همین قابلمه سر و ته‌ش رو هم آوردیم، محمود بفهمه قیامت به پا می‌کنه.

خنده‌م می‌گیره، لبامو گاز می‌گیرم همینم مونده زنعمو فکر کنه دارم مسخره‌ش می‌کنم.

-بیخیال الهام جون داره آش درست می‌کنه! باید خوشحال باشی، فرهادی که من می‌شناختم روز عروسی سپیده انقدر آروم باشه جای تعجب داره

همینکه مونده خونه و نرفته جایی جای شکر داره...

کلافه سر تکون میده، بعد نگاه‌ش به دیاکو خشک میشه، زن بیچاره ببین انقدر استرس داشته دیاکو رو ندیده ...

-این عروسک کیه طنین؟ !!

محکم یه بوس دیگه به لپای سفیدش می‌زنم و به دروغ متوسل میشم

-پسر دوستمه، امشب شب زایمانشه کسی رو نداشت بچه رو سپرد دست من .

-وای عزیزم چه نازه، انگار دختره، فقط مگه این بچه چند سالشه که دوباره زنه حامله‌ست و شب زایمانشه؟

بیا همینو کم داشتم بشینم براش توضیح بدم کاریه که شده ...

-مادر مگه چیه؟ من گلرخ یک سالش بود که محمودو حامله شدم، این بچه دیگه نزدیک دو سالشه.

ملوک جون از عملیات بی‌وقفه عمه زیبا دفاع می‌کنه، خب راست میگه مادر من چه خبره بذار بچه یکم دست و پا پیدا کنه بعد بزنید کانال بعدی...

-من شما رو تنها میزارم برم ببینم فرهاد چه آشی درست می‌کنه؟

-بچه رو بده من طنین امانت رفیقته آشپزخونه گرمه

دیاکو دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرده و خیال جدا شدن نداره !

-می‌بینین که ملوک جون نمی‌شناستتون احساس امنیت نداره، بچه هم فهمید اینجا باید احساس خطر کنه ...

جوابی نمیده به تیکه‌م و پا تند می‌کنم و وارد آشپزخونه میشم، بانو بالا سر فرهاد وایساده و به امر و نهی‌های فرهاد گوش می‌کنه، پیرزن بدبخت معلومه کلافه شده ...

-بانو آب جوش داریم؟ می‌خوام شیرخشک درست کنم

چرت‌ترین سواله برای اعلام حضورم، خب حالا میگه مگه کوری سماور به اون بزرگیو نمی‌بینی؟ !

-آره مادر، این بچه کیه؟ وای چه نازه، وای تو رو خدا نگاه‌ش کنین آقا فرهاد صورت عرق کرده‌شو از دیگ بیرون میاره، من عمرا از این آش عرقی بخورم...

قبل از اینکه بخوام جواب بانو رو بدم دهن قشنگش رو باز می‌کنه:

-تو این سه روزی که دور و اطرافت نبودم بچه زاییدی؟

بانو هی خاک بر سرم میگه !

آخ من اگه تو رو دیوونه نکنم طنین نیستم...

-آره دیگه تیپ و استایلم به مادر شدن می‌خوره؛ یادمه بچه دوست داشتی.

زنت که زیر بقیه بود وقت نکرد بهت بچه بده البته می‌داد هم معلوم نبود باباش کیه!

حداقل انتظار دارم چهار تا حرف بارم کنه ولی در کمال بیشعوریش بی‌تفاوت سرشو می‌بره تو قابلمه بزرگی که کم از دیگ‌های توی انباری نداره؛ یعنی چی این برخورد؟ چرا نیومد سرمو بزنه تو دیوار؟ در موقعیت دیگه باید می‌پرید رو سرم و لیچار بارم می کرد؛ چرا حالشو نمی‌فهمم؟

بانوی بدبخت از حرفم رنگش پریده ولی جناب عین خیالش نیست! مرتیکه بی‌بخار!

با چشمام بهش اطمینان میدم که چیزی نمیگم که رم کنه و به در خروجی اشاره می‌کنم که بره بیرون !

هر چقدر خاطره بدی از آخرین دیدارهامون داشته باشم ولی اون هنوز فرهاد طنینه. نمی‌تونم تو این شرایط برم تو اتاقم و تظاهر کنم برام مهم نیست در صورتی که خود مژه قشنگش از فکر و خیال به آش پختن پناه آورده.

فرهاد بگه ف...من تا فرحزاد میرم، چه برسه به اینکه ندونم الان تو دلش چه خبره؟!

از رفتن بانو که مطمئن میشم میشینم روی صندلی و دیاکو رو گهواره‌وار تو بغلم تکون میدم...

-خداروشکر زبون نداری؟ کدبانوی شدی؟ از فردا تو فامیل بلندگو می‌گیرم دستم و برات دنبال شوهر می‌گردم، نظرت چیه؟

باز هم سکوت! رشته‌ها رو می‌ریزه توی قابلمه، آش پختن بلده آخه که اینجوری با تفکر مشغوله؟!

-آش پختن بلدی اصلا؟ می‌خوای به یمن عروسی سپیده جووووون مردمو مسموم کنی؟

سپیده جووون رو کامل می‌کشم بلکه حرصی بشه اما باز توی سکوت به کارش مشغوله، این چه مرگشه؟ پاشم سرش رو کنم تو دیگ بشه آش گوشت؟ ...

با حرص صداش می کنم ...

-فرهاااااااد!

-جان فرهاد .

با یه کلمه حرفش قلبم از بلندی سینه‌م سقوط می‌کنه !...

خبر مرگت بگی جان! قلبم افتاد تو شورتم مرتیکه نفهم !

از کی تا حالا دیگه اینجوری جانم خرجم نمی‌کرد؟

-انقد صدام زدی که فقط نگاه‌م کنی؟

بیا خاک بر سرت فهمید هوش از سرت رفته، از روی صندلی بلند میشم و به سمتش میرم...

نگاه غیر آشنایی بهم میندازه که توانایی خوندنش رو ندارم، تو چشمام مکث میکنه و دوباره نگاه‌شو میده به دیاکویی که چشمای خاکستریش درحال بسته شدنن و زیر لب چیزی با خودش زمزمه می‌کنه که متوجه نمیشم...

-این چه کاریه فرهاد؟ آش درست می‌کنی؟ تو آرش خانو نمیشناسی؟ بو ببره که نوه ارشدش جلوی اجاق داره آش درست میکنه، کل عمارتو به سیخ می‌کشه !

زیادی دارم اغراق می‌کنم در مورد پیرمرد بدبخت ...

-آرش خان کسر شأنش نمی‌شد نوه‌ی ارشدش برای بیست هزار تومان تو سرما و گرما تو خیابونا به هرکسی که رد میشه رو مینداخت که یه کاسه آش ازش بخرن که پول خرج مخارج زن بی‌فکرش و صاحب‌خونه پول‌دوستشو دربیاره؟!

زیر آش رو کم می‌کنه و روی صندلی میز ناهارخوری می‌شینه، من ماتم برده از غم توی صداش ...

-بیا بشین مگه نیومدی منو از پای اون قابلمه بکشونی کنار، چرا ماتت برده؟

میرم روبه‌روش می‌شینم !

-خودت کردی! خودت به اینجایی که هستیم رسوندیمون

در عین پشیمونی‌ای که تو صداشه طناب دار رو میندازه دور قلبم و فشارش میده و میگه:

-من چطور دلم اومد ازتون بگذرم؟ از خونواده‌م، از توی مهربونی که الان با اینکه دلت مالامال از نفرته ولی برای اینکه تو این روز نحس تنها نباشم از نفرتت گذشتی

گاهی وقتا فکر می‌کنم آه تو دامنمو گرفت.

شونه‌های افتاده‌ش و سر خم شده‌ش از شرم یا شاید غم، اون چیزی نیست که من از فرهاد می‌خوام .

فرهاد بچگی من تا فرهاد ۲۵ سالگیم زمین تا آسمان فرق داره، من هم با طنین بچگی فرهاد فرق دارم؟ سر افتاده از غمش نه تنها دردی از من دوا نمی‌کنه بلکه دردی بهم اضافه میکنه!

-تنم سیاه و کبود بود، دلم شکسته بود ولی هیچ وقت زبونم به نفرین کردنت نچرخید اگه آهی هم کشیدم از دل شکسته و تن دردمندم بود وگرنه حاضر نبودم خاری به پات بره !...

راحت نیست حرف زدن از گذشته‌ای که خرابش کرده و آثارش هنوز روی تن هر جفتمون هست .

-نفرینم نکردی زندگیم شد این، نفرین می‌کردی چی می‌شد؟ خدا از همون اول هم پشت تو رو گرفت، هی کوبید، هی کوبید تا جایی که دیگه گفتم غلط کردم تا دست برداشت، وگرنه قربونش برم می‌خواست شخصا نازل بشه سرم!

حرفاش آمیخته با طنز وگلایه‌ست، قربونت برم خدا از تو هم گله داره!

-حسودیت میشه که منو بیشتر از تو دوست داره؟ در ضمن حماقتاتو نندازگردن خدا، خدا گفت سپیده بهت خندید بپری عقدش کنی؟

-دوسش داشتم، اگه به تو می‌گفتن از فرهاد بگذر، می‌گذشتی؟ معلومه که نه! چون عشق بالاتر از امر و نهی کردن عقله، صد بار به خودم گفتم که ازش بگذرم اما همین که نگاهم می‌کرد دست و پام دوباره شل می‌شد !

از علاقه‌م به خودش خبر داره و بی مروت نشسته از شل شدن دست و پاش پیش معشوقش حرف میزنه! لعنتی چی می‌فهمی از قلبی که باز شرمنده شد در برابر عقلم و نیش و کنایه های به حقش؟

خوبه حداقل از فعل گذشته استفاده می‌کنه، وگرنه زنعمو تحمل یه شوک دیگه رو نداره ...

-فراموشش کردی؟ اون هم توی سه ماه؟ این چه عشقیه آقا فرهاد که دست و پاتو شل می کرد یه روز و به فردا نرسیده رفت قاطی باقالیا هوووم؟

سردرگم میشه و به خوبی احساسش می‌کنم...

-چون خیانت کرد، تو هم بودی میزدی زیر هر چی کاسه و کوزه بود!

نیشخندی میزنم با طعم شیرین تمسخر، من بدتر از اینارو تحمل کردم جناب فرهاد خان پس چرا دلم پرپر میزنه هنوز؟

-بابامو دیدی؟ با سه تا بچه از یه زن دیگه با وجود همه بی‌بندباری‌های مادرم هنوز که هنوزه اسم مادرم میاد دست و پاش شل میشه و نگاهش رنگ غم می‌گیره! از کدوم عشقی دفاع می کنی که سه ماه، فقط سه ماه کافی بود برای بریدن ازش؟

-تو یکی دیگه از عشق و عاشقی حرف نزن، من حداقلش مثل تو ادای مردن برای طرف نداشتم، چی شد اون می‌میرم برات و زر زرهای قشنگت؟

چرا طلبکار می توپه بهم؟ من چیکار کردم؟ دیدی سوخت دو کلوم حرف حساب زدم باهاش.

-صدای نکره‌تو بیار پایین بچه خوابه! من ادای مردن برای کی اومدم؟

-برای من.

-خو اشتباه کردم این هم داد و قال داره؟

-پس لطفا منو متهم نکن، خودت از من بدتری تا دیروز می‌گفتی زندگی بدون من نمیشه حالا شده اردلان جونت !

بحث فراموش کردن سپیده چه ربطی به اردلان داره؟ اصلا اردلان رو از کجا میشناسه؟ آهاااان همون روز که دعوا شده بود ولی چرا اردلانو وارد بحث میکنه؟!

-آره که تا دیروز فقط تو وجود داشتی؛ ولی چه ربطی به اردلان داره؟ !

-بخاطرش سیلی می‌خوری، ربطی نداره؟ طنین من این پسره رو پیدا کنم دندون تو دهنش نمی ذارم! غلط کرده اصلا به دختر خونواده‌دار نزدیک میشه؛ فکرشو از سرت بیرون کن نه آرش خان میدتت به اون نه من، احمق تو وقت شوهر کردنته آخه؟

جز نگاه متعجب به صورت حرصیش و نگاه پر از شک و تردیدش چیکار میتونم بکنم؟ چه مرگشه این؟ شوهر چیه؟

اردلان که داداشمه، فکر کنم دچار سوتفاهم شده، دهن که باز می‌کنم برای دفاع از خودم

کلافه‌تر می‌پره تو حرفم، چهره‌ش شده مثل بچگیمون، که بازی کردن با یکی دیگه رو به بازی کردن باهاش ترجیح می‌دادم و همیشه بازیمو خراب می‌کرد! یه بار سنگ میزد تو سر همبازیم، یه بار سوسک، یه بار هم با سطل از چاه دستشویی ته عمارت هر چی بود و نبود رو کشید بالا و ریخت رو همکلاسیم، هنوز بوی گندش تو بینیم هست! بیچاره دختره که دیگه به صد کیلومتریم هم نزدیک نشد. یه بار هم چای ریخت رو سر آرتام پسر عمه گلرخ، چون به جای فرهاد با اون از مدرسه برگشتم، تنها حسی که از حالتاش دریافت می کنم همینه!

-ها؟ چیه دستت رو شد؟ فرستادم برن تحقیق برام! از الان خداحافظی‌هاتو باهاش بکن، عشق جانت تا قبل از محرم نیست و نابود میشه گفتم که اطلاع داشته باشی بعداً گلایه نکنی؟

پاشم روش سامورایی روش اجرا کنم؟ چرا هر کی از راه میرسه با اردلان منو تهدید می‌کنه؟! خر که نیستم فکر می‌کنه بهش علاقه دارم ولی به اون چه؟ مگه وقتی که توی تخت با سپیده جونش عشق‌بازی می‌کرد حرفی زدم جز خون جیگر خوردن؟ ...

-فرهاد تو کارای من دخالت نکن، اردلانو از دور خارج کنی بقیه رو می‌خوای چیکار کنی؟! هنوز هم هستن خاطرخواه‌هایی برای این دختری که تو نخواستی، بعدش هم من اردلانو دوست دارم! تو هم اگه مشکل داری باهاش آب یخ بخور .

فرهاد همیشه حس مالکیت روی من داشت ولی عشق نبود الان هم دلیل نمیشه من نتازونم بذار با برادر دسته‌گلم کمی حرصش بدم، میدونم با یه تحقیق کوچیک دستش میاد اردلان کیه ولی شیرینی حرص خوردنشو از دست نمیدم...

حرف زدن با فرهادی که داره یواش یواش عصبی میشه کافیه، بلند میشم می خوام هر چه زودتر فرار کنم ولی دلیل نمیشه یه جواب نیمه‌دندون‌شکن بهش ندم!

-آقا فرهاد امروز گذاشتم هرچیزی میخوای به اردلانم بگی چون شب عروسی سوگلیته، اما از فردا دهنتو آبکش کن ...

-چه امروز چه فردا چه هر زمان دیگه‌ای هر چیزی که دوست دارم میگم و تو بفهم که فرهاد ملکان قدرت گرفته و میتونه چه کارهایی کنه! باهاش اتمام حجت کن بره پی کارش وگرنه اتمام حجت من اون هم با حضور آرش خان چیز خوبی از آب درنمیاد، در ضمن مادر شدن خیلی بهت میاد!

دوست داشتم دلم از پشت غرور شکست خورده‌م بیرون بیاد و بگه که اگه بودی، اگه یکم دوستم داشتی، من مادر بچه‌ای بودم که پدرش تو بودی!

چه رویای شیرینیه برای منی که رویاهام تلخ‌تر از زهرماره

نمی‌خوام جوابشو بدم، اون هم صدام نمی‌کنه ولی نگاه سنگین و پر از حرفش روی شونه هام سنگینی می‌کنه! بارها با خودم فکر کردم من بودم می‌تونستم از فرهاد بگذرم که انتظار بیجا داشتم اون از دختری که از من لوندتر، زیباتر، جذاب‌تر و دلرباتر بگذره؟ هر بار خودمو مقایسه می‌کردم با سپیده، به هر چیزی که بهش نسبت می‌دادم یه «تر» هم می‌چسبوندم چون واقعا زیباتر از منی بود که از لوندی زنونه هیچی به ارث نبرده بودم .

از اون مادر چنین دختری محاله؟

شاید به عمه فرنگیس و گلرخ رفته باشم، چون اونا هم مثل من خیارن و فقط زبون دارن، عمه گلرخ و عمه فرنگیس در خوردن مغز شوهراشون تخصصی دارن که سقراط در آدم کردن مردم آتن نداشت! احتمال درست همینه که من به جفتشون کشیدم ولی ملوک جون میگه که معصومیت منو هیچ کدوم از نوه‌هاش ندارن! آیا معصومیت لوندی حساب میشه؟

درو باز می کنم و دیاکو رو روی تخت میذارم. بجای فکر کردن به تفکرات بی سر و ته می‌شینم به ثمره عشق عمه‌ای نگاه می کنم که برای رسیدن به پسری از قشر متوسط جامعه جنگید و تاوان این جنگ هم از دست دادن خونوادش بود! آرش خان روزی که عمه با یه چمدون پاشو از این خونه بیرون گذاشت گفت : از امروز دختری به اسم زیبا ندارم و کسی حق نداره دیگه ببینتش! و منی که عاشق شکستن قوانین مردسالارانه آرش خان بودم، نه تنها رفتم دیدن عمه بلکه هر بار براش از کیک‌های عمه میوردم و

پررو پررو تو صورتش اعلام می‌کردم این قانونتو هم نقض کردم. حتی یه بار گفت من اگه تُویِ چموشو آدم نکنم آرش نیستم! و من موندم پس کی می‌خواد منو آدم کنه؟ فقط شعار میده اما پای عمل زورش نمی‌رسه !

البته می‌دونم که همه اینا زر مفته، آرش خان همیشه قدرت مطلقه...

در محکم باز میشه و منی رو که تو عالم رویا سیر می‌کنم به عقب می پرونه، ثمین بی‌توجه به منی که قبض روح شدم درو چارطاق باز می‌ذاره و به سمت دیاکو حمله‌ور میشه و دیاکو رو توی خواب ماچ‌بارون می‌کنه ...

-خیر نبینی الهی ولش کن بچه الان بیدار میشه !

تو آدم نیستی؟ در طویله که نیست، مث آدمیزاد درو باز کن!

دیگه خیلی دیره برای گرفتن دیاکو از بغلش چون چشمای درشتش یه نگاه به ثمین و بعد یه نگاه مبهوت به من می‌کنه و جیغ میکشه! خدا ثمینو بکشه،من الان چیکار کنم با این توله سگ؟

-وای طنین گریه می‌کنه؟

-طنین و مرگ! می‌گیری می‌خوابونیش، به من هم ربطی نداره

میندازتش بغل من...

-کم نق بزن الان آرومش می‌کنم .

-آمین.

با چهره رویاییش برای دیاکویی که دهنش اندازه غار علی‌صدر بازه با صدای عجق وجق شکلک در میاره و دیاکو رو به خنده میندازه...

دیاکو یه نگاه به ثمین مزاحم و یه نگاه به منِ حرصی می‌کنه و می‌خنده

وای خدا بخورمش، تازه داشت گریه می کردا

ثمین اشکاشو پاک می‌کنه و لپاشو باز هم می‌بوسه !

-وای چقدر تو خوشگلی قربونت برم، بخند ببینم دیاکو بخند که الان عمه طنینت چوب میکنه تو ناکجاآباد من.

می‌پرم وسط حرفش...

-چی میگی جلو بچه بی‌فکر؟!

-چرا گیر میدی؟ بذار با بچه عمه‌م خوش باشم.

بعد رو به دیاکو ادامه میده :

-اگه یه بیست و نه سالی زودتر دنیا میومدی جای معین عاشق خودت می‌شدم، جیگرتو برم !

ادبیات خواهر مارو باش، می‌خوام پند و اندرزش بدم که صدای آرش خان هر دومونو متعجب می‌کنه ...

-طنین! ثمین! این بچه کیه؟!

لبامو با استرس روی هم فشار میدم

اینجا چیکار می‌کنه؟ کم پیش میومد طبقه بالا تشریف‌فرما بشه چون توی همون طبقه پایین یه اتاق اشرافی برای خودش داشت !...

-با شمام ،مگه جن دیدین که زبونتون بند اومده؟

والا من جن می‌دیدم انقدر اذیت نمی‌شدم که شما رو دیدم! بعد هم کی تشریف‌فرما شدیپ خونه اون هم اینجور سوسکی؟...

-بچه دوستمه !

-دوستت؟!

-بله دوست، همون انسانی که میتونه به شکل دختر یا پسر باشه که به صورت صمیمی یا غیرصمیمی وجود داره و به ما سود یا زیان می‌رسونه! اگه قانع نشدین با رسم شکل توضیح بدم

ثمین نیشگونی از کمرم می‌گیره !

آرش خان چشم‌غره‌ای توپ به جمال من میره و در حالی که به دیاکویی که به سر من تکیه داده نگاه می‌کنه و میگه:

-ما که از دوستای تو خیری ندیدیم حالا به جای این بلبل زبونی کردنا بگو بچه دوستت چرا انقد گریه می کرد؟ صداش ملوک رو ناآروم کرده

من به تیکه‌ش جواب بدم یا به سوالاتش که بوی شک میدن؟ ملوک جون هم با این بیقراری افراطیش، آخه زن حسابی تو تا چند ساعت پیش حتی نمی‌دونستی نوه داری حالا برای ما بیقراری می‌کنی؟ !

زیادی بدجنس میزنم ولی مگه دروغه؟

-من تو خواب بوسش کردم گریه کرد

-ثمین جان خواهرم بوسش نکردی، تو خواب بلعیدیش !

-شما دوتا بچه داری بلدین؟ البته اگه به موقع شوهرتون داده بودم الان داشتین نوه‌هاتونو میفرستادین خونه بخت نه اینکه عرضه پرستاری از یک بچه هم نداشته باشین،

کشتید بچه‌ی مردم رو !

-شدین مدافع حقوق بچه ها؟ بعد هم شمایی که سن سالی ازتون گذشته هنوز که هنوزه سر و سامون گرفتن نوه‌هاتونو ندیدین، نکنه انتظار داشتین مارو بذارن تو زودپز که از بیست پنج سال برسیم به صد و چند سال شما!

حرفام پر از بیشعوری و بی‌احترامی به یک بزرگتره ولی خودشون این دختر یاغی رو خواستن، من که بارها محترمانه خواستم از این عمارت قاتل بچگیم برم، خودشون نذاشتن پس گلایه هم نداشته باشن برای برخوردم...

-زبونتو غلاف کن طنین، تو پر از حس‌های منفی‌ای بچه رو بیشعور می‌کنی بدش من ببرم امانت مردمو، با کدوم عقل مادرش سپردتش به شما دوتا بی‌عقل؟!

بیشعوریم رو بی‌جواب میذاره و با دلایل مسخره می‌خواد بچه رو بقاپه و ببره! دیاکویی که منتظرم جیغش بره هوا رو از بغلم می‌گیره و برعکس تصورم بچه خائن مثل گربه ملوس سرشو میذاره روی شونه‌های آرش‌خان و آرش‌خان با چنان شیفتگی‌ای بهش نگاه می‌کنه که شستم خبردار میشه که می‌دونه بچه کیه! متوجه نگاه من و ثمین میشه و سرفه‌ای می‌کنه و میگه:

-می‌برمش پیش ملوک بانو، شما دوتا یه بلایی سرش میارید شرش دامنمو می گیره! بعد هم مگه این دوستت خونواده‌ای نداشت که بسپارتش دست اونا؟!

من که می‌دونم می‌خوای از زیر زبونم حرف بکشی، بذار یکم حرف بذارم تو دامنت اگه شر رفیق خیالیم دامنتو گرفت بدونی با کیا طرفی، بدونی دخترت کجاست و چیکار می‌کنه؛ البته شک دارم از حال و احوال ته‌تغاریش بی خبر باشه !

ابروهامو با منظور میدم بالا و میگم:

-والا یه شوهر داره که مثل کوه پشتشه و تو بیمارستان هم تنهاش نمی‌ذاره!

مادر شوهرش هم داره جور خونواده دوستمو می‌کشه و همه جوره هواشو داره و کم نمیذاره براش، آخه می‌دونی آرش خان دوستم یه پدر داره که کم از شما نباشه یه دیکتاتوره که نمونه نداره .

یه مادر هم داره که گوشش به حرف شوهرشه انگار نه انگار این دختره زاییده!

خواهراش هم که ماشالله فقط فکر خندق بلای خودشونن خبری از خواهرشون نمی‌گیرن که یه وقت پدرشون ناراحت نشه و ماهیانه شوهرهای کچلشونو نده، نیازه از

داداشا و بقیه اعضای خونواده‌ش هم حرف بزنم که بفهمید با چه قوم خودخواهی طرفه یا کافیه؟

چشماشو ریز می‌کنه، فهمید؟ یعنی می‌دونه بچه عمه زیباست؟

-نیش میزنی دختر مسعود، به کار خودت برس، نمی‌خوام باهات بحث کنم الان هم میرم بیرون و تو میری پیش فرهاد، رفته بالا بچه رو هم بخاطر همین می‌برم !

بهش نزدیک میشم، این مرد جز زورگویی آسیبی بهم رسونده؟ جسمی نزده ولی روحی تا دلم بخواد...

-نیش و کنایه من شما رو یاد کسی می‌ندازه مگه؟ بعد هم دلیلی نمی‌بینم برم پیش شاهزاده شکست خورده‌تون، تو آشپزخانه برعکس میل باطنیم به اجبار چند دقیقه کنارش بودم اون هم فقط بخاطر الهام جون، حتی بزرگ‌تر از شما هم نمی‌تونه بهم دستور بده!

دروغ که شاخ و دم نداره، درون من حتی برای خودم هم دیگه قابل خوندن نیست چه برسه این جماعتی که هی کوتاه میان در برابرم و من هی بدتر می‌کنم !

نیشنخدش کفریم می‌کنه، پشت می‌کنه به من و در حالی که بوسه‌ای روی سر دیاکو میزنه می‌خواد خارج بشه ولی مکث می‌کنه...

-خاطره اصطبل برای منی که نمی دونم چه اتفاقی افتاده هم درد آوره ولی فرهاد به تو نیاز داره و من برای رفع نیاز وارث تاج و تختم هر کاری می‌کنم حتی اگه به قیمت ناراحتی نوه‌ی دوست‌داشتینم باشه! به‌جاش تو اردلانو فراموش نکن، اگه فرهاد به تو نیاز داره، تو هم به اردلان نیاز داری...

آتیش میزنه، می‌سوزونه و میره!

دستای ثمین روی بازوهامه که منِ ناآروم رو به آرامش دعوت کنه، دستشو پس میزنم...

پا تند می‌کنم و خودمو به در اتاق می‌رسونم و دستگیره در اتاق رو توی دستام با همه حرصی که دارم فشار میدم، صدام می‌لرزه ولی بهتر از حرف نزدنـه ...

اسمشو صدا می‌زنم...

_آرش ملکان !

برمی‌گرده سمتم و دیاکو رو محکم تو بغلش گرفته، شاید من هم اگه پسر بودم وضعیتم بهتر بود، حداقل حس پیشکش بودن نداشتم!...

-نه من میرم بالا پیش وارث تاج و تختت، نه شما دیگه جرات تهدید منو با اردلان دارین !

نگاه‌ش سرتاسر حس تمسخر میشه !

با زبون بی زبونی می خواد بگه ریز می‌بینمت .

-اینجوری نگاهم نکن چون اگه آتیش بگیرم می‌سوزونم همه دور و وری‌هامو، کاری باهام نکن نفرتم از ارمغانو کنار بذارم و با یه تماس بکشمش ایران، من براش مهم نبودم، من تف سربالا بودم، اردلان اما عزیز دوردونه‌شه! همه دارایی اون زن تو اردلان خلاصه میشه حالا فکر کن بیاد ایران چی میشه به نظرت؟ با من بازی نکن من نوه خودتم، من دختر همون زنی‌ام که از شنیدن اسمش هم کهیر می زنی، کاری نکن

امشب به صبح نرسیده ایران باشه و خراب بشه رو زندگیتون، بابامو که میشناسی هنوز اسم ارمغان میاد مثل نوجوون هجده ساله هیجان زده میشه! بخاطر مژگان هم که شده پا رو دم من نذاررررر، زندگی پسرت و نوه‌هاتو خراب نکن.

چند قدم میاد به سمتم و از بین دندونای قفل شده‌ش می‌غره:

-طنیننننن منو تهدید نکن چون برعکس جواب میده

-همین که پاشو باز کردم تو این خونه باید متشکر هم باشی، به جای تشکر تهدیدم می‌کنی؟ بذار امشب تموم بشه و سوگلیش بره حجله از فردا میشه همون وارث تاج و تختت .

دستگیره رو می‌گیرم، حالا که صورتش از عصبانیت سرخه حالا که دلم خنک شده در رو محکم می بندم و به پشت در تکیه میدم

و تازه نگاهم به چشمای سیاه و پر از اشک ثمین میفته!

نگاه‌شو سریع ازم می‌دزده و پشت می‌کنه به من و با دستای لرزون صورتش پاک می کنه.

وای بر من! چطور حواسم به ثمین نبود؟ خدا منو بکشه که اشک به چشماش آوردم

-ثمین قربون شکل ماهت منظو ...

می‌پره وسط حرفم، انگار که به دلجوییم نیازی نداره، لحنش سراسر اضطرابه !

-مادرت بیاد، مادر من نابود میشه! باز هم آرامش از این خونه میره، باز هم بابا یاد جوونیش به سرش میزنه و بخاطر حماقت تو مادرت زندگی ما رو به ویرونه تبدیل می‌کنه .

مکثی می‌کنه، برمی‌گرده سمتم، چشماش پر از خشم و ناراحتیه، بمیرم که بخاطر چزوندن آرش خان اشک تو رو درآوردم .

-مگه اردلان بچه‌س که تو باید ازش محافظت کنی؟ خیر سرش دوتا بچه داره، دایه عزیزتر از مادر نمی‌خواد که تو هی براش سینه سپر کنی !

صداش میره بالا و منی که دست و دلم می‌لرزه برای حال خواهرکم، لعنت به من! کاش فرصت حرف زدنو بهم بدی کاش بذاری توضیح بدم که همه اون حرفا برای دیوونه کردن آرش خان بود

از کجا می‌دونستم دل قشنگ تو بیشتر به آتیش کشیده میشه؟ !

-اون زن...

جیغ میزنه، جیغی که کاملا خفه‌م می‌کنه .

-تقصیر منه، همش تقصیر من دلرحمه که تو رو خواهر دونستم هی نگین گفت تو هم مثل مادرت زالوصفتی گوش نکردم، گفت ذاتتون خرابه گوش نکردم، لعنت به من! تویی که مادرت هم نخواستت رو عین خواهر دونستم، تف به روت بیاد

لبای خشکمو به زور باز می‌کنم "معلومه چی می گی؟ "

-دارم روشنت می‌کنم، معلوم نیست؟ وای از اون روزی که مادرت بیاد، خدا اون روز رو نیاره که بخاطر تو دل مادرم بشکنه، روزگارتو سیاه می کنم، یه قلم می‌گیرم دستمو از زندگیمون خط می‌زنمت .

-ادامه نده دورت بگردم، منو ببین، من خواهرتم ثمین، کاش بس کنی کاش دل خراب شده‌م زیر حرفاتو ببینی، عصبی شدی قضاوت کردی، تو منو تو این همه سال نشناختی؟ نمی دونی از اون زن متنفرم؟ چرا دلمو پاره‌تر می‌کنی؟ من که جز تو کسیو ندارم که با همه وجود خواهرانه‌هاشو خرجم کنه

-برای یه نحس‌تر از خودت نمی‌تونی پای مادر هرزه‌تو به زندگیمون باز کنی!

هر کسی از بیرون گود به زندگی ما نگاه کنه به به و چه چه راه میندازه که چه زندگی توپی دارن، توی پول و قدرت شناورن، درد و غصه‌ای ندارن ولی واقعیت زندگی ما خیلی از خوشبختی فاصله داره! بیرون گود فقط به یک زن خیانت شده و تمام؛ ولی اثراتش شاید سال‌ها بر روی نسلی باقی بمونه ...

نمونه‌ش من دل‌شکسته و ثمینی که از اون دوران خاطراتی با طعم مرگ داره !..

کجای دنیا دختر چهار، پنج ساله می‌تونه شاهد خودکشی مادرش باشه؟ کجای دنیا مادری خودشو از بالکن آویزون می‌کنه که بچه‌شو سقط کنه و دختر پنج ساله‌ش با التماس اونو بالا می‌کشونه؟ !

کجای دنیا دیده شده دختری که باید پی لی‌لی بازی کردنش باشه، بشه غم‌خوار مادرش؟ ...

ثمین خواهرکم یکی از قربانی‌های هوس مادر و پدر منه، همون‌جوری که من قربانی یه هوس و عشق اشتباه هستم...

توی گذشته اتفاق افتاده ولی ما داریم تاوانشو می‌دیم !

حرفاش تا مغز استخوونمو سوزوند ولی کور نیستم که نبینم حالت لرزون دستاش و تنی که کاملا هیستریک می‌لرزه ...

قدم برمی‌دارم با قلب تیکه پاره‌م، برای در آغوش گرفتن ثمین پنج ساله، نه دختر سرزنده سی ساله

انتظار دارم پسم بزنه؛ ولی فقط با نگاهی پر از خشم، از منی که خودم نیاز دارم کسی قلب شکسته‌مو بند بزنه، التماس آرامش می‌کنه ...

بغلش می‌کنم، بدنش لرزون‌تر میشه

با دستام کمرشو نوازش می‌کنم، به دختر سی ساله‌ای که دلم ازش گرفته نه بلکه به ثمین پنج ساله اطمینان میدم !

-اگه روزی ارمغان نامی پاشو گذاشت ایران به شرافتم قسم سپر محافظ میشم برای مامانت که گزندی از اون زن به جسم و روحش نرسه! هر حرفی که در حضورت زده شد برای رو کردن سلاحی در برابر تندروی‌های آرش خان بود وگرنه آخرین کسی که یه روزی ازش طلب کمک کنم همین مادر نامیه که تا پیش خدا ازش متنفرم .

-دروغ گفتی؟

لحن معصومش کوچک‌ترین انعطافی نداشت برای صورت سردم ...

-دروغ گفتم ولی خب راست گفتی...

از بغلم بیرون میارمش، خبری از اون خشم درون چشماش نیست به جاش پر از حس آرامش پس از طوفانه!

این عصبانیت و رفتارهای پرخاشگرانه‌ش و عدم اعتمادش به دیگران یادگاری‌ای از روزای پر از بی‌توجهی و بی‌تفاوتی پدر و مادرشه !

-برو بیرون ثمین !...

همه درد و غم ثمین رو میدونم ولی کنترلی روی صدای سردم ندارم انگار تازه متوجه میشه چه گندی زده به رابطه قشنگمون و چشماش از ترسی عظیم پر میشه و کلافه دستی به صورت ماه‌ش می‌کشه .

می‌خواد حرفی بزنه انگار دنبال یه توجیه برای تمام تحقیراشه! پیش دستی می‌کنم و به سمت در اتاق میرم و درو باز می‌کنم باید فکرمو جمع کنم ببینم با خودم این زندگی چند چندم؟ ببینم می‌تونم هضم کنم حرفای خواهرمو؟ ببینم ثمین هم میشه یه نگین دیگه برام؟ یعنی ممکنه اردلان هم روزی دردهامو تف کنه تو صورتم؟ نه اردلانم بیشتر از من غربت و تنهایی کشیده، حتما درکم می‌کنه برادری که بچگیشو کشتن !...

-برو ثمین، نذار زخمامون سر باز کنه.

بدون حرفی میره، درو محکم به‌هم می‌کوبم و بدون تعلل به سمت حموم میرم خوب می‌دونم زمانی که اینجوری از درون دارم آتیش می‌گیرم علاجم چیه!

قبلا به آرامش حضورش دلم خوش بود و هیچ جا جز تن پر از رنگ و بوی زندگیش این آتیشو خاموش نمی‌کرد ولی توی چهار سال گذشته خودش هم به هیزم‌های آتیش خشمم اضافه شده ...

زیر دوش با لباسی که چسبیده به تنم و آب سردی که تنمو لمس می‌کنه وایسادم !

سمت چپ دیوار حموم فقط یه آینه‌ست،

سالی که قصد رفتن از این جهنمو داشتم و جلومو گرفتن خودم نصبش کردم! در واقع برای یادآوری این که دیگه فرهادی وجود نداره و خودم باید از پس مشکلاتم بربیام این آینه نصب شد تا هر دفعه که کم آوردم اینجا با طنین سرخورده صحبت کنم !...

دلم برای طنین پژمرده توی آینه کباب میشه، بمیرم که کسیو تو این لحظه ندارم که پیشش سفره دلمو باز کنم بدون اینکه قضاوتم کنه!

آب سرد هم اثری نداره، شاید بخاطر پوششمه! به سرعت لباسامو از تنم در میارم، سر داغ شده و تن برهنه‌مو زیر آب سرد می‌گیرم؛

می‌شینم روی زمین، آب سرد رو سرم می‌ریزه ولی هنوز احساس گرما می‌کنم!

به تصویر شکست خورده‌م توی آینه نگاه می‌کنم، صورتم پر شده از سیاهی ریمل وخط چشم، نیشخندی به صورت خسته‌م میزنم...

-چیه طنین خانوم؟ باز هم که شکستی! باز هم که خورد خاکشیر شدی! تو این قومو می‌شناختی ولی باز هم به محبتشون دل بستی و فراموش کردی که تو تک و تنهایی

دختر جون، بدون پشتوانه، نه پدری داری که بزنه توی دهن بدخواهات، نه مادری داری که غم‌خوارت بشه و نه خواهری!

تف به سرنوشتم !

آخرین بار کی اومدم جلوی آینه و خودمو به باد ناسزا گرفتم؟! آخرین بار کی اشک ریختم تو خلوتم و کسی نبود اشکامو پاک کنه؟ تا کی باید ادای دخترای قوی رو دربیارم؟ تا کی زمین بخورم و بگم درد نداشت؟!

خدایا تا کی می‌خوای منو بزنی؟

کی دلت خنک میشه؟

پاهامو بغل می‌کنم و گهواره‌وار خودمو تکون میدم

-من خسته شدم، تو نبریدی؟ نخوام برام خدایی کنی باید کیو ببینم؟ اصلا بگو دلت نسوخت به حالم؟ من چه گناهی به درگاهت کردم؟ نه مادر دادی بهم، نه پدر، نه خواهر، نه عشق! مادر نداشتم گفتم اشکال نداره پدر دارم! پدرم پدری نکرد، با همون سن کمم گفتم اشکال نداره تو هستی !

فرهادو کردی همه چیزم گفتم شکرت که اگه همه چیز نمی دی حداقل دلیل زندگی میدی !

خواهرمو کردی دشمنم گفتم بزرگیتو شکر تو روت برنگردون همه اینا فدای خداییت!

حتی فرهاد هم که رفت باز با دل شکسته‌م شکر کردم !

سرمو می‌ذارم روی پاهامو به اشکام اجازه رهایی میدم، هق‌هقم شاید سوزناک ترین ملودی دنیا باشه، کوه که بریزه از صدای خُرد شدن سنگاش زمین و زمان به غصه میفتن !

-خدایا من دیگه نمی‌کشم، کمرم داره خم میشه زیر بار اشتباه مامان و بابام، چرا من دارم تاوان آه مژگان میدم؟! آخه من کجای اون خیانت بودم؟ دِ با توأم، چرا هر دفعه دلم می‌شکنه و میگم شکرت بدتر می‌کنی؟ بیا آخری رو هم گرفتی حالا دلت خنک شد؟

شدم بچه بی‌پناهی که منتظر آغوش یه رهگذره ولی توی خیابون بی سر و ته زندگی گیر افتاده!

-دارم بهت شک میک ...

صدای در حرفمو تو گلوم خفه می‌کنه...

-طنین بابا! دخترم! درو باز کن، صدای گریه‌ت اتاقو برداشته، باز کن ببینم کی باز اشکتو درآورده؟!

پدر داشتن چه قشنگه! بودنش، حمایتاش، قربون‌صدقه رفتناش، یه جا خوندم از نظر بچه‌ها پدرهاشون کوهی از مهربونی و فداکاری‌ان و تلخ‌ترین بخش زندگی من نداشتن همین محبتاس!

منِ محبت‌ندیده، فرهاد رو سمبل عشق و محبت و فداکاری می‌پنداشتم!

شاید اگه بابا منو یکه و تنها رها نمی‌کرد روح و قلبمو اینجوری به فرهاد نمی‌باختم

الان که بابا داره با این لحن محبت‌آمیز صدام می‌کنه خنده‌م می‌گیره، شاید دلم بیش از قبل ازش سیاه شده چون حتی از پدر معتاد همکلاسی دوران دبیرستانم هم کمتر بود که با وجود اون حال و خماریش باز هم از دخترش دفاع می‌کرد!

-خواهرت هم حالش خوب نبود، عزیز بابا با هم دعوا کردین؟

پس معلوم شد چرا اومده، حال بد دوردونه‌شو دیده اومده ببینه چه مرگمون بوده؟! کاش فقط یه روز نگرانیاش تنها برای من بود !

-هیچی نشده بابا، نه دلش شکسته نه تنش پر از زخم حرف های عزیزترین‌هاشه، به بهونه ثمین نگرانی خرجم نکن !

محکم به در می کوبه و با صدای عصبی می‌غره به منِ بارون‌زده:

-باز هم بریدی و دوختی و تن من کردی؟ تا کی می‌خوای با این شک و بی‌اعتمادیت ریشه رابطه پدر و دختریمونو بسوزونی؟ نگران حالتم دختره سرتق، نه می‌فهمم اون ثمین چشه که با التماس ازم می‌خواد بیام پیشت، نه تویی که هر لحظه حرفات دلمو به آتیش می‌کشونه .

-هیچ ...

-نشنوم صداتو، هر چی دل به دلت میدم بدتر می کنی! دو دقیقه وقت داری بیای بیرون وگرنه به جان خودت درو میشکنم !

اگه موقعیت دیگه‌ای بود بلند می‌شدم و داد و بیداد می کردم ولی الان فرسنگ‌ها فاصله دارم با طنینِ همیشه قوی، الان دلم بغل کردن می‌خواد مثل همون وقتایی که

زمین می‌خوردم و فرهاد بلندم می‌کرد و زانوهای زخم شده‌مو می‌بوسید، مثل وقتایی که بابا شاهینِ هم‌سن و سال منو روی پاهاش می‌ذاشت و ناز پسرش می‌کشید و دخترش از بغض نداشتن پدر به فرهادی پناه می‌برد که از همه بی پناه‌ترش کرده بود!

-بابا!

امشب خودمو بکشم هم توان جنگیدن ندارم، حرفای ثمین تیکه پاره‌م کرد حتی اینکه رفته پیش بابا و اون کشونده پیش من هم کوچیک‌ترین تاثیری روی حال بدم نداره، بذار یه امشب طنین رنجور و نزار رو ببینه...

-جان بابا!

لحنش دیگه عصبی نیست، انگار حس کرده درد بی‌درمونمو....

-دعا کن بمیرم، دعای پدر و مادرها زود می‌گیره، دعا کن راحت بشم از این دنیا و آدماش، دعا کن بشم همون طنین چند ماهه که به جای آوردنم به این خونه بتونی ببریش پرورشگاه!

حرفی نمی‌زنه، سکوتی داره به تلخی سیلی چند روز پیشش...

-بارها با خودم فکر کردم اگه منو وارد این خونواده نمی کردی زندگی بهتری داشتم! بابا من دلم پر از حسرت داشتن خونواده‌ست

خونواده ای که تحقیر نکنن، تهدید نکنن، بهم نگن نحس، نگن حرومزاده...

کنترل گریه‌م در توانم نیست، بذار گلایه کنم به پدری که پشت دیوار نشسته.

-ثمین چی بهت گفته که دختر قوی منو به این حال روز کشونده؟ چی گفته که آرزوی مرگ می‌کنی؟ ارمغان تو رو اینجوری بهم نسپرده بود!

چرا هر دفعه به دنبال یادآوری وجود اون زنه؟ یه جوری از اون حرف میزنه که انگار اون منو خواسته و خودش نداده! زنی که من حتی توی تصوراتش هم جایی ندارم .

-تمومش کن؛ چرا همیشه از اون زنیکه یه جوری حرف میزنی که انگار من گل سرسبدش بودم و سپردتم دست شما امانت؟ مگه اون زن خودش منو مثل بره بین یه گله گرگ آدم‌نما رها نکرد؟ حق نداری یه جوری ازش حرف بزنی که دخترهاتو شیر کنی بر علیه من!

-اون زن مادرته، می‌فهمی؟ تا الان مقصر من بودم که گذاشتم از من یه هیولا بسازی و از مادرت یه جادوگر.

-مگه نیستین؟

حرف نمی‌زنه، من هم حرفی ندارم، سکوت منطقی‌ترین راه برای جدال پر از رنگ بوی گذشته‌ست! شیر آب رو می‌بندم، آبی که سردیش حتی ذره‌ای از خشم درونمو کم نکرد

صورتم هنوز پر از سیاهی ریمله، آب هم قادر به پاک کردنش نبود.

روی کاشی‌های خنک حموم می‌شینم و به در حموم تکیه میدم ، حضور بابا و نفس‌های بی‌قرار از ناراحتیشو حس می‌کنم ...

-ناراحت شدی؟

-نه خود کرده را تدبیر نیست! خودم کم گذاشتم، خودم کوتاهی کردم، خودم با دستای خودم مادرتو کردم دیو دو سر، میدونی خوبی اینکه مادرتو نمی‌خوای چیه؟

-نه.

-هیچوقت ترکم نمی‌کنی حتی اگر ارمغان دست و پاهاتو ببنده باز می‌دونم که کفتر جلد خودمی...

حرفاش اخیرا خیلی پر از رمز و راز شده، یه جورایی پراز اضطراب از مادرم میگه ...

-خیالت راحت اون زنیکه منو ببینه تف تو صورتم نمی کنه چه برسه به اینکه بخواد دست و پامو ببنده و ببره!

-اینجوریا هم نیست که مادر بدی باشه فقط برای تو نتونست خوب باشه؛ یعنی نشد .

آینه تصویر دختر بچه برهنه و مغمومی رو نشون میده که معلومه قبلش پر از ناراحتی از خدا و بنده‌هاشه .

-لطفا ازش حرف نزدن! من مادری ندارم و تو هم دیگه ازش حرف نمی‌زنی! بخاطر من نه فقط برای مژگانی که هر دفعه زیر بار حرفات له‌ش میکنی !

مکث می‌کنه، نفس آه مانندی می‌کشه و بدون توجه به حرفای من میگه...

-نمی‌خوای بیای بیرون؟

خیلی ناشیانه حرف رو عوض می کنه و من هم ادامه نمیدم، خسته‌تر از اونی‌ام که بخوام در مورد گذشته بحث کنم .

-میام اما وقتی که تو رفتی، نمی‌خوام صورت زار و خسته‌مو ببینی، نمی‌خوام باز هم شاهد سر و شکل شکسته از غمم باشی .

-همیشه قوی بمون تو که ناراحت و شکسته میشی، انتظاری از خواهرها و برادرت ندارم. اینکه ثمین چی گفته رو میذارم برای بعد، زود بیا پایین الان عمه گلرخت با بچه‌هاش میاد انگار زودتر دست به کار شده که دخترشو ببنده به ریش فرهاد، بیا که از معرکه دور نمونی.

میره و در رو پشت سرش می‌بنده و در و دیوار حمومو آوار می‌کنه تو سر من چند لحظه پیش آرزوی مرگ می‌کردم و الان اشکام بند اومده و حرص می‌خورم، دو قطبی که میگن منم!

درسته که ازش بدم میاد، متنفرم، از نظرم کله‌خره، یه عوضیه که نمونه نداره و دوس دارم بره زیر ماشین، ریزش مژه بگیره و چشماش کور بشه که دلمو هر دفعه نلرزونه ولی دلیل نمیشه دوسش نداشته باشم که! اینکه بابام در کمال آرامش خبر جنگ بهم میده تو کتم نمیره، خودم میرم براش بهترین دختر شهر رو می گیرم اصلا، آخه مهستی هم شد آدم؟ لنگ‌های درازش فقط تو دست من نبوده! نمی‌ذارم بلای سپیده باز هم تکرار بشه...

میرم براش دختر شاه پریونو می‌گیرم،

اشکال هم نداره که خودم از حسادت بمیرم، اصلا هم مهم نیست که دلم میخواد سرمو بزنم تو دیوار!

عقلم همین الانه که ترمز دستیو بکشه و بگه "سگ تو روحت بیا برو سگ نگیرتت، یکی تو راست میگی یکی چوپان دروغگو "

شده از یه زلزله هفت ریشتری جون سالم به در ببری ولی سه ریشتری آوار بشه روی سرت؟ من الان دقیقا توی همون حالم!

رژ قرمزمو برای بار آخر محکم روی لبام می‌کشم، همه چیز خوب به نظر میرسه

لباس شیکی پوشیدم شاید کنار لنگ‌دراز خوب به نظر نیام ولی بد هم نیستم، انقدر جذابیت برای خودم دارم که از اون باسن عملی زیباتر به چشم بیام !

ولی چرا احساس دلقک بودن دارم؟!

چرا طنین مغرور دلخور شده از بریز و بپاشم؟ فقط می‌خوام نشون بدم از اون مهستی چیزی کم ندارم، اصلا هم نمی خوام به چشم فرهاد نامی بیام و پوز مهستی رو به خاک بمالم!

نیشخندی به چهره ملوس شده‌م می‌زنم، بیچاره مگه معصومیت چهره‌ت تونست کاری کنه که حالا بزک دوزک کردنت کاری کنه؟!

تمام تصوراتمو کنار میزنم و بلند می‌شه، مگه چیه؟ من که تیپ همیشگیمو زدم !!!

آره! فقط چشمام مثل ماده شیریه که غریبه‌ای وارد قلمرو خودش و سلطانس شده...

صندل‌های بدون پاشنه‌مو می پوشم و از اتاق خارج می‌شم و به سمت پله ها میرم

-خواهرزن؟

با صدای آشنایی به عقب برمی‌گردم،

به‌به ببین کی اینجاست، شوهر نگین جووون، پسری که به شدت مودبه اما من عجیب ازش بدم میاد! شاید چون رفیق شیش اون شهروز عوضیه یا شاید هم چون نامزد نگینه!

از طبقه بالا میاد، پس یا رفته بوده پشت بوم یا خونه دنج فرهاد...

-سلام از ماست؛ ولی فکر نمی‌کنم نگین از کلمه خواهرزن استقبال کنه‌ها

می‌خنده و به سمتم میاد ...

-اینجا که نیست مطمئنم چیزی هم نمی‌فهمه البته اگه شما نگید!

-اشتباه فکر می کنین، درسته من و نگین با هم مشکل داریم ولی چیزیو از هم پنهان نمی‌کنیم .

آره جون عمه گلرخ، حالا چرا عمه گلرخ؟ چون قراره بخاطر مشکلی که با دختر عملیش دارم، شخصا به خدمتم برسه؛ پس چرا از الان ازش مایه نذارم؟

اون روی خبیثم، بهم لایک نشون میده و اعلام خوشحالی می‌کنه ...

-فکر نمی‌کنم! آخه مشکلاتتون خیلی پیچیده‌ست!

خدا قربونت برم که راه رو با جرثقیل برام باز می‌کنی که بتونم حال نگینو یکم بگیرم! ببخشید بخاطر حرفام خودت می‌دونی قاطی کنم تر و خشک رو با هم می‌سوزونم!

ببین جلو این هویج به چه چیزایی فکر نمی‌کنم، می‌مردم بعدا تشکر و معذرتخواهی می‌کردم؟

-بریم پایین انگار حالتون خوب نیست؟ !

بیا این هم فهمید، از پله ها می‌ریم پایین و در همون حین تیر اول رو به پیکر بی‌جان خواهر جانم میزنم

-از نگین شنیدم شهروز دنبال قرارداد با شرکت آرستامه اما خوب نیست برای اولین بار انقدر بلندپروازی کنه..

وقتی نگین بهم گفت، یادآوری شد که توی رقابت با بقیه شرکت ها شرکت کنم و اتفاقا پس‌فردا یه قرار ملاقات داریم .

قرار ملاقات با اشرفی رو ثمین بی معرفت برام جور کرد، صبح روزی که از بیمارستان مرخص شدم یه دیدار توی یه رستوران دنج داشتیم که خیلی هم استقبال کرد!

بذار حداقل اگر به نتیجه‌ای هم نرسیدم یه آتیش بندازم تو رابطه خواهرجان و البته یه آتیش سوزاننده‌تر توی جان شهروز!

به قیافه دلگیر و ماتش لبخند پر از استرسی میزنم... خودمو نادم و پشیمون نشون میدم و میگم :

-وای توروخدا ببخشید، نمی‌دونستین؟

توی همین دو تا دونه پله ببین چه آتیشی زدم به اعتماد شوهرخواهرم! بذار نگین هم یکم اذیت بشه، بذار اون هم یکم گریه کنه، بذار اون هم بفهمه شکستن یه آدم چه عواقبی داره، من آدم بخشیدن و گذشتن نیستم، انتقاممو دیر یا زود می‌گیرم!

-نه من به نگین گفتم به کسی نگه یعنی یه رازی بود بین من و نامزدم، فکر نمی‌کردم جار بزنتش!

صورت گرفته‌ش دردی ازم دوا نمی‌کنهاما فکرِ اینکه چه واکنشی نشون بده نسبت به نگین واقعا ذوق زده‌م می‌کنه ...

-می‌دونین که با من مشکل داره، می‌خواست حال منو بگیره اما گویا باعث ناراحتی شما شد! دوس ندارم بهش بگین مطلع هستین از مشکلات مابین ما، حتما فکر می‌کنه قصدی داشتم از زدن این حرفا به شما!

سرشو ناراحت تکان میده، درسته به من حرفی نزده ولی به ثمین که گفته به هر حال باید تاوان راز نگه‌دار نبودنشو بده...

-بچه‌ها بیرون توی آلاچیق پشت ویلا نشستن، گفتیم آقا فرهاد امشب رو به راه نیستن کنارش باشیم، بفرمایید بریم

به طرف پذیرایی برمی‌گردم و با دست اشاره می‌کنم و میگم:

-میرم پیش عمه، شما بفرمایید من هم میام !

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخه و بدون حرفی وارد راهرو می‌شه و از عمارت بیرون میره، لبخند شادی روی لبم خونه می‌کنه؛ حتی به دروغ هم نگفت چیزی به نگین نمیگه، این پسر حیفه برای نگین..

بریم ببینم با دیاکو چیکار کردن این قوم ...

به طرف پذیرایی میرم و صدای خنده‌شون خنده به لبم میاره

هر چقدر هم ازشون دلگیر باشم باز خونواده‌من، نه میشه قورتشون داد و نه میشه انداخت دور!

-می بینم که لبخند رو لباتونه، همیشه به خوشی!

جواب سلامم با روی گشاده ملوک جون و الهام، خونسردی بابا و لبخند به زور عمه و مژگان داده می‌شه...

ملوک جون کنار آرش‌خان نشسته و دیاکو توی بغل پدر بزرگ جانش لم داده و من آخر هم نفهمیدم حال این بچه خائنو، با این که نصف سال خونه‌شون تلپ بودم ولی وقتی بغلم بود توی خیابون کولی بازی درآورد اما الان لم داده تو بغل حضرت دیکتاتور و کم مونده پا شه برقصه! حقا که تخم و ترکه همین خاندانی!

به سمت عمه میرم، خم میشم و بوسش می‌کنم، حالا چرا بلند نشده؟ خوب این هم یه ماجرا داره

جلوی همه سینه سپر می‌کنه و برای احوالپرسی جلوی خانواده خودش نفسش می‌گیره؛ البته من که خبر دارم دنبال تیغ زدن از پدر جانشه که بره معده‌شو عمل کنه و یکم چربی‌هاشوو نیست و نابود کنه فقط کافیه اسم بی‌پولی رو بیاره تا سفرهای خارجه مهستی عملی و هستی رو براش ردیف کنم! نه اینکه پولای آرش خان برام مهم باشه نه، فقط برای عمه زیبا و سختی‌هایی که میکشه دلم می‌سوزه...

-وای کوتوله عمه، قربونت برم چقدر روز به روز قشنگ‌تر و رعناتر میشی، آدم فقط می‌خواد ماچت کنه، ماشاالله به در و دیوار بزنم که نریزه روت!

شیطونه میگه بگم حداقل کوتوله دنبه‌دار نیستم! می‌خوام کنارش بشینم و در مقابل مهربونی خاله‌خرسه‌ش، مهربونی سگ سیاه رو نشون بدم ولی حیف وقت تنگه و باید برم سراغ باسن عملی...

-دیگه همه که نباید پاهای دراز به ارث ببرن. خدا ما کوتوله‌ها رو آفرید، که به درازا بخندیم فدات بشم، دیگه خودت که آشنایی با مزایای کوتوله بودن قربون لپای افتاده‌ت برم!

به سرعت دستش رو میزاره روی لپاش، بابام که کنارش نشسته، با لبخند نامفهومی به منِ آماده جنگ نگاه می‌کنه !

-داداش لپای من افتاده‌س؟

-نه خواهر لپای قشنگی داری، طنین جان شوخی می‌کنه، از حساسیتش رو قدش خبر داری که .

پشت چشم نازک می‌کنه و به منِ ایستاده میگه:

-داداش دخترات کلا با من مشکل دارن، بحث حساسیت‌هاشون نیست!

زدی به هدف عمه جان آخ قربون اون آی‌کیوت

نه فقط من بلکه کل بچه های خاندان به جز بچه‌های خودش باهاش مشکل دارن، زبونش اینجوریه که با برگ گل سر می‌بره!هم‌زمان هم قربونت میره هم تخریبت می‌کنه!

-مزاح کردم عمه از علاقه‌م به خودت خبرداری که!

بابا چشماشو لوچ میکنه برام؛ ولی الهام جون با خنده صدام می‌کنه و ادامه‌ی حرفمو که پر از ابراز علاقه به عمه‌ست رو قطع می‌کنه.

-بیا طنین جان، این دیاکوی خوشگل دلش برات تنگ شده، فکر کنم داره بیتابی مادرشو می‌کنه .

صورتمو از فراموش‌کاریم جمع می‌کنم و به سمت آرش خان میرم که بچه رو بگیرم، چطور از خاطر بردم عمه‌ای رو که معلوم نیست تو چه حالیه؟ دستام رو دراز می‌کنم به سمت آرش‌خان برای گرفتن دیاکو...

-بدینش به من بچه دوستم اذیتتون می‌کنه، نمی‌دونستم انقدر بچه دوس دارین! خودتون ماشاالله دوتا نوه‌ی شیرخوار ناز دارین که !

_بچه شیرخوار نداریم عمه‌جان!

تو چشمای عصبی آرش‌خان نگاه می‌کنم و با طعنه و کنایه نیشخند میزنم..

خودم هم بکشم برای هر تهدیدی که اردلانمو می‌کرد نمی‌تونم واکنش بهتری نشون بدم .

دیاکو رو بدون مقاومت آرش‌خان توی بغل می‌گیرم و رو به عمه میگم :

-چه خواهری هستین که از بچه‌های خواهر تنی خودتون بی‌اطلاعین؟!

با دست چپش محکم میزنه روی دست راستش و یه آه و وای غلیظ میگه، به اجبار لبخندی به لب میارم، عمه گلرخ از اون بزن بهادرهای روزگاره بخوام وکیل مدافع عمه زیبا بشم کلاهم پس معرکه‌ست .

-آقاجون ما رو نهی کرده از دیدن زیبا و شوهر دربه‌درش وگرنه از هر خواهری برای خواهرم خواهرترم، فقط نخواستم حرف آقاجونم دوتا بشه!

اره تو که راست میگی، باید اسمتو می‌ذاشت دو رخ یا پول‌رخ، والا اسم گلرخ زیادیه برات!

-بله عمه اشتباه از من بود که با لحن بدی از شما پرسیدم، ببخشید.

ازشون فاصله می‌گیرم.

تو راهرو دیاکو رو جلوی صورتم می گیرم و یه ماچ خوشمزه ازش می گیرم. نق میزنه و دوباره دستشو میندازه دور گردنم .

_داشتیم آقا دیاکو؟ حالا منو می فروشی به پدربزرگ تازه از راه رسیده ت؟ ای بچه ناقلا!

جوابی نمی گیرم، انتظاری هم ندارم از بچه یک ساله ..

_بزن بریم با بقیه فامیل آشنات کنم

در رو باز می کنم و می خوام برم بیرون ..

ولی صدای مژگان متوقفم می کنه .

امشب این مادرزن و داماد ول‌کن نیستنا..

_جانم مژگان چی شده؟

_چی به دخترم گفتی که یه چشمش اشکه یه چشمش خون؟ ناراحت نکن ثمینی رو که از خواهر تنی هم بهت نزدیک تره ...

با صدای پر از عجز میگه اینا رو

این زن خیلی ساله توان جنگیدن نداره، بارها با چشماش التماسم کرد که از نگین بگذرم، بارها دل پاره‌پاره شده منو دید و به فکر دخترش بود .

_حال بد ثمین نتیجه حرفاییه که به من زده، مژگان خودت هم خوب میدونی تنها چیز با ارزشی که تو و شوهرت بهم دادین همین ثمینیه که هرحرفی زده از داغ خاطرات بچگیشه، ازش دلخورم به اندازه تمام موهای سرم ولی ثمین برای من همه چیزه.. اینو تو بهتر از هرکسی میدونی ..

ما آدمای غریب وقتی کسی رو توی خلوتمون راه میدیم یعنی بهشون میگیم تو جزیی از منی به همه دروغ و راستش‌هاش باور داریم

و من، فرهاد و ثمین رو با همه خوب بدشون توی خلوتم راه دادم .

یکیشون خنجر به جسم و تن و قلبم زد بدون گذشته ای دردناک

یکیشون هم روحمو سیلی زد با یه گذشته طوفانی!

ثمین تنها کسیه که درکم می کنه و درکش می‌کنم، بگذریم که ازش ناراحتم، بگذریم که با حرفهاش صدای خُرد شدن دلمو شنیدم!

_چی بهت گفت؟

با دستم بازوشو نوازش می کنم و لبخند میزنم به مادری که با همه خیانتی که دید پرقدرت موند برای بچه هاش مادری کرد

_یه چیزی بود بین من و خواهرم، بازگو کردنش هم منو ناراحت می کنه هم تو رو سرشو تکون میده...

_ترسیدم ثمین هم بشه مث نگین برات، کور نیستم تو نگاه‌هات به نگین برق انتقامو می بینم! تو برای ثمین عزیزتر از هر خواهر و برادری هستی، نمی خوام بیشتر از این شاهد دشمنی بین خواهرها باشم!

_باشه، ولی دلیل نمیشه بپرم بغلش و بگم مهم نیست! بذار یکم ادب بشه، بذار بفهمه دلم چقدر از حرفاش شکسته، اگه الان دل به دلش میدم بخاطر عذاب‌وجدانم از غلط مادرمه، میدونم وقتی اسم مادرم وسط باشه چه حالی بهش دست میده

بعدش هم ثمین و نگین رو دیگه هیچ‌وقت باهم مقایسه نکن!

به زور لبخند میزنه، مادر بودن هم کار سختیه‌ها

_حالا اجازه میدی برم؟

انگار که هنوز حرف داره، ولی سرتکون میده و راه اومده رو برمیگرده

_دیاکو جون این مژگان خانم زن مهربونیه‌ها ولی برای من نبود، یعنی تحمل منو که دختر زن معشوقه شوهرش بودم نداشت .

این بچه انقدر آرومه آدم نمی دونه چی بهش بگه، فکر کنم چشمش زدن! بخدا که چشمش زدن! وگرنه از اول انقدر آروم بود؟

برم و برگردم زنگ میزنم حال عمه زیبا رو می‌پرسم .

از عمارت خارج میشم و به سمت پشت عمارت قدم برمیدارم ..

فرهاد رو می بینم که سردرگم با تلفن صحبت می کنه. واضح نیست چی میگه، از آلاچیق دور شده و تو ضلع دیگه صحبت می کنه و من قراره از همین ضلع بگذرم و برم پشت عمارت،

نزدیک‌تر که میشم حواسش انقدر پرته که متوجه‌م نمی شه، نمی دونم پشت تلفن چی بهش می گن که صورتش از خوشحالی می‌درخشه می گه :

_دمت گرم انشالله که جبران کنم برات، فقط می خوام تا قبل از خاموشی عمارتمون خبر به گوش همه برسه، عمارت که جای خود داره به گوش کل تهران برسه... مادرم امشب باید از این خبر بخنده، اونقدر زیبا بخنده که توتون‌چی‌ها کمر راست نکنن...

#پارت _

چند قدم که به سمتش میرم تازه متوجه‌م میشه، نگاه و صورت شادش رنگ جدیت به خودش می گیره و سرتاپامو با همون نگاه نامفهوم توی آشپزخونه رصد می کنه!

پشت می کنه بهم و با همون لحن جدیش به منی که الان داره دستم میاد که فرهاد آدم گذشتن نیست حتی اگه به قیمت مرگ تموم بشه، میگه:

_کسی بهت یاد نداده گوش وایسادن جیزه؟ حتما باید بهت تذکر بدم خانوم پند و اندرز؟!

پا تند می کنم و در همون حین با لحن حرصی می توپم بهش :

_باز داری چیکار می کنی؟ لونه مارو انگولک نکن، خودت به جهنم، حداقل به فکر زنعمو باش که قلبش به آرامش نیاز داره!

دیگه رسیدیم به بچه ها و موقعیتی نیست که از زیر زبونش حرف بکشم و بفهمم که باز می‌خواد چه خاکی به سرمون بریزه این پسره خودرأی!

_اونا زن منو انگولک کردن من هم آبروشونو، حالا دیگه بی حساب میشیم، درضمن«به جهنم» عبارت مناسبی نیست برای منی که برام می‌مردی، تا جایی که یادمه همیشه دوس داشتی همه بلاها رو ازم دور کنی!

میگه و فاصله باقی مونده تا آلاچیق رو با چند قدم بلند طی می کنه و میره و قشنگ اعصاب منو به آتیش می کشونه

از قدیم گفتن برای کسی بمیر که برات تب کنه، نه برای این نمک نشناس!

تقصیر من خره، آره همش تقصیر من احمقه، منی که مثل آویزون‌ها فکر حالش بودم و پریدم رفتم آشپزخونه دلداریش دادم...

الان هم باز تقصیر منه که اومدم نجاتت بدم از دست لنگ‌دراز!

مطمئنی کارت خِیره و فقط واسه اینه که دوس نداری فرهاد باز ناراحت نشه؟ یعنی حسادت نمی کنی و اصلا این حس رو نداری که تو مسابقه‌ای که شکست خوردی یه فرصت دیگه بهت دادن برای جبران؟

خودم از این افکارم عصبی میشم، خاک بر سرم که از پس یه فراموش کردن ساده هم برنیومدم...

از گوشه تاریک درمیام و در حالی که دیاکویی که عجیب آرومه رو توی دست دیگه‌م می گیرم و لبخند خونسردی میزنم و سلام می کنم...

نگین سرشو برمیگردونه سمتم که به یه ورم،

فرهاد هم که سرش تو گوشیه و جوابمو نمیده و این کارش منو کاملا دیوونه میکنه، جواب سلام تو سرش بخوره...

هستی اما با همون لبخند خونسرد و چشمای ذوق‌زده‌ش پا میشه و احوال‌پرسی می کنه و گونه‌م رو می‌بوسه !

_نگاه‌ش کن تو رو خدا چقدر مادر شدن بهش میاد، بده من این خوشگله رو .

بله که میدونم مادر شدن بهم میاد، چون قبلا فرهاد خان بهم گفته، اون هم با نگاه نامفهومش!

_دیاکو به من میاد، اگه شانس منه که بچه‌م به بابای دنیا نیومده‌ش میره...

میخنده و دیاکو رو از بغلم می گیره و من وقت می کنم با بقیه یه احوالپرسی قشنگ کنم!

برای امین سری تکون میدم و

دستمو برای مهستی دراز می کنم،

دستمو با اکراه فشار میده .

_خوبی طنین جون؟

_خوبم گوگوش.. یعنی مهستی انتظار دیدنتو نداشتم، الان نباید توی جزایر هاوایی با مایو حموم افتاب می گرفتی؟

_نه صدا جون! وقتی مامان گفت فرهاد حالش خوب نیست، گفتم کنار پسر داییم باشم، میدونی که از بچگی هم‌بازی بودیم، نمی‌خواستم توی این شرایط سخت تنهاش بذارم .

بیا طنین خانوم همینو کم داشتی که این عملی بهت بگه صدا!

اگه تو باهاش بزرگ شدی پس من این وسط چیکاره‌م؟

_صحیح انشالله میخوای از خودکشی نجاتش بدی؟

امین میخنده و نگین چپ چپ نگاه‌ش می کنه!

روی صندلی کنار هستی‌ای می شینم که داره با دیاکوی خائن بازی می کنه، این بچه فقط پیش من ساکته...

نگاه نگاه چقدر قشنگ می خنده!

مهستی به یه لبخند بسنده می کنه و چشمای هیزشو میده به فرهادی که از این دنیا غافله!

تا فرهاد نگاه‌ش به نگاه این لنگ دراز نیفتاده یکم داغ بریزم به دل نگین؟!

لبخندی بهش میزنم و میگم :

_چیه؟ واسه یه لبخند ساده نخور این بدبختو !

بعد رو می کنم به امین و میگم:

_همیشه همین جوری بوده‌ها، کلا به هر کسی و هر چیزی که به من ربط داره تیر و تفنگ نشون میده، شما از نگاهش ناراحت نشین، عادتشه!

همیشه جلو خوشی‌هامو می گرفت حالا یا با جنگ و دعوا یا با لباس‌های رنگارنگ!

طعنه‌م خوب می گیره، چشماشو برام درشت می کنه...

امین مودب لبخند میزنه، توی نگاه‌ش پر از دلخوریه ولی همچنان حمایت می کنه از این مار زیر بافه!

_شما به دل نگیرین، خانومم یکم زودرنجه، فقط با لباس چیکار می کرد؟!

_میرفت تو تخت دیگه.

چشم‌هامو روی هم فشار میدم،

جالبه توی تخت رفتن‌هاشو یادشه ولی گذاشت سپیده و نگین روی زندگیش قمار کنن! برای بار هزارم به این نتیجه میرسم که فرهاد احمق ترین عاقل دنیاست!

_می رفت توی تخت کی؟

مهستی می پرسه و نگاهی میندازه به منِ صامت و امین متعجب از حرف ابهام‌دار فرهاد...

پسره بدبخت تو حتی نمی دونی معنی تخت از نظر من و نامزد شیطانت یعنی چی و منو به چه خاطرات تلخی که نمی‌کشونه!

سرشو بلند می کنه و جوری نقش بازی می‌کنه که انگار نه انگار منظورش با نگین بوده

ولی برق نگاه خبیثش به نگین رنگ‌پریده رو نمیتونه از منی که بیشتر از همه میشناسمش پنهون کنه!

_به بحثتون ادامه بدین با شما نبودم جواب یکی از کامنت‌ها رو دادم، مث اینکه فکرمو بلند تکرار کردم! طنین بگو با لباس چیکار می کرد دیگه؟

توپ رو از قصد میندازه توی زمین من ومنم بی محلی پیشه می کنم و جواب نمیدم!

قصدش تلنگر بود، می خواست زهرچشم ساده‌ای بگیره از نگین و بگه که آره نگین خانوم من تو رو از قلم نینداختم

نگین پراز حماقت‌های کوچیک و بزرگه،هم آرزو های منو نابود کرد، هم سپیده رو انداخت وسط زندگی فرهاد و هم من پر از کینه و حس انتقام رو انداخت به جون آینده خودش!

چی میشه امین بدونه خانومش، خنده‌م می گیره‌از کلمه خانوم، برای دیوونه کردن من توی تخت فرهاد ادای عشق‌بازی در می‌آورد؟ البته نیازی هم نیست بدونه که هیچ کاری نمی کرده جز خوابیدن! بذار بفهمه از دست دادن چه دردیه... بسه سالها سر و کله زدن باهاش .

هستی که بدون واکنشی نگاه‌مون می کرد دست روی دستام میذاره و من از عمق فکر میکشه بیرون

_چته دختر؟ یه جوری میری تو فکر که انگار سالهاست مُردی!

اگه بگم سالها پیش مردم کی باور می کنه؟ من تو اتاق فرهاد مردم، من توی خونه مجردیش وقتی سپیده رو توی استخر با اون وضعیت توی بغلش مردم، توی اصطبل مردم، توی همین حیاط وقتی کارت دعوت عقدشو گرفت سمتم مردم، من همون لحظه‌ای که از تنها دارایی و دلخوشیم گذشتم مردم .

_چیزی نیست، خوبم فقط یکم گشنمه، برم داخل دیگه!

_بشین طنین حالا که بعد مدت‌ها دور هم جمع شدیم تو یادت افتاد گشنته؟ بگو ببینم چه خبر از کار و بار؟

مهستی هیچ‌وقت با من حال نمی کرد یعنی نه خوشم میومد ازش نه خوشش میومد ازم، حالا می خواد من بتمرگم براش از کار و بارم بگم؟!

_خوبه خداروشکر، اتفاقا شاید زود باشه گفتنش و شاید اصلا نشه ولی شنبه یه قرار ملاقات با رئیس آرستام دارم که شاید... بگیره

اول نگاهی به امین که سگرمه هاش توی هم رفته و به میز خیره‌س می کنمو بعد به نگینی که قشنگ کیش مات شده...آخ من دم تو رو قیچی نکنم دختر پدرم نیستم ..

فرهاد بی تفاوت نگاه می کنه و از همه جالب تر مهستیه، با چنان علاقه‌ای می پرسه رئیسشو تا حالا دیدی؟ انگار می خوام پوتین رو ببینم!

_نه ندیدم، نیازی هم به دیدنش نبوده!

_بس که احمقی تو نمی دونی لامصب چه تیکه‌ایه، میگن کل دخترای دور و ورش صف می‌بندن که یه گوشه چشمی بهشون نشون بده.. وای میشه منم بیام ک ..

یهو چشماش درشت میشه و نگاهی به فرهاد می‌کنه، آخ شوهر بی شوهر،

بیا دیدی گفتم دختره فلان فلان شده‌س؟

دو ساعت خودتو حفظ می کردی، با روش سامورایی پرتت می کردم کره ماه!

هول شدنش هم کلا یه مسئله دیگه‌س...

_چیز... یعنی می خواستم.. برم که طنین تنها نباشه نه که پسره کلی خوشتیپه.. واای البته به پای جذابیت پسر دایی که نمی رسه ولی گفتم یه وقت طنین دست و پاش جلوش شل نشه مثل من... وای من که دست و پام شل نمیشه!... کلا میرم طنین وا نده جلوی سلطان خوشتیپی. ..

چقدر خودمو کنترل می کنم که منفجر نشم،

حتی اخم امین هم باز شده و لبخند رو لباشه و دو دستی اخماشو تقدیم فرهاد کرده که طوفانی به مهستی نگاه کنه ..

_طنین غلط می کنه که برای یه قرارداد و یه مرد که دخترها براش غش و ضعف میرن، شل و ول بشه و وا بده!

و بعد نگاه‌شو میده به من

چی شد الان؟ به من چه؟ مگه من گفتم؟!

گل بگیرن در دهنتو مهستی که باعث شدی توی فکر منحرفش منو و با یارو توی تخت تصور کنه!

مهستی اخماش میره توی هم حتی من هم خوشم نمیاد از این لحن انحصارطلبش

_نمی خوام با یه آبروریزی دیگه اسم و رسممونو بندازی سر زبونا، حواستون به کارتون باشه، نه شل بشین، نه وا بدین، حوصله جمع کردن گندکاری کسی رو نداریم!

الان با من بود یا با این مهستی دله؟

تیکه اول حرفشو که حتما با من بود چون فقط دومی رو جمع بست .

چه با اعتماد به نفس حرف میزنه اون هم در حالی که صدای طبل بی‌آبرویی خودش کل شهر رو برداشته!

_پسر دایی شوخی کردم، فکر نمی کردم ناراحت بشی! ببخشید لطفا

لحن لوسش میره روی اعصابم، آخه آدم انقدر دله؟

بهت گفت شل، گفت غش و ضعف میری برای نر جماعت، بعد تو ازش معذرت هم می خوای؟!

دستمو به دسته صندلی می گیرم و می‌کشمش جلو و فرهاد رو صدا میزنم نگاه‌شو از مهستی عشوه ریزان میگیره و به من میده، چشماش هنوز پر از حرصه...

کلا خود درگیری داره وگرنه مهستی حرفی نزد!.

بدون توجه به جمعی که حضور دارن حرفمو میزنم،

باز هم اشتباه‌شو میزنم تو روش، بذار بفهمه با من چطوری باید حرف بزنه، مرد اون طنینی که حرف گوش‌کن و گوش‌به‌فرمانش بود!

_من موندم تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نبرده؟ هوووم؟ من مثل بقیه آویزون ریخت و قیافه متکبرت نمی شم، پس خوب گوش‌هاتو باز کن... تو بیشتر از هرکسی دیگه‌ای آبروی خونواده‌تو بردی، زنی رو که مچشو با همه گرفتن کردی عروسی ملکان‌ها، این آبروریزی اولت، بخاطرش پشت کردی به خونواده‌ت، این آبرو ریزی دومت، چشمتو روی گذشته رنگینش که حتی با مردای زن‌دار می پرید هم بستی، این

آبرو ریزی سومت، بعد چند سال دربه‌دری و خونه‌به‌دوشی زیر پسر... لا اله الا الله ببین مجبورم می کنی چه حرفایی رو بزنم...

هستی سرشو کنار گوشم میاره و میگه که بس کنم

امین نمی دونم کی بلند شده و رفته، شعورشو داشت خداروشکر که بدونه بحث خانوادگیه !

ولی خودش در خونسردترین حالت ممکن به سر میبره ..

_هرکار دوست داری کن. تقصیر خودت نیست ژنت اینجو ...

هستی میزنه روی میز و می توپه بهمون

_فرهاد! طنین! یعنی چی این حرفا؟ خجالت بکشید یه روزی شما یه روح بودین توی دو تا جسم چرا الان قصد دریدن هم دیگه رو دارین؟ چه‌تون شده؟ به خودتون بیاین،

اصلا باورم نمیشه از اون همه دوستی رسیدین به زخم زدن به روح و روان هم دیگه

هستی که حرف میزنه، مهستی می توپه بهش که دخالت نکنه...

آره خوش‌خوشان مهستی خانوم میشه که ما اینجوری با هم دشمن شدیم

وگرنه که من حتی روحمو به شیطان می فروشم برای خود مژه‌قشنگش ..

گفت ژن، دقیقا حمله کرد به مادرم،که آره تو مثل اون زنیکه که خودش نبوده ولی اسمش بوده‌ای!

بی اهمیت ترین حرف به نظرم اومد...

فرهاد حرفا و دردهای بدتری بهم داده که این جلوش هیچ چی نیست!

بلند میشم، هستی هم باهام بلند میشه بهش می گم: گشنمه بریم داخل

موندنم اینجا جز جنگ اعصاب چیزی نداره!

توی فکر و خیالاتم پراز گله‌م...

نگین به نامزد فرار کرده‌ش پیوسته ...

رو می کنم به فرهاد و آخرین ضربه‌مو میزنم :

_اگه من دزدم تو هم شاه دزدی، اگه من کثافت باشم تو از من کثافت تری.. اینو هیچ‌وقت فراموش نکن،در نتیجه به تو هیچ ربطی نداره با کی می پرم و قراره با کی بپرم!

_دوتا دوتا زیادت نیست؟ تو گلوت گیر نمی کنه؟ حداقل من هر چقد هم که کثیف بودم، همه عوضی‌بازی‌هام با یه نفر بود...

تو کثیف‌ترین آدم دنیایی فرهاد ..

هیچ آدم عوضی‌ای به کسی که نسبت بهش فقط احساس مسئولیت داره نمی گه عطر یاسم... نمی‌گه آرامشم...

نمی گه چشمات پدر درارن، قربون‌صدقه‌ش نمیره، ناز و نوازشش نمی کنه، براش غیرتی نمیشه، خاطرخواه‌های طرفو از هستی ساقط نمی‌کنه، برای گریه‌هاش همه رو به گریه نمیندازه ....

مغزم از هجوم هزاران هزار خاطره در حال ترکیدنه ولی اگه بیشتر ساکت می‌موندم

فکر می کرد حرفاش راسته که روزه سکوت گرفتم!

_تو نگران من نباش با آب میدم میره پایین، تو نگران لقمه‌ای باش که برات گرفتن که مث قبلیه گیر نکنه تو گلوت... نمی خواد حرص مردای زندگی منوووو بخوری!

چشمای حرصیش کاملا سرد و غیر قابل نفوذ شدن!

از کی تا حالا دیگه نمی تونم نگاه‌شو بخونم؟

از روی تاسف سری تکون میده، که به جهنم...

مهستی تیکه‌مو می گیره و لب به اعتراض باز می کنه که محل نمیدم و با هستی از آلاچیق خارج میشیم،

برام مهم نیست که با هم تنها میمونن، فعلا می‌خوام برم انرژی جمع کنم برای به خودم اومدن .

به هستی می گم دیاکو اگه اذیت می کنه بدش به من، در حالی که ناراحتی از چشماش چکه می کنه می گه:

_چی به سرتون اومده؟ یه جوری باهم غریبه شدین انگار نه انگار همون طنین و فرهادین که نفس کشیدن بدون هم براتون کفر بود!

کفر بودن نفسم بدون نفس هاش؟

موندم که چطوری دوام آوردم این همه سال بی نفسی رو ...

_گذشته من پراز اشتباهه، فرهاد هم یکی از اون اشتباه‌هاست!

سالهاست که به دروغ او را موجودی نفرت‌انگیز به دیگران معرفی می کنم! کاش هیچ وقت دلم به حرف نیاید ...

_نمیشه اون همه مهر و محبت رو اشتباه بدونی، اون هم با وجود اون همه خاطرات شیرین، با کینه و نفرت خرابش نکن!

_خراب نمیشه هستی، نه ناراحتی من برای اون مهمه، نه ناراحتی اون برای من مهمه، هر دو گرگ بارون‌دیده شدیم واسه خودمون!

_نمی خوام بپرسم چی شد؟ می دونم هم که جواب نمیدی ولی طنین حیف اون همه صمیمت و رفاقته ...

فرهاد نشون هم نده ولی توی چشماش پر از شکست و ناامیدیه، تو کنارش باش، مطمئن باش بودن تو می‌ارزه به همه نبودن های دنیا براش!

متنفرم از اینکه منو مسکن میدونن برای فرهادی که یه روز حاضر به درمانم نشد، به جاش زخم زد به بقیه زخمام .

_فعلا خواهرت اومده وسط گود، ببینیم چه میکنه ..

_خودتم بهتر از هرکسی میدونی که اینجوری نیست، نه فرهاد به مهستی نگاه می کنه و نه آقاجون یه سپیده دیگه برای فرهاد درست می کنه .

با ابروی بالا رفته بهش نگاه می کنم، خدایی دمش گرم خودش به این موضوع واقفه که خواهرش چه جونوریه ...

پشت دیاکو رو نوازش می کنه و رو به منی که به زور سر پا وایسادم از گشنگی میگه:

_هواشو داشته باش، نذار باز هم هوایی بشه ..

چه ساده‌س! دوس دارم بشینم براش تعریف کنم از گذشته پر از ترسم و فرهاد نفرت‌انگیز اون روزا ...

جای آدمایی مثل من پست‌ترین جای جهانه ...

درختی که ریشه محکم داشته باشه هیچ تبری حریفش نیست، و من اون درخت بی ریشه‌م که حس اشتباه حریف جسم و روحمه .

در میزنیم و بانو در رو باز می کنه، خبر گشنگیمو به گوشش میرسونم !

میگه: حاضره! فقط باید منتظر عمو بمونیم و گزینه روی میز تا اومدن عمو خوردن آش عرقی فرهاده که حتی اگه از گشنگی رو به موت هم باشم محاله بهش لب بزنم، اصلا بدین مهستی کوفت کنه که معلوم نیست به چه روش‌هایی داره مخ فرهاد رو میزنه!

میریم پیش بقیه و روی مبل می شینم،

نگاه غمگین ثمینی که بخاطر بستن دهن عمه گلرخ پایین اومده هم نادیده می گیرم ..

اصلا نگاه نکن که از دستت شکارم،

از دست فرهاد هم حسابی شکارم، ولی اون اگه شیش تا گفت در جواب دوازده تا گذاشتم تو کاسه‌ش در نتیجه عصبی بودنم از خود مژه‌قشنگش کمتر خواهر بی معرفتمه.

_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~__~_~_

اومدن عمو انقدر به درازا کشیده شد که من هم دیاکو رو خوابوندم، هم به آقا ایمان شوهر عمه زنگ زدم که بعد کلی ابراز شرمندگی برای نگهداری از دیاکو

گفت که عمه درداش شروع شده ولی نی نی کوچولو قصد دنیا اومدن نداره !

خبرشو که ملوک بانو میدم چشماش از غم پر میشه ..

سری از تاسف براش تکون میدم، چه فرقیه بین مادرم و ملوک جون؟

بهش می گم: غم و غصه خوردن که فایده‌ای نداره اگه یه درصد به فکر دخترتی با شوهر کله‌خرابت صحبت کن ..

چشم‌غره توپی بهم میره و کف دستشو به عنوان خاک تو سرت آروم میزنه تو سرم ..

_من نمیدونم مسعود تو رو چطور تربیت کرده که اندازه نوک سوزن ادب نداری! آدم درمورد پدربزرگش اینجوری حرف میزنه؟

وباز هم لبخندی تلخ مهمون چهره بی حال از گشنگیم میشه... بابام که اصلا منو تربیت نکرد! حتی اصلا نمی دونست توی این عمارت درندشت مردم یا زنده!

_من که همون لقمان حکیمم هرچی بی ادبان کردن من برعکسشو انجام دادم.. تازه من تربیت شده دست فرهادم، دیگه هرچی اون کاشت من برداشت کردم.

دستشو دور سرش تکون میده و محکم میزنه روی رون پاش و با غیظ می توپه بهم:

_یعنی خاک تو سرمن با این نوه هام، تو شعور نداری با منی که سن و سالی ازم گذاشته مثل آدمیزاد صحبت کنی؟ ادعای باشخصیت بودنت هم که کو*ن خر رو پاره کرده!

چشمامو درشت می کنم و میزنم زیر خنده،

آی آی حرف بد؟ اون هم از ملوک جونی که یه طایفه سر گل مِیناش قسم میخورن(مینا یه پوشش سر زنان بختیاریه)؟

ببین زن بیچاره رو چطور دیوونه کردم!

_مرگ! نخند دختره سبک، ببین من روی دیوار کی یادگاری مینویسم!

روی صندلی میشینه و نگاه‌شو میده به پله ها که کسی بالا نیاد، صدای خنده هاشون از پایین گویای خوشیشونه و عجیب احساس می کنم طوفانی عظیم در راهه، فرهاد امشب چیکار کرده؟ گندش کی درمیاد؟

_میخوام ببینمش، منو می بری بیمارستان تیلم(چشمام) به در خشک وبید(شد)

اوج ناراحتیشو داره نشون میده ..

همیشه وقتی دلش گرفته یا غم داره لری و فارسی رو قاطی صحبت می کنه ...

مثل زن عمو الهام.... یه نوع بروز خوشحالی و ناراحتی خیلی متفاوته به سبک دوره بوق!

میشینم رو به روش و دستاشو می گیرم و به چشمای طوسی پر از گریه‌ش زل میزنم و میگم :

_اگه بخوای چرا که نه؟ همین فردا می برمت فقط لطفاً گریه نکن...شاید آرش خان بفهمه، که صددرصد میفهمه حتی فهمیده که دیاکو بچه کیه!

چشماش دو دو میزنه تو صورتم ..

مکث نسبتاً طولانی‌ای می کنه... چهرش مضطرب‌تر از قبل میشه

_وکجه ایدونس(از کجا میدونه؟) اگه میدونست محاله اینجور با بچه سرگرم بشه، ویسو بینم(وایسا ببینم) آرش بچیل نویل خوشه وزور بغل ایکنه چه برسه وغربیل مو چه احمق بیم نفهسم(آرش بچه و نوه های خودش به زور بغل می کنه. چه برسه به غریبه من چقدر احمق بودم.)

اینجور که معلومه کلا فرکانس‌هاشو تغییر داده ..

وخدا به داد آرش خانی برسه که خودش توی این شیش هفت سال دقیقه به دقیقه از ته‌تغاریش خبر داشته و گذاشته همسرش توی غم دوری فرزندش آب بشه!

مرد حسابی بگو مرض داری از خودت طردشون می کنی و بعد مث سایه دنبالشونی؟ اگه یه روزی من هم برم پی خواسته‌های خودم منو رهام می کنه یا تعقیب و گریز راه میندازه؟ گمونم جواب گزینه اوله!

آخه یکی از دخترش بود و یکی دیگه نوه پسری ارشدش که به قول خودش وارث تاج و تختشه... من کی‌ام؟ هیچ کس! در نتیجه تعقیب برای من کنسله

_مگه میشه بیخیال دخترش بشه؟!

صورتش از لجبازیِ آرش‌خان‌کُشی پر میشه ..

آرش خان برای ما اگه شیر باشه واسه ملوک جون شوکولاته .

_دا(مادر) همی صبا زی ایوریسم ایرم خرید هرچی که هس نیس سی نوه ام ایسونم ایریم کی دُورم بینم کو مردی جرات ایکنه جلو رتنم بگیر.. مو نفهم بگو ای

همه سال خومه ودیدن دُورم محروم کردم که جناب ارش خان هاف هافو برنخره(مادر همین فردا میریم خرید هرچی که هست و نیست رو برای نوه هام می گیرم و میرم پیش دخترم، می خوام ببینم کدوم مردی جرات می کنه جلوی منو بگیره؟! خودمو این همه سال از دیدن دخترم محروم کردم که آرش هاف هافو بهش برنخوره ..

خدا تو شاهدی که من این زن رو به جون آرش خان نینداختم، این یکی رو به جان اردلان توش بی تقصیرم، من فقط واقعیت ها رو گفتم... آرش خان منو از از گیسام آویزون میکنه تو اصطبل...

ملوک جون میره و من گشنه میرم پایین که حداقل خودمو با میوه سیر کنم ..

به جمع که می پیوندم روی مبل کنار هستی می شینم .

عمه سراغ ملوک جون رو میگیره، اظهار بی اطلاعی می کنم .

همینم مونده که بگم آره پیشش بودم الان میاد که سیخ کنه تو مقعد پدرتون

بعد هم بگن طنین حرف زده، مگه خولم؟

خاک تو سرم با این فکر داغونم ..

انگار نه انگار رئیس یه شرکت طراحی مدم.. مث بچه ها میترسم و دنبال بهونه جور کردنم ..

بعدش هم گفتم که گفتم، خوب کردم که گفتم مگه اسم اردلان رو اینجا جار نزد؟ پس ناز شستم !

_نظر تو چیه طنین؟

مثل گیجا به مهستی نگاه میکنم .

_چی؟

پشت چشمی نازک می کنه و با خنده تمسخرآمیز به منی که از گشنگی حاضرم پاشم خود عملیشو بخورم می گه :

_تو باغ نیستی طنین جون، اگه الان هم پا نمی شی یه دعوای دیگه با فرهاد کنی، میخوایم یه جشن برای فرهاد بگیریم.

پشیمون شدم، مهستی رو حتی نمیشه تحمل کرد چه برسه به اینکه بخوریش!

و جشن ...

من آخرین چیزی که به فکرم رسید جشن ختنه‌سورون فرهاده ..

_إوااا طنین عمه، فرهاد جان رسید که پریدی بهش؟ من نمی‌دونم چرا تا یکی بهت میگه سلام گازش میگیری؟ !

بابا اخم‌هاشو می کشه توی هم و تذکر میده اما من هم دلم داره پیچ میره از گشنگی هم حرص سرتاسر وجودمو گرفته ...

از توی ظرف دوتا موز برمی‌دارم.. به ظاهر با خونسردی میگم :

_عمه جان اونی که گاز میگیره شرف داره به ادم‌های دو رو و آویزون..

به طنین گفتن پر تهدید بابا و آروم باش زنعمو الهام بی توجهی می کنم و رو به فرهادی که با نگاه خونسرد نیشخند میزنه به منی که موز می‌ذارم دهنم، میگم :

_فرهاد معلولی چیزی شدی یا خدای نکرده قدرت تکلمتو از دست دادی..؟

چشماش می‌خنده و روی لباش هنوز هم نیشخنده

_زبونتو گاز بگیر

زبونمو بیرون میارم و گاز میگیرم

_بیا گاز گرفتم، شما و دخترتون هم یاد بگیرین زبونتون چه موقع و مقابل کی بچرخه!

میدونید جالب چیه؟ تا دیروز سایه فرهاد رو با تیر می زدین حالا شدین دایه مهربون‌تر از مادر! اگه قراره فامیل‌تر بشیم خب بگید که ما موقعیتمونو بشناسیم ..

تا عمه دهن باز می کنه بابا با اخم دستور به سکوت میده، ولی عمه و سکوت؟ جز محالات قرنه!

_چی میگی تو داداش؟ یکم این دختره رو تربیت می کردی

دستشو نمایشی می‌ذاره روی سرش و با کولی‌بازی میگه:

_آی میگرنم! دست تو هم درد نکنه الهام، نباید پشت پسرت دربیای که من و دخترم اینجوری سنگ روی یخ نشیم؟ !

یهو مهستی که تا الان سکوت اختیار کرده بود میگه:

_دختری که مادر بالا سرش نباشه همینه ..

_خب این مادر بالا سرش نبوده، تو که مادر بالا سرت بوده چی شدی؟ بیشتر از این نیستی که توی کلاب‌های ایتالیا دور میله می رقصی و عکساتو برای این و اون می فرستی!

جمع به سکوت فرو میره، ثمین بلند میشه و همزمان با چشم‌غره به منی که باز هم نداشتن مادرو چماق کردن و زدن توی سرم میگه: بیشتر از این دهنمو باز نکن مهستی

میره بالا، بدون توجه به عمه‌ای که با غیظ به مهستی نگاه می کنه ..

_عمه جان من خودم زبو...

حرف فرهاد به اتمام نرسیده بود که داد عمو محمود که انگار داشت آرش خان رو قانع می کرد از جلوش بره کنار عمارتو پر کرد

تا چند دقیقه پیش صدای خنده هاشون توی عمارت بلند بود... قبل از حضور من این جمع خوش بودن و روی لبشون خنده بود،

شاید اگه من نباشم دورهمی‌هاشون به بحث ختم نشه ...

همشون رفتن بیرون عمارت جز منی که نشستم روی مبل و به وجود نحسم فکر می‌کنم وفرهادی که عجیب با نگاهش حالمو بدتر می کنه .

بلند میشه و به منی که یه بار دیگه دلم از ناراحتی پره نزدیک میشه و

دستشو میذاره روی دسته مبل و سایه میندازه روی تنم ..

فاصله‌شو انقدر کم میکنه که هرم نفس های گرمش به صورتم میخوره... و بوی همون عطری رو که هیچ وقت از خاطرم نمیره رو با قلبی که به کوبش افتاده و نفسی که یکی درمیون بالا میاد استشمام می کنم ...

_عمه رو که میشناسی محبتش شامل حال همه‌س

مکث میکنه و چشماش توی صورتم که از داغی رو به سوختن دو دو میزنه و پچ میزنه :

_به چشمات بگو صاحبش خیلی دروغ میگه و یادش رفته این آدم قبلا ریز و درشتش بلد بوده، چشمات هنوز هم منو فریاد میزنه ...

تا حالا مسخ شدن توی فاصله یه بند انگشت دیدین؟

دنیاااا حالا ببینین چنان مات چشمای قهوه‌ایش شدم که آدمای اون بیرونو یادم رفت، بی معرفتی این آدمو یادم رفت... یادم رفت که نیم ساعتم نگذشته از به جون هم افتادنمون... و در عین بی حیایی خواستار پرکردن همین فاصله کم بودم ..

چرا نمیره عقب؟ چرا چشمای دلتنگش توی صورتم میرقصه؟ما چه مرگمون شده؟

دیده شدنمون توی این وضعیت اصلا درست نیست،

به سختی و برخلاف میل قلب بی‌حیام با صدای خشدار می گم .

_بر.. و کنار .

اخم هاش که تو هم میرن مثل احمقا به خودم فحش میدم.. انگار اون هم تازه درک کرده این موقعیت پر از تنشی رو که توش گرفتاریم ..

واقعا چه مرگش بود؟

کمرشو راست می کنه و می گه :

_کاش من پر از اشتباه رو با قلب تیکه پاره‌م بغل بگیری ..

یه جوری میگه، چه جوری؟نمی دونم!

لحنش خاصه تر از نگاه طوفانیشه ..

چی به همش ریخته؟

_کاش تو بودی، کاش آرامشت بود، که من برای یه جو آرامش چنگ نزنم به هر ریسمانی و آسمون خدا رو خراب نکنم سر بنده‌هاش !

_فرهاد ..

دستشو میذاره روی بینیش و آروم میگه: هیششش! فقط کیف کن از این بازی ..

بازی؟ کدوم بازی؟ چه بازی‌ای راه انداخته که داد عمو محمود همیشه خونسرد رو درآورده؟

چند لحظه بعد بابا درحالی که سعی در آروم کردن عمو داره وارد سالن میشه ..

پشت سرش همشون جمع شدن، حتی ملوک جون و ثمین هم که بالا بودن اومدن!

یعنی داد و بیدادش انقدر بلند بود که از بالا آوردشون پایین؟ ولی منو که از جام تکون نداد، واقعا فرهاد چیکار می کنه با من؟

_آروم باش پسر، گندکاری اون زنیکه به فرهاد چه ربطی داره؟

عمو دست های بابا رو کنار میزنه و جوری تشر میزنه به آرش خان که دستم میاد امشب عمو با هیچ کسی شوخی نداره ..

_چی چیو ربطی نداره؟! من پسرمو میشناسم پدر من... من میدونم تا پدر کسیو که زمینش زده درنیاره نمی شینه !

خودم بزرگش کردم میدونم اهل تلافیه حتی به قیمت مرگ طرف!

چهره فرهاد یه جوری آرامششو داد میزنه که ناخواسته جسم و تن من هم از آرامش پر میکنه!

هر چی شده انگار به سپیده ربط داره، بگم دلم خنک شد از بلای که سرش اومده که عمو اینجور به جلز و ولز انداخته دروغ نگفتم!

_مگه چیکار کرده؟ فرهاد که کل روز تو خونه بود برادر من...

بابا می پرسه جواب عمو چنان شادی‌ای به من تزریق میکنن که برای قلب پراز کینه‌م متاسف میشم ..

_بگو چیکار نکرده پسره خودرأی؟ فیلم رابطه البرز بدبختو با عروسش(سپیده) و یه پسر دیگه قبل عقد نحسشون دست به دست کرده بس نبوده که ویدئو پروژکتور بردن وسط تالار نشون مردم دادن... بگو من از دست این پدرسگ چه خاکی به سرم کنم؟از فردا کی میتونه توتون‌چی‌ها کنترل کنه دیگه؟ وا مصیبتا که آبروشون پسر سگ‌صفت من ریخته!

احتمال هرچیزی می دادم جز این ...

نامردیه... گناه پسری رو پای پدر نوشتن ..

_توبه! استغفرالله! به حق چیزای ندیده و نشنیده، داداش داری باهامون شوخی می کنی؟

و من دعا می کنم شوخی باشه... البرز مرد محترمیه.. مطمئناً این بی آبرویی رو دوام نمی یاره!

_عقلت پاره‌سنگ برداشته گلرخ؟ چه شوخیای؟چه کشکی؟

عمه رو ترش می کنه و ملوک جون جلو میاد و بازوی فرهاد رو میگیره تکون میده و میگه:

_دا دردت من تیلم تو که نکردی؟ تو ایطو کسینه بی آبرو نیکنی..(دردت به چشمام تو که نکردی؟ تو کسیو اینجور بی آبرو نمی کنی..)

جواب فرهاد امشب آرامشی توی این عمارت باقی نمی ذاشت.. عمو که هیچ البرز هم که نه سر این ماجرا بود نه ته‌ش به جون خودش مینداخت ..

_معلومه که نه! درمورد من چی فکر کردید؟ من درسته قصد بی‌آبرو کردن داشتم ولی نه بی‌آبرو کردن البرز خان، اگه ضرری هم می خواستم برسونم فقط و فقط به اردشیر ناموس‌دزد بود نه مردی که که فقط یه تخم‌حروم پس انداخته ..

فرهاد هیچ وقت دروغ نمی گفت اما الان درکمال آرامش دروغ میگه بدون ترس از نتیجه‌ش! دو دلیل وجود داره برای انکار یک قلب زنعمو... دو دشمن های فامیل‌نما که

اولی درست‌تره وگرنه به نفعشه اردشیر بفهمه و داغی بشه روی دلش، الان فقط و فقط فکر زنعمو بود و بس .

من خوب میشناسم این پسر آروم و در عین حال مضطربو ..

عمو هنوز هم وسط آرش خان و بابا وایساده و اگه حائل بودن دست بابا دور کمرش نبود تا حالا صد بار فرهاد رو تیکه پاره کرده بود .

_گوه نخوره سگ پدر من تویِ یاغی روی میشناسم ..

تخم دو زرده خودمی.. حالا بگو ببینم چه غلطی کردی؟ اون پیرمرد بدبخت چنین شبی رو توی کابوس هم نمی دید!

_من چه مشکلی با البرز دارم؟جز اینکه دعوت‌نامه عروسی زن سابقمو برام اورده و سه ماه بعد از طلاق من عروسی اون زنیکه ج.. ده و پسر زن‌بازش رو راه انداخته؟! اینا دلیل نمیشه خراب بشم سر البرز که! اگه این کارو می‌کردم با شخص اردشیر بود... نه پدرش ..

بعدش هم پدر من چطوری برنامه تریسام بچینم براشون؟ نکنه مرد دوم توی فیلم من بودم که اومدی یقه منو گرفتی!

_راس میگه مرد.. پسر من که نینداختشون توی یه اتاق که رابطه داشته باشن، چرا الکی آرامش پسرمو به‌هم میزنی؟ اردشیر هم تخم دو زرده همین البرزه که شبیخون میزنه روی زنای بقیه دیگه!

عمو انگار آب سرد رو سرش ریختن ولی کم نمیاره و عصبی نق میزنه که: توی حال و هوای خودشون نبودن زن، من هم برای همینه که میگم کار فرهاده ..

صداش بلند نیست، با بازی کوچیک فرهاد و حمایت های بقیه انگار قانع شده که فرهاد کاری نکرده و عصبانیتش بی مورد بوده! حالا یه رابطه ای پیش اومده تقصیر فرهاد نیست که... من هم اگه خودش وعده این نمایشو نمی داد شاید باور می‌کردم ..

لبای خشکمو از هم باز می کنم برای صحبت، دیگه اون خوشحالی اولیه رو ندارم؛ شاید برای البرزی که بی تقصیر پای میز محاکمه نشست!

_توتونچی‌ها هرچقدر محترم باشن باز مَردن عمو، سپیده هم یه زن لوند و جذابه، هم‌کلاسی خودم بود یادمه چطور استادهای معتقد رو رام میکرد برای یه نمره، پس البرز خان لقمه چرب و نرم‌تری از اردشیر بوده براش که سایه انداخته روش، حالا با گفتن این که یه مرد دیگه هم بوده چیزی عوض نمی شه، مهم کاریه که شده و پخش شدن فیلم هم میتونه کار هزاران هزار دشمن در کمین البرز بوده باشه، پس نمیشه فرهاد رو مقصر دونست! کجای این داستان که با عروسش رابطه داشته تقصیر فرهاده؟!

آرش خان حرفمو تایید می کنه و عمو هم به فکر فرو میره... خود مژه‌قشنگش هم جوری براندازم می کنه که نفس توی سینه‌م حبس میشه ...

حمایتم برای سرپوش گذاشتن روی کار فرهاد نبود، فقط به هیچ وجه نمی خوام دوباره جنگ اعصاب راه بندازن توی این زندگی که هر لحظه باد از یه سمتش میوزه !

_از گندکاریاش خبر داشتی و انداختیش توی زندگی فرهاد؟

مهستی حالا از حرص حمایت من واسه محکوم کردن من حرف میزنه و بار دیگه انگشت اتهامشو می گیره سمت من ..

_من گندکاری تو رو هم از بَرم ولی نمیشه جار زد که! می خوای بگم که همه امشب فیض ببرن از آبادی‌های تو؟ بعدش هم بارها من از سپیده و گندکاریاش گفتم، کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد ولی کسی که خودشو زده به خواب رو نه !

مهستی دهنشو می بنده...نه اینکه بعدا آوار نشه سرم اتفاقا میشه..ولی توی این موقعیت که میدونه خر تر از اونی‌ام که حرفی بزنه حتما پته‌شو میریزم روی آب ،ساکت میشه!

به نگاه قشنگش که بعد حمایتم قشنگ‌تر هم شده توجه نمی کنم، چیه؟ نکنه فکر کردی قربون صدقه‌ت میرم.. دلمو شاد کردی سر قضیه سپیده، بگذریم که ناراحتم برای البرز خانی که تا حالا ندیدمش!

_مودب باشید، صدبار گفتم حرمت این خونه بی‌صاحبو نگه دارین

آرش خان.. همیشه فکر می کنه حرفای ما از سر رو کم‌کنیه! اون روزی که بفهمه همش واقعیته حتما روز جالبیه! یه دنیا حریف غیرت یه لر نمیشه،

بعد مشتاقم مهستی و سر بریده‌شو ببینم...

از مجسمه بودن خارج میشن و میان می‌شینن، سکوت کردن و غرق فکرن! عمه‌ای که روی مبل میشینه و این وسط چشم‌غره رفتن به من و دخترشو فراموش نمی کنه، می گه.:

_فکر کنم شونزده هفده سالم بود که همین البرز پاشنه در رو از جا کند که من دختر ارشد آرش خان رو می خوام... آخ خوب شد ندادینم، بلا به دور وگرنه امشب باید فیلم پورن شوهرمو می دیدم و کیف میکردم!

با طنز میگه، یه جوری قیافه‌شو کج می کنه که می خندونتم، عمه جووون کجای کاری ماشاالله دخترت یه پورن‌استاره!

کناز زنعموی رنگ‌پریده جا میگیرم و دستمو نوازش‌وار روی دستاش می کشم

بدون توجه به دعاهای که ملوک جون برای رفع بلای سی و چند سال پیش از سر عمه گلرخ، آروم پچ میزنه :

_تو هم فهمیدی که کار فرهاد بوده؟ !

چشم هامو که ازش می دزدم آروم می گه:

_وای خدا! طنین می دونستی و نگفتی که جلوشو بگیریم؟ اگه فردا روزی زبونم لال جلو پسرم گرفتن و روش تیزی کشیدن چی؟

نگاه مهستی زوم ماست..اینکه فضول رابطه من و زن عمو هم هست چیز جالبی نیست، رابطه ای که جدیدنا بخاطر وجود فرهاد یکم رنگ و بوی عاطفه گرفته.... انقدر به زل زدنم توی چشماش ادامه میدم که پوفی میکشه و سرشو می کنه تو گوشی

_آروم باشین، نگاه مهستی قفل ماست...

بخدا من نمی دونستم، من همس دوساعته که فهمیدم فرهاد می خواد کاری کنه... ولی نمی‌دونستم می خواد با البرز بازی کنه !

چشماشو روی هم میذاره و با درموندگی جوری که انگار من میتونم امنیت فرهاد رو تضمین کنم می‌گه :

_یه مدت از خشمت بگذر، جان اردلانت حواست بهش باشه کاری نکنه هنوز دلش خنک نشده من پسرمو میشناسم، هنوز برق انتقام تو چشماشه!

نگاه می کنه به بقیه که هر کدوم یه جوری خودشونو سرگرم کردن، ملوک بانو از ناراحتی سرشو انداخته پایین، ثمین و هستی هم که سرشون توی گوش همدیگه‌ست و معلوم نیست چی میگن! این خواهره که من دارم آخه؟الان باید از دل من دربیاره!

عمه و مهستی رو فاکتور می‌گیرم، امین و نگین سرشون به کدوم آخوری گرمه که بااین همه جنجال پیداشون نشده؟!

نگاه‌مو از بقیه می گیرم و به خودش میدم، ولی هنوز هم حواسش به بقیه‌س!

صداش که می کنم از فکر بیرون میاد...

حرفشو ادامه میده:

مثل برق نگاه تو... انقدر که باهم بودین هر چی اخلاق خوب و بد بوده از هم تقلید کردین، میترسم از روزی که این نفرت چشاتونو پر کنه نسبت به هم

_مگه الان نیست؟

جوری نگاه‌م می کنه انگار می خواد بگه خر خودتی! تو فقط حرفی طنین، پای عمل که میرسه هیچی، چشمت که بهش میفته به کل از یادت میره اون نفرتی رو که به دروغ ساختی ..

چیز خنده‌داریه که برای کسی بمیری و ادعا کنی ازش متنفری!

_اگه کارد و پنیر باشین، گل و گلدون هم هستین! فرهاد هر بار که میرفتم پیشش سراغ همه رو می گرفت، تک‌تک اسم میاورد تا میرسید به تو... همه کاراتو براش تعریف می کردم، به جان خودش چنان چشماش برق میزد که تعجب می کردم که چرا تو جای سپیده نیستی؟ !

گنگ سری تکون میدم... ادامه نمیدم.. اون هم ادامه نمیده، یه حرف ساده باز هم ذهنمو به هم ریخت !

منتظر طنابی بودم که از این دره بپرم به صخره‌ای دیگه که بانو میاد و اجازه کشیدن غذا می خواد ...

چنان جستی میزنم که حاضرین به گرگ گشنه بودن من ایمان میارن، خو چیه؟ گشنمه، خبری به این خوبی بهم میرسه می خواین بشینم با عقلم تیشه بدم و اَره بگیرم؟ بالاخره بعد از ساعت‌ها تحمل گشنگی دو لقمه غذا میخورم،

مدیونید فکر کنید که مث گشنه‌ها حمله کردم و آبرو برای خودم جلو مهستی باکلاس نذاشتم....

_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~

مانتو طوسیمو تن میزنم و جلوی آینه همون جوری که به حرفای نگار گوشی میدم، دقیقه به دقیقه از شادی آبروریزی سپیده فاصله می‌گیرم، تل رو برمیدارم و موهای چتریمو کامل بالا میزنم و سری از تاسف برای فرهادی که مسبب این بی‌آبروییه تکون میدم

_هرکسی بوده، کار بلد بوده، طنین؟

_هان؟

_هان و مرض، کجا رفتی؟ دهنم کف کرد سه ساعته دارم برای تو حرف میزنما

روی صندلی توالت میشینم و خط چشممو کامل می کنم و می گم:

_تا اینجای کار که فقط گفتی کمر البرز تا شد و از زیبایی تالاری گفتی که اون بی پدری که میاد بگیرتت باید اونجا بران جشن بگیره، کجاش سه ساعت شد؟

ملچ ملوچ اون ور خط نشون از کوفت کردنش میده

_آقا کجا بودیم؟ آها... اونجا که یارو کار بلد بود، ببین سپیده وقتی وارد شد چنان با غمزه راه میرفت انگار ملکه انگلیسه! زنیکه انقدر خودشو مالوند به البرز که کار دست پیرمرد داد

با صدای اگزوز ماشین می خنده به حرف خودش!

پکر به گوشی نگاه می کنم، شیطونه میگه گوشیو قطع کنم روش و بیخیال فضولیم بشم

_نگار قشنگ حرف میزنی بفهمم چی شده یا گوشیو قطع کنم؟

نفسشو محکم میده بیرون، درک کرده بی‌حوصله بودنمو

_خوب حالا، داغ نکن بذار بقیه‌شو بگم، عاقد که اومد و عقد رو خوند با اون مهریه برگ ریزون، بعدش خبر مرگش پا شد رفت رقصید، طنور باور کن بخاطر مهریه هم که شده طلاقش نمیده!

ثانیه به دقیقه نکشید که گوشی‌های همه دینگ دینگ صدا داد که شما عضو فلان گروه شدید با شماره ناشناس، توی همین وضعیت که مهمونا داشتن شاهکار ریدمان البرز کمر سفت رو نگاه می‌کردن، یه‌دفعه فیلم وسط تالار پخش شد... وای طنین عجب ناله هایی می کرد یعنی کراش زدم روی البرز و خشتکش!

_مرض! درد بگیری با این حرف زدنت، حقا که باید فیلم تو رو هم پخش کنن که دلم خنک شه!

صدای خندیدنش اعصاب نداشتم بیشتر به‌هم می‌ریزه، بلند میشم و یه رژ مات به لبام میزنم، همه چی خوبه به جز کبودی لپم! کرم پودر میکاپم غیب شده تا دیشب که بودش الان آب شده رفته توی زمین و من باید امروز با جای دندونای فرهاد برم این‌ور و اون‌ور !

_تو چرا امروز انقدر سگی؟ دارم باهات شوخی می‌کنم دیوونه، رشته کلام از دستم در رفت کجا بودیم؟!

آهاااااا! زن البرز رو ندیدی انقدر جیغ میزد،

اردشیر هم سر سپیده مات‌مونده نعره می‌کشید، البرز هم که قلب به دست نشست وسط مجلس و من نکردم، من نکردم راه انداخت...شیطونه می گفت بگیم ولی دیدیم که خودت کردی!

اصلا یه فیلمی شده بود بیا ببین!

همین‌که مادر اردشیر موهای سپیده رو گرفت و کشید، مادر سپیده دست پیرزن بدبختو گاز گرفت و در کمال پررویی میگفت "بس که بشکه‌ای، شوهرت دست به خشتک تو هر سوراخی می ره "

وای منو میگی، مردم از خنده

فقط طنین دلم برای بابای سپیده سوخت، سرشو بلند نمی کرد بدبخت .

گوشی رو از اسپیکر خارج می کنم و از در میرم بیرون و ناراحت از این اوضاعی که باعث بانیش کاملا حقشه دل می سوزونم واسه پیرمردی که در گذشته نه چندار دور همیشه لبخند محبت‌آمیزش منو نسبت به سپیده واسه داشتن چنین پدری حسود می کرد!

_بعد هم که ما رو خیلی محترمانه صیک زدن به بیرون... دیگه نمیدونم بعدش چه گوهی خوردن ولی همه جا حرفه ازش، امروز فرداس که جمع کنن و کلا برن!

از پله ها میرم پایین و به سمت اتاق ملوک بانو و آرش خان حرکت می‌کنم...

_نگار من و تو چه دیر سپیده رو شناختیم !!!

نفس آه مانندی میکشه و می گه :

_زندگی پر از آدمای دورو و حیله بازه، من و تو هم که ضربه خورده همچین ادمایی هستیم.. اون از حسین قاچاقچی که خودشو پرنس معرفی کرده بود، این هم از سپیده که فرهاد دست دست می کرد میومد زن بابام و بابات میشد! فعلا که آه فرهاد گرفتتش و خدا خوب گذاشته توی دامنش!

آه فرهاد؟! اشتباه می کنی دوست عزیزم باید بگی دندونای خود فرهاد دامنشو گرفت!

_بعدا مفصل در موردش حرف میزنیم فعلا من برم قراره با ملوک جون بریم بیمارستان، کاری نداری؟

_من از اول هم کاری نداشتم تو زنگ زدی و مزاحم اوقات شریف من شدی زنیکه مارپل.. خداحافظ

لبخند میزنم و در جوابش میگم گمشو، گوشیو قطع می کنم ..

می خوام در بزنم و وارد بشم و ملوک جون اطلاع بدم که تشریفشو بیاره که بریم اما وقتی اسم خودم می شنوم تعلل می کنم.

_تو چه گیری دادی؟ مسعود پسر منه و جونش بنده به همین طنین

سکوت می کنه و ادامه میده :.

_نه تو گوش کن به دخترت بگو به همین عکساش قانع باش، نزدیکش بشی کسی جلودار آرش نیست.... این همه سال نبود از این به بعد هم نباشه و تو خواهر اگه بخوای پشت دخترتو بگیری دیگه خواهر من نیستی!

سکوتش چند ثانیه هم دوام نمیاره و من موندم درمورد من داره با کی حرف میزنه؟

_تو دخترتو نمی شناسی؟ سبک سریاش هنوز هنوز هم سر زبون‌هاس، مسعود مگه بی‌غیرت بود که دخترشو طنینی رو که نگاه‌ش می‌کنه از چشماش شُر شُر غرور میباره برای داشتنش رو دو دوستی تقدیم دخترت کنه؟ الان هم بگو نیاد

)فرهاد (

ساعت‌هاست که هی فیلم رو به عقب برمی‌گردونم و با لذت به خوار و ذلیل شدنش نگاه می کنم! چشماش از پشت دوربین هم به همون مظلومیت روزیه که خیس خودشو انداخت جلو ماشینم! همونقدر بی پناه و رنجور ...

نابودی زندگی من تاوان داره، هنوز مونده... هنوز یکم باید صبر کنم، فردای بدون اردشیر و هرزه پاپتیش در پیشه !

به صندلی تکیه میدم و یه بار دیگه فیلم رو پلی می کنم، عاشق این صحنه‌م... دیدن جوری که اردشیر موهای عروسک هرزه‌شو می گیره و می‌کشه، چه لذتی میبرم از شنیدن تک تک التماساش!

سرش بارها میخوره به هر سطحی که جلو راه‌شونه و جیغ هاش تسکینی میشه برای روح داغونم! فیلم رو استپ می کنم و

قهوه‌ای که اسماعیل برام اورده رو مزه مزه می کنم، چقدر دلم تنگ بود برای این مزه دلنشین!

اما این حس خوشایند فقط کمی ادامه داشت تا قبل از ورود اسماعیلی که از خوشی به رقص رسیده بود !

_داداش پاشو بیا برو این دختر عمه‌تو جمع کن، رفیقامو از مردونگی انداخت! فردا من جوابگوی خونواده اینا نیستما!

خودشو پرت می کنه روی مبل و به نگاه جدی من چشمکی میزنه و میگه:

_خدایی اگه میدونستم چنین دختر عمه جونوری داری به جای دعوتتون به اینجا برای تدارک مهمونی شب یه‌راست می بردمش...

می غرم که خفه شه، خوش ندارم اسماعیلی که اندازه چشمام بهش اعتماد دارم در مورد خونواده من لیچار بگه! رفتار سبک مهستی برای همه عیانه ولی دلیل نمیشه هر چیزی در موردش گفته شه که!

_چیه دادا؟ گفتم ببرمش درکه عشق و حال، فکر منحرفت کجا ها که نمیره!

به منی که لپتابشو می بندم و میرم روی مبل روبه‌روش می شینم اخم میکنه و می گه :

_بهتره بری پایین جمعش کنی، داره زیاده‌روی می کنه!

_دلم می خواد پاشم گردنشو خرد و خاکشیر کنم، کنه شده چسبیده بهم و یه سره یا از خوبیای خودش می گه یا از بدیای طنین!

می پره رو مبل و بشکن میزنه

_گفتی طنین... دادا پسره رو پیدا کردم، داداش باقلواست این پسر، انقدر جذابه که حاجی من هم دلم خواستش!

دندونامو روی هم فشار میدم ..

بازم اون حس آزاردهنده، کیه که از من بهتره؟

خودم از این سوال گیج میشم!

_اسماعیل یا مث آدم توضیح بده یا به شرفم پرتت میکنم پایین، تو کی می خوای دست از این رفتارهای بچگونه‌ت برداری؟ به من و تو چه که باقلواس؟

_چته داداش؟ پاشو بیا ما رو هم بزن!

به من چه که تو به رابطه های طنین حسادت می کنی؟

غضبناک نگاه‌ش می کنم و با دندونایی که قفل هم شدن می غرم :

_کدوم رابطه؟ کشک چی؟ ماست چی؟ نه طنین وارد رابطه میشه نه تربیت خانوادگیش اجازه میده!

بعد هم من حساس نیستم فقط فکر خود خرشم، فردا روزی بلایی سرش بیاره چی؟ !

از جمله آخرم چنان وحشت به وجودم تزریق میشه که کلافه موهامو می گیرم، خدا هم به زمین بیاد نمیذارم کسی باز هم طنین رو اذیت کنه، نمیذارم کسی مث خود احمقم تن و روحشو زخمی کنه!

_فرهاد داری مث سگ دروغ میگی الان حتی به تخمت هم نیست اون پایین دختر عمه‌ت خودشو به همه مالونده.... بعد واسه مردی که یه حسابدار ساده‌ست و تازه زن و بچه هم داره رگ گردن کلفت می کنی....چی می خوای از این دختر؟

حرفاشو هضم نمی کنم، هضم کردنی هم نیست!

خودش سکوت کرده و من دارم با حرفهای چند دقیقه قبلش کلنجار میرم

حسابدار؟... زن و بچه داره طرف؟... اردلانم! اردلانم!.. براش سیلی میخوره!... یعنی با مرد زن‌دار وارد رابطه شده؟!

با فکر بهش تا مغز استخوونم میسوزه!

برای حفظ آرامشم چشمامو از عصبانیت زیاد می بندم، تصویر چهره معصومش پشت پلکام جون میگیره، لبخند روی لباش و پاکی چشماش چیزی نیست که با یه حرف توی ذهن خراب من زیر سوال بره!

طنین مگه خودش زخمیه این رابطه‌های پر از هوس نبود؟ طنین دختری که توی دستای من بزرگ شده حتی اگه از عشق کسی بمیره هم چنبره نمی‌زنه روی زندگی کسی.. مث وقتی که راحت از من گذشت...

البته اگه عشقی نسبت به من توی دلش بوده باشه!

دلم می خواد با یه دکمه صیک مغزمو بزنم معلوم که داشته.. اگه نداشت که نمیومد خونه‌م، بغلم نمی کرد، توی آشپزخونه با اون چشمای رویاییش بهم اطمینان نمی دادو پشتم در نمیومد...

پس نتیجه می گیریم هنوز هم دوسم داره، اصلا مگه دست خودشه که نداشته باشه؟

الان موضوع اصلی اینه که اردلان کیه که اینجوری رفته روی روان من؟ وجود رابطه احساسی رو خط میزنم، چون میدونم حتی خدا هم بیاد زمین طنین محاله وارد زندگی یه زن دیگه بشه

_میدونی حتی تو خونه پسره رفت و آمد داره، دوربین های محوطه آپارتمان پسره رو هک کردیم ولی شرکتو شرمنده! رابطه خیلی صمیمی بین طنین و پسره بود حتی در حضور زنش! فرهاد این پسره یه ماهیت دیگه داره پس گزینه رابطه رو حذف می کنیم، با شناخت جزئی که از دخترعموت دارم اصلا با چنین رابطه‌هایی همخوانی نداره!

چشمامو باز می کنم... خودم هم به این که این پسره ماهیت دیگه‌ای داره توی زندگی طنین فکر کردم و چه آرامشی پیدا می کردم با فکر به اینکه هیچ رابطه احساسی بینشون نیست!

-میدونم.. یعنی طنینی که من میشناسم سرشار از محبت، عشق، پاکی، صداقت و وفاداریه... به زنی که باهاش رفت و آمد داره از پشت خنجر نمیزنه، طنین مظهر پاکیه اسماعیل !

لبخند میزنم به یاد همه سرکشی ها و همه اون نیش زبوناش ..

_جوری نیش میزنه که دو سه روز زمان میبره تا کمر راست کنی، یه دنده‌س، لجبازه، کله خرابه، دلش می خواد منو تیکه پاره کنه و مهستی روبه سیخ بکشه، نگین رو آواره کنه و مادرشو بکشه، یه انتقام‌جوییه که نمونه نداره.. ولی یه زنه که هیچ وقت خنجر به هم‌جنس خودش نمی زنه!

_اینارو میدونستی و ازش گذشتی؟؟

توی این سالها بارها از خودم پرسیدم چی شد که ازش گذشتم؟ و هر بار وجود سپیده شد جواب دندون‌شکنم به این سوال!

توی این چندسال کسی ازم در موردش نپرسید ..

اما سپیده بارها توی دعوا هامون با ربط و بی ربط ضعفمو نسبت به طنین توی صورتم کوبید و هیچ وقت نفهمیدم که از کدوم ضعف حرف میزنه؟!

هربار که از سپیده می بریدم بهش فکر می کردم، به اینکه چرا ازش گذشتم؟ به اینکه اگه جای سپیده، طنین توی اون خونه پایین‌شهر کنارم بود زندگیم چطوری میشد؟ خوشبخت میشدم؟

_دادا یه سوال پرسیدما، کلا رفتی محو شدی اصلا نمی خواد جواب بدی، پا شو بیا بریم پایین !

تازگیا زیاد به طنین فکر می کنم به اینکه اگه جای سپیده بود چی میشد؟ درست از دو روز بعد از طلاقم

_ای بابا فرهاد تا دسته رفتی توی فکر و خیالاتا!

از روی مبل بلند میشم و لیوانی آب برمیدارم و میگم :

_چرا بریم پایین؟ دوست دختر اردشیر چی شد؟ بردیش وسط در و همسایه، کوچه، محله و بازار که مردم دومین آبروریزی رو هم ببینن یا فقط پا شدی اومدی منو سین جیم کنی؟

میخواد حرفی بزنه که با اعصابی که باز هم رید شده بهش غر میزنم سرش:

_اسماعیل پس‌فردا اول محرمه، امشب ساز و آواز راه نندازین، به معین هم بگو با حاج خانومش صحبت کنه طنین رو برداره بیاره روحیه‌ش یکم عوض بشه، فردا جلسه داره می خوام با روحیه شاد بره که کار رو بگیره.

هر چند که ندیده از رئیس شرکت متنفرم، شاید بخاطر حرفای مهستیه!

پنجره رو باز می کنم.. هوای اتاق زیادی دم شده

_فرهاد نفست نگرفت، چند سوالی راه انداختی؟!

جواب اولی رو آخر میگم، درباره دومی باید بگم که آره خانوم جذابو بردیم و به ملت غیور ایران نشون دادیم ولی لامصب عجب تیکه‌ایه فقط حیف ک حامله است .

می غرم که خفه بشه... ولی اسماعیله و شیطنت هاش ..

_باشه شوخی کردم اخلاق نداری که!

و میرسیم به معین که اگه در مورد ثمین باهاش صحبت کنم بدش میاد انگار که می خوام بخورمش، محرم هم حواسم هست ..

داداش من یکم اخلاقتو درست کن، مسعود یه غلام مثل امین میخواد برای دختراش نه یه سگ‌اخلاق بیوه!

لیوان رو با یه حرکت به سمتش پرتاب می کنم که محکم به دیوار میخوره و در عین ناباوری نمی شکنه!قهقهه میزنه در واقع اوج واکنش نشون دادنش همین خندیدنه، کلا کم پیش میاد این داداش ما عصبی بشه!

در رو باز می کنه و نگاه خندونشو میده بهم و میگه.

_بیا پایین برو مردمو از تو دختر عمه‌ت دربیار تا خودم فرو نرفتم، این هم از جواب اولی!

گره اخمام کورتر میشه، ببین تو دیدار اول خودشو چطوری نشون داده که اسماعیل جرات می کنه جلوی من اینجوری درباره‌ش حرف بزنه! انگار نه انگار که داره در مورد یکی از زن های خونواده من حرف میزنه!

مقصر خودمم که به حرف های عمه گوش دادم و این دختره نفهمو با خودم برداشتم آوردم و درباره جشن امشب بهش گفتم، آخه بد پیله کرده بود که خودش جشن بگیره!

به میز کارش تکیه میدم و حرصم از نفهمیدن هویت اردلان بیشتر از قبل میشه و آروم بهش می توپم :

_مهستی هر سگ‌صفتی هم که هست ولی باز دختر عمه منه، پس هر حرفی که در موردش میگی رو اول مزه‌مزه کن بعد بگو چون نمی‌خوام دستم روی رفیق چندین و چند ساله‌م بلند بشه! مطمئن باش اگه دوباره این حرف‌ها رو ازت بشنوم حتما همین درو می کنم تو ماتحتت!

به در اتاق که اشاره می کنم چهارتاق بازش می کنه و تنشو از پشت در میاره بیرون و شرم‌زده روی مبل می شینه و نگاه‌شو میده به من

گویا پی برده که چقد عصبانیم کرده با حرف‌های زشتش!

_هرچقدر هول و دله باشم، خودت خوب میدونی ناموس رفیقم ناموس من هم هست ..

خودمو روی مبل روبه‌روییش پرت می کنم و اون ادامه میده:

_درسته کسی باهام لاس بزنه درجا میرم تو شورتش ولی درباره دختر عمه‌ت استثنا قائل میشم این دفعه!

الان این مثلا معذرت‌خواهیش بود! این پسر رو خوب میشناسم و خودم خوب میدونم مسبب حرفایی که زد کیه!

اسماعیل با انواع و اقسام دخترا تو رابطه بوده و موس موس برای مهستی آخرین کارشه مطمئناً، خودم میدونم کرم از خود درخته، مهستی هرچقدر هم که ادعای پیغمبری کنه ولی حداقل من یکی از گندکاریاش خوب مطلعم .

_باشه پسر

_دیگه ناسلامتی زن داداشمونه! هر چقدر هم که دختر جلف و کمربند شل‌کنی باشه ولی باید هواشو داشته باشیم!

به سمت جلو خم میشم و متعجب براندازش می‌کنم، احیانا هدفش از این نیشخند روی لبش و گفتن« زن داداشمون» متلک گفتن به من که نبود، بود؟!

سوالمو به زبون میارم و وقتی اسماعیل در جواب حرفمو تایید میکنه، از حرص و عصبانیت میشم شبیه انبار باروتی که در حال انفجاره، سرم از انواع و اقسام سوال ها پر میشه:

_این زر مفتو کدوم مادر به خطایی زده؟

_خود مهستی!

بعد در حالی که پاشو میندازه روی پای دیگه‌ش و با دکمه های پیرهنش بازی می کنه، صداش نازک میکنه و میگه :

_وای آقا اسماعیل چه ویلای بزرگ و باشکوهی دارین، اجازه میدین که من و فرهاد جشن عروسیمونو اینجا بگیریم؟!

من که پشمام ریخته بود نگاه‌ش کردم و با تعجب گفتم: عروسی شما و فرهاد؟!

خانوم هم با خوشحالی گفت که: بله آقا، فرهاد کشته‌مرده منه قراره خیلی زود بریم خونه بخت... روی تخت...

ناراحت نشیا ولی واقعا خیلی ج*ده‌پسندی !

انقدر سرم به نقشه‌م برای سپیده گرم بود که تا همین الان دلیل تعریف و تمجیدهای عمه و زنگ زدنای مهستی و آویزون‌بازیاش رو اصلا متوجه نشده بودم!

ای آرش خان همه چیز از زیر گور تو بلند میشه، من هر چقدر هم که خر باشم ولی از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شم!

دلم می خواست می رفتم و تعطیلات آخر هفته‌شو کوفتش میکردم، آخه یکی نیست بهش بگه آدم حسابی مهستی هم یکیه مث سپیده که نه به درد من میخوره نه زندگیم؟

رو به نگاه کنجکاو اسماعیل می گم :

_مهستی هیچ‌وقت هیچ ربطی به من پیدا نمی کنه، انقدر سمن دارم که یاسمن توش گم باشه! الان هم اگه نمی خوای که برم و خودمو گم گور کنم، پاشو برو!

خودم وقتی اعصابم بیاد سر جاش مهستی رو ملتفت می کنم که این گوری که سرش گریه می کنه مرده ای توش نیست !

تو دنبال خونواده اردلان باش، شاید از اونجا چیزی دستگیرمون بشه!

بلند میشه و چشم‌غره‌ای توپ بهم میره

_باشه بابا! مردک پاچه‌گیر! هی چپ و راست میرینی به آدم! در ضمن یادم رفت بگم فامیل پسره آریان مهره، اردلان آریان مهر

طنین♡

سرم رو به انفجاره، از لحظه‌ای با ملوک جون که از بیمارستان برگشتیم عقل و فکرمو زنجیر کردم که نرم پایین و ازش سوال نپرسم که داشت از کدوم شکایت و دادگاه حرف میزد؟

به کی می گفت خواهر؟

یعنی ارمغان لطف کرده و برای پس گرفتن من تشریف‌فرما شده ایران؟ پس چرا کسی چیزی به من نگفت؟چرا همه همیشه نخواستن منو از طرف اون مثلا مادر رو میزدن تو صورتم؟

اصلا چرا باید به دیدن عکسام قانع باشه؟ مگه من براش مهمم؟!

چه رابطه‌ای بین ملوک جون و اون زن پشت تلفنه؟

برم پیش کی که راستشو بهم بگه و دیگه مغزم از فکرای زیاد رو به انفجار نباشه؟

با دستم بینیمو میگیرم و با دهنم نفس می کشم... این تنها راه من برای تمرکز کردن بود... یه عادت که از بچگیام یادگار مونده!

چند دقیقه و یا شاید ساعته که روبه‌روی آینه نشستم برای سر و سامون دادن به افکارم و فهمیدن اینکه دور و ورم چه خبره؟

دستمو از روی بینیم برمیدارم و نفس عمیقی می کشم

اگه ارمغان برگرده ایرانی چی؟ اگه بابا فیلش یاد هندستون کنه چی؟ثمین چی؟ مژگان چی؟

شاهینی که با وجود آرش خان دیکتاتور از جو این خونه فراریه چی؟

اصلا خود من چی میشم اگه داستان بیست و چند سال پیش باز هم تکرار بشه؟

بیچاره مژگان...

جرقه‌ای مثل یه قلقلک کوچیک توی سرم زده میشه و لبخند شادی میزنم...

مژگان!

آره! آره! مژگان! اون حتما راستشو میگه، سریع از پشت میز توالت بلند میشم و به سمت سالن اون سمت پله‌ها قدم برمیدارم

فقط باید چی بهش بگم؟ بگم شنیدم طوفان زندگیت قراره بیاد و من حرف‌هایی شنیدم که با اون چیزایی که تعریف می کردین فرق داره؟

پشت در اتاقش که میرسم بعد از کشیدن یه نفس عمیق در میزنم، امیدوارم داخل باشه

با صدای بفرماییدش بدون تعلل در رو باز می‌کنم و داخل میرم

روی تخت نشسته و آلبومی که روبه‌روشه رو ورق میزنه و بعد با کنجکاوی به منی که الان می فهمم چی غلطی کردم نگاه می کنه

_چیزی شده؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده که اومد اتاق من؟!

بگم چی؟ ای طنین بی فکر...

_باید حرف بزنیم

_بیا بشین ببینم چی شبِ چشماتو طوفانی و ناآروم کرده؟

کنارش می شینم، منتظر نگاهم می‌کنه

آب دهنمو قورت میدم ...

_من امروز یه حرفایی شنیدم که خیلی گیجم کرده و نمی دونم چیکار کنم، واسه همین اومدم که تو راستشو بهم بگی

_چی؟

نفس عمیقی می‌کشم و زل میزنم بهش و می گم :

_ملوک بانو امروز با یه زن صحبت می کرد و بهش می گفت به دخترت بگو طنین نیاز به مادر نداره و برنگرده و شوهر و پسرمو آواره این دادگاه و اون دادگاه نکنه و به دیدن عکساش راضی باشه! فکر کنم داره میاد... منظورم مادرمه!

خودم از جمله ای که میگم بی دلیل وحشت می کنم ولی مژگان چنان با آرامش براندازم می کنه که فکر می کنم حرفامو متوجه نشده !

دهن که باز می کنم، آلبوم عکسا رو می گیره طرفم و عکس خودم و شاهین چند ماهه رو بهم نشون میده!

_اینجا شیش ماهت بود، یه ماهی میشد که از مادرت جدا شده بودی و با هیچ شیر خشک و دایه و پرستاری هم آروم نمی شدی! وقتی الهام بهم التماس کرد بهت شیر

بدم کل نفرتم از مادرتو گذاشتم کنار و مثل شاهین توی آغوشم گرفتمت و بهت شیر دادم! یک ماهی کارم شده بود همین تا اینکه مسعود فهمید و مصیبت به پا کرد و گفت بهت نزدیک نشم! نشدم،

تو رو باز برگردوند پیش دایه و پرستار بدون توجه به خواهش‌های من و اهل خونواده یه کلام گفت این دختر ارمغانمه نمی خوام با خشمت بهش آسیب برسونی!

غمگین زمزمه می کنه: « ارمغانم«

ابروهام از تعجب بالا می پره و بدون توجه به بقیه حرفاش و غم ریز توی صداش و اینکه اومدن مادرمو بهش خبر دادم، زمزمه میکنم:

_بهم شیر دادی؟

چنان آرامشی داره که ناخواسته وجودم پر از آرامش میشه و این همه آروم بودن اصلا طبیعی نیست!

با اون وجود غم توی نگاه‌ش سرشو با لبخند تکون میده...

_دادم! بدون توجه به اینکه دختر کی هستی، گریه‌هات بارها عذابم داد ولی مسعود هر بار مانع میشد انگار هم می خواست من و خودشو عذاب بده هم تویِ چندماهه رو! بدتر از گریه های بیوقفه تو صدای زجه های مادرت بود!

درسته سال ها گذشته ولی هنوز صدای التماس های ارمغان تو گوشمه...

شده از گذشته نحست جز موقع هایی که خودت بودی چیزی ندونی و کوچیک‌ترین اشاره تو رو مشتاق کنه!

چند سانت فاصله بینمونو پر می کنه و دستای منی که با حرفهاش گیج‌تر از قبل شدمو می گیره، صداشو میاره پایین و پچ میزنه :

_ماه اول چنان زجه میزد جلوی این عمارت که آسایش برای هیچ‌کس نذاشته بود، مسعود روی دنده لج افتاده بود جلوی من سرش داد میزد یا میای زنم میشی یا طنین بی‌طنین! اون روز رفت و دیگه برنگشت، وقتی خبر رسید که از ایران رفته کلی ناراحت شدم نه اینکه تو رو اضافی بدونم نه، چون خودم درد بی‌مادری کشیده بودم و نمی خواستم تویی که یک ماهی از شیر من تغذیه کردی چنین دردی روی شونه های کوچیکت سنگینی کنه!

یه جوری ناآروم بود که مطمئن بودم تا نبرتت آروم نمی شینه، ولی رفت و نمیدونم چرا !

چشمای ماتمو به دستای لرزونم میدم، چی شد؟ چه‌م شد یه‌دفعه؟

دهنم به خشکی کویر شدو سرم تیر کشید ..

سری که بعد از سال ها دروغ اندکی حقیقت شنیده بود! پس اومده بود دنبالم؟! هرچقدر کوتاه، هر چقدر کم اما برای داشتنم تلاش کرده بود !

_پس چرا رفت؟ الان این حرفا چه فایده‌ای داره؟ صورت مسئله که تغییر نمی کنه !

ولی کاش وقتی بچه‌تر بودم و بهم می گفتی، با این که رذل بود ه به یه ماه نکشیده بار و بندیلش جمع کرد و رفت اما حداقل میگفتی که منو مثل یه کیسه آشغال نینداخته دور، به طنین بیست پنج ساله نه، به دختر بچه‌ای که توی انباری به خدا التماس می کرد بمیره.،می‌گفتی!

به من میگفتن حرومزاده‌ای که مادرش هم نخواستش... اصلا میدونی چیه؟ به درک که رفت، خوب کرد که رفت، اون اگه میموند هم میشد یکی مثل بابا، یکی مثل نگین، یکی مثل فرهاد که تا میتونن زخم میزنن به روح و روانم!

بغضم گرفت، دلم آغوشی می خواست به اندازه تموم نداشته‌هام ...

دستامو توی دستای سردش قفل می کنه ..

پر از خشمم، چی بهشون رسید که تو گوشم بارها زمزمه کردن که حتی یه بار همبرای دیدنتم نیومد؟! چی بهشون رسید که قلب کوچیک منو تیکه پاره کردن؟

دلم برای طنین هفت هشت ساله آتیش می‌گیره،

مگه من چقدر سن داشتم که درد حرومزادگی رو به دوش بکشم؟

_چی میگفتم؟ هوووم؟ چی داشتم که بگم؟ هوایی میشدی، اون هم تویی که بند یه محبت کوچیک بودی، من می‌خواستم بهت بگم که اونقدرها هم که تعریف می کنن برای مادرت بی ارزش نبودی ولی دیر شده بود،خیلی دیر... اما همه اینا دستور آقاجون بود

با دستام چشمامو می گیرم و فشار میدم، باز هم هزاران بار لعنت بهت آرش خان! لعنت به دیکتاتوربازیت! لعنت به تویی که زندگی همه رو تحت الشعاع قرار دادی!

با حسرت و صدایی که سعی می کنم بلند نباشه می گم :

_من اینکه اومد اینجا و مث یه سگ التماس می کرد برام مهم نیست، اصلا من مادر ندارم! اما از این گُر گرفتم که همه بهم دروغ گفتن، مژگان تو منو درک نمی کنی، هیچ کس درک نمی کنه!

بغضی که تا الان حبس کرده بودم آروم رها میشه و قطره‌های اشک از گوشه چشمم سرازیر میشن ...

تو بغل که میگیرتم، بعد از سال های سال درست به اندازه بیست سال، آرامش مادرانه می‌گیرم!

نمی دونم چرا، شاید چون فهمیدم از شیره وجودش به من هم داده! هر دلیلی که داشت انقدر از خود بی خودم کرد که به اندازه سال‌ها بی‌مادریم محکم بغلش می کنم و هق هقمو رها می کنم ..

دستاش کمرمو نوازش می کنه و میگه :

_گریه کن که دوای هر درد و بلاییه!

هیچ وقت فکر نکن بی ارزشی، بابات برای داشتنت، برای بودن ت کنارش، برای برگشتن اون برق علاقه توی چشمات موقع دیدنش، حاضره برات هرکاری بکنه، آخه یادگار ارمغانشی!

لحن غمگین مژگان سرعت اشکامو بیشتر می کنه! چه سخته برای یه زن دونستن وجود رقیب توی قلب همسرش... درکش می‌کنم، فرهاد بود ولی دلش پیش سپیده بود، نگاه بی‌قرارمو می دید ولی دلش بی‌قرار یکی دیگه بود، می مردم براش اما اون برای یکی دیگه جون میداد !

واقعا این عشق چیه؟

_ببخشید برای همه دردایی که کشیدی و مقصرش والدین منن

ازش جدا میشم ...

صورت غمگینش غرق یه آرامش عجیبه !

_باور کن حتی اگه دست ارمغان رو بگیره و بیاره اینجا هم برام مهم نیست. سِر شدم طنین! از اینکه می‌خوامش و نمی‌خوادم به بی‌حسی مطلق رسیدم ..

اگر هم تا حالا موندم و این سی سال تحمل کردم بخاطر چهارتا بچه‌مه!

چهارتا؟؟؟!!! باور کنم که منو هم جز بچه‌هاش حساب کرد؟! یعنی خیالاتی شدم؟ نه! خودم همیشه شاهد نگاه مراقبش بودم !

حق دارم باور نکنم و تعجب کنم از حرفاش، آخه حتی مادر خودم هم منو نخواسته، البته به‌جز یه مدت کوتاه!

همون‌جوری بهش خیره‌م،

آه میکشه، آهی که شاید برای گذشته‌ی تباه شده‌شه، میگه :

_مادربزرگ خدابیامرزم می گفت: همه آدم‌ها چند ماه اول ازدواجشون خوشبختن !

ولی عمر خوشبختی من به ماه هم نرسید و همه چی آوار شد روی سرم!

شنیدن صدای پر غصه‌ش ناراحتم می‌کنه

ببین از کجا رسیدیم به کجا!

کی فکرشو می کرد که دختر ارمغان بشه غم‌خوار زنی که مادرش زندگیشو نابود کرده! و آغوشش جایی بشه برای تسکین دل خیانت‌دیده‌ش

_بابات خیلی ترسو بود، مقصر این اتفاقات فقط مادرت نبود! بابات، آقاجون و حتی من هم مقصر بودیم، من احمقی که همون ماه اول وقتی یه پیرمرد اومد خواستگاری مادرت و شوهرم غوغا به پا کرد باید همه چیزو می‌فهمیدم و می رفتم!

وقتی مادرت جواب بله داد، هیچ‌کس جلودارش نبود، حتی من شکست‌خورده مات که خودمو دلداری میدادم که ناراحتیش از اینه که دوست و رفیق بچگیش داره ازدواج میکنه اون هم نه یه ازدواج ساده بلکه با یه مرد شصت و چند ساله...

خم میشم روی میز و لیوانی که کنار پارچ گذاشته رو پر میکنم و میدم دستش

من گریه‌م گرفته ولی چرا خودش حتی یه قطره اشک هم نمی ریزه؟ چه بلایی سرش آوردن که به قول خودش باعث شده به بی‌حسی مطلق برسه؟!

لیوان رو می گیره و تا آخرین قطره رو می‌نوشه، انگار برای آروم کردن داغ توی سینه‌ش به خنکیش نیاز داشت!

دنبال یه تلنگر بود که سفره دلشو باز کنه، سفره دلی که کم و بیش از آشنا و غریبه در موردش شنیده بودم اما مث احمقا فرار کردم که مقصر دیده نشم !

ولی دیگه هیچی مهم نیست، نه ترسو بودن بابام، نه ازدواج مادرم به‌خاطر پول با یه پیرمرد ...

الان فقط حال این زن مهمه، زنی که غمش توان ویران کردن عرش خدا رو هم داره !

-می‌خوای دیگه ادامه ندی؟ دیدن حالت اذیتم می‌کنه، نمی‌خواستم حالتو بد کنم، شرمنده‌تم!

_من گرگ بارون‌دیده‌م دختر! شرمنده نباش، من شرمنده‌م... منی که ندونسته اومدم وسط زندگی مامان و بابات، من احمق به امید بهتر شدن زندگیم موندم، اشتباه از من بود فکر کردم میتونم همه چیو درست کنم اما خراب‌ترش کردم!

دل مسعود هیچ‌وقت واسه من نشده و نمی‌شه، من حتی از بچه‌هام هم نتونستم محافظت کنم، نتونستم جلوی نفرت نگین از تو رو بگیرم، نشد که مراقب تو در برابر بدی‌های دخترم باشم، همون جوری که نمی‌تونم جلوی برق انتقام چشمای تو رو بگیرم، همون جوری که نمی تونم شاهین رو پای‌بند این خونه خراب‌شده کنم!

دستمو میذارم روی دوتا رونام و سرمو خم می کنم و به زمین خیره میشم

الان بهش چی بگم که خدا رو خوش بیاد؟! چرا عذاب‌وجدان مثل خوره‌افتاده به جونم؟ مگه من کجای این داستان نقش داشتم؟ من که خودم هم قربانی‌ام!

_بابا چرا باهات ازدواج کرد؟ اگه مادرمو دوس داشت چرا زندگی تو رو نابود کرد؟ !

نیشخندی میزنه

_بابات از ترس بی‌پول شدن مادرتو رها کرد! آقاجون با این ازدواج موافق نبود و همون تهدیدش برای فرهاد رو روی بابات هم پیاده کرد!

فرهاد مردونه موند پای عشقش اما مسعود فکر می کرد میتونه بعد از ازدواج با من مادرتو هم داشته باشه ولی خیالی باطل بود...

ارمغان گذاشت تو کاسه‌ش و رفت، از مسعود دل کند که آتیش بزنه به پیکر عاشق پدرت، که زد، خوب هم زد، جوری که بعد از سالها هنوز حسرتشو توی چشمای پدرت می‌بینم! واسه همینه می‌گم کپ مادرتی، تا طرفو نسوزونی ول‌کنش نیستی، فقط امیدوارم بلایی که مادرت سر بابات اورد رو سر فرهاد نیاری!

لبامو زیر دندون می کشم که طعم شور اشک توی دهنم می پیچه

دلم می خواد به چشمای خونسردش که چندی پیش پر از غبار غم بود چشم‌غره برم ولی مغزم میگه چیه؟ مگه دروغه؟

بگیرم تو دستام منفجرش کنم؟نمی دونم عقل منه یا بلای آسمونی؟

بی خیالی در پیش می گیرم و زمزمه می کنم:

_فرهاد بی ارزش‌تر از اونیه که بخوام روح خودمو سیاه کنم و ازش انتقام بگیرم

دروغ که حناق نیست بچسبه بیخ گلوم!

_یعنی می گی باور کنم؟

خونسرد توی چشمای مصمم لبخند میزنه، رو ترش می کنم و بلند میشم

دو دقیقه دیگه اینجا بمونم باید بشینم نقشه قتل مهستی و فرهاد رو شرح بدم! چرا عمه باید با ذوق داستان بیرون رفتن فرهاد و مهستی رو برام تعریف کنه؟

اصلا به من چه؟ خلایق هرچه لایق ...

با پام ضرب می گیرم روی زمین و با خونسردی ظاهری به حرف میام :

_باور کردن یا نکردنشو میذارم به عهده خودت ...

میدونی مژگان قضیه من داستان اون یخ فروشیه که ازش میپرسن یخ‌هاتو فروختی میگه نه آب شدن!

من خیلی وقته که تموم شدم ...

توی وجود من دنبال ردی از فرهاد نگرد،

من قلبم و احساسم خیلی وقته آب شدن،تموم شدن، خلاص !

لیوان آبی که توی دستش بود رو روی میز میذاره و می گه :

_تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن ..

باور نمی کنم سفر کوتاه فرهاد فکرشو از سرت انداخته باشه ...

هق هقی که فکر می‌کردی تو خلوت خودته نیش میزد به دل بابات ...

شاید به‌خاطر اون شب‌هاست که با حس پدریش داره جلوتو می‌گیره می‌خواد گزندی بهت وارد نشه، بذار حالا که تا اینجا رسیدم بهت بگم اگه بخاطر پدرته الان که دیگه سپیده‌ای نیست از فرهاد نگذر ...

پوفی بی‌حوصله می کشم اونقدر بلند که درک می کنه و ساکت میشه..

_من یه بار بخاطر پدرم به یه بی شرف جواب مثبت دادم.. حالا بخاطر اون دست رد به سینه فرهاد نمی زنم، اگه پس زدنی هست بخاطر نفرت منه نه خواست بابا!

پشت می کنم بهش با چند قدم خودمو به در میرسونم

با صدای حرصی می گم :

_من چهار سال پیش ازش گذشتم.. کنکاش نکن احساس منو.. فرهاد برای طنین مرد!

میام بیرون و درو با خشم می بندم...

مردنی که قلب منو هم با خودش دفن کرد.. مردن مردی که با هر بار بودنش قلبم می خواد از تو سینه‌م دربیاد!

_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_

امروز چه روز مزخرفیه، هر کی به من میرسه صورتش رنگ پریده‌س، از درد زایمان گرفته تا ترس و یکی دیگه هم از غم، یکی هم مثل ثمین که داره توی دستشوژی عق میزنه و به احتمال زیاد مسموم شده

قهرمو فراموش نکردم، چرا اومده اتاقم خدا داند.. یکم دستمو میارم بالا و بو میکنم، بو نمیدم که، چرا از من حالت تهوع گرفت؟

دوباره در میزنم، میدونم حالم بد میشه ولی چاره چیه؟ نه خودش میاد نه می‌تونم کسیو صدا کنم

دستگیره رو پایین می کشم و می خوام وارد بشم که خودش درو از پشت می کشه و میاد بیرون

رنگِ پریده‌ش نگرانم می کنه، آبی که داره از سروصورتش میچکه رو با آستین لباسش پاک می کنه

_چه مرگت شده؟ چی خوردی که وضعیتت شده این؟ نگاه رنگ به صورت نداری !

دست که دراز می کنم بازوشو بگیرم.. باز هم دستشو میذاره روی بینیش و نق میزنه :

_وای چقدر بو میدی، حمومو ازت گرفتن؟ تورو خدا یه دوش بگیر، من به درک خودت اذیت نمی شی؟

غیر ارادی خودمو بو میکنم جز عطر یاس بوی دیگه‌ای نمی دم حالا اگه هر روز صبح عطر رو خالی نمی کردم روی خودم می گفتم شاید داره راست میگه ولی الان انگار این دختره یه مرگیش شده!

ازش فاصله می گیرم و روی تخت میشینم، بی حال تکیه داده به دیوار، چشم‌غره ای بهش میرم و بی اختیار دهنم به کنایه باز میشه:

_حداقل خوبه من ظاهرم بو میده و خرابه، بقیه چی که با ظاهر ملوسن و باطنی پر از کثیفی دارن؟ !

یهو چنان زد زیر گریه که همه برگهای نداشتم ریخت! چشه این؟!

می خوام بلند بشم که خودش میشینه روی زمین و بهم اشاره می کنه نزدیکش نشم

_نه نیا گریه بهتر از عق‌زدنه... چرا به من تیکه میندازی؟

بینیشو بالا میکشه ..

مگه چی گفتم که گریه‌ش گرفت؟ دختره لوس

_اون معین چی بهت داده خوردی که بیست و چهار ساعته پیشش تلپی؟!!!

گیج اشکاشو پاک می کنه و میگه :

_نمیده بخورم که... میرزه رو تخت یا کاناپه، بعد هم ...

از حرف نیمه‌تمومی که زده چشمهای خودش گشاد میشه و دوباره گریه میکنه!

چی میگه این دختر؟ وایسا ببینم چیو میریزه روی تخت؟ نکنه... ؟!

_چه مرگته تو بیشعور؟ این خزعبلات چیه داری میگی؟ تو امروز یه چیزیت هست

رونشو نیشگون می گیره و میگه:

_نمی دونم چه‌مه، رو حرفایی که میزنم کنترلی ندارم!

مثل حرفام به تو... مثل حرفام تو جمع به مهستی... دیروز به رئیسم گفتم چقدر دنبه داری، به مرد شصت ساله، باورت میشه؟ ...!

صبح به امین گفتم تو خجالت نمی‌کشی صدای ناله های خواهر منو در میاری؟

به معین هم همش حرفای نامربوط میزنم!

سکوت میکنه و من متعجب بهش نگاه می کنم ...

خیلی خودمو کنترل می کنم که پهن نشم روی زمین از خنده، به جاش ثمین در آستانه جیغ زدنه!

_به جان معینم، به جان خودت که عزیزترینمی، خواهرمی، رازدارمی، من از هرکی می بُرم به تو پناه میارم، منِ خاک برسر، من احمق هیچ کنترلی روی اون حرفا نداشتم

طنین صد بار مردم وقتی نگاه ماتت یادم اومد

طنین تو همه جون منی! بیا مثل قدیما بشیم....گرازم شو خرت میشم! سر جمع بیست و چهارساعت هم نیست که باهام سردی ولی انگار سال هاست که ازت دورم!

لبخند ناخواسته روی لبام شکل می گیره..

اولین باره که بهم میگه تو جونمی...

حالش انقدر گنگ و آشفته‌س که ازش می‌پرسم

_بیخیالِ من...

تو یه چیزیت شده، می خوای بریم دکتر؟ تا دیروز ب بوی من مشکلی نداشتی !

تایم پریودت کیه؟

دستاشو میاره بالا انگار می خواد بشماره

_ثمین گیج داری چیکار میکنی؟ اسکل تو تاریخ عادت ماهیانه‌ت هم نمی دونی؟! هورمونات بهم ریخته حتما!

بِروبِر نگام میکنه... لباش که جمع میشن متعجب خیره‌ش میشم

با هق‌هق میگه:

_سر من داد نزن، تو هم منو دوست نداری! به اون معین گراز میگم دلم برات تنگ شده میگه مهم نیست... تو سرم داد میزنی... مامان محل بهم نمیذاره.. بابا که از هفت دولت آزاده...

آقاجون هم که خیکیه...

ملوک جون هم آویزونه به شوهر خیکیش ..

بلند میشم برم طرفش، بینیش می گیره! عصبی دکمه لباسنو باز می کنم

_یه مرگت هست، پاشو ببینم این حرفا چیه داری پشت هم ردیف می کنی؟ باد به گوش آرش خان برسونه، خونه رو روی سرمون آوار می‌کنه !

_مگه چی گفتم؟

یه جوری با تعجب میپرسه که انگار هیچکدوم از اون حرفا رو یادش نیست!

#پارت _

پریشون میشم از فکری که توی سرم ریشه میزنه...

مانتومو درمیارم و محکم پرت می کنم روی تخت و به چشمای گشاد شده‌ش توجه نمی‌کنم ...

اصلا به جهنم که با دوتا دستاش محکم میزنه روی دهنش و می‌فهمه که چه زری زده!

انگشت اشاره‌مو تهدیدوار توی روش تکون میدم

_میرم دوش می گیرم بعدش برمیگردم سراغت، وای به حالت اگه بفهمم شک توی ذهنم واقعیه ...

وارد حموم میشم، قطره‌های آب که میریزه روی سر و صورتم کم‌کم آرامش برمیگرده به وجودم

_هنوز پاکش نکردی؟

نفسمو تو سینه حبس می کنم... به سمتش برمیگردم، تکیه داده به در حموم و منو نگاه می کنه، می خواستم بگم چی؟ که یادم میفته چی پشتم هک شده...

چرا پاک کنم؟

می خوام بگم هر چقدر هم که ازش فاصله بگیرم ولی قولم قوله قول دادم روزی پاکش می‌کنم که اون پاکش کرده باشه از روی سینه ستبرش!

لباسایی که برام آورده رو روی گیره کنار در آویزون می کنه و میگه :

_معین زنگ زد من و تو رو برای مهمونی امشب فرهاد دعوت کرد ولی گفت نمی تونه با من بیاد چون قراره با یه دختر دیگه بیاد... تو که امشب تنهام نمیذاری، هان؟

لحنش غمگینه

معین چه گفته؟

با کدوم سگ صفتی میاد که خواهر منو اینجور غمگین کرده و داره با چشمای غمگینش بهم التماس می‌کنه که تنهاش نذارم؟

بهش می گم روشو کنه اونور ...

لباس زیرمو درمیارم و می‌خوام با حوله خودمو بپوشونم که میگه :

_خسته شدم! انگار نمیشه، انگار خودش هم نمیخواد، انگار خدا هم راضی نیست ...

زمین و آسمون دست به دست هم دادن که ازش زده بشم...

طنین کجای دنیا دیدی دختری که همه به عنوان معشوقه‌ت میشناسنو ول کنی بری با دختری بیای که یه روزی باهاش رابطه داشتی و الان هم مثلا دوستته؟!

"پس غرور من چی؟"

آروم زمزمه می کنه

گویا مخاطب این تیکه حرفش خودشه

کاملا بی فکر شونه‌شو می گیرم و به سمت خودم می چرخونمش

_به‌خاطر معین مواد مصرف می کنی؟ آرههههه؟

چنان داد میزنم سرش که تو جاش می پره

تعجب رو توی صورتش می بینم.. ولی اونقدر نیست که توان دفاع از خودشو نداشته باشه

_من مواد مصرف نمی کنم! به جان خودت، به جان مامانم، خودم هم نمی‌دونم حالم چرا بد شده، فردا میرم دکتر، تازه دیگه بو هم نمیدی !

با دستام بازوشو می گیرم و روی تخت می نشونمش و می توپم بهش:

_بنال ببینم اون معین بی‌پدر چی بهت گفته که اینجوری حالت بد شده

اشکی از چشمای رنگ شبش فرو میریزه و قلب منو به تاریکی مطلق پرتاب می کنه.

آدمای عزیز زندگیم تعدادشون کمه و هر چقدر هم ازشون دلگیر باشم ولی اجازه نمیدم کسی اذیت کنه!

با مشت می کوبه وسط تخت و صورتشو جمع می کنه انگار داره سعی می‌کنه بغضشو قورت بده ...

_من میمیرم براش! من چشم و گوشمو باز کردم اولین مردی که آرزو کردم معین بود طنین من برای به دست آوردنش هرکاری کردم

گفت اینجوری بگرد، گشتم

گفت این کارو بکن، کردم

گفت اونجا نرو، نرفتم

من حتی...

الان هم این شده پاداش من که با اون دختره پا شه بره مهمونی و به من هم بگه با خواهرت یا هر نره‌خری که دوس داری بیاااا چون ممکنه عسل جووون راحت نباشه!

پس ناراحتی من چی میشه این وسط؟ بعضی وقتا احساس میکنم بعد از این همه سال دوندگی کلا دوستم نداره!

خیلی نامرده

خم میشیم لپشو می‌بوسم و می گم: آره نامرده!

سری تکون میده و می گه: عوضی هم هست

تایید می کنم: آره هست، نامرد عوضی!

لبخند محوی میزنه

حالتاش دست خودش نیست

واقعا نگرانشم، حالم به هم میریزه وقتی انقدر درمونده می‌بینمش !

_گفتی مهمونیه فرهاده؟ کی براش مهمونی گرفته که من هم دعوت کرده و اشک تو رو هم دراورده؟

لوس می کنم ثمینی رو که الان حسادت جلوی چشمای قشنگشو گرفته! البته بی حساب هم نمیگه، من با فرهاد نبودم ولی وقتی به دختر دیگه‌ای نگاه می‌کرد نفسم می رفت

دیگه وای به حال این بیچاره که چند ساله که با معین رابطه داره و الان قراره با یه دختر دیگه ببینتش!

_اسماعیل گرفته...

من امشب حتما باید برم و دختره رو ببینم، تو هم میای؟ تازه مهستی هم هست !

مهستی رو یه جوری میگه که احساس می کنم می خواد منو قلقلک بده ...

اون کثافت معلومه که هست.. نباشه که کلام خدا غلط میشه!

_میام، می تونم همراه هم داشته باشم؟ !

_فکر کنم، کیو می خوای بیاری؟

بدجنسانه لبخندی میزنم ...

جز نگار، رفیق رک و همیشه پایه‌م، کی میتونه باشه؟

یکی یکی دستمال‌ها رو از جعبه درمیاره و اشکاشو پاک می کنه

کارش دیگه از یه حسادت ساده گذشته، تیمارستان رو شاخشه! مگه چی گفتم؟

فقط گفتم اون ماسک رو از روی صورتت بردار، همین دیوونه‌بازی‌ها رو دراوردی که معین جونت داره با عسل جونش میاد مهمونی اون فرهاد نفهم دیگه!

البته حق داره یکمی تند گفتم، ولی خب پای آبروم وسط بود

اگه میرفتیم توی جمع و میپرسیدن چرا ماسک زدی؟ میگفت چون طنین بو میده، روا بود؟

_به جهنم اصلا از فردا میرم با ..

یهو پَکر به سمت من برمیگرده و میگه:

_طنین میگماااا هیشکی دور و ورم نیست که برم باهاش ازدواج کنم، چیکار کنم؟

با حرص میخندم

خدایا خودت به دادم برس

_آرایشت پاک شده ریخته زیر چشمت،شبیه آدمایی شدی که از تیمارستان فرار کردن

نگار اگه چیزی پرسید میگی وسط تابستون سرما خوردم!

نبینم بگی طنین بو میده که دیگه خود خدا هم نمیتونه نجاتت بده!

این مهمونی تموم بشه میبرمت دکتر ...

بی توجه به حرفای من آفتاب‌گیر ماشینو میاره پایین و نگاهی به صورتش می کنه

با چشم‌غره روشو ازم برمیگردونه

با دست ضربه ای میزنم به بازوش

_خوبه فهمیدم لوازم آرایشیت مارک داره پایین نمی ریزه... یه بار دیگه واسه من چشم‌غره بری چشماتو درمیارم،

هنوز هم سر قضیه قبلی ازت شکارم کاری نکن که همینجا پاره‌ت کنم و بفرستمت برا ددی جونت!

دستشو جوری که انگار می خواد یه پشه رو از خودش دور کنه توی هوا تکون میده و میگه:

_برو ببینم بابا، ددی جونم با اجازه‌ت ددی خودت هم هست، فقط من حاصل اسپرم‌گذاریش نیستم که !

بپرم گازش بگیرم یا موهای مشکیشو بگیرم بکشم؟

تف کنم توی دهنش، دلم خنک بشه؟

سنگینی نگاه خصومت‌بارمو حس می کنه و خودشو بیشتر به در ماشین می چسبونه و شیشه رو میده پایینو سرشو از ماشین میبره بیرون

_سگ نشو! من حالم خوب نیست معلوم نیست چی بلغور می کنم، سگ شدنتو بذار واسه اون عسل ک*کش

به جای عصبانی شدن، خنده‌م میگیره

سرشو بیشتر میبره بیرون و رو به نگار که احساس می کنه اینجا فشن شوئه و داره با ادا و اطوار راه میره بلند داد میزنه:

_نگار سقط میشدی تو کمر بابات...

کدوم قبرستونی موندی؟ مثل خرچنگ راه نرو، مگه ریدی به خودت که گشاد گشاد راه میری؟ انگار تازه دا ...

بدتر از صورت متعجب منی که دارم با گیس می کشونمش داخل صورت نگاریه که خشک شده جلوی سوپری که صاحبش داره ریسه میره از خنده

مرتیکه جلف مگه چی گفت که داری میخندی؟

حالا خداروشکر که آدم‌های بیشتری شاهد این آبروریزی نبودن

با دست موهای ثمین رو می کشم ...

آخ دلم خنک شدددد، تاحالا انقدر کیف نکرده بودم ..

بی توجه به آخ و اوخش دستمو میذارم روی بووق و نگار رو به خودش میارم ...

شیرجه میزنه توی ماشین منتظر یه دعوای حسابیم.. که برعکس انتظارم چنان باهم میزنن زیر خنده که پشیمون میشم از انتخاب رفیقی مثل نگار و داشتن خواهری مثل ثمین!

ماشین رو راه میندازم

بعد از دیدن چشم‌غره من جفتشون ساکت میشن، ثمین رفته پشت نشسته و از عطر بی نظیر نگار تعریف می کنه و سرشو فرو کرده توی گردن نگار!

امروز به معنای واقعی کلمه خل شده

تو همون موقعیت ریز به ریز کارهای معین جانش تعریف می کنه!

انقدر با هم پچ پچ می کنن که وقتی جلوی در ویلای اسماعیل توقف می کنم اصلا متوجه نمیشن

چند نفس عمیق می کشم و به در ویلا خیره میشم

با یادآوری خاطرات قشنگی که توی این ویلای نقلی و دنج داشتیم لبخندی میزنم

یه روزی اینجا پاتوق من و فرهادی بود که به هر کسی شبیه بود جز وارث خونواده ملکان !

آخرین خاطره خوشمون هم همینجا رقم خورد،

مهم هم نیست که آخرش پلیس گرفتمون!

من و فرهاد مثل بچه‌های بی‌پناه بین اون همه در و داف نشسته بودیم و نقشه قتل اسماعیلی رو میکشیدیم که پای ما رو به چنین مجلسی باز کرده بود!

درسته که کلی شیطنت می‌کردیم و دردسر درست می‌کردیم و گاهی هم آبروی ملکان‌ها رو به باد میدادیم

ولی اصلا رفتن به همچنین مجالسی نبودیم، نه که خودمون دوست نداشته باشیم نه، راستش چند بار مچ فرهاد رو گرفتم که یواشکی رفته بود ولی به صورت علنی جرأت درافتادن با آرش خان رو نداشتیم!

کلا تفریح‌هامون به تفریح دوتا آدم بالغ تحصیل‌کرده شبیه نبود

بعد از دستگیریمون توی اون مهمونی

به خواست آرش خان یک هفته بازداشت موندیم که درس عبرت بشه برامون!

بعد از اون مهمونی دیگه پامو اینجا نذاشتم، الان هم که اومدم دیگه از اون طنین قدیمی خبری نیست، چشم های زلال فرهاد هم یخ زده و دیگه خبری از اون شیطنت‌ها داخلشون نیست!

شدیم دوتا آدم که از همه زده شدن و از عالم و آدم بریدن

سرنوشت بد باهامون بازی کرد، هم با من هم با اون بی معرفت مژه قشنگ!

_طنین پیاده نمی شی؟ میخوای بگم برات کجاوه بیارن دست و پات خسته نشن؟ یا ...

درو باز می کنم و پیاده میشم، اگه بمونم باید بشینم به وراجی های نگار گوش بدم!

تقصیر من نیست، هرجا پا میذارم یه خاطره منو میکشونه توی خودش !

ثمین پیاده شده و داره موهای مشکیشو مرتب می کنه ..

کت و شلواری که به زور تنش کردم فیت تن ساعت شِنیشه ...

حالا چرا به زور؟ چون واسه یه مهمونی ساده می خواست لباس شب بپوشه، اون هم نه یه لباس شب ساده بلکه لباسی که کم از لباس خواب نداشت!!!

در ماشینو قفل می کنم و

به سمت در میرم و زنگ میزنم، دوتا دکمه کت براقمو باز می کنم و به نگاه اخطارآمیز نگار هم توجه نمی کنم ...

در باز میشه و

اول ثمین وارد میشه و من و نگار هم پشت سرش به سمت ویلا قدم برمیداریم، ساختمون ویلا وسط کلی درخت محصور شده و همه جا پر از بوته‌های گل رزه، هر جای حیاط رو که نگاه کنی به چشم میخورن

_طنین آخرین بار کی اومدیم اینجا؟ چقدر تغییر کرده، گل‌ها رو ببین

ثمین خم میشه و گلی می چینه و عمیق بو میکشه، خداروشکر انگار با این عقش نمی‌گیره!

نگار سری تکون میده و به ویلا اشاره می کنه و میگه :

_عمارت قشنگیه فقط کاش بخاطر این نیم‌تنه توی تنت و پیرسینگ روی نافت فرهاد آتیشش نزنه، البته مطمئنم که تو موقع انتخاب لباس قصدت همین بوده!

پیرسینگ شکل پروانه‌مو لمس می کنم و تک خنده‌ای در جواب حرف نگار میزنم

_اگه قبلا بود آره!

ولی فرهادی که توی این ویلاس پوست کلفت‌تر از این حرفاس، ناسلامتی زنشو زیر کس و ناکس دیده پس دیگه غیرتش قلمبه نمیشه واسه پر و پاچه من!

صدای زمزمه‌ش به گوشم میرسه که میگه:

_خدا امشبو ختم به خیر کنه!

ثمین در میزنه و من پشت سرش وایمیستم و نگار به دیوار کنار در تکیه میده و با چشمک به ثمین که بینیشو کرده توی گل رز و نفس عمیق می‌کشه اشاره میکنه،

ای وای وقت نشد بهش توضیح بدم که خواهرکم چه مرگش شده!

در که باز میشه اسماعیل خندون بیرون میاد و نگاهی به من و ثمین که در دیدرسشیم می کنه و میگه :

_قدم روی تخمای ..

با دست می کوبه روی دهنش

_خاک بر سرم چی گفتم؟ منظورم تخم چشم هامه، از اونا نه ...

سرشو به معنی نه چند دفعه بالا و پایین می کنه

من بابت دیدنش بعد از مدتها خوشحالم و میخندم ولی ثمین«تو آدم نمی شی»ای میگه و سر تکون میده و با همون حال میره داخل

و نگاه پرسشگر اسماعیل رو به دنبال خودش می کشونه

_زن داداش اتاق تعویض لباس همین بغله

آره همین سمت چپی با سلام و صلوات وارد شو!

و رو به من میگه :

_زبون نداری که حرف بزنی؟ وای تیپ و قیافه‌شو ببین، چقد ملوس شدی، آخرین بار با شلوار کردی و هودی تردد میکردی، معتقد هم بودی اونجوری جذاب‌تری !

نیشمو بیشتر باز می کنم و قدمی به جلو برمیدارم که برم داخل و به نگار که مثل جاسوس‌ها توی تاریکی وایساده و به نیم‌رخ اقا اسماعیل ما نگاه می کنه اشاره می کنم که رخ عیان کنه!

و در جواب اسماعیل میگم:

_تو مهلت دادی؟ نرسیده زدی کانال دری وری!

دستمو مشت میکنم و خیلی دوستانه به بازوش می کوبم

_خیلی وقته ندیدم خوشتیپ، چه خبرا؟ ظاهر من هم مثل ابروهای برداشته شده تو تغییر کرده!

دستی به ابروهای یکم تمیز شده‌ش میزنه و

میگه :

_لامصب وقتی دوست دخترت آرایشگر باشه و هی براش موس موس کنی باید بهش باج هم بدی که آخر سر برینه به ابرو و آبروت با هم!

ولش کن، خیلی خوشحال شدم دیدمت، اون هم ورژن جدیدتو نه اون طنین یاغی رو

چشمامو توی حدقه می چرخونم

_هنوز هم که مثل قبلی، نمیخوای آدم بشی؟

سرشو به معنی نه بالا میده

روسریمو در میارم و قبل از اینکه بگم دوستم پشت دره، درو به هم می‌کوبه و صدای نسبتا بلند نگار به هول‌وولا میندازتم

وای که خشتک من و اسماعیلو پرچم می کنه این سلطیه!

اسماعیل درو باز می کنه و متعجب به نگاری که داره بینیشو ماساژ میده نگاه میکنه، لبخند میزنم تا شاید آروم بشه همینم مونده که جلوی اسماعیل بی‌آبروم کنه

چشم‌غره‌ای به من میره و به اسماعیل می توپه:

_کاش به جای آرایشگرها دنبال دخترایی موس موس کنین که چشم‌پزشکن بلکه هم درمان شدین!

لپمو از توی دهنم گاز می‌گیرم

نگاه اسماعیل با تعجب به نگاری دوخته شده که پررو پررو در رو بسته، و نگاه متاسف من به تخمش هم نیست

بدبخت برگ براش نمونده، فکر کن توی خونه خودت توی دیدار اول بهت بگن ابرو کمونی ..

اسماعیل سر تکون میده، نمی دونم داره حرفشو تایید میکنه یا تهدیده! این پسر هر چقدر هم خوش سر و زبون و شوخ باشه ولی باز هم با آدم ناآشنایی که نرسیده بهش بی احترامی کنه مثل گرگ عمل می کنه حالا یا با دریدن با مشت و لگد یا با زبون نیش‌دار ...

آخرین بار توی مسابقات زیرزمینی اون روی زیباشو نشونم داد که چه جونوریه!

نگار بینیشو چین میده

علت حضور نگار کاملا برای اسماعیل مجهوله، به همین دلیل به حرف میام و رفیقمو با رفیق گرمابه و گلستان آقا فرهاد آشنا می کنم

_اوپس بهت نمیاد همچین رفیق های بی نزاکتی داشته باشی!

به هر حال خوش اومدین

رو به نگار ادامه میده:

_همچنین شما خانوم، اگه دماغتون شکسته می تونم یه چک بکشم بابت دیه، زودتر عملش کنیم تا بیشتر از این از ریخت نیفتاده!

خانوم رو کاملا با تمسخر میگه

بیا فقط همینو کم داشتم که اسماعیلِ شوخ، وحشی بشه

نگار کلا معتقده که بینی نچرال جذاب‌تر از عروسکی عملیه

حالا یکی بهش بگه دماغت بی‌ریخته شورتشو که پرچم می کنه هیچ، از تخم هم آویزونش می کنه!

_خیالتون جمع بی‌ریخت‌تر از ابروی شما نمیشه، راستی می خوایین من بخاطر بی نزاکتی چند لحظه پیشم یه پولی بذارم کف دستتون برید یه میکروتراپی توپ انجام بدین؟ آخه ابروهاتونو شبیه ابروی دخترهای ده هفتاد برداشتین!

نگارِ پر از اخطاری می گم و به اسماعیل با نگاه خر شرک‌مانندی زل میزنم

اول بسم‌الله که با دعوا شروع بشه چه انتظاری از آخرش دارم؟!

اسماعیل پسریه که کسی حریف زبونش نمیشه،هیچ کس!

ولی الان داره منو به داخل سالن راهنمایی می کنه، بدون توجه به نگار و حرفش، این تعجب‌برانگیز نیست؟ الان باید خیلی منحرفانه یا خیلی متمدنانه سر رنگ قهوه‌ای رو باز می کرد روی نگاری که چشم هاشو درشت می کنه برای هر جفتمون و راهی اتاقی که ثمین داخلشه میشه و در رو محکم پشت سرش می بنده

وقتی می گم بره خودمون میاییم، سرشو میاره پایین و نزدیک گوشم باشیطنت پچ میزنه

_چون دوست تو بود کوتاه اومدما، البته زیباییش هم بی‌تاثیر نبود،مدیونی فکر نکنی برای احترام به حقوق زنان توی جامعه سکوت کردم وگرنه چنان میزدمش که به خر بگه خان‌دایی

درضمن بهتره ببندی اون دکمه کتت رو، پروانه‌ت زیادی توی چشمه!

_نه بابا! از کی تاحالا برهنه بودن زنهای مهمونیت برات مهم شده!؟

_از وقتی که برای فرهاد مهم شدی، البته مهم بودی مهم تر شدی!

دستمو توی جیب شلوارم فرو میبرم

نگار و ثمین که میان بیرون شالمو بدون توجه به حرف اسماعیل و اون حس قلقلک توی دلم دور گردن اسماعیل میندازم و با گفتن"اینو ببر یه جا سرنگون کن "به سمت دخترا میرم

ثمین شال گردنش روی موهاشه و گل رو از بینی خوش‌قلمش فاصله داده ولی از چهره‌ش معلومه که بوها اذیتش می کنن

بازوی نگاری که داره با خصومت به پشت سرم نگاه میکنه رو میگیرم

_بمیری با این زبون و رفتارت، این چه حرفی بود زدی؟

_زد بینیمو شکوند ک*نش نذاشتم باید نماز شکر بخونه، بعد هم منو سوال‌پیچ نکن بخدا برمیگردم میرما!

با آرنج به کمرش ضربه آرومی میزنم، چی بگم به این کله‌خرابی که میدونم هر چی بگه عمل می‌کنه؟

روشنایی خونه از نور کمی بود که مثلش توی راهرو هم بود، سالن کم‌نورتر بود

آهنگ بی‌کلامی طنین‌انداز بزم فرهاد ملکان بود ...

نه! فرهاد احمق، نفهم یا عوضی بهتره، آره آره همین لایق خود مژه قشنگشه

مبلمان شیک و آنتیک، کاناپه‌ها وصندلی هایی که عده‌ای روشون نشستن و عده ای هم به میز بار تکیه دادن و از جام هایی که تو دستشونه می نوشن، دو روز مونده به محرم مشروب سِرو میکنن؟

تابلوهای نقاشی فاخر، پرده‌های پارچه ای، پله های مارپیچی و پنجره فرانسوی که رو به پشت ویلا چهارطاق بازه و پلنگ‌هایی که اون بیرون درحال گپ و گفت و رقصیدنن

توی آخرین تصویری که توی ذهنم بود این ویلا یکم متفاوت‌تر و کلاسیک‌تر بود.. دکوراسیون جدید با رنگ های روشن و تیره ویلا رو چشم‌نوازتر از گذشته کرده بود

حال و هوای مهمونی شبیه آخرین مهمونی‌ای بود که حضور داشتم ، فقط بدون آهنگ‌های سرسام‌آور!

اگه ایران کشور آزادی بود بدون شک زیباترین و خوش‌اندام‌ترین زنان جهان رو در خودش جا میداد!!!

ماشاالله بهشون که توی یه مهمونی که به حرف جنبه ساده بودن داشت ولی به عمل موضوع منکراتی میشد چنین ریختن بیرون!

آدم به روزی مثل من چه دلیلی داره که تیپ بقیه رو بالا و پایین کنه جز وجود صاحب این مجلس؟

مطمئنم اگه با چادر میومدن هم باز گیر میدادم

حالا شاید فیلم بگیرم برای آرش خان بفرستم بیاد فرهاد رو تار و مار کنه که دلم خنک بشه، والا...

مشروب که سرو میکنن،لباساشون هم که توبه توبه انگار اومدن سکس‌پارتی الاناس که لخت بشن،رقص و شادی هم که هست، چه دلیلی از این بهتر که فرهاد رو قربونی کنه؟

از نقشه هایی که برای قتل فرهاد میکشم بیام بیرون.. به خودمون که عجیب احساس بی‌پناهی می کنیم در برابر چنین در و دافی نگاهی پر از تاسف میکنم

روی کاناپه مثل سه تفنگدار غریب نشستیم و به دور و اطراف خیره‌ایم و هیچ کس رو نمی‌شناسیم

باید میذاشتم نگار اسماعیل رو پاره کنه تا اینجوری ما رو غریب و یکه‌وتنها و بی‌پناه و آسیب‌دیده!

توی این موقعیت که دنبال آشنا می‌گردم حوصله غرغرهای رفیق جان رو ندارم ولی چه میشه کرد؟! باید گوش بسپارم

یه پیرهن مردونه سفید با آستین های بالا زده..که زیر شلوار بوت کات برده ..

کمربند پارچه‌ایشو محکم دور انگشتاشو می پیچونه و به خودش اشاره میکنه و چشم‌غره‌ای بهم میره

_تو رو خدا لباسمو ببین انگار تازه از دوره قاجار به دوره رئیسی ارتقاءِ درجه پیدا کردم!!! هیچی هم از این نوع مهمونی بریز و بپاش نمی دونم

یعنی سگ برینه به هیکلت، مگه نگفتی یه مهمونی خودمونی و کوچیکه،پس خواهرها با این همه ک*ن و م*ه اون وسط چیکار می‌کنن؟ اوخ نگاه چه پس‌وپیشی دارن، لعنت بهت که کف دست لازم شدم!

پامو میندازم روی پای دیگه‌م بدون توجه به نمک بی‌مزه‌ای که ریخت میگم :

_من چه می دونستم، ثمین گفت، بعد هم لباست خیلی هم خوبه هی ادا نیا، پس بچه های خودمون کو؟

جای نگار ثمین با صدای بغض‌داری که از صبح در پیش گرفته میگه :

_پشت سرمونن دور هم جلسه گذاشتن، کی براش مهمه که ثمین اینجا داره دق میکنه؟!

سرمو برمیگرونم عقب و توی یه نگاه آرشام، آرتام، آرام، فرهاد، مهستی، معین و دختری که کنارشه رو شکار می کنم

پس بگو بغض ثمین بخاطر چیه؟

معلومه رابطه صمیمی‌ای با هم دارن ولی کاملا با فاصله و محترمانه، زیادی حساس شده خواهرکم، شاید هم از دور اینجور به نظر برسه!

روی کمرشو نوازش می کنم و شقیقه‌شو می‌بوسم، نگاه پر از آرامشش با رگه های طوفانیش پر از تضاده، پر از حسادت یه زن به‌خاطر حس خطری که توی قلمروش احساس کرده!

_از جات تکون نمی خوری

میشینی همون جوری که گفتم کاملا بی محلی می کنی، من و طنین بریم یه عرض اندام کنیم به قوم مغول شاید که در همین دو قدم راه بختم به حول قوه الهی باز بشه...

صدای آهنگ بی کلامی که توی فضا حاکمه تنها راه آرامشم در برابر نگاریه که میدونم اگه بلند نشم یه بی‌آبرویی راه میندازه، یه بلندگو هم میگیره دستش و بدی‌های رفاقت با من رو برای همه شرح میده ...

آخرین بار کی بود؟ آها آره توی عروسی همکلاسی دوران راهنماییمون ، خداروشکر دوران دبیرستان تا دانشگاه رو طی دو سال آغاز و پایان دادم

و با این آبروبر همراه نبودم

دست دراز شده‌شو نادیده میگیرم، من نخوام فرهاد و اون دخترعمه خیارشورشو ببینم باید کیو ببینم؟

و حتما عمه منه که اینجا جای من نشسته و بازم عمه منه که تشریف آورده جشن فرهاد!!!

به ثمین صامت که سر به زیر نشسته اشاره می کنم و میگم :

_ثمین اینجا تنهاست، انتظار نداری خواهرمو تنها بذارم و برم پیش اکبر و اقدس و غلامرضا(فرهاد و مهستی و معین) گل بگم و گل بشنوم که؟!

نگار دست به کمر نگاهم میکنه و موهای دم‌اسبیشو محکم می کنه

_آخی نه که خواهرت طفل صغیره و خودت مادر فداکار! پا شو جمع کن بریم ببینیم این دختره کیه، چیه، چی‌کاره‌س که چنبره زده روی زندگی خواهرت؟ من فکر اینم تو فکر کی ..

هرچقدر هم که چشمامو لوچ می‌کنم و چشم‌غره می‌رم مگه کارسازه؟! باز هم زر خودشو میزنه

ثمین که بلند میشه نگاه من هم تا توی چشماش امتداد پیدا می کنه، تو خونه چی گفته بود؟ زمین و زمان دست به دست هم دادن که من از معین بِبُرم

چرا توی حرفاش این تیکه انقدر واقعی به نظرم اومد؟ !

به سمتشون اشاره می کنه

_من حالم از بوها داره به هم میخوره میرم پشت ویلا.. نمی خوام حالا که بوها تو سرم میرقصن بهشون نزدیک بشم!

به پنجره فرانسوی که بازه اشاره می کنه و ادامه میده:

_تو هم پاشو ببین خانومی که بودن من اذیتش می کنه کیه؟ ببین ارزش ناراحتی منو داره؟

راه‌شو میگیره و میره و من قسم میخورم یه دردی به این معین بدم که درمون نداشته باشه !

واقعا چرا؟ چه ژنی توی خون ماهاست که هر کی که براش می‌میریم مار میشه و نیش میزنه به قلبمون؟!

نگار دستمو میگیره و بلندم میکنه، موهای بافتمو میندازه پشت کمرم و می گه :

_بوی چی اذیتش می کرد؟

همون‌طور که قدم برمیداریم به سمت بچه‌ها جوابشو میدم:

_چه بدونم! به بوها آلرژی پیدا کرده، هر بویی که حس میکنه حالت تهوع میگیره !

تک‌خنده‌ای میزنه و نازی به گردنش میده

_اووه مثل زنای حامله‌س.. نکنه قراره صدای ونگ ونگ بچه تو عمارتتون بپیچه؟

به شوخی میگه و می خنده ولی سیلی محکمی زده میشه به صورتم

پاهام میخ زمین میشن

حالت تهوع، به هم ریختن هورمونا، دعواهاش با من، گریه هاش و پرت‌وپلا گفتناش ...

نه امکان نداره! خدایا نه !

حرفای نگار میشه تف حقیقت توی صورتم!!!

امکان نداره... وای بابا و آرش خان خواهرمو زنده نمی ذارن... هرچقدر هم که باکلاس زندگی کنن مگه ریشه لر و ریشه ایرانی بودنشون گم میشه؟! وای از اون همه تعصبات خانمان‌سوز، فقط خدا کنه فکرم بی پایه و اساس باشه، چرا به ذهن خودم نرسیده بود آخه؟!

قلبم چنان به تپش میفته که دست خودم نیست نفسای تندی که از گلوم خارج میشه!

نگار وایسادنمو که می بینه دستامو میگیره و می کشه حتی غرغراشو متوجه نمیشم

به جمعشون که می رسیم نمی دونم کی سلام می‌کنم کی توی آغوش آرام و آرشام می‌رم و حتی مجال تفسیر سنگینی نگاه فرهاد که عجیب کنار فکر مشغولم روی شونه‌م سنگینی می کنه رو هم ندارم!

نگاهم مات معین میشه که داره سری به احترام برام تکون میده، نمی تونه این کارو کنه، ثمین خواهرکم پاک‌تر از این حرفاس...

انقدر گیج میزنم که نمی‌دونم چند دقیقه اس زل زدم به خشتک شلوار معین.. وای که آرش خان تخماشو به خوردش میده

سقلمه نگار توی کمرم فرو میره... به خودم میام و خجالت زده نگاهمو می گیرم

_خاک تو سرت داری کجا رو نگاه می کنی؟ پسره از رو رفت.. چند دقیقه‌س هی تته پته میکنه که ثمین کجاس نگاه تو رو می بینه قفل می کنه!

اخم‌هامو می کشم توی هم و یادم میاد قرار بود تیکه‌تیکه‌ش کنم

_شرمنده معین، حواسم یه جای دیگه بود داشتم به یه چی دیگه فکر میکردم انگار بد جایی رو برای زل زدن انتخاب کردم!

خنده‌شون خیلی بی‌ریخته، خوب چیه؟ حالا مهم نیست که دم و دستگاه طرف رو ارزیابی می‌کردم که چطور میشه به خوردش داد

حداقل خوبه حواس‌پرتی من باعث خنده‌شون شد، خنده همه به جز بلای جون من!

جامی که تو دستشه رو به خدمتکار میده و جام دیگه‌ای برمیداره و کوفت می کنه، بعد از اون نگاهی که نیاز داره بشکافمش و ببینم چه سری توش بود دیگه اصلا نگاهم نمی کنه

حرکت پاهاش و فشار دستش دور جام و پلک زدن‌های متوالیش فقط فقط نشون‌دهنده عصبانیت شدیدشه، کی هارش کرده خدا عالمه!

فقط یه چیز، چرا دلم یه حالیه از نگاه خمار فراریش؟!

مهستی کنار دست آرتام وایساده و جرات ولو شدن توی دست و بال فرهاد رو نداره.. رابطه من و آرتام حیف که شکرابه وگرنه حتما چوغولی خواهرمکرمه‌شو می کردم

_کلا تو هپروت سیر میکنی طنین چته؟ !

آرشام درحالی که خواهرشو تو آغوش گرفته از منی که تازه متوجه نبود نگار و معین میشم سوال می پرسه

واقعا هم تو هپروت تشریف دارم

_هیچی، خوبم! اون کسی که باید خوب باشه ولی بده و سگرمه هاش توی همه و پیک پشت پیک میده بالا یکی دیگه‌س

اگه تیکه بهش نمی پروندم می موند رو دلماااا

آرشام اووو می کشه.. آرام از داداش جانش جدا میشه و میاد کنار من و نخودی میخنده و زمزمه می کنه"اومدم اگه خواست بخورتت نذارم"

_نگهبان کی بودی تو؟

_تو

ملیح لبخند میزنم ..

به سمت خودش که برمیگردم بی توجه به آرتامی که چشم‌غره میره، به کی و چی نمی دونم، زل میزنم توی نگاه خیره‌ش، چه عجب فراری رو برگردوند به زندان! لباشو توی دهن می کشه و

جام رو به لباش نزدیک میکنه و لب میزنه به سلامتیت...

ای مرگ، ای کوفت،ای درد، ای... قلبم کو؟!

چشم‌غره برم بهش یعنی؟ خاک بر سر بی جنبه‌م، خاک تو سرت کنم با اون چشمای خمار رنگ گوهت !!!

نگاه خمارشو آروم آروم از چشمام میگیره و میره پایین، پایین‌تر ، می‌رسه به شکم کاملا لختم و روی پرسینگ پروانه‌م قفل میشه... اخماش که گره کور میشن نگاه‌مو می گیرم... شاید توهمی شدم ولی با وجود آهنگ بی کلام صدای نفس های عصبیشو کنار گوشم حس میکنم، جوری که ناخواسته دو لبه کتمو به هم نزدیک می کنم

مهستی بازوی آرتام رو که داره با اخم نگاه‌م می کنه رو نوازش می کنه و میگه:

_اگه منظورت فرهاده تا قبل از ورود جنابعالی خوب بود، همش هم می خندید!

پشت چهره خونسردم انقلاب خشم تار و مار میکنه نگاه زیباشو راست میگه قبل ورود من خوب بود...

اشاره میکنم به لباس عروسکیش و می گم :

_مگه میشه جادوگر شهر اوز رو دید و بد بود؟ !

آرتام که بهش تشر میزنه هیچی نمی گه، نگاه اخمویی حواله‌م می کنه و من همه تلاشمو می کنم که به کناریش نگاه نکنم، انگار واقعا قدم من سنگین بود!

از سر لج یا شاید هم به‌خاطر حس منفی درونمه ولی دیگه بهایی به نگاه خمار سنگینش نمیدم

صدای سرفه آرومی نگاه‌مو به کنارم می‌کشونه ایشون اینجا بود و من ندیدم؟ اوه این نگار سلیطه کجاست که هر وقت بهش نیاز دارم گم‌وگور میشه؟!

نگاه منو که می بینه

دستش مِن باب آشنایی میاره جلو... بی ادبی نیست اگه انگشتای کشیده‌شو گاز بگیرم؟ معین با توی یابو اومده و اشک ثمین رو دراورده بعد انتظار نداری که بغلت کنم؟! بی توجه به حس قوی درونیم دستمو توی دستش میذارم و خودمو معرفی می کنم

_طنینم... فکر کنم شما هم همون دوست معین جاان باشید که خواهرم مجبور شد بخاطرش از اومدن با رلش محروم بشه!

قانون اول، کسی که توی دیدار اول ازش خوشت نیومد رو جر بده.. ادای وای من هم خوشبختم درنیار!

از صراحت حرفم جا میخوره و میگه:

_اوه خوشبختم، عسلم ولی من به معین جان گفتم که با حضور خواهر شما مشکلی ندارم،آخه یه زن وقتی توی یه رابطه‌س خوشحال نمیشه که مردش بودن با زن دیگه‌ای رو بهش ترجیح بده، وقتی گفت ثمین جان گفتن با شما میان من هم ناراحت شدم!

_گفت نه، گفتین که با ما بیاد

خوبه که بهش واقفید ولی بهش عمل نمی کنین، قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم و ندارم چون خواهرم ناراحت ...

دستشو میاره بالا و حلقه نقره با الماس درشتی که بهش وصله رو بهم نشون میده

_احتمالا سوءِتفاهم براتون پیش اومده، من متاهلم،امیدوارم همراهی من باعث شکراب شدن رابطه معین و ثمین جان نشه؟

نفس آسوده ای که از سینه‌م خارج میشه به‌خاطر متاهل بودن یا نبودن این خانوم نیست به‌خاطر ثمینیه که اگه نخواد این رابطه رو ادامه بده هم خیالش راحته که خیانتی بهش نشده، البته اگه بچه‌ای وجود نداشته باشه

بازوشو آروم با دست نوازش می کنم

_عسل جان متاهل بودن یا نبودن شما چیزی رو عوض نمی کنه،

حرف من رابطه شما و آقا معین نیست که گوش شیطون کر اگر لطمه ای از این باب از طرف معین به خواهرم وارد بشه روز و شب براش نمی ذارم، حالا هر چند که دوست و وکلیم باشه

حرف من کم ارزش شماردن ثمینه، معذب شدن شما از ناراحتی خواهر من مهم‌تره؟!

به زور لبخند میزنه، باید هم به زور بخندی زنکیه، خاک بر سر شوهر سیب‌زمینیت که گذاشته تو با این لباس کوتاه شب رنگ و موهای بلوند فر، دست تو دست اکست توی مهمونی ها پلاس باشی!

کاش من جای ثمین بودم تا دهن مبارک اکس خانوم رو پاره می کردم

حیف که نمی خوام توی رابطه ثمین دخالت کنم وگرنه از تخم آویزونش میکردم... کار الانم فقط، تاکید می کنم فقط یه اولتیماتوم ساده بود که فردا روزی خانوم مررررربا دوباره هوس معذب بودن به سرش نزنه!

_خوش‌بحال ثمین جان که خواهری مثل شما داره که هر کی اذیتش می‌کنه رو میزنه می‌شوره، آبکش و پهن میکنه، من قصد بدی نداشتم حتما از ثمین خانوم عذرخواهی می کنم!

_دلم می خواد بگم این چه حرفیه عذرخواهی چرا؟! ولی شما باعث ناراحتی ثمین شدین، پس تاسف شما باعث خوشحالیه منه!

لبخند گله‌گشادی هم می چسبونم تنگش و توی چشماش زل میزنم

برق حرصی که از نگاه‌ش میگذره بسی منو خوشحال و خشنود میکنه، ثانیه به دقیقه‌ی نمیرسه که با «یه می‌رسم» خدمتتون میره و گم‌وگور میشه،ذمی خوام دیگه نرسی !

با خشنودی به طرف بچه ها برمیگردم ...

جز آرتام و آرشام و آرام کس دیگه‌ی نیست

حتی فرهاد هم نیست، کجاست؟

آرشام که حواسش به منه چشمک جذابی میزنه و به عسلی که داره دور میشه اشاره می کنه، لبخند کمرنگی میزنم

آرتام و نیشخند روی لبش بیشتر از جای خالی فرهاد خط میندازه روی مخم...

پس فرهاد اون مار عملی کجاست؟

نامحسوس نگاهی به اطراف می کنم، ضایع‌ست که برگردم و پشت سرم نگاه کنم

_چی می گفتی به این عسل زنبوری که اینجوری حرصی شدی و فلنگ رو بست؟ !

آرام با دقت به صورتم زل زده انگار که می‌خواد از تو سرم حرف راست رو بکشه بیرون

_اول بگو ببینم آرتام و آرشام که نفهمیدن ارتباط معین و ثمین رو؟

_نه بابا... ثمین تا کی می خواد غلام حلقه به گوش این پسره از خود راضی باشه؟ تا کی براش بمیره و این پسره نبینه؟ الان هم که بی‌توجه به ثمین و ماهیتش دست این خانوم رو گرفته و راه افتاده توی مهمونی !

موقع گفتن چند جمله آخرش با حرص زیاد سرشو نزدیک گوشم میاره ...

گردنمو کج می‌کنم و کج‌خندی میزنم

_نکن خره قلقلکم می گیره

ثمین بچه دوساله نیست که بهش بگم چی‌کار کنه چی‌کار نکنه، بعد هم معین دوستش داره، مگه چیزی بیشتر از این که عاشق هم هستن وجود داره؟

حرفاش با حرکات و رفتارهای ثمین زمین تا آسمون فرق داره.. یعنی چی غلام حلقه به گوش؟ یعنی چی براش بمیره و نبینه؟ !

نگاه‌شو که ازم می دزده شستم خبردار میشه که بله ماجراهای زیادی وجود داره پشت این عشق و عاشقی!

_ول کن تو هم به همه چی مشکوکی با این چشمای ترسناکت... وای ببین فرهاد و مهستی چه عاشقانه میرقصن !

به پشت سرم که اشاره می کنه قبل از اینکه سرمو برگردونم قلبم چنان فرو میریزه که انگار کسی با تبر افتاده به جون ریشه‌ش !!!

چشمام می‌بینه و قلبم نیشخند میزنه

قلبم نیشخند میزنه و دلم آتیش می گیره

به خودم پوزخندی میزنم، خاک بر سرم کنن که باز هم دست و پام شل شد

طنین بمیری که دلت واسه نگاه‌ش ضعف رفت

بمیری که حتی قادر به قورت دادن آب دهنت نیستی

بمیری که بعد از اون همه تیر و تبر به قلبت باز هم بغض میکنی با دیدن سر مهستی که روی شونه‌هاشه!

فرهادی که از فرهاد بودن فقط اسمشو داره

دستاش کمر تراشیده مهستی رو گرفته و آروم با ریتم آهنگ بی‌کلام تکونش میده، همون دستایی که یه روزی حاضر بودم به زانو بیفتم جلوی عالم و آدم ولی دستامو رها نکنه

کی زوج‌ها رفتن وسط که متوجه نشدم؟!

کی فرهاد اینجوری مهستی رو بغل گرفت و مثل یه زوج شدن ...

پوزخند عظیمی جای ناراحتی تو چهره‌مو می‌گیره

بغض توی سینه‌م خیال اشک شدن نداره

_فرهاد خیلی ناراحته، امیدوارم مهستی بشه درمونی برای همه زخمایی که سپیده به جا گذاشته !

_امیدوارم !

دلم می خواست می گفتم باز هم به سپیده، خدا جد سپیده رو بیامرزه اون اگه با یه نفر بود فقط با یه نفر دیگه به اون آدم خیانت میکرد نه با کل مردهای روی کره زمین!

نگاه‌مو ازشون نمی‌گیرم، کاش میشد چشمامو کور کنم،

نگاه‌ش خیره‌س به زمین، نگاهی که همیشه توی چشمام میرقصید، آخرین بار کی با هم رقصیدیم؟ کی تو چشمام نگاه کرد؟ کی دلم تا عرش خدا رفت؟

نگاه‌شو از زمین میکَنه

چشماش گشاد میشه، نمی‌دونم از تعجب یا نگاه خیره من، سرمو برمیگردونم

به آرام میگم دنبال نگاری میرم که نمی دونم کجا گم و گور شده

از صندلی‌ها و مبل‌ها که میگذرم میدونم مقصدم کجاست، باز هم تنم از حرص داغ شده، خیلی وقته اینجوری نشده بودم

سرمو به هر سمتی می چرخونم به دنبال اسماعیل حتی از خدمه هم سراغشو می‌گیرم و اظهار بی‌اطلاعی می کنن، دارم گر می‌گیرم، به جهنم که رفتن به طبقه بالا قدغنه برای مهمون‌ها

تکیه دادن به دیوار اسماعیل هم کارساز نیست !

بدون توجه پا تند می کنم و پله ها رو به سرعت میرم بالا

گر گرفتگیم یه اختلال کاملا عصبیه

به حدی که بدنم به کوره داغ تبدیل میشه، لعنت بهم که باز هم به‌خاطر یه آدم که بارها ثابت کرده جز غم، درد و فلاکت سودی برام نداره خودمو اینجوری به آتیش کشیدم

البته همه این حس های منفی برای این چهارسال گذشته بود وگرنه من با فرهاد قشنگ ترین حس دنیا رو تجربه کردم!

پله‌ها رو که کامل میرم بالا سردرگم دنبال حموم یا دستشویی میگردم، یادم نمیاد کدوم در بود ولی یادمه که سمت چپ بود...پنج تا اتاقه به ردیف

راه میفتم در تک‌تک اتاقا رو باز می کنم، سه تاش قفل بود، دوتا در آخر هم یکیش پر از لوازم بود بعدی رو که باز می کنم دستشوییه، میرم داخل و در رو به سرعت می‌بندم

هنوز هم مثل قبله،دستشویی مجهزی با تم مشکی و سفید که با دوتا شیشه از وسط نصف شده، یه قسمت فرنگی و قسمت دیگه ایرانی

کتم رو از تنم درمیارم و شیر آب رو باز می کنم، از سرد بودن آب که مطمئن می‌شم نیم‌تنه‌مو به سرعت از تنم خارج می کنم

به کمک دستام آب می ریزم روی سر و گردن و عضلات سینه و شکمم... جوری داغ شدم که انگار گذاشتنم توی آب جوش ..

بالاتنه‌م کاملا خیس از آبه ولی فایده نداره حتما باید شلوارمو دربیارم

انقدر بی فکر شدم توی این گرمایی که داره پوستم میسوزونه که موقعیتمو درک نمیکنم

کفشای پاشنه بلندمو که درمیارم در به سرعت باز میشه و فرهاد وارد دستشویی میشه درو آروم پشت سرش می بنده

با چشمای درشت نگاهش می کنم و توی اون موقعیت خداروشکر می کنم که شلوارمو درنیاوردم!

چندتا پیک خورده که اینجوری چشماش پرستیدنی شده؟

تکیه میده به در و چشماش تنم رو رصد می کنه

_چرا فرار می کنی آهوی گریزپا؟ هوووم؟ فکر می کنم دارم با تویی که بزرگ کردم می‌رقصم چشم که باز می کنم می بینم جای فرشته دیو توی بغلمه، الان هم که لخت جلوم وایسادی

وایسا ببینم توچرا انقدر خری؟ تو نمی‌فهمی که پایین انقدر نره‌خر ریخته حیفه این هلوها رو کسی ببینه؟!

زبونم توی اون لحظه نمی چرخه که چهار تا لیچار بارش کنم، به سرعت میرم سراغ نیم‌تنه‌م و انقدر هول شدم که نمی دونم اصلا چیکارش کنم.... حتی حرارت تنمو فراموش کردم

توی موقیعتی که از آینه دارم نگاه شکارچیش رو روی تنم می بینم حق دارم نفس کشیدن هم فراموش کنم!

_نپوشون، چیکار به نعمتهای خدا داری؟ قبلا جوش بودن چهار سالی که نبودم سیب درختی شدن!

صداش کاملا خماره

و تن من از عصبانیت گر می‌گیره

وقیح شده به معنی واقعی کلمه، توی گذشته نچندان دور حتی توی مستی هم چنین ناپرهیزی هایی نمی کرد

_وجدان که نداشتی، غیرت هم که نمی دونی چیه!

حالا هم فهمیدم که شعور و تربیت هم نداری !

توی ذهنم ادامه میدم فقط یه جفت چشم پدر دَرار داری که اگه هزاران دلیل وجود داشته باشه واسه دوست نداشتنت نگاهت کافیه که برات بمیرم!

نیم‌تنه‌م میفته روی سینک پر از آب

سرم رو با حرص بلند می کنم و نگاهم که به تصویرش توی آینه میفته... هیع نسبتا بلندی میگم

بدون توجه به منِ قبض روح شده نگاهش قفل کمرمه، نه بهتره بگم قفل پروانیه که خودش هم مثلشو روی سینه‌ش داره ...

انگشت‌های دستش که روی کمرم میشینه با نفسی که تند و تندتر میشه خودمو جلو می‌کشم و می‌چسبونم به روشویی، امون نمیده و دستشو دور شکمم قلاب میکنه و منو محکم به سینه‌ش می کوبه،از این فاصله صدای قلبمو می‌شنوه؟

از توی آینه مات و مبهوت خیره‌م بهش که سرشو خم میکنه توی موهام....نفس کشیدنم کند میشه

نفس کشیدن برام امر محالیه وقتی که اینجوری سرش فرو کرده بین موهام!

_آره من بی‌غیرتم که گذاشتم با این یه تیکه پارچه و شکم سفیدت توی جمع مانور بدی، من بی غیرتم که شکم لختت خاری میشه توی چشمام ولی جرات جیک زدن ندارم، منو شاهین یا بابای پوفیوزت نبین، من خودم شیش تای اون دوتا سرت حق دارم!

آب دهنمو قورت میدم و تقلا میکنم برای رها شدن

من احمقم که دلم برای این آغوش تنگ شده؟

سرشو که آروم آروم از موهام روی گردنم میشینه... یه انفجار عظیم رخ میده،جوری که پاهام شل میشن و اگه دستش دورم نبود حتما پهن میشدم روی زمین !

به زور به حرف میام، خدا شاهده توی این لحظه در حال مردنم

_ولم... کن.. تو چی میخ.. وای از جون من..نههه نکن

باز هم خودمو تکون میدم که ولم کنه

بند سوتینم رو روی شونه‌م جا به جا می‌کنه

_کاریت ندارم... چرا این تتو رو پاک نکردی؟

امیدوار باشم که مثل تتو عشقم هم از سینه‌ت پاک نکردی؟!

چونه‌شو میذاره روی شونه‌م و منو بی‌نفس‌تر می کنه، تقلا نمی کنم نه که نخوام، می‌خوام اما باید از سقوط بیشتر قلبم جلوگیری کنم، ولی چطوری؟با دستایی که در آغوش گرفته یا با پاهایی که جون وایستادن ندارن؟!!!!

سرش با فاصله یه بند انگشت نزدیک صورتمه

توی چشماش زل میزنم و سعی می کنم صدام بدون لرزش و باصلابت باشه

_وهم برت نداره آقا فرهاد، من خیلی وقت پیش تورو دو... آخخخخ وحشی

بلافاصله اون دستم که آزاده رو توی شکمش می کوبم

که انگار نه انگار، به والله دست خودم بیشتر درد اومد! با دست دیگه‌ش این یکی دستمو قفل تنم میکنه و من با دوتا دست اسیر شده چیکار کنم؟

_بمیری.. آخ سگ نفهم دردم اومد، مگه سگی که گاز می گیری؟ اصلا ولم کن تا پدرتو دربیارم

_درد بلات من جونم دردت اومی، تو نونی چه شیرینی(درد و بلات به جونم دردت اومد؟ تو که نمی دونی چقدر شیرینی)

لباشو میذاره روی شونه‌ای که گاز گرفته و عمیق میبوسه، کم مونده که به گریه بیفتم

این چشه؟!خدایا خودت به دادم برس...

این منو با سپیده اشتباه گرفته...این منو کی می‌بینه که انقدر ناپرهیزی می‌کنه؟

_کم منو انگولک کن !..

سرمو کج می کنم که لباش به گردنم نخوره... این الان مسته فردا هیچی یادش نمیاد، فردا من باید دنیا رو آوار کنم روی قلبم که نفهم بفهم طرف مست بود!

دستش شکممو نوازش می کنه

پرسینگمو بین انگشتاش میگیره

_انگولک ندیدی پس

زیادی لوند شدی و پر و پاچه میندازی بیرون، نگاهت خالیه مثل گودالی که من توش افتادم و توان بیرون اومدن ندارم ....

ای کاش به جای جنگ واسه یه ساعت هم که شده مرهم میذاشتی روی زخمم

ولی تو همش تیغ میکشی روی تن زخمیم!

ریشاشو می کشه به پوستم

حرصی پامو بلند می کنم و میزنم به ساق پاش

حتی جیکش هم درنمیاد، به‌جاش حلقه دستاشو تنگ‌تر می کنه

_خیلی پررویی، تو خجالت نمی کشی؟دستمو ول کن تا نشونت بدم تیغ کشیدن یعنی چی؟

پرسینگم که داره باهاش ور میره رو میکشه و از سوزش کوچیکش آخم بلند میشه

_تو نمیدونی توی فضای به این کوچیکی وقتی یه دختر و پسر با هم تنهان نباید زیاد آخ و اوخ کنی؟ یهو دیدی آمپر چسبوندم و ته‌ش شد سوتینی که پاره شده و هلوهایی که توی دستمه!

منو با سپیده جونش اشتباه گرفته یا مهستی جونش؟

متعجب می خندم چشمای گشاد شده‌م توی چشمای خمار از شیطنتش می چرخه

خیلی بیشعور نشده؟

شرم بود یا عصبانیت؟ بدون تعلل سرمو میبرم جلو و گوششو بین دندونام می گیرم با دندون نیشم گوششو محکم فشار میدم داد زدنش منو از کارم منصرف نمی کنه

دستاش که از دور کمرم باز میشه محکم سرمو میزنم به سرش، سر خودم بیشتر درد اومد!

صورت مچاله شده از دردش هم خوشحالم می‌کنه هم ناراحت!

کتم رو می‌پوشم و دکمه هاش هم می بندم و نیم‌تنه‌مو میندازم روی سرش

_اوخی مگه زاییدی که انقدر داد می زنی؟ یه بار دیگه داد بزنی زاییدن که هیچ تخمات هم می پرن بیرون مرتیکه!

بار آخرت باشه در مورد بدن من نظر میدی

تو چقدر بی شرم شدی !

چند قدم فاصله میگیرم که اگه خواست بگیرتم بتونم فرار کنم

نیم‌تنه خیسمو برمیداره و درحالی که جای گازم رو گوششو میماله میگه :

_قدیما رسم بود شورت طرف رو نگه میداشتن به عنوان یادگاری، ولی من که ناشکر نیستم...

توی چشمام نگاه می کنه و نیم‌تنه رو بو میکنه

قلبم چنان بازی درمیاره که از حرصش جیغ می‌کشم:

_فرهاااااد ازت متنفرم خررررر

پاهامو می کوبم روی زمین و میرم به طرف در

_شلا ای دُورو راس بو(انشاالله که این دروغ راسته)

پوزخند زننده‌ش پشت‌بند حرفش خط میندازه روی مخم

درو باز می کنم و محکم به هم می کوبمش

صورتم از داغی رو به آتیش گرفتن بود

عوضی! با حرص به سمت پله ها میرم که گورمو گم کنم و از این جهنم در برم که نه چشمم به فرهاد بخوره نه اون نگاه مست و ملنگش

روی اولین پله که پا گذاشتم صدای کمک کمک گفتن آشنایی منو به سمت عقب برمیگردونه، صدا از قسمت راست ویلا بود، پا تند می کنم

صدای فحش دادن و داد و هوار مطمئناً به‌خاطر بلند بودن صدای آهنگ بی کلامی که پایین پخش میشد شنیده نمیشد

به در نزدیک میشم و تقه ای بهش میزنم

_کسی اونجاست؟مشکلی پیش اومده؟

_طنین، طنین وای گوساله درو باز کن، تا حالا تو عمرم انقدر از صدای نحست خوشحال نشدم، جون بکن دیگه...

_خاک تو سرت نگار اونجا چه غلطی می کنی؟!

_والا اومدم سر قرار، وایی جون چه تختی، چه بدنی داره پسره! خو خنگ خدا درو روم قفل کرده، درو باز کن که برم شلوار پاش نذارم...

کیو می گفت؟ اصلا توی این اتاق چیکار می کرد؟

کلید که روی در بود رو می چرخونم و نگار درو به سرعت باز می‌کنه و می پره بغلم

و من نگاهم به اتاقی قفل می مونه که کمتر از زباله‌دونی نیست!

امشب به خیر و خوشی بگذره نگار رو قربونی می کنم !

نگار چرا؟ اصلا خودمو قربونی می‌کنم

میز توالت افتاده وسط اتاق و شیشه هاش خرد و خاکشیر شده، اتاق پر از پَره، کاغذ دیواری کنده شده، تشک تخت هم کاملا تیکه پاره شده و این وحشی بازی ها کار کسی نیست جز خود وحشیش که داره با دست میزنه به بازوم و ایولا ایولا می بنده به ریشم !

من بفهمم کی این آمازونی رو وحشی کرده گوششو می پیچونم!!!

بدتر از وضعیت اتاقی که مطمئنم تا چند دقیقه قبل یه اتاق شیک با وسایل لوکس بوده، نگاه پر از افتخار نگاره که خیلی ریلکس به اتاق خیره‌س!

انگشت اشاره‌مو به سمت داخل میگیرم و تهدیدگونه تو صورتش تکون میدم:

_این آشفته‌بازار کار یه حیوونه، تو که انجام ندادی، مگه نه؟!

این چه سوالیه که من می پرسم؟ معلومه که کار خودشه!

بیچاره اسماعیل و ویلاش...

سرشو تکون میده

_اولاً که حیوون خودتی، ثانیا تازه این که خیلی کمه، مگه من چیکار کردم که منو میاره اینجا و زندونی می کنه میگه بشین به کارای بدت فکر کن؟ توی خر که بودی دیدی جلوی در زد بینیمو شکوند، می خوای بشینم براش روپایی بزنم؟ انگار به اسب پادشاه گفتیم یابو که رم کرده !

_کی؟ اسماعیل؟ اصلا تو چطوری غیب شدی و سر از اینجا دراوردی؟

درو میبنده و دستی به موهاش میکشه

_چو دانی پرسی سوالت خطاست!

بله که کار همین تخم دوزرده بوده، معین که رفت دنبال ثمین من هم دیدم تو توی فضایی افتادم رفتم دنبالش، خدمتکار با قیافه تخمیش دستمو گرفت و گفت بیا که ثمین داره می‌میره و منو آورد اینجا که اون مرتیکه سگ درو قفل کرد

صداشو کلفت می کنه"می مونی اونجا تا یاد بگیری باید چطوری با آقا اسماعیل حرف بزنی سلیطه"

اخمام می‌ره توی هم

خداروشکر انگار اسماعیل سالمه!

اگه رفتار و حرف‌های نگار رو نادیده می گرفت به سلامتش شک می کردم، قبلا یه دختره رو به‌خاطر جواب ندادن تلفنش تا خود صبح تو تونل وحشت زندانی کرد چه برسه به الان و حرفای تند نگار!

_تو گفتی چی؟

راه میفته طرف پله ها

_چی میخواستی بگم؟ گفتم بشین تخماتو بمک، مرتیکه پوفیوز اتاق کمشه باید شلوارمو درارم برینم بهش !!!

نگام به در دستشویی بود، هنوز آقا فرهاد نیومده، دارم توی ذهنم احتمال مرگش رو رد می‌کنم چون اونقدرا هم محکم کله نزدم که حرف نگار جان میخکوبم میکنه !

چه زرهایی زده، چه آبروریزی‌هایی به پا کرده

_این چه طرز حرف زدنه؟ تو شعور نداری؟ من نمی دونم تو چرا انقدر شری؟! یکم مودب و خانوم باش!

با دست پسم میزنه و خودش پله ها رو میره پایین

دوباره نگاهی به در دستشویی می کنم، بمیری فرهاد که نه کور می‌کنی نه شفا میدی!!! دلم یه آرامش پر از تنهایی می خواد تا بتونم رفتارهای از سر مستیش رو درک کنم!

پله‌ها رو که میام پایین نسبت به قبل فضای تاریک‌تری به چشم میخوره

بازوی نگار رو به سرعت می گیرم که خودشو جایی گم و گور نکنه

_بمون همینجا برم ثمین رو بیارم ظرفیتم پر شده واسه امشب!

با دست دیگه‌ش جام رو از توی سینیِ دست خدمتکار برمیداره

_اووم فکر کنم بیرون باشه... چقد احمق شدم که به‌خاطر ثمینی که کلا بیرون نشسته دم به تله دادم!

الان هم حرص نخور تو برو مادمازل رو بیار من هم میرم دستشویی

دستشو از دستم آزاد می کنه و به سرعت به سمت دستشویی حرکت می کنه

سرمو با تاسف تکون میدم، خره دیگه، چیکارش می تونم کنم؟!

نگاهی به سالن بزرگی می کنم که همه داخلش یا مشغول خوردنن یا رقصیدن!

مهم نیست براشون دو روز دیگه محرمه؟

از جمعیت میگذرم و میرم بیرون

جمعیت انگشت‌شماری به چشم میخوره

نگاه‌مو که می چرخونم قفل صاحب روسری سفید حریری میشه که پشت به ویلا روی مبلایی که اون قسمت گذاشته شده نشسته

پا تند می کنم سمتش، چرا تنهاس؟ معین کو؟

دستمو روی شونه هاش میذارم که می پره عقب و بهم نگاه می‌کنه و گوشه‌چشمی به پشت سرم میندازه.

_تویی؟!

روی مبل دونفره کنارش میشینم

_انتظار داشتی کسی جز من باشه؟! معین کجاست؟ توی شرایطی که همه مست و پاتیلن تو رو اینجا تنها گذاشته؟

_بود.. از بی‌محلیم دلخور شد گذاشت رفت تا چند لحظه پیش روی صندلی اون پشت نشسته بود..

بهش برخورد که تحویلش نگرفتم، توقع نداشت ازش دلخور بشم! طنین آدما از چشمت بیفتن چطوریه؟

_میشه مثل بقیه.. نه بودنش مهمه نه نبودنش، می خوای هرجا بری که چشمت بهش نخوره!

حالا بگو ببینم معین از چشمات افتاده؟

نفس آه‌مانندشو میده بیرون

_پس نه! از چشمم بیفته از قلبم چطوری بیرونش کنم؟ من دختر مژگانم، دختر زنی که خیانت دید، پسش زدن، خارش کردن ولی از عشقش دست نکشید، موند و سوخت و هنوز هم که هنوزه داره میسوزه

ولی من نمی خوام مثل مادرم باشم، من نمی خوام عشق گدایی کنم!

دستمو میبرم جلو و دستاشو میگیرم

روحیه‌ش شده به شکنندگی شیشه

شاید هورموناش به‌هم ریخته و واقعا حاملس!

_نه مژگان عشق گدایی کرد، نه من میذارم کسی تو رو خوار و ذلیل کنه، فقط یه سوال؟

سرش به معنی چی تکون میده

نامطمئنم نه از پرسیدن بلکه از فهمیدن حقیقتِ در بطن خواهرم !

_ثمین تو رابطه‌ت با معین تا کجا پیش رفته؟

می پرسم اما جوری نگاهم می کنه که انگار متوجه منظورم نشده

_منظورم رابطه جنسیه... نمی دونم فکرم درگیر شده احساس می کنم بارداری، آخه همه علائمشو دا ...

_ط.. ن.. ینـ

چشماشو گشاد می کنه و دستاش توی دستم شروع میکنه به لرزیدن و اشکی که از چشماش می باره مهر تایید میزنه روی حدسیاتم

جلو میخزم و بازوهاشو بدون توجه به لرزیدنش می گیرم و تکون میدم

_ثمین نگام کن، بگو ببینم چه گوهی خوردی؟

توی دستام داره می لرزه...

کم مونده که خودم هم بزنم زیر گریه

روی میز آب هست، برمیدارم و به خوردش میدم، می خوام بغلش کنم ولی نمی ذاره، لعنت به بوی عطرم!

_پریودیم روز عقب افتاده، طنین ما همیشه پیشگیری می کردیم این امکان نداره!

سرعت اشک هاش هر لحظه بیشتر میشه

ومن دلم می خواد یه چک بزنم تو گوشش و یه دعوای حسابی باهاش راه بندازم ولی حالش انقدر نگران‌کننده‌س که نخوام بهش بپرم!

_باشه گریه نکن،فعلا که چیزی معلوم نیست، چیزی هم باشه حلش می کنیم، معین زودتر پا جلو میذاره، قتل که نکردی..

ومی دونم که گناه‌ش در نظر این جامعه، بابا و آرش خان کمتر از قتل نیست

_چه دل خوشی داری! معین بیاد به‌خاطر یه لخته خون منو بگیره؟ من خودمو پرت کردم سمتش، من احمق خودمو انداختم تو بغلش، من برای داشتنش خودمو تقدیمش کردم!

خیره‌م، ماتِ مات!

ناباور صداش می زنم

صورت ملتمسش توی اشک غرقه

_دوسش داشتم، غلط اضافی بود!

میدیدم و میشنیدم که هر روز با یکیه و من هر روز بی‌جون‌تر میشدم

خریت کردم و بهش گفتم، پسم زد، گفت به حرمت خونواده‌ت از دفترم پرتت نمی کنم بیرون!

انقدر به پروپاچه‌ش پیچیدم که یه بار عصبی داد زد من با دخترای محدودیت‌دار وارد رابطه نمیشم! فکر می کرد اینجوری بیخیالش می شم ولی نتونستم، رفتم خونه‌ش و جلوش لخت شدم، منِ بی‌وجود خودم با پای خودم رفتم توی تختش!

بلند میشم، دستم میره به باز کردن دکمه های کتم ولی نگاهی به افراد پشت منصرفم می کنه، به جاش هیس آرومی می کشم

خودشو تقدیم کرده؟ لبمو به دندون می‌گیرم

هق‌هقش توان رو از پاهام می گیره، دوباره می شینم کنارش

_الان بحث گذشته نیست، شاید حامله باشی، معین پدر این بچه‌س!

_طنین دوسَم نداره، اون مردی که من براش میمیرررم منِ حال به‌هم‌زن رو دوست نداره! تا کی بچسبم بهش؟ تا کی جون بدم براش؟ تا کیییییی؟

جونم به لبم رسیده، منو نمی خواد!

_پنج ساله باهاشی الان تازه به این نتیجه رسیدی که دوستِ نداره؟ لامصب پس حرفاش چی؟ حرکاتش؟ حمایتاش؟ دلواپسی‌هاش؟ کی زنی رو که دوس نداره پنج سال تحمل می‌کنه؟

_نمی دونم! ولی چه دوس‌داشتنیه که بارها اشکتو دراره، نادیده‌ت بگیره و با یه زن دیگه پاشه بیاد مهمونی؟ من الان حالم بده ،نمی خوام سر به تنش باشه، فردا که به خودم اومدم چی؟ این پنج سال کنارم نذاشته به‌خاطر این تخم دو زرده‌ش کنارم میذاره!

حقا که دختر مژگانه! بگیرم خفه‌ش کنم؟ باید ببرمش خونه، ذهنم یاری نمی کنه

جلوش زانو میزنم و اشکاشو پاک می کنم

_فعلا دهنتو ببند و پاشو بریم خونه ببینم چه گوهی باید بخورم برای امشب پرررم هرچیزی که تا حالا میدونستم سرابی بیش نبوده، باید فکرمو جمع‌وجور کنم، فردا می‌برمت آزمایشگاه ..

سری تکون میده

توان هضم هیچی رو ندارم، فقط به آرامش نیاز دارم

یه لیوان دیگه آب می خوره و زیر چشماشو پاک می کنه

_حالا چی میشه؟

_درستش می کنم خواهری، من که نمردم!

_می کشنم.. از بابا گرفته تا شاهین

_اجازه نمیدم، لازم باشه آبت می کنم بری توی زمین ولی نمی ذارم انگشتشون بهت بخوره!

می ریم سمت ویلا که نگار با مانتوهای ما و خودش هول‌زده میاد بیرون

مانتوهامونو میندازه روی سرمون

_کجا میرید؟ باید فرار کنیم از همین سمت...

به سمت دیگه ویلا اشاره می کنه

دست من و ثمین متعجب رو می گیره و محکم می کشه

دست دیگه‌مو میذارم پشت کمر ثمین، ببین چطوری داره یه زنِ شاید حامله رو می‌کشه‌ها!

-

_چی شده؟ باز چه غلطی کردی؟؟

_بیست دقیقه زر نزن، می گم برات

از پشت ویلا که میاییم بیرون

به سرعت ما رو رها می کنه و به سمت در حیاط میره و بازش می کنه، میره بیرون و در همون حین مانتوش رو می پوشه و با دست اشاره میزنه بریم

ثمین هم از این رفتارهای به دور از عقل نگار متعجبه

به سرعت روسریمو می پوشم و از در خارج میشیم، تازه کیفم میندازه توی بغلم!

امشب انقدر حرصی‌ام که کل توپ‌وتشرهامو جمع می کنم و می توپم به نگار:

_چه مرگته تو؟ شده مثل وحشی ها، باز چه غلطی کردی که اینجوری داری فرار می کنی؟

پشت چشم نازک می کنه و به سمت ماشینم حرکت میکنه، به کاپوت تکیه میده و میگه:

_این نره‌خره بود، چی بود اسمش؟ همون بچه اسحاق نبی

منظورش اسماعیل بود!پس بگو چرا اینجور متواریه، معلوم نیست چه بلایی سر اسماعیل آورده ..

ثمین به جای من که دارم احتمالات بلا هایی که نگار میتونه سر کسی بیاره رو محاسبه می کنم میگه:

_اسماعیل

بشکنی میزنه

_اره خود عمه‌خرابش! وحشی شد، همین آرتام پسر عمه‌تون فرستادش بالا لباس عوض کنه که منو نخوره، تا قبل از اینکه بیاد پایین باید فلنگو ببندیم!

با دستم محکم میزنم تو پیشونیم

_مگه چیکار کردی احمقققققققق؟

_مرض! رم نکن، کاری نکردم که! فقط یکم ادرارمو با شراب قرمز قاطی کردم رنگ بگیره و ریختم تو صورتش ولی فکر کنم نصفش رفت توی دهنش!

نگار دختریه که با وجود شخصیت خوبش گاهی رفتارهای بد هم داره

هیچ وقت قابل کنترل نبوده و نیست

چرا من انقدر ساده لوح شدم که باور کردم مثل یه دختر مودب متین فقط داره میره دستشویی؟!

برعکس اینکه می خوام سرشو بزارم لب همین جدول کنار خیابون و ببرم، لبام به خنده کوچیکی باز میشه

بیچاره اسماعیل چی کشیده!

دوست‌پسر قاچاقچی بدبخت بی‌مادرش.. با سگ نری که یه مشت شوکولات و قرص افزایش جنسی خورونده بهش رو انداخته بود توی یه اتاق هفت متری

که مرتیکه بینوا قبل از رسیدن پلیس که شخص خانوم ترتیبشو داده بود از ترس تجاوز سگ که حشر زده بود به کمرش به گریه افتاده بود!

بگذریم که سگه رو به زور از شلوار افسر پرونده جدا کردیم!

صدای شلیک خنده ثمین منو از دریای گندکاری های نگار می‌کشه بیرون میاره

نمیدونم از خنده ثمین بود یا از گندکاری‌های مکرر رفیق جان که نیشم بیشتر شل میشه

ثمین تکیه میده به ماشینم، انگار این دختر نبود که چند دقیقه پیش اشکاش مثل بارون بهار میریخت پایین! کاملا از دست رفته خواهرم

_ثمین آروم‌تر

_برو بابا مادر بزرگ! وای نگار بگو ببینم چیکار کردی؟ باور کن یه هفته‌ست که انقدر نخندیده بودم !

به من گفت مادر بزرگ؟ خدایا از دست این تخم های مسعود...

می خوام زودتر این بی‌آبروها رو جمع کنم

نگار نگاه‌شو به زور از در حیاط می‌گیره ،نگاه‌ش هراسونه، والا باید هم بترسی، من بودم اگه کسی فلکه رو باز می کرد رو سرم آتیشش می زدم!، رو به به ثمین توضیح میده :

_ببین این مرتیکه به بهونه تو منو کشوند تو اتاق درو روم قفل کرد،منم نامردی نکردم اتاقو تبدیل کردم به خرابه، بعد هم رفتم تو دستشویی جیش کردم تو لیوان و بردم ریختم رو سرش ..

تازه دستی هم به صورتش کشید که یعنی این کارا دیگه تکراری شده و شروع کرد با دوستاش بهم خندیدن

من هم تو گوشش گفتم جیشم بود و نوش جونت که خوردیش گوشت بشه به تنت! خدا شاهد یه نعره ای زد که نزدیک بود برینم به خودم، به زور بردنش بالا خیلی ترسناک شده بود الانه که بیاد پاره‌م کنه، ثمین نخند خو سوار شو بریم الان میاد.. بعدا جزییاتو برات شرح میدم !

_باید بودم و میدیدم...

پوفی می کشم

_همیشه به خنده ثمین خانوم، کجا تشریف می برین؟

صداش عصبیه، حرص داره، خشم داره ولی نوازش هم داره

نگار به‌خاطر وجود احتمال حمله اسماعیل میشینه صندلی جلو و درو هم قفل می کنه

اما ثمین، ثمینی که عجیب هورموناش قاطی کرده حتی منو با حرفاش متعجب می کنه چه برسه معینی که جز عشق چیزی از این زن ندیده

_من که تشریف می برم خونه.. شما رو ولی نمی دونم که تا کجا و تا چه زمانی می‌خواییم عسل خانوم رو اسکورت کنین!

می پره وسط حرفش و سریع میاد جلو، می‌خواد از کنارم رد بشه و فاصله رو پر کنه ولی بازوشو از روی لباس می گیرم و با لحنی که سعی می کنم جدی باشه می گم بمون سرجات، بازوشو از دستم درمیاره، ناآرومی رو توی چشماش می بینم

روشو می کنه سمت ثمین اخمو که به ماشین تکیه داده و میگه :

_عسل خودش برمیگرده، امشبو که کوفتم کردی، الان مثل بچه آدمیزاد میای بریم خونه‌مون !

_نه! خونه‌مون نه، خونه تو! معین بیا یه کاری کنیم یه مدت تو سی خودت من هم سی خودم، بیا دور باشیم و جدی درباره این رابطه ای که تا الان من فقط از جون و دل براش مایه گذاشتم فکر کنیم!

شاید دیگه نکشم، شاید تا همینجا بود! معین دارم ازت می برم! الان بحثم سر بودن عسل نیست، اون زن فقط یه تلنگر بود!

من گوش میدم و معین ناباور سکوت کرده، خواهرم بغض کرده و تک تک حرفاشو جون می کنه تا بگه!

کاش بچه ای در کار نباشه و روی تصمیمت بمونی، الان کندن بهتر از فردای دردناکه!!!

کاش زندگی برامون یه چیز دیگه رقم میزد

_تو زن منی.. این حرفا رو کی تو گوشت خونده؟ بریم خونه حرف میزنیم!

قربون شکلت، چشمات پر از اشکه، از کدوم جدایی حرف میزنی؟ به جان مادرم من با عسل رابطه ای ندارم، اون متاهله

_حتی دیگه عسل و رابطه‌ش با تو هم برام مهم نیست، بعدش هم من فقط جسمم زن توئه اون هم خرجش فقط یه وقت عمله که بدوزم و بره پی کارش!

به ثمین نزدیک میشم و دستشو می گیرم، تو حامله نباش دوختن بخوره تو سر من!

برمیگردم به سمت معین که بگم تو رو خدا تمومش کنه الان وقتش نیست ولی نگاه‌ش چنان ترسناک به ثمین دوخته شده که انگار قصد پوکوندن سرشو داره! سکوت می کنم و ثمین رو هل میدم به سمت ماشین تا بشینه

_دستشو ول کن طنیننن.. می خوام دوباره زری که زد رو تکرار کنه تا دندون نذارم تو دهنش !

داد میزنه و ابروهاش جوری هم دیگه رو بغل کردن که رگ های پیشونیش کامل معلومه

_با توأم بی‌وجود واسه کدوم ک*کشی میری کوک میزنی تنی رو که من بارها کوک زدم به خودم؟!!

کوچه خلوته ولی نه اونقدر که صدای معین به گوش کسی نرسه

خودمو میندازم بینشون و با دستام معین رو یکم به جلو هول میدم و می توپم بهش:

_خجالت بکش، این چه طرز حرف زدنه؟ هر غلطی کردین توی خیابون که نباید جار بزنین!

نفس نفس میزنه و نفس های عمیقش خبر از عصبانیت بی حد و اندازه‌ش داره

_کفرمو بالا اورده، از لحظه‌ای که پاشو گذاشته تو این خراب‌شده منو به تخماش هم نمی‌گیره، خواهش می‌کنم برو کنار تا نشونش بدم باید به‌خاطر خرد شدن دهنش وقت عمل بگیره نه دوختن اون سگ مصب لعنتی!

دستاشو تکون میده و عصبی ثمینی رو برانداز می‌کنه که از ماشینم فاصله گرفته و ترسیده، حق هم داره!

من هم این وسط خواهش می کنم که آروم باشه و فیصله بده این ماجرا رو و فردا که آروم شدن جفتشون بشینن حرف بزنن!

البته همه اینا تا قبل از طوفان حرفای خواهرک زیاد شجاع شده‌مه

_جیگرمو کردی جیگر زلیخا، هر گوهی که بگی خوردم، هر غلطی که بگی انجام دادم که حالا منو مثل خودت پایین بیاری؟! نه آقا من تو نیستم، می خوام اشتباه‌مو جبران کنم حرفیه؟

اصلا میدونی چیه؟ میرم میدوزمش یه جوری که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته، تا حالا تو از وجود من لذت بردی یه بار هم بذار به عنوان نوه ملکان ها شوهرم ازم ...

حتی نتونستم انگشتم به لباسش بزنم برای گرفتنش! جوری یورش می بره سمتش که قدرت هر اقدامی رو ازم میگیره دستش که می‌خواد تو صورتش بشینه رو پایین میندازه و محکم میزنه روی صندوق عقب ماشین بدبخت من!

می خوام دوخته نشه مرتیکه ماشینمو خرد کردی!

_حیف که دلم نمیاد...

_نه توروخدا بزن، بذار این هم به کلکسیون افتخاراتت اضافه بشه.. ایییی یواش

دست ثمین رو جوری می‌پیچونه که از صدای ناله‌ش دلم ضعف میره

نگار هم از ماشین پیاده شده و فقط داره نگاه می کنه، خوبه خداروشکر عقلش رسیده که نباید دخالت کنه!

چند قدم رو پر می کنه که از پشت لباسشو می‌کشم ولی دریغ از کوچیک ترین تکونی

_معین ولش کن دردش میاد، خیر سرت وکیل مملکتی، ولش کن یارو!

دستشو رها میکنه ولی بازوشو پر قدرت‌تر توی دستاش می گیره

_ولم کن، دستم درد گرفت کثافت، مگه وحشی‌ای توووو؟

طنین ...

_ببر صداااااتو، راه بیفت !

آروم پرتش می کنه به جلو

از حرص جیغی میکشم که متعجبشون می کنه

_اههه! ولش کن، هی هیچی نمی گم، با خواهرش اومده الان هم با خواهرش برمیگرده نیاز نیست جنابعالی رگ غیرتت بزنه بیرون، اگه قراره با وجود خواهر من دست مرباااها رو بگیری و این‌ور و اون‌ور ببری کور خوندی، حالا هم لطف کن برو خونه‌ت!

ثمین بشین

ثمین مغموم نگاه‌ش رو به معین نیشخند به لب میده و لب میزنه برو

در ماشین رو که با غیظ باز می کنم، صدای خش‌دارش بلند میشه:

_آره بردار ببرش ولی به خاک آقام پشتتون میام تاجلوی عمارت کسی جلودار من نیست خانوم نخودچی کشمش!

ببینم باباتون با فهمیدن رابطه منو دختر بزرگش باز هم راه‌ش میده؟

تنها تصویری که بعد از تهدید معین جلو چشمام میاد آرش خانه وگرنه پدرم بدون دونستن کوک زدن های معین با رابطه دختر بزرگش مشکلی نداره، شاید هم داشته باشه! چسب دوقلو بودن منو فرهاد که به چپش هم نبود، به هرحال فرق هست بین من و ثمینش...

آخرین بار نگران من نشد، نگران آبروش شده بود که پیش ددی جونش و خان داداش نره، اون روزا چه غریب شده بودم که با طوفان و گیسو درد دل می کردم! یادش به ته جهنم ...

سرم پر از رد پای گذشته‌س، حتی الانی که نگار داره بازوی ثمین رو فشار میده و دعوتش می کنه به آرامش

_طنین! نگار! سوار شید برید

جسارت می کنه، یه قدم میره عقب تو چشمام زل میزنه ولی مخاطبش معینه:

_می خوام بدونم اگه امشب جای ما دوتا عوض میشد و من معین رو پس میزدم و به‌جاش دست دوست‌پسر قدیمیمو می گرفتم میاوردم توی مهمونی آقاااای وکیل کار درست به تریش قباش برمی‌خورد یا من دارم زیادی بزرگش می کنم؟!

نگرانشم، شاید از تهدید معین که گفت میاد جلوی عمارت ترسیده، شاید هم برمیگرده به قاطی پاتی شدن هورموناش ولی هرچی هست زیادی شجاعش کرده!

و اما مرد روبه‌روم که با نگاه عصبیش خواهرمو خیره نگاه می کنه ولی چیزی نمی گه، شاید اشتباه می‌کنم ولی کنار نگاه عصبیش ترس موج میزنه

نگار کناری وایساده و با اخم زل زده به کفشای معین، فکر کنم فکر اینه که مچ پاشو گاز بگیره!

نزدیک میشم و می خوام دستاشو بگیرم و همراه خودم ببرمش ولی لبخندش پر از آرامشه

_میام خونه، چه امشب چه فردا، شاید ترس کندن دندون لقم بعد از پنج سال از سرم بیفته

خوشحال میشی معین، چیزی که هر دفعه می‌خواستی ازم عملی میشه و راحت میتونی بدون کَنه زندگیتو کنی!

چشمامو از لحن خونسردش می بندم

معین بازوشو می گیره

"الان که مزه داشتنت رفته زیر دندونم؟ دیر نیست؟" زمزمه‌شو می شنوم ولی...

شاید فردا پشیمون بشم که گذاشتم ثمین رو با خودش ببره ولی شاید امشب یه شانس بدن به این رابطه یا اون شانس گرفته بشه، فقط خدا کنه بچه ای وجود نداشته باشه که با روز عقب افتادگیش جز محالاته! ماشین شاسی بلند معین رد میشه و نگاه منو به دنبال خودش می کشونه

نگار میشنه، من هم با فکر مشغول می شینم و ماشین رو راه میندازم

_ئه میگم این شهروز نبود؟ !

از کوچه میام بیرون و وارد خیابون میشم، به نگار و حرفش بی‌توجهب می کنم، اون مرتیکه الاغ اینجا چیکار می کنه آخه؟ نگار هم شیش‌وهشت میزنه‌هت

_با توأما، کری؟

_ندیدم نگار جان، ول می کنی؟!

بی‌حوصلگیمو که می بینه شالشو از دور گردنش باز می کنه و آفتاب‌گیر رو میده پایین و موهاشو باز می کنه

حواسمو میدم به خیابون

فردا قرار ملاقات دارم با شرکت آرستام، هنوز کارها رو با گروه هماهنگ نکردم، اگه اردلان نبود تا حالا ورشکست شده بودم، از اون سمت هم پیمان درگیر بیمارستان و حافظه سوسنه و کلا یادی از این پسرم نکردم!

ببین چطوری چپ و راست بلا سرم نازل میشه !

_میگم طنور چرا من و تو درهای رحمت الهی رو به سمت بندگان خدا باز نمی کنیم؟

ابرومو بالا میدم و بهش نگاه می کنم

_کدوم در؟ کدوم رحمت؟

_منظورم لنگامونه، خواهرت که تو کار کوک زدنه، بابات تو کار بین‌المللیه، نگین هم که ماشالا تو تخت من و تو نلولیده فقط، پسراتون هم که یه پا عمو جانی‌ان، مامانت هم که توی پخش بین الملل یه پا اوستاس، دیگه کی؟ آهان مهستی هم که کمر شل کنه، من هم که می خواستم درهای رحمت رو باز کنم ولی طرف قاچاق چی دراومد

تو به کی رفتی انقدر بی‌بخاری؟

وقتی با نگار بیرونی سه تا چیز نیازداری:حوصله، استقامت و پایداری، گرز رستم!

دوتا اولی به ته خط رسیده، میمونه گرز رستم که من از دستام استفاده می کنم و از بازوهای پنبه‌مانندش نیشگونی می گیرم که تا عمق وجودش بسوزه!

دادش که میره هوا حواسمو میدم به رانندگیم

_سگ تو سر و شکلت برینه، آی مامان درم اومد، میخوام اصلا درهای رحمت رو باز نکنی دختره‌ی خل...

_نگار جان تو که دوست داشتی درهای رحمت رو، من هم یه نمونه از درد شتافتن بنده به سمت درهای رحمت رو نشونت دادم

پشت چشم نازک می کنه و روشو برمیگردونه

تک‌خنده‌ای میزنم، امان از دست این دختر

_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_

شهاب فرداد.. ساله، جوان باسابقه وبااستعداد ایرانی در صنعت مد، مدیرعامل و صاحب هشتاد درصد سهام شرکت آرستام، با تجربه برگزاری بهترین شُوها در ایران و خارج از کشور، در سال موفق به شراکت کوتاه مدت با شرکت رالف لارن، که جز طراح ثروتمند جهانه شده و دو سال بعد قراداد با شرکت معروف، موفق به همکاری با توماس کاردایل ملقب به تام فورد شده و شاید بهترین قسمت رزومه‌ش کار کردن با این طراح و شرکت بزرگ در امریکاس، طی چندسالی که بر تخت پدرش تکیه داده موفق به دریافت جوایزی در داخل وخارج شده و هم‌اکنون با بهترین برندها وطراحان جهان در صنعت مد مشغول به همکاریست !

چرا چند ساعت مونده به این قرار باید اینجوری پشیمون بشم؟ هرچقدر بیشتر می‌خوندم پشیمون تر میشدم! طنین احمق آخه با کدوم عقل می خواستی این لقمه بزرگتر از دهنتو برداری؟ اون هم سر یه لجبازی، طرف شهرتش به اندازه رالف لارنه بعد بیاد با شرکت نوپای تو قرارداد ببنده؟!

از طرفی هم خوشحالم، چرا؟ چون شرکت منو اگه نخوان شرکت تازه تاسیس شهروز رو هم نمی خوان

ولی شاید فردا من ره صد ساله رو یه شبه رفتم، از کجا معلوم؟ به هرحال کم چیزی هم نیستیم، کسی که دهن احمدیان رو با اون همه قر و فر ببنده شاید بتونه دهن رئیس این شرکت هم ببنده!

عکساشو زیر و رو می کنم، چهره خیلی جذابی داره به حدی که وقتی چند لحظه پیش دیدمش پشم برام نموند، مهستی راست می گفت کم تیکه‌ای هم نیست! یه مشکل دیگه‌ای هم که داره اینه که این چرا انقدر درازه؟ شاید چون من زیادی کوتوله‌م!!!

لپتاب رو خاموش می کنم

شد؛ شد، اگه نشد هم که خودشون لیاقت نداشتن، والا!

دوباره نگاهی به گوشی میندازم ساعت دوازده‌سوگ و ثمین جواب پیامکمو نداده ولی پیمان جواب تماسمو با پیامک داده

_سلام رفیق! سوسن پیشمه نمی خوام حساسش کنم، فردا میام شرکت یه حرف مهم دارم باهات

تلفن رو میذارم روی میز

خدایا برای کدومشون دل بسوزونم؟!

موهامو که هنوز نم داره گوجه ای بالای سرم می‌بندم

به سمت سرویس میرم و مسواک میزنم

فکرم مشغوله، سر درگمم، حال امروز مژگان،جوجه‌ی ریزی که شاید تو بطن ثمین باشه و من عجیب احساس خوبی به این کشمش دردسرساز دارم، بیشتر از همه نگران واکنش معینم، با حرفای ثمین جای نگرانی هم داره

صدای در که بلند میشه ابروهامو توی هم می کشم و با فکر به اینکه ثمینه زودتر دهنمو میشورم و میرم بیرون

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم جز فرهادی که روی صندلی مطالعه نشسته

در دستشویی رو محکم می بندم، نگاه‌شو از زمین می گیره، متعجبم از حضورش ولی نه انقدر که یادم رفته باشه مست بودنشو

_اینجا چه غلطی می کنی؟

اخم‌هاش بیشتر توی هم میره! احیانا انتظار نداشت گوسفند بزنم جلوش زمین که؟!

_غلطا رو که فعلا تو کردی، الکی رم نکن که امشب منتظر یه فرصتم که سر یکی خراب بشم

گره اخم هاش کور میشن

اگه نصف شبی یه نفر فرهاد رو توی اتاق من ببینه چی جواب بدم؟

صدامو میارم پایین:

_نه تورو خدا تعارف نکن، پا شو بیا رو سرم خراب شو، مشت و لگد بزن، موهامو بپیچون، تو صورتم سیلی بزن، تویی که از مرد بودن فقط زور بازوشو داری که خوب این کارها رو بلدی!

دست خودم نیست که بغض می کنم، فکر کنم فهمیده

_دستم بشکنه ولی تو بهم بگو دستی که امشب خودشو به عنوان نامزد تو معرفی کرد رو چطور بشکنم؟ چرا هیچکدومتون واقعی نیست؟

با نگاه‌ش هم نوازشم می کنه هم قصد بریدن سرمو داره

_نامزد کی؟

_خواستگار قبلیتو یادته؟ یادته پسره یهویی شَل و کور شد؟ طنین مثل ژله از روش رد شدم، چطور جرات کرده بود بیاد خواستگاریت؟ من امشب رگ گردنم تا پاره شدن پیش رفت، اون بی‌ناموسو چطوری قبول کردی جای من؟بگو باهاش چیکار کنم؟ مثل خوره فکرش افتاده به جونم

شاید دادم یه جا بنویسن که «حرف نزدن بهتر از حرف زدنه!» بهتره حرف نزنی تا نه دلی بلرزه، نه ایمانی سست بشه و نه دلی به تاراج بره

کاش یکی پیدا بشه و به من حق بده، به منی که با تک تک حرفاش که بوی مالکیت میده در آستانه پرواز کردنم، معشوقت هر چقدر هم که بد و بی‌رحم باشه باز هم با شنیدن صداش دلت به لرزه میفته

لبخند می خواد روی لبم بشینه ولی سرم فریاد میزنه از حماقت دختره احمق چند سال قبل همین آدم تو رو راهی بیمارستان کرد

اتفاقات امشب جایی واسه عصبانیت برام نذاشته ولی حق به جانب بودن فرهاد کفرمو درمیاره

دهن که باز می کنم بدون توجه به من انگار که با خودش صحبت می کنه می گه:

_چندماه نامزد بودن! تا دیروز زار میزد که منو می خواد، اصلا تقصیر خودمه همون لحظه باید دهن اون خواهر ج*ده رو خرد می‌کردم

من تا کی باید از این زن‌ها ضربه بخورم و درس عبرت نشه برام؟!

صامت وسط اتاق وایسادم و متعجب زل زدم بهش، چی میگه؟! یه آدم تا چه حد میتونه پررو و بیشعور باشه؟؟!

اگه اینجا کسی حق شاکی بودن داره منم نه اون!

پریشون از روی صندلی می پره

نزدیکم که میاد بوی الکل زودتر از خود خمارش بهم میرسه

_طنین دست که بهت نزد، هان؟! نگین گفت چند ماه نامزد بودین قبل از اومدن من بی حثیت

باز هم نگین، باز هم نگینی که داره منو ترغیب می کنه واسه خراب کردن زندگیش!

خودش سرشو به تایید تکون میده

تو چشمام با حالت پریشونی دنبال رد و نشونی از تایید حرفاشه

چشه این؟ علاقه تعبیرش نمی کنم، فرهاد چهار سال پیش هم همین بود، عصبی میشد، پرخاش می کرد ولی هیچ وقت مست سراغم نمی‌اومد، شاید واسه همینه که متعجب‌تر میشم

_خدا چرا انقدر تو رو پررو آفریده؟ سنگ پای قزوین رو زدی کنار گفتی برو من هستم، میری بیرون یا جیغ بکشم کل عمارت رو بکشونم اینجا؟!

نامززدم بود گاو نفهم بهم دست هم زده باشه محرمم بووددد

زر که شاخ‌ودم نداره، شهروز هیچ وقت به من نزدیک نشد، شاید نمی خواست یا خوشش نمیومد و بی میلی من نسبت بهش هم بی‌تاثیر نبود ولی الان خوشحالم که لمسی از طرفش نداشتم، هر چقدر هم بذارمش پای جذاب نبودنم

بی‌توجه به نگاه خنجردارش میرم درو باز کنم ولی قفله، ابروهامو میدم بالا می خوام برگردم و موهاشو از ریشه بکنم

دستم که روی دستگیره‌ست رو توی یه حرکت می گیره و می‌پیچونه و پشت کمرم قرار میده

خودش پشتم قرار می گیره و دست دیگه‌م هم با همون دستش که دستم توش اسیره محکم می گیره

بدون اینکه صورت جمع شده از دردم براش مهم باشه می توپه بهم :

_یبار دیگه زری که زدی رو تکرار کن، محرمت بود چیکار کردین؟

صداش کنار گوشم قابلیت قبض روح کردنمو داره آخه یکی نیست بگه طنین طرف مسته، طررررف گاوووه دنبال پارچه قرمز می گرده، اون وقت تو زبون سرختو نشونش میدی ..

_دستم شکست، ولم کن !

تقلا می کنم برای راحت شدن از دستاش، دستایی که فشارشون بیشتر میشه روی انگشتام

-یه کلام بهم بگو چطور اجازه دادی انگشتر نامزدی اون مادر به خطا رو دستت بندازن؟

صدای پر تهدید و مستش راهی برام نمی‌ذاره جز جیغ کشیدن

دهنمو که باز می کنم برای جیغ زدن سریع‌تر عمل می کنه و دستشو میذاره رو دهنم و محکم به دیوار می کوبدم

و با چشمای خمار از مستیش برام خط و نشون می کشه !

_طنین خفه شو، کل عمارت رو هم بیدار کنی امشب این در باز نمی شه، تا من نفهمم پسری که یک ماه با تو نامزد بوده رو چه حسی بهش داشتی !!!

دستمو محکم می گیره و فشار میده، چهره‌م مچاله میشه از دردش ولی دستاش جلوی دهنم اجازه بروز دردمو نمیدن

-دستاتو گرفت؟ این دستایی که من هر دفعه بهشون بوسه می زدم

حرفش انگار خودشو به جنون می کشه که دوتا دستشو از جلو دهنم بر میداره و موهامو به چنگ می گیره

-حرف بزن لامصب، سرشو کرد تو موهات؟ گفت از بوی یاس هم خوشبوتره؛هوووم؟

بدون توجه به منی که از درد موهام در آستانه جیغ کشیدنم

داد میزنه برای بار چندم.

_دِ بگو لامصب تو این یک ماه نامزدی چی شده که آرامشو از من گرفته؟!

چشمام که اشک درونشون نیش میزنه رو می‌بندم

-به تو ربطی نداره، اما تو هر فکری دلت می‌خواد بکن، بالاخره نامزدم بوده دیگه !

دستاش که برای سیلی زدن بهم بلند میشه چشمامو می بندم، باز هم می خواد کتکم بزنه !

خبری نمی شه، چشمامو باز می کنم و نگاهم به صورت و چشم‌های سرخ از عصبانیتش میفته

چهره‌ش یه لحظه می ترسونتم ولی منم و حماقتام موقع ترس

_اصلا می دونی چیه؟ عشق‌بازی‌ای که باهاش داشتمو تا دنیا دنیاست یادم نمیره !

نعره میزنه، صداش که به حتم کل عمارت رو بیدار کرده

-آخ طنین؛ آخ! من تو رو می کشم

بگو برن برات دخیل ببندن که اگه حرفات صرفا واسه دراوردن حرص من نباشه به خداوندی خدا، به جان خودت قسم، دستایی که لمست کرده و نفسی که عطرتو بو کرده رو

می‌بُرم !

بعد تو رو به صلابه می کشم

چندوقت نبودم فراموش کردی چه سگی‌ام

من تو رو بزرگ کردم و به هیچ کس نمی‌دمت!

موهامو ول می کنه

می خواد بره عقب که می پرم و توی یه حرکت موهاشو میگیرم خودمو تا روی زمین پایین می‌کشم اون هم باهام می شینه، چشمهامو میدوزم به نگاه عصبیش که حالا کمی درد هم قاطی چهره و نگاه‌ش شده

موهای منو می گیری؟

یادش رفته منی رو که پنجول می کشیدم به سر و صورتش!

آب دهنمو قورت میدم و با حرص زمزمه می کنم تو صورتش

_اینکه من تو گذشته‌م شهروز نامی وجود داشته به تو یا هر خری که فکر می کنه می تونه آقا بالا سر من باشه هیچ‌گونه تاکید می کنم هیچ‌گونه ارتباطی نداره، بهم نگو آرامش یا هر زری که بهم نسبت میدی، تو برام مُردی شاید تو اصطبل شاید هم توی حیاط همین عمارت وقتی کارت دعوت عقدتو برام آوردی، گذشته که تمومه ولی توی آینده هم اگه کسی وارد زندگیم شد تخم دخالت کردن نداری، به جان اردلانم دوباره چوب لای چرخ من بذاری عاقبتتو می کنم عاقبت یزید!

دستش آروم روی دستم که توی موهاش می شینه و میارتش پایین، می خوام دستمو بکشم عقب ولی دستمو می‌بره سمت لباش و می‌بوسه

قلبم بازی درمیاره و سینه‌م از هیجان بالا و پایین میشه و نفس عمیقی می‌کشم و هیچ‌کدوم از اینا از چشماش دور نمی مونه

نیشخندش عصبیم میکنه

_عجب! جان اردلان؟! خیلی کنجکاوم هویتشو بدونم

طنین به حد جنون عصبی‌ام اونقدر که می‌خوام لب و زبونتو به‌هم بدوزم... اونقدر دیوونه‌م که شهروز رو ببندم پشت ماشین و روی آسفالت بکشمش

نه به‌خاطر اینکه مدت کوتاهی تو رو داشته فقط به‌خاطر خودخوری‌هایی که تو کردی، به‌خاطر چشمات که ندونسته و ندیده میدونم چقدر بارونی شده، تعجبم از بابات و آرش خانه، چطوری این مادر به خطا هنوز داره با دست و پای سالم توی مهمونی‌های ملکان ها می چرخه و خودشو نامزد تو معرفی می کنه؟!

دست خودم نیست که بعد از کتک‌کاریمون، بعد از کشیدن موهام،بعد از عصبانیتم و حالا آرامشم، بعد از عصبانیتش که بیشتر شده... لبخند میزنم!!!!

_نمی خواد اردلان زدش، اونقدر که نمی‌تونست از زمین بلند بشه

بلند میشه و دست می کنه توی جیبش و کلید رو درمیاره و پشت به من سمت قفل میره

_باز هم به اردلانت... خودم شخصا ازش تشکر می کنم، اردلان واسه دل خودش زدش، من واسه دل تو می‌کُشمش!

_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~

_میگم این از کاتولوگ ها این هم از طراح های چیره‌دستت، اون هم از حسابدار و شریک هلوت ، فقط چرا قیافه‌ت شبیه کسیه که بره هاشو گم کرده؟! این دومین باریه که داری می شماری، یکم پرستیژ داشته باشه، برو بشین تک تک بیاییم دست‌بوست اون‌وقت میفهمی کی هست،کی نیست!

بی‌حوصله پوفی می‌کشم و بیشتر توی صندلی فرو میرم...

_کم نمک بریز سعید و تا اطلاعی ثانوی درشو گل بگیر، امروز کارمون سخته کلی رقیب قدر جلومونه،

شاید کارو نگیرم که مطمئنم نمی گیرم ولی حداقل بعدش وجدانمون راحته که ما همه تلاشمونو برای پیشرفت شرکت کردیم

_مرسی رئیس از دلداری تخریب‌کننده‌ت!

_خواهش می کنم مینو خانوم، اون پوست لبت هم نکن، کفریم نکن!

یاسمن می خنده و مینو پشت چشمی برام نازک می کنه

اینا چه کارمندایی‌ه که من دارم خدایی؟ نه رئیس می شناسن نه کارمند!!!

_طنین! عزیزم رنگ به رو نداری، یکم آروم باش، همین که تا پای قرار کاری با چنین شرکتی رفتیم خودش خیلیه، ته‌ش نشد...

سعید به تندی می پره وسط حرف آمنه

_نشد دوست‌دخترامو جمع می کنم میرم محله‌شون یه بلندگو هم میدم دستشون میگم جیغ بزنید بگید شهاب بهمون تجاوز کرده، حامله ایم!

لبخند روی لبام می شینه، دخترا با صدای بلند می خندن، پسره بی حیا...

_بابا کار کلی از شرکت های بزرگ روی میزه، رئیس بیا آبروداری کنیم نریم، می ریم با تیپا میندازنمون بیرون!

سوگند پشت سر هم حرف میزنه و من ناامید تر میشم، هرچقدر بااستعداد عالی باشیم ولی هنوز اول راه‌ایم

_اگه به سق سیاه توئه که حتما پرتمون می کنن بیرون!

سعید خودش و دخترا می خندن و سوگند رو حرصی می کنن

سعید بین این پنج تا دختر تف سربالاس مثل نخ سفید توی لباس مشکی!

_دخترا می دونم استرس دارین، می دونم نگرانین، حق هم دارین قراره گام بزرگی برداریم ولی ما یعنی شرکت گیسو از هیچ شروع کردیم، یادتونه اوایل کارمون مجبور بودیم لباس اقدس پلنگ و شمسی قشنگ رو طراحی کنیم؟ ما از هیچ شروع کردیم تا جایی پیش رفتیم که الان با شرکت احمدیان و شرکت گل قرمز صمدی قراردادهای بزرگ می بندیم

شرکت های مدی که روزی به گرد پاشون هم نمی رسیدیم

امروز نه تنها برای شرکت خودمون طرح‌های عالی میزنیم بلکه هنرمونو با بقیه شرکتا هم به اشتراک میذاریم!!! چندماه پیش خودتون دیدین شو گل قرمز و شرکت گیسو چطوری ترکوند،

پس آبغوره نگیرین، ته‌ش نتونستیم هم مهم نیست، همه تلاشمو می‌کنیم و انقد پیشرفت می‌کنیم که چندسال دیگه به شرکت آرستام نیشخند میزنیم

_به افتخار رئیس جوگیرمون و هندونه هاش...

دست میزنن و می خندن و چقدر دلم می خواد گلوی سعید رو ببرم

عاشق انرژیشونم، ساعت هشت و نیم صبحه

تک تکشون گنجینه ارزشمند شرکتمن

سوگند، یاسمن، مینو، سعید، فوق لیسانس طراحی دارن از دانشگاه های همدان، تهران، لس آنجلس، سعید هم توی دورغوزآباد اطراف تهران ..

از همه بچه‌ترشون منم اگه خیلی وقت پیش دانشگاه رو شروع نمی کردم الان مثل نگار توی خونه نشسته بودم کاسه چه‌کنم چه کنم دستم گرفته بودم

یاسمن، سوگند و مینو مثل بقیه برای استخدام اومده بودن که با دیدن طرح های زیباشون نتونستم ردشون کنم، وقتی بقیه افرادی که برای آگاهی استخدامی اومدن محترمانه به بیرون هدایت شدن صدای داد بیداد مردی منو با سعید آشنا کرد، رفته بود روی میز منشی و می‌گفت تا منو انتخاب نکنین از اینجا پایین نمیام، قصدم خودکشیه، از همون وقت که دیدمش تا الانی که یکی از بهترین طراحامه خرسندم از وجودش!

آمنه دختر مظلوم همیشه ساکتمه، یعنی از دیوار صدا درمیاد از این دختر نه، سرش همیشه تو کار خودشه، از همه بچه ها بزرگتره ،سالشه، این دختر ستودنیه، شیش سال پای نامزد زندان رفته‌ش مونده و همه حقوقشو برای جلب رضایت طلبکارهای نامزدش جمع کرده و نصفشو تسویه کرده، شیرزنیه واسه خودش

آخرین نفر دلرباس، درست مثل اسمش دلرباس

آمنه و دلربا مدرک طراحی ندارن، هردو دانشجو مشروط شده یا اخراج شده از دانشگاه هستن، اولین بار هر دو با آگهی استخدامی پاشونو توی شرکت گذاشتن و آشنا شدیم و اینجوری بود که بعد از پرسیدن میزان تحصیلاتشون و یکم سوال و جواب کردن و

دیدن طرح‌هاشون که به قول دلربا داشتن توی گنجه خاک می خوردن به عنوان اولین طراح های شرکتم پذیرفته شد، استعداد آدما از مدرک برام مهم تره و خداروشکر نه تنها هیچ وقت از استخدام آمنه و دلربا پشیمون نشدم بلکه بارها باعث افتخارم شدن!

گفتم دلربا... دلربا کو؟

به سعید که اون وسط معرکه گرفته بود تشر میزنم که ساکت بشه

_دلربا رو امروز ندیدم، باید تا الان می‌رسید

_راستش از وقتی شنیده ما قرار ملاقات داریم با فلان شرکت شده اسپند روی آتیش و میگه من نمیام

یاسمن می گه، آمنه اخم می کنه بهش ..

ابروهام به هم نزدیک میشن، مگه اینجا دل‌بخواهیه که نمیاد؟ دلربا بهترین طراح منه اون بگه نمیام من هلک و هلک پا شم برم کدوم قبرستونی؟

_به جای این مسخره بازی پاشین روی طرحاتون کار کنین

دلربا کجاست؟

باز هم یاسمن جواب میده:

_اومده ولی نمی دونم کجاست

از روی صندلی بلند میشم و بدون تعلل از اتاق جلسه خارج میشم.. از محمدی که سراغش می گیرم می‌گه بالا توی کافی‌شاپه

برای راحتی کارکنان بالا یه کافی شاپ کوچیک درست کردیم

از پله ها میرم بالا و درو به آرومی باز می کنم

چشم می چرخونم و از میزی که لیوان های دسته‌دار و قهوه‌ساز و چای‌ساز روشه چشم می گیرم

دلبربا روی کاناپه زرشکی نشسته و نیم‌رخ زیباش به سمت منه

قدم برمیدارم و از پشت میز یه صندلی برمیدارم و میذارم جلوش

سرشو بلند می کنه و چشمای سبز و زیباش توی صورتم دو دو می زنه، چرا انقدر کلافه‌س؟

روی صندلی می شینم

_شنیدم که پشمات ریخته، باور کنم ترسیدی یا دلت جیغ زدنامو می خواد؟

می‌خنده مثل نسیم بهاری ..

_تو چی؟ باورت شده توی همچین روزی تنهات می‌ذارم حتی اگه خودم کلی بترسم؟!

موهاشو از توی صورتش کنار میزنه و بی ربط می گه:

_بابای خدا بیامرزم می گفت ترس برادر مرگه، من تنم پر از مرگه پس فرار از مرگ هیچ وقت تو رو به جای نمیرسونه بلکه ترسوترت می کنه!!!!!

متعجب نگاه‌ش می کنم

به زور لبخند میزنم، وقت بهتری پیدا نکرده واسه رد دادن؟!

_ولش کن رئیس، پاشو بریم ببینم این کارمندات پشتم چه زری زدن؟ !

بلند میشه ولی دوباره میشینه

_تو بزرگ ترین شانس زندگی منو بهم دادی اگه الان از گذشته نمی ترسم فقط و فقط به‌خاطر وجود توئه، امروز باید نشون بدیم که چه شرکتی هستیم، چیزه ...

ببین برای چی اومدم بالا و چی شد، دختره آماده‌س بیفته توی ظرف عسل من آماده کنتاک بودم باهاش، زیادی وحشی شدم! توی یه هفته گذشته با ددی مسعود کشتی داشتیم، با ددی آرش دعوای لفظی داشتم، با مهستی هم یه مشت مالی داشتیم، همینم کم بود که دلربا پرت کنم از ساختمون پایین!!!

_خوبی؟ رئیس ببین مدیرعاملش آنچنان وحشتناکم نیست که قفل کردی، مثل زهره ولی پادزهر هم هست !

اخلاقش مثل سگه، ولی مثل گربه ملوس هم هست!

هاج‌وواج نگاه‌ش می کنم

به هر چی میخوره جز گربه ملوس

چشماش به بی نظیری چشم یه گرگه

پر از جدیت و سردی، جوری که از توی عکس هم میشه حسشون کرد، کنار چشمای گرگ مانندش چشمای خمار از مستی‌ای توی ذهنم نقش می بنده که از فکر مژه های دورش، قلب بی‌صاحبم که عجیب دوست دارم بکنمش از سینه‌م بنای ناسازگاری می ذاره!

چشمای سرد و بی روح رئیس جذاب آرستام کجا وچشمای پر از تضاد فرهاد کجا؟!

لب گزیدن‌های دلربا هم یه موضوع دیگه‌س

چرا واهمه داره؟ شاید هم دارم استرسشو واهمه تلقی می کنم

نگاه‌مو انقدر بهش کش میدم که کلافه به حرف میاد:

_اینجوری نگاه‌م نکن، خب درموردش تحقیق کردم!

_توی گوگل گفته که مثل گربه ملوس میشه؟! یا اگه زهره پادزهرم هست؟ یه جوری توصیفش کردی که انگار پسرخالته !

به شوخی می گم ولی پریدن پلکش کاملا واقعیه، چشه این دختر؟

_تو اینستا زیر پستاش دخترا می گفتن، حتما باهاش بودن که میدونستن

پیمان که در میزنه و وارد میشه بی‌توجهی میکنم به حرص نهفته پشت حرفای دلربا

نگاه‌ش بین من و دلربا می چرخه

پس بالاخره اومده حرف بزنه.

بیچاره پیمان که بعد از اون طوفان پر خطر، گرفتار طوفان خطرناک‌تری شده!

_خانوم نظام دوست، اگه کاری با طنین ندارین پایین منتظر باشین

دلربا که منتظر راه فرار بود فوری چشمی میگه و میره !

روی کاناپه‌ای که دلربا نشسته بود میشینه

جواب لبخند روی لبمو با لبخند خسته‌ی میده

_خوبی؟ سوسن چطوره؟

_خوبم، یعنی سعی می کنم! سوسن هم وضعیت خوبی نداره، منو نمی شناسه، دور و وری‌هاش هم به خاطر نداره، تو هم میومدی تندی می کرد بهت

ناراحت نفسمو میدم بیرون، دلم ریش میشه براش ولی کاری از دستم برنمیاد

_درست میشه رفیق، برای پاش ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم

_این هم یه درد دیگه‌ست، میبرمش فیزیوتراپی، فقط الان نه، دو سه هفته باید از عملش بگذره

دکتر می گه، پاش موقته، ولی حافظه‌ش.. پوففف دارم دیوونه میشم !

_کمکی از دستم برمیاد؟ !

لبخند میزنه، شاید این واقعی‌ترین لبخندش باشه از یه ساعت پیش که دیدمش تا الان

_تنها کسی که یادشه، باباشه و گلخونه کرج، می خوام بخرمش یا اگه نشد یه گلخونه همون اطراف بخرم

دکتر میگه اینجوری شاید کلی از خاطراتش یادش بیاد

گلخونه کرج میراث پدر سوسن که برای شراکت با من سوسن فروختش و پولشو دو دستی تقدیم پیمان کرد

وقتی هیچی نمی گم ادامه میده:

_می خوام سهاممو بفروشم، خودت میدونی دستم اونقدر تنگ هست که نتونم اون گلخونه رو بخرم، مجبورم طنین

برای خرج عمل سوسن هم همین قصد رو داشت

برای برگردوندش به خودش هم همین قصد رو داره

حاضره از همه تلاش‌هاش بگذره بخاطر یه زن

و چی شیرین‌تر از فداکاری یه مرد برای عشقشه؟

_میدونی که من هم حسابم اونقدر پر نیست که درصد سهام بخرم، پیمان ما چه رئیس های شرکتی هستیم که رقم حسابمون انقدر کمه؟

الان سعید بود می گفت من با چه امیدی پیش شما کار می کنم؟

یه لبخند ریز میزنه، ادامه میدم:

_پیمان تو بهترین مرد روی زمینی، چه خوشبخته سوسن که تو رو داره! به مظفری بگو، یادمه اوایل که قصد فروش سهامت داشتی یه زنه پر و پا قرص خواستار خریدش بود، نبودت برام سخته ولی حال سوسن مهم‌تره

به ساعت نگاه می کنم اوه داره نه میشه

به نگاه قدردان پیمان چشمکی میزنم و میگم

_پا شو مجنون، پا شو بریم آخرین تلاشتو برای پیشرفت گیسو انجام بده

قدردان می گه:

_کوچیکتم به خدا

دستشو می گیرم و بلند میشم

و اینجا پایان شراکت من و پیمانه

.~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~_~

شرکته یا کاخ ریاست جمهوری؟

اتاق جلسه‌ش به بزرگی اتاق من و پیمان با همه

_میگم پاشیم آبرومندانه بریم بیرون و بگیم ما پشیمون شدیم

_سق سیاه‌تو ببند سوگند، میگم رئیس تو قصد نداری منو اخراج کنی؟

سرمو تکون میدم"خیلی وقته تو فکرشم"

_من بگردم دور سرت، واییی کاش منو اینجا استخدام کنن، تو رو خدا نگاه مزه قهوه‌هاش هم با شرکتت فرق داره، خدایا در و داف‌هاش هم با این پخمه ها فرق داره

شونه هام میلرزه از خنده، دخترها اعتراض می کنن

_کجا بهتر از شرکت گیسو آقا سعید؟والا ما یه دیوونه رو از خودکشی نجات دادیم و کردیم طراح شرکتمون، الان داره ما رو می‌فروشه به قهوه و داف‌های اینجا!

پیمان به من چشمک میزنه

به تایید حرفش سری تکون میدم

_من هم اشتباه کردم، همون موقع که رفتی روی میز و می خواستی خودکشی کنی به جای مصاحبه باید زنگ میزدم تیمارستان

صدای خنده‌شون انرژی میشه برام

_گل گفتی رئیس، بخدا ما امنیت نداریم پیش این، در مورد پر و پاچه‌مون هم نظر میده

مثل هوچی ها چشماشو گشاد می کنه

صداش هم یه نمه میبره بالا

_رئیس به مرگ مینو قسم، به جان دلی که می خوام سر به تنش نباشه، به‌خاطر خودشون میگم، یه من پشم روی این پاهاس، بخدا من رغبت نمی کنم باهاشون کار کنم البته به جز دلی که خدا بدون پشم آفریدنش

دلربا می خنده، کنارم نشسته و نگاه من خیره میشه به لبخند زیباش

_دهنت سرویس سعید تو چیکار به پشمای بچه ها داری؟

خنده روی لبش می ماسه، چشم هاش کدر میشه و نگاه خیره‌ش به گرگیه که در نظرم شبیه آلفاهاست، دستگیره در توی دستشه و نگاه متعجبش برای ثانیه‌ای روی دلربا میرقصه

نگاهی که ثانیه ای بعد به سردی برف و بورانه رو به تک تک بچه ها میده

وارد میشه و درو می بنده

جذابه بیشتر از اونی که تصورشو می‌کردم، هم جذابه، هم ترسناک و هم نفس‌گیر و صدها مرتبه شکر که گله گوسفند، معذرت می خوام طراحامو همراه خودم اوردم وگرنه آب قند لازم که هیچ شلوار لازم می شدم!

از همه ترسناک‌تر نگاه‌هاش به کارمند زیبامه، شیطونه میگه غیرتی بشم با کله بزنم تو صورتش، مرتیکه بذار برسی بعد هیزی کن البته زر میزنم نگاه‌ش اصلا هیز نیست، بیشتر انگار می خواد شکار کنه!

بچه ها از روی صندلی ها بلند میشن

من هم با نگاه مشکوکی به دلربا آروم صداش میزنم

لبخند میزنه و بلند میشه، چشمای زیباشو میدوزه به گرگ، بخدا حیف اسم شهاب این چرا انقدر ترسناکه؟!

صدای سردش بلند میشه

_سلام .

دست پیمان و سعید رو آروم می فشاره

جواب سلام سوگند و مینو و آمنه رو با تکون دادن سر میده

نگاه‌ش به من که میرسه

سری به عنوان احترام تکون میدم

_طنین ملکان هستم جناب فرداد.. مدیر و صاحب شرکت گیسو

_شنیدم در موردتون، بفرمایید

محترمانه حرف میزنه

ولی خدا شاهده نیزه هایی که با نگاه‌ش به سمت دلربا میندازه قابلیت سکته دادن منو داره

نگاهی به برندگیِ دندون‌های گرگ بر تن بره بیگناهه

یه چیزی اینجا درست نیست، دلربا آروم سرجاش میشینه، بدون ترس از اون نگاه کوتاه، خصومت داره با کارمند من آیا؟

روی صندلی که میشینه

قبل از اینکه به حرف بیام شروع می کنه به صحبت

_کارهای زیبای احمدیان توی شو قبلی تهران پارس رو دیدم، تحقیقات زیادی در مورد نحوه کارتون داشتم، من کسی نیستم که با شرکت های دون‌پایه قرار بذارم ولی اکیپ شما جز استثنائات بود

هم کوبیدمون هم جمع کرد، لیوان آبی می‌نوشم که دهن باز کنم تا دستش بیاد که با کیا طرفه

ولی قبل از من دلربا برای اولین بار توی این چند سالی که می شناسمس صداشو به سختی سنگ می‌کنه و میگه:

_برای همین اینجاییم جناب فرداد، شرکت دون‌پایه ما از خیلی از شرکت‌های گردن‌کلفت پیشی گرفته و همیشه بهترین طرح ها و بهترین کیفیت رو داشته، نه کسی ناراضی بوده، نه کسی ناراحت شده و نه کسی بخاطر طرح ها خودشو کشته!!!

.

حقا که کارمند خودمی کلمات آخر رو با طنز میگه ولی یه نمه حرفاش قلقلکم میده

و گره اخمای فرداد رو هم کورتر میکنه، فقط من متوجه فضای متشنج بین این دوتا شدم یا بقیه هم همین حس رو دارن؟

در ادامه حرف دلربا میگم:

_مطمئناً ما فقط قصدمون امتحان کردن شانسمون بوده فوقش ته ماجرا ما رو به خیر شما به سلامت!

قانون اول توی کار اینه که حتی اگه داری میمیری واسه گرفتن کاری، نباید توی رفتارت نشون بدی که چقد مشتاقی

_پس بچه ها زودتر کارها رو نشون میدن، که هم وقت شما گرفته نشه هم ما...

پیمان حرف میزنه

فرداد سری تکون میده

_حتما! کنجکاوم ببینم طرح هایی رو که شرکت های گردن‌کلفت موفق به انجامش نبودن !

تیکه می پرونه مرتیکه

در باز میشه و سه نفر کت‌وشلوارپوش وارد میشن

ما رو باش که فکر می‌کردیم خودش تنهایی نظارت می کنه روی طرح ها!

وایسا، پس اشرفی کجاست؟ خیر سرش مثلا پارتی منه!

سعید که خداروشکر تا اینجا دهنشو بسته نگه داشته بلند میشه و فلش رو به لپتاپ وصل می کنه، کاتولوگ‌ها رو به دستشون میده و تصویر طرح ها روی پرده میفته، توضیحات پشت سر هم داده میشه... مدیریتی که طراح های خل‌وضعم توی این وضعیت که منِ رئیس در حال پس افتادنم از خودشون نشون میدن جای تشویق که هیچ جای ماچ هم داره!

وقتی با ترس آگهی استخدام طراح زدم فقط و فقط برای خارج شدن از زیر سایه آرش خان بود

ترس کلمه خیلی کوچیکی بود برای بیان حال و روزم، وجودم سرشار از آزرو و ترس بود، نه فرهاد بود که کمکم کنه نه پدری که بغلم کنه و این اطمینان رو بهم بده که اگه شکست خوردم تنها نیستم، حتی پیمان هم نبود فقط یه ثمین رو داشتم که بیشتر استرسیم می‌کرد و یه ملوک جون که اسپندی نبود که دود نکرده باشه تو چشمم! عمو و زنعمو هم گرفتار دوردونه پسرشون بودن که توی قهوه‌خونه برای زن زندگیش کار می کرد که آخش از بی پولی بلند نشه!

نگین هم بماند، مژگان هم که همیشه از راه دور تماشا می‌کرد

من با تردید این اکیپ رو انتخاب کردم که باز هم نرم زیر دین آرش خان

و الان که میبینم تک‌تکشون دارن تلاش می کنن برای موفقیت شرکتم، بهشون می بالم

نگاه تحسین‌برانگیز سه مرد کت‌وشلوارپوش روی کاتولوگ ها و بچه ها شاید نشون‌دهنده خبرهای خوشه ولی هیچی از نگاه گرگ نمی فهمم

واقعا این آدمه؟ لامصب کنشی، واکنشی، چیزی نشون بده ببینم مزه دهنت عسله یا زهر مار؟!

نگاه سردش روی بچه ها و طرح ها در گردشه

از سعید شوخ و شیطون گرفته تا سوگندی که آرزو به دل موندم یه‌بار چهره بدون آرامششو ببینم از آمنه و آرامش ذاتیش تا مینو و یاسمن با لبخند جدا نشدنی از لب‌هاشون

از دلربا و قدرت بیانش تا من و پیمانی که کیف کردیم از دیدن این هرکولا...

_یه طرح خاص می خوام، یه طرحی که برای جلب توجه‌م طراحی شده باشه، مطمئنا مهرشادی که واسطه قرار دادین بهتون گفته که چقدر حساسم روی طرح‌هایی که به‌خاطر من طراحی نشده باشن حالا هر چقد که می‌خوان عالی باشن، اکیپ گیسو چی تو چنته داره؟

مرتیکه پارتی بازی‌ای که کردمو تو روم نمی زد روزش شب نمیشد؟!

بمیرم تو رو خدا نگاه این زوزه‌کش چی خواسته که رنگ نگاه‌شون انقدر مضطرب شده، دلربا کاتولوگشو باز می کنه و ناامید نگاه‌شو بهم میده

_رئیس چیکار کنیم؟

سعید لب میزنه، ترس به ریخت قیافش نمیاد! چشمامو با اطمینان می بندم و رو می‌کنم به فرداد

_جناب حتی اون واسطه مم ارزش من و اکیپمو فهمیده، چرا راه دور بریم خود شما هم هیچ وقت بی‌گدار به آب نمی زنید، چه برسه دیگه قرار ملاقات!!!

معلومه که طرح داریم، من هیچ وقت بچه هامو بدون پشت و پناه نمی‌فرستم تو دهن گرگ

اخماشو کورتر می کنه

پوشه‌ای که جلومه رو جلوش می گیرم

_رنگ های ترند بهار و تابستون با مخلوطی از رنگ های معروف ایرانی

با اعتماد به نفس پوشه رو می گیرم سمتش

حتی به خودم زحمت نمیدم بلند بشم، بذار فکر کنه این قرار برام مهم نیست، مرد کت‌و شلواری بلند میشه و با تشکر پوشه رو ازم می گیره

برای اکیپ متعجبم ابرو بالا میدم

قانون دوم توی کار: هیچ وقت دو تا مشتتو همزمان باز نکن، بذار یه سوپرایز داشته باشی برای بقیه

طرح هایی که روز بعد از مرخصیم از بیمارستان با دلی شکسته ولی انگیزه ای روشن طراحی کردم

_طرح هایی پر از ظرافت، من وقتی جناب فرداد گفتن قراره با شرکت ملکان ها قرار بذاریم، فکر می کردم اقای فرهاد ملکانه، چندسال پیش یه همکاری فوق العاده‌ای داشتیم، الان می بینم که فوق العاده بودن توی خانواده ملکان یه استعداد موروثیه

تا کجای دنیا باید اسمت باشه؟ !

من بریدم ولی اسمت ازم نبرید !

لبخند میزنم و «نظر لطفتونه»ای به مرد موجه کت‌وشلواری میگم

بعد از دین طرح ها نگاه‌شون پر از رضایت بود ولی شرکت‌های عالی‌تر هم هستن مخصوصا که فرداد داشت خیلی بی‌تفاوت نگاه می کرد، این بشر رو باید کشت!

)فرهاد (

شرکتم شده بود خر میر حیدر آرش خان هر ک*کشی رو میذاشت سوارش

دوتا از بهترین طراح‌هام بخاطر یه اظهار نظر ساده اخراج شده بودن

شرکتمو داده دست کسی که شلوارشو به زور بالا می کشه، آرتام اگه جربزه داشت که توی شرکتی که من به اینجا رسوندمش ادعای حق و حقوق نمی کرد!

دلم می خواد خنجر بکشم روی این فامیل دودوزه‌باز ..

با خودکار روی میز ضرب می گیرم، سرمو از توی پوشه افتخارات و گل هایی که چپ و راست آرتام به سر شرکتم زده بود بیرون میارم

به اسماعیلی که از کار و زندگی انداختمش زل میزنم مشغول تلفنی صحبت کردن با معشوقه خارجی اردشیره، دیروز که به کل تهران معرفیش کردم.. امروزم نوبت خانواده خوشبخت توتون‌چیه

_Ahmed will guide you to Mr. Alborz's house

OK Bye

تلفنو قطع می کنه و روی میز جلوم میندازه ..

_حله! بهش گفتم احمد می برتش خونه توتون‌چی‌ها، بقیه راه هم با خودشه

این هم از آخرین تیرم

_گفتی که نه اون ما رو میشاسه نه ما اونو؟

_آره داداش گفتم

حالا اگه رخصت بدی برم به ویلای نگون‌بختم برسم

که زامبی حمله کرده به یکی از اتاقاش

با حرص زمزمه می کنه:براش دارم دختره چندش

با یاد قیافه خیسش پقی میزنم زیر خنده

_نخند فرهاد دهنت سرویس من به‌خاطر توی پخمه طنین رو دعوت کردم که رفیقش واشرش باز کرد روی سر و صورتم، دختره عوضی،اسماعیل نیستم اگه نرم شاش‌بندش کنم، فرهاد هنوز داغیشو روی صورتم احساس می کنم

از خنده به سرفه میفتم، حتی مستی هم باعث فراموشی قیافه عصبی اسماعیل نشد، هم صورت اسماعیل یادم موند هم آهن داغ تن طنین

_باشه پسر، نگار رو چند بار قبلا دیدم میدونم تا پا روی دمش نذاری رم نمیکنه، ولی دمش گرم خوب رید به هیکلت !

داره از حرص سکته می‌کنه فقط امیدوارم کاری نکنه، خاطره خوشی از دوست دخترهاش که سرپیچی می کردن به یاد ندارم

_برو بابا، نگار، نگار، دختره خیکی، پاشو میخوام برم میای یا برم؟ چهار و نیمه!

از روی صندلی بلند میشم و سوییچ رو برمیدارم و میگم:

_به پر و پاش نپیچ، داداشش توی اطلاعاته، خش روش بیفته نه میتونم از دست طنین نجات بدم نه از دست سرهنگ و سرتیپ ها

لبخند خبیثی میزنه و شونه ای بالا میندازه،کله خراب!

از در بیرون میزنه

تلفنم که زنگ میخوره فراموش می کنم که به اسماعیل کله شق اولتیماتوم بدم، درو می‌بندم و به اسماعیل می گم پایین منتظر باشه

جواب میدم و می گم:

_الو، انجامش دادی حیدر؟

صداشو پشت گوشی با سرفه‌ای صاف میکنه:

_سام علیک، قشنگ شسته رفته ترتیبشو دادیم، مرتیکه سگ جون مقاومت میکرد ولی یه جوری زدیمش که ننه آقاش هم یادش نیاد

لبخند رضایت‌مندی میزنم، اینجوری آروم شدم هر چقدر فکرش جنون محضه!!!

_پول میزنم به حسابت، دم خودت و نوچه هات گرم، یکم بیشتر از پول توافق شده‌مون میزنم به حسابت برای دخترت، بندازینش همونجا و بیایین، کسی پیداش کرد که هیچ اگه مرد هم که دیگه حتما عمرش به دنیا نبود

چند ثانیه سکوت می‌کنه و با صدای جدی‌تری میگه:

_پولیه که خودت توافق کردی ولی باشه میدم به بچه ها و بقیه‌ش هدیه تو به عایشه وگرنه من و تو که توی یک کاسه غذا خوردیم این حرفا رو نداریم!

تلفنو قطع می کنم

نیمچه لبخندی روی لبام می شینه

هر کس دلشو بشکنه؛ استخوونش می شکنم

خودم سالهاس که استخوونام داره توی گوشتم فرو میره به‌خاطر صورت جمع شده از دردش

کسی ازم تاوان نگرفت ولی خود چشم سیاه‌ش کافیه برای دراوردن دمار از روزگارم!

در رو باز می کنم و میرم بیرون

خانوم صمدی تازه یادش افتاده که باید فوق لیسانس بگیره، به همین دلیل صبح ها تا قبل از ظهر خودش اینجاست ولی بعد از ظهرها این دختره نچسب که معلوم نیست آرتام از کدوم جهنم دره‌ای پیداش کرده به‌جاش میاد

توی چند سالی که اینجا کار کردم بارها قوانینمو دیکته کردم به کارمندهام و حالا دیدن این که این خانوم جرات کرده تو شرکت من جوری لباس بپوشه که خط سینه‌ش پیدا باشه غیرقابل تحمله

از روی صندلی بلند میشه و نگاه عشوه‌گرشو که تا چند لحظه قبل روی اسماعیل بود رو به من میده، حتی اسماعیل هم فهمیده اوضاع از چه قراره که به لاس‌زنی مشغول نیست!

_تشریف می برید جناب ملکان؟

چشمام ناخودآگاه روی مانتو جلوباز و شلوار جین جذبش می چرخه دیروز با این وضعیت نبود!گره اخمام کورتر میشه، توی این شرکت کلی مرد متاهل و مجرد کار می کنه، این چه وضعشه؟

_بله خانوم، لطف کنید از فردا با این تیپ و قیافه اینجا آفتابی نشین وگرنه چاره ای ندارم جز اخراجتون...

_دقیقا خواهر من، یعنی چی که هر چی گوشت داری رو انداختی بیرون؟ حالا درسته که ملت شلواراشون چاک داره و پاره‌س ولی دیگه نه در این حد که وسط پاشونو قلمبه به نمایش بذارن!

خدا وقتی داشت اسماعیل رو می آفرید یکم زیادی بهش زبون داده ولی به جاش ذره‌ای ادب و شعور توی ذات این آدم نذاشته! منشی نگاه‌شو با خجالت میده به من

از در به سرعت میرم بیرون و منتظر واکنش منشی بخت‌برگشته و اسماعیل دهن‌شل نمی‌مونم، دکمه آسانسور رو میزنم و همین که اسماعیل میاد محکم می توپم بهش:

_تو خجالت سرت نمیشه؟ تو شعور و ادب نداری؟هنوز یاد نگرفتی نباید با یه زن که هیچ گونه مراوده ای باهاش نداری اینجور صحبت کنی؟ اصلا مگه من نگفتم برو پایین؟

در آسانسور که باز میشه اسماعیلم بی‌توجه به من و حرص خوردنم وارد میشه و دکمه پارکینگ رو میزنه و میگه:

_از کجا میدونی که باهاش مراوده نداشتم؟ اتفاقا داشتم خوب هم داشتم، دو شب پیش جای شما خالی ...

عصبی پوفی می کشم، اصلا تعجب نمی‌کنم اسماعیل معروفه به این بی‌قید و بندی!

_اگر تو آخر ایدز نگرفتی! محض رضای خدا جلو فنرتو بگیر که تا یه سوراخ میبینه از جا نپره !

بلند میخنده، الان من باید با این پسره احمق چیکار کنم؟ به کارمنداهم هم رحم نمی کنه کثافت!

_بی خیال پسر، میگی چیکار کنم؟ خودش پیشنهاد داد من هم قبول کردم! چرا نکنم؟ تو هم تفکراتو بابام داری، یکم به روز باشین، من راضی، اون راضی، گور بابای آدم ناراضی!

چشم‌غره میرم بهش و با دست میزنم روی شونه‌ش

_مگه من میگم نداشته باش؟ میگم هر کیو دیدی فوری باهاش نخواب، منو بگو بالا گفتم ببین وضعیت تیپ زنه چه جوریه که آقا اسماعیل هم نگاه‌ش نمی‌کنه،یکم بهت امیدوار شدم، نگو آقا رابطه هم داشته باهاش فقط الان فاز کم‌محلی برداشته!

در آسانسور باز میشه و میریم بیرون

_رم نکن داداش، میگی چه کار کنم؟ دختره خیلی لوند بود، من که نرفتم بیفتم به پاش بگم بیا بده، کم محلیم هم به‌خاطر اینه که نامزد داشت دختره طالبی

_نامزد داره؟

صدام بی اختیار بالا میره، این زنها چرا اینجورین؟ چرا یه ارزن وفا تو وجودشون نیست؟ تا یه از ما بهترون پیدا می کنن فوری سوار اون میشن ...

_آره دختره احمق جونشو کشیدم از تنش بیرون، سر و ته‌شو یکی کردم، پررو پررو گوشیشو درآورد و عکس بچه‌هاشو بهم نشون داد

_واای بچه هم داره؟

وسط پارکینگ وایسادم و اسماعیل از افتخارات منشیم برام پرده‌برداری می کنه

_آره داداش، یه دختر داره از شوهر اولش بود که مرده، یه پسر هم از شوهر دومش داره که اون هم مرده، هفت تا داداش لات هم داره که مثل عقاب بالا سرشن، به مرگ خودت آب کمرم خشک شد، فقط به بیرون خونه راهنماییش کردم، یه صابون هم کارمو راه میندازه!

نمی دونم بخندم یا عصبی بشم؟ !

بیخیال چرت‌وپرتاش به سمت ماشینم میرم

قفلو میزنم و رو به اسماعیل می گم:

_انقدر دله نباش.. من نمیدونم با این همه دوست دخترهای رنگارنگ که داری چه گیری دادی به منشی های من و معین؟!

صداشو میاره پایین و قیافه نادمی به خودش می گیره و میگه :

_حروم نکن اونا رو، اونا انار بودن، طبیعی نچرال

این لامصب رفته بود انارهای قرمز رو تبدیل کرده بود به طالبی های زرد،سینه هاش همش باده!

_گمشو کره خر، قرار نیست بالا و پایین منشی رو بریزی روی آب که !

با چشمکی توی ماشین میشینه، پسره دیوونه

ذهنم که دیشبو یادآوری می کنه نیشم باز میشه، دیشب چه نظرهایی درباره جوش‌های سابق و سیب‌های کنونی طنین دادم! خدایی با چه رویی اون حرفای زشتو بهش زدم؟ چطوری گذاشت سالم بمونم؟!

ماشینو که میذارم توی پارکینگ

پیاده میشم و چشم می چرخونم دنبال ماشین طنین، نیست هنوز نیومده کاش بیاد که بهش بگم فقط اون اردلانِ ناشناس به فکرش نیست من هم هستم و اگه کسی دلشو

بشکنه روزگارشو سیاه می کنم، فقط نمی دونم تقاص خودم که دلشو به آتیش کشیدم چیه؟

از پارکینگ خارج میشم، صدای جیغ آشنای زنی پاهامو از حرکت بازمی داره

_فرهاد صدای جیغ کی بود؟

نگین که نمی دونم از کجا پیداش شده، می پرسه و خریدهای توی دستشو روی زمین میذاره و با هم با فکر به این که نکنه اتفاقی برای کسی افتاده می‌دوییم به سمت عمارت

در باز عمارتو هل میدم و میرم داخل و با شنیدن صدای داد بابا بدون میرم جلوتر

پشتش به منه و رو به زنی که چند ماهه داره مته می‌کشه روی مغزم فریاد میزنه:

_با کدوم رویی اومدی جواب پس بگیری هاا؟

داداش تو چرا این زنو راه دادی تو خونه؟ به جهنم که جیغ و داد راه مینداخت، آبروی ما وقتی رفت که خشتک مردای توتون‌چی براش باد می کرد!

_حواست باشه چی در مورد دختر من ردیف می کنی، پسر خودت هم با اون دختره... بذارید دهن من بسته بمونه

مادرش حرف میزنه و بمیرم برای بابام که مجبوره با همچنین زنی دهن به دهن بشه

_دهنتو باز کن ببینم چی داری بگی زنیکه؟! دست دختر خرابتو گرفتی آوردی اینجا که چی بشه؟ کم بود آبروریزی فیلماش که داره دست به دست میشه؟!

حواسشون به من نیست، جمجمه‌م در حال منفجر شدنه، اینا اینجا چه غلطی می کنند؟

قدم برمیدارم ولی نگین بازومو می‌گیره، نگاه‌ش مملو از ترسه شاید من هم بودم میترسیدم اگه این زنیکه دهن باز کنه قبر نگین وسط حیاطه!

میزنم زیر دستش

سپیده منو هنوز ندیده، کاش دهنشو ببنده

_همه اون آبروریزی‌ها تقصیر پسر بی‌غیرتت بود، فکر کردی نفهمیدم فیلمی که توی عروسی پخش شد کار اونه؟ پسرت زندگیمو خراب کرده، اشتباه کردم توانشو دادم

ملوک جون میگه:

_فرهاد گفته برا پسره دون بپاشی و برای پیرمرده بیچاره موس موس کنی؟

چشم که می چرخونم مامانو نمی بینم، زنعمو هم نیست، شاید اگه بود جرات حرف زدن نداشتم و حضور سپیده خودش کافیه برای ناآرومی قلبش

_چه خبره اینجا، باز هم قلاده پاره کردین؟

سپیده که صدامو میشوه زل میزنه بهم، نه به فرهاد عاشق بلکه به فرهاد ملکان وارث این امپراطوری

با جستی از روی مبل بلند میشه و می خواد هجوم بیاره سمتم که مادرش دستشو می‌گیره

_تو کردی مگه نه؟ تو زندگی منو به گند کشیدی، لامصب من که شلاق خورده بودم دیگه چه مرگت بود؟

عمو و بابا چنان آشفته نگاه‌شون به من و زنیه که روزی سرشار از حس عشق بودم نسبت بهش، شرمنده نگاه‌مو ازشون می‌گیرم شرمنده‌م برای دل شکسته مادرم، غرور خرد شده پدرم و تن زخمی طنین و قلب لگدمال شده‌ظ، برای چشمای پر از عشقش که حالا جز گودالی سیاه و بدون حس چیزی ازش باقی نمونده

جواب که نمیدم عمو رو می کنه به سمت مادر سپیده، مادری که از مادر بودن هرزگیشو واسه دخترش به ارث گذاشته

_خانوم لطفاً تا قبل از اومدن پدرم دست دخترتونو بگیرین تشریف ببرین، پدر من شما رو اینجا ببینه، مراعات زن بودنتو نمیکنه

سپیده که جیغ میزنه با چند قدم خودمو میرسونم بهش تا بزنم دهنشو خرد کنم ولی بابا و عمو دستامو محکم می گیرن، ترسیده پشت مادرش قایم شده

_مثل یه بختک خودتو انداختی تو زندگیم که حالا بعد دو تا چک و لگد بیخیالت بشم؟ من احمق همه چیمو پای تو دادم، تو چیکار کردی؟ اون روزهایی که من داشتم همه تلاشمو می کردم تا زندگیت. بسازم، تو توی بغل اون اردشیر حرومزاده می‌لولیدی تازه اولشه، شب عروسی یه نمایش کوچیک بود!

داد میزنم و اعترافی که دو شب پیش نکردم رو الان فریاد می‌زنم، دست بابام روی بازوم شل میشه و ناباور صدام میزنه

اشک از چشمای زمردی سپیده روی گونه‌ش جاری میشه و ناامید روی مبل می شینه

_لعنت بهت! من که جای شلاق هنوز روی کمرمه، من که مجازات شدم دیگه این بی آبرویی واسه چی بود؟ حالا دلت خنک شد؟ حالا آروم شدی؟ حالا که مثل یه آشغال از شوهرم جدام کردن انداختنم تو خیابون، آتیش انتقامت خاموش شد؟

من چندسال پیش دل بستم به پسری که دلش به بزرگی دنیا بود، چطور دلت اومد نامرد؟

خدانشناس پس من چی؟ من چی بگم که زنمو زیر یکی دیگه پیدا کردم؟

بابام نشسته روی مبل و ناامید نگاهم می کنه

ناامیدی چرا بابا؟ من آتیش گرفتم، سوختم و خاکستر شدم که توی این وضعیت ببینمش

_از شنیدن کلمه عشق عقم می گیره وقتی از زبون تویِ نجس می‌شنومش، دیدی زدی به کاهدون، دیدی من پولی تو دست‌وبالم ندارم چنیره زدی روی اون مرتیکه ک*نی

آبغوره‌هات هم اینجا خریدار نداره گمشو از اینجا بیرون

به پهنای صورت اشک می ریخت

_اوایل به‌خاطر پول بود ولی به خدا بعد از اینکه عاشقت شدم از نگین یه قرون پول هم نگرفتم، من بعد از عاشق شدنم قید همه نقشه هایی که نگین ریخته بود برای تو و طنین رو زدم...

من بعد از سه سال زندگی هنوز این مار خوش خط و خال نمی‌شناسم چه برسه به بقیه

من یه آدم رفوزه شده توی شناخت سپیده‌م

معلوم شد چه آتیشی پشت قیافه مظلومی که به خودش گرفته خوابیده

این حرفو ناخواسته و یهویی نگفته، من برق بدجنس نگاه‌شو دیدم ومی‌شناسم، چشم های اشکی مظلومشو می‌دوزه به عمو مسعود و بابام و هق میزنه

_فرهاد همه چیز من بود، درسته از یه جایی به بعد توی این رابطه دیگه نکشیدم و نتونستم دووم بیارم ولی تموم کارهایی که من کردم شرف داره به کثافت‌بازی نگین، من اگه کثیفم برادرزاده شما چیه محمود خان؟ من حداقل برای زمین زدن خواهرم دست به دامن هرکسی نمیشم!

ملوک جون لب میگزه

بابا هم دستاشو به صورتش می‌کشه و سکوت من تاییدیه برای نگاه منتظرش، شرمنده نگاه‌ش بین نگین و سپیده در رفت و آمده

من می‌دونم تو چه آشفته‌بازاری قراره دست و پا بزنیم

_خفه شو! بابا اینو از خونه بنداز بیرون، همه حرفاش دروغه

آخ نگین چقدر دلم می خواست دهنمو بسته نگه دارم تا ابد ولی اتفاقات چند شب پیش سپیده رو به ته خط رسونده، برای به آتیش کشیدن من راهی نداره، پیله کرده به کل خانواده

_ببند دهنتو نگگگگگگین

چی گفتی؟نگین چیکار کرده؟

داد عمو کمرمو می‌لرزونه

ناخواسته یا خواسته بد آتیشی انداخت وسط عمارت

_دروغِ چی نگین؟ من بعد از تموم اون اتفاقا همه چیو به فرهاد گفتم،اینکه تو برهنه می‌رفتی تو تخت‌خواب فرهاد

یا اینکه پولاتو می‌ریختی به پای من تا طنین رو به آتیش بکشم

چقدر احمق بودم که گذشتم

گفتم فدای سرت،گفتم مهم الانه که اون حس نجاستو بهم داری

عمو زل زده به سپیده،نگاه‌ش پر از حس نابودیه

نگاه‌مو از عمو می گیرم، بیچاره شبیه سکته کرده‌هاس

سرمو برمی‌گردونم و به نگین ترسیده نیشخندی میزنم

_من حتی پول کتکی که نگین بهم زد رو هم نگرفتم، خیانتمو نذارین پای پول‌دوستی،من زنم، کم آوردم توی رابطه با فرهادی که جسمش پیش من بود و دلش جای دیگه..

سر جام صامت می‌مونم، از کد.م کتک حرف میزد؟ از این قضیه چیزی بهم نگفته بود

از کدوم دل صحبت می کنه؟ همونی که به آتیش کشیده و جزغاله‌ش کرده؟!

چشم هام تازه به آرش خان خشمگین میفته

کی اومده که چشماش به سرخی خونه؟

_چه کتکی؟چه ربطی.....

حرف بابا کامل نشده بود که نگین تنه‌ای بهم میزنه و جیغ سپیده از درد بلند میشه،داد آرش خان عمارت ومی لرزونه چه برسه به دستای لرزون نگین

نگین رنگ پریده ای که با التماس ما رو نگاه می‌کنه..

چی می خواد بگه؟ مگه بیشتر از اینه که میومد تو تختم و به سپیده پول داد که خودشو بندازه توی بغل من؟

ملوک جون دستای نگینو می گیره و به طرف خودش می‌کشونه با نگاه‌ش ذره‌ذره نگین خطاکار رو می‌کُشه

_تنم شده مثل طنین،بخاطر شماهاا

شوهرم منو گرفته زیر مشت و لگد به‌خاطر گناهی که روحم هم ازش خبر نداره، به‌خاطر گناهی که فرهاد انداخته توی دامنم،چرا نگم؟! چرا نگم که تو منو کتک زدی که من فرهاد رو بندازم به جون طنین؟

من از طنین در حد مرگ متنفرم،کجای دنیا دیدین مردی با زنش معاشقه کنه و اسم یه زن دیگه رو بیاره؟من خرد شدم زیر دست و پای فرهاد، حق بدید که ازش بِبُرم.

دیگه هیچی نمی فهمم

نه از بقیه حرفاش،نه گریه و زاری‌هاش، توی یه نقطه از حرفاش موندم

قلبم ضرباتش رو توی سرم میزنه! من چیکار کردم؟؟!!

زانو هام توان سرپا نگه داشتنم رو نداره

روی سه تا پله ورودی سالن پذیرایی سقوط می کنم

_من که رفتم پی زندگی خودم،چرا یه کار کردی آواره بشم؟ آبرومو کردی پیرهن عثمان، حالا بشین تو هم درد بکش

سیلی‌های پشت سر هم به نگین،صدای نفرت‌انگیز گریه سپیده ،التماس های پشت سر هم ملوک جون، منی که قلبم در حال انفجاره رو به خودم نمیاره!

خدایا من چیکار کردم؟ تا الان دستمو خرد می کردم که طنین رو به‌خاطر خطاش کتک زدم

ولی الان چطوری بمیرم براش؟

همه این چهار سال فراموش میشه و کابوس اصطبل توی یه روز پر از عصبانیت و حماقت زنده میشه

»اشتباهه ولی دوستِ دارم، نگاهت ازم دریغ نکن. پشیمونم نکن از این عشق

فرهاد نزن، درد داره، من فقط تو رو دارم نزن،مثل بقیه نشو ،التماست می کنم،داری میری بی رحم؟ مگه من جز تو کیو دارم؟

انگار که تو یه حباب حبس شدم و از توی همون فضا به این قضیه نگاه می کنم

دلم می خواد تنمو جمع کنم و بردارم برم یه گوشه با خودم دو دوتا چهار تا کنم، شاید اشتباه شنیدم

شاید دارم توی کابوس دست و پا میزنم

داد و بیداد عمو و التماس‌های نگین هم توهمی بیش نیست

کاش قدرت پاک کردن خاطره اصطبل و دردهای پشتشو داشتم، کاش می‌تونستم چشم‌های اشک‌آلود طنین رو از خاطرم ببرم

_چنگیز این زنیکه و مادرشو بنداز بیرون

نگاه چشمامو که عجیب احساس می کنم بار غم نگاه اشک‌آلود طنین رو به دوش می کشن از زمین می‌گیرم

نگین روی زمین نشسته و پشت به منه، صورتش معلوم نیست ولی صورت سرخ عمو نشون میده که چقدر کار کشیده از زور بازوش! کاش زودتر می‌زدی عمو، کاش من دستام خرد میشد ،کاش می شد حضور سپیده رو پاک کنم از گذشته

_ولم کن نره‌خر! چی شد؟سوختی؟ دیدی نوه‌ت ج*ده‌تر از آب دراومد؟ مسعود خان زدی دستت طلا،راستش خیلی تعجب کردم طنین چیزی نگفت،دختری که من میشناختم زندگی رو باید به نگین زهر می کرد

_چنگیز با توأم این بی همه چیزو بنداز بیرون

_مراقب عواقبش باشین، مخصوصا شما فرهاد خان!چرا عزا گرفتی؟ناراحت نباش طنین در این خصوص عادت داره به پس‌مونده من!!!

چنگیز که بازوی سپیده رو می کشه مادرش جیغ میزنه

_ول کن دخترمو، خودش میاد، دست خر کوتاه،بریم سپیده چیزی که می‌خواستی رو فهمیدی!

آرش‌خان بی‌جواب خیره نگاه‌شون می‌کنه، بابا هم متعجبه حق داره

هنوز فکر می‌کنم دارم خواب می بینم

شاید باید پا شم بزنم توی دهنش که دیگه اسم دختری که به ناحق خردش کردم رو نیاره ولی حتی توان گرفتن نگاه‌مو ندارم چه برسه به بلند شدن!

دست خودم نیست که اشک نیش میزنه به چشمام...

کاش قدرت خاموش کردن صدای منحوس سپیده رو داشتم

_____

)طنین(

تیک تاک ساعت همیشه روی اعصاب نداشته‌مه ولی الان قابل تحمل‌تر از صدای گریه ثمینه

یک ساعت هم نیست که از شرکت زدم بیرون به قصد خونه رفتن

ولی تو راه مسیرمو تغییر دادن و کشوندنم خونه عمه فرنگیس، خدارو شکر که آرمین و آرشام نیستن وگرنه مجبور می‌شدیم بریم پایین و با عمه فرنگیس که چیزی از خانوم مارپل کم نداره رو در رو بشیم، اون وقت بود که کل خونواده که هیچ کل جهان از وجود کشمش خبردار میشدن!

بله همچین خونواده خبرنگاری هستیم ما، دست بی‌بی‌سی فارسی رو از پشت بستیم

گفتم کشمش، اگه گریه ثمین رو فاکتور بگیرم باید بگم که خودم از شنیدن وجود اون عدس کلی ذوق کردم فقط نشون ندادم که ثمین رو پاچه‌گیرتر از این نکنم!

دارم خاله میشم، حق دارم‌خوشحالی کنم حتی اگه مادر بی‌رحمش به فکر نابودیش باشه!

اولین باره یه آدمو در حالی که به سکسکه افتاده درحال خوردن اون هم در حد گاو می‌بینم

دیشب وضعیت بهتری داشت حداقل انقدر نمی ریخت توی خندق‌بلاش!

سرشو که بلند می کنه و چشمای مثل شبش به من میفته باز هم هق میزنه

قابلمه ماکارونی رو بیشتر به خودش می‌چسبونه و به آرومی غر میزنه:

_من هم دوسش دارم، من مامانشم، من هم ذوق اومدنش نشسته توی دلم ولی وقتی باباش نمی خوادش من چیکار میتونم بکنم؟حتی اگه معین هم قبول کنه چطوری از تیزی شمشیر بابا و آقاجون بگذرم؟یه جوری نگاهم نکنید که انگار دل ندارم!

از آبروریزیش که بگذریم

دلم نمیاد یه طنین دیگه با ننگ اسم حرومزادگی بزرگ بشه، مگه من چند سالم بود که معنی اسم حرومزادگی رو فهمیدم؟مگه یه بچه چه تقصیری داره که با دیدن هر کسی که مامان و بابا نداره براش سوال پیش بیاد که یعنی اون هم مثل من حرومزاده‌س؟

_تو چرا برای خودت بریدی و دوختی و تن معین کردی؟ طرف حتی نمیدونه گل کاشته بعد تو جای اون فلک‌زده تصمیم می گیری؟!

آرام میگه و با نگاه‌ش منو هل میده که حرفی بزنم به ثمینی که حتی یه رگ مادری از مژگان به ارث نبرده!دلم به جهنمِ پر از استرسی برای کشمش تبدیل شده ولی عقلم درکش می‌کنه، من هم بودم بین این قوم‌الظالمین می ترسیدم واسه بچه‌ای که بعد از فهمیدن وجودش معلوم نیست به چه روشی از بین می‌ره!

معین اگه بچه بخواد همه ترس و دلهره های ثمین بیخوده، ولی اگه بشه شبیه من چی؟من هم بابام خواست که پا توی این دنیای نحس گذاشتم ولی بعدش چی شد؟هیچی، هنوز که هنوزه حسرت داشتن پدر و مادر روی دلمه

انقدر به ثمین خیره شدم که خودش هم کلافه شده

_به چی فکر می کنی؟

صداش از گریه زیادی گرفته، بمیرم که‌به این روز گرفتار شده

_به کشمش،به وجودش ،به گذشته، به خودم...

ثمین میدونی به چی رسیدم؟نه تو مادر منی نه مادر من توو، تو دختر مژگانی،دختر زنی که برای بچه هاش سینه‌سپر کرد و سال‌های سال با محبت دروغین شوهرش دوام آورد فقط به‌خاطر بچه‌هاش،کاری که مادر من در حقم نکرد، تو قلبت و خونت نمی‌ذاره اون بچه رو از بین ببری، خواهرم با معین صحبت کن به هر حال اون هم تو به وجود اومدن این فندوق نقش داشته،اصلا مگه دیشب نرفتین صحبت کنین؛ چی شد؟

چنگال دیگه ای از ماکارونی توی دهنش می‌ذاره و با صدای بلند بینیشو بالا می کشه

_حرف زدیم ولی نه در مورد این فندوق و کشمش توووو، معین هیچ وقت به ازدواج فکر نمی کنه چه برسه به بچه‌دار شدن!

بابا می‌کشتم،مگه مامان ملوک تعریف نمی کرد خیلی سال ها پیش تو کران دختر عمه شهین رو به‌خاطر رابطه‌ای که با پسر خان داشت زنده به گور کردن؟!

آرام یه جوری نگاهم می کنه که یعنی بلند شو بزنیم دهنشو پر خون کنیم

_خاک تو سرت کنم نفهم گاووو، تو داستان زمان شاه رو برداشتی دیکته کردی واسه خودت؟! بعد هم آقاجون اون وقتا سماق می‌مکیده چه ربطی به کشتن دختر خواهرش داره؟!

از دست آرام و حرص خوردنش خنده‌م می گیره

فکر به سماق مکیدن آرش خان منو به ریسه می‌ندازه، انقدر خنده‌م طولانی میشه که برای ساکت کردنم آرام وحشی چنان گازی از سینه چپم از روی لباس می گیره که متوقف که هیچ ترمز دستی هم کشیدم که کله‌مو نکوبم توی سرش

_دیوث مگه مرض داری؟ دردم اومد احمق! سگ شدی؟

لبخندی به پهنای صورتش میزنه و دندونهای یک دستشو بهم نشون میده

_تا تو باشی دیگه به آقاجون نخندی ولی باور کن فکر کنم استخوون قفسه سینه‌تو گاز گرفتما، چرا انقدر صافه؟باید یه دور با روغن خراطین این سینه ها رو ورز بدی،چیه اینا؟!

موهامو میریزم روی بالا تنه‌م، این دختر خیلی هیزه اصلا باید فرار کنم احساس می‌کنم قراره بهم تجاوز کنن!!!

شیطونه میگه واسه‌ش تعریف کنم که فرهاد بهشون می گفت سیب و مهم نیست که خانوم میگه جوش!

یه لحظه جدا از چشم‌غره‌ای که به آرام میرم یاد نظرات شرم‌آور خود مژه قشنگش میفتم

»هلو ،نعمت خدا،جوش بودن حالا شدن سیب درختی«

من چرا اون یالغوزو نکشتم؟!

چطور تونست به خودش اجازه بده در مورد اعضای خصوصی من نظر بده؟ مگه من در مورد اعضای زشتش کنجکاوی می کنم؟

صدایی هم که هی توی سرم تکرار می‌کنه«آره جون عمت» رو نادیده می گیرم

_حالا درسته یه گاز ازشون گرفتم دیگه شدتش به حدی نبود که بشینی نوازش کنی اون جوشا رو..

با چرت‌وپرتاش از فکری که باعث گر گرفتگیم شده بیرون میام و تازه حواسم به خودم جمع میشه که دارم با دستم موهامو که روی سینه‌هامه نوازش می کنم

این دختر هم الحق که از نسل ملکان هاست، همونقد بی‌حیا، بی‌پروا، پررو، خودرأی و لجباز

_نه خیر خانوم، داشتم فکر می کردم یکم شعور و متانت داشته باش، از این شوخی های بی نمکت اصلا خوشم نمیاد،جوش من هندوونه‌های بی‌ریخت شما رو حریفه!

_باشه بابا، خواستم یکم خواهرتو از دپ بودن دربیارم،ببخشید که به اسب شاه گفتم یابو!

اشاره می کنه به ثمین و نگاه‌ش که سرگرم شده و نیش بازش لب‌هامو ترغیب می کنه به لبخند

چه عجب!

بحث رو ادامه نمیدم و پچ میزنم

_وقت سقطش برای کِیه؟

آرام قیافش گرفته میشه درست مثل چهره غم‌دار من واسه خواهرزاده چند هفته‌ایم، چیکار کنم که نه سیخ بسوزه و نه کباب؟!

_زنیکه ده روز محرم رو پاکدامن و باتقوا تشریف داره!نه پرده میدوزه نه بچه سقط می‌کنه،ثمین هم شاید توی این ده روز یه حرکتی بزنه و دیگه نیازی به کشتن این بچه نباشه

_قلبم داره واسش آتیش می گیره، من نیومده کشمش کوچولو رو دوست دارم!

_آرام ترشی لیته می خوام، ندارین؟

آرام دهن بازشده‌شو می بنده

ثمین هم که معلومه از پچ پچ ما دلخوره چشم‌غره‌ای بهم می‌ره، واااا!

_حداقل این چند روز براش مادری کنم هرچی می خواد بهش بدم،بچه‌م حسرت نمونه به دلش، منو می بخشه که انقد بدم؟منو می بخشه که برای دنیا اومدنش درد نکشیدم و برای خوابیدنش لالایی نخوندم؟؟؟!

صداش ترس، درد و غم داره و پُره از آرزو برای کشمش کوچولو ولی مادر من بیست و چند ساله که سراغمو نگرفته

مادرهای قوی بچه‌های قوی تربیت می‌کنن و مژگان نمونه بارز یه مادر قوی و فداکاره

زنی که با ناملایمات دنیا ساخت و کنار اومد، حقش چنین دختر ضعیف و عاجزی که فکر نابودی جیگرگوشه‌شه نیست، هر چند علاقه به کشمش داره توی چشم های سرخش چشمک میزنه

_تو چرا انقد آیه یأس می خونی؟!اون وقتی که لنگاتو برای اون معین عوضی می‌دادی بالا باید فکر این روزا رو می کردی دنیا اومدنشو نمی‌بینی،لالایی نمی تونی براش بخونی،نمی تونی صحبت کردنشو ببینی چوووون تو یه آدم ترسویی ،بچه‌تو فدای معین و خود خرترت می‌کنی

آرام هشداری که با صدا زدن اسمش میدم رو نادیده می گیره

حرفهای آرام میشه بنزینی روی آتیش اشک های ثمین،انتظار نداشت کسی اینجوری واقعیتو بزنه تو صورتش

قابلمه رو روی میز می‌ذاره،بهتره بگم پرت می کنه،با دستاش به خودش اشاره می کنه

_من فکر خودمم؟ خدانشناس من دارم خون گریه می کنم برای این بچه، فردا با شکم بالا اومده چطوری بریم پیش اون قوم؟ ده روز دیگه که توی وجودم رخنه کنه من جونم می‌ره، آرام من بی‌رحم نیستم من دارم مادر میشم،دارم می میرم از شوق و ترس، تلخ‌تر از مرگ گرفتن شماره اون زنیکه بود، فردا روزی اگه گرفتنم زیر مشت و لگد به این باورم که بچه‌م حداقل با درد ترکم نمی کنه!

هق هق بلندش منو از روی مبل می‌کَنه

دستاش از عصبانیت هیستریک می لرزه، با دو گام بهش میرسم، خودشو توی آغوشم پرت می کنه

شاید اگه بغض توی گلومو رها کنم درست مثل آرامی که اشکش از پشیمونی از چشم هاش روانه و یا ثمین که صورت تکیده از اشکش دلمو به درد میاره دیگه طنین نباشم!توی این موقعیت که من باید بشم کوهی پشت خواهر یک‌دونه‌م وقت کم آوردن نیست

صورتشو با دستام می‌گیرم

سکسکه که میزنه با لبخندی دروغین بینیشو می گیرم

_تو منو دست کم گرفتی، تو پشتوانه ای به اسم طنین ملکان داری و داری فکر می‌کنی که ممکنه کتک بخوری؟! به تار موت قسم، به اون روزی که ندیده می‌دونم چه دردی کشیدی که مادرت از توی بالکن کشیدی بالا، به تمام بچگی‌ای که شده خار توی چشم نمی ذارم کشمش بشه یکی مثل من و تو!!! یه زندگی دور از تمام این قوم می سازم، بدون بابا و معین فقط کافیه تو بخوای، می‌خوای؟

آرام چنان دست میزنه که یه لحظه متعجب نگاه‌ش می کنم

_ثمین کم چس‌ناله کن، راست میگه این بوقلمون تو می تونی یه مدت گم و گور بشی تا این توله به دنیا بیاد بعد بدیش به یه خانواده که...

صداش خاموش میشه...

خودش هم می فهمه چه گندی زده

ثمین به سرعت اشک هاش بند میاد

دست منو کنار میزنه

کیفشو چنگ میزنه و می توپه بهم:

_پا شو بریم

بعد رو می کنه به آرام:

_این بچه مال منه، بدمش به کی؟اصلا کجا برم؟ مگه جایی هست که بتونم زیر سایه اسم این فامیل منحوس نباشم؟مگه من چاره ای دارم جز سقط جیگرگوشه‌م؟ از این نسخه‌ها برای رفیق های خودت بپیچ،طنین منتظرم

با غیظ رو برمی‌گردونه و فرصت هیچ واکنشی به آرام نمیده، درو محکم به‌هم می‌کوبه،آرام بلند میشه به سمت در بره ولی با یه جهش کیفمو برمی‌دارم و دستش می گیرم

دستمو با قدردانی روی بازوش نوازش‌وار می‌کشم، چهره‌ش ناراحتی رو فریاد میزنه، بوسی روی صورتش که از اشک خشک شده میزنم!!!

_واکنش نسبتا خوبی بود، اگه قبول می کرد کلا ازش ناامید می شدم، اگه تند رفت تو درکش می کنی مگه نه؟

به اجبار لبخند میزنه و میگه:

_من فقط نگرانم طنین، نمی خوام مثل گذشته که اجازه دادم با سر خودشو بندازه توی سیاهی الان هم بذارم با کله بخوره زمین! ثمین بعد از سقط نابود میشه، این دختر آزارش به یه مورچه هم نمی رسه چه برسه به بچه‌ش!

_خدا رو شکر من نمردم و چهار ستون بدنم سالمه، اینو بهت قول میدم اگه لازم باشه می فرستمش کره ماه ولی اجازه نمی دم کشمش بگه آخ! اینو طنین ملکان نه بلکه دختر ارمغان خودخواه میگه که اگر ماه آسمون هم می خواد حتما باید به دست بیاره!

_بیا پایین فعلا سرم درد گرفت، خود شیفتگی توی خونواده ما موروثیه، طنین و نگین و آرام و آرشام و... نداره

_من میرم..ولی تو قرار بعد از تاسوعا و عاشورا رو کنسل کن

سری تکون میده

بعد از خداحافظی بهش پشت می کنم و میرم که به وضع و اوضاع نابه‌سامان ثمین برسم

_

خونه یه جوریه که انگار کسی مرده کاملا غرق در ماتم و سیاهیه!

ساعت یازده شبه ولی بعد از کارهای انتقال چند طرح و ارسال پیام به وکیل هنوز هم ذهنم درگیر فضای غمگین خونه‌س

هیچ‌کس سر سفره شام حاضر نشد جز من و ثمین قحطی زده! اصلا سابقه نداشته همچین چیزی، طبق قوانین حتی اگه توی جنگ جهانی هم باشیم باز برای شام همه باید دور میز حاضر باشن!

ملوک جون سردرد رو بهونه کرد

بابا هم که معلوم نیست کجاست!

عمو زنعمو رو برده بود خونه خواهرش

آرش خان هم مثل برج زهرمار توی پذیرای نشسته بود و غذا نخورد

مژگان و نگین هم توی اتاق بودن، این که پشت درهای بسته چیکار می کردن خدا عالمه!

خود مژه قشنگش هم نبود ولی موقع اومدن توی اتاقم چند ثانیه صدای ساز دهنیشو شنیدم

محرم های خیلی سال پیش تو همین عمارت، شب قبل از محرم سبزی پاک می‌کردن اون هم با مخلفات!

ملوک جون ورژن یه زن ایرانی پولداره که هیچی بیشتر از غیبت پای سبزی بهش نمی چسبه ولی امشب هیچ خبری نیست و این هم جای تعجب داره!

ذهنم انقد خسته‌ست که نخوام بشینم دلیل درد و بلای بقیه رو کشف کنم

آباژورو خاموش می کنم و شیرجه میرم تو تخت

نگاه‌مو به سقف می‌دوزم و وسط اون همه خستگی به این فکر می کنم که اون بالا داره چیکار می‌کنه؟

حتما با بالاتنه لخت و شلوارک خوابه

تا قبل از مستقل شدن همیشه همین‌جوری می‌خوابید

شاید تغییر کرده باشه،مثل روز هایی که فرشته زندگیم تبدیل شده بود به دیو دو سر

پلک‌هام مثل آهنربا به هم میچسبن

خوابو که بغل می کنم فکرم از امروز و اتفاقاتش خالی میشه

انقد مست خوابم که نفسی که روی گردنم خالی میشه رو مثل یه پشه مزاحم کنار میزنم و می‌خوام بچرخم به سمت دیگه که سنگینی جسمی روی سینم آزارم میده!

توی خواب و بیداری تکونی به خودم میدم

ولی با حس کردن ریش‌هایی که داره پوست سینه‌مو خراش میده چشمامو به سرعت باز می کنم

توی هوای گرگ و میش اتاق دیدن سایه خیمه زده روی تنم چنان وحشتی درونم زنده می کنه که دهنم. باز می کنم برای جیغ کشیدن

دستاش دور دهنم قفل میشه و دیگه حتی توان باز کردن دهنمو برای گاز گرفتن اون انگشت ها رو هم ندارم

ذهنم چنان قفل کرده که حتی نمی تونم تجزیه و تحلیل کنم این عطر آشنا رو....

سرشو خم می کنه و جایی وسط گردن و سرم قرار میده

می خوام آب دهنمو ببلعم ولی انگار دهنم خشک خشکه

_هیس منم؛ آبروریزی نکن بلای جون!

فرهاده!

اینجا چیکار می کنه؟

سرشو انقد جلو آورده که اگه دستشو برداره صورت ته‌ریش‌دارش صورت وحشت زده‌مو لمس می کنه ،چه بسا لب‌هاش...

خودمو که تکون میدم

جری‌تر میشه

دستشو برمی‌داره و قبل از هر واکنشی از طرف من لباش جایگزین دستای قدرتمندش میشه!

چشمام گشادتر از این نمیشه

هلش میدم ولی اون بخیال روی تن ظریفم دراز می‌کشه!

لباش بدون حرکت روی لبامه

از این بوسه، بهتره بگم از اولین بوسه‌م، بیزارم!

کاش تموم کنه این شکنجه رو

خیسی زبونش که روی لبام کشیده میشه تنم چنان می‌لرزه که خودش هم متوجه میشه، زمان رو درک نمی کنم ولی وقتی کلافه چشمامو می بندم این حرکتو یه جواب مثبت تلقی می کنه و بوسه مرگ‌بارشو خشن می کنه

لبامو به بازی گرفته و من از حس خیسی لبام در مرز انفجارم...

لباشو که از روی لبام برمی‌داره

تصویرشو تار می بینم، نمی دونم چه خبره

ولی شعری زمزمه می کنه بین صدا زدن هایی که نمیدونم واسه چیه و از کجاس

_در نبودم اگر مرا دار زدند..

من بر چوبه دار منتظرت می مانم..

گنگ و گیج به بانو نگاه می کنم

چشم هامو می بندم و دوباره باز می کنم ولی خبری از فرهاد نیست

هوای گرگ و میش اتاق جای خودشو به روشنایی داده، دستمو میذارم روی صورتم، مثل آتیش داغه!

فرهاد همین الان اینجا بود که، چی شد؟

_خانوم قربون شکل ماهت برم خوبی؟ توی خواب خودتونو تکون می‌دادین، چیزیتون شده؟

تنمو از روی تخت بلند می کنم به حالت نشسته درنیام

_فرهاد کجاست؟!

یه دور دیگه اتاقو نگاه میندازم، روشنایی اتاق بیشتر به چشم میاد تا نبود فرهاد

یعنی دیشب خوابیدم که نفهمیدم کی رفت یا کلا خواب دیدم؟! یه خواب نمی تونه انقد واقعی به نظر برسه!

_آقا فرهاد که دیشب با پدر و مادرشون از خونه زدن بیرون، از آرش خان شنیدم رفتن مزرعه یه چند روزی هم نیستن

ناباور پلک میزنم، راست میگه،بانو که بیدارم کرد داشت شعر آخرشو برام زمزمه می کرد

همش رویا بود پس

_خوبید طنین خانوم؟

سرمو به عنوان تایید تکون میدم والا خودم هم نمی‌دونم خوبم یا نه، من هنوز گرمی لب‌هاشو حس می کنم

هنوز رد خیسی لباش مثل شبنمِ روی برگ روی لبامه!

_خوبم، کاری داشتی بانو؟!

بی اختیار لحنم غد میشه

فکر به اینکه همش خواب بوده و می‌تونست یکم دیرتر بیدارم کنه عصبیم می‌کنه

اولین باره توی این چند سال که از فرهاد جز کابوس اصطبل خواب دیگه ای می بینم، به شکل بی‌حیاگونه‌ای خواستار واقعی شدن این رویای قشنگم!

کاش زودتر خواب از سرم بپره که خودمو آویزون همین پنجره نکنم که تک تک صحنه های اصطبل برای بار هزارم برام تکرار بشه!

_آره آرش خان گفتن همه دور میز صبحانه حاضر باشن، من اومدم صداتون بزنم که زودتر بیایین پایین

_نمی دونی چیکار داره؟

نگاهی به ساعت می کنم، یعنی هفت صحبت چیکار داره؟

_نگفتن والا خانوم با اجازه

بانو می‌ره بیرون و من لحظه ای در خلسه حس لب‌های فرهاد فرو میرم، آدم بی جنبه که میگن من نمونه بارزشم، حالا خوبه خواب بود، آرزوی واقعیشو که به گور می برم!

به سرعت لباسامو عوض می کنم و دیگه به مغزم مجالی به فکر کردن به خواب خونه‌خراب نمی‌دم!

صورتمو خشک می‌کنم و بعدش میرم پایین

روبه‌روی خروجی آشپزخونه توی قسمت خان‌نشین عمارت یه میز به اندازه کل جد و آباد زنده و مرده آرش خان هست، کل صندلی داره، اونقدری که اگه کل نوه‌ها و نتیجه ها هم دورش بشینن باز هم صندلی اضافه میاد

همه دور میز نشستن، کنار ثمین می‌شینم و صبح بخیر بی‌حوصله‌ای میگم که همه جواب می‌دن، جواب آرش خان متفاوت‌تر از بقیه‌س

_چه صبحی؟ نیم ساعته منتظر جنابعالی نشستیم، چقدر تو فس‌فس می کنی!

چپ چپ نگاه‌ش می کنم، خدایا می بینیش؟ بعد می گن طنین وحشیه! به جهنم که پدر بزرگمه و باید مودب صحبت کنم باهاش...

ملوک جون اعتراض می کنه

من خیلی قشنگ لبخندی به اخلاق سگش میزنم و هیچی نمی گم

امروز پاچه‌بگیرش ملسه!

_باید یه مدت بیخیال تریپ های گنگ و دور دورهاتون بشین و با راننده‌ها این‌ور و اونور برید!

ثمین به جای لمبوندن دست خواهرتو می گیری میری سراغ داداش احمقت می‌گی بار و بندیلشو جمع می کنه و برمیگرده توی همین قبرستون! اگه گفت نه بگین از فردا فکر چادر باشه وسط خیابون، پدرتون که نمی‌فهمه حداقل شماها بفهمین!

روتوایلر وحشی ترین سگ جهانه

چرا من تصور می‌کنم شبیه آرش خانه؟

در عرض دو دقیقه پاچه های من، بابا، شاهین و ثمین رو گرفت!

بیچاره خواهرم قاشق به دهن نگاه‌ش می‌کنه

به جز من، مژگان ،ملوک، ثمین و روتوایلر، معذرت می خوام پدربزرگ جان، کس دیگه‌ای حضور نداره

ایشون هم تختِ‌گاز گرفته

_با شماهاما، نمی دونم از دستتون به کدوم بیابون سر بذارم و برم گم و گور بشم؟!

_شما بگید ما از دست شما به کجا فرار کنیم؟

با قیافه حرصی و لبای جمع شده می پرسم، در کسری از ثانیه صداشو بلند می کنه:

_مودب باش طنین!

_من مودبم ولی شما معلومه حالتون خوب نیست روزی که صبحش با دعواهای شما شروع بشه خدا ختم به خیر کنه آخرشو...

بعد هم من این فرمایشاتی که فرمودید رو هیچ کدومشو انجام نمی دم تا وقتی که نفهمم دلیلش چیه

قضیه شاهین هم نه من میرم نه اجازه میدم ثمین بره، ما رو که نمی‌ذارید بریم از اینجا حداقل بذارید اون راحت باشه

_واااای بس کن من نمی دونم به کی رفتی تو، میگم تنها نمی رید بگید چشم!

_باشه عزیزم تو آروم باش، طنین مادر بس کن، حالا چی میشه بدون دلیل به حرفهای پدربزرگت گوش بدی؟

ملوک جونه و این عزیز قلدرش

آخه چرا اون باید زور بگه و من بگم چشم؟!

_چرا تنها نباید بریم بیرون آخه؟این حق طبیعی ماست! شوهرتون دستور میده من هم باید بگم چشم؛ مگه بچه یکی دو ساله‌م؟!

مژگان صدام میزنهو میگه:

_عزیزم پدربزرگته بدتو که نمی خواد، ثمین مادر تو دیگه چرا اخمات تو همه؟

خوبی حاملگی ثمین تغییر اندک رفتارشه وگرنه به زور جلو پدربزرگ جانش حرف میزد چه برسه به سوال پرسیدن و بازخواست

_مادر من هفت و نیم صبح بیدارمون می کنین میگین بیایین پایین که بگین تنها نریم این‌ور و اون‌ور؟ چرا علت دستورتونو نمیگین؟

دقیقا گل گفتی خواهر، نذاشتن من خوابم ببینم به کجا میرسیم!

_گل بود به سبزه نیز آراسته شد، تو کی زبان درآوردی؟

ملوک جون میگه و رو ترش می کنه

آدم انقدر شوهرذلیل؟ چند شب پیش فکر می کردم باعث قتل آرش خان بشه برعکس عمل کرده لامصب!

_زبون دا

آرش خان می پره وسط حرفش:

_اردشیر تهدید کرده مراقب دختراتون باشین، قضیه چند شب پیش و فیلم هایی که پخش شد کار فرهاد بود، راستش من هم چشمم ترسیده، می‌ترسم توی خیابون گیرتون بندازن اون‌وقت شما چیکار می تونین بکنین؟

توی این وضع و اوضاع فقط تهدید کم داشتیم!

_یعنی چی که کار فرهاده؟!

توجه نمی کنم به حرف ثمین، بقیه تعجب نکردن پس حتما می دونستن

_کرده که کرده، خوب کرده، فرهاد که نمی تونست بشینه ببینه دارن به ریشش می‌خندن، الان هم گوه زیادی خورده من یکی نه میترسم نه جرات نزدیک شدن به منو دارن

_میدونستی؟

سه تاشون هم زمان می پرسن

ای طنین گاو به تو چه آخه؟سر پیازی یا ته پیاز؟

خب هم سر پیازم هم ته پیاز، جاکش ما رو تهدید کرده

شیطونه میگه بگیرم تخماشو سرخ کنم و به خوردش بدم

از فکرش خنده‌م می گیره جلوی سه جفت چشم

دیوونه نیستم فقط یه رفیق ناباب دارم به اسم نگار

_همون شب که عمو محمود فهمید نیم ساعت قبلش من فهمیدم یعنی داشت با تلفن صحبت می کرد

فهمیدم که می خواد یه کاری کنه ولی چه کاری رو نمی دونستم بعد از اینکه عمو اومد و فهمیدم شاهکارش چی بوده به جای عصبانی شدن تحسینش کردم!

_ملوک اینو بردار از جلو چشمام گم و گورش کن، سر پیری من از دست این تخم‌وترکه های مسعود و محمود چه خاکی تو سرم بریزم؟ اون فتنه .. استغفرالله نمی ذارن این دهنم بسته باشه

به کی گفت فتنه؟با من بود؟

نه اشاره کرد به اون!

_باشه تو آروم باش طنین یکم فکر پدربزرگت باش، کینه کردن ول‌کن هم نیستن قربون شکل ماهت برم یه مدت مراعات کن تا ببینیم چی میشه، نمی خواد دنبال شاهین برید میرم خودم با چک و لگد میارمش!

خوبه خدارو شکر انتظاری از من ندارن که برم دنبال شاهین اون که جز نگاه‌ش و چند کلمه حرف زدن به من اهمیت خاصی نمیده که حالا بخوام برم راضیش کنم! البته دورادور هوامو داره مثل هدیه امضای اولین قراردادم

یا روزهایی که بخاطر کتک‌های فرهاد تو بیمارستان بودم با خشم دستم بوسید، شاید توهم باشه ولی دیدم که سر بابا داد میزد

آرش خان نگرانه نوه های دخترشه، چیزی که تا حالا ازش ندیدم

به ثمین و نگاه ترسیده‌ش لبخند اطمینان‌بخشی میزنم

_الان ترس شما برای چیه؟ اصلا چی شده؟

برعکس انتظارم که فکر می‌کنم جوابمو نمی‌ده می گه:

_دیشب پسره گوساله زنگ زده روی گوشی من تهدید می کنه که زندگیمو خراب کردیو زندگیتونو خراب می کنم، مراقب سوگلی‌هاتون باشین!

جرأت کرد آرش ملکان که یه طایفه لر ناز شست فشنگ‌هاشو چشیدن رو تهدید کنه! شما حواستون به خودتون باشه من می‌دونم چیکار کنم با اون مرتیکه ناموس‌دزد!

خیلی مختصر و مفید!

فقط سوالی که پیش میاد اینه که از کجا و چطوری فهمیده؟ازش که می پرسم مژگان به سرفه میفته و ملوک جون هم چهره‌ش استرسی میشه

_سپیده دیروز اینجا بود، اومده بود پرده‌برداری کنه از گوه‌کاری نوه‌هام...

بودن سپیده اینجا فقط یه معنی داره اون هم رو شدن همه ماجراهاست، خریت من، کارهای نگین و...

کم‌کم ویندوزم بالا میاد و تازه می فهمم دلیل گم‌وگور شدن بابا و فرهاد و عمو چی می‌تونه باشه

یعنی از حس خفت‌بار من گفته؟

_مگه چیکار کردیم؟اصلا اون دختره چطور به خودش اجازه داده بیاد اینجا؟! شما چرا گذاشتین؟ سپیده آبروی ما رو برده حالا میذارین خیلی راحت بیاد و بره؟!

ثمین میگه و عجیب حرفهای دلمو میزنه

سه جفت چشم بهم زل زدن

نگاه مژگان مثل همیشه نگرانه حالا واسه من یا دختر شیطان‌صفتش بماند، نگاه پر ترحم ملوک جون اذیتم می کنه و آخری نگاه آرش خانه که سراسر خشم و عصبانیته

_چرا بهمون نگفتی؟

حرفهای ثمین رو نادیده می گیره و از من سوال می پرسه

دست خودم نیست که پلکم می پره و دستام به سردی برف میشه

از حسم می پرسه،همونی که مثل یه احمق هنوزم که هنوزه دارم باهاش کلنجار میرم

چی بگم؟چی دارم که بگم اصلا؟

آخر سپیده زهرشو ریخت، همیشه نارو میزد،مثل همین الان که نه راه پس دارم نه راه پیش...

سکوتم که کش میاد کلافه‌ش می‌کنه

_بیخ گوشم چه چیزایی که اتفاق نیوفتاده! نگین با لباس باز می‌رفته پیش فرهاد که تو ببینی،پول میداده به اون زنیکه که خودشو بکنه تو حلق فرهاد که تو ببینی، اون بی‌مادرو مثل سگ زد که تقصیرشو بندازه گردن تو، گردن یه غریبه نه بلکه گردن خواهرش!

نفس راحتی که می‌کشم از چشمای مثل عقابش دور نمی مونه

پس هنوز جلوی همه خوار و خفیف نشدم، البته من خفت رو پشت میز اون کافی‌شاپی که فرهاد دست رد به سینه‌م زد به جون خریدم

نگاه های همشون یه طرف نگاه ناباور ثمین

یه طرف دیگه، دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته میشه ولی قطره اشکی که از چشم‌هاش می‌ریزه ...

لبخند تلخی میزنم ، به تلخی قهوه تلخی که توی کافی شاپ قبل از خریتم خوردم

پنج‌تامون سکوت کردیم حتی من و مژگانی که همه چیزو از قبل می‌دونست، درست از روزی که پشت در اتاق فرهاد به زانو افتادم، ولی نگاه‌ش که هنوز ناباوره اینو نشون نمی‌ده، انگار هنوز پست بودن دخترشو باور نکرده

_آقا جون شما که باور نکردین، هوم؟طنین خواهر نگینه ، مگه میشه؟ اون دختره رو بزنه که خواهر خودشو راهی بیمارستان کنه؟ طنین یه حرفی بزن خـــــــــب..

_گذشت...

فقط می تونم همینو بگم، جمله کوتاهی بود ولی کبریت کشیدم زیر انبار کاه

_پس می دونستی و سکوت کردی !عالیه، اصلا فوق‌العاده‌ست معلوم نیست زیر این سقف چه غلطی می کنیپ که من ازش بی‌خبرم

آرش خان تو حتی تصورش هم نمی کنی وقتی توی تخت بیمارستان خواهرم روی تنم خیمه زد و گفت نوش جونت چسبید..چه حالی شدم! از فوق العاده بودن واسه من

حرف نزن، فوق العاده حال من بود وقتی که خواهرم داشت برام تعریف می‌کرد از تلاش هایی که به ثمر رسونده و نتیجه‌ش شده وضعیت من، اون هم به جرم عقده های روی دل نگین به‌خاطر مادرش...

_تف سر بالا بود،چی. تعریف می کردم؟

مژگان و ملوک جون سکوت کردن، اونا هم شاید توی عزای دل خون من ناراحت باشن!

_فقط برام سواله چرا به وسیله فرهاد؟ بین تو و فرهاد چی بوده که تیشه برداشته زده به ریشه‌ت؟

دلیل سالها سکوت من نگین نبود چون اصلا نابودی شدنش برام مهم نیست ولی اگه حرفی از نگین می زدم باید سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف می کردم برای مردی که میدونم اگه لازم باشه حتی اتاق شکنجه درست می کنه برای حرف کشیدن از من!

زیر نگاه مستقیم و غضب‌آلودش گلویی صاف می کنم، چشماش پر از حرف و سواله و سکوت من تائیدی میشه روی فکر و خیالهاش!

_ازم می پرسی چرا نگفتم؟مگه حرف منو، حرف دختر ارمغانو باور می کردی؟!به هیچ وجه، اصلا کی باور می کنه؟منو فرهاد باهم بزرگ شدیم،قد کشیدیم، وقتی بابام نبود اون کنارم بود، وقتی نیاز به یه مرد داشتم کنارم بود، یادته برای ثبت نامم توی مدرسه توی پدربزرگ که منم منم گفتنات گوش زمین و زمان رو کر کرده حاضر نشدی دست منو بگیر ببری اون خراب‌شده؟ ولی فرهاد نامی که توی همون گذشته خاکش کردم

دستمو گرفت و مردونگی‌ای که تو و بابام نکردین رو با همون ریش های تازه سبز شده‌ش کرد، حالا جواب سوالتونو گرفتین؟ فرهاد همه‌ی کس‌وکار من بود!

ولی نگین حس من و فرهاد رو دوست داشتن یا عشق در نظر گرفت و وضعیت من شد این،من فرهاد رو مثل شاهین دوست دارم آرش خان!

ناخواسته بود حرفهای گله‌دارم

دروغ که حناق نیست، من حتی یادم نمیاد که از کی اینجوری با مهارت دروغ می گم

سکوت کرده ولی نگاه جدیش به منه

دلم می خواد فرار کنم

نگاه غمبار ملوک جون روی شونه هام سنگینی می کنه، زمزمه‌شو میشنوم که میگه «کاش خدا منو می کشت نمی دیدم که خواهر به جون خواهر افتاده«

_چی گیرش می‌اومد؟مامان نگین کجاست اصلا؟چرا نمیاد از خودش دفاع کنه؟

ثمین با صدای دو رگه شده‌ای از بغض و خشم می پرسه

و مژگان نگاه دردمندشو به آرش خان میده

_دیشب آقاجون بردش،دفاعی نمونده دیگه، پا شید برید دنبال شاهین

همین!

و همین یعنی دیگه نپرسین،یعنی از همینجا پا شید برید،یعنی ثمین بحث رو ادامه نده،یعنی من که مادرم نمی پرسم، شما هم نپرسین،یعنی جنجال به پا نکنید، ولی نگاه پر از شک آرش خان خودش یه جنجال بزرگه...

—

من که ژن سرکش مادرمو به ارث بردم، ثمین هم که ترکیبی از اخلاقای خوب و بد مژگان و باباس ولی اخیرا بیشتر به بابا و بی رحمی هاش شباهت داره تا مژگان دلسوز، نگین،نه معذرت می خوام چوپان نگین، که به دستور آرش خان تبعید شده به روستاهای عشایری شهرکرد

این تبعید یعنی مرگ، این که نگین با اون همه پرستیژ بخواد با دوتا بادیگارد راهی کوه و بیابون بشه و توی چادر بخوابه و با صدای سگ ها بیدار بشه دور از باوره،تنبیه به نظر می رسه ولی خوب می‌دونم یه درصدیش به‌خاطر تهدید تو خالی اون پسره عوضیه و خشم بابا!

هنوز هم صدای دادی که سر پدرش کشید توی گوشم زنگ می خوره، شاید اون سیلی هایی که ملوک جون ازش حرف میزد شروعی باشه برای تلافی های بعدی، بگم خوشحال نشدم زر زیادی زدم

فرستادنش به ایل، حالا دلیلش محافظته یا تنبیه بماند، مهم اینه برای مدت کوتاهی هم که شده نمی بینمش

هرچقدر ما سه تا مخصوصاً من به مقدار لازم آبروداری می کردیم شاهین حیثیت و آبرو برامون نذاشته، توی روز تاسوعا صدای آهنگشو تا آخر زیاد کرده تا آرش خان رو سکته بده،

حالا چرا آقا لج کرده؟

منو نگین برای از سر باز کردن آرش خان با چنگیز رفتیم برج حضرت آقا، به چنگیز خان گفتیم نیا ما خودمون میریم و داداش جان رو راضی میکنیم ولی گوش نکرد که نکرد

اومد و چیزی که نباید رو دید...

یه دختر با پیراهن داداش گاو من برهنه و خواب‌آلود جلوی در اظهار وجود کرد و وقتی سر برگردوندیم چنگیز آب شده بود توی رفته بود توی زمین

چند دقیقه بعد داداش احمق ما از حموم اومد بیرون و با کلی تعجب بعد از ماچ‌مالی کردن ثمین و کشیدن لپ من و گلایه کردن بابت اینکه چقدر من خرم(!!!!) اصلا به حرفهای ما اهمیت نداد و بعد از یه ماچ درشت دختره رو ردش کرد رفت!

تا اینکه آرش خان با یه پلاستیک بی‌بی‌چک تشریف فرما شد و خواستار تست بارداری شد، حق هم داشت بدبخت چشمش ترسیده،اگه زودتر دست می‌جنبوند من اینجا تشریف نداشتم!

قضیه جایی بیخ پیدا کرد که شاهین بیخیال گفت از چند تاشون می گیری؟ و با بی‌حیایی ادامه داد که شبی یکی حساب کن ببین چقدر هزینه بی‌بی‌چک میشه؟!

از داد و بیداد همیشگی آرش خان که بگذریم به اینجا میرسیم که از یکم محرم تا نهم محرم ما به جای شنیدن صدای نوحه مجبور به شنیدن صدای آهنگ آقا شاهین شدیم و آرش خان تا مرز سکته رفت و کلی فحش به تخم و ترکه پدر جان داد

امسال به خاطر لجبازی‌های شاهین هیئت رو توی خونه برگزار نکردیم ولی در همسایه‌ها هم عجیب عشق می کنن که مرد دیکتاتور این کوچه به راه اومده و فردا روزی اگه صدای آهنگشون گوش زمین و زمان رو کر کرد پدربزرگ جان حق اعتراض ندارن!

یک هفته ای به این فکر می کنم که این اعجوبه به کی رفته؟آقا من هم کله‌خراب هستم قبول دارم ولی دیگه نه انقدر!

قدیما وقتی لج می‌کرد بابا و مژگان دل به دلش میدادن و چنین افتضاحی به بار نمیومد

تهدید کرد،کلی داد و بیداد کرد ولی صحبت چند دقیقه‌ای که مخفی با شاهین کرد چیزی رو که بهتر نکرد هیچ بدتر هم کرد، در ظاهر با آرامش و خونسردی برگشت ولی نتیجه‌ش شده بود نفرین به تخم های پدرم و آب قندی که ملوک جون به خورد شوهر جانش میداد

نمی دونم به جلز و ولز کردنش آروم بخندم یا پهن بشم وسط قهقهه بزنم؟!خدایی کیف میده این حالش

_یه عمر با نوک سوزن آبرو جمع کردم،این جماعت برام آبرو نذاشتن اون از فرهاد و اون نگین گور به گور شده این هم از این پسره لجباز که آبروی منو به یه‌ورش گرفته و

هی میرینه توش، خدایا من چه گناهی به درگاه تو کردم که با بچه هام امتحانم می کنی؟

_هنوز آبروریزی اصلی مونده،داری نتیجه‌دار میشی!

زمزمه آروم ثمین جلوی لبخندی که سعی در پنهون کردنش دارم رو نمی گیره و لبخند پهت و پهنی میزنم

ملوک جون خسته از کشمکش های این چند وقته غر میزنه:

_آخه چیکارش داشتی مرد؟می‌ذاشتی تو خونه‌ش می موند

_کفریم نکن ملوک،کم از مسعود و فرهاد خوردم که این تخم جن هم تخم دو زرده بکاره، به اندازه سر سوزن حیا ندارن!

روی پله های پذیرایی نشسته و برای خودش سخنرانی می کنه

پیرمرد حق داره، من بودم یکی توی عزای امام حسین با باند توی خونه‌م آهنگ میذاشت پرتش می کردم کره ماه

والا خوبه به داد و بیداد ختم شد

پاهامو می‌ندازم روی هم و سرمو نزدیک گوش ثمین می برم و پچ میزنم

_حالا فکر کن اگه من و تو بودیم چیکار می کرد؟شرط می بندم با چک و لگد مینداختمون توی خیابون

_والا اگه قضیه اون دختره لنگ‌دراز رو نمی فهمید تا حالا صد دفعه انداخته بودش بیرون، چشمش ترسیده انقد که ما آقاجونو حرص میدیم موندم چطوری تا حالا سکته نکرده؟!حالا فکر کن من بچه رو سقط نکنم و شکمم بیاد جلو، وا مصیبتا...

باز هم برگشت سر خونه اولش، این چند روزه اسمی از سقط نمیورد ولی باز شروع کرد

اگه بفهمه که من به آرام گفتم کنسل کنه وقتشو دهنمو جر میده!

فرصت جواب دادن به ثمین رو ندارم چون شاهین رو بالای سر آرش خان می بینم و دعا دعا می‌کنم زری نزنه..

_چرا آنقدر حرص می خوری پدر من؟ بخدا برای قلبتون خوب نیست،شما خودتون پذیرفتین که بنده حقیر هر غلطی که میخوام توی این خونه انجام بدم!!!

اصلا این رفتار های بچگونه مناسب یه پسرساله نیست

به نگاه چپ چپ ملوک جون چشمکی میزنه و با چند قدم فاصله از پله‌ای که آرش خان روش نشسته روی مبل هایی که من و ثمین نشستیم میشینه

_من گفتم بیا حواست به خواهرات باشه، اگه می دونستم انقد بی غیرتی پامو توی اون فاحشه‌خونه نمی‌ذاشتم

چه میدونستم مثل این بچه های چندساله، ساز و دنبک میگیری دستت و حیثیت و آبروی منو می بری؟!تو چطوری روت میشه به عزای امام حسین اینجوری بی‌احترامی کنی؟!!

شاهین نگاهی به منو ثمین می کنه، با همه خل‌بازی‌های این چند وقتش همیشه حواسش به رفت و آمدهای من و ثمین بوده،بعد از فهمیدن قضیه نگین یه خاک تو سرشی گفت و قدم زنون رفت روی مخ آرش خان

_اولا بی غیرت اون نوه ارشد عوضیتونه که زنشو از زیر این و اون جمع کردین ولی هنوز هم روش میشه پاشو بذاره توی این خراب‌شده..

ثانیا بی غیرت تو و بابا هستین که اجازه می دین یه مرتیکه کو*ی هیچی‌ندار زنگ بزنه و دختراتونو تهدید کنه...

چه خوش خیالیم ما، مگه وقتی که اون مرتیکه پوفیوز طنین رو چند روز مونده به عقد قال گذاشت چیکار کردین؟

هیچی مثل سیب زمینی نشستین و نگاه کردین، من خر هم که دست و پامو بستین که هیچ گوهی نخورم، در نتیجه آبروی شما خیلی وقته رفته شما خودت خبر نداری!

آهنگ گذاشتن من هم تاثیری نداره توش، جناب آرش خان ملکان پسر بزرگ بهادر خان شما خیلی وقت پیش غیرتتونو خوردین یه آب هم روش!

چنان ماتم می بره از لحن نیشدار و در عین حال خونسرد شاهین که جرات نگاه کردن به آرش خان رو ندارم

صدای نفس های کش‌دارش سکوت جمع رو می‌شکنه

ولی توی دلم تشویق می کنم شاهینی رو که وقتی اسم زندگی مستقل رو آورد آرش خان و بابا جیک نزدن

چرا؟به‌خاطر اینکه هر حرف یا تصمیمی که برخلاف خواسته شاهین بود جنجال بزرگی پشتش به پا می‌شد

شاید هم تشویق شاهین به‌خاطر گفتن حرفهای دلم بود،حرفهایی که توی دلم تلنبار شده بودن

این کار گناهه ،این کار بده، این کار در شأن بچه های ملکان نیست، این بی‌آبروییه و هزار کوفت و زهرمار دیگه...

_یا خدا آقاجون حرف ناراحت کننده ای زدم؟ناراحت نباشین من فقط خواستم بی‌غیرت‌تر از خودمو بهتون معرفی کنم،چرا اینجوری نگاهم می کنین؟اصلا زر زدم،ظرفیت انتقاد ندارینا!!!

با حالت مسخره و متاسف دروغین دستشو روی دهنش میذاره

الانه که پدربزرگ‌جان شاهین رو با لبخندی که روی لبشه فرو کنه توی زمین!

من و ثمین که انگار دعوت شدیم به تئاتر و خندیدن ما باعث حواس‌پرتی بازیگرا میشه جلوی خندیدنمونو گرفتیم

ثمین کنار گوشم با صدایی با ته‌مایه‌های خنده می گه«شمارش معکوس»

نگاه پیروز شاهین نگاه منو می کشونه روی چهره سکته‌ای پدربزرگ جان، چشمای سیاه‌ش توی دریایی از خون شناوره ولی سکوت کرده!

ملوک جون از شوک حرفهای شاهین درمیاد و میزنه پشت دستش و صداشو سلیطه می کنه:

_شاهین مادر از کی انقد دریده شدی که جلوی پدربزرگت اینجوری قد علم میکنی؟ تو دهنت بو شیر میده هنوز، هر چی از دهنت در میاد بهش نسبت میدی، یکم حیا کنین، یکم خجالت بکشین، اون از خواهر دریده‌تر از خودت این هم از تو و حرف زدنت، خاک بر سر من، پا شو دردت به سرم من موندم تو چرا حرص این تخم سگا رو می‌خوری؟!

مطمئن بودم که آرش خان به همین آسونی نمی‌گذره از گستاخی شاهین ولی برعکس انتظارم بلند میشه و رو به شاهین نیشخند میزنه

تا چند دقیقه پیش قیافه‌ش شبیه سکته کرده ها بود!

_آروم باش خانوم،شاهین هر حرفی که احساس می کنی آرومت می کنه بزن دیدی اثر نکرد یه پارچ آب یخ بخور بشوره ببره، فکر زندگی مجردی رو هم دیگه از سرت بنداز بیرون، نمی خوام شاهد یه بی‌آبرویی دیگه باشم، و یه چیز دیگه...

دست پشت کمر ملوک جون می‌ذاره و به خارج از پذیرایی راهنمایبش می کنه و میگه:

_باج به کفتار ندادم شدم بی غیرت؟جالبه

آرش خان کتک نزد ولی با زبون چک و لگدی کرد شاهین لبخند به لب رو

نه خدایی طنین چه انتظاری داری؟ آرش خان در برابر نوه های پسرش یه انعطاف دیگه داره،انتظار که نداری کمربند بکشه روشون؟!

_____

»فرهاد«

منو کامل ویران کردن، منو کوبیدن و از نو دارن می سازن

این فرهادی که روی تخت زن لختی رو زیر خودش کشده برام ناشناخته‌س

سینه های گرد مصنوعیش زیر ضربات بی‌وقفه از خشمم تکون می خوره..

حالم از ناله های از سر دردش بهم می خوره، آه و ناله هاش هم مثل اندامش کاملا تقلبیه...

دستشو به اندام زنونه‌ش می رسونه و بی توجه به ضربات از سر خشم من شروع به نوازش عضو حساس خودش می کنه

نیشخندی میزنم و بدون توجه به سر بلند شده‌ش برای بوسیدنم سرشو محکم به پشتی می‌کوبم و خودمو ازش خارج می کنم و شیره وجودمو روی تن برنزه‌ش خالی می کنم

از روی تنش کنار میرم

برام مهم نیست که توی چه حس و حالی به سر می بره

این ریسمان چندمه که دارم بهش چنگ میزنم و بی فایده‌س؟!

پشت بهش شورت باکسرمو می پوشم و بدون نگاه دیگه‌ای به جسم لختش و نگاه سنگین از حرفش می گم:

_پا شو برو، اگه پولی هم خواستی بگو اسماعیل بهت بده

صدایی ازش بلند نمی‌شه ولی بعد از تکون خوردن تشک تخت نزدیک شدنشو حس می‌کنم

دستاش که کمر لختمو لمس می کنه از جا می پرم، انگار نه انگار چند لحظه پیش زیر تنم درد می کشید...

چرا فکر کرده می تونم رابطه ملایمی بهش بدم و می تونه من داغون رو به یه معاشقه پر از لذت دعوت کنه؟

موهای طلاییشو پشت کمرش میندازه و لحافی که روی تخت بود رو روی پایین‌تنه‌ش میندازه

سینه های بیش از حد گرد و باد کرده‌ش و خون مردگی های قدیمی روشون که یادگار رابطه های قبلیشه منو پرت می کنه به روزهای کمی دور

مثل کبودی‌های سپیده‌س که همیشه به من ربطشون میداد،منی که اجازه نزدیکی بهش رو خیلی وقت پیش ازم گرفته بود!

چقدر احمق بودم

زل زدن بهش رو تموم می کنم و این دفعه بی‌حوصله‌تر می توپم بهش:

_چرا بِر و بر نگاه می کنی؟ با توأم، میری بیرون یا نه؟

تازه به خودش اومده و صدای نکره‌شو بلند می کنه:

_وایسا ببینم مگه داری با یه هرزه خیابونی صحبت می کنی؟

_جدیدنا معنی هرزه بودن عوض شده ؟!

روزی تصور نمی کردم با یه زن که اصلا رنگ پوست و موهاش و حتی چهره‌ش باب میلم نیست لخت درحالی که دست من به همه تنش خورده و با یه شورت توی اتاق ویلای اسماعیل وایسادم روبه‌روش یکی به دو کنم

_اوووه بیبی خیلی خشنی

از صبح لخت جلوت راه رفتم ولی مثل یه خواجه نگاهم می کردی دیگه داشتم به دم و دستگاهت شک کردم،ولی حالا می بینم نه خشن‌تر از این حرفایی و به‌خاطر رابطه باهات دارم گشاد گشاد راه میرم

لخت می گشت؟چرا من متوجه نشده بودم؟

اصلا مگه من هوش و حواسم به این دنیاست؟!

حتی رابطه چند لحظه پیش هم بهم آرامش نداد

خشمم از این همه سال بازی خوردنم شاید با کشتن سپیده آروم بشه

_بیبی کجایی؟چرا شیش‌وهشت میزن؟ اوف از عکسات هم جذابتر به نظر می رسی، فقط چرا انقد سگ اخلاقی؟ پاره‌م کردی حالا می گی برم بیرون؟

توی یه لحظه حس پشیمونی چنان وجودمو می گیره

که انگار داره چاقو فرو میکنه توی ریشه سرم

دستشو می گیرم و به سمت در می برمش و میگم:

_دو دقیقه اومدی لنگاتو برام باز کردی،حالا هم سرویستو دادی هرری

در رو باز می کنم، دست خودم نیست که صدای دادم توی ویلای می پیچه:

_اسماعیل بیا ج*ده های دوزاریتو جمع کن حوصله ندارم

_هُش چه خبرته؟ولم کن،مگه داری با نوکر خونه آقات حرف میزنی؟!

توی راهرو پرتش می کنم، با زانو میفته روی زمین

از درد صدای آه و ناله‌ش بلند میشه ،محل نمیدم و برمی‌گردم توی اتاق و درو محکم میبندم

صدای جیغ زدنش و چی شده گفتن های اسماعیل عصبی‌ترم می‌کنه

برای چند دقیقه آرامش دست به چه کارایی که نمی‌زنم

به عادت همیشگی دست توی موهام می‌کشم ولی با حس جای خالی موهام کلافه پوفی می کشم

میرم تو حموم

آب سرد رو باز می کنم و میرم زیرش، دلم می خواد بشوره ببره هر چی رو که شنیدم،بشوره ببره همه اون چهار سال رو،بشوره ببره هر چی هرزگی دیدم، بشوره ببره هر خیانت و نامردی‌ای که بهم شده رو

کف دستمو چند بار محکم به دیوار حموم می کوبم، چطور فراموش کنم صداهای اون ویس یا اون فیلم چند ثانیه ای رو؟ آب سرد از سر و صورتم پایین میریزه اما من اصلا سردیشو حس نمی‌کنم

صداش می‌پیچه توی سر متلاشی شده‌م که میگه:

_بد زدی همه چیزو با خاک یکسان کردی

دست مریزاد، ایول پسر، نقشه هات قابل تشویق و تحسینه ولی بذار یه چیز دیگه رو برات تعریف کنم و از یه نقشه کاملا حساب‌شده برات بگم، جات خالی اوایل که زنت با کله خودشو مینداخت تو تختم بعد از دو ماه شستش خبردار شد که حامله‌ست، خیلی

خربازی درآورد که بچه توئه نه فرهاد،من هم که نمی دونستم یه روزی به اینجا می رسیم که بابام میکنتش تو پاچه‌م

بچه رو بدون اینکه بدونیم از توئه یا من فرستادیم اون بالا بالاها...

حالا که فکرشو می کنم من انقد احمق نبودم که حرومزاده دیگه‌ای پس بندازم همینایی که لطف کردی و با سوگلیم از اون سر دنیا کشوندی اینجا کافیه بودن برام پس همیشه یا می‌ریختم توی دستمال یا کاندوم های بسیار مرغوب، در نتیجه شاد باش که بچه‌تو فرستادیم ته جهنم، انگار زن جن*مون از بچه‌ای که باباش تو باشی خوشش نمی‌ومد، یادته یخ مدت مثلاً رفته بود پیش مادرش؟ اون موقع ها از خونریزی زیاد توی یکی از خونه های مجردیم بود،وارد جزییات نمی شم، سرویس‌دهیش تو هر حالی عالیه!

فیلمو ببین که چطور بچه‌تو پرپر کردم، نری خودکشی کنی از ناراحتیا یه چند وقت دیگه گم میشه از زندگیم میدمش دوباره حامله‌ش کن..

آها راستی منتظر یه سوپرایز دیگه هم باش...دخترای خیلی خوشگلی دارین«

می‌دونست من میمیرم برای بچه

بد خنجر زد

الان برای این قلبم که داره پاره میشه از درد چیکار کنم؟!

پول انقد مهم بود؟ مگه من به خاطرش سر زندگیم قمار نکردم؟ توی قهوه‌خونه کار کردم، جلوی کس و ناکس خم راست شدم، توی سرمای زمستان تو خیابونا برای فروختن یه کاسه آش یا لبو به همه التماس کردم، مواد دادم دست جوونای مردم

مگه فرهاد ملکان رو توی خودم نکشتم برای آسایش و آرامش زنی که جون میدادم براش؟

ولی اون داشت پشت سرم قبر بچه‌ای که از خون من بود رو می‌کَند و تنی که فقط حق من بود رو به حراج می‌ذاشت

تنم پر از درده، فقط به خدا التماس می‌کنم که اگه حرفاش راسته اون بچه، بچه من نبوده باشه

شاید اصلا دروغ باشه ولی فیلم دقیقه‌ای از سقط جنینی که به حتم من باباش بودم گویای همه چیزه

سینه‌م پراز خشم و حس مرگه!

به بازی گرفتن غرور و غیرت یه مرد به همین آسونی نیست، حالا دیگه کار از دارو دادن به البرز و سپیده برای آبروریزی گذشته

دقیقا لبه همون پرتگاهی وایسادم که زنمو زیر اون عوضی دیدم

انقد زیر آب یخ وایسادم که کاسه سرم از سرما داره روی سرم سنگینی می کنه

شیر آب رو می بندم، سرم تیر می کشه از درد..

قلبم مچاله میشه از انزجار، توی همین چندماه عصبی و رنجورتر از هر وقت دیگه‌ای شدم، لعنت به من و اعتماد بیش از حدم!

___

حوله کوچیکی روی موهای کوتاه شده‌م میندازم

تحمل سشوار رو ندارم، موی زیادی روی سرم باقی نمونده که بخوام به خشک شدنشون فکر کنم

از پله ها میرم پایین، توی آشپزخونه معین و اسماعیل پشت میز نشستن

اسماعیل بی‌حوصله نگاه‌ش به معینه که تند تند شماره می گیره و غرغرهاش کلافه‌ش کرده

نزدیکتر که میشم صداش واضح‌تر میشه

_من یه غلطی کردم مگه خانوم دست برداره؟ما که همون شب کلی حرف زدیم،من از دستش چیکار کنم؟!اسماعیل ریدم به خودت و مهمونیت که آسایش برام نذاشته

به ستون تکیه می دم و به اسماعیل بی خیال نگاه می کنم

درمورد کی صحبت می کنند؟

_دختره حق داره، من هم بودم جوابتو نمیدادم

عسل کندو، چه کوفتی بود اسمش؟ اکست بوده و متاهل، ولی دلیل نمیشه جلوی ثمین دستشو بگیری بیاری مهمونی و اون که دوست‌پسر داره با خواهرش بیاد! حالا اشکال نداردهثمین نشد مهوش، پریوش!

با کلمات آخر می خنده و من تازه یادم میاد چند سال قبل رابطه‌ای بین این دوست و دختر عموجان بود، حتی رابطه دوستی این دونفر هم از زندگی متاهلی ما بیشتر عمر کرده...

نگاه تند معین از همین فاصله کم هم قابل رویته

_منو سگ نکن اسماعیل مگه دست خودشه؟ من نمی دونم چرا بودن عسلی که الان متاهله اینجور زندگی هر دوی مارو کرده زهر هلاهل؟!

_یعنی اگه ثمین با دوست‌پسر سابقش میومد تو رو هم شوت می کرد به من یا یکی دوستات مشکلی نداشتی؟!

به وضوح می بینم پلکش از عصبانیت می‌پره، کاش ما آدما به این باور برسیم چیزی که برای من دردآوره برای طرف مقابل صد برابر بدتره

معین چیزی نمی گه ولی چهره‌ش که حتی با فکر به چنین اتفاقی پر از خشم و پریشونی و درموندگی میشه

_خدایا تو چقدر منگلی!ثمینی که خوشت نمیومد در موردش با کسی حرف بزنی حتی منی که رفیق صمیمیتم، بی توجه بهش بدون اینکه فکر کنی ناراحت میشه دستای یه زردکو گرفتی آوردی مهمونی، حالا هر چقدر هم که بعدش به گوه خوردن افتاده باشی و برده باشیش و با صدای مثل خر عر زده باشی براش، دلش شکسته

شکسته که الان مثل سگ واق واق می کنی پشت خط و محل نمی‌ده بهت!

_خودش با پای خودش اومد ولی حالا حق نداره بره یعنی اجازه نمی دم، قلم پایی که منو ترک کنه می‌شکنم!

از ستون فاصله می گیرم و توی درگاه آشپزخونه ظاهر میشم، نگاه اسماعیل زودتر بهم میفته

_به به خواجه دیروز و لیسر امروز، چطوری داداش؟ کمرت سر جاشه؟ بیا بشین گفتم برات کاچی درست کنن،خیالت جمع باشه دوست دخترم که زدی گشادش کردی و مثل یه آشغال پرتش کردی بیرون رو حسابی بهش رسیدم که دفعه بعد اگه یکی مثل تو پرتش کرد از تخت بیرون توانشو داشته باشه خودشو جمع‌وجور کنه و حساب طرفو برسه!

بی توجه به چرت و پرت گفتنای اسماعیل صندلی رو می کشم و میشینم

معین بی حوصله سلامی میده

به سیگاری که تازه روشن کرده پوکی میزنه و غضبناک نگاه‌ش به تلفنشه که بوق آزاد می خوره

_میمیری انقد چرت نگی؟

_نه دادا چرت نگم که وضعیتم میشه مثل شما دوتا، یکی که با دستاش رلشو فراری داده یکی دیگه هم که دوست دختر بدبخت منو پاره کرده و در کمال خریت انداختتش بیرون،حالا این دربه‌در از رابطه پنج ساله اومده بیرون،تو چه مرگته؟!دوتا عصا قورت‌داده شدن رفیق های شیش من،خدایا این مصیبتو به کی بگم؟

معین تلفنشو میندازه روی میز و نگاه خونین شده از خشمشو به من میده

_اهل این رابطه ها نبودی،چی شده؟!

حوصله توضیح دادن گندکاری چند لحظه قبلمو ندارم به‌جاش سوالی درباره تصمیمی که منو مصمم کرده می پرسم:

_معین حکم یه زن که بچه‌شو بدون رضایت پدر و مخفیانه سقط کنه چیه؟

بهش کلی فکر کردم،بالا و پایین کردم همه چی رو

شاید اگه قانونی محاکمه‌ش کنم آروم‌تر بشم تا با قصاص به دستای خودم

هر دو حالا خیره و کنجکاو نگاهم می کنن

_خیلی کارها میشه کرد ولی تو می خوای به چی برسی؟اصلا برای کی میخوای؟!

_سپیده سقط کرده بدون اینکه من بدونم بچه ای وجود داشته...

معین سیگارشو روی میز خاموش می کنه و ناباور نگاهم می کنه

_تو مطمئنی فرهاد؟ موقع طلاق آزمایش بارداری میدن، تو از سنگسار شدنش گذشتی، فقط شلاق بوده حتی اگه باردار هم بوده باشه هشتاد نود تا شلاق کم چیزی نیست که بچه بعدش سالم بمونه

_قبل از اینا، قبل از فهمیدن من!

_شاید بچه تو نباشه!

خشم مثل برق از تنم می گذره

چشم هامو با حقارت می بندم

اسماعیل اینو بدون قصد و هدفی میگه

ولی تا مغز استخوون منو می سوزونه

اینکه به روم بیارن زن سابقم چه کاره بوده،منو تا مرز سکته کردن میبره

با صدای تشر مانند معین چشم هامو باز می‌کنم

اسماعیل شرمزده لبخند میزنه و با گفتن منظوری نداشتم بحث رو فیصله میده و منتظر ادامه حرف من میشه

اگه قراره همه چیز بگم فقط در حضور معین میگم

اون هم به عنوان وکیل ولی جلوی اسماعیل اتفاق رو با کلی تغییر میگم:

_یکی از دوست‌های سپیده حالا از سر خیرخواهی یا لطمه زدن به من، ویسی برام فرستاد که نشون میده سپیده سقط کرده،فیلمی هم فرستاده از لحظه سقط!

اردشیر که فقط هیکل گنده کرده، صداش توی اون فیلم و ویس مدرک خوبیه برای گرفتن تاوان کشتن اون بچه!

معین متفکر سری تکون میده و می پرسه:

_نمی دونی چند ماهش بوده؟ اون ویس و فیلم پیشته؟

سری به عنوان نه تکون میدم

اسماعیل هم دست از لودگی برداشته و با اخم های کمرنگ نگاه‌ش بین من و معین در رفت و آمده

_یه خلاصه مطلبی بهت می گم ولی اگه بخوای شکایت تنظیم کنم باید هر چه سریع‌تر فیلم رو به دستم برسونی به عنوان مدرک

مطابق با ماده,, اگه یه زن بدون اذن شوهر بچه رو مخفیانه سقط کنه بر اساس ماه های حاملگی جریمه میشه، بیشترین جریمه توی ماه‌هاییه که جنسیت جنین با سونوگرافی قابل تشخیصه که حدود میلیون تومنه که اگه اردشیر پشتش نباشه همون کم ترین جریمه‌ای که حدود میلیونه هم نمی‌تونه پرداخت کنه

_زندان می خوام بفرستمش این چطوره؟!حتی هرکسی که همراه‌ش توی کشتن این بچه دست داره هم...

من الان شبیه به یه پدر داغدیده‌م تا یه مرد خیانت‌دیده، چه خاکستری روی دلم پاشیده میشه با فکر بهش..

_بستگی داره فرهاد، ماده قانون میگه هرکسی با هر وسیله‌ای موجب سقط جنین بشه، یک تا شش سال زندانی داره، ما باید بفهمیم کجا سقط انجام شده اینجوری شاید خیلی چیزا تغییر کنه،اول من باید اون فیلم رو ببینم

»طنین«

خبرشو برای بار چندم میخونم

والا بازم به اشرفی که زنگ زد و خبر داد،کلی هندوونه هم گذاشت زیر بغلم که شما جز بهترین ها هستین

ولی نه در حد آرستام

چهره جذاب مدیر عامل دماوند بهم نیشخند میزنه،حدودا هم سن و سال های بابا به نظر میرسه،و عکسی از امضای قرارداد توی صفحه شخصیش گذاشته که خار شده رفته توی چشم بچه های اکیپم، بمیرم چقدر حرص خوردن

شرکت آرستام برای من همون یه شبه ره صدساله رفتن بود

من از این چالش پنجاه پنجاه بیرون اومدم

هم تونستم خودمو در برابر خیلی از شرکت های کارکشته بالا ببرم و هم‌سطح بهترینا بشم هم سیخ کردم تو گوش شهروزی که روی تخت بیمارستان افتاده

نمی دونم کدوم شیر پاک خورده‌ای مثل سگ زدتش!لحظه‌ای که داشته به آغوش مرگ می‌رفته یه چوپان رسیده و از دهن عزرائیل کشیدتش بیرون

قربون خدا و بزرگیش برم که نمی ذاره من خودمو به زحمت بندازم، خواستم نگین رو به گوه خوردن بندازم که آرش خان قاطی کرد و تبعیدش کرد

خواستم حال شهروزو بگیرم که یکی دیگه تا دم مرگ فرستادش

آرش خان هم که تاوان زورگویی‌هاش شده طوفانی که با دستای خودش درست کرده و انداخته اتاق بغلی من، دیروز با هزارتا قربون‌صدقه مژگان برای دوردونه پسرش

عالیجناب از خرِ شیطون پیاده شد و گفت دیگه اینجوری پدربزرگ جان رو زجرکش نمی‌کنم و روش های دیگه ای ابداع می‌کنم برای دیوونه کردنش!

و بعدش به سرعت باد بساط نذری رو برپا کردن و حیاط پر شده از فامیل و دوست و آشنا...

شاید یه دلیلی که آرش خان سالها پیش دیارشو ترک کرد به قصد تهران، وجود همین قوم یأجوج و مأجوج بوده

بعضی هاشونو دوست دارم ولی بعضی‌هاشون هم وقتی منو می بینن شوهرشونو بغل می کنن انگار آدم قحطی اومده که بخوام به اون چروکیده ها نگاه کنم! حکایت من همون حکایت آش نخورده و دهن‌سوخته‌س، گناه مادرمو پای من بیگناه می‌نویسن، مثل گذشته به زبون نمیارن ولی مگه خرم که نفهمم؟!

ذهنم پرواز می کنه به یه متن از کتاب محمدکاظم مزینانی که می گفت:«احساس می کنم پدرم گذشته از تاج تخت خود،بخشی از سرنوشتش را نیز برایم به جای گذاشته،درست مانند پدری که بدهکاری بزرگی برای پسرش به ارث گذاشته«

جمله ای که لابه‌لای اون همه متن و نوشته زیبا عجیب وصف حال من بود

تقه ای به در می خوره، بدون اجازه من کله‌شو میاره داخل

_هیچیت به راپونزل هم نبرده که بگم موهاتو بنداز از پنجره بیام بالا، یک ساعته دارم جیغ میزنم، خبر مرگت کجایی؟

خوبه چند ساعت قبل بهش گفتم اعصابم روبه‌راه نیست و نرسیده دلقک‌بازیشو شروع نکنه

شال مشکی روی سرم میندازم و موهای چتریمو مرتب می کنم و میگم:

_اولا سلام،به تو سلام کردن یاد ندادن؟ثانیا حاضرم قسم بخورم همین الان رسیدی و فوری مثل بلانسبت خر سرتو انداختی اومدی بالا، همه که مثل تو وقت‌نشناس نیستن صاحب‌خونه هنوز آماده نشده،تو چتر شدی سرم!

درو چهار طاق باز می کنه و با سر اشاره می کنه گم شم بیرون، میرم بیرون، دست‌هاشو میندازه دور شونه‌م و میگه:

_بمیر نکبت! اگه میگم زودتر بیای پایین چون می‌خوام خودتو بکنی تو چشم ناصر ما که بیاد بگیرتت از ترشیدگی دربیای وگرنه می خوام صد ساله سیاه نیای پایین!

چپ چپ نگاه‌ش می کنم، لپمو محکم می‌بوسه، موقع پایین رفتن از پله‌ها میگم:

_برو ببینم با اون داداش پیر پسرت!

بگو ببینم با کدوم ننه‌ت تشریف‌فرما شدی؟!

خودشو می چسبونه به نرده‌های پله و میگه:

_دلت هم بخواد، داداش به این گلی دارم سرگرد نیست که هست، جذاب نیست که هست، کشته‌مرده نداره که داره دیگه چی از این بهتر؟

با ننه پدرم اومدم

ننه خودم با حاج آقا روی کار بودن در حال مناجات،من و ناصر هم از صدای مناجات پر فیض و برکتشون ننه نسا رو برداشتیم آوردیم، ناصر هم یه چند دقیقه دیگه می خواد بره اداره گفتم تو رو ببینه شاید به واسطه صدای مناجات هم که شده ما رو خوشحال کنین و یه چندتا سوره قرآن رو با هم تلاوت بفرمایین!!!!

می خندم و پدرسگی بهش می گم

چشمکی می زنه

_جوون خوشت اومده؟ افتخار کنیزی خونواده ما نصیب هرکسی نمیشه!

چشم‌غره‌ای بهش میرم و میگم:

_ول کن ناصر رو، هر وقت به ما می رسی در حال شِر و ور گفتنی

_بده داداشمو سوژه قرار دادم که تو رو شاد کنم؟ می‌خوای عاشورای امام حسین رو تعطیل کنیم و بشینیم پای روضه دل تو؟ به تخمک های مبارکت که آرستام با یه شرکت معروفتر و کاربلدتر و دارای بهترین طراح ها و رییس بااستعدادتر قرارداد بسته!

به در خروجی که میرسیم وقت نمیشه موهاشو از ریشه بکنم پس با گفتن خفه شویی به وقت دیگه موکولش می کنم..

در رو باز می کنم و اولین چیزی که رویت می کنم،بعد از حیاط نسبتا شلوغ،فرهادیه که داره یکی از سه دیگ آش رو هم میزنه کی اومده؟!

موهاش کوووو؟ چرا آنقدر کوتاه کرده؟

ده روزه که ندیدمش

موهای کوتاه‌ش تو ذوقم میزنه،روبه‌روی عمارت با چشم‌های بسته در حال زمزمه کردن دعاست

وقتی چشم هاشو باز می کنه ناخواسته به‌خاطر کوتاه کردن موهاش چشم‌غره‌ای بهش میرم و اون بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن سرشو برمی‌گردونه و میره کنار نوه های پسری به علاوه معین و اسماعیل..

پشت به من وایمیسته و دست می کنه توی جیب شلوارش

نگاه‌ش یه مرگیش بود، درست به آرومی دریای قبل از طوفان و به خشکی بیابون قبل از گردباد!

یکی نیست بهش بگه گوساله تو باید التماس کنی که ببخشمت بعد با اون قیافه‌ت که شبیه گوسفند گر شده از من رو برمیگردونی؟

حرصی از خودم که هنوز هم اون موهای بلند رو دوست دارم راه‌مو کج می‌کنم سمت ناصر و ننه نسا

و به نگار که بهم سقلمه میزنه و میگه:اوه جذابتر از دیروز..

زهرماری میگم

مرتیکه خر احمق تا دیروز مثل جغد به من زل میزد حالا امروز از من نگاه می گیره! اصلا به درک اسفل السافلین در اسرع وقت یه پسر مو بلند پیدا می کنم میرم باهاش رل میزنم، تمااام!

حالا شاید هم ازدواج کردم!

راهمو سمت ناصری که سرش توی موبایله و قصد رفتن داره کج می کنم

نسا خانوم،روی گلیم پهن شده وسط حیاط نشسته و با پیر پاتال‌های اندکی که تشریف‌فرما شدن برای غارت کردن دیگ های نذری درحال صحبت کردنه

-طنین برو من تلفنو جواب بدم الان میام، مکان رو خلوت نبینی به داداشم تجاوز کنیا!

خفه شویی بهش میگم،نیششو باز می کنه و ازم فاصله می‌گیره

می خوام برم اول با نسا خانوم احوالپرسی کنم تا نگار بیاد ولی بعدا وقت دارم برای احوال‌پرسی،نسا خانوم فعلا اینجاست پس ناصر که می خواد بره واجب‌تره!

سرشو که از گوشی میاره بیرون نگاه‌ش به من میفته و لبخند دلنشینی می‌زنه

_سایه ما سنگین بود آقا ناصر؟ تشریف می برید؟

محجوب لبخند میزنه

_اختیار دارین،اگه تا حالا هم که موندم واسه احوال‌پرسی با شما بود، خیلی وقته ندیدمتون!

دلیل خیلی وقت ندیدمش فرار کردنای من بود از خانه نگار اینا

بعداز اون افتضاح جلوی ناصر و همکارهاش باید خودمو زنده به گور می‌کردم!

خنده آرومی می کنم

نگاه‌مو از چشم‌هایی که مطمئنا از یادآوری اون روز شیطون شدن می گیرم و روی دیوار حیاط که دیگ های آش نزدیکشه قفل میکنم، در عین ناباوری نگاه سنگینشو

روی خودم می بینم یه جوری نگاه می‌کنه، مثل دخترای چهارده ساله هول میشم و سرمو برمی‌گردونم، قبلا اینجوری ناشناخته نگاهم نمی‌کرد، قلبم می‌ریزه و توان جمع کردنشو ندارم

قفل شدن نگاه‌هامون چند ثانیه هم طول نکشید ولی کلا حالم به هم ریخت

آب دهنمو به زور قورت میدم، ناصر هم متوجه نگاه زودگذرم بهش و به‌هم ریختگیم شده که لبخند از روی لباش رفته و داره جدی نگاهم می کنه

_ببخشید حواسم پرت شد یه لحظه

_خواهش می کنم فدا سرتون، با اجازه من برم که اداره کلی کار دارم

همون‌طور محجوبانه سر تکون میده

نگار پشت سرم ظاهر میشه و میگه:

_داداش داری میری؟ شب سر راهت بی زحمت لباس من هم از مزون آرتمیس بگیر، انگار دارن جابه‌جا میشن زنگ زدن...

ناصر گوشیش می ذاره توی جیبش و چشم غلیظی میگه

_نمی مونین آش بخورین؟

یه جور نگاه‌شو توی چشمام می رقصونه که از گفته خودم پشیمون میشم

لبخند غلیظی میزنه

_بچه ها این چند وقت انقد آش دادن خوردم که از هر چی آشه زده شدم ولی خب آش ملکان‌ها رو که نمیشه نخورد،الان عجله دارم ولی شب رفتم خونه حتما می خورم

خداحافظی که می کنیم با همون لبخند روی لبش پشت میکنه به ما و پله های حیاط رو یکی یکی میره پایین

از روی لباس هم بازوی های عضلانیش و هیکل ماهیچه ایش به خوبی معلومه

قد بلندش و چهره جذابش بیشتر به مدل های آمریکایی می خوره تا سرگرد مملکت و مأمور اطلاعات

از در که خارج میشه

انگشتای نگار تو بازوم فرو می‌ره

_هُش چه خبره؟ داداشمو خوردی، از الان گفته باشم ما عروس از ملکان ها نمی گیریم همتون سلیطه‌اید!

برمی‌گردم و چپ چپ نگاه‌ش می کنم که می خنده

_جوون فکر کن تو با این هیکل ریزه میزه‌ت تو بغل داداشم پیچ و تاب بخوری از درد...

_نگار تو یه هورونی خاک بر سری، من موندم چطور هنوز باهات رفاقت می کنم؟

_همین چند دقیقه‌ای که تو داشتی با برادر من گپ و گفت می کردی فامیل های‌محترمت کاچی هم برات درست کردن، حالا من هورونیم یا فامیل تو؟ تازه داشتن از ننه نسا می پرسیدن که نوه پسر دیگه ای به این برازندگی ندارین؟

یا ابالفضل طنین این پسره چرا منو اینجوری نگاه می کنه؟

سرمو به سرعت به سمت جمع مکارهای فامیل می‌چرخونم، خدایا گوه خوردم، من که این قوم رو میشناختم چرا رفتم و با ناصر زر زدم؟

_طنین یکم شاش ریختم رو سرش ببین چقدر پوستش روشن شده، دراز بکش بیام روت

ترسیده...

نگار هر وقت می ترسه چرت و پرت می گه

هلش می دم جلو،نگاه‌مو کنترل می کنم که خر نشه و روی قد و بالای مشکی‌پوشش بشینه، قدم برمیدارم و میگم:

_یه امروز خواهشی که ازت دارم یکم متین و خانوم باش، از یادت هم ببر که فلکه رو باز کردی روی سر اسماعیل

و با بدجنسی ادامه میدم:

_و برام سواله چرا تا حالا سالمی؟ اخرین بار دوست‌دخترشو که از ترس رو به سکته بود رو از تونل وحشت کشیدن بیرون،اون هم به‌خاطر یه نافرمانی کوچیک!

پشت چشمی نازک می کنه

_هر گوهی که می خواد بخوره سس مایونز هم می ریزم روش قشنگ بهش بچسبه، بعد هم سعی نکن منو بترسونی یه عمر دوست دختراش رو صورتش یه چیز دیگه می ریختن این می‌خورد، من شاش ریختم تازه سفید هم شده

با صدای ریزی می‌خندم و پدرسگی بهش می‌گم نیش بازمو که می بینه پرروتر میشه و میگه:

_دوتاش از یه جا بیرون میاد،حالا با غلظت های متفاوت یکی مثل ماست می مونه اون یکی مثل آب روان، تازه با شراب هم قاطی بود

_بمیر با این استدلال کردن‌های زشت و مزخرفت، تو چرا همش توی پایین‌تنه مردمی؟!

_پس مردمو ندیدی که لابه‌لای پایین‌تنه ما زندگی می کنن!

جز خنده جوابی بهش نمی دم، میرسیم به بقیه

سلامی می کنم که یا با مهربونی یا بی تفاوتی جوابمو میدن

نسا خانوم و لپای آویزونش بوس می‌کنم به احوال‌پرسی‌هاش با مهربونی جواب میدم و کنارش جای می گیرم

رشته‌ها رو خُرد کردن و توی سینی ها ریختن و همون وسط گذاشتن

بحث شیرین غیبت کردن داشتن که قبل رسیدن من بسیار پر برکت بوده به هر سمتی کشونده شده

نگار پیش عروس دایی آرش خان جای گرفته

_طنین خوبی دخترم؟

دخترعموی ملوک جون می پرسه،زنی حدود توی سن سال عمه گلرخ، به تشکر سری تکون می دم و خدا رو شکری میگم

که دوباره می گه:

_تا قبل از اومدنت ذکر خیرت بود عزیزم، حقا که خون ملکان ها توی رگته، از فرنگیس همیشه جویای احوالت هستم، پسرم همیشه کارهای شرکت رو دنبال می کنه، ماشالا چه لباسهایی، چه شو هایی،آدم حظ می کنه

با همون صورت جدی لبخندی که بیشتر شبیه به نیشخنده به خودشیرینیش میزنم

به احتمال زیاد گزینه دویست و چندم برای ازدواج با پسر بچه‌ننه‌شم

_ممنون نظر لطف شماست

_نه عزیزم همش حقیقته، قبل از این که بیای داشتم می گفتم چه خدای بزرگی داری،اون مرتیکه لیاقت نداشت و خدا هم خوب گذاشت توی کاسه‌ش

_رعنا این چه حرفیه میزنی؟پسر مردم روی تخت بیمارستانه، خونواده‌ش نذر و نیازی نیست که نکرده باشن، روا نیست در مورد جوون مردم اینجوری صحبت کنی، خودت هم پسر داری!

سیما دختر بزرگه عمه شهینه همون عمه‌ای که دختر کوچیکش فدای غیرت بیخود این قوم شده

با همون لحن سرزنش‌کننده جواب رعنا خانوم رو میده و رو به من لبخند شیرینی میزنه

و من بی خبر از همه جا متعجب نگاه‌شون می کنم

نکنه منظورش شهروزه؟

_تو رو هم متعجب کردیم عزیزم شرمنده،منظور رعنا شهروزه،خواهر بزرگه شهروز زنِ برادر شوهرمه، راستش میگن اصلا حالش مساعد نیست، بی شرفا یه جوری زدنش که استخوون‌هاش از چند جا خرد شده و زده جیگرش هم پاره کرده، هنوز بعد از ده روز از آی سی یو درنیومده!

خودم میدونم چی کاره شماست، بدبختی من هم از روز مهمونی جنابعالی شروع شد

جوابی ندارم بهش بدم و خودشون سر حرف رو دست می‌گیرن

شنیده بودم زدنش ولی دیگه نه تا این حد، یکم دلم سوخت فقط یکم وگرنه بود و نبودش برام فرقی نداره!

_ناراحت نباش مادر، خدای اون جوون هم بزرگه

نسا خانوم دستمو می گیره و سری به عنوان ناراحتی تکون میده

ناراحتی چرا؟ اصلا به من چه؟خدا شفاش بده

متقابل لبخندی میزنم و «انشالله »ای زمزمه می کنم

_شرمنده خانوم‌ها، باعث زحمت شما هم شدیم

ملوک جون بالای سرمون ظاهر شده

جمع هرکدوم چیزی میگن که نه خواهش می‌کنیم و مگه چیکار کردیم و از این حرف‌ها

رو می کنه به من و با لبخندی که اضطراب توش موج میزنه میگه:

_طنین مادر پا شو دور سرت بگردم، آقاجونت کارت داره!

متعجب باشه‌ای میگم و بلند میشم و با گفتن با اجازه ای پشت میکنم بهشون

ملوک جون هم باهام همراه میشه

دستمو چنگ میزنه و محکم می‌کشه، پشت سرش حرکت می‌کنم و تا وارد میشم درو می بنده

حالا همون اضطراب کوچیکی که توی لبخندش می دیدم توی صورتش طوفان به پا کرده

با دستش محکم میزنه روی دست دیگه‌ش، نگرانیِ تو چشماش نگرانم می کنه

_برو بالا تا بابات سکته نکرده از آگاهی اومدن دنبال تو با هزارتا قسم و آیه ردشون کردیم رفتن گفتم خودت میری اونجا، چرا یه روز خوش به ما نیومده خدا؟

#پارت

بدترین واکنش ها رو توی بدترین موقعیت ها دارم

مثلا کدوم آدم عاقلی توی اتاق بازجویی روی میز میشینه و ژست می گیره و غصه می خوره که چرا گوشی نیورده که از توی آینه اتاق بازجویی عکس بگیره؟

من این اتاق رو بارها توی فیلم های پلیسی دیدم

آخ چه کیفی میده، نمردیم و به عنوان مجرم توی این مکان حاضر شدیم

البته زیاد دارم بزرگش می کنم

از خونه که زدیم بیرون بابا با آشفتگی گفت چندتا سوال و جواب ساده‌س، از اون و آرش خان هم پرسیدن

به‌خاطر مشکلی که سه چهار ماه پیش با شهروز داشتیم

و اینکه منِ نخودچی کشمش وقتی شستم خبردار شد که دنبال کار توی آرستام پریدم وسط و یه جورایی منو ناتاشا تصور کردن که شاید از سر دلشکستگی دادم شهروز رو لت‌وپار کنن!!!

وقتی رسیدیم کلانتری خدا شاهده به‌جای استرس وجودم سرشار از شوق و هیجان شد نه اینکه از اینجا بودنم خوشحال باشم نه

من توی عصبانیت کل بدنم داغ می کنه

توی همچین مواقعی که توی تنگنا قرار می گیرم دوتا واکنش دارم یا میزنم کانال کصخل بازی مثل الان یا دلگیر و دلشکسته گریه می کنم و فاز چس‌ناله برمیدارم!

طبیعی نیست اصلا،آخرین بار توی هفده سالگیم بود که گشت ارشاد منو به خاطر جیغ زدن هام از دست نگار گرفت و انقد چرت و پرت گفتم که فکر کردن مواد مصرف کردم!

پدر مکرمه که اومد برعکس انتظارم خندید انگار که توی حال هوای خودش نبود زمزمه‌ش گوشمو نوازش کرد« ارمغان خودش نیست ولی یه ارمغان دیگه برام یادگاری گذاشته» ژن مادر نمونه‌ای که علاوه‌بر افتخاراتش اخلاق های گوهش هم بهم به ارث رسیده!

بابا امروز خیلی شرمنده بود که به‌خاطر تصمیم اون من پام به چنین جایی باز شده

دقیقا از چهار خان وکیلهای آرش خان گذشتم!!

برگه ای جلوم گذاشتن که نکته به نکته بنویسم روزی که این دایناسور رو زدن من کجا بودم

حتی ساعت هایی که رفتم دستشویی هم ذکر کردم که فردا خدایی نکرده فکر نکنن من قاتل سریالی‌ای چیزی هستم!

از میز بازجویی میام پایین و روی صندلی میشینم، آب معدنی رو برمیدارم و همه‌شو سر می کشم

بطری رو که میارم پایین در باز میشه، همون مردی که منو به این اتاق راهنمایی کرد و بعد رفت به خان پنجم که آرش خان بود برسه که «چرا و به چه جرات پای نوه‌ش که من باشم به مکان خلافکاران و قاتلان باز شده؟» میاد داخل

صندلی رو می کشه و می شینه، چهره‌ش کلافگی رو داد میزنه قبل از حرف زدن آب میخوره

برگه رو از جلوم برمیداره و همه گزارشاتو می خونه، لبخند روی لبش شکل می گیره و با مکث میگه:

_نیاز نبود آنقدر دقیق بنوسین! بگذریم، خانوم ملکان یکبار دلیل به‌هم خوردن رابطه‌تون با جناب شهروز سپهری رو از خودتون می‌پرسم

از بقیه شنیدم،مشتاقم حرفای شما رو هم بشنوم فقط خواهشاً باهام رو راست باشین و حقیقت رو بگین

چشمای نرم و انعطاف پذیری که داره منو کمی راحت می کنه برای حرف زدن

_ببینید جناب سرهنگ

_سرگرد هستم، سرگرد حیدری

ابرویی بالا میدم و میگم:

_حالا هر چی، بالاخره که سرهنگ میشین!من با شهروز به خواست پدرم نامزد کردم که خوشبختانه چند روز مونده به عقد شَرش از زندگیم کم شد تا امروز که برای مرگی که لیاقتشو نداشت منو کشونده تا اینجا!!!

لبخند عریض‌تری میزنه

_یعنی شما به مرگش راضی بودیم؟!

شونه ای بالا میدم

_اولش که شنیدم کلی کیف کردم یعنی اگه زشت نبود گوسفند میزدم زمین

چشم هاش از این صراحتم گرد میشه، لب می گزم و میگم:

_خب جناب سرهنگ خودتون گفتین با هم رو راست باشیم، این هم رو راستی،امروز یکم دلم براش سوخت ولی اینکه توی آی سی یو و درحالی که توی دهن عزرائیله اسم منو بیاره و بگه احتمالا کار من و پدر بزرگم و پدرمه حقشه که عزرائیل بخورتش یه آب هم روش!

لبخندش شل و ول‌تر میشه! پلیس هم پلیسهای قدیم، یه جذبه‌ای داشتن که نگاهت می کردن می ریدی به خودت،این نیشش همش بازه!

_خانوم ملکان شما انقد موجه هستین که بر مبنای یه حرف جناب سپهری اون هم با گیجی کلی داروی بیهوشی شما رو به اینجا نکشونیم

همین جوری که توی برگه نوشتین این که برای همکاری با شرکت آرستام پا جلو گذاشتین فقط برای چزوندن جناب سپهری بوده و مسئله مهم‌تری که هست اینه که وکیل شاکی اتهامی مطرح کرده که نمیشه ازش ساده رد شد

سرگرد حیدری حرف می‌زد،بی دلیل ذهن من پرتاپ میشه به شب قبل از درب‌وداغون کردن شهروز

_»باز هم به اردلانت، خودم شخصا ازش تشکر می کنم، اردلان برای دل خودش زد، من برای دل تو می‌کشمش«

فرهاد چنین حماقتی نمی کنه، وای خدا چرا زودتر نفهمیدم؟حرف آخرشو چندبار پیش خودم تکرار می کنم و آه از نهادم بلند میشه

کار خودشه صد درصد، من احمق چرا حرفای اون شبشو گذاشتم پای مستی؟!

_خوبید؟

سرمو به تایید تکون میدم

الان وقت توی هپروت رفتن نیست

وای فرهاد با دستای خودت بدبخت کردی خودتو!

_چی می گفتین جناب؟شرمنده حواسم پرت شد یه لحظه

مشکوک نگاهم می کنه شم پلیسی‌ای که ارتباط مستقیم داره با نگاه یباره جدی شده‌ش به کار افتاده

با همون چشم های جدی و لب‌هایی که دیگه لبخند روشون نیست میگه:

_بعد از به هم خوردن ازدواج شما یه مرد آقای سپهری رو تا می تونسته زده و بارها اسم شما رو آورده،شما می دونید اون مرد کیه؟

باری از روی دوشم برداشته میشه،فکر اینکه متوجه بشن کار فرهاده در حد مرگ میترسونتم، هرچقدر ازش فرار کنم و ذهن و قلبم پسش بزنه باز هم همون طنین عاشق پیشه‌م

وضعیت بدتر میشه اگه بویی از اردلان ببرن

صدامو صاف می کنم

دیگه خبری از اون هیجان‌زدگیم نیست

_جناب حیدری،کشتن یه آدم گاو نر می خواهد و مرد کهن که من و اطافیانم هنوز انقد قصی القلب نشدیم،اینکه چند ماه پیش ایشونو گرفتن به باد کتک که صددرصد حقش بوده به حال و اوضاع الان آقای سپهری اصلا ربطی نداره

از من آبی گرم نمیشه،برید ببینید باز به کی نارو زده؟!

نافذ و جدی نگاهم می کنه

جوری که با نگاهش قصد شکافتن سرمو داره

از خوش‌رویی چندی قبلش خبری نیست، انگار دستپاچه شدنمو حس کرده و فهمیده یه جای کار می لنگه

_همون طور که گفتم،اینجا بودن شما دلیلی بر گناهکار بودن شما نیست و اینکه اون فردی که چندماه قبل با آقای سپهری درگیر شدن مطمئنا از آشناها یا یه فرد نزدیک به شماست، اون آدم کیه؟یک درصد احتمال بدید حال الان اون آقا زیر سر همین فرد مجهول باشه!

_میتونه هر کسی باشه، من که راه نمیفتم ببینم کی برام یقه پاره می کنه، من چنین فردی رو نمی شناسم!

لبخند مصنوعی‌ای می زنم که دروغی بودنش از صد کیلومتری هم مشخصه و ادامه میدم:

_شما پلیسین، پیدا کردن مجرم کار شماست، فکر که نمی کنین من و اطرافیانم گانگستریم که بزنیم ،خرد کنیم، بشکنیم و بُکشیم؟!

حرف زدن با من وقت تلف کردنه، درسته بمیره ککم هم نمی گزه ولی نه به قیمت به دردسر انداختن آدمای اطرافم...

سری تکون میده و برگه اظهارات رو برمی‌داره

با نگاهی که قانع نشده گلویی صاف می کنه و میگه:

_در دسترس باشید،تحقیقات ما ادامه پیدا می کنه و اظهارت شما همه اینجا ضبط و ثبت میشه، امیدوارم خلاف حرفاتون ثابت نشه

بدون اتلاف وقت از پشت میز بلند میشم

سربازی رو صدا میزنه تا منو به بیرون راهنمایی کنه، با گفتن خداحافظ میرم بیرون،بهتره بگم فرار می کنم،وارد راهرو که میشم با دست و پاهایی که اختیارشون دست من نیست روی صندلی میشینم

لعنت بهت شهروز! حالا من چیکار کنم؟هم پای اردلان گیره هم فرهاد...

اردلان رو اگه شناسایی کنن ته‌ش یه کتک کاری ساده بوده ولی فرهاد اون مرتیکه لاشی رو تا لب مرگ فرستاده

شقیقه‌مو فشار میدم و به رفت آمدهای توی راهرو خیره میشم، حفظ ظاهر کردن توی این شرایط که درونم مثل اسپند روی آتیشه چقدر سخته

لرزش صدای کسی که اسممو صدا میزنه توی سرم اکو میشه

چشم های خسته‌م روی قد و بالاش میشینه و در آخر روی صورت پریشون و عصبیش قفل میشه

عصبی به حال آشفته‌م نگاه می کنه

پچ میزنه"لعنت بهم "

واقعا لعنت بهت،که همیشه مثل بلا نازل میشی روی قلب و احساسم

_حالت خوبه؟چرا اینجا نشستی؟ازت بازجویی کردن؟ پدرت کجاست؟

به معینی زل میزنم که پشت فرهاد وایساده، آب دهنمو قورت میدم و اشاره می کنم به سربازی که جلوی در اتاق بازجویی وایساده و میگم:

_خوبم،آره همین حالا تموم شد،نمی دونم کجان از اون سرباز بپرس

باشه‌ای می گه و قدم برمی‌داره سمت سرباز و با هم صحبت میکنن و به سمتی میرن

حضورشو نزدیک به خودم احساس می کنم که کنارم می شینه

پر از حرص کنار گوشم پچ میزنه:

_اذیتت کردن؟

سرمو به سمتش برمی‌گردونم، چشم هاشو که پر از حس های مختلف روی صورتم بالا و پایین می‌کنه

_تا حالا هیچ کس بیشتر از تو منو اذیت نکرده کل دنیا هم اذیتم کنن پیش کارهای تو هیچه...

سرشو میندازه پایین و دستاشو توی هم قلاب میکنه و به زمین خیره میشه، تو این وضعیت دلم پرپر میشه از دیدن ناراحتیش!

زبونمو روی لبم می کشم و میگم:

_وقتی ازم بازجویی می کردن زمزمه اون شبت بارها توی سرم تکرار شد اگه فرهاد چند سال پیش بودی یک درصد هم بهش بها نمی دادم چه برسه به اینکه باورشکنم ولی الان اصلا نمی شناسمت،نمی تونم حرفاتو از توی چشمات بخونم، انقد فاصله داری با فرهاد بچگیم که مثل غریبه‌ای شدی که هرکاری ازش برمیاد، این نشناختن داره منو می‌ترسونه!

مثل بت سنگی نگاهم می کنه

دلم از بی وفایی این دنیا گرفت، منو به جایی رسونده که خدا خدا می کنم کار فرهاد نباشه، فرهادی که من باهاش قد کشیدم اهل زد و خورد بود ولی اهل آدم کشتن نه!

حتی دلشو نداشت ببینه یه حیوون میمیره چه برسه به یه انسان

_مقدمه‌چینی نکن، یا اصل حرفتو بگو یا پاشو بریم،از تحملم خارجه چنین جاهایی ببینمت!

نگرانی خرجم می کنه

پس من چی که دارم از نگرانی براش تلف میشم؟

_یه کلام بهم بگو که حال و اوضاع شهروز تقصیر تو نیست و هیچ دخالتی توی این اتفاق نداشتی

_دلتو شکسته بود، تاوان ناراحت کردن تو رو داد

با همون لحن بی تفاوت می گه، جوری که مشخصه مرده و زنده بودن شهروز براش مهم نیست

چشمامو ناباور می بندم، از زبون خودش شنیدم ولی هنوز این همه دل‌سنگ شدنشو باور ندارم،من از ته دلم خوشحال شدم از شنیدن حال شهروز چون غرورمو خرد و لگدمال کرد ولی دل نابودیشو با دستای خودم نداشتم!

کنترل کردن خودم توی این راهرویی که پر از رفت و آمده کار سختیه

در حالی که سعی می کنم صدامو کنترل کنم با صدایی که اگه بلند بود به حتم به جیغ و داد تبدیل می شد میگم:

_اگه قرار به تاوان دادن بود حق تو مردن به فجیع ترین حالت ممکنه، تو کارت از دل شکستن گذشته...

اصلا به مادرت فکر کردی؟مگه تو قاتلی؟ مگه تو جنایتکاری؟

با انگشتای مردونه‌ش بازی می کنه و با نگاه اندوهگینش میگه:

_من چهار ساله که دارم تاوان دل شکسته تو رو میدم، چهار ساله که هر وقت می‌خندم یادِ آخرین نگاهت به عمق جهنم پرتم می‌کنه، من حتی هنوز هم دارم تاوان گریه‌هاتو میدم اگه دردت نفس کشیدنمه به جان خودت من زنده نیستم چه برسه به زندگی!

باید دلم خنک میشد

باید نیشخند میزدم

باید کل وجودم سرشار از شادی میشد

باید مثل موقعِ دیدن وضعیت نگین غرق در خوشحالی میشدم

باید مثل وقتی که از حال و روز شهروز خبردار شدم بدون عذاب‌وجدان می‌خندیدم و برام مهم نمی‌بود که یه آدم داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه

ولی من الان غده ای مثل سرطان توی گلومه

و غم مثل طلسمی جدا نشدنی از قلبم داره توی وجودم پررنگ‌تر میشه

ازش به اندازه کاخ زلیخا دورم!کنارمه ولی دل نزدیک شدن بهش رو ندارم، درست مثل یوسفی که توی قصر می چرخیدو سهم زلیخا و دل از دست رفته‌ش نگاه کردن از دور بود!

اگه ادامه حرفشو بگیرم نمی‌تونم خودمو کنترل کنم و سفت و سخت توی بغل نگیرمش...

آب دهنمو قورت میدم و بی توجه به حالش و صدای غمبارش میگم:

_گذشته نه برام مهمه نه می خوام بهش فکر کنم و بدونم که چی از سر گذروندی فقط الان می خوای چیکار کنی؟بو ببرن که کار توئه یه لحظه هم تردید نمی کنن برای گرفتنت

چهرهش گرفته میشه، نیشخند لبش انقد کمرنگه که به زور قابل تشخیصه

_این هم برات مهم نباشه، من میدونم چیکار کردم،کسی هم خبر نداره جز من و چند نفر دیگه و تو که اگه دلت خنک نشده بابت این چهارسال الان میتونی بری منو لو بدی

گله‌مند حرف میزنه

حرفام ناراحتش کرده؟

_نمی گم چون سال‌ها پیش یه آدمی بامعرفت بودنو یادم داد، بگذریم که خودش بی‌معرفت عالم شد، من برعکس اون نمک نمی خورم نمکدون بشکنم، دمت گرم که خواستی کسی که دلمو شکسته رو بُکشی و یه آدمو از زندگی کردن محروم کنی، اگه راضی نمیشی پا شم تشویقت کنم و مدال افتخار گردنت بندازم؟!

کلمات آخرو به صورت طنز میگم جوری که احساس کنه دارم مسخره‌ش میکنم

یه جوری نگاهم می کنه که میترسم

قلبم میفته تو شورتم اما حالت خونسردی چهره‌مو حفظ می کنم

نگاه‌ش کاملا بُرنده‌ست

_تلخ شدی و حرفای تلخ میزنی

_چون تلخی رو چشیدم

_من هم

کاش میشد دهن باز کنم و بگم کدوم تلخی؟ تو که یارت کنارت بود،من بودم که توی حسرت سوختم و ساختم و شب ها کابوس مشت و لگدهای سنگینت مثل صاعقه از تنم رد میشد!

توی راهرو هرکسی یه دردی داره، یکی دستبند به دسته یکی دیگه سرش باندپیچیه و یکی هم داره به افسر نگهبان التماس می کنه و...

وقتی کنارم نشست چطور از همه آدمای اینجا غافل شدم؟!

_وقتی شنیدم آوردنت اینجا به خودم لعنت فرستادم که کارهای من باز هم باعث آسیب رسوندن بهت شده، وقتی توی راهرو دیدمت خیالم جمع شد که به قول معین یه بازجویی ساده‌ست،طنین به جان خودت اگه یک درصد حدس میزدم که بخوان به تو...

_تو دیگه اینجا چیکار می کنی؟بقیه هم می‌آوردی که جمع کامل می‌شد، اومدیم کلانتری پارتیه مگه؟

ادامه حرفشو صدای پر از غضب آرش خان می‌بره

بلند میشیم، وقتی می پرسم چی شد؟

با حرص میغره:

_آبشو کشیدم چلو شد،چی می خواستی بشه؟پای ناموسم به کلانتری باز نشد بود که صدقه سری بابای دیلاقت باز شد،راه بیفتید...

_بابام کجاست؟؟؟

چند قدمی که جلوتر رفته رو برمیگرده و انگار که بخواد داد بزنه و نتونه توی این راهرو صداشو بندازه روی سرش توی صورتم با عصبانیت و صدای توی گلوی میغره:

_بابات سر مزار منِ بی همه چیزه! می خواستی کجا باشه؟ با اون وکیلای درب‌وداغون‌تر از خودش دنبال اعاده‌ی حیثیته انگار که تا چوبه دار بردن جنابو که حالا واسه من آبرو آبرو می کنه کره‌خر! من از دست شماها به کدوم بیابون پناه ببرم؟ مقصر همه این اتفاق ها همین بابای تخم سگته!

بابام که شد پسر سگ، خودش هم که بزرگتره زشته بگم میشه چیِ سگ!

چرا وقتی عصبی میشه یک درصد به فحش هایی که میده توجه نمی کنه؟

لبخند که میزنم روشو برمیگردونه سمت دیگه و با تشر میگه: بیایید بیرون

فرهاد که هنوز هم دلخوری توی چهره‌ش معلومه با سر اشاره می‌کنه که راه بیفتم

زبان برای تکلمه اگه نمی تونه ازش استفاده کنه بِکنه بندازه دور

با اون موهای زشت بی‌ریختش، وقتی مشکی بودنش بیش از حد توی چشم میاد دلمو غصه میگیره برای موهای بلندش که گوجه ای پشت سرش می بست!

نگاهم بین چهره منتظر و موهاش در رفت و آمده که بشکنی جلوی صورتم میزنه و میگه:

_با توام، داری استخاره می گیری؟

پشت چشمی براش نازک می کنم و به سمت خروجی حرکت می کنم، قدم‌هامو بلند برمیدارم که بهم نرسه

مرتیکه پوفیوز با اون کله تاسش

از کلانتری میام بیرون و توی پیاده‌رو چند گامی از در ورودی کلانتری فاصله می گیرم

نگاهم به در کلانتریه که فرهاد بیرون میاد و در حالی که گوشیشو توی جیبش می ذاره به سمتم قدم برمیداره

بی‌محل بهش پشت می کنم، حیفِ من که ناراحت موهای پشم سگشم!

دلم می خواد زودتر برم خونه و خستگی و استرس این یکی دو ساعت رو از تنم دربیارم

اصلا آرش خان یهویی کجا غیبش زد؟شبیه جن ظاهر میشه ثانیه به دقیقه نرسیده غیب میشه، من که ماشین نیاوردم حتی کیف و گوشیمو نیوردم پس حالا باید چیکار کنم؟

شالمو جلو می کشم و برمیگردم سمتش

اخم هاش تو همه و به دیوار تکیه زده و نگاهش به زیر پاشه

_جناب جکی جان زنگ بزن ببین آقاجونت کجا رفته؟علف زیر پام سبز شد، دو دقیقه هم نشده ما از در کلانتری زدیم بیرون!

سرشو بلند می کنه

_اگه شما داخل محو بنده نمی شدی الان رفته بودیم رسیده بودیم

چشم درشت می کنم

این الان به من تیکه پروند؟

لبمو گاز می گیرم که از حرص جیغ نزنم

تکخندی میزنه

خنده ای که این روزا کم روی صورتش می‌بینیم

جلو میاد و از کنارم میگذره ولی زمزمه آرومشو می شنوم:

_حرص نخور فردا شیرت خشک میشه و جز ورز دادن استفاده دیگه‌ای نمیشه از جفتش کرد!

به سرعت برمی‌گردم سمتش

شیطنتی توی چشماش برق میزنه که مشابه‌شو سال‌ها پیش توی دو گوی قهوه‌ای رنگش به چشم دیدم

با یه گام فاصله بینمونو پر میکنم و روبه‌روش قرار می گیرم

توی چشماش بُراق میشم و آروم بهش می توپم:

_تووو فکر م..ی کنی کی هستی؟خیلی....چیز شدی..

_چیز؟! چی شدم؟چرا پت پت می کنی؟ خجالت کشیدی؟خدایا لپاشو ببین،تو کی خجالت کشیدن از منو یاد گرفتی دختر؟

شیطنت می کنه

صحنه هایی از گذشته که توی خاطراتم خاک می‌خوره برای لحظاتی کوتاه جلوی چشم هام به صف میشن

راست می گه، من کی یاد گرفتم ازش خجالت بکشم؟منی که شخصی ترین مسائل مربوط بهم رو میدونست

_چهار سال زمان کمی نیست برای تغییر من!

حرفم باعث کدر شدن رنگ نگاه آشنای قدیمش میشه

دستشو میاره بالا و شالمو می‌کشه جلو و می گه:

_زمان زیادیه برای خانوم شدنت و نامرد شدنم، برعکس من تو مثل قو داری می درخشی و نمیدونی چه ذوقی می کنم برای این همه قشنگیت!

کیش و مات میشم به معنای واقعی کلمه

قلبم ضربان می گیره و سینه‌م از نفس هایی که پشت سر هم می کشم بالا و پایین میشه

ناپرهیزی می کنه

درست مثل گذشته

قبلا نمی دونست من با حرفای پر از احساسش تا عرش خدا میرم

حالا چی؟حالا که از احساس جنون‌وارم نسبت به خودش خبر داره

نگاه‌ش صورتمو نوازش می کنه

لباش ریز می خندن و من پرت می شم به رویای شبانه‌ای که به قلبم چنگ زد، رویایی که هرشب مثل خاطره اتفاق افتاده بهش پر و بال میدم!

زبونمو روی لبام می کشم، دلم به شور افتاده با نگاه گرمش

_مثل گذشته باهام حرف نزن، قبلا برات جنبه مسئولیت پذیری داشت ولی الان اگه کسی بشنوه فکر می کنه ارتباطی بین من و توئه، نمی دونه که تو از سر عادت با این محبت های ساختگی با من صحبت می کنی، به هر حال دیگه اون بچه‌های چند سال پیش نیستیم خیلی احساس ها بین ما عوض شده، یعنی عوضش کردی!

لبخند از روی لباش محو شده، عمیق بهم نگاه می کنه و از فرق سرش با دست روی موهاش دست میکشه تا پیشونی، وقتی موهاش بلند بود هم همین کارو می کرد، انقد می شناسمش که بدونم توی این موقعیت حرفای طعنه‌دارم چقدر کلافه‌ش کرده، به منی که زیادی سخت به نظر می رسیدم عادت نداشت

با سر به پشت سرش اشاره میکنه

_راه بیفت بریم، حتما پدربزرگ جانت فکر کرده من ماشین آوردم که گازشو گرفته رفته!

بحث رو ادامه نمیده و این یعنی اینکه حوصله نداره

چند قدمی میره جلو، همراهی منو که نمی‌بینه سر برمیگردونه سمتم

_نمیای؟ داره ظهر میشه، اون هم ظهر عاشورا،یه وقت دیگه پیدا کن برای لجبازی، اگه نمی‌خوای شیش تا تیکه بارم کنی راه بیفت

شونه‌ای بالا میندازم

_میتونی خودت بری جلوی راه‌تو که نگرفتم

می دونستم نمیره، حتی احتمالش هست یه در کو*ی بهم بزنه و بندازتم جلو اگه قبلا بود که نازم پیشش خیلی خریدار داشت

با چند گام میاد سمتم و دستمو محکم می گیره و در کمال تاسف کشترم(همون کشیدن شما) می کنه

انگشتای دستمو بین انگشتای مردونه‌ش قفل می‌کنه و نمیدونم این وسط دلم چه مرگشه که از جنگ با عقلم دست برداشته و ساز و دهلش به راه‌ست!

به سمت سر خیابون حرکت می کنیم

واکنشی نشون نمیدم و از کنار در کلانتری می‌گذریم

وقتی چند سانتی دور شدیم بی توجه به میل درونیم می خوام دستمو از دستش بکشم بیرون ولی سفت‌تر می‌گیره دستامو

_آروم بگیر بلای جون تا تحویل اون بابای خوش‌غیرتت ندمت دستتو ول نمی کنم

_تو چیکار به بابای من داری؟ با اون موهای پشم شتریت،حالا دستمو ول کن نذار بی آبرویی راه بندازم

دستمو یه بار دیگه میکشم که سفت تر می‌گیره و به آخ و اوخ من توجه نمی کنه

_کم آخ و اوخ کن تو خیابون، یکی ندونه فکر می‌کنن با گرفتن یه دست دارم چیکارش می کنم! بعد هم یادمه موهامو دوست داشتی

بی خیال گرفتن دستم میشم، اصلا هم از خدام نبود،خودش به زور گرفت با اون دستای سُم‌دار قشنگش!!!

_تو چقدر منحرفی، من کلا موی بلند دوست دارم ربطی به موهای تو هم نداره، کلا خصوصیات شوهر آینده‌مه

روشو برمیگردونه سمتم با نیشخند میگه:

_چه غلطا.. دهنت بوی شیر میده شوهر شوهر می کنی برای من، بعد هم شوهرهایی که کردی هنوز روی تخت بیمارستان توی بغل مرگ دراز به دراز خوابیدن!

به نیم‌رخش چشم‌غره‌ای میرم

مرتیکه پررووووو، یه خواستگار سالم برام نذاشته،البته شهروز که حقشه!

دنبال یه رد و نشونی از عزاداری‌ام که جز لباس مشکی پوشیدن و بنرهای مشکی در کل شهر چیزی به چشم نمی خوره

نه آشی نه شربتی!

باز هم صد رحمت به محله خودمون

وارد خیابون اصلی میشیم، برعکس خیابون کلانتری اینجا ماشین‌های زیادی در رفت و آمدن

_صدقه سری جنابعالی منو برداشتن آوردن کلانتری و از خوردن یه کاسه آش هم محروم شدم، حالا نمیشد یه چند روز دیرتر شهروز رو ناکار می کردی؟

دستمو میکشه سمت پیاده‌رو و با نفسی که به شماره افتاده از گرما میگه:

_تو گرمت نیست؟همش در حال غر زدنی، بعد هم بذار همشو بخورن خودم برات درست می کنم

ادای عق زدن در میارم که متعجب نگاهم می‌کنه

_من اگر توی حسرت آش خوردن بمیرم هم محال ممکنه از اون آش های عرقی جنابعالی بخورم پیف پیف

یکم متعجب‌تر نگاه‌م می کنه ولی چنان به قهقهه میفته که پاهام میخ میشه به زمین

اون میخنده و من بغض می کنم، چقدر دلم پر می کشید برای این خندیدنش، برای این صدایی که مثل آهنگ می‌پیچه توی گوشم

_اینجوری نخند فرهاد وقتی می خندی فراموش می کنم همه بدی‌هاتو!

کاش قدرت اینو داشتم که یا از زمین محو بشم یا زبونمو از ریشه بکنم و بندازم دور که اینجوری با یه حرفم به‌همش نریزم

یا چشم‌هامو کور کنم که نبینم اینجوری با نگاهی پر از درد و رنج بهم خیره نگاه می کنه

تقصیر خودم نیست

طنین درونم هنوزم دل‌شکسته‌س، هنوز هم تنش درد می کنه

نگاه‌ش خیره به دست های به هم چفت‌شده‌مونه، دستمو ناخودآگاه عقب می کشم که رهاش می کنه، انتظار داشتم سفت‌تر بگیرتش ولی نگرفتش

_بیا زودتر بریم، حداقل تو به آش خوردنت برسی من هم به...

بقیه حرفش ادامه نمیده و به سمت جلو قدم برمی‌داره، الان نباید دستامو می گرفت؟

نذاشتم بیشتر بخنده، لعنت بهم!

از کی خنده‌هاشو ندیدم؟

پشتش راه میفتم

با هم هم‌قدم میشیم رو به نیم‌رخش که عجیب احساس می کنم سخت شده می‌پرسم:

_ناراحت شدی؟

خیلی تخس می پرسم، انگار که حق نداره از رفتار و حرفام گله کنه

_اگه یه روز قرار به ناراحتی باشه تو آخرین نفر توی این دنیا هستی که ازش دلگیر میشم!

ناراحت نشده، پس مرض داشتی دستمو ول کردی؟

اصلا ناراحتی اون چه اهمیتی داره وقتی من شاکی‌ام؟

نمی خواد ماشین چیزی بگیره؟چرا هی قدم میزنه؟

_این چهار سال چطور گذشت؟

می پرسه و زیرچشمی نگاه‌م می کنه

شیطونه میگه بگم بدون تو عالی گذشت که تا اونجاش بسوزه

ولی امروز زیادی چزونده بودمش، الان اگه چیزی بگم شک ندارم سرمو میذاره روی جدول و بیخ تا بیخ می بره!

از این حرفا گذشته دلم صحبت کردن باهاشو می خواست، با کسی که همیشه سنگ صبورم بود

با مکثی می گم:

_چند ماه اول که نبودی فضای خونه کاملا متشنج بود، مامانت شب و روز نداشت کلی التماس می کرد به آرش خان که از خر شیطون پیاده بشه، فرداد هر شب تب می کرد حتی یه شب تشنج کرد، فریماه هم اونقد آشفته شده بود که بدون در نظر گرفتن آرش خان جمع کرد و راهی اصفهان شد

بابات هم که بین پدرش و زن و بچه‌ش گیر افتاده بود تا یه مدت همینجوری بود که شاهین ساز کوک کرد برای جدا زندگی کردن باز هم آرش خان جنی شد، بیا و ببین...

نگاه‌م به نیم‌رخشه که نیمچه لبخندی میزنه

الهی بمیری که برای یه ذره خندیدنت اینجوری ذوق‌مرگ شدم

_شاهین اخلاق‌هاش کپ توئه، حالا یه نمه کله‌خراب‌تر از تو!

شونه‌ای بالا میندازم و پشت چشمی براش نازک می کنم

_آخی نه که تو خوبی...

_من بدم ولی بدِ خوب، حداقل تا همه رو راضی نکردم عمارتو ترک نکردم حتی یادمه تو رو هم زدم زیر بغل که سر خونگی ببرم

از یادآوریش خنده‌و می گیره، لبخند میزنم ولی زود جمعش می‌کنم که پرروتر از اینی که هست نشه

به قدم زدنمون ادامه میدیم که می گه:

_از خودت بگو، البته ماه‌ها کارم از دور تماشا کردنت بود...

سکوت می کنم

بهتره بگم از تعجب حرفی ندارم برای گفتن

دلم می خواد بگم دیر نبود؟ تو که جیگرمو شکافتی و با بی‌رحمی نمک پاشیدی به زخمم دیگه دیدنم از دور چه دردی دوا می کرد؟

همه حرفا پشت زبون گله‌مندم میمونه

با پاهاش روی موزاییک های پیاده‌رو ضرب می گیره، مردم سیاه پوش از کنارمون رد میشن بدون توجه یا دونستن حالِ نفس‌گیر ما، بعد از چهارسال دلش می خواد به حرفم بیاره..

_مامان رو هرجوری که می‌شد می دیدم یا خودش تنها یا با فردادی که چند باری به زور همراه‌ش اومد، برادر کوچیکم با همون سن کمش درک می‌کرد بی‌معرفتی منو...این چند وقته هم ار انگشتهای یه دست هم کمتر دیدمش!مثل یه غریبه نگاه‌م می‌کنه درست مثل تو...

ادامه حرفاشو با دیدن نگاه خیره من که قفل شده روی دوتا پسر که از کوچه ای که روبه‌روش وایسادیم دارن میان بیرون، میخوره

خیلی دوست دارم بگم ادامه حرفتو بگو ولی نگاه اون هم خیره‌ست به دو کاسه آش توی دست اون دو تا

با سری که به کوچه اشاره می کنه می گه:

_اینجوری نگاه نکن، می خوای برم برات بگیرم؟

سرمو مثل این نخورده‌ها جوری با ذوق تکون میدم که انگار سفر دور دنیا بهم پیشنهاده شده! اگه از خودم مطمئن نبودم صددرصد می گفتم حاملهم، آخه چرا یهویی دلم هوس آش کرده؟

_بمون تا بیام...

پشت می کنه بهم، من هم بدون محل دادن به حرفش پشت سرش راه میفتم..

در برابر نگاه خیره‌ش بیخیال شونه‌ای بالا میندازم

کوچه بن‌بسته، سه تا در هست که در وسطیش بازه و حدس اینکه اینا آش پختن کار سختی نیست چون هر چی نزدیکتر شدیم صدای شلنگ آب و مکالمه چندتا خانوم بیشتر به گوش می‌رسید

جلو میرم و در میزنم

فرهاد کنارم وایساده و معلومه از چهره‌ش کلافگی می‌باره، حق هم داره، فرهاد گرماییه و هر لحظه احتمال فورانش وجود داره

دوباره محکم‌تر در میزنم و زنی با لباس مشکی و گل های سفید با چادری که دور کمر بزرگش پیچیده همراه با لپ های سرخ آویزون گوگولی درو باز می کنه، نگاه ناآشنایی به من و فرهاد می کنه

قبل از حرف زدن من فرهاد مودب جلو میاد و می گه:

_سلام خانوم شرمنده مزاحم شدیم، راستش یه کاسه آش می خواستیم هر چی هم هزینه‌ش باشه تقدیم می کنیم

چپ چپ نگاه‌ش می کنم کدوم آدم عاقلی رو دیدی برای یه کاسه آش نذری پول بده؟!

زن که انگار معذب شده دستی به چادر روی کمرش می کشه و میگه:

_شرمنده آقا راستش ما همه آش‌ها رو فرستادیم هیئت، چیزی تو خونه نداریم!

تو روز روشن دروغ؟ پس اون دوتا پسر چی بودن که آش به دست از این کوچه زدن بیرون؟

صدامو ناراحت نشون میدم و از سلاح ثمین برای راضی کردن من برای خرید انواع و اقسام خوراکی توی این چند روز استفاده می‌کنم

_وای چقدر بد، راستش اولین ویارم بود تا حالا انقدر هوس چیزی رو نکرده بودم، شرمنده که وقتتونو گرفتیم

به فرهاد و نگاه سنگینش اهمیت نمی‌دم

با ناراحتی ساختگی‌ای چند قدم میرم عقب که زنه هول به حرف میاد

_خاک تو سرم، کجا عزیزم؟بیایید تو سرپا موندن برای زن حامله خوب نیست، بفرمایین، بمیرم حتما بوش بهتون خورده

فرهاد همون‌جور مودبانه ولی جدی رو به اون خانوم میگه:

_مشکلی نیست تشکر

_نه نه کجا؟تشریف داشته باشین،راستش یه قابلمه کوچیک سهم شوهرم بود ولی زن باردار واجب‌تره،صبر کنید یه لحظه...

واقعا خجالت‌زده میشم، خاک تو فرق کله‌م، یکم دیگه می رسیدم خونه آش کوفت می کردم دیگه، می خوام بگم زر زدم خاله نمی‌خواد که میره داخل

_میگم انقدر راه رفتی بچت نیفته یه وقت؟

امروز انقد چشم‌غره رفتم چشم‌هام چپ شده

جوابشو نمی دم، طنین خاک تو سرت کنن برای بار هزارم، برای یه آش چه آبروریزی‌ای به پا کردی، زنه که میاد بیرون کاسه یک بار مصرف بزرگ آش رو که روش پر از کشک و پیازن به دستم میده و یه قاشق هم روش می ذاره و می گه:

_مادر خدابیامرزم می گفت زن حامله وقتی هوس چیزی کنه مثل این می مونه که خدا انسان رو خلق کنه ولی جون نداشته باشه!!!حواستون به خانمتون باشه تا زایمان روی چشمتون بذاریدش

فکر به بچه ای که از من و فرهاد باشه قلبمو به انفجار عظیمی دعوت می کنه

از همه بدتر نگاه خاص فرهاد بود که مثل حیوونی که آماده شکار طعمه مورد علاقه‌شه بهم دوخته شده!

خو مرض، چته؟ زنه یه حرفی زد کم مونده با نگاه‌ش لختم کنه مرتیکه بی جنبه

چشم ازش می گیرم و از زنه تشکر می کنم و کاسه آش رو تو دستام می گیرم و خداحافظی می کنیم

درو می بنده و میره داخل

با همون نگاه که عجیب در حال فرار کردن ازشم،چون حاضرم قسم بخورم تپیدن قلبمو می تونه به زیر صفر برسونه،همچنان بهم زل زده

_پس من پدر بچه خیالی شمام طنین خانوم، هوم؟

_نه خیرم کی گفته؟بابای بچه های من کلی خوشتیبپتر از توئه

نیشخند میزنه و توی صورتم با اطمینان و تمسخر می‌گه:

_شوخیش هم اصلا قشنگ نیست!!ولی انگار تو کپ مادر بچه‌های منی!

جمله اول رو انقدر جدی می گه که سنخیتی با بقیه حرفای پر از تمسخرش نداره

این الان منو مسخره کرده؟!

فشار نسبتا آرومی به ظرف آش میارم و پشت می کنم بهش و می خوام ازش دور بشم

_قهر نکن،شوخی کردم!مگه تو بچه منو سلاح کردی واسه گرفتن آش من ناراحت شدم؟

معلومه که شوخی می کنی، نمی گفتی هم رنگ تمسخر صدات عیان بود، منو چه به مادری برای بچه های توی بی‌رحم؟

مثل خودش شونه ای بالا میندازم و بیخیال می‌گم:

_تو حرفا و کارهای بدتر از این انجام دادی پس صدای پر تمسخرت منو ناراحت نمی‌کنه، فقط بیشتر ثابت میکنه که چقدر گاوی، بعد هم حالا یه‌بار از اون تخم های تخم مرغی و بلااستفاده‌ت برای رسیدن به خو...

تک‌خندی میزنه

من استپ می کنم وسط چرت و پرت گفتنام

وقیح اشاره می کنه به پایین‌تنه‌ش و با خباثت و جدیتی که اصلا به هم نمی‌خوره برای اذیت کردنم می گه:

_استفاده کردی مگه که جواب نداده؟بعد شما از کجا می دونی تخم مرغه؟شاید پرتقال باشه!

من نگار رو ببینم به ولای علی جر واجرش می‌کنم، این چرت و پرت‌ها همش اثرات همنشینی با اونه!

از لج بیشعوری بیش از اندازه خودم جوابشو نمیدم و پامو محکم می‌کوبم به زمین

تک‌خنده بلندش این دفعه بیشتر گوشمو آزار میده، این چرا امروز هی همش می خنده؟ رو آب بخندی...

وای چی گفتم؟آخه حرف قحطی بود؟

_عوضی بی‌شعور

_من بیشعورم یا تو که فکر تخم‌مرغ‌های منی؟

مرتیکه بی شرم!

♡_____

باز هم چشم‌غره‌ای بهم می‌ره

دستی می کشه به موهایی که زرد کرده از صبح برای کشت و کشتار توی عمارت و به ابراز تاسف مژگانی که کنارش نشسته هم توجه نمی کنه و به بابا که اخمای توی همش رو نمیشه با یه کاسه عسل خورد غر میزنه:

_پدر من می فهمید خستگی یعنی چی؟من بفهمم این پدر شما چی از جون ما می خواد یه شتر قربونی می‌کنم!

_شاهین

بی حوصلگی از صداش می باره،ولی شاهین ول‌کن نیست

_شاهین چی؟آقا یه ساعت هم نیست که قوم تارزان رفتن، ما رو جمع کرده اینجا برامون اتل متل بخونه، امشب شام غریبانه تشریفشو ببره با خدای خودش درد دل کنه یا حداقل منو ول کنیم برم کپه مرگمو بذارم، هوی طنین خانوم از سفر برگشته بعد از چند ساعت تو نمی خوای حرفی بزنی؟بالاخره تو خسته‌تری، معلوم نیست سه ساعت کجا تشریف داشتی؟

ثمین که سرماخوردگی توی چله تابستون رو بهونه کرده دوتا ماسک هم‌زمان زده و تا نیم ساعت پیش درو قفل کرده بود و پاشو از اتاقش بیرون نذاشته بود..بوی پیاز های سرخ شده عطر های گران قیمتی که هنوزم بوی تندشون توی هوا هست آزارش میده..

سرش نزدیک میاره توی گوشم پچ میزنه.

_کجا بودی؟

قبل از اینکه جوابش بدم...بابا بعد نگاه سنگین طولانی به مژگان می گه:

_یه امروز جمعش کن اینو..

دست بردار از این کار های بچه گونه ات شاهین وقت زنی ...

و دهنت فیلا ببند..با اقاجونت صحبت می کنم بری اون خراب شده ات..دو روز دیگه بذارمت اینجا موی رنگ شده ات که هیچ تغییر جنسیتم میدی..بعدم به تو چه طنین کجا بوده؟

مژگان پا درمیونی می‌کنه..

_باشه مسعود..در مورد همه چی بعدا صحبت می کنیم مگه نه شاهین..فیلا عمه هات هستن..نمیشه خیلی از بحث ها وسط کشید..

شاهین سری تکون میده چشم غلیظی میگه..ولی حرفای بابا بی جواب نمی ذاره..

_خونه خودم که میرم فقط فکر نکن بخاطر ترس از ددی جونت اینجام، تجربه ثابت کرده شما در به گا دادن خواهر و مادر من قهاری، اومدم بالای سر مادر و خواهرهام که

فردا روزی به گوشم نرسه به‌خاطر قرارداد جدید یا خوابیدن سروصدای اردشیر یکیشو نشوندین پای سفره عقد،

و چرا فکر می کنی طنین به من مربوط نیست؟ باز هم پاسش دادی به برادرزاده حروم لقمه‌ت..

نیشخندی که روی لبم شکل می گیره خاری میشه تو چشم های بابا، چند وقت پیش داشت منو قانع می‌کرد که ازدواج من و شهروز به‌خاطر قرارداد و این کوفت و زهرمارها نبوده

و الان شاهین دقیقا حقیقتو کوبید توی صورت بابا اون هم جلوی منی که سعی می کنه رابطه از هم دریده شده‌مونو به‌هم وصل کنه ولی به جاش هر دفعه دور و دورتر میشم ازش!

سعی می کنه صداش از حد معمول بلندتر نشه، چرا نگاه‌ش انقد بیچاره‌وار روم سنگینی می کنه؟!

_شاهین منو سگ نکن، کدوم مادر به خطایی اینو توی مخ تو و طنین کرده که من به‌خاطر قرارداد با اون شهروز عوضی می‌خواستم طنین رو بشونم پای سفره عقد؟

پسره احمق اون قرارداد کوفتی چند ماه قبل از خواستگاری بسته شد، من بنا به دلایلی لازم دیدم دخترم با اون حرومزاده نامزد بشه...

دلایلش زیادی احمقانه نبود؟فقط برای دوری از فرهاد؟ مگه الان که شهروز نامی توی این زندگی گوهم نیست خودمو دو دستی تقدیم فرهاد کردم؟

شاهین حرفی نمیزنه و به جاش نگاه پر حرفشو می دوزه به بابا

عصبانیت بابا ذره ای کم نشده و به حتم اگه یه سری آدم اون بیرون نبودن صدای داد و بیدادش کل عمارت رو برمی‌داشت،بابا دوباره به شاهینی که با یه نگاه بیخیال خیره‌شه می‌توپه:

_و تا وقتی که اینجایی مراقب حرفات باش، هر چقد هم که با فرهاد مشکل داری باز با الفاظ کوچه خیابونی باهاش صحبت نمی کنی، نمی خوام روی منو توی روی خان‌داداشم باز کنی، بعدش هم وقتی جنابعالی فکر رنگ و مدل مو برای سکته دادن پدر من بودی همین حروم‌لقمه پا شد اومد توی کلانتری خواهرتو برداشت آورد...

_چیییییی؟

شاهین و ثمین هم‌زمان می پرسن

_چی میگی بابا؟برای چی؟طنین چی میگه؟

ثمین می پرسه و مژگان نگران نگاهم می کنه، نگرانیش به‌خاطر ترس از گفتن دلیل دستگیریم بود که مطمئناً شاهین بعدش بابا رو بابتش مقصر می دونه، همیشه همین‌طوری بود و زیر پوستی هوامو داشت کتی وقت‌هایی که می بردم بیرون و انقدر فرهاد فرهاد می کردم که عصبی منو برمی‌گردوند خونه،شاید یکی از بزرگترین دلایلی که محبت هاش همیشه از دور بود همین نادیده گرفتنش توسط من بود! الان که فکر می کنم اگه بیشتر از فرهاد به شاهین اهمیت میدادم شاید خیلی از حماقتام اتفاق نمی افتاد...

به جای من مژگان جواب میده، جوری که دنبال جمع کردن این بحثه، یه جوری توضیح میده انگار خودش توی کلانتری شاهد همه اتفاقات بوده!

_صدقه‌سرتون! بابا یه وقت احساس ناراحتی نکنیا! اگه دیدی شاشیدن به زندگی بچه هات کافی نیست دور بزن برین و همه چی رو قهوه‌ای کن، جوری میگه فرهاد بود تو نبودی انگار طنین رو از پای چوبه دار آورده پایین! اگه شما اون پسره دیوث رو وارد زندگی طنین نمی کردی خواهر گاو من چه می فهمید شهروز خر کیه؟

صداش از حالت خونسردی خارج میشه، هم حرص داره هم خشم نهفته توی تک تک کلماتش داد میزنه که آماده فورانه...

بابا دهنش برای گفتن حرفی باز و بسته میشه و من هم قادر نیستم یه لایک گنده به شاهین نشون بدم!

_مژگان معلوم نیست سر این بچه ها چی خوردی که سه متر زبون دارن، اخلاق هم که اصلا ندارن، حیا و احترام به بزرگتر هم که مسئله ناشناخته‌ایه که تخم و ترکه مسعود هیچی ازش نمی‌دونن!

دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

من نمیدونم وقتی مثل پهلوون‌پنبه تنومند و تندرسته این عصا چیه توی دستش؟ پشت سرش فرهاد نگاه معترضش روی شاهینه، از وقتی یادمه انقد به هم بی‌تفاوت بودن که آدم شک می‌کرد به بیناییشون! حرف هایی هم که به ندرت به هم می زدن پر از تیکه و کنایه بود، البته این رفتارهای پر ستیز بیشتر از طرف شاهین بود، شاید از

وقتی که با هم گلاویز شدن و من طرف فرهاد رو گرفتم و این نادیده گرفتن باعث بیشتر شدن تنفرش شد

قبل از هرگونه جواب تند و تیز از طرف شاهین عمه فرنگیس، الهام جون و ملوک جون هم میان و روی صندلی میشینن، فشار انگشتهای مژگان روی بازوهای شاهین نشون میده چقدر استرس داره از اینکه مبادا پسر دردونه‌ش در حضور جاری جانش حرفی بزنه!

فرهاد مبل روبه‌روی منو انتخاب می کنه و میشینه، از ذهن به دوره ولی چشمک ریزی بهم میزنه که چشم‌غره نصیبش میشه،مرتیکه پرتقالی توی جمع دلبری کردنت چیه؟بخوره تو فرق کله‌ت...

ازش چشم می گیرم، اگه جاش بود دوتا فحش آبدار زیر شورتی هم بهش میدادم حیف که جاش نیست!

بی حرف نگاه‌مو میدم به آرش خانی که با کمی توجه پشت چهره خونسردش اضطراب به چشم می خوره، باید نگران بشم اون هم بابت حرفی که پشت نگاه مردیه که حتی اگه کل زمین و زمان بشن یه گروه نمی تونن اقتدارشو به هم بریزن

صداشو صاف می کنه

_یه مدت نیستم، باید برم شهرستان

متعجب از این سفرِ یهویی اون هم امروز که کلانتری بودیم می پرسم:

_امروز به من گفتن حق خروج از شهر رو ندارم

اشاره به جای خاصی نمی‌کنم البته با کمی تعلل میشه متوجه شد،شاید عمه فرنگیس پاپیچ فهمیدن حرف من نشه،

عمه باحال بود و خوش‌خنده و صد البته فضول ولی جلوی پدرش مراعات می کرد، درست مثل الان که نگاه کنجکاوش داره روم سنگینی میکنه

_نگفتی بابا واسه چی می خوای بری اون هم توی این وضعیت؟

یه جوری میگه وضعیت انگار آدم کشتیم و داریم ردش می کنیم اون‌ور مرز!

شهروز رو خودت آوردی، خودت هم همه چیو درست می کنی پدر من...

_بهم خبر دادن بهرود حالش خوب نیست، دیشب بعد از تشنج یه سکته خفیف رو پشت سر گذاشته، از آسایشگاه فرستادنش بیمارستان ...

توی چند ثانیه حرفاشو تجزیه تحلیل می کنم

چشم که درشت می‌کنم اشک به سرعت به چشم‌هام هجوم میاره

_حا..لش چ..طوره؟ چرا زودتر نگفتید؟من هم باهاتون میام

با شنیدن صدای فرهاد که از ناراحتی میلرزه اشک‌هام میریزه روی صورتم...

_آخ پسر بخت‌برگشته! آخ یتیم عموم! این چه مصیبتیه که پونزده ساله دست از سر ما برنداشته؟!

صدای عمه زنگ می خوره توی سرم، دلم آتیش میگیره از این بی‌عدالتی زمونه

_شلوغش نکنین، تو می خوای بیای کجا فرهاد؟ مگه کاری از دستت برمیاد؟ از ین طرف بیماری اعصاب و روانشه از طرف دیگه بیماری صرع که امون براش نذاشته...

دستی روی صورتم که اشک ازش جاریه می کشم و میگم:

_میشه من بیام؟

انقدر مظلومانه می پرسم که نگاه بابا رو کلی نرم می کنه

_کجا بری بابا؟شنیدی که بیمارستانه بعد هم برمی‌گردوننش آسایشگاه!

نگاه ناامیدمو میدم به آرش خان

_خیلی وقته ندیدمش، حداقل بذارید من بیام

زمزمه می کنم"من هم"

فرهاد تو موقعیتشو نداشتی که ببینیش،ولی من بی‌معرفت چی بگم؟

منی که روزی با آدمی که روبه‌روم نشسته سر میزدیم به کلبه عاشقانه بهرود و نسیم...

نسیمی که سهمش شد از این دنیا شد یه قبر!

لیلی رفت و مجنون دیوانه‌ای شد از مجنون ویران‌تر...

ده سالم هم نبود هنوز ولی صدای مویه و گریه‌های پر از نوای مرگش تو گوشمه هنوز!

بی انصافی از خدا دیدم وقتی لیلی بهرود رو غرق خون برای مجنون آوردن...

_کجا بیایید؟ چیزی برای دیدن نیست جز چند تیکه استخوون و یه روکش پوست!

سکوت تلخ ترین جواب به اتفاقات دردناکه!

سکوتی که چند دقیقه ادامه پیدا می‌کنه

_گفتم جمع بشید که بهتون بگم این چند وقتی که نیستم لطفا دردسر جدیدی درست نکنین مخصوصا تو شاهین، خودم انقدر پرم که توان جمع کردن گندکاری‌های تو رو ندارم، از دیشب که شنیدم اسپند روی آتیشم

امروز بیشتر به هم ریخته...

شاهین سری تکون میده

آهی از ته دل می‌کشم

زنعمو نگاه چپی به من می کنه و رو به فرهاد چشم‌غره میره

_شما دوتا چتونه؟ تو رو خدا ببین مرد گنده کم مونده به گریه بیفته! شنیدین که خطر رفع شده،زیادی دلسوز بودین توی این چهار پنج سال یه سری بهش می زدین!

بی‌معرفتی کردم، از یکی دیگه بی‌معرفتی دیدم و معرفت رو در حق آدمای اطرافم تموم کردم!

_باشه مامان نمی خواد تو رومون بزنی!!!

با نیم‌نگاهی به جمع و مکثی طولانی روی من بلند می‌شه و میره

حتی راه رفتنش نم نشون میده که چقدر غمگینه، بهرود برای همه ما عزیزه

من عاشق شدن و عاشق موندن رو از اون یاد گرفتم...

_حالا چی میشه بابا؟می خوای بری چیکار کنی؟تو بری چه کاری ازت برمیاد؟باز هم مثل دفع قبل یه الم‌شنگه‌ای به پا می کنیا، می خوای تو نری،خودم برم؟

حرف بابا تموم نشده عصبی می پره وسط حرفش

_معلومه که باید خودم برم، میرم اون آسایشگاه رو آوار می کنم روی سرشون، ماه به ماه دسته دسته پول میزنم به حسابشون که حال پسر یتیم برادرم این باشه؟می خوام ببینم نظر گوهر چیه؟ ببرمش خارج...

توی فامیل ما یه ایله و یه عمه گوهر

از مردهای جوون گرفته تا پیر و فرتوت کسی جرات نه آوردن روی حرفشو نداره، حتی آرش خان!

وقتی به بهرود لقب دیوونه دادن بِرنو(نوعی تفنگ)به دست کل مردمو جمع کرد و با قامت استوار توی گوششون فرو کرد که یادگار برادرم دیوونه نیست، به دیوونه‌خونه تبدیل می کنم این مرز و بوم رو اگه کسی انگ دیوونگی به شیرپسر برادرم بچسبونه!

شنیدن اینکه یه آدم چنان با شان و شوکت و جبروت راه بره که زمین زیر پاش بلرزه قابل باور نیست تا وقتی که ببینی..

بچه‌تر که بودم با همون سن کم ذوق میکردم از دیدنش، هروقت از گردن کلفت مردونه‌ش آویزون میشدم با صدایی که می‌خندید مثل نمسیمی میون سبزه‌زاری پر از طغیان رودخونه بود!!!

در عین زیبایی و دلنشینی پر جذبه بود

بغل دست عمه گوهر که می نشست مثل شاهی بود که روی صندلی قدرت پادشاهی می‌کنه!!!

زمان گذشت...

زمانی که من ندونسته توی بچگی خودم غرق بودم و نمی‌دونستم طوفانی سهمگین به پا خواهد شد

طوفانی که باعث شد بهروری که بی‌شباهت به اساطیر یونانی نبود تبدیل بشه به مجنونی که خون گریه کردن هم برای حالش بعد از پونزده سال کمه!

واقعا این عش با آدم چیکار می‌کنه؟

♡___

_طنین من هیچ جوره نمی تونم این خواهر سلیطه‌تو کنترل کنم، بیا بهش بگو قضیه رو کنسل کردی، دروغ کردم تو پاچه‌ش که زنه چند روزی نیست، دست بجنبون که بیشتر این نمی تونم معطلش کنم

غمی که وجودم گرفته با فکر به نبود کشمش پررنگ‌تر میشه

یعنی این چند وقته تغییری توی وجود ثمین رخ نداده؟

پس کجاست اون حس مادرانه‌ای که میگن هیچی حریفش نیست؟

گوشی رو خاموش می کنم و سعی می کنم پیام آرام رو به گوشه‌ای ترین قسمت مغزم بفرستم تا بعدا کلی بهش فکر کنم

اگه معین هم فندق رو نخواد جلوشونو نمی گیرم، تحمل اینکه بچه خواهرم بشه یکی مثل خودم رو ندارم

به صندلی تکیه میدم و چشم هامو می بندم

تقه ای به در زده میشه، چشم هایی که از دیروز تا الان کمتر از سه ساعت خواب به خودشون دیدن رو باز می کنم و بفرمایید ضعیفی میگم

اردلان وارد میشه و من لبخند ملیحی میزنم

_قلب داداش چشه که حالش گرفته‌س؟

جلو میاد و روی میز خم میشه و لپمو می بوسه

_الان که ماچم کردی دیگه هیچی! تو اینجا چیکار می کنی؟مگه قرار نشد تا وقتی مادر هستی بیاد تهران نیم سانت هم از زنت جدا نشی؟

صورتش به سرعت گرفته میشه، جوری که من هم نگران میکنه، روی مبل میشینه

نگاه گریزانشو بهم میده

_مادرش نمیاد، یعنی میاد ولی نه تهران، قراره همو توی مشهد ببینیم، یک هفته‌س نمی دونم چطوری باهات صحبت کنم، اصلا توی این وضعیت چطوری تنهات بذارم؟!

بی اراده دلواپس میشم

حرف زدنش لحنش و بوی رفتن میده

من این صدا و این عجز رو خوب می شناسم

چند لحظه مکث می کنم که قشنگ درک کنم چی شنیدم

از پشت میز بلند میشم و توی دلم خدا خدا می کنم که منظورش یه سفر چند روزه باشه

روی مبل کنارش می شینم و سعی می کنم نشون ندم چقدر فکر نبودنش منو آزار میده

دستامو توی دستای بزرگ مردونه‌ش می گیره و با نگاه ناراحتی صورتمو نوازش می کنه

_میدونی که داداشام بالای سر شرکت زعفرونن و من و مادرم صاحب چند درصد از سهام و سود اون کارخونه‌ایم، مادرمو تحت فشار قرار دادن که یا باید برگرده یا سهام من و خودشو بفروشه، به قول خودشون پول یامفت ندارن که هر ماه بریزن به حساب آدم‌هایی که سال تا سال به اون شرکت و دم‌ودستگاه‌ش سر نمی‌زنن! از لحاظ قانونی نمی تون کاری کنن ولی من یا مادرم باید بریم مشهد، قرار شد من برم...

نیزه ای که محکم فرو میره توی سینه‌م رو نادیده می گیرم و با غصه‌ی ندیدنش که کل وجودمو گرفته زمزمه می کنم:

_چند روز میمونی؟

_معلوم نیست، تا اینجا بیخیال بودم ولی نمی‌تونم دیگه نادیده گرفتن وارث بودنمو توسط برادرامو خیال بشم!

خیلی دلم می خواد داد بزنم بگم پس من چی؟ بیخیال من میتونی بشی؟ولی حق با اونه، به اردلان چه که انقدر کمبود دارم؟

_دوری ازت سخت‌ترین بخش ماجراست برام ولی چاره ای نیست مامان خیلی اصرار کرد

معلومه اصرار اون زنیکه‌س..

خودش نمی تونه عشق و حال کردنشو ول کنه بیاد، داره تو رو ازم می‌گیره

نفسی می گیرم و همه تلاشمو می کنم که لحنم نشون نده چقدر ناراحتم

_اشکال نداره درکت می کنم، به هرحال تو با اون همه مال و منال تا کی باید حسابداری منو بکنی با حقوق ناچیز؟

دستامو به آرومی فشار میده و با ناراحتی لب میزنه؛

_بی انصافی نکن، من علاوه‌بر حقوق تو سود شرکت پدر خدابیامرزم به حسابم ریخته می‌شد گله ای هم نداشتم ،تو جون منی اینو بدون که اگه مجبور نبودم حاضر حتی چند ثانیه هم ترکت می‌کردم!

سخته پذیرش اینکه بعد از این همه مدت باید به ندیدنش عادت کنم، دنبال یه مقصر می گردم که دق و دلیم رو سرش خالی کنم، پرخاش می کنم و به تندی دستمو از دستای پر از عشق و محبتش خارج می کنم و با لحن تلخی میگم:

_همش تقصیر اون مادر عوضیته،خودش داره به کثافت‌بازی‌هاش میرسه تو رو می فرسته جلو، ایشون که خوب لنگاشو برای آق داداش جنابعالی میداد بالا حالا شرمش میشه بیاد بالا سر ثروت شوگرددی خدابیامرزش؟!

سنگین نگاهم می کنه و دستهای حمایتگرش شل میشه از دور دستام

عصبی شده و گره کوری که بین ابرو هاش افتاده گویای حرفای نسنجیده منه

متاسف ازش چشم می گیرم،

اولین باره که با چنین صراحتی به مادرمون بی‌احترامی می‌کنم، خودش بارها بهم گفته مادرمون هر چقدر هم که عوضی و بد بوده باشه مثل اون مستقل و قدرتمند باش ومن چند بار تا روی زبونم اومد که بگم حتما با پول یه پیرمرد!

رسوایی مادرم دقیقا از رابطه با پسر شوهرش شروع شد جزئیاتشو نمی دونم، یعنی نخواستم که بدونم همینا رو هم اردلان بهم گفته...

_پشیمونم نکن طنین؟صد بار بهت گفتم بی‌احترامی به مامان ممنوع! من به اندازه موهای سرم ازش دلگیرم، اون هم بخاطر بچگی و بلوغ زودرسم که پدر جنابعالی خیلی توش نقش داشته، اگه تو مادر نداشتی من هم نصفه نیمه داشتم، خونواده تو انقدر سرش بلا آوردن که باور کن خراب کردن زندگی مسعود چیزی نیست در برابرش!!!!

هیچ وقت از اون زن طرفداری نمی کرد، اون هم در حضور من!

بقیه جمله هاش به کنار، بلاهایی که سر مژگان آورد و اردلان حق میدونتش اعصابمو به هم می‌ریزه

کامل به سمتش می چرخم و توی چشم هاش نگاه می کنم و سعی می کنم صدا و لحنم حرمت برادرمو نگه داره

_ازش طرفداری نکن لطفا! ببین من اون خونواده رو ترجیح میدم به مادرمون، نمی خوام بیشتر از این چیزی ازش بفهمم!!

_ذاتاً قصد فهموندن چیزی رو ندارم چون خودم هم چیز زیادی نمی‌دونم ولی باید یه چیزی رو بهت بگم

هیچ وقت برات سوال نشد چرا رنگ وحالت چشمای من و ملوک خانوم کپ همدیگه‌ست؟

گیج میشم

این بحث چه ربطی به حرفای ما داره؟

خیلی بی ربط داره حرف رو به جای دیگه می‌کشونه!

چرا باید برام سوال پیش بیاد؟مگه چشم خاکستری توی این دنیا کمه؟من حالت پیر شده چشم های ملوک جون رو چرا باید با چشمای اردلان مقایسه کنم؟کسایی که حتی اگه دنیا ویران بشه هم دوتا قطب های متفاوتن که هیچ وقت نمیشه کنار هم قرار بگیرن

هیچی که نمی گم خودش به حرف میاد:

_ملکی میشه مادر بزرگ من و تو یعنی مادرِ مادرمون، میشه خواهر ملوک خانوم شما...

خیره نگاه‌ش می کنم، شاید داره شوخی میکنه

ولی نگاه جدی و مصممی که داره پودر می‌کنه خیالات پوچم رو

پنهونی با تلفن حرف زدن‌های ملوک جون یادم میاد

حرف‌هایی که من حتی جرات نکردم ازش بپرسم مخاطبش کی بود؟

خواهری که پشت تلفن می‌گفت رو به یم دوستی نسبتش می دادم ولی باور اینکه واقعا خواهرش باشه سخته برام

چرا حتی یک بار کنجکاوی نکردم برای فهمیدن طریقه آشنایی بابا و مامانم؟

خوب گذشته قشنگ مادرمو میزدن توی سرم...

خوب برای من طفل معصومی که آوردن اسم مادرم برام شده بود یه کابوس تعریف می‌کردن که چطوری آوار شد روی زندگی مژگان...

ولی حتی یه بار هم در این مورد چیزی نگفتن!

_پس چرا تا حالا نگفتی؟

_یادت نمیاد اوایل به زور پذیرفتیم؟ بعدش هم که قضیه رابطه مادر و داداشمو تعریف کردم و نفرتت بیشتر شد و حرف زدن در مورد خود مادر رو ممنوع کردی چه برسه که بخوام از بقیه تعریف کنم!

ناخودآگاه خنده‌م می گیره

زندگیم شدن مثل فیلم های هندی، هر لحظه یکی از اعضای خونواده‌م پیدا میشه!

_تعجب می کنم از خودم...

می پره وسط حرفم:

_تعجب نداره، نفرتت انقد زیاد بود که یک بار هم از مسعود یا اون پدر مایه عذابش نپرسیدی قضیه چیه؟به هرحال مادر من از قبرستون درنیومده بیفته وسط زندگی اون پدر عو...

نگاه چپ‌چپ منو که می بینه به جای خجالت چشم‌غره‌ای بهم می‌ره

حق داره پدر منو عوضی بدونه من هم مادر اونو نفرت انگیز میدونم!

_ببین از چی به چی رسیدیم! طنین من فقط چند روز دیگه کنارتم، می خوای این چند روز رو با اخلاق سگت کوفتم کنی؟

هنوز به فکر ملکی هستم که مادربزرگم از آب دراومده و خواهر این یکی مادربزرگمه!

مخم اِرور داده از ناراحتی این که چرا بهم نگفتن؟ سال های ساله که کسی جرات نداره اسم مادرمو توی خانه بیاره دیگه چه برسه به گفتن این قضیه! حتی مژگان هم اون روز اشاره ای نکرد به این ماجرا

ولی همه این مسائلی رو که باید از شخص ملوک جون بپرسم کنار میزنم...

فرهاد

کپی شکایت‌نامه رو یه بار دیگه میخونم

صبح بعد از بیدار شدنم در حالی که غم عظیمی در حال متلاشی کردن قلبم بود با معین تماس گرفتم که با اتکا به ویس و فیلمی که توی دستمه شکایتی تنظیم کنه، نمی خواستم حتی یه روز هم ازش بگذره!!؟

_فرهاد یه چیز خیلی فکر منو درگیر خودش کرده؟

البرز چرا فیلم و ویس اعتراف خودشو برای تو ارسال کرده؟ گاوه یا از هیجان حرص دادن تو به عواقبش فکر نکرده؟

پوک دیگه‌ای به سیگارش میزنه و توی زیر سیگاری خاموشش می کنه، این سومین سیگاریه که توی این نیم ساعت کشیده، عصبیه یا من اینجوری فکر می کنم؟

سری تکون میدم و می گم:

_معین یه نفسی بگیر، چه خبره که سیگار پشت سیگار دود می‌کنی؟

بعد هم باهات موافقم، خودم هم به همین فکر می‌کنم که می خواسته منو عصبی کنه که کار دستشون بدم و بشه یه برگ برنده که باهاش بتازونه و چی بهتر از سروضع داغون شده‌ش برای باز کردن پای من به دادگاه و زندان؟

_براب اولین بار توی عمرت عاقلانه جلو رفتی!

اولین حرکت عاقلانه‌ای که فکر بهش سینه‌مو می‌سوزونه

بی تقصیرترین آدم زندگی منو کشتن

بدون اینکه آب از آب تکون بخوره و چه ناجوانمردانه منو از احساس پدر بودن محروم کردن!

_بگو ببینم اون کثافتی که بچه رو سقط کرد پیدا کردی؟اینکه نتیجه تستش از کدوم آزمایشگاه بوده چی؟

چپ چپ نگاهم می کنه..خیلی عجول شدم..دلم در تک توک انتقام ..حقم دارم..

تا مجازات شدنشون به چشم نبینم اروم نمیشم..

_سپردم به یکی از بچه ها، خودشون زنه رو پیدا می کنن

بعد هم مگه تو شیش ماهه به دنیا اومدی؟ با یه فیلم می‌خوای تا سوراخ ک*ن طرف رو توی کمتر از بیست و چهار ساعت برات پیدا کنن؟فعلا با ویس و فیلم میریم جلو تا زنه و آزمایشگاهی که آزمایش داده رو پیدا کنیم...

درک نمی کنه منو، اگه خود معین توی این موقعیت قرار بگیره اینجوری ریلکس با من حرف نمیزنه

باشه‌اب زیر لب زمزمه می کنم، بلند میشه کیفشو برمی‌داره و میگه:

_کپی پیشت بمونه، من میرم کار دارم!

چند قدمی که رفته رو برمیگرده و بدون اتلاف وقت سؤالشو می‌پرسه، انگار می‌ترسه که پشیمون بشه

_میگم تو از ثمین خبر نداری؟ حالش خوبه؟

یه نگرانی پررنگ توی صداشه

از اون نگرانی هایی که ازش بوی دوست داشتن به مشامت میرسه، از همون نوعی که طنین خرج من می کرد و منِ کور نمی‌دیدم!

_خوبه! در واقع از دیروز که رفتم خونه زیاد باهاش برخورد نداشتم

مشکلتونو حل نکردین؟حیفِ رابطه‌تونه که سر احمق‌بازی تو تموم بشه!

حرف من کافیه برای عصبی کردنش

همیشه به سرعت طوفان عصبی میشه و با وزش نسیم خشم عصیانگرش خاموش میشه

_هی نکوبون توی سرم، من خودم فهمیدم که به گور هفت جد و آبادم خندیدم

بعد هم چه تموم شدنی برادر من؟مگه دست خودشه؟ شیطونه میگه برم در خونه آقاجونت بزنم از سوراخ بکشونمش بیرون تا بفهمه پنهون شدن از من چه تاوانی داره! دختره احمق از کارش استعفا داده و خودشو توی اون خونه حبس کرده، دیروز چشمم به در خشک موند چند دقیقه بیاد بیرون ببینمش،سیزده روزه خواب رو به چشمای من حروم کرده!

مطمئن نیستم که دوری کردنای ثمین از سر دل‌شکستگیه یا ناز و ادای دخترونه!!

اگه الگوش طنین باشه که خودش دهنتو سرویس می کنه و تاوان همه دل‌شکستگی هاشو ازت میگیره

فکر نکنم یه ناز و ادای ساده باشه...

بیخیال رفتن میشه و روی مبل میشینه

سری تکون میدم و از پشت میز بلند میشم و روی مبل روبه‌روییش جا می‌گیرم و میگم:

_بعضی وقتا دوری تنها سلاحه برای بهتر شدن یه رابطه،معین نمی خوام نصیحتت کنم اون هم منی که توی زندگی خودم رفوزه شدم، اما حتی منی که رفیقتم کارتو تایید نمی کنم چه برسه به ثمینی که یه دختره با کلی احساس لطیف، حق میدم بهش اگه ازت ببُره!

کلافه دستی به گردنش میکشه،حرفام تکراریه، قطعا توی این چند وقته کلی با خودش کلنجار رفته

_ثمین هیچ وقت ناراحت نمی شد..م..

دست خودم نیست که نیشخندی میزنم بهش و می‌پرم وسط حرفش:

_از کجا معلوم که ناراحت نمیشد؛ مگه سنگه؟اینجوری که بوش میاد کار از ناز کردن گذشته! اصلا بهت حق نمی‌دم، چه دلیلی داره که تو دست کسی که قبلا باهاش تو رابطه بودی و شرط می‌بندم حس بینتون فراتر از یه رابطه ساده بوده بگیری و برداری هلک و هلک بیاری مهمونی و دخترعموی منو به تخمت نگیری؟! بیخیال شو، نه زنگ بزن بهش نه دور و اطرافش بپلک، تویی که نمی‌دونی وقتی توی رابطه‌ای نباید با هر ننه‌قمری دمخور بشی بیخیال شو و از همینجا قید این رابطه رو بزن!

یه دختر هر چقدر هم که عاشق باشه احمق نیست، هر کس دیگه‌ای هم بود کم می‌آورد!!!باورم نمیشه انقدر بی‌انصافی کنی!

از روی مبل با یه جهش بلند میشه و عصبی نگاهم می کنه و می‌غره:

_ثمین نمی تونه از من جدا بشه یا باید منو بخواد یا هیچ‌کسو !

تو و اسماعیل قسم خوردین که تا منو دیوونه نکنین دست برندارین؟! من یه غلطی کردم و مثل سگ همون شبی که دستشو گرفتم بردم خونه به غلط کردن افتادم

منِ پررو انقدر می خوامش که جلوی تویی که پسرعموشی دارم میگم اگه اسم جدایی رو بیاره اولا ۳۲تا دندونشو خُرد می کنم، ثانیا یه کاری می کنم که تا دنیا دنیاست نتونه از کنارم جُم بخوره!

نزدیک سی و یک سالمه هنوز پدر نشدم...

باهاش صحبت کن نذار یه بی‌آبرویی به‌پا کنم، تا الان مسعود و بچه دار شدن نامشروعش نقل مجالس بود، نذار یه کاری کنم که دختر مسعود هم اضافه بشه !

بی‌منطق شده...

مثل خیلیا، مثل من که بی‌منطقیم فقط مختص طنینه، واقعا چرا؟

انقدر پشت هم می توپه بهم که انگار مقصر خراب شدن رابطه‌ش منم

واقعا خوب شد که رفت بیرون وگرنه مشتم که با حرفای آخرش آماده خرد کردن فکش بود حرمت بین من و رفیق چندین و چند ساله‌م باقی نمی‌ذاشت!

مرتیکه خجالت نمی کشه

همه چیو خراب کرده، شاکی هم هست! تازه تهدید هم می کنه!!!

بلند میشم و برمیگردم پشت میز، باز هم پوشه حساب کتابا رو باز می کنم، اینکه آرتام منو گاگول فرض کرده و حساب شرکت رو جارو کرده و برده و فکر کرده نمی‌فهمم به عصبی بودنم دامن میزنه

دقیقا یک ماه قبل از ورود من به شرکت پول هنگفتی از حساب شرکت برداشته شده

اگه می‌خواستن قصر هم بسازن انقدر هزینه‌ش نمی‌شد

وقتی آقا آرتام بشه رئیس و هرزه‌هاش هم بیاره بکنه حسابدار همین جوری میشه دیگه، حتی زیادتر از اونیه که بگم حقوق کارمندها رو داده

حتما باید صحبتی باهاش داشته باشم اون هم نه از نوع مسالمت‌آمیز!

نمی تونم پیله کنم به آرش خان چون خودش درگیر بهروده

امروز تهران رو به مقصد شهرکرد ترک کرد

دل تو دلم نبود که من هم بعد از چند سال برم ببینمش

یادمه چند سال قبل که هم من سال آخر دانشجویی بودم هم طنین کنکورشو داده بود با فریماه و مامان سری به محل وصال و جدایی نسیم و بهرود زدیم ولی وقتی توی اون شب بارونی بهرود از خونه زد بیرون از ترس اینکه بلایی سر خودش بیاره کل روستا رو شخم زدیم برای پیدا کردنس

آخرش هم طنین که اون‌موقع هنوز نوزده سالش نشده بود با هزارتا التماس منو راضی کرد با اسب بریم جنگل شاید توی کلبه باشه، کلبه‌ای که بارها شاهد عاشقانه‌های مرد و زنی بود که دست اجل از هم جداشون کرد!

اونجا بود که برای بار دوم بستریش کردن آسایشگاه

فکر کردن بهش بیشتر عصبی و ناراحتم می کنه

تلفنمو درمیارم

شماره آرتامو میگیرم ولی با خاموش بودنش شماره وکیل آرش خان رو می‌گیرم، خیلی ناشیانه مثلا حق و حقوق خودشو برداشته حتما بخاطرش کلی هم خوشحاله!

طنین

دو هفته به سرعت برق و باد گذشت

انقدر احساس تنهایی می کنم که وقتی با اردلان و هستی خداحافظی می کردم در حال فرو ریختن بودم!!!

پیمان دو روز بعد از رفتن اردلان با انتقال سهام به وکیل و یه پسر که از سهامدار جدید وکالت تام داشت منو برای درست کردن آرزوهای از یاد رفته سوسن ترک کرد...

خونه هم که عالی‌تر از اینجا، ثمین رو که تو کل روز نیم ساعت هم نمی بینم حتی دیگه به آرام هم زنگ نزده برای خبر گرفتن از نوبت سقط جنین، نمی‌دونم باید از این آرامشش خوشحال باشم یا نگران؟! خودم هم موندم!

آرش خان توی این دو هفته‌ای که رفته فقط یک ساعت اومده خونه و بعد هم به سرعت برگشته، دلیلشو نفهمیدیم ولی هر چی که بود مربوط به فرهاد بود!

اینکه قرار بود بهرود رو بیاره ولی نیورد به دلیل مخالفت عمه گوهر بود و پدر بزرگ جان روی حرف خواهر کوچیکه‌ش حرف نمیزنه بهتره بگم جرات نداره که حرف بزنه!

از همه اینا که بگذریم تیپ های شیک و لاکچری بچه های شرکت شده سوهان روحم

من هنوز با نبودن پیمان کنار نیومدم، حالا چطوری با زنی که خودش نیومده و اسم و رسمش زودتر از خودش رسیده کنار بیام؟!

و واقعا چرا من؟

چرا شرکت من؟

اون هم زنی که اطلاعات شرکتش توی گوگل به عنوان یکی از معروف‌ترین شرکت‌های طراحی مد شناخته شده، فقط اسمش ذکر شده بدون عکس های شخصی از خودش و من کنجکاوم که ببینمش

به هر حال بچه که نیستم یه دختر بالغ بیست و چند ساله‌م می تونم درک کنم ولی تو کتم نمیره تیپ های این آدم فروشا رو که تا چشم منو دور می بینن از اتاق‌هاشون میان بیرون و منتظر اومدن خانومن!

اتاق های زیادی وجود نداره

یه اتاق که مختص طراح های اصلی، یه اتاق دیگه که برای کارآموزهاست، اتاق منو پیمان، یه اتاق حسابداری که از وقتی اردلان رفته داره خاک می خوره و حساب کتاب ها همه روی هوا موندن و یه آبدارخونه که از وقتی اتاق استراحت بالا رو زدیم خیلی کم پیش میاد که ازش استفاده کنن

انقد صدای به‌هم خوردن درها میاد که کفرم درمیاد و از پشت میز بلند میشم و قلم طراحی رو روی میز میندازم و میرم بیرون

در رو که باز می‌کنم میبینم که اکیپ طراح ها دور میز منشی وایسادن

یه دور چپ چپ نگاه‌شون می کنم اما دریغ از داشتن کوچیکترین تاثیری!

والا من نمیدونم من صاحب این خراب شده‌م یا این جونورا؟!

_سندروم دست بی‌قرار دارین که از صبح هی دارین این درهای بی‌صاحابو باز و بسته می‌کنین؟ شما کار ندارین؟ مگه ملکه انگلیس می‌خواد بیاد که انقدر به خودتون رسیدین؟

البته برخلاف میل درونیم که دوس دارم سرشون جیغ بکشم سعی می‌کنم لحنم زیادی تند نباشه ولی چیکار کنم از دست این سعید که همه حساب کار دستشون اومده جز این بشر دو پا؟!

_رئیس من به محض اینکه سن این دوشیزه دستم بیاد میرم گم و گور میشم، حالا اگه اطلاعاتی دارین بدین که بدونم، اگه اخلاقش مثل شخص شما باشه که باید برم سر به بیابون های حجاز بزارم، من اصلا صبح به عشق دیدن این خانوم از خواب بیدار شدم!

عمیق و جدی نگاه‌ش می کنم ولی اصلا ازم حساب نمیبره

به جاش نیششو باز می کنه و میگه:

_حالا اگه دوشیزه هم نباشه با شوگرمامی هم کنار میام، فقط کافیه پشم نداشته باشه...

بعد چپ‌چپ به بچه‌ها نگاه می کنه و صدای اعتراض دخترا حتی آمنه همیشه آروم رو بلند می‌کنه

امروز اصلا حوصله شوخی های بی‌نمک سعید رو ندارم

روی پاشنه پا می چرخم و اخطار میدم به شیش‌تاشون

_بیست ثانیه وقت دارین برین توی اتاق‌هاتون در غیر این صورت بیایید تسویه...

به رئیس گفتن پر از اعتراض دخترها هم توجه نمی کنم

قبل از اینکه در رو ببندم یاسمن میگه:

_بخدا سعید نمی ذاره که ما به کارامون برسیم

هی میگه پاشید بریم زنه رو ببینیم، یه لطفی کن در حقمون و اخراجش کن!

_بمیر آدم‌فروش، جیم بزنیم که امروز وضعیت نابه‌سامانه، من دو جین دوست دخترهام کلی خرج دارن، باید شکمشونو سیر کنم، لطف کنین فضولی خودتونو گردن من نندازین

با نگاه اخطار لازم رو بهشون میدم و میگم:

_هر وقت تشریف آوردن همتونو صدا میزنم اتاق جلسه حالا زحمتو کم کنین، تو هم کم معرکه بگیر سعیـــــــــــــــــــــد!!

حرصی اسمشو می‌کشم که اوج عصبانیتم دستش بیاد!

این بشر چرا از من حساب نمی بره؟

درو به هم می کوبم

باز هم پشت میز می شینم و مداد رو برمیدارم و طراحی پایین دامنی که فقط برای رهایی از فکر خیالات دارم می کشم رو ادامه میدم و سعی می کنم تصور کنم مدل چاک‌دارش چطوره؟!

ولی نه؛ برگه رو مچاله می‌کنم و توی سطل آشغال میندازم

نبودن اردلان و پیمان داره روم تاثیر بدی میذاره

تکیه میدم به صندلی و به میز خیره میشم

سرم خالی خالیه حتی حوصله فکر کردن هم ندارم!

صدای تلفنم که بلند میشه برمیدارمش

پیامی با محتوای« سلام »روی صفحه گوشیه و شماره ذخیره نشده ای که خیلی وقت پیش پاکش کردم داره بهم چشمک میزنه...

رمز گوشی رو میزنم و به پیام خیره میشم

چرا پیام داده؟

اون که این چندوقت متوجه بی‌محلی‌های عامدانه من بوده!

چند لحظه بعد پیام بعدیش روی صفحه ظاهر میشه

_آش‌نخورده؛ باید ببینمت، میدونم علاقه ای به دیدنم نداری ولی مجبوری نیای من میام...

جوری چپ‌چپ به گوشی نگاه می‌کنم که انگار فرهاد روبه‌رومه!

با این بشر همیشه پررو باید چیکار کنم؟انگار من نوکر آقاشم دستور میده، بشین تا بیام!

شیطونه میگه بلاکش کنما...

حالا من یبار هوس یه کوفتی جلوی این آقا کردم حالا هی باید بکوبتش توی سرم

آش‌نخورده خودشه، مرتیکه زشت بدقواره

و به حس درونم که با کله می خوام برم تو سرش توجه نمی کنم، من نمیدونم حس منه یا اون بدقواره؟! اصلا به تو چه که یه روز واسه همین چهره زشت می‌مردم؟فضولی ؟

امروز چندمه که اینجوری قاط زدم؟

اون هم تا حدی که خوددرگیری پیدا کردم!

بدون تعلل گوشی رو روشن می کنم و سریع تایپ میکنم:

_چه مرگته؟

دوباره پیام رو میخونم

الان پیامم به دستش می رسه، شک ندارم می‌فهمه که از دستش حرصی شدم و کلی هم کیف می کنه که...

گوشی رو به سرعت برمیدارم

انقدر برافروخته‌م که حتما آتیش خشمم دامن یکی رو می گیره قبل از اینکه پیامم برسه به دست فرهاد!!!

پیام رو نمیشه پاک کرد، می مرد اگه توی پیام‌رسان‌ها پیام میداد؟ البته فیلتر بودن برنامه ها هم بی‌تاثیر نیست

بیخیالی پیشه می کنم و مثل دیوونه‌هایی که با خودشون صحبت می کنن شونه‌ای بالا میندازم و میگم:

_اصلا پیام دادم که دادم، خوب کردم که دادم، باید شیش تا فحش جد و آباد هم بهش می دادم که البته نمیشد چون جد و آبادمون یکیه و هر فحشی میدادم نصیب خودم هم میشد!

متاسف میشم برای خودم، الان وقت فکر کردن به این چیزهاست آخه؟

اینکه دارم پریود میشم از اخلاق قشنگم و این شیش‌وهشت زدنم مشخص بود و الان این درد کوچیکی که داره میپیچه زیر دلم میشه تیر خلاص اثباتش!

امروز واقعا وقتش نیست، حتی سر تایم خودش هم نیست!

صفحه گوشی خاموش و روشن میشه و دیدن پیام بعدیش منو به این باور می رسونه که قابلیت قاتل کردنمو داره این موجود

_اگه خودتو حلق‌آویز نمی کنی واسم سوال شده حرف زدن مثل یه انسان متمدن برات سخته؟

سریع تایپ می کنم:

_آره از وقتی که آدمای متمدن با خوی وحشی مثل تو که اهلی نمیشن رو دیدم دیگه تصمیم به بیشعوری گرفتم!

نگفتی، چه مرگته؟!

پیام رو ارسال می کنم و خشنود لبخند میزنم

دوباره پیاممو می خونم و با رضایت به صفحه چت زل میزنم و منتظر پیامش میمونم

ولی اگه دیگه پیام نده چی؟

یعنی ناراحت شده؟

خب معلومه که ناراحت شده طنین خنگ!

شده که شده، مگه من چی گفتم که بخوادبهش بربخوره؟

فکر میکردم بلاکم میکنه ولی برخلاف تصورم پیام بعدیش رو صفحه ظاهر میشه

_تو با این اخلاقت اعصاب واسه من نمیذاری، تقصیر منه که از تو نظر خواستم!

من الان نمیام اون دخمه‌ای که اسمشو گذاشتی شرکت رو آوار کنم روی سرت به‌جاش تو شب میای اصطبل که اگه نیای خودم میام اتاقت...

الان باید عصبی بشم یا خوشحال؟

از پیامش کاملا مشخصه که چقدر عصبیش کردم

اصلا به چه جراتی با من اینجوری صحبت می کنه مرتیکه جاهل مژه قشنگ؟

واسه تاسیس این شرکتی که داره بهش میگه دخمه من نپوشیدم، نخوردم و هرچی داشتم و نداشتم رو گذاشتم وسط

و در هر حالی که همه میگفتن یه دختر بیست و چند ساله چی می‌فهمه از طراحی، سه سال سرپا نگه‌ش داشتم بدون توجه به زلزله‌هایی که همیشه پاهامو می لرزوند!

تایپ می کنم براش و سعی می‌کنم انگشتم نره روی آیکون تماس و زنگ نزنم قهوه‌ایش کنم

_بفهم که چی میگی بدقواره!

بشین تا بیام اصطبل، ولی خودت اگه رفتی با گیسو جفت‌گیری کن حتما کُره‌تون قشنگ میشه!

ارسالش می‌کنم و به قهقهه میفتم

حتما الان دود از سرش بلند میشه

گوشیم زنگ می‌خوره و در کمال خونسردی قطعش می کنم

باز هم تماس می گیره و من قطع می کنم

پیامش روی صفحه خودنمایی میکنه

_من اگه تو رو آدم نکنم بچه بابام نیستم...

همین که تو آدمی بسه، بنده فرشت هستم،واقعا که،چطوری تا الان متوجه فرشته بودن من نشده؟!

قبل از اینکه انگشتام آماده تایپ بشه در زده میشه و محمدی میاد داخل

درو می‌بنده و با دست به بیرون اشاره می کنه

_خانوم ملکان سهامدار جدید اومده، بگم بیاد تو یا بفرستمش اتاق جلسه؟

به سرعت از روی صندلی بلند میشم که درد کوچیکی که آزارم میداد برای چندثانیه پررنگ میشه

نفسی می گیرم و سعی می کنم عادی باشم

_بذار دو دقیقه منتظر بمونه، بعد بفرستش داخل

_آخه خانوم...

می پرم وسط حرفش:

_خانوم بی خانوم، ترامپ که بیرون ننشسته حالا دو دقیقه معطل بشه کلام خدا غلط میشه؟ برو بیرون

چشمی میگه و میره بیرون به سرعت کشوی میز رو باز می کنم و مسکنی برمیدارم و میخورم

لیوان آب رو تا آخر سر میکشم، تلفن زنگ می خوره و محمدی خواستار اجازه ورود خانوم جوکاره،آشا جوکار، اسمش که خوبه باید ببینم خودش چطوره

نفسی عمیق می کشم و از جام بلند میشم که در به صدا درمیاد و با بفرمایید من زنی فوق‌العاده شیک‌پوش وارد میشه، اگه بگم کفم نبرید دروغ گفتم، کت‌وشلواری سفیدی که به تن داره اونو شبیه مدل های مشهور کرده

شال مشکی به سر داره و عینک آفتابی به چشم، موهای کوتاه‌ش از شال بیرونه، لبخن به لب داره و داره با چشم‌هاش اسکنم می‌کنه

اگه بخوام خیلی خلاصه توصیفش کنم باید بگم:زیبا ،جذاب و خواستنی...

زبونی روی لبام می‌کشم، یه جوری خیره‌ش شدم که انگار تا حالا آدم ندیدم

از پشت میز میام بیرون

در جواب لبخندش من هم لبخند میزنم

هم‌زمان با سلام من درو می‌بنده

دستمو دراز می کنم و میگم:

_خوش اومدید خانوم جوکار، طنین ملکان هستم!

هنوز اسکن‌وار نگاهم می کنه.، فهمیدن حس پشت چشماش با وجود عینک سیاه‌ش کار سختیه

دستمو با کمی مکث می گیره، لرزش دستش کاملا محسوسه، یعنی استرس داره؟!

با همون لبخند دستشو می کشه و میگه:

_خوشبختم جانم، باعث افتخاره که می بینمت

_همچنین

اگه سعید صداشو می‌شنید حتما می گفت جووون حبستو بکشم قناری

لامصب چه قشنگ حرف میزنه، جاش نیست وگرنه صداش میزدم صدا قشنگ!

هدایتش می کنم سمت مبل، می شینه ولی عینکش درنمیاره، عینک ندیده‌س؟!

پاشو روی پا دیگه‌ش میندازه

_شرکت شیک، زیبا و کوچیکی دارید، امیدوارم بتونیم با هم گسترشش بدیم

_چرا وقتتونو صرف همچین شرکت کوچیکی می‌کنین؟

جا می‌خوره، انگار خیلی با صراحت گفتم!

همین اول کار رفتم سر اصل مطلب

آخه این سوال خیلی ذهنمو درگیر کرده که چرا با این همه تجربه و شهرت داره روی شرکت قوطی کبریت من سرمایه‌گذاری می کنه؟

عینکشو برمی‌داره و من بالاخره چشم های قهوه‌ایشو که آرایش نسبتا ملایمی داره رو می‌بینم، چهره‌ش در عین سادگی زیباست

_چرا شرکت شما نه؟به دختر جسوری مثل شما نمیاد که چنین اعتماد به نفس پایینی داشته باشه، من همه کارهامو از صفر شروع کردم و به جایی رسوندم که مطمئنا خودتون در موردش اطلاع دارید! شرکت شما نه بلکه جسارت طراح ها و رئیس زیباش توجه منو جلب کرد، شما با وجود کوچیک بودنتون با برندهای خوبی کار کردین، خودتو دست کم نگیر دختر خوب!

با شنیدن حرفای ساده و پر از اطمینان زنی که موفقیتهاشو تحسین می کنم حس خوبی سراسر وجودمو می‌گیره

تعارف می کنم برای خوردن میوه یا شیرینی که سری تکون میده زمزمه می کنه" وقت هست برای پذیرایی"

زبونی روی لبام می‌کشم و سعی می کنم دردی که برای چند ثانیه توی پایین تنه‌م میپیچه رو نادیده بگیرم

_اعتماد کردن برای من کار دشواریه امیدوارم درک کنید، هنوز قابل هضم نیست برام ولی سعی می کنم خوشبین باشم به این همکاری

عمیق نگاه‌م می کنه، سری تکون میده و می‌گه:

_صددرصد اعتماد کردن برای من هم سخته ولی وقتی تصمیم به شراکت با شما گرفتم کلی تحقیق کردم در مورد قراردادها و نحوه کار شما، وقتی پیش‌قدم شدم برای شراکت یعنی همه عواقبشو در نظر گرفتم

وقتی هیچی نمیگم خودش ادامه میده:

_می‌خوام به شیش طراح اصلیتون چهار طراح اضافه بشه

_باید سابقه کار طراح‌هاتون و نمونه کارهاشونو ببینم

_اون که صد درصد، من به شما و طراح هاتون اعتماد دارم قصد ندارم کارهاشونو شخم بزنم و ببینم که به درد کار کردن با من می‌خورن یا نه، من هیچ وقت با آدمهایی که به کارم آسیب بزنن همکاری نمیکنم

یکم اخمام میره تو هم، اولش گفت کار خودت و طراح هات عالیه

ولی الان با حس بویایی‌ای که به کار افتاده تهدید خاموش توی صداشو حس می‌کنم

انگار داره میگه اگه طراح‌هامو تایید نکنی طراح‌هات یوخ...

_می خوایید با بقیه کارکنا آشنا بشید؟

اگه بحث قبلی رو ادامه میدادم با این وضعیت اعصاب و روانم همین روز اول با زنی که نگاه سنگینش روی اعصابمه شاخ به شاخ میشدم

از تصمیمم استقبال می‌کنه

دوباره تعارف می‌کنم که یه چیزی بخوره، این دفعه استقبال می‌کنه و در حین برداشتن شیرینی میگه:

_انگار یکم دلخور شدید، من گاهی مواقع جدی برخورد می کنم

در حالی که تلفن رو برمیدارم رو بهش میگم:

_مشکلی نیست، پیش میاد، من و شما اولین باره که همو میبینیم و شناختی از هم نداریم این اختلاف‌نظرها پیش میاد!

چشم هاش کدر میشه، نمیدونم شاید من اینجوری احساس می کنم، حرف بدی هم نزدم که بگم بهش برخورده!

_پس من یه فکری می‌کنم به حال جای خالی حسابدار مطمئن و قابل اعتماد

اینکه میدونه حسابدار نداریم نشون میده که توی تحقیقاتش تا چه اندازه پیش رفته و چقد اطلاعات داره در مورد اینجا

سری تکون میدم، جای خالی اردلان شده خاری وسط تخم چشم‌هام ولی چاره چیه؟آدما میان و میرن، پیمان رفت و این خانوم اومد، اردلان هم رفت و حالا یکی دیگه میاد به جاش

به محمدی اطلاع میدم که بچه ها رو جمع کنه اتاق جلسه و رو به جوکار می‌گم:

_حتما، آخر ماهه و حقوق کارمندها مونده، بدون حسابدار یکم سخته

دستاشو با دستمال کاغذی تمیز می کنه، نگاه خیره و سنگینش هنوز روم می‌چرخه و هیچی نمی‌گه، ادامه میدم

_بعد از آشنایی با بچه ها به پرونده های شرکت هم یه نگاهی بندازید!!

نگاه خیره‌شو از روم برمی‌داره و می‌گه

_وقت هست برای دیدن پرونده ها، فعلا می خوام با کارمندا آشنا بشم

اتاق جلسه با همون سرعتی که پرمیشه از کارمندا به همون سرعت هم خالی میشه

کیف کردم به معنای واقعی کلمه، جوری با تک تکشون صحبت کرد که انگار سالهای ساله که میشناستشون

با کارمندا مثل یه همکار رفتار کرد

رفتارش با کارآموز ها مثل کسی بود که تازه فوت‌وفن طراحی دستش اومده و با طراح ها مثل یه طراح به‌نام وحرفه ای برخورد می‌کرد ومنو به شدت مجذوب خودش کرد

وقتی گفت تا دو سال پیش هیچ سررشته ای از طراحی لباس نداشته منو متعجب کرد

وقتی نگاه متعجب منو می بینه میگه:

_من طراح قالی بودم

یعنی از دوازده سال پیش که ایران رو ترک کردم فقط خودم بودم و یه دار قالی و طراحی های که روز و شب بهشون اضافه می‌شد و یکم سرمایه، وقتی مادرم ترغیبم کرد به راه‌اندازی کارگاه قالیبافی اون هم توی لوس‌آنجلس فکرشو هم نمی کردم که یه روز بتونم اون کارگاه نسبتا کوچیک رو تبدیل کنم به یه شرکت صادرات فرش های ایرانی

حدود سه چهار سال پیش که شوهرخواهرم تصمیم گرفت برگرده ایران شرکت ورشکسته‌شو خریدم و یه جور توی گل گیر کردم که کلی پشیمون شدم، داشتم می‌فروختمش که یکی از دوستام به دادم رسید و با هم راه‌ش انداختیم!

نمونه کامل یه زن مستقله

یه زن تنها و مستقلِ موفق رو ترجیح میدم به زن موفقی که پشتش به یه مرد گرمه، موفقیتی که شریک داره!

یه نکته‌ای عجیب ذهنمو درگیر کرده، توی سایت نوشته بود که خانوم جوکار هجده سال پیش کارشو شروع کرده ولی خودش میگه دوازده سال، شاید موضوع مهمی نباشه، ولی ناخودآگاه بدبین میشم، اصلا ممکنه اشتباه نوشته باشه

اکیپ طراحی پشتکارشو تحسین می‌کنن

سعید که صحبت می کنه عجیب دوست دارم سرشو ببرم

_پس فقط ما بخت‌برگشته بودیم، منو بعد از یه عملیات ناموفق خودکشی استخدام کردن، اوایل انقدر شمسی پلنگ و نگین قشنگ اومدن که خدا شاهده در آستانه خودکشی مجدد بودم

چشم‌غره رفتن من هم افاقه نمی‌کنه

قبل از اینکه بیشتر بی‌حثیتم کنه آمنه می پره وسط حرفش و رو به من میگه:

_رئیس گفتید یه کار مهمی باهامون دارین لطفا زودتر بگین چون سعید دیگه داره از وقت قرص هاش می گذره و هذیون میگه

جوکار لبخند به لب داره

از شر و ور گفتن سعید خوشش میاد آیا؟

_انرژیتونو واقعا دوست دارم، اصلا نمی‌خوره رئیس و کارمند باشید، این دوست بودنتون خیلی به دلم میشینه امیدوارم با من هم همین جوری راحت باشین وقتی بهم میگین خانوم جوکار احساس پیری می کنم، از امروز به من هم بگید خانوم رئیس!

خوبه پس کنار اومده با این جمع خل‌وچل

_رئیس برای شما کمه، شما رو باید الهه زیبایی نامید،بخدا از لحظه‌ای که دیدمتون خدا رو شاکرم که بعد از سه سال دربه‌دری و سر و کله زدن با این شِرِک‌ها بالاخره یه ملکه جذاب و دلربا رو دیدم، وقتی هم که حلقه دستتون ندیدم روحم بیشتر شاد شد

یاسمن رو بهم لب میزنه که جمعش کنم

جوکار اول متعجب نگاه‌ش می کنه ولی بعدش در کمال ناباوری به خنده میفته

جوری بد به سعید نگاه می‌کنم که خودشو توی صندلی فرو می بره و اشاره می کنه به خانوم جوکار و میگه

_خب خودشون گفتن از امروز مثل شما صداش بزنم، مگه من همیشه باهاتون اینجوری صحبت نمی‌کنم؟پس لطفا مثل خون‌آشام‌ها نگاه‌م نکنید!

حیف که دوسش دارم، حیف که اگه نباشه اینجا سوت‌وکوره،حیف که این پنج تا دختر بهش وابسته‌ن وگرنه به ولای علی اخراجش که می‌کردم هیچ،تبعیدش می کردم به قعر جهنم!!!

_امیدوارم به دل نگیرید سعید ما کلا اخلاقش همینه اگه با یکی احساس صمیمت کنه دیگه براش فرق نداره رئیسه یا سهام‌دار...

دلربا میگه و از همون لبخندای قشنگش می‌زنه لبخندی که این روزها دیگه به قشنگی سابق نیست!

با دو انگشت میزنم روی میز

_از موضوع خارج نشیم، نگفتم بمونید که سعید جوک بگه و ما بخندیدم، خانوم جوکار قراره چند طراح اضافه کنه که بعد از تایید من قراره با شما همکاری کنن، البته امیدوارم به نتیجه برسیم

_حتما به نتیجه می‌رسیم عزیزم، من طراح‌هامو با بهترین رزومه استخدام کردم

لبخند میزنه و به سعید اشاره می کنه و با لحن طنزآلودی میگه:

_کاملا سلامت عقل و روان دارن، بدون کوچیکترین سابقه خودکشی قبل از استخدام!

برای خالی نبودن عریضه به زور لبخند میزنم

سعید مثل کسی که نیسان از روش رد شده به جوکار نگاه می‌کنه

آخه من چقدر باید به این پسره بگم هر سخنی جایی و هرنکته مکانی دارد؟

برعکس من و سعید ،دخترا خوششون میاد و لبخندی بزرگی روی لبشونه

_پسر خوبی باش و دخترها رو کم اذیت کن و خواهشاً به مسائل فرعی گیر نده، مگه کسی از تو می پرسه که چرا ابروهات انقد پت و پهنه؟حرفتو میذارم به حساب شوخی با دوستانت ولی اینکه کوچیک‌ترین مسائلی که مختص هر خانومه رو به روش بیاری اون هم به اسم شوخی برام قابل پذیرش نیست و نمی‌تونم خیلی عادی از کنارش بگذرم!

پس شنیده بود و عکس العملی نشون نداده بود

ولی حالا داره تهدید می کنه که کاری که من دلم نمیاد انجام بدم رو اون قادر به انجام دادنشه

معذب شدن دخترا کاملا مشخصه و سعید اخم ریزی کرده

حرفاش هیچ وقت با منظور خاصی بیان نمی‌شد

من هم گیر نمی‌دادم بهش ولی برای جوکار غیر قابل هضم بوده انگار...

لحظه‌اژ که سعید وارد شد با صدای ریز و شیطونی زمزمه کرد « برعکس شما ایشون پشم ندارن، نمردیم و یه تمیزش هم گیر این آلونک اومد»دخترا چپ چپ نگاش کردن و من هم کلی نگران بودم که این خانوم بفهمه

_حرفتون یادم می‌مونه خانوم سهامدار، حالا اجازه مرخصی میدید؟

چه جدی!

_نه اجازه نمی‌دم چون هنوز حرفام مونده،ناراحت نباش از ناراحتی تو سگرمه های ریئستون هم تو هم رفته، اینکه توی خلوت چه شوخی هایی می‌کنید به من ربطی نداره ولی توی چنین جلسه ای گفتن همچین حرف‌هایی صحیح نیست به هرحال جنگ اول به از صلح آخر!

دستی به پیشونیم می‌کشم، اخم هام ناخواسته بود، اینکه کسی کارمندمو توبیخ کنه برام سنگینه ولی چه میشه کرد که جوکار هم با وجود اون همه سهام دیگه تا حدودی این حق رو داره!

_حتما! اگه امری هست بفرمایید

از اخم ریزی که ابروهای پر پشتشو قفل هم کرده دیگه خبری نیست، شاید چنین تشرهایی لازمه و من زیادی منعطفم

_همونجوری که خانوم ملکان گفتن قراره چند طراح خانوم بهتون اضافه بشه.

به جمع نگاهی می کنه و روی به سعید لبخند میزنه

_کاملا به زبان انگیسی مسلط هستن، دوست دارم وقت ورودشون شما چم‌وخم شرکت رو بهشون یاد بدید که زودتر بتونن با محیط و شرایط جدید کنار بیان

و از همه مهمتر خودتونو آماده کنید برای اولین شُویی که قراره فقط و فقط طرح‌های شرکت خودمون توش به نمایش دربیاد، با مدل‌هایی که بعدا در مورد انتخابشون با هم صحبت می‌کنیم...

من اینجا مترسکم یا برگ چغندر؟

هنوز یک ساعت هم نیست که اومده بعد واسه خودشه بریده و دوخته و تنم کرده، این اخلاقشو می پسندم که داره همون‌طوری که اشتباه سعید رو بهش گوش‌زد کرد همون‌طوری هم داره از دلش درمیاره و دیدن سعیدی که متشکر سری تکون میده برام خوشاینده

اینکه می خواد کاری رو انجام بده که من به‌خاطر شرایط مالی شرکت قادر به انجامش نبودم هم بد نیست

حتی میتونم بگم برگزاری شُوی اختصاصی اون هم با مدل های جدید خیلی هم عالیه

ولی نه اینکه جوری منو نادیده بگیره، انگار من خودم اسکل بودم که تا الان مدل استخدام نکردم...

_بهتره بعدا در موردش صحبت کنیم خانوم جوکار، شما اینجا تنها تصمیم‌گیرنده نیستید!

لحن جدی‌ای که دارم اون هم برای اولین دیدار اصلا صحیح نیست ولی چاره چیه؟

رو می کنم به بچه ها و میگم می‌تونید برید، سریع بلند میشن انگار اونا هم متوجه وضعیت شدن که بدون هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق خارج میشن

وقتی اتاق کاملا خالی میشه

صندلیشو جلو می‌کشه و چشمای شفافشو بهم می دوزه و با لبخند میگه:

_کارم درست نبود که بدون هماهنگی با شما حرف زدم شرمنده،

از لحظه‌ای که اومدم متوجه گارد شما نسبت به خودم شدم و به این موضوع واقفم که نبود سهامدار قبلی باعث رنجش شماست، من از وضعیت شرکت اطلاع دارم و میدونم هر کاری می‌کنید که سرپا نگه‌ش دارید

همون جور که گفتم من با شناخت کامل پامو گذاشتم توی این شرکت و از وضعیت مالی شرکت هم به خوبی مطلع هستم

دستشو ناغافل روی دستام میذاره و خیلی نوازش‌وار فشار میده و میگه:

_اینکه با دختری کار کنم که هم سن‌وسال‌هاش تازه فارغ‌التحصیل شدن و یا دنبال کارن یا تو خونه بیکارن،باعث افتخار منه...

با لحن مهربونی ادامه میده جوری که همه اون حس‌های بدی که از حرفاش توی دلم نشسته بود رو فراموش می‌کنم

_خدایی نکرده قصد تحقیر شما رو نداشتم و ندارم، اینکه بخوام این شرکت رو با شما به موفقیت برسونم کلی باعث خوشحالیه، راستش اصلا بهم نگفته بودن که انقدر زودرنجی وگرنه برای بستن این قرارداد انقدر عجله نمی کردم!

زودرنج بودن منو کاملا با حالت طنزی می‌گه که باعث خنده من و خودش میشه

زودرنج کجا بود؟ فقط هورمونام قصد شورش دارن!!!

سری تکون میدم و میگم:

_رفتارم اگه زشت بودم معذرت می‌خوام، یه لحظه اعصابم متشنج شد و اینکه هزینه های استخدام مدل برای شرکت ما خیلی زیاد

_نمیشه که همیشه طراحات ادغام بشه با بقیه شرکت های مد و فشن، اینجوری طرح‌های شرکت گیسو به چشم نمیان، بعد هم قرار شد با هم به موفقیت برسیم طراحی با شما و تیمت، هزینه‌هاش هم با من..

لبخندی میزنم، چرا از این زاویه بهش نگاه نکردم؟تا کی باید دید منفی داشته باشم نسبت به اطرافیانم؟

_پدر و مادرت حتما خیلی بهت افتخار می کنن

متعجب نگاهش می کنم

لبخند روی لبام ناخواسته به نیشخند تبدیل میشه

چی بگم؟ بگم مادر ندارم و یتیمم؟ بگم پدر دارم ولی از وقتی سیلی زده تو گوشم ترسیدم و بهش نزدیک نمیشم؟

بگم می‌ترسم از متنفر شدن از پدری که پدری کردن برای همه رو بلد بود جز من؟

بگم من اگه دارم جون می‌کنم برای بالا کشیدن خودم برای کندن از اون خانواده‌س؟ حالا هر چقدر هم که اونا برای طنین بیست و پنج ساله خونواده باشن ولی طنین ده دوازده ساله هنوز ازشون عصبانیه به‌خاطر همه زخم‌های عفونت کرده بچگیش!

از روی صندلی بلند میشم و رو به جوکار که خیره به لبامه که تا چند لحظه پیش نقش نیشخند روشون نقاشی شده بود میگم:

_پیمان قبل از این که بره گفته اتاقشو براتون دیزاین کنن ،بفرمایید ببینید که اگه خوشتون نمیاد تغییرش بدیم

نگاه‌شو می گیره و از جاش بلند میشه، لرزش دستش به خوبی قابل دیدنه

با لبخندی کیفشو برمی‌داره و می‌گه:

_من به سلیقه دوست شما اعتماد دارم، به هرحال کسی که با شما کار می‌کنه نمی تونه بد سلیقه باشه!

می خندم و با دیدن خنده‌م لبخند پررنگی میزنه

میریم بیرون، با دست اشاره می کنم و اتاق قبلی پیمان رو نشونش میدم

درو باز می کنم، با بفرمایید من وارد اتاق میشه، اتاقی خیلی شیک با تِم سفید و بنفش و آفتابی که از پنجره های فرانسویش می تابه توی اتاق، اینجا با وجود روشن بودن کولر باز هم برای منِ به شدت گرمایی شبیه کوره آتیشه

_به شدت گرمه باید درجه کولر رو تغییر بدیم وگرنه من اینجا از گرما میپزم!

_نگید که شما هم مثل من گرمایی هستین! اینجا برای پیمان و بقیه کارمندها شبیه قطب جنوبه ولی من هر وقت واردش میشم از گرما بخار میشم

سری به عنوان تایید تکون میده.

جوری که انگار می‌خواد گلایه کنه از وضعیت خودش میگه:

_کافیه ذره‌ای احساس استرس، ترس، هیجان، ناراحتی یا خوشحالی بیش از حد داشته باشم بعد کلا گُر می گیرم مثل آتیش!

کنترل کولر رو برمیدارم و درجه‌شو کم می کنم و با یه ذوق ریزی میگم:

_پس خدا رو شکر من تنها نیستم، همیشه حرص می‌خوردم که چرا همه عادت های بد توی من جمع شده!

چشم‌هامو محکم می بندم تا بخاطر دردی که یباره پیچید زیر دلم ناله نکنم، تاثیر مسکن ها همین قدر بود یا این از اون دردهاس که فقط با آمپول خاموش میشه؟

_خوبی عزیزم؟

با شنیدن صدای نگران جوکار و لمس دستاش چشمامو باز می کنم و لبخند میزنم

_خوبم! یه لحظه سرم تیر کشید، به‌خاطر بی‌خوابیه من شما رو دو ساعت زودتر تنها میذارم، امیدوارم ناراحت نشید

به خوبی احساس می‌کنم که لب‌هاش به اجبار کش میان برای لبخند

بعد از اینکه جوکار میگه سلامتی تو مهم‌تره عزیزم اتاق رو ترک می کنم

حتی فراموش کردم چندتا پیشنهادی که توی سرم رژه میرفت رو بهش بگم

پشت میز میشینم و شماره راننده‌ای که آرش خان گرفته و بیشتر شبیه قاتل هاست تا راننده رو می‌گیرم، صدای خش‌دارش که توی گوشم می‌پیچه بهش می‌گم آماده بشه واسه رفتن،

قرص دیگه‌ای می خورم و بلند میشم و از شرکت خارج میشم و میرم سمت پارکینگ

به طرف ماشین قدم برمیدارم

یه بار دیگه قد بلند قاتل راننده‌نما منو به خنده میندازه

سقف پژو پارس انقدر براش کوتاهه که سرشو خم می‌کنه و به همین دلیل بارها سوژه خنده های من شده ولی جدیدا نمی دونم با صندلی های عزیزم چه کرده که دیگه مثل مرغی که همیشه سرش خم بوده واسه دونه نیست و تن به اون بزرگی رو جم‌وجور کرده، چندبار شاهد غر زدن‌های زیر لبیش بودم و به چپ راستم نگرفتم، همیشه توی لیموزین های جناب آرش می نشستی یه مدت هم با پژو پارس من کنار بیا!

درو با احترام برام باز می کنه و میشینم

چشم هامو می‌بندم

نامحسوس دستمو میذارم روی دلم و به داخل فشارش میدم، مسکن به همون سرعتی که اثرشو از دست میده باقدرت‌تر اثر بهبودکننده می‌ذاره

حرکت ماشین چشمای خسته‌مو گرم می‌کنه برای یه خواب شیرین

_خانوم امشب جایی تشریف می‌برید؟

همون‌جور که چشم هام بسته‌س میگم:

_اگه بخوام جایی برم خودم میرم، نیاز به همراهی شما نیست!

_بنده وظیفه‌مه که هر جا که شما تشریف می‌برید همراهیتون کنم!

پوفی می‌کشم و چشم‌هامو باز می کنم

_مرخصی می خوای؟ برو، من هم اگه خواستم جایی برم بچه دوساله که نیستم خودم میرم

با صدایی که سعی می کنه ملایم باشه می‌گه:

_خانوم ملکان من امروز همسرم سزارین شده بدون حضور من، تو بیمارستان یکه وتنها مونده،بی زحمت یه جواب درست و حسابی به من بدین ببینم باید بمونم یا برم؟!

تصور می‌کنم که توی مهم ترین روز زندگی یه زن شوهرش کنارش نباشه...

مخم سوت می‌کشه از فکر تنهایی هم‌جنس خودم که بخاطر من شوهر نفهمش نرفته دیدنش که مبادا هاپوها بیان منو بخورن!

_جناب از زیر بار مسئولیت خونواده‌تون شونه خالی کردید بقیه حرفا بهونه‌س، مگه گروه مافیایی دنبال منه که دو ساعت هم نتونستین برید دیدن همسرتون؟ تازه پررو پررو می‌پرسه شب کاری ندارید؟ که اگه کار داشته باشم باز هم نره!

طلبکار از توی آینه ماشین زل میزنم بهش، صورت سرخش توی آینه کاملا مشهوده، اگه جای من کسی دیگه‌ای بود و با این لحن باهاش حرف میزد قطعا گردنشو خُرد می‌کرد

_دلیل نرفتن من مهم نبودن خونوادەم نیست، تو مرام من نیست در حق امانتی که به دستم می‌سپارن جفا کنم، برای شما و من شاید موضوع بی ارزشی باشه ولی پدربزرگتون خیلی نگرانن!

صداش عصبیه، والا حق داره از ماشینم پرتم کنه بیرون

باید متشکر باشم ازش که توی این وضعیت که خانومش روی تخت بیمارستان با شکم پاره شده افتاده اومده توی پارکینگ شرکت کشیک منو داده که یه وقت تهدید اردشیر که یه زری زده و ترس به جون پدربزرگ من انداخته عملی نشه، ولی منم و زود قاطی کردنای امروزم!

سکوت می کنم به جای معذرت‌خواهی،امروز خیرم به هیچ کس نرسیده

ماشین رو نگه می داره، وقتی می‌خواد ریموت رو بزنه با حرفم تعلل می‌کنه

_چندوقت پیش لابه‌لای حرفاتون شنیدم می‌گفتید که ماشینتونو فروختید، ماشینو نبرید داخل به هر حال یه زن که تازه زایمان کرده رو که نمیشه با تاکسی جابه‌جا کرد، پا میشی میری پیش زنت و فردا هم حق نداری بیای، اگه بیای اخراجی!

چند وقت پیش که توی ماشین با تلفن صحبت می‌کرد شنیدم که داره ماشینشو می‌فروشه که پولشو بذاره روی پول اجاره خونه‌ش

به جای تشکر اخم هاش کمی از هم باز میشه و میگه:

_نیازی نیست، ماشین پدر و برادرم

می پرم وسط حرفش:

_فِراری نمی‌ندازم زیر پات که نگران باشی نصفش بره، تا پس فردا که میایید دستتون امانت باشه، بعد هم اینو بذارید پای هدیه برای کوچولوتون و عذرخواهی بابت لحن تندم، بچه‌تون چیه؟

سری تکون میده، بدبخت مونده جواب کدوم حرفمو بده

_ممنون هم برای لطفتون هم برای ماشین هم برای فردا، تند حرف زدن شما رو درک می کنم،شما خانوم‌ها همیشه پشت هم‌جنس خودتون هستین پس به دل نمی گیرم، بچه‌م هم دختره!

دختر رو انقدر با ذوق و اشتیاق میگه که اصلا به چهره جدیش نمی‌خوره

آخ دختر...اولین لبخند واقعی امروز رو میزنم و با گفتن انشالله زیر سایه مامان و باباش بزرگ بشه از ماشین پیاده میشم

وای کاش یکی از آشناهای ما هم الان می‌زایید، اون هم دختر...

یعنی میشه بچه ثمین دختر باشه؟

موهاشو ببافم و تل بزنم براش، براش لاک های صورتی بزنم و اون لپای آویزونشو گاز بگیرم!

اصلا هم به ثمین نمیدمش، چه معنی میده دخترهایی که خاله دارن پیش مادرشون بزرگ بشن؟ مگه خاله مادر دوم نیست؟ اگه ثمین بخواد سقطش کنه از هستی پاکش می‌کنم

همه چیزش به ثمین بره، چشم های کهربایی و صورت فرشته‌مانندش و دل مهربونش و....

بعد از نزدیک یک ماه‌ونیم تازه ذوقش افتاده توی دلم اون هم با شنیدن خبر دختردار شدن راننده‌ای که اسمش راننده‌س وگرنه بادیگار قهاریه!

درو باز می‌کنم و میرم داخل حیاط

بوی یاس و بابونه توی کل حیاط پیچیده

پشت عمارت پر از درخت های میوه‌س پشت درخت‌ها هم اصطبل کوچیک اسب‌هاست

بیدهای مجنون جلوی عمارت سایه انداختن و جون واسه اینکه دراز بکشی تو سایه‌شون، اون هم با انواع یخمک و میوه‌های تابستونی درست مثل گذشته...

درست مثل وقتایی که کل تابستون از درختای بید بالا می رفتم و دنبال پرنده بودم که بگیرم و بزرگشون کنم! همیشه فرهاد پایین درخت نگهبانی میداد و آخرش هم از عمو محمود کتک می‌خورد ولی دلش نمیومد من به‌خاطر نرسیدن به آرزوهای بچگونه‌م دلم بشکنه!

_چه راحت همه چیزو تباه کردی مژه قشنگ...

نگاه‌مو از بیدها می‌گیرم و به سرعت از پله‌ها میرم بالا و زنگ درو میزنم و به جلوی پاهام خیره میشم

بانو درو باز می‌کنه و میگه:

_سلام، خوش اومدید خانوم

_ممنون بانو، من میرم بالا لطفا یه چای آویشن برام بیار بالا، بقیه کجان؟

_والا ملوک خانم خوابیده، مژگان خانم هم با آقا مسعود رفتن دیدن خونواده آقا امین..

_امین چرا؟

_والا به من توضیحی نمیدن که بدونم واسه چی میرن واسه چی میان!

با اون صورت تپل افتاده‌ش پشت چشمی برام نازک می کنه

بدبخت حق داره، چه سوالاتی که من ازش نمی‌پرسم، حتما رفتن به دروغای قشنگشون دامن بزنن، نه که نگین جوون محبتش گل کرده و تشریف برده پیش عمه گوهر و گَله، رفتن توضیح بدن که چه فرشته شیطان‌صفتی دخترشونه!

مشتاقم بدونم برای پیچوندن امین چه نقشه‌ای کشیدن و چه داستانی سر هم کردن و مشتاق‌ترم که نقشه‌هاشونو به هم بریزم!

_بانو میترسم ازت بپرسم ثمین کجاست بیفتی دنبالم!

ثمین صددرصد توی اتاقشه ولی کیفم گرفته یکم حرصش بدم

امروز اصلا خیرم نه به جن میرسه نه انس!!؟

_اون هم رفته بیرون،حالا اجازه میدی به کارهام برسم؟

روشو برمیگردونه و میره

ثمین نیست؟! اون هم آدمی که این چند وقته برای شام و ناهار هم به زور از اتاقش بیرون میاد!

مطمئنا با دوستاش نرفته بیرون چون میدونم حوصله نداره و کلا مکان های عمومی حالشو بد می‌کنه، هورمون های حاملگیش انقدر مزخرفه که باید توی گینس ثبت بشه!

پس تنها گزینه ای که باقی می مونه اینه که رفته بچه رو سقط کنه

بی‌توجه به اینکه پریدن زیاد باعث میشه چند ساعت دیگه زمینو گاز بگیرم تند تند و بی ملاحضه پله‌ها رو دوتا یکی میرم بالا

گوشیمو درمیارم و شماره ثمین رو می گیرم و به سمت اتاق میرم، فقط خدا کنه اون چیزی که فکرشو می کنم نباشه وگرنه هیچ کس تواناییشو نداره که جلومو بگیره تا نکُشمش !

بوق می خوره ولی برنمیداره

درو می بندم و باز هم شماره‌شو می‌گیرم ولی بی فایده‌س

دیگه می خوام قطع کنم که صدای الو گفتنش می‌پیچه توی گوشم!

_باید شاکر چی باشیم که تو از قرنطینه دراومدی؟

یه صداهای ریزی از اونور خط به گوش میرسه

_دفعه بعد اجازه می‌گیرم!

نگاه دختره پررو چی میگه! من اشتباه کردم که اینو از گیس آویزون نکردم، خواهر هم خواهرهای قدیم!

_اگه لازم باشه اجازه هم باید بگیری، کجایی ثمین؟ یه وقت به سرت نزنه بلایی سر اون بچه بیاری که خودم می‌کشمت!

_دوسِش داری؟

متعجب میشو از سوال یهوییش، در جوابش سری تکون میدم و می‌گم اوهوم

_براش چیکار می‌کنی؟مثلا حاضری به‌خاطر زنده نگه‌داشتنش فراریم بدی؟

صداش بغض داره، پراز تردید و ترس از آینده‌ایه که ندیده هم معلومه این جماعت با آغوش باز ازش استقبال نمی‌کنن!

کاملا مشخصه که الان نیاز به حمایت داره، باید بفهمه که پشتش خالی نیست پس در جوابش میگم:

_اگه معین نخواد براش پدری کنه، خودم مثل کوه پشت خودت و کشمشم، لازم باشه می‌فرستمت کره ماه ولی نمیذارم یه تار مو از سرتون کم بشه!

_می خواستم همینو ازت بشنوم، اینکه تنها نیستم، اینکه پشتمی، طنین من این بچه رو می‌خوام،می‌برمش یه جای دور و براش مادری می‌کنم فقط کافیه که تو بگی هستی،من و کشمش پشتمون به تو گرمه، من آدم کشتن بچه خودم نیستم!

میشینم روی تخت،انقدر احساساتی شدم که قطره اشکی از چشمام چکه می‌کنه

_مثلا دارم خاله میشم مگه میشه پشت خواهر و خواهرزاده‌م نباشم؟ الان فقط بگو کجایی؟

جرقه ای که با شنیدن کلمه فرار توی سرم زده شد می‌ترسونتم از رفتن و گم‌وگور شدنش

_اومدم ببینمش، میگن جنسیتش الان مشخص نیست، دارم وارد دو ماه میشم ولی حتی یه بار هم چکاپ نشدم

ذوق توی صداشو خریدارم، این کشمش راه زیادی داره،

مادرش قراره فراز و فرودهای زیادی رو تجربه کنه ولی قول میدم هیچ وقت نذارم احساسی که من توی بچگیم تجربه کردم رو تجربه کنه!

_کاش می‌ذاشتی با هم می رفتیم ولی اشکال نداره، دفعه‌های بعدی من هم میام فقط نمی خوای به معین بگی؟

_نمی‌تونم حق پدر داشتنو از بچم بگیرم، دلم هنوز باهاش صاف نشده و اینکه همیشه طلبکاره اذیتم می‌کنه ولی باید به فکر بچه هم باشم!

بهش میگم اگه می‌خواد پدری کنه که بسم الله وگرنه دست بچه‌مو می‌گیرم و میرم

من درک می‌کنم که یکیو دوست داری ولی توان بخشیدنشو نداری یعنی چی، هم دلت می‌خواد ازش فرسنگ‌ها دور باشی هم دلت افسار میندازه دور جسم و روحت اجازه نخواستنشو بهت نمیده!!!

_خودت یه دختر بالغی، اومدی خونه بیشتر حرف می‌زنیم

_درستش هم این بود که توی خونه حرف بزنیم ولی چون تو رو می‌شناسم گفتم خیالتو راحت کنم وگرنه تا الان حتما توی ذهنت تا خاکسپاری بچه‌م هم پیش رفته بودی!

_گمشو، بَده نگران خواهرزاده‌م هستم؟

_نه خیلی هم عالیه، فکر کنم الان نوبت من میشه باید برم داخل، بعدا به جبران این چند هفته کلی حرف می زنیم

با خوشنودی تلفنو قطع می‌کنم، ثمین تصمیم مهمی گرفته، تصمیمی که آغازگر درگیری‌های جدید این خونه‌س!

مهم نیست،مگه بابا چنین بی‌آبرویی‌ای که حاصلش بنده باشم به پا کرد به کی برخورد؟

عاشق شده، حماقت کرده و نتیجه‌ش موجودی به شیرینی عسله...

مانتومو درمیارم، بانو برام جوشونده میاره همراه با کیسه آب گرم

خودش میدونه ه روقت دمنوش ازش می‌خوام چه مرگمه، چهار ساله که فهمیده!

نیازه بگم قبل از این چهار سال کی برام جوشونده آماده میکرد؟

بله جناب فرهاد خان، یه جوری ازم مراقبت می‌کرد که همه می‌فهمیدن چه مرگمه!

و چقدر من از بقیه خجالت می‌کشیدم ولی از خودش نه...

هر بار من محبتشو میذاشتم به حساب عشق و تا عرش خدا می‌رفتم!

حیف و هزاران حیف که از عرش چنان به فرش رساندم که هنوز که هنوزه از سوزناکی دردش خون گریه می کنم!

به بانو گوش‌زد می کنم که تا وقتی خودم بیدار نشدم بیدارم نکنه حتی برای شام

وقتی میره جوشونده رو می خورم، لباسامو عوض می‌کنم و کیسه آب گرم رو روی شکمم می‌ذارم و چشم هامو می‌بندم

انگشتای پامو محکم‌تر فرو می‌برم توی تشک و تنم رو گهواره‌وار به چپ و راست تکون میدم

سرمو بیشتر توی بالشت فشار میدم و رون پامو از شکم دردناکم فاصله میدم دیگه حتی مسکن هم موثر نیست!

آخ خدا تمومش کن، درد یه جوری امونمو بریده که نمی‌تونم پا شم برم بگم برام آمپول بزنن!

تنمو از روی تخت بلند می کنم و درحالی که دو زانو روی تخت نشستم به ساعت نگاه می کنم از فکرم رد میشه که به ثمین یا بانو زنگ بزنم ولی قطعا ساعت دوازده و نیم هر دو خوابن...

نمی دونم کی از خواب بیدار شدم، یه جوری بهم فشار آورده که کمرمو حس نمی‌کنم!

دلم چنان تیر می کشه که قدرتی برای مهار اشکم ندارم..

پاهامو از روی تخت آویزون می‌کنم و آرنجمو میذارم روی رونم و سرمو با دست می‌گیرم و اشک هام سرعتشون بیشتر از قبل میشه!

کیسه آب گرم رو برمیدارم ولی دیگه اثری از گرماش باقی نمونده

_وای خدا چیکار کنم؟کاش حداقل ماشینو نمی‌دادم به راننده، می‌مردم اگه قبل از اینکه بیام خونه یه سر به بیمارستان یا داروخونه میزدم؟

آخ...

به مثانه‌م چنان فشاری اومد که انگار سنگی صد تنی داره رحممو به پایین می‌کشه!!!

دستامو میذارم روی دلم و محکم فشارش میدم

سیستم بدنم انقدر مختل شده که برای یه درد پریودی آماده زجه زدنم!

اکثر مواقع با یه قرص یا جوشونده دردم کم میشد

ولی این از اون دردهاست که حتما باید برم زیر سِرُم، بدتر از درد جسمی احساس بی‌کسی‌ایه که توی این حال دارم!

سرمو روی زانوم می‌ذارم

ما دخترا توی چنین شرایطی خیلی به مادر داشتن نیاز داریم

من هیچ وقت نداشتم نه توی این وضع و اوضاع نه توی هیچکدوم از بدبختی‌ها و خوشبختی‌هام!

هق کوچیکی میزنم و توی خودم جمع میشم

احساس می کنم کسی درو باز کرده ولی حتی توان سر بلند کردن هم ندارم

توی ظلمات نشستم چراغ اتاق که روشن میشه سرمو بلند می کنم...

نگاه شاکیش به صورت اشکیم که میفته رنگ می‌بازه از نگرانی!

به سرعت جلو میاد و جلوی پام زانو میزنه، لوس شدم که گریه هام بیشتر میشن

_چت شده دختر؟حالت خوبه؟

موهامو کنار میزنه و با دستاشو قاب صورتم می‌کنه

هیچی نمی‌گم، دستم که روی شکممه گویای همه چیزه، چهار سال زمان زیادیه برای تغییر کردن، ازش خجالت می‌کشم!

نگاه‌ش دستامو رصد می‌کنه،انگار فهمیده موضوع از چه قراره، نزدیکتر میشه بوی عطرش که می‌پیچه توی بینیم حالمو خراب‌تر می کنه

_قرص خوردی؟پاشو اینجوری نشین برات خوب نیست،الان میرم کیسه آب گرم میارم برات

حتی توان مخالفت ندارم...

می خواد دست بندازه زیر زانوم که ممانعت می‌کنم

_اینجوری بهترم، قرص خوردم، کیسه هم افاقه نکرد!

لبخند میزنه و من برای اولین بار توی زندگیم ازش خجالت می‌کشم!

_آمپول‌هاتو کجا گذاشتی؟

_ندارم

انگار که کار اشتباهی کرده باشم گریه هام سرعت بیشتری می‌گیرن

روی زانو جلو میاد و سرمو بالا می‌گیره

_باشه قشنگم، اینکه گریه نداره! الان لباس می‌پوشی با هم میریم بیمارستان

_چرا این وقت شب اومدی اتاقم؟اگه کسی می‌دید چی؟

الان توی موقعیتی نیستم که بتونم بهش حرفهایی رو بزنم که دل خودم بیشتر میشکنه از گفتنشون

صرفا دلیل حضورش برام سوال شده؟

_گفتم که اگه نیای اصطبل من میام اتاقت، اومدم گوشِتو بپیچونم که فهمیدم دلیل پاچه گرفتن امروزت چی بوده!

بعدش هم الان مگه بد شد؟اگه میدونستم درد داری زودتر می‌اومدم!

حتی توان اینو توی خودم نمی بینم که بهش چشم‌غره برم

توی فاصله یه سانتیم وایساده و فکر می‌کنه من آدم باجنبه‌ای‌ام و با تنی که کوهی از درده بهش پناه نمی‌برم!

دستاشو میذاره روی پام که بذارتشون روی تخت

_الان هم دراز بکش تا برم برات مانتو بیا...

انقدر بهش نزدیکم که از دردی که داره امونمو می بره سرمو می‌ذارم روی شونه‌ش

حرفشو می‌بره و با مکث دستشو میذاره رو موهام

پیشونیمو فشار میدم به شونه‌ش ومثل بچه ها نق میزنم:

_همشون بدن، حتی یه نفرشون هم نیومد حالی ازم بپرسه، فرهاد دلم داره کنده میشه، خیلی وقته اینجوری نشدم

از لحنم خنده توی گلویی می‌کنه

_عدو سبب خیر شده وگرنه تو رو چه به بغل من؟!

پیشونیمو برمیدارم از روی شونه‌ش و سرمو متمایل می‌کنم سمت گردنش و عمیق نفس می‌کشم، الان چون حالم خوب نیست باهاش دعوا نمی کنم ولی قول میدم از فردا دیگه دوسِش نداشته باشم!

عقلم نیشخند میزنه به بهونه دلم...

_پا شو ببرمت بیمارستان،نکن، اینجوری نفس نکش توی گردنم، طنین با توأم!

صورتمو دوباره با پیرهنش پاک می‌کنم و شکممو بیشتر فشار میدم داخل، یکم آروم شو الان بلند میشم!

دست می‌کشم روی گلوش، سیب آدمش تکون میخوره

_من که کاری نمی کنم! پا شو برام مانتو بیار،چرا اینجوری آب دهنتو قورت میدی که سیبکت دو متر جابه‌جا میشه؟ دارم می‌کشمت خودم خبر ندارم؟

_اگه نمی‌کشی پس چیه؟

زمزمه ریزی بود، شاید درست نشنیدم ولی همچین حرفی زد

دستم می‌گیره و میاره پایین

سرمو بلند می‌کنم، به سرعت فاصله می‌گیره، دستاش پشت گردنشو به بازی میگیره

به سمت میز توالت میره و کشوهاشو باز می‌کنه،دوتاشو باز می‌کنه و دوباره می‌بنده و دوباره همین کار رو تکرار می‌کنه!

_دنبال چی می‌گردی؟

_لباسات کجاست؟ چرا هر چی نگاه می‌کنم نیست؟

من حالم خوب نیست چرا این زده به سرش؟ کمد به اون بزرگی رو نمی‌بینه؟

)دوستان شاید بگید که توی تشریح دوره طنین زیادی اغراق کردم

ولی بنده هر حالت بد جسمی‌ای که رخ داد رو بر اساس تجربه شخصی خودم نوشتم(

مأیوس میشم از خودم و خودش!

مثل اینکه توی حال و هوای دیگه‌ای سیر می‌کنه و توجه نداره به اون دوتا کشویی که جز لوازم آرایشی و بهداشتی چیزی توش نیست

خودم مگه دست و پا ندارم که پا شم یه تیکه پارچه بپوشم؟الان وقت لوس شدنه آخه؟

تیر سه شعبه که نخوردم، می‌تونم مانتومو بپوشم که!

خنده بی‌حالی می کنم از واکنش فرهاد، مثل دخترای آفتاب‌مهتاب ندیده‌س که با یه انگولک به هول‌وولا میفتن!

بلند میشم و به سمت کمد میرم، با بلند شدنم پایین ریختن حجمی از خون رو احساس می‌کنم، این هم آخرین سد...

_فرهاد اگه جلوتو نگیرم توی حموم دنبال مانتو می‌گردی، اون کشوها رو کم باز و بسته کن، وقتی یه بار نگاه کردی نبود دوباره دنبال چی میگردی توشون؟!

_بشین حالت خوب نیست

روی تیشرت سبز توی تنم مانتوی مشکی می پوشم، درد دلم قلقلکم میده ولی حال حوصله آه و ناله ندارم

_خوبم..

ماشینمو دادم به راننده، لطف کن ماشینتو چند ساعتی بهم قرض بده و خودت برو بالا!

در حین بستن دکمه‌هام حضورشو پشت سرم احساس می‌کنم، می خوام برگردم که بازوهامو می‌گیره و پچ میزنه:

_وایسا، الان خوبی و میتونی بلند بشی ولی میدونم که دوباره از درد به گریه میفتی

حرفی برام نمیمونه چون دستش روی موهام می‌شینه و با دو دست در حال جمع کردنشونه

نفسمو انقدر دست و پا شکسته بیرون میدم که حالا مجبورم برای اکسیژن بیشتر عمیق‌تر نفس بکشم

موهامو جمع می‌کنه بالا و با کش موی توی دستاش می‌بنده

حتی یادم رفته که می خواستم چی بگم، چطوری انقدر راحت سستم می‌کنه؟

_همشو کندی انقدر کشیدشون، تو هنوز یاد نگرفتی که موقع درد به بقیه اعضای بدنت آسیب نزنی؟

_تو هم یه بار به‌خاطر یه دردت کل تن و بدن منو به آتیش کشوندی..

بینیشو نزدیک موهام میاره، انصاف نیست توی این وضعیت که درد امونمو بریده توی این فاصله ازم وایسه و من توان هل دادنشو نداشته باشم

_به‌خاطر یه اشتباه چند بار باید بمیرم؟

صداش گرفته، این امشب قصد داره روح روان منو به‌هم بریزه

به سختی دهنمو باز می‌کنم

_من درد دا..رم فرهاد م...میشه این ابراز پشیمونی‌هاتو بذاری برا..ی بعد؟هر چند که نوشدارو بعد مرگ سهرابه!

فاصله که نمی گیره هیچ نزدیک‌تر هم میشه، آبی توی دهنم نمونده که قورت بدم، این پسر چرا انقدر منو عذاب میده؟ بکش کنار بذار نفس بکشم!

دستشو از کنار تن رنجورم رد می‌کنه و از توی کمد شالی از روی چوب‌لباسی برمی‌داره و میده دستم

_بپوش، رنگت خیلی پریده

میره سمت در و همین که از در بیرون میره دستمو میذارم روی قلبم و میگم تو رو خدا تو امشب آروم باش!

در کمد رو می‌بندم و به سرعت به سمت در میرم که درد مثل صاعقه تو دلم می‌پیچه

دستمو میذارم روی در و پشتِ هم نفس می‌کشم

آخه احمق اگه یکم آروم راه بری می‌میری؟

درو باز می‌کنم

راهرو تاریکه، توی این تاریکی پشتشو تکیه داده به دیوار و سرش پایینه

سرشو بلند می‌کنه و توی تاریکی نگاهم می‌کنه، نگاهش انقدر سنگین که ناخواسته بهش لبخند میزنم! نه اینکه از روی دلخوشی باشه نه، نگاهش شبیه یه دریای طوفانیه که دنبال رسیدن به یه ساحل امن و آرومه ولی هر بار طوفانی‌تر از دیروز میشه!

تکیه‌شو از دیوار می‌گیره

من هم سعی می‌کنم با قدم های آروم از این ظلماتی که نمی‌تونه مانع از دیدن نگاه حرف‌دارش بشه بیرون بیام

نمیشه مهربونی پیشه کنه و بغلم کنه تا پایین؟

موقع پایین رفتن از پله ها بازومو می‌گیره

نمیدونم حالت صورتم چطوریه که با نگرانی بهم نزدیک میشه وزمزمه می‌کنه آروم راه برو!

سری تکون میدم و سعی می‌کنم حواسمو پرت کنم از دردی که اگه فرهاد نبود می‌نشستم و به‌خاطرش زار زار گریه می‌کردم، پس می‌گم:

_می‌خواستی باهام در مورد چی صحبت کنی؟

_وقت هست، فعلا حال تو مهم‌تره، میریم برمیگردیم در فرصت مناسب گوش خواهر یاغیتو می‌پیچونی که من ساعت یازده شب معین رو با کتک از حیاط بیرون نکنم که یه وقت آبروریزی به‌پا نکنه!

به پایین پله ها که می‌رسیم متعجب می‌گم:

_خواهر یاغی من نتیجه عنتربازی همین جناب رفیق شماست!!!

مثل طلبکارا صحبت می کنم

با ابروی بالا انداخته نگاهم می کنه و زمزمه می‌کنه نیم‌وجبی رو نگاه...

پایین همه لامپ‌ها خاموشه، فقط نور کم آباژورها سالن رو روشن کرده، سمت در حرکت می‌کنیم

می خواد در خروجی رو باز کنه که در باز میشه و دست فرهاد توی هوا می‌مونه

توی این موقعیت فقط شاهین رو کم داشتم

متعجب به من و بعد به فرهاد نگاه می‌کنه، دستشو میاره بالا و نگاهی به ساعت میندازه و میگه:

_به‌به خواهر مکرمه کجا این وقت شب؟اون هم با این آقای معلوم الحال!.

تکیه میدم به دیوار و پچ میزنم:

_شاهین لطفا! حالم خوب نیست

جلو میاد و با چشم‌های سرخ میگه:

_اگه حالت خوب نیست پس این وقت شب شال و کلاه کردی که کجا بری به‌سلامتی؟

قبل اینکه من بخوام جوابشو بدم صدای پوزخند فرهاد و بعد صدای بَمش بلند میشه!

_به جای یللی تللی میموندی خونه ببینی حال خواهرت چطوره؟ داریم میریم بیمارستان اگه قلدریت تموم شده بکش کنار

شاهین بُراق میشه تو صورتش و با دستش میزنه وسط شونه فرهاد و می‌گه:

_این دختر اگه داشت میمرد حتی اگه داشتن سرشو میبریدن تو حق نداری بهش نزدیک بشی!

می خوای ببریش بیمارستان؟جالبه! می‌خوای آدرس بدم ببریش جایی که چند روز بستری بود و زخم‌های تنشو بند میزدن!

بغض می‌کنم از یادآوری اون روزهایی که کلی ازش گذشته ولی انگار دیروز بود که از حس حقارت به خودم می‌پیچیدم!

نگاهم توی نگاه لرزونش قفل میشه، نگو که تو هم بغض کردی؟

آب دهنشو انقدر تند تند قورت میده که سیبک گلوش تند تند بالا و پایین میشه

_ها چی شد؟ ناراحت شدی؟ببین این فیلم بازی کردنتو به خورد کسی بده که حنات پیشش رنگ داشته باشه

من هنوز نمردم، خودم خواهرمو می‌برم بیمارستان، هرررری...

حرفی نمیزنه، یعنی نداره که بزنه، سکوت کردن فرهاد از محالات قرن بود، همیشه اگه یکی بهش میزدن تا صدتا نمیزد آروم نمی‌گرفت! این سکوت قشنگ نشون میده که کم آورده ولی چراشو نمیدونم!

_کجات درد می‌کنه؟

_معده‌م!

خجالت کشیدن در مورد شخصی ترین مسئله‌ای که برای پسرعموم عیانه ولی برای داداشم نه چیز چرتیه!

بازومو می گیره و می کشه و من هم درحالی که دیدن چشم های بسته‌ش پشتمو می لرزونه همراه‌ش میرم!

_تا داداشت هست غریبه چرا؟

نگاه‌ش با تفریح به آینه بغله

انقدر خواب‌آلودم که حوصله غر زدن بهش رو ندارم

_حال می‌کنی؟دوتا گردن کلفت اسکورتت می‌کنن که یه وقت دست گل هایی که اون حرومزاده به آب داده دامنتو نگیره! ته‌ش می‌خوان بهم تجاوز کنن دیگه، چرا می خوان جلوی این امر خیر رو بگیرن؟!

بی‌حال می‌خندم و خفه شویی زمزمه می‌کنم

_البته هر کی بخواد از ده کیلومتری من رد بشه خایه‌هاشو به خوردش میدم

روی صندلی جابه‌جا میشم و در حالی که آستین مانتومو می‌کشم بالا می‌گم:

_تو دردت چیه آخه؟راحت میری، راحت میای، دوتا درازگوش هم که دنبالت نیستن!

_والا آقاجون حوصله جر و بحث نداشت وگرنه واسه من هم از این درازگوش‌ها می‌ذاشت، بعدش هم خواهر من یه مدت این محدودیت‌ها نیازه!

چسب رو از روی دستم می‌کنم و شیشه رو میدم پایینو میندازمش بیرون

ساعت سه شبه، بادیگاردها حق داشتن اصرار کنن به همراهی ما!

_میدونم ولی دیگه زیادی دارن بزرگش می‌کنن، اردشیر ترسوتر از این حرفاست که بخواد غلطی کنه

سری تکون میده و چشماشو می‌بنده و باز می‌کنه...سرخی چشم‌هاش گویای بی‌خوابیشه، به جلو خیره میشم و سعی می‌کنم به یاد نیارم نگاه غضب‌آلودش روی شاهین رو...

_الان هم که درگیر طلاق دادن زن عوضیشه، دوست‌دخترش و تخم های دو زرده‌ش هم از فرنگ برگشتن این هم شده یه بلای دیگه...

از جا می‌پرم و سرمو به سرعت برمیگردونم سمتش

_قضیه دوست‌دخترشو شنیدم،آرام لحظه‌ای رو برای اطلاع‌رسانی از دست نمیده ولی از طلاق سپیده خبر نداشتم! البته بعد از اون آبروریزی خیلی هم دور از انتظار نیست که بخواد طلاقش بده

دنده رو عوض می‌کنه و می‌گه:

_مال بد بیخ ریش صاحبش،فرهاد میدونه و اون زنیکه

_چه ربطی به فرهاد داره؟

با نگاه‌ش قلبم هدف می‌گیره و با حرفاش شلیک می‌کنه..

_نمی‌خوای باور کنی که اون عشق آتشین دود شد و رفت هواکه؟ فرهاد هنوز هم برای سپیده می‌میره اگه بیخیالش شده بود شب عروسیش اون آبروریزی رو به‌پا نمی‌کرد که نتیجه‌ش بشه جداییشون!

درد چند ساعت پیش هیچی نیست در برابر درد قلبم!

دهن باز می‌کنم برای حرف زدن ولی ناامیدتر می‌بندمش

نگاه خیره‌شو نادیده می‌گیرم و به صندلی تکیه می‌دم و غرق میشم توی تاریکی‌ای که حتی قلبمو هم پر کرده!

کاش می‌تونستم دهنمو باز کنم و بگم فرهاد دیگه دوسِش نداره

بگم خودم پشیمونی رو توی نگاه‌ش دیدم

کاش می‌شد نعره بزنم سر قلبم و بگم به تو چه؟

تو همونی نبودی که خواهش و التماس می‌کردی که ازت دور باشه؟ الان چه مرگته؟

من همونی‌ام که ادعای بیزاری می‌کنم ولی دیوانه‌وار دوسِش دارم!

مگه تا الان برای من بوده که میترسم از این به بعد نباشه؟! راست میگه شاهین مگه من تونستم فراموشش کنم؟ مگه من بعد از اون همه بلا تونستم سینه‌مو از عشقش پاک کنم که حالا فرهاد بتونه؟

کاش میشد مُرد بدون اینکه کسی بفهمه!

ولی مگه من بارها نمردم و کسی نفهمید؟پس کاش بمیرم و برای دنیا عیان بشه دردم!

بمیرم که انقدر حقیر نباشم و احساسم از صفحه روزگار محو بشه!

تو کوچه عمارت که میپیچیم نفسم حبس میشه توی سینه‌م

چرا نره؟همه مال و اموالشو که بهش برگردوندن پس دوباره می‌تونه به خونواده‌ش پشت کنه و بره!

یه حس داره روانمو نابود می‌کنه

من چرا باز هم هوایی شدم؟

چرا دلم پر از التماسه واسه نرفتنش؟ تا کی می‌خوام به این خواب پر از حماقت ادامه بدم؟

_عزا نگیر، حالا من یه حرفی زدم تو چرا مثل مادرمرده‌ها شدی؟تو اون پفیوز رو نمیشناسی؟اگه آدم موندن توی رابطه با اون زنیکه بود که طلاقش نمیداد، ولی طنین با هر میزان علاقه‌ای که خودم و خودت بهتر از هر کسی میدونیم که بهش داری ازش بکش بیرون، اگه عشقی می‌خواست به وجود بیاد توی همین بیست سال میومد،من نمی‌ذارم باز هم بشی آلت دست اون سگ‌صفت!

درو با ریموت باز می‌کنه و ماشین رو میذاره توی پارکینگ

در حین پیاده شدن می‌گم:

_برام مهم نیست...

و درو می‌بندم و میرم بالا، چقدر هم که برام مهم نیست! به حدی برام بی‌اهمیته که هوای آزاد برام مثل انفرادی بی‌ملاقاتیه!!!

انقدر حرصی‌ام که اگه بخاطر وضعیتم نبود با دو پا خودمو میزدم زمین!!!

خاک تو سر من کنن، حتی شاهین هم می‌دونه و قشنگ میزنتش توی صورتم

راست میگه، اگه یه سر سوزن فرهاد رو شناخته باشم یه آشغال رو صد بار تف نمی کنه! ولی اون کسی بود که تفاله بقیه رو برداشت چه برسه به زن سابق خودش که دیوانه‌وار میمرد براش!و چقدر قلبم درد میاد از فکر کردن بهش...

کاش فردا تیتر اول اخبار بشه دارویی که برای فراموشی عشق و احساس وارد بازار شده، هر قیمتی که داشته باشه مهم نیست میخرمش که این کلاف از دور قلبم پاره بشه!

از پله ها میرم بالا و قبل از اینکه نگاه‌مو سوق بدم سمت ته راهرو، خود بی‌معرفتشو می‌بینم که روی پله‌های سوییت کوچیکش نشسته...

چرا تا این وقت شب بیداره؟

تا ساعت سه شب منتظر من بوده؟ الان دیگه حتی عقلم هم نمیتونه جلوی شوقی که قلبم پمپاژ می‌کنه رو بگیره!!!

نگاه کش‌دارم بهشه، بلند میشه و پشت به من میره طبقه خودش! هیچ حرفیم نزد ولی نگاه منتظرش گویای چشم‌انتظاریش بود

فرهاد اگه برگردی شاید اینبار خوشبخت بشی، موندنت فقط من و قلب زبون‌نفهممو به فنا میده!

_

از لحظه‌ای که وارد شرکت شدم متوجه موج مثبتی که دلیلش ساعت‌ها بعد معلوم شد،شدم

خانوم جوکار بعد از گرفتن اجازه از من،که بیشتر شبیه رفع تکلیف بود، همه خیاط‌ها رو به صف کرده توی اتاق و من از رفتن به اتاق خودداری کردم که یه وقت معذب نشه

بعد از اینکه خیاط‌ها رو مرخص کرد من تازه اتاقشو دیدم...

میز رو از جایی که در معرض تابش مستقیم نور خورشید بود جابه‌جا کرده

پارچه هایی که مثل یه الماس به دور تن مانکن های برهنه آویزونن منو متحیر می‌کنه نه به‌خاطر حسن سلیقه‌ش بلکه به‌خاطر اینکه دکور منو توی روز روشن دزدیده، حالا اینکه خودم این ایده رو از سریال های ترکی دزدیدم بماند!!!

بیشتر از همه دار قالی نسبتا بزرگش منو به وجد میاره...

بزرگ و جاگیره ولی چیزی از زیبایی نقش طاووسی که کامل نشده کم نمی‌کنه

مثل یه نقاشی می‌مونه

انگار منظره‌ای روبه‌رومه که با لمسش منو می‌کشونه سمت خودش!

اغراق نمی کنم واقعا شیفته‌ش شدم!

_برام شانس میاره از آمریکا آوردمش اینجا، ده ساله که توی دفترمه، هر وقت بیکار میشم میشینم پاش ولی دلم نمیاد تمومش کنم!

ده سال؟زمان زیادیه، تحسین می‌کنم هنرشو

_بی نظیره، اونقدر زیباست که دوس دارم ساعت ها نگاه‌ش کنم، خیلی طبیعی به نظر میرسه!

دست روی شونه‌و می‌ذاره و با وجد نگاه‌م می‌کنه

_خوشحالم که خوشت اومده، این فرش رو با لب خندون و چشمای گریون بافتم، اگه دوسِش داری میدمش به تو...

لبخند میزنم و کاملا میچرخم سمتش

_ممنون بابت هدیه زیباتون ولی نمی‌تونم قبولش...

_دوستیم دیگه، بذار از الان یه پیمان قدرتمندی بینمون باشه، این فرش شاهد سالها تلاش و زمین خوردن منه، دوس دارم بدمش به دُ...

مکثی می کنه و رو می‌گیره، چش شد یه‌دفعه؟!

_اگه قبولش نکنی ناراحت میشم،زود تکمیلش می‌کنم، هدیه ده ساله زندگی من به تو!

باز هم به فرش نگاه می‌کنم، این دفعه سرمو به معنی جواب مثبت تکون میدم

_حتما اولین دار قالی‌ایه که بافتین که انقدر براتون ارزشمنده!

به مبل تکیه میده و نگاه‌شو میده به زمین، بعد به من خیره میشه، نمی دونم چرا احساس می‌کنم چشماش غمگین شده

_اولین فرشی که حرفه‌ای بافتم تصویر دخترم بود...

مادرم تنها تصویری که از من به یاد داره چیه؟

شاید یه روزهایی بهم فکر می‌کنه

_باید دختر خوشبختی داشته باشید، مادرها همیشه برای بچه‌هاشون همچین کارای می کنن، یعنی دیدم که می‌کنن!

_دیدی؟

اون رگ فضول توی وجودشو قلقلک دادم

حالا من یه چی گفتم این چرا می خواد وارد جزئیات بشه؟!

_گفتید که چند مدل انتخاب کردید؟

حرف رو عوض می‌کنم چون اصلا دوس ندارم وارد مسائل شخصیم بشه

در حین نشستن درجه کولر رو کم می‌کنم

روبه‌روم می‌شینه و پوشه رو میده دستم

_عکس‌هاشونو نگاه کن، از دیشب دستیارم چند تا از بهتریناشونو انتخاب کرده، من بعضیها رو پسندیدم البته بستگی به نظر شما هم داره...

عجب سرعت عملی داره اصلا نمی تونم تعجبمو پنهان کنم

می‌خنده و میگه:

_نگاه‌شون کن

بیا همینو کم داشتم که این درو داف‌های سه متری بشن مدل تبلیغاتی شرکت...

بعضی‌هاشون چهره های نچرال و بعضی‌هاشون چهره نسبتا عملی دارن

از مو بلوند گرفته تا مشکی یخی!

زیرچشمی به جوکار نگاه می‌کنم و بعد دوباره روی ارقام حقوق هر تبلیغشون تمرکز می‌کنم

یا جد اکثر امامزاده‌ها! کمرم شکست، چه خبره؟مگه می‌خوان فیل هوا کنن؟

بخدا فقط قدم کوتاهه وگرنه خودم یه پا مدلم!

مدلهای مرد جذاب‌تر به نظر میرسن

_مورد پسندت هستن؟

پوشه رو می بندم و روی میز می‌ذارم

_از نظر خوب بودن که عالی هستن ولی دستمزد هر تبلیغی که انجام میدن اندازه جفت کلیه‌های منه، اگه نفری یه کلیه بفروشیم می تونیم روشون فکر کنیم!

به مبل تکیه میده و می‌خنده

_نگران پولش نباش گفتم که اون با من، برای حسابدار هم پسر خواهر من هست، توی آمریکا کار مدلینگ رو جدی نمی‌گرفت به قول خودش به لِوِلش نمی‌خورد ولی می‌تونه توی این وضعیت بهمون کمک کنه

زندگی ادامه داره و آدما میان و میرن...

الان هم جای اردلان به یکی دیگه سپرده میشه و من هم مجبورم با این مسئله کنار بیام!

و اینجا یه مسئله دیگه منو آزار میده، مطمئنم این مدل های پلنگ موقعیت شغلی خودشونو با همکاری با شرکت های کوچیکی مثل شرکت من خراب نمی‌کنن...

فکرمو که به زبون میارم اخماش گره میشن توی هم و یه جوری نگاهم می‌کنه که انگار بهش فحش دادم ولی خب حرف‌هام حقیقته

حداقل دست می‌ذاشت روی مدل هایی که به لول شرکت بخورن!

_کار کوچیکی نیست که بخوام با اما و اگر شروعش کنم، من به خودمون باور دارم، این مدل هارو می‌بینیم اگه مشتاق همکاری با ما بودن که بسم‌الله در غیر این صورت به اندازه یه ارزن هم نباید برامون مهم باشه!

حرف حق اگر و اما نداره

ای کاش میشد گفت که ملاقات با مدل هارو به عهده خودش میذارم، ولی چاره چیه به هر حال من هم اینجا سهم دارم!

نیم‌خیز میشم

_پس من میرم، خبر با شما...

از جاش بلند میشه و پوشه رو هم توی دستاش می‌گیره و می‌گه:

_حتما عزیزم، اطلاعات مدل ها پیشت باشه، دوس دارم از بینشون اونایی که برازنده همکاری با گیسو هستن رو انتخاب کنی، بدون فکر کردن به اینکه شرکت کوچیکی داریم!

برام خوشاینده که جمع می‌بنده و نمیگه شرکت کوچیک تو بلکه میگه شرکت مااا

_حتما، راستش مدل های زیادی قبلا مد نظرم بود ولی هیچ وقت قسمت نشد باهاشون همکاری کنیم

چندتاشونو به مدل های انتخابی شما اضافه می‌کنم

سر تکون میده و با شعف نگاهم می‌کنه، مثل اینکه خوشش اومده از این روم که مثل یه مدیر شجاع برخورد می کنم نه یه آدم ترسو و پر از اما و اگر!

پوشه رو می گیرم و بعد از گفتن فعلا میام بیرون

به محمدی می‌گم به سعید اطلاع بده که بیاد اتاقم

میرم داخل اتاق و پوشه رو میندازم روی مبل

میرم پشت پنجره و به بیرون که نمای جذابی هم نداره خیره میشم، هرچقدر هم که خوش‌بین باشم باز هم این سوال توی سرم جولون میده که چرا شرکت من؟ اون هم جوکاری که می تونست روی بهترین شرکت‌ها سرمایه‌گذاری کنه!

درو که میزنن از پنجره چشم می‌گیرم، با بفرماییدم سعید وارد میشه اون هم چه ورودی !

نه خبری از ابروهای پهن و کلفتش هست نه از اون پیوندی که اتوبان تهران کرج رو به‌هم متصل می‌کرد، قشنگ کوبیده از نو ساخته!

نگاهم بین دو ابروش در رفت و آمده که جلو میاد و غر میزنه:

_رئیس اگه تو هم بخوای یه چی بگی خودمو پرت می‌کنم پایین، بابا یه پیوند برداشتم و یکم بهشون صفا دادم این واکنش ها از شما بانوان متمدن و به‌روز طبیعی نیست!

_چیکارشون کردی؟تو که ابروهات ناموست بودن، چی شد حالا؟

رو مبل میشینه، خودم هم به میز تکیه میدم

بد هم نشده بهش میاد

_حرف این داف ایرانیِ آمریکانشین جیگرمو سوزوند این شد که از ریشه کندم...

ریز می خندم

_اتفاقا بهت میاد

سرشو به نشونه تعظیم تکون میده

گلومو صاف می‌کنم

_می خوام آمار یکیو برام دربیاری

_کی؟

_دختره بود که توی قسمت دوخت باهاش جیک تو جیک بودی...

چشماشو ریز می کنه و مطمئنا تو فکر اینه که از کدوم یکی از دخترهای دورش دارم حرف میزنم

بعد از کمی فکر کردن می پرسه:

_حرفای شما چه ربطی به این دختره زپرتی داره؟

_می خوام ته‌وتوی قضیه رو دربیاری که امروز چرا و به چه دلیل جوکار احضارشون کرده بود؟

شونه‌ای بالا میندازه

_چرا از خود جیگرش نمی پرسی؟

توی اتاقش که بودم بارها تا سر زبونم اومد که بپرسم ولی نتونستم، نه اینکه توانشو نداشته باشم بلکه نمی‌خواستم فکر کنه هنوز هم نسبت بهش موضع دیروز رو دارم!

_نپرس!

می تونی یا نه؟

_نه!

اخم می کنم بهش، هشدارآمیز می‌پرسم نه؟

_آره رئیس نه !

من با این دختره خرچنگ تو رابطه بودم، همه چیز هم خوب بود ولی یه شب که رفتیم رستوران ساعت هشت گفت بابام محدودیت گذاشته برام تا قبل نه باید خونه باشم!

من هم دلم نیومد پولامو خرج چنین دختر شب‌نمونی بکنم، بعد از اینکه کلی غذا سفارش دادم به بهونه حساب کرده دختره گذاشتم و رفتم و اون موند و یه میز چند میلیونی...

متأسف سری تکون میدم

سعید همیشه همینه

منو به چشم رئیسش میبینه آیا؟ معلومه که نه، وگرنه انقد با پررویی نمی‌نشست روبه‌روم و درباره برنامه‌های ساعت نه به بعدش حرف نمی‌زد!

چپ چپ نگاه‌ش می کنم

_حقا که بیماری سعید،واقعا تو وجودت ذره ای خجالت نبود که تونستی دختره رو اینجور توی رستوران ول کنی!

صورت خودشو متفکر نشون میده

_بیاید انقدر فهمیده باشیم که توی روابط شخصی همدیگه دخالت نکنیم...

نیشخندی میزنم

_یه چی بگو که خنده‌م نگیره، تو مسائل شخصیت هم عمومیه!

گردنشو می‌خارونه

_من پا شم برم، فکر نکن نفهمیدم جدیدنا دنبال بهونه‌ای منو اخراج کنیا

بلند میشه و به منی که دارم به غلط کردن میفتم که چرا خبرش کردم چشم‌غره میره

خب حتی اگه بخوام اخراجت کنم هم حقته

با ابرو به در اشاره می‌کنم

_فلنگو ببند سعید تا خونتو نریختم، اصلا تقصیر خودمه اگه میرفتم از همون جوکار می‌پرسیدم کمتر با روح و روانم بازی می‌کرد تا جنابعالی!

_دیگه داری دلمو میشکونی، بعد هم چرا به‌خاطر اون خرچنگ با من چپ افتادی؟ بذار بگم که اون هم‌جنس شما پول غذا رو که حساب نکرد هیچ، زنگ زد به یه پسر دیگه و به‌علاوه غذاهایی که لومبوند دو سه پرس هم برد خونه برای اون پدر کوته‌فکرش که عیش مارو خراب کرد!

اونی که باید شاکی باشه منم که بهم خیانت شده!

رابطه، عشق و احساس شده مسخره‌بازی؛ بیشتر حکم خوش‌گذرونی براشون داره تا علاقه و تعهد!

_بچه دوساله نیستی که بگم کدوم کارت بده کدوم خوب،خود دانی، حالا برو که به جای گوش...

حرفم تموم نشده که کاملا جدی صدام میزنه، جوری که ادامه حرفمو بیخیال میشم

_نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه ولی چند وقته ذهن منو به خودش مشغول کرده بیشتر از این هم نمی تونم دهنمو ببندم...

متعجب سری تکون میدم

چش شد یهویی؟

_دلربا رو حدود ده دوازده روز پیش با شهاب فرداد دیدم، اون هم نه یه دیدن ساده، دختره رو روی آسفالت کشید و انداخت تو ماشین!

حرفشو ادامه نمی‌ده

دلربا رو چه به شهاب فردادی که یه جرثقیل هم اسمشو نمی‌تونه بکشه؟ ترسی که داشت از دیدن فرداد، نگاه بُرنده و پر از خصومت و سرد اون مرد،چرا زودتر نفهمیدم که یه چیزی این وسط درست نیست؟

_همه چیز مشکوک بود رئیس، اولش که مخالف همکاری باهاش بود و خودشو قایم کرد که نیاد شرکتش، بعدش هم که اومد نگاه‌هاشون به‌هم...

بلند میشم و نگاه‌مو به چشم هاش میدم

_گیج شدم، خودم هم اون روز متوجه رفتارهاشون شدم ولی انقدر درگیری داشتم که وقت نکنم به اون روز فکر کنم دیگه

_هر رابطه‌ای که بینشون هست به شرکت ربط نداره، من اون روز دنبال ماشین دوییدم و وقتی شماره دلربا رو گرفتم با صدای لرزون گفت که خوبم!

روی مبل کنارش می‌شینم

_مسئله شخصیه؟

_اینجور به نظر میرسه، من هم که بهش فکر دیدم نه شرکت آنچنانی‌ای داریم که دلربا بخواد جاسوسی کنه نه طرح های بینظیری داریم که بخوان ازمون بدزدن!

چپ چپ نگاه‌ش می کنم، مرتیکه رو نگاه...

ذهنم قفل شده، نمیتونم بفهمم موضوع از چه قراره...

_اگه خارج از روابط کاری با هم رابطه دارن پس موضوع شخصیه و به من تو مربوط نمیشه!

_آها پس فقط مسائل شخصی من به عالم و آدم مربوطه؟! اینکه شخص مورد اعتماد شما با صاحب بزرگترین هلدینگ طراحی توی ایران بپره مشکلی نداره؟

_داری زیرآب دلربا رو میزنی؟

دوباره از روی مبل بلند میشه و راه‌شو می‌گیره و میره سمت در،

درو باز می‌کنه و رو بهم می گه:

_یادت بمونه که فرق میذاری بینمون، فردا فرق گذاشتم بین شما و جذاب شرقی غرب‌نشین گله نکنیا!

با تمسخر نگاه‌ش می کنم، چرا فردا؟! از همین حالا فرق بذار و منو راحت کن

میره بیرون و درو میبنده

جلوی سعید نمی توانستم نشون بدم ولی واقعا این قضیه قابل هضم نیست برام!

این دو تا آدم هیچ سنخیتی با هم ندارن، اینکه با عصبانیت دلربا رو روی آسفالت بکشه و بندازه توی ماشین قشنگ گویای گل‌وبلبل نبودن رابطه‌شونه

رابطه احساسی تلقیش نمی کنم چون هنوز یک ماه هم نگذشته از اون جلسه...

و روزی که برای جلسه رفتیم کاملا حس کردم که از قبل همو میشناختن

دلربا وقتی پاشو گذاشت توی این شرکت تازه پدرشو از دست داده بود، دختری که تازه رسیده بود به ۲۵سالگی ولی نگاه زیبا اما غم‌بارش اونو بیشتر از سنش نشون میداد!

درست مثل من که اون روزها یه طوفان بزرگ رو پشت سر گذاشته بودم!

حال و هواش مثل الان که با قدرت سخنوری بالاش قابلیت اداره یک گروه رو داره نبود، اعتماد به نفسش خیلی کم بود، وقتی طراحی‌هاشو دیدم به زور قانعش کردم که به جای منشی به عنوان طراح کار کنه...

صدای گوشیم منو از فکر به شهاب فرداد دلربا بیرون می کشه...

گوشی رو از روی میز برمیدارم، ثمینه

دیشب به حدی حالم بد بود که نتونستم دو کلام باهاش حرف بزنم صبح هم که ثمین خواب بود و نتونستم درمورد فندق باهاش صحبت کنم

آیکون سبز رو می زنم و جوابشو میدم

تا میخوام سلام کنم صدای مضطربش می پیچه توی گوشم:

_طنین کجایی؟ بدبخت شدیم عمه گوهر داره میاد، من چه خاکی بریزم توی سرم؟

چشمهامو درشت می‌کنم، چرا چپ و راست بدبختی‌هاشونو آوار می‌کنن رو سر من؟!

اینکه عمه گوهر داره میاد کجاش بده؟

روی صندلی خودمو ولو می کنم و لم میدم

آخ از دست این ثمین...

احتمالا باز هم هورمون‌هاش قاطی کرده

کسی که باید فاز بدبختی بگیره ملوک جونه نه ثمین!

_دوران قبل حاملگیت یه جور شیش‌وهشت میزدی حالا هم یه جور! اومدن عمه گوهر چیش بده؟شاید بیاد و رضایت بده که بهرود رو برای درمان ببرن خارج از کشور!

به احتمال زیاد همین تصمیمو داره وگرنه اون زنی که من می‌شناسم حاضر نیست هوای پاک محل زندگیشو ول کنه و بیاد وسط آلودگی و ترافیک و...

با جیغ اسممو صدا میزنه و میگه:

_تو چرا انقدر دیر می‌گیری خواهر من؟اومدنش خوبه؟ مگه همین عمه جان نیست که مثل بی‌بی چک عمل می کنه و وقتی زنه خودش هنوز نمی‌دونه بارداره روی هوا میزنه؟

قضیه منو شنیدی طبیعیه که یادت بره ولی سر تشخیص وجود فرداد که خودت بودی، طرف مثلا یه روزی قابله بوده خیر سرش...

تنم خشک میشه روی صندلی، مات خیره میشم به میز،

عمه گوهر دقیقا مثل آزمایش بارداری و سونوگرافی عمل میکنه یه جوری باردار بودن زن و جنسیت بچه رو تشخیص میده که دکترا با اون همه دک‌وپز قادر به انجامش نیستن!

مژگان توی دورانی که زندگیش کاملا متلاطم و آشفته بود تمام تلاشش بر این بود که باردار نشه ولی هشت ماه بعد از عروسیشون دقیقا وقتی که مژگان کوچیک‌ترین

علائمی نداشت عمه خانم مژده بارداریشو بهش داد!!!و دقیقا همین اتفاق سر بارداری الهام جون و هزاران زن دیگه تکرار شده!

و این یعنی اوج بدبختی ما، به معنای واقعی کلمه بدبخت شدیم

_فقط بگو کی میاد تا ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم

صداش مضطرب‌تر از چند دقیقه قبل میشه، میدونم چه ترس و وحشتی افتاده تو دلش، امیدوارم برای فندق مشکلی پیش نیاد با این همه استرسی که ثمین می‌کشه

_آخر هفته،

پا شو بیا خونه، من فکرم کار نمی‌کنه، دارم پشیمون میشم از نگه داشتنش...

نگاه‌مو میدوزم به ساعت، هنوز ساعت یک هم نشده، هزار تا کار دارم...

_تو گوه می خوری پشیمون بشی، پا شو بیا شرکت ببینم میتونم چه غلطی کنم برات؟!

_میام ولی من که میدونم هرذچقدر هم که بخوام باز هم نمیشه که این بچه رو نگه دارم!

_تو قرار بود نگه‌ش داری اون هم با معین، نترس نمی‌ذارم تا وقتی با اون پسره بی‌فکر صحبت نکردی خودتو بندازی تو آتیش بلا!

باشه آرومی زمزمه می کنه

تلفنو قطع می‌کنم و میندازم روی میز

خدایا قربون بزرگیت برم یه تنفس بده، من هنوز قضیه دلربا و شهاب فرداد رو هضم نکردم بعد تو یه بلای دیگه نازل کردی!

آرش خان اگه بویی از این قضیه ببره میشه دیکتاتوری که دومی نداره، حتی شاید بزنه بابامو بکشه که چرا حواست به دخترت نبوده؟!

تنها راهی که مثل صاعقه از ذهنم گذاشت بیرون زدن ثمین از اون خونه‌س، اون هم برای مدت نامعلوم،و تنها جایی که به ذهنم میرسه خونه اردلانه که کلیدهاش دست منه!

فقط چطوری و به چه بهونه ای؟

ذهنم انقدر درگیر مسائل و چالش‌های مختلفه که دیگه به بن‌بست رسیده!

دلم داره پر می‌کشه برای بهرودی که سالهاست ندیدمش!

بهرود توی زندگیش انقدر زخمی شده که بارها خودشو به استقبال مرگ فرستاده

سنم کم بود ولی هنوز داد و فریادهاش توی بیمارستان کوچیکی که به زور به زندگی برگردوندنش رو یادمه

گریه می‌کرد و با خشم نعره میزد که چرا زنده‌س؟ چرا گذاشتن نفس بکشه؟

اون روز آرزو کردم بمیره؛ مرگ رو آرزویی میدیدم که بهرود داره برای رسیدن بهش تقلا می‌کنه!

بزرگتر که شدم داغی از جنس همون آرزو روی دلم نشست!

تهران آوردن بهرود مساویه با ورود عمه گوهر به عمارت

زنی که به‌خاطر من بارها به برادرزاده‌ش تف و لعنت فرستاد

ولی الان با همه احترامی که براش قائلم امیدوارم که نیاد ولی میدونم که این جزءِ محالاته چون جونش به جون بهرود وصله!

الان که آرش خان خونه نیست بهترین زمانیه که ثمین از خونه بزنه بیرون

از همین حالا میتونم ببینم که در آینده نچندان دور قراره قیامت به‌پا بشه...

نگه داشتن کشمش اگر معین نخوادش بزرگ ترین حماقته

ولی من نمی‌تونم در حالی که از وجودش آگاهم دو دستی بی‌نفسش کنم!

عشق آدم‌ها رو ضعیف می کنه

نتیجه خریت ثمین شده وجود این بچه، هر چقد هم که وجودش به‌خاطر یه اشتباه باشه ولی باز هم اون خواهر زاده منه

فقط به بابا و آرش خان چی بگیم؟

بگیم که دختر فهمیده‌تون واسه اینکه عشقشو از دست نده خودشو تقدیمش کرده؟

اگه اینو بگم یه تو دهنی بهم نمی‌زنن؟

حتی دوست ندارم به این فکر کنم که اگر معین بچه رو نخواد چه خاکی باید به سرم بریزم؟

مگه اروپاست که یه دختر مجرد حامله بشه و مردم ککشون هم نگزه؟

انگشتام روی میز ضرب گرفتن، یکم دیگه فکر کنم سرم میشه مثل بمبی که چند ثانیه تا ترکیدن فاصله داره!

دیشب که از فکر برگشتن فرهاد به سپیده با وجود همه دلایلی که رد می کردم این وصلت فرخنده رو خواب به چشمم نیومد

هرچقدرم به قلبم گفتم به تو ربطی نداره، زیر بار نرفت

آخرش هم پررو پررو برگشت گفت هنوز هم مثل احمقا دوسش دارم، به تو چه؟

تلفن که زنگ می‌خوره ضرب دستم روی میز رو متوقف می‌کنم و تلفن رو برمیدارم، صدای محمدی می‌پیچه توی گوشم:

_خانوم ملکان خواهرتون تشریف آوردن، بفرستمشون داخل؟

چشم هامو روی هم فشار میدم و آروم می‌گم:

_بفرستش داخل

یه لیوان چای پررنگ و یه کاسه بستنی هم بیار برامون

_چشم

تلفنو میذارم سر جاش

چای رو که خودم نیاز دارم اون هم با این حجم از خستگی ذهنی، بستنی هم شده اسباب‌بازی که بدیم دست ثمین تا بخوره و غر نزنه!

در زدن که اصلا بلد نیست، سلام کردن هم که یادش ندادن

از مزایا اینکه شرکت فاصله زیادی با عمارت نداره همین تیپ خونگی ثمینه، خونگی که چه عرض کنم هرچی دم دستش اومده پوشیده!

یه شلوار دامنی قهوه‌ای پوشیده با صندل زرد و یه مانتو نخی که زیرش یه تاپ مشکی پوشیده

نگاه متعجبمو از سر و وضع و لباس هایی که اگه ثمین رو می‌کشتی هم حاضر نبود حتی توی خلوت بپوشتشون می‌گیرم و به صورت رنگ‌پریده‌ش میدم

خیلی محتاط روی مبل می‌شینه

وضعیت روحیش از پوشش معلومه

_چیه جن دیدی؟

زبونِ بند اومده از تعجبمو باز می‌کنم:

_والا جن میدیدم قابل باورتر بود، این چه تیپ و قیافه‌ایه؟ رنگ به روت نمونده، عمه گوهر داره میاد عزرائیل نیست که اینجوری گرخیدی!

از پشت میز بلند میشم و روبه‌روش می‌شینم

_باور کن من الان با حضور عزرائیل راحت‌تر کنار میام، آخه لامصب چه وقت اومدنه؟

بعد هم انقدر درد و بلا ریخته روی زندگیم که چی بپوشم و چی نپوشم برام مهم نیست، حتی حاضرم با گونی برم توی خیابون فقط همه این اتفاقات خواب باشه!

ناراحت نفسمو بیرون فوت می‌کنم

_زودتر باید با معین حرف بزنی، کار امروز رو به فردا نندازا!

_گور پدر معین که منو به این حال و روز انداخت

آخه مرتیکه خر تو اندازه موهای سرت با هر جک و جونوری رابطه داشتی بعد هنور راه‌های جلوگیری رو بلد نیستی؟حالا من خر بودم اون که ادعا زرنگیش میشد چرا بَندو آب داد؟

دستاشو با حرص روی هوا تکون میده

دستم جلوی دهنم نگه میدارم که نخندم و از اینی که هست عصبی‌ترش نکنم

گلومو صاف می‌کنم و رو بهش تشر میزنم

_اتفاقیه که افتاده

حالام به جز شماتت معین،یه بهونه‌ای، دروغی،چیزی پیدا کن که بتونی یه مدت از خونه بزنی بیرون

متعجب نگاهم می کنه و زمزمه می کنه"دروغ"

_بله دروغ! گفتنش واسه تو سخت نیست که!مثل اون وقتایی که می‌گفتب معین دوسَم داره،برام می‌میره و هزار کوفت و زهرمار دیگه که بعدش کاشف به عمل اومد که جنابعالی رویاهاتو به‌عنوان واقعیت به خورد ما دادی!

صورتش قشنگ میره تو هم

چکه کردن ناراحتی از چشم‌هاشو می‌بینم

زیادی تند رفتم، خودش حالش بده من هم شدم استخوون لای زخمش!

_با اینکه یه مدت توی خونه اردلان زندگی کنی مشکلی که نداری؟

متوجه منظورم نمیشه و فقط نگاهم می‌کنه

خودم ادامه میدم

_تا وقتی که با معین صحبت کنی، مجبوری توی خونه اردلان بمونی، حالا دیگه اینکه می خوای چه دروغی سر هم کنی برای بابا و مژگان خود دانی!

به فکر فرو میره

نگاه قشنگشو به دستاش می‌دوزه

به حتم نقاشی چشم های سیاهش یکی از شاهکارهای هستیه

معین باید خیلی احمق باشه اگه دل به این دو گودال سیاه نباخته باشه!

چطور میشه سرت رو پنج سال با دختری که کلی خواهان داره روی یه بالشت بذاری و باهاش هم‌بستر بشی واون توی آغوشت بگیری ولی دلت براش نلرزه؟!

_پیشنهادت عالیه،یعنی فوق العاده‌س توی این وضعیت من، فقط با چه بهونه ای؟

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم

محمدی بعد از زدن تقه ای به در وارد میشه

با احترام لبخند میزنه و خم میشه و بستنی رو روی میز می‌ذاره، قبل از اینکه من بگم بذارش برای ثمین، ثمین مثل قحطی‌زده‌ها از روی میز چنگش می‌زنه و با ولع بدون

توجه به نگاه متعجب محمدی یه قاشق ازش میذاره توی دهنش، لبخندی به این همه شکمو شدنش می‌زنم و رو به محمدی میگم چای رو بذاره روی میز

محمدی نگاه‌شو از ثمین می‌گیره و با لبخند دستپاچه‌ای چای رو از توی سینی برمی‌داره و میذاره روی میز و می‌گه:

_این هم یه چای زعفرونی، آقا اردلان نرسیده مشهد برامون زعفرون فرستاده

_به خودم گفته بود، دستت درد نکنه عزیزم...

_کاری با من ندارید؟

سری به عنوان نه تکون میدم

به عقب قدم برمی‌داره و از اتاق خارج میشه

چای رو برمیدارم و به ثمین نگاه می‌کنم

فنجون رو میبرم نزدیک لبام و می خوام ازش بخورم که کلمه زعفرون مشهد ذهنمو به بازی می‌گیره

لبخند پررنگی میزنم

آره، خودشه! سبزوار، خواهر مژگان...

_حالا من حامله‌م و هر خوراکی‌ای که می‌بینم دلم غنج میره و بهش لبخند میزنم، تو چه مرگته؟

چشم‌غره‌ای بهش میرم

_تو آدم نمیشی! دارم به راه‌حل گندکاری جنابعالی فکر می‌کنم

پررو پررو قاشق بستنی رو توی دهنش می‌ذاره و جوری که انگار داره فوق‌العاده‌ترین طعم دنیا رو می‌چشه چشم هاشو می بنده و می‌گه:

_حالا به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

چقدر یه آدم می‌تونه شکمو باشه؟تا چند لحظه پیش می خواست تلف بشه‌ها!

_گم میشی میری سبزوار پیش خاله‌ت

ابرویی بالا میندازم برای چهره متعجبش

اخماشو می‌کشه توی هم و کاسه بستنی رو می‌ذاره روی میز و پوفی می‌کشه و با تمسخر نگاهم می‌کنه

_خسته نشی خواهر، خدا قوت! من برم پیش خاله‌م دو روز نشده کل جهان از تخم دو زرده‌م خبردار میشن که! این بود فکر بکرت؟!

چای رو کامل می‌خورم و فنجون رو روی میز می‌ذارم

_اون وقت بهت میگم شاسکول ناراحت میشی!

مشکل خاله‌ت با بابا چی بوده؟

_اولا شاسکول عمه‌هاتن، ثانیا دلیل مشکل خاله با بابا چه ربطی به وضعیت من داره؟

_ربط داره دیگه، می تونی به بهونه خاله‌ت بری سبزوار...

یه جور نگاهم می‌کنه که انگار کلا ازم ناامید شده، بستنیش رو برمی‌داره و می‌گه:

_خودت تنهایی فکر کردی یا از بقیه هم کمک گرفتی؟

_خاله‌ت به‌خاطر مستقل نبودن مامانت با بابا درگیر شد، دل خوشی هم از آرش خان نداره، حالا چی میشه اگه تو بهش زنگ بزنی و بگی خاله می‌خوام برای تفریح یه مدت از ایران برم ولی ددی و پدربزرگ جانم اجازه نمی‌دن و شما لطفا یه مدت وانمود کن که دارم میام پیش شما؟!

حالا علاوه‌بر نگاه تاسف‌بارم بهش، کلی هم شارژ میشم از دیدن قیافه بهت‌زده‌ش!

از روی مبل بلند میشه و ذوق‌زده دستاشو برای به آغوش گرفتنم باز می کنه و در حالی که کنارم می‌شینه لپمو محکم می‌بوسه که باعث خنده‌م میشه

هلش میدم کنار ولی بی‌توجه به من خودشو میکشه جلو و سرشو می‌ذاره روی شونه‌م

_خیلی خوبه که اون مادر انگلت با خودش نبردت، تو کلی آپشن داری!

_منظورت از آپشن این دروغ هایی که چپ و راست به‌خاطر جنابعالی می‌گم که نیست؟!

نخودی می خنده و با انگشتش بهم لایک نشون میده

نگاه دیگه‌ای بهم می کنه و وقتی می بینه که چیزی نمی‌گم خودشو به پایین سوق میده و سرشو میذاره روی پام

_به این فکر کردی که خاله‌تو چطوری راضی کنی؟اگه اون زنی که من دیدمو بتونی گول بزنی شاخ غول رو شکوندی!

_فعلا نمی خوام بهش فکر کنم، میرم خونه بعد به همه چیز فکر می کنم

اگه آخر شب زنگ بزنم و با سوز و گداز تعریف کنم اثر بیشتری داره!

می خندم و لپشو میکشم و « توله سگ »ی نثارش می‌کنم

_سونو چطور بود؟

دستشو می‌ذاره روی شکمش و مثل یه مادر که توی هر شرایطی مراقب بچه‌شه می‌گه:

_جنسیتش مشخص نیست ولی من حس می‌کنم پسر مامان خوبه...

با ذوق می‌خندیم، مگه مهمه که چی پیش میا؟ مگه مهمه که قراره به‌خاطر خواهرکم تو روی همه وایسم؟

هیچی مهم نیست جز بچه ای که قول میدم براش بهترین خاله دنیا بشم!

___

)فرهاد(

چوب بیلیارد رو روی میز می‌ذارم و رو به اسماعیل مدعی‌ای که الان دیگه بادش خوابیده اشاره می کنم به توپ آخری که وارد حفره شده...

_چیه؟ تو که گفتی روی دستت نیست چی شد پس؟

نیشخند صداداری بهش میزنم که روشو کم کنه ولی بدتر پررو میشه و میگه:

_تو رو به یه نبرد توی زمین فوتبال دعوت می‌کنم،قول میدم اگه این بار هم ببازم تخم‌هاتو بلیسم

صورتمو جمع می‌کنم

این بچه اگه مث چهره ایده‌آلش، اخلاق و رفتار ایده‌آلی هم داشت قرآن خدا که غلط نمیشد!

_گمشو! مردم سر و دست می‌شکونن که یه رخی نمایان کنه و ببینن و از دور التماس دعا داشته باشن! بعد من یه شوخی می کنم آقا تخماش گل میندازن!!!!

یکی از توپها رو برمیدارم و سمتش میندازم

که جاخالی میده

_یکم آدم شو!

_شوخی سرت نمیشه ؟

_بنظرت من الان روی مود شوخی‌ام؟

_نه مود تو گاییدن زمین و زمانه! بابا یکم شبیه فرهاد گذشته باش

چیه همش یا شرکتی یا خونه یا بغل معین لب تو لب!

اشتباه کردم

امروز که اصلا اعصابم میزون نیست پذیرش دعوت اسماعیل حماقت بود و بس!

_میدونی اردشیر داره سپیده رو طلاق میده؟

از ودکایی که ریخته کمی می‌نوشم و سری به عنوان بله تکون میدم

به ستون وسط اتاق تکیه میده و می‌گه:

_برات مهم نیست؟

_به تخم هم نیست...

_پس بذار یه درس عبرت بهش بدم که تا دنیا دنیاست هر زنی که هرز پرید عاقبت کارشو بدونه!

کنجکاو بهش نگاه می کنم، چی تو سرشه که چشم هاش برق میزنه از شوقش؟ هر بلایی سر سپیده بیاد شاید برام نباشه چون من هم برای اون مهم نبودم ولی همین« شاید» اعصابم به هم می‌ریزه

_دنبال دردسر نباش اسماعیل، طنین هر چهار روز یه بار بخاطر حماقت من داره میره کلانتری امضا میزنه و برمیگرده، نمی خوام تو رو هم توی هچل بندازم

تکیه‌شو از ستون می گیره و بهم نزدیک میشه، از بار کوچیکی که بهش تکیه دادم شرابی برمی‌داره و توی جام می ریزه

_مشکلی برای من پیش نمیاد، حالا تو بگو با یکم آزار دادنش مشکلی نداری؟

_چی تو سرته اسماعیل؟ از نگاهت بوهای خوبی به مشمام نمی رسه!

نیشخند میزنه

حتم دارم یا نقشه قتل ریخته یا می خواد وجود سالم براش نذاره!!!

و چه عجیب که بی‌اهمیتم نسبت بهش!

_نظرت در مورد آزارجنسی چیه؟ خیلی شیک و ظریف، بدون وجود هیچ رد و نشونی از من یا تو!

ببینم باز هم هوس گاییده شدن زیر بقیه رو پیدا می‌کنه یا نه؟

اسماعیل در کنار قیافه جذابش و اخلاق فوق العاده شوخش یه جنبه بی‌رحم هم داره که بارها شاهدش بودم

میدونم که هر کاری می کنه و هر حرفی که به طعنه یا شوخی میزنه پشتش می تونه چه عصبانیتی خوابیده باشه

نمی دونم به‌خاطر داشتن چنین آدمایی توی زندگیم باید خوشحال باشم یا ناراحت ولی حس خوبیه که یکی مثل یه برادر پشتت دربیاد!

_هنوز احساس می‌کنم ناآرومی، اگه فکر می‌کنی اذیت کردن اون زن باعث خوشحالیت میشه کافیه فقط لب تر کنی

دوستانه روی بازوشو میزنم

_منو انقدر بی‌شرف دیدی رفیق که اجازه تجاوز به یه زن رو بدم؟ اون هم کسی که یه روزی مثلا دوسش داشتم!

قیافه‌شو جمع می کنه

_معنی بیشرف بودن از نظر تو چیه فرهاد؟ اینکه به اونی که یه روز دوسش داشتی دارو بدی از خود بی‌خودش کنی بفرستیش توی تخت پیرمردی که قراره پدر شوهرش بشه و یه تریسام توپ بزنن و اون پیر چروکیده هم یه فیضی برده هم چیزی یادش نیاد، چیه پس؟

جام رو روی میز میذاره و بهم اشاره می کنه

_داداش معنی بیشرف جدیدنا تغییر کرده؟

می خوان اسمش بذارن بی‌شرف بودن یا انتقامی که بخاطرش خونواده‌مو توی دردسر انداختم

مهم نیست

کی می‌دونه که من چی کشیدم؟

برای خاموش کردن خشمم به زمین و زمان چنگ مینداختم که شاید پناهی برای خودم پیدا کنم و چی بهتر از درد کشیدن سپیده ای که خودش باعث زخمی شدن قلب و روح و احساسم بود!

_باشه من بی‌شرفم تو که باشرفی کاری باهاش نداشته باش،

اگه من حق و حقوقی دارم برای گرفتنش دارم از راه قانون پیش میرم

_پس هنوز هم برات مهمه؟

با حرفاش داره آستانه تحمل منو محک میزنه

_آگه می گم کاری نکن به‌خاطر خودته وگرنه خود دانی..

ناخواسته همه خاطراتی که تا الان با اون بی‌وجدان داشتم از جلوی چشم هام رد میشه

و چه پوچ به نظر میرسه عشقی که به‌خاطرش زمین و زمان رو بهم دوختم!

_شت ریدم بهت...اگه برات مهم نیست پس من هم به گیلاسامه (تخمام)ولی یه سوال تو از کی انقدر قانون‌مدار شدی ما خبر نداریم؟

سر پا ایستادن خسته‌م کرده ولی تمایلی هم به نشستن ندارم

شاید هم از ناراحتی کوه حماقتامه که آوار شده روی سر خونوادهم!

_چون تاوان غلط های منو خونوادهم دارن میدن

مگه غیر از اینه که من سالها پیش رهاشون کردم و الان هم که برگشتم آرامش براشون نذاشتم؟

_من حق میدم بهت

اگه من بودم سر سپیده رو می‌بریدم و مجازاتشو به جون می‌خریدم!

تو به شیوه خودت اونو کشتی ولی متاسفانه شیوه مجازاتت شد دلیلی برای تهدیدهای اون اردشیر یابو و پدربزرگت زیادی جدیش گرفته !

وقتی این صحبت‌های منطقیشو با جنگولک‌بازیاش مقایسه میکنم متعجب میشم

اسماعیل می‌تونه آدم ترسناکی باشه، زمان اینو به من ثابت کرده!

معین می‌تونه انقدر جدی باشه که کفریت کنه و میتونه دنیایی از مهربونی و صداقت و عشق بهت هدیه بده!

با همون اخم هایی که همیشه توی همه و دلیلی برای باز کردنشون ندارم جز تنی که دو شب قبل از درد توی بغلم می‌لرزید

_تخم دو زرده کردی نترس، ریلکس باش من زیاد زر میزنم، بیان یه دور...

این چه پدرسگیه زنگ میزنه؟فاک.....

بین حرف زدنش گوشیش زنگ می خوره، برش میداره و جواب میده

_بَه سینه بلوری من! نه قربون اون دو تیکه الماست بشم وقت نشد لیدی قرار نشد گلایه کنیا، قول میدم یه دور سواری بدمت!

بی‌حوصله دنبال کلیدم می‌گردم، همینم مونده به لاس زدن های اسماعیل گوش بدم کلید رو برمیدارم

_اوخ خدا! من به قربون اون رخ شهلات، قول میدم برات جبران کنم....

نه عسلم فقط یه تسویه حساب کوچولوئه وگرنه منو چه به اون کوتوله؟!

باز معلوم نیست واسه کدوم دختری که دو ساعت از زندگیشو باهاش گذرونده و رفتارش برخلاف خواسته اسماعیل بوده نقشه کشیده...

الان فقط دلم می‌خواد برم خونه نه اینکه بشینم به شر و ور گفتن اسماعیل گوش بدم به سمت در میرم که متوجه‌م میشه و خودشو بهم میرسونه و آستین لباسمو می‌گیره بی‌حوصله می خوام دستشو پس بزنم که محکمتر می‌کشه

چاره ای ندارم، پدرش اون بیرون نشسته و نمیشه که با داد و قال از اینجا بزنم بیرون روی مبل می‌شینم و به چهره اسماعیل که هر لحظه بیشتر توی هم میره با تاسف نگاه می‌کنم

آخه مرتیکه تو که حتی تحمل حرف زدن باهاشو نداری چرا وعده دیدار میدی بهش؟!

_اوه تو همه جوره قشنگی ولی من بدون لباستو ترجیح میدم!

چشم هاشو تو حدقه می‌چرخونه و رو بهم لب میزنه

_زر میزنم، آدم لختش که می‌کنه نماز وحشت لازم میشه!

رو ازم می‌گیره و ادامه میده:

_آره همونو بپوش، خیلی هم قشنگه...

رنگش نه من چه بدون چه کوف...منظورم اینه تا حالا توی تن قشنگت ندیدمش

برو واسه مهمونی خودتو خوشگل کن تا من امشب چشم ازت برندارم!

مکالمه نمی کنه که،داره جون می‌کنه!

دور و ورش دختر زیاده ولی شرط می‌بندم اینو فقط و فقط برای سوزوندن کوتوله نامی می‌خواد که از حالا دلم براش می‌سوزه...

_ژینا اذیت نکن، شب می‌بینمت باشه قشنگم؟

گوشی رو میاره پایین میاره

به این حالش که آماده دیوونه شدنه لبخند آرومی میزنم

به‌علاوه چشم‌غره‌ای که بهم می‌ره دستمال کاغذی رو هم به سمتم پرت میکنه که من تو هوا می‌گیرمش و پرتش می کنم روی میز

دوباره گوشی رو میذاره کنار گوشش و می‌گه:

_آره همون قرمزه رو بپوش که مثل گاو حمله کنم بهت...

از اینجا که بزنم بیرون این گاو رو به ماموران اخلاق معرفی می‌کنم

آخه مرد هم انقدر دله؟حتی اگه دروغ و تظاهر باشه!

تلفنم که توی جیبم می‌لرزه رو درمیارم و پیام یکی از ده تا بادیگارد خونه رو باز می کنم، متنش خیلی کوتاهه ولی خیال منو راحت می‌کنه"آقا خانوم همین الان رسیدن"

عجیب نگرانشم

نه اینکه این حس رو نسبت به بقیه‌شون نداشته باشم نه بلکه بالعکس دیوونه میشم از فکر اینکه به‌خاطر زندگی من بلایی سر یکیشون بیاد

ولی طنین زمین تا آسمون واسه سپیده و اردشیری که دارن از هم جدا میشن با بقیه فرق داره...

سپیده خبر داره از حساسیتم نسبت به این دختر

بیشتر دعواهامون سر نگهداری هدیه و عکس های مشترک من و طنین توی گوشی یا توی آلبوم بود

من حتی اولین کتکی که به تازه عروسم زدم به‌خاطر سوزوندن آلبومی بود که همه خاطرات خوب و خوشم با دختری که اخیرا دیگه نمی تونم مثل گذشته نگاه‌ش کنم بود

راستش میترسم از چشم های سیاه‌ش،شاید چون موقعی که میگه دوسم نداره مردمک چشم هاش نمی‌لرزه!

_آخ دهن پدر و مادرشو گاییدم که همون شب نریختنش روی فرش، این دیگه کیه؟

ببین به‌خاطر یه جغله بچه دست به دامن چه ک*مشنگ‌هایی شدم...

به این حالش غبطه می‌خورم

هیچ وقت خودشو در قید و بند زندگی قرار نمی‌ده، توی حال زندگی می‌کنه، نه برای رفتن کسی غصه می‌خوره نه اعتماد بی‌جا می‌کنه و با هرکس به اندازه ظرفیتی که داره طرف حساب میشه!

دوتا رفیق با دنیاهای متفاوت...

منی که تا پنج سال پیش نمی‌دونستم خیانت با کدوم ت نوشته میشه الان زیر بارش بعد از چند ماه جدایی هنوز کمر راست نکردم

آدم های دورت هر چقد هم که ادعای دوستی کنن حرفاشون که از زهرمار هم بدتره جیگرتو به آتیش می‌کشونه

خیلی تغییر کردم، من هیچ وقت حرفای مردم پشیزی برام ارزش نداشت

ولی الان زیاد جایی آفتابی نمیشم که نگن ئه این همون مردی نیست که نتونست زنشو نگه داره؟

این همون نوه آرش خان بزرگ نیست که دستشو می‌گرفت و به همه زمین‌وزمان پزشو میداد؟

الان دیگه از من یه تن ۳۰ساله مونده و یه روح ۹۹ساله

_فرهاد کجا داری سیر می‌کنی؟من دارم باهات درد دل می‌کنم بعد تو طبق معلوم محو شدی تو افق !

جدیدنا حس می‌کنم یه جور دیگه نگاهم می‌کنی!

فکرایی که برای عذاب دادنم توی کل روز کافی هستنو کنار میزنم و می پرسم:

_چی؟

_تو گی‌ای؟به من نظر داری؟ یه جوری منو نگاه می‌کنی که انگار جلوت لخت وایسادم و داری انگشتم می‌کنی!

راستشو بگو که بدونم اگه وضعیت خطری حداقل دیگه جایی باهات تنها نمونم!

دستی به ریشم می‌کشم

منو باش که گفتم چه اکتشافی کرده

_چه ظرافتی داری که منو جذب خودت کنی اخه نره‌خر؟ تن مثل سنگت یا قیافه پر پرزت؟

می‌خنده و روی مبل لم میده

_حتما مثل تن ظریف طنین یا سپیده؟

احساس می‌کنم اشتباه شنیدم ولی یه ثانیه نمی‌گذره که تا ریشه موهای سرم می‌سوزه

سپیده که تکلیفش معلومه تن ظریفی براش نمونده جز یه لجنزار

ولی طنین نه...

آخرین مردی که جرات کرد بهش نزدیک بشه و دلش رو بشکنه هنوز روی تخت بیمارستانه

همه توانمو به کار بستم که حرمت نگه دارم و توی خونه خودش نگیرمش زیر مشت و لگد

انگار متوجه شده که حرفش اصلا به مزاجم خوش نیومده که دهن گشادشو باز می‌کنه برای رفع و رجوع کردنش

_میدونی که طنین برام مثل یه خواهره، اگه حرفی هم زدم شوخی بود داداش...

از روی مبل بلند میشم و از لای دندون‌هام می‌غرم:

_خفه شو! تا همینجاش هم بیشتر از کوپنت حرف زدی

بدون توجه بهش که سعی در ماست‌مالی کردن حرفش داره به سمت در میرم و اونو محکم به هم می‌کوبم حتی در بسته هم مانع شنیدن شوخی کردنش نمیشه

این هم شوخیه مرتیکه؟ بخوره توی سرت

از پله‌ها میرم پایین

اسماعیل هم موقعیت رو درک کرده که دنبالم نیومده اگه میومد حتما فکشو خر میکردم

حال منو تو رو خدا نگاه...

یه روز به‌خاطر سپیده انقدر به هم ریختم که حاضر شدم دست‌های خُرد شده‌مو روش بلند کنم و حالا دارم دهن هر کس که ناراحتش کنه یا از زیبایی‌هاش حرف بزنه رو جر میدم!

من از تن ظریف طنین تتوی پروانه‌ای رو یادمه که بزرگترش روی سینه خودمه

از شب مهمونی چیز زیادی به خاطرم نیست ولی تنی که اسماعیل ناخواسته ازش حرف زده از خاطر بردنی نیست...

بعد از گذاشتن ماشین توی پارکینگ می‌خوام پیاده بشم که صفحه تلفنم مجدداً روشن میشه فقط با این تفاوت که ایندفعه به جای تماس های مکرر یه پیام بلندبالا فرستاده:

_خاک تو سرم و تو سرت کنم، ریدم تو خودت و اون غیرت خرکیت...

من بارها به خود طنین هم گفتم مثل باربی کوتوله می‌مونی

اون ناراحت نشد تو چرا به تریچ قبات برخورده؟

اصلا اگر هم ناراحت شدی به یه‌ورم، به چپ و راستم، حالا که اینجوریه بیشترم می‌گم که بسوزی،اگه دیدم زیاد دود کردی می‌شاشم روت خاموشت می‌کنم...

بی حوصله گوشی رو خاموش می‌کنم

گوه تو این زندگی که چپ و راست آرامش رو ازم سلب می‌کنه

از ماشین پیاده میشم و درشو با همه عصبانیتی که توی وجودمه به‌هم می‌کوبم و از پارکینگ خارج میشم

دیدن چند گردن کلفتی که آرش خان به‌خاطر ترس از رفتن آبروش گرفته روی اعصابم بیشتر از قبل خط میندازه

از تهدید های زیرپوستی اردشیر نگران شدم ولی نه انقد که خونه‌مو پادگان محافظ های گردن‌کلفت کنم!

نمیشه زخمی که به تنش زدم رو نادیده بگیره

معشوقه‌شو توی شب عروسیشون کردم هرزه پدرش

دوست‌دختر و بچه هاشو بهش برگردوندم اون هم وقتی که به کل تهران نشونش دادم!

آبروی توتون‌چی‌ها رو با خاک یکسان کردم

اینا چیزی نیست که یه مار زخمی بتونه به همین آسونی ازش بگذره و باهاش کنار بیاد

اینکه مردونگی کنه بیاد جلوی خودم وایسه و هر مرگی بهم بده برام مهم نیست

فقط از خونه و خونواده‌م دور بمونه!

تا حالا که کاری نکرده یعنی نتونسته حتی قادر به این بشه که پدرشو از بخش آی سی یو دربیاره و مادرشو از خونه خان گ‌داداشش برگردونه و سر پیری تصمیم طلاق رو از سرش بیرون کنه!!!

دیگه خبری از اون فرهاد ساده‌لوح نیست

شاید دیگه خبری از اون قلب مهربون نیست!

هرچیزی که توی قلبم مونده رو برای خونواده‌م باقی گذاشتم!

حضور این مردهایی که حدودا پونزده نفرن باعث کمرنگ شدن نگرانی آرش خانی میشه که یه پاش شهرکرده و یه پاش تهران

زندگی توی محله های پایین‌شهر با همه مصیبت‌هاش باعث آشنایی با آدم های بامرامی مثل حیدر و دار و دسته‌ش شد

یه روز فکرشو هم نمی‌کردم که بتونم هکری مثل نسیم پنجه طلا پیدا کنم.

اون هم توی یه اتاق ده متری که عملا جای یه نفر هم به زور میشد چه برسه به یه خونواده!

این چهار سال هر چقد هم که بد بود ولی مزایایی داشته که الان به کمکم اومدن

کمکم می‌کنن و کمکشون می‌کنم، اونا چشم و گوش منن بیرون از این خونه، جوری که اگه اردشیر بخواد قدم از قدم برداره قبلش تیزی چاقوی حیدر روی گردنشه!

وارد خونه میشم و سمت پله ها قدم برمیدارم که صدای داد نه چندان پرصلابت عمو مسعود به گوشم می‌خوره

از روی پله ها نگاهی به سالن میندارم

خونواده عمو دور هم نشستن، انگار موضوع مهمیه که چهره ثمین رنگ پریده به نظر میرسه

اینجور که به نظر میرسه موضوع خونوادگیه!

رومو برمیگردونم و می خوام برم بالا ولی با شنیدن صدای ثمین که بیشتر به داد زدن شبیهه تعلل می‌کنم

_بابا من بچه یکی دو ساله نیستم که گوش‌به‌فرمان شما باشم، نزدیک سی سالمه خودم میدونم کدوم کار درسته کدوم کار اشتباه، من فردا میرم سبزوار دلیلی هم برای مخالفت شما وجود نداره، خسته شدم از این خونه و مشکلاتش بذارید یکم نفس بکشم...

_صداتو بیار پایین، صد سالت هم باشه من هنوز پدرتم، میخوای بری پیش خاله جونت که باز هم آشوب به‌پا کنه؟

صدای اعتراض زن عمو مژگان به گوشم می‌خوره و من به معینی فکر می‌کنم که چند شب پیش به زور از حیاط این خونه کشیدمش بیرون...

_گوش وایستادن چیز خوبی نیست جناب پند و اندرز!

به پشت سرم نگاه می‌کنم

و چه کسی میتونه باشه جز طنین که داره حرفای چند وقت پیشمو بهم برمی‌گردونه؟!

چشم های درشتشو ریز می‌کنه و به منی که دلم خواستار زنگ زدن به معینه که بیاد جلوی این سلیطه رو با هر روشی که فکر می‌کنه درسته بگیره نگاه می‌کنه

_ثمین داره کجا میره؟

_فکر نکنم انقدر پیر شده باشی که نشنوی چی میگن!

_چرا می‌خواد بره سبزوار اون هم توی این وضعیت که رفیق منو کرده سگ پاسوخته‌ی خودش؟

بیخیال شونه ای بالا میندازه

_عرضم به حضورت که به تو ربطی نداره، خوشت میاد که نخود هر آشی؟

و این هم بدون هر کنشی واکنشی داره الان هم برو زنگ بزن به اون رفیق دیوث‌تر از خودت اطلاع بده که بهت تیتاپ بده که مثل خر ذوق کنی!

نرده‌ها رو محکم میگیرم

و همه تلاشمو می‌کنم که نگاه خشمگینمو از چشم های لرزونش بگیرم

_بفهم چی میگی طنین، مودب باش!

حالا توضیح بده ببینم چرا داره میره سبزوار؟ وگرنه به جان فرداد زنگ میزنم به معین که بیاد جلوی عمو قضیه رو راست و ریست کنه!

چشم‌غره ای بهم می‌ره، نه لحنش نرم میشه نه چشم هاش ولی به‌خاطر تهدیدی که قسم جون برادرم ضمیمه‌ش بود کوتاه میاد

_داره یه مدت میره سبزوار پیش خاله‌ش

مردمک چشم هاش می‌لرزن، نگاه‌شو به سرعت ازم می‌گیره، به کی دروغ میگه به منی که اندازه موهای سرم میشناسمش؟بگه ف من تا فرحزاد رفتم...

_می خوایین چیکار کنیم شما دوتا خواهر؟

مطمئنی داره میره سبزوار؟

بُراق میشه توی صورتم

_منظورت اینه من دورغ میگم؟آخه خرچنگ ج*ده‌خونه که نمی‌فرستمش، داره میره پیش خاله‌ش...

از حرف رکیکش متعجب نگاه‌ش می‌کنم، قبلا اینجوری نبود قبل از گفتن هر حرفی اول فکر می‌کرد، بارها و بارها می‌جوییدش بعد به زبون می آوردش، این چند سال زیادی بی‌پروا شده!

سری از تاسف تکون میدم و در حالی که دارم گوشیم از جیبم درمیارم از کنارش رد میشم و می‌گم:

_با همون معین صحبت کنم بیشتر به نتیجه میرسم تا تویی که نه ادب سرت میشه نه نزاکت!

_من بی‌ادب و بی‌نزاکتم؟مگه چی گف....

اوف لعنت بهت نگار!

خوبه حداقل فهمیده بین سلاخی کردن من با حرفاش چی گفته

می خوام شماره معین رو بگیرم ولی در لحظه پشیمون میشم و با لحنی که سعی می‌کنم با دختری که یه روز از گل کمتر بهش نمیگفتم سرد و خشک باشه، می‌گم:

_به ثمین بگو بیاد بالا

_نوکر آقات غلام سیاه!

صداش می‌شنوم ولی هیچی نمی‌گم و میرم بالا

برای همه لقمان حکیمه به من که میرسه میشه همون بی ادبی که لقمان ازش یاد گرفت مودب باشه!

وقتی رفتارش باهام انقدر بد میشه فقط قصد فرار دارم

مثل الان که اگه می‌موندم بحثی پیش میومد که از عهده من خارجه!

با همه این بد رفتاری‌ها باز هم به حضورش دور و ورم نیاز دارم

درست مثل گذشته ،قبل از اینکه تیشه بزنم به ریشه‌م چقدر زیبا داشتمش

وارد سوییت میشم، یه سوییت ۷۰ متریه

تختمو گذاشتم وسط هال درست روبه‌روی پنجره‌ای که توی دروان بچگیم با طنین می‌نشستیم پشتش و دنبال ستاره‌ای می‌گشتیم که از آسمون بیفته و آرزوی ما رو برآورده کنه

هر ستاره ای که میفتاد آرزوی متفاوتی می‌کردیم یه شب یه قصر شکلاتی آرزو کردیم، قصری که منو طنین می‌خواستیم توش زندگی کنیم، بدون اینکه کسی مزاحمون بشه!

توی عالم بچگی بودن بقیه باعث خراب شدن قصر رویاییمون می‌شد و چه بی رحمانه تیکه تیکه شد اون رویایی که برای هر جفتمون بود!

صدای به‌هم خوردن درو می‌شنوم، برمی‌گردم و ثمین رو میبینم...

رنگ به رو نداره، نه اینکه امروز و این لحظه اینجوری باشه

کلا چند وقته هر وقت دیدمش همین شکلی بوده

یا ناراحت و غمگینه یا رنگ‌پریده و رنجور

لبخند میزنم، وقتی اینجاست یعنی مسئله‌ای مهم‌تر از رفتن به سبزوار وجود داره و از تهدید من ترسیده وگرنه طنین هیچ وقت بهش نمی‌گفت که چی گفتم و برای حرص دادن من هم که بود اجازه نمی داد ثمین بیاد بالا، وقتی اینجاست یعنی چشم های طنین بهم دروغ نمی‌گه حتی اگه زبونش مخالف این قضیه باشه!

_اینکه من کجا باشم برای دوست شما مهم نیست...

_ثمین

انگشتشو می‌گیره سمت خودشو آروم میگه اول من

_میگم بهت که بدونی، من دارم سخت ترین تصمیمات زندگیمو میگیرم، بودن و نبودن معین هم به خودش بستگی داره وگرنه من پیه همه چیزو با تنم مالیدم..

قشنگ بدون اتلاف وقت رفت سر اصل مطلب و این چیزیه که منو متعجب می‌کنه

من فقط می خواستم بدونم چرا می خواد بره سفری که به حتم دروغه

اون هم توی وضعیتی که معین رو بی‌خبر گذاشته

هیچی نمی گم، یعنی چیزی ندارم برای گفتن

از سر جاش تکون نمی خوره، سرشو با اعتماد به نفس میاره بالا و در حالی که نگاه‌ش ترس و اضطراب رو فریاد میزنه، می‌گه:

_خواهش می‌کنم فعلا چیزی درباره قضیه سبزوار رفتن من بهش نگو، نمی خوام قضیه چند شب پیش دوباره تکرار بشه، خودم باهاش صحبت می کنم!

روی تخت می‌شینم و با دست اشاره می‌کنم که بیاد کنارم بشینه

نگاهی به من و دستم می‌کنه، چشم هاش غمگینه ولی رو لبش لبخندی ساختگی داره، به سمتم قدم برمی‌داره و بدون حرکت اضافه‌ای کنارم می‌شینه

حتی سرشو بلند نمی کنه که نگاهم کنه

سرشو انداخته پایین و با انگشتای دستش بازی می‌کنه

انقد خیره نگاه‌ش می‌کنم که سرشو میاره بالا نگاه‌م می‌کنه

سعی می کنم لبخند مطمئنی بهش بزنم

_ثمین میدونی که همیشه بیشتر به عنوان یه دوست کنارت بودم تا یه پسرعمو، این چندسال از هم دورمون افتادیم ولی من هنوز همون فرهادم، اگه مسئله‌ای آزارت میده بهم بگو، اصلا حس خوبی به سبزوار رفتنت ندارم!

نگاه‌شو ازم می‌دزده و به شَکَم بیشتر از قبل دامن میزنه

_هیچی نیست، جسمی خوبم ولی روحی داغونم

می خوام یه مدت برم که حال و هوام عوض بشه، بعد هم قبل از اینکه معین بخواد بفهمه من حتما می‌بینمش...

داره میره سبزوار، چطوری میبینتش آخه؟

_باشه هر چی تو بگی، حرفی نمی‌زنم، فقط حیفه سر یه سوءتفاهم همه چیزو خراب کنی، خودت خوب میدونی که چقدر با خودم کلنجار رفتم که بتونم رابطه‌تونو بپذیرم

لبخند میزنه

_وقتی فهمیدی کلی معین رو زدی، به من هم دو تا پس‌گردنی زدی، یادته؟

از یادآوریش آه آرومی می‌کشم، چه روزهایی بود، تنها دغدغه‌م پاییدن معین و ثمین بود که مبادا پاشونو کج بذارن!

_الان من نمی خوام اون رابطه‌ای که با چنگ و دندون نگه‌ش داشتی با یه اشتباه از هم بپاشه، دختر خوب معین دوستت داره...

نیشخندش انقدر تلخه که یه لحظه شک می‌کنم به حرفی که زدم

_دوست داشتنی در کار نیست، هرچی هست از طرف منه، اگه می‌بینی معین اینجوری آتیشی شده به‌خاطر علاقه‌ش نیست به‌خاطر انحصارطلبیشه!

می خوام دهن باز کنم برای دفاع از رفیقم و بگم که این دیوونه‌بازی‌هایی که درمیاره اگه عشق نیست پس چیه؟ آخه کدوم آدم عاقلی از سرِ انحصارطلبی واسه دیدن یه دختر دیوونه‌بازی درمیاره؟ من که ندیدم!

ولی همه این حرفا توی دلم می‌مونه چون با سوالی که ثمین می‌پرسه درد تو کل تنم مثل سلولهای سرطانی پخش میشه

_بریدن چه شکلیه فرهاد؟تو میدونی، تو از ما گذشتی، از بابات، مامانت، فرداد، آقاجون و حتی طنین گذشتی

وقتی که آدما رو پشت سرت میذاری و میری درد داره؟

در حالی که تمام تلاشمو به کار بستم که حال درونیم روی چهره‌م تاثیر نذاره و نگم که آدمو می‌کشه، نگم که احساس غربت می‌کنی حتی توی شهر خودت،نگم که دردش بیشتر از درد خنجریه که هنوز هم جای زخمش روی کمرمه!

_تو که گفتی فقط یه سفر چند روزه‌ست پس چرا حرف‌هات بوی رفتن میده؟

_هنوز هم می‌گم، فقط برام سواله که اگه یه روز بخوام همتونو ترک کنم طاقت میارم یا نه؟

دیده بودم آدمای ناامید رو، بهتره بگم من ناامیدی رو با پوست و استخوون احساس کردم

توی گذشته نه چندان دور همیشه فکر می کردم اگه زندگی‌ای که با شوق بهش رسیدم رو با دلزدگی ترکش کنم و کلا بذارم میتونم دوری از سپیده رو طاقت بیارم؟

و بعد میدیدم نه نمیتونم، واسه همین بارها رابطه‌مون به مو رسید ولی نذاشتم پاره بشه!

تنها حسی که از حرفای ثمین درک می‌کنم فرار کردن از آدماییه که براش آرامش نذاشتن ولی نبودنشون هم جان‌سوزه!

بیشتر از آدمای این خونه معینی مقصره که با یه حرکت کوچیک که از نظر خودش مهم نبود ولی از نظر دخترعموی ساده من به اندازه جهنم عظیمه اونو به فکر فرار انداخته

کاش من هم اون روزهایی که کارد به استخوونم رسیده بود می‌رفتم و نمیموندم پای عهد و علاقه‌ای که به سرعت وزش باد تبدیل به نفرتی عظیم شد!

_جدیدنا حواسم سر جاش نیست مثلا الان دارم به تو نگاه می‌کنم ولی توی دنیا دیگه‌ای غرق شدم!

احساس می‌کنم دارم کار درست رو انجام میدم ولی می‌ترسم...

احساس می‌کنم داره در مورد موضوعی حرفی میزنه که من هیچ اطلاعی ازش ندارم، از لحظه‌ای که پاشو گذاشته توی این سوییت کوچیک همین حسو دارم...

_من همراهی معین با عسل رو توی اون مهمونی تایید نکردم حتی وقتی گفت میخواد با عسل همراه بشه اسماعیل هم یه دعوای لفظی باهاش داشت ولی وقتی گفت تو مشکلی نداری کوتاه اومدیم، فکرشو هم نمی‌کردم این ماجرا انقد تو رو به‌هم بریزه!

میگم و میدونم حرف‌هام دردی رو دوا نمی‌کنه اما حداقل باید بفهمه این رابطه سالها پیش دفن شده و احساسی وجود نداره که معین بخواد دستشو برای درست کردنش جلو ببره و ترمیم کنه رابطه ای رو که طرف مقابلش متاهله!

_به اون شب و عسل زیاد فکر نمی‌کنم، من الان فقط به فکر رفتن از اینجام...

سری تکون میدم و از بحث معین و شکی که توی سَرمه بیرون می‌کشم و می‌پرسم:

_کی میری؟

_همین فردا، البته اول باید بابا رو راضی کنم!

خوشم نمیاد که در آستانه سی سالگیه ولی هنوز هم نمی تونه به‌طور مستقل برای خودش تصمیم بگیره

_و اگه قبول نکنه قید سبزوار رفتنو میزنی؟

سری تکون میده، لبخند کم رنگی میزنه و ابرویی بالا میندازه

_اون وقت طنین رو میندازم به جونش...

لحنش شیطنت داره ولی دلشوره صداش بیش از لحن شوخشه

پاپیچ ثمین شدن منو به جایی نمی‌رسونه، نمی‌دونم راست میگه یا دروغ فقط امیدوارم ما رو بدبخت نکنه

هیچی نمی‌گم، خودش ادامه میده:

_قول بده حداقل تا قبل از رفتن من چیزی به معین نگی، می‌ترسم به‌خاطر لجبازی با من همه چیزو به هم بریزه

فرهاد باور کن من به این آرامش نیاز دارم، لطفا با گفتن به معین خرابش نکن، خودم همه چیزو درست می‌کنم!

سری به عنوان باشه تکون میدم

چاره دیگه‌ای ندارم

شاید همون‌جور که خودش میگه واقعا بتونه همه چیزو درست کنه

شاید به نفعشه و دخالت و شک من هم بی‌مورده!

_بهش چیزی نمی‌گم، فقط امیدوارم بعدا از این سکوتم پشیمون نشم

_نمی‌شی، اینو بهت قول میدم، پشیمونی‌ای وجود نداره، حداقل واسه تو وجود نداره!

سیاهی چشم‌هاش الان شفاف شفافه

شبیه طنینه، جفتشون وقتی خوشحال میشن چشم‌هاشون می‌درخشه

از روی تخت بلند میشه، بهم زل می‌زنه و میگه:

_مطمئن باشم فرهاد؟

می‌شنوم ولی جوابشو نمیدم و به چهره رنگ‌پریده ولی زیبای دختری که برام کمتر از فریماه نیست خیره میشم

بچه های عمو مسعود قطعاً زیباتر از کل نوه و نتیجه های آرش خانن ولی ای کاش نگین در کنار چهره زیباش، ذاتش هم قشنگ بود!

اگه نگین وقت و بی‌وقت منِ بی‌خبر و سپیده رو کنار هم قرار نمی‌داد شاید من هیچ وقت همچین آدم لجنی رو وارد زندگیم نمی‌کردم

_حالا من یه درد و مرضی دارم، تو چته که همش میری تو خودت؟ داشتم با تو صحبت می‌کردما!!!!

سردرگم نگاه‌مو ازش می گیرم

این فلش‌بک زدن‌هام به گذشته آخر سر یه کاری دستم میده

_خوبم، متوجه حرفت هستم، مطمئن باش بهش چیزی نمیگم ولی اگه خودش پرسید هم نمی‌تونم دروغ بگم

حرصی پوفی می‌کشه و پاشو بلند می‌کنه که بکوبه زمین و نق بزنه ولی در لحظه پشیمون میشه و با احتیاط پاشو که فاصله زیادی از زمین نداره رو میاره پایین

نگاه کنجکاو منو که روی خودش می‌بینه چشم‌غره‌ای بهم میره

_پس لطفا تا فردا این ورژن راستگوییتو بذار کنار، فرهاد به‌خدا قسم طنین رو میندازم به جونت...

لبخند ریزی که روی لبم می‌شینه به‌خاطر تصور کردن عصبانیت دختریه که اگه داغ کنه نه سر میذاره برام نه تن!

_باشه

علاوه‌بر جواب کوتاه‌م با چشم‌هام هم بهش اطمینان میدم

این سبزوار رفتنش مشکوکم کرده ولی کنجکاوی بیشتر از این هم جایز نیست

روشو برمیگردونه و در حالی که راحتی خیال رو توی صداش احساس می‌کنم میگه:

_جونم به این ابهت!همتون جوری از روبه‌رو شدن با یه دختر با قد ۱.۶۲ می‌ترسین که انگار با یه قاتل سریالی طرفین

میره و درو میبنده

و من تن خسته‌مو روی تخت میندازم

انقدر ذهنم خسته‌ست که قضیه ثمین رو به بعد موکول می‌کنم

چشم‌هامو می‌بندم

و زنگ خوردن گوشیمو نادیده می‌گیرم

حتما باز هم اسماعیل تماس گرفته که شر و ور بگه

امروز به اندازه کافی اعصابم به‌هم ریخته دیگه حوصله بحث بیشتر رو ندارم

لباس های بیرون اذیتم می‌کنه، می‌خوام بلند شم که صدای نوتیف پیامک میاد

گوشی رو برمیدارم و میبینم که پیام و حتی تماس چند دقیقه قبل از یه شماره ناشناس بوده

پیام رو باز می‌کنم

_سلام جناب ملکان، عصرتون بخیر

حداد هستم، سارا حداد!

عکاس کمپانی آنجزا، خوشحال میشم هر وقت که پیاممو دیدین باهام تماس بگیرین، مسئله مهمیه که شخصا باید ببینمتون و بهتون بگم

طنین

صدای زنگ گوشی توی سرم تکرار میشه

انقد منگ خوابم که توان دست دراز کردن و برداشتن گوشی رو ندارم

به پشت می‌چرخم

چشم‌هامو یکم می‌کنم

نور کم شب‌خواب هم برام آزاردهنده‌س

به اجبار بلند میشم و دستمو دراز می‌کنم که از روی میز پاتختی گوشیو بدارم ولی قطع میشه

بی‌حال خودمو روی تخت میندازم که دوباره با صدای دوباره تلفن عصبی بلند میشم

چشم‌هامو باز می‌کنم و چنگ می‌ندازم و گوشی رو برمیدارم

در همون حین جد و آباد برای کسی که پشت تلفنه نمی‌ذارم

تلفنو با غیظ جواب میدم

_بفرمایید؟

_الو طنین، سلام خوبی؟ ژینام...

چشم هامو روی هم میندازم

من الان اسم خودمو هم یادم نمیاد چه برسه به این ژینا نام! زنیکه زنگ زده بگه من ژینام؟!

_خوشبختم من هم جنیفر لوپزم، خانوم محترم شما ساعتو دیدی؟مردم‌آزاری؟

_میدونم، کلی معذرت می‌خوام ولی واجب بود، نگار اصلا تو حال خودش نبود...

_اشتباه گرفتی، زنگ بزن اورژانس!

_من هم همین کارو می‌خواستم بکنم ولی دوست‌پسرم با خودش بردش، نگرانم که بلایی سرش بیاره و دردسرش دامن منو بگیره آخه خیلی از دستش شکار بود!

صدای عصبیش چشم های بسته‌مو باز می‌کنه، همه حرف‌هاشو با خودم مرور می‌کنم، ژینا...نگار...حالش بده...با رل ژینار رفته...

ویندوز مغزم که بالا میاد

تازه یادم میفته رفیقی دارم به اسم نگار و ژینا نامی توی دوران راهنمایی همکلاسیمون بود و نگار بعد از این همه سال هنوز باهاش ارتباط داره

به معنای واقعی کلمه خواب از سرم می‌پره، به سرعت از روی تخت بلند میشم و با صدای کنترل‌شده‌ای از اونی که پشت خطه می‌پرسم:

_چی گفتی؟ نگار حالش چطوره؟ الان کجاست؟

_وای خدا رو شکر، فکر کردم با هم مشکل دارین که میگی به من ربطی نداره، باور کن فکر می‌کردم یه تسویه حساب ساده‌س!

رلم اینجوری نیست که به کسی آسیب برسونه یعنی اگه راستشو بخوای توی این یه هفته که اینجوری نبوده!

تمام تنم گُر گرفته با دستم خودمو باد میزنم

و همه فکرم به سمت حسین دوست‌پسر سابق نگار میره

ولی اون که الان زندانه

اگه نباشه چی؟

انقدر سردرگم به نظر میرسم که قدرت جیغ زدن سر دختری که همیشه از دیدن خودش و رفتاراش کهیر میزدمو ندارم

_اسم اون عوضی چیه؟اصلا چطوری با تو آشنا شد؟حال نگار چرا به‌هم خورد؟ اگه بلایی سرش بیاد باید جمع کنی و کلا از این مملکت بری!

صدای گریه‌ش بیشتر میشه

به سرعت سمت پنجره میرم و بازش می‌کنم

_بخدا گفت فقط یه تسویه حساب ساده‌س، نگار رفت توی اتاق این هم پشت سرش رفت وقتی اومد بیرون موهاش کاملا کوتاه و رنگارنگ شده بود! یهویی بی‌حس شد و بعدش هم اسماعیل انداختش رو کولش و بردش...

صدای هق‌هقش توی اسم اسماعیلی که با خودم تکرار می‌کنم گم میشه

_یه کاری کن، اگه بخوای شماره و همه اطلاعتشو بهت میدم، فقط مکافاتش دامن منو نگیره!

چند تا نفس عمیق می‌کشم

با شک می‌پرسم:

_اسماعیل که فامیلش تهرانی نیست،هست؟

مکثی می کنه و با تردید می‌گه:

_آره خودشه، تو از کجا می‌شناسیش؟!

_برو دعا کن که بلایی سرش نیاره وگرنه ناصر دودمانتو به باد میده، تو چه لجنی هستی؟رفاقت پیشکشت حداقل به هم‌نوع خودت رحم می‌کردی!

هق‌هقش بیشتر میشه، می خواد حرفی بزنه که امونش نمی‌دم و تلفنو روش قطع می‌کنم

دست خودم نیست که نفس راحتی می‌کشم

خدا رو شکر می‌کنم که نگار پیش اسماعیله!

بین بد و بدتر، بد رو ترجیح میدم، حتی فکر به اینکه الان اگه حسین به‌جای اسماعیل کنارش بود چی میشد؟ هم خونِ توی رگ‌هامو خشک می‌کنه

تنم هنوز داغه از رفتار پست کسی که نگار اسمشو گذاشته رفیق، تف به رفاقتی که به‌خاطر یه پسر نادیده گرفته میشه

متاسف سرمو می‌چرخونم به پشت

چشمم که به ساعت میفته ناخودآگاه تپش قلبم زیاد میشه، ساعت دو و نیم شبه و نگار هنوز با اسماعیله؟

وای چرا قضیه گندکاری نگار رو یادم رفت؟

گوشیمو برمیدارم و شماره نگار رو می‌گیرم

بوق‌های پشت سرهم که توی گوشیم می‌پیچه ناامیدم می کنه

شماره اسماعیل رو ندارم

دستم میره روی اسم ناصر ولی درجا پشیمون میشم

زنگ بزنم بگم چی آخه؟ بگم خواهرت شلنگو باز کرده سر پسری که یه بی‌کله‌ایه که دومی نداره، بگم که من خیالم راحت شده که گیر بدتر از اسماعیل نیفتاده؟ نمی‌گه خواهر منو چه به این آدم؟ همه عزت و احترامی که پیش ناصر دارم دود میشه و میره هوا!

همون یه ذره مویی هم که اسماعیل براش گذاشته می‌بره و میذاره کف دستش

یعنی واسه رفتن به مهمونی امشب چه دروغی گفته که تا الان سراغی ازش نگرفته؟!

احتمالا باز هم گفته که پیش منه، تنها جایی که ناصر هیچ وقت مزاحمش نمیشه!

پس فقط فرهاد باقی می‌مونه

چرا همه راه‌ها میرسه به اون مژه زشت؟

آخ کاش قلم پام می‌شکست و پا توی اون مهمونی نمیذاشتم و نگار رو هم با خودم نمیبردم و اون ماجراها پیش نمیومد

معلوم نیست دختر مردمو ساعت دو شب کجا برده!

پنجره رو می‌بندم به سرعت از اتاق میرم بیرون

راهرو کاملا تاریکه حتی یه چراغ هم روشن نیست انگار شب اول قبره!

روی پنجه راه میرم که مبادا صدای قدم‌هام به گوش شاهین برسه، قبلا زیاد باهام سر و کله نمی‌زد ولی به محض این که فرهاد دوباره پیداش شد مثل عقاب حواسش به منه!

به پله های منتهی به سوییت فرهاد که میرسم با عجله از پله ها میرم بالا، زود درو باز می‌کنم و خودمو میندازم توی سوییت...

درو می‌بندم و پشت در چند تا نفس عمیق می‌کشم

اینجا هم که از اون بیرون بدتره، این جماعت کلا میونه خوبی با روشنایی ندارن!

دست می‌کشم روی دیوار که کلید برق رو پیدا کنم، دستم که روش قرار می‌گیره روشنش می‌کنم چشمم میفته به سوییت، از زمین تا آسمون با اون چاردیواری‌ای که قبلا بود فرق داره!

انقد استرس دارم که کنجکاویمو می‌ذارم برای بعد، چشم می‌چرخونم روی تختی که وسط سوییت روبه‌روی پنجره‌ایه که که کاملا هلال ماه رو میشه ازش دید و نگاهم قفل میشه روی تنش که نصف تخت رو گرفته

این چرا بدون لباس خوابیده؟خجالت نمی‌کشه؟

سرمو تکون میدم، خاک بر سر هیزم کنن، به من چه که این لاغرمردنی لخت خوابیده؟!

رفیقم معلوم نیست کدوم گوریه بعد من دارم اینجا غش و ضعف میرم واسه تن لخت این مژه‌قشنگ!

آب دهنمو قورت میدم و از همین میگم:

_فرهاد چرا خوابیدی؟

به صورتم دست می‌کشم

یکی نیست بگه پس ساعت دو شب باید چیکار کنه؟

بلندتر صداش می‌زنم ولی دریغ از کوچیک‌ترین عکس‌العملی

این که همیشه خوابش سبک بود، حالا چش شده؟

میرم جلوتر

این فداکاری فقط به‌خاطر رفیقمه و بس!

کنار تخت وایمیستم

حداقل خوبه شلوارش پاشه

به زور نگاه‌مو از کمر لختش می‌گیرم و به موهای کم پشتش میدم

ولی به همون سرعت دوباره میخ کمرش میشم، هرچی بیشتر نگاه می‌کنم شلاق هایی که به قلب دردمندم می‌خوره بیشتر میشه!

شده توی زندگی بخوای بلاها رو از یه نفر دفع کنی و فکر هم کنی که دفع شده ولی دیدن تن بلادیده‌ش کمرتو خم کنه؟!

دیدم و پلک بستم!

مثل همه این سالها که درد کشیدم و چشم بستم که خُرد و خاکشیر شدن قلب و احساسمو نبینم

جای زخمی که روی کمرشه بدون شک یا رد چاقوئه یا یه شی تیز!

رد بخیه‌هاش کاملا مونده!

این چرا اینجوری شده؟وقتی داشت پاشو از این خراب‌شده می‌ذاشت بیرون حتی یه زخم کوچیک هم نداشت،من این آدمو می‌پرستیدم و این زخم های روی تنش مث خار رفته توی چشمم

دستمو روی زخمش میکشم، زخم « ر» شکلی که از روی شونه‌ش تا کمرش کشیده شده اعصابمو تحریک می‌کنه

یه جا خونده بودم لمس زخم عزیزت مثل این میمونه که کسی تنتو تیکه پاره کنه

و چند زخم کوچیک و بزرگ دیگه هم داره که شرط می‌بندم کلی بخاطر هر کدومش درد کشیده

دستم روی یکی دیگه از زخم‌هاش می‌کشم

که دستی مچ دستمو محکم می‌گیره

تنش که می‌چرخه به سمتم از سینه‌ش که با پروانه نقاشی شده و تازه در معرض دیدم قرار گرفته نگاه‌مو میگیرم

خواب‌آلود و متعجب نگاه‌م می‌کنه

کلا یادم رفته بود که چرا اومدم اینجا!

_طنین خوبی؟ کسی چیزیش شده؟ چته؟ چرا اینجوری نگاه‌م می‌کنی؟

نگران حرف میزنه، ترسید و من بعد از دیدن زخم‌هاش فکرم به هر سمتی کشیده میشه، زورگیر زدتش؟ دوست زدتش؟ دشمن زدنش؟ کدوم سنگدلی اینجوری زخم زده بهش؟

می خوام بپرسم کمرت چی شده؟ و بگم که وقتی پیش من بودی آخ می‌گفتی می‌مردم حالا چرا بعد از چهارسال تن زخمی و روح داغونتو برام آوردن؟

_نگار...

به جای تمام حرف هایی که غرورم اجازه نمیده بزنم همین تک کلمه رو میگم

کامل از روی تخت بلند میشه

_نگار چی؟اتفاقی براش افتاده؟ روتو برگردون

برمی‌گردم...

دیر نیست برای پنهون کردنشون؟زخم روی تن توئه ولی من تا مدتها باید به‌خاطرشون درد بکشم!

_حالا برگرد و بگو ببینم چی شده؟

یه نفس عمیق می‌کشم

شورش درنیار طنین، فرهاد خودش یه روز زخم زد به تن تو و ردش هنوز روی روحت مونده!

رومو برمیگردونم، تیشرتشو پوشیده و با کنجکاوی داره نگاهم می‌کنه

تمام تلاشمو می‌کنم که توی پوسته سختم فرو برم و نشون ندم که چه طوفانی درونم به‌پاست

کل ماجرایی که ژینا گفت رو براش تعریف می‌کنم و اون بعد از شندینش میگه:

_چه کمکی از من برمیاد؟! خونواده و دوست و آشنایی نداره؟

_رفیق احمق تو برداشته بردتش ناکجا آباد، هر چی هم زنگ میزنم جواب نمیده!

بازوشو با دست دیگه‌ش می‌گیره و متعجب می‌پرسه:

_رفیقم کیه؟معین؟

چشم‌غره‌ای بهش میرم، اگه اون لندهور بود که تا الان سرشو بریده بودم

_نه خیر! اون یکی...

اسماعیل!

فرهاد پا شو یه کاری کن، خواستم زنگ بزنم به ناصر ولی ترسیدم هم منو به گا بده هم نگار رو!

نگاه بدی بهم میندازه از همونایی که پشت‌بندش اخماش گره کور میشه

_حق داره، نداره؟ اون از تاثیرات منفیش روی حرف زدن تو، اون هم از گندکاریش توی شب مهمونی...

حیف که هنوز ناراحتم برات وگرنه چهار تا لیچار بارت می‌کردم که بفهمی باید در مورد دوست من چطوری صحبت کنی!

_یه زنگ بهش بزنن ببینم کدوم قبرستونه؟ !

یه وقت بلایی سرش نیاره،چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟

گوشیشو برمیداره و میگه:

_اسماعیل هر کاری کنه نارو نمی‌زنه، اهل دست‌درازی به هیچ دختری نیست!

_دوست دختراش که برخلاف حرف تو شهادت میدن!

گوشی رو می‌ذاره کنار گوشش و میگه:

_هر کی باهاشه با میل و رغبت خودشه نه زور و اجبار، بعد هم با اون دوست تو که من دیدم الان من بیشتر باید نگران بی‌عفت شدن اسماعیل باشم!

جدی حرف میزنه؛ بدون کوچیک‌ترین لحن طنز اون دوست پخمه منو چه به دوست مثل موش تو که توی هر سوراخی میره؟!!!

حرصم می‌گیره ولی حرفی نمی‌زنم و شونه ای بالا میندازم

چندبار تماس میگیره و من تا نوک زبونم میاد که بپرسم کمرت چشه؟کی زدتت؟ کی دلش اومده اینجوری خط بندازه رو کمرت؟

_برنمی داره! همیشه توی هر موقعیتی هم که باشه تماس منو جواب میده...

_فرهاد ژینا گفت که موهاشو زده، تازه رنگشون هم کرده!

دلمو غم می‌گیره برای اون موهای یه دست سیاه‌ش!

نگاه‌شو ازم می‌گیره چندبار تکرار می‌کنه ژینا...

_لعنت بهت اسماعیل چرا از اول نفهمیدم؟تو برو بخواب من تا صبح پیداش می‌کنم

سری تکون میدم و میگم نه

دستی به پشت گردنش میکشه و دوباره شماره می‌گیره

_لجبازی دیگه!

بگو احمق تو که ریدی تو موهاش دیگه هلک‌وهلک دختره برداشتی بردی کجا؟

الو نسیم، سلام داداش...

خواب که نبودی؟

ببین میخوام رد یه شماره رو برام بزنی

نه جبران می‌کنم برات شماره رو الان اس می‌کنم

تلفنو قطع می‌کنه

میرم جلو و فاصله‌ای که سعی می‌کردم باهاش حفظ کنم رو کم می‌کنم

_چی شد؟ کی بود؟

سرش تو گوشیه و در همون حین می‌گه:

_پیداش می‌کنم برات، تو برو بخواب

_نمی‌رم، من هم باهات میام!

دهنشو که باز می‌کنه غر میزنم:

_نه نیار تو رو خدا فرهاد، نگار شاید ترسیده باشه...

_پس برو بپوش بریم، اون داداش خوش‌غیرتش کجاست که خواهرش تا این وقت شب توی این مهمونی و اون مهمونیه؟ فقط بلده هیکل گنده کنه؟

پشت چشمی براش نازک می‌کنم و می خوام بگم خیلی هم پسر خوبیه ولی با دیدن نگاه درنده‌ش منصرف میشم

باشه‌ای میگم و قدم برمیدارم سمت در که صداش بلند میشه:

_هر چی که امشب دیدی بین خودمون می‌مونه، مگه نه طنین؟

نپرسیدم!

تحمل شنیدن دلیلش رو ندارم

ولی می‌دونم که فکرش از سرم بیرون نمی‌ره!

خیلی دوس دارم با جسارت و خونسردی بپرسم کمرت چی شده؟

ولی مطمئن نیستم که بعدش بتونم خودمو کنترل کنم و جلوی چشم‌هاش به گریه نیفتم

از وقتی رفتم لباس عوض کردم و از سد محافظ های عمارت گذشتیم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه چشم‌هاش پر از حرف و غم شده

آخه دختره احمق چطور دلت اومد در جوابش بگی "نمی‌گم یعنی چیز مهمی ندیدم که بخوام برم واسه بقیه تعریف کنم"؟!

برگشتم و به سرعت به سمت پله ها حرکت کردم ولی لبخندش،

نه یه لبخند شاد بود نه غمگین، لبخندی بود که تا حالا ازش ندیده بودم!

نیم نگاهی به دستش که داره دنده رو عوض می‌کنه میندازم

یعنی این دستا از درد توی هم مشت شدن؟

از دستاش میرسم به بازوهاش، یعنی از درد رگ‌هاش برجسته شدن؟

نگاه‌مو میدم به صورتش

چنان به جلو خیره‌س که انگار می خواد دل جاده رو بشکافه!

_نگفتی، کجا میریم؟

این نگاه خیره رو نمی خوام، می خوام نگاه‌م کنه حتی اگه نگاه‌ش سرد و ناراحت باشه

_شهربازی!

باز هم حقه‌های تکراری اسماعیل

لعنت بهش! حتما تا الان نگار کلی ترسیده

دستمو مشت می‌کنم و می‌گم:

_بخدا حقشه دوتا لگد نثارش کنم، مرتیکه متوهم مگه عقلش پاره‌سنگ برداشته که دختره رو برداشته برده تونل وحشت؟ فرهاد خاک تو سرت که یه آدم درست حسابی دورت نیست! یکم گاز بده، یه‌وقت بلایی سر دختره نیاره...

سری تکون میده و حرفی نمی‌زنه

ناراحته؟ حتما هست

شاید توقع نداشته منی که همیشه رو زخم هاش مرهم میذاشتم توی چشم هاش زل بزنم و بگم زخم خوردن و درد کشیدنت برام مهم نیست

_بابات چی گفت؟میذاره ثمین بره مشهد یا باز هم خواسته‌هاتونو نادیده گرفت؟!

به عمد مثل خودش نگاه‌مو میدم به روبه‌رو

_نه مشکلی نداره، شاهین باهاش صحبت کرده، میره البته اگه تو مشکلی به وجود نیاری!

_من باهاش حرفم زدم

نگرانیمو ابراز کردم و بیشتر از این وظیفه‌ای ندارم!

حالم به‌هم میخوره از اینجوری حرف زدنش، شاید هم من زیادی بزرگش کردم، شاید حرف من ناراحتش نکرده و واقعا خسته‌س

آخه ساعت سه و نیم نیمه‌شبه!

یکم ساکت می‌مونم و بعد با یادآوری یه خاطره کوچیک به سمتش برمیگردم و میگم:

_فقط ابراز نگرانی کردی و تموم شد و رفت؟

تو همونی نبودی که نذاشتی من با دوستام برم شلمچه؟ چقدر گریه کردم...

بالاخره نگاهم می‌کنه و از همون لبخندهایی می‌زنه که توی فهمیدنشون یه‌پا استادم

_خیلی فنچ بودی،حق داشتم که نذارم بری، بعدش هم که واسه جبرانش سه روز کل تهران رو با هم گشتیم

هیچی نمی‌گم، با یادآوری اون روزهایی که هنوز هم جوری واضح به یاد میارمشون که انگار همین دیروز بوده، لبخند میزنم

لبخندی که با حرفش به کویری پر از خار تبدیل میشه

_کاش توی اون روزها می‌موندم، کاش حداقل می‌مردم، چرا آرزو کردم بزرگ بشم؟

من هم همیشه آرزو می‌کنم برگردم به روزهای گذشته

رها و آزاد و بدون غصه و ناراحتی

من هم هر بار که به گذشته فکر می‌کنم می‌گم ای کاش توی همون دوران می‌موندم

دورانی که فرهاد نمیذاشت به‌خاطر نبودن پدر و مادرم غصه بخورم

ولی هیچ وقت با این لحن متضرع به زبون نیاوردمش

باورش برای قلبم سخته یعنی انقدر خیانت سپیده داغونش کرده که جلوی من حرف از نفس نکشیدن میزنه؟یعنی انقدر دوسش داشته؟

همه حرفاشو میذارم کنار، بهتره بگم برای چند لحظه کوتاه این چهار سال رو میذارم کنار و می‌گم:

_من هم بریدم، دلم بارها پر از غصه شد و از خودم پرسیدم که چقد دیگه از عمرم باید بگذره و خبری از احساس خوشبختی نباشه؟ زندگی من خلاصه شده توی شرکتی که دارم جون می‌کنم برای پیشرفتش و خونواده‌ای که بعضی مواقع از صدتا دشمن هم بدترن ولی میدونی چیه؟ هر اتفاق بدی که برات بیفته و هر احساسی که داشته باشی می‌گذره، یه روز به این دوران شکست‌خوردگیت نگاه می‌کنی و میگی آره من تونستم، من ازش پسش براومدم!

گذشته تموم شده و دیگه نمیشه بهش برگشت، به فکر حال و آینده‌ت باش که بعدا دوباره واسه خراب شدن اون هم حسرت نخوری!

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم

چشم‌هاش زمستونه،از وقتی اومده نگاه تابستونی و گرمشو ندیدم

_فراموش کن، میدونم سخته ولی شدنیه، سه سال دیگه تو جای من نشستی و از این احساسی که بخاطرش ویران شدی خبری نیست!

بالاخره نگاهم می‌کنه، یه جوری که دیگه خبری از اون زمستون آروم نیست و جاشو داده به یه زمستون طوفانی...

_احساسی نمونده جز نفرت، درست مثل حس تو به من!

بعد هم می‌بینی که دارم به حالم می‌رسم که آینده‌مو خراب‌تر از اینی که هست نکنم!

نمیدونم چرا صداش پر از رنجشه!

یعنی باور کنم سپیده براش تموم شده؟ پس چرا فرهاد هنوز واسه من تموم نشدم؟

_قوی باش، وقتی اینجوری بُریده می‌بینمت واقعا عذاب می‌کشم، به هرحال تو یه روزی یکی از آدم‌های مهم زندگی من بودی!

و بارها زبونمو گاز گرفتم که نگم مردی شدی واسه خودت، الان دیگه پشتت خط میندازن ولی تو خم به ابرو نمیاری و تازه از من هم می‌خوای سکوت کنم!

از نگاه خیره‌ش چشم‌هامو می‌دزدم و می‌ترسم متوجه دروغم بشه

واقعیتش اینه که هنوز که هنوزه برام مهمه مثل اولین باری که احساس کردم بیشتر از خودم دوسِش دارم...

_بودم...

با اینکه نگاه‌ش نمی‌کنم ولی به خوبی تلخندشو احساس می‌کنم

همیشه گفتن حقیقت باعث تباهی و نابودی شد، البته نه برای تو بلکه برای من، یه بار حقیقتو بهت گفتم و تباهی ترسناکی رو به جون خریدم!

ماشین رو که نگه میداره تازه سرمو بلند می‌کنم

کی رسیدیم؟

نگاهم به تابلوی نئونی اسم شهربازی قفل میشه

این شهربازی الان که نه ولی چند ساعت پیش حتما کلی شلوغ بوده پس چطوری نگار رو برده داخل و کسی نفهمیده؟ شاید هم وقتی اومدن تعطیل بوده

_مطمئنی همین‌جاست؟

_پیاده شو

خودش پیاده میشه و جواب منو نمیده

خب مرتیکه کله‌فندقی وقتی من میگم بودی یعنی هستی، وقتی میگم دوستِ ندارم یعنی دارم وقتی میگم ازت متنفرم یعنی می‌میرم برات!

واقعا جای شکرش باقیه که دست دلم پیشش رو نیست، اصلا چرا ناراحت شد؟ حالا من گفتم یه زمانی جدا از بحث عشق و عاشقی برام مهم بودی و الان دیگه نیستی این که قیافه گرفتن نداره!

از میله های در نگاهی به داخل می‌کنه و برمیگرده و به منی نگاه می‌کنه که هنوز از ماشین پیاده نشدم

ازم نگاه می‌گیره

گوشیشو درمیاره و تماس می‌گیره و روبه‌روی شهربازی قدم میزنه و صحبت می‌کنه

از ماشین پیاده میشم

بشینم توی ماشین مثل هویج نگاهش کنم که چی؟اون دختری که بخاطرش اینجاست رفیق منه

_اینجا پرنده هم پر نمی‌زنه تو مطمئنی؟

نه نمی خواد بیای

میگم نه، حیدر کار مهم‌تری داره

ول کن داداش،بذار من برم یه دور بچرخم ببینم پیداش می‌کنم

گفتم نه خداحافظ

تلفو میاره پایین و کلافه پوفی میکشه

حق هم داره

_به نظرت بریم داخل؟ اینجا موندن وقت تلف کردنه...

سری تکون میده و میگه:

_نگهبان داره، یه چند دقیقه صبر کن فکرمو جمع...

این ماشین اسماعیل نیست؟

یه ماشین بنزه، فرهاد یه دور دورش می‌چرخه و میگه:

_ماشین خود سگ‌مصبشه

_پس یعنی یا داخله یا همین دور و اطراف

میگم دور و نگاهی به دور و ورم می‌کنم،این ساعت شب جغد هم اینجا پر نمی‌زنه چه برسه به اسماعیل!

از کنارم رد میشه و میله‌های در رو می‌گیره و محکم تکون میده

متعجب نگاه‌ش می کنم، چیکار داره می کنه؟!

_بیا این بی‌صاحابو باز کن

با توأم مرتیکه خر، بیا بازش کن تا زنگ نزدم به پلیس...

قدم جلو می‌ذارم

_فرهاد چیکار می کنی؟

_هیچی نگو طنین، عقب وایسا

می خوام بتوپم بهش و بگم این دیوونه‌بازیا چیه؟ که نگهبان با یه باتوم توی دستش میاد بیرون

حالا خر بیار و باقالی بار کن!

آستین لباسشو می‌کشم که آروم میزنه زیر دستم

ناامید ازش نگاه می‌گیرم و به نگهبانی که عصبی باتوم توی دستشو توی هوا تکون میده نگاه می‌کنم

_چه خبرته؟ سر آوردی؟ مگه ارث باباته که داری از جا درمیاریش؟

_اگه ارث بابام بود که تا ماتحتت فروش می کردم، بیا این درو باز کن تا کل تهران رو نکشوندم اینجا

نگهبان عصبی نزدیک میشه

_برو تا زنگ نزدم به پلیس

معلوم نیست چی زده اومده خراب شده رو سر ما!

_اتفاقا زنگ بزن بیان ببینم توی اون تونل وحشت چیا پیدا می‌کنن؟!

باز کن میخوام برم ببینم دختره حالش چطوره؟

یهو وا میره و رنگش می‌پره، خیلی ضایع برمیگرده به سمت دری که با نورافکن دو طرفش روشن شده و بالاش نوشته تونل وحشت...

_درو باز کن، واسه چندرغاز پول دردسر دادگاه و زندان رو به جون نخر!

_داری..د در..

اولش کار فرهاد به‌نظرم دیوونگی بود ولی الان میبینم که چه فکر خوبی کرده

تلفنم از جیبم درمیارم و درحالی که شماره ۱۱۰ رو می‌گیرم میپرم وسط حرفش و میگم:

_یعنی تو از هیچی خبر نداری؟ باشه حالا که اینجوریه زنگ میزنم پلیس بیاد ببینه توی این خراب‌شده چه خبره

بوق اول به دوم نرسیده به سرعت از توی جیبش کلید رو درمیاره

_قطعش کن، نخواستیم، واسه چند هزار تومن چه گرفتاری شدیما!

بیایید برید

دختره رو یه ساعت پیش آورد و خودش رفت

خودش کدوم جهنم‌دره‌ای رفته که ماشینش جلوی در مونده؟

قفل درو باز می‌کنه

به سرعت میرم داخل و به حرف‌های فرهاد که داره می‌توپه به نگهبان توجه نمی کنم و پامو تند می‌کنم سمت تونل...

_مرتیکه تو خودت خواهر و مادر نداری؟ خوشت میاد کسی با خواهر و مادر خودت همچنین کاری کنه؟ تف به غیرتت!

با دست به در آهنی میزنم ولی دریغ از کوچیک‌ترین صدایی

_نزن خانوم عایق صوتیه، نه صدا میره نه صدا میاد

برمیگردم سمتش و با صدای جیغ‌مانندی داد میزنم سرش:

_خب بیا درو باز کن، من نمی دونم چرا هر نری اسم خودشو گذاشته مرد؟!

خودش اخماش به‌خاطر حرفای فرهاد توی هم بود،حالا با حرف من بیشتر توی هم میره ولی چیزی نمیگه!

میاد جلو و درو باز میکنم

سرم پایینه، نگاه‌مو از ریل‌های توی تونل می‌گیرم

و منتظر دیدن یه تصویر ناراحت‌کننده از صورت نگارم ولی با دیدن صحنه روبه‌روم از تعجب چشم‌هام گرد میشه

انتظار دیدن هر چیزی رو داشتم جز این صحنه...

ما این ساعت شب از خوابمون زدیم و راه افتادیم توی خیابون

بعد این دو تا دیوونه خیلی راحت سرشونو گذاشتن روی کت و در دو جهت مختلف خوابیدن، نگار به سمت ورودی و اسماعیل به سمت خروجی!

متعجب به فرهاد نگاه می‌کنم

_نگار رو اورده تونل‌وحشت که تنبیه‌ش کنه بعد خودش نه تنها مونده اینجا بلکه کنارش هم خوابیده؟

این تشویقه یا تنبیه؟

نگاه جدیشو میدوزه بهم و دوباره به سمت نگار و اسماعیل که توی خودشون جمع شدن برمیگرده

_آقا اسماعیل مگه نرفته بودن؟خودم چک کردم،داخل نبودن که!

به سمت مرد برمی‌گردم که دلهره که داره با دلهره حرف میزنه

بیا این هم یه مصیبت دیگه

فقط همینو کم داشتیم، حالا علاوه‌بر نگار وحشی باید اسماعیل رو هم کنترل کنیم که مبادا این نگهبانه رو به‌خاطر بستن در بکُشه!

_مرتیکه به ما میگه رفته! ببین یه نصیحت مجانی: فرار کن...

_آخه چرا؟ حالا یه اشتباهی شده من وقتی اومدم دختره رو بسته بود به صندلی متحرک و خودشون هم نبودن، بخدا روحم هم خبر نداشت که اسماعیل خان هنوز داخلن!

فقط میتونم چپ‌چپ نگاه‌ش کنم

این جماعت نر به هر چیزی شبیه‌ن جز مرد!

چطور وجدانشون اجازه میده با یه دختر این کارو کنن؟

فرهاد جوابشو نمیده و نگهبان با نگاهی به من سرشو میندازه پایین

_تو رو خدا وضعیت ما رو نگاه کن، این دوتا توی آرامش خوابیدن بعد ما نصفِ شبی دربه‌در شدیم!

بالا سرشون روی پا می‌شینه و بهشون اشاره می کنه:

_چنان هم با آرامش نبوده...

میرم جلوتر و تازه به عمق فاجعه پی میبرم

کوتاه شدن موهای نگار معلوم نیست ولی رنگی شدنشون به چشم میاد

رژلبش هم روی سمت چپ صورتش پخش شده

صورت اسماعیل رو که می‌بینم ناخودآگاه می‌لرزم!

با دیدن جای چنگ روی صورتش نگاهم کشیده میشه سمت ناخن‌های بلند نگار...

هر دو طرف صورتش رد چنگ زدنهای نگار دیده میشه

بعضی جاها رو چنان چنگ انداخته که دورش خون خشک شده

راستتش یکم خوشحال میشم و یه نیمچه لبخندی میزنم، به‌نظرم حقشه

ببین با ابریشم های بلند نگار چیکار کرده مرتیکه...

_نخند، وقتی صورتشو ببینه یه قشقرق جدید راه میندازه

چرا یکم بزرگ نمیشین؟ من پیرم یا شماها زیادی بچه‌اید؟

شونه‌ای بالا میندازم

_اتفاقا خیلی هم بزرگی کرده که رفیقت الان هنوز سالمه!

ببین با موهای دختر مردم چیکار کرده...

دستشو میاره بالا و میگه:

_لطفا تمومش کن، امشب دیگه کشش ندارم، زودتر رفیقتو بیدار کن بریم

ابرویی بالا میندازم و میشینم کنارش و به چشم هاش که از بی‌خوابی سرخ شده نگاه می‌کنم

چه مریضی هستم من!چطور توی این موقعیت دلم ضعف میره برای نگاه مخمورش؟!

من حرکتی برای بیدار کردن نگار نمی‌کنم ولی فرهاد اسماعیل رو تکون میده و صداش میزنه

یکم لای چشم‌هاشو باز می‌کنه و نگاهی به من و فرهاد می‌کنه و دوباره چشم‌هاشو می بنده

پوف کلافه‌ش من هم کلافه می‌کنه

به‌جای ناز و نوازش لگد بزن بیدارش کن مرتیکه رو

_اسماعیل!اسماعیل! با توام یابو...

محکم میزنه به بازوش

فوری چشم هاشو باز می‌کنه، انگار ضربه کار خودشو کرده که هوشیار می‌شینه و به من و فرهاد می‌کنه و بعد برمیگرده به نگار نگاه می‌کنه

_کی خوابم برد؟ چرا اینجا خوابیدم؟

باز هم به نگار نگاه می‌کنه و به سرعت سرشو برمیگردونه سمت در

با یک حالت تهاجمی بلند میشه و با دست به بیرون اشاره می کنه:

_من دهن این نگهبانه رو می‌گام...

.

.

.

از لحظه‌ای که از اون تونل آوردمش بیرون برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم یه جای سالم برای اسماعیل نمی ذاره، ساکته!

چشم‌هاشو بسته و سرشو تکیه داده به پشتی صندلی

فرهاد قبل از اینکه دنبال دوست کله‌خرتر از خودش بره به نگار اشاره کرد و با نگاهی خواهشمند که خواستار تموم شدن این شب پر از دردسر بود گفت:

_در ماشین بازه، سوییچ هم روشه تا دزد نبردتش این هوچی رو بردار ببر

من هم برم به اون سگ قلاده بزنم!

قشنگم زودتر ببرش تا دوباره همدیگه رو ندیدن و رم نکردن!

رفت...

کلمه به کلمه حرفشو شنیدم ولی گیر کردم توی کلمه «قشنگم«

نگار رو از جاش بلند کردم و از اونجا زدیم بیرون

البته بهتره بگم فرار کردیم

اسماعیل الان فرقی با یه گاو وحشی نداره

با شنیدن صدای فریاد عصبیش سر نگهبان نگون‌بخت به قدم.هام سرعت میدم

ولی نگار که هنوز منگ خوابه با شنیدن صدای عصبی و فحش‌های رکیکش کمی هوشیار میشه و میگه"اون منو"...

حرفشو ادامه نمی‌ده

من هم پاپیچش نمیشم

فوقش می خواست بگه اذیتم کرد، موهامو چید، توی تونل زندانیم کرد، دیگه بیشتر از این که نیست!

بی حوصله از این سکوتش و این راهِ بی‌پایان و اینکه نمیدونم باید کجا برم ماشین کنار خیابون پارک می‌کنم

_نمی خوای حرف بزنی؟خوبی؟اذیتت که نکرد؟

_می‌بینی که موهامو چید گذاشت کف دستم، بیشتر از این نمیتونست اذیتم کنه...

لحنش به حدی بی‌تفاوته که یه لحظه شک می‌کنم که اینی که کنارمه نگاره!

آخرین باری که اینجوری دیدمش وقتی بود که پدربزرگش فوت کرده بود

فکری از ذهنم می‌گذره...

ولی هرچی بهش نگاه می‌کنم اثری از خشونت و پارگی لباس نمی بینم

ساحلی تیره‌ش و اون کت سفید روش فقط یکم خاکی شدن

_می خوای لخت شم پاهامو باز کنم که قشنگ معاینه کنی و خیالت راحت بشه؟

نگران نباش جرأت نکرد بهم دست بزنه فقط یه چیز...ی

صدای زنگ گوشیم که توی ماشین می‌پیچه سکوت می‌کنه

با اخم گوشیمو از توی جیبم درمیارم

با دیدن شماره فرهاد بدون تعلل جواب میدم

_الو طنین کجایی؟ رفتی خونه؟!

شیشه ماشین رو میارم پایین، نگاه آروم نگار بدجور رو مخمه نیاز دارم که یه بادی به سرم بخوره!

_نه توی خیابونم...

_من به تو گفتم دوستتو برسون خونه‌شون خودت هم برو عمارت، پس چرا هنوز داری با اون دختره سلیطه توی خیابون پرسه میزنی؟

بی‌حوصله پوفی می‌کشم، حیف که نه حوصله‌م یاری می‌کنه نه زبونم وگرنه...

_نگار رو هم می‌برم عمارت اگه این وقت شب اینجوری بره خونه‌شون ناصر قیامت به پا میکنه!

صدای در میاد و پشت‌بندش صدای اسماعیل که داره می‌پرسه کجا رفتن؟

چشم‌هامو ریز می‌کنم، حتما می خواد این‌دفعه بیاد بخاطر صورت گرازش ناکارمون کنه

_به تو ربطی نداره، بیرون باش...

ببین طنین دوستتو هرجایی میخوای ببری ببر به جز عمارت، همین حالا هم موندم که جواب آرش خان رو که تا الان حتما اون نره‌خرها بهش خبر دادن که ما دو تا با هم از خونه زدیم بیرون رو چی باید بدم!

عصبیه و با حرص دستور میده و من که الان اصلا توان کَل‌کل ندارم فقط میگم:

_باشه

_برو خونه اما بدون نگار، از تاریکی و خلوتی خیابون هم نترس، من حتی اگه خودم هم کنارت نباشم ولی چشم و گوشم همیشه مواظبتن!

تو همون حالت که گوشی دستمه به این فکر میکنم که داره در مورد چی حرف میزنه؟

خودش نیست ولی چشم و گوشش هستن؟ یعنی یکیو فرستاده تعقیبم کنه؟!

ناخودآگاه به اطراف ماشین نگاه میکنم

یعنی گل بگیرم دک و دهن اون اردشیر بزمجه رو که با اون تهدید مسخره‌ش یه ذره حریم شخصی باقی نذاشته واسه من، اصلا به من چه که پدرت پریده روی زنت؟ تاوان عشق و حال یه شبه بقیه رو من باید بدم؟

_گمشو بیرون، مگه با تو نیستم؟ چرا یه ذره نمی فهمی؟حتما باید...

بقیه حرفاشو متوجه نمیشم، درجا تلفنو بدون خداحافظی قطع می‌کنه

چرا انقد بیشعوره؟ حالا درسته که توپید به اسماعیل و روحمو شاد کرد ولی می‌مرد اگه خداحافظی میکرد؟

_منو ببر خونه ساناز

تلفنو میارم پایین

لعنت به من که یادم رفت صدای تلفنو کم کنم!

_آخه...

_آخه نداره طنین، مگه جناب فرهاد خان واسه همین زنگ نزده بود؟

زودتر منو برسون خونه ساناز که به اندازه کافی برای امشب پرم!

اخم می‌کنم و باشه سردی میگم

از لحن تندش اصلا خوشم نیومد، تا حالا هیچ‌وقت با این لحن باهام صحبت نکرده بود

حتی وقتی که اولین بار توی ششم دبستان آشنا شدیم و هلش دادم یا وقتی که توی مسابقه داستان‌نویسی من اول شدم و نگار روکنار زدم!

یا وقتی که توی دعوای سپیده و نگار طرف سپیده رو گرفتم رفتار نگار رو بچگونه خوندم و بهش گفتم که داره به دوستی من و سپیده حسادت می‌کنه!

_اخم نکن موش موشی! تو رفیقمی، خواهرمی، هیچ وقت بهم بدی نکردی، نارو نزدی ،به بهونه مهمونی نکشوندیم خونه‌ت و به‌خاطر پسری که یه هفته هم نشده که لنگاتو براش دادی بالا نفرستادیم توی اتاق که تحقیرم کنه و موهامو بچینه!

طنین من یه کار احمقانه کردم و اسماعیل هم با یک کار احمقانه‌تر تلافی کرد و با هم بی‌حساب شدیم، الان اصلا برام مهم نیست که اسماعیل موهامو چیده...

می‌خوام ماشین رو روشن کنم ولی منصرف میشم و با دقت به حرفاش گوش میدم، کلماتش پر از بغض و ناراحتیه

_اما من به اون آدمی که مثلا رفیقم بود اعتماد داشتم!

از این میسوزم که موقع کوتاه کردن موهام ژینا اومده بود که به اسماعیل کمک کنه!

طنین دلم شکست...

حتی اون پسره هم وقتی که نگاه شکسته‌مو دید با نفرت به اون سگ عوضی نگاه می‌کرد

وقتی داشت موهامو میچید اصلا تقلا نکردم

آخه من قبل از چیده شدن موهام، قلبم پاره شده بود...

کاملا درکش می‌کنم، من میدونم وقتی رفیقت بهت خیانت میکنه چه دردی داره...

چهار سال پیش من جلوی همین دختری که الان داره با بغض حرف میزنه زار میزدم به‌خاطر نامردی‌ای که رفیقم در حقم کرده بود

چقد دردناک بود اون زمستون بارونی...

چه زجری کشیدم توی اون خیابون بارون زده، چقد جیغ کشیدم و از خدا پرسیدم که چرا فرهاد نباید قسمت منی میشد که براش جون میدادم؟ آخر سر هم روی دست های ناصر از زمین کنده شدم و تو آغوش همین دختر زجه زدم!

ناصر چی‌گفت؟آهان گفت «حتما کور بوده که تو رو نخواسته«...

_چرا رفتی توی فکر؟

اشکی که نیش میزنه به چشمم روی صورتم می‌چکه

ماشین رو روشن می‌کنم و حرکت می‌کنم

_داشتم به سپیده فکر میکردم

لامصب بدجوری از پشت خنجر زد...

از دردش هنوز دارم گشاد گشاد راه میرم

به حالت طنز میگم

پوف‌مانند می‌خنده

_پس درد داشت...

خانوم باتجربه برای رفع این درد گشادی چه دارویی پیشنهاد می‌کنید؟

_به یه‌ورت بگیرش، ولی در اسرع وقت هم دهنشو پاره کن!

_پس میگی اسماعیل رو بیخیال بشم و جلو و عقب واسه ژینا نذارم؟

چپ‌چپ بهش نگاه می‌کنم

نمیتونم متوجه بشم که چون ناراحته حرفاش انقدر واقعی به نظر میرسه یا واقعا می‌خواد آوار بشه رو سر اون دختره نکبت؟!

_دوباره شروع نکن خواهر من! با اسماعیل در افتادی این شد نتیجه‌ش دیگه ژینا رو انگولک نکن، بذار خدا جوابشو بده!

هشدارآمیز حرف میزنم

سری تکون میده و می‌گه:

_تو مظلوم بودی خواهرِ من که آه‌ت ک*ون سپیده گذاشت ولی من جبران می‌کنم کارشو...

****

جلوی خونه ساناز نگه میدارم

خونه‌ش توی یکی از برج‌های معروفه

به برج نگاهی می‌کنم

مردم با پول باباشون چه‌ها که نمی‌کنن، اون وقت من تا فهمیدم حساب و کتاب چیه به فکر دخل و خرجم افتادم، نه اینکه بابا خرجی نده نه، واسه من هم مث بقیه بچه‌هاش یه حساب باز کرده بود و هر ماه شارژش می‌کرد ولی غرور من اجازه نمی‌داد به اون پول دست بزنم

آخرش یه روز که داشتم لیف می‌بافتم واسه مشتری مچمو گرفت و هم کارت رو ازم گرفت هم لیف هامو!

نگاه ناامیدشو هیچ وقت از خاطر نمی‌برم شاید همون موقع‌ها بود که احساس بی‌پدری بیشتر از هر وقت دیگه‌ای منو آزار میداد!

مطمئنم که بابام این حسمو کاملا درک کرد

بعدش هم که آرش خان برام یه حساب باز کرد و با قلدری کارتشو کرد تو پاچه‌م!

اما از این پول‌های یامفت و ارثیه‌های پدری هیچ‌وقت به من نرسید، من حتی موقع تاسیس شرکت هم به بابام رو نینداختم!

_یه جوری زل زدی به برج که اگه ندار بودی می‌گفتم توی آرزوی چنین قصری داری له له میزنی!

به صندلی تکیه میدم

_این هم بگو که چقدر باید جون بکنم تا بتونم کرایه یه واحد از از این برج رو بدم خانوم بزن بهادر!

_آرش خان این وسط بوق تشریف داره؟

البته گمونم اگه بهش بگی می‌خوای خونه مجردی بگیری کل خونه های تهرانو می‌خره که نتونی از اون عمارت بری!

مثلا داره شوخی می‌کنه ولی واقعیتو به زبون میاره!

واقعیتی که خودم هم بارها بهش فکر کردم، حتی اون شاهین کله‌خرو هم برگردوند خونه دیگه چه برسه به من!

هر وقت بحث مستقل شدن رو پیش کشیدم با چشم هاش یه فاک گنده بهم نشون داد!

گاهی وقتا واقعا طاقتم طاق میشه از این همه دیکتاتوربازیش...

گوشیمو می‌گیره سمتم و میگه:

_بدبخت بیشتر از اینکه تعجب کنه از اینکه من این وقت صبح میخوام برم خونه‌ش از این برگاش ریخت که تو باهتش تماس گرفتی!

چرا با هیچکدومشون ارتباط نمی‌گیری؟!

چنان چپ چپ نگاش می‌کنم که احساس می‌کنم چشم‌هام چپ شده ولی این دختره رو مخ روش کم نمیشه

آلزایمر داره؟ مگه چند ساعت گذشته از وقتی که از یکی از همین به اصطلاح رفیق‌های قدیمی ضربه خورده؟

_باشه بابا فهمیدم!

رَم نکنیا ولی خدایی ژینا از همون اولش هم آدم‌فروشی بود که دومی نداشت اما این ساناز بیچاره کی بهمون بدی کرد؟

خوبه خودش میدونه و باز با همون آدم‌فروش رفیق بود!

_به دردسرش نمی‌ارزه...

_چه دردسری؟

_همین که با تو یکی رفت‌وآمد دارم و این همه دردسر می‌کشم واسه هفت پشتم بسه...

از ماشین پیاده میشه اما قبل از اینکه درو ببنده دستشو به نشونه خاک تو سرت تکون میده و میگه:

_من همش یه‌بار کارم به تو افتاده حالا هی بکوبونش تو سرم...

خداحافظ!

چشم هامو توی حدقه می‌چرخونم و نمی‌گم که من همیشه داشتم گندهای تو رو جمع می‌کردم

_برو به سلامت، واسه فردا یه وقت اکستنشن بگیر، ناصر اگه اینجوری ببینت علاوه‌بر تو سر منو هم می‌بره!

سری تکون میده و میره

نگهبانی برج چندتا سوال ازش می‌پرسه و با هم وارد میشن

سرمو میذارم روی فرمون و چند ثانیه چشم‌هامو می‌بندم

چه شب پرماجرایی بود...

یه لحظه احساس می‌کنم کسی در سمت شاگرد رو باز کرده، سرمو که برمی‌گردونم شخصی با اندام نسبتا درشتی وارد ماشین میشه

قلبم لحظه‌ای از ترس به تلاطم میفته ولی دیدن قهوه‌ای‌های آرومش میشه آبی روی آتیش....

برعکس قلبم که آروم میشه عقلم بهم نهیب میزنه این الان مگه نباید پیش رفیق آدم‌رباش باشه؟ وایسا ببینم منو از چطوری پیدا کرده؟

صداش دوباره توی سرم تکرار میشه:

"از تاریکی و خلوتی خیابون هم نترس، من حتی اگه خودم هم کنارت نباشم ولی چشم و گوشم همیشه مواظبتن"!

نیم نگاهی به سمتم میندازه و تلفنشو درمیاره درحالی که داره با گوشیش شماره‌گیری می‌کنه انگار که راننده‌شم میگه" حرکت کن..."

چشمهامو براش درشت می‌کنم ولی بدون هر گونه واکنشی تلفن رو می‌ذاره کنار گوشش

_من نوکر آقاتم یا راننده شخصیت جناب مژه‌زشت؟

ابرویی بالا میده، گوشیشو میاره پایین و دوباره شماره می‌گیره و می‌گه:

_اگه مشکلی داری پیاده شو خودم بشینم، بعد هم مژه‌های زشت من بهتر از دماغ توی آفساید توئه

دستمو میذارم روی بینیم

درسته بزرگه ولی دیگه نه در اون حدی که این میگه

_کجایی تو؟

نمی تونی دو دقیقه خودتو نگه داری؟

نمی‌خواد! بار آخرت باشه،برو خونه بقیه راه رو خودمون میریم

به حیدر بگو اسفندیار هم بفرسته همراهت

همین که گفتم، با من یکی به دو نکن مرتضی!

برو خونه زن و بچه‌ت تنهان، خدافظ

بدون توجه به زر زدناش با یه وضعیت کاملا ضایع آفتاب‌گیر رو میارم پایین و به بینیم نگاه می‌کنم

چشه مگه؟خیلی هم خوبه...

ولی از بحث دماغ بسی جذاب و نچرالم که خیلی هم دوستش دارم که خارج بشم، الان نباید دهن این گاو رو پاره کنم که یکی بیکارتر از خودشو گذاشته که منو بپاد؟

آفتاب‌گیر رو میدم بالا و برمی‌گردم سمتش

که ای کاش برنمی‌گشتم...

خدا شاهده قلبم ریخت

با اون نگاه خسته و لبی که لبخند ریزی روشه داشت به درگیری من و دماغم نگاه می‌کرد

چرا نگاه‌شو ازم نمیگیره؟مرض داره که میخنده مرتیکه دوقطبی؟

حرصی برای اینکه حواسشو پرت کنم ، میگم:

_اینا کی‌ان که منو فرستادی دنبالشون؟

می‌خنده ایندفعه با صدایی بلند و آهنگین

یکم حرفمو با خودم مرور می‌کنم...

آخ چی گفتم؟؟؟؟

_طنین من خوابم میاد، تو هم از بی‌خوابی داری هذیون میگی، یا حرکت کن یا جاتو عوض کن خودم بشینم...

مرتیکه با اون سگ مصب‌هات نگاهم می‌کنی می‌خوای هذیون هم نگم؟

_اول جواب منو بده؟

کامل برمیگرده سمتم، دستشو می‌ذاره پشت صندلیم و یکم خودشو متمایل می‌کنه به سمتم

خودمو میکشم عقب

_جونم عزیزم؟ چی میخوای بگی خاله‌ریزه؟

نفسی می‌گیرم که بدتر میشه

آخه من بدون تنفس این عطر چطوری چهار سال دووم آوردم؟

خدایا خودت بزن پس کله‌ش بگو فاصله بگیره تا دوباره شر و ور نگفتم

_چرا چندتا گردن‌کلفت گذاشتی آمار منو بدن بهت؟

با یه نگاه خیلی خاص نگاهم می‌کنه و دست و پام که هیچ قلبمو هم سِر میکنه و می‌گه:

_میترسم به‌خاطر انتقام گرفتن از من کاری کنن...

_نگو که از تهدید اون بوزینه ترسیدی، بابا اون یه زری زده که شلوارش خالی نباشه!

می‌خنده...

و من چقدر دلم تنگ این خنده‌هاش بودم

_البرز هر کاری می‌کنه که دلش خنک بشه

_این چه ربطی به تعقیب کردن من داره؟ اصلا به من چه؟ درسته که تهدید کرده ولی چرا فقط واسه من بپا گذاشتی؟نگو که تو هم میترسی!

_میترسم...

میترسم چون می‌دونم که واسه آزار دادن من دست میذاره روی تو!

میترسم واسه اینکه له شدن منو ببینه یه بلایی سر تو بیاره!

لبمو زیر دندون می‌کشم

اگه جاش بود دستمو می‌آوردم بالا و میزدم تو دهن قلبم که اینجوری نکوبه

ناخن‌هامو کف دستم فرو می‌کنم که به خودم بیام

نفسی می‌کشم که به تته‌پته نیفتم و می‌گم:

_من هم دقیقا همینو نمی‌فهمم که چرا می‌خوان با من تو رو اذیت کنن؟ مگه من کی هستم؟؟مادرتم؟ خواهرتم؟چیکاره‌تم؟هیچی!

پس این دزد و پلیس‌بازی رو تموم کن و بذار حریم شخصی داشته باشم!

دستشو از پشت صندلی برمی‌داره

_فریماه که اصفهانه، مادرم هم که از خونه بیرون نمیاد، پس فقط تو میمونی

تیزی حیدر بیخ گلوشه سر تکون بده سرشو می‌بره ولی اگه این تیزی لحظه‌ای نباشه تا زهرشو نریزه ول‌کن نیست!

چرا حس‌می‌کنم این جمله هاش بوی واقعیت داره؟!

_باز هم جوابمو ندادی، چرا من؟

کلافه دستی توی موهاش‌می‌کشه

_فکر می‌کنه دوستِ دارم...

یعنی نه اینکه دوستِ نداشته باشم، اون فکر می‌کنه عاشقتم!

با تمسخر می‌خندم

دلم می‌خواد این «دوست دارم» رو بالا بیارم!

چی میشد جای دوست داشتنت با عشق تغییر می‌کرد؟

_فقط به‌خاطر یه فکر؟! یعنی آزادی من ازم گرفته شده چون معشوقه جنابعالی فکر می‌کنه منو دوس داری؟ داری دستم میندازی؟به نظرت این فکر زیادی چرت نیست؟

دستی به موهای کوتاهش می‌کشه و می‌گه:

_حتی اگه چرت هم باشه چیزیو تغییر نمیده!

تو برام مهمی و این یه نقطه ضعفه

اگه فردا روزی جلوتو بگیرن چی؟

نیشخندی میزنم

می‌بینه و سر می‌چرخونه

نگاه‌تو ازم گرفتی،گوشاتو می‌خوای چیکار کنی؟

_حالا این البرز می‌دونه با من چیکار کردی؟؟؟

به نظرم بهش بگو، اینجوری دیگه بیخیال این توهمِ مهم بودن من توی زندگی تو میشه

تو که خیرت به ما نرسیده حداقل دیگه بیشتر از این شرت نرسه!

توی چشم‌هاش نگاه می‌کنم

لعنت به این نگرانیت که روح و روانمو به بازی گرفته

_بعدش هم من فولاد آب‌دیده شدم آقا فرهاد، شاید توی همون اصطبل، شاید روی تخت بیمارستان که چشمم به در بود تا بیای و بگی ببخشید،مثل همه سال‌هایی که

نازمو می‌کشیدی و از دلم در میوردی ولی به جاش عصبانیتی بهم دادی که تا اخر عمر گریبان‌گیرمه و الان به سختی...

می‌خواستم بگم به سختی تحملت می‌کنم!

یه دروغ دیگه از همون هزاران دروغی که از وقتی که برگشته گفتم

انقدر مرور کردم اون روزها رو که برام تکراری شده دیگه نه میتونه اشکمو دربیاره نه بیشتر از این اذیتم کنه!

_اومدم، یه جوری ناباور بودم که خودم هم نمی‌دونستم چیکار کردم!!!وقتی بابات توی راهرو زد توی گوشم تازه فهمیدم چه غلطی کردم

طنین من اومدم، حتی زخم های صورتتو هم بوسیدم...

تک تک دردهایی که به ناحق اون روز کشیدی من بدترشو کشیدم!

شیشه پنجره رو میده پایین

صداش کمی که نه، خیلی سنگین‌و سخت بود

مثل آدمی که در آستانه سکته‌س و داره سعی می‌کنه که آخرین کلماتشو بگه اون هم با نفسی که هر لحظه تنگ‌تر میشه!

نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت!

همیشه مغزم به قلبم یادآوری می‌کرد که دیدی براش مهم نبودی؟ حتی در حد یه احوال‌پرسی ساده که ببینه مرده‌ای یا زنده!

_روزی که شرکتتو افتتاح کردی یه مانتو مشکی پوشیده بودی، چتری نداشتی، انقدر خوشحال بودی که با صورت رفتی توی تیر برق!

اولین سال تولدت که من کنارت نبودم مثل یه روز عادی لباس پوشیدی، بدون همون یه ذره آرایشی که روزای قبلش رو صورتت بود

وقتی ماشینتو خریدی از خوشحالی توی آزادراه ویراژ میدادی، دو بار هم جریمه شدی!

وقتی که...

ناباور صداش می‌کنم

ادامه نمیده

متعجبم یاغمگین؟ همون روزهایی که من از دلتنگی رو به موت بودم ، داشته منو میدیده!

این بی‌انصافی نیست؟

این قطعا یه ظلم آشکاره!

_همه وقت‌هایی که فکر میکردی کیلومترها ازت دورم من کنارت بودم...

چطور تونستی فکر کنی وقتی خودم با نامردی بهت آسیب زدم روی تخت بیمارستان ولت می‌کنم؟

تورو زدم ولی یه جای سالم واسه خودم هم نذاشتم

کلی هم از شاهین کتک خوردم!

این سومین باره که باهاش تماس می‌گیرم و با پیام« بعدا تماس میگیرم» روبه‌رو میشم نمی‌دونم باید حق بدم بهش یا ازش ناراحت بشم؟!

یعنی بیست و چهار ساعته پیش سوسن نشسته که نمی‌تونه تماس‌های منو جواب بده؟

نگاهم به صفحه چته که پیام بعدیش میاد:

_ببخشید موقعیت که جور شد هم از دلت درمیارم هم کلی باهات حرف دارم

تو فقط برامون دعا کن...

یه چیز دیگه صاحب گلخونه پدر سوسن رو آوردیم پای معامله،نگرانم نباش

خداحافظ رفیق

خیلی کوتاه و مختصر

این پیام یعنی نگران نباش خوبم،هستم، زنده‌م و نفس می‌کشم...

خب تلفنمو جواب میداد که هم صداشو بشنوم و هم اینا رو بهم می‌گفت

به روی خبیثم چشم‌غره میرم و بهش میگم خدا عاقبت منو با توی فتنه به خیر کنه!

_طنین پا شو برو، مگه دیرت نشده بود؟

گوشی رو توی کیفم میندازم

سری تکون میدم و نگاهی به خونه‌ای می‌کنم که بدون اردلان برام از ویرونه هم ویرونه‌تره!

_الان میرم، به خاله‌ت زنگ زدی که بگی خبرت رفتی نیجریه؟؟؟

روی مبل میشینه و دستاشو بغل می‌گیره

_توی همون قطار زنگ زدم

طنین میگم چه داداش جیگری داری شبیه سلبریتیاست

با دلتنگی به قاب عکس‌های رو دیوار خیره میشم

این چند روزه نتونستم یه دل سیر باهاش حرف بزنم و همین ناآرومم کرده

_خودش که میگه شبیه جوونی‌های پدرشه، من عکسشو دیدم یه یال و کوپالی داشت که آب از دهنت آویزون می‌کرد خدابیامرز!

نمکی می‌خندم

_حیف که پنج سال دیر اومد

_چرا؟

_اگه زودتر اومده بود الان سر خونه زندگیمون بودیم، حیف بود برادر خواهرمو بذارم رو زمین بمونه!

بیا گل بود به سبزه نیز آراسته شد

به شکمش اشاره می‌کنم:

_تو به فکر کشمش باش و اینکه چطوری قراره به باباش خبر اومدنشو بدی خانوم فراری!

حالت سرخوشی‌ای که به‌خاطر پیچوندن بابا و فرار از ایستگاه قطار توی صورتش بود دود میشه و میره هوا

_طنین می‌خوام یکم...

_بسه! میدونم می‌خوای چی بگی، تو یه هفته فرصت داری با خودت و وجدانت و جدوآباد اعضای بدنت کنار بیای و با معین حرف بزنی در غیر این صورت خودم میرم و همه چیزو میذارم کف دستش

_اگه قبولش نکرد چی؟

این احتمال رو فرستادم توی پستوی ذهنم و دیگه بهش فکر نکردم

به ثمین قول دادم ولی به هر حال میترسم!

_اون وقت میشینیم در موردش حرف میزنیم، من پشتتم، پس الکی استرس نداشته باش

_من منتظر مادر شدنم و پیه همه چیزو هم به تنم مالیدم، اگه این بچه نباشه من هم نیستم؛ اگه کسی بخواد بهش آسیبی برسونه جرش میدم!

تا وسط راه اومدم و ترسیدن نامردیه و من هر اخلاق سگی‌ای هم که داشته باشم نامرد نیستم

_گمشو، واسه من فاز مادر فداکار گرفته!

ذهنمو خالی می‌کنم و تمام سعیمو می‌کنم که نشون ندم چقدر واهمه دارم از نخواستن معین

ولی هرچی که بشه من هستم اگه یه روز پشتشو خالی کنم اون روز ،روز مرگ منه!!!

تلفنش که زنگ می‌خوره خم میشه و از روی میز برمیدارتش

_اوه شت...

فرهاده!

روی مبل نیم‌خیز میشه

_وای صبح خیلی مشکوک نگاهم می‌کرد، نکنه فهمیده؟!

نگاه های عصبی و شکاکش چیزی نبود که بشه راحت بیخیالش شد

حتی خیلی جدی و بدون نگاه کردن به من ثمین رو تهدید کرد که اگه از اعتمادی که کردم سو استفاده کنی عواقبش پای خودته!

می‌خواد جواب بده ولی جلوشو می‌گیرم

چرا انقد بی‌فکره این خواهر من آخه ؟

خدا رو صد مرتبه شکر که به فکرم رسید چند روز قبل از گم‌وگور شدنش به بهونه سفر خطشو عوض کنه که خاله‌ش به خط قدیمیش زنگ بزنه و ببینه که خاموشه

و خانواده مکرمه با خط جدید تماس بگیرن

حالا احتمال اینکه زنگ بزنن به خاله‌ش و بگن ثمین سیم‌کارتش روشنه رو فعلا میذاریم برای بعد،بعدی که زیادی نزدیکه!

_الان قطع می‌کنه، چرا دستمو گرفتی؟هوی توهمی؟

_توهمی اون فامیل عهد قجرته، وقتی خدا داشت عقل تقسیم می کرد تو توی صف چی بودی؟

تو خیر سرت الان سوار قطاری، فضای واگن قطار انقد آرومه؟!نکنه انتظار داری من پا شم صدای قطار دربیارم که فرهاد بیشتر از این شک نکنه؟

پوفی می‌کشه و گوشی رو میذاره روی میز

_پس چیکار کنم؟

_قبر منو بکن، جواب نده، بذار یه چند ساعت بگذره که مثلا رسیدی بعد یه بهونه جور کن واسه جواب ندادنت

نگاهی به ساعت میندازم، امروز به اندازه کافی وقتمو تلف کردم

کیفمو برمیدارم

_الان وقت رفتنه؟

_پ ن پ میشینم ور دل تو که گل بگیم و گل بشنویم!

من کار و زندگی دارم...

اخم‌هاشو میکشه توی هم

بیا ناراحت شد! من الان باید بشینم منت بکشم؟

_قیافه نگیر، بخدا اعصابم به‌هم ریخته، از صبح کلی استرس کشیدم اگه خودم حامله میشدم انقدر دنگ‌وفنگ نداشت که فراری دادن تو داشت!

_من هم استرس دارم، من هم میترسم ولی بد باهات حرف نمی‌زنم

لپشو می‌بوسم

چهره‌ش از بوی عطرم تو هم میره ولی چیزی نمی‌گه

برای جلوگیری از بهم خوردن حالش سریع عقب می‌کشم

_ببخشید

ناراحت نباش...

شب آمنه رو میفرستم پیشت

لبخندی میزنه و میپرسه:

_واقعا؟

سری تکون میدم

_آره، اون که میخواد توی خونه مجردیش تنها بمونه میاد پیش تو که تنها نباشی

با رضایت باشه‌ای میگه

خداحافظی می‌کنم و بهش تاکید می‌کنم که جواب هیچ‌کس رو نده به خصوص فرهاد

احتمالا فرهاد شماره جدیدشو داده به معین، گفتم اگه معین هم تماس گرفت جواب نده ولی مطمئن نیستم به این یه مورد عمل کنه!

از خونه که بیرون میزنم میرم سمت شرکت، شرکتی که جوکار جوری بهش رونق بخشیده که روزی یه جین در و داف توی شرکت کوچیک من در رفت و آمدن

حتی کفر سعید هم درآوردن، آخه آقا توی انتخابشون دچار تردید شده!

اتفاق مهم تری که افتاده توی این چند روز خالی شدن واحد روبه‌رویی و نقل مکان کردن خیاط های شرکت به اونجاست

البته قبلش یه صحبت فرمالیته هم با من داشت که بعداً قاطی نکنم و بزنم زیر کاسه کوزه‌ش

راستشو بگم از این وضعیت مالیش که هی پول خرج می‌کنه بدم نیومده ولی حس خوبی هم ندارم مثل این میمونه که تو مترسک سرجالیز باشی ولی کشاورز پرنده ها رو فراری بده!!!

ماشین رو میذارم توی پارکینگ و کیف به دست پیاده میشم

امروز کلی داستان داشتم تا بتونم جوری ماشینو از عمارت بیارم بیرون که بادیگاردی که آرش خان گذاشته نبینه و گماشته فرهاد رو بپیچونم

برگه روی آسانسور داره میگه که آسانسور در حال تعمیره و من حتی حوصله ندارم از این چندتا پله برم بالا

سمت پله ها قدم برمیدارم

و توی ذهنم انواع و اقسام دری‌وری رو به مدیر ساختمون میگم

صدای قدم های پشت سرمو نادیده می‌گیرم

که شخصی با رایحه‌ای خیلی خنک از کنارم رد میشه و خیلی متشخص و جنتلمن منو به یه ورش می‌گیره و مثل گاو جلوتر از من میره

حتی برنمیگرده که ببینم این یابویی که از پشت بسی جذابه کیه

قدِ بلند و اندام روی فرمش اولین چیزیه که توی اون لباس های مارک‌دار به چشم می‌خوره

نگاه می‌گیرم ازش و دوباره لعنتی نسبتا بلندی به مسئول این خراب‌شده میگم

_وقتی یکی از رؤسای شرکت این وقت روز میاد سرکار طبیعیه که مدیریت ساختمون هم فکر کنه هیچی براشون مهم نیست و آسانسور رو بیخیال بشه!

سرمو بلند می‌کنم و متعجب به اطرافم نگاه می‌کنم

با من بود؟

گفت و رفت...

دستمو میذارم روی نرده‌ها و پله‌ها رو دوتا یکی میرم بالا

به چه جراتی چنین جسارتی کرد؟

_صبر کن ببینم...

توی پله های طبقه دوم متوقفش می‌کنم و تازه چهره‌شو می‌بینم

ابروی مشکیشو بالا میده و با چشم‌های قهوه‌ایش زل میزنه به من

_به شما یاد ندادن وقتی جایی میرید احترام بقیه رو باید نگه دارید؟

اصلا شما کی هستین؟ اینجا چیکار دارین؟

و چقدر زبونمو کنترل می‌کنم که حرف بدی نزنم

لباش کش میاد و می‌خنده

اوخ با اینکه ریش داره ولی چال روی لپش قشنگ دلبری می‌کنه

دلبری می‌کنه؟؟خاک تو سرم به چه چیزهایی که فکر نمی‌کنم، من الان باید جیغ و داد کنم سر این یارو...

_حقیقت همیشه تلخه، من فقط مسئله‌ای رو بهتون گوش‌زد کردم وگرنه پرستیژ شرکت شما برام مهم نیست!

_پس اینجا چه غل....چیکار می‌کنید؟

باز هم میخنده

ای درد، حرص خوردن من چیز خنده داریه آیاااا؟؟؟

_شما یه اجبار در نظر بگیریدش، یه اجبار با تهدید!

اگه جزءِ مانکن های مرد جدید باشه به جان خودم سرشو می‌کنم زیر آب

_بفرمایید تشرفتونو ببرید شما شخصیت خودتونو نشون دادید، به نظرم وقت منو بیشتر از این نگیرید...

اخم ریزی می‌کنه

_درست همون طور که تعریف کردن

زبون‌دراز،لجباز، بی‌پروا و صددرصد وحشی..

دوباره لبخند دیگه میزنه

این به من گفت وحشی؟

خدایا وضعیتو منو نگاه، اول هفته هنوز نرسیدم شرکت یه گوریل چال‌دار سر تا پامو قهوه‌ای کرد!

_در ضمن چنین رفتاری در شأن رئیس این قوطی کبریت نیست شبیه زنهای هوچی کوچه‌بازار شدی

می‌بینمتون خانم ملکان...

نیشخند میزنه و میره

متحیر می‌خندم

به من گفت هوچیبی؟

میره بالا و من مثل بز فقط نگاه‌ش می‌کنم

این هر قبرستونی که داره میره با این رفتاری که با من داشت مطمئنا شرکت خراب‌شده من نمیره

چقدر وقیح بود!

اصلا این کی بود؟

صدای زنگ تلفن نمی‌ذاره بیشتر از این توی شوک رفتار مردی باشم که نه میدونم کیه و نه میدونم دلیل دشمنیش با من چیه که نرسیده زد درب‌وداغونم کرد!

تلفن که شماره ثمین رو نشون میده تازه زبون قفل شده‌م به کار میوفته

فوری جواب میدم و میگم:

_چیه ثمین؟ یک ساعت هم نیست که از خونه زدم بیرون

_بدبخت شدیم...

فرهاد و معین اومدن اینجا، الان هم جلوی در وایسادن و همش داد میزنن، آبروی داداشت جلوی در و همسایه رفت...

اکثر مواقع ادعا می‌کنم کامل می‌شناسمش

اما راستش من هیچی از فرهاد نمی‌دونم،اگه میدونستم که به همین سرعت قانع نمیشدم که دروغ ما رو باور کرده!

فقط موندم چطوری؟

من از راه‌آهن تا خونه اردلان کلی پیچیدم توی این کوچه و پس‌کوچه‌ها که کسی دنبالم نیاد

بیچاره ثمین که بهش گفتم درو باز کنه

الان داره چی می‌کشه خواهرم؟

اگه توی این فاصله استرس وجود معین زیاد به دست و پام نپیچید فقط به‌خاطر حضور فرهاده

نامرد قول داده بود

البته شاید اینجوری بهتر شد،قضیه کشمش دیگه زیادی داره کش میاد!

ماشین رو پارک می‌کنم و با دسته‌کلیدی که دارم درو باز می‌کنم و خودمو با آسانسور به بالا میرسونم

صدای داد معین اولین چیزیه که به گوشم میرسه

دستپاچه کلید میندازم و میرم داخل

صدای در که بلند میشه ثمین صدام میزنه و به سرعت به سمتشون میرم

نفس راحتی می‌کشم

وضعیت بهتراز اون چیزیه که تصور میکردم

ثمین توی آشپز خونه‌س و معینِ عصبی وقتی نگاه‌ش به من میفته بازوشو از توی دست فرهاد می‌کشه و میاد سمتم

_ببین کی اینجاست، ما روی درایت شما حساب دیگه‌ای باز کرده بودیم ولی شمام که بدتر از بقیه از آب دراومدین!

چه زود هم خبرش کردی ثمین خانوم، به جز طنین دیگه کیو خبر کردی که بیاد اینجا برام گردن بکشه؛ هوم؟ دِ حرف بزن تا دندوناتو خرد نکردم

_به تو ربطی نداره!

ثمین میگه و در صدم ثانیه صورت معین سرخ‌تر میشه

چندبار حرفو ثمینو با خودش تکرار می‌کنه و یهو با لگد میزنه زیر میز کوچیکی که تلفن روشه

حیف که عصبیه وگرنه جا داشت بگم خسارتشو در فرصت مناسب ازت می‌گیرم

وارد آشپزخونه میشم

خواهرم از ترس داره میلرزه و این لندهور داد میزنه سرش، از حرفای شک‌دارش بوی خوبی به مشام نمیرسه؛ والا من هم بودم شک میکردم!

روی صندلی می‌نشونمش و رو به فرهادی که دستش توی

جیبشه و داره متاسف به من نگاه می‌کنه عصبی می‌توپم:

_نتونستی دو روز دهنتو ببندی؟

می‌گم و انگار بنزین میریزم روی معین

نگاه‌شو از ثمین می‌گیره و میاد سمتم و محکم میزنه روی کانتر

_گاییدم اون منطق شمااا رو که دوست‌دختر منو ازم پنهون می‌کنین

گل بگیرم اون فکر و ذهنتونو که دختری که من...

ادامه نمیده و به‌جاش رو به ثمین میگه:

_فقط بگو چرا؟منِ عوضی منِ بی‌پدر مادر درکت می‌کنم که ناراحتی،توی این یک ماه کلی به خودم فحش دادم و کلی حرف شنیدم از این و اون

الان فقط بگو چرا دروغ گفتی که میری یه قبرستون دیگه ولی سر از این خونه دراوردی؟

_آروم باش معین، میشینیم حرف میزنیم با هم

_مگه الان داریم چیکار می‌کنیم؟ ببخشید که حرف زدن من مثل شما نیست و بلد نیستم همه رو گول بزنم!

_خسته‌م کردی معین! بُریدم میفهمی؟ازت بریدم

اگه بخاطر...

بغضشو قورت میده...

معین مات نگاه‌ش می‌کنه

زمزمه‌های زیر لبیشو به خوبی متوجه نمیشم

برمیگرده سمت فرهادی که نمیدونم کی رفته روی مبل نشسته و میگه:

_شنیدی؟ میگه ازم بریده! از من...

رو میکنه سمت ثمین و این دفعه یه جوری حرف میزنه که ترس به خوبی توش آشکاره ولی هنوز هم صداش بلنده

_فقط به‌نظرت یکم دیر نیست؟ مگه منِ حرومزاده پنج سال پیش نگفتم نمی‌خوامت برو؟ خود بی‌وجدانت مگه از عشق و کوفت و زهرمار حرف نزدی؟ الان میگی ازت بریدم؟ الانی که مزه داشتنتو با تمام وجودم چشیدم؟

_پای یکی دیگه که در میون نیست؟

بی‌وجدانیه که دلم واسه چهره کبود شده‌ش نسوزه

شاید اگه من هم جاش بودم همین فکرو می‌کردم

ثمین که از کنارم رد میشه نگاه‌مو از معین می‌گیرم

ثمین به سمت یکی از اتاق ها میره و در همون حین میگه:

_معلومه که هست! به زودی کارت دعوت میدم خدمتتون با خانواده تشریف بیارید،مربا خانم رو هم بیار اگه معذب نمیشه دیگه...

قبل از اینکه من و فرهاد واکنشی نشون بدیم معین با چند گام بلند خودشو میرسونه به ثمین و چنان میزنتش به دیوار که مهره‌های من جا به جا میشه چه برسه به کشمش...

_چندبار باید یه حرفی رو بهت بزنم، خدانشناس آخه من اون زنیکه رو میخوام چیکار وقتی تو رو دارم؟زندگی برام نذاشتی، حقته که بگیرمت زیر مشت و لگد!

داد زدنش منو متوقف نمی کنه، مگه این مردها جز داد زدن چه سلاح دیگه‌ای دارن واسه زورگویی؟

سریع به طرف ثمینی میرم که دو دستشو حائل شکمش کرده، فاصله کمی که دارن باعث شده دستای ثمین رو درست نبینه

به عمد دست میذارم روی شکم ثمین و جوری زمزمه می‌کنم خوبید که معین هم بشنوه

نگاه ترسیده ثمین روی دستم قفل میشه

سرمو به طرف معین برمیگردونم

و نگاه مشکوکی که منتظرش بودم رو شکار می‌کنم، اگه جز این بود به وکیل بودنش شک می‌کردم

اگه بازی رو می‌سپردم دست ثمین انقدر طولش میداد که دیگه قادر به جمع‌وجور کردنش نبودیم

ثمین کنار می‌کشه و من دستمو برمیدارم

دستی به صورت سرخش می‌کشه و به سرعت میره سمت دستشویی

معین می خواد بره دنبالش ولی آستین لباسشو می‌گیرم و می‌گم " داره میره دستشویی، راحتش بذار"

آستینشو ول می‌کنم

چنگی به موهاش چنگ می‌زنه و به ستون وسط اتاق‌ها تکیه میده

با وجود عصبانیتم بابت داد و بیدادها و تهدیدهاش سعی می‌کنم منطقی رفتار کنم

_این وحشی بازیا چیه معین؟

اگه اومدی حرف بزنی که بسمالله...

و رو به فرهادی که انگار اومده تئاتر و روی مبل نشسته و واکنشی نشون نمیده میگم:

_شما که باعث این جنجالی الان خوشحالی از این وضعیت؟

_خوشحال نیستم فقط نمی‌خواستم کلاه گنده‌ای که سر من رفته سر رفیقم هم بره، هر چند که ثمین اهل دوز و کلک نیست ولی آدم‌های سمی اطرافشو هم نمیشه نادیده گرفت!

_الان منظورت منم؟

ابرویی بالا میده

_از قدیم گفتن حرفو که بندازی زمین صاحبش خودش برمیدارتش!

نگاهش دلگیره، حرفاش دلگیرتر

دلش از اون شب پره

شاید اگه من هم جاش بودم دلم می‌گرفت از شنیدن اون حرف‌ها شاید هم واکنش بدتری نشون میدادم...

ولی حقش بود!

معین تکیه‌شو از ستون می‌گیره و هی میره سمت دستشویی و هی پشیمون میشه

آخر سر هم تاب نمیاره و می‌پره به من:

_حالا می‌گم ثمین از دست من بیشرف ناراحت بود،به تو چه هیزم تری فروختم که با این سرتق همدست شدی؟؟؟

اصلا نمیفهمم،اگه می‌خواست بره سبزوار پس چرا نرفت؟ میدونی چقد فکر و خیال باطل به ذهنم رسید؟

تو میدونی از فکر اینکه توی این خونه با یکی دیگه‌ست من ناکس داشتم دیوونه می‌شدم؟

_حق داری!

_معلومه که حق دارم

برمیگرده سمت دستشویی و صداشو میندازه رو سرش و میگه:

_با تو که رفتی چپیدی اون تو هم هستم

جمع می‌کنی میریم خونه‌مون، نیومدی هم جهنم میری خونه بابات...

صدای ضعیف ثمین از اون طرف در بلند میشه:

_من باتو نمیام، هرغلطی می‌خوای بکنی بکن

مگه پنج سال تمام از سر خودت بازم نمی‌کردی؟مگه خردم نمی‌کردی؟ مگه راه‌به‌راه نخواستنمو توی صورتم نمی‌زدی؟ پس حالا چه مرگته؟ برو پی زندگیت، بذار ما هم زندگیمونو بسازیم، نمی خوام باز هم مثل یه وصله ناجور باهم رفتار کنی!!

میون خشم و منطقم گیر افتادم

نه میتونم از خونه بیرونش کنم نه میتونم مسالمت‌آمیز باهاش رفتار کنم

الان دلیل جلز و ولز کردنش چیه؟مگه یه مرد وقتی که یه زنی رو دوس داره تحقیرش میکنه؟

_ما هم زندگیمونو بسازیم...

زمزمه آرومش نیشخندمو عمیق‌تر می‌کنه

بین همه حرفهایی که زد فقط این یه تیکه رو فهمیده؟!!

صدای باز شدن در دستشویی رو که می‌شنوم نگاه خصومت‌بارمو از معین می‌گیرم

همراه سر من سر معین هم برمیگرده

صورت خیس و رنگ‌پریده‌ش دلمو به درد میاره

_چرا ما هم؟ قدیما میگفتی « با هم»بسازیم

خدا ازت بگذره من ازت نمی‌گذرم اگه...اگه...

حرفشو ادامه نمیده و روشو برمیگردونه

خیلی سخت نفسشو بیرون میده

رگ گردنش متورم شده

چرا به همه چی فکر می‌کنه جز اونی که باید؟!

_اشتباه می‌کنی، اگه دستم دستی جز دستای تو رو لمس می‌کرد قلبم جلوشو می‌گرفت، همه که مثل تو نیستن، برخلاف تصورت من تا آخرین روز با هم بودنمون مثل یه احمق می‌خواستمت!

حتی می خواستم دستتو بگیرم و بگم فدای سرت که دلم شکوندی ولی دیدم نه یا باید بُرم ازت یا ازم بُری...

چته؟ مگه همینو نمی خواستی؟ الان دردت چیه آقای بزرگمهر؟ کسر شأنه برات که منی که تا دیروز دنبالت مثل یه سگ گوش‌به‌فرمان می‌اومدم امروز بگم ازت خسته شدم؟

کاش میشد تمومت کنم!

اون‌وقت قلبم که نه ولی غرورم آروم میشد...

تکیه‌شو از در دستشویی میگیره و به معین نزدیک میشه

معینی که چشم‌هاش در صدم ثانیه به سردی صداش میشه

_پس همه این قایم‌باشک بازی‌هات به‌خاطر خسته شدنت بود؟

و فکر کردی من جاده رو باز می‌ذارم که راه‌تو بکشی بری؟

ثمین سری تکون می‌ده و نگاه اشک‌آلودشو به من می‌دوزه

آروم رو بهش لب میزنه:

_نمیشه! باور کن دلم می‌خواد این جاده رو بگیرم و برم ولی دست و پام بهت زنجیر شده...

_بری؟! مگه شهر هرته؟ اومدی دورهاتو زدی، خوش گذشت،حالا می‌خوای تشریفتو ببری؟ دست و پات بسته‌س؟ تو که گفتی خرجش یه نوبت دکتره!

راه بیفت بریم...

مچ دستشو که می‌گیره بی‌خیال تماشا کردن میشم و میرم جلو حتی فرهاد هم بلند میشه

_تو باید زور بالا سرت باشه

بریم ببینم مسعود هم از خیره.سر بازی دخترش خبر داره یا نه؟

صدای ولم کن، ولم کن‌های ثمین و فرهادی که سعی در آروم کردن معین داره و حتی دست ثمین رو از دست معین می‌کشه و یقه معین رو می‌گیره و می‌توپه بهش برام شبیه یه صاعقه‌ست که خودم نمی‌دونم از کجا بهم خورده و لحظه‌ای به خودم میام که به‌خاطر داد و هوار دوتا رفیقی که به همدیگه تو هم نمی گفتن و ثمینی که دست به دیوار زده و محکم نفس می‌کشه داد میزنم سرشون و حتی نمی فهم که چی میگم بهشون

_تمومش کنین

معین نمی بینی حالشو؟ زورت به یه زن حامله رسیده؟

هر دو شوکه شدن

واکنش معین سکوت بود و نگاه خیره...

و فرهادی بعد از نگاهی به چشم هام با تمام خشمی که ازش سراغ داشتم خندید و حتی به زبون آورد که دروغه

من ازش نگاه گرفتم ولی لرزیدن ثمین مهر تاییدی بود که دستاشو لرزوند

گلدون رو برداشت و پرت کرد سمت دیوار

برای اولین بار سیگار دیدم دستش توانایی گرفتنشو ازش نداشتم

توی نیم ساعت همه چیز خراب شد

فرهاد نه به معین نگاه می‌کنه نه به ثمین

معین هم حرفی نمی زنه...

بیشتر از همه دلم برای ثمین می‌سوزه که با لبخندی تلخ به معین اشاره می‌کنه و می‌گه:

_دیدی گفتم...

لعنت به دهن من که بی‌موقع باز شد

لعنت بهت معین،خب یه حرفی بزن

شاید حق با ثمینه

دلم می‌خواد این سکوت شکسته بشه

_معین من به تو امانت سپرده بودمش...

برمیگرده، صورت استخوونی و فک قفل شده‌شو از نظر میگذرونم

_من خودم خواستم...

_خفه شو ثمیـــــــــــــــــــن

با صدای فریادش من از جا میپرم و حتی معین هم به خودش میاد

_خفه شدنی در کار نیست

بچه من نه آبروتونو لکهدار می کنه، نه به زندگی تو و معین لطمه‌ای میزنه...

میریم، دست بچه‌مو می‌گیرم و میرم جوری که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته!

اشکم از گوشه چشمم می‌چکه

_چند وقتشه؟ بهتره بگم چند ماهه که ازم پنهونش کردی؟!!از کی انقدر پر دل و جرات شدی که می‌خوای برداری ببری تنهایی بزرگش کنی؟

معین از جاش بلند میشه و بالاخره سکوتشو میشکنه که میخوام نشکنه!

چنان دادی سر خواهرم میزنه که شونه هاش می‌پره

توی این وضع و اوضاع بهش حق میدم

فرهاد میشینه روی مبل و پیشونیشو می‌گیره، هر کی ندونه من خوب میدونم که چقد داره خودشو کنترل میکنه که چیزی نگه

_اونقد هست که نتونی بکشیش؟!

معین ناباور می‌خنده و بورش می‌بره سمت ثمین،قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم فرهاد جلوشو می‌گیره

به جای هل دادنش مشتشو محکم می‌کوبه توی صورتش و جوری با لگد پرتش می‌کنه عقب که میفته روی مبل!!

_نذار قاتلت بشم، بتمرگ ببینم چه خاکی باید به سرمون کنیم؟!

_ما میریم...

_تو گوه میخوری!!

عصبانی به ثمین پرخاش می‌کنه

و من موندم چرا مثل بز یه جا وایستادم و فقط دارم نگاه می‌کنم.؟!

_من بچه‌مو نمیندازم، یعنی خواستم بکشمش نشد حتی تا مطب دکتر هم رفتم تو...

برافروخته به ثمین نگاه می‌کنه و گوشه لبشو پاک می‌کنه

_ثمین برو یه جا گم‌وگور شو وگرنه بخدا می‌کشمت!

تو چه کثافتی هستی؟ توی بی‌شرف با چه جراتی با بچه من می‌خوای بذاری بری؟ ای ریدم تو اون وجدانت که صاف توی چشم‌های من نگاه می‌کنی و می‌گی میخواستم بکشمش...

وقتی میگه «بچه‌م» حس می‌کنم همینو میتونم یه نکته مثبت در نظر بگیرم

بالاخره پاهای چسبیده به زمینمو حرکت میدم و بازوی ثمین رو می‌گیرم که محکم میزنه زیر دستم

_ولم کن

من که بهت گفتم این آدمو میشناسم، تو هی گفتی اون هم آدمه، احساس داره، اگه من بی‌وجدانم الان اینجا چه غلطی می‌کنم؟

معین بذار یه چیزو خوب برات روشن کنم...

دستش به گلوش میرسونه و رو به چهره مات معین می‌توپه:

_به اینجام رسوندی می‌فهمی؟

بچه تو نیست، بچه من بی‌وجدانه که به‌خاطر نداشتن پدر و داشتن مادر ترسویی مثل خودم می‌خواستم بکشمش

یه درصد به این فکر کردی که اگه پشتم به حضورت گرم بود اصلا فکر سقطش به ذهنم میرسید یا نه؟

دلم به اندازه همه سال‌هایی که احمقانه دوسِت داشتم ازت پره!

میدونی من کی فهمیدم حامله‌م؟ همون وقتی که دستای عسل رو جای دستای من گرفته بودی و آورده بودیش مهمونی

نفسی می‌گیره و رو می‌کنه به فرهادی که اخماش وحشتناک توی همه

ولی دوباره نگاه‌شو میده به معینی که اگه دسته مبل نبود که بین دستاش فشار بده صد درصد گلوی یکی ما سه نفر رو فشار میداد و میگه:

_بذار یه چیزو همینجا برات روشن کنم، اگه این بچه رو نمیخوای بهم بگو ما میریم حتی اگه نریم هم آدم‌هایی هستن که براش پدری کنن...

گوشم سوت می‌کشه از حرفای آخرش

بنزین گرفته دستش و داره همه رو آتیش میزنه و میره...

ثمین رو میکشم عقب و مینشونمش روی مبل

صدای معین که بلند میشه، بازوشو آروم فشار میدم

حرف نزد، نزد،حالا هم که دهنشو باز کرده داره هممونو میسوزونه!

_چه گوهی خوردی؟ با توأم بی وجود...

این‌دفعه که صدای دادش ستون های خونه رو می‌لرزونه بهش حق میدم، آخه یعنی چی که آدم‌هایی هستن که بخوام جای تو براش پدری کنن؟!!!

فرهاد جلوشو گرفته

_ولم کن ببینم، مگه مثل خودش کثافتم که بخوام بزنمش؟!

فقط می‌خوام ببینم چه زری بود که زد؟ ثمین دومین باره که از این گوه خوری ها می‌کنی، فکر نکن چون حامله‌ای نمی‌زنم دهنتو پر خون کنما!

قفلی زده هی میگه میرم، میرم، برو هر قبرستونی که فکر می‌کنی راهت میدن....

فقط بدون بچه من!

ببینم پشتت به کی گرمه که میرم میرم راه انداختی؟

فرهاد که جلوش رو گرفته بود و با یک نگاه ساطوردار نگاه‌ش می‌کرد رو کنار زد و لگد محکم به میز عسلی زد که خرد و خاکشیر شد

برمی‌گردم و به ثمین چشم‌غره میرم و میبینم که ترسیده

خب چرا یه زری میزنی که هم اون قاطی کنه، هم تو رو تهدید کنه هم وسایل خونه داداش بدبخت منو با خاک یکسان کنه؟

_فرهاد

نگاهم می‌کنه و سری به معنی چیه؟ تکون میده

_بشین باید حرف بزنیم، با تو هم هستم معین به جای این که خونه رو خراب کنی رو سرمون چند دقیقه بشین و به حرفام گوش بده

کنار پنجره با همون گردنی که سرخیش از این فاصله هم معلومه داره سیگار میکشه و برنمی‌گرده حتی شاید متوجه حرفام هم نشده

_ازکی میدونستی طنین؟

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهمو قفل نگاه خشمگین قهوه‌ایش می‌کنم،قهوه‌ای‌هایی که بین اقیانوسی از خون شناورن

من الان چی جوابتو بدم که هم خدا رو خوش بیاد هم چشم هات!!!

_از شب مهمونی، رفتارهاش یکم تغییر کرده بود، از بوی من حالش بهم می‌خورد و یه حرفایی میزد که کنترلی روشون نداشت و نداره...

از قصد میگم که معین هم بشنوه و بدونه هیچ‌کدوم از حرفایی که میزنه از ته دلش نیست

سیگارشو که روی لبه پنجره خاموش میکنه باعث میشه اخم کنم

هی من هیچی نمی‌گم اینا بدتر گند میزنن به خونه مردم، بخدا اردلان گردن منو میزنه اگه خونه رو اینجوری تحویلش بدم

_پس یک ماه‌شه

_یک ماه‌ش نیست، دو ماه‌شه، یعنی وقتی رفتم چکاپ فهمیدم

معین با همون نگاه طوفانی چشم میدوزه به ثمین

_خوبه که کاری نکردی...

خیلی خوبه که بی عقلی نکردی و بلایی سرش نیاوردی وگرنه خود خدا هم نمی توانست نجات بده، ثمین حتما می‌کشتمت بدون اینکه برام مهم باشه پشت‌بندش خودم هم می‌میرم!

این جمله که بوی خواستن میده...

اگه نمی‌خواستش که نمی‌گفت بدون اون میمیره!

_تازه یادت اومده سینه سپر کنی؟ اگه الان سالم اینجا وایسادی به‌خاطر اینه که منِ بی غیرت رفیقتم وگرنه...

فرهاده با همه خشمی که داره حرف میزنه

خیلی تغییر کرده!

پخته شده، کاملا مشخصه که سرد و گرم روزگار رو چشیده وگرنه من این آدم و دیوونه‌بازی‌هاشو خیلی خوب میشناسم

_میگی چیکار کنم فرهاد؟

پا شم ساز و دهل بزنم؟ بابا نیم ساعت هم نیست که خبردار شدم هنوز از شوک گندکاری‌هتی مادمازل خارج نشدم

یعنی واقعا من لایق فهمیدن وجود نطفه‌ای که مالِ خودمه نیستم؟

عصبی خودشو پرت می‌کنه روی مبل و زل میزنه به ثمینی که سرش پایینه

سکوتی که توی خونه حاکمه باعث عصبانیتم میشه

حتی فرهاد هم دیگه حرفشو ادامه نمیده، درک می‌کنم سخته

از نظر این مردهای دهه بوق موضوع کم اهمیتی نیست ولی من چطوری به این انسان دو پا بگم بیا خواهر منو بگیر؟

_چرا اومدین اینجا؟

می‌خواستی بدون اینکه به من بگی بری؟

معین از ثمین می‌پرسه ولی من جوابشو میدم

به نظرم به اندازه کافی سکوت کردم

_نه خیر فرارِ چی؟عمه گوهر قراره بیاد، برعکس خواهر من که نمی‌تونه آدم‌های عوضی رو خوب تشخیص بده عمه جان به خوبی توی شناخت آدم ها مهارت داره، حتی به درجات بالاتری هم رسیده و اگه حیوونی آبستن باشه فوری میفهمه چه برسه به حامله بودن دختر مجرد!!!

با دو انگشت چشمهاشو فشار میده

تیکه‌مو گرفته، خوب هم گرفته اما حرف نمی‌زنه که وضعیت بدتر از اینی که هست نشه

_به جای اینکه تیکه بپرونی بگو گندکاری خواهرتو چطوری می‌خوای جمع کنی؟بهتره بگم چطوری می‌خواد جون سالم به در ببره؟!!!

معین می پرسه:

_چی داری میگی فرهاد؟

انگار که فراموش کرده اون قوم تاتار رو

نگاهی به چهره ترسیده خواهرم میکنم

حتی نمی تونم به چشم های ترسیده‌ش لبخند بزنم !

ماجرای دختر عمه شهین قصه‌ایه که سال‌های سال این خاندان توی گوش دختراشون خوندن تا بدونن اگه پاشونو کج بذارن آخر و عاقبتشون چی میشه!

ولی بابا این‌کار رو نمی‌کنه...

بعدش هم مگه هنوز توی اون دوران زندگی می‌کنیم که بخوام نگران باشم؟ اصلا مگه من مُردم؟ مگه این لندهورِ شوکه که نگرانی توی چشم‌هاش موج میزنه کم زور بازو داره که بذاره خواهرمو نابود کنن؟؟!

اگه کسی دیگه‌ای به جای ثمین بود هزاران هزار فکر منفی نسبت بهش می‌کردم

مگه غیر از اینه؟ این که الان اینجوری تریپ روشنفکری برداشتم فقط به‌خاطر اینه که پای خواهر خودم وسطه،توی ایران چه بخوام چه نخوام همینه، چه توی فامیل ما باشه چه توی یه فامیل اوپن‌مایند دیگه!

فرهاد راست میگه

واسه خودم بریدم و دوختم و تا اینجا اومدم ولی فکر نکردم که چطوری باید از تیغ بلایی که قراره سرمون آوار بشه جون سالم به در ببریم؟!

فرهاد خشمگین و عصبیه ولی حرکتی نمی‌کنه!

شاید چون می‌دونه بقیه سکوتشو جبران می‌کنن

وا میرم و روی مبل می‌شینم

الان تازه دارم به عمق گودالی که توش پرت شدیم پی می‌برم

و تنها دلیلی که این گودال وهم انگیز مخلوطی از سیاه و سفیده وجود معینه...

اینکه نرفت،نگفت بچه من نیست،نگفت به من چه؟، حضورش و این نگاه عصیانگر و نگرانش گویای مردونگیشه!

_من بمیرم هم این بچه رو سقط نمی‌کنم

ببینین من اگه بمونم دردسر میشه ولی اگه برم یک ماه، یک سال، فوقش ده سال می‌گردن دنبالم و آخرش بیخیالم میشن!

این دفعه من هم چپ چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنم

نگاه‌مو از فرهاد سیگار به‌دست میگیرم به معین میدم

طرز نگاه کردنش آروم‌تر که نشده هیچ بدتر هم شده!

_گفتم که راه باز؛ جاده دراز

بچه منو تحویلم بده خودت تشریفتو ببر

الان کلی دغدغه و درگیری ذهنی دارم،حوصله شر و ور گفتن تو یکی رو هم ندارم پس دهنتو ببند!

ثمین پوفی می‌کشه و با صدای جیغ‌مانندی داد میزنه:

_پس من چیکار کنم؟ نکنه انتظار داری عکس سونوگرافیمو ببرم پیش بابام و بگم سوپرایز داری نوه دار میشی، دخترت تخم دو زده کرده!!!

بدون انعطاف بهش خیره‌س

و نگاه من فرهادی رو دنبال می‌کنه که توی راهروی خروجی ناپدید میشه و صدای به‌هم کوبیده شدن در آپارتمان رو می‌لرزونه

_من بچه رو کاشتم خودم هم مثل کوه پشتشم،نه کسی جرات داره به مادرش آسیب برسونه نه به بچه!

تو هم کم آزارم بده خودم به اندازه کافی نگرانی دارم!

ثمین دهنشو باز می‌کنه و کاملا از زبان بدنش معلومه که باز هم می‌خواد گارد بگیره

و معین با دیدن این عکس‌العملش داد میزنه:

_زهرمارررا! تو چرا زبون آدمیزاد سرت نمیشه؟ ثمین کاش...

ادامه نمیده، بلند میشه و اون هم مثل فرهاد به سرعت از خونه خارج میشه

و من خشمگین به ثمین نگاه می‌کنم

این تا دیروز همش دنبال معین موس موس می‌کرد حالا واسه ما افتاده روی دنده خریت و هی میرم میرم می‌کنه، میرم و کوفت...

البته تقصیر من هم هست زیادی بهش پر و بال دادم!

توی فضای عمارت مخلوطی از غم و شادی در جریان بود

نمی‌دونم خوشحال باشم از ورود عمه گوهر یا دلشکسته و ناراحت واسه بهرودی که حتی اجازه ندادن وقتی داره به یکی از بهترین آسایشگاه های تهران منتقل میشه همراهیش کنم!

این چند سال به‌خاطر عدم حضور فرهاد خیلی ازش غافل شدم

آرش خان نتونست عمه گوهر رو راضی کنه که بهرود رو ببرن خارج از کشور و به همین دلیل منتقلش کردن تهران و عمه گوهر هم میاد عمارت

در نتیجه ملوک بانو از صبح کل آدم‌های توی عمارت رو به صف کرده تا خونه رو تمیز و مرتب کنن که وقتی خواهرشوهرش اومد نتونه از چیزی ایراد بگیره

هر چی نباشه عروس خواهر شوهرن دیگه...

بیشتر از این ازشون انتظار نمی‌ره!

همه هستن به جز ثمین

و اما بدترین اتفاق برگشتن نگینه!

دوباره میاد و اعصاب واسه من نمی‌ذاره، الان هم که دیگه با رو شدن غلط‌هاش بی‌محاباتر عمل می‌کنه

آرش خان چه راحت از خطاهاش گذشت و داره با خودش میارتش!

اگه من هم بودم همه چیز به همین آسونی بود؟!

مهم نیست، نباید هم باشه، فقط فکر حضور دوباره نگین رو مخمه

البته من دیگه اون طنین سابق نیستم که در مقابل کارهاش سکوت کنم اگه کوچیک‌ترین حرکت خطایی ازش ببینم پرونده اعمالشو میذارم کف دست امین و بعدش هم خودم باروبندیلمو جمع میکنم و از اینجا میرم

مژگان خوشحاله، هر چقد هم که شرمنده زنعمو الهام باشه و به خطاکار بودن دخترش واقف باشه ولی باز هم اون دخترشه و دلش براش می‌سوزه

فقط منِ بیچاره دلسوز ندارم!!!

صمٌ بکم روی مبل نشستم و بیخیال به بقیه نگاه می‌کنم و گاهی هم ایمیل‌های شرکت رو چک می کنم

تازه رسیده بودم شرکت که دستور دادن باید برگردم چون ملوک جون گفته همه باید بیان و کمک کنن که کارها درست و به‌موقع انجام بشه تا وقتی عمه گوهر اومد نتونه ایرادی پیدا کنه و اون ایراد رو فرو کنه تو چشم مادربزرگ بنده!

نمی دونم چرا فکر می‌کنن همه باید واسه دست‌بوسی عمه گوهر صف بکشن؟!

اگه شب از شرکت برمیگشتم و عمه رو میدیدم چی میشد مگه؟

واقعا توی رسومات این طایفه موندم!

ولی خب چاره‌ای نیست کارها رو از همینجا هندل میکنم تا بیشتر از این نقش مترسک رو توی شرکت نداشته باشم!

این جوکار هم که من هر وقت میگم کاری پیش اومده و باید برم، فوری میگه«درک میکنم عزیزدلم، برو» و هی منو پرروتر می‌کنه!

لپتاپ رو می بندم و نفس عمیقی می‌کشم خیره میشم به ملوک جون که داره به تک‌تک آدم‌های حاضر در جمع توضیح میده که وقتی عمه گوهر اومد باید چطوری رفتار کنن!

انگار ما بچه‌ایم و خودمون نمیفهمیم که باید چیکار کنیم!

یکی ندونه فکر می‌کنه چه غول بی‌شاخ و دمی داره میاد...

خیلی دلم می خواست بهرود رو ببینم که طبق معلوم آرش خان قاطعانه گفت نه و من هم به هیچ جام نگرفتم و گفتم میام دنبال بهرود ولی وقتی عمه گوهر با اون صدای کاملا جدی اما دوستانه‌ش بهم تیکه پروند که چند سال ندیدیش این دو روز هم روش، دیگه نرفتم...

و بعدش خیلی محترمانه بار و بندیلمو جمع کردم و رفتم شرکت که هنوز نرسیده مادربزرگ جان دستور داد که برگردم عمارت...

احترام گذاشتن به بزرگتر مهم‌ترین اصل برای عمه گوهره البته به گفته ملوک بانو وگرنه عمه‌ای که من یادمه بزرگتر از خودشو میشست و پهن میکرد تو آفتاب!

با بشکنی جلوی صورتم زده میشه نگاه‌مو از تکاپوی آدم‌های عمارت می‌گیرم و به آرامی که صورتش به سرخی میزنه نگاه می‌کنم

_کجایی تو؟یه‌وقت نیای کمک کنی‌ها، خسته میشی!!!

کنارم روی مبل می‌شینه

شونه‌ای بالا میندازم

_به من چه؟ مگه من می خوام خودمو فرو کنم توی چشم خواهرشوهرم؟ اصلا چرا مهستی باید بشینه نگاه کنه و من پا شم حمالی کنم؟!

ریسه میره از خنده

متعجب نگاه‌ش می‌کنم، مگه جوک گفتم؟!

_وای ببخشید کلا هرچی میشه و هر چی می‌شنوم خنده‌م میگیره!!

_چرا؟

صداشو میاره پایین و آروم پچ میزنه:

_دیشب چرا گوشیت خاموش بود؟!

سری تکون میدم از نفهمیدن منظورش...

آخه خنگ حتما شارژ نداشته خاموش شده، این هم پرسیدن داره؟!

هیچی نمیگم، خودش ادامه میده:

_الان داشتم با ثمین حرف میزدم

گویا خواهر مشنگ شما ساعت سه صبح هوس بستنی کرده

اول زنگ زده به تو که گوشیت خاموش بوده، بعد زنگ زده به من که من هم خواب بودم، آخرش مجبور میشه زنگ میزنه به معین، اون بدبخت هم وقتی دیده ثمین اون ساعت داره زنگ میزنه بهش ترسیده و با کله از تخت افتاده پایین، وقتی هم که ثمین بهش گفته به‌خاطر بستنی اون وقت شب بهش زنگ زده عصبی شده و گوشی رو قطع کرده

دیگه ثمین هم به‌خاطر این واکنش معین و هم به‌خاطر بستنی نشسته کلی گریه کرده تا اینکه آقا معین با یه کارتن بستنی از راه رسیده و تا همین لحظه اونجا اتراق کرده!

اخم ریزی می‌کنم

خدایا منو بکش...

اونجا چرا مونده؟!!!

وقتی بستنی‌ها رو داد دُمشو میذاشت رو کولش میرفت دیگه

فقط این داستان کجاش خنده‌داره که آرام از شدت خنده شبیه لبو شده؟!

البته الان خودم هم شبیه لبو شدم ولی از عصبانیت!!

وقتی هیچ واکنشی نشون نمی‌دم چپ چپ نگاهم می‌کنه و «بی‌ذوق»ی به نافم می‌بنده

_چرا باید از این که خواهرم حامله‌س و ویار کرده ذوق‌زده بشم؟!میدونی اگه این قضیه رو باد به گوش کسی برسونه باید کلا جمع کنیم و بریم جایی که عرب نی انداخت؟

پیشونیشو می‌خارونه

آرام دختر خوب و فهمیده‌ایه اما گاهی مواقع اصلا نمیتونه آدمو درک کنه، مثل الان که نمیتونه ببینه من چقد نگران و مضطربم

تا قبل از اینکه متوجه موندگار شدن معین بشم خیالم راحت‌تر بود ولی الان واقعا میترسم!

_آرتام اومده، دیدیش!؟؟

خوبه که به سرعت بحث عوض می‌کنه چون اصلا حوصله فکر کردن به ثمین رو ندارم، واقعا ذهنم کلی خسته‌س و اونقد عصبی‌ام که بقیه به راحتی میتونن متوجه حالم بشن

_آره، اون دیلاق که سالی یه بار نمیومد اینجا،حالا چی شده که اومده؟؟

_حق داره، من هم اگه کسی که دوسِش دارم پسم بزنه دیگه هر جایی که اون باشه پا نمیذارم تا باهاش چشم تو چشم نشم!

ابرویی بالا میندازم

_الان داری بهم تیکه می‌پرونی؟!!

_نه والا!

هر روز یه مهمونی، هر روز یه دختر، واسه فراموش کردن تو خودشو غرق کرده توی این کثافت‌کاریا

آقاجون هم که شرکتی که سه چهار سال براش زحمت کشیده بود و حقش بود...

انتظار این گِله و شکایت رو از هر کسی داشتم جز آرام

می پرم وسط حرفش و میگم:

_اولا هر چی که بوده و هر جوابی که دادم به خودم مربوطه

ثانیا اون شرکتی که داری درباره‌ش حرف میزنی از اول هم حق فرهاد بوده و بس

وقتی آقا آرتام داشت توی سفرهای اروپایی با دخترای رنگارنگ خوش میگذروند فرهاد با کلی زحمت این شرکتو سرِ پا کرد

انتظار شنیدن این حرفا رو از عمه گلرخ و مهستی داشتم ولی از تو نه...

نگاه دلخورش رو توی چشمهام می‌چرخونه

_من منظوری نداشتم فقط می خواستم بگم وضعیتش بده و داره گند میزنه به زندگیش!

لحن دلخورش باعث نرم شدنم میشه و میگم:

_به من ربطی نداره آرام جان

عمه به جای سرک کشیدن توی زندگی بقیه بهتره حواسش به زندگی بچه‌هاش باشه،تو هم دیگه هیچوقت این بحث رو پیش نکش همینم مونده که همه گندکاری‌های آرتام رو بندازن گردن من!

توی این هاگیر واگیر فقط درگیری با عمه گلرخ رو کم دارم

از یه رگ و ریشه‌ایم ولی کافیه بویی از این ماجرا ببره اونوقت دیگه دختر برادرش نیستم بلکه دختر ارمغانی هستم که زندگی برادرشو به گند کشیده و حالا نوبت دخترشه که زندگی پسر پاک و مقدسشو خراب کنه!

به همین راحتی از من دیوی می‌سازه در برابر پسره فرشته‌ش...

_گویا حرفمو بد گفتم

واقعیتش اینه که آرشام نگرانشه، میدونی که رابطه این دو تا فراتر از رابطه دو تا پسرخاله‌ست

نیشخندی میزنم

_ته‌شو بگو آرام!

آرتام هیچ‌وقت عاشق من نبوده، من یه زنم و خیلی خوب بوی تعفن هوس رو از بوی عشق تشخیص میدم!!

دستی به شال گردن کالباسژ رنگش که روی موهای مشکیشه می‌کشه و میگه:

_راستش آرشام دیده که یه چیزایی مصرف میکنه!! خودش انکار کرده و حتی بهش بد و بیراه گفته ولی آرشام خودش دیده که یه ماده سفید رنگ رو با بینیش بو می‌کرده!

وضعیت این خونواده هر لحظه داره بهتر میشه به حدی که آدم نمیدونه باید از خوشی پر دراره یا سکته کنه!

فقط یه معتاد توی فامیل کم داشتیم که اون م به لطف تلاش های بی‌وقفه آرتام محقق شد!!

نگاه خسته‌مو ازش می‌گیرم

_مطمئنی؟؟!

سری تکون میده

ناراحت میشم برای عمر و جوونی آرتام که با این کارهاش داره از دست میره

آرش خان اگه از این ماجرا خبردار بشه زندگی همه ما رو کُن‌فیکون میکنه!

_پس بهتره به خونواده‌ش بگید یا حداقل به پدرش...

چشم هاشو درشت می‌کنه و متعجب میگه:

_همین؟!

_انتظار دیگه ای داری؟؟!ناراحت شدم ولی کاری هم از دستم برنمیاد،من همتونو دوس دارم ولی آرام این خونواده کم خون به جیگر من نکردن،اصلا رغبتی برام نمی مونه که دست کمک دراز کنم سمت آرتامی که یک سال و نیم بعد از اون ابراز علاقه مزخرف هر نوع تیکه و کنایه و حرف درشت بار من می‌کنه!

_تو میت...

_من نه اما خونواده‌ش حتما میتونن فکری به حالش کنن،دست‌دست نکنین اگه مطمئنین از این ماجرا حتما به عمه جان بگین تا زودتر پسرشو جمع کنه!

بیشتر از این نشستن کنار آرامی که همیشه خونسرد و بی‌تفاوت بود ولی الان نگاه‌ش کاملا متاسفه بیهودهس، شاید داره فکر میکنه حس انسانیت در من مرده، اما اشتباه فکر می‌کنه

درسته که از دست آرتام عصبانی‌ام ولی براش نگرانم و همین نگرانی باعث میشه که ازش خواهش کنم که زودتر با عمه حرف بزنه

_من درکت نمی کنم طنین،مگه می خوای چیکار کنی؟ من فقط میگم چون تو رو دوس داره پس حتما به حرفت گوش میده، برو و باهاش حرف بزن،وقتی همه چیزو از آرشام که رفیق گرمابه و گلستانشه پنهون می‌کنه و میزنه زیرش انتظار داری با خونواده‌ش درباره این موضوع حرف بزنه؟!

پوفی می‌کشم

چرا متوجه اصل حرف من نمیشه؟!

_حرفات درسته ولی به این فکر کردی که اگه من باهاش حرف بزنم چقد غرورش جریحه‌دار میشه؟ بیخیال علاقه‌ش به من بشو و اگه واقعا نگران پسرخاله‌ت هستی به جای دست به دامن من شدن زودتر برو و قضیه رو به خونواده‌ش بگو!

_چاره‌ای هم جز این نداریم،میدونی که خاله غوغا به پا میکنه!

نیشخندی میزنم

این عمه رو نمیشناسه؟!!

حاضرم قسم بخورم که آب از آب تکون نمی خوره و حتی شاید منی که ماجرا رو میدونم هم به این باور برسونه که پسرش پاک‌تر از برگ گله و این حرفها همش تهمته !

—

هنوز هم مثل آخرین باری که دیدمش مقتدره،نمونه بارز یه زن قدرتمنده

کت‌ودامن پوشیده اما ای کاش همون لباسهای محلی‌ای که همیشه به تن داشت رو می‌پوشید توی اون لباس ها اصالت از نگاه عمه گوهر چکه می‌کرد!

کلا با یه دید نسبتا منفی به کت‌ودامنش نگاه می‌کنم و شک ندارم که نقشه ملوک بانو و با اجرای آرش خان بوده

توی سالن همه رو یکی یکی می‌بوسه و در آغوش می‌گیره ولی به بابام که میرسه فقط دستشو جلوش دراز می‌کنه تا بابام ببوسه

همه با این رفتار خاکستری عمه با بابا کنار اومدن و دلیلش هم مجهوله

هستی رو در آغوش میگیره و به من که پشت هستی به ستون تکیه دادم چشمکی میزنه که باعث لبخندم میشه

پیشونی هستی رو میبوسه و بعد از احوال‌پرسی و در آغوش گرفتن دخترها و عروس‌های برادرش

بالاخره نوبت به من میرسه که خودمو از صف جدا کرده بودم، البته نه به‌خاطر اینکه خودم متفاوت تر بودم نه، بلکه فقط به‌خاطر لجبازی با ملوک بانو

_بیا بغلم سرونازم...

فراموش کرده بودم این لحن دلنشین و شیرین سروناز گفتنش رو

بغلش می‌کنم، سفت و طولانی...

از خودش جدام می‌کنه

با اینکه توی چشم های مشکیش پر از محبته ولی با این حال با همون چشم‌ها برام خط و نشون هم می‌کشه!

_دختر مسعود بی‌معرفتی رو از بابات به ارث بردی، من پنج ساله پامو تهران نذاشتم تو نباید بیای ببینی من مرده‌م یا زنده؟!

مهر و محبت صداشو خریدارم ولی این تیکه و کنایه‌هاشو کجای دلم بذارم؟

دوست داشتنش قشنگ هم گل داره ، هم خار!

_بگم غلط کردم می بخشی!؟؟

چروک‌های توی صورتش بیشتر از قبل شده ولی چیزی از اقتدارش کم نشده

صداشو میاره پایین و آروم زمزمه میکنه:

_گذشت، تموم شد دیگه،میذارم پای کم‌عقل بودنت...

چشم درشت می‌کنم

الان به من گفت کم‌عقل؟؟حالا خوبه دوسَم داره اگه نداشت چیکار میکرد؟!

قیافه‌م میخندونتش، رو می‌گیره و با عصاش به بقیه اشاره می‌کنه:

_شما مگه کار و بار ندارین؟ چرا همتون خبردار وایسادین اینجا؟ ملوک فرمان آزاد رو صادر کن بذار بشینن

لبم میگزم، خدا بخیر کنه...

همگی می‌شینم و هر کس از یه دری حرف می‌زنه و من نگاهم به چشم های سرخ فرهادیه که هم‌زمان با نشستن ما با مهستی کَنه وارد پذیرایی شدن

فرهاد رفته بود دیدن بهرود و این چشم‌های سرخش نشون‌دهنده خوب نبودن حال بهروده

مطمئنم که الان میگرنش عود کرده و دلیل اینکه اینجا نشسته فقط احترامیه که قلباً نسبت به عمه داره

_این وقت روز چرا همتون خونه‌اید؟!

نگاه ناراحتمو از فرهاد می‌گیرم و به عمه میدم

چی بگم عمه جان؟؛ از زن داداشت بپرس...

ملوک جون سکوت ما رو که می‌بینه با اعتماد به نفسی پررنگ بادی به غبغب میندازه و میگه:

_بعد از این همه سال اومدی خونه برادرت به بچه ها گفتم بیان دورت باشن اونا هم رومو زمین نینداختن!

هیچ وقت درکشون نکردم

شاید من هم در آینده با خواهرشوهرم چنین مشکلاتی داشته باشم

_ملوک کاملا مشخصه که به زور نگه‌شون داشتی توی خونه، زن من که هیچ، کل دنیا هم فهمیدن به اینا زور میگی...

آرش خان که سفر به دیار آبا و اجدادیش باعث شده آب بره زیر پوستش میانجیگری می‌کنه

همه حرف می‌زنن و هیچ نکته‌ای رو از قلم نمی‌ندازن به جز بهرود...

گویا همه دلیل اومدن عمه گوهر رو فراموش کردن

باز هم به فرهاد نگاه می‌کنم

نگاه من همزمان میشه با سر بلند کردنش

رگه های قرمز دور قهوه‌ای‌های خمارشو دوس ندارم

_اصلا خوب نبود...

لب میزنه و من با بغضی که به گلوم حمله‌ور میشه چشم‌هامو می‌بندم...

حیف بهرود و عشقش، حیف نسیم، حیف دلهاشون که به آتیش کشیده شد، گرگ اگه میدونست داره چه خونواده‌ای رو به خاک سیاه مینشونه دلش راضی نمیشد به پاره کردن گلوی اون زن جوون!

_چرا بلند حرف نمی زنید عمه جان؟بلند بگید شاید جماعت عموزاده‌ها هم احوال پسر یتیم برادرمو بپرسن...

حس شرمندگی بعد از شنیدن این چند کلمه عجیب سنگینی می‌کنه روی شونه‌هام

ما آدم ها وقتی توی گرفتاری‌هامون غرق میشیم از خودمون هم غافل میشیم چه برسه به اطرافیانمون...

_اینجوری نگو گوهر بچه هام همشون نگرانشن، مگه میشه فراموشش کنن؟

مسعود و محمود کاملا پیگیر حالشن،اگه الان هیچکس حرفی نزد به‌خاطر این بود که تو توی این چند دقیقه‌ای که کنارمون نشستی خوش باشی!!

پشت چشم نازک کردن ملوک جون و حرفاش باعث جرات پیدا کردن بقیه میشه و اینبار عمه گلرخ میگه:

_بیشتر از شما نباشه کمتر از شما هم ناراحت نیستیم، بهرود. کنار ما بزرگ شد و نور چشممون بود...

عمه گوهر بیخیال بقیه میشه و تیرِ نگاه‌شو می‌خوره به من و فرهاد

_حالا اینا پیگیر بودن از راه دور...

شما دوتا چی؟؟حالا از بقیه انتظاری ندارم اینا از هفت دولت آزادن فقط برام سوال چرا شما پنج سال سراغشو نگرفتین؟

لحنش بیشتر مچ‌گیرانه‌س تا اینکه گِله داشته باشه

هیچی نمیگم، چی دارم که بگم؟بگم طنین و فرهاد خیلی وقته قصه‌شون به سر رسیده و یکی داغون شده از خیانت زنش و اون یکی ویرون شده از نبود اون یکی...

حرف زدن توی این موقعیت تف سربالاس...

ولی کیه که به عمه گوهر بگه بیخیال شو؟

_عمه جان اینا خیلی وقته که سایه هم رو با تیر می‌زنن، در واقع طنین دل خوشی از فرهاد نداره حالا چرا و به چه دلیل خدا عالمه وگرنه فرهاد رو که می‌شناسین اصلا کینه ای نیست!

اگه قادر بودم سر مهستی رو می بریدم نه به‌خاطر حرفاش بلکه به‌خاطر نگاه پر مهرش که روی فرهاده...

اگه در آینده فرهاد هم اینجوری زل بزنه بهش که من باید بار و بندیلمو جمع کنم و از این کشور برم!

حداقل وقتی با سپیده بود جلوی چشمم نبودن ولی اگه بره با مهستی فکر نکنم دووم بیارم حتی اگر مغزم بگه «تو ازش متنفری و بهت ربطی نداره!«

_گلرخ به دخترت یاد ندادی وقتی بزرگترش داره با یکی دیگه حرف میزنه نباید بپره وسط حرفش؟

عمه گلرخ هول‌زده تایید می‌کنه

و چشم‌غره‌ای به مهستی میره

چهره سرخش رو از نظر میگذرونم و اون روی خبیث درونم کلی خوشحال میشه...

روزه سکوت فرهاد و نگاه خیره‌ش به زمین فقط نشون‌دهنده غم تلنبار شده روی سینه‌شه

یعنی حال بهرود انقدر بد بوده!؟؟؟

_بگذریم، ملوک پا شو اتاقمو نشون بده

از روی مبل بلند میشه

زنعمو الهام جلوتر راه میفته که اتاق رو نشون بده و در همون حین چشمکی بهم میزنه که یعنی بعدا باید جواب پس بدید...

عمه باز هم نگاه‌ش روم سنگینی میکنه:

_سوالم هنوز سر جاشه، توی موقعیت مناسب که فضولی دور و اطرافمون نباشه باید حرف بزنیم...

عصا میزنه و میره و تیر آخرشو هم پرتاپ می‌کنه البته به قلب من

_چه آرزویلی که سیتون ناشتم(چه آرزو هایی که براتون نداشتم)

دیدن عمه گوهر، باعث شده بازگشت شکوهمند خواهر مکرمه رو از یاد ببرم

این غیبت چند دقیقه‌ایش هم جهت رفع دلتنگی با امین جونش بوده!

رسیده و نرسیده مژگان رو توی بغلش گرفت، برق اشک رو توی چشم‌هاش دیدم و همچنین نگاه پر از نفرتشو کاملا روی خودم احساس کردم، یه جوری نگاه‌م میکنه انگار من بهش گفتم که لخت بره توی تخت فرهاد و با سپیده دست به یکی کنه!

بابا جلو امین حفظ ظاهر نکرد و حتی به امین یه «خوش اومدی» ساده هم نگفت

راه‌شو گرفت و رفت طبقه بالا...

نگاه من اما قفل شده روی صورت نگینی که شادتر و قبراق‌تر از گذشته به نظر میرسه...

اینو فرستادن کجا که سرحال‌تر از قبل برگشته؟!

کاش میشد من هم ساکمو ببندم و برم همون‌جا ببینم چه خبره که لپاش اینجوری گل انداخته،شاید روح خسته من هم تونست دوباره شادی رو پیدا کنه!

_کفتار فرستادنت گرگ برگشتی ...

ظاهرم بی تفاوته و درونم طوفانی

فرهاد تن صداش خنثی‌ست ولی سینه‌ش از خشم بالا و پایین میشه و صورتش سرخه

انتظار این صراحت رو ازش نداشتم ولی حرف دل من هم همین بود

امین عصبی و ناراحت از حرفی که فرهاد به نامزد عزیزش زده قدم جلو می‌ذاره و می‌توپه:

_چی میگی فرهاد؟

از روی مبل می‌پره، انگشت اشاره‌شو چندبار پشت سر هم تکون میده

_از خودش بپرس، امروز خوش باش،آقا امین لذت ببر از بودن کنار همسرت...

زندگیمو جهنم کردی زندگیتو خاکستر می‌کنم، فکر نکن چند روز فرستادنت رفتی الان دیگه بیخیالت شدم، خودم بابت حماقتم دارم تاوان میدم ولی تاوان همونو هم ازت میگیرم!

حتی من هم تعجب کردم...

آرش خان نشسته و حرفی نمی زنه، خیلی ریلکس به چهره فرهاد و نگین نگاه می‌کنه و گاهی هم زیرچشمی منو می‌پاد

این نگاه یعنی مُردی نگین، یعنی مهم نیست چی بشه!

احتمالا در آینده نه چندان دور همین چشم های خالی رو به ثمین میدوزه و برای زندگیش تصمیم می‌گیره

فشار روشه

اینو از رفتارش می‌فهمم

وگرنه فرهاد آدمی نبود که توی جمع نفرتشو فریاد بزنه!

دقیقا بابت کدوم قسمت قضیه عصبانیه؟اینکه سپیده رو با نقشه فرستاد تو زندگیش یا اینکه به ناحق به‌خاطر دروغ سوگلیش منو به باد کتک گرفت؟!!

این دفعه به من نگاه می‌کنه

_خرابمون کرد!

آره خرابمون کرد، هیزم جمع کرد و نفت ریخت روش و کبریت رو داد دست تو و تو به آتیش کشیدی رابطه‌مونو...

عمو محمود بازوی فرهاد رو می‌گیره،اخم‌هاش تو همه ولی نگاه‌ش آرومه،رو به فرهاد میگفت

_راه بیفت پسرم

آروم میزنه زیر دست عمو و عصبی سالن رو ترک می‌کنه

عمو هم میره دنبالش...

_این مرتیکه داشت درباره چی حرف میزد؟یعنی چی این حرفا؟! زن منو فرستادید بره بدون اینکه من روحم خبردار بشه الان هم که هنوز نرسیده شاه‌پسرتون داره درشت بارش می‌کنه، اینجا چه خبره؟؟؟

باز کردن این موضوع توی جمع یعنی حماقت اونم جلوی عمه گلرخ و بچه‌هاش که نشستن ببینن من کجا شکست می‌خورم

اگه قضیه اصطبل رو هم بفهمن که دیگه میشه نور علی نور

اگه بگم توی این وضعیت خوشحالم از نبودن عمه فرنگیس و پسرهاش دروغ نگفتم!

_هیچی نیس..ت پسرم، یعنی فرهاد با نگین سر موضوع سپیده بحثش شده...واسه همین ناراحته!

مژگان منو دیوونه کرده با این ماله‌کشی‌هاش رو کارهای دختر عوضیش...

_فکر می‌کنین من احمقم؟

صد درصد! تو یه احمقی که نمونه نداره...

_صداتو توی خونه من بیار پایین، مژگان اصل ماجرا رو گفت، اگه جزئیاتشو میخوای نامزدت برات توضیح میده، الان هم دیگه تمومش کنین، خواهرم رفته استراحت کنه

امین دستی به صورتش می‌کشه و چشم های پر از تردیدشو به نگین میدوزه و با هم روی مبل میشینن

کاملا مشخصه که دروغ‌های مژگان رو باور نکرده

نیشخندی میزنم، مجبورم سکوت کنم وگرنه خیلی دوس دارم از شاهکارهای خواهرم برای معین پرده‌برداری کنم، حیف که هنوز اونقدر عوضی نشدم...

البته منتظر دیدن یه حرکت کوچیک از نگینم تا خیلی راحت و بدون عذاب‌وجدان زندگی گل و بلبلشو به جهنم تبدیل کنم!

بلند میشم و میرم سمت اتاقم

_قدم ما انقدر سنگین بود طنین خانوم؟ حتی احوال پرسی هم نکردید!

بیچاره امین، حتی یادم رفت یه کله ساده براش تکون بدم!

برمی‌گردم سمتش، لبخند به ظاهر آرومی میزنم و میگم:

_شرمنده، اوضاع یکم به هم ریخته شد، فراموش کردم!

سری تکون میده، قبل از اینکه راه‌مو بگیرم و برم رو به نگین چشمکی میزنم

_نگین ماشالا دردسرهاش زودتر خودش رسیده،با حضورش حتی شما رو هم فراموش کردم!

لبخندی میزنم دیدن چهره زرد نگین برام مسرت‌بخشه، از پله‌ها میرم بالا و میدونم که این تازه شروع جنجال‌های امین و نگینه، فرهاد الکی کسی رو تهدید نمی کنه...

_____

شربت رو تا آخر می نوشم ولی حرارت درونمو کم نمی کنه، تمام تنم عرق کرده

روز جمعه‌ای باید می‌نشستم پیش عمه گوهر و کنایه‌هاشو به جون می‌خریدم یا با ثمین می‌نشستیم و پیج‌های سیسمونی‌فروشی رو میدیدم و درباره صورت بادمجونی معین حرف میزدیم و من میخندیم و ثمین براش غصه می‌خورد!

هر چقد هم که بگه یه زورگیری خیابونی بوده من که خوب میدونم کار خود مژه قشنگشه!

ولی خب به جای همه اینا پا شدم و با نگار اومدم کوه اما ماشین عزیزم خراب شد و موندیم تو راه،ماشینم نزدیک یه رستوران بین راهی خراب شد،خدارو صد هزار مرتبه شکر یه سایه هست که زیرش بشینم و غر بزنم!

موهاشو مدل پسرونه کوتاه کرده و شرابی رنگشون کرده

دستی به چتری های روی صورتش میکشه، شالشو درآورده و روی شونه‌هاش انداخته و کاملا شئونات اسلامی رو زیر پا گذاشته

حالا همینمون مونده توی این هاگیر واگیر کسی مزاحمون بشه به‌خاطر این ریخت و قیافه خانوم!

_اون‌جوری به این دوتا شوید من نگاه نکن، همینم مونده چشمشون بزنی و کلا کچل بشم اون‌وقت دیگه حتما ناصر سرمو میبُره!

شونه بالا میندازم و خیلی کنجکاو می پرسم:

_حالا کوتاه کردنش به جهنم مجبوری بودی ولی این رنگی که انتخاب کردی از نظر خان‌داداشت زیادی جلف نیست؟

واقعا تعجب میکنم که هنوز سالمی!

_یکم گیر داد ولی نه اونقدری که تو فکر میکنی

اما تلافیشو سر باعث و بانیش درآوردم...

لیوانمو روی میز می‌ذارم و مشکوک نگاه‌ش میکنم

_چطوری؟ چیکارش کردی؟

بیخیال شونه‌ای بالا میندازه نوچ بلندی می‌کنه

_اگه بدونی...

اصلا بوی جزغاله شدنش روح و روانمو به بازی گرفته...

صندلی رو جلو می‌کشم

بوی جزغاله شدن اون با روح و روان تو بازی کرده، بوی گندهای وقت و بی‌وقت تو هم اعصاب ناقص منو به بازی گرفته!

اخم می‌کنم و سعی دارم صدامو بالا نبرم و توجه معدود مشتری‌های رستوران که معلومه تازه از کوه برگشتن رو به خودم جلب نکنم

_چه غلطی کردی نگار؟؟دردسرات تمومی نداره؛ کی می خوای بزرگ بشی؟!

شونه ای بالا میندازه

اگه در توانم بود جفت شونه‌هاشو میشکوندم

مث آدمیزاد حرف نمیزنه که، فقط سر و بدنشو تکون میده!

_همونجور که از پشت خنجر زد از پشت گاییدمش، نه یعنی من هم مثل اون کردم...

منتظر نگاهش می‌کنم

مطمئناً اگه بخوام حرف بزنم به یه سوال ساده اکتفا نمی کنم و لابه‌لاش فحش هم نثارش می‌کنم!

ریشه های شالشو به بازی می‌گیره و بهم چشمکی میزنه و میگه:

_عرضم به درزت که رفتم پیش ژینا و همه چیز رو براش توضیح دادم و خیلی محترمانه گفتم یا فیلم های خونه کوفتیشو میده بهم یا همه چیزو به ناصر میگم

لبمو توی دهنم می‌کشم و سری به عنوان تایید تکون میدم

والا من هم اگه داداشی مثل ناصر داشتم دیگه غمی نداشتم، اسمش کافیه برای زهره‌ترک کردن بقیه،البته از نظر من طفلی اونقدرا هم ترسناک نیست!

_بعدش؟

_هیچی دیگه همه فیلم ها رو داد بهم به شرطی که من کاری باهاش نداشته باشم...

_باز هم پیچیدی به پر و پای اسماعیل؟ آخه تو که آدم میشی نگار؟؟

لج و لجبازی های این دوتا که معلوم نیست فازشون چیه نباید وسط این همه مشکلاتی که دارم برام مهم باشه ولی متاسفانه هست و من حرص می‌خورم از دست این دوتا آدم بالغ نفهم!

دستشچ میاره بالا و تکون میده

_نه اون‌طوری که فکر می‌کنی

من فقط فیلم ها رو نشونش دادم و گفتم یا کاری رو که میگم انجام میدی یا میدمش پلیس...

البته به تخمش هم نبود گفت برو هر غلطی که می.خوای بکن، خودم هم میام به نفعت شهادت میدم!

از فکر به قیافه مات نگار موقع شنیدن حرفای اسماعیل آروم می‌خندم

ولی نگار چنان از فکر به اون روز حرصی میشه که نفسشو فوت‌مانند میده بیرون و به میز چشم‌غره میره!!!

_حالا بگذریم، تو هم نخند

کمکم کرد همونجوری که ژینا بهم خنجر زد من هم تا انتها فرو کنم درونش؛ هم اسماعیل رو هم خنجر رو!

هیسی می‌کشم

ملت رفیق‌هایی دارن که همه جا مایه‌افتخارشونه، من هم رفیقی دارم که باید جلوی دهنشو بگیرم که حرف نزنه و بی‌حیثیتمون نکنه!

_مرض! بیشعور آرومتر حرف بزن، اصلا میفهمی چی داری میگی؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنه مرد سن بالایی که محاسن سفیدش صورت نورانیشو پوشونده دوتا شربت دیگه میذاره جلومون و من با لبخند تشکر میکنم

_چیز دیگه‌ای نمی خوایین بابا جان؟!

_دستتون درد نکنه پدرجان، هر چی بخوایم خودمون میاییم می‌گیریم، شما زحمت نکشین!

صورت نورانیش داره ناخواسته لحنمو خودمونی می‌کنه

_چه زحمتی بابا؟ وظیفمه شما هم جای نوه های من

بعد از گفتن این حرف میره

کاش من هم اینجا زندگی می‌کردم، به دور از تجملات خاندان ملکان و همه مشکلاتی که تهران چشم به راهم نشستن...

_من هم دلم پدربزرگ خواست!

_مادر بزرگ‌هات سر جفتشونو خوردن، بدبختا جوون‌مرگ شدن!

شربت رو از جلوم برمی‌داره و چشم‌غره‌ای بهم می‌ره

مگه دروغ میگم؟؟؟

_خب؟

_چی خب؟

بی‌حوصله نگاهش می‌کنم که آهانی میگه و لبخند شادی میزنه و از اتفاقی که نمیدونم چطور رقم خورده ذوق می‌کنه

_هیچی دیگه فیلم خنجری که توش فرو رفت رو فرستادم واسه دی‌دی جونش...

_برات سخته مثل آدم حرف بزنی؟ قشنگ بنال ببینم چه غلطی کردی؟!

آهسته دستشو تکون میده و میگه:

_من به اسماعیل گفتم که یه عکس یا فیلم از رابطه‌شون بهم بده، دختری مثل ژینا اوپن نیست که...

ناباور اسمشو صدا میزنم و با صدایی که سعی می‌کنم که بلند نشه می‌پرسم:

_و اسماعیل فقط به‌خاطر تهدیدی که به تخمش هم نبود این کار رو برات انجام داد؟

برام چشم ریز می‌کنه و من حوصله کور کردنشو در خودم نمی بینم

_تهدیدم که براش مهم نبود حتی به‌خاطرش مسخره‌م کرد ولی گمونم خودش هم دل خوشی ازش نداشت که حاضر شد این کار رو انجام بده

در واقع صرفا به‌خاطر من نبود...

به همین آسونی و بدون عذاب وجدان!

با دیدن گره کور بین ابروهای من لبخندش جاشو به اخم میده و متاسف نگاه‌م می‌کنه

_الان ناراحتی که عکس های عشق‌بازی ژینا رو فرستادم واسه باباش؟

طنین اون شبی که من زهره‌ترک شدم هم همینقد اخمات تو هم بود؟؟نه نبود! تازه شماتتم هم کردی،اصلا به این فکر کردی که اگه اسماعیل بی‌عرضه نبود و بلایی سرم می‌آورد چی میشد؟اگه به جای اسماعیل یه شتر دیگه‌ای بود چی؟؟این کارش تاوان نداشت طنین؟

تاوان داشت، خیلی هم داشت

ولی من اگر دل این کارها رو داشتم خیلی وقت پیش دست نگین رو واسه همه رو میکردم

من فقط لب و دهنم پای عمل که میرسه اون قلب مهربونی که سعی در قایم کردنش دارم رخ عیان میکنه و گند میزنه به همه نقشه‌هام

_حق با توئه!

آهسته حرف میزنم و نگار خیره نگاهم می‌کنه و میگه:

_خودم میدونم که تند رفتم ولی طنین من راه دیگه‌ای نداشتم، اگه به ناصر می گفتم علاوه‌بر ژینا و اسماعیل حکم مرگ منو هم می نوشت، تازه به حرفت گوش کردم و کارد و پنیربازی رو با اسماعیل تموم کردم ولی خیانت این دختر هرزه رو نمی‌تونستم نادیده بگیرم...

دلگیر شده

من اگه نگار طرف سپیده رو می‌گرفت کلا ازش می‌بُریدم چه برسه به ناراحت شدن!

زبونمو با لبم تر میکنم و میگم:

_من فقط نمیخوام واسه خودت دردسر کنی وگرنه واسه پدرش که هیچ اگه عکسشو واسه کل عالم هم میفرستادی برام مهم نبود

_سینه بدقواره و بیکنی استخوونیش جذابیتی نداشت وگرنه حتما پخشش می‌کردم

با هم می‌خندیم

چشمکی میزنه و میگه:

_باور کن بیشتر از اینکه منتظر عکس بدن بد فرم ژینا باشم استرس اسماعیل افتاده بود به جونم...

شربتمو مزه‌مزه می‌کنم و می پرسم:

_چرا؟

_اگه یه وقت توی عکسی که میفرستاد خنجر خودش هم پیدا بود به نظرت من دیگه اون آدم سابق میشدم؟؟حیف که پسره بی‌شعور...

چشم هامو گرد می‌کنم

چشمکی میزنه

_به خیر گذشت، نه خودشو دیدم نه سایه‌شو!

بلند می‌خنده و من متحیر از بی‌پروایی این بشر فقط بهش نگاه می‌کنم

با شخصی‌ترین عضو یه مرد شوخی می‌کنه و براش مهم نیست من روبه‌روش باشم یا خود طرف،لب میگزم و با تاسف سر تکون میدم اما نگار هیچی براش مهم نیست!

_ناصر کی میاد دنبالمون؟ میترسم این شیش‌وهشت زدنت کار دستمون بده

پشت چشمی نازک می‌کنه

_به ناصر زنگ نزدم که!!

چشم گرد می‌کنم و بهش تشر میزنم:

_پس داشتی چه غلطی میکردی؟ مگه خودت نگفتی تماس میگیرم بیاد ببرتمون؟ منو گذاشتی سرکار؟

_طنین جان گفتم زنگ میزنم ولی نگفتم به ناصر، اون کسی هم که زنگ زدم بهش گوشیشو برنداشت...

نفسمو محکم میدم بیرون و می پرسم کی؟

_یه پسره‌ست، دوست اجتماعیمه، خیلی مشتیه،صبر کن دوباره زنگ بزنم ببینم برمی‌داره یا نه؟

تلفنشو از توی کیفش بیرون می‌کشه که به سرعت دستمو روی دستش میذارم و می‌پرسم:

_چند وقته این دوست اجتماعیتو میشناسی؟

_خیلی وقته، پسر خوبیه

پلک هامو روی هم فشار میدم و در حین تلاش واسه اینکه حرف نامربوطی بهش نزنم میگم:

_فقط بگو چند وقته؟ بعد دوباره زنگ بزن از سگ کمترم اگه نیام باهاش!

مردد چشم میدوزه بهم

_سه هفته‌س...

دندونم‌هامو محکم روی هم فشار میدم

درباره اون مرتیکه حسین هم همینجوری میگفت اعتماد دارم که قاچاقچی از آب دراومد...

واقعا با کدوم عقل سلیمی از من می‌خواد پا شم با این مثلا رفیق اجتماعیش برگردم تهران؟

_یا زنگ میزنی به ناصر یا من زنگ میزنم به اون بادیگارد بخت‌برگشته‌ای که بخاطر جنابعالی پیچوندمش میگم بیاد ما رو از این جهنم برداره ببره...

هنوز مثل دخترای نوجوون باید بهش بگی کدوم کار خوبه کدوم کار بد!

عاصی و شاکی صدامو یه نمه بالا می‌برم:

_یکم بزرگ شو عزیزم! همه که مثل تو نیستن،خیلی راحت میگی زنگ زدم فلانی،از کجا میدونی نیتش پاکه؟ من مخالف رفاقت دختر و پسر نیستم ولی درست نیست سه هفته نشده زنگ بزنی بیاد وسط بیابون دنبالت!

پشت چشمی نازک می‌کنه و میگه:

_خب حالا! رفته بالا منبر واسه من، باشه بابا فهمیدم تو بیشتر از ما می فهمی، ناصر ماموریته بخاطر همین زنگ زدم به این پسره،حالا که نمی خوای خب به چپم زنگ بزن به همون بادیگارد جونت!!

یه خاک تو سرت پر و پیمون بهش میگم و گوشیمو درمیارم

یکی باید باشه که هم خودمو هندل کنه هم ماشین قشنگمو و کی بهتر از بادیگارد بداخلاقم که جدیداً یه نمه منعطف‌تر از گذشته شده؟!

_

آب معدنی رو از شیشه پرت می‌کنه بیرون و درجه کولر رو کم می‌کنه

روز جمعه باید پیش زن و بچه‌ش باشه ولی به درخواست آرش خان توی خونه پرسه میزنه و الان هم که مجبور شده با یکی بدتر از خودش پا شه بیاد دنبال من و مادمازل نگار!

هر چقدر نگارو نیشگون گرفتم که پرحرفیشو تموم کنه توجهی نکرد و آمار جد و آباد این بدبختو که درآورد هیچ حتی مجبورش کرد رمز گوشیشو بزنه و عکس دختر و همسرشو بهش نشون بده ماشالا دوتا حوری بودن آدم دلش ضعف میرفت براشون

خدا شاهده وقتی نگار رو پیاده کردیم انگار جون تازه ای گرفت برای پرواز!

رو بهش میپرسم:

_دخترت چطوره؟اسمشو چی گذاشتین؟

نگاه‌شو از آینه بهم میده و با صدای آرومی که عشق توش بیداد می‌کنه می‌گه:

_اسمشو گذاشتیم آیه، مثل اسمش یه معجزه‌س...

فلش بک میزنم به گذشته همون موقعی که توی حسرت معجزه‌ای به اسم مهر و محبت پدر می‌سوختم

شاید من هم دلم می خواست همینجوری با عشق اسممو از زبون پدرم بشنوم

بابا تا عمر داره مدیون من و طنینِ ده دوازده ساله‌ست

_خدا نگه‌ش داره برات

پدر خوبی باش براش!

_ممنون خانم

صداش همچنان بم و خشکه

آرش خان اگه یه بار انتخاب درستی واسه زندگی من کرده باشه اون انتخاب استخدام همین آدمه،نه نگاه‌ش هرز میره نه زبونش و خوبه که علاوه‌بر نر بودن مَرده!

_برو خونه روز جمعه‌ای نه من جایی میرم نه دیگه قصد پیچوندنتو دارم!

_میدونم آخرش از کار بیکارم می‌کنید...

ریز می‌خندم

زمزمه کمی بلندش خودشو هم متحیر می‌کنه

راست میگه بیچاره، من آخرش یا خودمو به چوخ میدم یا این برادر دارای دو حوری بهشتی رو!!!

میرسیم به عمارت ماشین رو میبره داخل پارکینگ

_از اینجا مستقیم میری پیش زن و بچه‌ت اگه نری فردا حتما از کار بیکار میشی، شیرفهم شد؟

لبخند آرومی میزنه

نمردیم و دیدم که عضله های صورت ایشون برای لبخند کش میان!

_چشم!

نگران ماشینتون هم نباشید پرویز خودش پیگیرشه

سری تکون میدم

از ماشین شاسی بلند پیاده میشم

هیچ وقت سلیقه‌م با اینجور ماشین ها جور درنمیاد

بیشتر چشم‌م دنبال ماشین فرهاده، از وقتی تشریف آورده دست بهش نزده و مثل این چهارسال آخر پارکینگ پارکه

چقدر دوس دارم مثل گذشته سر سوار شدن و رانندگی باهاش با عمو محمود و فرهاد بحث کنم!

کوله‌پشتیمو روی شونه‌م میندازم و از پله های حیاط میرم بالا

حیاط دیگه مثل چند وقت اخیر پر از محافظ نیست

گویا پی بردن که تهدید اردشیر پوچ و توخالی بوده!

درو باز می‌کنم..

روز جمعه خونه سوت‌وکوره

البته همیشه هم اینطوری نیست وقتی فرداد خونه‌ست صدای جیغ و خنده‌ش توی کل خونه میپیچه اما خب الهام جون صلاح دیده که تا زمان بازگشایی مدارس از خونه دور باشه!

از راهرو که عبور می کنم دلیل این سکوت رو می‌فهمم

بازی شطرنج!

آرش خان و عمه گوهر با جدیت به صفحه شطرنج خیره شدن و مشغول بازی هستن

ملوک جون کنارشون نشسته و میل‌های بافتنی توی دستش نشون میده که داره واسه پاییز آماده پاییز میشه، سوز کمی که شب‌ها عمارتو در برمی‌گیره می‌گه که برگ های زرد و نارنجی از رگ گردن هم به ما نزدیک‌ترن!

_دختر مسعود مثل درخت اونجا واینستا، از صبح علی‌الطلوع منتظرتم، کجا تشریف داشتی؟

اگه گذاشت با یه حس خوب به این صحنه بسی جذاب نگاه کنم

_کوه عمه جان، حالا چرا از صبح منتظر من بودین؟!دلتون تنگ شده یا حوصله‌تون سر رفته؟

چشم‌هامو توی حدقه میچرخونم و به ملوک جون و آرش خان سلام می‌کنم

جوابمو میدن..

آرش خان به همراه جواب سلام انگار با چشم‌هاش میخواد بگه نوه دلبندم دهنتو ببند و سربه‌سر خواهر من نذار تا تربیتتو زیر سوال نبرده و خیلی شیک و مجلسی گم شو برو همونجایی که بودی!

_چشم‌هاتو از کاسه در میارم طنین اون بی‌صاحابا رو واسه من نچرخون، برو یه دوش بگیر حاضر شو میریم دخترم زیبا رو ببینیم خیلی وقته که ندیدمش، بمیرم براش که پنج ساله که یتیم شده...

لبمو توی دهنم می برم

حالا آرش خان به اخلاق های بسی زیبای خواهرش عادت کرده و صورت گرفته‌ش به‌خاطر زیر پا گذاشتن قانون ندیدن عمه زیباست

ولی از کنار قیافه سکته‌ای ملوک جون نمیشه راحت بگذریم

_آره دختر من یتیمه و هیچکسو نداره، تو هم اگه به‌خاطر بهرود نبود حتی یادت میرفت که بیای خونه برادرت چه برسه به اینکه بری دیدن دختر برادرت!

من بارها شاهد دلتنگی‌های ملوک جون بودم ولی حالا کی میتونه عمه گوهر رو قانع کنه که اونجوری که میگه هم یتیم نبوده و مادری داشته که سالها برای جیگرگوشه‌ش غصه خورده؟!

_چه به تریش قباش هم برخورده خانوم! والا من حداقل سالی یه بار از همون راه دور بهش زنگ میزدم ببینم حالش چطوره، تو که مادرشی چیکار کردی براش؟

ملوک جون میل بافتنیشو میندازه روی میز و چشم‌غره‌ای به آرش خانی میره که با نگاه جدیش خیره‌ست به عمه گوهر تا شاید یکم انعطاف به خرج بده و از چپ و راست کنایه زدن به خودش و زنش دست بکشه!

_مقصر همه این قضاوت‌ها تویی آرش، تویی که منو از دیدن دخترم محروم کردی...

ملوک جون بلند میشه و قدم تند می‌کنه سمت اتاقش

آخ از دست این زبون نیش‌دار عمه که دوست و دشمنو با خاک یکسان میکنه

_ملوک جدیداً دیگه اون مقاومتی که در برابرم داشت رو نداره فکر کنم پیر شده!

کاملا جدی به آرش خان میگه

و نگاه بی انعطاف برادرش رو که می‌بینه رو به من می‌توپه:

_طنین چرا هنوز مث عَلَم یزید وایسادی اونجا؟؟برو حاضر شو، نکنه تو هم میترسی که جیره‌ت قطع بشه؟!

با ابرو به بالا اشاره می‌کنه

نفس عمیقی می‌کشم و راه‌مو می‌کشم که برم طبقه بالا چون اگه یه ثانیه دیگه بمونم جلوی دهن مبارکمو نمی تونم بگیرم!

_آماده میشم

_آدرسشو بلدی یا تو هم مثل بقیه بی‌عرضه از آب دراومدی؟

_نه، دارم شما هم به جای شمشیر کشیدن واسه بقیه پا شید آماده بشید عمه جان...

_خوبه، خدا رو شکر تو به مادرت بردی!

روی پله متوقف میشم و برمی‌گردم سمتش

نگاه‌ش می‌کنم

خیلی ریلکس نگاه‌م می‌کنه

و آرش خان میغره:

_طنین وایسادی چیو نگاه می‌کنی؟ برو اتاقت

گوهر تو هم کم انگشت کن توی زندگی من!

عمه بلند میشه و چپ چپ به پدربزرگ جان نگاه می‌کنه و به سمت اتاقی که توش اقامت داره حرکت می‌کنه و از روبه‌روی من رد میشه و زمزمه میکنه:

_بمیرم برای بخت بدت!

و من شک ندارم که منظورش مادر عزیزمه!

فقط سوال اینجاست که چرا بخت بد؟

اونی که تیره‌بخته منم!

_برو لباس بپوش

نگاه‌مو از دری که عمه گوهر بست میدم به آرش خان و در جوابش میگم:

_برم؟ شما مشکلی ندارین با این قضیه؟!

جعبه شطرنج رو می‌بنده

_هر قانونی که گذاشتم فقط به‌خاطر خودتون بود...

زیبا یه روز دختر این خونواده بود نمی تونم جلوی گوهر رو بگیرم که نره ببینتش

بهتره بگم جرات نداری پدربزرگ جان !

_برو دخترم

جعبه شطرنج رو برمی‌داره میره و من قفلی میزنم روی اون کلمه «دخترم»ی که بهم نسبت داده شده

من می‌شناسمش هر چقدر هم که ازم دور باشه و من به جای پدربزرگ صدا زدنش اسمشو با پسوند خان صدا بزنم ولی اخلاقش دستمه..

مثلا الان شک ندارم که دلش واسه ته‌تغاریش تنگ شده که منو دخترم صدا زد!

از پله ها میرم بالا و به سرعت دنبال یه لباس خانومانه میگردم که عمه گوهر یقه‌مو نگیره و در آخر یه پیرهن مردونه و یه شلوار بگ مشکی برمیدارم و روی تخت میندازم!

خیلی سریع دوش می‌گیرم و حوله رو دور خودم می‌پیچم و از حموم خارج میشم

با سشوار موهامو خشک می‌کنم و آرایش ملایمی میکنم و لباس می‌پوشم و از اتاق خارج میشم

قبلا چشم‌روشنی بچه رو وقتی با ملوک جون رفته بودیم بیمارستان دادم فقط می‌مونه ماشین که باید ماشین آرش خان رو کش برم که چنگیز رو همراه‌مون نفرسته

از پله ها میرم پایین و می خوام برم سمت اتاق عمه گوهر که خودش با کت و دامنی که ملوک جون بسته به ریشش خارج میشه

_عمه ماشین ندارم یعنی تعمیر گاهه، زنگ بزنم اسنپ یا ماشین آرش خان رو بگیرم؟

درو میبنده و عصایی که کاراییش واسه عمه گوهر نمیدونم چیه رو روی زمین می‌کشه...

والا پاهاش از پاهای منِ بیست و پنج ساله سالم‌تره!

_لازم نکرده، راه بیفت بچه‌م فرهاد معطل مونده جلوی در!!!

عصاشو میزنه به پاهام و چشم ریز می‌کنه برام

_هیچی مثل گذشته نیست...

عصاشو بیشتر روی زمین می‌کشه و با آرامش قدم برمیداره به سمت در و میگه:

_قدیم‌ها از اینکه اون همه به‌هم نزدیک بودین میترسیدم آخه تو خوشگل بودی و اون رشید و رعنا

اما الان این نگاه کینه‌ای و بی‌تفاوت بودنت به فرهاد بیشتر می‌ترسونتم!!

درو باز می‌کنه و با سر به بیرون اشاره می‌کنه و با لحن دستوری میگه:

_زود بیا، بهت گفته باشم حوصله منتظر موندن ندارم!

حتی فرصت اینو نداد که که دهن باز کنم و اعتراض کنم به‌خاطر وجود فرهاد...

انگار قبلش خبر داشت که خیلی شسته و رفته دهنمو بست

احمق ترین آدم هم میتونست بفهمه که دیگه هیچی مثل قبل نیست نه من نه فرهاد،هر دوی ما از طوفان احساساتمون پر و بال شکسته بیرون اومدیم، من درمونده از فرهاد و فرهاد ویرون شده از بی‌وفایی دیگری!

بی‌تفاوتم بهش؟ کینه دارم ازش؟ببین چه بازیگر خوبی شدم حتی عمه رو هم گول زدم چه برسه به بقیه!

قدم برمیدارم و از عمارت خارج میشم

نه حوصله امر و نهی کردن عمه گوهر رو دارم نه اون نگاه بی‌تفاوت فرهاد رو

از همون شبی که بهرود رو دید نگاه و چهره خنثی و سردش با همه سر جنگ داره

میدونم که نصف این اخلاق قشنگش برمیگرده به ثمین و معین

انگار که من گفتم جفت‌گیری کنن و توله پس بندازن! کیف و حالشو یکی دیگه کرده من چرا باید خون دل بخورم؟

عمه توی حیاط نیست و این یعنی زمانی که من داشتم حرفایی که باید به زبون می‌آوردم رو توی مغزم بالا و پایین می‌کردم، رفته...

در حیاط رو باز می‌کنم

فکر میکردم به‌خاطر تاخیرم ولم کرده باشن و رفته باشن و منو از این همراهی اجباری راحت کرده باشن ولی می‌بینم که توی مرسدس بنز عمو محمود منتظرم نشستن

عمه عقب نشسته

سرشو از شیشه میاره بیرون و میگه:

_دو سه دقیقه دیرتر میومدی ولت میکردیم میرفتیم، چقدر فس فس می‌کنی تو، توی زندگیت هم همه چیزو همینجوری لفت دادی که این شده وضعیتت دیگه!

بشین جلو،من پاهام درد میکنه دراز کردم روی صندلی...

میگه و به پاهاش که روی صندلی دراز کرده اشاره می‌کنه

حرصی در جلو رو باز می‌کنم، خدایا این اعجوبه چیه که انداختیش به جون من؟

من دلم می خواست عقب بشینم خـــــــب!

پاهای سالمش که به اندازه پاهای یوسِین بولت قادر به دویدنن رو گذاشته روی صندلی که من نشینم! این هم فامیله که ما داریم؟

سلام زیر لبی به فرهاد میدم

و قبل از جواب آرومش، بوی عطر سردش بهم میرسه

لعنتی یه عطر میتونه چقدر دردسر ساز باشه؟حالا من چطوری جلوی این خرطوم سگ‌مصبمو بگیرم که هی عطرشو با دل و جون نفس نکشه؟!

ماشین رو راه میندازه

مثل این چند وقته سکوت کرده، پیرهن و شلوار سفید و سیاهی که پوشیده درست مثل رفتارهای خودشه نه سیاه سیاه،نه سفید سفید،نه خوبه خوبه نه بد بد...

شده طوماری که قادر به خوندنش نیستم،طوماری که یک روز خط به خطش از بر بودم!!!

_شماها که روزه سکوت گرفتین حداقل یه آهنگ بذارین

یا با صدای ضبط هم مشکل دارین؟

برمی‌گردم سمتش

با برگشتن من پایی که گذاشته بود پایین رو دوباره میذاره روی صندلی

_چته مثل وزغ نگاهم میکنی؟

چشم هامو توی حدقه می‌چرخونم و برمی‌گردم، چشم های به این قشنگی کجاش شبیه چشم وزغه؟

هنوز چهره‌م به حالت نرمال برنگشته که دستش روی شونه‌م می‌شینه و نیشگونم می‌گیره...

آخ من همزمان میشه با حرف زدن خودش

_تو یکبار دیگه چشم هاتو برام بچرخون تا مم با قاشق درشون بیارم برات...

قبل از اینکه دستمو روی شونه‌م بذارم دست فرهاد روی بازوم می‌شینه

در حالی که یه دستش به فرمونه و دست دیگه‌ش روی بازوی منه با همون صدای خشکش یه جورایی به عمه جان تشر میزنه:

_چیکار می کنی عمه؟ گوشت دستشو کندی!!

دستشو نوازش‌وار روی بازوی دردناکم می‌کشه و قلبمو به بازی میگیره

به سختی آب دهنمو قورت میدم و آروم زمزمه می‌کنم:

_خوبم، چیزی نیست...

دستشو می‌کشه و من بیخیال وجود عمه گوهر خواستار نوازش بیشترم!

من نمونه بارز یه آدم احمقم

_با همین عصام میزنم سرتو خرد می‌کنم‌ها پسر محمود صدات واسه کی می بری بالا تو بزمجه؟؟

دو دستشو میداره روی فرمون و از آینه نگاهی به چهره طلبکار عمه می‌کنه و خونسرد و تا حدی شاکی میگه:

_من جسارت نکردم که عمه جان...

این نیشگونی که شما گرفتین فیل هم از پا درمی‌آورد چه برسه به بازوی این بچه!

بچه؟؟؟

ای گل بگیرم اون دهنتو...

ای خاک تو سر دلم که برای این مردک رفته، من کجام بچه‌س آخه؟؟

_انقد واسه من بچه بچه نکن

یکم گاز بده که تحمل جفتتونو ندارم!

با ناراحتی اخم می‌کنم

اگه حوصله‌مو نداری خب خودت تنهایی میرفتی عمه جان، دیگه چرا منو هلک‌وهلک کشوندی دنبال خودت؟

فرهاد جوابی نمیده و فقط سرشو تکون میده

من هم که مثل گاو فقط حرص می‌خورم و چشم‌غره میرم به سقف ماشین!

_حالا این شوهرش پسر خوبیه یا زیبا هم مثل فرهاد زده به کاهدون؟

زیرچشمی نگاه‌ش می‌کنم، اخمش از کنایه عمه توی هم میره ولی خودشو کنترل میکنه و حرفی نمی‌زنه

با اینکه ناراحتم از عمه و حرصی‌ام از نوه عزیز برادر ولی این باعث نمیشه که از حسنات و وجنات آقا ایمان پرده‌برداری نکنم

_مرد خوبیه ،خونواده‌دوسته،اهل خونه و زندگیه،دستشو جلوی هیچکس دراز نمی‌کنه، درسته که یکم مشکلات مالی داره ولی بهترین زندگی رو واسه زن و بچه‌ش ساخته و از همه مهمتر زیبا رو به اندازه جونش دوست داره...

برمی‌گردم سمتش و به لبخند رضایتمندی که روی لباشه لبخند ریزی میزنم

_اگه از من بپرسن که ارزششو داشت که بخاطرش از همه خونواده‌ش بگذره؟ میگم آره داشت!

والا من هم بودم واسه داشتن همچین مردی از مال و اموال که هیچ از خونواده‌م هم می‌گذشتم

_حتی اگه نتونه همه امکاناتی که الان داری رو برات فراهم کنه؟!

نیم‌رخمو برمیگردنم سمت فرهادی که یه جوری می‌پرسه که خودم نمی‌دونم چطوریه فقط احساس می‌کنم لحنش خیلی فرق داره با یک سوال ساده!

به نیم‌رخش نگاه می‌کنم

حداقل نگاه‌م کن تا توی قهوه‌ای‌هات نگاه کنم و قشنگ توصیف کنم چه رویایی باهات داشتم حتی اگه نون شبمون یه لیوان آب بود!!!

_معلومه که آره، اگه یه روز عاشق بشم مهم نیست از چه قشر طبقاتی‌ای باشه دستشو می‌گیرم و اول به کل دنیا نشونش میدم بعد هم اگه داشت که هیچ اگه هم که نداشت مگه زور بازوم کمه؟!

تکیه میدم به صندلی

و زیرچشمی نگاه‌ش می‌کنم که ببینم عکس‌العملش چیه ولی سکوت کرده و فقط سرعت ماشینشو میبره بالا

یه بار اومدم مثل آدمیزاد باهاش حرف بزنم، اون هم که نه جوابمو داد نه حتی نیم‌نگاهی بهم کرد!

_جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن عمه جان...

بعد هم اون مسعودی که من می‌بینم تو رو شوهر بده نیست، من هم‌سن تو بودم چند سالی از زندگی مشترکم با خشایار خدابیامرز می‌گذشت،تازه یه ایل رو هم روی انگشتم می‌چرخوندم!

ای عمه جان کجای کاری؟ پسر برادرت یه آدم ناتو رو کرد توی پاچه‌م و همین آقایی که اینجا نشسته زد ناکارش کرد!

از حال شهروز خبر ندارم، همین که زنده‌ست کافیه ؛ شل و کوریش به من مربوط نیست!

و یه مسئله مهم ، عمه از نامزدی پر آوازه من خبر نداره،گویا آرش خان میدونست آخرش چی میشه که به عمه نگفت ولی عمه اگه خبردار بشه حتما دهنشونو سرویس می‌کنه ...

در عجبم که چرا فامیل‌ها بهش نگفتن؟؟

_در ضمن اگه عاشق شدی، عاشق یه آدم درست و حسابی بشو عمه جان که وسط راه نزنه جاده خاکی و بره با دیگرون!

سری تکون میدم..

همین که دارم تایید می‌کنم متوجه حرفش میشم و چشم‌ها و دهنم اندازه غار علیصدر باز میشه

دیدی گفتم همه میدونن؟ وایییییییییی من کی جلو عمه سوتی دادم؟

حالا شاید هم یه چیزی همینجوری و بی‌منظور گفته

به فرهاد نگاه می‌کنم انگار متوجه نشده یا اگه هم شده به روی خودش نیورده

_خیالت جمع عمه یکیو پیدا می‌کنم که نه گذشته درخشانی داشته باشه که گند بزنه به آینده‌م ، نه برادری داشته باشه که افتاده باشه زندان!

_اون زنیکه که آدم اگه کور هم بود می‌فهمید چه هرزه‌ایه!

بخت آدم که بخوابه همین میشه...

ایمان هم که پاسوز برادرش شد وگرنه گویا خودش پسر خوبیه

_ایمان خودشو ثابت کرده، اون آدمی که آرش خان فکر می‌کرد از آب درنیومد و واقعا از این بابت خوشحالم، فقط نمی دونم که بعد از پنج سال چرا عمه هنوز برنگشته خونه!

ملوک جون همیشه می‌گفت آرش دلش پر می‌زنه واسه دوباره دیدن زیبا...

برعکس اون من مطمئنم که آرش خان عمه زیبا رو می‌بینه اون حتی دیاکو رو میشناخت که توی بغل می‌گرفتش و باهاش بازی می‌کرد

فقط نمی دونم چرا جلوی خودشو گرفته و عمه رو برنمیگردونه!

عمه ناراحت آهی می‌کشه

_آرش فقط منتظره که زیبا پیش‌قدم بشه تا به سمتش پرواز کنه...

داداشم به غرورش برخورده که دخترش ازش گذشته وگرنه من برادرمو خوب میشناسم، میدونم شوهر زیبا دیگه براش اون غول بی‌شاخ و دم نیست!

لبمو زیر دندون می‌کشم ، دلم تنگ شده برای اون روزهایی که حضور من گمرنگ بینشون ولی همه دور هم بودن، خوشبخت و خوشحال بودن و من از دور تماشا می‌کردم، خودمو ازشون دور نگه می‌داشتم که فرهاد ببینه که جز اون کسیو ندارم و همیشه باشه اما عاقبت با جوهر سیاه روش خط کشیدن و من لحظه‌ای به خودم اومدم که توی روزگار سیاه با تنهایی دست و پنجه نرم می‌کردم

_فرهاد عمه گل و شیرینی گرفتی؟

به فرهاد نگاه می‌کنم، جواب نمیده...

عمه باز هم صداش میزنه که مثل قبل به رانندگی ادامه میده بدون کوچیک‌ترین واکنشی که نشون‌دهنده این باشه که حرف عمه گوهر رو متوجه شده

معلوم نیست فکر و خیالش کجا سیر می‌کنه که انقدر ما حرف زدیم و حتی عمه به سوگلی جونش گفت هرزه ولی متوجه نشد!

قبل از اینکه من دست جلوی صورتش تکون بدم عمه عصاشو می‌کنه توی بازوش

نگاه متعجبشو از خیابون می‌گیره و از آینه به عمه نگاه میکنه

_یه جوری میری توی فکر که انگار خدایی نکرده مُردی!

چته عمه جان؟؟

ایندفعه به من نگاه میکنه و همچنان قادر به خوندن نگاه‌ش نیستم

_چیزی می‌خواستی بگی عمه؟

_گل و شیرینی گرفتی یا فقط گازشو گرفتی و داری میری؟

کوچه رو می‌پیچه و من تازه یادم میاد که آدرس بهش ندادم، بعد پنج سال هنوز یادش مونده این محله رو یا عمه زیبا رو هم میومده و از دور میدیده؟

_گرفتم عمه، توی صندوق عقبه

میگه و ماشین رو پارک می‌کنه

کوچه نه آرومه نه شلوغ

پیاده میشیم و قدم برمی‌داریم به سمت خونه دو طبقه‌ای که کوچیک و نقلیه ولی پر از صفا و صمیمته با حیاطی که چند تا درخت داره و یه حوض کوچیک هم وسطشه

زنگ رو میزنم، کمی میگذره و صدای دمپایی‌هایی که روی سرامیک‌های حیاط می‌خوره نشون میده که عمه زیبا در حال دویدنه

یعنی انقدر بیتابه واسه دیدن عمه گوهرش؟

دوباره کوهیار رو می‌بوسم و اصلا به تذکرهای عمه گوهر مِن باب نبوسیدن صورت بچه توجه نمی‌کنم

چشم های سیاه‌ش کاملا به ملکان‌ها رفته، یه ملکان با چشم های سیاهی که از همین الان آدمو جذب خودش می‌کنه

بچه‌های عمه زیبا همه ژن‌های خوشگلی ملکان‌ها رو به ارث بردن برعکس من، حالا قیافه‌م معمولیه به‌درک ولی خدایا واقعا چی میشد اگه به من هم مثل بقیه ملکان‌ها یه بینی قلمی میدادی؟

به پشتی تکیه میدم و چهار زانو می‌شینم و کوهیارِ چند روزه رو در آغوش میگیرم و آروم تکونش میدم

مژه های بلند و چشم‌های درشتشو که میبینم خدا رو تهدید می‌کنم که اگه بچه‌م همینقد خوشگل نشه میذارمش پرورشگاه!

_هم‌سن خر ملا حیدری طنین، اگه شوهر کرده بودی الان بچه‌ت مدرسه میرفت ولی الان اینجا نشستی و مثل این بچه ندیده‌ها داری بچه مردمو قورت میدی؛ والا شهین همسن تو بود بچه اولش یازده سالش بود!

عمه زیبا با سینی چای میاد و با ایما و اشاره ازم خواهش میکنه که جلوی شوهرش با عمه گوهر کل‌کل نکنم

عمه زیبا همزمان با تعارف کردن چای به عمه و فرهاد با چشمکی ریز از من تعریف می‌کنه:

_دلت میاد اینجوری میگی عمه جان؟ طنین مایه افتخار منه،نور چشم منه،هم موفقه هم تحصیل کرده اگه ازدواج نکرده به‌خاطر اینه که خدا هنوز اونی که لیاقتشو داره سر راه‌ش قرار نداده!

آخ من قربون عمه خودم برم که به بعضی ها نکشیده...

_قربون آدم چیز فهم، دیدن خوبی‌های من چشم بصیرت میخواد که بعضیا ندارن...

و پشت‌بند حرفم ابروهامو براشون بالا میندازم

که عمه به عصاش اشاره می‌کنه و از گفته خودم پشیمونم می‌کنه، و بعد از چشم‌غره‌ای که بهم میره رو می‌کنه به ایمانی که خیلی آروم در حال گفتگو با فرهاده و میگه:

_خب آقا ایمان شما بگید ببینم چطورید؟کارتون چیه؟راضی هستین؟خانواده کجا هستن؟

آخ بمیرم واسه تو که نمیدونی داماد بخت‌برگشته چی کاره‌ست!!!!

ایمان با همون متانت ذاتی‌ای که داشت لبخند میزنه و می‌گه:

_خداروشکر، خوبیم به خوبی شما عمه جان

من کارمند ساده بانک‌مرکزی‌ام، مادر جان هم طبقه بالا هستن، خواهر بزرگه‌م شوهرش ماموریته مادرم و خواهر کوچیکه‌م رفتن که تنها نباشه

عمه به سلامتی‌ای میگه و دعای خیری حواله‌ش می‌کنه

بچه نق میزنه و عمه زیبا ازم می‌گیرتش که ببره بخوابونتش ولی صدای عمه گوهر بلند میشه و مانع رفتنش میشه

_کجا میبری شاه‌پسرمو؟

والا از وقتی اومدیم طنین چنان چنبره زده روش که نذاشت ما این بچه رو درست و حسابی ببینیم، بیارش عمه جان!

خدایا اون بالا نشستی تخمه میشکنی و به ضایع شدن من میخندی؟ این انصافه؟

عمه زیبا کوهیار رو میده به مادر فولاد زره و وسط ایمان و فرهاد می‌شینه

دوباره فرهاد رو توی بغلش می‌گیره و چشماش پر از اشک میشه ولی اجازه باریدن بهشون نمیده

_قربونت برم انقدر بزرگ و رعنا شدی که دیگه خجالت میکشم بهت بگم موش‌موشی من...

می خندم، عمه جان خوبه که خودت داری قد و هیکلشو میبینی این بشر انقد گنده شده که اگه یه موش بیچاره زیر پاش له بشه اصلا خبردار نمیشه

باید شیری، پلنگی چیزی صداش کنی آخه هم بی رحمه و هم قدرتمند اونقد که اگه با دندون‌هاش تیکه پاره‌ت هم کنه تعجب نمی‌کنی!

فرهاد دستشو میبوسه بهش میگه که کلی دلش تنگ شده بوده براش!

آقا حسودیم شد، من هم می‌خوام...

یه بار هم موقع ورودمون از این فیلم هندی‌ها باز کردن و عمه زیبا چنان فرهاد رو محکم بغل کرده بود و گریه می‌کرد که هر کسی نمی‌دونست فکر می‌کرد از اسیری برگشته!

اینجوری که معلومه دیدن عمه نمیومدن وگرنه عمه زیبا انقد غش و ضعف نمی‌رفت از دیدن عتیقه برادرش

پس واقعا حافظه‌ش خوبه که هنوز آدرس اینجا رو یادشه

_خیلی بی معرفتی وقتی ثمین گفت چه به روزت اومده دنیا دور سرم چرخید، بمیرم برات که شانس نداشتی...

ای ثمین آب‌زیرکاه

خانم جاسوس دو جانبه‌ست

میدونم که خبرهای عمارت رو میده به عمه و نصف زندگی عمه رو هم میذاره کف دست ملوک جون!

با اومدن اسم ثمین فرهاد به من بد نگاه می‌کنه! خو چته؟ مگه من حامله‌م؟!

عمه اشک‌هاشو پاک می‌کنه و ایمان با لبخند به لب خانومش نگاه می‌کنه...

_عزیز من یادآوری گذشته هم برای آقا فرهاد ناراحت کننده‌س هم برای ما، بهتر نیست بریم شام تدارک ببینیم؟

عمه و فرهاد تعارف میکنن و میگن که ما نمیمونیم ولی من خیلی شیک می‌پرم وسط و میگم فسنجون می‌خوام!

و بعد از دیدن لب گزیدن عمه تازه متوجه میشم که سن و سالی ازم گذشته و باید آبروداری کنم و حداقل بذارم اول یکم اصرار کنن واسه موندنمون، ولی من که با ایمان و عمه تعارف ندارم که بخوام مراعات کنم توی این پنج سال بارها اینجا کنگر خوردم و لنگر انداختم!

باز هم موج انرژی خوب هال نسبتا بزرگ خونه عمه زیبا رو پر می‌کنه

ایمان و عمه به بهترین شکل ازمون پذیرایی می‌کنن

و فرهاد یکم گاردشو اورده پایین و با مهری که از چشم های سرد و مژه‌بلندش بعیده به دیاکو خیره شده و به حرف‌های نامفهومش گوش میده و چندباری هم شاهد بودم که بهش لبخند زد!

بله دیگه آقا فرهاد خیلی بچه‌دوسته وگرنه مردک یبس به من که لبخند نمی‌زنه!

الان طبیعیه که به دیاکو حسودیم شده؟نه خیر این یه فاجعه‌س طنین خانوم، حواسم هست که جدیدنا زیاد شل میشی مقابلش حواست باشه فیلت یاد هندستون نکنه که با پشت دست میزنم توی دهنت!

<___

پرونده رو محکم میکوبم روی میز

صداهایی که از بیرون میاد داره اعصابمو به‌هم می‌ریزه

چند طراح پیشنهادی خانوم جوکار از آمریکا تشریف‌فرما شدن و شرکت کوچیک منو تبدیل کردن به بازار شام، انقدر رفت و آمد به واحد روبه‌رویی زیاد شده که به غلط کردن افتادم...

ولی از سر و صدای زیادشون که بگذریم جنب‌وجوشی که دارنو دوس دارم و انرژی این چندتا داف آمریکایی روی اکیپ طراح های خودم هم تاثیر گذاشته، سعید نه تنها باهاشون لاس میزنه بلکه واسه جلب کردن توجه‌شون یه طرح‌هایی میزنه که آدم از تعجب دهنش وا میمونه، دخترها هم که کاملا افتادن توی فاز رقابت با این چند تا طراح جدید...

امسال قراره توی پاییز یه فشن‌شوی اختصاصی برگزار کنیم و از اون جالب‌تر شهاب فرداد شخصاً با بنده تماس گرفت و پیشنهاد همکاری داد!

حس مرموزی بهم میگه که از این پیشنهاد همکاری اهداف دیگه‌ای داره...

با باز غیرمنتظره در از فکر و خیال میام بیرون

خانوم جوکاره ولی انقدر هول‌زده‌ست که فراموش کرده در بزنه

از روی صندلی بلند میشم و میگم:

_چیزی شده خانوم جوکار؟ خوبین؟

سری تکون میده و مضطرب میگه:

_ملکی...نه منظورم مادرمه، حالش نامساعده من باید... باید برم، چند روزه با پسر خواهرم اومده ایران ولی هوای آلوده تهران بهش نمی‌سازه...

بهش نزدیک میشم و دستشو می‌گیرم

نگاه‌ش روی دستام می‌شینه

با دلسوزی بهش میگم:

_مشکلی نیست شما برید من هستم، شما هم هفته پیش دو روز جور منو کشیدین!

نگاه‌شو از دستم می‌گیره و دستم که توی دستشه رو آرام فشار میده

_گوکان، پسر خواهرم، چند روز پیش اومد شرکت ولی تو نبودی که بهت معرفیش کنم، من چند طاقه پارچه سرولت* سفارش دادم خودت که میدونی چقدر کمیابه، نمیشه یه آدم معمولی رو بفرستم بیارتشون،خودم هم که دارم میرم میشه تو با گوکان بری بگیریشون؟

سوال آخرشو خیلی ملتمسانه می‌پرسه

_معلومه که میرم، شما برید خیالتون جمع

دستشو رها میکنم ولی طی یه عملیات برگ‌ریزان بغلم می‌کنه.

چند ثانیه هم طول نمی‌کشه ولی از نفس های عمیقی که می‌کشه کاملا واضحه که داره عطرمو بو می‌کشه!چرا همچین می‌کنه؟ وایییییییییی نکنه لزبینه؟

ازم جدا میشه و میره عقب و زیر لب چیزی زمزمه می‌کنه که درست متوجه‌ش نمیشم ولی یه چیزی توی مایه های الان آروم شدم بود!

به سرعت از اتاق خارج میشه و من شگفت‌زده از رفتارش به این فکر میکنم که این کوگان رو باید از کجا پیدا کنم؟ دیدی یادم رفت بپرسم؟!

_

فیبر سرولت از گوزن قرمز گرفته می شود و هر سال تنها گرم آن از یک حیوان گرفته می شود. عرضه محدود آن، آن را به یکی از منحصر به فردترین و پرطرفدارترین الیاف طبیعی تبدیل کرده است

همین که اسمشو بلدم کافیه !

از قدیم گفتن عاقبت جوینده یابنده‌س!

حالا خانوم جوکار ننه‌ش توی بغل عزرائیل بود من چرا یادم رفت بپرسم این گوری جون کجاااست و پارچه‌ها رو باید از کجا تحویل بگیرم؟!

بیشتر از این وقتمو تلف نمی کنم و میرم تا شاید بتونم قبل از اینکه بره ازش بپرسم چه غلطی باید کنم؟!

از اتاق خارج میشم و از خانم محمدی سراغشو میگیرم که میگه جوکار از شرکت خارج شده

باید برم با جوکار تماس بگیرم

محمدی صدام میزنه:

_آقای ملکشاه از صبح اومدن شرکت، نمی خواید ببنیدشون؟راستش کل حساب کتاب های شرکت رو ازم گرفت!

سر و صداهایی که اتاق طراحی میاد دوباره اخمامو توی هم می‌بره معلوم نیست دارند طراحی می‌کنن یا خیاطی؛ صدای چرخ چرا میاد آخه؟؟

مهمتر از صدای این بزمجه ها اینه که ملکشاه کدوم خریه؟

رو به محمدی اخم می‌کنم

دستپاچه می‌گه:

_خانم جوکار گفتن که قبلا باهاتون هماهنگ کردن وگرنه من...

آهان یادم اومد قرار بود پسر خواهرشو بیاره جای اردلان من

اردلانی که انقدر کار سرش ریخته که چند وقته حتی صداشو هم درست و حسابی صداش نشنیدم

می‌پرم وسط حرفش:

_فهمیدم، قرار بود یه نفر بیاد به جای آقای آریامهر

حسابدار جدید میشه پسر خواهر جوکار و پسر خواهر جوکار میشه گوکان،دیدی گفتم طنین خانوم جوینده یابنده‌س!

به محمدی میگم به کارش برسه

نمیدونم الان اگه اول من برم اتاقش بهتره یا بگم محمدی بهش بگه اون بیاد اتاق من؟

بیخیال، چون روز اول که اومد من نبودم پس حالا خودم میرم ببینم این گوکی کیه و از کجا باید بریم پارچه‌ها رو بگیریم؟

اصلا شاید نیاز نباشه که من باهاش برم

به سمت اتاق حسابداری قدم برمیدارم و چند تقه ای به در میزنم

و بعد از شنیدن صدای مردونه و آشنایی که میگه بفرمایید، در رو باز می‌کنم و میرم داخل

با دیدنش متعجب بهش زل میزنم،نه امکان نداره، چشم‌هامو محکم میبندم حتما توهم زدم...

چند لحظه چشم‌هامو محکم میبندم و بعد باز میکنم

نه گویا توهم نیست و واقعا این مرتیکه داره با لبخند بهم نگاه می‌کنه

از پشت میزی که روش پر از پرونده‌س بلند میشه

و من تازه وقت می‌کنم موقعیت رو درک کنم

این مردک وقیح توی قوطی کبریت من چیکار می‌کنه؟

_فکر نمی‌کردم با دیدنم هوش از سرتون بپره!

ناباور در رو پشت سرم می‌بندم و چند قدم میرم جلو

_وقت کردی واسه خودت نوشابه باز کن!!شما اینجا چیکار می‌کنی؟ نگو که ملکشاه تویی!

ابرو های یه دست مشکیشو بالا میده و از پشت میز خارج میشه برعکس تیپ اون روزش کت‌وشلوار پوشیده

جلو میاد و دستشو جلوم دراز می‌کنه

_بیا اون راه‌پله‌های نفرین‌شده و حرفای منو از خاطر ببریم،هر چند که همه حرفام درست بود، ولی بیا فرض بگیرم این اولین دیدارمونه

بنده گوکان ملکشاه هستم صدا خانوم!

بِر و بر نگاه‌ش می‌کنم که دست دراز شده‌ش رو آروم میزنه روی پیشونیش و میگه:

_اسمت منو یاد بارون میندازه، چی بود اسمت؟ رعد و برق؟ طوفان؟ آهاا طنین!

به چه جراتی اسم قشنگ منو مسخره می‌کنه؟

از دیدن این حجم از وقاحت و پررویش زبونم بند اومده

_وای تو از کجا نازل شدی؟

ادب داشته باش جناب ، چه زود پسرخاله میشی!

باید جای حرف زدن دُمشو بگیرم و بندازمش بیرون ولی انقدر حرصم گرفته که کت مشکیش مثل پارچه قرمز می‌مونه برام!

واقعا نمیدونم که از امروز به بعد چطوری باید با این مرتیکه پررو همکاری کنم، من اصلا حوصله و تحملشو ندارم

وقتی جوکار برگرده باید حتما باهاش صحبت کنم و عذر پسر خواهرشو بخوام

برعکس من که دارم از عصبانیت منفجر میشم اون با سرخوشی به من نگاه میکنه و با تمسخر میگه:

_دیدار اولمون خوب نبود بیا حداقل الان خودمون یه دیدار خوب رو بازسازی کنیم !

و ضمناً باید بگم که بله من پسرخاله پررویی هستم، خوشحالم که خودت متوجه شدی!

خشمگین از لحن تمسخرآمیزش قدمی به عقب برمیدارم و هوای خنک اتاق رو میدم توی ریه هام

توی این شرایط فقط این مرتیکه و حرفای چرتش رو کم داشتیم

تمام تلاشمو میکنم که خودمو کنترل کنم و از همین پنجره نندازمش بیرون

برخلاف نقشه هایی که براش دارم به پرونده ها نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم یه موضوع جدید پیدا کنم برای حرف زدن و عوض کردن بحث

اما اون بیخیال نمیشه و با نگاه پر تفریحی میگه:

_جنبه انتقاد داشته باشید خانوم ملکان، من و شما قرراه مدت زیادی با هم همکار باشیم!

همکار؟؟

واقعا فکر می‌کنه وقتی جوکار برگرده من میذارم این بوزینه توی شرکتم بمونه؟

_بذارین همین اول کار بهتون بگم آدم هایی مثل شما نه می‌تونن در مورد من اظهار نظر کنن نه درمورد شرکتم!

در ضمن خیلی بعیده که من و شما مدت طولانی‌ای با هم همکار بمونیم...

روزتون خوش

رومو برمیگردونم

نتونستم دهنمو باز کنم و هر چی از دهنم درمیاد بهش بگم ولی از نتیجه راضی‌ام، اون یه نمه اخم های توی همش میگه که بله طنین خانوم سوزوندیش خوب هم سوزوندیش!

می خوام از اتاق خارج بشم و با جوکار تماس بگیرم و بگم خودم میرم دنبال پارچه ها این گوکی رو با خوم نمیبرم ولی صداش مانعم میشه

_به خاله زنگ نزنین، نمی خوام به‌خاطر سوءِتفاهمی که بین ما پیش اومده فکرش بمونه اینجا

به‌خاطر کمک های این چندوقته‌ش و این که داره تجربه‌های چندین و چند ساله‌شو می‌ریزه پای شرکت شما هم که شده توی این شرایط زابه‌راه‌ش نکنین!

دیگه به حرفاش گوش نمی‌دم، میرم بیرون و در رو محکم میبندم

به نگاه متعجب محمدی هم اهمیت نمی‌دم و با توپ پر یه لگد آروم میزنم به در اتاق طراح‌ها ولی جیغی که می‌کشم به هیچ‌وجه آروم نیست!

_یه بار دیگه صدای خنده‌تون بیاد دهن تک‌تکتونو جر میدم، فهمیـــــــــــدیـــــن؟

اینجا جای یللی تللی نیست

اکیپ خودم ساکت میشن چون میدونم وقتی قاطی میکنم ممکنه حتی سرشونو هم ببرم چه برسه به لگد زدن به در و دیوار توپیدن بهشون

طراح های اجنبی هم انگار متوجه اوضاع شدن و صداشون قطع میشه

قدم برمیدارم سمت اتاقم

حتی به محمدی که نگاهم می‌کنه هم می‌توپم:

_به کارت برس، وایسادی چیو نگاه می‌کنی؟

والا نگاه کردن هم دارم اگه فاز نمی‌گرفتم و بیخیال غرورم میشدم و از آرش خان پول میگرفتم واسه خریدن سهام پیمان الان این مرتیکه نمیتونست توی شرکت خودم بهم متلک بگه و من به‌خاطر اینکه خاله‌ش شریکمه دستم بسته باشه و نتونم بزنم توی دهنش

میرم داخل اتاقم و بعد از خوردن یه لیوان آب شروع می‌کنم به غرغر کردن:

_مرتیکه دهن گشاد !

مگه من به خاله جونش گفتم اینجا سرمایه‌گذاری کنه که حالا منت میذاره سرم؟

وای من چرا پرتش نکردم بیرون؟

خاک تو سرت کنم طنین که زبونت فقط واسه خونواده خودت درازه!

ئه! ئه!مرتیکه خود بزرگ‌بین جقی...

صدای درونم نیشخند میزنه و پررو پررو میگه آخه به کمالات گوکی جون میاد جق بزنه؟

اراده کنه لنگای مدل، فقیر ،پولدار،پیر و جوون براش بالاست...

خدایا رد دادم دیگه،هر چرت و پرتی به ذهنم میرسه میگم!

آدمای بیشعوری توی این دنیا وجود دارن

و بیشعورتر از اون آدم ها، آدمهایی‌ان که جواب اینا رو میدن!

با جوکار تماس گرفتم و خیلی جدی و سربسته بهش گفتم که با پسر خواهرش بهشت هم نمیرم و اظهار بی‌رغبتی کردم برای حضور این بچه قشنگ به‌عنوان حسابدار شرکت

جوکار برخلاف تصوراتم به چپش هم نبود و با خنده‌ای کاملا دلنشین گفت عادت می‌کنی و وقتی بشناسیش ذهنیتت در موردش عوض میشه!

و این یعنی بی‌رغبتی تو مهم نیست و بچه خواهر من می‌مونه و تو هم بهتره باهاش کنار بیای

دارم به بدبینانه‌ترین حالت ممکن بهش نگاه می‌کنم وگرنه از حرفاش این حس رو دریافت نکردم ولی طنین دورنم عصبیه و هر کس که با گوکی در ارتباطه رو مقصر میدونه !

الان که چند ساعتی گذشته قضیه فرق میکنه

از خودم خشمگینم که چرا مثل بچه ها با جوکار تماس گرفتم و حتی پشیمونم که آمنه رو با اون مردک فرستادم،

نباید مسائل شخصی رو با کار قاطی می‌کردم، خودم میرفتم بادیگارد بسی جذابمو هم می‌بردم و اگه میگفت بالا چشمت ابروئه، میدادم تخماشو به خوردش بده!!!

به هر حال من نمی تونم بدون توجه به چند درصد سهام جوکار پسر خواهرشو با اردنگی پرت کنم بیرون و هر چی بشه تا وقتی که این همکاری ادامه داره با هم چشم تو چشمیم!

به بچه ها طراحی سر زدم

به طرح‌هایی که رنگ های خاص ایرانی بیشتر توشون به کار رفته بود توجه بیشتری کردم

و در آخر یه «کارتون خوب بود» به ریش طراح‌ها بستم

و به سعید که خیلی ناراحت نگاهم میکرد توجه نکردم

احتمالا حضرت والا ناراحته که با جیغی که سرشون زدم مخ‌زنیش ناتموم مونده!

آمنه اومد ولی گوکی خیر، چه بهتر!

پارچه ها هم با تشریفات زیاد به خیاطی روبه‌رو انتقال داده شد و بعد از کلی تاکید و تهدید که جون شما و جون این چندتا تیکه پارچه از شرکت خارج شدم

هم‌زمان با ایستادن آسانسور صدای تیز زنی به گوشم می‌خوره که توی گذشته نه‌چندان دور حکم یه دوست قابل اعتماد رو توی زندگیم داشت

به سرعت و نامطمئن از آسانسور خارج میشم و خیره نگاه‌ش می‌کنم

اشتباه نمی‌کردم، خودشه...

شیک پوش تر شده و همچنان جذاب و خیره کننده‌س

با وجود این که داره با نگهبان بحث می‌کنه ولی توی صداش پر از ناز و عشوهس، عشوه‌ای که ذاتی به ارث برده بود!

_هماهنگِ چی؟مگه می‌خوام رئیس‌جمهور رو ببینم؟ این همه ادا واسه چیه؟

برو کنار ببینم...

نگهبان جلوشو گرفته و با تحکم به بیرون اشاره می‌کنه

_بفرمایید بیرون خانم محترم، واسه من دردسر درست نکنین

حالمو نمیدونم، بهتره بگم توی وجودم آشوبی از خاطرات گذشته‌س

سعی میکنم ظاهرمو حفظ کنم تا جلوی این زن دوباره زار و بدبخت به چشم نیام

هنوز هم متعجبم از حضورش و مطمئنم یه سر حضورش برمیگرده به فرهاد

میرم سمتشون و میگم:

_آقای اسکندری این همه سر و صدا برای چیه؟

سر هردو به سمتم برمیگرده و من خدا رو شکر میکنم که امروز کفش پاشنه بلند پوشیدم،این زن کل اعتمادبه‌نفس منو خاکستر کرده!!!!

_شرمنده خانم ملکان این خانم...

قبل از اینکه اسکندری بخواد حرفی بزنه قدمی جلو میاد و توی چشم هام نگاه می‌کنه

یه نگاه از بالا تا پایین بهم میندازه

ناخودآگاه بدنم جمع میشه

پر از حس کم بودنم در برابرش،احساس ناچیز بودن میکنم در برابر نگاه افسونگرش...

_باید باهات حرف بزنم رفیق قدیمی!!

از وقاحت این زن بیزارم

پرروتر از قبل شده و رو به منی که متنفرم ازش با تمسخر رفیق قدیمی رو لب میزنه

لعنت به من که دستپاچه شدم و سخته که بتونم بدون تپق حرف بزنم

از این باور قدیمی که معتقدم این زن از من سَرتره و از این طنین ضعیف حالم به‌هم می‌خوره

ایستاده و نگاهم می‌کنه و حتی بهم نیشخند میزنه

به سختی کلمات رو کنار هم می‌چینم:

_آقای اسکندری دفعه بعد اگه کسی رو ندیده و نشناخته راه بدین داخل، قبل از بیرون کردن اون شما رو اخراج میکنم!

می خواد حرفی بزنه که با دست اشاره میکنم بره

میره...

اما ای کاش نمی رفت!

_هنوز هم مثل قبلی ولی نه یکم خانوم‌تر شدی، حداقل الان دیگه میشه نگاهت کرد!

ناخن‌هام که با فشار زیاد کف دستمو سوراخ کردن قادر به پاره کردن گلوش هستن!!!

یه جوری حرف میزنه که ثابت کنه من عددی نیستم در مقابلش

خیلی احمقم که وایسادم و به حرف‌هاش میدم

شاید هم حق داشته باشم هر چی نباشه من بزرگ‌ترین شکست زندگیمو از این زن خوردم!

_ولی تو کلی تغییر کردی و به اندازه یه بازیگر پورن بین مردهای این شهر معروف شدی!

نیشخندش جمع میشه

چه خوب که برخلاف ضعف درونیم زبونم میتونه حرفایی رو بزنه که از ته دل ازشون راضی‌ام

قدمی به جلو برمیدارم و به در شرکت اشاره می‌کنم

_مهم نیست که دلیل اومدنت چیه و حرفات پزیشی برام ارزش نداره، خودت گمشو برو وگرنه میگم مثل آشغال پرتت کنن بیرون رفیق قدیمی!

اخم می‌کنه و می بینم که تا سرحد مرگ عصبی میشه اما نمیفهمم که چرا خودشو کنترل میکنه!

قدیما اونقدر وحشی بود که کسی جرات نمیکرد بهش«تو» بگه،چون بعدش پیله می‌کرد به طرف و انقدر دنبال نقطه ضعف‌هاش می‌گشت تا بتونه به بدترین شکل ممکن خردش کنه!

یادمه شوهر یکیشونو تور کرد و جلوی کل دانشکده عکس و پیام‌های منزجرکننده‌شونو زد توی صورت دختره

_اینجا نیستم که به طعنه و کنایه‌های تو یکی گوش بدم...

نزدیکتر میاد و نگاه‌شو بعد از گردشی توی لابی روی من می‌شینه و ادامه میده:

_فرهاد رو راضی کن که دست از سر من و زندگیم برداره...

لپمو از داخل گاز می‌گیرم

یعنی فرهاد هنوز هم پیگیرشه؟؟؟مگه میشه نباشه؟ مگه من تونستم فراموش کنم که فرهاد بتونه؟

_بگو شکایتشو پس بگیره

طنین اون بچه برای فرهاد نبود

مثل همه این چهار سال که زیر پاش نشستی و زندگی رو برام تلخ کردی حالا هم راضیش کن که دست از سر من برداره

از حجم اطلاعات توی حرفاش ذهنم قفل می‌شه

کدوم بچه؟؟؟

الان این منظورش من بودم؟؟

من زیر پای کی نشستم؟؟فرهاد؟؟؟

شک دارم که درست شنیده باشم!

حرف‌هاش انقد عجیب و مضحکه که خنده‌م میگیره

_وای سپیده تو خیلی روت زیاده!

من از قضیه شکایت خبر ندارم ولی فرهادی هر کاری کرده و هر بلایی سرت اورده خوب کرده

ضمناً همه که مثل تو لکاته نیستن، دفعه بعد قبل از اینکه بخوای درمورد من حرف بزنی دهنتو آب بکش

چند نفس عمیق می‌کشه

رنگ نگاه‌ش زشت‌ترین رنگیه که توی تمام عمرم دیدم

می خوام اسکندری رو صدا بزنم تا بندازتش بیرون ولی با لحنی متفاوت‌تر از قبل میگه:

_اومدن توی زندگی فرهاد بزرگترین حماقت من بود...

میدونی بارها بین بوسی...

حرفشو نیمه رها میکنه و بازومو چنان توی دستش می‌گیره که اگه غرورم مانع نمیشد از درد جیغ می‌کشیدم

دریده نگاه‌م می کنه و میگه:

_طنین بذار خیالتو راحت کنم، پس‌مونده من واسه تو،فکر کردم با بقیه خونواده‌ت فرق داری، فراموش کرده بودم که تو حرومزاده‌ای...آخخخخخخخ

نیومده ازم کمک بخواد فقط اومده که ازم زهرچشم بگیره و برتریشو نشون بده

واسه تحقیر کردنم اومده، اومده نداشته‌هامو به رخم بکشه، داشته هایی که بعضیاشو خودش ازم گرفته

آخ پر دردشو که میشنوم تازه نگاهم به مرد قوی‌هیکلی میفته که جلوتر از مقصودی وایساده

دستی که روی بازوم بود رو چنان پیچیده که صورت سپیده از درد کبود شده

مقصودی جلو میاد و ازم می‌خواد بریم و من کنجکاوِ ماهیت مردی هستم که نگاهش میگه توانایی کشتن سپیده رو داره

سایه‌شو بارها حس کردم، بارها متوجه شده بودم که ماشینش پابه‌پام میاد ولی خودشو از نزدیک ندیده بودم تا حالا

_دستشو ول کن

نمیخوام توجه بقیه رو جلب کنم

اون مرد قوی و با ابهت فقط میگه چشم و دستشو ول می‌کنه

سپیده خودشو میکشه کنار و تشر میزنه:

_دستمو شکوندی گولاخ

تو رو خدا نگاه کن از ترس اردشیر چندتا چندتا گماشته راه انداخته دنبال خودش!

اسکندری اومده بیرون و وقت زیادی نمونده تا پایان ساعت کاری

رو به مقصودی و مرد ناشناس میگم:

_ولش کنین، بیرون باشین میام...

نامطمئن نگاهم می‌کنن

خیلی جدی به بیرون اشاره می‌کنم و سری تکون میدم که برن

عقب‌گرد میکنن و میون راه اسکندری رو هم با خودشون همراه میکنن

و بعد از خارج شدنشون زل میزنم به سپیده و جواب حرفشو میدم:

_تو لجنی و اردشیر لجنزار!

کسی که بتونه آشغال شوهرداری مثل تو رو زیر خودش بکشه مشخصه که خیلی عوضیه پس هر کاری از دستش برمیاد...

دستمو میارم بالا و رو به چهره زرد و عصبانیش نیشخند میزنم و ادامه میدم:

_نمی دونم داستان این دادگاهی که میگی چیه ولی حاضرم هر کاری بکنم که ده برابر بیشتر از اون چیزی که ازش میترسی تاوان بدی

بار آخرت باشه که سر راه من سبز میشی!

حالت‌هاشو زیر نظر می‌گیرم

بند کیفشو محکم گرفته

چشم‌هاش پر از عصبانیته و چهره زردش کاملا زار به نظر میاد

_دوران خوش‌خوشانته طنین خانوم، من نیستم و فرهاد دربست در اختیارته، می تونی کنارش باشی، میتونی پشتش دربیای ولی فرهاد هنوز هم دیوانه‌وار عاشق منه،همه این کارهاش هم واسه برگردوندن منه!

اینکه نقطه ضعف بدی دست آدم‌های بد زندگیت یه حماقت بزرگه،حماقتی که من خوب که نه عالی انجامش دادم!

وقتی هیچی نمی‌گم

با دست های لرزونش به خودش اشاره می‌کنه و ادامه میده:

_من چیزی واسه از دست دادن ندارم

نه آبرو دارم که ترس از دست داشتنشو داشته باشم، نه خونه وخونواده‌ای،به لطف تلاش‌های شما شوهرم دیگه منو نمی خواد

پس نذار بزن به سیم آخر و آوار بشم روی زندگیتون، نذار فیلَم یاد هندستون کنه و برگردم سمت فرهاد، تو بهتر از هرکسی میدونی که هنوز دیوانه‌وار عاشقمه

ابرویی بالا می‌دم و بهش می‌خندم

یه جوری تهدید می‌کنه که انگار بچه دو ساله جلوش وایساده!

تهدیدش پوچ و توخالیه، من اصلا فرهاد رو ندارم که بخواد ازم بگیرتش!

عقب می‌کشم و از شرکت خارج میشم و صدای صبر کن با تو دارم صحبت میکنم‌های سپیده رو نادیده میگیرم

صدای پاشنه‌ی کفش‌هاش توی گوشم زنگ می‌خوره

این زن آخر خطه، رسیده به پرتگاه و واسه نجات خودش به هر چیز و هر کسی که بتونه چنگ میزنه

درست مثل من!

مثل طنین سه چهار سال پیش که هر کاری کرد تا شاید بتونه فرهاد رو نگه داره!

باورم بشه که خدا داره تقاص دل شکسته منو ازش میگیره؟؟

از اون مرد ناشناس که خوب میدونم آدم کیه خبری نیست

به مقصودی میگم در ماشین رو باز کنه

برمی‌گردم سمت سپیده، انقدر تحقیرم کرد که هر حرفی بهش بزنم روحمو تسکین نمیده

_می بینمت رفیق قدیمی،حتما توی دادگاه شرکت میکنم، نمیتونم فرصت تماشای خوار و ذلیل شدنتو از دست بدم

در ماشین رو توی یه دستم می‌گیرم و کف دستمو روی سقف ماشین میذارم و رو به سپیده‌ای که چند قدمیم وایساده میگم:

_خوشبختی پشت خوشبختی،دادگاه پشت دادگاه،ایشالا حداقل بتونی مهریه‌تو از این یکی بگیری و اردشیر هم با شلاق بدرقه‌ت نکنه، هرچی نباشه واسه پسر و پدر...

مکث کوتاهی می‌کنم و به بدنش اشاره می‌کنم و بدون خجالت از حضور مقصودی تیکه‌ی آخر حرفمو میکوبم توی صورتش:

_از دل و جون مایه گذاشتی،فیلم فداکاری‌هات هنوز داره دست به دست میشه!

میگم و قبل از اینکه کامل توی ماشین بشینم عصبی میاد سمتم

قبل از هر واکنشی سوختن انگشتامو احساس می‌کنم...

دستم لای در و بدنه ماشین گیر کرده

فقط چند ثانیه بود ولی من از دردش لال شدم!

مقصودی پرتش می‌کنه عقب و دست دردناکمو به سرعت از لای در خارج می‌کنه ولی چه فایده؟ دردش اشکمو جلوی چشم‌های سپیده درآورد

مثل بچه‌ها فوتش می‌کنم که خوب بشه!

حتی چند بار باز و بسته‌ش میکنم ولی درد مثل صاعقه توی انگشت‌هام می‌پیچه

وقتی رسیدیم به درمانگاه دردم کمتر شده بود ولی انگشتام سنگین شده بودن

دکتر از بین چهار تا انگشت نگون‌بختم فقط انگشت فاکمو آتل بست و سه تا انگشت دیگه که هنوز درد میکردن رو به چپش گرفت و هرچی من گفتم درد دارم مثل بز فقط نگاهم کرد و گفت درست میشه و در آخر کیسه یخ ژله‌ای روی سه تای دیگه گذاشت!

امروز همین‌جوریش هم روز نحسی بود ولی با حضور آرش خان نحس‌تر هم شد، رسیده و نرسیده یکی خوابوند توی گوش بادیگاردم

و اون بیچاره فقط سرشو انداخت پایین و گفت«حق دارید »

بعد از توبیخ بادیگارد اومد سمت من

اول نگاهم کرد و بعد از گفتن خدا رو شکر من و کیسه‌های یخ رو زد زیر بغل و آورد عمارت

گفتم که امروز روز نحسی بود و تا الان که ساعت یازده دوازده شبه هم هنوز ادامه داره!

هر چی ستاره‌ها رو می‌شمارم تاثیری نداره با صدای داد و فریادی که از پایین میاد حتی اعدادی که شمردم هم از سرم میپره چه برسه به خواب!

دستمو گذاشتم روی پام و تلاش میکنم که تکونش ندم

هنوز یکم درد دارم

آرش خان نذاشت حداقل یه مسکن بهم بزنن و فوری منو برداشت آورد وسط میدون جنگی که فرمانده‌هاش خودش،بابام،عمو محمود و شاهینن

و کل این لشکر رفتن به جنگِ فرهاد!

پناه آوردم به پشت بوم تا به سرم نزنه که برم پایین و ازش دفاع کنم

حالا که تنها شدم فکر به اون بچه قلبمو درد میاره، خیانت کم بود بچه نامشروع هم بهش اضافه شد، اگه راست میگه و بچه فرهاد نبوده پس این شکایت و شکایت‌کشی واسه چیه؟ اصلت فرهاد چرا بعد از طلاق اقدام کرده برای شکایت؟

انقدر صدای بحث و درگیرشون زیاده که بعد از مدتها در کشو رو باز کردم و دفتر خاطرات چرمی قدیمیمو برداشتم و با خودم اوردم تا از اون فضا دور باشم و شاید بتونم صداهایی که فرهاد ساکت و خموش رو توبیخ میکردن رو برای چند لحظه به فراموشی بسپارم

دفترمو میذارم کنار

دست و دلم به نوشتن نمی‌ره البته مصدوم شدن دست چپم هم بی‌تاثیر نیست

این هم شده قوز بالای قوز،حالا من چطوری طرح بزنم واسه شُوی پاییزه؟

حیف که دلم نمیاد وگرنه خودم هم میرفتم پایین و سر فرهاد جیغ می‌کشیدم

ای ریدم توی این عاشق شدنت که جز درد و رنج و آسیب دیدن واسه من بی‌مادر چیزی به همراه نداشت

_درد میکنه؟

توی نور کم پشت بوم خودش که قابل تشخیص نیست ولی صداش، آخ از صدای غم‌دارش..

الان که نباید اینجا باشه!

فرهادی که من می‌شناختم از خونه میزد بیرون و ویراژ میداد توی خیابون‌ها...

_من خوبم ولی صدای تو...

از تاریکی میاد بیرون و نور کم‌جونِ لامپ روی صورتش میشینه

چشماش از درد بی‌روح شده

و صورتش از رنج شکسته و داغون شده

روبه‌روم می‌شینه

من الان میتونم واسه این صورت رنجور و تکیده‌ش که شبیه پیرمردهای هشتاد ساله‌س های‌های گریه کنم

اگه من جاش بودم شاید سر میذاشتم به بیابون از همون لحظه‌ای که برگشتم خونه و دست آسیب‌دیده‌مو دیدن همه ریختن سرش

شاهین می خواست بزنتش،بابا سرش فریاد می‌کشید که نتونستی زنتو نگه داری الان دیگه بیخیالش شو تا دور و ور دختر من نچرخه!

دنیا برعکس شده

یه روز همین مرد با وجود سن کمش به‌خاطر من تو روی همه اینا وایمیساد که اذیتم نکنن

چرا انقدر بهش فشار میارن سر مسئله‌ای که اصلا روحش هم ازش خبر نداشت؟!

والا منی که سعی می‌کنم به هر بهونه‌ای بکوبمش هم دلم آتیش گرفته از دیدن شونه‌های افتاده‌ش!

_حال تو که بخاطر من بد میشه، حال من هم بد میشه ریزه‌میزه...

دستشو میاره جلو و دستمو که روی پامه رو لمس می‌کنه

ناباور صداش میزنم

بغض می‌کنم...

لامصب چرا بغض داری؟

فرهاد من کی بغض تو رو دیدم که حالا اینجوری بریده ببینمت؟!!!

ذره ذره‌ی وجود این مرد رو میشناسم دستای لرزونش که روی دستمه منو وحشت‌زده میکنه

_به‌خاطر همه دردهایی که به جونم انداخت،به‌خاطر غرور خرد شده‌م، به خاطر همه تحقیرهایی که دارم میشم ازش می‌گذرم...

نگاه‌شو از دستم می‌گیره و به چشم‌هام خیره میشه اینبار تهدیدوار میگه جوری که انگار من اینجا نیستم انگار فقط داره افکارشو با صدای بلند میگه

_ولی به‌خاطر دردی که تو کشیدی نه...

به‌خاطر اشکی که توی چشم‌هات جمع شده ازش نمی‌گذرم!

حرف‌هاش خیلی سنگینه

از اون حرفاست که منو می‌ترسونه و فکر به عاقبتش وحشت‌زده‌م میکنه

لپمو از داخل گاز می‌گیرم و دست دردناکمو آروم می‌کشم از زیر دستش

رو بهش با لحن محکمی می‌گم:

_من یه زن مستقلم فرهاد و از پس خودم برمیام

من حرفای خوبی به سپیده نزدم، بهش حق میدم که واکنش عصبی نشون بده

ازت خواهش میکنم دوباره ماجرای شهروز رو تکرار نکن

نذار دوباره عذاب وجدان به جونم بیفته،من خودم می‌تونم حق خودمو بگیرم!

پوزخند میزنه، به من یا حرفام نمیدونم!

شاید میدونه که دارم زر میزنم و کوچیک‌ترین حقی به سپیده نمی‌دم و خوب میدونم چطور تلافی کنم دردی که کشیدم رو!

در جواب پوزخندش چشم‌غره‌ای بهش میرم و ادامه میدم:

_نمی دونم ماجرای شکایتت چیه

نمی‌خوام دوباره بخاطر داستانی که هیچی ازش نمیدونم این‌جوری آسیب ببینم

از سپیده بگذر، به‌خاطر دست آش‌ولاش شده من هم لازم نکرده که ازش انتقام بگیری برو پی زندگیت کن و هی برنگرد گذشته رو شخم بزن

برای دومین بار پوزخند میزنه و ایندفعه در جوابم با صدای بم و خسته می‌گه:

_از شکایتم می‌گذرم، نمی‌خوام خونواده‌م دوباره تحقیرم کنن

میدونی طنین بعضی وقتا می‌گم ای کاش می‌مردم و برنمی‌گشتم پیشتون...

من با همه اشتباهاتم واسه تک‌تکتون جنگیدم ولی طنین حتی تویی که ادعای دوست داشتنمو داشتی شد یه‌بار بیای منو ببینی؟

کم نمیارم و بدون فکر به حالی خرابی که داره میگم:

_توی اصطبل...

ولی قبل از اینکه بیشتر ادامه بدم یا بخوام گذشته رو پتک کنم و بزنم توی سرش، انگار متوجه شده که چی می خوام بگم

صداشو می بره بالا و میگه:

_میدونم یه غلطی کردم و چهار ساله دارم تاوانش میدم، بس نیست طنین؟

حتی کنار تو هم دیگه آرامش ندارم، هر وقت می‌خوام بهت نزدیک بشم بیشتر عذاب می‌کشم!

اون پایین در جواب بقیه هیچی نگفت

ولی الان خوب تونست دل منو خون کنه و اشکمو دربیاره.

من حق ندارم ناراحت باشم؟؟

_برو پایین طنین

اگه تو هم مثل بقیه درکم نمی‌کنی لطفا تنهام بذار

من گردنم از مو هم باریک‌تره، فردا میرم شکایتمو پس میگیرم بعدش هم از اینجا میرم، برو اینو به همه بگو

مگه من چی گفتم؟

از روبه‌روم بلند میشه و لبه پشت بوم پشت به من وایمیسته و میگه:

_دیگه نمی‌کشم

برو طنین، من الان کنترلم دست خودم نیست یه حرفی میزنم که بعدا نمیشه جمعش کرد

برو و تو هم مثل بقیه تنهام بذار!

اشکم میچکه

دلم میسوزه واسه این همه درموندگیش

از روی زمین بلند میشم

من که کاری به تو نداشتم و تنهایی یه گوشه نشسته بودم

تو خودت اومدی و گفتی ازش نمی‌گذری

گناه من این وسط چی بود؟

عقلم دستور رفتن میدن و قلبم دستور موندن

و آخرش عقلم برنده میشه

راه‌مو می‌گیرم و میرم بدون توجه به شونه‌های افتاده‌ش

یکی توی توی سرم فریاد میزنه« گناه داره برگرد کنارش«...

برمی‌گردم، به همون سرعتی که از در خارج شدم می‌خوام برگردم

اما پاهام به دستور عقلم عقب‌نشینی می‌کنن

و این‌بار خیلی سریع میرم پایین

حتی یه ثانیه هم مکث نمی‌کنم

ناخن‌های دست سالمو توی کف دستم فرو می‌برم

حتی اگه عاشقش نم نباشم دوستش که هستم، دوست بودن بخوره تو فرق سرم پسر عموم که هست...

باز همم قلبم حرف میزنه و عقلم افسارمو می‌گیره و میبرتم سمت اتاقم

من بارها برای داشتنش طمع کردم برای خودش، قلبش و احساسش، چی گیرم اومد جز ویرونی؟

در رو محکم به هم می‌کوبم و اشک چکیده روی صورتمو پاک می‌کنم

لعنت بهم، باز هم سست شدم و کم آوردم

اصلا به من چه که ناراحته حقشه؟

اصلا میرم میگم دوباره هوار بشن سرش، مردک مژه زشت!

روی تخت آوار میشم و غر میزنم به خودم

نباید وقتی خودش حالش اونقد بد بود باز هم از اون اصطبل نفرین‌شده حرف میزدی...

آره من هم بی تقصیر نبودم!

حالش گرفته بود

گرفته چیه، داغون بود باید آرومش میکردم نه اینکه خودم هم به دردهاش اضافه کنم

چشم هامو می‌بندم و چهره‌شو تصور می‌کنم و نمی‌دونم که کی خوابم میبره...

تموم پشت بوم رو زیر و رو می‌کنم

نیست که نیست ...

چه حماقتی کردم که از تو کشو درآوردمش

یاد نوشته های داخلش که میوفتم قدرت اینو دارم که خودمو آتیش بزنم

حاضرم خودمو از این بالا پرت کنم پایین ولی دست کسی نیوفتاده باشه

خط به خط اون دفتر پر از زمزمه های بی کسیمه

سطر به سطرشو عشق فرهاد پر کرده

توی صفحه به صفحه‌ش درباره علاقه‌م به اون چشم های طنین‌کُش حرف زدم...

و حالا طی یه غفلت گمش کردم

گم که نه...

تنها کسی که دیشب توی این خراب‌شده بود فرهاد بود

از فکر به همه حرف هایی که این مدت زدم و نفرت دروغینی که ازش دم میزدم و حالا اون دفتر خلافشو ثابت می‌کرد در آستانه دیوونه شدنم...

امکان نداره این همه بدشانسی...

توی کمتر از بیست و چهار ساعت همسر سابقش بهم حمله کرد، با خودش بحثم شد، حالا هم که فهمیدم دفترمو جا گذاشتم و تا الان حتما همه اعترافاتمو خونده...

خاک تو سرم شد

الان حتما داره مسخره م می‌کنه...

غلط می‌کنه!

اصلا اگه به روم آورد میگم واسه قبل از این چهار سال نکبته

سرمو به عنوان تایید برای خودم تکون میدم که با یادآوری مطلبی جیغم میره هوا ...

من بالای هر نوشته تاریخ نگارشش رو هم نوشتم، حتی اگه نمی‌نوشتم هم با خوندنش حتما می‌فهمید برای چه زمانیه، همه که مثلا من گاو نیستن...

باید یه میزگرد با خدا تشکیل بدم و ازش بپرسم که چرا منو انقدر کودن آفریده؟ !

آخه یکی نیست بهم بگه چلمنگ تو که چند وقت بود اون فرهادنامه رو بوسیده بودی و گذاشته بودی کنار چرا دیشب یهویی هوس نوشتن کردی؟ حالا اگه حداقل دو تا جمله نوشته بودم انقد خون به دلم نمی‌شد!

صبح چون روی دستم خوابیده بودم از دردش بیدار شدم، بعد از اینکه دیگه خوابم نبرد گفتم برم دفترمو بذارم سرجاش که فهمیدم ای دل غافل کلا دفترمو نیوردم با خودم ...

اینجا وایسادنم وقت تلف کردنه، باید برم سراغ فرهاد

ولی نمیشه بی مقدمه برم بگم دفتری که وصف علاقه‌م به تویِ بی‌شعور رو توش نوشتمو بده که...

اصلا شاید هم به لطف معجزات خدا چند روز مونده به پاییز یه گردباد اومده و اون لعنتی رو با خودش برده !

از پله‌ها میام پایین و از شانس بسی قشنگم فرهاد هم همون لحظه در حالی که داره با تلفن صحبت میکنه میاد بیرون و من گیرنده هام به کار میفته، یعنی این وقت صبح با کی داره زر میزنه؟؟؟

_جیک و پوکشو میخوام نسیم...

الکی که بهترین عکساشونو اخراج نمی‌کنن !

_نه همین که من میگم

کاری به حریم شخصی مردم نداشته باش

_دمت گرم، برات جبران میکنم...

باشه بمون میام همونجا

تو آخرش منو از کار و زندگی میندازی!

نسیم؟؟

جبران میکنه؟؟؟میره دیدنش؟؟

گه می‌خوره...

خدایا خودمو از همین پله ها میندازم پایین از دست توووو و اقبال کجم !

گوشی رو قطع می‌کنه، میخواد بره پایین و بعدش بره اون نسیم بی لیاقت رو ببینه که صدای طلبکارمو روی سرم میندازم:

_هوی؛ کجا؟جناب سحر خیز شیش صبح کدوم کله‌پزی‌ای بازه؟

یه لحظه شونه هاش می‌پره...

با چشم های درشت که از بی‌خوابی رگه‌های سرخش کاملا عیانه نگاهم می‌کنه

ای الهی این چشم های زشتت کور بشه...

من چرا اینو دوس دارم؟

_هیـــــس همه خوابن ...

چرا داد میزنی طنین؟

چه خبرته؟تو اون بالا چیکار میکنی؟؟

از پله ها میام پایین و با لحن شاکی به در اشاره می‌کنم و می‌توپم بهش:

_کجاااا؟ بیا در این سوییت رو باز کن باهات کار دارم...

می خوام بگم یکم نسیم جونت منتظر بمونه به جایی برنمیخوری ولی زیاده‌رویه!

عقلم مثل آدمیزاد این دفعه طرف فرهاد رو می‌گیره و میگه قضاوت نکن، نه حرف عاشقانه زد نه مهر و محبتی توی صداش بود، بیشتر به نظر میرسید این نسیم جاسوس باشه تا معشوقه جدید...

متعجب از رفتارم دستی به ته‌ریشش می‌کشه و می‌گه:

_طنین جان کار دارم باید برم

کارت چیه که اول صبح می‌خوای پاره‌م کنی؟

لحنش برعکس چشم هاش آرومه

_یه جو غیرت نداری تو؟

غیرتت چطور اجازه میده که بذاری اون مرتیکه پیش خواهر حامله من تلپ بشه و خودت بری به قرارهای صبحگاهیت برسی؟

تنها دستاویزی که میتونست از رفتن منصرفش کنه همین قضیه حاملگی ثمین بود، درسته که این مدت کلی تلاش کردم که به واکنش آرش خان و بابا و بقیه فکر نکنم ولی آخرش که چی؟؛ دیر یا زود این خبر مثل یه زلزله هفت ریشتری این خونه رو ویرون می‌کنه!

اخم هاش گره میخوره

الان به‌خاطر حاملگی ثمین سگرمه‌هاش رفته توی هم یا دیر دیدن نسیم؟

_تکلیف خواهر بی‌فکرت روشنه

طنین من امروز یه قرار مهم دارم، از خستگی روی پاهام بند نیستم ولی مجبورم این وقت صبح از خوابم بزنم و برم،

بعدش هم من همون وقتی که گردن خواهرت و اون رفیق عوضیمو نشکوندم غیرتمو خوردم یه آب هم روش!

حالا اگه خیلی مشتاقی بعدا درباره‌ش حرف میزنیم...

_کِی؟

چشم‌هاشو می‌بنده و نفس های عمیقی می‌کشه

_آخر همین هفته

اگه نمی خوای سگ‌تر از اینی که هستم بشم، الان بذار برم...

_اون درو باز کن تا در موردش حرف بزنیم

این عمارت همه جاش موش داره

اشاره می‌کنم به سوییت ولی بیخیال نگاهم می‌کنه

از تیپ رسمی‌ای که زده معلومه که داره میره جلسه کاری، فقط نمیدونم که نسیم جون این وسط چیکاره‌س

شاید دستیارشه...

حتی اگه دستیارش هم باشه چه معنی میده که بهش میگه نسیم؟!

از همین صمیمت های کوچیک شروع میشه و فردا به دل‌و قلوه دادن میرسه...

بی‌اعصاب پوفی می‌کشه

_بعدا در موردش حرف میزنم

طنین من اگه به این قرار دیر برسم من میدونم و تو...

اون وقت اگه خودِ خدا هم بیاد نمیتونه نجاتت بده!

_عرعر ما هم خر، ساعت شیش صبح کدوم خری بیداره که حالا بخواد قرار کاری هم بذاره؟

حالا یه چند دقیقه دیرتر برو دیدن نسیم خانوم...

اصلا تو برو من می‌شینم تا بیای

فقط در این بی‌صاحابو باز کن...

خدایا یه سوال دیگه هم دارم،وقتی داشتی عقل تقسیم می‌کردی من کجا بودم؟

اخم‌هاش باز میشه

میاد نزدیکتر و چشم‌هاشو ریز می‌کنه و توی صورتم پچ میزنه:

_چی توی اتاق منه طنین خانوم؟؟چیزی جا گذاشتی؟؟

دلمو میزنم به دریا...

از اول هم باید بهش میگفتم که تو یکی از مظنون‌های اصلی هستی!

_دیشب که مزاحمم شدی و بعدش قاطی کردی و گفتی ال میکنم و بل می‌کنم و از خونه میرم و ...

من حوصله شنیدن جفنگیاتتو نداشتم واسه همین اومدم پایین و دفتر برنامه‌ریزیمو بالا جا گذاشتم

گفتم شاید تو بخاطر پدرکشتگی‌ای که باهام داری برداشته باشیش...

نمی‌گم دفتر خاطراتم چون با این همه خستگی و بی‌خوابی اگه یه درصد دفترمو برداشته باشه حوصله خوندن چرت‌وپرت‌هامو نداشته

نیشخندی روی صورت بداخلاقش میشینه

_الان تو فقط به‌خاطر یه دفترچه برنامه‌ریزی وقت منو گرفتی؟

ندیدمش ...

الان هم اگه حرف دیگه‌ای نداری من برم که هزارتا کار سرم ریخته

می‌خواد بره ولی دوباره صداش میزنم

برمیگرده و من با حرص آشکار غر میزنم:

_ازت بدم میاد...

جز معجزات خداس که لبخند آرومی میزنه!

_میدونم که خیلی بدت میاد، تازه این هم میدونم که از مژ....

اوم ولش کن، می‌خواستم قبل رفتن بیام دیدنت که ببینم خوبی یا نه که الان دیدم بهتر از من به نظر میرسی...

و بعد از گفتن حرفش خیلی سریع از پله ها میره پایین

واقعا رفت!

ای مرگ ای کوفت می‌خواستی بیای دیدن من که چی بشه؟

برو دیدن نسیم...

»گور پدرتون»ی به فرهاد و نسیم میگم و این قضیه که داره با روح و روانم بازی می‌کنه رو به بعد می‌سپارم و برمیگردم به موضوع اصلی،یعنی دفترم کجاست؟

اگه به فرض محال فرهاد برنداشتتش خب بال نداشته پرواز کنه که!

میرم از آشپزخونه یه چاقو برمیدارم و به سرعت برمیگردم طبقه بالا

جلوی در سوییت زانو میزنم و چاقو رو توی قفل می‌چرخونم ولی فایده‌ای نداره...

خم میشم از پایین در به داخل نگاه می‌کنم

پارکت های اتاق هم به زور معلومه چه برسه به دفتر!

اینا همش از شانس منه وگرنه این مرتیکه مژه‌قشنگ هیچوقت در سوییتشو قفل نمیکرد

بلند میشم میرم آماده بشم و یه زهرماری بخورم و برم به کار و زندگیم برسم!

از طبقه بالا که میام پایین

دوباره راه آشپزخونه رو پیش می‌گیرم

همین که وارد آشپزخونه میشم عمه گوهر با ظاهر شیک‌وپیک و صد البته چشم های پژمرده میاد داخل

بهش صبح بخیر میگم

با تکون سر جوابمو میده

_دیشب خوب گردوخاک به‌پا کرده بودی

جلوی بابای تازه مرد شده‌تو نمی‌گرفتم می‌خواست فرهاد رو آش‌ولاش کنه...

در یخچال رو باز می‌کنم و برمی‌گردم چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنم

مگه تقصیر منه؟

ادامه میده:

_حالا که خداروشکر خوبی و تیر سه شعبه نخوردی آماده شو می‌خوام برم دیدن بهرود...

تا دیروز خودمو میکشتم که بذارن برم دیدن بهرود ولی همین عمه خانوم مانع میشد و میگفت اگه بری چون غریبه‌ای راحت نمیدن!

الان چی شده؟

وسایل صبحونه رو روی میز میذارم و میرم سمت چای‌ساز و میگم:

_چه عجب اجازه صادر شد!

_اونو روشن نکن، روی سماور دم کن

در ضمن حقت بوده و هست، چند سال سراغ اون بچه رو نگرفتی الان شدی دایه عزیزتر از مادر!

سماور رو روشن میکنم و بعد برمی‌گردم و رو بهش میگم:

_چطور فرهاد خان،گل‌پسرتون، بعد از این همه سال خیلی راحت و آسوده میتونه بره دیدنش؟ فقط من باید تنبیه بشم؟

میشینم روی صندلی

نگاهی به دور و ورش میندازه و وقتی عصاشو نمی‌بینه چنان نیشگونی از دستم میگیره که جیغم میره هوا

_ای مرض !

چه مرگته؟

کر شدیم...

آروم بگیر

تیر غیب که نخوردی!

حالا بگو ببینم دیشب دستت درد نکرد؟

خیلی ممنون، خوبه یادته که علیلم و چپ و راست میذاری توی پاچه‌م!

رو ترش می‌کنم و «خوبم»ی میگم

والا من نمیدونم چه گناهی کردم

خداروشکر که دوستم داره وضعیتم اینه دیگه ببین اگه بدش میومد چه بلایی سرم میورد...

با دیدن سکوتم دست دراز می‌کنه و ظرف مربا رو میکشه سمت خودش و میگه:

_به اون زنیکه چی گفتی که آتیشی شد؟

این پسره که مثل دم دنبال خودت راه انداختی میگفت بنزین ریختی روش که آتیشی شده...

من تو رو به شکل زیبایی خواهم کشت مقصودی!!!

_نگران نباشین، در برابر اون همه دردی که سپیده و نوه برادرتون بهم دادن هیچ بود...

منظورم از نوه برادرتون نگین بود

چون خواهرم روی زندگیم بنزین ریخت و بعد فرهاد آتیشم زد...

_فرهاد بزمجه چیکار کرده که از دستش شکاری؟این بچه حال روحیش خوب نیست...

تو باهاش خوب باش،بذار از فکر اون زنیکه بی‌بته دربیاد

حالا من هر چی هم که بگم مگه شما نفهم ها می‌فهمید؟

میترسم شونه بالا بندازم

حتی وحشت دارم که بگم به من چه؟ مگه من مُسکنم؟

از عمه جان بعید نیست بزنه چلاقم کنه!

والا من باید الان برم دفترمو از اتاق فرهاد خان بکشم بیرون نه اینکه بشینم اینجا و به نصیحت های عمه که بیشتر جنبه تهدید داره گوش بدم

خیلی وقته که دنبال یه فرصتم تا مزه دهن عمه گوهر و آرش خان رو بفهمم و الان بهترین موقع‌ست

_شما غصه اونو نخور...

مهستی رو براش لقمه گرفتن، خودش یه فکری به حال روانی بودن فرهاد می‌کنه!

صورتشو جمع می‌کنه و دستشو به نشونه خاک تو سرت تکون میده و با تشر میگه :

_چرا حرف منو نمی‌گیری؟

من میگم نره تو میگی بدوش؟

به جای این خنگ‌بازیا چشم های کورتو باز کن که فردا نبینی جا تَره و بچه نیست!!!

خدایا این دختر چرا انقدر خنگه؟!

بلند میشه و یه تو سری بهم میزنه

_صبحونه که با دیدن ریختت کوفتم شد حداقل پاشو یه دست به سر و صورتت بکش که وقتی میریم بیرون مردم وحشت نکنن...

میگه و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه میره بیرون

کجای من خنگه؟

معنی حرفاشو می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم، یه روزی انقدر بهشون پر و بال دادم که جز خیال پوچ و توخالی چیزی برام باقی نذاشت

الان اگه پِی حرفشو بگیرم قلبم دوباره میشینه رویا می‌بافه و غرورم دوباره نابود میشه...

سماورو خاموش کردم و یه لقمه کره و مربا گرفتم واسه خودم

ساعت شیش و نیم صبح حتی خروس ها هم بیدار نمیشن ولی عمه گوهر شیک و پیک آماده‌س!

گمونم عمه خواب‌نما شده که داره اول صبح منو اینجوری زابه‌راه می‌کنه...

بدون جمع کردن میز از آشپزخونه خارج میشم و به سمت اتاقم قدم برمیدارم

مکث کوتاهم توی راهرو باز هم فکرمو به سمت راه‌های مزخرف واسه باز کردن اون در منحرف میکنه!

در اتاقمو می‌بندم و اولین کاری که می‌کنم اینه که میرم جلوی آینه و صورتمو میبینم

یکم رنگ و روم پریده ولی دیگه نه اونقد که عمه میگفت!

خودمو میندازم روی تخت و یکم چشم‌هامو می‌بندم

جز سیاهی چیزی نصیبم نمیشه ولی همین تاریکی هم کمی فکرمو جمع‌وجور می‌کنه!

خیلی دلم می‌خواد بخوابم ولی ذوق دیدن بهرود از یه طرف و کارهای عقب‌افتاده شرکت از طرف دیگه مانع خوابیدنم میشه

گاهی اوقات دلم می‌خواد چمدونمو ببندم و برم یه جای دور و از عالم و آدم دور بشم...

آروم پلک‌هامو که بی‌قرار هم‌آغوشی با هم هستن رو از هم باز می‌کنم...

—

فرهاد

نگاهم بین انگشت های لاک خورده‌ش که روی میز ضرب گرفته و پرونده کاریش در رفت‌وآمده

عالیه...

با بهترین برند ها کار کرده و به همین دلیل برام سخته که باور کنم خودش شخصا تماس گرفت و برای همکاری با شرکت من مشتاق بود!

نگاهم از پرونده می‌گیرم و مستقیم نگاه‌ش می‌کنم،نگاه خونسردش گویای اعتماد به نفسشه...

_فکر کنم هنوز حسن نیت منو باور نکردین...

بهتره که باز هم بهتون بگم که شما تنها کمپانی‌ای هستین که باهاش کار نکردم،شاید مسخره به نظر بیاد ولی من تحمل یه‌جا موندنو ندارم و به همین دلیل هم توی شرکت‌های مختلف کار کردم و برای همکاری با شما خودم پیش‌قدم شدم...

پرونده رو می‌بندم و آروم هلش میدم به سمتش

چرا فکر می‌کنه میتونهمنو تحت تاثیر قرار بده؟!

_من عکاس دائمی می‌خوام و صددرصد قابل اعتماد...

شما با این دمدمی مزاج بودنتون به درد شرکت من نمیخورین

چشم هاش گشاد میشه

انتظار این همه صراحت رو نداشت، فکرش هم نمی‌کرد که بعد از دیدن سابقه کاریش بهش بگم اینجا جایی نداری و راه‌تو بکش برو...

_این یعنی...؟

_یعنی خوشحال شدم از آشناییتون خانوم!

اخم هاشو می‌کشه توی هم و رزومه‌شو از روی میز برمیداره

بلند میشه

من هم به تعبیت ازش بلند میشم

برخلاف خشمی که توی چشاشه لبخند دوستانه‌ای میزنه و میگه:

_باعث افتخار بود جناب ملکان،هرچند دیدارمون منجر به همکاری نشد ولی امیدوارم باز هم ببینمتون...

باهاش دست میدم و میگم:

_،امیدوارم دفعه بعد تاکید نکنید که تحمل ندارید به یه شرکت وفادار بمونید!

روزتون بخیر خانوم حداد...

چشم های گربه‌ایشو ریز می‌کنه و با جدیت میگه:

_من دروغ گفتن بلد نیستم!

رزومه‌شو روی میز میذاره و بهش اشاره می‌کنه

_پیشتون باشه،شاید نظرتون تغییر کرد...

سری تکون میدم به عنوان خداحافظی

»روز خوش«ی میگه و از اتاق خارج میشه

اگه مدارکشو نزدم زیر بغلش بگم و نگفتم بردار با خودت ببر به‌خاطر اینه که کار کردن با یکی از بهترین عکاس‌های این حوزه واقعا وسوسه برانگیزه...

هرچند توی کتم نمیره چنین شخصیتی داشته باشه

به نظرم خیلی بی معنیه که صرفا جهت تنوع خودش هی از این شرکت بره اون شرکت!

اینکه دو روز دیگه دست منو هم بذاره توی پوست گردو و یهو ول کنه بره واقعا خارج از صبر و تحمل کنه!

عقربه های ساعت انگار باهام سر جنگ دارن

به‌خاطر خستگی زیاد چشم‌هامو به زور باز نگه داشتم

کار بهونه‌س...

می‌خوام حواسم پرت بشه، ذهنم خیلی درگیره...

حس دزدی رو دارم که به حریم شخصی دیگری دستبرد زده،میدونم کارم اشتباهه ولی عجیب بهم می‌چسبه!

"ماریان" اسمی که رنگ و بوی جدیدی داره...

جدیدی که خیلی آشناست...

تقه‌ای به در می‌خوره

از روی صندلی بلند میشم و مدارک خانوم حداد رو هم برمیدارم

»بفرمایید»ی میگم و تن خسته‌مو روی مبل میندازم

نسیم سرشو میاره داخل،با این موها و ریش‌های بلندش بیشتر شبیه یه شاعر یا نویسنده‌ست تا...

ولی چرا تا حالا نرفته؟!

کامل میاد داخل و با لبخند روی لبش به بیرون اشاره می‌کنه و میگه:

_این دختره چرا انقدر آتیشی رفت؟

پروندیش؟ حیف بود که...

نفس عمیقی می‌کشم و سرمو میذارم روی لبه مبل و نگاه‌ش می‌کنم

_دختره تنوع‌طلبه!

دوست داره همه شرکت ها امتحان کنه،انگار بستنیه!

تو چرا هنوز نرفتی؟!

پرونده توی دستشو میذاره روی میز و میگه:

_موندم ببینم چه بلایی سرش میاری،خداروشکر فقط پرهاشو چیدی...

ما هشتمون گرو نه‌مونه، بعد ببین مردم چه دغدغه‌هایی دارن!

سری تکون میدم

نسیم به پرونده اشاره می‌کنه و ادامه میده:

_بیا داداش آمار ریز به ریز کارهاشو درآوردم که به قول حیدر یه وقت اژدها نباشه در قالب مار آبی!

دختره پاکِ پاکه...

با همه شرکت‌های معروف کار کرده ولی بدون قرارداد تا بتونه هر وقت که خواست بدون دردسر دیگه همکاریشو باهاشون ادامه نده!

متفکر چنگی به موهای کوتاهم میزنم

موهایی که در بدترین شرایط هم حواسم بهشون بود رو کندم و انداختم دور، درست مثل خود واقعیم...

دستی به پشت گردنم می‌کشم و میگم:

_بدون امضای قرارداد و تعهد کدوم احمقی قبولش کرده؟!

قبول دارم که عکاس ماهریه ولی نه در اون حد که بخاطرش خودشونو به گا بدن!

این خانومِ عجیب واقعا کار درسته ولی به کار من نمیاد

رزومه‌شو گذاشت بمونه ولی به منشی بگو بهش زنگ بزنه ازش آدرس بگیره و بده پیک براش ببره

ابرویی بالا میده و خودشو پرت میکنه روی مبل و میگه:

_نووووچ، زود تصمیم نگیر، وقتی مدارکشو گذاشته و رفته یعنی شک و دودلی رو در تو دیده...

بذار بمونه،درسته که عکاس واسه شرکت تو کم نیست ولی این موضوع که توی جشنواره

«International Photography Award»

جایزه برده رو هم نمیشه نادیده گرفت، خیلی حرفه‌ایه پس بیشتر بهش فکر کن...

نسیم خیلی باهوشه ...

در این حد که میتونه زیرساخت‌های امنیتی یه کشور رو توی چند ساعت ببره زیر سوال!

اون یه هکر بی‌نظیره،یکی که موی لای درز کارش نمی‌ره...

می‌تونست از این هوش جای بهتری استفاده کنه ولی حیف که توی قشر ضعیف جامعه به دنیا اومده و صد حیف که با این همه هوش و زکاوت به دله‌دزدی و هک روی آورده واسه امرار معاش

نسیم واقعا همه فن حریفه،مثل الان که مثل یه دستیار داره بهم مشاوره میده!

اولین باری که دیدمش وقتی بود که تنِ پاره‌پاره منو رسوند بیمارستان....

هیچوقت فراموش نمیکنم که دار و دسته حیدر چطور زیر پر و بالم گرفتن...

_خودم موندم چی بگم پسر...

ولی مرسی بخاطر کمکت!

عرق فرضی روی پیشونیشو پاک می‌کنه و با خنده «خواهش میکنم»ی میگه و حرفی که این سه چهار روز پشت چشم هاش خونه کرده رو به زبون میاره:

_حیدر خیلی ناراحته فرهاد...

کار بدی کردی داداش، بهت حق میدم که عصبی بشی ولی نه اونقدر که جلوی حیدر بزنی تو گوش داداشش!

اصلا مگه تو لاتی که ساعت دو شب پا میشی میری دعوا؟!

هنوز هم عصبی‌ام،هنوز هم با فکر به اینکه ممکن بود به‌خاطر حواس‌پرتی اسکندر و اون یارو گماشته‌ی آرش خان بلایی سر یکی از عزیزهام بیاد بهم می‌ریزم

_اون لحظه خون به مغزم نمی‌رسید...

من آدمی که کلی برام ارزش داره رو سپردم دست کسی که دیده اون زنیکه اونجاست ولی به‌جای محافظت از طنین پا شده زنگ میزنه به من!!!

حق بده من اون شب....

حرفمو ادامه نمی‌دم

نمی‌گم اون شب طنین درد کشید و من تحقیرهای تک تک اعضای مثلا خونواده‌مو به جون خریدم و حرفی نداشتم بزنم چون حق با اونا بود!

اون شب چند بار تصمیم گرفتم که کلا از عمارت برم ولی نرفتم، چون من برگشته بودم برای ساختن یه زندگی جدید...

_میگم فرهاد بین تو و این دختر عموت چیزی هست؟منظورم اینه که داستان عشقی باهام دارین؟

این سوءِتفاهم همیشه پیش می‌اومد واسه همین هم همواره توی گوشمون فرو می‌کردن که شما دو تا مثل خواهر و برادرین و من در جوابشون با اخم میگفتم که

طنین دخترعمومه نه خواهرم،خودش هم با نگاه سنگین تاکید می‌کرد که من فقط پسرعموشم...

نمی‌دونستم دلیل سنگینی این جمله‌ش چیه

بعدها فهمیدم...

زمانی که دیگه نوشدارو بعد از مرگ سهراب بود!

این چند شب بارها به این فکر کردم که اگه حس طنین رو زودتر می‌فهمیدم شاید زندگی یه جور دیگه برام رقم می‌خورد...

مثل این میمونه که بخوای غذا بپزی بدون ادویه...

طنین عطر و طعم زندگی بود، رنگ بود، آرامش بود، حتی خوشبختی بود...

ولی من هیچوقت به چشم معشوق ندیدمش

شاید چون به خودم تلقین کرده بودم که من حامی این دخترم و باید حامی هم باقی بمونم

_چرا رفتی تو هپروت؟

اووههههه، این یعنی یه چیزایی هست...

شیطون به چی فکر میکنی؟

برای دل خجسته‌ش سری تکون میدم

_هیچی نیست،ولی مهمه حتی مهم تراز خودم!!!

_والا داداش توی دهات ما هر کی اینجوری جلز ولز کنه واسه یه دختر معنیش اینه که خاطرشو می‌خواد...

خدایی شما بالاشهری‌ها فازتون چیه؟!

یکیو دوست دارین، واسه اون یکی ارزش قائلین،یکی دیگه براتون عزیزه و ...، آدم کلا نمیتونه بفهمه دلتون واسه کدوم یکی رفته!

لبخندی روی لبم می‌شینه که بیشتر شبیه نیشخنده

_چند وقته منو میشناسی؟ تا حالا دیدی به‌خاطر یه زن هول‌بازی دربیارم؟

_جز دو سه مورد،نه!

میگه و می‌خنده

همون دو باری هم که میگه گل خریده بودم واسه آشتی کردن با زنی که حالا داره منت تموم دنیا رو می‌کشه تا برگرده پیش شوهرش با یه زن فرنگی!

در عجرم که چرا به‌خاطر چنین زن حقیری خودمو اونقدر کوچیک کردم؟!

_زیر لفظی می‌خوای؟!

قبل از اینکه ادامه بده در چهار طاق باز میشه

نگاه‌ش می‌کنم و دلم می‌خواد سر خودم داد بزنم!

چطور یادم رفت؟ !

حالا بیا براش توضیح بده که انقدر خسته‌م که اسم خودمو هم به زور یادم میاد چه برسه به رفتن پیش خان هفتم!

_نیم ساعته منو کاشتی جلوی اون شرکت بعد خودت راحت نشستی اینجا گل میگی و گل میشنوی؟ یکم مسئولیت پذیر باش

منشی پشتش میاد و با صدایی که بهش ناز میده می‌گه:

_آقای ملکان من بهشون گفتم که جلسه دارین

حتی با دیدن چشم‌غره من و چپ چپ نگاه کردن طنین هم روش کم نمیشه و نمیره

_کو جلسه؟ شما اینجا آدم می‌بینی؟ عادت داری به یاوه‌گویی؟

بعد هم خیلی محترمانه در رو میکوبه توی صورتش

ببین چند ساعت منتظرش گذاشتم که رفتار خانومانه‌شو گذاشته کنار و داره سلیطه‌بازی شروع درمیاره

نسیم از روی مبل بلند میشه

صورتش از دیدن این آدم آشنا میدرخشه

مگه میشه نشناسه؟!

بارها با اسکندر نگهبانی خانومو دادن....

قبل از اینکه ترکش‌های عصبانیتش بهم بخوره بهونه میارم، البته بهونه نیست واقعیته

_شر به پا نکن یادم رفت،تا بیست دقیقه پیش جلسه داشتم

_از بس بی‌مسئولیتی...

حرفشو ادامه نمیده انگار تازه متوجه حضور نسیم شده

صورت سفیدش کاملا سرخ شده

والا معلوم نیست اگه متوجه حضور نسیم نمی‌شد چه حرفای قشنگی در انتظارم بود...

بعضی وقتا به ستوه میام از حرفای کنایه‌دارش که از نیش عقرب هم سخت‌تره

_سلام

نسیم بلند میشه و به رسم ادب باهاش احوالپرسی می‌کنه ولی من حتی توان ندارم که از روی مبل بلند بشم

حالا چطوری برم مشتلق بچه ثمین رو از آرش خان بگیرم؟!!!

خشممو سر معین خالی کردم تا شاید حداقل کمی از درد غیرتم کم بشه ولی کم که نشد هیچ بیشتر هم شد...

حتی دیشب پیه همه چیز رو به تنم مالیدم و به طنین پیام دادم

نمی‌خوام یه بچه بی‌گناه این وسط نابود بشه،هر چقدر شکم ثمین بیشتر بیاد جلو جمع کردن این آبروریزی سخت‌تر میشه

رگ گردنم داره میترکه ولی هر که نیستم میفهمم که عصبانیت من اگه ادامه پیدا کنه آتیشش دامن خودمونو می‌گیره

_خوشحال شدم از دیدنتون واقعا...

فرهاد من دیگه میرم تو هم حتما به حرف‌هایی که زدم فکر کن...

صدای نسیم منو از اعماق جهنم می‌کشه بیرون

کدوم مردیه که بفهمه ریشه‌ش چنین ننگی روی پیشونی و زندگیش گذاشته و دنیا به کامش باشه؟!

_حتما...

به حیدر بگو میام دیدنش...

حیدر و دار و دسته‌ش قابل اعتمادتر از این قماشی هستن که دور خودم جمع کردم،حیفه که بخاطر یه لحظه غفلتشون این رفاقتو از بین ببرم...

خداحافظی می‌کنه و میره

وقتی از در خارج میشه مطلبی یادم میاد و صداش میزنم ولی متوجه نمیشه

برمی‌گردم سمت طنین که همونجور وایساده ولی با این تفاوت که چشم‌هاش حرصی‌تر از چند دقیقه پیشه

_از خستگی مشاعرتو از دست دادی که یه مرد با این همه سال و کوپال رو نسیم می‌بینی؟

روی مبل میشینه

کاش بیخیال بشه، من با این حجم از خستگی حتی نمیتونم روی پاهام وایسم چه برسه به اینکه بخوام بزنم به دل آشوبی که مطمئناً اولین ترکش‌هاش میخوره به من و همین دختری که مدام داره با چشم‌هاش برام خطونشون می‌کشه!

واقعا الان نباید شک کنم به بند بند اون نوشته‌ها؟!

صاف می‌شینم و چشم‌هامو یه بار دیگه روی هم فشار میدم

_اومدم اینجا که بکُشمت ولی خدازده که زدن نداره...

لبام کش میاد ولی نه لبخند روشون می‌شینه نه نیشخند!

_حالا من هر چقدر هم که بگم فراموش کردم تو باور نمی‌کنید که!

پس هر جور که دوست داری فکر کن...

دوباره به مبل تکیه میدم

از روی مبل بلند میشه و محکم می‌توپه بهم:

_اصلا خودم تنهایی میرم و همه چی رو میگم

مرگ یه بار،شیون یکبار...

اینجوری دیگه لازم نیست دست به دامن آدمی بشم که نمی‌تونه به قولش عمل کنه!

چند قدم برمی‌داره...

می‌دونم که اگه بذارم تنهایی بره مستقیم میره سراغ آرش خان و چگونگی بچه‌دار شدنو با جزئیات کامل براش شرح میده و در آخر بهش میگه که ثمین ومعین هم همه اقدامات و انجام دادن و الان منتظر به دنیا اومدن بچه‌شونن و با این رک‌گوییش حتما آرش خان رو سکته میده و میفرستتش سینه قبرستون...

هیچ کنترلی رو اعصابم ندارم

با صدایی که یکم بالا رفته میگم:

_لطفا یکم بزرگ شو،به جای این جنگِ اعصاب مزخرفت با من یکم به فکر خواهرت باش...

فقط چند دقیقه ازت فرصت می‌خوام تا بتونم فکرمو جمع‌وجور کنم، این مسئله خودش به حد کافی پیچیده هست تو دیگه با این قهر ودعواهات بدترش نکن

برمیگرده و گله‌مند نگاهم می‌کنه

ناراحت شده از تُن صدام؟

راه رفته برمیگرده و با نگاهش ازم می پرسه که حالا میخوای چه غلطی بکنی؟

_من الان اینجا بشینم چیکار کنم؟میدونی امروز چقد از کار و زندگی انداختیم؟اصلا میدونی من چقد دارم استرس می‌کشم؟والا من هم خسته‌م و کل شبو نخوابیدم، فکر ثمین آروم و قرار رو ازم گرفته...

فکر به این موضوع که ممکنه بلایی سر خواهرم بیارن داره جونمو می‌گیره...

استرس صداش...

پریدن پلک‌هاش...

طنین همیشه همین‌طوریه و به‌خاطر آدمای عزیز زندگیش هر مصیبتی رو به جون می‌خره

دیشب که رفتم دیدن ثمین دلم می‌خواست به‌خاطر اشتباهی که کرده یه جوری بزنم توی گوشش که بفهمه یه‌خاطر به دست آوردن یه مرد هیچ وقت نباید خودشو عرضه کنه!

خدا میدونه چه حالی شدم وقتی از زبون خودش شنیدم کسی که مثل خواهرم برام عزیز بود چه جوری خودشو جلوی معین کوچیک کرده و رفیق عوضی من هم تا تونسته استفاده کرده...

اگه پای یه بچه وسط نبود میگفتم به جهنم و چشممو روی اشتباه‌ش می‌بستم و مثل یه برادر پشتش می‌موندم...

البته باید اعتراف کنم که با وجود کوهی مثل طنین نیازی به حمایت من نداشت!

گلومو صاف می‌کنم

حرصش از بدقولیمو فراموش کرده و الان کاملا مضطرب به نظر میرسه

_من هستم،هر چقدر هم که از نظر تو عوضی باشم ولی هنوز همون فرهادم، همونی که چشم‌بسته بهش اعتماد می‌کردی

باید بهت هشدار بدم که برملا شدن این راز یه سونامی به‌پا میکنه ولی بهت قول میدم که تا وقتی‌که همه چیز به حالت عادی برنگشته کسی از جای ثمین مطلع نشه و دست هیچکس بهش نرسه...

حتی اگه ما هم نباشیم معین هست،هرچقدر که ثمین بگه به‌خاطر بچه کنارمه من اونو خوب میشناسمش، رفیق چندین و چند سالمه...

این دختر منو خیلی خوب میشناسه، می‌دونه که سرِ حرفم میمونم و میتونه بهم اعتماد کنه، شاید اون فرهادی که همیشه مثل کوه پشتش بود رو خیلی وقت پیش خاک کرده باشه ولی هنوز هم می‌دونه سرم بره قولم نمی‌ره...

روی مبل لم میدم

کوتاه نمیاد ولی نگاه طوفانیش آروم‌تر شده

_تو میخوای مراقب ثمین باشی؟تو که خماری و انگار بهت مواد نرسیده! تو تا دم در شرکت نمیتونی بری چه برسه به جمع‌وجور کردن این ماجرا...

چشم‌هامو می‌بندم و میگم:

_برای یک سامورایی همه جا ژاپنه

هیچ کس نمی‌تونه از من رد بشه، نه تا وقتی که خودم بخوام...

بعد هم تو نگران مواد من نباش فقط کافیه چند دقیقه سکوت کنی!

کلافه پشت سر هم نفس می‌کشه

فکر می‌کنم ادامه نمیده ولی میگه:

_چه گَنگ خودش هم میبره بالا!

سامورایی بیا پایین سرمون درد گرفت...

ایندفعه خودم سکوت می‌کنم

سرم در حال ترکیدنه و حوصله کل‌کل با طنین رو ندارم

چند دقیقه ای به سکوت میگذره...

دلم می‌خواد وجود طنین رو نادیده بگیرم و بخوابم ولی این دخترک اخیرا شده محرک اعصاب من حتی سکوتش هم اعصابمو به‌هم می‌ریزه...

شاید چون دلم برای طنین خودم تنگ شده،شاید دلم محبت‌هاشو میخواد، پابه‌پاش بچگی کردنامونو میخواد...

راستی از کی دیگه اون‌جوری خوش نگذروندم؟

_طنین؟

_ها؟

واقعا چرا انتظار داشتم بگه جانم؟

_دستت چطوره؟؟

صدای نیشخندش زودتر از صدا خودش میاد

_چه عجب یادت افتاد! حالا زود بود حضرت آقا....

ولی حالا که می‌پرسی باید بگم خوبه حتی عالیه اونقدری که قادرم چشم‌های بعضیا رو از کاسه دربیارم...

چشم باز می‌کنم

حتی نمیشه صحبت عادی باهاش کرد

حق داره، نداره؟

صدای وجدانم بلند میشه و تائید میکنه که خیلی حق داره

از روی مبل بلند میشم و گوشی و سوییچمو برمیدارم

هر چقدر هم که لفتش بدم نه سرم بهتر میشه نه تن خسته‌م

بهش اشاره میزنم و با لحن عصبی میگم:

_پاشو مادمازل، ادامه متلک‌هاتو بذار واسه توی ماشین، اونجا هم میتونی تیکه بارم کنی نگران نباش...

از روی مبل بلند میشه

این کِی یاد گرفت کفش پاشنه بلند بپوشه؟

کِی یاد گرفت انقدر خانومانه لباس بپوشه؟

اون طنینی که من یادمه اگه جلوشو نمی‌گرفتم موهای ابریشمی مشکیش هم پسرونه میزد که توی دست‌وپاش نباشه!

_فضای اینجا داره خفه‌م می‌کنه چه برسه به ماشین

بعد هم خودم ماشین دارم، همین نیم ساعت هم که تحملت کردم واسه هفت پشتم بسه...

ابلهانه نیشخند میزنم و درو باز می‌کنم و خودم زودتر میرم بیرون

تا کی باید تیکه‌هاشو تحمل کنم خدا داند...

پشت سرم از اتاق خارج میشه

به منشی تذکر میدم که قرارها رو کنسل کنه

دیگه نیازی نیست دنبال یه منشی جدید باشم، طرز لباس پوشیدنش نسبت به قبل بهتر شده ولی ناز و عشوه صداش حالمو به‌هم میزنه

طنین هم با من وارد آسانسور میشه

گره اخم‌هاش کورتر شده

به دیوار فلزی آسانسور تکیه میده و پوست لبشو می‌کَنه

نگاه خیره‌مو که احساس می‌کنه با تکون دادن سرش میگه چته؟

کلافه نوچی میگم

_تو با من مشکل داری چرا حرصتو سر لب‌هات خالی میکنی؟!

چپ چپ نگاه‌م می‌کنه

_چه خودش هم دست بالا می‌گیره،نخیر استرس دارم به‌خاطر اونه!

باید بهش بگم من کلافه شدم...

بگم که یه چیزایی نوشتی و بخاطرش با هر حرکتت به‌هم می‌ریزم...

بگم که تو روی کاغذ نوشتی ولی من دارم خودمو باهات تصور می‌کنم توی واقعیت...

لازمه بگم که همه معادلاتم به‌هم خورده؟نه نیازی نیست،لابد زیادی گَرمی خورم وگرنه دو تا خط نوشته که نمیتونه انقدر تاثیر بذاره روی یه مرد!!!

در عین شیفتگی‌ای که کل وجودمو گرفته با بی‌تفاوتی میگم:

_استرس نداشته باش

اگه تو خودتو ببازی ثمین چه گلی باید به سرش بگیره؟!

_اوف فرهاد،اوففف،چیکار کنم پس؟ساختمون کم بود که اومدی توی برج شرکت زدی، چرا نمی‌رسیم پس؟!!!

بهونه‌گیری می‌کنه

چند ثانیه نگاهم می‌کنه و بی‌ربط به حرفای قبلیش میگه:

_خانوم صمدی کجاست؟ اخراجش کردی؟حیف بود!

این منشی جدیده زیادی مایه میذاره از خودش و صداش...

اخم‌هام یکم میره توی هم

وقتی ماجرای رابطه‌ش با اسماعیل رو فهمیدم می‌خواستم دکش کنم بره ولی تیپ و قیافه‌شو عوض کرد و الان مورد دیگه‌ای نداره جز همین ناز و عشوه صداش و حرکاتش!

_خانوم صمدی داره میخونه برای فوق لیسانس با خانوم نجفی هماهنگ کرده یه نصف روز خودش میاد بقیه‌شو این خانوم

چرا می‌پرسی؛ حرکتی ازش دیدی؟

آسانسور که متوقف میشه سریع میره بیرون و میگه:

_نه فقط کنجکاو بودم بدونم..

اسم کوچیکش چیه؟

من هم از آسانسور میرم بیرون و میگم:

_نمی‌دونم،وارد جزئیات اطلاعات کارمندها نمیشم!

آهانی میگه و می خواد بره که با لحنی که یه لحظه احساس می‌کنم بودی حسادت داره میگه:

_زیادی لونده

بگذریم، لابد علف خانوم به دهنت خوش اومده که استخدامش کردی دیگه

سمت ماشینم قدم برمیدارم و در همون حال میگم:

_میراث دوره ریاست آرتامه!

با من میای یا خودت میری؟

_نه خیر خودم میام

انگار راننده‌س، خوشش میاد همه رو برسونه!

دیگه رفتاراش و تغییر سریع مودش متعجبم نمی‌کنه

سوار میشم و قبل از حرکت دادن ماشینم میبینم که ماشینش از پارکینگ خارج میشه

ماشین رو با آخرین سرعت راه میندازم

توی سرم سناریوسازی می‌کنم که چی بگم و چطوری حرف بزنم که پیرمرد بیچاره پس نیفته ولی همه‌شون به بن‌بست میرسن...

مسئله‌ای نیست که با شنیدنش بتونی دووم بیاری...

عمدا انتخاب کردم توی شرکت ماجرا رو بهش بگم چون شاید میزد ولی دیگه قضیه به بیرون درز نمیکرد!

وقتی توی خیابون شرکت می‌پیچم فشار زیادی روی خودم احساس میکنم

کاش جواب تلفن معین رو داده بودم و الان خودش می‌اومد و گندشو جمع می‌کرد

وقتی میرسم جلوی شرکت با دیدن صحنه روبه‌روم محکم میکوبم روی ترمز

آمبولانس جلوی ساختمون وایساده ...

پاهام برای پیاده شدن یاریم نمی‌کنن...

وقتی طنین رو در حال دویدن به سمت بابام میبینم به خودم جرات میدم و پیاده میشم

آمبولانس حرکت می‌کنه...

من و طنین با آشفتگی از خیابون رد میشیم

همش منتظرم یکی بیاد و بگه اونی که با التماس اصرار می‌کرد سوار بشه بابا محمودم نبوده...

نگاه می‌چرخونم و می‌بینمش که روی جدول نشسته

پس آرش خان کو؟

عمو کجاست؟

کارمندهایی که کنار بابا وایسادن رو کنار میزنم و روی زانو کنارش میشینم

طنین هم کنارم میشینه

به بابا نکاه میکنم، من این صورت پر از خشم و ناراحتی بابامو خوب میشناسم

رو به آدم های پشت سرم فریاد میزنم که یه بطری آب برام بیارن

و طنین پشت سر هم از بابام سوال میپرسه:

_عمو تو رو خدا بگو چی شده؟کیو بردن با آمبولانس؟بابام کجاست؟ آرش خان چیزیش شده؟...

اشک‌هاش پشت سر هم می‌ریزه و من نگاهم میشینه روی پدرم که ثانیه‌ای نگاه‌ش روی منو طنین می‌چرخه

انقدر به هول‌وولا افتادم که حتی نمیتونم از جمعیت پشت سرمون که به حتم از کارمندهای شرکتن بپرسم که چی شده!

زبون خشک شده‌مو توی دهنم می‌چرخونم و میگم:

_بابا یه حرفی بزن، دارم سکته می‌کنم،کیو با آمبولانس بردن؟

نفسشو خشمگین میده بیرون

چه اتفاقی افتاده که باعث شده با اینکه شوکه‌ست ولی هنوز هم تا سر حد مرگ عصبی باشه؟

لباشو تکون میده و با صدای نسبتا بلندی سر من و طنین فریاد میزنه:

_اون دختره هرزه کجاست؟ ثمین کدوم قبرستونیه؟

زلزله، سونامی،گردباد یا طوفان فرقی نداره اسمشو چی بذارن،این ماجرا به همون اندازه زندگیمونو به‌هم ریخته

تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که ثمین رو بسپرم به حیدر!

.

.

.

۴۸ساعت میگذره، توی این ۴۸ ساعت سطح هوشیاریش اونقد پایینه که منتظر هر اتفاقی هستیم

مدام از پشت شیشه آی سی یو نگاه‌ش می‌کنم و بهش میگم تو قوی‌تر از این حرفایی، تو حتما برمیگردی، تو روزهای سخت‌تر از این هم گذروندی...

همه رو فرستادم برن خونه ولی دوباره برگشتن

عمه گوهر میگه بدون برادرم اون خونه ویرونه‌س...

روز اول رو از سر گذروندیم ولی روز دوم رفتارشون از زمین تا آسمون تفاوت داشت...

از کل ماجرا خبردار شده بودن...

حداقل کاش توی این وضعیت عمو سکوت می‌کرد...

همه جدا از شوکه بودن به‌خاطر وضعیت آرش خان توی فکر دیگه‌ای هم سِیر می‌کنن

»حالا با این بی آبرویی چیکار کنیم؟« شده ورد زبونشون...

اما همین که در حضور عمه گلرخ و فرنگیس و بچه‌هاشون سکوت می‌کنن باعث میشه یکم خیالم راحت بشه

ضمیر ناخودآگاهم توی هول‌وولاست که اگه یه وقت اتفاقی واسه اون آرش خان بیوفته چی میشه؟چه بلایی سر ثمین میاد؟کی میتونه جلوی عمو رو بگیره که تمام این دو روز همش داشت واسه ثمین خطونشون میکشید؟

آرش خان باید از جاش بلند بشه...

اگه چشم باز نکنه هممون به خاک سیاه میشینیم...

انقدر توی بخش موندم که سرم از بوی الکل پره

از وضعیت خونه اطلاعی ندارم،هر چقدر هم که وقتی میان اینجا آروم به نظر برسن ولی باز هم میدونم که حال و هوای عمارت خرابه، دو تا فاجعه با هم اتفاق افتاده

_فرهاد عمه پا شو برو...

از چشم‌هات داره خون می‌باره، بذار یه چند ساعتی هم من پشت این در من منتظر داداشم باشم...

سرمو بلند می‌کنم

عمه گوهر و شاهین بالا سرم وایسادن...

چشم‌هامو باز و بسته میکنم، حتی روشنایی بیمارستان هم باعث سوزش چشم‌هام میشه!

به زور لبامو از هم باز می‌کنم و میگم:

_خودم می‌مونم...

شما چرا اومدین اینجا؟

حالتون خوب به نظر نمی‌رسه...

کنارم می‌شینه و شاهین بدون حرف میره جلوتر و از پشت شیشه به آرش خان نگاه می‌کنه

_ترس مرگ احسان افتاده من جونم

ایترسم بازم بی گو وابوم(می ترسم باز هم یکی از داداشامو از دست بدم)

اشک توی چشم هاش جمع میشه ولی فرو نمی‌ریزه

_هیچی نمیشه عمه، هنوز منو سر به راه نکرده،خودش گفت تا تو رو آدمت نکنم دست از این دنیا نمی‌کشم، مَرده و قولش، آرش خان زیر حرفش نمی‌زنه!

شاهین میگه و تازه یادم میاد که چقد جر و بحث میکردن با هم

شاهین و طنین کُپ همن، فارغ از همه سرپیچی‌هاشون توی این ۴۸ ساعت لعنتی هر چیز و هر کسی رو از خاطر بردن، طنین حتی سراغ ثمین رو هم نمی‌گیره،حال آرش خان انقدر به‌همِش ریخته که جایی برای فکر کردن به ثمین براش نذاشته

از اونور هم ثمین انقدر بیتابی می‌کنه که اگه جلوشو نگیرن پا میشه میاد وسط این جنجال و یه جنگ دیگه به پا میکنه

_کار کی بود؟کی به آرش گفته؟اصلا این قضیه حقیقت داره؟

سری به نشونه بله در جواب سوال عمه گوهر تکون میدم و با صدای مشت محکم شاهین به دیوار بیمارستان به حرف میام:

_نمی دونم کی گفته ولی هر کی که بوده خوب تونسته زندگیمونو جهنم کنه

شاهین تکیه میده به دیوار پشت سرش و جوری فکش رو روی هم فشار میده که رگ های پیشونیش کاملا بیرون میزنه با اینکه معلومه چقدر عذاب می‌کشه وقتی که در موردش صحبت کنه اما می‌گه:

_بابا میگفت یه نامه رو همراه با آزمایش‌ها و سونوگرافی ثمین براش فرستادن، درسته که با نبودنش پیش خاله احتمال درست بودن این چیزهایی که فرستادن زیاده ولی تو چرا انقدر مطمئنی؟

_چند هفته‌ای هست که فهمیدم...

_وای بر من...

پس حقیقت داره؟

وای دوباره سرنوشت دختر شهین تکرار میشه...

عمه محکم میزنه روی پای چپش و یه جوری حرف میزنه که انگار هنوز هم توی اون دوره و زمونه زندگی میکنیم!

شاهین ناباور میاد جلوتر و ایندفعه می‌توپه بهم:

_پس می‌دونستی و خفه‌خون گرفتی؟فقط بگو ثمین کجاست؟اون مرتیکه حرومزاده که باهاش بوده رو میشناسی؟؟

تو یه جو غیرت توی وجودت نیست؟

از روی صندلی می‌پرم و زل میزنم توی چشم های خشمگینش، صورتش به حدی شرخ شده که کاملا میشه فهمید که چه فشاری روشه

_میگی چیکار می‌کردم؛ هاا؟سرشو می‌بریدم؟ میکشتمش؟

خودش انقدر داغون بود که روی نگاه کردن توی چشم منو هم نداشت،توی خوش‌غیرت تا حالا چند بار حواست به خواهرت بوده که الان داری جلوی من قُدقُد میکنی؟بعد هم اون حرومزاده‌ای که داری در موردش حرف میزنی انقدر مرد هست که پای ثمین و بچه‌ش وایسته، برو خدا رو شکر کن که پای گندی که زدن وایستادن!

چشم‌هاشو روی هم فشار میده و میره عقب

نفس نفس میزنه و موهاشو چنگ میزنه

_ای تُف بهت بیاد من دارم جون میدم، رگ گردنم داره میترکه از درد این بی‌آبرویی...

من دارم خودمو به در و دیوار میزنم که خواهرمو پیدا کنم قبل از اینکه بابام پیداش کنه بعد تو از لیاقت داشتن اون مرتیکه حرف میزنی؟وای بر من که خواهرم به تو پناه آورده و من غریبه بودم براش...

انقدر لحنش درد داره که نخوام جوابشو بدم

پشت می کنه و می خواد بره بیرون که عمه صداش میزنه:

_کجا میری پسرم؟

از پشت شیشه نگاهی به آرش خان می‌کنه و میگه:

_میرم بیرون عمه، اینجا برام خفقان‌آوره

هر چند هر جای دیگه‌ای هم که برم باز احساس خفگی دارم...

میره و من با نگاهم دنبالش میکنم، وقتی که از پیچ راهرو میگذره و از دیدم خارج میشه عمیقا احساس درد توی قلبم احساس میکنم،دلم براش میسوزه از درد اینکه بلایی سر خواهرش بیارن داره به خودش می‌پیچه!

نگاه سرپرستار رو روی خودم می‌بینم،حتی اخم هاشو، ولی حرفی نمی‌زنه

و دلیل این سکوتش قدرت اون مَردیه که توی آی سی یو خوابیده...

_بیشتر از پدرش می‌فهمه،بیم آبرو نداره، داره جون میده از ترس اینکه بلایی سر ثمین بیارن، اصلا این پسره که...استغفرالله...

خودم می‌فهمم منظورش چیه و میگم:

_هر چی هست و هر کی که هست پای اشتباهش مونده عمه...

تو رو خدا یه کاری کن، تنها کسی که میتونه این ماجرا رو ختم بخیر کنه شمایی...

نیشخندی میزنه و« الله اکبر»ی زمزمه می‌کنه

_من چطور جلوی مسعود رو بگیرم؟ باید دیشب می‌بودی و می‌دیدی که چطوری سر مژگان داد میزد و میگفت اگه مراقب دخترت بود اینجوری آبرومونو نمی‌برد

ولی میدونی عمه همه این جلز و ولز کردن‌هاش به‌خاطر حرفیه که من بهش زدم...

بهش گفتم حاملگی ثمین و بی‌آبرویی که بار اومده آهِ ارمغانه که دامنشونو گرفته...

آهِ اون طفل معصومشه که همین مژگان و مسعود کاری کردن که توی شیش ماهگی سقط بشه...

اسم ارمغان رو چند بار تکرار میکنم و متعجب از واقعیتی که تازه شنیدم میگم:

_یعنی چی؟عمه از کدوم بچه حرف میزنی؟

توی ناراحتی موضوعی رو به زبون آورد که تا حالا هیچکس درباره‌ش حرفی نزده بود!

گویا عمه ناخواسته یه راز از گذشته رو برملا کرد، گذشته‌ای که هیچی ازش نمی دونم،گذشته‌ای که همیشه جور دیگه‌ای درباره‌ش حرف میزدن!

_اون موقع‌ها تو هم فقط چند ماهت بود...

از فکر حرفی که زدم بیا بیرون، به کسی هم چیزی نگو!

_آخه عمه...

_آخه نداره، یه چیزی از دهنم پرید تو ادامه‌ش نده،به‌جاش بگو ببینم به‌نظرت ممکنه این اتفاقات زیر سر اون زنیکه سپیده و شوهر حرومزاده‌ش باشه؟

آخه چطوری ادامه ندم؟!

باید از یکی بپرسم؛شاید از مامان یا ملوک جون...

به جای فکر کردن به ارمغان نامی که همه از بدنامیش میگن رو به عمه میکنم و نظریه ترسناک‌تری رو به زبون میارم:

_من هم به این موضوع که ممکنه زیر سر همین دوتا باشه فکر کردم ولی نه...

اونا اگه از حاملگی ثمین باخبر میشدن کل ایران رو خبردار میکردن نه فقط خونواده خودمونو اون هم جوری که حتی عمه‌ها هم باخبر نشدن!

از این میترسم زیر سر کس دیگه‌ای باشه،غریبه‌ای که دنبال تیکه پاره کردن زندگیمونه...

طنین

چاک گوشه لبمو لمس میکنم

می‌سوزه ولی نه اونقدری که وجدانم آتیش گرفته

مقصر نصف حال آرش خان منم،کاش فاز روشن‌فکری برنمی‌داشتم و می‌تونستم وجدانمو بذارم کنار و همون اول ثمین رو می بردم تا از شر اون مهمون ناخونده خلاص بشه!

هم ثمین رو به فلاکت انداختم هم آرش خان رو سکته دادم!

اگه دیگه بلند نشه چی؟ما چطور می‌خواییم یه عمر زیر بار این بلا بریم؟!!!

هیچکس ثمین رونمیبخشه،زندگی برای اون بچه هم جهنم خالص میشه...

چه احمقانه فکر می‌کردم که همه میتونن با حاملگی ثمین کنار بیان

اگه دیگه چشم‌هاشو باز نکنه چی؟ از فکر نبودنش سرم داره منفجر میشه

این عمارت با آرش خان عمارته، این خونواده با وجود آرش خان سرپا بوده و هست...

اگه آرش خان بود هیچکس جرات نمی‌کرد مژگان رو بزنه،مژگانی که شبیه یه مرده متحرک شده...

اگه بود بابا به خودش اجازه می‌داد که بزنه توی دهن من؟

قبول دارم که حرفم زشت بود و نباید پای گذشته رو وسط می‌کشیدم ولی خب نمی‌تونستم مثل مجسمه وایسم و کتک خوردن مژگانو تماشا کنم که، اینکه زنش توی چنین اوقاتی که از در و دیوار این خونه غصه میباره به جای آروم کردنش بنزین ریخته روی آتیش خشمش مهم نیست، مهم فقط اینه که یکی دیگه هم مثل من توی این عمارت ناز شست کتک‌های معشوقشو نچشه!

اولین باری بود که می‌دیدم داره به مژگان بی‌احترامی کنه...

قبلا ناملایمتی‌هاشو دیدم و بیشتر مواقع شاهد بی‌مهری‌های آشکارش نسبت بهش بودم ولی هیچوقت ندیدم که بهش بی‌احترامی کنه

برای اولین بار از حضور نگین خوشحال شدم چون مادرشو سپردم بهش و در مقابل نگاه پر از خشم بابا اومدم بالا

دو روزه که اینجا یا میدون جنگه یا بابا داره بقیه رو بازجویی میکنه که بفهمه ثمین کجاست

حتی روحش هم خبر نداره که من میدونم کجاست...

اصلا یه درصد هم احتمال نمیده که من خبر داشتم که خواهرم داره چه غلطی میکنه!

روبه‌روی آینه می‌شینم و خیره میشم به خودم...

خیلی ضعیف شدم،اشکم دم مشکمه

مگه قراره حال آرش خان بهتر نشه که حالم اینه؟مگه قرار نیست ثمین به این خونه برگرده که بغض توی گلومه؟من هنوز کلی غر هست که سرم نزده،هنوز خوشبختی نوه‌هاشو ندیده،هنوز بهش نگفتم که چه آدم مهمی بوده تو زندگیم و منِ ناسپاس کارهاشو نادیده گرفتم،هنوز نگفتم که وقتی بافتنی‌هامو گرفت و به‌جاش یه کارت بانکی گذاشت کف دستم و گفت دیگه حق نداری جز درس و آینده‌ت به چیز دیگه‌ای فکر کنی چقدر از بودنش خوشحال شدم، نگفتم که اون روزها که به پول نیاز داشتم برای شرکت چون خیالم راحت بود که سایه‌س بالای سرمه دلسرد نشدم، نگفتم که چقدر ممنونشم که به طنین ۲۱ساله خام اعتماد کرد و اون همه پول داد بهم...

هیچی نگفتم و همه این نگفته‌ها حناق شده و چسبیده بیخ گلوم...

لعنت به غرورم که شرمنده خودم شدم!

چشم هام می‌بندم و برای صدمین بار آرزو میکنم که همه چیز ختم به خیر بشه...

هنوز دعام کامل روی لبام جاری نشده بود که صدای داد بلندی مو به تنم سیخ می‌کنه...

انقدر زود بلند میشم و اتاق رو ترک می‌کنم که فراموش می‌کنم خون خشک شده کنار لبمو پاک کنم

من صدای شاهین رو از صد کیلومتری تشخیص میدم...

و الان هم خوب میدونم که چشه...

با عمه رفته بود بیمارستان و الان که برگشته حتما شاهکار بابا رو روی صورت مژگان دیده

پله ها رو میرم پایین و علاوه‌بر شاهین، عمه گوهر رو هم می‌بینم که داره شاکی به بابا نگاه می‌کنه...

توی چهره بابا هیچگونه شرمندگی‌ای نمی بینم، فقط خشمه، خشم!

سکوت چند ثانیه‌ای که ایجاد شده فقط به‌خاطر نگاه غمگین شاهین به مادرشه

و فقط چند ثانیه بعد خشمگین لگدی میزنه زیر میز و دادی میزنه که چهار ستون بدنمو می‌لرزونه

_تو چطور جرات کردی بزنی توی صورت مادر من؛ هاااااا؟

بذار یه چیزی بهت بگم که برررررری خودتو بکشی نه اینکه بیای عصبانیتتو سر مادر بی‌گناه من خالی کنی... ثمین لباس قرآن هم بپوشه اون بچه توی شکمش پاک نمیشه!!!...

ملوک جون دیگه حتی از اتاقش هم نمیاد بیرون، حال روحیش خیلی بده و تنها کسی که میتونه این جنجال رو آروم کنه فقط عمه گوهره و بس

مژگان گوشه چشمش کبود شده و اشک‌هاش روی صورتش قطار قطار پایین می‌ریزن، دست شاهین رو میگیره و میکِشتش عقب

و حالا عمه گوهر که تمام قد جلوی بابا وایساده برای جلوگیری از ایجاد هرگونه تنش با صدای بلندی میگه:

_جز همین چند نفر هیچکس دیگه ای از ماجرا خبر نداره مسعود...

ولی حالا خودت انقدر جار بزن تا همه رو رو خبردار کنی و آبروت توی کل شهر بره

زنت که متخصصه آبرو بردن از زن حامله‌ست الان که دنیا چرخیده و رسیده به دختر خودش باید بره خودشو نابود کنه!

متلک‌گونه به مژگان می‌توپه و من موندم از کدوم زن حامله حرف میزنه که مژگان آبروش برده؟!

_صورت‌مسئله عوض نمیشه، دختر من نم....

داد بابا با فریاد عمه گوهر مخلوط میشه

_دخترتو شوهر میدیم آب هم از آب تکون نمی‌خوره، البته اگه نمی خوای که مثل دختر شهین بفرستیش سینه قبرستون...

بابا حرمت نگه نمی‌داره و به عمه می توپه:

_به کی شوهرش بدم؟ دلت خوشه‌ها! کی زن حامله می‌خواد؟ کی زن دست‌خورده می‌خواد؟ من روم نمیشه توی صورت بابام نگاه کنم، فردا چشم باز کرد منِ گردن‌شکسته بهش بگم چی؟

خجالت می‌کشم از محمود...

ازدواج بخوره توی سر من بی‌غیرت، بچه‌ی توی شکمشو چیکار کنم؟

قبل از اینکه عمه حرفی بزنه خودمو میندازم جلو...

ترسِ اینکه یه‌وقت بگه ثمینو بدن به یه پیرمرد دهنمو باز می‌کنه

_می خوادش،پدر بچه جونش واسه ثمین در میره...

اصلا قرار بود بیان خواستگاری ولی ثمین نذاشت،گفت روی نگاه کردن توی چشم های شما رو نداره

متعجب برمیگردن سمتم

دروغ گفتم که می خواست بیاد خواستگاری ولی وقتی معین میگه می‌خوامت یعنی قراره ازدواج کنن دیگه...

بابا ناباور نگاهم می‌کنه و در آخر آوار میشه روی مبل

_پس توهم میدونستی...

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که بچه‌هام شدن ملکه عذابم؟!

لبمو میکشم زیر دندونم

بابا جلوی چشم های متعجب من از روی مبل بلند میشه و با حال خراب قدم برمیداره ولی انگار جون سرپا ایسادن نداره که تکیه میده به ستون و آروم میشینه...

نباید حرف میزدم ولی اگه نمی‌گفتم هم تصمیماتی گرفته می‌شد که به نفع هیچ کس نبود

_اینکه خودتونو بزنید به در و دیوار فایده‌ای نداره...

الان که پای کاری که کردن موندن بذارید بدون سر و صدا برن سر خونه و زندگیشون...

اگه هم می‌خوایین نقل مجالس بشین که دیگه خود دانید...

میگم و نگاه‌مو روی جمع میچرخونم

عمه اصلا متعجب نیست ولی مژگان و شاهین کاملا با نگاه‌شون دارن میگن که تو اگه میدونستی چرا یه کاری نکردی که این مصیبت انقدر بزرگ نشه؟

_به همین آسونیا هم که میگی نیست طنین خاااانوم...

واسه من بزرگ شده ادای روشن‌فکرها رو درمیاره!

اگه از گوه‌کاری‌هاش خبر داری پس حتما از این هم خبر داری که کدوم جهنم دره‌ایه ...

مثل بچه آدمیزاد بگو کجاست تا خودمو از دستتون نکشتم، نیم مثقال بچه واسه من تصمیم‌گیری می‌کنه!

حرفاش بوی تحقیر میده ولی الان وقت به دل گرفتن نیست

_اتفاقا شما سختش کردی بابا،انگار قتل کرده و فردا میامیگیرن و میبرنش !

پس‌فردا اربعینه و بعدش هم میمونه ده روز از ماه صفر...

اگه کسی هم پرسید چرا انقدر زود دارن ازدواج می‌کنن میگیم نزدیکِ یه ساله که نامزدن ولی به کسی نگفتیم

حرف‌هامو بدون فکر به زبون میارم،حتی قبلا هم بهش فکر نکردم.حرفی بود که ناخواسته به زبون آورده بودم و ری‌اکشن بابا جز عصبانیت چیزی نبود

_آخه درد اصلی من اون خواهر آکله‌ته

بابام توی بیمارستان هوشیاریش بالا و پایین میشه و درد من اینه که دخترااام شدن مثل دخترای خیابونی، یکیشون لخت و عور میره توی تخت این و اون یکی دیگه‌ش هم که حامله‌ست!

من توی تربیت شما کجا اشتباه کردم؟!

ستون رو می‌گیره بلند میشه و ایندفعه با عصبانیت هر چه تمام‌تر می‌توپه بهم:

_اگه یه تار مو از سر پدرم کم بشه ثمین رو مرده حساب کن،هر چند الان هم دختری به این اسم ندارم و به خاک سیاه نشستم،دیگه دست از سرم بردارید...

مژگان با صدای بلند میزنه زیر گریه و بابا هم به سرعت عمارت رو ترک می‌کنه

میرم نزدیکتر و کنار میزی که شاهین واژگون کرد وایمیستم

لعنت به این دنیا که معلوم نیست چه خوابی برامون دیده،خدایا آرش خان رو میسپرم به خودت، از اینی که هستیم بدبخت ترمون نکن

_گوشه لبت چی شده عمه؟

اخم‌هاش توی همه و نگاه چپ‌چپی میندازه به مژگان،الان توی این وضعیت تو مشکلت چیه عمه؟ زنه خودش به حد کافی داغون هست

_خورد به در عمه، چیزی نیست!

راست گفتن من چیزی رو تغییر نمیده، حداقل دروغ گفتنم شاید غرورمو حفظ کنه

_دست در بشکنه،خوب به همه می‌خوره و میگذره...

معترض شاهین رو صدا می‌کنم که اخمآلود جلو میاد و دستمو می‌گیره

روی مبل می‌شینم

جلوم زانو میزنه و نگاه سرخشو بهم میدوزه

_ثمین کجاست خواهری؛ هوم؟ باید پیداش کنیم وگرنه این قماش می‌کُشنش...

هنوز لبمو باز نکردم که مژگان می‌پره وسط:

_نگو طنین، به هیچ کس نگو...

شاهین چی می‌خوای بدونی؟تو بلای جون خواهرت نباش...

چشم های شاهین روی هم کیپ میشه و می‌دونم چقدر داره خودشو کنترل می‌کنه که فریاد نزنه

_مگه من قاتلم؟ مادر اون دختری که سعی میکنی از همه دورش کنی جون منه، خواهر منه،دارم آتیش می‌گیرم،دارم خفه می‌شم ولی من هنوز هم همون شاهینم...

همون شاهینی که وقت‌هایی که تو غرق بودی توی غصه‌ی بی‌مهری بابا، ثمین براش مادری میکرد...

مگه آدم میتونه مادر خودشو بکُشه؟!

از حالت زانو زدن خارج میشه و کامل می‌شینه

عمه گوهر متاسف می‌شینه روی مبل و مژگان همچنان اشک‌هاش روی صورتش می‌ریزه

آروم میزنم روی شونه شاهین...

سرشو با ناراحتی بالا میاره

من تحمل ناراحتیشو ندارم

_ما دخترا وقتی عاشق میشیم منطق که جای خود داره خودمون هم می‌بوسیم و میذاریم کنار!

شاید درکش واسه شما پسرا سخت باشه ولی ثمین عاشق شده و اشتباه کرده...

شاهین بخدا بارها می‌خواست بچه رو بندازه من نذاشتم، اگه این همه اتفاق پشت هم مقصری هم داشته باشه اون منم نه ثمین...

قبل از اینکه شاهین حرف بزنه نگین که تا چند لحظه پیش نبود صداش بلند میشه:

_حتما انتظار داری باور کنیم که از سر خیرخواهی بوده!

ثمین چرا خودشو انداخت توی بازی تو؟!

نیشخند میزنم، لبم می‌سوزه ولی نمی تونم جوابشو ندم

_همه که مثل تو نیستن که گندکاریشون چند سال بعد رو بشه

ای کاش امین اینجا بود مفصل در موردش حرف میزدیم...

نگاه کنجکاو عمه نشونه خوبی نیست

امیدوارم نگین بیشتر از این دهن منو باز نکنه

نگین نگاهی سرشار از تنفر به من میندازه و میره کنار مادرش می‌شینه و مژگان رو بغل می‌کنه

با حرکت دست شاهین روی دستم نگاه‌مو از نگین می‌گیرم

اینبار یه جوری حرف میزنه که کلی سختی پشتش احساس می‌کنم

_بعد از به هوش اومدن آقاجون منو ببر دیدنش،الان نمیدونم چه واکنشی نشون میدم، میترسم نتونم خودمو کنترل کنم

ولی به هیچ‌وجه از اون کسی که با ثمین بوده نمیگذرم...

ادامه نمیده، نفسشو محکم فوت می‌کنه بیرون

_باشه،میدونی که خیلی مَردی؟ اصلا یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...

خوشحالم که میدونم اگه یه روزی خطایی بکنم تو پشتم هستی و نمیگی خواهری به این اسم ندارم و روتو ازم نمی‌گیری...

_چاره ای جز این دارم؟!

سری تکون میدم

انقدر رنجیده و مظلوم میگه که دلم براش میره

از سر و روش ناراحتی می‌باره ولی یاد گرفته مرد بودن فقط به زور بازو نیست

هنوز نسبت زشتی که عمو محمود توی عصبانیت به ثمین داد توی گوشم زنگ می‌خوره،برام سواله که اگه جای فریماه و ثمین عوض میشد هم همینجوری برخورد می‌کرد؟!

این دو روز زنعمو رو برداشته برده پیش خواهرش و یه جوری برخورد می‌کنه که انگار همه ما جذام داریم!

امروز و فرداست که قاطی کنم براش...

انگار نه انگار که عروس خودشو از زیر مردم جمع کردن...

هیچکس دیگه حرفی نمی‌زنه...

شاهین رفت بالا

انقدر درمونده به نظر می‌رسید که دلم پر از غم شد براش

_پا شو طنین،چرا شرکتتو تعطیل کردی چپیدی توی این خونه؟ حداقل سوپرمن‌بازی درنمیوردی تا نزنن ناقصت کنن...

انقد اینجا مثل این مادرمرده‌ها نچرخ،پا شو غذا ببر واسه فرهاد

عمه میگه و چشم‌وابرو میاد که بلند بشم

_از کِی میدونی؟

سرمو به سمت مژگانی برمیگردونم که دو روزه که اشک‌هاش یه لحظه هم بند نیومده و صورتش کاملا نزار به نظر میرسه

_یه ماهی میشه...

_توضیح نده، پا شو برو

_عمه لط...

اینبار صداشو بالا می‌بره:

_گفتم بلند شو، بگو چشم

بلند میشم

نگین رو به عمه میگه:

_فیل که نمی‌خواد هوا کنه،مامانم دوتا سوال ازش پرسید، این چه رفتاریه که دارید؟

_سرت تو کار خودت باشه...

از لحنش عصبانیت و بی‌حوصلگی می‌باره

حق داره توی این دو روز به اندازه دو سال بلا سرمون اومده و تنها کسی هم که داره میره روی اعصابش نگینه

نگین پرخاشگر دست مژگان که روی دستشه رو پس میزنه و دهنشو باز می‌کنه حرف بزنه ولی پشیمون میشه و راه طبقه بالا رو در پیش می‌گیره

_تو هم مثل مترسک سر جالیز واینستا اینجا، برو یه آبی به صورتت بزن بعدش هم برو بیمارستان فرهاد بچه‌م از پا افتاد...

محمود که معلوم نیست کدوم جهنم دره‌ایه،مسعود هم که زده به کلو بازی(دیوانه بازی)!

دختراش...

وایسا ببینم به زیبا خبر دادین؟

نه آرومی میگم و میرم که سر و سامونی به سر و وضعم بدم

در حموم رو باز می‌کنم و انقدر زیر آب داغ می‌مونم که بدنم دونه دونه میشه از داغی آب

بیرون که میام میبینم که صفحه گوشیم داره خاموش و روشن میشه، نگاهی بهش میندازم و میبینم که توی همین نیم ساعت سه تا پیام و ۱۵ تا تماس از دست رفته از معین داشتم!

با نگرانی میخوام شماره‌شو بگیرم که گوشی توی دستم می‌لرزه

به سرعت جوابشو میدم

_الو معین...

چیزی شده؟ اتفاقی برای ثمین افتاده؟چرا انقدر تماس گرفتی؟

ثانیه‌ای مکث میکنه و بعد آروم میگه:

_ثمین کجاست طنین؛هاااا؟ توی خونه نیست، نصف وسایلشو هم با خودش برده، گذاشته رفته و باز هم من ننه‌مرده رو به هیچ جاش نگرفته!

انقدر لحنش نگرانه که منو هم میترسونه

با همون حوله کوچیک که دورم پیچیدم توی اتاق میچرخم و نگران می‌پرسم:

_یعنی چی که نیست؟

دیشب باهام صحبت کرد

تو مگه پیشش نبودی؟؟؟

صدای افتادن شی‌ای روی زمین میاد و صدای خشمگین معین که دیگه نگران نیست

_نه، لعنتی به من گفت می خوام تنها باشم ...

از دیشب تا حالا گوشیش خاموشه...

الان اومدم می بینم نیست...

به جان خودش قسم قبل از اینکه دست بابات بهش برسه خودم می‌کشمش...

دختره احمق با این وضعش کجا رفته آخه؟

موهای خیسمو محکم می‌کشم

نکنه یکی پیداش کرده...

با هول‌وولا می‌پرسم:

_مطمئنی با پای خودش رفته؟

با صدای عصبی میگه:

_نه، خانوم خودش رفته...

داغ بچه‌مو به دلش میذارم طنین، دعا کن که پیداش نکنم !

گوشی رو قطع می‌کنه

رون پامو محکم توی دستم می‌گیرم

بابا که قطعا پیداش نکرده وگرنه اون پایین انقدر جلز و ولز نمی‌کرد، عمو هم که فعلا دور زن و بچه‌ش می‌چرخه اون هم که هیچی...

شاهین هم که مطمئناً اگه جاشو می‌دونست تا حالا فهمیده بودم، فقط می‌مونه فرهاد که کامل کنسله،در نتیجه خواهر احمقم باز هم دستمونو گذاشته توی پوست گردو و رفته...

وایسا ببینم فرهاد،وای چرا یادم رفت شاید بدونه کجاست...

گوشیمو درمیارم و شماره‌شو می‌گیرم ولی رد تماس میزنه و بلافاصله پیام میده که بعدا با شما تماس میگیرم...

زودی براش تایپ می‌کنم" فرهاد ثمین خونه نیست، تو میدونی ثمین کجاست؟"

پیام رو میفرستم و خیره میشم به صفحه گوشی و منتظر جواب میمونم

دیگه کم مونده که جیغ بزنم،بخدا تحمل این همه استرس رو ندارم

کدوم قبرستونی رفته که جواب نمیده مرتیکه مژه زشت؟

حرص زیاد موهامو که سفید می‌کنه هیچ آخرش سکته‌م هم میده و میرم بغل آرش خان می‌خوابم!

صفحه که روشن میشه سریع گوشی رو برمیدارم و به پیامش خیره میشم

_چه عجب!

آره فرستادمش پیش یکی از دوستام تا آب ها از آسیاب بیفته...

نفس راحتی می‌کشم...

براش تایپ می‌کنم:

_زن رجب!

میمردی زودتر بگی و معین رو نندازی به جون من؟،کم مونده بود منو بزنه...

ایندفعه درجا جوابمو میده

_بیخود،گوه خورده...

می‌خندم و جوابشو نمی‌دم،توی این دو روز شاید اولین خنده آرومم باشه

چقدر داره مردونگی می‌کنه،چقدر دوست دارم این اخلاقشو، توی این ۴۸ساعت نه تنها از بیمارستان خارج نشده بلکه علاوه بر آرش خان حواسش به ثمینم هست،خواهری که بعد از سکته آرش خان به فراموشی سپرده بودمش، حتی دیشب هم که رنگ زد یادم نمیاد که چطور جوابشو دادم...

دیگه نپرسیدم کجا فرستادتش چون میدونم ثمین به اندازه خواهرش براش عزیزه و جای بدی نمیفرستتش

به سرعت لباس‌هامو می‌پوشم

حداقل برم براش غذا ببرم تا شاید یکم کارهاشو جبران کنم، البته به روش خودم...

به معین پیام میدم که نگران نباشه و میگم که فرهاد فرستادتش پیش یکی از دوستاش

خدا شاهده هنوز گوشی رو روی زمین نذاشتم که معین زنگ میزنه و «الو»ی من مصادف میشه با نعره معین

_فرستادتش پیش کدوم حرومزاده ای؟وقتی منِ پدر سگ اینجام زن منو فرستاده پیش کیییییییی؟؟؟

صبرم دیگه لبریز شده

چرا هر کی به من میرسه اون صدای نکره‌شو میندازه روی سرش؟

_معین به جای داد و هوار سر منِ از همه جا بی‌خبر برو بشین ببین چیکار کردی که خواهر من که هیچ صنمی باهات نداره ولی ادعا میکنی زنته حاضر شده به حرف فرهاد گوش کنه و به یکی دیگه پناه ببره ولی پیش تو نباشه...

الان که نیست تازه غیرتت زده بالا؟!

انقدر تند تند و پشت سر هم حرف میزنم که نفسم می‌گیره

_منِ پفیوز نرفتم دیدنش چون خ....

فورا گوشی رو میارم پایین و قطعش می‌کنم...

مرتیکه کروکدیل خوبه دارم میگم داد نزن...

خدایا نیازه که باز هم بگم یکی دیگه کِیف‌وحالشو کرده و زندگی ما جهنم شده؟

آخه خواهر احمقِ من این سگ‌اخلاق چی داشت که خودتو دو دوستی تقدیمش کردی؟!

لنگ‌هاتو براش باز کردی به درک ولی حداقل پیشگیری میکردی که ازش حامله نمی‌شدی...

خرید انواع و اقسام کاندوم اون هم با سایز و مزه متنوع انقدر سخت بود؟

موهامو شونه می‌کنم و چتری‌هامو با تل میزنم بالا، پیشونیم زیادی بلند میشه وقتی‌که چتری‌هامو جمع میکنم ولی چاره چیه؟، بلند شدن و من وقت ندارم برم آرایشگاه!

از اتاق خارج میشم و میرم طبقه پایین

بانو با قیافه کسل ظرف غذا رو میده بهم و با نگاهی به عمه که جنبه اجازه گرفتن داره میره...

عمه تا جلوی در ورودی باهام میاد، میزنه پشتم و میگه:

_فرهاد خیلی خسته‌ست، الان که رفتی اون زبون شیش متریتو غلاف کن و بهش نپر،بذار این دو تا لقمه غذا راحت از گلوش بره پایین!

برام سواله که چرا خودش غذای فرهاد رو نبرد؟!

شما که ناهار بردی لطف میکردی شام هم می‌بردی براش که منو توی این تاریکی هوا روونه نکنی!

اون روی قشنگم قیافه گرفته ولی نمیدونم چرا دلم یهویی هواشو کرده!

_باشه صمٌ بکم میرم غذا رو تحویل میدم و میام...

چپ چپ نگاهم می‌کنه...

از اون نگاه ها بود که ترس نداره برام،بیشتر بار غمشون روی شونه هام سنگینی می‌کنه

_برو و زود برگرد، شب باید کلی حرف بزنیم،مثلا باید توضیح بدی که چه آتویی از نگین داری که دهنشو کامل می‌بنده؟ یا مثلا توضیح بدی که ثمین کجاست و با کی بوده؟

سری تکون میدم و زود درو باز می‌کنم با گفتن خداحافظ فرار رو بر قرار ترجیح میدم...

عمه جان من بمیرم هم برات تعریف نمیکنم ،اصلا دوست ندارم شریک قاتلی مثل شما باشم،قاتلی که روز عادی هم اعصاب نداره چه برسه حالا که تنها برادرش افتاده گوشه بیمارستان!

مقصودی رو صدا میزنم که ماشین رو بیاره و خودم بیرون پارکینگ منتظر می‌مونم

ماشین که جلوی پاهام ترمز می‌کنه بهش می‌گم بره بیمارستان

هیچوقت فراموش نمیکنم که توی همین ماشین با صدای بلند گریه می‌کردم و دعا میکردم که بلایی سر آرش خان نیاد،اون ساعت چه دردی کشیدم،چه بار سنگینی روی شونه‌هام حمل کردم....

نزدیک بیمارستان که میشیم مقصودی می‌پیچه توی خیابون اصلی و میگه:

_از وقت ملاقات گذشته فکر نکنم اجازه بدن برید داخل

بی‌تفاوت زمزمه می‌کنم:

_راه میدن،وقتی نوه آرش خان باشی اجازه دادن که سهله حتی تشک پهن می‌کنن که شب هم همین‌جا بخوابم!

از توی آینه نگاهم می‌کنه و چشم هاشو ریز می‌کنه و میگه:

_دارندگی و برازندگی،پول و شهرت کلید همه درهاست، حالا اسم آدمی مثل آرش خان بچسبه پشت اسمت دولا و راست شدن که هیچی نیست خم میشن میگن از روم رد شو!!!

یه جوری حرف میزنه انگار میگه تو بدون اسم آرش خان هیچی نیستی

جا داشت خفه‌ش کنم...

حالا درسته که من دیروز توی عصبانیت بهش پرخاش کردم ولی چرا زبونش انقدر درازه؟؟

از توی آینه با چشم‌های ریز شده نگاهم میکنه، حتما منتظر اینه که ازش معذرت خواهی کنم...

باید بهش بگم که متاسفم اصلا روی مودش نیستم ولی اگه می خوای پاچه‌تو بگیرم در خدمتم!

_انقد اون چشم‌هاتو واسه من ریز نکن، راه‌تو برو...

_ما چشم‌هامونه ریزه ولی عقلمون بزرگتر از خیلی‌هاس...

رسیدیم، برید پایین، من برم ماشینو پارک کنم

حرفشو ادامه نمیده...

ولی خودم بقیه حرفشو می‌گیرم...

ببین چطور بهش رو دادم که برام دور برداشته

_مراقب حرفات باش که برات گرون تموم نشه...

با تمام جدیتی که از خودم سراغ دارم میگم و ظرف غذا رو برمیدارم و پیاده میشم

مرتیکه فکر میکنه دو بار توی روش خندیدم خبریه...

حالا چون یه بار توی عصبانیت سرش داد زدم حق نداره هر جور دوست داره باهام صحبت کنه...وقتی شر اردشیر از زندگیمون کم شد در اسرع وقت می‌فرستمش کره ماه...

با لگد دهن وجدانمو میبندم که معتقده بادیگارد یه مَرده اون هم از نوع کاملا مغرورش پس برو خداتو شکر کن که نزد بکشتت!!!

وارد بیمارستان میشم

حیاطش پر از آدم‌های جور واجوره و هر کدوم یه حالی دارن...

یکی می‌خنده از شادی،دیگری گریه میکنه از غم...

یکی دستش توی گچه و دست دیگه‌ش توی دست یه زن، یکی دیگه سرش شکسته و تنهاست و آروم قدم برمی‌داره که بیمارستان رو ترک کنه...

من هم با یه ظرف غذا وارد بیمارستان میشم

می‌خوام سوار آسانسور بشم که نگهبان صدام می‌کنوقتی برمی‌گردم و می‌بینه که منم «معذرت می‌خوام»ی زمزمه میکنه و میگه بفرمایید

میرم طبقه چهارم...

آسانسور که متوقف میشه خارج میشم ازش و قدم برمیدارم سمت آی سی یو

البته بیرون از آی سی یو وگرنه داخلش فقط ساعت ملاقات میشه رفت اون هم از پشت شیشه...

بیمارستانی که با شهرت و ثروت یه نفر رام بشه و هی خونواده‌شو توی ساعت های مختلف راه بده رو باید درشو گل گرفت و بس!

معلوم نیست من رفیق دزدم یا شریک قافله!!!

کل سالن و راهرو رو از نظر میگذرونم ولی نیست...

برمی‌گردم سمت آسانسور و گوشیمو درمیارم، میخوام شماره‌شو بگیرم که میبینم با صورتی بشاش از آسانسور خارج میشه

صورت خسته و چشم‌های سرخ از بی‌خوابیش کنار خوشحالی‌ای که توی صورتش میدرخشه کمتر به چشم میاد

منو که می‌بینه یه نمه اخم می‌کنه و میاد جلوتر

_اینجا چیکار می‌کنی طنین؟لبت چی شده؟ چرا زخم شده؟؟؟

یادم رفت یکم رژ بزنم که حداقل پنهونش کنم

گوشه لبمو لمس میکنم و بیخیال شونه بالا میندازم و ظرف غذا رو نشون میدم

_اولاً سلام...

ثانیاً جنابعالی بیمارستان رو کردی خونه خالهت ۴۸ساعته که اینجا تلپ شدی و از اونجایی که غذای بیمارستان هم باب میلتون نیست دیگه هر بار یکی مجبوره که برات غذا بیاره، این دفعه هم من از وقت ارزشمندم زدم و مجبورا برات غذا آوردم!

اخماش بیشتر میشه

_کور که نیستم فهمیدم...

جواب سوال منو بده، لبت چی شده؟

_خورده به در،از همون درهایی که تو یه دونه خوبشو توی اصطبل نصب کردی!

تیکه حرفمو می‌گیره و عصبی چشم می‌بنده،کلا من هر وقت با ایشونم سگ میشه

آخ بمیری فرهاد تو که تا چند لحظه پیش خوش و خرم بودی که

نگاهش روی زخم گوشه لبمه

ازش می‌پرسم:

_تو که داشتی با دمت گردو میشکستی؛ چی شد پس؟چرا تا منو دیدی باز اخمات رفته توی هم؟ اگه ناراحتی برم...

لحن دلخورم به مزاجش خوش نمیاد که می‌توپه بهم:

_چرت نگو طنین...

پیش دکتر آرش خان بودم،هوشیاریش به حالت نرمال برگشته

لبت که د....

اجازه نمی‌دم بقیه حرفشو بزنه

از خوشحالی می‌پرم بالا و محکم میزنم روی بازوش با صدای خیلی خوشحالی میگم:

_مرگ! چرا زودتر نگفتی؟

وایساده منو سیم جیم می‌کنه!

کجاست الان؟ به عمه خبر دادی؟؟

انقدر خوشحال و ذوق‌زده شدم که با صدای بلند صحبت میکنم

دستشو میذاره روی بینیش و میگه:

_هیس! آروم

آره گفتم، بخاطر هوشیاریش نصف عمرمون کردن،هنوز به هوش نیومده ولی وضعیتش پایداره...

_به هوش نیومده یعنی؟بریم دیدنش، اصلا تو نیا، استرس و تشویش براش خوب نیست...

پررو هم خودشه

به جای اینکه ناراحت بشه با لحنی که بوی مچ‌گیری داره میگه:

_اونی که منو می‌بینه و استرس و تشویش می‌گیره تویی نه آرش خان...

خوشش میاد منو حرص بده،یکی باید بهش بگه که کل‌کل با من عاقبت خوبی نداره و ممکنه کارش به سردخونه بکشه...

_من تو رو می‌بینم حالت تهوع میگیرم،حتی بارها منجر به به استفراغ هم شده!!!

بی‌توجه به حرفم خیره میشه به چشم‌هام و زمزمه می‌کنه:

_بیا بریم بیرون تا کارهای انتقال آرش خان رو انجام بدن

یه پره گوشت روی تنت نیست ولی سه متر زبون داری!

آستینمو می‌گیره و می‌کشه سمت آسانسور

آب دهنمو قورت میدم و آستین مانتومو از دستش می‌کشم

چه خبره جانا؟ دستتو بکش، من همینجوریش هم غش میکنم برات حالا تو بیا آستینمو هم بگیر و بکش اینور اونور!

دکمه طبقه پایین رو زد

خبرم کاش بهش زنگ میزدم و نمی‌اومدم بالا که حالا دلم ضعف بره که یه گوشه مانتومو گرفته، خاک بر سر امواتم،من که انقدر بی جنبه نبودم چِم شده امروز؟

_یه جوری میگی گوشت روی تنت نیست انگار خودت جز دوتا استخون و یه روکش چیز دیگه‌ای داری!

برمیگرده یه نگاه به من می‌کنه و بعد یه نگاه به هیکل خودش، بازوشو تکون میده و در آخر با تمسخر میگه:

_خوب شد که ایندفعه تو اومدی بیمارستان و غذا اوردی الان می‌برمت پیش چشم‌پزشک، وضعیتت واقعا نگران‌کننده‌ست

در آسانسور که باز میشه میره بیرون و من هم فورا پشت سرش میرم

_وایسا ببینم منظورت اینه که من کورم؟

_نه، کورِ کور که نه فقط چشم هات قابلیت دیدن زیبایی‌ها رو نداره...

ظرف غذا رو ازم می‌گیره و ابرویی برام بالا میندازه و چشم های سرخشو برام توی حدقه میچرخونه

یه نگاهی به دور و ورم می‌کنه و در آخر به جای آستین دستمو می‌گیره و دنبال خودش می‌کشونتم

_زرشک چه خودش هم دست بالا می‌گیره، تو ته ته‌ش خر شرکی، انقد هم منو دنبال خودت نکشون فرهاد

از بیمارستان خارج میشیم

راه‌شو کج می‌کنه به سمت پشت بیمارستان

_وقتی زبون آدمیزاد حالیت نمیشه و توی هر مکانی کمر میبندی به ریختن آبروی من عاقبتش همین میشه دیگه...

روش های ساکت کردن متنوعی وجود داره ولی توی مکان عمومی زشته،از همه مهم‌تر اینه که تو هنوز به سن قانونی نرسیدی...

برمیگرده و توی صورت ماتم میگه

_به گورت لعنت مسعود

من کی اسم بابامو آوردم که آقا فهمید؟

اصلا چرا گر گرفتم؟

چرا غیر مستقیم زر میزنی که من بی‌پدر مادر اینجوری دلم قیلی ویلی بره؟

گذر زمان همه رو آدم می‌کنه ولی فرهاد رو بدتر کرده...

این دیوث کی انقدر جسارت پیدا کرده که به من میگه با لبام هم میتونم دهنت ببندم که ساکت بشی؟

جاش بود میگفتم ساکتم کن...

جان پدرت ساکتم کن...

مرتیکه یک کرمی ریخته مگه من ول کنم؟

کاش خدا منو برداره از روی زمین راحت شم!

دستمو که ول می‌کنه به خودم میام و تازه یادم میاد که باید بهش چشم‌غره برم

با اینکه خستگی از سر و روش میباره ولی توی این لحظه و این ساعت خیلی باانعطاف رفتار می‌کنه

_شوخی کردم بابا، ولی الان انقدر خوشحالم که حتی اگه شکممو سفره کنی هم آخ نمیگم

حتی این اجازه رو بهت میگم که مژه های زشتمو هم از ریشه بکنی...

تا جایی که یادم میاد من هیچ وقت بهش نگفتم مژه زشت،یادمه قدیم‌ها هم هر وقت می‌پرسید کدوم عضو صورتم قشنگه فقط میگفتم مژه‌هات...

من کی به این نره خ...

چشم‌هام درشت می‌شه...

صفحه به صفحه اون نوشته های لعنتی یادم میاد...

موقع نوشتن هر صفحه از دفترم یه مژه‌زشت هم توی هر کدوم به یادگار گذاشتم

پس دفتر خاطراتمو فرهاد برداشته...

فضای سبز پشت بیمارستان پر از درخته ولی در حال حاضر برای من شبیه برزخه

بعد از اتفاقاتی که توی این چند روز افتاد کلا یادم رفت که برم و اتاق این آقا رو تفتیش کنم

فکر به اینکه فرهاد نوشته‌هامو خونده تا ریشه موهامو می‌سوزونه!

من قبل از این چهارسال همه آرزوها و فانتزی‌هامو مو به مو توی اون دفتر می‌نوشتم، حتی پامو فراتر گذاشتم و از خونه رویایی‌ای نوشتم که هر شب از صدای عشق‌بازی منو فرهاد پر از رنگ و بوی عشق میشد

_چرا ماتت برده؟اگه می‌خوای بری بالا برو، من یه چیزی می خورم بعد میام...

برم؟

اگه قرار بود بفرستیم برم خب چرا دستمو گرفتی و کشوندیم اینجا؟

_تو دفتر خاطرات منو برداشتی؟

یه بار صادقانه جوابمو بده...

یه جوری پرسشی و متعجب نگاهم می‌کنه انگار که نمیدونه دفتر خاطرات چیه

جفت ابروهاشو میده بالا میده

_من هیچ وقت وارد حریم شخصی کسی نمیشم چه برسه به خوندن خاطرات یه دختر بچه!

اصلا چی شد که شما فکر کردی که دفترتو من برداشتم؟

چرا بهم میگه بچه؟مگه توی همون دفتر بارها نگفته بودم که متنفرم از اینکه یکی بچه حسابم کنه؟

همه اینا تصادفیه یا من دیگه نمیشناسم این مردی رو که با همه خستگیش برعکس روزهای دیگه آرومه؟

_پس چرا میگی مژه‌زشت؛ ها؟ چرا میگی بچه؟ من همه...

ترمز دستیمو یه جوری می‌کشم که زبونم بین دندون‌هام می‌مونه...

چه زری دارم میزنم؟ پروردگارا منو بکش و خلاصم کن از این حماقت تمام‌نشدنی!

راحت تکیه داده و با یه نگاه خونسرد منو رصد می‌کنه

گوشه لبشو می‌خارونه و سوتی جانانه‌مو به روم میاره، سوتی‌ای که نصفه ولش کردم ولی آقا تا ته‌ش رفته

_داری اعتراف میکنی که توی شخصی‌ترین مسائلی که مربوط به خودت و خلوتته من هم شریکم؟خیلی خوشحالم کردی، انتظار این میزان از علاقه‌تو نسبت به خودم نداشتم!

اینکه سعی کنم نشون ندم داره از گوش هام آتیش میزنه بیرون کار سختیه

حتی به اینکه تیکه‌تیکه‌ش کنم و توی اسید بخوابونمش هم فکر می‌کنم ولی دلم نمیاد

یه کاری کرده با من و دلم که توی فکرم هم توان خفه کردنشو ندارم

برای جمع کردن سوتی‌ای که دادم فقط باید فرار کنم

با خونسردی و تفریح نگاهم می‌کنه

گندت بزنم الهی...

_توجه داشته باش که خودت گفتی مژه‌زشت، کجای این کلمه علاقه می بینی حضرت والا؟ بعد هم اگه تو برنداشتی پس از کجا میدونی من روی ریخت و قیافه درب‌وداغونت چنین اسمی گذاشتم؟

درب‌وداغون رو کشیده میگه و در آخر نیشخندی بهم میزنه

_خودت گفتی...

همون شب،دقیقا کنار گوشم...

وقتی سرتو گذاشته بودی روی شونه‌م

متحیر به خودم اشاره می‌کنم

_من سرمو گذاشته بودم روی شونه تو؟!

چرت نگو...

چه شبی؟ چه کشکی؟...

با دست اشاره می‌کنه به شونه های پهنش و با لحنی که از درکش عاجزم میگه:

_همینجاها ولو بودی...

همون شبی که به‌خاطر درد ماهیانه‌ت داشتی زیر گوشم آه و ناله میکردی...

با پشت دست بزنم تو دهن اون یا یه سیلی بزنم به خودم؟

دهنمو باز می‌کنم حرف بزنم ولی توان گفتن هیچ حرفی جز فحش رو ندارم!

_کلمه مناسبی نبود یه چیزی بلغور ک....

طنین با تو دارم حرف میزنما...!

محل نمی‌دم و سرعت قدم‌هامو تندتر میکنم

حرفاش میگه زر زیادی زده ولی امان از اون نگاه سگ‌مصبش...

لعنتی من چطور تونستم با اون حالم توی بغلش شل و ول بشم؟

چطور نفرینت کنم که یه تار از اون موهای پشم بزت کم نشه؟

آخه می‌مردی اگه به روم نمی‌آوردی؟

گند زدم...

باید کافور بریزم توی غذاش،چرا این حس بهم دست داده که مثل این شل‌کمرها از سرخ شدنم خوشش اومده و عمدا به شخصی ترین موضوع من اشاره کرده؟

چرا یه جور گفت آه و ناله که مورمورم شد؟

ریدم به هیکلت طنین، تو خودت بیشتر به کافور نیاز داری تا فرهاد،اون مرتیکه گاوِ نفهم یه گوهی خورد تا حرصتو دربیاره تو چه مرگته؟

وارد بیمارستان میشم و میرم سمت پذیرش

بابا طرف گفت آه و ناله تو چه مرگته؟

اینا همش اثرات سینگلیه،در فرصت مناسب یه جیگری واسه خودم جور میکنم که اگه فرهاد باشه که دیگه عالی میشه...

به پذیرش که می‌رسم «نه» بلندی میگم

پرستار متعجب نگاهم می‌کنه و میگه:

_چی نه خانوم؟ مشکلی پیش اومده؟

انگشت اشاره‌مو می‌چرخونم و یه لبخند دندون‌نما میزنم

_با شما نبودم...

این مخم دوباره خل شده میگه باهاش رل بزن...

وای ببخشید برای این نیومده بودم که، کافور دارین؟

پرستار سرشو میندازه پایین و می‌خنده

دستمو میذارم روی پیشونیم

وای این چی بود گفتم؟

طنین خودتو جمع کن

این خط، این هم نشون انقدر با خودم حرف میزنم و جلوی خلق‌الله آبروریزی می‌کنم تا عاقبت همه بفهمن چه مرگمه

حالا خوبه نگفت بیا بک*ت...

من هیچوقت چنین الفاظ رکیکی به کار نمی بردم که...

لازمه بگم امان از همنشین بدی به اسم نگار؟

خودمو از آماج فکرهای شرورم می‌کشم بیرون

اخم‌هامو میکشم توی هم و روه به پرستاری که جوری رفتار میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه میگم:

_گفتن آقای ملکان رو انتقال دادن اتاقvip ، کدوم طبقه باید برم؟

_____

نکته:برای خیلی ها شاید مسخره به نظر برسه ولی طنین وقتی بهم می‌ریزه یا هیجان زده میشه زیاد چرت و پرت میگه

پس این پارت قشنگ بخونید و بدونید طنین همینه و در کنار شخصیت خوب و قوی‌ای که داره زیادی گاف میده♡

موقع دیدن فیلم همیشه عاشق دیدن اون صحنه‌ای بودم که شخصیت اصلی داستان میرفت توی کما و بعد با شنیدن صدای گریه یکی از اعضای خونواده‌ش به هوش می‌اومد و همه سوپرایز میشدن!

ولی ریدم توی همه اون سناریوها..

دهنم کف کرد بابا

هر چند ثانیه یه بار بین حرف‌هام وقفه ایجاد می‌کردم و به پلک هاش نگاه می‌کردم ولی دریغ از کوچیک‌ترین واکنشی

از پارکبان سر کوچه حرف زدم تا رفتگر،از زمین گفتم تا رسیدم به آسمون، از بابا گفتم که باید یک گوشمالی حسابی بهش بده،از مژگان گفتم که در نبودش کتک خورده،از خودم گفتم و انواع و اقسام فحش‌ها رو به نگین دادم، بعدش هم دهن‌لقی کردم و لو

دادم که شاهین براش گریه کرده و آخرش هم خط و نشون کشیدم که باید سرپا بشه وگرنه کلاه‌مون بد میره توی هم...

فکر میکردم تاثیرگذار باشه این روش ولی انگار روی موارد سکته‌ای جواب نمیده،یعنی حتما باید کما باشه؟اوف من هم یه چیزی یاد گرفتم ول‌کن نیستم

حالا اینکه دارو ریختن توی سرم هم بی‌تاثیر نیست، از یه پیرمرد سکته کرده چه انتظاری دارم؟

گویا باید این فیلم هندی‌بازیا رو بذارم واسه یه وقت دیگه که آرش خان هوشیاریش بیشتره

سرمو تکون میدم که از این فکرهای احمقانه بیام بیرون و برای اولین بار توی عمرم پیشونیشو می‌بوسم

موها و محاسن سفیدش پریشون و به‌هم ریخته‌ست

با این که بیهوشه ولی همچنان میشه رد اقتدار توی صورتش هست

روی صندلی کنار تختش می‌شینم

یه اتاق خصوصیه ولی کمتر از هتل نیست،یادم بمونه اگه یه روزی کارم افتاد به بیمارستان بگم همچین اتاقی برام رزرو کنن!

کاملا یه اتاق دنجه جایی که من نشستم پشت به پنجره‌ست

کاناپه گذاشتن با دوتا مبل تک‌نفره و یه ال ای دی و یه عالمه وسایل مانیتورینگ،تجهیزات پزشکی،وسایل احیای اورژانسی و کلی وسیله دیگه که دور تخت آرش خان هست ولی اسمشونو نمیدونم

در که باز میشه با این فکر که حتما یا فرهاد یا دکتر سرمو برمیگردونم ولی با دیدن عمه زیبا و عمو محمود بیشتر به این نتیجه میرسم که درِ این بیمارستان تا ابد باید تخته بشه

آخه الان وقت ملاقاته؟ باید حتما این تخلفاتشونو به وزارت بهداشت گزارش کنم

عمه گوهر کار خودشو کرده و به عمه زیبا اطلاع داده

عمو محمود دست پشت کمرش میذاره با هم میان داخل و در رو می‌بندن

خیره و بیتاب به آرش خان نگاه می‌کنه

پدری که چند ساله از دیدنش محروم شده

عمه زیبا ته‌تغاریش بود، نور چشمش بود، عروسک عمارت ملکان ها بود، پرنسسی بود که شاه از قصر انداختش بیرون

نزدیک میشه و پیشونی پدرشو بارها می‌بوسه و اشک می‌ریزه حتی شنیدم که قربون صدقه‌ش رفت

بهش خیره میشم

گوشه تخت می‌شینه و با اشک هایی که هنوز هم خیال قطع شدن ندارن رو بهم می‌پرسه:

_از تو انتظار نداشتم، چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

دکتر گفت چطوره؟ خوبه؟ چرا به هوش نیست؟

_زابه‌راه‌ت می‌کردیم با یک بچه چند ماهه که چی؟مهم اینه که الان خوبه!هوشیاریش یکم پایین بود ولی دکترها میگن الان بهتره فقط باید از هرگونه استرس، هیجان و عصبانیت به دور باشه

به عمو نگاه نمیکنم چون ازش دلگیرم حتی شنیدن صداش هم باعث نمیشه که نیم‌نگاهی بهش بندازم

_ناراحت نباش خواهر خطر رفع شده

پاشو بریم شوهرت پایین منتظره نمی تونیم بیشتر از یه ربع وایسیم

_جیگرم می‌سوزه وقتی که توی این حال می‌بینمش...

بذار یکم بیشتر بمونم؛ لطفا، چند ساله که ندیدمش،دلم تنگ شده براش...

به عمه نزدیک میشه و دستش حمایت‌گونه میذاره روی شونه هاش

آخی تازه مهر برادرانه‌ش زده بالا، تا چند هفته پیش که زیبایی وجود نداشت همین دیروز زخم‌زبونی نبود که به بابا نزنه بعدش هم زنشو زد زیر بغلش گذاشت و رفت!!!

عمو توی این دو روز اگه خونه بود قطعا من قاتل میشدم!

_پاشو عزیزم مامان خیلی بی‌قراره، بیا بریم تا بتونن با عمه گوهر بیان ملاقات بابا...

_آخه داداش...

_همین که گفتم،وقت نیست، پرسنل بیمارستان هم تا یه حدی باهامون راه میان خواهر من...

عمه سری تکون میده و نگاه‌شو به آرش خان میدوزه

_طنین عمو فرهاد رو ندیدی؟ مگه بیمارستان نبود؟

عمه زیبا رو بلند می‌کنه و رو به من می‌پرسه

نگاه‌ش نمی‌کنم و خیلی سرد میگم نمیدونم

نگاه خیره‌ش رو روی صورتم احساس می‌کنم ولی چیزی نمی‌گه و میره بیرون

وقتی که عمه زیبا هم میره بیرون بلند میشم و میرم کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

_زودتر خوب شو،اینجوری که می‌بینمت واقعا عذاب می‌کشم...

عادت کردم به همون پدربزرگ همیشه قلدرم...

کنار می‌کشم و از اتاق خارج میشم

عمو گفت فرهاد، و من واقعا نمیدونم که دقیقا کجاست

اصلا معلوم نیست کجا رفته!

به جهنم اگه ببینمش باز هم فکرای خوبی به سرم نمی‌زنه حتی شاید یه جیغ هم بزنم تا آه و ناله که سهله حتی قدرت تکلمش هم یادش بره

سوار آسانسور میشم

انقدر خودمو توی بدنه آسانسور نگاه می‌کنم تا به این نتیجه میرسم که دیگه موهامو چتری نزنم اینجوری هم قابل تحملم.

از اتاقک کوچیک آسانسور خارج میشم و راه خروجی رو پیش می‌گیرم

یکی صدام می‌کنه...

برمی‌گردم و عمو رو می‌بینم

با همون اخم‌هایی که روی پیشونیشه میاد جلو و میگه

_میخوای بری؟

معلوم نیست آیا؟

_آره

_مقصودی رفت، نمی خواد تنها بری بمون خودم می‌برمت

مقصودی چرا به جای خودم به عمو گفته که داره میره؟!

_خودم میرم عمو،بچه دوساله که نیستم، خودم از پس یه رفت‌وآمد ساده برمیام!

اخم می‌کنه

_تو متوجه وضعیت نیستی؟ با گندی که خواهرت زده هنوز هم فکر می‌کنی مثل قبل میتونی آزاد باشی؟

اینکه وایسم و اشتباه یکی دیگه رو پای من بنویسن از تحملم خارجه

من توی زندگیم به بابام هم جواب پس نمی‌دم چه برسه به برادر بابام!

_گند اصلی رو که عروس شما زد عمو،خواهر من اداشو در میاره

خواهشاً سرتون توی کار خودتون باشه مثل این چندروز که تف انداختید توی صورت برادر تنی خودتون و به زندگی شخصی خودتون رسیدید...

نگاهی به دور و اطرافمون میندازه

اگه همین الان پاشو از روی گلوی من یکی برنداره داستان زندگیشو توی همین سالن با صدای بلند داد میزنم...

خودم کم اعصابم قاطی بود که حالا عمو هم داره برام خطونشون می‌کشه

_کارات و حرفات خیلی زشته طنین،مراقب حرفات باش

نیشخندی میزنم

اگه یک روز دیگه بود با لطافت سعی می‌کردم حرفای گنده‌تر از دهنم نزنم ولی خودش بد شرایطی رو انتخاب کرده

_زشت کار شماست عمو جان که داری توی مسائل خانوادگی ما دخالت میکنی،چطچر به خودتون اجازه میدین که از من حساب پس بگیرین؟

روزی که بابت عروست شرمنده بودی کی تمام قد کنارت موند و گفت داداش غمت نباشه؟

ولی شما روزی که ماجرای ثمین رو فهمیدی خواهرِ از گل پاکتر منو هرزه خوندی و کارشو به روی پدرم اوردی و گفتی دختراتو جمع کن که بیشتر از این گندشون در نیاد

حالا هم که داری جلوی منو میگیری...

سوییچمو بده عمو وگرنه به خدا قسم چنان داد و هواری راه میندازم که به عمرت ندیدی

بازومو محکم می‌گیره دنبال خودش می‌کِشتم و آروم می‌گه:

_فعلا حرف نزن،گندی که خواهرات به زندگیمون زدن باید به‌خاطرش مُرد...

و اینکه میگم تنها نری و نیای به صلاح خودته...

بیرون که میایم چشمم میفته به عمه گوهر

دستمو محکم از دست عمو می‌کشم و عمداً بغض می‌کنم

متوجه تشنج بینمون میشه که با قدم‌های بلندی میاد سمتمون

_محمود به این بچه چیکار داری؟ ولش کنن ببینم مگه افسار خر گرفتی دستت که هی می‌کشونیش اینور اونور؟

عمه که روبه‌روی عمو محمود قرار میگیره ملوک جون رو با رنگ و روی پریده پشت سرش میبینم

_چیزی نیست عمه،به زور از اتاق بابا کشوندمش بیرون که ببرمش خونه یکم استراحت کنه

عمه نگاهی بهم می‌کنه،نم اشک رو که توی چشم‌هام می‌بینه اخم می‌کنه و رو به عمو محمود میگه:

_لازم نکرده،دوستی تو همون دوستی خاله خرسه است...

تو مادرتو ببر بالا بابات ببینه،طنین نیاز به این دلسوزی‌ها نداره، یکم آروم‌تر دستشو میگرفتی

آخ عمه نگو، ایشون یه عدد غوله، ملت عمو دارن ما هم عمو داریم!!!

زورش به خر نمی‌رسه پای کره خر رو میشکنه

_عمه سوییچ ماشینم پیششه، بگید بهم پسش بده

دیگه مطمئن شد که داستان یه چیز دیگه‌ست

اینو از خطونشونی که داره با چشم‌هاش واسه عمو محمود می‌کشه فهمیدم

_شنواییتو از دست دادی؟ سوییچ بچه رو بده بهش بعدش هم برو همون جایی که این چند روزه بودی،در حال حاضر بود و نبودت فرق نداره، به سلامت...

سوییچ رو در میاره از جیبش و میده بهم

سگرمه‌هاش انقدر از حرف گوهر بار عمه توی هم رفته که یادش میره برای حفظ آبرویی که بهونه‌ش کرده بود منو برسونه

ملوک جون بازوی عمو محمود رو می‌گیره و رو به من لبخند خسته‌ای میزنه و میگه:

_برو خونه مادر،حال مژگان خوب نبود نگین هم که بار و بندیلش بسته و نمی‌دونم رفته کدوم قبرستون

برو خونه و با شاهین حواستون به مژگان باشه

یه سری هم به بابات بزن،میترسم انقدر فکر کنه که خدایی نکرده دق کنه...

وای که دلم می‌خواد از اون عمارت فرار کنم

سری تکون میدم و باشه‌ای زمزمه می‌کنم

همراه با عمو محمود به سمت بیمارستان قدم برمی‌داره

عمه بازومو می‌گیره و باعث میشه نگاه‌مو ازشون بگیرم

_برو خونه عمه،خودم گوش این محمود رو می‌پیچونم که دیگه از این غلط‌ها نکنه ...

البته قبل باید بهم بگی که چی بهت گفت

زیبا و شوهرش هم جلوی در بیمارستانن، برو قبل از رفتن عمه‌تو ببین،خیلی به‌هم ریخته...

_بیخیالِ حرفای عمو محمود...

خودش هم خوب میدونه که من اون خری نیستم که اگه باری رو به اجبار بذارن روی کمرش سواری بده،الان هم داشت پیشاپیش اولتیماتوم میداد که یه وقت من هم شزرمنده‌شون نکنم!

هلم میده به جلو،خودش هم خیره به بیمارستان نگاه می‌کنه

میفهمم چقدر مشتاقه که بره و آرش خان رو ببینه

_برو خونه و حواست به همه چی باشه، اگه ببینم یا بشنوم که رفتی و الم‌شنگه به پا کردی من میدونم و تو...

بابات هر چی گفت جوابشو نمیدی،میترسم دوباره دستش روت بلند بشه...

جوابشو نمی‌دم

به سرعت قدم برمی‌داره و میره

هوای پاییزی رو نفس می‌کشم

شیش ماهِ گذشته هر لحظه‌ش برام پر از خوشی، خنده، شادی و غم بوده!

ولی الان که از بزرگترین طوفانش عبور کردم حس بهتری دارم و میفهمم که توانایی گذشتن از هر مانعی رو دارم

وقتی که آرش خان بلند بشه از روی اون تخت و بیاد بیرون از این بیمارستان منحوس دوباره جو عمارت به هم می‌ریزه ولی ازش سر بلند بیرون میاییم!

اینو به خودم قول دادم که اگه یه روز خوردم زمین قدرتمندتر از قبل بلند بشم و جا نزنم

از الان باید فضایی به دور از هرگونه استرس و نگرانی رو برای آرش خان فراهم کنیم، من دیگه تحمل دیدن حال بد آرش خان رو ندارم

جمعیت کمِ توی بیمارستان و آدمایی که از غم زیاد شونه‌هاشون افتاده رو با ناراحتی از نظر میگذرونم،خدا بهمون خیلی رحم کرد وگرنه شاید من هم الان توی همین حیاط داشتم از ناراحتی گریه میکردم یا جلوی سردخونه منتظر تحویل گرفتن جنازه آرش خان میبودم و بعد از خاک کردن آرش خان ثمین هم باید میمرد، اگه بلایی سر آرش خان میومد این جماعت محال بود که از ثمین بگذرن

هر چند که همین الان هم آواره شده خواهرم...

با همه این مشکلات باز هم خدا رو شکر چون ممکن بود اتفاق‌های بدتری بیفته

___

یک هفته بعد

آب رو سر می‌کشم

دهنم خشک که هیچ کویر شد ولی آخرش هم تو سر این پسره نرفت که بودجه نداریم!

دیگه کار به جای میرسه که متشخص‌بازی رو میذارم کنار و میگم که میخوای کلیه‌هامو بفروشم؟

فکر میکردم با این پیشنهادم بفهمه که آه در بساط نداریم ولی پیشنهادمو با گشاده‌رویی قبول میکنه و گروه خونیمو می‌رسه!

خدایا صبررررررررر...

_گوکان یه دقیقه زبون با دهن بگیر،صبح ارغوان چی بهت داده که یکسره داری حرف میزنی؟

ابرویی بالا میده و به من اشاره می‌کنه

_همون چیزی که به مادمازل ملکان ندادن...

الان هم اگه نمی‌زنیدم باید بگم که به نفعتونه که به پیشنهادم فکر کنید...

خاله جان من الان تنهایی نمی تونم به همه حساب‌کتاب‌ها رسیدگی کنم

پرونده رو برمیدارم و خودمو باد میزنم

خدا لعنتت کنه، انقدر حرص خوردم از دستت که داغ کردم

_راه باز جاده دراز، کسی جلوت نگرفته...

لبخند کشداری میزنه و به خانوم جوکار که با ذوق نگاه‌مون می‌کنه اشاره میزنه...

این ذوق توی چشم‌هاش چه معنی‌ای میده؟چی تو فکر این خاله و خواهرزاده میگذره؟

اون نگاه‌تو غلاف کن...

_حیف که خاله جلومو گرفته وگرنه تا الان صد دفعه رفته بودم...

اون پرونده رو بده من مدارک توشه،چرا سرخ شدی؟!

خانوم جوکار نزدیک میشه و میپرسه خوبی؟

و بعدش با عصبانیت میپره به پسر خواهر عنترش:

_همش تقصیر توئه...

برو پِی کارت، انقدر هم پافشاری نکن...

گفتیم که، روش فکر می‌کنیم

صدای تکخندش و لیوان آبی که میگیره جلوم همزمان میشه

_همه این اخلاق‌های بدتو از این خاله ما به ارث بردی...

_البته به ارث بردن کلمه مناسبی نیست،همنشین بد گزینه مناسب‌تریه

فاصله بین حرفی که میزنه و تصحیحش چند ثانیه هم نیست

_همین الان از جلو چشمم دور شو گوکان،حالا من شدم همنشین بد؟

من هم از لحن حرصیش می‌خندم

چپ چپ به گوکان نگاه می‌کنه و با خنده سمت من برمیگرده:

_چه عجب ما خنده تو رو دیدیم،اگه می‌دونستی خندیدن چقدر بهت میاد هیچ وقت غمگین نمیشدی...

زل میزنم به لبخند و نگاه محبت‌دارش اخیرا این زن یه جوری هوامو داره که دوس دارم بشینم پیشش و از انرژی مثبتی که داره کیلو کیلو ذخیره کنم واسه خودم!

دلم می‌خواد بگم دلخوشی ندارم که بخندم...

بگم بابا خنده رو از صورت همه خانواده برده

بگم که تا آرش خان سلامتی کاملشو به دست نیاره کسی نمی تونه بابا رو متقاعد کنه که دختر تو حق زندگی داره نه مرگ...

مگه نمیگن انسان جایزالخطاست؟مگه بابا خودش هم همین خطا رو نکرد

_میگم به جای این نگاه‌های عاشقانه به خاله ما بشین و یه تصمیم درست و حسابی بگیر...

کاش می‌تونستم سر این یارو رو ببُرم

آخه مرتیکه چه تصمیمی؟ این کف دست من مو دیدی بکن!

_مدرکتو از کدوم دانشگاه گرفتی؟

با اعتماد به نفس نگاهم می‌کنه

چیه؟ اینکه تو توی آمریکا درس خوندی ما توی تهران دلیل نمیشه که انقدر لجباز، خودخواه و صد البته نفهم باشی

_از هاروارد فارغ‌التحصیل شدم

شاید جلوی خانوم جوکار درست نباشه ولی به حدی از دستش عاصی شدم که حتی حضور خانوم محترمی مثل خاله این مردکِ نفهم رو هم نادیده میگیرم و میگم:

_با این سطح آی‌کیویی که تو داری اینکه از اونجا اخراج شده باشی محتمل‌تر از فارغ‌التحصیلیته

اخم هاش انقدر زود هم دیگه رو بغل می‌کنند که من حتی وقت نمیکنم که آب دهنمو قورت بدم

_متوجه منظورتون نمیشم...

حالا خوبه که خودتون همه مدارکمو چک کردین!

اگه انکارش کنین به سلامت عقلیتون که با اعتمادبه‌نفس ازش حرف می‌زدین شک میکنم...

منتظر بودم خانوم جوکار دخالت کنه ولی اون با آرامش داشت به مناظره ما نگاه می‌کرد!

از وقتی که متوجه شده منو این آقا آبمون توی یه جوب نمی‌ره مثل مادری که میخواد به بچه‌هاش یاد بده که مشکلات بینشونو خودشونو باید حل کنن خودشو کشیده کنار و هیچوقت توی بحث‌های ما دخالت نمیکنه

_ولی من شک دارم...

هم به اصل بودن اون مدرک هم به میزان درک و شعورت...

شاید باورت نشه ولی دارم شک میکنم که واقعا هاروارد دانشگاه خوبی باشه، آخه مگه میشه دانشگاه به اون معروفی یکی مثل تو رو پذیرش کنه؟!

پارت_

میدونم تند رفتم ولی خب خودش هم مقصره، وقتی سلامت عقلی منو زیر سوال می‌بره باید منتظر این هم باشه که کل هیکلشو زیر سوال ببرم

خودشو میکشه جلوتر، جوری که سینه‌ش کاملا می‌چسبه به میز

_خب خانوم با درک و شعور شما که توی بهترین دانشگاه درس خوندین و مدرک بهترین دانشگاه جهان رو هیچ‌می‌بینید بفرمایید که ایده‌تون برای پیشرفت این شرکت چیه؟البته شما اگه ایده داشتین که توی دو سه سال گذشته اجراییش میکردین...

_تو نمی تونی زحمات منو زیر سوال ببری...

من از کل کارمندای این شرکت کوچیکترم، همسن‌وسال‌های من الان تازه فارغ التحصیل شدن...

انقد حرصم گرفته که دلم می‌خواد بشینم و گریه کنم

توی عمارت تحت فشارم،بیرون از عمارت هم اگه پلکم بپره راپورتمو میدن،مقصودی در کمال ادب و احترام بهم اطلاع داد که شده مفتش و من هر جا که برم به بابا اطلاع میده و به همین علت نزدیکِ پونزده روزه که خواهرمو ندیدم

از روی صندلی بلند میشه و پروپوزال ایده‌شو از روی میز برمیداره و میگه:

_اول که تو نه و شما...

ثانیا اگه تلاشی هم کردی واسه شرکت خودت بوده در نتیجه به ما ربطی نداره

من میرم چون اگه بیشتر از این اینجا بمونم بحث بالا میگیره شما هم که روی پیشونیتون نوشتین درگیر شدن مساوی‌ست با دریده شدن!

سمت در میره و اضافه می‌کنه:

_روی پیشنهادم فکر کنید...

حالا حداقل خوبه که با آرستام وارد مذاکره شدیم ولی اگه اون هم جواب نداد پول تو جیبی‌عامو جمع می‌کنم و خودم کمکتون می‌کنم!

میگه و میره بیرون

چشم هامو اندازه نعلبکی درشت می‌کنم

مرتیکه گراز تو منو کمتر حرص بده کمک کردن پیشکشت

با کل کارمندای شرکت مثل بچه های تنی برخورد می‌کنه انگار فقط منم که ناتنی تشریف دارم!

این وسط یه پیشنهاد وسوسه‌انگیز هم از آرستام گرفتیم اما به‌خاطر حرفهایی که سعید گفت حس خوبی بهش ندارم

_یکم غد و لجبازه، اگه هم با کسی روی دنده لج بیفته دیگه مدام اذیتش میکنه ...

نگاه حرصیمو از در می‌گیرم و به خانوم جوکار میدم

_ایشون کارش از لج و لجبازی گذشته، کمر همت بسته منو قاتل کنه!

قهقهه‌ای میزنه که باعث لبخند منم میشه

_یکم لوسه، درست مثل بچگی‌های من و بچه‌هام...

شت...

بچه هم داره،والا به من بیشتر می‌خوره مادر چند تا بچه باشم تا جوکار

_بهتون نمیاد،حلقه دستتون نبود فکر کردم مجردید...

قهقهه‌ای که تبدیل به لبخند شده بود روی لبش می‌ماسه و اینبار جدی تر میگه:

_یه پسر دارم،پسری که از شاهزاده بودن فقطیه تاج کم داره و دختری هم سن‌وسال شما که از خوشگلیش هر چی بگم کم گفتم، اخلاق دخترم بیشتر شبیه منه،برعکس چهره زیباش همه خصوصیات خوب و بدش به خودم رفته...

من بوی حسرت رو خوب متوجه میشم و الان از لابه‌لای حرف‌های جوکار کاملا دارم استشمامش می‌کنم

من هم بارها از حسرتم صحبت کردم،و تمام وجودم درک میکنم که با جسم و روح آدم چیکار میکنه

حسرت از کلمه و کلمه خانوم جوکار می‌باره...

دوست دارم بپرسم «کجا هستن؟»ولی وارد شدن به درد و غصه های بقیه کار درستی نیست

دلیل کنجکاوی نکردنم روحیات خودمه

آخه من هم هیچ وقت دلم نمی خواست بقیه حتی یه ذره از اتفاقات زندگیم خبردار بشن

همون تعداد کمی هم که فهمیدن ریشه‌مو سوزوندن...

شاید من اهل سواستفاده از زخم بقیه نباشم اما خانوم جوکار هم دنیا دیده‌ست و می‌دونه که نباید جای زخم‌هاشو نشون هر کسی بده که سکوت کرده...

شاید اشتباه میکنم و حسرتی در کار نیست ولی هر چی که هست اونو به سکوت واداشته

_پدربزرگت خوبه؟

خوب شد که بحث رو عوض کرد،همینم مونده بود بشینم ناراحتی صدای جوکار رو برای خودم تفسیر کنم

_خوبه ولی نه اونقدر که بتونه سرپا بشه...

عادت ندارم روی تخت افتاده ببینمش اون برای من مظهر یه مرد قدرتمنده، از تحملم خارجه که توی این حال و اوضاع ببینمش

بهم لبخند میزنه و نگاه‌شو ازم می‌گیره

_من هم وقتی پدربزرگ مادریمو از دست دادم توی همچین حال سرگردونی بودم،ولی عزیزم خدا رو شکر پدربزرگ تو الان حالش خوبه، بهتر هم می‌شه...

تشکر میکنم

و خودش ادامه میده:

_ایده مزون رو نمیشه نادیده گرفت

اگه از حساب شرکت پول برداریم توی پرداخت حقوق کارمندها میمونیم

میگم اگه اجازه میدی من پرداخت کنم...

قطعا چنین اجازه‌ای نمی‌دم، تا الان هم زیادی سکوت کرده بودم

_نمیخوام بار همه مسئولیت‌ها بیوفته روی گردن شما

فعلا شُوی پاییزه رو در پیش داریم و قرارداد با کمپانی های دیگه...

این کار اضافه که فقط جهت کمک به شرکت و توی چشم رفتن طرح‌هامونه در حال حاضر وقت تلف کنیه

درسته که شاید این کار بگیره ولی حرفه ای هم بخوایم نگاه‌ش کنیم کارمون از هم جداست...

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی که توی موقعیت بهتر و وضع مالی بهتر میشه بهش فکر کرد...

_گوکان رو متقاعد می‌کنم که الان وقتش نیست،من هم درک می‌کنم تو یه دختر مستقلی حس خوبی بهت دست نمیده...

خوبه که درک می‌کنه

خوبه که منِ ۲۵ساله رو می‌فهمه

و جا داره کنار تمام این خوبی‌های که داره به یه نکته بد هم اشاره کنم

این آقا گوکان شما چیکاره‌ست که لازمه وقت گرانبهاتو صرفش کنی که بتونی عالیجناب رو متقاعد کنی؟

ته ته‌ش ما رو به خیر جناب گوکی رو به سلامت

حسابدار توی کل شهر ریخته هرچند که هیچ کس مثل اردلانم نمیشه

شربت روی میز رو مزه مزه می‌کنم

احساس می‌کنم جوکار می‌خواد یه چیزی بگه ولی نمی‌گه...

حتی چند بار دهنشو باز و بسته می‌کنه

در که چهارطاق باز میشه یکم روی صندلی می‌پره من هم متعجب نگاه‌مو به چشم های حرصی سرِخر روبه‌روم می‌دوزم

وقتی خانوم جوکار رو می‌بینه ترمز دستی زبونشو می‌کشه، خداروشکر که عقلش رسید نباید آبرومو جلوی شریکم ببره

_خانوم ملکان بخدا گفتم توی جلسه‌اید ولی...

_مشکلی نیست عزیزم میتونی بری

محمدی چشمی زمزمه می‌کنه و میره بیرون...

لبخند میزنه و میاد جلوتر

می مردی در میزدی؟

_سلام انگار واقعا توی جلسه بودین، فکر کردم دوباره تو گرا... یعنی فکر کردم طنین جان گفتن منو راه ندن تو و جلسه بهونه‌ست!

آخه تو کی اومدی که من راهت ندادم؟

بی توجه به منِ بی‌اعصاب دستشو جلوی جوکار دراز می‌کنه و میگه:

_ببخشید که اینجوری وارد شدم،نگارم، دوست، خواهر، مادر و حتی پدر شریک شما!

به زور لبخند میزنم

برعکس لبخند اجباری من که بوی بعداً جرت میدم میده خانوم جوکار با خوش‌رویی دستشو فشار میده

_خوشبختم عزیزم، جوکار هستم

_جوشکار؟

_جوکار نگار جان!

دندونمو روی هم فشار میدم،تورو جان جدت دیگه هیچی نگو، همینم مونده که جوکار بفهمه یه تخته خودم و دوستام کمه

_اوه اشکال نداره خانوم ملکان،کارمون تموم شده، دیگه داشتم میرفتم، شما راحت باشید...

پرونده رو برمی‌داره و رو به نگار میگه:

_خوشحال شدم از آشناییت عزیزم

_من هم خوشبختم و زیاد از وجنات و کمالات شما شنیدم...زیاد به طنین ما آسون نگیرید مثل خر بگیریدش به کار، هر روز میگه نمیاد شماهم میگید باشه نیا، این شرکت نیاز به پیشرفت داره

کیفشو روی میز میذاره و ادامه میده:

_خودم هم اگه دیدم هیچ جا بهم کار نمیدن، میام اینجا،حداقل قبل از ورود من یه اسمی در کنید!

مقنعه‌مو آروم تکون میدم...

مردم از گرما این در به در هم هی شر و ور میگه

_حتما عزیزم، بعدا می‌بینمت

متعجب شده ولی زیاد نشون نمیده

خدایی چه گناهی کردم که این آکله نرسیده جلوی شریکم به من میگه خر؟!

جوکار میره بیرون و شنیدن صدای در کافیه تا من حمله‌ور بشم سمت نگار...

_ای ریدم بر پدرت نگار...ای اون تخمی که بابات انداخت توی هوا خشک می‌شد...این چه گوهی بود خوردی؟ زنیکه گاو

پشت مبل می‌پره...الان همون نگاه حرصیش برگشته

_دست پیشو میگیری پس نیفتی؟ حقت بود به عمد آبروتو بردم،خره کل ایران تولد منو تبریک گفتن جز توی خر...تولد توی سر تخمک های ناباورت بخوره، چطور آبیاری معین و ثمین که تازه میوه هم داده رو بهم نگفتی؟

از کجا فهمیده قضیه بچه رو؟!

نمی دونم توی چهره‌م چی می‌بینه که دستشو به نشونه خاک بر سرت تکون میده و میگه:

_نترس سکته نکن کشت و کار خواهرتو غریبه بهم نگفته...

انشالله سقط بشی که جلوی عموی یعقوب نبی،جلوی اون بوزینه سکه یه پول شدم!

چه ساده‌لوحانه فکر میکردم قضیه این حاملگی توی عمارت خاک میشه و زود جمعش می‌کنیم!

روی مبل می‌شینم

حتی به این فکر نمی‌کنم این لامصب که جلوم نشسته رفیق قابل اعتمادمه و باید بپرسم از کجا فهمیده

_آخرش همه می‌فهمن

موضوع قابل افتخاری نبود که بهت بگم،هرچند که خودت فهمیدی

_خاک تو سرت من همه‌م؟

گراز فقط منم که میدونم ، اون کسی هم که بهم گفت فکر می‌کرد توی نارفیق بهم‌گفتی

دلخور نگاه میکنه..واقعا چه انتظاری از من داره؟

این همه استرسی که من سر حاملگی ثمین می‌کشم خود ثمین نمی‌کشه

_کی بهت گفته؟اصلا عموی یعقوب نبی کیه؟؟

پشت چشمی نازک می‌کنه

_اسماعیل گفت،یعنی سر ماجرای رفیق نارفیق‌تر از تو پیچ اینستامو داشت...تولدمو که تو عرضه نداشتی تبریک بگی بهم تبریک گفت،حرف تو حرف شد گفتم تبریک خشک و خالی فایده نداره،مژده داد که خواهرت هشت ماه دیگه به امید خدا می‌زاد!

به مغزم فشار میارم...

امروز ۸مهر ماهیم..

نگار ۷ام دنیا اومده...

انقدر همه چیز قاطی شده که اسم خودمو یادم بمونه هنر کردم!

پا میشم کنارش می‌شینم می‌خوام بغلش کنم که ممانعت می‌کنه

پس گردنی‌ای بهش میزنم و بغلش می‌کنم و دست هامو دورش میندازم

_به جان خودت یادم رفت،انقدر سمن دارم که یاسمن توش گمه....

وگرنه سال پیش که یادته تو توی خواب بودی من با کیک توی تخت‌خوابت نشسته بودم...چقدر هم ناصر عصبی شد که مجبورش کردم تا هفت صبح سرکار نره و بمونه درو برام باز کنه

من عصبانیت اون برادر اژدهاتو به جون خریدم

بالاخره یکم گاردشو پایین میاره

_اوف نگو، سکس بعدش کلی چسبید

چپ چپ نگاهش می‌کنم...

این دختر قطعا می‌میره اگه برای چند ثانیه هم که شده مثبت فکر کنه!

_گوه نخور...کدوم سکس؟ فراموش کردی که پا شدیم بریم پایین مامان جونت و بابا جونت از توی اتاق چه آه و ناله‌ای راه انداخته بودن؟

از یادآوری اون روز جفتمون ریسه میریم

بعد چند وقت از ته دل می‌خندم

اشک گوشه چشممو پاک میکنم نگار خودشو از بغلم می‌کشه بیرون و میگه:

_قضیه تولدمو بخشیدم...جهنم و ضرر کارت بانکیتو میدی و جبران میکنی،فقط چطور تونستی حاملگی ثمین رو ازم پنهان کنی؟انقدر غیر قابل اعتماد بودم که ریدمان خواهر مکرمه‌تو بهم نگفتی؟بابا تو از سوراخ ک*نم هم خبر داری.. بگو ببینم چطور شد؟

قیافه‌مو جمع می‌کنم و میزنم به بازوش و پلشتی بهش میگم

سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف می‌کنم از مهمونی فرهاد گرفته تا سقط کردن بچه و پشیمون شدن ثمین،از فراری دادنش و فهمیدن فرهاد و معین...از اینکه ما رفتیم شرکت برای گفتن حقیقت ماجرا و حرومزاده‌ای که زودتر سونوگرافی های ثمین رو با یه نامه به دست آرش خان و بابا رسوند...گفتم و گفتم تا رسیدم به امروز که خودش آوار شد سرم

_این همه اتفاق افتاده و تو تازه در گاله‌تو باز کردی؟من آب می‌خوردم تو می‌فهمیدی

طلبکار می‌پرسه و من دلم می‌خواد با جیغ بهش توضیح بدم حتی دلم می‌خواد بگم به تو چه؟

نگار دست بردار، بغلم کن و فقط به حرفام گوش بده...

_این قضیه فرق داره نگار...

خیلی اتفاق افتخارآمیزی بود که بخوام بهش ببالم و در موردش باهات صحبت کنم؟ من هر چقدر ادعای روشن‌فکریم بشه نمی‌تونم راحت در موردش حرف بزنم

فکر می‌کنی آرش خان از سر دلخوشی سکته کرد؟هنوز که هنوزه با هیچ کس حرف نمیزنه حتی اسم عمارت میاد قیافه‌ش جوری میشه که انگار عزرائیل رو دیده

بخوام با خودم صادق باشم دلم می‌خواد جیغ بزنم هوار بکشم،حداقل درد دل کنم..هیچ کس نیست،ثمین رو که معین به زور بردش اراک، بقیه هم که هیچی

فرهاد که وضعیتش بهتر از من نیست فشار بابا و عمو محمود که روی منه، روی اون هم هست

عمو بعد از به هوش اومدن آرش خان افتاده دنبال پیدا کردن ثمین، شستم خبردار شد که آرش خان ازش خواسته با این که سعی می‌کنه به خودش فشار نیاره و توصیه دکتر برای دور بودن از هرگونه تشنجی رو جدی گرفته ولی خشم از نگاه‌ش می‌باره،البته بعد از صحبتی که نمی‌دونم کی و چه زمان عمه گوهر و فرهاد باهاش داشتن فقط کمی اون نگاه بُرنده کمتر شده

_از کمر پدرم نیستم اگه یه روز دهنتو خورد نکنم،پلشت تو حداقل میتونستی به من بگی که با هم غصه بخوریم!

این چند وقته به همه چیز فکر کردم پر از ناامیدی‌ام و خدا نیاره اون روزی رو که مغزم کاملا اتصالی کنه چون دیگه به هیچ‌کس رحم نمی‌کنم

_همین که تا فهمیدی اومدی سرویسم کنی خودش کلی حرفه،همین که دارم باهات حرف میزنم یه دنیا می‌ارزه...

لپمو می‌بوسه و با صداقتی که از چشم هاش فوران می‌کنه می‌گه:

_توی هر شرایطی که فکرشو کنی کنارتم،هر وقت که دیدی نمی‌تونی از پس مشکلی بربیای به خودم بگو باهات می‌شینم عزاشو می‌گیریم!

نمی تونم حلش کنم ولی فحش که میتونم بدم...

می‌خندم و دیوونه‌ای زمزمه می‌کنم

_حالا چیکار می‌کنین؟ اصلا بگو ببینم معین کجاست؟انقدر خر نیست که بچه رو گردن نگیره با چیزایی که تعریف کردی و رفتاری که شب مهمونی ازش دیدم کلی خاطر ثمین رو می‌خواد

این معین و اون اخلاق سگش هم شده قوز بالا قوز...

_می‌خوام نگیره...خواهر منو از خونه رفیق فرهاد با کلی جنگ پ دعوا برداشته برده،زنگ هم که بهش میزنیم میگه تا جو آرام نشه زن و بچه‌شو برنمی‌گردونه!

فرهاد پیداش کنه علاوه‌بر زبونش ،خایه هاشم به خوردش میده!

اون شب چقدر حرص خوردم،چقدر به فرهاد فحش دادم که آدرس رفیقش گذاشته کف دست رفیق ناموس‌دزدش

توی این یک هفته به اندازه ده سال زندگی اکشن داشتم

_کسی میدونه بچه از معینه یا هنوز هم منتظری از خواب بیدار بشی؟

پوف بلندی می‌کشم

خدا از زبونت بشنوه کاش همه این بلاها که فرت و فرت روی سر و کله‌مون می‌ریزه یه خواب باشه

_جنگ اصلی مونده،حداقل غریبه بود یه خاکی توی سرمون می‌ریختیم،معین توی عمارت رفت و آمد داره نون و نمک ما رو کوفت کرده به نظرت با شنیدن اینکه بچه از معینه چه واکنشی نشون میدن؟

لبشو زیر دندون می‌کشه

هنوز به عمق فاجعه نرسیدیم بهتره بگم نزدیکش هم نشدیم...

_وای خونواده معین رو بگو...با اون مادرش که خودشو قدیسه می دونه با اون همه حجاب و اعتقادات...چطور پسری بک*ن در نرویی مثل داماد آینده شما داره؟

اینو کدوم گوشه دلم بذارم؟

مگه جایی هم مونده؟

هر جا دست بزنی مثل زخم عفونت کرده پر از چرک و جراحته!!!

کفرم درمیاد از این که معین انقدر بی‌درک و شعوره که دست ثمینی رو که استرس براش سمه رو گرفته و برده

یکی هم نیست بهش بگه آخه نفهم بیا گندتو جمعش کن

_پدرم که خشمش بخوابه ترتیب یه خواستگاری رو میدیم که برن سر خونه و زندگیشون...مادر معین هم هر کاری می‌خواد بکنه

به من ارتباطی نداره هر کس مشکل داره بره پیش ثمین و معین!

نگار باور کن خودم حتی اگه از یه رهگذر توی کوچه حامله میشدم، انقدر فشار سرم نبود...

چپ و راست میان هی پیله می‌کنن به من!

دیشب عمو گوشی فرهاد رو برداشت ببره بده باز کنن که آدرس ثمین رو پیدا کنن...

بخدا اگه عموم نبود سرشو میزدم به دیوار،شده آتیش بیار معرکه

انقدر حرف روی دلم تلنبار شده که امروز فرداست منفجر بشم...

نگار متاثر نگاهم‌می‌کنه

_تو اشتباه کردی...نباید اجازه می‌دادی بچه پا می‌گرفت...این همه کلنیک نیم ساعت هم طول نمی‌کشید واقعا به دردسرش نمی‌ارزید...آرامشو از خودتون و خونواده‌تون گرفتین

بارها خودمو شماتت کردم که چرا جلوی ثمین رو گرفتم؟

ولی من همیشه معتقدم که زیباترین گل ها بعد از سخت‌ترین زمستون‌ها جوانه می‌زنن

_گناه بود نگار،نعمت خدا بود...

حالا از بنده هاش مخفی می‌کردیم جواب خدا رو چی‌می‌دادیم؟یه درصد احتمال بده معین می‌فهمید و شکایت می‌کرد،هم به جرم زنا هم به جرم کشتن بچه بدون اجازه پدر،جفتشونو می‌کردن توی گونی!

_حالا یه عمر ننگ نامشروع بودن روی پیشونیشه...تو مطمئنی محرم نبودن؟ معین هرچقدر هم که روشن‌فکر باشه ولی باز با اعتقادات مادرش بزرگ شده!

نه! ثمین هیچ‌وقت نگفت که محرم بودند یا نه،ولی بارها بهم گفته این جماعت به بچم انگ حرومزادگی می‌چسبونن، این حتما یعنی محرم نیستن دیگه!

_نمیدونم خودم هم سردرگمم، فکر میکردم معین بچه رو نخواد ولی حالا که اینجوری سخت مونده پای ثمین و ما رو فرستاده جلو پس پیه همه چیزو به تنش مالیده کسی هم به بچه‌ش بگه بالای چشمت ابروئه دهنشو سرویس می‌کنه، عروسی که کردن کاملا باهاشون قطع رابطه میکنم،خسته شدم از دستشون!

ذوق‌زده دستاشو به هم می‌کوبه

_اینجوری که معلومه یه عروسی افتادیم

من چی میگم این چی میگه...

_آره! البته اگه کسی، کسی رو نکشت

حالا یا با اخم و قهر یا ساز و دهل می‌فرستیم برن زیر یه سقف،ولی نمیدونم ثمین چه مرگشه

_چشه؟؟

شونه‌ای بالا میندازم

_سر از کار هاش درنمیارم،نمیدونم به‌خاطر هورموناشه یا یه چیزی حس کرده که اگه واقعا چیزی هم باشه مهم نیست حوصله اخلاق دم‌دمی‌مزاج خانومو ندارم

هر ثانیه یه مشکلی میذاره روی معین،سه روز پیش می‌گفت معین منو فقط به‌خاطر بچه می‌خواد،دوسَم نداره، باهاش ازدواج نمی‌کنم!

_تو چیکار کردی؟؟

_چیکار می‌کردم؟ به جهنمی گفتم و گوشی رو قطع کردم

_خیلی هم دلش بخواد،هتلش بالا اومده یه چیزی هم طلبکاره؟

من اگه قاچاقچی مهلت میداد که جز اون دوتا دیت یکم شیطنت هم میکردیم حتی اگه به بوسه هم ختم میشد حتما کاندوم با خودم می‌بردم..انشالله گزینه های بعدی!!!

_اینبار رل بزنی ناصر چوب فرو می‌کنه تو ماتحتت عزیزم،اسم دوست پسر...

حالا که یکم برمی‌گردم عقب یه چیزی مثل مته میره روی مخم...

اسماعیل آدمی نیست که کسی رو فالو کنه!

حتی به دوست دخترای جون‌جونیش هم این افتخار داده نمیشه...

دست خودم نیست که زنگ خطر توی سرم فعال میشه

_بین تو و اسماعیل که ارتباطی نیست نگار، هاا؟

جدی و بدون انعطاف می‌پرسم

متعجب نگاهم می‌کنه

_گفتم که از....

این گراز اگه با اسماعیل تیک بزنه علاوه‌بر خرد کردن گردنش می‌سپارمش دست ناصر، ناز شستی که یه بار خودم شاهدش بودمو دوباره نوش جان می‌کنه!

می‌پرم وسط حرفش

_اینو فهمیدم

چرا پیجتو فالو داره؟قضیه ژینا تموم شد رفت...باور کنم که فقط به‌خاطر تولدت بهت پیام داده؟؟؟

_نه عزیزم هر روز میرم خونه‌ش بهش میدم!

یه حرفایی میزنیا طنین، پیج کسی رو فالو داشتن جرمه؟

با دست میزنم روی رونش که دردش میاد...

جا داره بگم به دررررک...

از قدیم گفتن پیشگیری بهتر از درمانه!

مثل روز روشنه برام که اسماعیل برای رضای خدا به نگار کمک نمیکنه...

چرا بوی خوبی از اینکه همدیگه رو فالو دارن و خبرها رو کف دست نگار میذاره به مشامم نمیرسه؟

_نه جرم نیست ولی تو بهم بگو آدمهایی که اسماعیل فالو داره چند نفرن؟

دستشو بالا میاره و با یه مرور توی سرش میگه:

_فکر کنم حدودا ۳۶نفری هستن

_چند نفر فالوش دارند اون وقت؟

_دقیقشو نمیدونم ولی فکرکنم ۹۶۴ kباشه،حالا این چه ربطی به من داره؟تقصیر منه که فالو کرده؟

این« دقیق نمیدونم »یعنی اینکه خوب میدونم ولی جلوی تو تظاهر می کنم

_از الان بهت میگم...بفهمم یا بشنوم که با اسماعیل سر و سری داری مردی نگار!

_چرا؟ مگه چشه؟؟؟

حرصی می خندم

_می‌زنم تو دهنت که خون بالا بیاریا،تازه میگه چشه؟ بخوام برات بازش کنم باید بگم با تنها کسی که نبوده دختر خواجه حافظ شیرازیه...

اسماعیل یه رابطه سالم با یه دختر نمی‌خواد...علاوه‌بر اینکه تا فیها خالدون دختره رو چک میکنه،چند ساعت بعدش هم میشینه با پر و پاچه بقیه دوست دخترا‌ش مقایسه‌ش می‌کنه

ساکت نگاهم می‌کنه...

از روی مبل بلند میشم و ادامه میدم:

_میدونم چیزی بینتون نیست، چون تو آب هم بخوری درجا بهم میگی،دوست عزیزم اسماعیل اگه پیشنهادی چه میدونم گوهی خورد قاطع میگی نه...اسماعیل مثل ماری می‌مونه که توی هر سوراخی میره...

همه طمع‌ها رو امتحان می‌کنه، نمی خوام یه وقت تو یکی از اون اونا باشی،نمی‌خوام فردا ناراحت ببینمت و شلوار پای اسماعیل نذارم!!!

سرش به معنای نه بالا میندازه و میگه:

_اون فقط منو حرص میده همین

تا حالا باهام تیک نزده فقط میتونه مسخره‌م کنه...به نظرت آدمی که می‌خواد مخ کسی رو بزنه بیست و چهار ساعته انواع دخترها رو توی استوری هاش به نمایش میذاره؟

بی تفاوت حرف میزنه ...

رابطه بین اسماعیل و نگار یعنی حامله بعدی رفیق خر خودمه!

بلا به دور، خداروشکر نگار اندازه ثمین احمق نیست

_از من گفتن بود، بفهمم یا بشنوم خبریه مستقیم زنگ میزنم به ناصر

پشت چشمی نازک می‌کنه برام

_بیا پایین سرمون درد گرفت،بعدش هم مگه اسماعیل جذام داره؟

_سه ساعت دارم براش توضیح میدم آخر می‌پرسه لیلی زن بوده یا مرد!

اسماعیل هیچی کم نداره تازه یه چیزی هم اضافه داره به تو هشدار دادم که فردا مخ منو نسوزونی ای فلان کرد، ای بیسار کرد ،ای قلبم، ای دلم ،ای زهرمار....

حرصی باز هم تکرار می‌کنه

_بابا ما فقط هم فالو داریم بعضی وقت‌ها هم ریپ میزنم روی استوری هاش یا برعکس

_من هشدارمو دادم...

بعد هم تا دیروز می‌خواستی سرشو بکنی زیر آب حالا چی شده که دوست شدی باهاش و استوری هاشو ریپلای میکنی؟

_وای طنـــــــــــــین خونه داماد خبری نیست خونه عروس کل و گاله‌ست!!!

چه گیری دادیا مگه همه قراره با دو کلام حرف حامله بشن یا دلشون برای هم بره؟!

_پس چرا فالوت کرده؟ تو هم توی باغ نیستی‌هاااا، اون اسماعیل که رفیق های خودشو به زور فالو داره یه فکری توی سرش هست...

خودش میگه موردی نیست ولی من هی پیله می‌کنم...شاید نیتی که داره بد نباشه...

اسماعیل تا یکی خودش باهاش تیک نزنه وارد رابطه نمیشه و تجربه ثابت کرده که نگار زود شل میشه!

.

بعد از اون ریدمان توی مهمونی الان باید قاتل هم دیگه باشن، پیام دادنشون چیه این وسط؟

_ولم کن طنین،تو اعصابت از یه جا دیگه قشنگ خُرده می‌خوای منو و اسماعیلی که من نه تیپشم نه مدلش به‌هم بچسبونی....

اگه نمی خوای آشپزها رو هم بهم بچسبونی باید بگم که من گشنمه...

تازه وقت می‌کنم متوجه گشنگی خودم بشم

نگاه که به ساعت می‌کنم دلم بیشتر ضعف میره

_من تهدیدهامو کردم ماست هام هم باهات کیسه کردم، دیگه اگه اتفاقی بیفته بینتون خدا هم نجاتت نمیده!

_خبر مرگت باشه فهمیدم گور پدر اسماعیل، گاییدی منو

خیالم که تا حدودی راحت میشه اینبار به شوخی می‌گم:

_یک ساعت دیرتر آوار میشدی سرم که خرج غذات نیوفته گردنم!

کیفشو برمی‌داره..

_گمشو تولدم کادو نخریدی،اومدم اینجا کلی زر زدی، عموی پیامبرو چسبوندی بهم حالا هم نمی خوای یه چیزی بدی کوفت کنیم؟

_جهنم و ضرر راه بیفت،باید زود برگردم شرکت کلی کار دارم

___

هوا تاریکه که به عمارت میرسم

این چندوقته در حق شرکت کوتاهی کردم...این کوتاهی هم شده بهونه که دیرتر به خونه برگردم

حداقل توی شرکت اندازه نیم مثقال آرامش دارم

ماشین رو که توی پارکینگ پارک می‌کنه کنجکاو پیاده میشم به بنز سفید رنگی خیره میشم که کنار ماشین آرش خان پارکه...

_این ماشین واسه کیه؟ تو نمی‌دونی؟

_نه خانوم، من هم تازه با شما رسیدم

یا مهمون اومده یا بچه عمه ای عمویی کسی ماشین جدید گرفته

بیخیال قدم برمیدارم از پارکینگ خارج میشم و راه عمارت رو در پیش می‌گیرم

دیگه خبری از چندتا غول‌تشنی که مثل درخت وسط عمارت سبز میشدن نیست...یه هفته‌ست حضورشون کمرنگ شده

جز همین مقصودی که بابا شوتش نمیکنه بره و شده بی‌بی‌سی و ثانیه به ثانیه کارهای منو به بابا خبر میده

در که میزنم بانو درو باز می‌کنه

_سلام خانوم بالاخره اومدین؟!

صدای مردونه ای که از داخل میاد کنجکاوم کرده،بدون جواب دادن به سوال بانو میرم و می‌پرسم.

_کسی اومده خونه‌مون؟

مضطرب دستمو می‌کشه و آروم میگه هیس

_خانوم جان پدر و پدربزرگ همین پسره اومدن...از بعدازظهر یه الم‌شنگه‌ای به پا شده که نگو

_پسره کیه بانو؟

_کسی که با ثمین خانو...استغفرالله

ناباور به صورت زرد بانو خیره میشم

_منظورت معین که نیست؟

_آره خانوم خود خیر ندیده‌شه....نمی‌دونین از وقتی اومدن و به مسعود خان گفتن مرد بیچاره از خجالت و عصبانیت مرد

هضم نمی‌کنم....

همین امروز حرص و جوش می‌خوردم که با فهمیدن اینکه پدر بچه معینه زندگی بیشتر به کامون تلخ میشه و حالا می‌بینم موقعی که من راحت توی شرکت به کارهام می‌رسیدم چیزی که ازش میترسیدم سرمون اومده!

_بس کن بانو...تو مطمئنی؟آخه چطوری؟ کی به خونواده معین گفته؟؟

_انگار خود آقا معین با خونواده‌اش حرف زده که امروز بیان اینجا...وقتی پدر آقا مهدی با آقا مسعود حرف میزد پسرم سرشو بالا نمی‌آورد،صداشو روی مرد ریش‌سفید چندبار بالا برد...

آخ خدا لعنتت کنه معین چرا هماهنگ نمی‌کنی؟؟

راه‌مو می‌گیرم برم داخل که مچ دستمو محکم می‌گیره

_کجا دردت به سرم؟ گوهر خاتون گفتن امشب اینجا نباشین،پدرتون عصبانیه!

متعجب به خودم اشاره می‌کنم

_تقصیر من چیه؟ نکنه من حامله‌م و خودم خبر ندارم

با استرس به ورودی سالن اشاره می‌کنه

_دردت به سرم خانوم الان پدرتون یه جا نشسته به بریدن و دوختن بقیه نگاه می‌کنه پاشونو بذارن بیرون آوار میشن سر شما،هرچی نبوده شما خبر داشتین بچه از معین خانه!

موهامو می‌گیرم و محکم می‌کشم، آخه به من چه؟

_گوهر خانوم آقا فرهاد رو فرستادن رفت خونه زیبا گفت امشب خونه نمونه،حتی نذاشت بره خونه یکی از دوستاش، گفت پیش زیبا خانوم باشین که ازتون خبر داشته باشه، شماهم لطفا برین

پوف خسته ای می‌کشم...

ادامه میده:

_منتظرتونن

خانوم بهم گفته اگه نرفتین از خونه بندازمتون بیرون،بذارید امشب گوهر خانوم سنگ‌هاشو وا بکنه با مسعود!

سری به تایید تکون میدم

امشب تحمل یه جنجال دیگه رو ندارم

اینکه من حواسم به خواهرم بوده و پدرم سرش کجا گرم بوده که از گوه‌کاری هاش خبر نداشته تقصیر منه؟

_پس برام لباس بیار، ساکم زیر تخته،نمی‌تونم اینجوری برم و شب هم بمونم که، نیاز به دوش دارم

سری تکون میده و با گفتن همینجا بمونین، میره

با استرس دست هامو توی هم می‌پیچم...

میرم جلوتر و از پیچ راهرو عبور می‌کنم...

یه دیوار یه متری وسط سالن وجود داره

از پشت دیوار نگاهم روشون می‌چرخه...

پشت به من نشستن یکی با موی کاملا سپید و دیگری با موهای جوگندمی...

عمه و عمومحمود چپ و راست بابا نشستن

بابا با سری افتاده و پیشونی‌ای که از چروک زیادش مشخصه سگرمه هاش توی همه نشسته...

چرا احساس می‌کنم چند سال پیرتر شده؟چرا نمی‌تونم درکش کنم؟چرا به جای راه اومدن باهاش با هر حرفش صدتا تیکه بارش می‌کنم؟

برای اولین باره که انقدر درمونده و بریده می‌بینمش

به تنها آدمه‌هایی که پیله می‌کنه منو و فرهادیم!

حالا اینکه ما ماجرای حاملگی رو زودتر از شما فهمیدیم یعنی ما مقصریم؟

صدای پر اقتدار مردی رو می‌شنوم که قبلا هم چندباری برای ملاقات با آرش خان اومده بود عمارت

_آقا مسعود شما به جز ثمین خانوم سه تا بچه دیگه هم دارین ...خشمی که توی نگاه‌تون می‌بینم خانمان‌سوزه ولی به آینده سه تا بچه دیگه‌تون فکر کنین

نوه من حماقت کرده دختر شما هم یه اشتباهی کرده، متاسفانه هر جفتشون موجب سرشکستگی شما و پسر خودم شدن، این دوتا جوون با اینکه جوونی کردن ولی واقعا همو می‌خوان،همینجا کتبی می‌نویسم و امضا می‌کنم که جز خونواده هامون کسی متوجه حاملگی دخترتون که از این ثانیه به بعد دختر من هم هست نمیشه.من هم عصبی هستم ولی کاریه که شده نه راه پس داریم نه راه پیش!

اوه چه مردونه!

از گفته هاش صداقت می‌باره...واکنش این دانای پیر کجا و واکنش آرش خان که فرتی سکته کرد کجا...

وجدانم می‌پرسه باید چیکار می‌کرد؟ساز می‌گرفت دستش و وسط این عمارت می‌رقصید؟

_به همین آسونی که صحبت می‌کنید نیست،ما فردا به دوست و آشنا بگیم چی؟بگیم دخترمونو یهویی شوهر دادیم رفت؟

خدایا آخرش این عمو رو می‌کشم، خب اگه شوهرش ندیم می‌خوای چیکارش کنی؟دهنتو باز می‌کنی حرف میزنی حداقل یه راهکار بده به‌جاش!

_محمود انتظار نداری پیداش کنیم و بکشیمش که؟کم بنزین بریز روی خشم داداشت،اگه نمی‌تونی بزرگتری کنی، پا شو برو!

وای صدای پر از خشم عمه کمی دلمو خنک می‌کنه...ببین چقدر ساز مخالف زده که عمه جلوی بقیه قاطی کرده و داره می‌پره بهش!

عمو که انتظار این لحن تند رو نداشت بغ می‌کنه و سرشو میندازه پایین

_آقای بزرگمهر ما کم فامیل نداریم،بزرگترهای فامیل تصمیم ما رو زیر سوال می...

گوش دادن به بقیه حرفاشو با دیدن تند تند پایین اومدن بانو بیخیال میشم و کاملا به عقب برمی‌گردم و صدای ریز صحبتشون به گوشم میرسه اما متوجه نمیشم که چی میگن...

و بابا چه بخواد چه نخواد باید بپذیره، چاره دیگه‌ای نداره...

این صحبت‌ها که سکانش دست عمه و بزرگمهر بزرگه حالا حالاها ادامه داره

و همون بهتر که عمه گفته من برم گم و گور بشم...

ساک رو از بانو می‌گیرم و بدون حرف از خونه میزنم بیرون

خدایا شکرت که حداقل خانواده معین فهمیدن و قدم جلو گذاشتن...

شاید این‌جوری یکم خشم بابا خاکستر بشه ولی می‌دونم حتی با ازدواج هم کنار بیان بخششی در کار نیست...

آرش خان و بابا از این به بعد شبیه شبحی میدونن که توی خونه‌شون رفت و آمد داره، اگه نمی‌خواستن دهن بقیه رو ببندن حتی راه‌ش هم نمی‌دادن توی خونه...

مقصودی رو صدا میزنم

_بله خانوم؟

_منو برسون خونه عمه‌م، بعدش خودت میتونی بری خونه

_الان آخه؟ چرا توی شرکت نگفتین؟ من یکم عجله دارم باید برم

حالا که نگاه‌ش می‌کنم یکم نگرانه...دوست دارم بپرسم چه مرگته ولی چون بهم گفته بابام از ایشون آمار لحظه به لحظه منو می‌خواد و ایشونم قبول کرده هیچی نمی‌گم

_سوییچ ماشینو بده خودم میرم...

_آخه...

_آخه نداره نه رئیس جمهورم که کسی بدزدتم،نه دانشمندم که ترورم کنن

دستمو جلوش می‌گیرم و اشاره میزنم...

سوییچ رو از توی جیبش درمیاره و بهم میده...

به سرعت از دستش می‌قاپم...

بعد از سوار شدن ساک رو روی صندلی عقب میذارم و با زدن ریموت از پارکینگ خارج میشم

آخ دلم تنگ شده بود برای رانندگی، چیه همش با مقصودی درگیرم..

پامو میذارم روی گاز، تلفنم داره زنگ می‌خوره، وصلش می‌کنم به پخش ماشین و جواب عمه زیبا رو میدم

_جانم عمه؟

_جانم و زهر، کجایی عمه؟ چشمم به در خشک شد،مردم از بی هم‌صحبتی..

بی هم‌صحبتی چرا؟ مگه فرهاد نرفته پیشش؟

_مگه فرهاد پیشت نیست عمه جان؟ بانو که گفت اومده اونجا

_اومده اون هم چه اومدنی مثل برج زهرمار یه جا نشسته و سگرمه‌هاش مثل آقابزرگ خدابیامرزم توی همه..ایلا هم هست ولی کلا توی فضا سِیر می‌کنه

می‌پیچم توی کوچه و میگم:

_عمه فرهاد همیشه مثل برج زهرماره باهاش راه بیا تا برسم خدمتت...

احتمالا عمه گوهر مجبورش کرده آقا هم که کلا زیر بار حرف کسی نمی‌ره الان قاطی کرده، الان میام انقدر روی مخش اسکی میرم که پا شه خودش و خودمو بکشه..

نمکی می‌خنده

_بیا عزیزم ایمان دیر میاد، این خواهرشوهرم هست یه‌جوری رفته توی کف این بچه که الاناست که پا شه از خونه بزنه بیرون!

اخم هامو می‌کشم توی هم،خب عمه جان خواهرشوهرتو جمع کن الان داری به من میگی که خون به دلم کنی؟

_باشه عمه قطع کن اومدم...

_منتظرم..

گوشی که قطع میشه پامو محکم روی گاز میذارم...

خدایا قربونت برم با این شانسی که بهم دادی...

همه رو برق می‌گیره، ما رو قبض برق!

آخه این مرتیکه زشت بی ریخت چی داره با اون مژه های زشت‌ترش و اون موهاش که مثل گوسفند گر می‌مونه!

ماشین رو پارک می‌کنم ...

ساکمو برمیدارم و پیاده میشم

زنگ میزنم، در باز میشه

میرم داخل، عمه زیبا جلوی در منتظرمه...

می‌بوسمش

_بیا تو متهم ردیف اول!

تونستی به سلامت فرار کنی؟!

_می‌بینی که صحیح و سالم جلوت وایسادم،فرهاد کو؟؟

قبل از اینکه عمه جواب بده ایلا از پشت عمه جواب میده:

_سلام طنین خانوم...رفته پشت‌بوم

طنین‌و مرگ، طنین‌و کوفت، تو توی کف پسر عموی ما چیکار میکنی؟ ریختشو نگاه، بکن داخل اون موهای طلایی زشتتو!

به زور لبخند میزنم:

_خوبی عزیزم... داخل نیست؟ چه بهتر!

_شکر خوبم...من توی آشپزخونه‌م، با اجازه

بری دیگه برنگردی...من روی فامیلم غیرت دارم، یعنی چی که رفتی توی کفِش؟؟

_عمه جان از سرکار مستقیم اومدم اینجا، حموم آماده‌ست؟ به شدت نیاز دارم بهش!

لبخند میزنه و قربونت بشمی زمزمه می‌کنه

_برو عمه خوب شد ایلا رو بغل نکردی بدجور بوی عرق میدی، البته طبیعیه توی شرکت زیاد تحرک داری!

معترضانه نگاه‌ش می‌کنم

_فقط عمه گوهر رو کم دارم که چشم هاتو دربیاره بذاره کف دستت که به دختر برادرش چپ چپ نگاه نکنی ورپریده

_دست شما درد نکنه،حالا من بوی بد میدم؟تقصیر منه که شما رو بغل می‌کنم،همون سالی یکبار عید نوروز هم برای تجدید دیدار زیاده!

با لحن شوخی می‌گم ولی جدی میزنه توی فرق سرم و هلم میده جلو...

_ای اون زبونتو نیش مار بزنه، راه بیفت،حموم داغه یه دوش بگیر بعد به حساب زبون شیش متریت میرسم

در حموم رو باز می‌کنه، قبل از اینکه برم تو می‌پرسم:.

_آقا ایمان و مادرش کجان که ایلا اینجاست؟

نگاهی به ورودی آشپزخونه می‌ندازه، خواهرشوهر جونش داره هنرنمایی می‌کنه

_مادر یکم ناخوش احوال بود یه سر رفتن درمونگاه...

آیلا از وقتی فرهاد رو دیده همش سرخ و سفید میشه،بین خودمون باشه این دختر از همون سال های اولی که می‌اومدید اینجا روی فرهاد کراش زده...

اول بذار یه نفسی تازه کنم بعد آمار بده عزیزم...خدایا تاحالا گفتم ریدم توی این شانسم یا نه؟اگه نگفتم الان میگم...حداقل بذارید توی حموم آرامش داشته باشم

توی خونه یه درده، بیرون خونه هزار درد!!!

اون می‌خنده و توی سر من انواع و اقسام روش‌های دوختن لباش رژه میره

_دختر خوبیه،کاش می‌شد با فرهاد بیشتر آشناش کنم پسر برادرم از این الاخونی دربیاد..

ساکمو میذارم روی چوب لباسی

_نرسیده دستشو بند نکن،بعد هم از کجا معلوم که دختر خوبیه؟

چشم‌غره‌ای بهم می‌ره و آروم هیسی می‌کشه ..

_چشه؟خانوم که نیست که هست،با نماز و روزه نیست که هست،چادر هم لحظه‌ای از سرش نمیفته همون جور که فرهاد همیشه دوست داشت

فرهاد کی چادری دوست داشت که من خبر ندارم؟

_والا عمه جان از قدیم گفتن از آن نترس که های هوی دارد...

به طرف آشپزخونه اشاره می‌کنم

_از آن بترس که سر به توی دارد..

عمه از اون نگاه های برو گمشو بهم میندازه...

من هم با کمال میل در رو توی صورتش می‌بندم

وای من می‌گفتم خدا روشکر این یکی عمه‌م خوبه،ولی این روی دست اون دوتا خواهرش بلند شده

نون توی سفره خودشه بعد توی نونوایی دنبال بربری میگرده!!!

من هم داستانی دارم با این عاشقی کردنما تا دیروز که می‌خواستم به تیر غیب گرفتار بشه و فحشی نبود که به خودش و زنش ندم، حالا هم که اومده رابطه‌مون مثل تام و جری شده و از همه بدتر تحمل نزدیک شدن یکی دیگه رو بهش ندارم

فرهاد ین بیماریه که من چه بخوام چه نخوام بهش دچارم

فقط نمی دونم زندگی چه خوابی برامون دیده...

زندگی که نمی‌کنم بیشتر اون داره منو می کنه!

لباسامو درمیارم همشو به گیره های حموم آویزون می‌کنم که بذارم توی ساک و فردا ببرم خونه بشورم

دوش آب سرد رو باز میکنم سر داغ شده‌مو زیرش می‌برم...

خدایا قربون بزرگیت برم یه سوال دارم من اول حسادت بودم بعد دست و پا درآوردم؟

آخه این حجم از فشاری که به قلبم میاد عادی نیست

من آدمی نیستم که به‌خاطر یه توجه کوچیک قلبم اینجور به هول‌وولا بیفته!

زمانی که آرش خان به هر دری میزد که فرهاد از عشق سپیده بکشه بیرون...

زمزمه های زنعمو توی گوشم بالا و پایین میشد که دختر مناسبی انتخاب کرده ولی از ترس آرش خان نگفته که کیه،ولی من که میدونستم...

پنج ماهی قبل از شبیخون سپیده روی زندگیمون با زنعمو اومدیم اینجا،درست همون موقع بود که عروس آینده‌شو با موهای طلایی پسندید...

تو راه برگشت انقدر از خوبیای ایلا تعریف کرد که هنوز هم سوزش بغضی که توی گلوم خونه کرده بود رو به یاد دارم...

بعد از اون اتفاق ها کتاب ایلا به‌عنوان کاندید ازدواج با فرهاد بسته شد ولی با حرف عمه باز هم وجودمو حرصی عظیمی پر کرد

مهستی و نسیم کم بود که ایلای نچرال که کم از فرشته ها هم نداره بهش اضافه شد

خدا خودش داره سنگ جلوی پام میذاره که طنین خانوم این راهی که تو میری بی‌راهه‌ست ولی کو آدمیزادی که بفهمه؟

تا کی؟

تا کی ببینمش و تنم بلرزه؟ تا کی میتونم از دور نگاه‌ش کنم و طاقت بیارم؟

فولاد آب‌دیده شدم حتی اگه دوباره بره هم باز پوست کلفت‌تر از قبل ادامه میدم...

من هر چقدر هم بگم که بدم میاد ازش ولی باز همون طنین قبل از این چهار سال و نیمم...

همونقدر عاشق، همونقدر بی‌قرار، با این تفاوت که دیگه عشق رو گدایی نمی‌کنه

برای داشتن فرهاد به هر ریسمونی چنگ نمی‌زنه

برای من نیست و برای من هم نمیشه!

می‌گفتم با مهستی نه چون دلم طاقت دیدن یه شکست دیگه‌شو نداره ولی ایلا آره چون هر چیزی که یه مرد بخواد رو داره

نجابت، حیا، خونواده‌دوستی، زیبایی، دلربایی و هزاران کوفت زهرمار دیگه که من نصفشو هم به ندارم!

خودمو با فکرهای مسموم خفه می‌کنم...

چون گریه‌ی الان بهتر از مردن فرداست!

اشکی از چشم نمی‌باره ولی دلم رو غمی بزرگ پر می‌کنه...

مودم به سرعت باد عوض شده، کاش نمی‌اومدم

شاید تا آخر عمرم آدمی رو پیدا نکنم که به اندازه فرهاد بخوامش ولی قول میدم خوشبختش کنم!

شاید نتونم عاشقانه بپرستمش ولی دوستش که خواهم داشت!

داغ فرهاد می‌مونه روی دلم...

همیشه حسرتشو می‌خورم،همیشه به خوشبختی‌ای که درونش غرق شده نگاه می‌کنم و میگم که برای من نشدی ولی حلال کسی که به خدای من رسیده!

_طنین!

رفتی حموم عروسی بگیری؟ بیا بیرون کارت دارم، چشمم به در خشک شد!

صداش مثل آب روی آتیش فکرهام می‌ریزه....

صداش کافیه که هرچی رشته بودم پنبه بشه!

_نه اومدم استخر جای شما خالی، می‌خوای درو باز کنم در خدمت باشیم؟

صداشو میاره پایین، نمیدونم لحنش شیطنت داره یا جدیت

_اینکه توی حموم راحت الحلقومی که شکی توش نیست ولی زشت نیست توی خونه عمه دوش دو نفره بگیریم؟

انواع و اقسام فحش ها تا بیخ گلوم میان ولی تارهای صوتیم قادر به فریاد زدنشون نیستن

عمه مگه نگفته بود مثل برج زهرمار توی خونه نشسته پس این روی بی‌حیاش رو از سر قبر بابای من آورده؟

من اشتباه شنیدم یا فرهاد انقدر بی‌چاک دهن شده؟!

یه مدته دارم با خودم فکر میکنم ین مرگش شده

اینجا که بیمارستان نیست که وقاحتو تموم کنه و بگه زیر گوشم آه و ناله میکردی!!!

فکمو از روی زمین جمع می‌کنم و ناباور صداش میزنم...

_خودت تعارف زدی، تقصیر من چیه؟میای بیرون یا بیام تو؟

لبامو روی هم فشار میدم که به جای حرف زدن سرش جیغ نزنم

_خفه شو، خاک عالم تو سرت،شوخی‌هات هم مثل خودت مزخرفه، نمی‌گی یکی بشنوه چه فکری در موردمون می‌کنه؟ همه که نمیدونن بیشعوری و منظوری از این چرت و پرتا نداری!

شیر آب رو می‌بندم...

یکم شعور نداره...

حالا عمه زیبا و فامیل شوهرش به جهنم، قلبم افتاد کف حموم...

من چرا دارم به حموم رفتن با فرهاد فکر میکنم ؟

دو ثانیه نیست دهنشو باز کرده بعد مغز من داره لختشو تصور می‌کنه!

یادم باشه از عطاری کافور بگیرم!

_می‌خوام یه حرفی بزنم ولی جاش نیست...

زود بیا بیرون داداش جونت تخت‌گاز گرفته بیاد اینجا دهن منو سرویس کنه!

از توی ساک حوله کوچیکمو برمیدارم و متعجب به در نگاه می‌کنم انگار که فرهاد روبه‌روم وایساده!

_شاهین برای چی داره میاد اینجا؟

صداش از اون حالت شیطنت ریز خارج میشه و ایندفعه خش‌دار میگه:

_احتمالا می‌ترسه تو هم راه ثمین و نگین بری و وجود من هم شده محرکی که خونه عمه زیبا رو بمبارون کنه

_هیچ کس جز تو نبود بیاد پشت در حموم که به یه دختر مجرد این خبر رو بده؟ عمه کجاست؟

_اتاق بچه هاش،خودش گفت وقتی از حموم دراومدی بهت بگم

الان من مثلا از حموم دراومدم؟

اصلا خوب شد که اومد جلوی در حموم و داره با من صحبت میکنه

اون ایلا میبینه و دیگه رویا نمی‌بافه

_بیا بیرون، الان ایمان و مادرش میان،شاهین هم توی راهه

کلافه پوفی می‌کشم

_شاهین هم با این کاراش، انگار الهه یونان اینجاست که براش شل و ول بشم!

آخه چرا انقدر تو رو بزرگ می‌کنه؟!

_یعنی هیچی نیستم برات؟

به در چپ‌چپ نگاه می‌کنم....نه تو رو خدا تعارف نکن، می‌خوای بگم جونم به جونت بنده؟

_هیچی جز یه پسرعمو برام نیستی...

هیچ صدایی نمیاد...

منتظرم بگه همچنین...

ولی فقط صدای نفس های عمیقش میاد و در آخر صدای قدم‌هاش میاد که به عمد روی زمین کشیده میشه!!

از شانس بسی جذابم بخوام حرف بزنم همین بس که لباس قبلی‌هام همشون خیس شدن

و از اقبال کورم بانو همه چیز گذاشته الا سوتین!

حالا من با این وضع چطوری برم بیرون؟

لباسم نپوشیدم و لخت و عور کاسه چه کنم چه کنم دست گرفتم!

_ایلا خانوم لطفا یه لیوان آب بهم بدین

شنیدن اسم ایلا کافیه که خودمو بچسبونم به در حموم...

این که گفت عمه زیبا رفته پیش تخم هاش پس من چطوری متوجه نشدم این زنیکه با فرهاد تنهاست؟

منِ خر مثل اسکل‌ها بهش پریدم اون هم گذاشت رفت پیش اون دختره

صدایی از ایلا نمیاد یا شاید داره آروم صحبت میکنه

_شرمنده بلندتون کردم.بفرمایید نمی‌دونستم روزه‌این!

مگه ماه رمضونه که روزه گرفته؟مناسبت خاص هم که نیست، روزه برای چیه؟

_نوش جان..

صدای دیگه‌ای نمی‌شنوم و از در فاصله می‌گیرم...

بیخیال سوتین میشم...

سوتین خیسمو برمیدارم کاملا آبشو می‌کشم ومیندازمش توی ساک...

زودتر باید برم بیرون، یعنی چی ایلا با اون صورت که انگار ماه شب چهاردهمه دورش بچرخه و من اینجا درگیر بستن دوتا تیکه جوش باشم؟

بیخیال شومیز لیمویی و شلواردامنی مشکیمو درمیارم، خدای این چه سلیقه‌ایه که بانو داره؟

نگاهی به جفت سینه هام می‌کنم..

نگاه دیگه‌ای به شومیز....

من الان این لباس رو بدون سوتین بپوشم با نوک سینه هام چیکار کنم؟

انگشتمو درون نیپل سینه ام فرو می‌میبرم که حداقل برجسته نباشه...ولی بی‌فایده است...

از عمه کمک بگیرم که ماشالله سوتین ۸۵اون به ۷۰ من نمی‌خوره...

حالا که توجه می‌کنم وقتی شوهرش دادیم انقد حجیم نبود، یعنی کار آقا ایمانه؟

همه فکرهای مزخرفمو کنار میزنم، خاک تو سر منحرفم کنم طرف دوتا بچه داره، خودتو با زن متاهل مقایسه می‌کنی؟

زود لباسمو می‌پوشم

و خیره میشم به نوک سینه های مبارکم که معلومه

شال رو دور گردنم میندازم

سشوار هم که اینجا موجود نیست

در نتیجه میرم توی اتاق عمه موهامو خشک می‌کنم و بعد میام سوتین رو می‌برم و میندازم توی خشک‌کن

آبروم امشب میره،همینم مونده آقا ایمان و خواهر و مادرش پی به بی‌سوتین بودن من ببرن!

شالمو از حرص ایلا هم سر نمی‌کنم...

خانوم برای من هشتم مهر ماه روزه‌ست!

از حموم میام بیرون...

اولین چیزی که به چشم می‌خوره ایلاست که کدبانو بودنشو داره ثابت می‌کنه و هی داره توی آشپزخونه می‌چرخه...

ایلا افطار هم خورد تموم شد بعد من تازه از حموم اومدم بیرون!

شیطونه میگه برم بزنم روی شونه‌ش بگم بله خوب داری پیش میری فرهاد عاشق زن هاییه که بوی قرمه‌سبزی میدن...حالا اینکه یه بار زد به کاهدون و زنش بوی نجاست میداد که مهم نیست!

قصد داره چادرشو درست کنه که برمیگرده و منو می‌بینه...

لبخندی میزنه و بعد از نگاهی خیره به موهای آزادم سرشو برمیگردونه

میرم جلوتر و به فرهاد خان میرسم، سرش توی گوشیه و داره تند تند تایپ می‌کنه

قری به گردنم میدم، نگاه زیرچشمی ایلا عقلمو قورت میده یک آبم روش، نازی به صدام میدم و میگم:

_اه فرهاد داشتم دوشم می‌گرفتم دیگه، کو شاهین که هی اصرار میکردی بیام بیرون؟

حالا اومدم، جونم چته؟؟

سرشو بلند می‌کنه و هاج‌وواج نگاهم می‌کنه

حرفم نسبتا عادی بود

مستر اگه پشماش ریخته فقط به‌خاطر لحن پر از نازمه!

حالا من میگم پُر ناز ببین با چه لحن افتضاحی بیانش کردم که داره لباشو روی هم فشار میده که نخنده!

هم سن‌وسال‌های من بچه دارن اون وقت من یه ناز ریختن ساده بلد نیستم.

انگشت اشاره‌شو کنار سرش می‌چرخونه که یعنی مغزت جابه جا شده یا نه؟

_حالت خوبه؟ سرت جایی نخورده؟

من گفتم میاد، هنوز که نیومده!

ولوم صداشو میاره پایین نگاهی به در آشپزخونه می‌کنه بعد هم به موهای خیسم که دورم ریخته خیره میشه

سعی در پوشوندنشون ندارم فرهاد این موها رو بارها از لجم کشیده، بو کرده، حتی تهدید به مرگم کرد که تاری از موهامو قیچی نکنم!

پس ابایی ندارم از دوباره دیدنشون

نزدیک‌تر میشم مثل خودش آروم میگم:

_باید حتما بپرم بهت؟

امشب ما هستیم فردا نه،همین خانوم متشخص فردا روزی درگیری ما رو چوب می‌کنه می‌کوبه توی سر عمه مکرمه، باید یه‌جور حرف بزنم که نگه با خودشون مشکل دارن چه برسه با برادر ما...

سری تکون میده

_لپ مطلبو گرفتی یا نه؟

بیخیال آره‌ای زمزمه می‌کنه و سرشو می‌بره توی گوشی و میگه:

_چنین دختری به نظر نمی‌رسه،خیلی با کمالات‌تر از این خاله خانباجی‌هاست

با فاصله دو پشتی با حرص روی متکا می‌شینم و کنایه میزنم بهش:

_تو لطفا آدم‌های باکمالاتو شناسایی نکن که قشنگ تِر میزنی!!

هشدارآمیز صدام می‌کنه، لبخندی توی صورت جدیش می‌پاچم...

_لبخند بزن،انگار اومده سینما چشماشو از روی ما برنمی‌داره!

برمی‌گردم سمت آشپزخونه که در حال چای دم کردن می‌بینمش...

سنگینی نگاه‌شو روی خودمون حس میکنم ولی همینکه نگاه‌ش می‌کنم روشو برمیگردونه

کاش بریزه روش، بسوزه دلم خنک بشه!

سرشو کج می‌کنه و بهم نگاه میکنه

_تو چیکار به این دختر داری؟

به موهام اشاره می‌کنه و میگه:

_به جای پیله کردن به مردم پاشو برو موهاتو خشک کن و یه چیزی هم بنداز روشون ایمان داره میاد زشته با این سر و وضع...

سر و وضع اصلی رو ندیدی، شالمو بزنم کنار قشنگ شق میکنی

خنده‌م میگیره

دیگه خاکی نمونده که روی سر خودم بریزم پروردگارا...یه درصد شعور تا امروز بعدازظهر داشتم که نگار جان زحمت دود کردنشو کشید

_سشوار رو ندیدم، بذار عمه از اتاق بیاد بیرون ازش میگیرم

بالاخره گوشی رو خاموش می‌کنه و برمی‌گرده سمتم و میگه:

_دیگه انقد هم بلند نیستن که حتما سشوار لازم باشن...چطور دلت اومد بچینیشون؟

دستی به خیسی موهام می‌کشم...

اشتباه میکنم یا لحنش واقعا حسرت داره؟

_بدم می‌اومد ازشون، دیگه بهشون نمی‌رسیدم، موخوره زده بودن

اخم می‌کنه...

حالا درست همون برج زهرماری میشه که عمه در موردش حرف زده بود

_بهونه نیار...من ناکس قبل رفتنم کلی مراقب مو برات گرفتم

نصفشو که از پاریس سفارش دادم،زیاد وقت نمی خواست که حواست به دو تا تار مو باشه!

قبل رفتنش دورانی بود که حقیقت خواستن سپیده مثل زلزله توی سرم آوار نشده بود

حالا هم زیاد کوتاه نیستن

تا کمرمه...

یه روزی حرص می‌خوردم که دارن از قدم بلندتر میشن!

_همشو انداختم دور...دیگه به کارم نمیومدن

حالا خوبه تا کمرمه و زیاد هم کوتاه نیستن!

غمگین بهم نگاه می‌کنه

غمگین که چه عرض کنم بیشتر پشیمون به نظر می‌رسه

_با کوتاه کردن موهات تار به تار از چشمت افتادم..

هرچیزی که من دوست داشتم نابود کردی،مثل خود دوست‌داشتنیت!

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

اگه جای حرف زدن بود،اگه مکان مناسبی بود، اگه غرورم میذاشت این بیت رو براش می‌خوندم تا بفهمه رفتنش چه بلایی سرم آورد کوتاه کردن دوتا شوید مو که دردی نیست!

تلخندی میزنم و نگاه‌مو به آشپزخونه میدوزم...

_گذشت، نه در موردش حرف بزن نه حرف میزنم...هر دومون اشتباه کردیم

_تو اشتباه نکردی همه غلطها رو من کردم

من اشتباهم بزرگتر بود...

چون میدیدم نگاهت،نگاه عاشق به معشوق نیست و ادامه دادمش....

تقصیر من بود که تو رو جای همه نداشته هام گذاشتم...

باز هم تقصیر من بود که دیدم دلت برای کسی دیگه لرزیده ولی از ترس نداشتنت به التماس افتادم!

الان وقتش نیست، الان نباید حرف بزنیم، نباید حرف بزنم

سر این غده سرطانی رو نباید باز کنم، حداقل الان نه،یه موقعیت بهتر می‌خوام برای فریاد زدن

بذار امشب به‌خاطر حفظ ظاهر هم که شده با هم خوب باشیم

_دوست داشتن تو بزرگ ترین اشتباه زندگیم بود...یه حماقتی که سالهای سال برای خودم متاسف میشم بابت این که بهش پر و بال دادم

ولی مهم اینه ریشه‌ش سوخت و تموم شد رفت

عمیق نگاهم می‌کنه، زیر بار نگاه‌ش سرمو خم می‌کنم

_ای کاش زودتر بهم می‌گفتی،حداقل خیلی اتفاق ها نمی‌افتاد حداقل چهار سال از عمرم به‌خاطر یه زندگی اشتباه به هدر نمی رفت!

گفتم که بهت،ولی امان که دیر گفتم

گفتم و چشم هامو بستم که از روی تنم رد بشی و بری

_گفتن من چیزی رو تغییر میداد؟ نه!،الان هم جای این صحبت ها نیست

من سر و شکلم مناسب نیست کیفم توی ماشینه میری بیاری؟سوییچ دم در آویزونه

چرا تنها میشیم گذشته رو می‌شکافی؟

درد کشیدن من پرسیدن داره؟

آتیش کشیدن آینده‌مون کنجکاوی داره؟

حداقل برو کیفمو بیار که چند دقیقه نفس راحت بکشم

حتی یه ثانیه دیگه نمی تونم خودمو کنترل کنم

_آره منم شاید عاشق عشقت میشدم...عاشق اون حسی که شب و روز برام نذاشته

مهلت نمیده، بلند میشه و سوییچ رو چنگ میزنه...

و من چنان تمام بدنم نبض میزنه که دیگه جای قلبمو نمی‌دونم!

اصلا قلبم هنوز تپش داره؟

چرا یه‌جوری حرف زد که همه منو ریخت به هم و گذاشت رفت؟

نفس داغمو میدم بیرون

آروم باش، حرفی نزد که، فقط نصف منو به لرزه درآورد!!!

بیمارگونه حرفش توی سرم تکرار میشه

به شکل باورنکردنی‌ای تنم تشنه اینه که حرفشو ادامه بده...

ایلا که چای میاره عمه هم از اتاق بچه ها میاد بیرون

فرهاد رفتنش به درازا کشیده،رفته گوشی بسازه یا بیاره؟!

بلند میشم و به سمت حموم میرم و ساکمو برمیدارم و میرم پیش عمه توی آشپزخونه و ازش می‌خوام خشک‌کن ماشین لباسشویی رو روشن کنه

سوتین رو درمیارم و توی ماشین میندازم

_می‌گفتی لباس‌زیر نیاوردی خودم بهت میدادم عزیزم نیاز به خشک کردنش نبود

سر قابلمه رو برمی‌داره و عطر قرمه‌سبزی با روانم بازی می‌کنه،البته این چیزی نیست اون مردک روانمو منفجر کرد و رفت.

_سایزمون بهم نمی خوره عمه تو یه نگاه به خودت کن کمِ کمش سایزت نوده!!!

وقتی کار رو به بانو می‌سپارم باید منتظر این چیزها هم باشم دیگه!

_از دست تو طنین...

قربون شکل ماهت برم به جای مقصر شمردن بقیه برو یه چیزی بخور زشته اینجا وایسادی ایلا چای برده نشسته...

سر قابلمه رو میذاره

هیچی نمی‌گم...

جا داشت میگفتم به جهنم که زشته من الان به خلوت نیاز دارم عمه جان

آروم میزنه پشتم

_چته؟ نکنه ناراحت شدی گلم شوخی کردم باهات عزیزم

به قبل از حموم رفتنم اشاره می‌کنه...

سرمو تکون میدم و به سختی میگم:

_نه عمه فرق شوخی و جدی رو می‌فهمم فقط سشوار کجاست؟

چند دقیقه‌ست که از حموم اومدم بیرون موهام خشک نشده ولی دلم به خشکی برهوتی شده که درخت وسطش که سال هاست میوه نداده به یک‌باره شکوفه داده!

اون هم با یه حرف،با یه اشاره!

آیا دل من زیادی آشفته نیست؟این همه سست بودن نوبره!

ولی یه جا خونده بودم علت عشق،از علت ها جداست!

_زیادی پریشونی قربونت برم، کسی چیزی بهت گفته؟

به علامت نفی سرمو تکون میدم و دوباره حرفمو تکرار میکنم

_خوبم عمه.. سشوار کجاست؟

با تردید نگاهم می‌کنه و در آخر اتاق خودشو نشون میده

به سمت ایلا میره

به چای ها اشاره می‌کنه و میگه نمی خوری؟

نه‌ای زمزمه می‌کنم

می خوام برم که می‌پرسه فرهاد کجاست؟

در اتاق رو باز می‌کنم و میگم:

_رفت کیف منو از توی ماشین بیاره الان میاد

میرم داخل و به در تکیه میدم

خدا لعنتت کنه که با یه حرف که زیادی رنگ و بوی جدیدی داشت اینطوری به‌همم ریختی!

گفت منم عاشق عشقت میشدم از فعل گذشته استفاده کرد..

ولی بعدش بدتر منو خاکستر کرد...

کدوم حس برات روز شب نذاشته؟ حس من به خودت یا حس تو...

احمق آروم باش اون همه توی دست و پاش ولو بودی هیچی نشد

چه برسه به الان که ثانیه به ثانیه به هم می‌پرید!

باشه قبول انگار داشت می‌گفت پشیمونم که دل به تو نبستم...ولی فقط پشیمون بود عاشق که نبود،از دوست داشتن که حرف نزد!

شاید هم زد!

برم ازش بپرسم؟

تند سرمو تکون میدم، آخر سر کارم به تیمارستان میکشه!

بمونم حرف فرهاد رو تفسیر کنم باید یه دست پتو و تشک بردارم و برم خودمو معرفی کنم تیمارستان!!!!

شال رو از گردنم باز می کنم و روی تخت دو نفره عمه زیبا میندازم

اتاقشون ساده و شیکه با تم کرمی و قهوه‌ای

وسایل چیده شده رو آرش خان به‌عنوان جهیزیه به ته‌تغاریش داد که سر و کله‌ش دیگه توی عمارت پیدا نشه

عمه پول رو قبول نکرد،چ ولی ملوک جون علاوه‌بر رضایت‌نامه آرش خان برای ازدواج،این وسایل رو هم با سلیقه خودش توی خونه دخترش چید و با دخترش وداعی کرد که دل سنگ هم آب می‌کرد

حالا خوبه خداروشکر دنیا اومدن دایکو بهونه‌ای شد که دیدار تازه کنن

خدا رو خوش نمیاد مادر و دختر سالها از همه دور باشن

کشوهای میز توالت رو میگردم

و سشوار رو پیدا می‌کنم موهامو با دست عقب می‌فرستم

صدای در که میاد،احتمال میدم که عمه زیبا باشه

چون جز صدای عمه زیبا و ایلا صدای دیگه‌ای نمیاد... فرهاد یا ایلا که نمی یان در بزنن!

_عمه لباس منو از توی ماشین لباسشویی بیار،کش موهام هم نیست اون هم فکر کنم توی حمومه

صدایی نمیاد حتی بهم نمی‌گه نوکر آقات غلام سیاه!

همین که در زد که اجازه بگیره هم از تربیت ملوک جونه وگرنه سرشو مثل چیز میانداخت زیر و میومد داخل و مهم هم نبود که توی چه وضعیتی هشتم!

موهامو که کاملا خشک می‌کنم...

شونه رو از روی میز برمیدارم و آروم روی موهام می‌کشم

صدای احوالپرسی که از بیرون بلند میشه حرکت شونه رو روی موهام تندتر میکنم..

آقا ایمان مادر حال‌ندارشو از درمانگاه آورد، من هنوز با خودم و سینه هام درگیرم!

چتری هامو صاف می‌کنم و به جای چشم انتظار بودن موهامو می‌بافم...

نوک سینه هام کاملا از زیر شومیزم سیخ زده بیرون...

همیشه خدا اینجور نبودن استرس منو که می‌بینن مثل کله باباقوری جمع شدن دور هم!!!

خدایا منو دو نصف کن که آرزو می‌کردم این دوتا جوش بزرگ بشن!

صدای دستگیره در رو که می‌شنوم قبل از ورود عمه غر میزنم

_شوهرتو دیدی، رفتی ددر؟

بقیه حرفم توی گلوم خفه میشه...

بهتره بگم با دیدن دستاش که سوتینمو مچاله کرده زبونم بند میاد...

در رو می‌بنده و نگاه‌ش روی قفسه سینه‌م چرخ می‌خوره...

با صورتی که قبل از ورودش هم سرخ بود سوتین مچاله شده‌مو و کیفمو که روی شونه‌ش بود رو روی تخت میندازه...

نگام‌نمی‌کنه...

یکی نیست بهش بگه مگه لخت دیدیم که گوشات سرخه؟! حالا برجستگی دوتا هلو این همه سرخ و سفید شدن ندارهکه!

و قابل توجه خودم که سر همین هیچی خیسِ عرق شدم!

برمیگرده و قبل از اینکه اتاق رو کامل ترک کنه می‌گه:

_تنها لباسی که توی خشک‌کن بود همین بود،کش موهات هم توی حموم نبود....خواستم بدم عمه بیاره ولی درست نبود جلوی ایمان...

کامل خشک نشده ولی حتما بپوشش،از روی لباست همه چیزت معلومه،نمی خوام بیرون بدون این تیکه پارچه ببینمت

میره بیرون و در رو محکم به هم می‌کوبه

نگاه‌مو به آینه میدم...

صورتم مثل همیشه سرخه

همین یه نوع دخالت رو توی زندگیم کم داشتم که به حول قوه الهی این هم اضافه شد

بعد هم مگه لخت بودم روی لباسم یه قسمتی از تنم معلوم بود!

مگه جناب فرهاد هر شلوار جذب و چسبونی می‌پوشه و تمام دم دستگاه‌شو میندازه بیرون من جز نگاه کردن و کنجکاوی کردن درمورد سایز و قطرش واکنش دیگه‌ای نشون میدم؟!

خداروشکر فکرهایی که می‌کنم صدا ندارن وگرنه علاوه‌بر شرافت،سرم هم به باد میرفت، این فکرها چیه به سرم خطور می‌کنه؟

اصلا تقصیر خودمه،باید اول میدیدم پشت در کیه بعد میگفتم سوتین گل‌گلی منو بردار بیار

شومیزمو درمیارم و با حرص سوتینی که نم داره رو می‌پوشم...

ماشین خشک‌کن خرابه یا من درجه اشتباه رو تنظیم کردم؟هیچ کدام، شانس من زیادی قشنگه!

از مرتب بودن شومیز روی تنم که مطمئن میشم شالمو سرم می‌کنم و میرم بیرون

آقا ایمان یه پلاستیک دارو ریخته دورش و نشسته و طریقه خوردن دارو و ساعتشو به مادرش یاد میده

سلام و احوال‌پرسی که میکنم،با مهربونی ذاتی‌ای که توی سرشتشونه جوابمو میدن

مادر آقا ایمان مثل یه فرشته‌ست، مهربون و دوست‌داشتنی و از همه مهم تر مثل یه مادر می‌مونه برای عمه زیبا

گونه‌شو می‌بوسم و حالشو می‌پرسم که با لبخند نشسته روی لبش میگه فشارش بالا بوده و با وجود همه ناملایمتی های آرش خان حالشو می‌پرسه که میگم خداروشکر خوبه

با اجازه‌ای میگم و از کنارش بلند میشم

فرهاد نیست، معلوم نیست باز هم کجا گم و گور شده،مرتیکه به من دستور میده...

حالا خوبه توی مهمونی خودش با نیم تنه بودم!

توی آشپزخونه عمه و ایلا دارن تدارک می‌بینن

آیا نیازه این همه پذیرایی؟!

من بیشتر مواقع اینجا تلپم،فرهاد هم که آنچنان غریبه نیست که عمه زنگ زده کوبیده از بیرون سفارش داده...

همین قرمه سبزی کافیه دیگه

_ما که غریبه نیستیم عمه، همین قرمه کافی بود کوبیده دیگه برای چی بود؟

اشاره میزنه به سبزی ها...

_بیا اینا رو بشور...تو غریبه نیستی

آروم‌تر جوری که که ایلا نشنوه می‌گه:

_سال به دوازه ماه همین جایی،دیگه خودت صاحبخونه‌ای،شاهین یالغوز بی معرفت حالا نمی دونم آفتاب از کدوم طرف دراومده که داره میاد خونه عمه غریبش،نمی‌تونم یه غذای ساده بذارم روی سفره که قربون شکل ماهت برم

دستم می‌کنم توی سینک که پر از آبه و سبزی ها رو به‌هم میزنم پشت چشمی هم نازک می‌کنم

_خوبه والا،کم لوسه،لوس‌ترش هم می‌کنی

البته این چند روز مثل مرغ پر کنده‌ست یه جا آروم و قرار نداره میترسم بلایی سر خودش بیاره!

هاله‌ای از غم صورت عمه رو می‌گیره

آروم تر از قبل میگه:

_حق داره،ثمین یه کاری کرد که منی که ازتون دورم روی اینو ندارم توی صورت ایمان نگاه کنم

داداش مسعودم چی می‌کشه دیگه؟!

لبمو میگزم...

الان چی بگم؟چی دارم که بگم؟

بگم درست میشه؟

اطمینان بدم بهش که امشب دارن خواهرمو مثل گوشت قربونی میدن میره؟بدون هیچ عزت و احترامی

هر چند اون بچه چند ماهه جایی هم برای احترام نذاشته

_کاش به آقا ایمان نمی‌گفتی

نباید خجالت بکشم ولی هر چقدر پشت اشتباه خواهرم سفت و سخت وایسم یه جایی کم میارم

آقا ایمان هر چقدر هم خوب باشه،ولی طرز نگاه‌ش نسبت به خونواده‌مون کاملا خراب میشه!

_نمی‌گفتم هم خودش می‌فهمید،بعدش هم من اصلا نمی تونم به ایمان دروغ بگم

_باشه عمه بحثشو ببندیم آخر شب حرف میزنیم

سری تکون میده و اینبار بلند می‌پرسه:

_فرهاد کجا رفت؟

حتی نپرسید سوتینتو پوشیدی یا نه؟

کاملا فراموش کرده

و چی بهتر از این که نپرسید زشته تو روش بگم پسر برادرت زحمتشو کشید!

قبل از اینکه صدایی از من در بیاد ایلا دهن گل‌گرفته‌شو باز می‌کنه:

_تو حیاط بودن زن داداش، داشتن سیگار می‌کشیدن

چنان برمی‌گردم نگاه‌ش می‌کنم که به گفته خودش هم شک کرده!

قبل از اینکه عمه متوجه نگاه خصومت‌بارم بشه نگاه‌مو می‌گیرم و مشغول شستن سبزی ها میشم، همون نگاه تهدیدوار براش کافیه البته اگر بفهمه!

دختره بی‌شعور کم من به فاک رفتم تو هم هی اعصابمو شخم بزن

از اون چادر روی سرت خجالت بکش

به تو چه که کجاست؟ دهنتو می‌بستی تا خودم می‌گفتم نمیدونم!

من نمی‌دونم چرا هر جا میرم شانس گوه‌م زودتر اونجاست!

صدای یالله گفتن شاهین رو که می‌شنوم شیر آب رو می‌بندم

برمی‌گردم و همزمان ایلا نگاه‌شو ازم می‌گیره...

یه بار دیگه حرف بزنه من میدونم و اون!

از آشپزخونه میام بیرون

آقا ایمان و مادرش هم بلند شدن

عمه سیر که برادر ما رو می‌خوره پاسش میده به آقا ایمان...

بمیرم براش که صورت همیشه هفت‌تیغه‌ش اینجوری نامرتب شده...

ریش هایی که درآورده چهره‌شو مردونه کرده

هر کی از دور ببینتش هم متوجه میشه یه مشکلی داره

شاهین توی هر شرایطی چشم هاش می‌خندید

شاهین با مادر آقا ایمان احوال‌پرسی می‌کنه، فرهاد میاد داخل و صاف و مستقیم خیره میشه به من

چشم‌هاتو غلاف کن شاهین، همینجوری بی‌ساز می‌رقصه حالا تویی که کلی روت حساسه نگاه پدر درارتو میزون کردی روی ما؟!

شاهین که سمت من میاد، نگاه افسار گسیخته‌مو ازش می‌گیرم

بغلم می‌کنه حتی یه گاز آروم از لپم می‌گیره....

زیر گوشم به شوخی می‌خنده و میگه:

_دفعه بعد چشم هاتو درمیارم به حرف بقیه گوش بدی و بدویی جایی که این مرتیکه دوقطبی هم هست!

احساس خطر کرده

و رفتارهای من این احساس رو ایجاد کرده

رفتارهایی که نمیدونم چطور بوده که به وجود من و فرهاد توی یه خونه حساسش کرده!

ما توی عمارت فقط چندتا پله فاصله داریم خط و نشون کشیدنش چیه دیگه؟

می‌ترسه من هم راه ثمین رو برم؟ البته ترسش هم بی‌دلیل نیست، در برابر فرهاد زود شل میشم و این یه نقطه ضعفیه که در ظاهر هر چقد انکارش کنم در باطن کاملا پابرجاست!

_برو بچه روتو کم کن،عمارت چه خبر بود؟؟

_نرفتم، نمی دونم!

همینو میگه و رهام می‌کنه

و کنار آقا ایمان میشینه

نرفته و هنوز نمیدونه بچه از کیه؟

پس چطور فهمیده من اینجام که تخت‌گاز اومده؟!

میرم کمک عمه که وسایل شام رو آماده کنم...

گشنگی مهم‌تر بود تا آوردن میوه و شیرینی برای شاهین!

سفره رو که پهن می‌کنیم

بوی قرمه که روانمو به بازی می‌گیره تازه می‌فهم چقدر گرسنه‌م!

با تعارف عمه غذا می‌کشن و می‌خورن

از لذت سفره‌ای که توی خونه عمه زیبا پهن میشه هرچقدر بگم کمه

شوخی می‌کنن،می‌خندن و عشق بینشون در جریانه،برعکس عمارت که غذا می‌خوریم ولی با قانون،تا حالا سر میز به اون عظمت هممون باهم نگفتیم و نخندیدیم

اگه دو نفر می‌خندیدن یه نفر بود که اخم داشت!

شاهین هم برعکس چهره خسته‌ش لبخند به لب داره...فرهاد خنثی به بقیه نگاه می‌کنه و من از حرص ایلا نمی دونم با دست غذا می‌خورم یا قاشق،تو همه حرکاتش ناز ریخته حتی بلند کردن یه قاشق که بذاره توی دهن واموندەش!

_خدا نگه داره برات دخترم،ماشالله بچه های برادرت یکی از اون یکی رشیدتر و رعناتر..انشالله عمرم به دنیا باشه ببینم دیاکو و دایکو منم بزرگ و تنومند میشن

همه بلااستثنا قد بلندن...

دخترامون یه پا باربی هستن و پسرامون هم ماشالله یه پا مانکن...عمه فرگل و فرنگیس با این که اضافه وزن دارن باز هم یه سر و گردن از من قد بلندترن

همه از قد بالا و رعنا برخوردارن به جز من!

نمی دونم به کی رفتم

قد من یه واقعیت بیولوژیکه که باهاش کنار اومدم ولی ناشکریش همیشه همراهمه!

کنار بقیه افراد خانواده که قرار میگیرم یه تافته جدا بافته‌م

_قربونشون برم،همشون به آقا جونم بردن،همه قد بلندن، بزنم به تخته انگار همین دیروز بود که باهاشون هم بازی بودم

قیافه‌مو کج و کوله می‌کنم و با حسادت آشکار می‌گم:

_چشم من انگار شور بود،هر چی قد و زیبایی داد به بقیه طنین هیچ، طنین فقط نگاه!!!

می‌زنن زیر خنده و اصلا مهم نیست که من اینجا شکایت کردم...

نمیدونم ارمغان سر من چی می‌خورده،ماشالله چنان شوهر مرحومش ریخته بود و رفته بود ولی دلش نمیومده یه چیزی بخوره که من اینجوری ریزه نمونم

_قربون شکل ماهت بگردم هر چند قد آقا جونمو به ارث نبردی ولی هرچی اخلاق خوب و بد داره جمع شده توی تو!

شاهین تیکه‌ای کوبیده توی بشقابم می‌ذاره و لوسِ زیر لبی زمزمه می‌کنه و ادامه میده:

_تنها خصوصیتی که ازت دوست ندارم همین اخلاقته که معلومه از کجا نشأت می‌گیره!

عمه اعتراض می‌کنه...

من می‌خندم و شاهین« مگه دروغ میگم»ی میگه...

شاهین فرهاد رو نادیده می‌گیره و فرهاد بی معرفت، هر جفتمونو....

این همون کسی نبود که رسیده و نرسیده جلوی شاهین داشت منو قورت میداد؟!

اصلا من چطور راضی شدم بهش چشم‌غره برم

گوه خوردنو گذاشتن برای همچین وقتی، آقا گوه خوردم،الان وقتش نیست نه تا موقعی که ایلا نگاه پر نازشو فرت و فرت حواله محبوب من می‌کنه

اون چادر روی سرش هیچ حیایی درونش ایجاد نمی‌کنه، بابا بکش بیرون خوردی بچه‌مو!

شب خوبی بود حتی می‌تونم بگم بهتر از خوب، البته اگ حضور ایلا رو فاکتور بگیرم

حتی پرش پلک هاش هم برام یه معضل بود چه برسه نگاه سگ‌دارش...خیلی زیباست زیباتر از سپیده‌ای که چشم های زمردیش دل آسمون و زمین رو می‌برد...حالا خداروشکر فرهاد توی باغ نیست و ایلا تربیت خونوادگیش جوری نیست که جز نگاه زیرچشمی حرکت دیگه ای بزنه

مهین خانوم مادر آقا ایمان ناخوش‌احوالی رو بهونه کرد و دخترشو گرفت رفت و آقا ایمان هم بعد از نیم ساعت که کنار ما بود به‌خاطر راحتی ما رفت طبقه بالا پیش اونا و منو بیشتر به این نتیجه رسوند که آدم باشعور فقط خودشه و بس!

داماد خوب توی این دوره و زمونه نعمته...

حالا کیه که قدر بدونه؟!

واقعا درک نمی‌کنم که چرا صرفا بخاطر وضعیت مالی متوسطش گرگی ببیننش که کیسه دوخته برای ثروت و اندوخته آرش خان؟! همه که شبیه سپیده نیستن، هستن آدم هایی که ارزش شرافتشون بالاتر از مال ثروت دنیاست

درسته عمه زیبا از کار طراحی لباس رسیده به خیاطی اون هم توی خونه، درسته که کمتر می‌خورن و کمتر می‌پوشن ولی خوشحالن و خوشبخت و خدارو صد هزار مرتبه شکر دستشون به دهنشون میرسه...

عمه رخت‌خواب فرهاد و شاهین رو میندازه توی اتاق بچه ها...

گرک و بره رو انداخته توی یه اتاق، آخه فرهاد و شاهین کی رابطه نرمال داشتند که حالا بخوان توی اتاق هم بخوابن؟!

عمه رفته پیششون...دایکو که خوابه و از الان معلومه که چه خرسیه

ولی دیاکو رو انقدر بوسش کردم و باهاش بازی کردم که از پا افتاده بچه!

سرشو روی سینه‌م گذاشتم و باهاش بازی میکنم که عمه و فرهاد با تخمه هایی که توی دست عمه‌ست میان داخل

_شاهین کو؟خوابید؟

به تخت عمه تکیه میدم، جفتشون با سر تایید می‌کنن و می‌شینن روی رخت‌خواب هایی که من پهن کردم

_آره الهی بمیرم کلی خسته بود...شما دوتا نمی‌خواین بگی چی شده؟ مردم از کنجکاوی، عمه چرا تاکید داشت شما رو اینجا نگه دارم؟

سر دیاکو رو می‌بوسم و هیچی نمی‌گم تا فرهاد توضیح بده

_پدر و پدربزرگ معین اومده بودن درمورد ثمین حرف بزنن، به ما گفتن فعلا نباشیم تا سر و صدا بخوابه!

عمه دستاشو روی دهنش می‌ذاره و وای آرومی میگه...

_معین ...ب...ود ..وای باورم نمیشه!

چنان تعجب کرده که انگار پسر پیغمبر حامله‌ش کرده

خب معین هم یه مَرده، خواهر من هم که کم زیبا نیست،نشست زیر پاش و باغو آب داد!!!

_کاریه که شده،امیدوارم یه تصمیم بگیرن که دیگه بیشتر از این بی‌آبرویی به‌بار نیاد!

دیاکو رو روی رخت خواب میذارم چهره غم زده عمه برام تکراری شده ده روزه توی عمارت هر کی میرسه همین قیافه رو به خودش گرفته

_کاریه که شده نه راه پس داریم نه راه پیش،فقط کاش بابا خریت نکنه....

عمه تند می‌پره وسط حرفم و طلبکار نگاهم می‌کنه

_خریت بابات؟؟؟ داداش من حق نداره؟؟

ثمین کم بی آبرویی به بار نیاورده و الان هم که معلوم نیست کدوم جهنمیه،به‌خاطر گند ثمین پدر من داشت می‌مرد!

_بی خیال عمه، داداش داداش راه نندازنصف این اتفاقات به‌خاطر بی‌مسولیتی‌های باباست

تا دیروز نمی‌دونسته دختری به اسم من داره، نمی‌دونست شاهین داره چطوری زندگی میکنه!

ثمین اگه یه نفرو الگو قرار داده باشه اون همین بابامه که خوب به بچه هاش یاد داده عاشق که شدین قید خونواده رو بزنین و بیفتین دنبال طرف!

یه طرفم می‌سوزه طرف دیگه‌م حق میده به هرکسی که زندگیمونو قضاوت کنه!

در عین بی تفاوتی صحبت میکنم نه عصبی‌ام نه صدامو می‌برم بالا حتی حس ناراحتی هم توی خودم نمی‌بینم!

_داداش مسعودم هرچقدر هم که آدم بدی باشه این سرافکندگی حقش نیست!

_نه نیست ولی هر دفعه فیلش یاد هندستون می‌کنه زنشو از اتاق بیرون می‌کنه و با عکس های معشوقه قدیمیش راز و نیاز می‌کنه

عمه عمو مسعود اینجا آدم بی‌گناهی نیست که آبروش به تاراج رفته

یه بار نپرسید ثمین، نگین توی زندگیتون چه غلطی می‌کنین؟فقط با فهمیدن کاراشون که آی کمرم خرد شد، آی زندگیم نابود شد!!!

من آروم حرف زدم ولی صدای فرهاد چنان جدیتی داره که اگه این بحث رو ادامه بدیم پا میشه جفتمونو میزنه

_حالا قراره چی بشه؟؟

عمه جبهه منو و فرهاد رو که می‌بینه از فاز کاسه چه‌کنم؟ چه‌کنم؟ دست برمی‌داره و سوالی می‌پرسه که خودم هم جوابشو نمی‌دونم

_میرن سر خونه و زندگیشون،راهی جز این نداریم!

وقتی از ثمین صحبت میکنیم صورتش سخت و نفوذناپذیر میشه

باید تشویقش کنم، از فرهادی که من می‌شناختم زیادی فاصله گرفته و به جای زور بازو از عقلش کمک می‌گیره!

_امیدوارم بدون تنش باشه،یهویی که نمی‌تونیم بگیم دخترمونو دادیم رفت!

حق با عمه‌ست ولی راهی نمونده!

_هرچی میخوادبشه بذار بشه،بخدا عمه توی خونه یه‌طوری با ما برخورد می‌کنن که من گاهی شک می‌کنم شاید یه وقت خودم حامله‌م!حالا درسته از قضیه خبر داشتیم ولی این رفتارها درست نیست، ماشالله عمو محمود هم شده آتیش بیار معرکه

فرهاد با تشر صدام می‌کنه

شونه ای بالا میندازم خو چیه مگه دورغ میگم؟

_در مورد پدرم درست صحبت کن

_پس لطفا به پدرت بگو با من درست برخورد کنه وگرنه احترامو میذارم کنار و دیگه از این روی خوشم خبری نیست

ابروهاشو توی هم می‌کشه و با سوءظن می‌پرسه:

_مگه چی گفته که به تریش قبای شما برخورده؟

براق میشم توی چشم هاش...

_بهتره از خودش بپرسی

قبل از اینکه فرهاد حرفی بزنه عمه می‌پره وسط حرفم

_بچه ها لطفا،طنین این درست نیست که با این لحن در مورد عموت صحبت می‌کنی....

اعصابش به هم ریخته اگه ناراحتی هم کرد تو به دل نگیر...تو با این موضوع راحت‌تر کنار اومدی تا برادر منی که غرور و غیرتش توی آبروش خلاصه میشه و بس

توی دورانی هستیم که روابط باز و بدون مرزن،پدر من کنار نمیاد،اگر هم مجبور بشه دیگه به ثمین نگاه نمی‌کنه،مثل من که سالها براش مردم!

عمه ای با تفاوت سنی هفت سال که یه روز پرنسس اون عمارت بود..

پرنسسی که از زیبایی هیچی کم نداشت و پلک زدنش کافی بود تا آرش خان با اون هیبت و پسردوستیش برای ته‌تغاریش بمیره

چه روزهایی که به این رابطه حسادت می‌کردم

به بابا نگاه می‌کردم و با خودم تکرار می‌کردم

مگه پدر و پسر نیستن پس چرا هیچ بویی از مهر و عطوفت این پدرش به ارث نبرده؟

شاید تنها دلیلی که الان بودنش منو به وجد نمیاره همون حسرت بچگیمه!

برای طنین ده و دوازده ساله نبود همون بهتر که برای طنین ۲۵ساله هم نباشه

فضا رو که سمی می‌بینم به سینی تخمه ها اشاره می‌کنم و با شیطنت میگم:

_اومدیم حرص و جوش بخوریم دیگه نیازی به تخمه نبود به زحمت افتادی!

خیلی ریز می‌خندیم...

نشستیم و غصه گذشته و حال و آینده رو می‌خوریم

_راست میگی،نذاشتم فرهاد بخوابه که مثلا یه امشب از درد و بلا و مصیبت دور باشیم!

فرهاد طبق معلوم خسته‌ست ولی روی عمه رو زمین نینداخته وگرنه اگه به‌خاطر عمه نبود تا الان هفت پادشاه رو خواب دیده بود! لباس خونگی بهش میاد، توی شلوار راحتی و تیشرتی که عمه داده بپوشه تنش وزیده‌تر دیده میشه

بین خودم و خدا باشه ولی با شورت باکسر و بالاتنه لخت که می‌خوابه خیلی خواستنی‌تر میشه

نمی دونم چطور توی این چهار سال اون همه عضله رو تبدیل به شکم و پهلو نکرده!

_خب بگی ببینم درباره کی غیب کنیم که دلم تنگ سبزی پاک کردن های عمارت شده؟!

سبزی پاک کردن های عمارت سر درازی داره...

عمه زیبا جمعه‌ها همه نوه‌ها رو جمع می‌کرد یه گوشه نقطه به نقطه زندگی مردمو می‌ریختن روی دایره!

محفلی که من از انگشت های دست هم کمتر توش شرکت کردم...من جز فرهاد پیش هیچ کس حرف نمی‌زدم چه برسه به غیب کردن

شونه ای بالا میندازم و میگم

_عمه من فعلا غیبت برای گفتن ندارم دوست دارم شنونده باشم

زبونی برام در میاره و میگه:

_غیبت اصلی در مورد تویِ چشم سفیده

شنیدم کشته مرده پیدا کردی، رو نمیکنی؟

من و فرهاد همزمان سمت عمه زیبا برمیگردیم

_کی عاشق و شیدای من شده که خودم خبر ندارم؟

شیطون منو نگاه می‌کنه و رو به فرهاد چشمک میزنه

_بزرگ شده دختری که توی دستات قد کشیده،پسر خواهر منو رد میکنی حالا؟ بچه خواهرم به اون خوشتیپی چطور دلت اومد پسش بزنی؟

من متعجبم که کی گذاشته کف دست عمه؟

فرهاد هم با نگاهی که نمیدونم معنیش چیه خیره شده به عمه زیبا

تنها حسی که ازش می‌گیرم تهدیده

شاید اشتباه می‌کنم...

باید این چشم های قهوه‌ای رو از کاسه دربیارم که دیگه نمی‌تونم حس صاحبشونو بفهمم!

_کی به ش...

_منظورت چیه عمه؟ آرشامو میگی؟؟

چپ چپ به فرهاد نگاه می‌کنم، داشتم حرف میزدم مثلا...

کاش عمه هیچی نگه این همینجوریش هم از آرتام بدش میاد

از اونجایی که خدا همیشه خواسته های منو ویز ویز پشه می‌شنوه، عمه می‌گه:

_نه خیر! منظورم آرتامه،دختره بد سلیقه چطور دلت اومد به اون همه جذابیت بگی نه؟

نیشخند غلیظی روی لبام نقش می‌بنده بله عمه جان علاوه‌بر جذابیت هَوَل و معتاد هم تشریف داره!

جذاب اصلی همینه که کنارت نشسته

یه‌جوری دلم دادمو بهش که فراموش کردم مردهای دیگه ای هم هستن که می‌تونن نفس‌گیر و جذاب باشن

قلب سگ‌مصبم چشم روی همه بسته و جز خود مژه تاب‌دارش هیچکس رو نمی‌بینه!

یه مرد دیگه هر چقد که جذاب باشه وقتیکه بوی فرهاد رو نده به چه دردی می‌خوره؟

_زیادی بزرگش نکن عمه،یه گوهی خورد فردای روزی که من گفتم نه صرفا برای اینکه روی منو کم کنه دست دوست‌دختراشو می‌گرفت و جلوی من رژه میرفت و فکر می‌کرد برام مهمه!

لازمه بگم که هیچ حسی نداشت و فقط می‌خواست به گوش فرهاد برسه من با دخترعموی محبوبت ریختم رو هم که متاسفانه موفق هم نشد؟!

نگاه‌ش نمی‌کنم، صدای نفس های بلندش گویای همه چیزه...همیشه منو به‌خاطر صحبت کردن با آرتام تنبیه میکرد،تنبیه‌ای که با قهرش، کم‌محلیش و حتی نبودنش همراه بود!

عمه یه‌جوری نگاه‌م می‌کنه که انگار به پیشنهاد دوستی میکله مورنه پاسخ منفی دادم!!!

_اتفاقا من شنیدم از حرص سرکار خانوم بوده حتی بیشتر اطلاعات کف دستم گذاشتن و گفتن که در مکان بسی عاشقانه هم بوده!

از فضای عاشقانه منظورشون پشت عمارت نبود که؟؟

زندگی من همون قضیه همه رو برق می‌گیره ما رو چراغ موشیه!

_فضای عاشقانه بخوره توی فرق سرش،حتی مثل آدمیزاد هم ابراز علاقه...

_بسه تو هم، چه با شوق و ذوق هم تعریف میکنه!

صداش بلند شده و چهره‌ش پر از ناباوریه انگار هنوز هضم نکرده کسی که اگه نزدیکم میشد با تیر میزدش، در نبودش پا جلو گذاشته و گفته من می‌خوامت

اصلا از وقتی فرهاد رفته بود رفتاراش صد هشتاد درجه تغییر کرده بود،به خیال خودش می خواست منو تحت تاثیر قرار بده

رو به عمه زیبا می‌کنه و می‌توپه بهش:

_زیبا تو هم دست بردار، چیو قبول میکرد؟مرتیکه حروم‌لقمه یکی از خراباش منشی منه بعد تو میگی که چرا ردش کردی؟

با واکنشی سریع از روی زمین بلند میشه و اینبار نگاهی پر از سرزنش و اخم بهم میندازه،انگار تقصیر منه!

_نخواستیم یه شب خوش باشیم، کوفتمون شد!

عمه ناباور صداش میزنه که رو ترش می‌کنه و میره

درو باز می‌کنه و میگه:

_خداروشکر حداقل عقلت رسید که ردش کنی بره مرتیکه بی پدر رو

درو محکم به هم می‌کوبه...

صدای گریه دیاکو که بلند میشه« بر پدرت لعنت»ی به فرهاد میگم

عمه به سرعت بغلش می‌کنه من هم سینی تخمه ها رو جلو می‌کشم

سر دیاکو رو میذاره روی شونه‌ش و به پشتش میزنه

_چرا یهو جنی شد؟ مگه چی گفتم؟؟

مشتی تخمه برمیدارم و میگم:

_شما بعد از این همه سال فرهاد رو نشناختی؟ نمی‌دونی چه حساسیتی به اسم آرتام داره؟ پشه ماده از کنار آرتام بگذره تا انگشتش نکنه ول‌کن نیست!

ولی چرا شب مهمونی باهاش صحبت می‌کرد و جیک تو جیک بودن؟!

یادش بخیر چه دورانی بود،چه عذاب هایی که فرهاد سر آرتام به من نمی‌داد،خدا شاهده یه ماه ول کرد رفت ترکیه و منو گذاشت توی باتلاق و آخر هم بعد از گوه خوردم گفتنم برگشت!

حالا چرا؟ چون از دانشگاه تا عمارتو با آرتام اومدم

حتی یه بار چنان زد بیخ گوش فریماه که دختر بدبخت لال شد...ثمین و آرام هم بی‌نصیب نبودن،حتی به عمه زیبا هم بارها تذکر میداد که لباس درست بپوشه وقتی این نره‌خر میاد عمارت!

فرهاد اون بدبختو یه بیمار جنسی می‌دید که به احدی رحم نمی‌کنه، اگه تنوع‌طلبی جرمه که اول باید یقه رفیق های جون‌جونی خودشو بگیره!

اینکه آرتام تنوع‌طلبه به ما چه؟ خب دوست داره با همه باشه چرا ما باید تاوانشو بدیم؟

کلا بزرگوار معتقد بود کسی که به سوراخ دخترهای مردم رحم نمی کنه به سوراخ خودی تجاوز می‌کنه

البته جلوی من نمی‌گفت یه‌بار که با اسماعیل صحبت می‌کرد چنین زری زد که به جان خودش تا یه هفته توی هپروت بودم!

آخه هیچ وقت چنین سخنان گهرباری رو فرهاد جلوی من به زبون نمی‌آورد،کلا خیلی بچه مثبت میدیدمش،ولی بعدها علاوه‌بر بچه منفی بودنش با روهای خجالت‌آورترش هم روبه‌رو شدم

عمه چشم درشت می‌کنه و إی وای کشیده‌ای میگه..

_والا عمه،نگاه کرد دید جز من هیچ سینگلی دور و ورش نیست گفت آخ جون طنین مونده بذار یه فیضی ازش ببرم

بهتره بگم پسر خواهرت توی تنها سوراخی که نرفته سوراخ دیواره

سرشو به چپ و راست تکون میده

و دیاکوی آروم گرفته رو روی رخت‌خواب میذاره

_واقعا ازت ناامید شدم،حالا درسته من شوخی کردم که چرا ردش کردی ولی دیگه به بچه خواهرم هر چی هست و نیست رو نچسبون!

تخمه رو مثل آب‌نبات بالا میندازم،یه بیماری‌ای که من دارم خوردن تخمه سیاه با پوسته!

_والا عمه ما با هم روابط حسنه ای داشتیم..

اول که فرهاد زد پس کله من و گفت که نبینم و نشنوم باهاش سخنی، حرفی، حدیثی تلاوت کنی، بعد هم خودش هرجا منو می‌بینه انگار ارث ننه‌شو ازم طلب داره،از همه موارد مهم‌تر خواهر گرام شماست که هر وقت می‌بینمش یه‌جوری رفتار می‌کنه که انگار قاپ شوهرشو دزدیدم و شدم هووش!

باهام بد بود، الان بدتر شده

دیاکو که نق میزنه دراز می‌کشه و لباسشو میزنه بالا و سینه‌شو،نه معذرت می‌خوام باید بگم ممه که حق مطلب قشنگ ادا بشه، میذاره دهن دیاکو

الان که فکر میکنم همشون از بالاتنه خوبی برخوردارن و اینجا باز هم فقط چشم من شور بوده!!!

۷۰من کجا ۸۵ عمه و اهالی خانه کجا؟

_ترگل با من که خواهرشم نمی ساخت چه برسه به تو با اون زبون شیش متریت،بگذریم نمی‌خواهم خسته‌ت کنم خودت حتما چیزی توی آرتام دیدی که گفتی نه

عمه کاش اینو زودتر می‌فهمیدی تا اون بچه که چشم هاش عصبانیتو فریاد می‌زد زود ما رو ترک نکنه

تو که نمی دونی چقدر دلم تنگشه،حداقل امشب که به شکل عجیبی کوتاه اومدم میتونستم مثل ایام قدیم باهاش صحبت کنم

با کنجکاوی میگم

_من بفهمم این جاسوس تو کیه که داره دو جانبه هم عمل می‌کنه

چون جز من و خودش و آرشام و آرام کسی از این ماجرا خبر نداشت

چشم می‌دزده و رو به دیاکو میگه:

_شیرتو بخور مامان قربونت بره،فدات بشم

خب آرتام و آرشام رو میذاریم کنار می‌مونه آرام که ک*نش پاره‌ست

_تولد بابام بود امشب

سرمو سریع میارم بالا و بهش خیره میشم

امروز چه خبره؟ اون از تولد نگار، این هم از تولد آرش خان،من چرا تاریخ تولدها رو یادم رفته؟!

_مثل همه تولدهای دیگه‌ش بهش پیام دادم و بی جواب موند،میدونی همیشه حضورشو حس می‌کنم

خوشبختیمو می‌بینه،حتی از همون لبخندای نادر میزنه ولی همش خیاله...

شبی که بیمارستان بود سیر بوسیدمش ولی...

حرفشو با دینگ دینگ گوشیش می‌بره

گوشیش برمی‌داره و با غم صفحه‌شو روشن می‌کنه

خیره به گوشیش چشم های قشنگش تَر میشه،لب هاش می‌لرزه و صورتش از شوق پر می‌شه

کنجکاو از این تغییر یهویی سینی تخمه رو کنار میزنم..

اشک از گوشه چشمش می‌چکه و من خیره به صفحه پیامی که اسمش بوم(بابام)ذخیره بود میشم تبریک‌های قبلی بی جواب مونده بود

ولی آخرین پیامک رو جواب داده بود

عمه می‌خنده، من هم باهاش می‌خندم و متن پیامک رو با خوشحالی می‌خونه

_مرسی دخترم

همین دو کلمه عمه رو چنان سر ذوق آورده بود که حمایت های این چند وقته بابا منو نیاورده بود!

همینه عشق بین پدر و دختر،هرچقدر هم که از هم دور باشن ولی برای هم مهمن برشی ازVip

_حال دوتاشون خوبه...

ولی یکیش حالش وخیم و نمیدونم همین دختره چی بود اسمش...آها طنین هست یا نه...

شیشه ماشین گردنش و نزدیک به شاهرگش بریده...

دختره..

طنین کیه..

حیدر توی فامیلش دختری به اسم طنین نداره...

ذهنم به هر سمتی می‌فرستم جز دختری که بیخ گوشم بزرگ شده بود...

تلفن‌توی دستم خشک شده و با عجزی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم حیدر صدا میزنم.

_طنین کیه حیدر؟؟

نگو که امانت منه هاااا باتوهم مرد...

_برو پایین کرار..

علاوه بر بینی دهنم باز می‌کنم برای اندکی تنفس...

شاهرگش بریده...؟؟؟

_بیا تهران فرهاد...

از اول هم اشتباه کردی رفتی،بیا تا دیر نشده...منم وقتی رسا رفت کیلومتر ها ازش فاصله داشتم...

به درخواست مکرر شماvip راه اندازی شد 😌

هفته ۱۲تا پارت داریم و جلو تراز کانال اصلی

برای عضویت در وی ای پی کافی۴۰ تومان به شماره زیر واریز کنید 👇🏻

فاطمه باباحمدی

و فیش واریزی به آیدی زیر ارسال کنید

@fati_milani_b

توجه داشته باشید دوستان با افزایش پارت ها قیمت هم افزایش می‌یابد

.....

عمه گوهر در اضطراری ترین شرایط بهترین عملکرد رو داره،میتونم به این درایتی که توی حل هر مسئله‌ای از خودش نشون میده باریکلا بگم و اینکه ایده‌مو برداشته و چنین نقشه‌ای که موی لای درزش نمی‌ره رو به اجرا در آورده هم قابل تشویقه، یادم بمونه بهش بگم ایده دزدی رو کم داشتی که اون هم به صفاتت اضافه شد!

دورغ میگم حتی جرأت ندارم بهش اشاره کنم چه برسه به اینکه به زبون بیارمش

به حتم سیاستم به شخص شخیص عمه گوهر رفته و بس...

اینکه بشینه خبر نامزدی ثمین رو پخش کنه اون هم با خاله زنک های فامیل یه حرکتیه که در آینده نه‌چندان دور شاید به درد من هم بخوره، واقعا حرکت فوق العاده‌ای بود

حالا اصل قضیه از این قراره که

تلفنو برداشته و زنگ زده به دوست و آشنا که برای سلامتی آرش خان یه سفره امام حسین توی عمارت پهن کردیم و تشریف بیارین،حتی به من هم زنگ زد که بیا ولی چون من از قضیه اصلی بی‌اطلاع بودم کار رو بهونه کردم

گفت به جهنم بعدا پشیمون میشی و بـــــله پشیمون شدم، چطور تونستم چنین ماجرایی که کمتر از فیلم سینمایی نبود رو از دست بدم؟

القصه بعد از خوندن دعا و پذیرایی از حضار

عمه جان که دست مریم امیر جلالی رو از پشت بسته، نشسته پیش خبرچین فامیل که مثلا درد دل کنه، بانو تعریف می کرد که عمه با غم الکی نشسته پیش دخترعمه تهران‌نشینش و گفته که بعد از محرم و صفر عروسی ثمین بود حال آرش که اینجوری شد عروسی اون طفل معصوم هم به تعویق افتاد!

و اینجوری بود که در صدم ثانیه همه خبردار شدن و نشستن به گله‌گذاری،عمه هم که مثلا ناراحت شده از این بی‌خبری فامیل عزیزتر از جونش مثلا به شوخی ولی من

مطمئنم که به عمد سر و شکل مژگان و ملوک جون رو قهوه‌دی کرده و گفته که آره شما چرا یک ساله که نوه برادر منو نامزد کردین و فامیل من خبر ندارن؟و الم‌شنگه‌ای به پا کرد که باید بودم و میدیدم!

فامیل درب‌وداغونش که ترمز بریدن عمه رو دیدن دستشو بوسیدن و گفتن که اشکال نداره فدای سرشون حتی یکیشون مرزهای چاپ لوسی رو رد کرده و گفته که آرش خان با شوهرش مشورت کرده بوده و یک سال از این نامزدی خبر داشتن و دهنشو بسته و امین خانواده ما بوده!!!

بالاخره مژگان با سناریوی از قبل تعیین شده میگه که خواستیم یه مدت بین خودمون نامزد باشن و همو بشناسن که اگه به تفاهم رسیدن ازدواج کنن

به همین آسونی!

البته همه چیز هم خوش و خرم نگذشته...

عمه اسم معین آورده و کیه که حاج خانوم عبری رو نشناسه؟!

و اینگونه بود که زنی که سرشو می‌بست و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و مخالف صد درصد این ازدواج بود چه برسه طرح بی‌نظیر من،آوار شد سرمون

مادر معین رو کارد میزدی خونش درنمیومد

حتی پاشو گذاشته بود اینجا که عمه در کمال احترام بردش توی اتاق و دهنشو بست و فرستادش بیرون، اینکه چی بهش گفت رو خدا میدونه ولی من مطمئنم راه همواری نداریم با مادر جانماز آب‌کش معین خان...

حیف که طبق معلوم من توی شرکت خراب‌شده‌م بودم وگرنه روی سرش مو نمی‌ذاشتم، انگار خواهر ما با کمک شلنگ حامله شده!

همه این ها به کنار وقتی توی زیبایی پاییز زرد قدم میزنم از شوقی که مثل موریانه در سراسر قلبم و روحم دمیده هم منو بیشتر به وجد میاره!

برای بار دوم عمه شدم،خیلی ذوق دارم که به مشهد پرواز کنم ولی چاره‌ای ندارم، باید بمونم توی عمارت و منتظر آرش خان باشم که بیاد دستور جدید صادر کنه که برای عقد و عروسی که با هم گرفته میشود چه گلی باید به سرمون بگیریم!

الکی که نیست، آرش‌خانه و یه طایفه که اگه بو ببرن از این حاملگی آبرویی که آرش خان ذره ذره جمع کرده رو یک‌جا بر باد میدن! نصف آبروشو که بابا برد نصف دیگه‌شم دختر بابا!

از وضعیت اعصابش بی اطلاعیم و به همین دلیل معین هنوز ثمین رو اراک نگه داشته،می‌ترسه بابا با اینکه نشون میده کوتاه اومده هنوز هم انبار باروت باشه!!!

بگذریم توی چنین روزی به درد و بلاها فکر نمی‌کنم...توی ۲۰ام مهرماه من صاحب برادرزاده ای شدم که دعا میکنم شبیه ارسلان نباشه، با گودزیلای دهه نودی کنار اومدم ولی این نسل ۱۴۰۰ به بعد دیگه از الان معلومه که چه اژدهاهایی میشن!

صفحه گوشیمو روشن می‌کنم و یه بار دیگه عکسشو می‌بینم،صورتش سرخه و موهای مشکیش روی پیشونیشه،در یک کلمه میتونم بگم خیلیی زشته! البته طبیعیه همین فرداد که یه پا جیگری شده واسه خودش، زشت‌تر از این تربچه تازه سبز شده بود

آیکون ویس رو می‌گیرم و با همه شوقی که دارم بعد از نیم ساعت خوردن مخ اردلان دوباره می خوام از ذوق و شوقی که دارم براش رونمایی کنم

_خیلی زشته...ولی می‌دونم فردا میشه یه فرشته از مامانش قشنگتر، قربونتون برم شرمنده که کنارت نیستم،گفتم برای ارسلان وجود خارجی نداشتم حداقل برای دخترت جبران می‌کنم که اون هم نشد،ببخشید عمر خواهر!

بغض می‌کنم از خوشحالی، مگه چند بار پیش میاد که بخوام از خوشی گریه کنم؟

به منظره اطرافم خیره میشم

برگ‌های زرد روی زمین جون میده واسه عکس های هنری،حیف این فضای زیبا که دوتا عکس توپ نمیشه ازش دربیارم!

فضای پشت عمارت یه چیز دیگه‌ست

پراز درخت های سیب و آلو و گردو..وسط این درخت ها هم اصطبل اسب‌هاست

اسب هایی که حتی وقت نمی‌کنم یه سر بهشون بزنم

برمی‌گردم سمت عمارت، همه هستن به جز عمه های عزیزم

دلشکسته از این عمارت رفتن و گفتن که چرا نامزدی ثمین رو یک سال از ما پنهون کردین؛ مگه ما غریبه ایم؟

بخدا که قهر کردنشون توی این حال و اوضاع بیشتر باعث قوت قلبمه تا ناراحتی!

وارد قسمت جلوی عمارت میشم

و اولین چیزی که به چشمم می‌خوره ملوک جونه که بعد از بیست و چند روز عزیز دلش داره به عمارت برمیگرده

آرش خان دیگه تحمل نداشت،اخلاق هم که نداره و پس هیچکس جرات نکرد نه بیاره و این طوری شد که داره برمیگرده؟

امپراطور داره برمیگرده!

میاد و میدونم که باز هم قدرتشو با خشم و غضب نسیب تک تکمون می‌کنه ولی مهم نیست همین که هنوز نفس می‌کشه و اخم هاش توی همه کافیه!

_لیلی جان بیا برو داخل مجنون هم الاناست که دیگه از راه برسه

از روی پله ها برمیگرده و نگاهم میکنه

دوباره برمیگرده و به در حیاط خیره میشه

چشم هاش از خوشحالی می‌درخشه

این قدرت خوشبختی و عشقه که بعد از این همه سال هنوز هم بیتاب همدیگه هستن، بدون کم شدن احساسشون!

_تو برو داخل کاری هم با من نداشته باش،داخل باشم نمی تونم بشینم، برو یه سر به بانو بزن و کمکش کن

آخ خدا از نوه هم شانس نیوردم همشون مثل ملکه یک‌جا نشستن و منتظرن غذا کنن توی دهنشون!

دورت بگردم تو حداقل یه کمک بهش برسون، الان فک و فامیلش اگه بفهمن که مرخص شده مثل مغول‌ها حمله می‌کنن

می‌خندم، اینبار مشکوک و بدون ادامه دادن حرف قبلیش برمیگرده سمتم و میگه:

_پشت عمارت با کی صحبتی میکردی که صدای خندیدنت کل خونه رو برداشته بود؟؟؟

گوشیمو جلوش تکون میدم

_بچه برادرم دنیا اومده بود انقدر خوشحال شدم که کنترلی روی صدام نداشتم

متعجب نگاهم میکنه،احتمالا اردلان رو یادش رفته

همینو کم داریم که فکر کنه شاهین گندی بالا آورده و سکته دوم رو ملوک جون بزنه، پس اضافه می‌کنم:

_شاهین نه،اردلان بهتره بگم نتیجه خواهرتون،پسر ارمغان!

به وضوح هول می‌شه

برام مهم نیست که سال‌های سال بهم نگفته که ارمغان دختر خواهرشه چون هیچیِ اون زن برام ارزش نداره!

_کی بهت گفت؟؟عصبی نشدی؟

نوچ کش‌داری میگم و

یه پله میرم پایین

_خودت گفتی وقتی داشتی چی بود اسم خواهرت آها ملکی رو راضی میکردی که نذاره ارمغان بیاد ایران!

مفصل‌ترشو از زبون داداشم شنیدم

بعد هم چرا باید واسه مسائلی که ارزش نداره وقت بذارم یا بخوام خودمو بخاطرشون آزار بدم؟

خیالش از منی که به تخمم نیست راحت میشه و نفسشو آه مانند بیرون میده

_تنم می‌لرزه وقتی بی تفاوتیت نسبت به ارمغان رو می‌بینم،خدا هیچ‌کس رو بی مادر نکنه

آره سخته، من مردم تا بزرگ شدم

بی مادر که باشی محبت گدایی می‌کنی چون مادر نداری دست روی سرت بکشه،مادر که نداشته باشی اگه همه چیز هم داشته باشی باز هم پر از خلأ هستی درست مثل من!

_ولش کن،از قوم شما خیر به ما نه رسیده نه میرسه ولی ماشالله خوب به عمه زیبا و بچه هاش و علی‌الخصوص داداش من رسیده!

چپ چپ براندازم می‌کنه

_چیم به اونا رسیده که به تو نرسیده؟آرش که اومد میگم یه دل سیر گوشِتو بپیچونه

لبخند میزنم و با شیطنت میگم:

_چی؟ همون رنگ چشم هات که آرش جونتو اسیر کرده...

دمپاییشو که در میاره با قهقهه بلندی سریع میرم داخل عمارت و قبل از بستن کامل در می‌بینم که داره دعای معروفشو می‌خونه به سمتم فوت می‌کنه

هر دعایی که برام کردی آمین...

دعای خیر مادر پشتم نیست ولی دعای مادربزرگ هم قبوله!

درو می‌بندم و با تمام خوشحالی‌ای که زیر پوستم دمیده خاطر نشان می‌کنم خدا جان به من بچه دادی کمتر از رنگ خاکستری قبول نمی‌کنم

میرم سمت سالن

عمه ها تشریف نیاوردن ولی دختراشونو فرستادن اومدن

حتی زنعمو الهام هم اومده بگذریم که چقدر گریه کردن خودش و مژگان!

هستی و آرام سرشون توی گوش همدیگه‌ست و معلوم نیست دارن پشت سر کی حرف می‌زنن

نگین هم هنوز توی اتاقشه

مهستی هم گوشیش دستشه و داره با یکی چت می‌کنه

لباش چرا انقدر کوچیک شده؟ بسم الله تزریقشو کم کرده به حمدالله؟

دستی میزنم که سرشون بالا میاد

_خانوم ها از خدمات هتل ما راضی هستین؟اگه می‌خوایین بگین آبی، چایی،چیزی بیارم گلوتون خشک نشه

مهستی با غیض سرشو بالا میاره و پشت چشم نازک می‌کنه

ولی هستی و آرام بهم لبخند می‌زنن

آرام چشمکی میزنه و میگه:

_چت شده خاله ریزه؟ اومدی بخوریمون؟

سری تکون میدم و با دست اشاره میزنم که بلند بشن

_مهمونی که نیومدین

پاشین الاناست که قوم تارزان لشکرکشی کنن و بانو هم دست‌تنهاس، پاشین یه کمکی برسونیم

هستی بلند میشه و آرام پشت سرش...

حرکتی که از مهستی نمی بینم نگاه‌مو میارم بالا، سرشو کرده توی گوشی و انگار نه انگار که من داشتم حرف میزدم

_شما نمیای کمک؟ فکر می‌کنین اگه کار کنین خدایی نکرده ژل‌هاتون آب میشه به جای چربی های دور شکمتون؟

لحنم به‌خاطر متشنج نشدن جو عمارت شوخه وگرنه که خیلی دوس دارم یه بحث اساسی باهاش داشته باشم

پشت چشمی نازک می‌کنه و برعکس تصوراتم بلند میشه و میگه:

_تو نگران چربی های من نباش،انقدر خوش استایل هستم که چربی هم اضافه کنم هیچ جوره دیده نمیشه بعدش هم عروس خانوم کجاست؟ خجالت می‌کشه بیاد توی روی ما نگاه کنه؟

هستی هم ناراحته...

حالا خوبه که آرام از وضعیت خبر داره...

خدا شاهده من می خواستم امروز خوب بگذره و خوش باشیم خودش نمی ذاره...

قدم برمیدارم سمت آشپزخونه و زبونمو می‌چرخونم و میگم:

_نه گوگوش جون،همونطور که میدونی رفته مشهد اشتباهی هم نکرده که توی روی تو یکی خجالت‌زده باشه، بعد هم اگه به شما نگفتیم حتما صلاح ندیدیم، همه که مثل تو نیستن که تا یه پسری بهش گفت سلام ساز و دهل برداره و همه رو خبر کنه!

وارد آشپزخونه میشم

هستی و آرام هم پشت سرم میان ولی مهستی نه، به جهنم...

همین که بحث رو کش نداد به‌خاطر اومدن من به آشپزخونه بود و گزارش بانو به عمه گوهر در صورت کوچیک‌ترین واکنشی!

بدبخت چشمش ترسیده

هستی با اینکه ناراحته ولی چیزی نگفته و این حرف نزدنش دلیل نمیشه که سرسنگین نباشه

کاش میشد بهت بگم ثمین بند رو آب داده وگرنه ثمین نامزد می‌کرد کل فامیل که سهله، کل جهان می‌فهمیدن

بانو که از اومدن ما گل از گلش شکفته به هستی و آرام میگه میوه ها و کاهوها رو تمیز بشورن و خودش هم درگیر پختن شام میشه و من هم زحمت شیرینی ها رو می‌کشم

من نمیدونم چرا این فامیل درک نمی‌کنن که وقتی کسی سکته قلبی کرده نیاز به استراحت داره و نباید خراب بشن سرش؟!

یادم بمونه حتما گوش‌زد کنم...

شیرینی ها رو روی میز میذارم

آرام میوه های شسته شده رو روی میز میذاره و دستمال برمی‌داره که میوه ها رو خشک کنه

نگاه زیرچشمی‌ای به هستی می‌کنه که داره بقیه میوه ها میشوره و پچ میزنه:

_تاریخ عقدشون کیه؟؟

واقعا همه چیز رو اونقدر رو به راه می بینه که داره تاریخ عقد می‌پرسه؟!

_عقد کجا بود؟ دلت خوشه‌ها هنوز هم نمی دونم چه خبره،عمه همه چیزو دست گرفته نه چیزی میگه نه من می‌پرسم!

هستی که میاد بقیه حرفشو می‌خوره و اینبار هستی با کنایه میگه:

_حالا که حال آقا جون بهتره کی عروسی میگیرین که مثل غریبه ها بیاییم دو ساعت بشینیم و بریم؟

حق میدم بهش که دلخور باشه

من هم بودم ناراحت میشدم حالا من ازشون کوچیک‌ترم اونا هم‌سن هم هستن و انتظاراتی از هم دارن،مثل هستی که اولین بار که کیارش به خواستگاریش رفت آرام و ثمین کنارش بودن

قبل از اینکه من جوابی بدم صدای دیگه‌ای جوابشو میده

_نیاز به وجود شما نیست که بیایین حالا هی نقشه بریزین که مثل غریبه‌هت می‌شینین،به هرحال چه باشین چه نباشین عروسی برگزار میشه

مادراتون کجان؟

عمه گوهر مگه نرفته بود؟؟

مگه دیدی سوار ماشین بشه بره؟

نه

خوب پس ببند که اژدها وارد شده

هستی هر وقت ناراحت میشه سکوت می‌کنه

این دختر انقدر خوبه که حتی وقتی‌که ناراحت میشه هم به بزرگتر از خودش بی احترامی نمی کنه

آرام که هنوز داره میوه ها رو خشک می‌کنه جواب میده

_نیومدن عمه

_چرا اونوقت؟

من بودم جواب این لحنش که بیشتر تهدیدیه نمی دادم، الانه که خراب بشه سر عمه های گرام

_ناراحت بودن، گفتن مگه عمه ثمین نیستن پس چرا همون یک سال پیش هیچی بهشون نگفتین؟

زیرچشمی قشنگ می‌پامش...

چشم های درشتشو ریز می‌کنه و میگه:

_شماره مادرتو بگیر ببینم کدوم پوفیوزی جرات داره روی حرفم نه بیاره، قهر می‌کنن واسه من! ملوک هم با این دختر تربیت کردنش،مرخص شدن پدرشون چه ربطی به نامزدی دختر مسعود داره؟ عقل که ندارن فقط هیکل گنده کردن!

یکی نیست بگه آخه چه ربطی به ملوک بدبخت داره؟.!

آرام تلفنشو در میاره که شماره بگیره

عمه نگاه‌شو از آرام می‌گیره و رو به من میگه:

_چه عجب امروز کار رو بهونه نکردی که فلنگو ببندی و بری بچپی توی شرکت!

خدایا من بزرگ ترین گناهم اینه که نماز نمی‌خوونم، این شدت عذابی که نازل کردی سر من،یعنی شخص عمه گوهر، بی‌انصافیه قربونت برم!

شونه ای بالا میندازم و حواسمو میدم به عصاش که یه وقت نزنتش توی سرم

_دولت جمهوری اسلامی ایران جمعه ها رو روز تعطیل اعلام کرده وگرنه الان سر کار و بارم بودم عمه جان، بیکار که نیستم وایسم واسه فک و فامیل شما میوه و شیرینی بچینم

همین که عصا رو بالا میاره پشت آرام سنگر می‌گیرم

حتی هستی هم که سگرمه هاش توی هم بود میخنده

و عمه با حرص گوشی رو از آرام می‌گیره

_حساب تو کره بز رو بعدا میرسم، واسه من زبون درآورده نصفِ بچه!

روشو برمیگردونه

ای عمه جان من که دیدم چشم هات خندید،چرا انقدر با جیگری مثل من سر ستیز داری؟

الوی محکمی میگه و از آشپزخونه خارج میشه

میره که پدری دربیاره از دختر های برادرش!

آرام با آرنج میزنه توی پهلوم و از ناپدید شدن عمه که مطمئن میشه می‌گه:

_چه جراتی داری با مادر فولادزره‌ای مثل عمه گوهر دهن به دهن میذاری، معلومه دوستِ داره‌ها اگه ما بودیم سرمونو می‌برید!

حضور عمه گوهر توی زندگی من شاید از نظر کمیت کم بوده باشه ولی کیفیتش بالا بوده

فرهاد رو بیشتر از همه نوه ها دوست داشت چون کپ برادر مرحومش بود، با این حال هر وقت که میومد تهران خیلی هوای طنین بی مادر رو داشت حتی گوش فرهادی که دوردونه‌ش بود هم وقتی که منو آزار میداد می‌پیچوند!

آزار که میگم به معنی واقعی کلمه اذیت و آزار بود...از همون بچگی هم قهر کردنش نفسمو می‌برید

و عمه گوهری که اون زمان با همین هیبت ترسناکس منو روی پاهاش می‌نشوند و موهامو می‌بافت و به حسادت های فرهاد که کج‌خلق میشد میشد و میگفت خودم باید ببافم هم بی توجهی میکرد

بعضی وقت ها با خودم فکر میکنم چون مادر نداشتم همیشه هوامو داشت وگرنه با من هم مثل بقیه نوه ها برخورد می‌کرد

لبخند شکل گرفته روی لبامو وسعت میدم

_اخلاق عمه گوهر جوری نیست که نشه باهاش کنار اومد،حالا یه عده از پسش برمیان و یه عده نه ...

که من جز اون عده‌ای هستم که تونستم!

تونستم و هزار باری تنم با نیشگون هاش کبود شده و با زبون مارش نیشم زده و حتی با عصا هم کتکم زده!

اینطور که معلومه من تونستم از پس عمه گوهر حدود بیست درصد بربیام!

هستی دستمو می‌گیره و می‌کشه و با شوخی میگه:

_ما اعتماد به نفس تو رو داشتیم روزی شیش تا عمه گوهر میزاییدیم!

حالا خوبه جلوی ما می خواست دو نصفت کنه

آرام که می‌خنده، زهرماری بهش میگم

یه بار بد موقع خواستیم کلاس بذاریم اگه این قوم گذاشتن!

_دخترا حواستون به غذاها باشه الان برمی‌گردم

باشهای به بانو میگیم که تند تند آشپزخونه رو ترک میکنه

_به نظرت چیزی از ننه‌م باقی مونده یا خدایی نکرده باید برم سر نعشش

پوکرفیس چشم‌هامو به در آشپزخونه میدوزم

و جواب آرام رو میدم:

_اینجا هم بیاد شرحه شرحه‌شون می‌کنه،همون بهتر توی خونه بمونن، امنیتش بیشتره!

حرفم کامل نشده بود که با داد عمه زبونمو که داشت توی دهنم می‌چرخید برای حرف زدن رو گاز میگیرم

_تو بی‌جا کردی با هفت جد و آبادت،اومدی که هیچ وگرنه وکیل می‌فرستم از ارث محرومتون کنه...

تو چیکار به ثمین داری؟؟تو به گور بابات خندیدی!

زبون دردناکمو بین لبام می‌گیرم، خدا ختم به خیر کنه این ازدواج رو

_می‌خوام خبرتو بیارن،عروسی بخوره تو فرق سرت یا امشب میای یا دیگه حق نداری پاتو توی عمارت بذاری

تهدید نمی کنه دیگه رسما داره فحش میده...

تقصیر خودشونه، وقتی واسه عمه ناز میکنن دیگه اینجوری بهشون بی احترامی میشه!

از روی اوپن نگاهش میکنیم، گوشی رو پرت می‌کنه روی میز

برمیگرده سمت ما و میگه:

_برید به کارتون برسین،قبل از اومدن آرش میان

به خودم جرات میدم و

ازش می‌پرسم:

_مطمئنین؟؟آخه فقط حرف بارشون کردین؟؟

چنان با غیظ نگاهم می‌کنه که نیاز می‌بینم بگم گوه خوردم نگاه‌تو غلاف کن، چته؟ مگه چی گفتم؟

_نفهمیدم تو کیو زیر سوال بردی؟ نکنه فکر می‌کنی من عادت دارم دروغ بگم؟

این چه اخلاق و رفتاریه؟

این همه گوشت‌تلخ بودن قابل تحمل نیست

حالا درسته اخیرا ناراحته و بیشتر به‌هم ریخته و بیشتر بهمون می‌پره ولی دیگه این‌که چپ و راست بکوبتمون هم زیاده رویه!

تمام ناراحتیمو پشت نقاب صورتم میفرستم و برعکس خودش که طلبکار وایساده و منو نگاه می‌کنه

پشت بهش می‌کنم...

واقعا تقصیر منه؟سوال پرسیدن جرمه؟

کاهو ها رو توی سینک میریزم و با چاقو ساقه یکیشو رو جدا می‌کنم

_قیافه گرفتن تو رو کم داشتم فقط، به تو یاد ندادن وقتی بزرگترت باهات حرف میزنه روتو برنگردونی؟

یادم دادن حتی گفتن وقتی دیدی بزرگترت داره زیادی بزرگی می‌کنه محل نده و راه‌تو بکش برو!

_ول کن اون بچه رو گوهر،یه امروز خوش بود زهرمارش نکن...

ملوک جون کی اومد داخل که حالا داره جواب عمه رو میده؟

عمه دائم داره همه رو با خاک یکسان می‌کنه

توجه هم نمی کنه که شاید کسی ناراحت بشه

درسته که به اخلاق هاش عادت داریم ولی دیگه نه تا این اندازه!

_تو یکی حرف نزن، به جای اینکه شبیه دخترای چهارده ساله اون بیرون وایسی چشم انتظار آرش، بیا بچه هاتو از این وسط جمع کن!

آیا ما این وسط پهنیم؟در حال حاضر که شما ما رو یکی کردی با دیوار!

_خواهر تو چپ و راست حرف بارشون نکن اینا خودشون جمعن،دختر های من هر چقدر هم که ناراحت باشن ولی میان دیدن پدرشون

آخ اون دهنتو آرش خان ببوسه که انقدر حرف دل منو میزنی...

_باشه ملوک.. تکلیف شما رو فقط باید آرش روشن کنه...

صدای محکم عصاش و کوبیده شدن در اتاقش منو از سینک جدا می‌کنه

_چی شده؟؟

صدای آرشامی که معلومه تازه رسیده به گوشم می‌خوره...

و بعد هستی پقی میزنه زیر خنده

_وای با یه مشت جنگجو شدیم فامیل...در تعجبم چرا جوابشو ندادی؟!

با اینکه دلگیر شدم ولی می‌خندم...

حالا خوبه باهاش زندگی نمی کنن

_میگم طنین حالا فهمیدم اخلاقت به کی کشیده،کم مونده بود خودمو خیس کنم!

هستی خودشو روی صندلی میندازه و با این حرف آرام بلندتر می‌خنده

_زهرمار! نمی شد دست مادرهاتونو می‌گرفتین می‌آوردین؟ کم مونده بود جنگ بشه،خدایی عمه فرنگیس و فرگل هم بچه شدن‌ها یه نامزدی که جنبه آشنایی داشت که دیگه نیاز به این همه قهر و قیافه گرفتن نداره!

_نداره؟؟

به هستی چپ چپ نگاه می‌کنم

می‌خنده

روی صندلی می‌شینم و نگاه دوباره‌مون به همدیگه کافیه تا از خنده روده‌بر بشیم...

ماشالله کم مونده بود جنگ اسرائیل و ایران راه بیفته

_همیشه به خوشی بچه ها...

آرشامه که میاد داخل آشپزخونه

سلام و احوالپرسی می‌کنه و روی صندلی کنارمون می‌شینه

_عمه بد داغ کرده بود...میزان خسارت ها رو بهم بگین ببینم چقدر تلفات داشتیم؟!

با دست به خودم اشاره می‌کنم

_فعلا که من عسلی شدم،وگرنه بقیه جون سالم به در بردن!

با شستش گوشه لبشو می‌خارونه

_ناامیدم کردی طنین،ماشالله برای خودت یه‌پا سوپرمنی خب پا میشدی چهارتا حرکت میزدی روی عمه!

حرکت من کافی بود تا عمه عصای جادوییشو تا ماتحتم فرو کنه...

اصلا شوخی نداره..مگه منه بدبخت چی گفتم که این‌جوری مورد عنایت و لطفش قرار گرفتم؟

_دست رو دلم نذار آرشام،فعلا قهرم و حالا حالا هم آشتی نمی کنم

با لودگی دست هاشو باز میکنه

و گردنشو هم تکون میده

_قهر نکن مهربون، قهر تو آتیشمه!

هستی که چه ما حرف میزدیم چه نه از وقتی عمه پاشو گذاشته بود توی اتاقش یه بند داشت می‌خندید اینبار به همراه خنده جیغ‌مانندش شیهه می‌کشه...

جمع چهارنفره‌مون بدون وجود آدم های سمی خوب بود تا اینکه خبر دادن قوم غارتگر وارد حیاط منزل ملکان ها شدن

من نمیدونم هنوز آرش خان نیومده اومدن سر منو بگیرن؟

می‌ذاشتن می‌رسید، یه گلویی تازه می‌کرد بعد با دیدن شکل و شمایل خاندان جون‌جونیش سکته دوم رو میزد!!!

سوپرایز اصلی وقتی کامل شد که عمه دیگر پدرم از راه رسید

مثل هیچ کدام از ملکان ها نبوده و نیست

این زن با مظلومیتی که داره دل سنگ رو آب میکنه

نه داد میزنه،نه جنجال به پا میکنه

البته می‌گن خیلی قبل‌ترها سری توی سرها داشته،هیجان و شوری داشته که خونه ملکان بزرگ روشن بوده به نورش!

وقتی دخترش به دست پدر آرش خان کشته شد دیگه هیچ کس شهین قدیمی رو ندید به جاش تبدیل شد به یه زن آروم و مطیع

همسرش که ننگ بی آبرویی روی پیشونیش بود و از داغ دخترش به دیوانه ها مانند بود سر سه سال دق کرد و مرد و اینجوری شد که شادی از صورت این زن بار سفر بست

من که وجود خارجی هم نداشتم ولی می‌گن چنان سوگواری می‌کرده برای دخترش که آرش خان هم پا به پاش گریه می‌کرده!

دختر بیچاره عاشق شده بوده مثل ثمین خودمون و حامله شده بوده وقتی بقیه فهمیدن دیگه نذاشتن که صبح فردا رو ببینه!

عمه شهین هیچ وقت کران رو رها نکرده بود...

کران زیبا هنوز پابرجاست و رخساره رو توی دل خودش جا داده!!!

وقتی وارد عمارت شد انقدر از حضورش حیرون بودم که سلام کردن هم یادم رفت

به همراه دختر تهران‌نشینش اومده بود..

دو خواهر وسط جمع نشستن و سر در گریبان به صحبت مشغول شدن

حتی ملوک جون هم از اومدنش بی اطلاع بود و حضورشو معجزه می‌دونست

درسته که در ظاهر با آرش خان رابطه حسنه‌ای داره ولی مگه می‌شه داغ جگرگوشه‌تو ببینی و برادرت یکی از مسبب‌هاش باشه و با دل خوش باهاش رفت و آمد کنی؟

انقدر به صورت چروکیده‌ش نگاه می‌کنم

و دنبال دلیل و برهان می‌گردم که عمه گوهر اعتراض می‌کنه،البته نه با حرف بلکه با چشم هاش!

یکم دیگه به نگاه خیره‌م ادامه میدادم جلوی جمع شرافتمو بر باد میداد!

محل نمی‌دم و به این باور رسیدم بدترین انتقام کم‌محلیه

بعد از اینکه همه یه دور پشم هاشون ریخت از دیدن عمه شهین، جمع به حالت عادی برگشت

گفتم خاندان لشکرکشی کردن نیاز به تصحیح دارم، فقط تعدادی ریش‌سفید به همراه همسرهاشون و یه عدد گوسفند خدمت رسیدن که به آرش خان نشون بدن چقدر سلامتیش مهمه

در کل زیاد نبودن دوتا پسرعمو و عموزاده..خداروشکر بچه ، نوه و نتیجه رو کنترل کردن که سرمون نازل نشن

شاید خیلی قوم ستیز به نظر برسم

ولی حرومزاده هایی که بهم می‌گفتن هنوز که هنوزه توی گوشم زنگ می‌خوره

_بوهای خوبی به مشام نمیرسه!

کل آشپزخونه رو نگاه می‌کنم و در آخر نگاه‌م روی آرام میشینه

رو به آرام خیلی ریزبینانه شروع به حرف زدن می‌کنم:

_نمی دونم اومدنشو به فال نیک بگیریم یا بدبختی..عمه شهین اون هم با وجود رابطه خاکستری‌ای که با آرش خان داره اینجا بودنش عجیبه،بگیم به‌خاطر سکته آرش خان

اومده که چندسال پیش آرش خان و عمو بعد از اون تصادف از مرگ برگشتن و عین خیالش نبود حتی یه زنگ خشک و خالی هم نزد، حالا چرا اینجاست خدا داند!

نگاهم توی سالن بالا و پایین میشه

هنوز آرش خان نیومده ولی همه اعضای خانواده و فامیل دور هم گل میگن و گل می‌شنون

من هم که همیشه ازشون بر حذرم و فاصله خودمو حفظ می‌کنم

_پس فقط و فقط بعه‌خاطر حاملگی ثمینه که اینجاست،اگه حدسم درست باشه باید باریکلا گفت به هوش و زکاوت عمه گوهر!

همین اشاره کوچیک کافیه که پی به همه چیز ببرم

تنها دلیلی که عمه رو راضی کرده پا به عمارت بذاره قطعا حاملگی ثمینه، نمی خواد اون هم بشه رخساره دوم

حالا کی میتونه جلوی چشم های عمه شهین به ثمین حرفی بزنه؟

بابا هم که عمه گوهر یکیش می‌کنه با زمین

عمو محمود هم که مهم نیست

بقیه هم که خبر ندارن!

می مونه آرش خان که همیشه خدا شرمنده‌ست تو روی عمه شهین

_به عقل جن هم نمی‌رسید

باید برم پیشش دوره ببینم

فکر همه جا رو کرده،تا عمه شهین هست آرش خان اجازه اینو به کسی نمیده که به ثمین دست بزنه

دست گذاشته روی نقطه ضعف آرش خان، داره از عذاب وجدانش استفاده می‌کنه!

پشت هم حرف ردیف می‌کنم و هنوز هم باورم نمیشه...

من توی فکر چی هستم مردم توی فکر چی!

_همون لحظه که دیدمش فهمیدم،اگه تو هم از شوک خارج میشدی خودت متوجه میشدی!

با دست براش لایک می‌فرستم

و دوباره نگاه‌مو به عمه شهینی میدم که ملوک جون داره مثل پروانه دورش می‌چرخه

کی باورش میشه شهین که دخترش به دست همین جماعت کشته شد حالا نشسته توی مجلسشوپ و هدفش مراقبت از دختر باردار همون قماشه؟!

به این می‌گن یه دل بزرگ!

حالا که گره های ذهنیم حل شده بود می‌تونستم با خیال راحت اون وسط بشینم و منتظر آرش خان باشم

من نمیدونم یه ترخیص مریض مگه چقد زمان می‌بره؟!

داخل آشپزخونه کاری نمونده..

هر چی هم هست دست بانو رو می‌بوسه

به بیرون اشاره می‌کنم

_بیا بریم...

چرا نگین و مهستی بشینن و من و تو مثل خدمه توی آشپزخونه بپلکیم؟!

اوهوم آرامی میگه و نگاهی به ساعتش میکنه

_مامان و خاله هنوز نیومدن،اگه نیان عمه امشب همه ما رو حامله می‌کنه

_زنگش بزن خب

_جواب نمیده، حالا ولش کن بیا پیش بزرگان بشینم و از بی ادبی اونا ادب بیاموزیم!!!

_خاک تو سرت اگه یکیشون بشنوه چوب می‌کنه توی ک*ون مبارکمون

قیافه‌شو کج و کوله می‌کنه

می‌خواد جوابمو بده که در می‌زنن

راه‌مو کج می‌کنم سمت در و به آرام میگم نرو تا باهم بریم

در رو باز می‌کنم

خود جانانشه

فرصتی نمی‌مونه برام که صورت بی‌حالشو قورت بدم

چون آرام کنارم میزنه و به پشت فرهاد خیره میشه با ندیدن آرش خان دمغ عقب می‌کشه

_پس آقاجونم کجاست فرهاد؟؟مگه تو هم نرفته بودی دنبالش؟

نگاهی به جفتمون می‌کنه

_بابا و عمو رفتن و یه گردن کلفت هم انداختن دنبال خودشون،من میرفتم کجا دیگه؟!!!

بد عنق شده...دیگه این اخلاقش داره میره روی اعصابم...

وایسا ببینم چشمم روشن روز جمعه تا این وقت کدوم جهنمی بوده؟؟

آدم باید بشینه مژه هاشو یکی یکی بکنه

_پس کجا بودی؟؟؟

چپ چپ به آرام نگاه می‌کنه

بدش میاد کسی سوال‌پیچش کنه

البته من می‌کردم، اون هم با روش های نوین!

_پی برگردوندن دختر دایی جنابعالی...

این همه آدمو مضحکه دست خودش کرده که با خیال راحت به ریلکس کردنش برسه

چه بی خبر حداقل یه ندا میداد...

حالا نه که میونه‌مون گل و بلبله، بیاد اطلاع هم بده!

_آدرسو چطوری ازشون گرفتی؟ثمین که نم پس نمیداد!

الان کجاست؟ کجا بردیش؟

ثمین آدرسو به من هم نداد گفت آقا معین امر فرمودند که نمیشه و فلان و بهمان

بی حوصله به آرامی نگاه می‌کنه که جلوی در وایساده و نه خودش میره بیرون و نه میذاره فرهاد بیاد داخل

_من گفتم کسی بهم آدرس داد؟ به جای سد معبر خودت زنگ بزن ببین کجاست؟

نیم رخ آرام سمت منه ولی می‌بینم که چطور چهره‌ش توی هم میره

قربون اون زبونت که بیست و چهارساعته حرف های قشنگ می‌زنی حالا با بچه عمه‌ت مثل آدمیزاد حرف بزنی سخته آیا؟

_بیا برو، حالا انگار خوردمش..خیلی بد عنقی توجه کردی تا آدم دو کلام باهات حرف میزنه می‌پری بهش؟!

اینو راست میگه خداروشکر که من مثل مجسمه تماشاچی هستم وگرنه من هم به توپ و تشر می‌بست

آرام میاد کنار میاد و فاصله می‌گیره

فرهاد می‌خواد برای دلجویی حرفی بزنه که خانوم روشو برمیگردونه و میره

منو تنها گذاشت و رفت، حالا من چطوری خودم تنهایی برم توی جمع؟

درو می‌بندم

و نگاه‌مو امتداد میدم تا چشم های فرهاد که اینبار روی من نشسته

_کی داخله؟

یه‌جوری می‌پرسه، جوری که احساس می کنم داره التماس می‌کنه بگم کسی داخل نیست و راحت بره استراحت کنه

حتی اگه من هم به دروغ بگم کسی نیست کر که نیست، می‌شنوه صدای جمعیت رو!

_چند نفری هستن به علاوه کسی که باورت نمیشه

ابرویی بالا میندازه و بدون کنجکاوی می‌پرسه کی؟

حقش نیست بزنم بکشمش؟

پس نمی‌گم که خودش بره ببینه و جلوی بقیه شوکه بشه

_هیچ کس برو تو،مگه آرام رو فراری ندادی که بیای داخل؟

لباشو توی دهنش می‌کشه و

چشم می دوزه به من و پچ میزنه:

_تو خودتو با آرام مقایسه میکنی؟

بمیری با اون لحن قشنگت

می‌بینه که من کاملا لال شدم

تکخندی ریزی می‌زنه و

ته‌ریش روی صورتشو می‌خارونه و خیلی مظلومانه می‌گه:

_میشه به بانو بگی یه چیزی آماده کنه؟ دارم می‌میرم از گشنگی

گم بشی خودت و لحن مظلومانه‌ت،قشنگ بگو گشنه ای اینجوری که درخواست میکنی خودم حاضرم با همین دستای خودم بهت شیر بدم!!!

سرمو تکون میدم

فکرهای توی سر من بهتر از این نمیشه!

_باشه..فقط با ثمین چیکار کردی؟ واقعا آوردیش؟

پلک میزنه

تاحالا شنیدین که بگن بوی چشم های کسی آدمو مدهوش می‌کنه؟

قطعا نشندین چون چشم بو نداره

ولی چشم های این بشر بوی بهار میده توی پاییز،بوی زندگی میده،بویی میده که من فقط توی رویاهام دارمش

_آره،البته با مکافات،ولی مهم الانه که تهرانه و بدون حضور معین...

این چند وقت روز و شب برام نمونده بود!

وسط دوئل قلبم و مغزم، منطقم خارج از این بحث تلخ بر زبانم حکمرانی می‌کنه و می‌پرسم:

_چرا؟

جواب چرا رو می‌دونستم

داره باهامون راه میاد ولی دیگه نه اونقدری که رگ ملکان بودنشو ببوسه و بذاره کنار

_یعنی تو نمی‌دونی چرا؟ الان دارم ادای روشن فکرها رو درمیارم که قائله ختم به خیر بشه وگرنه بی‌غیرت عالم بودم اگه معین رو نمی‌کشتم!

نمی‌گه ثمین...

خواهرم هرچقدر هم که مقصر باشه ولی همبازی بچگی فرهاده،همون اندازه که از ثمین عصبانیه از رفیق بیست ساله‌ش هم عصبیه ولی هوای ثمین رو داره،حتی به اشتباه،حتی اگن عمو سرش فریاد بزنه بی‌غیرت، من خودم با دستای خودم غیرت و مردونگی این مرد رو لمس کردم

_کجا بردیش که معین اجازه داد؟

با بی تفاوت ترین لحن ممکن حرف میزنه:

_معین خونه نبود..

بهش پیام دادم که دخترعمومو بردم و تا زمان عقد هم ثمین بی ثمین

حتما لج می‌کنه

اونی که من می‌شناسم همه رو باخبر می‌کنه

حتی همه نقشه های ما رو با خاک یکسان می‌کنه

چهره نگرانم کافیه که پی به افکار درونم ببره

دکمه اول پیرهن طوسیشو باز می‌کنه و با لحن اطمینان‌بخشی میگه:

_بچه نیستیم که لج و لجبازی کنیم

بهش گفتم آرش خان و بقیه بو ببرن که این چند وقته ثمین پیش معین بوده دیگه حتی ازدواج هم کارساز نیست

سی و یک سالشه، انقدر بی فکر نیست که اقدامی انجام بده که به ثمین و بچه صدمه برسه!

_الان کجاست؟حداقل آدرس می‌دادی

وایسادیم توی راهرو و حرف میزنیم الان اگه یکی بیاد و حرف‌هامونو بشنوه به چوخ میریم

_وقتی مطمئنم که کاری نمی‌کنه یعنی اینکه از جای ثمین خبر داره فقط نمی‌تونه با خودش جای ببرتش.. فرستادمش پیش آدم‌هایی که سر ناموس مردم رگ میدن، نگران نباش

هنوز قانع نشدم ولی وایستادنمون هم درست نیست

میذارم برای ین وقت دیگه

سری تکون میدم

_بعدا مفصل حرف می‌زنیم، الان زمان و مکان مناسبی نیست

برو یه سلام و احوالپرسی با جمع بکن من میرم برات غذا آماده می‌کنم

جا داشت می‌گفتم نگران نباش حتی شده با دست برات لقمه می‌گیرم ولی نمی‌ذارم گشنه بمونی

لبشو با زبون تر می‌کنه

یکم عمیق نگاهم می‌کنه

هم اخلاق نصیبش شده هم قراره غذا آماده کنم براش

دیگه دارم زیادی انعطاف به خرج میدم

شاید چون حوصله یه جنجال دیگه رو ندارم

رومو برمیگردونم که صداش قدم هامو سست میکنه

فرق کردی،آروم‌تر شدی میترسم آرامش قبل طوفان باشه و کابوس اصطبل رو مثل گردباد توی فرق سرم بکوبونی...اینجوری که آرومی دلم پر میکشه واسه قدیم ها پارت

من اوج اون کابوسو با دستای زخمیم لمس کردم

تو چه میفهمی که کابوس چیه؟! تو از اون اصطبل و درد من چی میفهمی؟

هیچ نمی‌فهمی و لحنت آنقدر دلهره داره

بیخیال مگه اون همه از اون روز جهنمی حرف زدم دردی ازم دوا کرد؟

_خوشحال نمیشی؟

زل میزنه بهم

خودش حرف نگاه‌مو می‌خونه،نگاهی که بارها منو نادیده گرفت و رفت

_مشکل همینجاست که خوشحالم از همین آرامش نصفه و نیمه،میدونی همین تظاهر کردنت هم مثل روشنایی وسط شبِ بدون ماه و ستاره‌ست!

پلک هاشو محکم می‌بنده و سرشو به چپ و راست تکون میده

تظاهر نمی‌کنم واقعا ممنونشم

ثمین پدر خودش پشت کرده بهش ولی پسرعموش انقدر هواش داره

نمی‌تونم با حرف هام تا وقتی که اینجور پشت ثمینه آزارش بدم...

ولی دلیل نمیشه که ببخشمش

اگه جلوی زبونمو گرفتم از روی دلخوشی نیست

گلومو صاف می‌کنم

_من فراموش نمیکنم تو هم فراموش نکن

من نمی‌بخشم و تو هم خودتو نبخش

ولی من آدم بی چشم و رویی نیستم

عادت ندارم محبت بقیه رو با چک و لگد جبران کنم، خواهرم مدیونته، حتی من یا شاهین هم اندازه تو تلاش نکردیم برای حل مشکل ثمین

صورتش سخت میشه، به سختی همون روزی که سرم هوار می‌کشید

_باشه حتی زهر هم از دست های تو خوردن داره....فقط کاش به همم نمی‌ریختی!

برعکس چهره‌ش لحنش پر از نوازشه

فقط یه چیزو نمی‌فهمم من مگه چیکارش کردم که حالا به ریخته؟!

_من چیکار کردم مگه؟

نگاهی به راهرو میکنه...

_یه مشتی داشتیم توی ایستگاه مسافرکش‌ها...یه روز گفت اگه یه روز دیدی کسی و چیزی درونت آشوب به پا می‌کنه و هرچقدر ازش دور شدی برعکس جواب داد و بهش نزدیک تر شدی سفت بچسپ بهش،چون انسان کافیه اراده کنه حتی میتونه از جهان هم دست بکشه چه برسه به دل کندن و رفتن!

اون روز نفهمیدم چی میگه ولی این روزها زیاد به حرفش فکر میکنم

چه سخنانی...

فقط نمیفهم چه ربطی داره؟؟

الان می‌خواد از چه چیز و چه کسی فرار کنه که قادر نیست؟

گیجی منو که می‌بینه

با همون قیافه‌ش که بیشتر شبیه پوسته‌ای ظاهریه که روی صورتش کشیده میگه:

_بهش فکر نکن فقط دوست داشتم با یکی در موردش صحبت کنم

حالا که مسئولیت پذیری و فقط برای رفع تکلیف می‌خوای غذا بهم بدی پس زودتر بیار که جون ندارم سر پا وایسم

آخر جمله‌شو با حرص میگه

ناراحته که گفتم به‌خاطر ادای دین غذا آماده می‌کنم؟؟

حالا من یه زری زدم، کلا من زیاد شعار میدم توجه نکن..

پشت چشمی نازک می‌کنم

_من داشتم میرفتم شما جلوی منو گرفتی

ازش دور میشم ولی زمزمه آرومش به گوشم مثل زنگ خطر بلند میشه.

_زود میام ماریان!

انگار قسمت نیست من از این راهرو برم بیرون

اینبار گردنم صد و هشتاد درجه سمتش می‌چرخه

_چی‌گفتی؟؟

_گفتم برو من هم میام

نفسمو محکم میدم بیرون

_نه بعدش یه چیز دیگه ای گفتی،خودم شنیدم

با انگشت اشاره و شست چشم هاشو فشار میده

_عزیزم من زمزمه کردم گفتم برو میام انقدر بلند نگفتم که تو چیزی شنیده باشی

مثل نسیمی رد میشه از کنارم و من هاج و واج موندم

مطمئنم که گفت ماریان

محال ممکنه اشتباه شنیده باشم

اون دفعه گفت مژه قشنگ، اینبار هم گفت ماریان...

اون دفتر نیست یا باد بردتش که محال ممکنه یا...

حتی دیگه دنبالش نگشتم اگه کسی پیداش می‌کرد تا حالا گندش دراومده بود

پوف می‌کشم

اشتباه شنیدم

زمزمه آرومش به گوش تیزم خورد ولی با سانسور ماریان

خوشبینانه نگاه کنم قطعا همینه...

از راهرو خارج میشم

سرکی به پذیرایی می‌کشم

و بله انگار آقا فرهاد شوکه شده

دستای عمه شهین بازوشو گرفته و با قد رشیدش خم شده و عمه رو می‌بوسه

لامصب منو بوس نکرد درسته خیلی مهربونه اما تا کسی برای بوسیدنش جلو نره قدم برنمیداره خوب من هم که یکم غد تشریف دارم فقط سلام و احوالپرسی کردم

ولی خوب بلده فرهاد رو بوسه‌بارون کنه

قشنگ هرچی شانسه فرهاد برداشته

آخه یه آدم چطور میتونه در عین نفرت‌انگیز بودن این همه خواستنی باشه؟

حتی گوش قلبمو گرفتم کشیدم ولی به خرجش نرفت که نرفت آخر هم برگشت گفت دلت میاد؟

بیخیال فیلم هندی‌ای که راه انداختن میشم

جواب دادن به آیفون که صداش بلند شده رو هم به یکی دیگه می‌سپارم

من فعلا عزیزدلم گشنشه

توی رویاهام شام عاشقانه براش درست می‌کردم ولی واقعیت تلخه، حالا مهم نیست توی واقعیت به بهونه مدیون بودن غذایی که یکی دیگه سرآشپزش بوده رو به خوردش میدم

در قابلمه رو برمیدارم

این همه اسراف توی کتم نمیره، چه خبره؟

گوشت سیه،قرمه،خورشت دلمه و ته‌چین..

تازه انواع برنج رو هم برای این غارت‌گرها به مطبخ پشت آشپزخونه انتقال دادن که بپزن و بدن بخورن

درک نمی‌کنن که طرف رفته عزرائیل رو ماچ کرده یه دور و مالیده بهش و برگشته و الان باید استراحت کنه؟!

نههههه! اینا اگه درک داشتن که من بهشون نمی‌گفتم قوم یأجوج مأجوج!

بگذریم

دوغ رو از یخچال درمیارم و روی میز میذارم

با قرمه سبزی دوغ بیشتر می‌چسبه

حال ندارم ترشی بیارم

یه ظرف خورشتی روی میز میذارم و یه دیس کوچیک و کفگیر رو برمیدارم و دری که وصله به مطبخ رو باز می‌کنم

بـــــــــله، درست حدس زدم

این غذاها واسه یک ماه ما کافیه، چه خبره مگه؟

اگه من صاحب‌خونه بودم غذا درست نمی‌کردم و کل شب بهشون گشنگی میدادم که دفعه بعد خونه من چتر نشن! حیف...

بیخیال، به من چه؟ پولش که از خزانه آرش خان خرج میشه من چرا باید حرص بخورم؟

سر یکی از قابلمه‌ها رو برمیدارم که بیشتر شبیه یه دیگ کوچیکه!

برنج شمشیری رو که می‌بینم باز هم به سلیقه بانو آفرین میگم این برنج باب کبابه ولی مناسب قرمه سبزی نیست

سر بعدی رو باز می‌کنم که برنج سفیده،کمی توی بشقاب می‌کشم و سر قابلمه رو میذارم

کمر راست می‌کنم و با شنیدن صدای قیژ در سمت در می‌چرخم

صورتشو از نظر میگذرونم،سرحال‌تر از قبله درسته از روزی که عمه گوهر اومده ندیدمش

ولی برخلاف تصورم و حرفای آرام شبیه یه آدم معتاد نیست برعکس خیلی چابک و سرزنده‌ست

دیس برنج رو میذارم روی میز گرد کوچیکی که وسط مطبخ بیست متری گذاشته شده

_عادت داری مثل جن وارد همه جا بشی؟ حالا میگم از بیشعوریته که لال میشی ولی دستت که دو متره حداقل در میزدی

تکیه میده به چارچوب در و به من که همیشه خدا به این بشر و خواهرش آلرژی دارم نیشخند میزنه

البته همیشه خدا که نه همین یکسال اخیر وگرنه قبلا رابطه خوبی داشتیم

_تو چی؟ تو هم عادت داری با پسرعموی مطلقه‌ت...

صورتشو توی هم می‌بره و نوچ نوچی میکنه و ادامه میده:

_اشتباه گفتم، عشق سابقت

که از قضا توی سوراخ سنبه‌های عمارت باهاش پچ پچ می‌کنی!

می‌دونست درست لحظه ای که توی چشم هام زل زد و گفت فراموش کن اون بی‌شرفی رو که لایق دوست داشته شدن نبود رو، همه چیو می‌دونست، وگرنه چه اصراری داشت که از فرهاد بهتره؟!

چه روز حال‌بهم‌زنی بود کل شب از انزجار خوابم نبرد،نه به‌خاطر ابراز علاقه‌ش بلکه به‌خاطر هوس توی کلمات و چشم‌هاش وگرنه عشق که مقدسه و از یه حس مقدس حالت تهوع نمی‌گیرم

حالا چنان هم هوس‌انگیز نبودم که طمع داشتنمو داشته باشه!

آب دهنمو قورت میدم...

چرا برنج رو گذاشتم روی میز؟ واقعا حال کل کل با این یارو رو ندارم

_آرتام خسته نمیشی از دیدن من؟ برام جالبه بدونم که می‌خوای به چی برسی؟

با سر بهم اشاره میکنه

_به تو، به جسمت، به روحت و به تمنایی که برای داشتنت دارم ولی تو هنوز مثل یه آویزان خودتو بند فرهاد کردی

کل وجودش بوی تحقیر میده چه برسه به حرف هاش

عشق که تحقیر کردن نداره!

عشق پاکه مثل آب زلال..

نیشخند غلیظی میزنم

برنج رو از روی میز برمیدارم

نمی دونم قصدش از باز کردن دوباره این بحث چیه اون هم الان که کلی آدم اون بیرون نشسته

_دوست‌دخترهای رنگارنگت که خلاف اینو ثابت می‌کنن،بیا برو به زندگیت برس کم دم‌پر من بپلک...

با فاصله دو قدم جلوش وایسادم و بهش اشاره میکنم که تن لششو بکشه کنار که بتونم رد بشم از در کوچیک مطبخ

تکیه‌ش رو از در می‌گیره و حالا کامل جلوی در وایساده حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم بدن گولاخشو کنار بزنم

_ولی هیچ‌کدومشون تو نمیشن،هیچکدوم بوی عطر تو رو ندارن،هیچکدوم چشم‌های سیاه تو رو ندارن،هیچ‌کدوم هم تن بکر و دست‌نخورده تو رو نداره!

ناخن‌هامو کف دستم فرو می‌برم، خدا منو لعنت کنه که یه سیلی محکم توی گوشش نمی‌زنم

تنها حسی که از حرفاش دریافت می‌کنم حالت تهوعه،من این لحن شهوت‌آلود رو حتی با فرهاد هم آرزو نکردم!

اون دستم که خالیه رو میارم بالا و تهدیدوار می‌توپم بهش:

_تو یه بزدل هوسبازی...

جوری حرف نزن که بخاطر تویی که به سگ ماده هم رحم نمی‌کنی از خودم حالم به‌هم بخوره...

خدا منو نیامرزه به‌خاطر روزهایی که تو رو آدم حساب می‌کردم!

اخم می‌کنه و از در فاصله می‌گیره چند قدمی که جلو میاد ترمز اون پاهاشو می‌کشه

توی صورتم پچ میزنه:

_اوووف، تو که نمیدونی چقدر برام خواستنی هستی..پر از جاذبه ای، پر از بالا و پایین های قشنگ...

دستشو که روی کمرم میذاره از ترس میرم عقب

اولین بار توی این عمارت اون هم وقتی که خونه پر از مهمونه شاهد چنین بی‌پروایی ازش هستم!

بهم لبخندی میزنه و نگاه‌ش پراز حس های بده،پر از ناخوونده‌هایی که از بیانش بیزارم!

_فکر نمی‌کردم برگرده، چطور اون عشق آتشین یه شبه دود شد رفت هوا؟

اصلا به جهنم که فرهاد برای سپیده مجنون بوده، به جهنم که تو رو نخواسته، اصلا به درک که تو اونو می‌خوای و هنوز که هنوزه دنبالش موس‌موس میکنی، من تو رو می‌خوام و تو بگو که نظرت عوض شده نسبت بهم

دیس رو توی دست هام محکم فشار میدم

شیطونه میگه بلندش کنم و محکم بزنمش توی سرش...

خدایا این حق به جانب بودنشو کجای دلم بذارم؟

اون روز هم همین زِرها رو زد که کم مونده بود با دست بزنم توی دهنش دیگه!

مردک مشنگ فکر می‌کنه با دوتا حرف مثل بقیه دخترها خودمو تقدیمش می‌کنم!

الان فقط دلم می‌خواد این غذا رو بذارم روی میز آشپزخونه و خورشت هم برای فرهاد بکشم و برم توی اتاقم و درو ببندم و حتی برای اومدن آرش خان هم نیام بیرون

ولی متاسفانه نمیشه

_به تو ربطی نداره..فاصله‌تو باهام حفظ کن، چون بابا مسعود انقدر عصبی که کافیه یه اشاره کوچیک کنم و از تو و وجود نحست برای همیشه راحت بشم

_منو از چی می‌ترسونی؟ راستشو بخوای کنجکاوم بدونم نظر دایی در مورد دخترش و پسر برادرش چیه؟؟؟

تو احمقی، نفهمی حتی بدتر...آخه بی‌غرور چرا نمی‌فهمی نمی‌خواد تو رو، اگه می‌خواست که حالا سر خونه و زندگیتون بودین

قلبم تیر می‌کشه ولی آرتام همچنان می‌تازه:

_اگه زنش خیانت نمی‌کرد حتی یادش هم نمیومد که طنینی وجود داره، بدبخت اون تو رو نمی‌خواد، دنبال چی هستی؟ اونی که تو رو می‌خواد منم، خودتو جمع کن!

صداش کمی بالا رفته ولی من با قلبی که تیر می‌کشه و مغزی که داره حرفشو تایید می‌کنه تشر میزنم بهش:

_اونی که باید خودشو جمع کنه تویی نه من، اصلا نمی‌دونم حضورت اینجا به چه دردی می‌خوره نیاز به بودن آدم معتادی مثل تو توی این جمع نبود، مشاهده که نمودی همه آدم های متشخصی هستن

متشخص کجا بود طنین؟؟ برای چزوندن این بشر چرا خالی می‌بندی؟!

نیشخند میزنم و توی چشم های مشکی متعجبش زل میزنم که حرفمو بهتر نوش جان کنه

_تویِ بنگی و فاسد چطور به خودت اجازه میدی جلوی من وایسی و حرف بزنی چه برسه به اینکه بخوای ابراز علاقه کنی...من حالم از دیدن ریخت سالمت بهم می‌خوره چه برسه وقتی که درب‌وداغون‌تر از این بشی!

با چنان لحن تحقیرآمیزی حرف میزنم که کرک و پر وجدانم می‌ریزه و متاسف از خدا مدد می‌خواد

ول کن بابا تو هم، حالا انگار بنده پاک خدا رو انگشت کردم

مات نگاهم می‌کنه دیگه از اون تمسخری که توی صورتش می‌رقصید خبری نیست

وقتی که داره فکر می‌کنه که کِی و کجا و چه کسی بهم گفته، تنها زمان ممکن برای بست فلنگه

همینم مونده که بیخیال آبروم جیغ بزنم!

از کنارش می‌گذرم، هنوز سرمو کامل بیرون نبردم که با عصای بزرگ عمه گوهر روبه‌رو میشم

سرمو آروم میارم بالا و به قیافه شوک‌زده‌ش نگاه می‌کنم

به نظرم همین شوک کافیه که نفر دوم فامیل هم سکته کنه

_من نمی‌تونم بی‌خیالت بشم تو...

دیدن عمه براش کافیه تا حرفاش توی گلوش دفن بشه

پشت به من وایساده و تازه بیرون اومده که ای کاش نمیومد...

لب که باز می‌کنه

دست عمه بالا میاد و میگه:

_فعلا خفه شو...مادرت اومده بیا برو بتمرگ کنارش...شما کمر به مرگ برادر من بستین

آرتام اخم می‌کنه و حق به جانب برای عمه چشم هاشو درشت می‌کنه...

ولی من موندم دقیقا این لحن سرزنشگر برای چیه؟؟ فهمیده که جناب معتاد از آب دراومده یا زِرهاش درباره خواستن من و اینا رو شنیده؟!

_من متوجه نمیشم، مگه چیکار کردم که بهم بی احترامی می‌کنید؟؟مگه دارین با بچه پنج ساله صحبت می‌کنین؟!

چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنم، مرتیکه رو ببینا تو داخل مطبخ کلی زر زدی

اصلا حقته که شنیده باشه معتادی و از فردا برای اصلاح کردنت کون*ت بذارن!

بیخیال عمه و نگاه‌ش روی این مرتیکه خر میشم و دیس برنج رو روی میز میذارم

_توی مطبخ سر چی دعوا میکردین که آخر حرف‌هات رسیدی به خواستن طنین، هاا؟!

نمی دونم چرا خیالم راحت میشه...

نه اینکه این یالغوز برام مهم باشه‌ها فقط الان تحمل ین جنجال در حد جنگ جهانی رو ندارم

زبونمو روی لبم می‌کشم

حتی برنمیگردم ببینم در چه جور شرایط تنش‌زایی هستن

نگاه‌مو به در ورودی آشپزخونه میدوزم و منتظرم که ببینم آرتام چی میگه

آرتام که هیچی نمی‌گه من هم که قصد ندارم برگردم بگم این جونور هوسباز رو از من دور کنین

این سه سال و نیم گذشته از ابراز علاقه یهوییش،فقط تیکه و کنایه و رفتارهای بیشعورانه‌س که از این یارو به من رسیده الان یه‌دفعه زده به سرش، به‌خاطر سوزوندن فرهاده انگار که فقط اون براش مهمه!

نه عزیزدل خواهرِ عنترت، این آقا از روی حس مسئولیت غیرتی میشه از روی حس مسئولیت قشنگ قشنگ نگاه‌م میکنه...به قول خودش حس مسئولیت رو عشق ننویس

حالا بیا به این یارو حالی که روی آدم اشتباهی چنبره زده!

_شماها عقل ندارین؟ اون بیرون کلی آدم نشسته

می‌فهمی اگه جای من مادرت بود نمی‌گفت پسرم میگه می‌خوامش می‌گفت حتما طنین یه کرمی ریخته!

حیف که باهاش سرسنگینم وگرنه روی ماه‌شو بارها می‌بوسیدم

بچه های برادرشو خوب میشناسه

مخصوصا عمه ترگل که هنوز ارمغان رو مسبب خیلی چیزها می‌دونه

منظورم از این چیزها هم فقط خراب شدن زندگی بابا و مژگان برای یه مدت بوده که نمی‌دونم به اون چه ربطی داره؟!

نه که خیلی زندگی پدر من براش مهمه!

_من و طنین انقدر بالغ هستیم که واسه زدن دو کلام حرف با همدیگه از کسی اجازه نگیریم،تو یه حرفی بزن خانوم یا فقط واسه من زبونت درازه؟

به من چه؟ بذار پاره‌ت کنه

من با این خانوم حرفی ندارم گوه کاری خودتو جمع کن

توی انواع و اقسام فکرهایی که به زبون نمی‌آوردمشون غرق بودم

که اول شلوارش و با بلند کردن سرم خودشو توی درگاه آشپزخونه ظاهر میشه

متعجب به عمه نگاه می‌کنه و بعد به آرتام و در آخر به منی که برگشتم و دارم عمه و آرتام رو می‌پام که تمومش کنن و زیرچشمی حواسم به خودش هم هست!

عمه که متوجه حضور فرهاد میشه گاردشو یکباره میاره پایین

لبخندی به آرتام میزنه

_بعدا درموردش حرف میزنیم عمه جان،تو فعلا بیا که مادرت داره سراغتو می‌گیره

من برق خباثتِ توی نگاه آرتام رو می‌شناسم درست شبیه مهستیه

فرهاد با سوءظن به آرتام خیره‌ست

عمه قدم برمی‌داره که آرتام پیش دستی می‌کنه و میگه:

_می‌خوامش عمه، به اندازه جونم

یکم چموشه ولی من هم عاشق همین چموش‌بازیش شدم

به قرآن جونم براش درمیره

بزرگی کن برام، با مامان و دایی صحبت کن

عمه پشتش بهشه ولی من که نگاهم به این موجود سانسورداره نیشخندی که توی صورت فرهاد می زنه رو می‌بینم

_طنین رو برام خواستگاری کن عمه...

خودم هم شوکه میشم چه برسه به بقیه!

توی یه لحظه چنان غمی توی چشم های عمه گوهر می‌بینم که نظیرشو فقط وقتی که بهرود توی آسایشگاه با ناله نسیم رو صدا میزد شاهدش بودم

خودش با اعتماد به نفس به انتظار واکنش عمه‌ست

و عمه‌ای که نگاه‌ش به فرهاده

من هم اون نگاه رو دنبال میکنم و به پوزخند روی لبش میرسم

پوزخندی که با تحقیر روی آرتام می‌چرخه

همون نگاه رو به من میندازه ولی با کمی نرمش...

توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و نمی‌دونم به چی میرسه که رو به آرتام میگه:

_هرزه‌ت توی شرکتم به‌عنوان منشی کار میکنه بعد با چه رویی از عمه می‌خوای دختری که از گل پاک‌تره برات خواستگاری کنه؟

اصلا اینا به کنار، از والده محترم اجازه گرفتی؟

نمی‌دونم به‌خاطر حرصی شدنشه یا برای دادن جواب درست و حسابی به فرهاده که آرتام قدمی به جلو برمی‌داره، عمه برمیگرده و عصاشو میذاره روی سینه‌ش

_مبادا بخوای توی خونه برادر من اون هم جلوی مهمون‌هاش جنجال به پا کنیا

دختر داییتو می‌خوای؟ باشه، همونطور که خواستی با مسعود حرف میزنم ولی جواب با خود طنینه!

دهن باز می‌کنم به اعتراض...

چه خبره عمه‌ی من؟ ترمز بگیر

ازدواجِ چی؟ خواستگاریِ چی؟

_عمه من خود...

می‌پره وسط حرفم و اینبار به من می‌توپه:

_همین که گفتم، جوون و خوشگلی پس صدتا خواستگار خواهی داشت نمیشه اول بسم الله به همه گفت نه که!

آرتام دختربازِ قهاریه اگه حس نمی‌کرد که تو هم می‌خواییش که نمیومد تو رو از من خواستگاری کنه

حتما تو بهش امیدی دادی!

ناباور صداش میزنم ولی رو به من لبخند میزنه و برعکس دفعه قبل با لطافت میگه:

_تو کی انقدر بزرگ شدی که حالا برات خواستگار اومده؟ همین دیروز یه وجب بودی می‌نشستی روی پاهای من

اگه هیچی نگم برای خودش می‌بره و میدوزه و تنم می‌کنه!

قبل از اینکه من چیزی بگم صدای پر تشنج فرهاد گوشمو خراش میده

_میشه بس کنی عمه؟

تو رو خدا منو دیوونه نکن، یعنی چی که می‌خوای با عمو حرف بزنی؟ آقا کم گندکاری داره؟

اخم کرده...

من قربون اون اخمات برم، برو بمیر که با هر واکنشت من میمیرم و زنده میشم!

آرتام داره چرت میگه تو آروم برو بیرون که من بعدا با قلبم درگیر نشم!

_مهم الانه که دوسِش دارم و براش هر کاری می‌کنم

باز هم می‌خوام دهنمو باز کنم

که فرهاد با حالت تهاجمی زودتر جوابشو میده:

_دوست داشتن بخوره توی سرت

ببین بیا راه‌تو بکش برو،عمو جنازه طنین رو هم روی دوش تو نمی‌ذاره

_خواهی دید..

فرهاد می‌خنده، یه جوری که میدونم آماده جر دادن همه‌ست

چشه این؟؟

حالا این یارو یه زری میزنه عمه چرا پشتشو گرفته؟اصلا تو چته؟

عمه عصاشو میزنه به زمین و به فرهاد اخم می‌کنه

_چته پسرم؟ فعلا که خبری نیست، صدات هم بیار پایین کلی آدم اون بیرون نشسته، تو چی‌کاره‌ای وقتی خودش حرفی نداره؟!

به من که اشاره می‌کنه فشارم میره روی هزار، تو گذاشتی من حرف بزنم؟

_آخه قربونت برم طنین چه می‌فهمه چی خوبه و چی بد؟ هنوز بچه‌ست، نمی‌تونه شغال‌های دورشو تشخیص بده!

دهنمو باز می‌کنم به فرهاد بپرم که اینبار آرتام مث قاشق نشسته می‌پره وسط:

_بفهم که داری چی میگی،

مرسی حق برادری رو به‌جا آوردی ولی پاتو از گلیمت درازتر نکن!

به خدا خوشبختش میکنم...

زرشک!

این بشر چه رویی داره

خودم می‌دونم فاز این بشر چرا عوض شده

حتی میدونم خواستگاریش هم دروغی بیش نیست و فقط و فقط برای دیدن واکنش فرهاده ولی اینکه عمه دل داده به حرفش رو درک نمی‌کنم

_عمه میشه لطفا تمومش کنی؟

به‌خدا کشش ندارم

به نظرت ما آنقدر بی غیرتیم که دخترمونو بسپاریم دست چنین آدم یک لاقبایی؟

تو گند بالا نیار نمی خواد بقیه رو خوشبخت کنی!

اخم داره و صورتش سفت و سخته ولی هیچ گونه حرکتی به معنای حمله به آرتام از خودش نشون نمیده شاید چون توی خونه پر از مهمونه و یا شاید این خواستگاری فقط در حد عصبی کردنش تاثیر داشته و براش مهم نباشه که منو میدن به آرتام یا نه...

آخرین بار چی گفت درمورد خواستگار قبلی؟؟

هرچی که گفت رو یادمه و الان با پشت دست میزنم تو دهن قلبم و بهش میگم

دوسِش داشته باش، کاریت ندارم

حتی قربون صدقه‌ش برو ولی دوباره اسمشو نذار عشق

فرهاد بعد از قضیه ثمین هم همین‌جوری بود تازه معین رو هم زد میدونم سخته ولی بکش بیرون

_خودش زبون داره، آرتام مگه بهت نگفتم بری بیرون چرا وایسادی؟

آرتام لعنتی چشمی میگه و با برق پیروزی‌ای که داره توی چشم هاش میدرخشه از کنار فرهادی که بُرنده بهش خیره‌ست رد میشه و قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه میگه:

_منتظر خبرتم عمه، ناامیدم نکن!

این حرفِ یه آدم عاشق نیست، فقط حرف‌های یه مَرده که پیروز نبرد بوده!

تفاسیری که پیش خودم کردم کمی گرفته‌م کرده ولی برام سواله این مسخره‌بازی چی بود که عمه راه انداخت؟

دیدن بیرون رفتنش کافیه که من بخوام به حرف بیام

و طبق چند دقیقه اخیر این فرهاده که زودتر از من دهن باز می‌کنه

سعی در کنترل صداش داره و من میدونم که اگه مهمون‌ها نبودن حتما داد می‌زد

_واقعا باورم نمیشه، خیلی راحت گفتی قبوله!

عمه تو این حرومزاده رو نمیشناسی

عمه تکیه میده به عصاش و خیلی خونسرد میگه:

_فقط یه خواستگاریه که مسعود هم قطعا قبول نمی‌کنه

نمی‌خوام آرتام فکر کنه علاقه‌ش برای خانواده‌ش مهم نیست

حالا تو چرا جوش آوردی؟ خواستگاری تو نیومدن که بگم قصد ازدواج نداری و می‌خوای ادامه تحصیل بدی!

حتی لحن طنزمانندش هم باعث نمیشه لبخند بزنه و اینبار تیر نگاه سرخش که نمی‌دونم از خستگیه یا عصبانیت به من می‌خوره

_خوش میگذره طنین خانوم؟ کیف می‌کنی چنین عاشق‌های سینه‌چاکی داری؟

من نمیدونم چرا لال میشی..برای خوردن من خوب که زبان داری.

انقدر سخت و دشواره گفتن نه که قدرت تکلم ازت گرفته.

باور کن که من بارها بهش گفتم که نمی‌خوامش، به من چه که به خرجش نمی‌ره؟

اخم دیگه کمه نمیدونم چیکار کنم که روی این آدم کم بشه!

عمه با نگاه تیزبینانه نگاه‌مون می‌کنه

و نمیدونم که داره چه نقشه ای برامون می‌ریزه

_آقا فرهاد مگه من دخالتی توی مسائل کشته‌مرده‌های شما دارم که حالا تو داری به‌خاطر عاشق‌های سینه‌چاکم از من حساب پس میگیری؟

اصلا حالا که اینطوره فردا همشونو ردیف می‌کنم که ببینی تعدادشون از یکی دوتا گذشته!

عاشق سینه‌چاک کجا بود؟ دلم خوشه‌ها

یه چندتا بچه ریقو بودن که توی دوران راهنمایی و دبیرستان می‌افتادن دنبالم و هلاکم بودن که اونا رو هم همین جناب فرهاد خان ک* پرشان کرد

توی دانشگاه هم بودن حتی یادمه پسر یکی از اساتید توی کفم بود که زن سابق همین خانوم نمیدونم به چه روشی پرش داد!

حالا این آرتام خواهرخراب هم به منظور گایش زندگی من وارد شده

عصبی بهم لبخند میزنه و صورتشو جمع می‌کنه

_آخه چرا زری میزنی که از قد و قواره‌ت بزرگ‌تره؟

تو اگه گروه خونیت به این یارو می‌خورد خودم دستتو میذاشتم توی دستش

آتیشی که توی وجودم شعله‌ور شده بود به ثانیه نکشیده خاموش شد

دیدی که چی گفت، فرو کرده بودم توی سرت ولی مگه تو می‌فهمی؟؟؟

سعی می‌کنم اینبار دهنمو ببندم که دیگه با حرفاش امیدوارتر از اینی که هستم نشم!!!

چرا به خودم دروغ میگم؟!

فرهاد همیشه پشتم بوده، درست با همین رفتارهایی که عشق تعبیرش کردم ولی سراب از آب دراومد

_خودش خونواده داره نیاز نیست تو تصمیم بگیری، سرت تو کار خودت باشه پسرم تا به جای من طنین این حرف رو بهت نزنه!

لبخند میزنم

لبخندی تلخ ولی تلخیشو فقط خودم می فهمم

_طنین یکی از مهم‌ترین و باارزش‌ترین آدم های زندگیمه ازم نخواه که نسبت به سرنوشتش بی‌تفاوت باشم

چشم بر هم زدنی میشه منی که جلوت وایسادم و شاهد...

ادامه نمیده و دستی روی صورتش می‌کشه

اینبار رو به من که نگاهم خیره‌ست بهش میگه:

_میدونی این روزها دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه هیچ کس لیاقت داشتن تو رو نداره...

حتی م...هیچی ولش کن تو فقط اینو یادت بمونه آرتام به‌خاطر اینکه شرکتمو از چنگش کشیدم بیرون مثل مار زخمی می‌مونه و می‌خواد هرجور که شده بهم صدمه بزنه و کی بهتر از تویی که به‌خاطرش حتی حاضرم قاتل بشم

قاتل نشو برام... تو یه روز خودت منو کشتی

کاش این مهم بودن‌ها معنی دیگه‌ای داشت اون‌وقت دیگه هیچی مانع رسیدنم به تو نمیشد!

با همون صورتش که حالا سرخ بودن هم بهش اضافه شده به عمه میگه:

_حتی حرف زدن در موردش هم قشنگ نیست، چیزی به عمو نگو حداقل تا وقتی که با خودم کنار نیومدم!

بعد هم من طنین رو میشناسم دلش باهاش نیست!

با خودت کنار بیای که چی بشه؟

اصلا تو از کجا میدونی؟! شاید دوستش دارم!

اینبار عمه حرفی نمی زنه جز لبخند

یه‌جوری به فرهاد خیره‌ست انگار شاهکار هنری ساخته و داره با افتخار تماشاش می‌کنه!

گیج شدم، ببین از یه بحث ساده به کجا رسیدیم

فرهاد روشو برمیگردونه که بره

توی این لحظه باید جلوی دهنمو می‌گرفتم ولی وقتی پای فرهاد وسطه این کار از عهده من خارجه

پس می‌پرسم:

_غذا آماده کردم، نمی‌خوری؟؟

برنمیگرده که حداقل جواب منو رو در رو بده ولی صدای ضعیفش گوشمو نوازش می‌کنه:

_کوفتم شد

میگه و میره...

آشپزخونه که خالی میشه با توپ و تشر برمی‌گردم سمت عمه، هنوز هم لبخند به لب داره

_اصلا معلومه دارین چیکار می‌کنین؟ این بحث خواستگاری چه معنی‌ای میده؟

لبخندشو قورت میده...

یادشه که باهام دعوا کرده!

حالا نباید من اخم کنم؟

این درسته که هم مقصر باشه هم شاکی؟

_تو کاری به این کارها نداشته باشه من به چیزی که می‌خواستم رسیدم!

گردنمو می‌چرخونم و می‌بینم که از پله‌ها میره بالا

گشنه بود، بمیری آرتام که بود و نبودت برای آدم شر و مصیبته

و می‌رسیم به بحث تلخ عمه...

آخه به چی رسیدی؟

هم منو آشفته کردی هم فرهاد رو عصبی!

این بچه همیشه خدا قاطی داره حالا اگه موضوع آرتام هم وسط باشه که دیگه وامصیبتا ...

هم قهرم هم نمی‌تونم اونجوری که باید حرف بزنم

عجب گیری افتادما...

_از خواستگاری آرتام به بابا چیزی نگین حوصله یه شهروز دیگه رو توی زندگیم ندارم!

برای چند ثانیه لرز میگیرم

هم یادم میاد وجود فرهاد برای بابا محرکی بود که منو به قصاب سر کوچه بده هم گندکاری ثمین بهونه‌ای شده که منو زود شوهر بدن که خدایی نکرده هتلم دو طبقه بالا نیاد!

ولی با وجود این دلایل باز هم خواستگاری اون مردیکه هول رو به سخره می‌گیرم، من طنینم یه دختر مستقل با زندگی مستقل تا الان هم که کنارشون زندگی کردم از ترس آرش خان بوده

همینم مونده سر خونه مجردی گرفتن من سکته دوم رو بزنه!

_چرا؟ مگه چشه؟پسر خوبیه که

خونسرد ابرویی بالا میده و مچ‌گیرانه نگاهم می‌کنه

من که میدونم خبر داری هول فرهادم پس نپرس و بیا برو پیش قوم‌الظالمین بشین

_معلوم نیست؟آرتام یه جفنگی گفت که فقط بتونه فرهاد رو عصبی کنه، که البته به کاهدون زده

وگرنه این همه سال کور نبودم که رفتارشو نبینم!

_از دست شما جوون‌ها...

چرا واسه خودتون قصه می‌بافین؟؟

چرا ماجرا رو جنایی میکنی؟

چشم هاش که دروغ نمی‌گه

میدونم پسر خطاکاریه ولی نمی تونم مدیون دلش بشم، به پدرت میگم و تو هم بهتره به جای دنبال چشمه گشتن نیم‌نگاهی هم به دریا کنی!

چشم هاش جز دوتا گودال زشت چیزی رو نشون نمیده من نمی‌فهمم از کدوم حس حرف میزنه که تازه دروغ هم نیست!

کل سر و شکل این طرف دروغه حالا چشم هاش راست میگن؟!

و حرف آخرشو قشنگ گرفتم

از کی تا حالا آرتام رو تشبیه می‌کنه به دریا؟! والا آب فاضلاب هم نیست!

_بی خیال عمه، حوصله یه بحث دیگه با شما رو ندارم

با بابام صحبت کنید، ولی بدونین که من جوابم منفیه...

اگر بابام اوکی داد، من دیگه اون طنین احمقِ سرِ شهروز نیستم

درسته شهروز یه پیشنهاد بود و خودم قبولش کردم ولی بابا هم توی انتخابم کم مقصر نبود

چشم های سیاه‌شو درشت می‌کنه

و قشنگ از چهره‌ش مشخصه که از کل‌کل باهام خسته شده

_غذا رو بذار باشه

به بانو میگم براش ببره بالا، تو بیا بشین توی جمع که هی نبودتو نکنن توی چشم و چالم!

حالا مگه من جرات دارم براش توضیح بدم که از دوستان و آشنایان شما،به جز چندتاشون، هیچ دلِ خوشی ندارم؟!

_از لحظه‌ای که نشستن دارن می‌بینن که جنابعالی مثل فرفره همه‌جا می‌چرخی به جز جایی که باید باشی...

حالا از بقیه خوشت نمیاد با خواهر دلسوخته‌م چرا یه احوالپرسی درست و حسابی نکردی؟ بعد از سالها دیدیش فقط سلام و خوبی؟!

همین هم زیادیه

فرهاد رو بوس باران می‌کنه بعد من برم تا کمر خم بشم دستشو ببوسم؟!

بیخیال شونه بالا میندازم

_عمه به زور جواب آدمو میده، حالا من خودمو بندازم سرش هی ماچ و بوسش کنم؟!

بهم چشم‌غره میره، که واقعا هم حقمه درسته که این اخلاق رو داره ولی نه اونقدری که کسی بره جلو و با گشاده‌رویی جوابشو نده!

_دیگه نمیدونم چی بهت بگم، راه بیفت

مادر شوهرت هم تازه رسیده!

اینو با شیطنتی آشکار که هدفش دیوونه کردن منه میگه و من چیکار میتونم بکنم جز کوبیدن پام به زمین به نشونه اعتراض؟!

خودش جلو میره و من پشت سرش...

به پله ها چشم میدوزم ولی رد و نشونی از عزیزدل بنده نیست!

به بانو که بالاخره دل کنده و داره از سالن خارج میشه میگم براش غذا ببره

به بقیه دوباره سلام کردم،وقتی اومدن بعضی‌ها رو هم بوس کردم پس زحمت تا کمر خم شدن ندارم دیگه

به عمه های گلم سلام میدم و خیلی خشک با عمه ترگل دست میدم...

از من خوشش نمیاد، چه بهتر من هم یه کاری می‌کنم که اگه آرتام بحث خواستگاری رو پیش کشید خود عمه بزنه دهنشو بیاره پایین

روی مبل ها که جایی نیست ولی فاصله‌های بین هر دوتا مبل رو صندلی گذاشتن، روی یکی از صندلی‌ها میشینم

عمه فرنگیس بغل‌دست عمه شهین رو تصرف کرده...

کلا علاقه خیلی خاصی به عمه شهین داره

برق چشم هاش انکار نشدنیه

_ماشالله چقدر بزرگ شدی طنین جان...انشالله بعد از ثمین جان نوبت شماست

به سیما دختر عمه شهین لبخند میزنم و تشکری بلغور می‌کنم

_ماشالله مژگان چه خانوم بارش آورده

اسم این پیرزن جان رو نمی‌دونم فقط میدونم شوهرش میشه عموزاده آرش خان...همه فامیل رو میشناسم، ایشون چون همسر اولن و همسر پا لب گورشون همیشه با همسر دومشون همه جا می‌ره با این خانوم زیاد آشنایی ندارم

اگه میشد حتما میگفتم مژگان فقط منو از دور تماشا کرد هر چند دو ماه هم بهم شیر داد و دوستم داشت

مژگان تشکر می‌کنه

_شنیدم شرکت دوخت و دوز داری، چندتا پارچه می‌گیرم حتما میام پیشت!

چند نفری که می‌شنون می‌خندن

و زن بیچاره متعجب نگاه‌شون می‌کنه

خیلی ساده‌ست

خنده بقیه رو که می‌بینه ساکت میشه، دلم میسوزه براش

حالا زن بیچاره معنی شغلمو اشتباه متوجه شده، شماها چرا نیشتون بازه؟

با خوش‌رویی رو بهش توضیح میدم:

_خاله جان من شرکت طراحی لباس دارم

و شما هم درست میگین، دوخت و دوز هم داریم یه روز تشریف بیارین قول میدم بهترین طرح شرکت رو بهتون هدیه بدم و حتی همون روز خیاط‌ها تحویلتون بدن!

حالا درسته من خودم مسخره کردن رو دوست دارم ولی هیچ وقت یه آدم ساده رو سر ندونستن چیزی به سخره نمی‌گیرم

ته ته سوژه‌های مسخره کردن من آدمایی‌ان که ازشون خوشم نمیاد حتی زیبایی الزابت هم اگه داشته باشن هرجور که شده یه نقطه سیاه پیدا می‌کنم و فرو می‌کنم توی ملاجشون!!!

خلاصه توی مرام من نیست آدمی رو به سخره بگیرم که جرمش سادگیه

گل از گلش می‌شکفه و حتی تعارفمو جدی میگیره و آدرس شرکت رو ازم می‌پرسه که با گشاده‌رویی بهش میدم

دادن یه طرح خوب که چیزی ازم کم نمی‌کنه ولی روی آدم‌هایی که داشتن با تاسف نگاه‌ش میکردن خوب کم شد!

این وسط ملوک جون بادی به گلو میندازه و با افتخار میگه:

_نوه‌م ماشالله از هر انگشتش هزارتا هنر می‌ریزه

بازار گرمی می‌کنه و تا چند دقیقه از خصوصیات خیالی من که برای خودش ساخته حرف میزنه

آخ بمیرم که حسرت این آرزوها روبه دلشون گذاشتم!

آخه من کی هر روز صبح بدون بوسیدنش از خونه بیرون نرفتم؟! کی توی کارهام ازش نظر گرفتم و احترام گذاشتم به نظرات عالیش؟!

وقتی سخنرانیش در مورد طنین خیالی تموم میشه

هرکسی از چیزی حرف میزنه

یکی می‌پرسه آرش خان کی میاد؟ و اون یکی ناراحتیشو بابت بی‌خبری از نامزدی ثمین ابراز می‌کنه!

یکی از طلاق دختر فلانی حرف میزنه و دیگری از سفر مشهدی که آخر هفته با عروس و پسرش میره!

من هم از ترس عمه گوهر جیک نمی‌زنم

توی همین هاگیر و واگیر خمیازه کشیدم که چشم‌غره نثارم کرد و خط و نشون کشید که مثل جسد نگاه نکن یه لبخند بزن

آقا من لبخندم نمیاد مگه زوره؟!

بی‌محلی پیشه کردم و نگاه خیره و بی‌حیای آرتام رو هم به یه ورم گرفتم

انقدر نگاه کن تا چشم‌هات چپ بشه!

باز هم پله‌هایی رو می‌پام که بانو ازشون بالا رفته و خبری ازش نیست

حالا بانو رو بیخیال، فرهاد چرا نیومد؟ نیم ساعته داره غذا می‌خوره

من این بین نشستم که چی بشه؟

آرام و هستی کنار مهستی نشستن که من محاله برم کنارشون آرشام هم که تنگ آرتام هیز نشسته و با هر نگاه خیره آرتام برام چشم و ابرو میاد...

دادا من دارم حالت تهوع می‌گیرم، عمه داره چپ چپ نگاهم می‌کنه این کجاش چشم و ابرو اومدن داره؟

گوشیمو درمیارم و فیلترشکن رو روشن می‌کنم و وارد اینستا میشم

غرق مجازی بشم بهتره تا محو شدن توی رخ فامیل!

اینستاگرام که بالا میاد وارد صحفه‌م میشم

زیاد فالور نداره، ۱۰kست

همین تعداد هم سعید کرده توی پاچه‌م وگرنه همون پونصد نفر کافی بود

توی صحفه‌م از سال ۲۰۱۹ هر چند کم ولی عکس هایی از خودم به شکل ساده ای به اشتراک گذاشتم

تعداد کمی قلب قرمز، مشکی و سفید هم دریافت کردم...

ببین از بی‌حوصلگی به چه چیزایی که فکر نمی‌کنم حالا انگار مسئله مهمیه که از کی وارد شدم به عرصه اینستاگرام که پر از سمه!

اکسپلورر شده پر از زن‌هایی که شوهر کردن و دستشو می‌گیرن و میارن وسط می‌رقصن و ملت بیکار هم کامنت میزارن، اون هم چه کامنت هایی،همه ما ایرانی ها یه پا استندآپ کمدینیم!

دنیای عجیبیه از جنگولک‌بازی هم پول درمیارن، دنیای ما کجا و دنیای بقیه کجا!

سرم توی گوشیه و همزمان دارم درخواست‌ها رو قبول می‌کنم که به گوکان میرسم

اوه جناب کله شق،منت گذاشته سر ما و درخواست داده

شیطونه میگه درخواستشو قبول نکنم و یه دل سیر بهش بخندم

وارد صحفه‌ش میشم که بازه

و اینبار خودم میریزم و برگ‌هام میمونه!

اوههه مگه کیه که ۳میلیون فالور داره؟ حالا فالورهاش هیچی تیک آبیشو نگاه!

تیک آبی به جهنم عکس هایی که حق دارم بگم جون، خدایی یه پا مانکنه!

توی کشورهای مختلف عکس داره

بعضی از عکس‌هاش توی باشگاه و کلابه

شیطونه گوه خورده و درخواستشو قبول میکنم و به سرعت فالوش می‌کنم

طرف با این ویو و فالور اومده منو فالو کرده من کلاس بذارم؟

خداوکیلی بهش نمیاد انقدر خوش‌عکس باشه...

مبارک صاحبش ولی خوب چیزیه

هرچند فرهاد یه چیز دیگه‌ست!

پوکرفیس میشم

دیگه حال ندارم چپ‌چپ به قلبم نگاه کنم و بگم کی از تو نظر خواست؟ من دارم میگم گوگان تو میگی فرهاد؟ جمع کن خودتو دلبندم!

وقتی یهویی همه بلند میشن من هم سرمو از گوشی بیرون می‌کشم و می‌بینم که آرش خان اومده

آرش خان یه آدم مهمه توی زندگی تک تک این جماعت

هر وقت پول خواستن مثل بانک ملی براشون خرج می‌کرد

به مشکلی برخوردن مثل ناجی نجاتشون می‌داد

توی شادی و غم کنارشون بود

کلا فامیل‌دوست بوده و هست

برای همینه که همه مثل پروانه دورش می‌چرخن

حالا اینکه من میگم قوم‌الظالمین و هزارتا حرف دیگه نظر شخصی خودمه و از سر خصومت

ولی می‌دونم چه ارزشی برای هم قائلن!

هوا رو به تاریکیه ولی به گوش هیچ کس نمی‌ره و گوسفند فربه‌ای رو زمین می‌زنن

هرکسی ابراز خوشحالی می‌کنه

و روی خبیث من میگه که نمی اومدین تا هم آرش خان استراحت می‌کرد هم من خوشحال میشدم

کلا فامیل پدری گریزم!

خون گوسفند نگون‌بخت که ریخته میشه اجازه میدن بعد از نزدیک به سه هفته آرش خان وارد عمارت بزرگش بشه

عمارتی که بدون آرش خان قصری مخروبه بود بدون پادشاه

با اومدنش خونه یه رنگ دیگه‌ای گرفته، توی چند دقیقه احساس می‌کنم رنگ غم از عمارت رخت بسته و رفته شاید چون قلب تپنده عمارت برگشته!

با همه اقتداری که توی صورتش داره باز هم رنگ زردشو نمی‌تونه پنهان کنه

داخل که میاد از تماشاش دست برمیدارم

جلوش که قرار می‌گیرم نگاه بی فروغشو بهم میدوزه

ملوک جون، جون دیگه ای گرفته و همه رو به پذیرایی دعوت می‌کنه

_بدون شما خونه خرابه‌ای بیش نبود...خیلی خوشحالم که برگشتین!

دستی که جلو بردم رو آرام می‌گیره و یکم فشار میده

حرفی نمی‌زنه من هم اصراری نمی‌کنم

معلومه دلخوره و بهش حق میدم!

دستمو کامل بیرون نیوردم که فرهاد پشت سرم ظاهر میشه

لباساشو عوض کرده و با یه پیرهن و شلوار اسپرت خونگی اومده

_خوش اومدین

اوه این چه استقبالیه از پدربزرگ بیمارت فرهاد؟

حالا من نمی تونم جز همین دست دادن کار دیگه‌ای کنم تو حداقل مثل بقیه نوه ها خودتو بنداز بغلش و تف بزن به چشم هات که مثلا گریه کردی!

_ممنون

آرش خان خیلی سرد میگه،حداقل من موقع فشردن دستم گرمایی احساس کردم ولی با فرهاد لحنش قطب جنوب بود!

بخدا منو فرهاد باردار نیستیم نکن تو رو جدت...

اینکه خبر داشتیم گناه‌ش کمتر از حاملگی نیست!

بی خیال می‌تونست بدتر از این باشه

البته فکر کنم داره آبروداری می‌کنه، حداقل دم عمه گوهر گرم که خواهرشو فراخووند

میره و فرهاد با نیم‌نگاهی به من پشت سرش میره و همچنین بابا و عمو محمود...

بابا سرشو بالا نمی‌یاره ولی عمو محمود برعکس این چند وقته که استخوون لای زخم بود زمزمه می‌کنه:

_درست میشه، ناراحت نباش

واقعا ناراحت نشدم

اشتباهی از من سر زده؟؟؟قطعا بله،خودم بچگی نکردم و طعم اسم حرومزاده رو چشیدم و دنیا رو خیلی قشنگ دیدم که نذاشتم ثمین بچه رو بندازه!!!

ولی با همه این مشکلات اصلا از کارم پشیمون نیستم دارم خواهرزاده‌دار میشم، با همه طوفان هایی که پشت سر گذاشتیم

من هم قدم برمیدارم به سمت پذیرایی و در صدم ثانیه نگاه متعجب و پر از شگفتی آرش خان روی عمه شهین که ریلکس روی مبل نشسته رو شکار می‌کنم

ملکان بودن به همین آسونیا که فکرشو میکنی نیست...

اخلاق‌های به خصوصی داریم که شاید فقط یه ملکان بتونه تحملش کنه

کینه ای بودن تک تک این آدم ها یه ویژگی نیست بلکه متاسفانه موروثیه

خدا به همه پول ماشین و زیبایی ارث میده به ما دماغ و چشم و اخلاق های یزید ابن معاویه...

البته کینه‌ای بودن عمه که با گذشت چندین و چند سال هنوزم پابرجاست به حقه

آرش خان‌می‌تونست جلوی کشته شدن رخساره رو بگیره ولی نگرفت

مگه یه خواهر با مرگ برادرش همه دلخوشیش برادر دیگه‌ش نمیشه؟!

ولی با مرگ پدر بهرود، عمه شهین واقعا بی‌برادر شد

_خوش اومدی خواهر

هنوز پر از ناباوریه ولی صحیح نیست جلوی دوست و آشنا و فامیلش از شادی دیدن شهین اشک بریزه...

برق خوشحالی توی چشم هاش مثل الماس می‌درخشه

و اما عمه شهین که حتی از روی صندلی بلند نمیشه که برادر تازه از آغوش مرگ برگشته‌شو در بر بگیره!

یعنی اگه روزی توی شرایط مشابه قرار بگیرم من میتونم از اردلان و شاهین بگذرم؟

فکرش هم غمگینم می‌کنه

_ممنون

بلا به دور آرش،خدا تو رو به خونواده‌ت برگردوند

فضا متشنجه همه می‌دونن خواهر و برادر رابطه حسنه‌ای ندارن

از بودن عمه تعجب کردن ولی به فال نیک گرفتن که بیماری آرش خان دوباره پیوندهای از هم گسسته رو ترمیم می‌کنه

ولی زهی خیال باطل

آرش خان هم خوشحالیش فروکش کنه و بی‌توجهی خواهرشو ببینه انقدر باهوش هست که به دلیل حضورش پی ببره

_ممنون خواهر

بیشتر از این واکنش نشون نمیده، به چشم می بینم که دوست داره نزدیک بشه و خواهر بزرگشو در آغوش بگیره ولی آروم روی مبل راحتی می‌شینه

من هم روی صندلی قبلیم جاگیر میشم

و ثانیه‌ای بعد اول عطرش بعد حضور خودشو کنارم حس می‌کنم

چشم درشت می‌کنم براش که با سر میگه چته؟

هیچ مرگیم نیست فقط این همه جا یه جای دیگه بشین و لطف کن عطر نزن..این عطر سرد لم میده توی سرم!!!

گردن می‌چرخونم و به بقیه خیره میشم

دوباره لیلی و مجنون کنار هم نشستن که بعد از این چند وقته اولین تصویر زیباییه که بعد از دیدن هر باره‌ی فرهادیه که کنارم نشسته، می‌بینم

از آرتام و سگرمه توی همش ،هستی و آرام شاد، مهستی اون نگاه خیره‌ش،عمو محمود و بابا که کنار عمه شهین نشستن،مژگان و زنعمو و فرداد که با یکی از پسرهای فامیل عزیز مشغول بازی با تبلته که رد میشم متوجه نبود شاهین میشم

کجاست که نیومده؟!

هنوز غده ولی نه اونقدر که بعد از دلواپسی های فراوونش حتی روزی که از غریبه تا خودی جمع هستن نیاد!

شاهین رو به گوشه ذهنم می سپارم و باز هم حواسمو میدم به جمع...

از هر وری صحبت می‌کنن، از خوشحال بودنشون، از سلامتی بزرگ مرد ملکان تا بودن عمه شهین که نیم نگاهی هم به آرش خان نمی‌کنه

این ملت یا کور هستن یا خودشونو زدن به اون راه!

_فضا به نظرت یه جوری نیست؟!

این وامونده ها چرا نمی‌فهمن هیچی درست نیست؟ کم مونده به زور بلندشون کنن که همو ببوسن،البته بوسیدن نه خوردن!!!

خودم می‌پرسم

اون هم مثل من نگاه و گوش‌هاشو به جمع سپرده

سرشو با تاخیر به سمتم برمیگردونه

_چه انتظاری داری؟ من هم اگه از اصل ماجرا خبر نداشتم فکر میکردم برای آشتی اومده،حالا آشتی نه برای دیدن برادرش...

_کدوم قضیه؟؟

سرشو نزدیک‌تر میاره...

دست خودم نیست که عمیق نفس می‌کشم عطرشو

_باور کنم که نفهمیدی؟

با تمسخر میگه، معلومه که فهمیدم....

ولی خاک توی سر خودت و اون لحن مسخره‌ت...

گویا فهمیده بود که می خوام سر بحث رو باز کنم

به درک! تقصیر خودته، چرا اومدی پیشم نشستی؟درخت که نیستم یه جا بتمرگم و با کسی حرف نزنم!

انگشت هامو توی هم گره میزنم و باز هم به بقیه خیره میشم

چهره آرش خان بیماری رو فریاد میزنه، چرا دست از سر کچل نشده‌ش برنمی‌دارن؟

بابا فهمیدیم نگرانین،از پدربزرگ مکرمه بکشین بیرون!

بابا و عمو هم مثل درخت نگاه می‌کنن، پاشین یه حرکتی بزنین، این چه وضعشه؟

تقی رو رد می‌کنن، نقی میاد جلو حرف میزنه،اقدس رو رد میکنن بره صغری اشک تمساحش رو شروع میکنه!

_جوابت چیه؟

_جواب چی؟؟

همون طور که نگاهم به بقیه‌ست جوابشو میدم

_تو روی عمه ازت خواستگاری کرد، ملتفت شدی چیو میگم یا نه؟

اینبار نگاه‌مو میدم به آرتام که برعکس چند لحظه قبل که قفل ما بود سرش توی گوشیه

آخه این یارو در حد یه جواب نه هم نیست

_غیرمنتظره بود، بهش فکر نکردم

پسری بدی هم نیست!

چه گوهی خوردم؟ اگه جن*ده برای مردها هم به کار می‌رفت آرتام نمونه بارز یه مرد جن*ده‌ست

صدادار نیشخند میزنه و اینبار صداشو میاره پایین

_با تنها کسی که نخوابیده منم طنین خانوم، بعد جنابعالی که تفاوت مرد رو از نر نمی‌فهمی میگی پسر خوبیه؟! دست‌مریزاد، موندم با این سطح دیدگاه چطور تا حالا خودتو به چوخ ندادی؟!

سرمو یه‌جوری که ضایع نباشه کج می‌کنم سمتش..

شعور نداره بفهمه داره با یه دختر متشخص چطوری حرف میزنه

_مثلا تو که فرقشو فهمیدی چیکار کردی؟؟هیچی علاوه‌بر نفهمیدن باهاش ازدواج هم کردی و تازه سه سال بعدش فهمیدی چه کلاه گشادی سرت رفته!

زدی ضربتی،ضربتی نوش کن

_تو زورتو بزن که کلاه گشاد من سرت نره!

_توصیه‌تو یادم می‌مونه، من چشم بسته کسی رو انتخاب نمیکنم

چشم های خسته‌شو روی هم میندازه

برعکس توی آشپزخونه اخم نداره حتی از اون حرص توی صداش هم خبری نیست

شاید چون فهمیده من خودمو می‌کشم ولی جنازه‌مو روی دوش آرتام تن‌لش نمی‌ذارم.

_حالا خانوم باکفایتِ چشم‌باز چطور انتخاب میکنی؟؟

ابرویی بالا می‌دم و دروغ ترین راست زندگیمو میگم

_اول عاشق بشم،دوسَم که داشته باشه بعد براش از ماه هم رد میشم، دیدم اون هم برام کمی از فرهاد(معشوقه شیرین) نداره دو دستی قلبمو تقدیمش می‌کنم دیگه بعدش چی بشه برام مهم نیست!

بیشتر دوست داشتم بگم تو باشی دیگه بقیه‌ش مهم نیست

ولی خودش یادم داد که باید مقابلش خنثی و بی‌تفاوت باشم!

درسته که شاید این نخواستن کلامی و حرف زدن از یه آدم مجهول می‌تونه عواقب بدتری داشته باشه ولی به حفظ غرورم می‌ارزه

_پس آرتام هیچ جوره آدمی نیست که تو بتونی دوباره عاشقی رو باهاش تجربه کنی،البته اگه بتونی دوباره عاشق بشی!

خیلی آسوده پاهاشو روی هم میندازه و نگاه‌ش روی بقیه بالا و پایین میشه

همش اینو میکوبه توی سرم که من یه روزی می‌خواستمش و نمی تونم دیگه عاشق یکی دیگه بشم

جالبه بدونه اون کسی که فراریه منم نه اون، البته تا حدودی این چند ماه به بودنش عادت کردم!!!

_از کجا میدونی که کسی توی زندگیم نیست؟ مگه از زندگی من خبر داری که فکر کردی شانس دوباره به خودم و آینده‌م ندادم؟!

کلافه به حرف های بی‌سر و ته‌م گوش می‌کنه

حالا چرا کلافه شده؟!

از اینکه گفتم میتونم دوباره عاشق بشم

یا از بودن یکی دیگه توی زندگیم؟

گزینه اولی درست‌تره

اصلا معلوم نیست چه قصه‌ای به‌هم می‌بافم

سرشو میاره نزدیک که حرفی بزنه اما تردید زودتر توی چشم‌هاش به زبون میاد!

_فرهاد عمو جان آقاجون رو همراهی میکنی تا اتاق؟ به یکم استراحت نیاز داره

صدای هشدارآمیز بابا به خودم میارتم

داریم چه غلطی میکنیم؟ نشستیم وسط جمع و از عاشقانه‌های کسی حرف میزنیم که کاملا از دست رفته و چیزی ازش باقی نمونده؟!

طنین تو اصلا مگه قلب داری که حالا می‌خوای عاشق هم بشی؟!

فرهاد با چشم‌غره‌ای به من از روی صندلی بلند میشه،چته؟ لوچ بشن اون چشم‌های دلربات

آرش خان اما با یه معذرت‌خواهی از جمع خودش از جاش بلند میشه، نیاز به کمک نداره ماشالله،

و جلوتر از فرهاد و ملوک جون راه میفته و نگاه شماتت‌بار بابا رو با خودش نمی بره!

شونه بالا می‌ندازم، مگه چیکار کردم؟ این جماعت یه چیزیشون میشه‌ها!

آرش خان که اصلا نیاز به همراهی نداشت!

الکی نذاشت ببینم فرهاد چی می‌خواد بگه

حالا هم اخم کرده و چهره اژدها به خودش گرفته انگار من بچه‌م

شب با همه خوبی و بدیش، با تموم نگاه های زیرچشمی فرهاد،با همه نگاه‌های خیره آرتام، با همه اخم های بابا و تموم وراجی‌های دوست و آشنا که قدم رنجه فرمودن و غارتمون کردن تموم میشه!

از فردا خبر ندارم ولی مطمئنم که پر از آشوبه...

امروز فرداست که نامزدی دو ساله نگین رو مسخره کنن و دلایل عروسی ناگهانی دختر بزرگه رو لایه لایه بشکافن!

به نرده ها تکیه میدم و از بالا به عمارت نیمه‌روشن نگاه می‌کنم

مهمون‌ها رفتن و بانو و یه خانوم دیگه در حال جمع و جور کردن ریخت‌وپاش‌هاشونن

عمه شهین تقاضای همه افرادی که ازش می‌خواستن توی عمارت بمونه رو رد کرد و گفت خونه دخترم راحت‌ترم ولی زود برمیگردم...

موقع رفتن انگار تازه منو دید چون اومد جلو و لپمو بوسید و ماشالله‌ای بهم گفت!

والا اونقدرها هم ریزه‌میزه نیستم که موقع اومدن منو ندیده باشیا!

.....

۱مهرماه ۱۴۰۱

آخرین تاریخ و دیگر هیچ...

برگه های باقی‌مانده همه سفید

سفیده اما من سیاه می‌بینم!

عصبی دوباره صفحه ها رو ورق میزنم

از تاریخ ۸خرداد چه اتفاق‌هایی افتاده که ۱مهر به این نتیجه رسیده که من براش مردم؟

پنجره رو باز می‌کنم

تابستون هنوز کامل از میون شاخ و برگ های پاییز نرفته!

کسی اومده توی زندگیش یعنی؟؟

نوشته ها دوباره توی سرم تکرار میشه...هیچ جای اون دفتر نشونه‌ای از یه عشق جدید وجود نداره

شاید واقعا دیر کردم برای تجربه روزهایی که قلبم میگه نکن طنین نابود میشه اگه همه چیز اون‌جوری که می‌خوای پیش نره و عقلم جاشو با قلبم عوض کرده و میگه ولی حداقل میتونی اون حسی که توی بند بند اون نوشته هاست رو لمس کنی...

فوقش به تفاهم نمی‌رسیم دیگه....

ولی قلبش بشکنه دیگه خود خدا هم جلودار دیوونگی من نیست اینبار شرحه‌شرحه می‌کنم فرهادی رو که نابودگر طنین متفاوت این شب‌هامه!!!

انقدر خواستنی بودن از دید یه نفر باعث غروره...

و من الان حسی رو دارم که حتی موقع لمس زن مورد علاقه‌م هم تجربه‌ش نکرده بودم ....

شاید فقط یه هیجان زودگذر بود

نوشته های آخرین صفحه داره با روانم بازی می‌کنه

تنها جای که می‌تونستم دفتر رو پنهان کنم یا بخونم همینجا بود، یعنی خونه مجردیم

وقتی که از آرزوها و فانتزی هاش می‌گفت و من ریسه می‌رفتم از خنده

یا وقتی که از تنهایی هاش و نبود من بی‌لیاقت می‌گفت

یا وقتی از کابوس اصطبل که مثل موریانه شب ها به جونش می‌افتاد می‌گفت و من با هر کلمه‌ش اشک ریختم

هیچکس اینجا نبود که این احوال پریشونمو ببینه و فکر کنه که دیوونه شدم!

شاید این اولین بار بود که حس مرگ رو با پوست و استخوون درک کردم...شاید برای جبران همه اون دردهاست که می‌خوام به خودم و طنین یه فرصت دوباره بدم

ولی تاریخ این صفحه همون‌طور که ناراحتم کرده مشتاق‌ترم هم کرده!

نمیدونم چرا با اینکه فکر می‌کنم که براش تموم شدم ولی دوست دارم قدم بردارم و دوباره بهش نزدیک بشم،خودخواهیه، اوج عوضی بودنه ولی دوست دارم حتی اگه ازم دست کشیده هم دوباره دیوانه‌وار عاشقم بشه...

شاید قبل از خووندن این دفتر همه رو ازش دور می‌کردم چون هیچ کس لیاقتشو نداشت...

از نوشتن این صفحه تا برگشت من هشت ماه طول کشیده،چطور این نوشته ها می‌تونن حرف دلش باشن؟ اون هم درباره عشقی که از بچگی توی دلش بوده!

نمی‌دونم که می‌خوام این جاده رو برای خودم هموار کنم یا طنین ولی هرچی که هست حس خوبیه!

اینبار پخته‌تر عمل می‌کنم

یکبار به حرف دلم گوش دادم آخر و عاقبتم شد عاقبت یزید...

گفتم زندگیمو ادامه میدم و به کار و زندگیم میرسم، پدر و مادرم و فریماه و فرداد هستن، طنین رو هم مثل قبل دوباره با خودم همراه میکنم و دوباره دوست میشیم ولی این دفتر همه معادلات منو بهم زد

من فکر میکردم طنین تا الان دیگه بیخیال احساسش به من شده

اما دلم دلم می‌خواد همچین اتفاقی نیوفتاده باشه

حسش قشنگ ترین حسیه که تا الان دیدم

سپیده هیچ‌وقت منو تا این اندازه دوس نداشت

من چی داشتم؟ اصلا مگه من کی بودم که طنین منو خواست و من احمق نخواستمش؟

حالا بذار ببینیم خواستن طنین چطوریه،الان دیگه سپیده‌ای نیست که با چشم های مرواریدیش خوابو ازم بگیره،به جاش احساس طنین چند هفته‌ست که بیخ گلومو گرفته...

من چرا چهارسال پیش دستشو نگرفتم؟

اصلا چرا قبل از این چهارسال نفهمیدم؟

شاید الان زندگیمون یه جور دیگه بود...

فعلا بیخیال دفتر میشم بعدا باید بشینم فکر کنم ببینم چه کاری باید انجام بدم و یه تصمیم درست بگیرم

در حال حاضر موضوع نگران کننده دیگه‌ای وجود داره

ثمین!

ثمین هنوز خونه حیدره!

موضوع ظاهراً حل شده ولی عمو هنوز همون مار زخم‌خورده‌ست

پدربزرگ معین در تلاشه که همه چیزو عادی جلوه بده حتی ملاقات هایی که با آرش خان انجام داده تا حدودی تاثیر گذار بوده

طی این چند روز قرار عقد گذاشته شد ولی با مخفی کردن عروس و داماد...

همه چیز داره خیلی سریع پیش میره

عمه گوهر تصمیم گرفته ثمین برگرده به عمارت و بدون خواستگاری دخترشونو بفرستن خونه بخت!

برگردوندن ثمین رو حماقت محض میدونم

ولی باید مثل یک دختر عادی توی خونه پدرش آماده بشه برای ازدواج وگرنه همه میفهمن که یه جای کار میلنگه

خونم به جوش میاد ولی در حال حاضر عصبانیت من چیزی رو درست نمی‌کنه

زندگی با سپیده خوب بهم یاد داده که چطوری حس درونیمو پنهان کنم

وقتی دست ثمین رو گرفتم و از خونه پسر ارمغان بیرون کشیدمش پیه همه چیزو به تنم مالیده بودم،من به جای تکیه به خشم خودم به فرهاد بچگی هام که با دخترهای عموم بزرگ شده بود تکیه کردم

من یه بار یکیشونو از خوندم روندم ولی الان پشت این یکی رو خالی نمی‌کنم

میدونم برای عمو و آرش خان مرده و این حفظ ظاهر کردنشون هم برای خوابیدن قائله‌ست

عمو اگه دخترشو نکشه حتما معین رو می‌کشه و به همین دلیله که معین آسته میره و آسته میاد...

معین به حرفم عمل کرد و دیدن ثمین نرفت ولی امروز بی‌طاقت و با ترسی که رنگ و بوی جهنم میده التماس می‌کرد که همراهم بیاد و که ثمین تنهایی نره توی دهن شیر!

التماس کردن معین رو توی خواب هم نمیدیدم و عشق حتما همچین چیزیه!

نمیدونم برگردوندن ثمین کار درستیه یا نه ولی باید بالاخره قال این قضیه کنده بشه

صفحه گوشیم روشن خاموش میشه...

برمیدارم و تماس رو وصل می‌کنم

_بگو؟

_پایین منتظرتم،ماشین نیار

نیم ساعت زودتر از ساعت مقررمون اومده

هیچی نمی‌گم فقط به صدای به نفس‌هاش گوش میدم...

چند ثانیه به سکوت میگذره و من منتظرم که تماس رو قطع کنه ولی به جاش می‌گه

_کاش میشد دستشو میگرفتم و میرفتم

رابطه خوبی باهم نداریم وگرنه براش روشن می‌کردم با یه مشت قاتل و جانی که طرف نیست که بخوان دختر خودشونو بکشن ولی با یادآوری دختر عمه شهین دهنمو می‌بندم

معین خیانت در امانت کرد ولی هنوز هم دوست گرمابه و گلستانمه!

_درست میشه...

میگم و قطع می‌کنم بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم

بهتره سریع‌تر با بقیه روبه‌رو بشن...

اعتراف میکنم که حس می‌کنم یه وزنه سنگین روی شونه‌هامه

این حاملگی آبیه که ریخته شده و عصبانیت بقیه دردی رو دوا نمی‌کنه و فکر به اینکه آسیبی به اون بچه برسه اذیتم میکنه هرچی نباشی بچه ثمین و صمیمی‌ترین رفیقمه...

وقتی ثمین با عزت و احترام به‌عنوان یه عروس از عمارت بره اونوقت می‌تونم یه نفس راحت بکشم!

از پشت میز بلند میشم..

از تنها جایی که با اون لجن خاطره ندارم...

کل این خونه آزارم میده و برای شروع یه زندگی جدید به خونه جدید نیاز دارم که توش صدای خنده های سپیده توی گوشم نپیچه...

نمی‌دونم توی چه حالیه از وقتی که پیام تهدید براش فرستادم دیگه ازش خبری نیست...

شبی که دست طنین آسیب دید و توی اوج خشم و عصبانیتم چیزی به دستم رسید که همون صفحه اولش شد آبی روی آتیشم...

همون روز صبح بعد از دیدن نسیم،اون شکایت رو پس گرفتم،نمیخواستم بیشتر از این اطرافیانم آسیب ببینن و سپردمش به خدا!

من واقعا خسته‌م نیاز به یه منبع آرامش دارم و چه کسی بهتر از صاحب اون دفتر خاطرات!

در رو پشت سرم می‌بندم

وارد آسانسور میشم و طبقه پایین رو میزنم

گوشیمو به سرعت درمیارم و برای ناصر تایپ می‌کنم دارم میرم سمتش..

همین کافیه که بدونه قراره برم دنبال ثمین

صفحه گوشیم خاموش نشده دوباره روشن میشه

صفحه رو که باز می‌کنم اسم طنین روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کنه

وارد پیام ها میشم و پیام تهدیدوار اون موجود ریزه‌میزه باعث اومدن لبخند روی لبم میشه

_وای به حالت اگه که کوچیک‌ترین اتفاقی بیفته و بهم خبر ندی...به جان ثمین زنده نمی‌ذارمت!

هنوز جواب پیام قبلی رو ندادم که پیام بعدی روی صفحه ظاهر میشه

__خودمو زود میرسونم...

گرگ آلفا رو که دک کردم زود میام عمارت فقط تو یکم عرضه داشته باش که توی این چند ساعت تلفات ندیم!

ببین چی میگم حتی اگه خودتو هم سپر کنی و بمیری اشکال نداره ولی مراقب خواهر و خواهرزاده‌م باش...

_نه دلم راضی نمیشه...

من میرم، دارن صدام می‌زنن،دوباره منتظرم نذاریا، جون تو و جون ثمین!

گرگ آلفا کیه؟این چه نوع مخاطب قرار دادنه؟

انقد چشم انتظار گذاشتمش که الان واهمه داره

»باشه»ای در جوابش میفرستم،نه که بخوام کم‌محلی کنم فقط خوشم میاد حرص می‌خوره

از آسانسور بیرون میام و برای نگهبانی سری تکون میدم و میرم بیرون

شاسی بلند معین رو که می‌بینم سمتش قدم برمیدارم

می‌تونستم به حرفش اهمیت ندم و با ماشین خودم برم ولی هرچقدر هم که باهاش سرسنگین باشم باز هم رفیقمه الان که بهم نیاز داره نمی تونم پشتشو خالی کنم

در جلو رو باز می‌کنم و می‌شینم

صدای در رو که می‌شنوه سرشو از روی فرمون بلند می‌کنه و من آثار یه هفته بی‌خبری رو به چشم می‌بینم

خیلی خسته و بی‌خواب به نظر میرسه، ته‌ریش روی صورتش از معین هفت تیغه محاله!

پلک‌هاش به زور باز و بسته میشه

_می خوای من بشینم؟

انگار از خداش بود که بدون حرف پیاده میشه

از گوشه چشم می‌بینم که انگشت شست و اشاره‌شو محکم روی چشم هاش فشار میده..

آشفته‌س و من حرفی ندارم برای آروم کردنش

_حال و روزمو ببین از اینجا رونده و از اونجا مونده شدم...

نیشخند میزنه یا می‌خنده معلوم نیست هرچی هست تمسخره

هیچی نمی‌گم، ادامه میده:

_ثمین یک روزی فقط برام دخترعموی تو بود و بس...ولی وقتی به خودم اومدم دیدم مثل معتادی شدم که لنگ مواده...خواستم ترک کنم، خواستم به خودم ثابت کنم که ثمین فرقی با بقیه زن‌ها برام نداره، پنج سال طول کشید...

دستی به صورتش می‌کشه

_نشد...

کافی بود دو ثانیه ناراحت ببینمش یا احساس کنم ازم دور شده...با بی‌رحمی به غلط کردن مینداختمش...برمی‌گشت و همونجوری برام می‌خندید ولی با قانون عشق یه‌طرفه!

با تلاش تک‌نفره ثمینی که آخرش کم آورد...

با حرفای بی مقدمه‌ش بد داره روی اعصابم پیاده‌روی می‌کنه...

_سخته برام صحبت کردن ولی نمی خوام ازم عصبانی باشی...

ثمین خواستم که پای خواستنم موندم

حرفش دوباره توی سرم تکرار میشه

_چرا میگی عشق یه طرفه؟؟مگه توی بی‌دین و ایمون ثمین رو نمی خواستی که پنج سال باهاش موندی و آخر هم این گند رو بالا آوردی؟

صدام توی اتاقک ماشین می‌پیچه و معین شرمنده نگاهم می‌کنه

_نمی خواستم پسر...منو چه به عشق و متعهد بودن به یه زن...

باید سر به بیابون بذارم بابت کارها و اشتباهاتی که کردم..

یه روز اومد گفت منو می خواد، من بخاطر تو هر بار پسش میزدم ولی اون عقب نمیکشید، به جان خودش قسم وقتی پا توی رابطه باهاش گذاشتم بدون محرمیت نبود...

بعد از اون محرمیت همه دار و ندارم شده بود،هرچند خودم نمی خواستم باور کنم، هرکاری کردم،بد کردم،عذابش دادم، گریه‌شو درآوردم ولی نمی‌ذاشتم از کنارم تکون بخوره...

پامو محکم روی گاز فشار میدم...

از این حجم از اطلاعات سرم در حال انفجاره

نمی خواستمش یعنی چی؟من سال اولی که زدم دهن این مرد گفتم گم شو دور دختر عموم نچرخ مگه دهن واموندەشو باز نکرد و نگفت می‌خوامش زندگی کردن بدون ثمین براش سخته؟

پس الان چه گوهی داره می‌خوره؟

_تو جای خایه توی خشتکت یه‌قول دوقول داری مرتیکه...دخترعموی من می خواست بذاره بره اون هم بخاطر توووو،گفتی می‌خوایش ولی حالا معلوم شده که خیلی غلط های دیگه کردی و اون طفل معصوم رو اذیت کردی، و پررو پررو نشستی جلوی من بی غیرت و داری تعریف میکنی...

من زندگی رو به تو زهر میکردم اگه همون وقتی که دل می‌دادی و قلوه میگرفتی بهم میگفتی نمی‌خوایش،از سگ کمتر بودم اگه با خودم نمی بردمش!

اینکه بهش محرم بودی چیو عوض می‌کنه؟؟

آخرای جمله رو با داد میگم

ماشین رو به گوشه‌ای از خیابون هدایت می‌کنم

سرم انقدر داغه که فقط باید فرو ببرمش توی آب یخ!

از ماشین پیاده میشم...

هوای آلوده تهران رو بارها میدم توی ریه‌م...

به ماشین هایی که از کنارم رد میشن و نمی دونن چه جهنمی در من وجود داره غبطه می‌خورم...

دکمه بالای پیرهنمو باز می‌کنم

هم خون من زیر دست و پای این مثلا رفیق تحقیر شده و من نبودم

ثمینِ دل‌نازکی که اگه بهش می‌گفتن بالای چشم‌هات ابروئه گریه می‌کرد چه برسه کسی دم از نخواستنش بزنه!

لعنت به من که حواسم نبود،لعنت به من که فکر پر کردن کیف پول اون زنیکه بودم و ندیدم دختری که کمتر از فریماه نبود برام خودشو توی رابطه‌ای نگه داشته که براش کمتر از سم نبوده!

در ماشین باز میشه...

و من دلم نمی خواد که ریخت آشفته‌شو ببینم...

_به جان خودش نه فقط به‌خاطر بچه بلکه به‌خاطر ثمین بودنشه که می‌خوامش...

اون زنِ سرشار از زندگی، حق منه!

برمی‌گردم سمتش و با نعره میگم:

_اسم عشق رو حروم نکن...

من بی‌پدر وقتی که دست یکی دیگه رو گرفتی و آوردی مهمونی باید می‌فهمیدم یه جای کار میلنگه...به جان فرداد قسم اگن حامله نبود نمی‌ذاشتم سایه‌ش هم ببینی...

مرتیکه من به تو اعتماد کردم وقتی از این زندگی خراب شده دست می‌کشیدم دلم به تو خوش بود که نگران ثمین نبودم...گفتم رفیقم به من نارو نمی‌زنه توی این دنیای پر از گرگ!

در ماشین رو می‌بنده...

جلو میاد و به کاپوت ماشین تکیه میده

_می‌بینی که اشتباه کردم و پاش موندم

عصبی می‌خندم بحث الان نیست،بحث اینه که معلوم نیست سر رگ و ریشه من چه بلایی برده...

_دمت گرم واقعا مرسی که پای گندی که زدی موندی...

فقط اینو بهم بگو که دقیقا چه کارهایی کردی که حرف‌هات پر از عذاب وجدانه؟چه بلای سر ثمین اوردی؟

کلافه سرشو میاره بالا

_تحقیرش کردم...بهش گفتم نمی خوامت، زیبایی آدم‌هایی رو زدم توی صورتش که به گرد پاش هم نمی‌رسیدن...گفتم بره،گفتم موقته، آینده‌ای باهام نداره....من فقط نمی خواستم باور کنم که یه زت توی دنیا برام مهم شده

_و هر بار دلش شکست؟

کنار جدول می‌شینم وواکنششو نمی بینم

این چه سوالیه که می‌پرسم؟ معلومه که دلش شکسته

_یقه‌تو نمی‌گیرم ونمی‌ندازمت زیر دست و پاک چون منم یه عوضی‌ای هستم شبیه تو...

تو دل ثمین رو شکوندی و من دل طنین رو...

می‌بینی؟ جز عصبانی شدن کاری نمی تونم بکنم

ولی اگه آه بکشه زندگیت گلستون هم که باشه به خارستون تبدیل میشه...

این دو تا خواهر اصلا شبیه هم نیستن،اگه طنین به‌جاش بود می‌بوسید می‌ذاشتت کنار!

و دوباره همون حرف توی کافی شاپ توی سرم زنگ می‌خوره

»اگه تو بری هیچی ازم نمی مونه،اگه ازم دست بکشی به جان خودت حتی اگه بمیری هم سمتت نمیام» همین جمله رو با کل همون دفتر مقایسه کردم و تنها چیزی که نصیبم شد عشق بود و عشق!

کنارم می‌شینه

پیشونیش قرمزه و این یعنی فشار زیادی روشه

_از کجا میدونی نبریده؟

دستمو نمی‌گیره، بهم لبخند نمی‌زنه همه اینها رو میذارم پای هورمون‌هاش ولی میترسم اگه بزنه زیر همه چیز چی؟؟ اگه بگه نمی خوامت چی؟؟طنین مثل کوه پشتشه،شاهین در به در دنبال منه و می‌دونم چقدر به ثمین وابسته‌ست اگه به خواهرش کمک کنه و بفرستتش بره چی؟؟؟من شب ها با این فکر ها بیدارم...

دختری که یه روز برام می‌مرد الان مردد شده، می‌فهمی این یعنی چی؟؟

دقیقا می فهمم...

اون دفتر بهم فهمونده اما خود اون دختر خلاف همه چیز رو ثابت می‌کنه!

چشم هاش یه چیز میگن و زبونش یه چیز دیگه!

البته که دیگه نگاه‌ش برام زیرنویس نداره و تودارتر از اونی شده که بتونم عشق و علاقه رو ازشون بخونم با این حال هنوز هم می‌تونم ببینم یکم حس به خودم درونشون موج میزنه،من اینو مطمئنم!

_ثمین دختر دل‌رحمیه، هیچ وقت بچه‌شو به‌خاطر نخواستن پدرش رها نمی‌کنه!

خودخواهیه که دوس دارم معین هم مثل من به دوست نداشته شدن از طرف ثمین فکر کنه

_می‌بخشه، باید ببخشه! دست خودشه مگه؟ ثمین عاشقمه و آدم عاشق اهل گذشتن نیست!

نیشخند میزنم..

چه ساده‌لوحانه فکر می‌کنه...

من از دوست داشتن به نفرت رسیدم

_عشق یه روز تموم میشه، اینو کسی داره بهت میگه که تجربه داره

_پس حتما عاشق نبودی...من دیدم آدم‌هایی رو که بعد از نبود معشوق مردن حتی اگه به بدترین شکل ممکن طرد شده باشن!

گوشیم که توی جیبم زنگ می‌خوره ادامه نمیده و حرف من هم توی گلوم خفه میشه...

گوشی رو از جیبم درمیارم و جواب حیدر رو میدم که میگه ثمین منتظره زودتر خودتونو برسونین

تلفن رو قطع می‌کنم

از روی جدول بلند میشم و میگم:

_دیدی که یه لحظه مثل طوفان جهیدم سمتت و یه لحظه بعد آروم گرفتم...

معین من از تو عوضی‌تر تشریف دارم.اگه کسی قراره تو رو بازخواست کنه اون فقط ثمینه وگرنه من جز عصبانیت و کنترل خودم که گردنت نشکنم کاری از دستم برنمیاد!

سوار ماشین میشم و درجه کولر رو زیادتر میکنم

من جای ثمین بودم نمیبخشیدم حتی اگه عاشق باشم!

»قلبم در بغض خفه شده و سرم در فکرهای گوناگون غرق شده...قلبم او را بخشیده و سرم می‌گوید نه به عنوان یک معشوق فقط برای دیگری....هرچه باشد او را بخشیده‌ام مهم نیست برای من باشد یا دیگری،چون او دیگر جایی در رویا من ندارد«

این کلمات رو که عجیب بوی بریدن می‌ده رو بارها خووندم

مگه نمیگن آدم عاشق شخص مقابل رو می‌بخشه حتی اگه دیگه مال اون نباشه؟ پس چرا من از سپیده به حدی عصبی‌ام که میتونم بکشمش؟

طنین با لطافت نوشته بود که بهترین‌های دنیا رو برام آرزو می‌کنه

من به فکر نابودی سپیده‌م و طنین فکر بقای جان و قلب من!

باز هم مأیوسانه به فکر نابودیشم

نابودی‌ای که بخاطر آرامش اعضای خونوادەم ازش گذشتم

خونواده‌ای که دیگه شاد نیستن

طوفان بر سر عمارت می‌غره و قصد تموم شدن هم نداره...

همه این داستان‌ها درست از بعد از جدایی من شروع شدن، انگار نحسی زندگی من دامن‌گیر همه شده

حالا هرچقدر موضوعات پیش اومده به من دخلی نداشته باشن ولی بعد از ورود من به وجود اومدن!!!

نگاه خیرەم به معینه که از زمین بلند میشه...

شونه‌هاش هنوز خمیده‌ست ولی چهره‌ش آروم‌تر به نظر میرسه

میشینه داخل ماشین و تکیه میده به صندلی

_لطفا راه بیفت بریم...

و سعی هم نکن توی دلمو خالی کنی، به هیچ وجه!

نگران چی هستی؟ ثمین هر طرفی که بره تو سر راه‌ش هستی!

نمی‌دونم حس و حال ثمین چیه نسبت به این اتفاقات، شاید خوشحاله از این وصال و فقط منم که به غرورم برخورده..شاید مثل مژگانه و ناراحت شدن و فراموش کردنش

توی چند ثانیه‌ست..ولی من از ته‌دل دلم سوخت برای دختر عموم...ولی چاره چیه؟ دیگه کار از کار گذشته و من جز نگاه کردن کاری از دستم برنمیاد...

من باید میزدم توی دهن معین ولی نزدم

باید یقه‌شو میگرفتم ولی نگرفتم

چرا؟چون من هم پر از خطا و اشتباه بودم و هستم...

_بیشتر از این سرسنگین نشو باهام...من آدمی که توی ذهنت میسازی نیستم...فقط اشتباه کردم مثل هزاران نفر دیگه!

زمزمه میکنم مثل من..

_اگه الان ثمین باهات راه میاد و کنار اومده یعنی همه چیز خوبه و تو هم خیانت رو از زندگیت پاک کن.

نگاهم به جاده‌ست و معین با این حرفم سرشو برمی‌گردونه سمتم

صداشو میبره بالا و بهم می‌توپه:

_منو انقد حرومزاده شناختی؟ آقا درسته که خطا داشتم ولی خیانت نکردم، به نظرت ثمین می‌تونست با خیانت من کنار بیاد؟!

دیگه وارد خیابون های پایین شهر شدیم...

و آخرین حرفی که مونده بود روی دلم رو قبل از پیچیدن توی کوچه خونه حیدر به زبون میارم:

_تو فکر میکنی خیانت حتما باید جنسی باشه؟ خودت گفتی زیبایی بقیه رو میزدی توی سرش!

تو توی شب مهمونی من دست یه زن دیگه رو گرفتی آوردی و گفتی دوستمه ولی من خوب یادمه که با اون دوستت چه روزگاری داشتی!

حرفام برام شبیه دیدن یه فیلم تکراری بود

هم توی اون چهارسال زندگیم، هم توی دادگاه...

سپیده همیشه منو خیانتکاری می‌دونست که توی فکر یکی دیگه بودم!

و کی بهتر از طنین؟ کسی که در کنار مامان و بابا و خونوادەم همیشه کارهاشو دنبال می‌کردم...

طنین کل بچگی و نوجوونی و جوونیم بود، چطوری انتظار داشت که به خودش و خاطراتش فکر نکنم؟ کنار گذاشتن طنین مثل کنار گذاشتن مامان و بابام بود!

_بذار گذشته توی گذشته بمونه

مهم الانه که اون بچه و مادرش واسه منن، از الان تا ابد...

میگه و پیاده میشه

و من هم به اجبار پامو توی کوچه‌ای میذارم که خونەم توی دو تا کوچه بالاترشه...

خونه‌ای که با وسایلش به صاحبخونه بخشیدمش!

ماشین رو قفل میکنم

توی این کوچه‌ها همونقد که آدم لوتی و بامرام پیدا میشه، دزد و معتاد هم پیدا میشه

اگه بدزدنش فوقش دو سه تا کوچه بالاتر یا پایین‌تر پیدا میشه

ولی اگه حیدر پیداش کنه حتی اگر من دزدشو ببخشم هم باز توی کتش نمی‌ره که توی ساعتی که مهمون اون بودم کسی به اموالم آسیب برسونه و اون‌وقت با فرشته مرگ مسابقه میذاره برای گرفتن جون طرف!

حیدر در کنار بامرام و لوتی‌وار زندگی کردنش، آدم خطرناکیه، برای همین همیشه کنارشم و کنارمه...

قانون این دنیا قانون جنگله، برای دریده نشدن باید بدری...

زندگی توی این محله بهم ثابت کرده دنیایی که من بالای شهر توی برج خودم و عمارت ساختم پوچ و تو خالیه دنیای واقعی اینجاست!!!

به چند نفری که میشناسنم و از کنارم رد میشن و چاکر داداش فرهاد به ریشم می‌بندن به گرمی جواب میدم

معین از صمیمیتی که توی احوال‌پرسی‌هاشون به چشم می‌خوره تعجب می‌کنه

من برای همه مردم این کوچه آشنا هستم شاید درست از لحظه‌ای که توی یکی از همین خرابه‌ها نعره میزدم و خدا رو صدا می‌کردم و کسی جرات جیک زدن نداشت جز حیدری که قول شرف داده بود که با دار و دسته فیروز کاری نداشته باشه ولی زد زیر قولشو منو از دهنشون کشید بیرون،و همین مردم اومدن کمکش

خودم زنگ در رو میزنم

_حواست باشه معین درسته خرت از پل گذشته ولی اون دختر هر وقت بخواد برگرده من پشتشم، پس فکر نکن میتونی ناراحتش کنی و راه گذشته رو در پیش بگیری و به جفنگ‌بازی هات ادامه بدی و فکر کنی کسی هواشو نداره!

اشتباه کرد، کاش از گذشته‌ش پرده‌برداری نمی‌کرد

الان دلم می خواد گردنشو بشکنم ولی کاری از دستم برنمیاد!

نگاهی عصبی بهم میندازه و آوای نامعلومی از گلوش بیرون میاد ولی قبل از اینکه به حرف کامل تبدیل بشه حیدر در رو باز میکنه...

با هیبت بزرگش کامل جلوی در رو گرفته...

موهاشو تیغ کشیده، روی صورتش یه زخم چاقو داره و زور بازویی که در کلام نمی‌گنجه!

نگاه دوستانه و البته دلخوری بهم میندازه و خیره از بالا تا پایین معین رو نگاه میکنه

معین سگرمه هاشو بیشتر توی هم برده و بد به حیدر نگاه می‌کنه

_ثمین کجاست حیدر؟

به داخل اشاره می‌کنه

_کجا می خواستی باشه؟ طفلک کل حیاط رو متر کرد تا شما بیایید

و در آخر نیشخندی به معین میزنه و ادامه میده:

_اگه دیدزدن من تموم شد بیایین داخل!

خودشو کنار می‌کشه اول من میرم و بعد معین میاد داخل، در رو میبنده و خودش جلوتر راه میفته...

از راهروی کوچیکی که بارها من و نسیم داخلش منتظر حیدر نشستیم عبور میکنیم

و با حیاط با صفاش روبه‌رو میشیم

حیاطی که با وجود کوچیک بودنش چند تا درخت آلو و توت داره و یه حوض هم وسطشه

از اون حیاط‌هاست که طنین آرزوشو داره،آرزویی که توی دفتر خاطراتش خوندم و فهمیدم اگه توی اون خونه که چند تا کوچه بالاتره به جای سپیده با طنین زندگی‌می‌کردم قطعا من یه مرد خوشبخت می‌شدم

به قول خودش خیلی قبل‌تر از ۱مهر، مهم بودن من بود که نداشت!

حیدر راست می‌گفت ثمین به‌خاطر استرسی که توی صورتش هم پیداست داره توی حیاط قدم میزنه و با دیدن ما دیگه حرکتی نمی‌کنه

قدم از قدم برنمی‌داره و فقط نگاه‌شو بین من و معین می‌چرخونه

اینبار هم حیدر جلوتر قدم برمی‌داره و معین رو مخاطب قرار میده:

_اصلا باهات حال نمیکنم و می‌دونم که حسمون متقابله!

مرد باش و پاش بمون، توی مرام حیدر نیست زنی که به خونه‌ش پناه آورده رو به همین آسونی ول کنه به امون خدا...تا امروز خودش بود و خونواده‌ش ولی از الان حیدر و قماشش هم پشتشن!

از تنشی که ممکنه بینشون به وجود بیاد راضی نیستم ولی دخالتی هم نمی‌کنم...

من نمی تونم با معین دست به یقه بشم ولی حیدر که میتونه

پشت به هر دو می‌کنم ولی معین زودتر از من قدم برمی‌داره سمت ثمین

_به پر و پای من نپیچ نمی‌خوام حادثه های اون روز دوباره تکرار بشه...

بعدش هم زن من نیاز به ناجی نداره، سرت تو کار خودت باشه!

دور میشه و زرشکی که حیدر با طعنه به زبون میاره رو نشنیده می‌گیره

_سربه‌سرش نذار حیدر میدونم از دست من ناراحتی،سر معین خالیش نکن اون فقط عصبی بود که بدون خبر دادن ثمین رو آوردم پیش تو

میگم و همزمان اخم هام توی هم میره...

درسته که خیلی از مرزها رو رد کردن و کاری که نباید میشده شده ولی خوشم نمیاد که جلوی من بغلش کنه...اون هم بعد از با حرف های چند دقیقه قبلش!

ثمین قدم های پرسرعتمو که می‌بینه خودش فاصله می‌گیره و نگاه اخموی معین رو به جون میخره..

معین متوجه شد که من فقط بهونه بودم و به عمد آغوششو رها کرده

طلبکار نگاه‌ش می‌کنه و من میذارم پای هورمون های بارداریش...

ولی قشنگ احساس می‌کنم که با ثمینی که چند روز پیش آوردم و دعا دعا می‌کرد که معین بیاد دنبالش زمین تا آسمون فرق میکنه

حالا شاید من اشتباه می‌کنم و از خجالت حضور منه که نگاه‌ش مستقیم به زمینه

_طنین کجاست؟ چرا نیومده؟؟؟

اولین حرفیه که بهم میزنه و اینبار نگاهم می‌کنه...

_نیومد، جلسه داشت ولی تا برسیم عمارت میاد.

_میشه من نیام!

نگاه‌ش فرق داره...

مثل نگاه بره‌ایه که داره به گرگ التماس می‌کنه یه فرصت دیگه بهش بده

_باید بیای عزیزم...فردا شب قراره خیلی چیزها تغییر کنه، دوباره میشیم همون خونواده‌ای که دوست داشتی!

اینبار به معین نگاه می‌کنه...

_میترسم...

میشه بیخیال بشی؟

رو می‌کنه سمت من و ادامه میده:

_من که گفتم نمیام،چرا منو مجبور میکنی با استرس منتظرتون باشم که بیایید منو ببرید به قتلگاهم؟ حتی اگه همه چیز تمام شده باشه و موافق باشن هم باز اذیتم می‌کنن!

با ترس حرف‌هاشو پشت سر هم ردیف می‌کنه

این حرف ها انقدر تکراری شده که میدونم چی می‌خواد بگه و معین رو به چه خشمی میرسونه

_از ایران میرم...

من الان براشون مُردم، پس بهتره برم و با بچه‌م زندگیمو بسازم، فرهاد من نمی‌خوام زندگی‌ای رو شروع کنم که میدونم ته‌ش قراره چه اتفاقی بیفته!

انقدر طولانی نگاه‌ش می‌کنم که بفهمم توی سرش چی میگذره؟!

_ته‌ش چی میشه؟

حیف که بخاطر بارداریت نمی تونم کاری کنم وگرنه به جان خودت یه‌جوری میزدم توی دهنت که تا آخر عمرت هر بار اسمم به گوشت می‌خوره صد دفعه بمیری و زنده بشی!

تیز به معین نگاه می‌کنم...

_مراقب رفتارت باش

حتی با حرف من هم نگاه‌شو از ثمین نمی‌گیره

ثمین با گریه میگه:

_میترسم، تو چرا نمی‌فهمی؟گذاشتن و رفتن بهتر از موندن و خار و ذلیل شدنه،

از کجا معلوم فردا روزی مثل این پنج سال فیلت یاد هندستون نکنه و نزنی پشت شونه‌م و نگی که برو از زندگیم بیرون؟!

چنگی توی موهاش میندازه و من موندم این شرایط به وجود اومده که از برنامه‌م خارجه رو چطوری مدیریت کنم؟!

الان این گارد گرفتن یعنی چی؟؟

کاش طنین میومد اون حداقل زبون خواهرش بهتر از ما می‌فهمه!

_الان این بحث یعنی چی؟؟نمیام نداریم، باید به خیلی از این اتفاق ها قبلا فکر می‌کردی

و انقدر بزرگ شدی که بدونی الان نه جاشه نه مکانش...

سرشو بالا میندازه و میگه:

_میترسم، نمیام!

اخم می‌کنم هر واکنشی نشون بده یا هر حرف سنگینی بار معین کنه برای ممانعت از رفتن از این خونه‌ست

معین هم متوجه بوی ترس کلماتش شده که منعطف‌تر بهش نگاه می‌کنه

_نمیشه قربونت برم، فردا شب قراره در مورد ازدواج من و تو صحبت کنن، نمیشه من و تو نباشیم که

همچنان مخالفت می‌کنه و به در حیاط اشاره میکنه

_همینجا می‌مونم

اصلا میخوان حرف بزنن هم بیان توی این خونه

حیدر و دوستاش هستن، بقیه نمی‌تونن کاری کنن

من و معین پشمیم که پشتش به حیدر و دار و دسته‌ش گرمه؟

شاید از ترسش گفته...

همه حرف هایی که که قبلش میزد باد هوا بوده...

برعکس منی که بهم برخورده بود این ازدواج رو ثمین خیلی وقت پیش پذیرفته بود

پشت سرمو که نگاه می‌کنم از حیدر خبری نیست اینبار معین رو زیر نظر می‌گیرم که متاسف به زمین خیره شده...

حتما مثل من فکر می‌کنه کجا کم گذاشته؟که جا داره بگم خیلی جاها...

_تو دست خودته میتونی نیای حتی میتونی همینجا بمونی و ما رو به هیچ‌جات نگیری ولی متاسفانه برای فردا شب مجبوری که بیای!

معین نگاهم می‌کنه

توی چشم هاش همزمان میشه سردرگمی، خشم و ناراحتی رو دید

اون قیافه معصومی که ثمین گرفته بود یک‌باره رنگ می‌بازه..

دست هاشو روی ساحلی بلندی که پوشیده می‌کشه و با تته پته سعی می‌کنه گندشو جمع کنه:

_منظورم اونی که فکر میکنی نبود فرهاد...

اصلا از ترس و استرس معلوم نیست چی بلغور می‌کنم!

_برو آماده شو

اگه نمی‌خوای حیدر برات سینه سپر کنه که با خودمون نبریمت!

لحن خشمگینش رنگ باخته و با سردترین لحن ممکن صحبت میکنه

مهم نیست که ثمین از قصد گفته یا نه، آقا به تریش قباش برخورده!

مهم نیست، درسته خودم هم ناراحت شدم ولی به ناراحت شدن معین می‌ارزید!

داره از سرم دود بلند میشه

من چه بی غیرتی‌ام که مثل هویج وایسادم و نگاه میکنم

توی زندگی خوب یاد گرفتم بعضی وقتا باید ترمز عصبانیتمو بکشم و به منطقم بها بدم..

الان هم منطقم میگه عصبانیت تو کاری رو درست نمی‌کنه!

ثمین ناامید نگاه‌مون می‌کنه

گویا به این نتیجه رسیده که بیشتر لفت دادنش وضعیتو خراب‌تر می‌کنه

یه زن قابلیت خراب کردن و ساختن یه زندگی رو داره...

زبونم آماده چرخیدنه که هر چی که تا امروز بهش نگفتمو بگم

وقتی آینده‌ش براش مهم نبود و خودشو کشوند زیر معین به ما فکر نکرد، الان با چه رویی جلوی ما سفسطه میکنه؟!!!

زن حیدر که از اتاقی که روبه‌رومه بیرون میاد همه حرف های شده توی گلومو میخورم...

معین و ثمین هم که متوجه آسمان میشن به اجبار لبخند میزنن

اگه این زن رو نمی‌شناختم می‌گفتم حتما توی اتاقی که چهار قدم ازمون فاصله داره گوش وایساده بوده و نیازی به این لبخندهای اجباری که نشون بده همه چیز گل و بلبله نیست!

لبخندی شیرینی میزنه...

-به به آقا فرهاد، پارسال دوست امسال آشنا!

جواب لبخندشو با لبخند میدم

_من اومدم ولی تو دانشگاه بودی

قیافه‌شو جمع می‌کنه

_دلیل و برهان برای من نیار که هیچ جوره قبول نمیکنم

_گردن من از مو باریک‌تره...

لبخند همیشگیشو عمیق‌تذ میکنه و به معین نگاه می‌کنه

_فکر نمی‌کردم دوباره ببینمتون، دفعه قبل مثل جکی‌جان ظاهر شدین!

بگذریم؛ سلام عرض شد

حتی معین هم از صمیمیت توی کلامش لبخند میزنه

واقعا حیدر حق داره که براش جون میده...

_شرمنده، آشنایی خوبی نبود!

علاوه‌بر اینکه دفعه قبل آشنایی خوبی نداشته الان هم داره قدرت قاتل شدن حیدر رو تا صددرصد بالا می‌بره!

دستشو بیخیال تکون میده

_مهم نیست،همین که کنار هم هستین کافیه

ثمین هم که از صبح منتظره، داشتم عایشه رو می‌خوابوندم، فکر کردم رفتین

بهتره بگیم ثمین منتظر بود ما بیاییم که برینه به اعصابمون...

امروز دیدن عایشه می‌تونست یکم انرژی مثبت بهم بده که اون هم کنسله

ثمین نوچ آرامی می‌کنه

_نه جانم مگه میشه بدون خداحافظی با تو جایی برم؟

یکی از گیس‌های بافته شده‌شو میندازه پشتش

_شوخی کردم بابا،حیدر کو؟ چرا راهنماییتون نکرد بیایین داخل؟! از دست این مرد...

داستان دیو و دلبر رو بارها شنیده بودم اما تا قبل از ورود آسمان به زندگی حیدر شاهدش نبودم

زن حیدر که مُرد، مَردی شد بی پرواتر از اینی که هست

شاید دست تقدیر بود که آسمان تونست با اون سن کمش مردی که چهارده سال از خودش بزرگتر بود رو رام کنه

_احتمالا رفته بیرون،ما هم داشتیم می‌رفتیم مگه نه ثمین خانوم؟

معین اینبار با صمیمیت بیشتری میگه و کاملا بی‌تفاوت ثمین رو مخاطب قرار میده

ناراضی منو نگاه می‌کنه

جایی هم برای دفاع گذاشته؟

ثمین بالاخرهدبا همه آدم های که خارج از این محدوده هستند روبه‌رو بشه

_پس هنوز هم می‌ترسی...

گوشه چشمی به ما میندازه و اینبار ثمین رو مخاطب قرار میده:

_یه نفر اگه درکت کنه اون منم...

مشکلات من و تو متفاوت بودن ولی ترس‌هامون یکیه

تا هروقت که می‌خوای بمون قدمت روی چشم ولی یادت باشه تو تنها نیستی یه بچه چند ماهه داری که علاوه‌بر مادر، به پدر و خونواده نیاز داره...

دیشب هم گفتم اشتباه اولو کردی ولی دومی رو انجام نده..

با نامزدت برو حتی اگه شوهر آینده‌ت که برای زندگی با تو توی روی حیدری که یه محله اسمشو نمیکشه وایساده هم نتونه ازت محافظت کنه، مطمئن باش توی داداش فرهاد آنقدر مردونگی دیدم که توی روی همه وایسه!

یک از بزرگ ترین شانس های حیدر توی زندگی همین زنه..

زنی که با ۲۳ سال سن درکی فراتر از زندگی داره

هم به من هم به معین گوش‌زد کرد که این دختر جز شما کسی رو نداره

و ثمین هم خوشبینانه نگاه‌ش بین ما می‌چرخه

سیاستی که داره قابل تقدیره

از معین به عنوان نامزد یاد کرد نه به عنوان دوست‌پسر یا معشوقه

خوب بلده کجا و چه موقع حرف بزنه، برعکس سپیده که حرفاش نسنجیده بود!

گوشیم که وبیره میره ازشون کمی فاصله میگیرم و جواب عمه گوهر رو میدم...

وقتی بهش میگم ثمین راضی نیست بیاد در صدم ثانیه عمه شهین تلفن رو میگیره و با لحن آروم‌تری می‌خواد که گوشی رو بدم به ثمین

بدون اما و اگر تلفن رو به دستش می‌دم چون اگه دوباره بگه نمیام از خونه حیدر میزنم بیرون!

وقتی میگم عمه شهینه بدون مکث تلفن رو می‌گیره و عقب‌تر میره

به‌اندازه‌ای فاصله می‌گیره که صداش شنیده نشه

_طنین رو نیوردین؟؟

سوالی ابرومو میدم بالا...

توی این چند سال رفت‌وآمدم هیچ وقت اسم طنین رو در حضورش نیاوردم که حالا داره سراغشو ازم می‌گیره!

قبل از اینکه من بخوام جواب بدم معین به‌جای من جوابشو میده:

_جلسه کاری داشت!

میگه و علاوه‌بر نگاه خیره‌ش کل حواسشو هم معطوف ثمین می‌کنه که داره در سکوت به حرف های عمه شهین گوش میده

آسمان چندبار جلسه رو زمزمه میکنه و در آخر این منم که می‌پرسم:

_طنین رو از کجا می‌شناسی خانوم مارپل؟

ثمین آنقدر ازش تعریف کرده که مشتاق دیدارشی؟

اون یکی گیس بافت شده‌شو هم پشتش میندازه

موهایی که یه روزی توی همین حیاط به‌خاطر اینکه پایینشونو با اسپری موقت صورتی کرده حیدر مجبورش کرد وسط چله زمستون توی آب سرد همین حوض بشورتشون

و اگه من و سپیده‌ای که به زور راضیش کردم پا به این خونه بذاره نرسیده بودیم قطعا تک‌تک روش‌های دنیا رو امتحان میکرد تا موهای عروس اجباریش دوباره یه‌دست قهوه‌ای بشه!

_طبیعیه که ثمین از خواهرش زیاد صحبت کنه و برعکس اینکه فکر میکردم براساس گفته های خواهرش یکی شبیه به حیدره ولی توی عکس ها خیلی تیتیش مامانی به نظر می‌رسید.. کنجکاو بودم از نزدیک ببینمش..

بعدش هم حیدر هم چپ می‌ره راست میاد میگه چشم از طنین خانوم برندارین!

از جملات آخرش حتی اگه توی فاصله صد کیلومتریش هم وایسی بوی حسادتو درونشون استشمام می‌کنی!

جدا از بوی حسادت، لحن حرصیش لبخند میاره روی لبم...

البته که طنین اگه مرد بود یه آدم با دل و جرأت شبیه حیدر میشد

تمام این چند سال از جلوی چشمم رد میشه

و خدا رو بارها شکر میکنم که طنین پسر نشد

البته ورژن پسرونه‌ش میشه شاهین، که میدونم توی راه رسیدن به طنین و ین زندگی آروم و پر از خوشبختی قطعا جلومو می‌گیره...

گردن معین رو خُرد نکرد ولی گردن منو حتما خرد میکنه!

به گوشم رسوندن که هر شب توی مهمونی‌های مختلف تا خرخره مست می‌کنه که اون رگ غیرت باد کرده‌شو بخوابونه

دخترکشی، پاک کردن لکه ننگ، چه رسم مزخرفی

این اسمش غیرت نیست

به‌نظر من گرفتن جون یه انسان به‌خاطر یه اشتباه بی‌غیرتیه

_می‌دونی که به درخواست من و بابت نگرانی منه؟!

سرشو به تایید تکون میده

_میدونم بابا

و دستش مثل چاقو روی گلوش می‌کشه

_وگرنه پخ پخ،باید جهت بردن تکه‌پاره‌های حیدر به قبرستون اقدام میکردین!

زبونمو مار بزنه!

)بمیره با مژه هاش...بره زیر ماشین با اون خنده هاش،سرطان مژه بگیره ولی یه تار مو از سرش کم نشه(

اگر از محتوای اون دفتر ازم امتحان بگیره نمره کامل می‌گیرم

تک‌تک جمله‌هاش توی مغزم هک شده

حرف های آسمان منو یاد لحظه‌ای میندازه که نوشته بود و من نبودم ولی کلی نفرینم کرده بود

نفرینی که از صدتا شهد و عسل هم هم شیرین‌تر بود!

_زن‌ذلیل بودن حیدر رو ندیده بودیم که اون هم تو داری زحمتشو میکشی!

نخودی می‌خنده

نگاه‌مو از صورت خندونش می‌گیرم و به قدم های ثمین که داره به ما نزدیک میشه میدم...

گوشی رو از دستش می‌گیرم

و منتظر خیره‌ش میشم که ببینم حکم چیه؟

جوابی نمیده، پشتشو بهمون می‌کنه

و با صدای گرفته‌ای میگه:

_میرم وسایلمو جمع کنم، برمی‌گردم

همین حرفش کافیه که صورت کلافه معین بشاش بشه و نگاه ش از خوشی برق بزنه...

خرش که از پل گذشته، چه بخواد چه نخواد اسم ثمین توی سرنوشتش نوشته شده پس دیگه چرا بابت نیومدن ثمین استرس داشت؟؟؟

صورت شادش با دیدن حیدر که میاد داخل حیاط دوباره توی هم میره...

نیشخند پررنگی میزنم، حقش نیست؟؟

که خودم جواب خودم میدم!

بله تا ته جهنم حقشه!

.....

نوک زبونمو روی سقف دهنم می‌چرخونم...

صدای بلند گریه مژگان مثل مته سرمو سوراخ می‌کنه

مامان متاثر از این آغوش مادر و دختری بازومو می‌گیره و آروم فشار میده...

اشکشو با گوشه انگشت پاک می‌کنه و آروم لب میزنه دردت به قلبم!

سرمو می‌برم پایین و شقیقه‌شو می‌بوسم

این آرامش قبل از طوفان برام شیرینه هر چند که قراره زهرمارمون بشه تا چندساعت دیگه!

عمه گوهر با همون اخم هاش خیره به مژگانه

نگین هم به جمعشون اضافه شده...

نگین ،مادر و دختر رو از هم جدا می‌کنه و روی مبل هایی که از نشیمن دورن می‌شونتشون

آرش خان و پدربزرگ معین توی نشیمن نشستن

من می‌بینم سرخی دستاشو و با چشم‌هام شاهد لرزیدن مردمک هاش از خشم هستم.

حضور عمه شهین مانع طغیان مَردیه که در کنترل خشم میشه رتبه ۵بهش داد از ۱۰۰!

آقا ایوب با نگاه کاملا خونسرد و آروم ثمین رو برانداز میکنه و برام جای سواله اگه به جای ثمین کسی دیگه‌ای بود همینجوری سینه سپر می‌کرد که حتما باید عروسی بگیریم؟!

موقعیت اجتماعی ثمین اینجا به دادش رسیده...

هر چند که حس توی چشم های رفیق خودم که به اندازه همه عمرم ازش خشمگین و عصبی‌ام هم بی‌تاثیر نبوده!

_بقیه کجان؟

چرا هیچ کس نیست مادر من؟مگه به بابا نگفتم عمو رو جایی نبره؟!

شونه‌مو بیشتر فشار میده

_میگی جلوی پدربزرگ دوماد آینده‌مون عموت برگرده بزنه توی گوش دخترش؟

اگه می‌بینی پدربزرگت حرفی نمی‌زنه از دلخوشی نیست قربونت برم،کمر پیرمرد شکسته،چهره خجالت‌زده‌ش وقتی پدر معین و ایوب خان اومدن عمارت جای گریه کردن داشت!

با صداقتی که از صدام می‌باره میگم:

_من پشتشم،اشتباه کرده ولی حقش این نیست که آواره خونه این و اون بشه...

بعد هم مادر من معین محرمش بوده

_من قربون تو برم که مثل کوه پشت خواهرتی...میدونم محرمن به نظرت اگه اون صیغه نامه نبود چند روز پیش کسی از خانواده معین جرات داشت پاشو توی این خراب‌شده بذاره؟

فقط موندم مگه توی صیغه رضایت پدر شرط نیست؟

این سوال خودم هم بود چون بدون اذن پدر صیغه باطله!

اینکه یه محرمیت بدون اجازه عمو خونده شده باشه صورت مسئله رو عوض نمی‌کنه

حالا با محرمیت یا بدون محرمیت کاریه که شده و این اما و اگر ها هم دیگه جایز نیست

فقط موندم که معین چطور تونسته این مورد رو دور بزنه؟!

آب دهنمو قورت میدم...

_برگه صیغه‌نامه رو آورد!؟

مامانم با تاسف سری تکون میده...

_تو حواست بهش باشه...به هرحال رازدارش بودی که تا بالا اومدن خبرش سکوت کردی

با اعتراض صداش میزنم...

کم بقیه سرکوفت می‌زنن مامانم هم که از سر و روش داره می‌باره که طرفدار ثمینه، متلک می‌بینده بیخ ریشم!

به هیچ‌کجام نبوده...

هیچ کس جای من نبود که درک کنه چه به روزم اومد تا باهاش کنار بیام...

دختر عموم از رفیق گرمابه گلستانم حامله شده و منی که تا دیروز چهارچشمی می‌پاییدمشون باید ادای روشنفکرها رو دربیارم...

این مرحله قفل بود برام ولی خب دلم راضی نمیشد که یه تار از موهای ثمین کم بشه

_باشه دردت به سرم..

اتفاقا بهت افتخار میکنم...

اگه همه زدن توی داری نوازش میکنی

توی این بیشه‌زار که هر شیری بقای یال کوپال خودشو توی دریدن هم نوع خودش می‌بینه تو کاملا متفاوت دنبال صلح بودی، توی بیشه‌زاری که پر از اعتقادات و رسوم قدیمیه!

راست میگن که مادرا بچه های خودشونو زیادی تحویل میگیرن

و کوچیک‌ترین کار خوبشونو مثل الهه خوبی ستایش می‌کنن!!!

درست مثل مادر من که منو متفاوت‌تر از بقیه میدونه فقط به‌خاطر اینکه به علاقه و وجدانم بها دادم و روی غیرتم گل گرفتم...

غیرتی که میگه رفیق چندساله‌تو زیر پا له کن...

دلیل میاره که در امانت خیانت کرده...

دامن دخترعموتو لکه‌دار کرده....

و وجدانم که صد سال یکبار کار میکنه دلایلشو رد می‌کنه و میگه پای اشتباه‌ش مونده

خطاشو پذیرفته و خودشو دربه‌در کرده که آب توی دل دختر عموت تکون نخوره

میگه تو به چشم های پر از ترسش قول دادی که یه تار مو از سر معشوقه‌ش کم نمیشه که راضی شد بخاطر قلب ناآروم مادرت و بیماری آرش خان همیشه مقتدر داخل نیاد و جنجال به پا نکنه!

مادرم که سکوت منو می‌بینه به اشاره عمه گوهر و با کمک زنعمو و نگین دست ثمین رو می‌گیرن و می‌برنش بالا...

خدا امشبو ختم به خیر کنه

حالا چطور معین رو راضی کنم که جای ثمین امنه، وقتی که خودم انقد نامطمئنم؟!

تلفنمو درمیارم و قبل از اینکه پیش آقای بزرگمهر و آرش خان برم پیامی برای معین ارسال میکنم، پیامی که خودم هم به درستی متنش شک دارم:

_همه چیز خوبه، لطفا تشریفتو ببر

اگه عمو تو رو اینجا ببینه همون جلوی در می‌کشه!

ارسال رو میزنم و امیدوارم فکر چادر زدن که توی ماشین خیلی تکرار می‌کرد فقط یه فکر مسخره بوده باشه برای دلخوشی ثمین...

معین رو خوب میشناسم با شوخی حرفشو میزنه و شاید چادر نزنه اما بعید نیست که توی ماشین مستقر بشه

من حال جمع کردن جنازه معین رو ندارم،

حتی دروغ نامزدی هم گندش بالا میاد!!!

دوباره گوشی رو برمیدارم و این‌بار به اسماعیل پیام میدم

_بردار ببر گم و گورش کن!

برخلاف همیشه که در حال مسخره‌بازیه، خیلی سریع و جدی میگه:

_خیالت راحت داداش

به سمت آقا ایوب که داره شمرده‌شمرده مقدمات مراسم فردا و روزهای بعدش رو به خورد آرش خان میده قدم برمیدارم

من که کنارشون می‌شینم انگار که قدمم سنگین بوده بلند میشه

این مرد جای تشویق داره با همون تفکرات قدیمی پشت نوه‌ش وایساده و وقت گذاشته و تا اینجا اومده که یه تار مو از سر آدمی که از امروز صداش میزنه دخترم کم نشه!

طبق چیزی که کلاغ ها به گوشم رسوندن پدر معین هم زیر بار نمی‌رفته و اگه همین مرد نبود اتفاقات بدتری رخ می‌داد...

شاید کل این ماجراها دست به دست هم دادن که اون فسقلِ بچه سلامت به دنیا بیاد!

خدا هیچکدوم از بنده‌هاشو بدون سرپناه توی این دنیا به امان خودشون رها نمی‌کنه

_آقای ملکان بزرگ!

فرهاد جان !

جان شما و جان عروس و نتیجه من!

اگه بلایی سرشون بیاد معین رو چه از لحاظ قانونی چه روانی نمی‌تونم کنترل کنم!

تهدید زیرپوستیش منو یکم شاد و آرش خان رو اخموتر از قبل می‌کنه

از روی صندلی بلند میشه و میگه:

_ایوب خان با یه مشت جانی که طرف نیستی!

نوه ما یه اشتباهی کرده، خودمون هم بلدیم رفع و رجوعش کنیم!

کاملا توی قیافه‌ست

آخه از وقتی قضیه رو فهمیدین تا الان چه واکنش مثبتی نشون دادین که انتظار دارین ملت باور کنن که شما هم انسانین و انسانیت دارین؟!

آقا ایوب لبخند میزنه

و خیلی متواضعانه و آروم دستشو روی شونه آرش خان میزنه و میگه

_امیدوارم مرد،عصبانیت منو و شما به جای بهتر کردن اوضاع فقط شرایط رو بدتر می‌کنه!

آرش خان به اجبار سری تکون میده و عمه شهین از روی مبل بلند میشه و عصاش چندبار میزنه روی زمین و با صدای اطمینان‌بخشی میگه:

_مسعود هر رفتاری که نشون میده از خشم زیادشه...

ولی ثمین جگرگوشه‌شه، مطمئن باشید بیشتر از شما نگران نباشم کمتر هم نیستم، ولی به خاک برادرم قسم کسی حق ندارع از گل نازک‌تر به عروس شما بگه

_معین سر پر بادی داره، حقیقتا انقدر واهمه دارم که یه لحظه هم نمی‌خواهم تنهاش بذارم ولی تا اطمینان پیدا نمی‌کردم نمی‌تونستم راضیش کنم که از اینجا بریم، الان یکم خیالم راحت‌تره!

یعنی داشتن یه حامی قدرتمند مثل ایوب بزرگمهر کافیه؟؟

قطعا نه حتی اگه کل دنیا هم پشتت باشن به اندازه حمایت خانواده‌ت سر ذوق نمی‌یارتت

قصد رفتن می‌کنه

با اینکه گفته بود مطمئن شدم ولی هنوز با تردید قدم برمیداره

قابل‌تحسینه که به این اندازه پیگیر آینده نوه‌شه

آرش خان نمی‌تونه که تا جلوی در همراهیش کنه و بخاطر حال نسبتا نامساعدی که داره روی مبل می‌شینه

منو و عمه گوهر که تا الان خاموش روی مبل نظاره‌گر بحث بود تا بیرون همراهیش می‌کنیم

لحظه آخر که داره خداحافظی می‌کنه بازومو آروم فشار میده و میگه:

_ثمین رو به تو می‌سپارم

اجازه نده مسعود با خشمش یه جنجال دیگه به پا کنه

مراقب امانت رفیقت باش...

دلم رضا نیست برم، حتی دلم می‌خواد دست عروسِ پسرمو بگیرم و ببرم ولی رسومات رو نمیشه نادیده گرفت

صد درصد معین خیلی خرشانسه!

من هم اگه آرش خان مثل کوه پشتم بود الان انقد بابت اون چهار سال لعنتی عذاب وجدان نداشتم!

عذابی که تا بیخ گلوم میاد و بعضی شب ها هم به خوابم سر میزنه ولی دلخوشم به این که شاید به‌خاطر پولی که دادم اون خونواده یکم منو بخشیده باشن!

_آرش هم که گفت ثمین دختر این خونه‌ست...

صدای پرصلابت عمه منو از قعر جهنم می‌کشه بیرون

اینبار با صدایی که بیشتر بوی تهدید ازش به مشام میرسه تا گلایه میگه:

_و یه چیز دیگه آقای بزرگمهر نمی‌خواستم بگم ولی نمی‌تونم هم نادیده‌ش بگیرم...

اگه جلوی زبون عروستونو نگیرین هیچ وصلتی صورت نمی‌گیره، لازم باشه ثمین رو به یه پیرمرد میدم تا بچه‌شو بزرگ کنه ولی نعششو هم روی دوش خونواده شما نمیذارم که دوباره شاهد باشم زنی که ادعای اعتقاد به خدا و پیغمبر می‌کنه زنگ بزنه به مژگان و کلمات رکیک به دختر ما و پسر خودش نسبت بده!!!

قدرت صحبت های عمه مغز آدمو جابه جا می‌کنه!!!

چشم هامو می‌بندم تا بتونم آرامشمو حفظ کنم

صدای شرمنده پدربزرگ معین به گوشم میرسه:

_نمی‌دونم چی گفته ولی متاسفم

توی این وصلت همه با هم حضور خواهند داشت چه راضی باشن چه نباشن!

نوه من دختر شما رو می‌خواد و این خواسته معین حتما عملی میشه!

پلکهامو باز می‌کنم و به دور شدنش نگاه می‌کنم

برای هزارمین بار باید بگم که واقعا یه پدر نمونه‌ست

کمتر کسی پیدا میشه که چشم روی رسومات و تفکرات رایج جامعه ببنده و به خواسته دل دوتا جوون گوش بده

_دلم رضا نبود که این حرف‌ها رو به این پیرمرد بگم ولی اگه نمی‌گفتم هم از فردا باید قلدری مادر معین رو به جون می‌خریدیم...

البته حساب من هنوز باهاش صاف نشده!

_بیخیال عمه، اگه این ازدواج صورت بگیره من دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام!

اینبار نگاه‌مو از راهی که اون مرد رفته می‌گیرم و به عمه میدم که میگه:

_ازدواج های دیگه تو راهه عمه جان، قراره تو رو زن بدم، قراره

مکث کوتاهی می‌کنه و من با همین مکث تصور می‌کنم که اگه من طنین دیگه علاقه‌ای بینمون شکل نگیره میتونیم کنار آدم‌های دیگه یه زندگی آروم و خوشبخت رو تجربه کنیم؟!

_قراره به قولم عمل کنم و در مورد آرتام با مسعود صحبت کنم، فکر می‌کنم این پسر واقعا طنین رو دوس داره!

کلمه به کلمه حرف‌هاشو واسه خودم تکرار می‌کنم

همینجوریش هم من با خودم و زندگیم و اون دفتر درگیرم حالا اون آرتام حرومزاده هم قراره بشه یه اهرم فشار که زودتر همه چیز رو شروع کنم!

حتما شروع می‌کنم چون دلم واقعا تجربه اون عشق زیبا رو می‌خواد

شروع می‌کنم چون اون مهر و محبت فقط برای منه نه هیچکس دیگه

فقط من، منی که تازه لمس کردم این حسی رو که حتی کنار سپیده هم نداشتم!

_اخم‌هاتو باز کن پسر بالاخره برای هر دختری خواستگار میاد،خواهر...

می‌پرم وسط حرفش..

من بعد از خوندن اون دفتر و حتی قبل از دیدن اون دفتر هم هیچ‌وقت طنین رو خواهر خودم نمی‌دونستم!

_دست نگه دار عمه...

خواهشاً بهم فرصت بده که با خودم کنار بیام،بذار با طنین کنار بیام...

شاید اونوقت در مورد من و طنین با عمو صحبت کردی نه اون آرتام عوضی که زشت ترین کار دنیا اینه که اسمشو کنار اسم طنین بیاری!

خشمی که این اعتراف درونم ایجاد میکنه قابلیت گرفتن نفسمو داره...

الان وقتش نبود،نباید می‌گفتم، نه تا وقتی که با خود طنین صحبت نکردم..

نه تا وقتی که مطمئن نشدم حسی که درونم موج میزنه یه هیجان زودگذر نیست و می‌تونه تبدیل به دوس داشتن بشه!

توی وجود طنین این حس دوس داشتن آتیش زیر خاکستره...

اما اگه این آتیش زیر خاکستر زیر رگبار باران ها و طوفان های بی‌امان خاموش شده باشه چی؟؟اگه نوشته های آخر اون دفتر راست باشه چی؟؟

چرا از سر عصبانیت یه حرفی زدم که الان مثل خر توی گل گیر کنم؟

چشم هاش میدرخشه...

چشم‌ها همیشه واقعیتو میگن

و چشم های عمه از شوق می‌رقصن

مگه من نگفتم شاید؟ پس یعنی این امکان وجود داره که فردا به نتیجه نرسم و همه این فکر و خیالهایی که منو احاطه کردن دود بشن و برن هوا و همون هیجانات زودگذری باشن که من نظیرشو با سپیده هم تجربه نکردم!!!

لعنت به من، لعنت به اون دفتری که قصد کردم بخونمش و ای کاش نمی‌خوندم

_من سال‌های پیش منتظر شنیدن این حرف از زبون تو بودم فرهاد...

_عمه من گفتم شاید...

می‌پره وسط حرفم و عصای طلاییش رو محکم میزنه به زمین

_حرفای تو رنگ شاید و اما و اگر نداشت، کم خودتو گول بزن

به نظر من تو تصمیم خودتو گرفتی وگرنه دلیل نداره یهویی بگی از آرتام حرف نزن تا وقتی من اینجام،نکنه دلت سوخته؟؟

سرمو تکون میدم..

صدام مطمئنه،ولی سرم داره منفجر میشه از فکر این که اگه نشد دوباره چطوری می‌تونیم توی روی هم نگاه کنیم؟

یا بهتره بگم با چه رویی توی صورتش نگاه کنم؟

دوباره بین قلب و مغزم دعواست، سرم ساز مخالف میزنه و دلم میگه اگه نوشته‌های دفترش تو رو انقد به وجد آورده دیگه ببین وجود خودش چه بلایی به سرت میاره!

_می خوام خوشبخت بشم...

می‌خوام خستگی این چند سال رو از تنم بشورم ببرم

_و تو خوشبختی رو بعد از بیست و چند سال که این دختر میشناسی الان توی طنین پیدا کردی؟!

دلم می‌خواد بگم من توی تک تک رویاهاش خوشبختی رو لمس کردم و دلم می‌خواد این بار به جای دست زدن به آغوش بکشمش!

سر تکون میدم و هنوز نمی‌دونم که با خودم چند چندم!

_اشکشو دربیاری بهت رحم نمی‌کنم، نمیگم بچه برادرم و نور چشممی اگه دوباره به‌خاطر تو اشکی از چشم امانت ارمغان بیاد دنیا رو روی سرت خراب می‌کنم!

نور علی نور میشه اگه بفهمه من با دستای خرد شده‌م توی اون اصطبل چه غلطی کردم!

کاش میشد اون روز و اون ساعت رو از صفحه روزگار محو کرد

_کاری نمی‌کنم! اینبار حتی اگه تمام زمین و زمان هم دست به دست هم بدن کاری نمی‌کنم که اشکش دربیاد!

فقط چرا یه جوری در مورد ارمغان حرف میزنین که منو سردرگم میکنین؟!

واقعا گیجم می‌کنه

هر وقت از اون زن حرف میزنه چشم هاش از علاقه زیاد می‌درخشه

عمیق نگاه‌می‌کنه و بی‌تفاوت به سوال من به بالا اشاره می‌کنه

_ثمین که رفت سر خونه و زندگیش و جو عمارت آروم شد اگه مطمئن شدی که طنین همونیه که می‌خوای تا دیر نشده باهاش حرف بزن،البته اگه بتونه ببخشتت!

کاملا واضح از جواب دادن در مورد ارمغان شونه خالی می‌کنه...

ارمغانی که مشتاقانه دوست دارم ببینمش..

توی بچگیم وقتی بارها به طنین هشت نه ساله قول می دادم مادرشو پیدا کنم و تنبیه‌ش کنم به تلافی همه اون شب‌هایی که توی تب با ناله مادرشو می‌خواست ولی مادرش نبود و من و مادرم بودیم که تب تندشو پایین می‌آوردیم...

خوب یادمه یه شب که برف عظیمی باریده بود و حتی کامیون ها هم زمین‌گیر شده بودن وقتی تشنج کرد و عمو مسعود کل محله رو گشت که یه ماشین روشن پیدا کنه آخه ماشین های توی پارکینگ یخ زده بودن،

درست همونجایی که عمو به زحمت تاکسی پیدا کرد و توی همون دقایقی که با ترس از دست دادن همبازی بچگیم می‌گذشت کلاف مادر گفتن طنین دریده شد...با صورتی سرخ از تب توی بغل عمویی که خواهش می‌کرد راننده توی اون کولاک سریع‌تر رانندگی کن زمزمه کرد: مامان دیگه دوستت ندارم...

عمو شنید و مات شد و من هم شنیدم و با همون سن کم از ارمغان کینه به دل گرفتم

خشممو به فراموشی سپردم ولی دوس دارم زنی که هنوز هم داغِ روی دل طنین رو ببینم!

_با توأم؟ اگر نبخشتت می‌خوای چیکار کنی؟هنوز هم قدرت اینو داری که بگی با مسعود صحبت نکن که من بتونم با خودم کنار بیام؟

_چرا؟؟

ناخودآگاهم می‌پرسه وگرنه من برای این چرا هزاران دلیل دارم

دارم ولی میترسم که حرف بزنم

می‌دونم اون نوشته ها چه تاثیری روی من داشته

میدونم که حتی اگه هیجان هم باشه دوست دارم تجربه‌ش کنم

عمه پوفی می‌کشه و می‌خواد بره ولی برمیگرده سمتم و میگه:

_روزی که راضیم کردی بیام عقدت یادته؟؟

یادآوری اون روز جز ناراحت شدن ثمره دیگه‌ای برام نداره حتی زمانی که احساس می‌کردم خوشبخت ترین مرد زمینم هم یادآوریش ناراحتم میکرد

اون روز من غریب‌تر از هر لحظه دیگه‌ای بودم و علاوه‌بر فرهاد ملکان بودنم با خونواده م هم خداحافظی کردم!!!

دستی به صورتم می‌کشم و عمه با چشم هایی که دیگه اون درخششو ندارن ادامه میده:

_اون روز وقتی وارد این خونه شدم همه رو رها کردم و رفتم سراغ طنین، برعکس تصورم حالش عالی بود و داشت کارهای دانشگاه‌شو انجام می‌داد اتاقشو ریخته بود به‌هم و درحالی که همه ناراحت بودن اون داشت لاک های رنگارنگ روی ناخن‌هاش میزد!

هیچی هنوز نگفته ولی من از ناتوانی در کنترل غمی که توی سینه‌م سرازیر میشه چشم هامو می‌بندم!

داشته حواسشو پرت می‌کرده از من لعنتی که کارت دعوت براش آوردم و دوست داشتم توی بهترین لحظه زندگیم‌باشه...

ولی اون توی همون دفتر لعنتی نوشته بود «من اون روز مردم چگونه برای مردنم جشن گرفت؟«

_خیال خام بود که فکر کردم خب دیگه حتما حالش خوبه...

با این دو چشم دیدم و خودمو نفرین کردم!

جزئیاتشو نمی‌دونم ولی طبق اون نوشته ها از اون روز بوی خوبی به مشامم نمی‌رسه...

حتی همون اطلاعات کم توی نوشته‌ها هم صدای نعره وجدانم را بلند کرده

نفسشو آه مانند بیرون میده

_شاهین برعکس من کل اون روز بهش سر زد، من میگفتم حالش خوبه ولی برادرش بود دیگه مدام میرفت سراغش و هر دفعه نگران‌تر بیرون میومد

نمی‌دونم چه ساعتی از شب بود که از صدای پاهای شاهین که به سرعت داشت از پله ها پایین می‌اومد بیدار شدم

چشم هاشو روی هم فشار میده...

و من موندم کلمات بعدش چیه که پلک هاش روی دور تند افتاده؟!

_کل خونه رو دنبالش گشت...

من هم با اینکه نفسم تنگ میشد ولی دنبالش میرفتم

صبح هم رفته بود...

قبل از اینکه قلم پام بشکنه و بیام عقدت مسعود رو فرستادم دنبالش...

گفتیم شاید باز هم ناراحته و رفته پیش اسب‌ها

دستشو محکم روی عصاش فشار میده

_نبود؟!

_اتفاقا همونجا بود ولی تو حال خودش نبود...

نمیدونم چندتا قرص مسکن یا به قول شاهین توهم‌زا رو همزمان خورده بود

مکثی می‌کنه و حرف دیگه‌ای رو پیش می‌کشه

_اگه دارم اینا رو برات...

برای عذاب دادن خودم هم که شده دوست دارم بقیه‌شو بشنوم پس میگم:

_بعدش چ...

_حرف نزن فرهاد

باید اینا رو بدونی که بتونی درست تصمیم بگیری، اون دختر یه‌بار یه فاجعه رو پشت سرگذاشته!

تو زندگیت پر از فراز و فرود بوده، قبول دارم ولی دلیل نمیشه بذارم از طنین برای فراموش کردن شکستت استفاده کنی اون هم الان که داری میگی مطمئن نیستی

اگه واقعا دلی می‌خوایش بهش بگو، در غیر این صورت تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

هیچی نمیدونم فقط مطمئنم که من با طنین خوشبخت میشم...

قول نمی‌دم ولی تمام تلاشمو می‌کنم به شرطی که این لامصبی که توی سینه‌مه این همه اشتیاقش فقط بابت یه هیجان ساده نباشه!

اما الان ذهنم فقط درگیر اینه که مگه اون شب توی اصطبل چی اتفاقی افتاد که صحبت کردن در موردش برای عمه سخته؟!

_خودم هم همین تصمیمو دارم!

نگفتی چی شد؟

_قسم خوردم که با خودم خاک بشه

لرز مختصری می‌گیرم

دیگه دوس ندارم که بدونم

ولی زبونم برخلاف خواسته دلم به حرف میاد

_می‌خوام بشنوم، شبی که قرص خورده بود چه اتفاقی افتاد؟!

سگرمه هاشو گره میزنه و دندون‌هاشو روی هم میسابه

_مطمئنم که اون لحظه تحت تاثیر اون قرص‌ها بود وگرنه دختر ارمغان قوی‌تر از این حرف هاست

سرمو تکون میدم که حرفشو ادامه بده...

و ای کاش ادامه نمی‌داد...

_داشت خودشو دار میزد

وجدانم درد میکنه

تنم درد میکنه

سرم درد میکنه

مثل طوفان حرف زد و مثل نسیم گذر کرد و رفت.

شاهین حق داره!

طنین هم حق داره!

و من نمیدونم باید به خودم هم حق بدم یا نه؟!

عذاب وجدان گلومو گرفته و داره محکم فشار میده

حتی فکر کردن به اینکه «اگه عمه و شاهین نمی‌رسیدن چی میشد؟» هم باعث میشه که تا ته جهنم برم و برگردم

وای بر من!

چطور تونستم چشم‌هامو روش ببندم و راه‌مو بگیرم و برم؟

اون دختر فقط بیست و یک سالش بود و من خیلی خودخواهانه کارت دعوت عقدمو براش بردم و با خیال خام فکر میکردم فقط عادت کرده بهم

اون روز چه ابلهانه تصور می‌کردم که حتما میاد

و طنین بیچاره برای فرار از فکر کردن به منِ احمق به قرص پناه برده بود!

همون طناب دور گردن منه...

یقه‌مو گرفته و منتظره صندلی رو از زیر پای خودم بکشم و این نفسی که معلوم نیست از ترسه یا خشم که داره یکی درمیون بالا میاد، قطع بشه!

پلک های بسته‌مو باز می‌کنم

و دلم از پرتگاهی بلند پرت میشه

اگه این چشم ها که الان دارن سوالی نگاهم می‌کنن برای همیشه بسته میشدن من با وجدان‌درد می‌تونستم به زندگیم ادامه بدم؟

می‌تونستم چشم روی ۳۰سال زندگیم ببندم و بگم طنینی بود که به‌خاطر من خودشو دار زد و بعد بدون توجه به حضورش توی همه مراحل زندگیم به نفس کشیدنم ادامه بدم؟!

_چیزی مصرف کردی؟؟

پلک‌هامو آروم باز و بسته می‌کنم

_آره تو رو!

زمزمه‌م به گوش خودم ناآشنا میاد...

صدام چرا انقدر خش‌دار شده؟

دستی به پیشونیش میکشه و میگه:

_چی میگی زبون‌بسته؟

خدایا چرا از صبح با من لج کردی قربون کرمت برم؟

خیره نگاه‌ش می‌کنم

چشم های سیاه درشت

بینی‌ای که همیشه ازش می‌نالید

لب های برجسته و کوچیک

صورت صاف و شفافی که دو ابروی کمونی میونش خودنمایی می‌کنه!

در یک کلمه ساده‌ست ولی قشنگ و کیوت!

چرا تا حالا به فکر لمس صورتش اون هم با محبتی که فرق داره با همه محبت هایی که تا الان بهش کردم نبودم؟!

لعنت به چهارسال قبل که من نتونستم تو رو بخوام

ولی الان به‌طور عجیب و غریبی می‌خوامت!

_اگه آمار خونه رو نداشتم میگفتم ثمین بلایی سرش اومده و تو زبونت بند اومده...

منو ببین که دارم وقتمو با این تلف می‌کنم!

باز هم حرفی نمی‌زنم و همونجوری خیره نگاه‌ش می‌کنم

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که نفس می‌کشه

اون قرص ها مگه چی بودن که خوردنشون آدمو تا پای طناب دار هم می‌بره؟!

از لالمونی من عاصی میشه و از کنارم رد میشه و میره داخل ولی عطرشو با خودش نمی‌بره

عمیق بو می‌کشم

این عطر و بو همیشه باعث ایجاد یه حس خوب در درونم میشده و میشه...

یه جور آرامش که شاید منشأ اصلیش صاحبش بود!

*

)طنین (

خمیازه‌ای از بی.خوابی میکشم و بی‌حوصله به جنگ اعصابی که ثمین راه انداخته نگاه میکنم

مژگان همه لباس‌ها رو ریخته بیرون و ثمین رو مجبور می‌کنه که امتحانشون کنه

زن بیچاره هم استرس اومدن مهمون‌هایی رو داره که با خودشون طعنه و کنایه میارن هم نگران باباست که دو روز گذشته ولی هنوز نیومده و همچین شب مهمی معلوم نیست سرش به کدوم آخوری گرمه!

من هم به‌عنوان خواهر عروس باید آماده بشم ولی بخاطر اون روی سگ ثمین بین لباس‌ها نشستم و به مژگان میگم کدوم لباس خوبه و کدوم نه!

ثمین معتقده نیازی به پسندیده شدن نداره،گزینه نه‌ای موجود نیست پس چه راضی باشن چه نباشن باید ازدواج کنن!

هرچی دقت می‌کنم یه ذره شوق و ذوق هم توی رفتارش نمی‌بینم!

من باز هم میذارم پای هورمون های بارداری ولی مژگان حرف های دیگه‌ای میزنه

میگه هر دختری آرزوشه توی این روز خاص همه خونواده براش خوشحالی کنن، پدرش دست نوازش به سرش بکشه،برادرش سر به سرش بزاره،خواهراش دورشو بگیرن و مادرش قربون‌صدقه‌ش بره

و ثمین از همه اینا فقط من و مژگان رو داره، ما هم که یه بند داریم سرش غر میزنیم

مژگان لباس زیر ثمین رو پرت می‌کنه و لباس میوفته روی من

_ول کن مژگان، سرویسمون کردی

یه دقیقه آروم بگیر، میگه نمی‌پوشم

سرش توی کمده و منو به تخمش هم نمی‌گیره

سوتینو پرت میکنم سمت ثمین

و لب میزنم:

_واسه معین همین‌ها رو می پوشیدی که زد بالا و کار دستت داد؟

لبشو گاز می‌گیره و لب میزنه خفه شو!

شونه بالا میندازم

چرا همش توره؟ دقیقا می‌خواد کجا رو پنهون کنه؟

شورت و سوتین های خودم خوبه که همشون اسفنجی و گل گلیه...

کسی که قرار نیست توی تنم ببینه همون بهتر که از این تا ناموس پیداها نپوشم!

نگاه‌مو از این مادر و دختر حوصله‌سربر می‌گیرم

مژگان از وقتی ثمین رو دیده انگار خدا جون دوباره بهش داده

نه گریه میکنه نه غر میزنه فقط می‌چرخه و درد و بلای دخترشو میزنه توی سر خودش

و اصلا هم به روش نمیاره که چه غلط کلفتی کرده

البته در حضور من که اینطوری بوده!

چشم میچرخونم و با دیدن ساعت سیخ می‌شینم و لعنتی به ثمین می‌فرستم، ساعت داره هفت میشه و ما هنوز داریم ناز این خرس گنده رو میکشیم

مژگان سرشو از کمد میاره بیرون و با سر میگه چه مرگته؟

_هفت شد مژگان، دو تا بزن تو گوش دخترت و آدمش کن...

اون مادر معین همین‌جوریش هم داره هممونو جر میده اگه اینو با این قیافه سیب زمینی ببینه که کاری می‌کنه سه ماهه بِزاد!

دیروز که لابه لای حرف های عمه متوجه شدم مادر معین چه غلطی کرده انواع و اقسام تیکه و کنایه‌ها رو آماده کردم ولی الان یکیشو هم یادم نمیاد!

اینجوری فایده نداره باید توی موقعیت قرار بگیرم

امشب که تشریف آورد خیلی باحوصله پوستشو قلفتی می‌کنم!

ثمین فاز« به تخمم» می‌گیره...

مغزش جابه جا شده، این الان باید از استرس بالا پایین می‌پرید

ولی به جاش من و مژگان داریم حرص می‌خوریم!

_خاک بر سر من و داماد گرفتنم

زندگی و اقبال منو باید توی روزنامه ها بنویسن

لبخند میزنم و ثمین قاه قاه می‌خنده

از دیروز این اولین خنده‌شه، اون هم با صدای بلند!

لبی تر میکنم و میگم:

_اینبار شانش آوردی، حالا درسته دسته‌گل به آب داده و توی شکوفه دادن گل ها استعداد فوق العاده‌ای داره ولی آدم خوبیه!

مژگان چپ چپ نگام می‌کنه که یعنی حیا کن...

وا مگه دروغ میگم هم گل حاضره هم شکوفه!

_حالا نه که دخترت بدش میاد هی چشم درشت کن برای من!

برعکس منِ پررو ثمین سرخ میشه

از روی مبل بلند میشم

و به نگاه مژگان که قربون‌صدقه دخترش میره حسادت می‌کنم

اگه یه روز من خواستم ازدواج کنم هیچ کس نیست که منو مجبور کنه آماده بشم و قربون‌صدقه‌م بره

ولش کن، این هم یه حسرت روی بقیه حسرت های کوچیک و بزرگم!

_مژگان نازتو می‌کشه پررو نشو، پاشو یه غلطی بکن، من برم یکم به خودم برسم شبیه ماست شدم

به دوتاشون لبخند میزنم و اتاق رو ترک می‌کنم

بستن در اتاق مصادف میشه با بالا اومدن عمه از پله ها

سمت اتاق ثمین میاد

و من دست هامو از پشت به هم قلاب میکنم

و با شیطنتی که آخرش بخاطرش منو می‌کشه میگم؛

_میگم عمه توی این سن و سال کمتر این پله ها رو بالا و پایین کنین، براتون خوب نیست!

حس می‌کنم یه لودر از روی تنم رد شده ولی خیلی سرخوشم!

عمه این سرخوشی رو احساس کرده که نزده نصفم کنه،بهش گفتم پیر و ناتوان شده، البته قصدم اذیت کردنش بود وگرنه از من هم تندرست‌تره

_تو کاری با من نداشته باش کوتوله،

ثمین آماده شده یا رفتی با وراج بازی هات سرشو گرم کردی؟!

برای خودم تاسف می‌خورم

با عصاش نزد نصفم کنه ولی با حرفاش چرا!

دلت هم بخواد قد به این رعنایی دارم

_خودتون برید ببینید،بعد هم تدابیری که در پیش گرفتین بابا تونست پیدا کنه!!!!

_بابای تو همیشه فرار کرده، الان هم بهترین موقعست که خودشو گم‌وگور کنه...

دفعه دیگه حتی به شوخی هم با من اینطوری صحبت نکن...هر چقدر اون ثمین آروم و مودبه، تو یاغی و بی ادبی!

نیازه بگم که ثمین مودبشون چشم خورده و یه گند بدتر بی‌ادبی‌های ما بالا اورده؟

از دیشب که بابا رفت گفتم چه بهتر...

هنوز که هنوزه به‌خاطر اون سیلی دلم باهاش صاف نشده

حالا درسته که مادرمو زدم توی سرش، ولی حقش نبود آیا؟؟

_بابا نباشه آرش خان هست حالا شاید برای ثمین سخت باشه ولی بودنش هم دردی رو دوا نمی‌کنه

آره اگر آرش خان دست منو نمی‌گرفت شاید با مدرک لیسانس طراحی الان توی اتاقم نشسته بودم و توی اینستا می‌چرخیدم و به زمین و زمان فحش میدادم بخاطر فیلترینگ

حتی روزی که داد میزد سرم که چرا نوه من باید لیف بافتنی بفروشه هم یادم نمیره...

یه کاری کرد که دیگه هیچ وقت سمت بافتنی نرم

به فرهاد گفت و اون هم مثل بچه ها قهر کرد!

_آدم درمورد باباش اینجوری حرف نمیزنه؟!

نه حرف نمیزنه، آدم ها قهرمان های زندگیشونو که کوچیک نمی‌کنن

ولی بابا که قهرمان من نبود

قهرمان ثمین بود که الان چشم هاش ناراحته از نبودنش،

قهرمان نگین بود که با اون همه گندی که به زندگی من زد کرده هنوز هم داره مثل ملکه ها زندگی میکنه،

قهرمان شاهین بود که همیشه مثل کوه پشتش بود

نه من که مثل یه موجود اضافی باهام برخورد می‌کرد و آخر هم کاشف به عمل اومد که دوسَم داره و به‌خاطر خودم حسرت گذاشته روی دلم!!!!

جوابشو که نمیدم سنگین نگاهم می‌کنه

خوب چیکار کنم؟ در حال حاضر محبتم نسبت بهش فوران نمی‌کنه!!!

درحال حاضر حس میکنم آرش خان باشه بهتر قضیه رو مدیریت می‌کنه تا بابا!

_اون پدرته، یکم آدم باش،من اگه بفهمم این رگ کله‌شق‌بازیت دقیقا کجاته، درمیارم آتیشش میزنم!

با به یاد آوردن مسئله‌ای بابا رو به گوشه ذهنم می‌فرستم و می‌پرسم:

_پت و مت چی؟؟میان یا نه؟

هنوز یک ساعت هم نگذشته از وقتی که تاکید کرد که اگه دوباره اسم جک و جونور به عمه هات ببندی سرتو با عصام میشکنم! آخه یکی نیست بگه آدم حسابی مگه پت و مت اسم حیوونه؟؟نه! فقط یه کارتون خوب و قشنگه

_زهرمار! درد!

خاک تو سر من که زورم به تو یه الف بچه نمی‌رسه، از قدیم گفتن دختری که امروز جواب دا دا صبح جواب شاه دا(دختری که امروز جواب مادرشو میده فردا جواب شاه رو میده)

ولی من که حرف بدی نزدم

دختر به این خانومی!

بعد هم مگه بده که میگم حواست به دخترهای فتنه به‌پا کن برادرت باشه که از شانس قشنگ‌ما یه‌دفعه سر نرسن و آبروی ثمین رو نکنن پیرهن عثمان؟

_گیر نده عمه، باشه روی صحبت کردنم دقت میکنم که کسی هدف زبون شیرینم قرار نگیره!

پوکر فیس نگاهم می‌کنه و میگه:

_با مادرشوهرت و خاله شوهرت هماهنگ کردم که امشب نیان اینجا، آرش نیاز به استراحت داره،کسی حرف منو نقض نمی‌کنه

لحن اعتراضی منو نادیده می‌گیره و راه‌شو می‌گیره و میره

وای حتی از تصور اینکه عمه ترگل بشه مادر شوهرم و اون پسر منفگیش بشه شوهرم تن و بدنم میلرزه

بلا به دور! کلا من عادت دارم از هر چی که بدم میاد سرم میاد ولی خدایا نوکرتم این یکی دیگه از تحمل من خارجه،جهنم یخ بزنه احتمالش بیشتر از اینه که من کنار آرتام قرار بگیرم!

پامو روی زمین می‌کوبم سمت اتاقم میرم

پامو خیلی از گلیمم فراتر گذاشتم و کلی حرفی زدم، باید یه مدت تلاش کنم مثل یه انسان متمدن برخورد کنم!

سمت کمدم قدم برمیدارم ولی با خاموش و روشن شدن صفحه گوشی به عقب برمی‌گردم و گوشیمو برمیدارم

کی باشه خوبه؟

معلومه که نگار،فقط نگاره که مدام منو چک می‌کنه!

پیامشو باز می‌کنم

نگاهی اجمالی به پیام های قبلی می‌ندازم

اصلا یادم نمیاد که کی ماجرای زنگ زدن مادر معین رو براش تعریف کردم !

این دختر جوری از زیر زبونت حرف می‌کشه که به خودت میای می‌بینی گندترین اتفاقات زندگیت هم براش تعریف کردی!

پیام جدیدشو که یکم هم طولانیه می‌خونم

_غمت نباشه دردت به سر مرده های بهشت زهرا،حالا درسته خواهرت ریده به کاسه کوزه‌مون ولی همین گندم خواهر مومن مادر معین هم موقع عروسیش حامله بوده با این تفاوت که از نامزدش بوده...

روز عروسیش تقریبا چهار ماه و نیمش بوده...

ابرو هام که چسبیده بود به کف سرمو پایین میارم و سریع براش تایپ می‌کنم

_من الان با حاملگی خواهر حاج خانوم چیکار دارم؟؟

واقعا نمی‌فهمم...

انقدر که وقت میذاره روی این مارپل‌بازیاش اگه دنبال یه کار می‌گشت الان به جای بخور و بخواب یه دختر شاغل بود که از محل کار به احتمال نود درصد با سلام و صلوات اخراجش می‌کردن!!!

نگاه‌م‌خیره به گوشیه که پیام بعدیش میاد

_خری که نمی‌فهمی،هر تیکه و کنایه ای درمورد حاملگی خواهرت بهتون پروند یه تیکه درباره خواهرش ببند به ریشش،این هم من باید بهت بگم؟

تکیه میدم به دیوار بد فکری نیست اگه حرفی به خواهرم زد خواهرشو می‌کنم اتوبان تهران و مشهد!!!

یه لحظه چهره عمه گوهر میاد جلوی چشمم و فکر می‌کنم بعد از همچین کاری چه بلایی سرم میاره؟

متاسف میشم برای خودم که عقلمو دادم دست نگار...

بعضی وقتا خیلی بچگونه فکر می‌کنه توی عالم بچگی تصمیماتی می‌گیره که توی دنیا آدم بزرگ ها فاجعه‌ست

سریع براش تایپ می‌کنم:

_کنجکاوم بفهمم تو این اطلاعات رو از کجا میاری؟!

تهران انقد درندشته که آدم اگه فامیل خودشو بشناسه شاهکار کرده

مگه من کلا چند ساعته که درباره حرف‌های مامان معین با این دختر حرف زدم؟

باید به جای ناصر این پلیس میشد واقعا استعدادشو داره

_زیر پست های اینستاگرام معین جان...

باید به ثمین بگی یه عکس دو نفره بذارن کلی دختر دارن توی کامنتها قربون صدقه‌ش میرن،مابین این نامه‌های فدایت شوم یه سری کامنت هم هست از فامیل های که خصومت دارن با این مادر اسلامی!

توی دو ساعت چطور میتونه زیر و بم مردمو دربیاره؟؟

حرفمو که تایپ می‌کنم چندتا علامت نیشخند می‌فرسته و میگه:

_تو هنوز تنها دلیل نفس کشیدنتو نشناختی،چشمت کف پام مار رو از لونه میکشونم بیرون،حرف کشیدن از چندتا بچه ریقو که دیگه چیزی نیست!!!

دیوونه‌ای زیر لب زمزمه می‌کنم

و صفحه گوشی رو خاموش می‌کنم و کشیدن حرف از زیر زبونشو میذارم برای یه وقت دیگه!

کارهای مهم‌تری دارم به جای کل‌کل با نگار که تا حضوری نبینمش نمی‌تونم بفهمم که از کجا فهمیده!

امشب به سرانجام برسه که قطعا با بچه چند ماهه‌ای که توی شکم ثمینه، میرسه...

دو روز تمام بدون دغدغه فکری خودمو گم و گور می‌کنم و میرم به یه نقطه‌ای از ایران که بتونم‌فقط خوش بگذرونم

نمیدونم ثمین رو خوشبخت می‌کنه یا نه؟

نمی‌دونم بلاهایی که سر روح و روان خواهرم اورده رو، ثمین میتونه فراموش کنه یا نه؟

حتی به این فکر میکنم اگه معین خواست بهترین زندگی رو براش بسازه و مادرش ساز مخالف زد ثمین می‌تونه زیر فشار این زندگی دوام بیاره یا نه؟

اگه کسی باید شاکی باشه، اون ماییم که پسرشون زده دخترمونو باردار کرده نه اونا که!

شاید اون زن هم مثل بابا نتونسته قضیه رو هضم کنه...

بابا خودشو گم و گور کرد و تلفنشو خاموش ولی مادر معین حرصشو خالی کرد روی سر خواهر بدبخت من!

نمی‌دونم در آینده هم قراره همین رفتارهاشو ادامه بده یا نه

هرچی نباشه خواهرم نوه‌شو بارداره، اینو که نمی‌تونه انکار کنه!

میرم سمت کمدم

و انتخابم مثل همیشه کت و شلواره کلا ترجیح میدم توی مراسم‌ها کت و شلوار بپوشم

انواع مدل‌هاشو یا خریدم یا برای خودم طراحی کردم و الان انتخابم اون گل‌بهیه‌ست که روی سینه‌ش نگین های سفید داره و یه تاپ مشکی زیرش!

و روی تخت میذارمشون....

گل بهی بهترین انتخاب برای این چند روز خاکستری عمارته!

دیروز که جلسه‌وم با گرگ تموم کردم تخت‌گاز اومدم تا اینجا

گرگ مثلا فرصتی بزرگی به من و شرکتم داده و دست همکاری به سمت من که نه، بلکه به سمت جوکار دراز کرده...

دیروز کم مونده بود سرشو بکوبونم به طاق و مرتیکه منتظر بود شرکتو دو دستی تقدیمش کنیم ولی جوکار از من خواست تصمیم بگیرم و من هم اجازه فکر کردن خواستم!

به هرحال طبیعیه که بخوام در مورد چنین تصمیم مهمی فکر کنم

ولی اینکه زود از جلسه با مردی که با اون هیبت به شرکتم اومده بود خارج بشم و دلربا رو هم با خودم همراه کنم آبی بود روی آتیش خشمم!!!

دلربا که بلند شد، قیافه‌ش جوری شد انگار گردنشو گرفتم و دارم فشار میدم

پذیرایی ازش رو به جوکار سپردم و در کمال آرامش و چشمکی که گوکان بهم زد از جلسه خارج شدم و نگاه برنده مرتیکه قطبی رو به جون خریدم

هر کی هست واسه خودشه و باید بدونه که من روی کارمندام غیرت دارم...

میدونم این تصمیمش که برای پروژه میخواد طرح های ما رو با شرکت دماوند ادغام کنه نصفش برمیگرده به همین کارمند شرکتم و نصف دیگه‌ش هم بخاطر حضور رئیس برند معروف آمریکایی و دستیاران حرفه‌ایشه... اسم جوکار انقدر دهن پر کن هست که دهن دماوند و آرستام رو ببنده!

خیلی دوست دارم بدونم گرگ و دلربا با هم چه سر و سری دارن که مرد به اون وحشتناکی کارمند منو یه دور سرپا قورت میده و در آخر با اون نگاه خشنش تهدیدش می‌کنه!

اون مرد به جز همکاری فکر های دیگه‌ای داره که مشتاقم خودش و اون ذهنشو متلاشی کنم!!!

اصلا اولین قدم همین بود که دلربا رو از جلسه خارج کردم و برداشتم بردم خونه‌ش...

پوفی از یادآوری جلسه دیروز می‌کشم

وارد حموم‌میشم...

به سرعت باد لباسامو درمیارم و تن خسته‌مو میبرم زیر دوش

این روزها مدام یه پام پیش خیاط ها بود و یه پام پیش طراح ها...

کمتر از یک ماه دیگه شو پاییزی داریم

و تا الان پیش رفتیم

رقابتی عجیب بین طراح های خودم و طراح...اوم نه اشتباهه، بهتره بگم مدل های دراز جوکار، وجود داره...لامصبا چه قد و بالایی دارن یه هیکلی دارند که نگو...

به موهای بلندم شامپو میزنم...

چند بار خواستم کوتاه‌شون کنم ولی دلم نمیاد

فرهاد دوسِشون داره حتی محصولات مراقبتی واسه موهامو قدیما خودش می‌خرید

گفتم فرهاد، یادم اومد که مشکل اصلی رو هنوز نگفتم

از دیروز که توی حیاط مات نگاهم می‌کرد دیگه ازش خبری ندارم

معلوم نیست سر به کدوم بیابون گذاشته، زنعمو میگه رفته پیش برادرش!

کدوم برادرش؟ نمیدونم!

حالا هر ثانیه و دقیقه نه ولی حداقل موقع شام که میدیدمش...

و همین دیدارها بد عادتم کرده!

دلم جدیداً خیلی بیشعور شده

هر زری میزنم میگه باشه قبول دارم ولی بگو الان فرهادم کجاست؟!!!!

چنین اعضای زبون‌نفهمی دارم

اگه زبون‌نفهم نبودن که من تا الان یه جذابشو تور کرده بودم و الان نشسته بودیم و سر اسم بچه‌مون دعوا می‌کردیم!

بارها اینو بهشون گفتم ولی همشون یه‌صدا گفتن اگه بابای بچه فرهاد باشه قشنگ‌تر نیست؟!

و خداروشکر مغزی دارم که برای خودم و بقیه متاسف باشه و همه چیزو هم بندازه گردن چشم هام و بگه همش تقصیر اون چشم هاته که کل بدنت دارن با من مخالفت می‌کنن!!!

هنوز نمیدونه که من با صدای نفس‌هاش نفس می‌کشم...

آخ اگه می‌دونست علاوه‌بر چشم هام، از گوش هام هم شاکی میشد!!!

اعضای بدنم کلا در اختیار من نیستن

یا عقلم حکم می‌کنه براشون یا فرهاد و من هم هیچ دخالتی ندارم!

حوله رو دور سرم می‌پیچم

آستین حوله رو بالا میزنم و کرم نرم‌کننده رو روی دستام می‌کشم

جلوی آینه وایسادم و به چهره‌م نگاه میکنم

زیادی بی‌روح به نظر میرسم

آرایش ملایمی می‌کنم

لباس‌می‌پوشم

و در آخر موهامو مدل تیغ ماهی می‌بافم و چتری هامو که دیگه بلند شدن یه‌طرفه توی صورتم میندازم.

عطرمو میزنم و از اتاق خارج میشم

ناخودآگاه به طبقه بالا نگاه میندازم

توی این چند وقت عادت کردم که حضورشو بالا سرم احساس کنم، الان که نیست انگار اتاقم سقف نداره!

اگه امشب نیاد یعنی اینکه تا آخر هفته قرار نیست خبری ازش بشه

شونه بالا میندازم و همه زورمو میزنم که بی‌تفاوت باشم

ولی من آدم بشو نیستم

نمیدونم به شکلی دست دلمو بگیرم و از خیال فرهاد دورش کنم

لامصب من چرا متنفر نمیشم ازش؟

بعد از اون همه بلا...

این اصلا طبیعی نیست

قطعا به یه بیماری گرفتارم!

نگاه پژمرده‌مو از طبقه بالا می‌گیرم و سمت اتاق ثمین قدم برمیدارم

در رو با اندکی مکث و نفس های لرزون باز میکنم

شاید به‌خاطر خواستگاری و ازدواجشه که مثل فرشته ها شده و انقدر قشنگ به نظر میرسه!

رژ ماتی که داشت روی لباش می‌کشید رو روی میز میذاره و

خیره بهم نگاه می‌کنه و لبخند قشنگش روی صورتش نقش می‌بنده

_زیادی قشنگ شدم یا زیادی زشت؛ که نگاهت داره سوراخم می‌کنه؟!

_مثل ماه شدی...

با شومیز و دامن سفیدی که به تن داشت واقعا درخشان و شبیه ماه شده بود!

هرچند که چشم های کدرش ناراحتیشو فریاد می‌زد

_ماهی که از ماه بودن فقط زیبایی داره...

نه ارج داره نه قرب،نه براش ارزش گذاشتن نه احترام!

مکثی می‌کنه، می‌چرخه سمت آینه و ادامه میده:

_بهتره بگم خودم نذاشتم

کاش زمان برمی‌گشت به عقب و اینطوری شرمندگی خونواده‌مو به چشم نمیدیدم!

واقعا ناراحت‌کننده‌ست، هیچ دختری دلش نمیخواد توی چنین شرایطی قرار بگیره....

نه زمان به عقب برمیگرده نه ما آدم ها قدرت تغییر اتفاقات رو داریم

بهش نزدیک میشم

موهای سیاه و بلندشو پشتش ریخته

شونه‌شو می‌بوسم

الان بهترین کار برای منی که قادر به دلداری دادن نیستم،سکوته!

صدای قدم های کسی سرمو کج می‌کنه سمت در...

اخم کمرنگی می‌کنم از حضور بی موقع نگین

دستی رو کمر ثمین می‌کشم و ازش فاصله میگیرم

ثمین که متوجه نگین میشه،لبخند لرزونی میزنه

_بابا و شاهین نیومدن؟؟

هنوز ته چشم هاش کورسوی امیدی روشنه

شاهین دوباره به خونه قدیمیش برگشته که این موقته، آروم که بشه برمی‌گرده

میدونم که با سن کمش هنوز هم سرش باد داره ولی به قول خودش نمیتونه قاتل خواهرش بشه که!

همزمان با سر که نگین که به سمت بالا میره، کورسوی امید ثمین هم خاموش میشه

روی صندلی میز توالت میشینه

و چنان با بغض می‌خنده که دلم آتیش می‌گیره...

سرمو خم میکنم و نفسمو محکم میدم بیرون که جلوی چشم نگین چشم هام به اشک نشینن

همون چندباری که دید برای هفت پشتم بسه!

این‌بار نگین بغلش می‌کنه

سرشو بغل می‌گیره و میگه:

_فدای سرت!

بابا اگه برگرده عقب و زندگی خودشو ببینه، میبینه که پر از اشتباهست،خطایی کرده که هنوز مثل ابر باران‌زا روی سرمون سایه انداخته و خیال دل کندن هم نداره!!!!

نیشخند عمیقی میزنم

ثمین آنقدر توی خودش فرو رفته که حرفهای نگین رو کلا نشنیده وگرنه حتی اگه حرفی نمیزد حداقل چشم‌غره بهش می‌رفت

_حق دارن، کاش مینداختمش،کاش دست و پام میشکست و اون شب به حرف دلم نمی‌رفتم خونه معین!

نگین کنجکاوی نمی‌کنه برای فهمیدن جزییات اون شبی که خواهرش داره میگه...

چه بهتر، بذار همه فکر کنن ماجرا یه عشق دو طرفه بوده نه اینکه ثمین خودشو عرضه کرده که به چشم معشوقش بیاد!

_امشب شب توئه، نذار هیچی خرابش کنه

تو امشب نباید خودتو دشمن شاد کنی

لبامو روی هم فشار میدم اگه مراعات ثمین رو نمی‌کردم حتما دهنشو با پشت دستم می‌بستم!

نگاه مستقیمشو بهم میدوزه

عمیق ترین نیشخندمو بهش میزنم

لازمه برای بار هزارم بگم که همین دشمن خواهرتو فراری داد تا جنجال‌ها بخوابه؟!

احساس می‌کنم زیادی‌ام پس آروم از اتاق خارج میشم

ولی یادم‌می‌مونه که باید بعدا جواب نگاه تمسخرآمیزشو بدم

دختره لکاته

فکر می‌کنه من هم مثل خودشم که از بدبختی بقیه خوشحال بشم و ساز و دهل بزنم!

با بی حوصلگی از پله ها میرم پایین

صدای بانو و عمه شهین از آشپزخونه میاد

نزدیک تر میرم..

الان نباید به جای عمه شهین ملوک جون حرص آماده نشدن کیک ها رو می‌خورد؟

به‌خدا شورشو درآورده از همون دیروز که ثمین اومده رفتاری مشابه شوهرش در پیش گرفته

آدم هم حق میده بهشون هم دوس داره سرشونو بکنه

به آشپزخونه که میرسم صدای گرفته عمه شهین به گوشم می‌خوره:

_بعد رخساره این شیرینی رو برای هیچ کس درست نکردم

همیشه وقتی موهای خرماییشو می‌بافتم از همین شیرینی ها بهش میدادم

آه عمیقی می‌کشه و میگه:

_خدایا داغ اولاد به دل کسی نذار

قالب‌های کیک رو از فر درمیاره

از پشت ستون دزدکی نگاه‌شون می‌کنم

بانو می‌پرسه:

_تونستین پدر مرحومتونو ببخشین؟

کینه کردن عمه شهین به حتم حقه

من که اون زمان وجود خارجی نداشتم

ولی موهام از یادآوری اون روزی که ماجرا رو به عنوان یه داستان واقعی تلخ برامون تعریف کردن سیخ میشه

_نتونستم

هروقت می‌خوام دلمو باهاشون صاف کنم صورت پر از خون رخساره جلو چشم هام ظاهر میشه

پدرمو روزی که مرد تونستم حلالش کنم

تا وقتی که زنده بود تف و لعنت خدا رو به جون خریدم و با شکستن دل پدرم جیگر سوخته‌مو خنک کردم..

دست به شیرینی ها میزنه و تیکه‌ایشو توی دهنش میذاره

نگاه متاثر بانو کاملا مشخصه

_آرش رو اینجوری نبین...

الان که آرومه به‌خاطر رضای خدا نیست

برادرمو خوب میشناسم عذاب‌وجدان دخترم هنوز هم گریبان‌گیرشه...

خشمی که افتادن اسم دختر من سر زبون مردم درونش ایجاد کرده بود با بغل کردن جنازه رخساره‌م و دراوردنش از زیر مشت و لگد پدرم خوابید ولی صد حیف که دیر شده بود!

هر جایی از زندگی ملکان ها سرک بکشی یا خوشبختی خونه کرده یا غمی بی‌پایان که ابدی بودنش از صدای عمه شهین واضح معلومه!

_میدونی خوشم اومد از جنم این پسره پای ثمین و اشتباه‌ش موند...

بانو من هنوز که هنوزه پسر خانی که دخترمو قال گذاشت رو نفرین می‌کنم

ملوک جون برامون تعریف می‌کرد

اون زمان پدر مرحوم عمه اونو انداخته بوده توی انباری که نتونه مانع پاک کردن این لکه ننگ بشه

آرش خان و برادر مرحومش اون لحظه اونجا نبودن

ولی وقتی هم پدربزرگ بنده تشریف آورده فقط نظاره کرده..

یه مشت، یه لگد،چقدر قدرت داره که یه دختر رو بندازه روی خونریزی و به دست مرگ بده؟

آرش خان زمانی وجدانش اجازه دخالت داد که کار از کار گذشته بود!

ترسناک تراز این قتل،شاهد بودن عمه و شوهرش بود که هر دو گرفتار دیواری بودن که اجازه رد شدن بهشون نمی‌داد.

ملوک جون می‌گفت از صدای زجه های شهین حتی آدم های ستارخان دلشون سوخت و رفتن جلو ولی امان از بی‌رحمی آدم‌ها

رخساره با لخته خون توی شکمش مرد و چه غمگین به سر رسید دفتر زندگی دختری که هنوز هم زیباییش زبون‌زد کل فامیله

اشتباه کرد قبول!

توی سال‌های چهل و پنجاه حامله شدن یه دختر بی‌شوهر از یه جنگ پر از کشته هم ناگوارتر بود

ولی رخساره حیف بود برای خاک

اون زمان ها گذشت ولی خدا میدونه اگه ثمین بعد از اینکه بقیه ماجرا رو فهمیدن و آرش خان سکته کرد توی خونه بود بعید نبود که به روزگار رخساره گرفتار بشه!

_ماشالله! چشمم کف پاش یکم که به خودش میرسه با ماه شب چهارده فرقی نداره

_حالا چرا خشکش زده؟!

بانو ازم تعریف می‌کنه و عمه دلیل غرق شدنم توی فکر رو می‌پرسه

و من نمیدونم بانو اغراق کرده یا واقعا شبیه ماه میشم وقتی آرایش می‌کنم؟! من کجا ماه آسمون کجا؟!

الکی بو میکشم ولی واقعا با لذت میگم:

_از این هنرها هم داشتین و رو نمی‌کردین؟!

بانو در حالی که شیرینی های داغ رو با عجله توی ظرف می‌چینه می‌گه:

_کجاشو دیدی دور سرت بگردم؟

آشی که عصر خوردی هم دستپخت عمه خانوم بود

مزه ترش آش دوغی که خوردم هنوز هم زیر زبونمه

این عمه هم انگار با من مشکل داره که به لبخندی اکتفا می‌کنه و از آشپزخونه خارج میشه...

تا زمانی که توی یکی از اتاق ها ناپدید میشه با نگاهم دنبالش می‌کنم

حتما رفته آماده بشه

سوال اینجاست که آرش خان کجاست؟

از بانو که می‌پرسم، می‌گه:

_با مژگان خانوم و آقا محمود توی اتاق کتاب‌ها هستن (همون کتابخونه شما)...خیلی ناراحته و عصبی،ثمین خانوم چطور چنین خریتی انجام دادن؟ خدا رو شکر که پدر آرش خان در قید حیات نیستن وگرنه زنده زنده چالشون می‌کردن!

نگاه تندی بهش میندازم تا خودش بفهمه که پاشو از گلیمش درازتر کرده

درسته بانو همیشه احترامش واجب بوده

ولی نه اونقدر که وقتی به خواهرم بی احترامی می‌کنه هم احترامشو نگه دارم!

لبش به دندون میگیره و من ازش رو می‌گیرم

_مراقب حرفات باش بانو اینجا تو تصمیم گیرنده نیستی که کی چیکار کنه

میدونم حرف‌هاش از کجا نشأت می‌گیره ..

وقتی هم صحبت ملوک باشی و ملوک بانو هم گوش به فرمان اخم و تخم آرش خان باشه همین میشه!

روی مبل راحتی می‌شینم

تا همین دیروز یه خانواده خوشبخت بودن که فقط من ازشون جدا بودم

حالا اما یه سونامی اومده و من دور این بدبختی کنار بقیه‌م!

شانس و اقبال من فقط با بدبختی عجین شده وگرنه غیر از این بود توی شادی و بگو و بخندشون یکیشون طنینی رو که خودشو غرق می‌کرد توی انواع و اقسام مدادهای طراحی و برگه‌ها رو می‌کشید بیرون و می‌گفت درسته که ناتنی هستی ولی دختر این خونواده‌ای پس بیا دو سه ساعت بشین پیش ما؟

من کی انقدر باهاشون قاطی شدم؟؟؟

درست از بعد از خیانت سپیده...

علاوه‌بر فرهاد، بقیه آدم‌های عمارت هم یه خونه‌تکونی اساسی داشتن

انگار همین دیروز بود که هر وقت عشقم می‌کشید میرفتم و میومدم

یه وقتایی دلم می‌گرفت که وقتی خونه اردلان می‌موندم کسی متوجه نمیشد که خونه نیستم

ولی انگار آرش خان خوب حواسش بوده

حواسش بوده که توی رفت و آمدهای من اردلانو شناخت

حواسش به من بود و به ثمین و نگین نه!

شاید بابا هم‌میدید نیستم و میزد به بیخیالی

شاید همه می‌دیدن ولی خبری نمی‌گرفتن!

من چهارسال توی این خونه بدون جواب پس دادن به فرهاد زندگی کردم و کسی نپرسید طنین مرده‌ای یا زنده؟!

یه‌وقتایی انقدر کار سرم می‌ریخت که فرهاد رو به فراموشی می‌سپردم ولی کافی بود پامو از در اون شرکت بذارم بیرون

خودش درو باز می‌کرد که بشینم

خودش مسخره‌م می‌کرد که توی عاشق لامبورگینی کجا و این پارس کجا؟

خودش بلند می‌خندید و من هیچ آهنگی به زیبایی نفس هاش سراغ نداشتم!

وارد حیاط عمارت که میشدم خیالش بال میزد می‌رفت و عجیب حضورشو جدا از رویا احساس می‌کردم ولی توهمی بیش نبود

نمی‌دونم کی پاهام ضرب می‌گیره روی زمین ولی همین باعث میشه به خودم بیام و به دور اطرافم توجه کنم

لب های رژ خورده‌مو روی هم فشار میدم

زمان به سرعت میگذره و من نصف زندگیم در حال فکر کردن به گذشته و حال و آینده هستم!!!

حتی نفهمیدم که مژگان با چشم‌هایی سرخ ولی با ظاهری موجه مشغول چیدن لوازم پذیرایی روی میز شد!

یا ملوک جون که بدون شوهر جونش تشریف آورده بیرون و نظاره گره...

عمه‌های مکرمه به احتمال زیاد باز هم با برادرشون جلسه گرفتن

و من الان حق دارم که حسادت کنم چون نبود شاهین بد توی ذوق میزنه!

عمو رو ندیدم

می‌مونه الهام جون که اون هم با بانو توی آشپزخونه‌ست

همش یه دقیقه محو شدم تو افق ببین ملت چقد زرنگ شدن و همه چی رو سر و سامون دادن

همه چیز کامل چیده شده روی میز

می‌خوام از جام بلند بشم

ولی بلند شدن من همانا و صدای زنگی که توی خونه می‌پیچه همانا!

هر چقدر به ساعت نگاه می‌کنم بیشتر به این نتیجه میرسم که اگه خونواده معین باشن واقعا بی‌فرهنگن!

وقتی دوباره زنگ میزنن

نتیجه می‌گیرم که هم بی‌فرهنگین هم وقت‌نشناس، قرار بود ساعت نه بیان ولی ساعت هشت و بیست پنج دقیقه سرو کله‌شون پیدا شده!

بابا ما هنوز شام نخوردیم

چرا انقد عجله دارین؟؟نامردا من گشنمه!

همه چیز عادیه، صدای بلند مژگان و اومدن نگین و ثمین!!!

عادی‌تر هم هست که آرش خان و خواهرهاش میان بیرون!!!

عمه شهین روی مبل می‌شینه

و عمه گوهر و آرش خان برای استقبال میرن جلوی در

من هم سر جای خودم می‌شینم و ببینم چی‌میگن

مثل اینکه به این باور رسیدن که باید حفظ ظاهر کنن، هر چند که ماست هاشونو کیسه کردن، هر دو خونواده می‌دونن که چه گندی بالا اومده!

ثمین در بی‌توجهی آشکار آرش خان که لحظه ورود فقط نگاه غضبناک داشت و دیگر هیچ، وارد آشپزخونه شد...

ولی من دیدم که غصه توی مردمک چشم هاش بیشتر شد

بیچاره خواهرم که اشتباه‌ش دامن‌گیر حال و آینده نامعلومش شده

_الان قرار نبود بیان آخه، شاید مسعود و شاهین اومدن!

ساده‌دلی مژگان؟

شاهین با همه اون حرفای که منو امیدوار می‌کرد نیومد چه توقعی از بابا داری که هنوز هم سرش داغه؟

و چه بد که نبود فرهاد منو آزار میده

حالا شخصیت خاصی هم نیست که توی خواستگاری حضورش واجب باشه

من الان باید نبود بابا ناراحتم کنه نه فرهاد!

و وجدانم توی این هیری ویری خاک برسر بلندی بهم میگه و در آخر هم می‌پرسه شخصیت مهمی نیست و اینطوری بال بال میزنی؟

_بیخیال زنداداش ما هم مجبوریم وگرنه اگه حنا میذاشتیم سرمون و توی در و می‌چرخیدیم راحت‌تر بودیم تا اینکه...

عمو اظهار وجود می‌کنه

خب نمی‌اومدی، بهتر!

یه‌جوری میگه مجبور بودم انگار با زاری و التماس ازش خواستیم توی خواستگاری حضور داشته باشه

نگاه نافذ آرش خان کافیه که بقیه حرف های عمو توی نطفه خفه بشه

اینبار به مژگان اشاره می‌کنه و بی‌توجه به غرور نوه‌ش میگه:

_دختر گیس بریده‌تو صدا بزن عروس،دوشیزه نیست که حیا کنه و خودشو پنهون کنه توی مطبخ!

البته که دخترهای تو حیا رو خوردن یه آب هم روش!

بانو در ورودی رو باز می‌کنه

مژگان پژمرده سراغ دخترش میره که آشپزخونه رو کرده بود مکان امن خودش که از دید این آدمها دور باشه

من دارم می‌لرزم از خشم ولی سکوت می‌کنم

چند ثانیه بعد ثمینِ شرم‌زده و پشت سرش نگینِ اخمو وایمیسن جلوی در

اینجا وایسادنم درست نیست

میرم که کنار خواهرم باشم و عمه شهین که روی مبل نشسته کارمو تایید می‌کنه

_آفرین دختر، خواهرتو تنها نذار

کنار ثمین که می‌ایستم دنیایی از دلخوری رو توی چشم هاش می‌بینم

بانو همراه الهام و ملوک جون به آشپزخونه رفتن و آرش خان با ورود پدر بزرگ معین دستشو محکم می‌فشاره و بهش خوش‌آمد میگه

بعدش پدر و مادر و خواهر معین وارد میشن و در آخر معین با اعتماد به نفسی که فراتر از تصور مائه سلام می‌کنه

آرش خان و عمو محمود چنان خشمی در نگاه‌شون جوونه میزنه که احتمال میدم همین حالا بیخیال خواستگاری بشن و گردنشو بشکنن

اما معینی که امشب زره فولادی پوشیده نگاه‌شونو نادیده میگیره

و جلو تر میاد و گل رو به ثمین میده و لبخند دلربایی هم می بنده تنگش

حتی شنیدم که لب زد مثل ماه شدی!

و هیچ واکنشی جز لب گزیدن ثمین رو به همراه نداشت!

الان که نگاه می‌کنم می‌بینم داماد بی‌حیا و از هفت دولت آزادی گیرمون اومده که غضب کسی به تخمش نیست

وقتب بهش فکر میکنم خنده‌م میگیره، فکر کن دخترتو ببرن حامله‌ش کنن و توی شرایطی قرارت بدن که نتونی پسره نیست و نابود کنی!

بیچاره...

ثمین خجالت‌زده گل رو میگیره و تشکر آرومی می‌کنه

ملوک جون و الهام بیرون میان و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری توی سالن میشینن

ثمین و مژگان میرن آشپزخونه

آخه هر اتفاقی هم افتاده باشه نمیشه خواستگاری بدون چایی باشه که!

البته اسمشو خواستگاری که نمیشه گذاشت، بیشتر میشه گفت اومدن برای تعیین زمان عقد و عروسی و از چهره خیلی هاشون از جمله مادر معین، آرش خان و عمو محمود نارضایتی می‌باره و پدر عروس هم که کلا حضور نداره!

روی مبل جابه جا می‌شم

ایوب خان سر صحبت رو باز می‌کنه و آرش خان رو به حرف می‌گیره

چقدر آرامش این مرد رو دوست دارم

حتی طرز فکرش هم برام محترمه

درباره مادر معین هم که نیاز نیست بگم مثل برج زهرمار نشسته و چادرشو کیپ کرده

و اما دخترش با موهای خرمایی که دورش ریخته با شیطنتی که توی چشم هاشه همه رو رصد می‌کنه و گاهی لبخندی هم میزنه

پدر معین که اسمشو نمیدونم به تبعیت از پدرش در مورد خدا و پیغمبر و ازدواجی که خدا مقرر کرده حرف می‌زنه

و هر وقت در مورد خدا و سنت پیامبر حرف زده میشه مادر معین نیشخند میزنه و من فشارم بالا و پایین میشه

و در آخر معین، معینی که باید خجالت‌زده باشه ولی خیلی وقیحانه و پررو جلوی آرش خانی که به خونش تشنه‌ست نشسته و خیره‌ست به در آشپزخونه

صحبت های متفرقه که تموم میشه

ثمین با سر پایین و صورت سرخ چای میاره

و مادر معین منو تحریک می‌کنه برای پاره کردن جد و آبادش...

زنیکه خواهر حامله من خم میشه چای برداری کوفت کنی بعد تو میگی نمی‌خوام؟!

وقتی نیم‌نگاهی خرج ثمین نمی‌کنه معین خشمگین و آرش خان غضبناک نیم‌نگاهی به این زن مثلا خدا و پیغمبرشناس می‌کنن

_زنیکه ایکبیری!

نگین که کنارم نشسته اینو میگه و مژگان که انگار شنیده لباشو محکم گاز میگیره

ایوب خان ناراحت از رفتار چند ثانیه قبل عروسش با گشاده‌رویی چای برمی‌داره

و در آخر معین چای برمی‌داره و نگاه متاسفشو از ثمینی که نیم‌نگاهی هم خرجش نمی‌کنه می‌گیره و چهره‌ش کمی گرفته میشه...

ثمین سینی رو روی میز میذاره و کنار من می‌شینه

دستشو آروم نوازش می‌کنم

بالاخره بعد از خوردن چای ایوب خان صداشو صاف می‌کنه

_دلم می‌خواست این صحبت ها در حضور مسعود و پسرش صورت بگیره ولی گویا قسمت نبوده

آرش خان من و شما هم جوون بودیم و جوونی کردیم

ماشالله از سر و روی دخترتون متانت می‌باره و من نمیذارم کسی به عروس پسرم اهانت کنه.

مستقیم به عروسش نگاه می‌کنه

و من لبامو توی دهنم می‌کشم که لبخند نزنم

عمه گوهر که فقط برای حفظ آرامش خواستگاری سکوت کرده بود تایید می‌کنه و اینبار آرش خان میگه:

_ثمین بین همه نوه هام آروم ترین و بی آزارترینشون بود آقای بزرگمهر،خوشبختیش برای من هم مهمه و اگه کسی عزتی که شما ازش حرف می‌زنید رو زیر پا بذاره سکوت نخواهم کرد

دارم شاخ درمیارم

همیشه در مورد این مرد اشتباه می‌کردم

حق هم داشتم، نه به چند دقیقه پیش که قهوه‌ای کرد سر و شکل ثمین رو و حتی با طعنه گفت دیگه دوشیزه نیست نه به الان که پشت نوه‌شه تا بدونن که به‌خاطر اشتباهی که کرده نمی‌تونن فکر کنن که کسی پشتش نیست

شاید هم این حرف‌هاش واسه حفظ ظاهره!

ایوب خان سری به تایید تکون میده و ادامه میده:

_برای تعیین زمان عقد و عروسی درستش این بود که پدر ثمین جان باشن ولی حالا که نیستن مجبوریم خودمون یه تاریخ مقرر کنیم

یعنی باور کنم سختی این چند وقت داره به پایان میرسه؟

چند دقیقه هم از حرف ایوب خان نگذشته که مادر معین اون دهن گشادشو باز می‌کنه:

_لطفا نزدیک‌ترین تاریخ رو انتخاب کنین، اگه شکمش بیاد جلو من نمی‌تونم جلوی مردم سرمو بلند کنم، چی بگم بهشون؟ بگم عروسم حامله‌ست؟!

ثمین سرشو بیشتر خم می‌کنه

ایوب خان دستپاچه لبخند میزنه و عمه گوهر عصاشو محکم توی دستش فشار میده...

دخترش صداش میزنه و اون زن چشم هاش یه دور، دور هممون می‌چرخه

_حالا کاریه که شده، برای هممون بهتره زودتر جمعش کنیم که حرف پشتمون نباشه!

_حاج خانوم!

ناخودآگاه صداش میزنم چون اگر حرفی نزنم نمیتونم جلوی طنین یاغی درونمو که میل زیادی به زدنش داره رو بگیرم

برمیگرده نگاهم می‌کنه و عمه گوهر و مژگان یکی هشدارگونه ودیگری با ترس صدام میزنن

ولی من بی توجهی بهشون به حرف میام:

_شما که قبلا تجربه‌شو داشتین...

اونجوری که شنیدم خواهرتون باردار بودن موقع ازدواج!

پس خیالتون راحت اگه کسی متوجه بارداری ثمین براش خیلی اتفاق عجیب و غریبی به نظر نمیاد چون خونواده شما سابقه‌شو داشته!

با تموم شدن حرفم با غیظ از روی مبل بلند میشه و دخترش هم وایسمیسته و هراسون به مادرش نگاه می‌کنه

_اجازه نمیدم درباره خواهرم چرت و پرت بگی

نگین میگه:

_پس چرا فکر کردین که ما اجازه میدیم توی خونه خودمون به دخترمون توهین کنین؟

و من ادامه میدم:

_چیزی که عوض داره گله نداره..

آرش خان تشر میزنه!

_طنین! نگین! ساکت شید

آرش خان نگین رو با ترش‌رویی و منو جوری نگاه میکنه که انگار میگه خوب کردی..

_بشین عروس و نگران آبروت نباش اگه کسی آبروش در خطر باشه من و پسرم هستیم نه تو!

_اما...

_بشین!

اینبار صداشو بلندتر می‌کنه و معین با اخم به پدربزرگش نگاه می‌کنه

بهش برخورده که مادرشو توی جمع ناراحت کرده، پس خواهر من چی؟

همون نگاه اخم‌آلود رو البته کمی ملایم‌تر به ثمین میده

ثمین به هیچ کس نگاه نمی‌کنه و خیره‌ست به زمین ولی من حواسم هست که معین داره با نگاهی پر التماس تمنا می‌کنه که نگاه‌ش کنه

مادر معین می‌شینه

و من نگاه‌م تازه به نگاه غضب‌آلود عمه گوهر جلب میشه...

بدنم غیر ارادی توی خودش جمع میشه...

مطمئنا عمه امشب پاره‌م می‌کنه!

ایوب خان وقتی میبینه جمع آروم شده

رو به ثمین می‌کنه و با لحن مهربونی میگه:

_دخترم سرتو بیار بالا، ببینمت

ثمین که نگاه‌ش می‌کنه

لبخند پر محبتی میزنه

_همسر خدابیامرزم همیشه میگفت ازدواج شگون داره توی یه روز خاص باشه...

حتی اگه زن و مرد تاریخ ازدواجشونو فراموش کنن، با دیدن اون مناسبت خاص یادشون میاد

با اجازه آرش خان !

من میگم چون دخترمون ۱۰ام آذر به دنیا اومده اگه شما موافق باشین توی همون روز عزیز عقد و عروسی رو بگیریم

با یه دو دوتا چهارتا کردن ساده فهمیدم که کمتر از سی روز زمان داریم

چرا انقدر زود؟ اگه جا داشت اعتراض می‌کردم

ثمین نگاه منتظری به آرش خان میندازه که حداقل حرفی بزنه

ولی همه انگار گرفتن تصمیم نهایی رو گذاشتن به عهده خودش

لباشو تر می‌کنه و خجالت زده میگه

_یکم زوده...

حرف از دهنش بیرون نیومده معین که تا همین چندثانیه پیش توی چشم هاش عروسی بود می‌پره وسط حرفش:

_زود نیست عزیزدلم، تازه دیر هم هست

انقدر مشتاق به ثمین نگاه می‌کنه که من جای خواهر بیچاره‌م خجالت میکشم

نگاه‌تو غلاف کن برادر من، آرش خان دو مبل اون‌ورتر نشسته‌ها، گردنتو خرد می‌کنه!

ایوب خان با دیدن این همه عجله نوه‌ش می‌خنده و اینبار معین «با اجازه» آرومی میگه و ادامه میده:

_راستش زودتر عروسی بگیریم بهتره،نمی‌خوام سوتفاهم برداشت بشه ولی دیگه تحمل این دوری و استرس رو ندارم

من یه خونه دارم یعنی اخیرا خریدم، یه خونه نقلی کوچیک پر از درخت دورش، همون‌طوری که ثمین دوست داره

کارم هم که میدونین، دستم توی جیب خودمه

قبول دارم اشتباهی که کردم خیلی بزرگه ولی من دخترتونو مثل جونم دوست دارم!

ثمین آروم نگاه‌ش می‌کنه

خواهرم یه زمانی منتظر شنیدن این دوست داشتن ها بود اما الان انقد از اون زمان مناسبش گذشته که وقتی این حرفها رو میشنوه بدون هیچ حسی به معین نگاه می‌کنه

معین خوب فهمیده که اخم می‌کنه و با چشم هاش تهدید می‌کنه

تهدیدی که حس می‌کنم معنیش اینه که

حق نداری بدون هیجان نگاهم کنی...حق نداری چشم هات از عشق من پر نشه...حق نداری بگی زوده...حق نداری دوست دارم‌هامو به هیچ جات نگیری و مثل یه آدم معمولی نگاهم کنی!

همیشه از مرد های زورگو متنفر بودم و هستم ولی زورگویی توی عشق رو با جون‌ودل قبول می‌کنم

آرش خان در جواب معین هیچی نمی‌گه

معین هم از بی‌توجهی آشکار ثمین عصبی شده و سرشو انداخته پایین و به گل های قالی خیره شده

اینبار پدر معین به حرف میاد:

_نظر شما چیه؟ به‌نظرتون روز تولد ثمین خانوم بهترین زمان نیست برای عقد و عروسی؟؟

عمو محمود سری تکون میده و به پدرش اشاره می‌کنه

_حرف، حرف بزرگترهاست هر چی بقیه بگن

عمو عملا حرف ایوب خان که نظر ثمین رو می‌خواست و ثمینی که گفت زوده رو نادیده گرفت

آرش خان در جواب نگاه منتظر ایوب لبخندی اجباری میزنه و زمزمه می‌کنه: پس مبارکه...

_آقا جون زمانمون کم نیست برای تهیه جهیزیه و تدارکات؟!

مژگان میگه و مادر معین نیشخند میزنه

نیشخند برای چیه؟

فردا توی خونه پسرت اسباب و اثاثیه‌ی درست و حسابی نباشه همین خودت نیش میزنی به خواهرم!

از استرسی که توی صدای مژگانه من هم استرس می‌گیرم

استرس آینده ثمین...

استرس این رفتاری که هیچی ازش نمی‌خونم

دلهره اینکه چی باعث شده انقدر بی‌تفاوت باشه به رسیدن به مرد مورد علاقه‌ش؟

_بیشتر از دو سه روز زمان نمی‌بره عزیزم، بعدش هم من و شهین که نمردیم کمکت می‌کنیم

این حرف عمه گوهر بیشتر از اینکه واسه دلداری دادن به مژگان باشه واسه تیکه پروندن به ملوک جونه، رسما داره میگه ملوک تو وجود نداری و وظیفه کمک به عروستو ما بر عهده گرفتیم!

ملوک جون هم فهمیده که لباشو بیشتر گاز می‌گیره که حرفی نزنه!

معلوم نیست مجلس خواستگاریه یا دوئل؟!

باید از خود ملکان ها باشی تا بفهمی یه ملکان منظورش از یه حرف و اشاره چیه

بانو شیرینی رو توی جمع می‌چرخونه

و من یادمه خواستگاری نگین، خودش با چشم هایی که ستاره‌بارون بود به همه شیرینی تعارف کرد

اون روزها چشم های اون می‌خندید و چشم‌های من پر از اشک بود

من تازه دانشگاه رو تموم کرده بودم و داشتیم با پیمان طرح تاسیس یه شرکتو میریختیم بدون هیچ پول و سرمایه ای و همون زمان نگین به فکر بزک و دوزک کردن برای عقدش بود!

چه روزهایی که فکر نمی‌کردم بگذرن ولی گذشتن...

با سرفه آرومی به جمع برمی‌گردم

معین و ثمین که مثلا عروس و دامادن به هرچی می‌خورند جز زوجی که چندوقت دیگه عروسیشونه!!!

البته حال معین خوب بود تا قبل از دیدن این روی بسی قشنگ ثمین

سرمو نزدیک گوش ثمین می‌برم و آروم زمزمه می‌کنم:

_این همون عشقی نبود که بخاطرش دهنمونو سرویس کردی؟یه لبخند بزن حداقل فکر نکنن به زور نشوندیمت اینجا

چشم های درشتش توی حدقه می‌چرخونه و آروم‌تر از من میگه:

_چیکار کنم؟ پاشم قر بدم که می‌خواد واسه بچه خودش پدری کنه؟

_تو یه مرگیت هست وگرنه تا دیروز برای این مرتیکه سر و دست میشکوندی!

همونجور که به جمع خیره‌ست میگه:

_هنوز هم حسم همونه، فقط چرا باید نشون بدم که خوشحالم؟آتو بدم دست مادرش که بگه منتظر بود پسرم بیاد بگیرتش؟

برمیگرده و چشمک آرومی بهم میزنه و ادامه میده:

_خریت که شاخ و دم نداره هنوز هم همونقد عاشقشم واسه همین وقتی نگاه میرغضبش روم بالا و پایین میشه می‌میرم...اما یم کاری نمیکنم که فکر کنه براش میمیرم

بذارحداقل همون یه ذره غرورم حفظ بشه!

واقعا چه مخی داره این خواهر ما!

البته مخ نیست بهش می‌گن سیاست، که من ذره‌ای ندارم...

_پس دیگه نیاز به محرمیت هم نیست خودشون قبلا زحمتشو کشیدن

پوکر به مادر معین نگاه می‌کنم، مطمئنا این زن قراره از فردا خون خواهر منو بکنه تو شیشه!

ثمین با این وضعیتش و فشار روحی‌ای که روشه فهمیده باید چطور جلوی این زنیکه رفتار کنه که فردا روز حق به جانب نگه تو با یه بچه تو شکمت خودتو انداختی به پسرم!

حالا درسته که اصل قضیه درسته ولی داره یه رفتاری از خودش نشون میده که نگه زیادی هلاک بوده!!!

ایوب خان چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنه

و آرش خان نگاه تازیانه‌مانندشو به معین و ثمین میده...

به خواهر من چه ربطی داره که مادر این کپک داره تیکه می‌پرونه؟ اونو نگاه کن

_آره خانوم امر و سنت پیامبر رو به جا آوردن

پدر معین اگه حرف نمیزد بی‌شک به زن‌ذلیل بودنش ایمان می‌آوردم...

حالا درسته حرف تندی هم نزد ولی لحنش هشدارآمیز بود و معنیش این بود که می‌برمت خونه و به هیجده روش سامورایی کتکت میزنم...

از این مسائل بگذریم

به محرمیتشون مشکوکم، طبق تحقیق های فراوونی که نگار کرده یه دختر نمی‌تونه بدون اذن پدر صیغه بشه در صورتی امکان‌پذیره که باکره نباشه و ثمین احتمالا بعد از اینکه معین بالا و پایین براش نذاشته تصمیم به صیغه شدن گرفته!

دقیقا همینجوری توضیح داد...

حرفای مثبت ۱۸هم گفت ولی اونا رو سانسور کردم!

خانواده محترم بزرگمهر به جز مادر معین،بعد از اینکه مطمئن شدن دخترمونو میذاریم توی سینی و تحویلشون میدیم زحمت رو کم کردن

رفتن و من بدون توجه به بقیه که چی می‌خوان و چی میگن شیرجه زدم توی آشپزخونه که غذا بخورم

آدمایی که اون بیرون نشستن مثل من هزاران کار سرشون نریخته...

فکر و خیال شُو تنمو می‌لرزونه

بخدا اگن شئونات اسلامی نبود اون لباسی های لختی بسیار جذاب رو میذاشتم برای شو!

عدس‌پلومو می‌خورم و به بانو که داره ظرف ها رو به آشپزخونه منتقل می‌کنه میگم که من میرم می‌کپم و لطفا کسی برای شام بیدارم نکنه، شام خوردم!

به سالن نگاهی می‌کنم، جز عمه گوهر، عمه شهین، آرش خان و زنش کسی دیگه‌ای ننشسته!

ملوک بانو نشسته و با همه مخالفت‌هاش واسه جهیزیه حرص می‌خوره...

امان از دست این زن و سیاست شوهرداریش...

آرش خان بگه شبه، ننه مکرمه هم میگه شبه، بگه ثمین جهیزیه می‌خواد با کله میره جلو و میگه چشم!

نگاه عمه منو شکار می‌کنه و

از همون فاصله برام چشم‌غره میره و می‌توپه بهم:.

_من موندم با تویِ هوچی باید چیکار کنم؟

حامله بودن خواهر اون جادوگر به تو چه ربطی داره؟

با حرف عمه همه برمیگردن سمت من...

خودمو میزنم به در بیخیالی..

_عمه جان از قدیم گفتن زدی ضربتی،ضربتی نوش کن...بعد هم از خواهرم دفاع کردم چون برای حفظ آبروتون سکوت نکردم شدم هوچی..

حرصی چشم هاشو ریز می‌کنه و عمه شهین هم می‌خنده

و آرش خان متاسف سر تکون میده

_همشون به کنار نمی‌دونم با زبان تو چیکار کنم که نه کوچیک تر میشناسی نه بزرگ تر...

به کی رفتی تو؟؟

دندون‌نما می‌خندم

و در حالی‌که دارم میرم بالا میگم:

_چرا راه دور میرین؟ یکم به خودتون نگاه کنین کاملا متوجه میشین که به کی رفتم!

وسط پله‌هام که عمه شهین میگه:

_مثل مادرشه،همونجوری بی پروا و مغروره!

دلم میگیره از اینکه منو کنار کسی میذارن که نیست!

آرش خان با صدای کنترل شده ای که بوی حرص میده بادی به غبغب میندازه و میگه:

_اصلا شبیه اون نیست

والا بیشتر منو یاد جوونی های خودم میندازه!

به آخر پله ها میرسم و تلخندی میزنم...

اگه جا داشت برمیگشتم و میگفتم اخلاقای من صد برابر بهتر از توئه!

راه‌مو کج می‌کنم سمت اتاق ثمین، انگشتام به در نخورده صدای مژگان متوقفم می‌کنه

_دخترای قشنگ‌من،نفسم بند نفس‌هاتونه، خدا کنه زنده باشم و خوشبختیتونو ببینم

_مامان معذرت می‌خوام وسط ابراز احساسات می‌پرم یکم برو کنار من حامله‌م

صدای خنده نگین بلند میشه و در جواب ثمین میگه:

_چه پررو تشریف داره خانوم،خدا رو خوش میاد من بیفتم پایین و بچه‌ت بی خاله بشه؟

لبخند روی لبم می‌شینه

دستمو پایین میارم و

از در فاصله میگیرم

الان نیازی به من نداره

شب مادری و دختریه و قطعا من جایی بینشون ندارم

راه اتاقمو در پیش می‌گیرم و نمی‌دونم چرا ناخودآگاه بغض می‌کنم

شاید چون من هم دوست داشتم یه مادر داشتم که منو بغل می‌کرد و شب ها پیشم می‌خوابید

بغض تبدیل به اشک کوچیکی میشه و روی گونه‌م سرازیر میشه...

میرم داخل اتاق و جلوی آینه میز توالت می‌شینم و به رد اشک روی صورتم آروم می‌خندم

طنین زیادی حسود شدی، حواست هست؟

تو خودتو داری،این کافی نیست؟

امشب ناراحتی تعطیله

مگه اینکه ثمین و نگین بغل مادرشون می‌خوابن مهمه؟!

بدتر از بچگیت که نیست، توی حسرت گذشت ولی گذشت!

الان دیگه بزرگ شدی، خانوم شدی

انقدر عاقل شدی که بدونی مهر مادری فقط برای قصه هاست

قصه‌هایی که هر روز می‌بینی ولی نمی‌تونی لمسشون کنی!

حتی مژگانی که بهم شیر داده هم اون حسی که مادرم می‌تونست بهم بده نمیده!!!

به جاش من برای بچه هام مادری می‌کنم

و نمی‌ذارم غم بی مادری بکشند

نمی‌ذارم از خلوت مادر و دختری بقیه غم توی دلشون لونه کنه

خدا دلش برای من نسوخت،بنده‌ش هم من براش مهم نبودم که ولم کرد و راه‌شو کشید و رفت ولی به تلافی همه اون حسرت هایی که کشیدم نمیذارم بچه هام ثانیه‌ای بدون محبت من بزرگ بشن!

با همون غمِ توی دلم لباس‌هامو با تاب و شلوار ساده ای عوض می‌کنم

موهامو باز می‌کنم و آرایشمو پاک می‌کنم

خودمو روی تخت میندازم و سعی می‌کنم آدم هایی که چندتا اتاق اون‌ورترن رو را از خاطر ببرم...

شاید من هم یه روز تونستم مادرمو پیدا کنم و برای ساعت های کوتاهی تو بغلش بخوابم ،حتی اگه نبخشمش ،حتی اگه اون منو نخواد!

صدای دینگ گوشیم لحظه‌ای منو از فکر بیرون میکشه، گوشیمو برمیدارم

پیامی که روی صفحه‌ست رو باز می‌کنم و دوباره روی تخت دراز می‌کشم

اول بی‌تفاوت و بعد با چشم های درشت خیره پیام میشم

_نمی‌دانم چه حکمتی داری ولی عجیب اسیر کرده ای هوایی را که نمی‌دانم کجایش قرار داری!!!

شماره رو نگاه می‌کنم و دوباره به نوشته ها خیره میشم...

شماره ناشناسه...

به سرعت شماره‌شو می‌گیرم...

ریجکت میکنه و وقتی دوباره شماره‌شو می‌گیرم خاموشه!

برمیگردم به صفحه پیام

یعنی کدوم نسناسیه که داره واسه من پیام نیمه عاشقانه می‌فرسته؟

این دو سه روزه که من آدم خاصی جز گرگ و مشاورهشو ملاقات نکردم!

گرگ که کنسله، و مشاورش با اون همه چین و چروک هم که خیلی بیشتر منتفیه!

علاوه بر درد بی‌مادری و خالی بستن برای بچه هایی که هنوز نزاییدم، خواب هم از سرم پریده...

این کیه که نصف شب مزاحم اوقات شریف بنده میشه و بعدش گوشیشو خاموش میکنه

اگه سرکاری نباشه به احتمال نود درصد جزءِ همون خاطرخواه‌های نداشتمه!

هر کی که هست کلا فازمو عوض کرد...

براش به سرعت مینویسم «شما؟» و گوشی رو کناری میندازم

ببین پیامی که شاید کلا اشتباهی ارسال شده چطور از اون حال داغون درآوردم

انگار خدا دلش نمی‌خواست امشبمو با غصه بگذرونم

ولی قربونت برم به فضول شدنم نمی‌ارزید..

توی دو ثانیه از ناراحتی به کنجکاوی تغییر فاز دادم

حکمتتو شکر، همین که با حس ناراحتی نمی‌خوابم کافیه!

سرمو میذارم روی بالشت

و چشم هامو می‌بندم و طبق روال همیشه بعد از گذروندن یه ناراحتی عمیق به خودم وعده زندگی خوب میدم!

**

تصمیم اشتباهی بود ولی دیگه گرفته بودمش...

حالا اینها به کنار نباید به ثمین میگفتم که کل خانواده رو خبر کنه که خواهر عزیزش که من باشم قراره تور عروسیشو شخصا طراحی کنم.

حالا زیاد هم با ذوق و شوق نگفته! به گفته خودش باید چراغ خاموش جلو برم که کسی نگه از هول حلیم افتاده توی دیگ!

البته امیدوارم این نظر که خیلی هم چرت به نظر میرسه برای پیچوندن من نباشه و واقعا بی‌تفاوتی و علاقه نداشتنش ظاهری باشه!

ذهنم قفل شده، هرچی طرح میزنم اون چیزی که توی تصورمه نمیشه...

دیگه داره کفرم درمیاد که در زده میشه و گوکان با عجله وارد اتاق میشه

چون با عجله داخل شده از روی صندلی بلند میشم

با عجله سمتم میاد و تبلت رو به دستم میده

_گاومون دوقلو زایید...البته نمیشه گفت خبر بدیه!!

تبلت رو فوری می‌گیرم و چشمم به جمال خبری که نباید درز میکرد ولی گویا همه ازش خبردار شدن روشن میشه

نگاهم روی تصویر و متن خبر بالا و پایین میشه...

عکس پایین شرکت و جلوی ماشین اون گرگ لعنتی گرفته شده...

جوکار با همون ژست مغرورانه داره با شهاب دست میده...

چهره جوکار واضح نیست ولی رئیس آرستام که کم‌تر کسی هست که نشناستش مثل یه نقطه سفید بین یه صفحه سیاه کاملا به چشم میاد

و اما عکس گرد و کوچکی که از من و رئیس شرکت دماوند بالای صفحه گذاشته شده...

عکس بهتر از این نداشتن؟!...حداقل خبر می‌دادن میرفتم آتلیه!

سرمو محکم تکون میدم اینا چه مزخرفاتیه که من بهشون فکر میکنم؟!

خودم و دم و دستگاهم شدیم تیتر یک خبرها بعد دارم به این عکس کوفتی گیر میدم!

_بیخیال عکس شو تیتر رو بخون فقط...من موندم از کجا فهمیدن برای شو زمستونی قراره با دماوند و آرستام ادغام بشیم؟!

صفحه رو میبرم پایین که خبر رو بخونم و در همون حال میگم:

_دنبال جاسوس توی خودمون نباش...کارمندای من ته‌ش خبرنگار ببینن جمع میشن عکس یادگاری بگیره ازشون،بعد هم کدام ادغام؟ من هنوز تصمیم نگرفتم!

تک خنده‌ای میزنه و من خبر رو میخونم

شرکت گیسو اخیرا میزبان شریک قدرتمندی به نام آشا جوکار که صاحب یکی از هلدینگ‌های بزرگ آمریکاست بوده!

این شرکت تازه‌کار اما حرفه‌ای قدمی بزرگ برداشته برای ادغام با شرکت دماوند و آرستام که یکی از بزرگ‌ترین برندهای مد در ایران و حتی جهانه...

٠ملودی خبر مد٠

ابرومو بالا می‌دم و متعجب میگم:

_اولین باره که ملودی خبر داره از شرکت ما خبر میذاره!

حالا درسته تعریف نکرده...

ولی می‌تونست بنویسه این شرکت هیچی نبوده و تنها دلیلی که این دو غول مد رو سمتش کشونده حضور جوکاره!

از تعجبم می‌خنده....

دستی به گوشه لبش می‌کشه و میگه:

_اگه توهین میکرد وکیل‌های هر دو شرکت ازشون شکایت می‌کردن

اینکه بهمن دماوند دوست پدرت هم هست باعث میشه بخاطر پدرت هم که شده خونشونو کنه توی شیشه!

تبلت رو روی میز میذارم و بی‌خبر از همه جا می‌پرسم:

_پدر من همچین رفیقی نداره...

اصلا بر فرض محال که داشته باشه، تو از کجا میدونی؟؟؟

یه لحظه وا رفته نگاهم می‌کنه

_توی کتاب تاریخچه شرکت دماوند، توی عکس روز تاسیس شرکت پدرت هم حضور داره!

من دوست های پدر عزیزمو هر صد سال یکبار می‌بینم!

پسر یکی از همین دوستان تجاری بود که چند ماهی زندگی منو به بازی گرفت

ولی باز هم دلیل نمیشه که بگه با پدرم رفیق بوده،اصلا از کجا از عکس خبر داره؟؟؟حالا نیست که من پرنسسم و پدرم شاه به هر کسی که دورمونه مشکوکم!

با سوءظن بهش نگاه می‌کنم که چشم‌غره‌ای بهم میره

_خوشت میاد به همه شک داشته باشی؟عکسه توی گوگله،من هم فکر کردم با پدرت رفاقتی داره که انقد صمیمی کنارش نشسته!

سری به تاسف تکون میده...

حالا همه باید بفهمن من از زندگی پدرم عقب تشریف دارم که ندونم چنین برادری ،که هم‌سن پدرمه و ماشالله از اون تیپ هاییه که جون میده واسه شوگرددی شدن،داره

_باشه حالا تو هم...

خانوم جوکار خبرو دیده

به میز من نزدیک میشه و خط خطی هایی که من میزنم برای طراحی لباس عروس رو برانداز میکنه و میگه:

_.رفته مشهد،برای کی طرح میزنی؟

کاملا حواس پرت میگه و چی نسبتا بلند من به خودش میارتش....

نگاهی کلی بهم می‌کنه و دوباره سرشو فرو می‌کنه توی خط خطی های من

_داری برای کی شخصا طراحی میکنی؟؟

_برای خواهرم! سرتو بیار بیرون و بگو چرا بدون خبر دادن به من رفته؟؟

سرشو بلند می‌کنه و با تمسخر نگاهم می‌کنه

_شرمنده مادمازل دفعه بعد خواستیم آب هم بنوشیم بهت میگیم که اطلاع داشته باشی!

چند روزیه که رابطهمون هم خوبه و هم بد!

و همش برمیگرده به خودش که منو عصبی می‌کنه

_به جای اینکه سعی کنی چیزی که مد نظرته طراحی کنی اول ببین سلیقه خواهرت چیه... بعدش بهتر میتونی دست به قلم بشی

روی پیشنهادش فکر میکنم، شاید از ثمین پرسیدم ولی چرا جوکار منو به تخمش هم حساب نکرد و بی‌خبر گذاشت رفت؟

اخم های سمجمو که می‌بینه...

پوفی می‌کشه

_خاله من همینه،عصبی یا ناراحت باشه،میره جایی که تنها باشه، بدون خبر دادن به کسی...حالا هم اگه می‌بینی من خبر دارم چون خبرش از جای دیگه ای رسیده...

آهانی میگم ولی باز هم دلیل نمیشه بدون خبر بذاره بره...

گفت مشهد و من یاد اردلان افتادم...

امشب رسیدم خونه حتما باهاش تماس میگیرم

گوکان خیره نگاهم می‌کنه و در آخر نگاهی به ساعتش میندازه

_میای بریم ناهار؟؟مهمون من!

پیشنهاد بدی نیست، دارم از گشنگی میمیرم حداقل برم یه چیزی بریزم توی خندق بلام...

حالا درسته زیاد باهاش رابطه گرمابه و گلستانی ندارم ولی یه غذا که میشه باهاش کوفت کرد...

_اتفاقا من هم گشنه‌مه، حالا که قراره مهمون تو باشم چرا که نه؟!

از شما به تو تغییر پیدا کرده و ناراضی نیستم از این صمیمیت.

در حالی که با لبخند عمیقش چال های دو طرف صورتشو نشان میده و یکم هم جا خورده میگه:

_من مشکلی ندارم باهات، خودت نرسیده منو و شرکتم به توبره بستی!

اصلا میخوای نریم؟!

ابرو بالا میده و آروم میگه:

_نه جان خودت نمی‌تونم تنهایی غذا بخورم...قبل اینکه به تو بگم به فکر این بودم سعید رو ببرم که خداروشکر به خیر گذشت!

و شرمنده تر اضافه می‌کنه:

_روز اولو بیخیال از دست خاله شاکی بودم و تو رو تنها گیر آوردم!

معذرت‌خواهیشو نشنیده می‌گیرم و میگم:

_کارمند من مگه چشه؟

_چش نیست؟ یه روز گفتم ببرمش که تنها نباشم،معذرت می‌خوام ولی فقط با گارسون که مرد بود تیک نزد!

خودش با خنده میگه و من هم می‌خندم

سعید اونقدر بی بند و بار نیست ولی شیطنت هاش برای کسی که همراه‌ش میشه توی یه مکان پر از جنس مخالف قطعا حوصله‌سربره!

_این مورد رو درک می‌کنم

عقب‌گرد می‌کنه و دستشو میذاره روی دستگیره و اضافه می‌کنه:

_من میرم بیرون پنج دقیقه دیگه بیا...

و اینکه میتونی راحت باشی و جیغ بکشی

میره بیرون و در رو میبنده

وای! مثلا می‌خواستم جلوش مثل ندیدبدیدها به نظر نرسم و هیجان توی صورتمو نبینه ولی مرتیکه انگار خیلی تیزبینه

می‌خندم و با شادی‌ای که سعی در پنهان کردنش ندارم دوباره تبلت رو برمیدارم و خبر رو مرور میکنم...

قطعا و حتما ادغام با آرستام و دماوند رو قبول می‌کنم، مگه مغز خر خوردم که نکنم؟

یه آدم نفهم هم می‌فهمه که نتیجه این همکاری ره صدساله رو یک شبه رفتنه...

قرارداد قبلی رو با دماوند بست و منو پس زد و حالا خواستار من و دماوند برای یک پروژه بی نظیره!

دستامو از خوشحالی باز می‌کنم و زیر لب اوف بلندی میگم نمردیم و یه بار یکی از معروف ترین مجله های مد اسمی از شرکت ما آورد!

یعنی دارم خواب می‌بینم؟

نه! کاملا هوشیارم....

و این هوشیاری میگه که طنین خانوم اسم شرکت همیشه به خاطر بودن اون سه تا آدم معروف تیتر خبرها بود اما حالا که فرصت گیرت اومده کولاک کن که بفهمن شرکت گیسو جدا از رئیس و حامی هاش، خودش لایق یه برد بزرگه!

سر پنج دقیقه پایینم و به آدمی که دُمم شده توضیح میدم که با حسابدارم میخوام نهار کوفت کنم و مجازه که به جد و آباد بابا خبر بده، فقط لطف کنه و دنبال ما نیاد!

و چه لطف ارزنده ای که من راننده میشم و خود اجل‌زده‌ش عقب می‌شینه!

و گوکانی که صورت سرخ از خنده‌ش منو منصرف کرده از پذیرش درخواست ناهارش...

ای کارد بزنم به شکمم که هرچی می‌کشم از دست این می‌کشم!

مرد کناریم که حرصم گرفته ازش و اون عقبی که دوس دارم خفه‌ش کنم از حرص رو نامرئی می‌بینم ولی صحبت های کشدارشون رو نمی‌شه نشنیده گرفت

کوگان مرد خیلی خوش‌مشربیه

و برای همین هم هست که تونسته مردک یبس پشت سریم رو به حرف بیاره و حتی بخندونه

به رستوان شیک که می‌رسیم یه نیش ترمز میگیریم

ولی ماشین بدون مهار سرعت به حرکتش ادامه میده،

متعجب و ترسیده محکم پامو میذارم روی ترمز ولی دریغ از کوچک ترین کاهش سرعت!

پامو پشت سر هم محکم روی ترمز فشار میدم....

مقصودی که متوجه پریشونی من شده می‌پرسه:

_چیزی شده خانوم؟ حالتون خوبه؟

با ترس خیابون ها رو با سرعت میگذرونم و به سکسکه میفتم...

خدایا الان نه! وقتش نیست، نه برای من نه برای آرزوهام!

من با این سرعت تا کجا میتونم پیش برم؟

_طنین یکم سرعتتو بیار پایین، چت شده دختر؟

گوکان که می‌پرسه از تشویش به گریه میفتم

_نمی‌تونم، نمیشه، ترمز کار نمی‌کنه!

مقصودی متعجب می‌پرسه:

_یعنی چی که نمیشه؟

جیغ میزنم، لعنتی دارم مرگو لمس میکنم

_ترمز بریده؟من هفته قبل سرویسش کردم!

سرشو میاره جلو و دستور میده:

_پاتونو بردارین از روش و یکبار دیگه فشار بدین...

کاری که میگه رو انجام میدم

_آروم باش طنین! گریه چرا؟!هیچ اتفاقی نمیفته، آروم باش، تورو خدا تو امانتی!

وارد اتوبان میشم و این یعنی بدبختی...

_لایی بکشین...

یه تار مو از سرتون کم بشه باعث و بانیشو زنده نمی‌ذارم...

مقصودی کلماتو پشت سر هم ردیف می‌کنه و من قلبم پر صدا به سینه‌م می‌کوبه

مقصودی با گوشی حرف میزنه

اما گوکان با استرس نگاه‌م می‌کنه و همش زمزمه می‌کنه: چیزی نیست...

ولی چیزی هست! با یه پژو پارس با آخرین سرعت دارم حرکت می‌کنم و هیچ‌گونه قدرتی برای کنترل سرعتش ندارم!

گوکان باهام‌حرف میزنه

و مقصودی هنوز هم در حال نعره کشیدنه...

توی این لحظه که میدونم قطعا اگه به جایی بخورم سالم بیرون نمیام به فرهاد فکر میکنم

به اینکه من میمیرم و هیچ وقت طعم داشتنشو نمی‌چشم

مثل آدمی که پذیرفته اینکه ترمز بریده شده یعنی چی و زندگیش شاید ادامه نداشته باشه...

به کامیون غول‌پیکری که هرثانیه بهش نزدیک تر میشم خیره میشم و آرزو میکنم که بره کنار...من الان خونواده‌مو می‌خوام...بابا رو می‌خوام، شاهین و ثمینو می‌خوام،

من فرهاد رو می‌خوام...

توی چند ثانیه‌ای که دستای من جون ندارن فرمونو بپیچونن که حداقل از کامیون رد بشبم تنی روم سایه میندازه و فرمونو می‌چرخونه

متوجه میشم به جایب برخورد کردیم و خونی که از سرم سرازیر شده منو میترسونه!

یعنی دفتر زندگیم بسته شد؟

پلکام مبارزه می‌کنن برای باز موندن

ولی خوابم میاد...

خوابی که به اندازه بیست و چند ساله که با آرامش نبوده!!!

)فرهاد(

لباس های خیسِ عرقمو از تنم فاصله میدم

و گلوم که به خس خس افتاده رو با آب یخ التیام می‌بخشم!

به تنم وعده یه دوش میدم و سمت حموم راه کج می‌کنم...

زیر دوش آب سرد که قرار می‌گیرم خستگی کیلومترهایی که دویدم از تنم شسته میشه...

لباس‌هامو از تنم درمیارم و روی زمین میندازم

دستی به موهام که از حالت کوتاهی دراومدن می‌کشم و شامپو رو روشون میریزم

متنفرم از عرقی که بخاطر دویدن زیاد روی فرق سرم جمع شده و تا صورت و ریش هام امتداد داشته!!!

بیخیال لباس های توی حموم انداخته شده میشم و لباس زیرمو درمیارم و حوله رو دور شکمم می‌پیچم و بیرون میرم

جلوی بخاری می‌ایستم و صورت خیسم و موهایی که ازش آب چکه می‌کنه رو در معرض حرارت گرما قرار میدم

اینجا سشوار نیست، اگر هم بود من عادت ندارم که استفاده کنم...

بعد از دویدن و یه دوش آب سرد قطعا یه چای گرم می‌چسبه...

و کاش در این فاصله دایی بیدار شده باشه و زحمتشو کشیده باشه....

هیچ چیز به دایی به اندازه خواب بعد از ظهر مزه نمی‌داد!

من هم برای فرار از فکر و خیال هیچ راهی جز دویدن بلد نیستم!

خونه دایی رو درخت های سرو بزرگی که دورش حصار کشیدن و چشمه کوچکی که پشتش قرار داره به شدت سرد و خنک کرده...

برای همینه که چهار فصل سال بخاری هاش به راهه

شلوار و رکابی می‌پوشم...

از اتاق کوچیکی که درونش اقامت دارم بیرون میام

و دایی در درگاه آشپزخونه می‌بینم که با سماور درگیره

استکان توی دستشو پر می‌کنه و توی سینی میذاره...

_انقدر دویدن برات خوب نیست...خدایی نکرده به قلبت فشار میاد

از صدای قدم هام متوجه حضورم شده

بذار بگیره قلبی که نمیدونه چی می‌خواد و چشه!

_به خودم فشار نمیارم...

این قلب هم اگه قرار با چند متر دویدن من بگیره همون بهتر که بگیره!

استکان رو دستم میده

_امان از جوونی! من هم سن و سال تو که بودم یه گوشم در بود و یه گوشم دروازه...

حالا هم اگه می‌بینی از کار افتاده شده‌م برای همون زحمت های بود که می‌کشیدم!

محاسن و موهای بلند و سفیدش رو از نظر میگذرونم، این مرد سال‌های سال تکیه‌گاه خونواده بوده...

تکیه‌گاهی که پدر نداشت و برای مادر و خواهراش پسری و پدری کرد،

پدری که حادثه منا بچه هاش و همسرش گرفت و از روستای سرسبز خودش به یکی از روستاهای تهران کشوندش...

دایی کسی بود که حتی توی دوران تبعیدی که بهم اجبار کردن بدون ترس از کسی باهام ارتباط می‌گرفت ولی از یه جایی دیگه گناه‌هام اونقد زیاد شده بود که ترسیدم و خودم ارتباطمو باهاش قطع کردم!

چای رو سر می‌کشم و اونه که تکیه میزنه به کانتر قدیمیش و میگه:

_گوشیت خیلی زنگ خورد،یه روز هم که روشنش کردی جواب کسی رو نمیدی!

آدم هایی که تنها نیستن خیلی وجود می‌خواد پشت پا بزنن به زندگیشون و بذارن برن

مثل منی که برای جمع و جور کردن فکرم زدم بیرون ولی باید هر روز چند دقیقه از وقتمو اختصاص بدم به مادرم و قلب مریضش!

اومدم که از خبرهای عمارت دور باشم ولی مادرم همه اتفاقاتو توی همون چند دقیقه برام خلاصه می‌کنه!

بارها شده که قلبم در شگفتی من بهونه بگیره که بپرس طنین چطوره؟ بپرس ببین به چه کاری مشغوله؟

من همیشه حال طنین رو می‌پرسیدم ولی اینجوری بیقرار نبودم!

اون هم نه یه بی‌قراری ساده، بی‌قراری‌ای از جنس همون دفتر...

همون جنسی که موقع خوندن تک تک اون نوشته ها خواستار لمس صاحب نوشته ها بود!

با وجود گذشت یه هفته همه حس‌هام سرجای خودشه! درست همون هیجان،همون شوق و همون ذوق!

_حواست کجاست؟ با توأم!

لیوان خالی رو توی سینک میذارم

_به تنهایی نیاز دارم دایی،کار و شرکتم روی هواست بعد چندتا نوشته منو چنان بهم ریخته که مجبور شدم بزنم به کوه و دشت که بفهمم با خودم چند چندم!

_به نتیجه هم رسیدی؟؟

نمی پرسه چی خوندی

همیشه همین بوده اگه موضوع رو شخصی ببینه دخالت نمی‌کنه

به موهای بلندش نگاه می‌کنم

کلا حلال زاده به دایبش میره وگرنه منو چه به موی بلند؟!

_بدتر شده؟

کف آشپزخونه می‌شینه و اینبار میزنه روی سرامیک هایی که گلیم روش پهنه

_فکر کنم وقت حرف زدنه دایی بیا ببینم چی اینطوری پریشونت کرده؟!

کنارش می‌شینم ولی هنوز مطمئن نیستم

جلو عمه گوهر گاف دادم که نذاره حرومزاده‌ای مثل آرتام پا جلو بذاره

بی اختیار همه اون نوشته ها توی سرم تکرار میشه و میگم:

_گیجم، نمی دونم عذاب وجدانه یا چی، بیخ گلومو گرفته و ول‌کن هم نیست...

قلبم بنای ناسازگاری گذاشته، حسی که تا قبل از فهمیدن و خوندن نوشته‌ها نظیرشو توی وجودم ندیدم!

متفکر و عمیق نگاهم می‌کنه...

عمیق نگاه کردنش مثل این می‌مونه که سرمو بشکافه و اطلاعات توی سرمو تخلیه کنه

_نمی‌دونم دقیقا داری در مورد چی صحبت میکنی فقط اینو خوب میدونم هیچ عذاب وجدانی قادر به بازی با قلبت نیست!

هفت ماه هم نشده که از یک زندگی نکبت بار بیرون اومدم و الان برای رسیدن به آرامش یا فراموش کردن گذشته اعضای بدنم دارن بازی درمیارن و خواستار طنینی هستن که توی دستهای خودم بزرگ شده!

برام جای سواله که چرا قبل از این چهار سال چنین احساسی بهم دست نداده؟

چرا باید یه دفتر منو به‌هم بریزه و به کوه و جنگل بکشونه

و خودمو عذاب بدم برای نزدیک نشدن به طنین و به‌هم نریختن زندگیش؟!

من همیشه روی زندگی طنین حساس بودم

به حرکاتش، به خودش، به رفتاراش...

حتی خیلی بچگی کردم و مردی رو که نمی‌شناختم زیر گرفتم چون کارنامه‌ش پر از خطا بود...

آخه نمی‌خواستم کسی بهش نزدیک بشه و اذیتش کنه!

و الان نزدیک شدن آرتام یه معضل بزرگه

یعنی وقتی من اینجام آرتام بهش نزدیک میشه یا نه؟!

باید مسخره به نظر برسه...

حتی خیلی مسخره‌تر از مسخره ولی من توی اون نوشته های لعنتی ستایش شدم...

شاید برای همین هم هست که مثل یه گردباد بهم ریختم!

دوست دارم طعم خوشبختی رو بچشم اون هم با کسی که من معبودش بودم...

و این« بودم»داره روی مخم خط میندازه!

_ یکی هست که بهش فکر میکنی؟؟

کنار دایی توی فکر رفتن یعنی با زبون بی‌زبونی بهش گفتم یه جای کارم می‌لنگه!

سرمو به تایید تکون میدم

_هرچی بهش فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم، ولی من یه سال نشده از زنی که عاشقش بودم جدا شدم...

یه سال هم نشده که نفرت ازش توی دلم زبونه کشیده

تنم خسته و داغونه ولی روحم بیداره و کسی رو می‌خواد که یه روز به بدترین شکل از خودم روندمش!

_می‌خوای به عنوان چسب‌زخم ازش استفاده کنی؟؟اگه اینجوریه همون بهتر که فرار کردی و اومدی پیش من

نوچ کلافه‌ای می‌کشم

_من فقط می‌خوام‌خوشبخت بشم

و اون هم لایق خوشبختی می‌بینم

دایی اسمش هرچی که می‌خواد باشه،عذاب وجدان یا چسب زخم،برای اولین بار بعد از یه دوره طولانی که قلبم انکار می‌کرد و مغزم اعتراض،برعکس من که دارم به خودم می‌قبولونم که اون‌کس حیفه برای منی که معلوم نیست با خودم چند چندم و معلوم نیست می‌خوامش یا حسم کلا از سر عذاب وجدانه...قلبم و مغزم با هم خواستارشن...

اوف لعنت بهم خودم هم نمی‌دونم که چی می‌خوام!

شدم طوفانی که گاهی به غرب تندر میزنه و گاهی به شرق!!!

_می‌خوای با صالح صحبت کنم چند جلسه بری پیشش حداقل اینطور یکی به دیوار نمیزنی ده تا به خودت،خیلی به‌هم ریخته شدی و این واقعا منو نگران کرده!

شاید رفتن پیش مشاور درست ترین کار باشه ولی این چند وقت واقعا احساس می‌کردم که خوبم!

برگه آخر دفتر رو پاره کردم

ولی بقیه‌شو دوباره میخونم

اومدم اینجا ولی نتونستم دفتر رو با خودم نیارم

یه نیرو مانع میشد،نیرویی که اگه بهش بها میدادم میگفت طنین هم با خودم بیارم!

_نیاز نیست دایی،من از این روزها بدتر رو هم گذروندم و از پسش براومدم!

بد هم براومدم! از خودم چندشم میشه که دست زدم به زنی که هنوز هم یادآوری بِی‌بی گفتن هاش حالمو بهم میزنه!

_پس اگه خوبی برگرد،مادرت خیلی نگرانه...باور کن هیچ چیز بیشتر از بودن تو منو خوشحال نمی‌کنه ولی الهام و دلواپسی هاش نسبت به تو دست و پامو بسته

_برمی‌گردم ولی الان نه!

_اون دختر کیه؟؟میترسم یکی باشه مثل سپیده

به نگرانیش لبخند میزنم

همشون حق دارن، یه انتخاب اشتباه زندگیمو چنان دگرگون کرد که خودم هم خودمو نمیشناسم دیگه

_هیچ بویی از سپیده نبرده...

خیلی مغروره،پاک‌تر از گل،مستقل،یکدنده‌ست...پر تلاش و با پشتکاره...

از همه مهم‌تر منو می‌خواست!

به کار بردن فعل گذشته رو دوس ندارم...

اما تغییر دادن زمانش به خودم بستگی داره

_خیلی مشتاقم ببینمش!

بارها دیدیش..

حتی تذکر دادی که خوب نیست یه پسر جوون و یه دختر زیبا به‌هم بچسبن!

و من چقدر با بی توجهی میگفتم طنین رو خودم بزرگ کردم

_شاید یه روز بیارمش اینجا...

آخه عاشق جاهای سرسبزه

چشمه پشت خونه رو ببینه دیوونه‌ش میشه!

بی‌حال می‌خندم..

_پس مشتاق دیدار خانوم ناشناس هستیم...ببینیم کی تونسته یک سال نشده سر عقل بیارتت!

باشه ولی...

اگه بتونم، اگه بشه، اگه بخواد...

و لعنت به همه این اگه‌ها که ازشون بیزارم.

صدای تلفنم این دفعه مجبورم می‌کنه بلند بشم و جوابشو بدم

هنوز کامل از آشپزخونه خارج نشدم که دوباره برمی‌گردم و رو به دایی که با همون نیمچه لبخند و موهای سفید دورش خیره به خارج شدن منه میگم:

_اگه ترسی هست از خودمه از حسی که حساب روزهاش به اندازه انگشت های دستم نیست ولی بد منو به خودش مشغول کرده!

میترسم من کم بیارم و این کم آوردنم باعث بشه برای دومین بار یکی از آدم های مهم زندگیمو از دست بدم...

بدون شنیدن جواب دایی از آشپزخونه میام بیرون و میرم سمت تلفن که روی طاقچه کنار پنجره داره خودشو می‌کشه

اسم حیدر که روی صفحه روشن و خاموش میشه دستمو دراز می‌کنه برای برداشتنش ولی با قطع شدنش بیخیال روی طاقچه میشینم

اینجا اومدنم کاری از پیش نبرد...

واقعا باید برگردم، زندگیم رو هواست و من برای اِنکاری که بی‌فایده‌ست به اینجا اومدم!!!

طنین همینجوری هم ازم دوره

دورتر از خورشید از زمین...

اگه به هر روشی تونستم دلشو به دست بیارم چی؟ اگه نشد چی؟؟اگه نتونستم؟ اگه از سر دلسوزی موندم چی؟؟

همه این چرا ها و اما ها و اگر ها دست و پامو قفل کردن...

با اینکه قلبم راضیه ولی نمی‌تونم نامردی کنم در حقش!

بالاخره فرصت می‌دیم به هم...

اما فرصتی که هیجان و احساس الان رو نداشته باشه یعنی از دست دادن طنین برای همیشه!

انقدر دست دست کردنم و فرار کردنم ازش از روی دلخوشی نیست،

به‌خاطر طنینه،به‌خاطر خودشه که برای بار چندم زندگیش نابود نشه!

زندگی اگه قراره بهم لبخند بزنه

اگه بخواد یه صفحه قشنگ برام باز کنه، قطعا می‌کنه چون توی سرنوشت من نوشته شده که مالک قلب صاحب اون دفتر هستم یا نه!

بخدا که ترسِ از دست داشتنش حتی از احساسی که داره دورنم شکل می‌گیره هم بیشتره!

شاید برای منی که صورت آدمی رو که از پشت بهم خنجر زدو با سیخ سوزوندم این ترس خیلی بی معنی باشه...

خدایا چطوری وجدانم اجازه داد زیبایی یه آدمو بگیرم و اصلا هم ازش پشیمون نباشم؟!

نه پشیمونم نه ناراحت؛ ولی از نفرت این دختر که قدش به زور تا سینه‌م میرسه واهمه دارم!

نفرت طنین هیچ وقت قشنگ نبود

مگه غیر از این بود که منبع آرامشم بود؟

مگه چشم‌رویایی فرهاد نبود؟

مگه بارها توی آغوشش نمی‌گرفتم؟

پس چی شد؟چرا همه حس‌ها بود جز عشق؟

این عشق چیه که توی کسی پیداش کردم که سرتاسر لجن بود

ولی همه حس های زیبای درون یه آدم دیگه رو رها کردم چون احساساتم بهش عشق نبود؟

ولی الان فرق داره،الان همه حس هایی که یخ روز نسبت بهش داشتم هست به اضافه حس کوچیکی که دفتر طنین ایجاد کرده...

طنین رو عاشقانه لمس نکردم، نبوسیدم ولی بارها بوی عطر یاسشو نفس کشیدم...

لعنتی من چطور نخواستم کسی رو که اسم شرکتم بوی عطرشه؟

لرزش گوشی و صداش منو از تکرار فکر های این چند روزهم بیرون میاره...

گوشی رو برمیدارم، حیدر دوباره داره که زنگ میزنه

»الو »ی من کافیه که صدای نعره‌ش توی گوشم بپیچه

_کدوم قبرررستونی هستی فرهاد؟ خدا لعنتت کنه دو ساعته دارم زنگ میزنم...

اگه پای این طفل معصوم وسط نبود صد بار ول کرده بودم، رفته بودم!

__

دهنم کف کرد دوستان خودتون بفهمید که چقدر آشفته‌ست 😁 😂

خشمگیم منو که سکوت کردم از این برخورد تندش مخاطب قرار میده:

_فرهاد مگه لالی؟؟

اخم هام که نمیدونم کی گره خورده رو بیشتر توی هم می‌کشم

_لال که نیستم ولی تو مگه سر آوردی؟ قتل کردم که سرم هوار میکشی؟

صدای پوف بلندش از اونور خط به گوش می‌خوره..

غیر ارادی بلند میشم و پنجره رو باز می‌کنم و دستمو به دیوار تکیه میدم

_هرجا هستی باید برگردی تهران فرهاد،وضعیت اصلا خوب نیست!

نگرانی مثل خون توی تنم به چرخش میفته

_چیزی شده؟ برای آسمان یا بچه ها اتفاقی افتاده؟؟

قبل از اینکه بخواد جواب منو بده صدای آشنای کرار به گوشم میرسه

_انگار رئیس جمهور تصادف کرده آقا...کل اورژانسو آدم گردن کلفت گذاشتن،به سختی تونستم از یکی پرستارها اطلاعات بگیرم اون هم کامل نیست، نمیدونم کدوم خوبه و کدوم توی اتاق عمله!

کرار میگه و من با آشفتگی‌ای که نمیدونم دلیلش چیه دست و پنجه نرم می‌کنم

_من گفتم قصه حسین کرد شبستری برام تعریف کنی؟ دِ جون بکن ببینم حالشون چطوره؟

_حال دو نفرشون خوبه...

ولی سومی حالش وخیمه و نمیدونم همین دختره چی بود اسمش...آها طنینه یا نه؟!

شیشه ماشین گردنشو نزدیک به شاهرگش بریده...

دختره؟!

طنین کیه؟!

حیدر توی فامیلش دختری به اسم طنین نداره!

ذهنمو به هر سمتی می‌فرستم جز دختری که بیخ گوشم بزرگ شده...

تلفن‌توی دستم خشک شده و با عجزی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم حیدر رو صدا میزنم:

_طنین کیه حیدر؟؟

نگی که امانت منه هاااا! با توأم مرد؟

_برو پایین کرار

دهنمو باز می‌کنم برای یکم اکسیژن

شاهرگش بریده؟؟؟

_بیا تهران فرهاد...

از اول هم اشتباه کردی رفتی،بیا تا دیر نشده...من هم وقتی رسا رفت کیلومترها ازش فاصله داشتم...

_چی میگی خدانشناس؟

دوباره روی همون طاقچه آوار میشم

شاهرگ طنین نیست...

_کرار میگه دختره خودش راننده بوده و زده توی یکی از پل های بزرگراه..

تو بیا ایشالا که فقط یه عمل ساده است!

این مرد چه بی رحمه!

کاش صداشو ببره

من هنوز کلی حرف دارم که بهش بزنم،کلی خوشبختی که باهم تجربه‌ش نکردیم!

دست خشک‌شده‌مو پایین میارم

اشکی که مثل صاعقه توی چشم هام می‌پیچه رو پس میزنم

فکر نبودن بعضی آدم‌ها چقدر میتونه جانسوز باشه....

-فرهاد بی‌شعور نشو خرگوشمو بهم بده

-دیوونه بخند، تو اگه بدونی خنده چقدر بهت میاد...

-بیا بازی کنیم، من می‌میرم ولی تو دکتر باش و نجاتم بده..

-فرهاد اگه من مردم و مامانمو ندیدم چی؟

-خدا یکم دوستم داره که تو رو به جای همه نداشته هام داده

من دوستِ دارم، میدونم اشتباهه ولی خدا لعنتم کنه که همه طنین تویی...

یعنی آرزوی داشتنتو به گور ببرم؟

همه عمرم جلو چشم هام میگذره و من قادر به بلند شدن نیستم

دایی سمتم میاد و با نگرانی صدام میزنه

واکنش نشون نمی‌دم جز نگاه خیره، تلفنو از بین دستام می‌گیره و با حیدر صحبت می‌کنه

قطره خونی از لب هایی که نمیدونم کی زیر دندون هام گرفتم روی دستم می‌چکه

خون روی دستمو از نظر میگذرونم، پارگی نزدیک به شاهرگ آدم حتما کل خونریزی و درد داره...

الان داره درد میکشه؟؟

بلند میشم و به اتاق یورش می‌برم و فرهاد و فرهاد گفتن‌های دایی رو نادیده می‌گیرم

کل اتاقو میگردم، ذهنم جوری قفل کرده که نمی‌دونم اتاقو دارم به چه دلیلی بهم می‌ریزم!

یه فرصت دوباره...

برای ادامه دادن این جسم و تن

برای نمردن امید کوچیکی که توی دِلمه به طنین نیاز دارم...

خدا این فرصتو ازم نمی‌گیره!

حالا که کلی سختی از سر گذروندیم بلایی سرش بیاد من سال‌های سال توی درد عذاب خواهم کشید!

انقدر قلبم به سینه‌م فشار میاره که برای چند لحظه کوتاه دستمو محکم روش فشار میدم

آروم باش! چرا انقدر بی قراری میکنی؟ الان میریم...

میریم و تموم میشه این عذابی که مثل موریانه به تنم حمله کرده

وقتی چشمم به سوییچ و دفتر میفته تازه می‌فهمم دنبال چی میگشتم...

_من هم باهات میام...

لطفا آروم باش و با پدرت تماس بگیر

دفتر رو محکم توی دستم فشار میدم

تو فقط هیچیت نشه، من دفترو بهت پس میدم!

برمی‌گردم و دایی رو لباس پوشیده می‌بینم

من کجا برم؟

برم بیمارستان؟؟

اگه خبر بدی بدن چی؟؟

جلو میرم و ناشیانه گوشی رو از دست دایی چنگ میزنم و قدم برمیدارم سمت بیرون...

_فرهاد خدایی نکرده مگه خبر مرگ بهت دادن؟ بیا لباستو عوض کن...

این یارو میگه یه نفرشون حالش وخیمه، نگفته که دختر عموت با مرگ دست و پنجه نرم میکنه که!

لباس به چه کارم میاد وقتی نمی‌دونم چه بلایی سر زندگیمون اومده؟

خبر مرگ ندادن؛ ولی روحم آروم نیست...

روحی که عذاب وجدان ازش به قلبم، به سرم، به چشم هایی که طنین دوسِشون داشت رسیده....

از خونه خارج میشم و شماره بابا رو می‌گیرم...

توی حیاط درندشت دور خودم میچرخم،

شماره بابا بوق اشغال می‌خوره...

نکنه اتفاقی افتاده...

اینبار با ترس شماره می‌گیرم...

توی بزرگراه تصادف کرده...

خب مگه هر کی تصادف کنه میمیره؟

طنین آدم موندنه...

من فقط کمی آروم باشم کافیه!

یه جوری خودمو باختم که نمیدونم به چه صراطی مستقیم کنم خودمو!

شماره بابا رو بیخیال میشم و شماره اسکندر رو می‌گیرم این مرد در حال مرگ هم باشه جواب میده!

به کاپوت ماشین تکیه میدم...

و به بوق هایی که توی سرم تکرار میشه گوش میدم...

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه

از جواب اسکندری که ناامید میشم ته‌ته مخاطب هام دنبال اسم شاهین میگردم...

شماره‌شو بدون توجه به مشکلات ریز و درشتی که با هم داریم می‌گیرم

هیچ چیز مهم تر از فهمیدن سلامتی طنین نیست

بوق می‌خوره و با نگاهم دایی رو دنبال میکنم که در حیاط رو باز میکنه

چشم هامو عصبی می‌بندم و سردردی که توی این وضعیت گریبان‌گیرم شده اوج فشاری که رومه رو نشون میده و هزاران لعنت به من که نتونستم خودمو جمع‌وجور کنم و تهران رو ترک کردم!

تلفن رو ناامید پایین میارم اما با الو گفتن شاهین دوباره به گوشم می‌چسبونمش که شاید قبل از هر صحبتی از لحن شاهین تشخیص بدم چی شده!

_زنگ زدی سکوت کنی؟ چیکار داری؟؟

اگه موقعیت دیگه‌ای بود تماسو قطع می‌کردم

سوییچ رو پرت می‌کنم سمت دایی که ماشین رو ببره بیرون

قدم های بلندی توی حیاط برمیدارم و همه خشم و درد و حرصی که توی وجودمه با هم نعره میشند سر شاهین:

_تلفن هاتونو چرا جواب نمی‌دین نسناس هاااا؟ مردم از نگرانی طنین چطوره؟؟؟تو رو جون مادرت واسه یه بار هم که شده قشنگ جوابمو بده و از این جهنم خلاصم کن!

صداش پر از خشم و ناراحتیه،جوری صداش خش‌داره که از میلیون ها کیلومتر دورتر هم میشه تشخیص داد که چقدر داد زده!

_خوبه...

یعنی خدا رحم کرد،دکتر ها دارن ازش چکاپ می‌گیرن

نفسمو آسوده میدم بیرون که با حرف بعدیش دوباره حناق میشه توی گلوم!

_حال مقصودی خوب نیست

علت تصادف کار نکردن ترمز بوده

ماشینو بردن کارشناسی ببینن ترمزو دستکاری کردند یا نه؟!

سرم داره منفجر میشه!

_چی داری میگی؟؟

به هر دلیلی برای تصادفش فکر میکردم جز این...

مثلا خسته بوده،خلاف رفته،اشتباهی پیچیده و هزار کوفت و زهرمار دیگه؛ ولی این یکی نه!

بریدن ترمز ماشین یه دختر ۲۵ ساله که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه اصلا قابل پذیرش نیست!

_واضح دارم توضیح میدم

به نظرت کار کی میتونه باشه جز عوضی هایی که تو وارد زندگی ما کردی؟

اینبار داد میزنه و باعث میشه صبرم لبریز بشه

_مگه فیلم پلیسیه؟

اردشیر خایه گرفتن جون یه آدمو نداره، اگه داشت سر من روی سینه‌م بود...به جای توهم زدن بگو حال طنین چطوره؟

کنترلی روی صدام و حرکات دست هام ندارم

خوبه که شاهین روبه‌روم نیست

صدای نیشخندی که میزنه روی اعصابم میره و در آخر با تهدید صداش می‌کنم:

_شاهین !

ازم متنفری قبول، این حس دو طرفه‌ست ولی الان وقتش نیست! ماجرا رو واضح برام توضیح بده

_ترمز ماشین نگرفته طنین هول شده، ماشین هم مسقیم سمت کامیون میرفته که مقصودی فرمونو پیچونده و ماشین محکم خورده به یکی از پل های اتوبان...

طنین سرش ضربه خورده که خداروشکر مشکلی نیست

ولی مقصودی بیچاره اتاق عمله، شیشه که شکسته یکیش توی گلوش فرو رفته...

یادآوری چهره همیشه جدی مقصودی و بریدن ترمزی که خط می‌ندازه روی اعصابم...

_امیدوارم این ماجراها به تو ربطی نداشته باشه فرهاد،وگرنه زندگیتو سیاه می‌کنم

خودم هم امیدوارم کار اردشیر نباشه چون خود خدا هم نمیتونه نجاتش بده!

تلفنو قطع می‌کنم و شونه های خمیده‌مو صاف می‌کنم، انگار یه بار صد تنی از روی شونه هام برداشته شده...

همین که حالش خوبه، کافیه...

همین که میدونم نفس می‌کشه، میدونم قراره کلی راه باهاش طی کنم و کلی دنبالش بدوم، برام بسه!

قلبم از ترس به تکاپو افتاده که زود باش اگه نشد هم با من، اگه نخواست باز هم با من...اگه من هم نخواستم باز هم با من...

داشتی از دستش می‌دادی چی از این سخت تر و دردناک تر؟ چه دردی بدتر از ندیدنش وجود داره؟

چه دردی بدتر از تجربه نکردن زندگی با طنین وجود داره که نکشیده باشی؟

درد چند لحظه قبل به اوج مرگ بردت و برگردوندت به تفاهم نرسیدن با طنین بدتر از این که نیست!

دایی نزدیکم میشه و من با خوشحالی‌ای که حال مقصودی کمرنگش کرده میگم خوبه

اگه می‌خواد نیاد

ولی دایی منو تنها نمیزاره میگه همراهت میام

سوییچو به دایی میدم و میگم ماشین رو ببره بیرون و خودم به سرعت با دفتری که توی مشت هام فشار میدم برمیگردم برای تعویض لباس هام...

حالا که گفتن حالش خوبه، حال من هم خوبه و دردم کمتر از دردیه که توی قلبم می‌پیچید از ترس حضور نداشتنش توی زندگیمون!

ولی خدا به داد شاهین برسه که اگه دروغ گفته باشه یا برای اذیت کردن من حرفی پرونده باشه،من میدونم و اون!

٠طنین٠

پلک‌های سنگینمو به زور از هم فاصله میدم...

دردی که توی سرم می‌پیچه باعث میشه دوباره چشم هامو ببندم

این چه کوفتیه؟

دستمو که بلند می‌کنم برای لمس سرم سوزشی توی دستم احساس می‌کنم

چشم هامو خیلی آروم باز می‌کنم و ایندفعه خبری از اون تیری که سرم کشید نیست!

دستم که سِرُم بهش وصله رو نگاه می‌کنم

تنمو روی تخت بالا می‌کشم و متعجب اتاق بیمارستان رو از نظر میگذرونم

من اینجا چیکار میکنم؟؟

فشار میارم به مغزم تا شاید یادم بیاد که به چه دلیل بیمارستانم ولی بی فایده‌ست!

روی تخت می‌شینم و می‌خوام از تخت پایین بیام که درد ریزی رو روی رون پام احساس می‌کنم

ذهنم خسته از کنکاش دلیل اینجا بودنم زبونمو به کار میندازه برای صدا زدن کسی:

_کسی اون بیرون نیست؟

لباس صورتی‌ای که به تن دارمو محکم توی تنم تکون میدم...

این بد رنگ رو کی تن من کرده؟

خدایا مردم چه بی نزاکت شدن، حالا اومدیمو من شیو نکرده بودم! به هر دلیل کوفتی‌ای که اینجام خب با لباس های خودم می‌خواباندنم توی این سگ‌دونی!

ابرو هامو بالا میندازم و در کمال تعجب متوجه باندی میشم که دور سرم پیچیده

همزمان با لمس باند دکمه پشت سرم رو فشار میدم تا شاید یکی بیاد و بگه چه مرگمه؟

چرا یادم نیست چی شده؟؟؟

چند لحظه بعد دکتر و پرستاری وارد می‌شن...

البته لباس های هر دو مثل همه، شاید جفتشون دکترن!

اصلا به جهنم!

فقط امیدوارم زودتر دهنشو باز کنه و بگه که چه مرگم شده!

_من چمه؟؟ اینجا چیکار میکنم؟تا این وقت شب چرا اینجام ؟من باید برم خونوادەم نگرانم میشن جناب!

مرد جا افتاده ای که موهایی سفید داره لبخندی بهم میزنه و درحالی که چراغ‌قوه کوچیک توی دستشو روشن می‌کنه می‌گه:

_تصادف کردی عزیزم، یادت نمیاد؟

کمی فکر میکنم و تنها چیزی که یادمه اینه که توی شرکت داشتم مگس می‌پروندم

کی تصادف کردم که خودم خبر ندارم؟؟

_یادم نیست! چطور تصادف کردم؟

با یادآوری مسئله ای محکم روی تخت می‌پرم که سرم تیر می‌کشه و دست دکتر تو هوا خشک میشه

_دکتر فقط نگو که با ماشینم تصادف کردم که به جد شاه قاسم بیمارستان و خودم و خودت و دنیا رو یکی می‌کنم!

در حال حاضر پاهای خودم بشکنه بهتر از اینه که ماشین قشنگم تصادف کنه!

پرستار ریز می‌خنده و دکتره آروم لبخند میزنه:

_مردهای پشت این در قسم خوردن که اون ماشینو تیکه تیکه میکنن!

گویا فراری رو ول کردی و چسبیدی به پارس و اونا معتقدن که اگه با ماشین خارجی تصادف میکردی خش هم برنمی‌داشتی!

چه گوه خوری ها! من اینجام و نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده اون وقت اونا دارن نقشه اوراق کردن ماشین منو می‌ریزن!

معلوم نیست چه اتفاقی افتاده بعد اولین چیزی که به ذهنم رسید ماشینمه!

یعنی سوالی قحط بود که من دارم سراغ ماشینمو می‌گیرم؟؟

خدایا همین امشب منو سنگ کن!

_دخترم از بحث ماشین بیاییم بیرون، بگو ببینم چی از تصادف یادته؟

لبخند محجوبی بهم میزنه

_تا جایی که یادم توی شرکتم بودم،باور کنید گیجم، نمی‌دونم اینجا چیکار میکنم!

_خوبه، لطفا نور چراغ قوه رو دنبال کن

دستشو جلو میاره و چندبار چراغ قوه رو چپ و راست می‌بره و مردمک های من هم باهاش می‌چرخه

با تکون سرم دوباره همون درد توی سرم می‌پیچه

_آی! باز هم سرم...

دستمو از روی بانداژ میارم پایین و

چشم هامو چندبار باز و بسته می‌کنم

_سرتو تکون نده، بهتره دراز بکشی،میگم یه مسکن بهت بزنن یه مدت کوتاه مهمون مایی خانوم ماشین‌دوست!

با کمک پرستار دوباره روی تخت دراز می‌کشم

و نگاه‌مو به در میدم

گفت مرد های اون بیرون، خب قطعا بابا اینا فهمیدن که داشتم میرفتم بغل عزرائیل که اومدن ولی الان کجان پس؟!

دکتر نگاهم به در رو شکار می‌کنه و قبل از اینکه اون دختره مسکن رو توی سرم خالی کنه میگه:

_ساعت سه شبه،باور کن خونواده‌تو به زور فرستادیم رفتن

خیلی نگرانت بودن، الان یکم بخواب فردا میان می‌بینیشون!

آروم سری تکون میدم ولی قبل از اینکه بره می‌پرسم:

_چطوری تصادف کردم؟؟کسی هم باهام بوده؟؟

_توی بزرگراه

چطوریشو نمی‌دونم!

و بله همراه داشتی و حالشون....

مکثی می‌کنه و دوباره بهم لبخند میزنه...

سه شب چه خوش اخلاقه هی بهم لبخند میزنه

_همراه‌هات هم خوبن...

بهتره بخوابی اثر مسکن ها که بره قراره کلی باهات صحبت بشه!

_رون پام درد میکنه

به سرعت هر چه تمام تر مسکن ها اثر خودشون میذارن و پلک هام در تلاشن که همو بغل کنن

_شکستگی نیست، یه کوفتگی ساده‌ست

بهتره بهتون بگم خدا خیلی دوستِتون داشته،ببینید چه کار خوبی انجام دادید که زنده بیرون اومدید!

دیگه توان درک حرفاشو ندارم،

و با فکر به هزینه پژو جونم که نمیدونم الان توی چه وضعیتیه و ناسزا گفتن به خودم و تلاش برای به یاد آوردن اینکه همراه هایی که باهام تصادف کردن کیا بودن چشم هامو می‌بندم!

صبح با حس و حال بهتری چشم هامو باز کردم

تنم کاملا کوفته‌ست مثل زمانی که بیش از حد می‌خوابم...

کمی که هوشیاریمو به دست میارم دوباره خودمو توی همون اتاقی که دیشب بودم پیدا می‌کنم

باز هم تنهام..

دقایقی رو با خودم کلنجار میرم

ولی تلاشم برای یادآوری اینکه چطوری تصادف کردم بی فایده‌ست!

تنها چیزی که یادمه شرکته و بس!

می‌خوام تن کرختمو بلند کنم و اون دکمه لعنتی رو فشار بدم که در اتاق باز میشه و در کمال حیرت من گوکان وارد میشه

گوکانی که دستش باندپیچی شده و روی صورتش جای چند خراشه!

_بیدار شدی بالاخره زیبای خفته؟

_زیبای خفته عمه‌ته، تو اینجا چیکار میکنی؟؟

بهم نزدیکتر میشه و اشاره می‌کنه به خودش و من

_یه ناهار قرار بود بهت بدم بخوری که کارمونو رسوندی به خوردن سوپ های بد طعم بیمارستان، لازمه بگم می‌خواستی هممونو بکشی؟؟

با شوخی میگه حتی از اون چشمک های نادرش هم بهم میزنه

و اما من بخاطر اینکه هیچی از تصادف یادم نیست با بغض میگم:

_خدا لعنتت کنه گوکان! پس همه‌ش تقصیر توئه؟ کارد بزنی به شکمت که بخاطر خندق بلات هم ماشین عزیزم خراب شده هم من یادم نمیاد چطور تصادف کردیم!!!

اون دکمه رو بزن تخت یکم بیاد بالا این پشتی رو هم بذار پشتم بتونم بشینم تا حسابتو برسم!

از حق به جانب بودنم و دستوراتم می‌خنده

و کاری که گفتمو انجام میده

کمی که تخت بالا میاد

روی تخت می‌شینه

_خدارو صد هزار مرتبه شکر که خوبی...

باور کن از ترس به خاله چیزی نگفتم وگرنه زمین و زمانو روی سرم آوار می‌کرد و بعدش حتی اگه لازم بود پیاده خودشو میرسوند اینجا!

_نه بابا!

سری تکون میده و میگه

_آره بابا!

اعضای خونواده‌ت زیادی انحصار طلبن، باور کن الان با ترس و لرز اینجام...

عمه‌ت داشت عصاشو توی گلوم فرو می‌کرد که بفهمه من با تو چه صنمی دارم!

نیم‌خیز میشم و می‌پرسم:

_دیدنت؟ نکنه حرفی بهت زدن!

_نه بابا...

البته از موندنم و تلپ شدنم اینجا کاملا ناراضی بودن...

الان هم قاچاقی اومدم!

نفس راحتی می‌کشم و اینبار خیلی مچ‌گیرانه میگه:

_جز پسر عموت بقیه رفتارشون خوب بود...

ندیده و نشناخته باهام سر جنگ داشت!

ملت فراموشی میگیرن کل زندگیشون حتی اسمشونو هم فراموش می‌کنن ولی من فقط چند ساعت قبل از تصادفو از خاطر بردم!

چی میشد چنان ضربه ای به سرم می‌خورد که بتونم اسم فرهاد و حتی اون چشم هاشو از خاطر ببرم؟!

الان نباید دلم غنج بره ولی میره!

مثل همه سال‌هایی که از غیرتی‌بازی‌هاش ذوق‌زده میشدم

_اون همینجوریه،کلا عادتشه،تو توجه نکن!

_اون چیزی که من دیدم فراتر از یه عادته!

بگذریم الان تو حالت خوبه و همین مهمه...

صورتشو از نظر میگذرونم و میگم:

_چطوری تصادف کردیم؟ تو یادته؟؟؟

می‌خنده...

زهرمار از چنگ عزرائیل اومده بعد بیرون چپ و راست نیشش بازه!

_طبق معمول داشتی هی غر میزدی و به جای اینکه ببریمون رستوران، کوبیدیمون وسط پل بزرگراه..

اوف نمی‌دونی چه سقوط دل‌انگیزی بود!

چشم هامو براش درشت می‌کنم

_حقته مثل روز اول بهت محل ندم...

یادت نره اینجا هم من رئیسم!

_نه عزیزدلم تو دستیار فرشته مرگی،حالا من زنده بیرون اومدم بیچاره مقصودی که...

وسط حرفاش قفل می‌کنه و جلوی دهن گشادشو می‌گیره...

چشم هامو ریز میکنم و

با نگرانی بازوشو می‌گیرم

_ادامه بده مقصودی چی شده؟؟

متاثر نگاه‌شو می‌گیره که بی طاقت صدامو می‌برم بالا

_تورو خدا جوابمو بده،اون یه بچه کوچیک داره...

گوکان با توأم حالش چطوره؟؟

اشکم راه‌شو توی صورتم باز می‌کنه

اگه بلایی سرش اومده باشه تا قیام قیامت خودمو نمی بخشم

_خوبه!

خوبه رو یه جوری گفت، جوری که از صدتا بَده هم بدتر بود...

دستمو روی پتویی که رومه میذارم و می‌خوام از روی پاهام برش دارم که دستم بخاطر سوزن سرم تیر می‌کشه

اون حق نداره بمیره

اگه مرده باشه من چطور جواب دختر تازه به دنیا اومده‌شو بدم؟

جواب زنشو چی بدم؟ خدایا جواب خودمو چطور بدم؟

_بگو بیان این لعنتی رو دربیارن!

گوکان می‌خوام ببینمش ،کجاست؟

_واقعا حالش خوبه اما الان بیهوشه، هنوز بیست و چهار ساعت هم نیست که عمل کرده عزیز من!

ولی دکتر ها میگند...

دستی به صورتش می‌کشه و من ملتمس بازوشو دوباره می‌گیرم و میگم

_چرا نسیه حرف میزنی خووو؟؟

_احتمالا به تارهای صوتیش آسیب رسیده

همین کافیه که درد عالم لونه کنه گوشه دلم

من چطور حواسم نبود؟

چطوری تونستم مقصودی رو به این حال و روز بندازم؟

دستمو میذارم روی صورتم که از اشک پر شده

_تقصیر منه!

آخه چرا حواسمو جمع نکردم؟

دستم که روی بازوشه رو می‌گیره و فشار آرومی میده

_تو بی‌تقصیرترین آدمی توی این اتفاق...

بهت قول میدم، قول مردونه، اگه تارهای صوتیش آسیب دیده باشن یکی از بهترین دکترای آمریکا رو می‌کشونم ایران برای برگردوندن صداش...درسته هیچ اطلاعاتی ندارم ولی خوب شدنش که نشد نداره!

معذب دستمو از زیر دستش بیرون میکشم و اشکامو از صورتم پاک میکنم

_قول؟؟

عذاب وجدان روی قلبم سایه انداخته و برای کم کردنش به هر گوشه ای چنگ میزنم حتی حرف گوکان که مطمئناً فقط برای آروم کردن من بوده و بس!

کمی خودشو عقب میشه و از روی تخت بلند میشه و قبل گفتن هر حرفی در چهار طاق باز میشه و عمه و بعد هم فرهاد میان داخل

_بیا صاحب‌هات هم اومدن!

حس و حال چشم‌غره رفتن بهش رو ندارم

نگاهم هنوز کامل روی عمه و فرهاد ننشسته که توی آغوش عمه فرو میرم

_خداروشکر که حالت خوبه عمه جان مردم و زنده شدم ،گفتم می‌میری عروسی بهم می‌خوره!

حرفشو با لحنی شوخ میگه اما نمیدونم توهمه یا نه، به‌نظرم ته حرفاش بوی بغض داشت...

از تو بغل عمه بهش نگاه می‌کنم...

نگاه اخموش به منه، نگاه‌مو می‌بینه ولی حتی یه لبخند خشک و خالی هم بهم نمی‌زنه، در عوض نگاه‌شو می‌گیره و به گوکان که داره با لبخندی عمیق به من و عمه نگاه می‌کنه میده...

_ته‌ش اینه تا چهلم صبر می‌کردین، بیشتر از این ارزش ندارم عمه جان!

گوشت دستم که بین انگشتاش قرار می‌گیره می‌فهمم چه زری زدم...

آخه این چه حرفی بود که جلوی گوکان گفتم؟!

_حیف که مریضی وگرنه از جا میکندمش!

توی گوشم میگه و همونجا نزدیک صورتمو می‌بوسه

و خداروشکری زیر لب میگه و کمرشو صاف می‌کنه

فرهاد این‌بار نگاه‌شو از چشم هام به اشک های خشک شده روی صورتم میده...

بدون اینکه حال منو بپرسه رو می‌کنه به کوگان و

فکشو روی هم فشار میده و از بین دندوناش می‌غره:

_چی بهش گفتی که اشکشو در آوردی؟

شما مگه قرار نبود تشریفتو ببری؟؟

صورتمو کج و کوله می‌کنم از لحن تند و گزنده‌ش

حقش نیست بگم به تو چه؟

یه حال ازم نمی‌پرسه بعد به مردم می‌پره!

وایسا ببینم مگه آقا تشریف نبرده بود پیش داییش؟

یعنی به‌خاطر خبر تصادف من اومده یا قبلش برگشته بوده تهران؟؟؟

اصلا دلم یه‌جوری از دیدن دوباره‌ش مالش میره که دوست دارم بگم بیا جلو تا اون صورتتو که مثل صورت پسر بچه‌ای شده که توی بازی راه‌ش ندادنو ببوسم!

گوکان اخم کرده ولی به جای جواب دادن به فرهاد رو به عمه میگه:

_شرمنده که حضورم خاطرتونو مکدر کرده...واقعا نگران بودم و نمی‌تونستم بدون دیدنش و مطمئن شدن از خوب بودن حالش برگردم سرِ کار!

و باز هم فرهاد رو به تخمش می‌گیره و رو به من ادامه میده:

_خاله امروز میاد...

تو راحت استراحت کن و همه چی رو بسپار به ما و لطفا بگو تلفنتو برات بیارن که بتونیم باهات صحبت کنیم!

سری به تایید تکون میدم و عمه محترمانه میگه:

_ممنونم پسرم

خداروشکر که شما توی شرکتین

اینجا بودن شما به هیچ وجه ما رو ناراحت نکرده به هرحال همکارید و کاملا طبیعیه که از روی حس انسان‌دوستی و آشنایی پیگیر حال هم باشین

عمه تو دیگه چرا؟؟؟

یه جوری کشیده میگه حس انسان‌دوستییی و همکاریییییی که اگه مستقیم میگفت دیگه اینجا سر و کله‌ت پیدا نشه خیلی آبرومندانه‌تر بود!

ولی به جاش این پسر انعطاف بالایی نشون میده و به یه متشکر گفتن اکتفا می‌کنه!

نگاه‌شو از همه می‌گیره و نمی‌دونم نگاه‌مو چطور برداشت می‌کنه که با صدای آروم‌تری میگه:

_قول دادم، پاش هستم!

بعد رو می‌کنه سمت عمه‌ای که هر آن ممکنه بپرسه چه قولی دادی؟ و میگه:

_خوشبخت شدم از آشناییتون بانو...

عمه لبخند میزنه و این یعنی از گوکان خوشش اومده

_حواست به همه چیز باشه، کاری هم بود بهم بگو

آروم چشم هاشو برام باز و بسته می‌کنه و میگه:

_خیالتون راحت،با اجازه!

با تشکر دوباره عمه از اتاق خارج میشه

دمش گرم که روی قولش می‌مونه ولی کاش فرهاد و این نگاه تاسف‌بارشو با خودش می‌برد

خب یه قول داده، چیز دیگه‌ای که نداده که نگاهت مثل سگ پاچه می‌گیره!!!

در جواب نگاه‌ش سری به معنای چیه تکون میدم که برمیگرده و میره سمت پنجره

_خدا برای خونواده‌ش نگه‌ش داره، مرد نجیبی به نظر میرسه

نجیب بودن اون بخوره توی سر من، ببین این بچه چرا بهم ریخته‌ست؟!

از شونه‌هاش که بالا پایین میشه قشنگ می‌فهمم که داره نفس های عمیق می‌کشه یهو می‌گه:

_چقدر هوای اتاق دم و گرمه...

کنترل این دستگاه کجاست که درجه‌شو تغییر بدم؟؟

کجا گرمه؟! بابا نوک انگشتام یخ کرده...

عمه نزدیک تر میاد و پیشونیمو می‌بوسه و با طعنه رو به فرهاد میگه:

_تو دم کردی عمه جان وگرنه هوای اتاق کم از قطب شمال نداره!

اگه بخوام معنی حرف های عمه رو تفسیر کنم باید قلبمو بیشتر از این از دست رفته ببینم...

موهام که زیر روسری بدقواره صورتی پنهونه لمس می‌کنه

_کلی ترسوندیمون...حتی این جوون بدبخت که بهش پریدیم هم تا صبح نگرانت بود با من صحبت میکنه ولی اگه یک درصد شناخته باشمش میدونم مخاطبش فرهاده!

_گوکان آدم خوبیه...

عمه حال مقصودی چطوره؟؟

_اول تو بگو ببینم خوبی؟؟

تکیه داده به ستون پنجره و می‌پرسه...

چه عجب نگران حالم شد...

کم مونده بود فکر کنم نامرئی‌ام!

_من خوبم می‌بینی که،حالا بگید حال اون مرد چطوره؟؟

_همین که تو خوب باشی کافیه، اون هم خوب میشه، یعنی خوبش می‌کنن!

_صداش؟؟

فکشو روی هم میسابه و بدخلق روشو برمیگردونه

_مرتیکه بی همه چیز همه چیزو هم گفته!

الان منظورش گوکانه؟؟

قطعا بله!

من نمیدونم با این پسر چه مشکلی پیدا کرده؟!

برمیگرده و اینبار بهم میتوپه:

_همه چیزو که واو به واو برات تعریف کرده

به‌جای قول گرفتن درمورد صدای بادیگاردت هم ازش می‌پرسیدی!

و بعدش میره بیرون و در رو محکم به‌هم میکوبه

شونه هام بی اختیار از ترس بالا می‌پرن...

حاجی من داشتم می‌مردم این چه رفتاریه؟؟

من یه لحظه قرار بود با عزرائیل هم بستر بشم که جلومو گرفتن و گفتن صبر کن توی همین دنیا قراره خاک بر سر بشی!!!

و چه کسی بهتر از فرهاد؟البته فقط توی رویاهام!!!

عمه نگاه راضیشو از دری که بسته‌ست می‌گیره و میگه:

_با این پسره زیادی صمیمی‌ای طنین خانوم حواست هست؟

خب عمه اگه هشدار نمی‌داد به هویتش شک می‌کردم!

_باور کن قبل این چند روز مثل موش و گربه بودیم!!

_هرکاری میکنی بکن ولی بیشتر از یه همکار نشین چون من هم سلامت جونشو تضمین نمی‌کنم!!!

ناباور و اعتراض آمیز صداش میزنم که به تخمدان های مبارکش می‌گیره

_بیخیال شو عمه، فرهاد جلوی حسابدارم آبرومو برد...

چشه؟ اصلا این رفتارهاش چی معنی‌ای میده؟؟

ابرویی بالا میده و با منظور واضحی میگه:

_ناراحته و حتی بیشتر از تصور من و تو عصبیه...

از سفر برگشته دیده یه پسر دیگه داره انتظار بیدار شدنتو می‌کشه

درست به همون اندازه ای که فرهاد نگران حالت بود این پسره هم آشفته بود،شاید برای همینه که آتیشی بود و دنبال بهونه میگشت که دهنشو سرویس کنه!

عمه خوش خیال من...

تو چند سال پیش این مرد رو یادت نمیاد جوری رفتار می‌کرد که واله و شیدای منه و آخرش هم هیچی به هیچی!

حتی وقتی گفت من سپیده رو می‌خوام باور نمی‌کردم...

برعکس همه دوستم داشت،برام وقت میذاشت،نازمو می‌خرید،از ساعت های کاریش میزد برای دیدن من...

مگه همه این کارها رو عاشق ها برای معشوق‌هاشون نمی‌کنن؟؟

یا من محبت‌ندیده بودم یا فرهاد زیاده‌روی می‌کرد!

_بیخیال عمه میدونم ته حرفات می‌خواد به کجا برسه، نه من طنین چند سال پیشم نه شما...

پر حرف نگاهم می‌کنه...

حرفای انباشته شده پشت پلکهاشو به زبون نمیاره ولی به جاش آه آرومی می‌کشه و میگه:

_من هم اشتباه کردم...

من اشتباه کردم که از دوست داشتن زیادتون چشم روی حقیقت بستم و فکر میکردم محبت شما به‌هم عشقه،امان و صد امان!

نگفت محبت تو عشق بود و فرهاد سراب...

لعنت به من که هنوز هم گذشته رو یادآوری می‌کنم برای خودم و قلبم و روح و روانم!

با همون نگاه پرحرف اما جدی و عمیق نگاهم می‌کنه

_ولی الان احساس می‌کنم فرق داره...

می‌پرم وسط حرفش...

هیچ فرقی نکرده نه برای اون نه برای وضعیت من،ولی با یه اشاره کوچیکش ذهن من بدون اجازه من رویاپردازی می‌کنه

_خواهش میکنم عمه، الان نه...

خیلی چیز ها تموم شده،و با هزاران سوزن و نخ هم قابل وصله کردن نیست!

_به‌خاطر زندگی شکست‌خورده فرهاد این حرفو میزنی؟؟عمه جان دوست داشتن که شاخ و دم نداره واقعا برای تو مهمه که فرهاد قبلا ازدواج کرده؟؟

تلخندی میزنم...

تلخی‌ای که عمه می‌بینه ولی معنیشو نمی‌فهمه...

عمه جان بیش از تصور تو بلا سر من اومده

عمه من جون دادم و این مرد ندید...

واقعا فکر می‌کنه به‌خاطر یه شکست رهاش کردم؟

لعنت به این بحث که نمی‌دونم چرا دارم ادامه‌ش میدم!

آخه این چه سوالاییه که از آدمی که تازه به هوش اومده و نگران حال بادیگاردشه می‌پرسن؟!!!

چرا هربار باید بحث به فرهاد برسه؟؟

_عمه اسپانیایی‌ها یه ضرب المثل دارن که میگه آدم برای به دست آوردن هر چیزی باید بهایی بده...حالا می خواد زمانشون باشه یا عمرشون..

عمه من برای فرهاد بهای سنگینی دادم...

شما از اون دختر شاد و شیطون گذشته چی می‌بینید عمه؟ هاا؟ هیچی...

من هزینه داشتن فرهاد رو سخت پرداخت کردم و الان نه زمانشو دارم نه عمرشو که بخوام براش هدر بدم!

_چیکار کرد باهات؟ جز ترک کردن خونواده‌ش چه بلایی سرت آورد که اینجوری دیوار کشیدی دور خودت؟

وای بر من که از وقتی اومدم پِی‌شو نگرفتم که ببینم تو چته!

نگاه‌مو میدزدم

همه اون خونواده دیدن چی شد

دیدن چطور خراب شدم

دیدن چطور آوار شدم

ولی هیچ کدومشون نذاشتن عمه بفهمه

عمه اگه میفهمید دیگه هیچ چیز آروم جلو نمی‌رفت

فهمیدن عمه یعنی خراب شدن فرهاد تو چشم عمه، فرهادی که کپ برادر از دست رفته عمه بود

شاید به همین دلیله که دوستش داره و به خوشبختیش اهمیت میده...

چون نه برادرش و نه بچه برادرش هیچ وقت خوشبخت نشدن!

_نه وقتشه نه زمان مناسبش...

عمه من تازه به هوش اومدم نمی‌خوای یه چیزی بدی بخورم؟

بحث درمورد فرهاد واقعا آزارم میده

بعد از یه سکوت طولانی و نگاه سنگینی که میدونم تا ته این قضیه رو درنیاره ول‌کن ماجرا نمیشه به حرف میام و بحث رو عوض می‌کنم...

ناراضی بلند میشه و سمت یخچال کوچولوی کنار در میره و قبل از اینکه حرفی بزنه دکتر به همراه پلیس وارد اتاق میشه...

دکتر دوباره منو یه معاینه کلی می‌کنه و باز به عمه خاطرنشان می‌کنه که حتما یه کار خوبی کردین که خدا دخترتونو بهتون برگردوند...

و من همش فکر میکنم آیا رفتم زیر تریلی که خودم خبر ندارم یا نه؟!!!

پلیس هم وقتی می‌بینه مخم جا به جا شده و چیزی یادم نمیاد با گفتن خدا سلامتی بده اتاق رو ترک می‌کنه...

و کمی بعد از اینکه دکتر و آقای پلیس اتاق ترک می‌کنند از بی نفسی توی آغوش شاهین خواهش میکنم که ولم کنه...

و اون بی توجه به من بیشتر توی آغوش می‌گیرتم!

حتی بابا هم که با آرش خان اومده بغلم کرد...

ولی هیچ کدومش به اندازه بوسیدن پیشونیم توسط آرش خان و گفتن خداروشکر که سالمی بهم مزه نداد...

جزءِ موارد نادر بود، هم ماچ کردنم هم محبت توی صداش...

من که ذوق‌مرگ شدم...

و در آخر شخص رئیس بیمارستان تشریف آورد و با احترام گفت که وقت مناسبی نیست و همه رو بیرون کرد به جز شاهین که نشسته روی تخت و منو بغل کرده و قصد رها کردنمو نداره...

همه که میرن شقیقه‌مو ماچ می‌کنه و همونجا زمزمه می‌کنه:

_خداروشکر که سالمی، نمی‌دونی چه جهنمی رو پشت سر گذاشتم...

****

مقصودی رو که دیدم زمان برای ثانیه‌ای توی سرم متوقف شد

انقدر با درد به گلوی باندپیچی شده‌ش خیره شدم که همسرش به حرف اومد

_کامران من قوی‌تر از این حرف هاست که یه تیکه شیشه از پا درش بیاره!

ناراحت نگاه‌ش می‌کنم چه کاری از دستم برمیاد جز متاسف بودن؟

_شرمنده شما و دخترتونم،بخاطر سهل‌انگاری من مقصودی توی این حاله

اونقد عذاب وجدان دارم که نمیتونم یه لحظه راحت چشم هامو ببندم

بهم لبخند میزنه

_درست همونطوری هستین که تعریف کرده بود...

مهربون،با وجدان و مستقل!

خانوم ملکان انقد ازتون تعریف کرده بود که دلم می‌خواست ببینمتون، درسته شرایط خوبی نیست ولی واقعا خوشحالم از دیدنتون

_از من براتون حرف زده؟!

منو توی سه کلمه برای همسرش توصیف کرده

یادم باشه وقتی حالش خوب شد یه تشکر حسابی ازش بکنم که از اخلاق های بسی جذابم چیزی نگفته!

_آره...

باهاش سروکله میزدین ولی ماشینتون هم میدادین دستش حتی برای دخترم هدیه می‌گرفتین،اینا قطعا کار آدمی که توی ناز و نعمت بزرگ شده نبوده

و کامران هم برای همین همیشه تحسینتون می‌کرد...

هیچ وقت از بالا به پایین به آدم ها نگاه نمی‌کردین

نگاه‌مو از کسی که خودشو شکوفه معرفی کرده بود می‌گیرم و به مقصودی میدم

باز هم مرسی مرد که جونمو نجات دادی!

مرسی که ازم فقط خوب گفتی و نگفتی چه اخلاقای خرکی‌ای دارم و پاچه‌تو گرفتم!!!

و شرمنده که یادم نمیاد چی شده و کسی هم برام تعریف نمی‌کنه و همه در حال پیچوندنمن!

_دوباره میام دیدنتون

الان بیشتر موندن آزارم میده

_درک می‌کنم...

ممنون که سر زدین

لبخند عمیقی بهش میزنم و رومو برمیگردونم و از بخش مراقب های ویژه خارج میشم

اگه به هوش بیاد و صدا نداشته باشه من چطور تحمل کنم این حجم از عذاب وجدانی رو که داره روی قلبم سنگینی می‌کنه؟

اینکه سایه روی سرم انداخته و فرمون منو پیچونده و همینم باعث برخورد به پل و خرد شدن شیشه‌ها شده رو از زیر زبون گوکان کشیدم

نم پس نمیداد که همینا هم به زور فهمیدم!

از بخش که خارج میشم نگار رو که از صبح اومده صدا میزنم

خدایا قربون عظمتت برم من هر آرزویی که کردم به هیچ کدومش محل ندادی

حالا یه بار به اتاقی که آرش خان توش بستری بود حسادت کردم و گفتم اگه قراره سَقط بشم حداقل منو بیارن توی یکی از این اتاق‌های خصوصی، مهلت ندادی یه ماه بگذره و با همه متعلقات منو شوت کردی توی نمونه همون اتاق!

نگار که قدم های آروم منو با این لباس های داغون به سمت خودش می بینه از پرستار ها که با بی‌حوصلگی نگاه‌ش می‌کردند فاصله می‌گیره و غرغرکنان سمت من میاد...

_بخدا یکیشون هم مثل آدمیزاد جواب منو نمیده، هر چی بهشون میگم اون دکتر چشم آبیه که نیم ساعت پیش اومد اتاق تو کجا رفته جوابمو نمیدن!

وای طنین اینبار فکر کنم واقعا عاشق شدم ولی گمش کردم، نیست!

کجا رفت لامصب؟؟

_چیکارش داری؟

چپ چپ نگاه‌م می‌کنه

آخه این سواله که من می‌پرسم؟ حتما می‌خواد بره مخشو بخوره و کاری کنه که دوتامونو بدن دست حراست!

_می‌خوام بهش ب*دم!

چرا شیش میزنی؟ حلقه دستش نبود گفتم ببینم اگه سینگله منت بذارم سرش خوشبختش کنم!

خدایا خودت دکتره رو حفظ کن

از کنارش می‌گذرم و راه اتاقمو در پیش می‌گیرم

به قدم هاش سرعت می‌بخشه

دختره بی‌شعور وسط بخش چه حرف های رکیکی به زبون میاره‌ها...

نزدیک بهم وایمیسته و میگه:

_اصلا اشتباه کردم عمل تخمدون‌هامو سپردم به اون زنیکه پیر از کجا میدونستم یوسف پیامبر توی این بیمارستان با سیکس پک و کلی عضله خوابیده؟ اوف چه قدی داشت باید تا کمر خم بشه که فقط بتونه نگاهم کنه!

وارد اتاق میشم و به وراجی های بی پایان نگار گوش میدم...

دکتر اومد منو معاینه کنه اما نگار جوری بهش خیره شد که طفلی خجالت کشید و خودشو گم و گور کرد

و اینگونه بود که دوست عزیز بنده کراش زده روی این نگون بخت مفقودی

روی تخت می‌شینم، نگار هم بغ کرده روی مبل میشینه و می‌توپه به من:

_مرض بگیری که چشم‌های کورتو باز نکردی و خوردی به ناکجاآباد کن من مجبور بشم دیدنت و این‌جوری عاشق بشم...چه عسلی بود لامصب!!

_ریدم توی خودت و عاشق شدنت، دلت مگه کاروانسراست؟!

مگه تو صبح خودتو تیکه پاره نمی‌کردی که گوکانو می‌خوای؟؟

متفکر سری تکون میده

و موهای قرمز چتریشو صاف می‌کنه

_آها اون هم بود راستی..

ببین من که ضرر نمیکنم دوسر برده مخ هر کدومو زودتر بزنم میبرمش خونه خالی...

پوکر فیس نگاه‌ش می‌کنم، روی مبل مثل می‌پره و دوباره می‌شینه و غر میزنه:

_مرگ بگیری اینجوری نگاهم نکن، مردم از تنهایی هر کیو می‌بینی دست یه خری رو گرفته و داره می‌چرخه فقط من و تو سرمون بی‌کلاه مونده، اصلا وقت دیگه میریم قاطی ترشیده‌ها؟

ابرویی بالا میندازم

تا وقتی عشق مژه قشنگم هست چطور یکی دیگه رو کنارم قبول کنم اون هم فقط واسه اینکه تنها نباشم!

_اتفاقا به نظر من زن هایی که شوهر کردن و توی خونه موندن ترشیدن وگرنه تُوی مجرد که داری عشق و حالتو میکنی!

_من میگم نره تو میگی بدوش؟

بحث سر اینه که از تنهایی خسته شدم...

بابا هیچ‌کسو ندارم که کنار گوشم قربون صدقه‌م بره و حرف های مستهجن تلاوت کنه و من کیف کنم!

الان به من چه که این خانوم عزب مونده؟

نکنه انتظار داره من برم تغییر جنسیت بدم و باهاش رل بزنم!

_خب ریدم توی سر و شکلت، تنهایی که دلیل نمیشه بخوای خودتو به گا بدی و دنبال دکتره بپری،از کجا میدونی بدتر از اون مرتیکه قاچاقچی نیست؟

به جای جوگیر شدن یکم آدم باش و دنبال هر نری که یه تیپی به‌هم زده راه نیفت یا انقدر خیره نگاه‌ش نکن که دمشو بذاره روی کولش و فرار کنه...

پوف بلندی می‌کشه...

و توی چهره‌ش که دقیق میشم می‌بینم که کلافه‌ست

چرا اینو از صبح تا حالا نفهمیدم؟؟

_نگار؟؟

سرشو تکون میده به معنای چته؟

_چیزی شده؟؟

کاملا روی مبل دراز می‌کشه...

_زندگیت پر از قشنگیه حیفه بخوای از آرزوهات دست بکشی!

و در آخر میگه:

_اگه اخلاق ناصر جور دیگه‌ای بود قطعا خوشحال میشدم بهترین رفیقم،زن داداشم بشه!

پشت هم پلک میزنه...

روشو از من میگیره، قشنگ داره داد میزنه یه چیزیش هست و با وسط کشیدن بحث ناصر می‌خواد کتمانش کنه!

و من الان نمیدونم ناصر و ازدواجش چه ربطی به من داره؟!

نگاه گیجمو می‌بینه و نیشخند میزنه

_مثل منگ ها نگاهم نکن...

خودت تا الان باید فهمیده باشی که دل داداشم پیشت گیره...

و باید بهت مژده بدم که قراره به زودی تشریف بیاریم خونه‌تون برای امر خیر!

حرفش ماتم میکنه

هول‌هولکی میگم:

_من از کجا باید می‌فهمیدم داداش شما منو می‌خواد مادمازل؟ بعد هم امر خیر چی؟ بگو نیان!

دروغ میگم خیلی وقته که متوجه نگاه‌های تحسین‌آمیز ناصر روی خودم شدم!

از روی تخت بلند میشم و پاهامو از تخت آویزون می‌کنم

نگار هم از حالت نیم‌رخ خارج میشه و برمیگرده نگاهم میکنه...

_احساس خطر کرده، از وقتی فرهاد برگشته اخم و تخمش زیاد شده، من از دهنم پرید که تو عمارت زندگی میکنه اون هم فوری تشریف برد پیش بابام و گفت که من زن می‌خوام!

حیران از اطلاعاتی که به سمتم روانه شده از روی تخت بلند میشم و ناباور می‌پرسم

_این دیگه داستان فرهاد رو از کجا می‌دونه؟

نگار اگه تو گفته باشی زنده نمی‌ذارمت!

از روی مبل بلند میشه...

و باز هم چهره‌ش شیطون میشه

_شرمنده که تو خیابون از هوش رفتی و داداش ما بغلت کرد...به بزرگی خودت ببخش که اسم فرهاد رو توی بغل داداش من صدا میکردی و اخرش هم اطلاع دادی که اگه نیاد می‌میری!

باز هم بگم چه گوه‌هایی خوردی یا بسه؟

از اون روز لعنتی فقط حضور نگار و ناصر رو یادم میاد و لحظه‌ای که روی دستای برادر این خانوم بلند شدم، اصلا یادم نمیاد که چه زری زدم!

_بیچاره داداشم...

می‌خنده و من به این فکر میکنم که باید با ناصر صحبت کنم

نمی‌خوام بیاد توی خونه‌مون و اونجا بهش جواب منفی بدم

منو ناصر هیچ چیز مشترکی نداریم

اگه اون شبه، من روزم

اگه اون ماهه، من خورشیدم!

_اگه جواب نه بدی نه تنها از دست ناراحت نمیشم بلکه خوشحال هم میشم...

نمی‌گم‌داداشم آدم بدیه، نه فوق العاده هم آروم و متین و چشم‌پاکه اما میدونی که با سر کار رفتن همسر آینده‌ش میونه خوبی نداره...

میدونی که زنشو میذاره توی چاردیواری چون حساسیت ناصر مهم‌تر از پیشرفت زنشه!

من شاهد جون کندنت برای اون دم و دستگاه کوچیکی که به‌هم زدی بودم، پس میدونم که ناصر گزینه مناسبی واسه تو نیست!

نگار نمونه بارز یه دوست واقعیه، قشنگ داره خصوصیات داداششو برای من توضیح میده که بفهمم با بله گفتن به داداشش قراره چه طوفانی توی زندگیم به‌پا شه!

_البته نیازی به هشدار نیست چون تو هنوز هم مجنون فرهادی،

ناصر ما که هیچ شاهزاده انگلیس هم بیاد تو جز فرهاد کسیو نمی‌بینی!

مشکل اصلی من همین بود...

همین که نه میتونم فرهاد رو فراموش کنم و نه اینکه میتونم یکی رو جایگزینش کنم!

حالا شاید یه روز تونستم آدمی رو پیدا کنم که به اندازه فرهاد که نه ولی حداقل یکم دوستش داشته باشم...

ولی اون آدم قطعا ناصر نیست!

به تخت تکیه میدم

و با شوخی می‌گم:

_من نفهمیدم تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟؟

_اگه به شریکم هشدار ندم مجبور میشه تا ابد گوش به فرمان دزد باشه...

ناصر دوس داشتنش انحصارطلبانه‌ست...

واقعا خوشحالم که رفیق بامرامی مثل نگار دارم و قصد هم ندارم با دنیا عوضش کنم!!!

_خودم باهاش حرف میزنم،

تفاوت‌های بین من و ناصر زیاده

سری تکون میده و دوباره به همون حالت قبلی برمیگرده

و میگه:

_طنین اگه یه کار متفاوت که تا حالا تجربه‌ش نکردی رو با یه نفر تجربه کنی اما بعد از چند وقت اون آدم اون تجربه رو مسخره کنه و حتی بگه یادم نیست و این حرف‌ها، تو چه واکنشی نشون میدی؟؟

مشکوک نگاه‌ش می‌کنم

_نگو که بند رو آب دادی!

لحنم سوالی نیست بلکه مرگباره...

برمیگرده و چپ‌چپ نگاهم می‌کنه:

_تو دیگه رد دادی خواهر من...

از دار و ندار دنیا یه بکارت دارم که به کس کسونش نمی‌دم به همه کسونش نمی‌دم به کسی میدم که کس باشه...و لطف کن از توهم ثمین بیا بیرون، قرار نیست من کار غلط اونو تکرار کنم!

بدنم از گارد یکباره‌ای که مغزم ایجاد کرده بود خارج میشه و اینبار با خیالی راحت‌تر می‌پرسم که چه گوهی خورده؟!!!

و جوابم میشه:

_نمی خوام، نمی‌گم، تو فکرت خرابه!

دوباره از روی تخت فاصله میگیرم ولی قبل از حمله‌ور شدنم به سمتش....

در باز میشه و عمه گوهر و ثمین به همراه مژه‌قشنگ توی درگاه در حاضر میشن

ثمین با همون چشم های سرخش که باز هم پر از اشکه خیره‌م شده...

و در آخر دوبار شقیقه‌مو می‌بوسه....

_باز هم خداروشکر که سالمی!

تا دیشب که با تماس‌هاش مغزمو تیلیت کرد الان هم که با چشم های اشکی باز داره مخمو انگولک می‌کنه...

بابا سُر و مُر و گنده جلوت نشستم که!

عمه داره به نگاری چشم‌غره میره که بدون توجه به نگاه شاکی عمه جان داره توی بشقاب غذا میکشه...

و اما فرهادی که انگار فقط برای رسوندن عمه و ثمین اومده،هیچ توجهی هم به من علیل و ذلیل نداره...

توی این ده دقیقه که پاشو گذاشته توی این اتاق خراب شده کمتر از ۲۰ثانیه نگاهم کرده و در آخر با اخم هایی که صورتشو توی هم جمع کرده خیره شده به گوشیش...

و هر چند نشون نمی‌دم اما حواسم بهشه ولی نفس‌های عصبیشو خوب میشناسم

چشه؟؟

این الان نباید مثل پروانه دور من بچرخه؟

بابا مثلا من مریضم

ببین سرم باندپیچی شده

تازه پاهام هم یه کوچولو کوفته‌ست!

این چه رسم مریض‌داریه؟

اگه نمی‌بوستم حداقل اخم و تخم هم نداشته باشه!

اصلا تقصیر منه که دلم میره برای اخم های توی همش...

_طنین وضعیت خونه اصلا خوب نیست....

بابا حتی یادش رفته که من چه گوهی خوردم و همشون شدن اسپند روی آتیش...

نگاه خاک بر سر شده‌مو از استایل نامیزون و موهایی که بلند شده و نامرتبن می‌گیرم و می‌پرسم:

_اتفاقی افتاده؟؟

علاوه‌بر شرکت و کارم از جریان زندگی عادی هم بیخبرم!

خبرای عمارت هم از هر ده‌تاش،از یکیش به زور خبر دارم

از اون ۷۲ساعتی که آرش خان کرد توی پاچه دکتر که الا و بلا باید تحت نظر باشه و هر چی دکتر گفت یه روز کافیه اون هم فقط چون به سرشون آسیب رسیده و قبول نکرد،

فقط ۳۲ساعتش گذشته و من توی فکر اینم که پا شم برم با رضایت خودم مرخص بشم، دیگه دارم عصبی میشم اینجا

_احساس می‌کنم افتاده،ولی نه یه اتفاق ساده...

مامان می‌گفت آرش خان زده توی گوش چنگیز، باورت میشه طنین؟

خدا شاهده اگه سرتیتر کل خبرهای دنیا داداشی شدن ایران و اسرائیل بود انقدر تعجب نمی‌کردم که از سیلی خوردن چنگیز تعجب کردم!

دقیقا نمیدونم چنگیز کیه..

توی این همه سالی که به آرش خان چسبیده بود یکبار هم نشد بفهمم مجرده یا متاهل، مسلمونه یا کافر؟!

چون انقدر مرموز بود و هست که جز آرش خان به کسی چشم نمی‌گه...

آرش خان انقدر بهش احترام میذاشت که سیلی خوردنش اون هم از طرف پدربزرگ گرام پشم هامو ریخته...

من دیگه نیاز به لیزر و اپیلاسیون ندارم، هفته‌ای چند بار از این خبرها بشنوم کافیه!

ثمین دستاشو جلوم تکون میده

_کجایی تو؟ چرا هرچی بهت میگم میری توی فکر؟

آیا این فکر نداره؟

قطعا داره...

آرش خان زده توی گوش کسی که من یکبار هم به جز سلام و احوال‌پرسی جرات نکردم حرف دیگه‌ای بهش بزنم...

نه اینکه در مقابل من وحشتناک باشه،کلا از هیبتش حساب می‌بردم!

نه درموردش کنجکاوی می‌کردم،نه سین‌جیم که چرا همیشه عمارته؟ مگه خونه نداره؟

_گمشو ثمین میگی زده توی گوش چنگیز...

چنگیز که یه آدم معمولی نیست...

کسیه که آقاجون شما بدون مشورت باهاش آب نمی‌خوره...

حالا میای میگی برگشته زده توی گوشش اون هم بدون دلیل...

انتظار که نداری با دمم گردو بشکونم؟!

حالا درسته اگه عمارت بودم خودم یکی از بی‌خبرها بودم ولی لااقل تجسس می‌کردم ببینم چی شده و چه خبره؟!

یکم راحت‌تر می‌شینه روی تخت...

و بهم چشم‌غره میره

_من کی گفتم بدون دلیل...الکی که درگیر نشدن، حتما مسئله‌ای بوده...

ولی همون بادیگاردهایی که مرخص کرده بودن دوباره برگشتن سر کار!

با دست برو بابایی بهش میگم..

و به مغزم فشار میارم که شاید بتونم دلیلی پیدا کنم برای این اتفاق ولی بی‌تاثیره و در آخر این خودمم که به خودم فحش میدم که چرا اختیارمو دادم دست آرش خان و گذاشتم سه روز توی این دخمه شیک زندانیم کنه؟

اصلا وایسا ببینم مگه قبلا بادیگاردها نبودن؟ شاید به همون دلیل قبلی برشون گردونده

ولی موضوع اصلی چک خوردن چنگیزه که باید از زیر زبون یکی دلیلشو بکشم بیرون

این ثمین از وقتی حامله شده انقدر پخمه شده که از پس جمع کردن یه اطلاعات ساده هم برنمیاد!

هنوز به ارزیابی کاملی نرسیدم که صدای عمه که داره ثمین رو مخاطب قرار میده چنگیز و سیلی‌ای که نوش جون کرده رو به گوشه‌ی ذهنم هدایت می‌کنه...

_اگه آب‌غوره گرفتنت تموم شده بیا یه چیزی بخور...رنگ میت شدی،من نمیدونم این پسره معین چرا انقد گاوه که تو رو نبرده یه صبحونه بهت بده؟!

ثمین از جاش تکون نمی‌خوره و این عمه‌ست که وسط فکر و خیال من که «مگه ثمین کجا رفته بوده؟» دوباره بهش تشر میزنه:

_خیر سرت رفتی آزمایش دادی،خودت به جهنم به‌خاطر اون بچه بیا یه چیزی کوفت کن!

_مگه برای من نیاوردی؟؟

کاملا مظلومانه می‌پرسم...

اصلا اول باید قضیه آزمایشو می‌فهمیدم،ولی شکم جان جلوی منو گرفته...

عمه به نگار که نشسته پای قابلمه و به سرعت داره می‌لومبونه اشاره می‌کنه و میگه:

_نگار خانوم جای شما سهمتو خورد!

نگار سرشو بلند می‌کنه و به عمه خیره میشه و قابلمه رو پس میزنه...

_عمه! مگه من چقد خوردم؟

الکی ننداز گردن من

عمه چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنه و اینبار ثمین میگه:

_عمه برد صبحونه بهم بده ولی نتونستم بخورم...

همون آبمیوه‌ای که خوردم بسمه!

از خط شکم می‌کشم بیرون و می‌پرسم:

_آزمایش چی؟ با معین کجا رفتی؟؟

عمه که احساس کرده نگار ناراحت شده قابلمه رو دوباره سمتش برمیگردونه و جای ثمین جواب میده:

_هر ازدواجی نیاز به یه سری آزمایشات داره...البته این دوتا کارشون از آزمایش دادن گذشته و بچه‌شون دو و ماه نیمشه...

ثمین لب می‌گزه و سرشو پایین میندازه...

آخی دیدی من خبردار نشدم؟

والا حق ناراحت شدن هم ندارم چون بیمار تشریف داشتم...

پوفی می‌کشم...

و اینبار نگاه‌مو به سمت فرهاد میکشونم که برعکس دفعه قبل نگاه‌ش به منه...

قربون نگاه‌ش

خیره‌ست و هر چند ثانیه یه بار پلک میزنه اما کاملا مشخصه که حواسش جای دیگه‌ست!

نیم ساعتی میشه که همه رفتن...

بعد از خوردن غذا همه رفتن و دوباره تنها شدم..

به سقف خیره شدم...

ازش دلگیرم که کنارم بود ولی حالی ازم نپرسید!

لعنتی حتی یه کلمه هم حرف نزد فقط اومده بود عمه و ثمین رو بیاره و بعد برگردوندشون

آهی می‌کشم قدیما حداقل از روی مسئولیت هم که شده نگرانم میشد...

لعنتی نگاه‌ش چرا انقدر سنگین بود؟

با اون چشم های طنین‌کُشش صورتمو وجب کرد ولی یه کلمه هم حرف نزد و آخرش هم خیلی آروم و بی‌صدا پا شد و رفت، جوری که انگار اصلا نیومده بوده!

چشم‌هامو با حرص می‌بندم...

خدا منو لعنت کنه اگر بعد از خروج از این دخمه و ناصر رو نزنم زیر بغل و باهاش مزدوج نشم!

والا! هم خوشتیپه هم مورد تایید جهان اسلام...

نمازخوون نیست که هست،توی اطلاعات نیست که هست،ریش و سبیل نداره که داره،یقه بسته نیست که هست!

فقط یکم حساسه و زیادی گیر میده

و عقده کنترل زن‌های زندگیشو داره

که این هم مشکلی نداره، کار و بارمو کنار میذارم و یه چادر هم سر می‌کنم و چهارتا بچه هم میزام و میشم مثل زن شکیب!!!

از چرت و پرتی که به‌هم می‌بافم خنده‌م می‌گیره

همزمان با باز کردن چشم‌هام تلفنم که توی تصادف از خودم سالم تر مونده به صدا درمیاد...

با دیدن شماره جوکار پوف می‌کشم...

نمیدونم توی مشهد به چه مشکلی برخورده که نمیتونه بیاد...اما دهن منو توی تهران میگاد!

از دیشب که این بی صاحبو به دستم رسوندن

انقد چپ و راست تماس گرفته

به معنی واقعی کلمه سوراخش کرده!

این نگرانیش که توی صداش داد میزنه واقعا بی‌معنیه...

درک نمی‌کنم این حجم از استرسی که برای خوب بودن من متحمل شده...

زنه زیادی مهربونه یا من زیادی بزرگش می‌کنم؟

تماس رو وصل می‌کنم و صدای دلنشینش به گوشم می‌رسه...

_سلام عزیزم ببخشید که دوباره تماس گرفتم، خوبی؟؟

از یک ساعت پیش تا الان؟ بله عالی‌ام!

چقدر قدرنشناس تشریف دارم دلم از یه جا دیگه پره بعد گیر دادم به این بنده خدا !

_سلام از ماست عزیزم...

بله خوبم، خداروشکر!

با روی گشاده جوابشو میدم و اون روی خرکیمو نادیده می‌گیرم...

_خداروشکر عزیزم، راستش زنگ زدم درمورد موضوع دیگه ای حرف بزنم

از اون نگرانی و دستپاچگی که یک ساعت پیش شاهدش بودم خبری نیست

_جانم؟

میگم و منتظر ادامه حرف جوکارم که در باز میشه و درکمال تعجب من فرهاد میاد داخل!

مگه این نرفته بود؟؟

_خبر داری که بعد از پخش شدن خبر شراکت ما و آرستام و ادغام با دماوند چه جنجالی توی فضای مجازی به پا شده؟

خبر چی؟ کشک چی؟؟

اصلا من کی قبول کردم که خبرش دراومد؟

فرهاد اتاق رو دور میزنه و کنار پنجره پشت به من وایمیسته و به بیرون نگاه می‌کنه

وا این هم حالش خوب نیستا یا حرف نمیزنه و یه جا می‌شینه یا بیرونو نگاه می‌کنه و باز هم حرف نمیزنه!

وجدانم که توی تصادف کاملا سالم مونده میزنه روی شونه‌م و میگه:

احیانا به‌خاطر این نیست که با تلفن حرف میزنی؟

لعنتی جوکار هنوز پشت خطه؟؟؟

_طنین جان هستی؟ خوبی عزیزم؟

مهر صداتو کجای دلم بذارم آخه جوکار جان؟

_خوبم...

راستش من چندساعتِ قبل از تصادف رو یادم نمیاد ولی تا جای که یادمه روزهای قبلش خبری پخش نشده بود!

نگاه‌مو از قد و بالا و تیپ طوسیش می‌گیرم و برای کم‌تر پرت شدن حواسم چشم های بی صاحبمو می‌دوزم به انگشتام...

_متاسفم عزیزم...

روز جلسه از من و رئیس آرستام عکس هایی گرفته شده و خبرهای درستی که به دستشون رسیده از ادغام سه شرکت تیترِ یک خبرهای مده!

_پس چرا گوکان به من نگفت؟ میکشمش..

زبونمو گاز میگیرم

و صدای خنده جوکار قشنگ داره میگه که چه زود پسر خاله شدی عزیزم!!!

و جالب‌تر این که دارم نگاه سنگین فرهاد رو حس می‌کنم

_گفته بود بهت، ولی قبل از تصادف...

پسره بی‌شعور قشنگ توضیح داد که سر شکم حضرت آقا به گا رفتیم ولی نگفت خبر پخش شده!

هیچی که نمی‌گم و خودش ادامه میده:

_وقتی مساعد شدی بگم بیان برای انجام کارها و قرارداد؟؟؟

آخه کدوم آدم اسکولی ظرف عسلو ول کنه و می‌چسبه به کندوی خالی؟

هیچ کس!

و من هم که هنوز کامل عقلم از دست ندادم میگم:

_زیاد ناز اومدیم...

به نظرم زیاد کش ندیم این مسئله رو، بعد از شو پاییزی مقدماتو به سرعت فراهم میکنیم برای زمستون...فقط این قرار باشه برای بعد از اتمام شو

_باشه عزیزم...

تو استراحت کن مزاحمت نمیشم...

خیلی مراقبت کن از خودت...

تهران نیستم وگرنه خودم حتما می‌اومدم پشت به من...

_همین که زنگ زدین کافیه، روزتون بخیر!

_همچنین گلم، خداحافظ

تلفنو پایین میارم و قطعش می‌کنم...

و بی معطلی نگاهم روی فرهاد چرخ می‌خوره که اخم روی صورتش داره و نیم رخش سمت منه...

چرا این بشر باز اخم کرده؟؟وقتی اومد داخل سگرمه هاش باز شده بود که باز چی شده آقا ناراحته؟؟؟

از این سکوتش حرصی لحافی که رومه رو توی دستم فشار میدم و میگم:

_اومدی آرامشمو سلب کنی؟؟

عادت کردی به لال بودن؟

جوری یخ و سرد ایستاده بود که از سرم گذشت نکنه اتفاقات توی عمارت یه مصیبت بزرگه و به من نگفتن!

_لالم که آرامشتو سلب نکنم، معلوم نیست؟

با همون پرستیژ برمیگرده سمتم...

انقدر از این نگاه سرد بیزارم که حاضرم برگردم به گذشته و چهار چنگولی بچسبم بهش ولی الان به هیچ عنوان بدون درخشش اون برق خوشحالی توی چشم هاش نبینمش!

کاش بدونی برعکس گفتارم با حرف زدنت چه آرامشی به سلول هام تزریق میکنی!

_قطعا نیومدی اینجا که لال باشی..

ثمین میگفت وضعیت عمارت خوب نیست

سمتم قدم برمی‌داره...

کنار تختم می‌ایسته و با همون نگاه‌ش که ازش بیزارم بهم خیره میشه

_اینجام چون نتونستم برم،چون نشد...از همون نیروهایی که توی کافی‌شاپ در موردشون حرف میزدی جلومو گرفت!

_کدوم کافی شاپ؟؟

ما نصف کافی شاپ های تهران رو باهم رفتیم و کلی حرف زدیم!

بدون توجه به سوالم یهویی روی لبه تخت می‌شینه و علاوه‌بر نگاه‌ش عطر سردش رو روانه دک و پوز من می‌کنه!

_یادت نمیاد؟

اصلا قشنگ نیست که واو به واو حرفهایی که تو گفتی سالها توی خاطر من بمونه ولی خودت خیلی راحت فراموششون کنی!

لحنش به یه مرد سی ساله نمی‌خوره بیشتر شبیه پسرای تخس ۵ساله‌ست که مادرشون داستان مورد علاقه‌شونو فراموش کرده!

الکی پوف می‌کشم که مثلا بگم خسته‌م...

_قرار نیست همه چیز در مورد تو رو به خاطر بسپارم که، بعدش هم من و تو خیلی سال پیش رفتیم کافه،یادم نمیاد که چیا بهت گفتم!

اینبار تظاهر نکردم،واقعا یادم نمیاد که چه گندی زدم حاجی!

پلکاشو می‌بنده...

چند بار دهنشو باز و بسته می‌کنه و در آخر میگه:

_خوبی؟؟

خیلی واضحه از حرفی که نه سر داشت نه ته زده به جاده خاکی...

_از احوالپرسی های شما!

یکم زود نپرسیدی احیانا؟؟

دیگه یاد گرفتم که چطوری میتونم بدون یادآوری گذشته باهاش بد باشم!

کام فرهاد که هیچ،کام خودم هم تلخ میشه...

با نگاه‌ش صورتمو وجب می‌کنه...

از اون نگاه‌هاییه که احساس می‌کنم سرد نیست ولی هست!!!

و نگاه‌ش بعد از مکثی که توی چشم هام می‌کنه روی لبام می‌شینه

خیلی غیر ارادی لبامو توی دهنم می‌کشم

نگاه‌ش چند ثانیه به لبام بود؟؟؟

یه نگاه عادی و زودگذر نبود

اگه عادی بود همون خیرگی‌ای که به چشم هام و صورتم داشت به لب هام هم می‌داشت...

ولی این فرق داشت!

خودش کلافه از روی تخت بلند میشه و لعنتی آرومی زیر لب میگه

_تو بخواب طنین،منم میرم، بودنم به صلاحمون نیست!

مگه من گفتم بیا؟؟

روی تخت یکم جمع میشم...

و خیلی ناشیانه مثل همه دختر های آفتاب‌مهتاب‌ندیده که با یه برخورد ساده با نامحرم هول میشن، نوچ می‌کنم و میگم:

_اصلا خوابم نمیاد!

لبمو محکم میگزم...

مرتیکه چغندر یعنی چی نگاه لبام میکنی بعد میگی من باید بخوابم و تو بری؟

لطفا منو بهم نریز و برو گمشو...

فکر کنم حشر زده به کمرش!

چندماه رابطه نداشته؟؟

قطعا خیلی وقته

الان هم منو بی‌پناه گیر آورده و می خواد بهم تعرض کنه!

غلط می‌کنه اگه نکنه!

سرمو محکم تکون میدم...

یکم نگاهم می‌کنه و با سکوت ظاهریم روبه‌رو میشه

راهی که رفته بود رو برمیگرده...

اینبار سردی نگاهش کم شده

و چرا احساس می‌کنم هول ولایی که توی وجود منه توی چشم‌های اون هم هست؟!

لب‌هاش چند بار باز و بسته می‌شه مثل اینکه از حرفی که می‌خواد بزنه مطمئن نیست

آخر سر هم دستی به صورتش می‌کشه و کلافه میگه:

_الان نه زمانشه نه وقتش...

اما...

هرچی شد،چه دل من بشکنه چه دل تو، ولی باز هم امتحانش می‌کنم به هر نحوی که شده، برای جبران همه این سالها هم که شده انجامش میدم!

ابروهامو بالا می‌دم...

الان سنسورهای مخم قفله و نمیتونم حرفشو تحلیل و تفسیر کنم...

حالا اگه مخم کار می‌کرد چی میشد؟ چی ازش می‌فهمیدم جز اینکه اگه دلت سر موضوعی که نمی‌دونی چیه خرد و خاکشیر هم شد به تخمان مبارکم؟!

_چیو انجام میدی؟؟

فرهاد حالت خوب نیست،چته؟

سرشو به تایید تکون میده و خیره توی چشم‌هام میگه:

_اصلا خوب نیستم...

به یه دردی گرفتار شدم که نمی‌دونم باید چه اسمی روش بذارم!

نه منظور حرفاشو می‌فهمم نه دلیل آشفتگی‌ای که توی صورتش عیانه

نکنه مریض شده؟؟

وای خدا نکنه، زبونم لال!

وقتی می‌بینه هیچی نمی‌گم و فقط خیره نگاه‌ش می‌کنم

دوباره روی تخت می‌شینه

و یه لبخند آروم شبیه یه نسیم بهاری میزنه

لبخندی که خیلی متضاد با سردی و هوای طوفانی چشم‌هاشه

_من آدم خیلی لجنی‌ام اونقدر توی این چهار سال توی کثافت فرو رفتم که خجالت میکشم دستمو سمت روشنایی که بهم میتاپه دراز کنم...

درک درستی از صحبت هاش ندارم ولی قلبم تحمل دیدن این حجم از سردرگمی و فشارهایی که روشه و دلیل وجودشونو نمی‌دونم ولی انگار داره عذابش میده رو اصلا نداره!

_سیاه‌وسفید همیشه کنار هم قشنگن !!

همه که پاک نیستن...

بهتره با این چهار سال خودتو داغون نکنی، کاریه که شده و تو توان برگشت به قبل رو نداری...

نه می‌خوام بدونم این چهار سال براش چطور گذشته و نه علاقه‌ای به شنیدنش دارم...

نگاه‌ش باز هم اسکنم می‌کنه..

_ قبل از این چهار سال رو چیکار کنم؟

بعد هم مگه تو تونستی فراموش کنی که من بتونم؟

شونه ای بالا می‌دم

_من و تو فرق داریم...

تو برای بهتر شدن زندگیت مجبوری فراموش کنی ولی من قبل از این چهار سال رو تا توی گورم هم فراموش نمی کنم

یه جوری خسته نگاه‌م می‌کنه که شک می‌کنم به حرفی که زدم...

ولی حقیقته...

درسته کمتر بهش فکر میکنم...

درسته مثل آدم دارم باهاش صحبت میکنم ولی هیچ‌وقت فراموش نمیکنم چه بلایی سر من و زندگیم آورد!

_و اگه بگم درست کردن زندگیم به تو و فراموش کردن همه چیز بستگی داره چی؟؟

اینجور فکر میکنم که بخشی از اون لجنزاری که گفت قراره پاک کنه بستگی به بخشش من داره...

فرهاد همه وجود منه ولی قلبم و وجودم سالها به‌خاطر نبودن و ندیدنش توی آتیش سوخت...

_زندگیتو درست کن فرهاد...

ولی بدون...

حرفم کامل نشده که تنشو یه‌دفعه سمتم میکشه

و دستاشو دو طرف بدنم میذاره...

صورتش یه بند انگشت باهام فاصله داره...

نفس که می‌کشه گرمای نفسش ضربان قلبمو روی دور تند میندازه...

توی چشم هام خیره میشه و با چنان لحن خودخواهی حرف میزنه که اگه توانشو داشتم دستمو بالا میاوردم و اون چشم‌هاش که دارن توی صورتم می‌چرخن رو درمی‌آوردم

_می‌بخشی عزیز من!

جوری که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته...

به خودم وعده خوشبختی دادم و اون گذشته نفرین شده نمی‌تونه تو و زندگی‌ای که حق جفتمونه رو ازم بگیره...

به تو هم این اجازه رو نمی‌دم خوشگله!!

نفسم از تعجب و لحن مالکانه‌ش روی دور تند میفته...

به خوبی متوجه حالم میشه

و سرشو نزدیک‌تر میاره و لپمو می‌بوسه و نزدیک گوشم زمزمه می‌کنه:

_استراحت کن،قراره وقتی پاهاتو از اینجا بیرون میذاری خیلی چیزا عوض بشه

و نه و اما و اگر هم نداریم، چون هیچی به خواسته تو نیست..

حکم، حکم منه!

بینیشو روی پوست صورت من مسخ شده می‌کشه و ته‌ریش‌های لعنتیش صورتمو خراش میده..

_این حکم رو اول تو نوشتی،حالا که من به خودم اومدم و دارم تلاش می‌کنم به تو فرصت خراب شدنشو نمی‌دم!

دوباره همون جایی که با بینیش نوازش می‌کرد رو می‌بوسه و ازم فاصله می‌گیره

چشمکی بهم میزنه

نمی‌دونم درست احساس میکنم یا نه ولی چشم‌هاش یه لحظه میدرخشه...

و در آخر رو به من عقب عقب میره...

_دارم میرم تا قبل از اینکه به خودت بیای..قراره باهات حرف بزنم،صحبت هایی که حق نه آوردن توی هیچ کدومشونو نداری...یعنی کلا این حق رو بهت نمی‌دم!

من منگم و اون حرفاشو میزنه...

حرفی که بوی درخواست نداره...

حرفی که نمیدونم پای چی بنوسمش!

در رو باز می‌کنه

_می‌بینمت خوشگله!

میره و من هنوز هم متوجه نشدم که چه اتفاقی افتاد...

حرفاش خیلی گنگ نبود ولی من الان بین بوسه‌ش گیر افتادم!

این چه کاری بود؟؟

چه درست کردنی؟ از چه فرصتی حرف میزد؟

می‌خواد با من خوشبخت بشه؟

مگه قبلا نبود؟

و مغزم آژیرکشان وسط چرت و پرت گفتنام و میگه:

به‌عنوان دختر عمو نه به یه عنوان دیگه منظورش بود

محال ممکنه! نمی‌خوام به این احتمال فکر کنم

من برای ساختن این طنین جوونیمو دادم...

قطعا فقط اومده منو مسخره کنه و بره!

لباس رو از تنم فاصله میدم...

و از تخت پایین میام...

دو دستمو فرو می‌کنم توی موهام

آروم باش اینی که گذاشت رفت توهم بود..

توهم بود ولی داغی بوسه هاش هنوز روی صورتمه!

عطرش هست ولی میدونم که توهمه!

خدایا من که معلومه چه مرگمه،اون چه مرگش بود؟

دستمو بالا میارم و روی گونه‌م می‌ذارم

من حتی قادر به پس زدنش نبودم..

فکر کنم دیوونه شده بود...

یا حرفاش اون قدری که من برای خودم بزرگش کردم مهم نبود...

ولی حرفاش وعده زندگی میداد...

حرفاش به کنار، چرا بوسم کرد؟؟

قبلا هم بارها بوست کرده، نکرده؟!!

آره بوسیده ولی هزار درجه فرق داشت با این، شاید چون حال چشم‌هاش تغییر کرده بود!

پوف بلندی می‌کشم..

رویاسازی نداریم...

حتی دیگه فرهاد هم نداریم...

به صد کیلومتریش هم نباید نزدیک بشم...

اصلا شاید مواد زده!

باشه اون یه چیزی زده بود تو چت بود طنین خانوم که مسخ شده بودی؟

گندش بزنم...

رفتارش بلاتکلیف بود و منو بلاتکلیف‌تر رها کرد...

نگفت چه مرگشه ولی حق خراب کردن هم بهم نداد!!!

روی تخت آوار میشم...

قبل از ایکنه دوباره شبیخون بزنم روی نمایشی که فرهاد راه انداخته بود صدای پیامک گوشیم بلند میشه...

پیامی که از طرف جوکاره رو باز می‌کنم

عکسی که برام فرستاده بود رو باز می‌کنم و روی تصویر زوم می‌کنم و چشم‌هام به جمال شهاب و جوکار که دارن جلوی شرکت با هم دست میدن روشن میشه...

و دو عکسی که بالای خبر به شکل گردی زده شده که برای من و رئیس شرکت دماوند بود

و خبری که میخونم و نمی‌دونم خوشحال باشم یا نه؟!

شرکت گیسو اخیرا میزبان شریک قدرتمندی به نام آشا جوکار که صاحب یکی از هلدینگ‌های بزرگ آمریکاست بوده

این شرکت تازه‌کار اما حرفه‌ای قدمی بزرگ برداشته برای ادغام با شرکت دماوند و آرستام که یکی از بزرگ‌ترین برندهای مد در ایران و حتی جهانه...

•ملودی خبر مد•

سوپرایز بزرگیه...

ولی سوپرایز بزرگ‌تر رو فرهاد انجام داد...

این پسر چرا نفهمید من جون کندم تا روی خودم کار کنم و از اون طنین عاشق‌پیشه به این طنینی که عاشقه ولی محتاط تبدیل بشم؟!

نمی‌ذارم برای بار دوم زندگیمو خراب کنه...

ازش فاصله میگیریم، حتی اگه لازم باشه برای ندیدنش عمارتو ترک می‌کنم!

*

دکتر داره برای چندمین بار اعلام می‌کنه که در سلامتی کامل به سر می‌برم...

حتی به طعنه میگه که انقدر حال جسمیم روبه‌راهه که توان حضور دوباره توی کورس های مرگبار رو هم دارم!

مرتیکه یه‌جوری گفت انگار من از سر دلخوشی تصادف کردم....

بیخیال! ک*ون لق دکتر...

چرا کسی نمیاد منو برداره ببره؟

دیشب شاهین گفت خودش تشریف میاره که نیاورد...

و هم شاهین و هم ثمین نزدیک به دو ساعته که گوشی‌هاشونو جواب نمیدن

غرورم هم اجازه نمیده که به بقیه بگم بیان و منو ببرن...

آخه این چه خونواده‌ایه که من دارم؟!

اصلا تن خودم سالمه...

خودم میرم!

حالا مهم نیست که سه روز موندم و برای هزینه بیمارستان خصوصی اون هم اتاق وی ای پی باید مسقیم برم اتاق عمل و جفت کلیه‌مو بفروشم!

آخه مادرتون خوب،پدرتون خوب، میذاشتین توی همون خیابون می‌مردم خب...

من الان برم تسویه‌حساب کنم علاوه‌بر کارتم خودم هم باید لخت بشم که!

با لباسی که شب قبل عمه و شاهین آوردن روی تخت نشستم و به جز کیفم که روز تصادف همراهم اوردنش بیمارستان دیگه هیچی ندارم

ولش کن جهنمو ضرر میرم پولو میدم، فدای سرم که کارتم خالی میشه...

خدا به بازوی خودم قوت بده که انقدری دارم که پول بیمارستان رو بدم!

مهم نیست که تا مدت‌ها بعد باید حسابی حواسم به دخل و خرجم باشه...

وای! داغ اصلی ماشینمه که معلوم نیست چقدر خرج داره!

دوباره شماره ثمین رو می‌گیرم

و دوباره بوق آزاد میزنه...

واقعا دارم نگران میشم...

اینبار شماره عمه رو می‌گیرم، اون هم جواب نمیده، تمام وجودمو استرس میگیره

تقه ای به در می‌خوره و بلافاصله باز میشه...

و نگاه مضطربم به جمال چنگیزی که چک نوش جان کرده روشن میشه ...

پشتشو که نگاه می‌کنم هیچ کسو نمی‌بینم و این یعنی تنها اومده!

_سلام خانوم، خدا سلامتی بده

اومدم دنبالتون، شرمنده یکم دیر شد

_بقیه کجان؟ چرا هچ‌کس جوابمو نمیده؟!

با چشم های جدیش بهم نگاه می‌کنه

کیفمو روی شونه‌م میندازم و بهش نزدیک میشم و اون جواب میده:

_اتفاق بدی نیفتاده

و آروم‌تر زمزمه می‌کنه:

_البته از دید شما.

پی حرفشو نمی‌گیرم که ببینم چه اتفاقی افتاده که از نظر من بد نیست؟!

اگه موضوع مهمی بود دهنشو باز می‌کرد و می‌گفت...

از کنارش می‌گذرم و از اتاق خارج میشم و قدم توی راهرو میذارم

برای حفظ ظاهر هم که شده کارتمو درمیارم و در حالی که با دست دیگه‌م از چند تا از پرسنل خداحافظی می‌کنم،به دست چنگیز میدم...

بخدا اگن بگیرتش همینجا جیغ میزنم

والا خرج ماشینم مهم‌تر از خرج بیمارستانه، اون هم واسه سه روزی که بیهوده بود!

_بگیرش تا تو تسویه کنی من بیرون می‌مونم تا بیای...

جون عمه‌ت نگیر!

من بی پول میشم،آس و پاس میشم بعدش هم مجبورم برای امرارمعاش برم سر چهارراه‌ها وایسم و سوار ماشین های لوکس بشم و همتونو بی‌آبرو کنم!

نگاهی به کارت توی دستم می‌کنه و چند قدم جلو میاد و میگه:

_همه هزینه ها پرداخت شده خانوم،آقا فرهاد دیشب زحمتشو کشید...

فرهاد داد؟؟

چرا بابا نداد؟؟

اصلا مگه دیشب فرهاد اومده بود اینجا؟؟

چرا نیومده دیدن من ؟

بی‌شعور رو ببینا تا بیمارستان میاد ولی دیدن منی که از دیروز که تشریف برده نخوابیدم نیومده!

نخوابیدم چون نتونستم...

برعکس همه خط و نشون‌هایی که برای خودم کشیدم قلبم ساز و دهل گرفت دستش که از حرفاش منظور خاصی داشت و یه چیزیش شده و گفت تو تا میتونی ازش دوری کن ولی حق نداری به من بگی براش نتپم!

بیخیالِ فرهاد!

وگرنه ممکنه دوباره برم تو فاز توهم...

بعد از خروج از بیمارستان سوار بنز میشیم و چنگیز ماشین رو راه میندازه

نصف راه رو رفته بودیم و من به انواع و اقسام قهرهایی که قرار بود با بقیه بکنم فکر کردم

آخ عمه از تو دیگه انتظار نداشتم...

حالا زورم به تو نمی‌رسه ولی دهن شاهینو می‌گام!

تلفنم که زنگ می‌خوره دست از بریدن سر شاهین برمیدارم و جواب عمه زیبا که اسمش روی تلفن روشن خاموش میشه رو میدم...

باز هم به معرفت این یکی،اون دوتا که زنگ هم نزدن!

_جانم عمه؟!

صدای پر انرژیش می‌پیچه توی گوشم

_جان عمه،قربون اون قیافه‌ت برم، کجایی؟ رفتی خونه؟؟

می‌خوای با شاهین بیای پیش من؟

نه ولش کن یه وقت بابام عصبانی میشه!

ای عمه چه دل خجسته‌ای داری تو...

من تنها و بی‌کس راهی شدم...

جدیداً لوس شدم وگرنه قبلا هم همینطور غریبانه و تنها هر درد و مرضی که داشتمو خودم رفع و رجوع می‌کردم

به این همه محبت که به طرفم صاعقه میزنه لبخند آرومی میزنم!!!

_من حتما باید بمیرم تا شما اینجوری منو دوست داشته باشین؟

_گوه نخور جان عمه!

شیطونه میگه بی‌شعور باش و بگو من تو رو نمی‌خورم که، اما شیطونه گوه خورد با جد و آبادش...

_دارم با چنگیز میرم خونه،بقیه طبق معلوم فراموش کردن نوه و دختری به اسم طنین دارن!

پوفی می‌کشه و اینبار با اضطراب میگه:

_طنین دلم مثل سیر و سرکه میجوشه،هر چی با مامان تماس میگیرم برنمیداره

نگاهی به چنگیز می‌کنم که بیخیال داره رانندگی میکنه...

_خودم هم نگران شدم ولی آقا چنگیز گفتن خبری نیست!

این مرتیکه چرا عکس العمل نداره؟!

_دلم شور میزد گفتم ببینم تو خوبی یا نه؟

انقدر توپ تشریف دارم که همین حالا قصد دارم سر شاهینو بزارم روی سینه‌ش...

حالا درسته که خودم دارم میرم خونه ولی قول داده بود مرتیکه

_من خوبم، قطعا بقیه هم خوبن...

_خداروشکر،طنین من میرم دیگه، قراره ایمان رو ببرم دکتر، زمستون نشده سرما خورده!

اوه هنوز ۴۰روز هم نشده که پاییز سر زده به تهران...

_مراقبت کنید

_حتما عزیزم، تو هم مراقب خودت باش و چند روزی شرکت نرو

آخ عمه شو پاییزی نزدیکه، اگه نرم چیکار کنم پس؟

_چشم، خداحافظ

گوشی رو قطع می‌کنم و اولین کاری که می‌کنم دقیق میشم روی صورت چنگیز و می‌پرسم

_چرا بقیه گوشیشونو جواب نمیدن؟

آقا چنگیز اون اتفاقی که افتاده ولی برای من مهم نیست چیه؟؟

بالاخره نگاه میخکوبشو از جاده می‌گیره و از توی آینه بهم نگاه می‌کنه و با لحن کاملا ریلکس و بدون وقفه جواب میده

_حال همه خوبه خداروشکر

مشکلی نامزد نگین خانومه که متاسفانه خواهرتون با زن دیگه‌ای دیدتش...

عمارت از صبح بخاطر این موضوع بهم ریخته!

چند ثانیه زمان می‌بره تا هضم کنم که چی شنیدم...

کلمه خیانت مدام توی سرم تکرار میشه

اما خیانت با امین و اون عشقی که نسبت به یه آدم اشتباه داره به هیچ عنوان هم‌خوونی نداره!

با حیرتی که توی صورتمه خودمو جلو می‌کشم و از بین صندلیا کمی سرم جلو می‌برم و می‌پرسم!

_چه دیده؟ احیانا منظورت این نیست که خیانت کرده که؟!

معذب میشه و کاملا اینو احساس میکنم

حق داره مرد بیچاره تا دیروز به زور باهاش سلام می‌کردم و الان دارم در مورد خیانت امین ازش می‌پرسم!

_درسته،مثل اینکه توی شرایط مناسبی نبودن!

میگه و سرعتشو بالا می‌بره...

همین حرف بسه تا بفهمم دوباره طوفان به عمارت برگشته!

طوفانی که صدای شکستن نگین رو از فاصله های دور به گوشم می‌رسونه...

روم نمیشه بیشتر از این بپرسم

برمی‌گردم و سرجای خودم می‌شینم

توی وجودم خبری از غم و اندوه نیست

و تنها حسی که بعد از شنیدن این خبر دارم کنجکاویه و بس!

البته خبری که نمی‌دونم چقدر موثقه!

اگه همه چیز درست باشه

به‌عنوان یه خواهر که نه ولی به‌عنوان یه زن ناراحت میشم

و در برابر اتفاقی که کمتر از جنایت نیست می‌ایستم!

یه زن وقتی خیانت می‌بینه آروم آروم روحش میمیره،خودشو دستِ‌کم میگیره و اعتماد به نفسش میاد پایین

اگه وضعیت مالی روبه‌راهی داشته باشه انواع عمل های جراحی رو انجام میده

بعضیا هم هم خودشونو زجرکش می‌کنند

و بعضی‌های دیگه خیانت می‌بینن ولی خودشونو به ندیدن میزنن!

خیانت سیاه‌ترین و شوم‌ترین سرنوشتیه که میتونه برای یه زن اتفاق بیفته

مردن که همیشه بی‌نفس شدن نیست

بین زندگی مردم سرک بکشی مردها و زن هایی که ته کثیف بودنن و دست به جنایتی زدن به اسم تنوع‌طلبی!

اسیر بودن و دم نزدن بدتر از تنوع‌طلبیه!

وقتی می‌بینم زن های جامعه به جای فریاد زدن سر در گریبان فرو می‌برن و خیانت رو توجیه می‌کنن که طرف مَرده و هر کار می‌کنه به‌خاطر نر بودنشه و چشم‌پوشی می‌کنن از خیانتش قلبم به درد میاد...

مثلا همین مژگان که چشم بسته روی همه چیز و بیخیال کنار منی که حاصل اون خیانتم زندگی میکنه!

نمی‌گم حضور من باعث آزارش نشده...

ولی پذیرش من و حتی اینکه بهم شیر هم داده توی کتم نمی‌ره

من توی این سالها به عشقی که به فرهاد داشتم بدون داشتن تعهد وفادار موندم...

آدم های رنگارنگی اومدن و رفتن ولی هیچوقت نتونستم خودمو کنار یکی جز فرهاد تصور کنم...

و موندم آدمه‌هایی که تعهد دارن چطور راضی میشن که به همراه خودشون خیانت کنن؟!

خیانت دیدن یه زن همیشه ناراحتم کرده، اما برای وضعیت نگین هیچ اندوهی احساس نمی‌کنم

به عبارت ساده‌تر اصلا به تخمم نیست!

درست مثل خودش..

درست مثل لحظه‌ای که چشماشو روی من بست و زندگیمو به باد داد!

درست توی لحظه‌ای که مجنون‌ترین عالم بودم زخم‌زبونهاش ریشه‌مو سوزوند

درست توی موقعیتی که مثل معتادهای در حال ترک بودم عکس‌های فرهاد و سپیده رو برام می‌فرستاد...

و من تمام اون شب‌ها از غم دست های خودمو گاز میگرفتم که مبادا صدای هق هقم به گوش کسی برسه...

نگین خواهری رو در حق من تموم کرد...

و حالا من هم یه جوری خوشحالی می‌کنم که از شدت غصه زمینو گاز بزنه!!!

درست نمیدونم چی شده...

حتی حدس هم نمی‌تونم بزنم

اگه بهم بگن بی‌وجدان و هزارتا اتهام بهم بزنن اصلا برام مهم نیست

من کسایی که دنیامو وارونه کردنو به خدا سپردم و گفتم تو جوابشونو بده...

و الان هم چون احساس می‌کنم جواب خدا کاملا به حقه، ناراحت نیستم!

ماشین که می‌ایسته خودمو توی پارکینگ عمارت می‌بینم

انقدر غرق فکر و خیال بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم!

از ماشین پیاده میشم و پا میذارم توی حیاط نارنجی عمارت

تعداد بادیگارد ها به زور به چهارتا می‌رسه

انگار ثمین زیادی اغراق کرده!

پله‌ها رو که بالا میرم قبل از در زدنم بانو با اسپندی که توی دستشه به همراه عمه شهین و صد البته با چهره های آویزون در رو باز می‌کنن

آخ چهره‌شونو نگاه!

امین نمیشد یه روز دیگه اون زنیکه لاشی رو به نگین نشون بدی؟

ببین وضعیت منو تورو خدا!

بانو یک دور اسپند رو دور سرم می‌چرخونه و روی ذغال می‌ریزه و با صدای آرومی میگه:

_دور سرتون بگردم خداروشکر که برگشتین، بمیرم براتون که مرخص شدین و کسی نیست بیاد استقبالتون!

عمه شهین بین صحبت های بانو بوسم می‌کنه

آخ نمردیم و این زن یه‌بار هم ما رو بوسید...

و من لبخندی به هر دو میزنم و میگم:

_مهم نیست، خوبم!

فقط بگید اوضاع چطوره؟؟نگین حالش خوبه؟؟

عمه شهین اخم می‌کنه و منو به داخل هدایت می‌کنه و بانو نگاه‌شو میدزده

ثانیه ای نمی‌گذره که بانو میاد و در جوابم با آه عمیقی میگه:

_چی بگم قربونتون برم؟ الانو نبینین که خونه انقدر آرومه‌ها، صدای جیغ های نگین خانوم هنوز توی سرمه...

آرش خان به همراه آقا محمود و مسعود و شاهین رفتن سروقت امین که ببینن چرا این کار رو کرده!

همش دو روز نبودما ببین چه صحنه هایی رو از دست دادم

عمه شهین اینبار دستمو آروم می‌گیره و با اشاره بم بانداژ سرم میگه:

_بیا برو استراحت کن،نگین می‌دونه و نامزدش..

گوهر به اندازه کافی اسپند روی آتیش هست اگه تو رو هم اینجا سرپا ببینه دیگه قیامت به پا میکنه

به تایید حرفش چشمی میگم

و همونجور که عمارت ساکت رو از نظر میگذرونم میگم:

_باورم نمیشه امین همچین کاری انجام داده باشه!

حالا نگین کجاست؟؟

بانو راه‌شو می‌گیره و میره سمت آشپزخونه و عمه شهین درحالی که دست گذاشته پشت کمرم آروم میگه:

_بالاست، نیم ساعت هم نیست که به زور بردنش اتاقش...

آدم همین چیزا رو می‌بینه که اعتماد نمی‌کنه دخترشو دست کسی بسپاره دیگه!

با خودم فکر می‌کنم شاید خدای من اینبار بزرگ بوده و ذره ای از دردی که کشیدم به جون نگین انداخته

من توی زندگیم آدم بدی نبودم،ولی کودن هم نبودم

ناراحتی برای حال نگینی که از روی من گذشت و رفت آخرین چیزیه که بهش فکر میکنم...

اما هنوز هم میگم حق یه زن نیست که خیانت ببینه...

عمه سکوت منو که می‌بینه به بالا اشاره می‌کنه و میگه:

_نمی تونم این پله‌ها رو باهات بیام، برو دراز بکش تا بگم بانو برات یه چیزی بیاره بخوری، رنگ به رو نداری..

برم به ملوک و گوهر یه سر بزنم، یه‌وقت سکته نکنن خدایی نکرده...

خدا نکنه‌ای زمزمه میکنم

والا حق دارند...

زندگی دخترای این خونه دچار گردبادهایی شده که مردهای زندگیشون به پا کردن!

_برو بالا عمه، نیاز به استراحت داری..

سری تکون میدم

ولی نباید یه استقبال بهتری از من میشد؟

ببین شانس منو توروخدا..

اشکال نداره

گویا ماجرای امین و زن‌بازیش مهم تر بوده

از پله ها بالا میرم

انگار همین دیروز بود که با دیدن صحنه‌ای که خواهرم بازیگرش بود روی یکی از همین پله‌ها آوار شدم

انگار همین دیروز بود که این پله ها رو با نفس‌تنگی پایین میرفتم که جارو و دستمال بیارم و جاهایی رو بسابم که کوچک‌ترین لکه‌ای نداشت!!!

من فقط برای فرار کردن از فکر و خیال به جون اتاق افتادم وگرنه یکم قبلش در حال طراحی پروژه دانشگاهم بودم!!!

نگین هم با درد، با حس تحقیر، با گریه و با فکر به بی‌رحمی‌ای که در حقش شده این پله‌ها رو اومده بالا

درست مثل منِ بی‌گناه که به‌خاطر حیله نگین این فاصله رو تا اتاقم طی کردم و جوری نرده‌ها رو توی دستم محکم فشار دادم که دستم زخم شد

از اینکه نگین هم داره این روزها رو میگذرونه احساس مسرت می‌کنم

نگین خواهری نکرد در حقم ولی دشمنی‌ای که در حقم کرد رو تا قیام قیامت فراموش نمی‌کنم

اون روی خبیثم که بویی از وجدان نبرده و تاریکه، درست مثل تاریکیِ درونِ نگین، انگار جفت شیش آورده که بدون توجه به من که دارم خودمو قانع می‌کنم که خیانت حق هیچ زنی نیست حتی نگین،احساس برد می‌کنه!

پاهامو که روی پله آخر میذارم و وارد سالن بالا میشم، بدون هیچ مکثی سمت اتاق نگین قدم برمیدارم...

هر قدمی که برمی‌دارم صدای هق هقش واضح‌تر به گوشم میرسه

با هر قدمی که برمیدارم یاد همه زخم‌زبون‌هاش توی خاطرات نحس گذشته‌م زنده میشه!

•این فلاکت حق توئه•

•توی این حال می‌بینمت کیف می‌کنم•

•مادرت اشک مادرمو درآورد من هم اشک دخترشو دراوردم، دنیا دار مکافاته•

•از گریه بمیری هم دلم نمیسوزه برات دختره حرومزاده•

با یادآوریشون درد می‌کشم..

ولی برای اذیت کردن وجدانم هم که شده تک تک احوالاتی که ازم گذشت رو دیکته می‌کنم به خودم که یه‌وقت صدای مامان مامان گفتنش دلمو به رحم نیاره...

جلوی اتاقش وایمیسم و به صدای بغض‌دار ثمین گوش می‌دم

_یکم آب بخور دور چشم‌های قشنگ بگردم،بابا به جهنم ولش کن اون عوضی رو...

و نگین صدای بلند و به حالت گریه و زجه جوابشو میده:

_آخ سینه‌م داره می‌سوزه...

این چه سرنوشتیه؟

مگه من چه گناهی کردم؟؟

جلوی چشم های اون زنیکه منو که وصله جونش بودم از خونه انداخت بیرون!

چرا؟ یکی بهم بگه مگه من چیکار کردم؟

خدایا منو بکش،من میمیرم براش..

مامان یه کاری کن، من بدون امین دووم نمیارم!

تازه میگه چه گناهی کردم؟

گناهی بزرگتر از نابود کردن زندگی من؟

خراب کردن زندگی کسی حتی سهوی میتونه گناه باشه چه برسه به اینکه دونسته باشه و با کلی دوز و کلک و نقشه های از پیش تعیین شده!

_بمیرم برات،باهاش حرف میزنیم،مگه شهر هرته؟؟بابات و آقا جونت سر عقل میارنش

پوکر فیس به در نگاه می‌کنم

آخ از دست مژگان و بغض صداش و صد البته این همه عاجز بودنش..

این زن علاوه‌بر خودش می‌خواد دختراش هم به خیانت عادت بده!

صدای اعتراض آمیز ثمین جای امیدواری می‌ذاره برام...

کم مونده بگه مادر قربونت برم اشکال نداره مَرده، حالا حلال کرده هزار کرده!!!

_مادر من راه خودتو جلوی پای نگین نذار،این دلسوزی‌ها رو قبلا برای تو کردن که حالا داری یه مرد سرد که هر روز یه بامبول سرت درمیاره رو تحمل میکنی!

نگین هق میزنه و مژگان به ثمین می‌توپه:

_تو یکی ساکت شو!!

_مادر من! داره میگه اون حرومزاده از خونه انداختتش بیرون بعد تو میگی حل و فصل میشه؟ولمون کن تورو خدا...

حرف ثمین کافیه تا صدای گریه نگین دوباره بلند بشه..

مژگان رو درک نمی‌کنم...

_زندگی که همیشه سربالایی نیست، تو هم به جای آروم کردن خواهرت آتیش بیار معرکه نشو!

حالا میگم خود این زن به‌خاطر بچه هاش نرفته ولی نگین وصله به کی؟

هیچ نقطه اتصالی نیست و اگه جای نگین بودم به جای داد و هوار تا حالا درخواست طلاق داده بودم

_مامان لطفا! من داره جیگرم می‌سوزه تو از چی حرف میزنی؟؟

من هرچقدر هم که عاشقش باشم اما الان دلم می‌خواد بمیرم ولی نبینمش..

لرزش صداش دل هر شنونده‌ای رو به درد میاره ولی من مثل اینکه فقط اومده بودم با چشم هام ببینم دردی که مثل صاعقه به تن و جونش می‌خوره و راه فراری نداره ازش، به چه شکله..

الان ناتوانیش که شنیدم برعکس چندثانیه قبل احساس خرسندی دارم...

مگه چندبار پیش میاد که نگینی که روح و روان منو به خاک سیاه نشوند، به این سیاه روزی بیفته؟!

الان می‌فهمه درد وقتی به استخوونت برسه و نه راخ پس داشته باشی و نه راه پیش یعنی چی!

من مته گرفتم روی فرق سرم..

درسته اون شب حواسم دست خودم نبود..

درسته یادم نمیاد دقیقا چیکار کردم و حتی ازش خجالتم می‌کشم اما میتونم بگم حماقت کردم و طناب دار رو دور گردنم انداختم...

نگین حقشه...

زنی که در حق زن دیگه‌ای گناهی مرتکب بشه تاوانش هرچی باشه باز هم کمه!

من به خودم، به وجدانم، به طنین چهارسال پیش خیانت می‌کنم اگه دلم برای نگین بسوزه!

_زندگی بالا و پایین داره،پستی و بلندی داره،نمیشه که...

صدای مژگان رو که می‌شنوم واقعا حرصی میشم...

نه که نگین مهم باشه،نه!

فقط به‌نظرم سکوت هر زنی در مواجهه با خیانت بزرگ ترین جنایت در حق خودش و بشریته

قبل از ادامه پیدا کردن حرف مژگان ثمین می‌پره وسط حرفش...

_مادر من دخترت داره زار میزنه تو تجربیات درخشان خودتو در اختیارش نذار لطفا...

نگین جز هق هق های ریز حرفی نمی‌زنه و من با انرژی مضاعفی برمی‌گردم و راه اتاقمو در پیش می‌گیرم

علاقه‌ای به شنیدن بقیه حرف هایی که نه سر دارن و نه ته ندارم...

وای از دست این مژگان...

نه که زندگیش با خیانت شوهرش الان گل و بلبله، راه به راه نظریه هم ارائه میده!

دستگیره در رو توی دستام می‌گیرم که فریاد بلند بابا از طبقه پایین و نگین نگین گفتنش دستمو روی دستگیره خشک میشه...

رومو که برمیگردونم همزمان با من مژگان و دختراش هم از اتاق بیرون میان

من متعجب اونا رو نگاه می‌کنم و اونا منو...

چشم های سرخ و موهایی که سیخ و پریشون دور نگین ریخته باعث نیشخندی میشه که قابل دیدن نیست برای چشم های متورمش...

بالاخره اتصال نگاهمو می‌گیرم و به سمت پله ها قدم برمیدارم...

اولین چیزی که به چشم می‌خوره عمه گوهره که با سرعت میره سمت بابا...

و با دیدن بابا که عمو محمود سعی داره کنترلش کنه با هول به عقب برمی‌گردم و مژگان رو می‌بینم که سراسیمه از کنارم رد میشه و میره پایین..

از چند پله که میگذره کافیه که بابا حنجره‌شو جر میده و داد میزنه سر مژگان بی‌گناه:

_تو...

تو چه مادری هستی که حواست به دخترای بیشرفت نیست؟

خاک بر سر من که مادرشونو دیدم و گذاشتم دختراش آزادانه بچرخن...

این ننگ رو کجا ببرم؟؟

این آبروریزی رو به کی بگم؟؟

منظورش ثمین و نگین که نیست؟؟

اگه بیشرف رو به من نسبت میداد تعجب نمی‌کردم،

ولی به پرنسس هاش بگه؟؟

به دخترایی که از گل کمتر نمی‌گفت بهشون؟

جزءِ محالاته!

اما الان یکی از اون ها که هنوز معلوم نیست اشتباه‌ش چی بوده رو به باد ناسزا گرفته!

خشم بابا و خشک شدن مژگان رو که می‌بینم به عقب برمی‌گردم نگین رو نادیده می‌گیرم و رو به ثمین میگم که برن داخل و بیرون هم نیان

خودشون هم فهمیدن که اوضاع قمر در عقربه که با همون چهره نگران و غم‌زده میرن داخل و در رو میبندن

ملوک جون کنار عمه شهین با نگرانی به بابا و واکنش های عصبیش خیره‌ست...

بابا نعره میزنه سر عمو که ولش کنه و من توی ناخودآگاهم فکر میکنم چهره غم‌زده ثمین روی بچه تاثیر میذاره یانه؟!

پله‌ها رو پایین میرم و کنار مژگان که چسب شده به پله می‌ایستم...

عمه تقلاهای بابا رو می‌بینه و چنان داد میزنه سرش که تن من هم می‌لرزه

_چه خبرتههههه؟

هنوز بزرگترت نمرده که داری صداتو توی این خونه می‌بری بالا

و این باباست که دست عمو رو کنار میزنه و در کمال شگفتی من فریاد می‌کشه سر عمه گوهر:

_بزرگتر این خونه تف هم توی صورت من نکرد!!!

ولمون کن شما هم، فکر میکنی چه خبر شده راه به راه صداتو می‌بری بالا...

ایهاالناس ولم کنید دختر خودمه، می‌خوام بکشمش!

مژگان از ترس بازوهامو محکم فشار میده

خودم اگه سنگ کوپ نکنم از دیدن این فریاد و خشم خوبه...

یعنی امین دیوث بهش چی گفته؟

عمه کمی تعجب می‌کنه، ملوک جون کنار عمه می‌ایسته و بابا رو به توپ و تشر می‌بنده:

_خودتو جمع کن مسعود داری با عمه‌ت حرف میزنی...

مثل بچه آدم توضیح بده ببینم دامادت چی گفته؟؟

بابا دست آزادشو محکم توی سرش میزنه..

و از این نگاه به خون نشسته و صورت سرخش میترسم...

مگه بدتر از حاملگی ثمین هم داریم؟؟

_کدوم داماد مادر من...؟

پسره بی‌همه‌چیز برگشته توی صورت پدر من می‌گه که دختر لکاته من دست‌خورده پسر برادرمه و من دختری که فرهاد همه جاشو دیده نمی‌خوام!

لبمو به دندون می‌گیرم و این تنها راهیه که میتونم باهاش جلوی حرف زدنمو بگیرم...

عمه چند ثانیه مات نگاه می‌کنه و ناباور می‌پرسه:

_چی گفتی؟؟

مژگان بازومو رها می‌کنه و جلو میره و با صورتی که ترس ازش می‌باره با تته پته میگه:

_دعوا سر این بود؟

مسعود باهاش حرف میزدی میگفتی که فقط برای اینکه طنین رو آزار بده می‌رفته توی تخت فرهاد،میگفتی که نقشه خودش و سپیده بوده!

سرم تیر می‌کشه و از درد چشم‌هامو میبندم

چه راحت پشت دخترشو می‌گیره و از به خاک نشستن طنین بیچاره صحبت میکنه!

_خفه شو مژگان، خفه!

با چه رویی توضیح میدادم که بچه برادرم روحش هم خبر نداشته که دخترم می‌رفته توی تختش؟

چه جوری می‌گفتم که دخترم انقدر بی وجدانه که به‌خاطر توهمی که برای خودش ساخته طنین رو تا دم مرگ فرستاده؟!

مرد نیستم اگه خون دخترتو نریزم!

چشم هامو به سرعت باز می‌کنم و به جز نگاه شرمنده بابا، نگاه مات عمه هم سوهان روحم میشه

هنوز نگاه‌مو از عمه نگرفتم که بابا از غفلت عمو که ناراحت به برادرش خیره‌ست استفاده می‌کنن و پا تند می‌کنهسمت پله ها...

قبل از اینکه عکس‌العملی نشون بدم می‌بینم که شاهین و فرهاد میان داخل

بیشتر از این تعلل نمی‌کنم و میرم دنبال بابا

زن عمو الهام چسبیده به نرده هاو با چشم های درشت نگاه‌مون می‌کنه...

از کنارش رد میشم

پاهام به طبقه بالا نرسیده که سرم گیج میره

تنم یکمی به پشت متمایل میشه...

و صداها رو شبیه ویز ویز می‌شنوم

دستمو به نرده می‌گیرم و همزمان یکی آروم از پشت می‌گیرتم....

ندیده هم میدونم کیه!

تنمو به سینه‌ش تکیه میده و با دستش کمرمو می‌گیره و منو از روی پله ها بلند می‌کنه و یه پله باقی مونده رو بالا میاد و منو به دیوار تکیه میده...

چشم‌هامو می‌بندم...

و حالا فریادهای بابا و مشت هایی که مطمئنا داره به در اتاق نگین می‌خوره رو بهتر تشخیص میدم

_طنین خوبی؟؟

داری نگرانم می‌کنی دختر؟؟

پلکامو از هم باز می‌کنم و به صورت نگرانش نگاه می‌کنم

پلکاشو پشت هم باز و بسته می‌کنه و سؤالشو دوباره تکرار میکنه

_حالت خوبه عزیزم؟؟

آتیش بزنم اون بیمارستانو که تو بعد سه روز حالت اینه!

نگاه‌مو به سمت اتاق نگین میکشونم..

بابا دستگیره در بین دستاش بالا پایین می‌کنه و با دست دیگه‌ش محکم به در ضربه میزنه

مژگان گوشه‌ای وایساده و داره التماس می‌کنه و زن عمو سعی داره آرومش کنه

شاهین و عمو می‌خوان بابا رو بکشن عقب ولی بی‌فایده‌ست...

حالا که بهتر شدم صدای فریادها و سروصدای کنارش واقعا آزارم میده

ملوک جون داره به پسرش التماس می‌کنه و عمه گوهر اما برعکس بقیه با یه نگاه سوالی و مچ‌گیرانه نگاه‌ش به من و فرهاده!

میدونم توی ذهنش چی میگذره...

ولی الان وقت فکر کردن به اونو ندارم...

لبامو به زور باز می‌کنم و با لحن التماس‌گونه‌ای رو می‌کنم سمت فرهادی که همچنان حواسش به منه

انگار با نگاه کردنش می‌خواد بفهمه دردم چیه!!!

_فرهاد ثمین هم داخله، یه کاری بکن

_حرومزاده این درو باز کن

من تو رو می‌کشم

این درو باز کن تا نشکوندمش

_نگین این در بی‌صاحبو باز کـــــــــــــــن

قدم برمیدارم برم که مچ دستمو می‌گیره و انگار اسکن کردنش تموم شده، میگه:

_به تخم هم نیست که ثمین داخله، حالت خوبه؟ کم مونده بود از پله ها بیفتی!

بابا دست عمو رو پس میزنه و اینبار لگد محکمی به در میزنه

_فرهاد دوزاریت چرا کجه؟! می‌بینی که من خوبم،برو بابا رو بگیر...

با ابرو به بابام اشاره می‌کنه و میگه:

_داداش پهلوونت و پدرم هم نتونستن جلوشو بگیرن

بعد اون‌وقت منی که تهمت خوابیدن با دخترشو بهم زدن میتونم کنترلش کنم؟!

دست میذارم روی سینه‌ش و آروم به عقب هلش میدم...

_سپیده گفته؟؟

لباش می‌خنده انگار که براش مهم نیست چه اتفاقی افتاده!

منو ببینا بین این داد و هوار نشستم واکنش‌های فرهاد رو تفسیر می‌کنم!

_نمیدونم...

ولی اگه کار سپیده‌ست باید بگم که اگه یه کار درست توی زندگیش انجام داده باشه همینه!

چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنم..

و همین که نگاه‌مو به بابا میدم می‌بینم که وارد اتاق میشه!

مگه اون در لامصب قفل نبود؟؟

فرهاد رو رها می‌کنم

صدای جیغ نگین رو که می‌شنوم قدم‌هامو تندتر میکنم

ولی قبل از اینکه بخوام وارد اتاق بشم عمه دستمو می‌گیره...

برمی‌گردم سمت چشم های مثل عقابش و التماس‌آمیز میگم:

_ثمین داخله، می‌ترسه!

_نگین هم خواهرته ،چرا فقط ثمین هوم؟؟

فرهاد از کنارم رد میشه...

و من دستمو آروم از دست عمه میکشم و دنبالش میرم...

تا چند لحظه دیگه همه چیز برملا میشه و نیاز به گفتن من نیست

کدوم خواهر؟ بگو دشمن جسم و روحم.

اتاق چند متری نگین پر از آدمه

موهای نگین رو که توی چنگ بابا می‌بینم

با هول‌وولا دست ثمین گریون رو می‌گیرم و بیرون میکشمش...

بین جیغ هایی که مژگان میکشه و فریاد های باب، فقط تقلاهای ثمین رو کم دارم که برمی‌گردم و می‌توپم بهش:

_فکر اون بچه توی شکمت باش که اگه طوریش بشه معین زندگی هممونو سیاه می‌کنه!

عمه که حتی لطف نکرده که بیاد داخل، بازوی ثمین رو که وسط چارچوب در وایساده میگیره و میکشه بیرون و میگه:

_بیا برو، همین آبروریزی توی شکمت کافیه که پدرت بعد نگین به جون تو بیفته!

_تا حواسش نیست ببرش...

به عمه میگم و سر سنگین جوابمو میده و ثمین رو با خودش میکشونه...

متعجم از اینکه چرا رفت؟

اون هم عمه گوهر!

از نبود ثمین که مطمئن میشم تازه حواسمو میدم به جنگی که توی این اتاق راه افتاده

عمو و شاهین به زور بابا رو می‌کشن عقب و مژگان دخترشو توی بغل گرفته و گوشه‌ی دیوار کشونده و با نفرتی که تا حالا ازش ندیدم به بابایی که بازوهاش اسیر دست عمو و شاهینه نگاه می‌کنه

نگین موهاش توی صورتش ریخته و درحالی که هق هق می‌کنه جیغ میزنه:

_مگه من چیکار کردم؟

به کدوم گناه؟

شاهین حتی نگاه‌ش هم نمی‌کنه...

ملوک جون کنار نگین می‌شینه و با صورت سرخش سر نوه‌شو توی بغل می‌گیره...

جلوی در وایسادم و به این معرکه نگاه می‌کنم

چشمم که به فرهاد میفته کفرم درمیاد...

در کمال آرامش داره زنعمویی رو که داره زمزمه می‌کنه می‌خواد بمونه از اتاق خارج می‌کنه

و حتی آروم منو کنار میزنه و زمزمه وار میگه:

_مامانو بردم اتاقش نوبت توئه،نگین رو بکشن،به جهنم ،فعلا حال تو مهم تره!

از کنارم رد میشه و طولی نمی‌کشه که عمه کنارم میزنه و میاد داخل

انقدر فضا خفقان‌آوره که حوصله غر نهفته توی صدای فرهاد رو هم ندارم...

بابا نفس نفس میزنه و جواب نگین رو نمیده...

مثل اینکه دنبال تخلیه خشمشه

و دهنشو باز می‌کنه و حرفی که نباید بزنه رو میزنه:

_مژگان اگه دخترتو زنده می‌خوای همین امشب می‌فرستیش بره،اگه دیدی نمی‌تونی خودت هم باهاش برو،نه می‌خوام ریخت خودتو ببینم نه حرومزاده‌ای که از خون توئه

دقیقا مثل خودته،همونجور که تو زندگیمو خراب کردی دخترت هم زندگی خودشو به لجن کشوند!

حالا ببینم بعد طلاق می‌خواد چه خاکی توی سرش بریزه؟!

شاهین خشمگین به بابا نگاه می‌کنه و یه بازوشو رها می‌کنه و کمی ازش فاصله می‌گیره و با غم به مژگان که پژمرده‌تر از قبل شده نگاه می‌کنه

چه دردناکه برای یه زن که شوهرش نخواستنشو توی جمع فریاد بزنه!

نگین ناباور دست مژگان و ملوک جون رو کنار میزنه...

_چی میگی؟؟

کدوم طلاق؟مگه چیکار کردم؟؟

شاهین با پوزخند میگه:

_از کدومش بگم برات خواهری؟؟

از یواشکی رفتنت توی تخت فرهاد یا...استغفرالله

ادامه نمیده...

و همین ادامه ندادن برای فهمیدن نگین کافیه...

اشک هاش با هم مسابقه میدن...

مژگان که دست میزنه بهش دستشو کنار میزنه و به سمت بابا حمله‌ور میشه و یقه‌شو می‌گیره

_دروغه..

هیچ کس...

صداش توی نطفه خفه میشه...

از سیلی‌ای که نگین خورده و افتاده روی زمین پلک هام روی هم فشرده میشه

و در آخر پاهای بابا رو محکم می‌گیره و میگه:

_بابا من که کاری نکردم

بهش نگفتی؟؟

من خواست...

بابا به عقب پرتش می‌کنه و جیغ نگین ستون فقراتمو به لرزه درمیاره...

_من کاری نکردم،به جان مامانم من با فرهاد نبودم...یکی یه حرفی بزنه اصلا از طنین بپرسید میگه که فقط کنارش می‌خوابیدم که اون ببینه!

با امید به من خیره میشه...

از وضعیت پیش اومده نمیدونم بخندم یا گریه کنم؟!

بابا نگاهم می‌کنه و با بغضی مردونه میگه:

_چی بگه؟ هوم؟

اینکه سپیده رو زدی و انداختی گردن طنین که فرهاد دختر منو تا حد مرگ بزنه؟

من تقریبا جنازه دخترمو رسوندم بیمارستان!

_بابا لطفا..

داد بابا اینبار نگین رو شوکه‌تر میکنه...

انگار فهمیده چه بلایی سرش اومده

_خفه شووو، صداتو نشنوم!

_آروم باش داداش

عمو محمود بالاخره حرف میزنه

_چه آرامشی داداش؟

چه بلاهایی که سر دخترم نیورد

چه دردهایی که نکشید

تقصیر منه که نذاشتم مادرش ببرتش

تقصیر منه که دخترام شدن دشمن هم...

تقصیر من بی‌وجدانه که تاوان گناه های منو دخترام پس میدن!

این چک و چک‌کاری رو باید ماه‌ها قبل که سپیده گندکاری دختر فرهیخته‌تو فریاد می‌زد انجام میدادی،نه اینکه دوتا سیلی بهش بزنی و ردش کنی بره تا آب‌ها از آسیاب بیفته

بعدش هم تو خودت یکی از اون بلاها بودی بابا، کاش اول یقه خودتو میگرفتی!

یه‌جوری میگه باید میذاشتم ببرتش انگار بیشتر از دو هفته پیگیرم بوده!

_کی بهش گفته؟؟؟

نگین زمزمه می‌کنه و جنون‌وار سرشو تکون میده و ادامه میده:

_از کجا می‌خواست خبردار بشه؟ حتما کسی برای خراب کردن زندگی من...

ثانیه ای مکث می‌کنه و نگاه چموش و وحشیشو به من میدوزه

اخم ریزی می‌کنه و در آخر از روی زمین بلند میشه و حمله‌ور میشه سمت من...

_کار توئه نه؟ می‌خواستی تلافی کنی؟؟؟ آره، آره.....آره

از جام تکون نمی‌خورم ولی قبل از اینکه دستش بهم برسه موهاش از پشت کشیده میشه و محکم روی تخت میفته

بابا خودشو روی تخت میندازه و با کف دست محکم روی سر و صورتشو میزنه

_داری چیکار میکنی پدرسگ؟؟

بمیر! کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدی...

بابا فریاد میزنه و نگین در حالی که دستاشو توی هوا تکون می‌کنه با زجه و التماس میگه:

_کار طنینه وگرنه امین روحش هم خبردار نمیشد

عمو و شاهین میرن جلو و بابا رو می‌کشن عقب و مژگان با جیغ های دل خراش خودشو پرت می‌کنه روی نگین...

بابا لگدی پرت می‌کند که روی بازوی مژگان می‌شینه و باعث میشه شاهین محکم به عقب هلش بده و اینبار فریاد برادرمه که خونه رو پر میکنه:

_همشو گردن مامان و نگین ننداز...

تو کردی..

تو طنین رو از خودت روندی...

تو نگینو به این روز انداختی که از خواهر خودش متنفر باشه...

همه اینا تقصیر هوسبازی های توئه...

حالا ارمغان کجاست که به دادت برسه؟

حتی در حق اون هم ظلم کردی،فکر کردی من هم مثل بقیه سرمو مثل کبک می‌کنم زیر برف و از هیچی خبر ندارم؟

گنگ حرف میزنه...

ارمغان نیست ولی همیشه حرفش هست!

چشم های سبز قشنگش توی دریایی از خون شناوره...

صورت سختشو از بابا که وسط اتاق ایستاده برمی‌گردونه و رو به نگین که بغل مژگان هق هق می‌کنه می‌گه:

_خداروشکر طنین هنوز انقدر پست فطرت نشده که اگه شده بود همون چندسال پیش گوه‌کاری‌هاتو جار میزد..

می‌دونی کی گفته؟؟

همونی که باهاش قبر خواهرتو کندی و با پسرعمو جونت توی قبر گذاشتیش...

سپیده گفته و شخصیت تو رو در حد یه زن خیابونی پایین آورده

گذشته مثل مذاب حال هممونو به آتیش کشونده...

بعضی وقت‌ها می‌گفتم کاش طوفانی بود کاش بورانی بود،ولی این چندسال نفرین شده هربار با غمزه و کرشمه رخ عیان می‌کنه و اینجوری شعله کم‌سوی زندگیمونو برافروخته‌تر می‌کنه!!!

عمو محمود اینبار متاسف بابا رو عقب می‌کشه و میگه:

_نگین هم زندگی خودتو خراب کردی هم پسر منو،نه فرهاد من که پر از حس زندگی بود الان حال خوشی داره نه تویی که پر از نفرت بودی!

همینجا هشدار میدم نمی‌خوام برای بار دوم پدرم با اشتباه هایی که تو و خواهرت انجام دادین پاش به بیمارستان کشیده بشه...

الان هم اگه نیستش فقط به‌خاطر اینه که نخواسته وجودش بیشتر سر برادر منو پایین بیاره

حالا هم بشین ببین طلاقت میده یا آبروریزیتو جمع می‌کنه؟!

برمیگرده سمت بابا ولی نگاه‌ش به پشت من میخکوب میشه..

به عقب که برمی‌گردم فرهاد رو توی چهارچوب در میبینم

و عمه گوهر هم داره مرگبار نگاه‌ش میکنه..

مرگباری که اگه به عمل در می‌اومد در حد سلاخی کردن آدم بود!

من چطور فراموش کردم عمه هم داخله؟

آخ از حافظه من...

فرهاد خیره چشم هاشه و من این چشم های شرمنده رو خوب میشناسم

نگاه‌شو از فرهاد می‌گیره و اینبار منو نگاه می‌کنه

سر تا پامو از نظر میگذرونه و برمیگرده و به فرهاد و میگه:

_عمه جان فکر کنم بقیه توهم زدن، بگو ببینم قضیه اصطبل چیه؟؟

تو طنین رو کتک زدی؟؟

مسعود میگه جنازه دخترشو برده بیمارستان!

دختری که من دست تو امانت دادم که منظورشون نیست؟!

حرفاش یه چیز دیگه میگه ولی چشم هاش سر آدمو می‌بره

فرهاد جواب نمیده و توی این هاگیر واگیر منو نگاه می‌کنه

شاهین کنارم می‌ایسته...

و نگاه خیره فرهاد آزارش میده..

_نگاه‌تو از روی خواهر من بردار و جواب بده، بگو از لگد هایی که به شکمش زدی،بگو چطور دنده هاشو شکوندی،دِ خدانشناس از کبودی هاش بگو..از دستش که مو برداشته بود...

از بیمارستانی که منتظر بود ببینه چه جانی‌ای بهش حمله کرده!

نگاه‌شو از عمه مات سمت من برمیگردونه

_می‌خوای تو بگو خواهر،بگو تنت از شب هم سیاه‌تر بود ولی اسمی از فرهاد نیاوردی که نندازنش زندان..بگو تا لحظه آخر هم دلواپسش بودی!

من دلم میره برای این همه حمایت های برادرانه‌ش...

ولی قربونت برم نگو، نذار بیشتر از این شاهد خرد شدن فرهاد جلوی عمه باشم...

انگار این خرد شدن رو عمو احساس کرده که به حرف میاد:

_بسه شاهین وضعیتو بیشتر از این آشوب نکن...

دعوایی که امروز راه افتاده برای شخم زدن اعصاب هممون کافیه!

ناخن‌های تیزمو کف دستم فشار میدم...

و اما امان از چشم ها و نگاه زهرآگین عمه که روی فرهاد نشسته..

فرهادی که نگاه‌ش می‌کنه اما حرفی نداره برای دفاع از خودش!

فهمیدن عمه توی این ثانیه و دقیقه آخرین خواسته من بود...

_همه بیرون،سریع،ملوک پسرها و عروستو بردار ببر..

ملوک جون دستپاچه جلو میاد...

_الان موقعش نیست

_گفتم برید بیروووووون..

از صدای داد جیغ‌مانندش چشم هامو می‌بندم

مادربزرگ من هم توی این هیری ویری اخم می‌کنه و بی توجه به اینکه گفته همه رو بردار ببر خودش راه‌شو می‌کشه و میره

_محمود و مسعود شما هم بیرون،دست زنت هم بگیر ببر، نمی‌خوام دخترشو بکشم که سفت چسبیدتش!

صورت بابا هنوز سرخه ولی سعی می‌کنه صداشو از حد معمول بالاتر نبره

_من حرفام هنوز تموم نشده..

_کتک زدن دخترتو بذار برای بعد،من به حرف های شما اعتماد ندارم می‌خوام ببینم فرهاد چی میگه؟؟

این دروغ ها بهش نمی‌چسبه...

عمه دروغ گفتن به خودت بدترین دردیه که میتونی متحمل بشی!

من کلی دروغ به خودم گفتم و بعدش سوختم

شاهین با صدای بلندی نیشخند میزنه و بازومو می‌گیره

باز هم صدای عمه بلند میشه:

_خودت برو بیرون شاهین با طنین کار دارم

_اما...

اینبار صدای دادش منو هم میترسونه...

چرا راه‌به‌راه صداشو می‌بره بالا؟

_شاهین گفتم بیرون.... دست مادرت هم بگیر ببر...مژگان بسه ولش کن ببینم چیکار کرده؟

شاهین غد خیره‌شه و در آخر با هوف ناراضی‌ای مژگان رو به زور از نگین جدا میکنه

نگین هیچی نمی‌گه و به رو تختیش خیره شده

چرا یه کاری کردی که هم من زندگیم بشه زندگی یزید هم خودت اینجوری به هلاکت بیفتی؟

مژگان تعلل می‌کنه و عمه هم به خوبی متوجه میشه که تا بابا بیرون نره مژگان هم قدم از قدم برنمیداره...

با تاسف به مژگان نگاه می‌کنه و عصای توی دستشو محکم به زمین میزنه

_مسعود با توأم،محمود مثل درخت نباش دست داداشتو بگیر ببر بیرون ببینم با دختر ارمغان چیکار کردین، ببینم چیکار کردین و انداختین گردن آرشن!

آرشن همون برادریه که به سینه خاک سپرده و فرهاد رو جایگزینش کرده...

چقدر دردناکه بخوام از اون جنون چند ساعته حرف بزنم و باعث بشم روش توی روی فرهاد باز بشه...

من هرچقدر برای این خانواده مهم نیستم برای این زن ارزشمندم...

من محبت واقعی این زن رو دیدم...

عمو اخم می‌کنه و بابا با اخمی غلیظ و بعد از تنه‌ای که به فرهاد میزنه اتاق رو ترک می‌کنه

شاهین دست مژگان رو می‌گیره و روبه‌روی عمه می‌ایسته

به سرتا پای فرهاد که هنوز هم با اقتدار بقیه رو نگاه می‌کنه نیشخندی میزنه و میگه:

_بیخیال عمه خانوم،این کشتی خیلی وقت پیش توی دریا غرق شده دنبال یه آدم زنده توش نگرد!

میگه و میره و خوب میدونم منظورش چیه...

من کشتی‌ای بودم که به ساحل نرسیده با یه اشتباه و بها دادن به احساسم در عمیق ترین نقطه دریا فرو رفتم و راه نجاتی هم ندارم!

عمه در رو محکم به هم می‌کوبه..

اول به من خیره میشه که بیخیال نگاه‌ش می‌کنم و بعد چشم های حسابگرشو به فرهاد میدوزه..

من توی بدتر از این شرایط هم قرار گرفتم...

توی بدترین شرایطی که خودم مقصر بودم در عین بی‌گناهی!!!

_خب می‌شنوم فرهاد عمه حرفی نداری؟ نمی‌خوای بگی چرا این دروغ ها رو پشت سرت میگن و تو هیچی بهشون نمیگی؟؟

یعنی انقدر نابودی زندگی من از طرف فرهاد محاله؟

دلم می‌خواست خودم میگفتم که نابودم کرد و زنده به گورم کرد

حیف که دلم نمیاد با دستای خودم باعث سرشکستگیش بشم...

چه دنیای عجیبیه من دلم نمیاد حتی سرش پایین بیفته ولی هر بلایی که فکرشو کنی سرم آورد

برعکس چند دقیقه قبل سرشو میندازه پایین...

فرهاد همینه،جلوی بقیه گردن میکشه ولی جلوی آدم‌هایی که کامل میشناسنش خود واقعیشه!

عمه ناباور عصاشو میندازه...

با چشم های سیاه و درشتش اول منو نگاه می‌کنه که دارم همه سعیمو می‌کنم لبخند بزنم

البته خنده تلخ من از گریه غم‌انگیزتره!

انگشت اشاره‌شو می‌گیره سمت من و بهم اشاره می‌کنه و با صدایی ناله‌مانند میگه:

_تو این دخترو نزدی فرهاد!

تو این همه بی‌رحم نیستی، تو این بچه که امانت ارمغانه رو تا دم مرگ نفرستادی،مگه نه؟؟؟

فرهاد جوری بهم نگاه می‌کنه که غم عالمو توی دلم می‌ریزه...

ببخشید که بخاطر اشتباهت جلوی چشم هام انقدر بی پناه به نظر میرسی!

نگاهم نکن...

تو که نمی‌دونی، نگاهت کافیه که جرم کتک خوردنمو هم گردن خودم بندازم!

_تو یه چیزی بگو طنین؟؟

بگو ببینم چیکارت کردن که من خدانشناس خبر ندارم؟؟

اولین باره که صداشو انقدر شکسته و با عجز می‌شنوم

نگاهم به عمه‌ست ولی مخاطب این حرف که حناق شده بیخ گلوم فرهادیه که حواسش جایی بین چشم هام و دستیه که لرزشش کاملا مشخصه

_رنج حرمان نکشیدید که بدانید چه کشیدم...

می‌خواستم بگم من بالاترین سطح از غصه و ناامیدی رو تجربه کردم ولی با این تفاوت که هنوز رهاش نکردم...

رهاش نکردم چون با رها کردن اون ناامیدی می‌ترسیدم خیال فرهاد هم ترک کنم!

همه‌ش توی گلوم خفه میشه

خفه میشه و وجودم میلرزه از صدای سیلی‌ای که من تاییدیه‌شو دادم

سرش به چپ خم شده...

و وجود من ویران میشه برای چشم هایی که بسته‌ست

چشم‌هاشو باز نمی‌کنه که ببینه من چطوری حتی به‌خاطر سیلی‌ای که خورده بغض کردم

ولی اون قبلا خیلی راحت از روی نعشم رد شد و رفت!

عمه جلوش وایساده و انگشت اشاره‌شو روی سینه‌ش فشار میده...

_پس انجام دادی؟؟

بره رو سپردم دست گرگ و خیالم راحت بود هر کی که بخواد بِدَرتش تو نمی‌ذاری یه تارذمو از سرش کم بشه؟!

توی همون حالت ایستاده..

و لعنت به دلم که فرمان زبونمو دست می‌گیره:

_تقصیری نداشت عمه...

من هم اگه معشوقه‌مو خونین و مالین میدیدم و میگفت کار فلان آدمه قطعا سرشو میذاشتم روی سینه‌ش...

حتی نگاه بُرّنده فرهاد هم که روم می‌شینه باعث نمیشه از جفنگیاتم دست بکشم

چرا بد نگاه میکنی؟؟

ناراحت شدی که بی‌گناه نشونت میدم؟

تقصیر من نیست این دل لامروت بازی درمیاره

_زدم..

اونقدری که...

پلکاشو محکم روی هم فشار میده...

و از لای دندون‌هایی که بهم قفل شدن می‌غره:

_زمینو انقدر بین دستاش فشار داد که ناخن‌هاش شکستن

می‌خندم و اشکم سرازیر میشه روی صورتم

_ازم دفاع نکن، کتمان هم نکن،بگو که چشم هات اشکی بود و به جای تسکین دادنت محکم‌تر زدم توی صورتت...

نفسشو از راه دهنش بیرون میده

دکمه یقه‌شو باز می‌کنه و یه‌جوری ادامه میده که انگار جای من اون درد کشیده!

_بگو که هرچی صدام میزدی جوابت نمیدادم،بگو که التماسهاتو بی‌جواب گذاشتم...

بگو که چطور بردم وسط دریا و دفنت کردم...

بگو که تموم بشه این چهار سال...

بگو که تموم بشه کابوس صورت اشکیت...

بگو که بتونم دل خوش کنم بهت...

دلخوشی‌ای نمونده...

دلخوش شدن برای من یعنی متولد شدن طنینی که ذره ای احساس به فرهاد نداشته باشه!!!

عمه ناباور از جلوی فرهاد کنار میاد...

به پشت سرم نگاه می‌کنه

و خدا میدونه که من خودم پر از تلاطمم اما همه وجودم خواستار اینه که صورت سرخشو توی دستام بگیرم...

چشمای سرخشو لمس کنم..

و پلک هایی که از خشم و عصبانیت بالا می‌پره رو ببوسم و بگم گذشت، کشتن روح من مگه چیزیو عوض کرد که عصبانیت تو عوض کنه؟

به تو چه که ازش دفاع میکنی طنین خانوم؟!

چرا داری اشک میریزی؟

عمه می‌پرسه:

چرا؟

سرشو پایین میندازه

مثل اینکه خشم جهیده توی نگاه‌مو دیده که ترجیح داده به زمین نگاه کنه نه اینکه با اون نگاه نامعلومش که تا حالا ازش ندیدم منو برانداز کنه...

_سپیده رو زده بودن..نه یه کتک‌کاری ساده،تمام تن و بدنش پر از جای کبودی بود

یعنی توی دوران رفاقت بدن سپیده رو دیده؟؟

خب معلومه که دیده، فراموش کردی طنین خانوم توی استخر چطوری توی هم می‌لولیدن و ماچ و بوسه‌شون به راه بود؟

خدایا خسته شدم انقدر که بهت گفتم لطفا خودت منو بکش که دارم حسادت می‌کنم اون هم به زنی که این مرد تا ماتحتش هم دیده و تست کرده...

_خب چه ربطی به طنین داشت؟؟

عمه می‌گه و با ترحم به من که الان دارم اشک هامو پاک میکنم نگاه می‌کنه...

چشم های سرخش فریاد میزنه که دلش می‌خواد زار بزنه ولی عمه گوهره و اقتداری که هیچ کس به خودش ندیده

_گفت که طنین زدتش...

ولی...

می‌پره وسط حرفش و می‌توپه بهش:

_وای وای...

من چرا روی تو حساب باز کردم آخه؟؟؟

حاشا به غیرتت،تف به غیرت نداشته‌ت‌بیاد... تو چطور فکر نکردی که این دختر با این جثه و این قد و قواره زورش به اون پتیاره خونه‌خراب‌کن نمی‌رسه؟

حتی نپرسید طنین تو زدیش یا نه؟

حتی نیم‌نگاهی هم به سمتم نینداخت...

این یعنی میدونه من حتما به‌خاطر خوشبختی فرهاد کنار می‌کشیدم نه اینکه زن مورد علاقه‌شو ناکار کنم!

آخ عمه تو نمی‌دونی که خوشبختی فرهاد رو فقط با خودم می دیدم و بس!

چه میدونستم آرزوی داشتن خوشبختی با فرهاد باید به گور ببرم!

فرهاد نگاه‌شو میده به پشت سرم و اینبار نگین رو مخاطب قرار میده...

_بهتره از اون پشتی بپرسی

بگو چطور سپیده رو زدی

بگو چطوری نقشه کشیدی و تاوانشو من دادم

بگو که چیکار کردی که چهارساله دارم از عذابش میمیرم ولی کافی نیست!

حتی برنمی‌گردم که ببینم حال نزارشو...

خیلی از اتفاقات حق من نبود ولی این ذلت حق نگینه

صورت عمه متعجب و حیرت‌زده‌ست

خنده داره،حتی برم سر کوچه دست یکیو بگیرم و براش تعریف کنم چی از سر گذروندم قطعا کلی مسخره میشم و حتی بهم اتهام دروغگو بودن می‌زنه

هیچ جای دنیا کسی به چشم ندیده که خواهری چنین بلاهایی سر خواهر خودش بیاره!

_تو چیکار کردی نگین؟؟

بابات و شاهین چی میگن؟

چشم هاشو می‌بنده و شرم می‌کنه بگه چطوری به تخت فرهاد رسیدی؟

_وای خدا کدومشو بگم؟

کدومشو بپرسم که راسته یا دروغ؟

نگو که سپیده رو تو زدی،نگو که حرف های بابات راسته!

همچنان جواب نگین سکوته...

خیلی سخته که آدم روبه‌روی همخونش وایسه و بپرسه با خواهرت چیکار کردی؟

نگاهم میخ زمینه و منتظرم نگین بگه خوب کردم که صدای رنجیده فرهاد دلمو جمع می‌کنه

_نابود کردی نگین..

هم منو هم خودتو هم زندگی‌ای که دربه‌در دنبال راهی‌ام که فراموش کنه من بی‌پدر چه بلاهایی سرش آوردم!

صدای کوبیده شدن در منو با جای خالیش روبه‌رو می‌کنه

رفت، ای کاش من هم می‌برد...

من الان به خواب نیاز دارم...

به یه دوش آب گرم بدون فکر کردن به گذشته...

واقعا« زندگی» رو به من نسبت دادی؟

نه بابا! امکان نداره

مثل بوسه های توی بیمارستان که به فراموشی سپرده بودمشون فکر کردن به اسمی که به جای من به کار برد رو هم به گوشه ذهنم می‌فرستم...

یکم که ذهنمو جمع‌وجور می‌کنم متوجه نبود عمه میشم...

به عقب که برمی‌گردم کنار نگین می‌بینمش که بدون توجه به دنیای اطرافش با اشک‌های بی‌صدایی که روی صورتش می‌ریزه خیره به زمینه...

چقدر برام آشناست...

چقدر این حالت مات و شکست‌خورده منو یاد خودم میندازه...

من هم درست همینجوری با موهایی که توی دستام بودن به سقف خیره میشدم و با التماس خدا رو صدا میزدم!

عمه انقدر نگاهش می‌کنه که خودش خسته میشه و برمیگرده سمت من،پلکاشو باز و بسته می‌کنه و اشکی از گوشه چشمش سقوط می‌کنه...

اشک این زن به‌خاطر منه،به‌خاطر منی که خودم تنهایی برای خودم سوگواری کردم،خودم برای بدن چاک‌خورده از زخمم گریه کردم،خودم دست به سر قلب خرد شده‌م کشیدم و خودم خودمو التیام دادم!

_برو بیرون دردت به سرم...

برو قربونت برم، برو یه آبی به صورتت بزن،برو بخواب که چشم‌هات شده کاسه خون،برو من یکم اینجا کار دارم..

جو عمارت که آروم شد میام..میام که ببینم چه بلاهایی سرت آوردن و نم پس ندادی..

هنوز درست نفهمیده موضوع از چه قراره...

نیشخندی به فکر خودم میزنم..

تو بگی ف عمه تا فرحزاد رفته و برگشته!

دستی به صورتم می‌کشم و اشک روشو پاک میکنم

تعلل نمیکنم و عقب می‌کشم و میرم بیرون

طبق انتظارم بابا و شاهین و مژگان پشت درن و موضوع تعجب‌آور اینه که بابا روی زمین نشسته و سکوت کرده

نه یه سکوت عادی، از اونا که میرن توی فکر جوری که انگار سالهاست که مردن...

مژگان نگاه اشک‌آلودشو بهم میدوزه و شاهین با آرامش پلک هاشو برام باز و بسته میکنه...

میرم سمت اتاقم...

مژگان باز هم طرف دخترشو گرفت...

حق میدم بهش ولی چطوری دلش میاد از نابودی زندگی من به نفع آینده دخترش حرف بزنه؟!!!

مگه اینکه فقط به‌خاطر عذاب دادن من اون کارها رو میکرده صورت مسئله رو عوض میکنه؟

خیانت خیانته، حالا چه طرف مقابلو لمس نکنه چه از روی شهوت و لذت باشه!

بعد از ورود به اتاق فکرمو خالی می‌کنم از این خونه و خونواده‌ای که میدونم حتما این آخرین بحث و درگیریشون نخواهد بود و خودمو توی حموم میندازم...

یه دوش مختصر می‌گیرم و بانداژ سرمو باز می‌کنم...

زخم روی پیشونیم زیاد عمیق نیست ولی بخیه‌ای که کنارش زده شده ناجور بد فرمه

به سرعت نور یه دست لباس راحتی می‌پوشم و بین فکر به اون بحث که حالا حالاها ادامه خواهد داشت روی تخت دراز می‌کشم...

موهامو خشک نکردم چون حس و حالشو ندارم...

بیرون این اتاق نگین حال روزی داره که دل سنگ هم براش آب میشه ولی من برام مهم نیست...

چون من هم این روزها رو گذروندم و برای کسی مهم نبود!

چه روزهایی که جلوش آب شدم و دلش نسوخت...

میدونم عمه منو انداخت بیرون که حساب پس بگیره ولی کاش بودم و جلوی چشم های خودم نفرتشو فریاد می‌زد و خیلی شیک تف مینداختم توی صورتش و میگفتم که مثل سگ وق‌وق کردنت نتیجه همون نفرته!

چشم هامو می‌بندم...

و دلم میره برای خوابی که توی این سه روز کم و بیش از چشم هام فراری بوده!

٠فرهاد٠

قلنج گردنمو می‌شکنم و منتظر به در انباری کهنه خیره میشم، منتظر رسیدن یه خبرم تا بعدش بدون وقت تلف کردن برم سراغش و از به دنیا اومدن پشیمونش کنم!

صدای فریادهاش قطع شده، اگه دست من بود دوست داشتم صدای ناله‌های پر دردش تا ساعت ها ادامه داشته باشه

ولی تا مطمئن نشدم که کار خود حرومزاده‌شه رفتن به اون اتاق ریسکه و به آلوده شدن دستم نمی‌ارزه!!!

اگه الان دارن مثل سگ نفله‌ش‌می‌کنند و برای کسی مهم نیست که فردا بره شکایت کنه فقط به‌خاطر وجود مدارکیه که ازش جمع‌آوری شده!

حیدر در عین مرد بودن قابلیت نامرد بودن هم داره...

و عجیب از این شخصیتش توی همچین مواقعی راضی هستم

در ورودی انبار که باز میشه نگاهم به سمتش کشیده میشه

نسیم وارد انباری متروکه که بوی سگ‌مرده میده میشه و در رو پشت سرش می‌بنده..

1302

_چطوری داداش؟

اینجا چیکار میکنی؟ حیدر که گفت نیا

اومدن یا نیومدنم فرقی به حالم نداشت..

اون داخل دارن مردی رو به حرف میارن که شاید مقصر آسیب رسیدن به یکی از عزیزترین آدم‌های زندگی منه

کسی که عجیب از قبل عزیزتر شده و نمی‌دونم باهاش چیکار کنم

بدبختی اینه کنترلی روی خودم ندارم...

لعنت به بیمارستان و ساعتی و دقیقه‌ای که هنوز هم مزه‌ش زیر زبونمه!

_بیخیالِ بودن و نبودن من شو و بگو که به کجا رسیدی؟

کنارم به دیوار تکیه میده

و متفکر میگه:

_به نظر من که آدم اشتباهی رو گرفتین، چند وقته که یا بیمارستانه یا خونه و هیچ‌گونه ارتباطی با شخص خاصی نداشته، کاش میذاشتی روند قانونیشو ادامه میدادن، گمونم این مرد بی‌گناهه!

خواستم مثل بقیه بسپارم به قانون ولی دلم حرف حالیش نمی‌شد

دلم برای زخم پیشونیش افسار پاره کرد و همه چیز رو بی‌اهمیت دید در برابر رنگ و روی زردش،

حتی اگه حیدر نتونه دهنشو ببنده و بعدش مشکل پیش بیاد هم مهم نیست...

طنین نزدیک بود بمیره و همین کافیه تا من به مرز جنون برسم

لبمو بهم فشار میدم..

و جواب حرفشو نمی‌دم ..

به هرحال حیدر کارشو بلده و اگه کار اردشیر نباشه دنیا رو شخم میزنم تا بفهمم کار کیه

کارشناس‌هایی که ماشینو دیدن که اشتباه نمی‌کنن؟؟

_زنشو چیکار کردی؟؟

تونستی نفوذ کنی به گوشی و حساب‌هاش؟

از آوردن اسم زنی که یه روز فکر می‌کردم بدون اون نمی‌تونم دووم بیارم بیزارم...

نسیم چهره‌شو در هم می‌کشه..

همیشه ازش دوری می‌کرد ..

تا جلوی خونه‌م میومد ولی داخل نمیومد که چشم تو چشم نشه باهاش

هرجا که منو و سپیده بودیم نمیومد...

نمی‌دونم چی ازش دیده بود یا شنیده بود ولی ازش بیزار بود که البته اینو بعد از خیانت سپیده متوجه شدم

_دقیقا برای همین اومدم ..

گفتی که هر کسی که اطراف این مردکه شاید یه ارتباطی به تصادف دخترعموت داشته باشه

ولی پاکِ پاک بودن

البته جز یه مورد که در مورد سپیده‌ست!یه چیزی عجیب ذهن منو درگیر کرده، یه حساب که براش پول واریز کرده بود اون هم حدود ۲۳ میلیون!

سپیده هیچ‌کسو نداشت که بخواد براش پول بزنه...

شاید هم هنوز طلاق نگرفته دوست پسری چیزی پیدا کرده!

_پول رو واسه هر کسی میتونه زده باشه

سری تکون میده و ادامه میده:

_این تازه نصف مبلغ بوده توی پیامک‌هاش اسم خونواده شما هم اومده

سپیده انقدر خایه نداره که دست به ماشین طنین بزنه ولی اگه کار خودش باشه ایندفعه حتما خونشو می‌ریزم...

نسیم گوشیشو روشن می‌کنه و سمتم می‌گیره

_بخون،هنوز روی اکانتشم...

ولی جالبه بعدی واریزی پول بلاکش کردن و سوال‌هاشو بی‌جواب گذاشتن!

تلفن رو به سرعت ازش می‌گیرم و صفحه‌ای که اسمی نداره، حتی آیدی هم نداره رو از نظر میگذرونم و پیام هایی که به ده تا هم نمی‌رسه رو می‌خونم

اول که شات واریزی پول و تمام اطلاعات به جز اسم سپیده خط خورده....

و پیامی که پایینش نوشته شده بود:

»فراموش نکن که اگه دهنتو باز کنی تمام پول ها پس گرفته میشه«

در جوابش سپیده چشم گفته بود..

و ادامه داده بود:

»من برای نابودی خانواده ملکان مخصوصا نگین هر کاری می‌کنم،فقط دوست دارم بدونم مشکل خانوم شما با این خونواده چیه؟«

حرفش بی جواب مونده بود اما ادامه داده بود

»لطفا جوابمو بدین چی باعث شده برای ریختن آبروی اون ج*ده چنین پول هنگفتی بهم بدین؟«

به پیام آخر میرسم و مغزم قفل می‌کنه...

پا روی دم کی گذاشتیم که حالا می‌خواد چنین کاری با نگین کنه چه بسا بدتر و بریدن ترمز ماشین طنین هم کار خودش باشه!!!

_آبرو در برابر آبرو!

انقدر این جمله برام آشناست که به سرعت تلفنمو از توی جیبم در میارم، و شماره بابا رو می‌گیرم ..

گوشی بوق می‌خوره، و من تمام فکرم این شده،اون آدم کیه که سایه انداخته روی زندگی ما؟

_الو فرهاد بابا؟

بدون اتلاف وقت میگم

_بابا شما میدونین آزمایشات و مدارک بارداری ثمین رو کی برای آرش خان فرستاده بود؟

بعد از سوال یهوییم مکثی می‌کنه و میگه:

_نیست که خیلی اتفاق افتخارآفرینیه تو هم هی یادش کن!

نه نمیدونم کدوم حروم لقمه‌ای بود در واقع با گندهایی که پشت سر هم دخترای مسعود می‌زنن جایی برای پیدا کردن اون کثافت نذاشته..

_باشه بابا باشه،گفتین یه نامه شخصی هم به آرش خان داده بود اون چی توش نوشته بود؟

_برای چی می‌پرسی فرهاد؟باز خودتو توی دردسر غلط های دخترای برادر من نندار...به تو چه که یکیش حامله‌ست و یکی دیگه‌شو شوهرش به‌خاطر هرزه بازی‌هاش ول کرده!

در حال حاضر نه می‌خوام به ثمین و نگین فکر کنم نه به کارهاشون،الان فقط طنین مهمه و پیدا شدن آدمی که نزدیک بود جونشو بگیره!

_بابا لطفا بگو توی اون نامه چی نوشته بود؟؟

پوفی می‌کشه و چند ثانیه زمان می‌بره که حرف توی نامه رو به زبون بیاره

_فکر کنم نوشته بود آبرو در برابر آبرو!

دستمو مشت می‌کنم و دندون‌هام روی هم می‌کشم

_باشه بابا بعدا حرف میزنیم..فعلا.

_فر

تلفنو روی بابا قطع می‌کنم...

لعنتی الان من با آدمی که پیامش آبرو در برابر آبروئه باید چیکار کنم؟

قطعا آدم کش‌نیست که بخواد طنین وبکشه...

شاید هم باشه من از کجا بدونم؟!

ولی اگه کار اردشیر نباشه، تنها گزینه همون زنه البته شاید هم برای رد گم کنی به سپیده گفتن که زنه!

کمی که فکر میکنم فهمیدنش سخت نیست،اگه با همه خانواده مشکل داشت به دست پای همه می‌پیچید نه فقط عمو مسعود و دختراش، پس باید ببینم عمو مسعود دست توی لونه کی کرده؟

و از همه مهم‌تر کی راپورت داده که نگین و ثمین چه گندی به زندگیشون زدن؟؟

برمی‌گردم و به نسیم نگاه می‌کنم

این مردها از کل زندگی من باخبرن

ابایی ندارم از اینکه بگم دخترعموم باردار بوده و پیامی که لطف کردن و برای پدربزرگم فرستادن با این پیام یکیه!

از چشم‌هام حرفمو میخونه که میگه:

_پس باید دنبال یه آدم ناشناس آشنا باشیم،که تنها ردش یه اکانت و یه پیامه که نشون میده هدفش انتقامه!

انتقام؟؟

معلومه که بابت تقاص اتفاق های گذشته‌ست که زندگیمون تبدیل به جهنم شده، اما کار کیه؟؟

_هرکاری می‌خوای بکن نسیم، فقط پیداش کن

حتی اگه به طنین آسیب نرسونده باشه هم باز آدمیه که باید پیدا بشه و فهمید که مشکلش چیه

سری تکون میده و در اتاقی که اردشیر توشه باز میشه و کرار و حیدر میان بیرون

حیدر با تاسف سری به معنای نه بالا میندازه

و کرار میگه:

_داداش دستام درد گرفت انقدر زدمش،ببین خایه‌هاش هم به خوردش بدیم چیزی نمی‌گه،یعنی گوهی نداره برای عرضه،این یارو حتی تخم اینو نداره که اسم زن‌داداشو بیاره چه برسه به دستکاری ماشینش!

شنیدن صدای کرار یادم میندازه که چند روز قبل همین صدا بدترین خبر زندگیمو بهم داد

خبری که حاضر بودم سینه‌مو بشکافن ولی حقیقت نداشته باشه!!!

و خدا رحم کرد بهم، به فرهاد و احساس تازه رنگ گرفته‌ش

خدا بهم یه شانس بزرگ داد که با هیچ بردی توی دنیا عوضش نمی‌کنم!

_راست میگه کرار،این مرتیکه از ترس شاشیده به خودش ،جرات آدم کشتن نداره!

حیدر با کفش هاش روی زمین شکل های فرضی می‌کشه

و نسیم از حرفای حیدر نتیجه میگیره که:

_یه آدمی هست که باید دنبالش باشیم ولی هیچ ردی ازش نداریم...

فرهاد به نظرم برو پیش سپیده،اون حتما یه اطلاعاتی داره که بهمون بده و کمکمون کنه!

اسم سپیده کافیه که ابروهای پرپشت حیدر توی هم گره بخورن و بغره:

_به اون زنیکه چه ربطی داره؟؟

نگو که به این قضیه ربطی داره که به جان آسمانم اینبار خونشو خودم می‌ریزم

نسیم تلفنو به دستش میده و چند ثانیه زمان می‌بره که یه چیزهایی بفهمه و در آخر گنگ بگه

_با دخترعموت چیکار کردن مگه؟؟

نگاه‌مو که می‌بینه می‌فهمه کنار کرار معذبم

آخه هرچقدر هم که نگین برام بی ارزش باشه ولی عضوی از خونواده‌مه و از گوه کاری هاش خجالت میکشم

حیدر همه قضایا رو مو به مو می‌دونه ولی جلوی کرار بازگو کردنش درست نیست

با همون نگاه جدی براندازم می‌کنه و اینبار پوفی می‌کشه و میگه:

_اینطور که معلومه قراره دوباره با اون زنیکه چشم تو چشم بشیم!

توان تحمل اینو توی خودم نمی‌بینم که بخوام دوباره ببینمش

حتی موقعی که دست طنینو لای در ماشین گذاشت هم فقط پیام تهدیدی که بچه ها لطف کردن و حضوری بهش رسوندنو براش فرستادم و حاضر نشدم ببینمش!

من اون زنو یکی از بزرگترین اشتباه‌های زندگیم می‌دونم

اگه قدرتشو داشتم برمی‌گشتم به عقب و رد و نشونشو از زندگی خودم و برگ یاسم پاک می‌کردم!

امان و صد امان که اون چشم های زمردیش برای فرهاد ۲۶ساله خواب نذاشته بود...

چشم‌هایی که الان حالم از یادآوریشون بهم می‌خوره!

من چطور دل دادم به ظاهر یه نفر و باطنشو که پر از رد پای شیطان بود نادیده گرفتم؟

_چطوری می‌خواین ازش حرف بکشین؟؟

حیدر رو به کرار میگه تن لش اون داخلی رو جمع کنه

و من جواب نسیم رو میدم:

_با پول...

هیچ چیزی توی دنیا نمی‌تونه سپیده رو سرمست و خوشحال کنه به جز یه مشت تراول که شمارشش از دستش خارج باشه!

متاسفم برای خودم که باید نصف جوونیمو میدادم تا بفهمم با چه ماری هم‌آغوش بودم!

بعضی تجربه ها سخت به دست میان و سخت‌تر هم میشن اگه آخرش به هیچ برسی !!!

_بریم جلوی خونه‌ش؟؟

نسیم در حالی که قدم های تندی برمی‌داره می‌گه

و حیدر درحالی که خیلی ریلکس قدم برمی‌داره جوابشو میده:

_نه عزیزم الان زنگ میزنیم که چای و سوروسات رو آماده کنهو یه گوسفند هم جلومون بکشه

بهش خاطرنشان کنم داریم میریم از حلقومش حرف بکشیم یا نه؟

از انبار خارج می‌شم و نمی‌فهمم که نسیم جرات کرده جواب تمسخر حیدر رو بده یا نه

سوار ماشین میشم...

و لعنتی کاش میشد مثل این بزدل ها می‌سپردمش به حیدر و دار دسته‌ش...

ولی نمی‌شه...

دلم می‌خواد از صفحه روزگار محو بشه

حیدر و نسیم که میان ماشین رو راه میندازم...

آدرسو از نسیم نمی‌پرسم

توی کوچه پس کوچه های ذهنم هنوز خونه پدر سپیده رو به یاد میارم...

کوچه هایی که ماه ها به انتظارش می‌نشستم...

و لعنت به ذهنم آروم نمی‌گیره و به همه چیز فکر می‌کنه

و کاملا شگفت‌زده و متعجب از خودم میپرسم آخه احمق تو دل به کی بستی؟

ارزششو داشت؟؟

تونستی خوشبخت بشی؟؟

تو که بدبختی رو با پوست و استخوونت درک کردی میتونی طنینی که صورت لطفیشو با لب‌هات لمس کردی خوشبخت کنی؟

من هنوز با طنین حرف نزدم...

باز هم خجالت کشیدم...

هر وقت از احساسم مطمئن میشم یادآوری اون گذشته لعنتی خط می‌کشه روی همه باورهام!

خدا نیست و نابود کنه من و نگین رو و صد البته سپیده‌ای رو که ازش رکب خوردم ولی هنوز زنده است!

_خوبی فرهاد می‌خوای نیای؟؟

_نه خوبم حیدر

نسیم ببین خیابون ها رو درست میرم؟!

_آره داداش،مثل کف دست بلدیش...

تیکه نسیم رو به خوبی دریافت می‌کنم و پامو روی پدال گاز بیشتر فشار میدم که باز نسیم مزه‌پرونی می‌کنه:

_میگم زن‌داداشم یه وقت ناراحت نشه که داری میری خونه همسر سابقت؟!

دختری که من دیدم پوست سرتو قلفتی می‌کنه

اول گنگ نگاهش می‌کنم ولی بعد با فهمیدن اینکه داره طنین رو میگه با آرامش دهنشو می‌بندم:

_اون نمی‌فهمه و قرار هم نیست بفهمه،

اما تضمین نمی‌دم که اگه به شر و ور گفتنت ادامه بدی سرتو نذارم روی سینه‌ت!

این زن‌دادش گفتنش عجیب به دلم نشسته...

از وقتی زن‌داداش گفتنش شروع شد که با ترس و لرز پامو گذاشتم توی بیمارستان و بعد از اینکه اطمینان پیدا کردم که حال طنین خوبه و افتادم به جون آدم‌هایی که گذاشته بودم مراقب طنین باشن!

و اینکه اون وسط چی گفتم که نسیم و کرار علاقه تعبیرش کردن ودیگه بعد از اون به جای دخترعموت میگن زن‌داداش خودم هم نمیدونم!

توی کوچه‌شون که متوقف می‌شم

خم می‌شم و از داشبورد دسته‌چکمو برمیدارم

حیدر که می‌بینه به چک اشاره می‌کنه

_فکر می‌کنی نیازه؟؟

سری تکون میدم

_این یکی رو نه می‌شه با کتک به حرف آورد نه با تهدید!

مسالمت‌آمیزترین راه همین پوله، فقط کافیه نشونش بدیم تا زبون باز کنه!

با تمسخر نیشخندی میزنه که دوست دارم لباشو از ریشه بکنم

حیدر نمی‌فهمه چی میگم

چون زنی داره که مثل خدا می‌پرستش و حاضره توی کوچه هم باهاش زندگی کنه ولی کنار حیدر باشه!

من چه کارهایی واسه این زن انجام دادم ولی باز هم کمش بود!!!

یه کوچه نسبتا خلوت وسط شهر

صدای بلندگویی که صاحبش داد میزنه سبزی داره کوچه رو پر کرده

الان قراره در خونه‌ای رو بزنم که آدم هاش به جز مرد خونه چیزی از انسانیت نمی‌دونن...

یادمه نسیم گفت مادرش هم از اون جن*ده‌خونه که اقامت داشت به‌خاطر حال نزار دخترش که توی عروسی فیلماش پخش شده بود اومده خونه مردی که بهش خیانت کرده!

کلا شرم و حیا در اون زن نبوده و نیست...

حیدر جلو میره و نسیم هم پشتش..

کنار دیوار وایمیستن و از من انتظار دارن که زنگ بزنم...

دندون روی هم می‌سابم..

می‌مردین اگه خودتون زنگ می‌زدین؟؟

نامطمئن قدم برمیدارم..

طنین بفهمه ناراحت میشه؟؟

به جان خودش که به‌خاطر خودشه...

براش توضیح میدم

میگم که باید کسی که دنبال زمین زدنمون بود رو پیدا می‌کردیم و کلید این پیدا کردن دست این زنه...

دستمو بالا میارم و زنگ رو چندبار فشار میدم...

وقتی می‌بینم جواب نمیدن ناخواسته خوشحال میشم...

اینجورب نمی‌بینمش و برمی‌گردم پیش طنین

و بعدش حیدر خودش راست و ریست می‌کنه همه کارها رو

ولی همین‌که می‌خواستم خوشحالیمو نشون بدم در باز میشه خود لعنتیش درو باز می‌کنه!

ثانیه‌ای مات نگاهم می‌کنه...

لبخند عریضی میزنه و لبه‌های مانتویی که برای رفع تکلیف پوشیده به‌هم نزدیک می‌کنه که تاپ و شلوار بدن‌نماش معلوم نباشه

خوب می‌دونست که متنفرم توی انظار عمومی اینجوری آفتابی بشه...

قبلا برام مهم بود ولی الان اگه لخت هم بچرخه برام مهم نیست

_فرهاد تو اینجا چی... وایسا ببینم اومدی دیدن من؟؟

تا حالا انقدر بیزار نبودم از آوردن اسمم توسط یه شخص دیگه...

آوای اسمم کلا انقدر زشته یا چون این صدام زد تا این اندازه نفرت‌انگیز شد؟!

چه خوش‌خیال، دیدن تو آخرین خواسته زندگیم هم به شمار نمیاد!

_باید حرف بزنیم

میگم و چشم های سپیده برق میزنه...

_باشه، باشه، من هم می‌خواستم حرف بزنم...کلی حرف دارم...من معذرت می‌خوام..بخاطر همه کارهام...

هول هولکی و پشت سر هم حرف ردیف می‌کنه...

نگاه‌مو ازش می‌گیرم و به حیدر میدم و با چشمام التماسش میکنم که جون عمت از پشت دیوار بیا بیرون، بیشتر از این تحملشو ندارم!

آب دهن تلخ شده‌مو قورت میدم و می‌گم:

_برای حرفای متفرقه اینجا نیستم...

باید از یه ماجرایی سر دربیارم که یه طرفش تویی!

واقعا فکر کرده برای شنیدن معذرت‌خواهی اون اومدم؟؟

کاش میشد میرفتم...

_برای چی اومدی؟؟من فکر کردم اومدی دیدن من..

قبل از اینکه من بخوام جوابشو بدم حیدر از پشت دیوار خارج میشه.

_اگه برید کنار که بیاییم داخل بعدش می‌فهمین برای چی اومدیم...

هرچند دلیلش هر چی که هست خیالت راحت فرهاد تا اینجا برای چاق سلامتی با تو نیومده!

دیدن حیدر کافیه واسه پریدن رنگ از صورتش...

با حالت پریشونی به من نگاه می‌کنه، بی‌حوصله براش توضیح میدم:

_قراره فقط حرف بزنیم...

اگه جز این بود می‌تونی با پلیس تماس بگیری!

چقدر سخته مراعات کنم و اون‌طوری که دلم می‌خواهد باهاش حرف نزنم

_چیکار دارین؟؟

کسی خونه نیست

پرش پلکهاش نشون میده که یه بوهایی برده مگه کلا چند روزه که نگینو به خاک سیاه نشونده؟!

با بدخلقی جوابشو میدم:

_وسط کوچه نمیشه توضیح داد..

اگه بری کنار و بیاییم داخل می‌فهمی، نمی‌خوام با حرفام همون یه‌ذره آبرویی هم که برای پدرت باقی گذاشتی بره،هرچی نباشه مرد محترمیه!

بین ابروهای کمونیش گره می‌خوره و برعکس تصورم بدون مقاومت میره کنار

با دیدن نسیم اخم می‌کنه و آروم زمزمه می‌کنه:

_لشکر کشی کردی؟؟

جوابشو نمی‌دم ولی هنوز داره منو نگاه می‌کنه

نگاهی که مخلوطی از نگرانی و ترسه!!!

شاید فهمیده که چرا اینجاییم!

میریم داخل، حیاط کوچیکی دارن با یه خونه آجرنما...

اولین بار که وارد این خونه شدم دلم برای باغچه‌ای که پدر سپیده بهش رسیدگی می‌کرد رفت...

ولی الان جز خاک بدون استفاده که کنار حیاطه هیچ چیز چشمگیری نداره!

علاقه‌ای ندارم که برم داخل خونه...

حس خفگی دارم اگه باهاش توی یه مکان سربسته باشم!

چندتا صندلی گوشه حیاطه بهشون اشاره می‌کنم و می‌گم:

_بشین اونجا ..

بی‌پروا نگاهم می‌کنه...

معلوم نیست چه مرگشه؟!

تا چندماه پیش که سر منو می‌کرد زیر آب الان این غمزه‌ای که می‌ریزه چه معنی‌ای داره؟؟

هر چی نباشه متعهده به اردشیر و اسمش توی شناسنامه‌شه و من یه مرد غریبه‌م و این نگاهِ بی‌شرمش تاسف‌آوره!

یعنی زمانی که همسر من بوده هم مردها را این‌طوری نگاه میکرده؟؟

متاسف می‌شم برای خودم و انتخابم، انتخاب یه هرزه به جای شریک زندگی!

_نمیای داخل؟؟

_برای مهمونی که نیومدم چندتا سوال دارم می‌پرسم و میرم

خیلی راحت میره روی صندلی می‌شینه و نگاهم می‌کنه

خوبه، بلده یه مرد رو با چشم هاش به چالش بکشه، یه روزی این چشم‌ها منو به دام انداخت ولی الان حالم بده از دیدن این نگاه بی‌شرمانه‌ش...

بوی کباب به دماغ این زن خورده...

دیده زده به کاهدون و فکر می‌کنه من هنوز همون عاشق سینه‌چاکم!

چه خیال خامی..

به نسیم اشاره می‌کنم که چشمی میگه و گوشیشو سمت سپیده می‌گیره

گوشی رو می‌گیره و چند ثانیه هم زمان نمی‌بره که متعجب سمت من برمیگرده

صداشو می‌بره بالا و سلیطه‌وار نگاه‌مون می‌کنه

_این چطور ممکنه؟؟ شماها منو هک کردین؟؟ آره فرهاد؟ شما حریم شخصی حالیتون نمیشه؟

نیشخند غلیظی بهش میزنم

ببین کی از حریم شخصی حرف میزنه...

نمردیم و معنی حریم شخصی رو هم فهمیدیم!

مگه این لامصب برای من نبود؟؟

مگه جسم و تنش حریم من نبود؟

پس چرا حریم منو عمومی کرد و بچه‌ای که شاید برای من بود رو به آغوش مرگ فرستاد؟

از یادآوری بچه دوباره اخم‌هام توی هم کشیده میشن جوری که پیشونیم از این حجم فشاری که یکباره متحمل شدم نبض می‌گیره...

جای من نسیم جوابشو میده:

_سلیطه بازی در نیار

هرچی میدونی بگو،بخاطر همینی که تو ازش پول گرفتی زن‌داداش من داشت می‌مرد!

قیافه کلافه به خودش می‌گیره و بی‌حوصله جواب نسیم رو میده:

_امین حق داشت بدونه که با چه جونوری قراره زندگی کنه...بعد هم تو مثل اینکه حالت میزون نیست، چه ربطی به زن‌داداش تو داره؟ اصلا مگه تویِ آسمون‌جُل داداش داری که زن داشته باشه؟

اخمِ روی پیشونیم زیادتر میشه

و حیدر می‌غره:

_حواست به حرفات باشه...دلت نمی‌خواد بزرگ ملکان.ها ازت حساب پس بگیره که، هان؟؟

نسیم با سگرمه های توی هم به دیوار تکیه میده...

سپیده رو به من می‌کنه و میگه:

_قدیم ها کسی جرات نداشت جلوت بهم بگه تو ولی حالا...بگذریم،همونجوری که اکانت منو هک کردین بگردین این یارو رو هم پیدا کنین،من چیزی نمی‌دونم ازش!

ای تف به قدیم ها بیاد که از صفحه روزگار پاک نمیشه...

حیدر برمیگرده سمتم و نیشخند میزنه

_مثل اینکه خوب شناختیش، می‌نویسی یا بنویسم؟

دستامو توی جیبم فرو می‌برم و سپیده می‌پرسه:

_درمورد من چی بهش گفتی فرهاد؟؟ قبلا از این عادت‌ها نداشتی؛ رگ می‌دادی سر ناموست!

چنان بد نگاه‌ش می‌کنم که ادامه صحبت‌هاشو می‌خوره و اینبار با طعنه میگم:

_من تعصبی سر ناموس مردم ندارم!

اگه اینجام فقط بخاطر عزیزیه که یه حادثه رو پشت سر گذاشته

و البته اگه یه تار مو از سرش کم میشد و میفهمیدم تو هم نقشی داشتی توی اون اتفاق به جان خودش توی اسید حلت می‌کردم!

با چشم های درشت بهم نگاه می‌کنه

دسته‌چکمو درمیارم و نشونش میدم و در جواب سوالش میگم:

_گفته بودم که بخاطر پول روحت هم به شیطان می‌فروشی...

حرف بزن تا چک بکشم!

بی‌توجه به حرف من میگه:

_اون عزیزی که گفتی منظورت نگین بود؟؟

نیشخند میزنم و میگم:

_نسیم که گفت...

خودکار رو از جیبم درمیارم و به مبلغ ۱۵ میلیون مینویسم و صدای هول‌زده سپیده سر کیفم میاره

_نسیم زن داداشت کیه؟؟

بخدا من فقط حقیقتو به امین گفتم وگرنه قصدم کشتن کسی نبود!

حیدر پرخاشگر به نسیمی نگاه می‌کنه که این زن‌داداش رو انداخته روی زبون این لکاته

_درسته تو نخواستی کسی رو بکشی، ولی اون آدمی که ازش دستور گرفتی چرا، نزدیک بود طنین‌خانوم بمیره!

چشم هاشو گرد می‌کنه و ناباور میگه نه...

چک رو امضا می‌کنم و جلوش میندازم و میگم:

_حالا نرو تو هپروت، جواب بده

هول به چک و بعد به من نگاه می‌کنه و در آخر رو به حیدر می‌پرسه:

_طنین چرا زن داداشش نسیمه؟ اون که هنوز ازدواج نکرده!

عاصی نگاه پاچه‌گیرمو میدوزم بهش...

_ما برای فهمیدن روابط بقیه اینجا نیستیم

متعجب براندازم می‌کنه و ثانیه‌ای بعد ناباور خیره‌م می‌شه

_منظورش به توئه؟؟آره؟

حیدر چک رو هول میده جلو و اینبار صداشو بالا می‌بره:

_درگیر رابطه‌های فرهاد نباش

یا خیلی مسالمت‌آمیز کمکمون می‌کنی و پولتو می‌گیری یا هیچ کس جلودار خودم و قلچماق‌هام نیست...

دلت می‌خواد وسط این کوچه خفت بشی و چاقو بذارن بیخ گلوت؟؟

شونه هاش از ترس می‌پره...

حیدر همیشه به من هشدار میداد که این زن روی خوش حالیش نیست، باید زنجیرش کنی تا رام بشه و من چه بیهوده بهش اعتماد داشتم...اعتماد پوشالی‌ای که به خودم تلقین می‌کردم وجود داره...

_چی‌می‌خوا...ید؟؟

از بین نسیم و حیدر نگاه بی پناه‌شو که خوب بلده مظلومش کنه و صد درصد دلربا به من میده...

و چرا فکر می‌کنه روی من تاثیر داره؟؟

_به جای بِر و بر نگاه کردن به من بهتره به حرفای حیدر گوش کنی...ببین من تا خرخره پرم و این نگاه مکُش مرگ ما هم هیچ تاثیری جز عصبی کردنم روم نداره، وقتمونو تلف نکن

یا حرف میزنی یا به جان عزیزم سرتو میذارم روی سینه‌ت!

پوزخند عمیقی از تاثیر حرفام روی صورتش میزنم و ادامه میدم:

_چند روزه خواب درست و حسابی ندارم...

چند روزه دنبال باعث و بانی اون حادثه‌م...

نذار سکوتت باعث بشه حرصی که از یکی دیگه دارمو سر تو خالی کنم

با افسوس سر تکون میده

_هیچ وقت با من اینطوری رفتار نکردی

هیچ وقت نتونستم جای طنینو بگیریم...

حتی وقتی انداختمت به جونش مثل یه دختر اشکت دراومد و داغون شدی!

پیشونیم نبض می‌گیره..

و دست هام مشت می‌شن تا توی صورتش نشینن

آهی می‌کشه و میگه:

_ولی هیچی تا من نگم تموم نمیشه فرهاد، میدونی؟!!!

روشو از من می‌گیره

من زیاد پیگیر حرفش نمیشم

رو به حیدر می‌کنه و درحالی که چک رو برمی‌داره میگه:

_دقیقا نمی‌دونم کی هستنن...

ولی مردی که با من ملاقات کرد وقتی دید من قبول نمی‌کنم تا وقتی نفهمم چرا و به چه دلیل زندگی نگین رو باید به مخروبه تبدیل کنم، شماره‌ی یه زنو گرفت

صندلی رو جلوتر می‌کشم و اون ادامه میده:

_ازش که دلیلشو پرسیدیم گفت تا تاوان آبرویی که ازم بردنو نگیرم دست از سر دوتا دختر مسعود برنمیدارم...

گفت آبروی تو به حق رفت ولی نجابت منو به ناحق بردن!

پس درست حدس زدم هر کی که هست بد کینه‌ای از عمو به دل گرفته!

_چرا دوتا؟

نسیم بازدمشو بیرون میده و به جای سپیده حیدر جوابشو میده:

_احتمالا چون از طنین آتویی نداره...

بهتره بگم که زندگیش پاکِ پاکه!

معلومه که پاک پاکه

بین ظلمات زندگیم تنها نقطه سفیدی که مثل آهنربا منو به طرف خودش میکشونه همین دختره

_پس دلیلی هم نداره که بخواد جونشو بگیره!

حیدر زمزمه می‌کنه

و ادامه میده:

_دیگه چیزی نمیدونی؟؟

_نه ملاقات ما همون یه بار بود و بعدش هم که رفتم دیدن امین و پول رو زدن به حسابم و بلاک!

از حجم فشار این چند روزه محکم روی میز میکوبم و از روی صندلی بلند می‌شم...

_سپیده اگه چیز دیگه‌ای بدونی و نگی من انقدر رد دادم که زندگی خودت و اون حرومزاده رو به جهنم تبدیل می‌کنم!

_آروم باش فرهاد...

صدامو بالا می‌برم و رسما داد میزنم:

_نمی‌تونم حیدر دیگه از پس این فشار برنمیام

تو نمی‌دونی دارم چطوری این شبها رو میگذرونم،می‌فهمی اگه اون پسر سپر طنین نمیشد الان شاید شیشه های ماشین گلوش بریده بودن یا صداش...

جلوی سپیده اینجوری درمونده بودنم یعنی ته حماقت ولی واقعا دیگه کشش ندارم...

من خواستم زندگیمو درست کنم

خواستم طنین رو برای خودم کنم

ولی بقیه نمی‌ذارن!

برم تف کنم توی صورت عمو؟؟

بگم باز معلوم نیست کجا هرزه‌بازی درآوردی که دخترات باید تاوان بدن؟

رو می‌کنم سمت سپیده که نمیدونم چرا توی صورتش رد حسرت دیده میشه!

_اگه خبری ازشون شد زنگ میزنی به نسیم... پول خوبی دستتو می‌گیره

سری تکون میده و میگه:

_زنگ میزنم به خودت فرهاد،فکر نکنم به‌خاطر کمک کردن بهت طنین ناراحت بشه...درضمن به صمیمیت من و تو عادت داره!

این همه پررویی واقعا نوبره

چشم هامو محکم می‌بندم و به‌خاطر لحنش که بوی تمسخر داره می‌غرم:

_شماره‌ت روی گوشیم بیفته یا به هر دلیلی خاطر عزیزمو مکدر کنی با کمتر از همین پولی که انداختم جلوت میدم شرتو از زندگیم کم کنن!

اینکه زن من بودی اما زیر یکی دیگه بودی و هنوز زنده‌ای شانس آوردی

خوب قسر در رفتی ولی این فرهاد دیگه اون فرهاد نیست...

این زن و بی‌حد و مرز بودنشو از بَرم

انقدر هم کودن نیستم که از برق چشاش و نازهای ریزش نفهمم که از نخ دادن گذشته و داره طناب پرت می‌کنه سمتم....

رفته دورهاشو زده و حالا که دیده از اردشیر خبری نیست و مثل اینکه واقعا گذاشتش دم در، فرهاد هم که ثروت و مکنتش برگشته...

گفته چرا که نه؟ فرهادی که یه روز به‌خاطرم دست به موادفروشی می‌زد هنوز هم همونقد احمقه و قبولم می‌کنه...

چطوری چنین تصویر احمقانه‌ای از خودم ساختم که خیلی راحت فکر کنه زاپاس می‌مونم و درحالی که زن یکی دیگه‌ست انتظار برگشتنشو می‌کشم؟!

تهدیدش می‌کنم و هرچیزی هم که باید بفهمه فهمیده

به نسیم نگاه می‌کنم، وکاملا از توی نگاهم حرفمو می‌خونه و سری تکون میده و میگه:

_حله! برو، انجامش میدم و میام!

اوکی‌ای میگم و نگاه تهدیدوار دیگه‌ای به سپیده میندازم و میگم:

_امیدوارم آخرین باری باشه که می‌بینمت

ابرویی بالا میندازه و میگه:

_فکر نکنم

محل نمی‌دم و از حیاط میزنم بیرون...

ازش متنفرم و در تعجبم که چطور تونیستم همین چند دقیقه هم تحملش کنم؟!

قبلا تنها نسبت بهش خشم داشتم و خشم...

این زن لایق مردن هم نیست...

از خودم ناامیدم که باهاش ملایم حرف زدم و الان داره به تمسخر من ادامه میده..

الان باید از درد و حقارتی که من بهش میدادم به خودش می‌پیچید

ولی هربار که افسار خشممو رها می‌کنم تصویر خونوادەم جلوی چشمم ظاهر میشه که باز هم به‌خاطر خشم افسارگسیخته من توی دردسر افتادن!

به جای اینکه بعد از اوردن اسم طنین توسط حیدر خوشحال باشم... که می‌تونم توی چشمش کنم که زندگیم بدون اون داره شکل می‌گیره،

ناراحت شدم چون نمی‌خوام طنین وسیله‌ای بشه که سپیده رو باهاش اذیت می‌کنم!

ذاتا چنین قصدی هم ندارم ولی مثل اینکه اینجوری شده...

اصلا به جهنم...

الان موضوع مهم‌تری هست که باید به اون اهمیت بدم....

باید بفهمم اون آدم کیه؟؟

بهتره به آرش خان بگم شاید اون بدونه که پسرش دوباره پا روی دم کی گذاشته؟!

بره ببینه با کی بوده؟

ببینه آبروی...

یه ثانیه مادر طنین میاد جلوی چشمم...

ناباور خنده‌م می‌گیره...

امکان نداره...

تنها کسی که حالا به حق یا به ناحق آبروشو کردن پیرهن عثمان، ارمغان بوده و بس!

ولی از یه طرف هم جور درنمیاد

طنین دخترشه چرا باید بخواد بخاطر عمو مسعود به کشتنش بده؟!

هر چی بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر خل می‌شم

هر چقد هم بی‌عاطفه باشه باز هم حاضر نمیشه دختر خودشو به کام مرگ بفرسته که!

پس اینجوری که معلومه به قول خودش دوتا دختر مسعود رو بی‌آبرو می‌کنه نه طنین رو

و این یعنی یکی دیگه با ماشین طنین این کارو کرده؟؟

باید با آرش خان حرف بزنم...

باید بدونم دقیقا توی اون گذشته چه فاجعه‌ای رخ داده؟!

***

پشت در اتاق کار آرش‌خان نفس عمیقی می‌کشم و آب دهنمو قورت میدم که حداقل خشکی دهنمو برطرف کنه!!!

حتی حیدر هم شک کرده که شاید بریدن ترمز کار یکی دیگه‌ست

ولی تا مطمئن نشم نمی‌تونم دست بردارم!

تقه‌ای به در میزنم و بعد از بفرمایید آرش خان و اجازه ورودش میرم داخل

روی مبل دو نفره آرش خان و عمه کنار هم نشستن...

گرد خستگی روی صورت آرش خان به خوبی عیانه

ازدواج نگین درحال فروپاشیه و ثمین مجبور به انجام تدارک عروسیه...

بودن عمه برعکس بیشتر مواقع الان باعث آزرده‌خاطر شدنمه

چون نه از مهرش خبری هست، نه از دوست داشتنی که نسبت به خودم توی وجودش سراغ داشتم...

سردِ سرده...

حتی سردتر از سیلی‌ای که توی گوشم زد و من جز شرمندگی حرفی نداشتم برای گفتن!

به حرفای توی اون اتاق راضی نشد و تا مو رو از ماست بیرون نکشید آروم ننشست و نتیجه‌ش شد اینکه من هستم ولی برای عمه وجود ندارم!

_فرهاد پسرم چته؟

نگاه‌مو از عمه می‌گیرم و به آرش خان میدم

_باید حرف بزنیم، همین حالا!

ابروهای پرپشتش از لحن عجولانه‌م توی هم میره

_باشه بیا بشین...

اتفاقی افتاده؟؟

نگاهی به عمه می‌کنم و آرش خان نگاه‌مو شکار می‌کنه...

می‌خواد حرفی بزنه که بدون فوت وقت میرم سر اصل مطلب:

_چه بلایی سر ارمغان آوردین؟؟

با آبروش چیکار کردین؟!

حتی عمه هم از سوال یهوییم هاج و واج میشه

آرش خان صورتش سخت می‌شه چون اوردن اسمشو ممنوع کرده بود

_من بارها گفتم اسم اون...

می‌پرم وسط حرفش و چند قدمی بهش نزدیک می‌شم

_حتی اگه به قیمت نابودی آبروی دوتا نوه‌تون تموم بشه؟

آرش خان گیج نگاه‌م می‌کنه ولی عمه با زکاوت تمام می‌پرسه:

_ارمغان برگشته؟

آره فرهاد؟؟

_نمیدونم ولی اگه حدس من درست باشه پشت قضیه نگین و ثمین، ارمغان خوابیده!

آرش خان وا میره،

جوری که دلم براش می‌سوزه...

وقتی پی به وخامت ماجرا می‌بره از روی مبل بلند می‌شه و با خشمی آشکار میگه:

_و تو اینو از کجا میدونی؟؟

سیر تا پیاز رو براشون توضیح میدم

آرش خان بدون داد و هوار که چرا تو پی این ماجرا گرفتی به تک تک حرفام گوش میده...

اخم می‌کنه، سرخ میشه

دستای بزرگش مشت می‌شن و هر بار خشمی آشکار و قوی توی چشم‌هاش می‌درخشه

عمه آرومه و در عین حال طوفانی!

حتی اگه احمق هم باشی میفهمی که رابطه خاکستریش با مژگان و علاقه شدیدش به طنین بیانگر دوست داشتن ارمغانیه که من هیچی ازش نمیدونم جز اسمش!

هر اتفاقی که الان داره حالمونو به جهنم تبدیل می‌کنه ریشه‌ش توی گذشته‌ست!

آرش خان دوباره از روی مبل می‌شینه و دست روی سینه‌ش می‌ذاره...

نگران میرم جلو و جلوی پاهاش زانو میزنم...

عمه یه لیوان آب میده دست آرش خان و میگه:

_خوبی داداش؟ می‌خوای بریم دکتر؟!

صدای دلواپس عمه ناخودآگاه نگران‌ترم می‌کنه

_اشتباه از من بود، اصلا فراموش کنین، پاشین ببرمتون بیمارستان

اخم هاشو بیشتر توی هم می‌کشه و میگه

_نمی‌خواد، خوب می‌شم...

کشش مقابله با ارمغان رو ندارم!

قطعا حدسم درسته...

آرش خان هم حتما از قبل متوجه شده بوده یه جای کار می‌لنگه که تا حرفامو شنید باور کرد

با ناراحتی میگه:

_انقدر بدبختی سرم ریخته بود که یادم رفت از مُخبِرم بپرسم ببینم هنوز توی اون سگ‌دونی هست یا نه؟

کار خودشه، شک ندارم که کار خودشه...

چطوری پیداش کنم و ازش بخوام که نگین رو به حال خودش بذاره!

عمه هم که پی به عمق فاجعه برده با پریشونی میگه:

_اگه می‌خواست آبرو برای ثمین نذاره تا حالا کل تهران فهمیده بودن...ولی نگین دست گذاشته بود روی جیگرگوشه‌ش، به نظرت به همین آسونی ولش می‌کنه؟

اصلا از کجا فهمیده؟؟

آرش خان نفس عمیقی می‌کشه و با اطمینان میگه

_هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه

عمه پرخاشگر به آرش خان تشر میزنه:

_چی‌چیو هیچ غلطی نمی‌کنه؟

تو فکر میکنی من نگران نگینم؟ بره به درک...

با اینکه ارمغان رو مثل دختر نداشته‌م دوست دارم و خودت خوب میدونی هنوز هم باهاش در ارتباطم

ولی نگران طنینم...

کم ظلم شد بهش؟ کم ناز شست نوه نره‌خرتو چشید؟ کم بهش بی‌محلی کردین؟ که حالا هم بفهمه هر تصویری که از مادرش براش ساختین فقط زاده تخیل شماست و مادرش ارمغانیه که روی زمین کشیدنش و به زور فرستادنش آمریکا که مبادا آرامش مژگانی که زندگیشو نابود کرد خدشه‌دار نشه!

نره‌خری که بهم نسبت داده رو نادیده می‌گیرم و اما اطلاعاتی که برعکسشو برای ما تعریف کرده بودنو نمیتونم نشنیده بگیرم

زیر لب زمزمه می‌کنم:

_روی زمین کشیدن بردنش؟؟

صدام به زور به گوش خودم میرسه ولی گویا گوش های عمه تیزتر از این حرفاست که میگه:

_آره روی زمین کشیدنش...

علاوه‌بر بی‌آبرویی‌ای که نصیبش شد دخترش هم گرفتن دادند دست زنی که جنین چند ماهه تو شکمشو به کشتن داد!

اینبار ناباور می‌خندم

از حالت زانو زده خارج میشم و کامل میشینم

زن‌عموی مهربون من به یه مورچه آسیب نمی‌رسونه چه برسه به یه بچه!

اصلا کدوم بچه رو میگه؟؟

یعنی قبل از اردلان یه بچه دیگه از اون پیرمرد داشته؟!

_چرا باید بچه‌شو بکشه؟

صدام توی داد آرش خان گم میشه

_بس کن گوهر...

انقد گذشته رو شخم نزن و زندگی رو به کام خودت تلخ نکن

این مهمل‌هاتو جلوی فرهاد به‌هم نباف!

ولی نه، مهمل نیست، حقیقته!

این جماعت چیکار کردن؟

چه اتفاقی توی اون گذشته پر از واهمه افتاده؟

عمه چشم‌هاشو درشت می‌کنه و از روی صندلی بلند میشه و صداش رو میندازه روی سرش:

_پس قاشق بردار از روی زمین جمعش کن!

به این آسونیا نیست...

از قدیم گفتن زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

مسعود داره تاوان میده حتی اگه گول خورده باشه، دختراش دارن چوب ندونم‌کاری پدرشونو می‌خورن!

عصای توی دستشو محکم روی زمین میکوبه

_بگرد ارمغان رو پیدا کن و منصرفش کن، امروز و فرداست که علاوه‌بر نگین سر فرهاد بی‌گناه هم بره بالای چوبه دار...

فکر کردن بهش سخت نیست...

میگن توی تخت فرهاد بوده و من هم این وسط تاوان ندونم‌کاری بقیه رو میدم!

آرش خان چهره‌شو سخت توی هم می‌بره...

خواهرشو با نگاه‌ش سرزنشش می‌کنه که چرا داره جلوی من حرفایی رو میزنه که میدونه من تا ازشون سر درنیارم بیخیال نمیشم؟!

_میدونم برای چی اومده...

حتی اگه به قیمت بی‌آبرو شدن دوتا نوه هام باشه...نمیذارم دختری که مایه افتخارم شده رو بگیره و ببره و بعدش هم پسرم زن و بچه‌شو به امان خدا ول کنه و بره پی عشق ایام جوونیش!

عمو رو با حضور مژگانی به زنجیر کشیدن که خودش هم توی این رابطه بی‌سرانجام داغون شده!

_بعد هم هر بی‌آبرویی که بود ارمغان خودش به بار آورد...

تن برادر منو بارها توی قبر لرزوند!

دیوار حاشای این خونواده همیشه بلند بوده...

اگه نبود که من بعد از سی سال زندگی میتونستم زبونمو بچرخونم و بگم که داریم توی یه دروغ بزرگ زندگی می‌کنیم!

عمه همیشه طرف حق رو گرفته

بارها برام سوال شد که اگه مژگان گناهی نداشته پس چرا عمه جوری رفتار می‌کنه که انگار حقی رو ناحق کرده؟!

البته هنوز هم نمیدونم قضیه از چه قراره و این حرف ها چقد صحت داره...

ولی تا همینجا هم به اون زن حق میدم که هر بلایی سرمون بیاره!

_تو نمی‌خوای بفهمی برادر من...

یه روز همه دروغ هایی که به خورد اون دختر دادین دامن خودتونو میگیره!

من نشستم روی زمین و شاهد این جنگم، گیج و با خشم خیره‌شونم

سگرمه‌های آرش خان بیشتر از این قابلیت توی هم رفتن ندارن

_من دروغ نگفتم

این حرف هم باعث نمی‌شه که عمه سکوت کنه

صداشو بالا می‌بره:

_ولی حقیقت رو هم نگفتی...

نگفتی عروست چه رذل‌بازی‌ای درآورد که الان همه دارن به‌عنوان یه زن مظلوم و بیچاره همه براش دل می‌سوزونن

نگفتی زندگی پسرتو نابود کردی...

نگفتی و همه تقصیرها رو انداختی گردن ارمغان...

میدونی مقصر سکته افلان فقط ارمغان بیچاره نبود، سالهاست پیله کردی بهش و داری انتقام مرگ پدرشو ازش میگیری!

چه خبره؟!

دارند باهام بحث می‌کنن و هر چی هست و نیست رو میریزن بیرون!

این چه دنیاییه؟

این چه عدالتیه؟

این چه رسمشه؟

از چی حرف می‌زنن؟

از ارمغان؟

افلان کیه؟

داستان انتقام چیه؟

اگه طنین اینجا بود و این حرف ها رو می‌شنید باز هم متنفر می‌موند نسبت به مادرش که آوازه‌ش همه جا پیچیده؟

_تو که ادعا می‌کنی خدا و پیغمبری حالیت میشه از خدا نترسیدی؟

اگه افلان مرد، ارمغان هم باهاش مرد..

دختر شونزده ساله نابود شد...دختری که پسرت براش می‌مرد رفت زن یه مرد هفتاد ساله شد!

تو دیدی و سکوت کردی...

تو به افلان بدهکاری چون راه رو برای به خاک سیاه نشوندپ دخترش هموار کردی!

ماجرا جدیه! و هر چی میرن جلوتر داره وحشتناک‌تر از یه بحث و یه دشمنی ساده میشه

با حیرتی که هر ثانیه بیشتر از قبل میشه شاهد برملا شدن اون گذشته عجیبم

از این همه رذالت میشه فیلم ترسناک ساخت...

هنوز کل داستان رو نگفتن و دارن توی لفافه حرف می‌زنن...

ولی می‌فهمم افلان پدربزرگ طنینه و پدر ارمغان و مردی که برای آرش خان مهمه، از طرفی هم پی میبرم که تنها دلیلی که آرش خان از اون زن بیزاره مژگان نیست بلکه دلیلی مهم‌تر از شکسته شدن دل عروسش وجود داره!

عمه که خیلی چیزها رو برملا کرده با دیدن نگاه ملامت‌بار آرش خان فوری سکوت می‌کنه...

یعنی اون شخص افلان نام از بقیه اتفاقات ها مهم‌تر بوده؟

یعنی یه مرد مرده انقدر بااهمیت بوده که چشمشونو روی هم بدی‌هایی که به مادر طنین شده بستن؟!

تا حالا نمی‌دونستم و ای کاش الان هم خبردار نمی‌شدم...

چرا وقتی آب از سرشون میگذره دعوا به پا می‌کنن و هرچیزی که بوده و نبوده رو به زبون میارن و به عاقبتش هم فکر نمی‌کنن؟!

ظلم کردن!

قطعا در حق طنین جفا کردن

طنین سالها حسرت خورد، سالها منو گذاشت جای نداشته‌هاش...

سالها توی خوشی و غم دلش وجود مادرشو طلب کرد...

حتی اگه هزار سال هم بگذره قابل بخشش نیست...

باید طنین بفهمه، باید بهش بگم!

نمیذارم با درد خواسته نشدن از سمت مادرش زندگیشو بگذرونه

این حق رو به کسی نمی‌دم که حس دوست‌داشته شدن رو ازش بگیره...

به حالت عادی برمی‌گردم و با مادرجونی که داره مواخذه‌گر به خواهر و برادر نگاه میکنه روبه‌رو می‌شم

دلیل داد و فریادشونو می‌پرسه

از صمیم قلب به خدا التماس می‌کنم که کل خانواده خبر نداشته باشن...

اگه همه توی یه قتل گروهی شرکت کنن گناه‌ش کمتر از گرفتن یه بچه از مادرشه!

گناه بی‌آبرو کردن ارمغانی که همه به اسم هرزه و خونه‌خراب‌کن می‌شناسنش، کمتر از گرفتن جون یه آدم نیست!

اسمشو گذاشته بودن سر مار...

کجان که بیان و ببینن که سر مار همینجاست...

ببینن کسی که مثلا دین و ایمون سرش میشه چه کار ها که نکرده!

یکم که از شوک خارج می‌شم رو به خانوم جون می‌پرسم:

_شما هم میدونستین؟؟

با نیشخندی خودم جواب خودمو میدم:

_معلومه که می‌دونستین، این چه سوال مسخره‌ایه که می‌پرسم؟!

_همه‌تون می‌دونستین و از طنین مخفی کردین؟

شما دیگه چطور آدم هایی هستین؟

ولی دیگه تموم شد...

با دست به خودم اشاره می‌کنم

_خودم بهش میگم، نمیذارم با توهمی که براش ساختین زندگی کنه

از روی زمین بلند میشم...

بیشتر از ارمغانی که دوست دارم بیشتر ازش بدونم دلم برای طنین می‌سوزه...

من برعکس چهره سختی که به خودم گرفتم، برخلاف بی‌رحمی‌ای که نسبت به بقیه دارم برای عزیزهام جنگجوی بدون سلاحم و با کوچیک‌ترین ناراحتیشون کل تنم می‌لرزه!

قبل از اینکه حرکتی کنم یا حرفی بزنم صدای مطمئن آرش خان روی روانم خط میندازه

_یه چیزی فهمیدی اما قرار نیست جارش بزنی، تو هنوز حتی درست نمی‌دونی موضوع از چه قراره

فرهاد اگه طنین بفهمه خود خدا هم بیاد دیگه نمی‌تونه آشوب های بعدشو کنترل کنه!

_برام مهم نیست...شما میدونین که اون دختر چقدر درد بی‌مادری کشید...

آرش خان صداشو می‌بره بالا:

_من نمی‌تونستم نوه‌مو بدم دست یه زن یه‌لاقبا...طنین متعلق به این خانواده بوده و هست..

و درضمن بین این آشوب هایی که برات مهم نیست فکر قلب الهام هم باش!

دهنمو می بنده...

همیشه همین بوده با مریضی مادرم به زندگیم قفل میزد...

ولی اینبار فرق داره...

نگاه ملوک جون سردرگم بین ما می‌چرخه

_آرش چی شده؟؟

طنین چی رو نباید بفهمه؟

_ارمغان برگشته...

ملوک تو که قضیه نگین رو به ملکی نگفتی؟؟

سوال اولی رو جواب نداده و من با خودم می‌پرسم ملکی کیه؟؟

وا میره و چی کش‌داری میگه...

و در آخر با تته پته به حرف میاد:

_من بهت گفتم که ملکی گفت دارن برمیگردن...چندماه پیش یه ساعت با مژگان سر چی حرف زدی تو؟

آرش خان ابرو هاشو به معنای فکر کردن توی هم می‌بره و پوفی می‌کشه.

_خدایا زندگیم شده صحنه تیاتر(تئاتر)...

فرهاد تو حرفی به طنین نمیزنی!

سری به عنوان مخالفت تکون میدم و میگم:

_محال ممکنه؛ باید بدونه، حق طبیعیشه،من نگم مادرش میاد و میگه!

تهدیدوار نگاهم میکنه..

دستش جلوم تکون میده..

_تو فعلا حرف نزن تا من یه فکری واسه ارمغان کنم

فرهاد فقط یه‌بار بهت میگم اگه بخوای دهن باز کنی به خاک برادرم قسم طنین رو می‌فرستم جایی که دست هیچ بنی‌بشری بهش نرسه!

با خودخواهی قراره کجا رو بگیره که نگرفته؟!

یه جاهایی از زندگیمون پر از لکه‌های سیاه‌ست و با هیچ پاک‌کنی هم پاک نمیشه!

اهالی این خونه رو مثل بچه‌هایی که تازه راه افتادن توی این خراب‌شده نگه داشته و آزادی‌هاشونو ازشون گرفته!

اما من هم نوه همین مَردم...

کی حرف زور توی کتم رفته که حالا بره؟!

یه بار همه زندگیمو به نام خودش زد و حرمتشو روی تخم چشم هام نگه داشتم و یه تنه زدم به دل نداری

ولی الان موضوع فرق داره

الان موضوع طنینه و

و طنین همیشه یه مقوله جدا بوده و همیشه چه الان چه قبلا یه جور متفاوت باهاش برخورد می‌کردم!

توی دنیای پشت پلکام شناورم...

ای کاش همین تفاوت‌هایی که طنین رو متمایز از بقیه کرده رو زودتر میدیدم و توی همون کافی شاپ دستشو می‌گرفتم و می‌رفتیم و هیچ‌وقت به این نقطه پر از تاریکی قدم نمی‌ذاشتیم

عمه تاب نمیاره و حرف دل منو تا حدودی میزنه:

_طنین حق داره...

بچه‌م سالهاست داره بار زندگیشو یه تنه به دوش می‌کشه ..

این دختر تو رو یاد دا(مادر) نمیندازه آرش؟

یه روز میگم کپ ارمغانه و سر نترسی داره و حرف حرف خودشه قدرتش و سخت بودنش در برابر هر آسیبی که بهش میرسه اونو شبیه مادرش کرده...

ولی اون زن‌سالاری‌ای که توی وجودشه رو فقط توی وجود مادرم دیدم که حتی پدرمون هم از پسش برنیومد...

می‌بینی گو(برادر)؟ طنین دیگه بزرگ شده و نیاز به تصمیم گرفتن تو نداره...سالها گفتی زندگی مسعود خراب میشه...

الان میگی دختری که باعث افتخارمه!!!

نیشخندی میزنه

_تو اصلا تا حالا بهش گفتی چقدر بهش افتخار میکنی؟ بهش گفتی روزی که توی کنکور با ۱۷سال سن بهترین رتبه رو آورد سر از پا نمی‌شناختی؟ گفتی که علاوه‌بر اینکه دستی روی سرش کشیدی نصف محله های پایین هم غذا دادی؟

نفس حبس‌شده‌مو رها می‌کنم...

یادمه اون روز خونه خیلی خلوت بود و کسی براش مهم نبود دختر این خانواده بهترین رتبه رو توی رشته خودش آورده...

الان شنیدن این‌که براش خوشحالی کردن ولی در خفا هم منعجبم می‌کنه و هم تا سر حد مرگ عصبیم می‌کنه

طنین حق داشت این خوشحالی‌های بابت موفقیتش ببینه ولی ندید!

_من برای هیچ کدوم از نوه‌هام از این کارها نکردم...

اگه جشن میگرفتم بقیه آوار میشدن سر این دختر...

دخترامو ندیدی که از حسادت چه کارهایی که نمی‌کردن؟!

خداروشکر حداقل به این واقفه

عمه زیرچشمی به ملوک‌جون که آروم و سردرگمه نظری میندازه و میگه:

_پس ای کاش میذاشتی ارمغان این کارها رو براش بکنه...

عصبی عمه رو نگاه می‌کنه و می‌غره:

_علاقه‌ت به اون زنو وارد زندگی ما نکن...

تو خودت هم خوب میدونی اون زن اونقدرها هم که تو میگی پاک و قدیسه نبود...

بگو کفن اون پیرمرد هنوز خشک نشده بود با کی دیدنش!

عمه به حالت سلیطه‌مانندی دستشو بالا میاره و اخطار میده:

_دو روز نبود و یک سال بود.

بعد هم گناه کسیو نشور قرار بود ازدواج کنن که پسر جنابعالی نذاشت و طرف هم عقب کشید...

چشم‌هامو می‌بندم که حداقل هضم کنم دارم چی می‌شنوم، چند قدم به عقب برمیدارم که آرش خان متوجه میشه و تهدیدوار میگه:

_طنین بویی از این قضیه ببره...

چه بخوایم چه نخوایم باید کل این چند سال رو بریزیم وسط...

فقط به فکر این نباش که اون دختر بفهمه مادرش دوستش داره...

به این هم فکر کن که علاوه‌بر نفرت از مادرش، از پدرش و مژگان هم می‌بُره...

اونوقت میذاره میره و من هم نمی‌تونم بگم حق نداری عمارتو ترک کنی!

کلی علامت سوال توی سرمه

دعوای عمه و آرش خان به جای درستی نمی‌رسه ولی هر لحظه منو متعجب‌تر می‌کنه

اگه کسی توی دعوای این خواهر و برادر حضور داشته باشه حتی از قتل هایی که انجام دادن هم خبردار میشه!

خدایا من برم چیو تعریف کنم؟

آرش خان رو ببرم وسط و بگم براش تعریف کنه؟

براش تعریف کنه که مژگان خیلی هم آدم بی‌گناهی نبوده

و ارمغان هم اونقد که گفتن گناهکار نبوده!

چطور در حقش جفا کنم و این ماجراها رو بهش نگم؟

اون هم الان که مادرش برگشته و خودش دیر یا زود همه چیز رو می‌فهمه!

_ظلم کردین...

تنها جمله‌ایه که میتونم بگم

عمه هنوز صورتش سرخه

و آرش خان تهدیدگونه نگاه‌ش به منه

و ملوک جون با چشم‌های پر از اشک به همسرش نگاه می‌کنه

_ظلم اصلی رو هنوز نشنیدی!!!

)حال(

یه زمانی که پر از احساس و عاطفه بودم کتاب های زیادی می‌خوندم...

توی یکی از همین کتاب ها به مطلبی رسیدم که بارها و بارها خوندمش

»زندگی انسان ها متفاوت و فوق العاده پیچیده‌ست...

زمانی را در بطالت میگذرانند و زمانی دیگر هیجان‌های مرگ‌آوری تجربه میکنند«

زمانی از زندگی هست، که اتفاق های نادری برای انسان می‌افتد، و انسان را چنان به تعجب وامیدارد که فکر می‌کند در داستان های دروغین دست و پا میزند و هیچ کدام به حقیقت«....

خودکار که از دستم کشیده می‌شه با اخم سر بالا میارم...

افتادن نگاه خشمگینم به چشم های شاکیش کافیه که لبخندی بهش بزنم

_چرا بیداری آقا فرهاد؟ تو نمی‌دونی تا کنارم نباشی نمیتونم بخوابم؟

صندلی رو به عقب می‌کشم و به اندام بی‌نقصش نگاه میندازم ...

توی سرمای زمستون اگه سرما بخوره چی؟؟

کمر لختشو می‌گیرم و روی پاهام میشونمش و سر شونه‌شو گاز می‌گیرم، که نق میزنه:

_فرهاد نکن..

جای گاز رو می‌بوسم و سرمو میذارم روی سر شونه‌ش

_یکی از روبدوشامبرها رو مینداختی...

به فکر سلامتی خودت نیستی، به این فکر کن ارسلان اتاق کناری خوابه بلند بشه و تو رو این‌شکلی ببینه من فردا چه توضیحی به برادر جنابعالی بدم؟ بگم چرا زنم توی خونه‌مون با شرت و سوتین می‌گرده؟

دستشو دور گردنم میندازه

و نیم‌رخشو کامل به سمتم می‌چرخونه

سینه های الماس‌مانندش کبود شدن و زیر تور معلومن...

زیاد وحشی شدنم برای این تن و بدن ریز ضرر داره، ولی کیه که بفهمه؟!

نمیتونم جلوی خودمو بگیرم

_آره نگاه کن، خوب نگاه کن...

شدن رنگ سوتینم...

فردا هم که ارسلان دهن لقشو باز کرد میگم بفرما خان داداش این هم دلیل اینکه اینجوری لخت و عور میگردم

از حرص توی صداش خنده‌م میگیره...

چشم های سیاه‌شو برام درشت می‌کنه و به دفتر نگاه می‌کنه:

_چی مینویسی فرهاد؟؟

آه آرومی از گلوم بیرون می‌دم،درحالی که دوباره به حالت نیم‌رخ دراومده و سوتینشو از ترس اینکه توی اتاق مطالعه کار دستش بدم گرفته، چه کار بی‌فایده ای واسه پاهای لختش که لم داده روم می‌خواد چیکار کنه؟

اصلا حتی اگه چادر و عبا هم بندازه نگاه‌ش کافیه تا علاوه‌بر سرازیر شدن تمام حس های خوب توی وجودم غرایز مردونه‌م هم شورش کنن!

_ماجرای روزی که رفتم توی اتاق آرش خان و خودش و عمه همه چیزو لو دادن....

شونه‌هاش می‌لرزه از خنده...

و من حاضرم تا جهنم برم به‌خاطر خنده‌های از ته دل این زن!

_هنوز هم در تعجبم که چطور تونستن این همه سال همه واقعیتو ازم پنهون نگه دارن؟!

رگه های دلخوری توی صورت مثل ماهش، همون چیزیه که تا قیامت حاضر نیستم ببینم

اینکه بعد از یه رابطه پرشور تا نصفه شب بیدار باشه و صبح هم بره سر کار، از عهده طنینی که ضعفش باعث سفیدی بیش از اندازه‌ش شده خارجه!

پی حرفشو نمی‌گیرم و دست روی صورتش می‌کشم و میگم:

_برو بخواب، خسته‌ای، رنگ گچ دیوار شدی

با شیطنت ابرویی بالا میده و بیشتر لم میده روی پاهام

_رنگ سفید من از خستگی نیست آقا

_پس چته؟

خوب میدونم وقتی از خستگی نیست از چیه

ولی می‌خوام خودش بگه...

لذت میبرم جلوم بی‌پرواست و حد و حدودی نداره

سرشو نزدیک میاره و لاله گوشمو زبون میزنه و با بی‌شرمی توی گوشم پچ میزنه:

_برای گرد خاکیه که توی تخت به‌پا کردی جناب ملکان!

رونشو سفت می‌گیرم و زیر گلوشو می‌بوسم و پدرسگی حواله این میزان از شیطنت و بی‌پروایش می‌کنم

گونه‌هاش سرخه، این گونه‌ها اولین بار هم فقط برای من رنگ گرفت...

نگاه پر از خواستنمو می‌بینه و با دست صورتمو می‌پوشونه...

_فرهاد گوه خوردم پاشو اصلا...

جرات یه شیطنت ساده هم ندارم، بی جنبه!

اخم‌می‌کنم بهش

_خواستنی نگاهت می‌کنم چون برام خواستنی هستی...

هروقت که اینجوری درسته دارم قورتت میدم به معنی خواستن یه راند دیگه نیست که!

چتری هاشو کنار میزنه و «قربونت برم»ی زیر لب زمزمه می‌کنه، که خدا نکنه‌ای بهش میگم

_تا کجا نوشتی؟

اشاره‌ش به دفتر، منو از قالب یه همسر هیز بیرون می‌کشه

_تا اونجا که آرش خان مراحل خر کردن منو به بهترین شکل ممکن گذروند و دهنمو قشنگ مهر و موم کرد

چونه‌شو می خارونه و من برای چندمین بار دلیل درخواستش بابت نوشتن تمام این سالها رو می‌پرسم:

_چرا وادارم میکنی بنویسم؟

وقتی به جاهایی میرسم که باعث آزار تو شدم نفسم به زور بالا میاد!

من گرفته میگم و اون با لحن شادتری مثل وجود شاد خودش میگه:

_تا وقتی بچه‌هامون بزرگ شدن بخونن

_که بدونن چه بابای عوضی‌ای داشتن؟!

دستی روی ته‌ریشم می‌کشه و توی چشم‌هام لب میزنه:

_نه! که ببینن مامانشون چقد دیوانه‌وار پدرشونو می‌پرستیده...

می‌خوام اگه یه روز بچه‌دار شدیم بدونن عشق چقد مقدسه..

بدونن حاصل چه عشق قشنگی هستن...

)گذشته(

روزها چنان به دویدنشان ادامه دادن که وقتی به خودم اومدم دیدم زمان زیادی گذشته ولی هنوز ماجراها و اختلافات وجود داره...

اختلاف هایی که نمیدونم باید بابتشون ناراحت باشم یا بیخیال

زندگی روی دیگه‌شو به نگین نشون داده...

جالب اینه که شده بود مثل من...

هق‌هق‌هاشو خفه می‌کرد که یه‌وقت کسی نشنوه و دعوا به پا کنه!

بابا رو که نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم ده سال پیرتر شده

اتاقشو از مژگان جدا کرده

زیاد خونه نمیاد وقت هایی هم که هست به‌خاطر اومدن خانواده معینه که میان واسه تعیین زمان عقد و عروسی و هماهنگی بقیه مراحل!

من همون‌وقت هم که ثمین حامله شد به آینده‌ش امیدوارتر از نگین بودم

نمیدونم شاید هم دوست دارم توی آتیشی که خودش بنزینش ریخت بسوزه اما هر طور که نگاه می‌کنم حس مثبتی از امین نمی‌گیرم که همه رو بلاک کرده و مادرش با اون زبونش به نگین گفته هرزه و خواسته بی‌آبرویی مثل اونو به فرهادی ببندن که بی‌آبروش کرده...

همینو کم داشتم نه؟

همین که جلوم گفت طلاقش میدیم و شما زودتر بساط عروسی جفتشونو به پا کنین، چون هر دوشون توی یه خونه هستن ممکنه بیشتر از این گند بزنن به آبروتون...

انگار کبریت کشیدن زیرم

اینا رو که شنیدم دلم می‌خواست از موهاش بگیرم پرتش کنم کره ماه...

که عمه جانم، جان جانانم از نگاهم حرفمو خوند و با عصاش اون زن رو مورد عنایت قرار داد و خاطر نشان کرد که فرهاد نامزد داره و از این نسخه‌ها برای خودش بپیچه تا شوهر نگون‌بختش که عمه تا حالا یکبار هم ندیده بودش دنبال این و اون موس موس نکنه!

درو که روش بست ترکیدم از خنده...

آخه شوهر بیچاره این زن سرشو بلند نمی‌کنه به یکی سلام کنه چه برسه به اینکه دنبال این و اون موس‌موس کنه، ببین از حرص و رو کم‌کنی چه ها که نمی‌گه!

آزادانه خندیدم, برام‌مهم‌نبود که مژگان بالا داره به دخترش دلداری میده که به‌خاطر حرف های رکیک مادرشوهرش ناراحت نباشه،

معذرت می خوام اشتباه شد، مادرشوهر سابق نگین، چون امین خان به غرورش برخورده و درخواست طلاق داده و احضاریه‌شو پیک با گل و شیرینی آورد خدمتشون و باز هم صدای نکره نگین بالا رفت و مثل بلانسبت خر عرعر کردنش شروع شد...

پامو که از اتاقش گذاشتم بیرون دیگه دلم زیاد به حالش نسوخت...

هر اتفاقی که افتاده تقصیر ندونم‌کاری خودشه...

و چه بسا اگه امین هم بیاد و ازم بپرسه توی چه حالی دیدیش؟ بگم در حال سواری!

ولی متاسفانه یا خوشبختانه بنده دارای یک قلب رئوفم و به فاک رفتن کسی بیش از این، ناراحتم می‌کنه!

اینجوری که داریم پیش میریم، علاوه بر گودبای‌پارتی مجردی باید جشن طلاق هم بگیریم...

امین اگه قاتل یا دزد می‌شد همه دنیا رو هم بسیج میکردن برای پیدا کردنش باز هم نمیتونستن سوراخ موششو پیدا کنن

مثل الان که نه هست، نه نیست...

مکانش نامعلومه!

شاهین همه جا رو گشته و حتی تهدید کرده که حتما یه کتک حسابی میزنتش...

گرچه امین پیدا نکردند، ولی احضاریه دادگاهش به دستمون رسید..

مادرش میگفت پسرم جواب تماس‌های ما رو هم نمیده

گفت خیانت دخترتون اونو داغون کرده...

من با اینکه میگم بی‌اهمیتم نسبت به زندگی نگین ولی طی یه اقدام بشردوستانه ایمیل زدم به امین و همه چیز رو همونجوری که بوده تعریف کردم

حداقل اگه برنگشت و نگین توی این دوران بی‌پسری بی شوهر شد خیال وجدانم راحته که نه تنها کار بدی نکردم بلکه یه قدم خیر هم برای جر نخوردن این رابطه که از دوطرف داره پاره میشه برداشتم

باشد که آیندگان بدانند چه دختری روی این زمین زندگی میکرد و کسی قدرش را ندانست و سرانجام به سوی دریای بیکران آغوش عزرائیل که برای همه باز است شتافت!

فکر کنم از کار زیادی خل شدم، وگرنه منی که کلی کار سرم ریخته رو چه به فکر کردن به این خزعبلات؟

ثمین رو با هزار آیه و دعا راضی کردم که با نگار بره خرید عروسی...

و خودم هم دارم طراحی ها رو هندل می‌کنم که شو پاییزی از رگ گردن بهم نزدیک تره!

وای کلا یادم رفته بود به این فکر کنم که

به احتمال زیاد جوکار همنجس‌بازه!

آخه همش خیره میشه بهم

دو سه بار همم گرفت ماچم کرد..

نه یک ماچ ساده‌ها از اون آبدار ها!

نگار میگه که باید جمع‌وجور کنم و فرار کنم تا لباش به جای لپام روی لبام ننشسته

امان از دست این دختر که باعث میشه به چرت‌وپرت هاش فکر کنم و در کمال تاسف چند ثانیه‌ای هم بهشون اهمیت بدم و زمان ارزشمندمو هدر بدم!

دوباره مشغول جمع‌بندی طرح ها می‌شم...

بهترین طرح های این این یکسال رو انتخاب کردم و امیدوارم بدرخشن...

پوشه رو روی میز میندازم، همزمان در باز می‌شه و سعید کاملا شاکی و پشت سرش امیلی که به سرعت داره انگیسی صحبت میکنه وارد میشن

سعید بهش اهمیت نمی‌ده و رو به من که جز نگاه کردن و فهمیدن دلیل ورودشون حرکت دیگه‌ای نمی‌کنم، میگه:

_رئیس بخدا کارمندهاتو شاش‌بند می‌کنم...

اصلا از همین امیلی شروع میکنم، دو روز که نشاشید می‌فهمه باید با وسایل طراحی من مثل یه شی باستانی برخورد کنه، نه اینکه بدزدتشون!

ثانیه‌ای نمیگذره که تعجبم تبدیل به اخم می‌شه...

قشنگ داره جلوی این زن های خارجی شرافت و حیثیت منو با خاک یکسان می‌کنه

آخه شاش‌بند چیه؟؟ توی این شرایط که دلم می‌خواد یکیو به طاق ببندم این زِرها رو از کجاش درمیاره؟

امیلی با چشم های درشتش بهم نگاه می کنه و در جواب سعید که مطمئنم یه کلمه‌شو هم متوجه نشده به انگیسی رو به من میگه

)He is slandering_داره تهمت میزنه (

از پشت میزم بلند میشم و رو به سعید میگم:

_باز چی گم کردی که میخوای مردمو شاش‌بند کنی؟ بعد هم مگه من نگفتم اینجا جای این مزخرفات نیست؟!

_اما مداد طرا ..

مثل بچه‌هایی شده که دست همکلاسیشو گرفته اومده پیش مدیر مدرسه شکایت کنه که ازش خودکارشو گرفتن!

می پرم وسط حرفش و رسما داد میزنم:

_اینجا شرکته سعید نه مدرسه!

یه بار دیگه قانون این شرکتو زیر پا بذار بعد ببین چطوری می‌ندازمت بیرون!

بد زمانی رو انتخاب کرده...

درست موقعی که فکر من بابت خونه و جو سردش به‌هم ریخته...

درست زمانی که هورمون‌هام به‌هم ریخته...

سعید کم نمیاره و اخم می‌کنه و امیلی با لهجه افتضاحی میگه:

_کرم داری؟

ابروی من بالا می‌پره و نیش سعید باز میشه

با افتخار به امیلی اشاره می‌کنه و رو به من می‌گه:

_ببین و افتخار کن دارم فرهنگ زیبامونو بین آمریکایی ها گسترش میدم، بعد شما قدر منو نمی‌دونین و قلمی که خوب میدونین چه قیمتی داره و اینا دزدیدنش رو برام پیدا نمی‌کنین!

الان که رفتم لاس..نه منظورم اینه با بقیه حرف زدم و دیگه طراحی نکردم می‌فهمین که چه طراح خبره‌ای رو از دست دادین و نباید راه به راه سرش داد می‌زدین

شرکت که نیست...

سیرکه!

از سعید رو می‌گیرم به چشم های آبی امیلی نگاه می‌کنم و می‌گم:

You can go back to work and ignore Saeed)_میتونی برگردی سر کارت و سعید رو نادیده بگیری(

امیلی که انگار راه نجاتی پیدا کرده لبخند دندون‌نمایی میزنه و کامپوزیت‌های دندونشو به رخ می‌کشه...

آخ پول هم ندارم که برم به دندون‌های برنجیم برسم!

Definitely the boss for now)_حتما رئیس فعلا(

از در که خارج می‌شه، بُراق میشم توی روی سعید...

هر چی نباشه اون کارمند منه و نمیتونم جلوی یه خارجی سر و شکلشو قهوه‌ای کنم که...

حالا یه داد که قهوه‌ای کردن حساب نمیشه!

_سعید بچه شدی؟؟؟

فکر کنم انقدر بالغ شدی که نیازی نیست برات یادآوری کنم که اینجا مهدکودک نیست و اسمش شرکته و یکبار دیگه چنین حرکاتی ازت ببینم قبل از اینکه من اخراجت کنم خودت استعفانامه‌تو بنویس!

این حرف ها و رفتارها رو بارها و بارها در واکنش رفتارهای سعید نشون دادم...

واسه همین هم حرف‌هامو جدی نمیگیره و بیخیاله و با لبخند دندون‌نمایی میگه:

_من هم اینجا حق و حقوقی دارم...

یعنی چی که هر دفعه یکی از مدادهای طراحی من گم بشه؟

من لازم باشه تا پای استعفا دادن هم میرم

اما قبلش هزینه اون مدادی که اندازه خون ترامپ قیمت داره رو تقبل بفرمایید!

علاوه‌بر فشارهای کار و زندگیم، هورمونام هم بد دارن بازی درمیارن

بزنم اون صورت حق‌به‌جانبشو پاره کنم؟

من چه رئیسی‌ام که دلم نمیاد کارمندهامو اخراج کنم؟

حتی دوست ندارم به شرکت بدون حضور سعید و اکیپ پایه‌ش فکر کنم...

ولی دلیل نمیشه هر بار کوتاه بیام که...

می‌خوام اینبار اخراجش کنم و خودم و کل شرکت رو راحت کنم که دستی محکم پشت گردن سعید فرود میاد و صدای صاحبش لبخند رو لبم میاره

_هوی مرتیکه فکر نکن من نیستم میتونی صداتو واسه فسقل من بالا ببری

برمیگرده و چشمکی به من میزنه

_احوال خانوم ریزه؟ مهمونی عزرائیل خوش گذشت؟

از شوق دیدنش لبخندم پهن‌تر میشه و سعید پیمان رو صمیمانه توی بغل می‌گیره

_چاکر رئیس قبلی، تو کجا؛ اینجا کجا؟...

اگه میگفتی داری میای شتر جلو پات سلاخی می‌کردم!

پیمان صمیمی بغلش می‌کنه و مردونه توی گلو می‌خنده

_زحمت میشه تو فقط این فنچ ما رو کم اذیت کن که تو را به جای شتر سلاخی نکنه!

حضورش توی زندگیم کمرنگ شد ولی فراموش نه!

نمیدونم، شاید حسم اشتباهه ولی پژمردگی داره از سر و صورتش می‌باره...

بمیرم که باید با سوسنش مثل یه غریبه رفتار کنه.

با شوقی وصف‌ناپذیر و لحنی شاد به پیشوازش میرم...

_خوش اومدی پسر...راه گم کردی یا چیزی جا گذاشتی؟

سعید نگاه‌ش که به جعبه توی دست پیمان میفته طی حرکتی ضربتی اونو از دستش می‌قاپه و میگه:

_رئیس قبلی، این فعلی رو آروم کن...

قول میدم تا وقتی که صدام نزدی بچه ها رو خراب نکنم سرت...

اوف همون طعمیه که دوست دارم!

در رو میبنده و میره

لعنتی اون شکلات ها رو واسه من گرفته نه تویِ شکم‌پرست!

من رفتم زیر تریلی بعد سعید شکلات ها برد بخوره!

کوفتش بشه مرتیکه قاشقی...

_باز چرا داشتین مثل موش و گربه می‌پریدین به‌هم؟

دستی که سمتم دراز می‌کنه رو صمیمی فشار میدم و با حرصی که سعی می‌کنم معلوم نباشه غر میزنم:

_دیونه‌م کرده پیمان...

توی سن بیست و چند سالگی مثل بچه دو ساله رفتار میکنه!

به طرف مبل ها هدایش می‌کنم و خودم کنارش روی مبل سه نفره میشینم

آهی می‌کشه و با بیخیالی که اصلا هم‌خوونی نداره با آه دردناکش میگه:

_ولش کن...

بذار سعید بی‌دغدغه و سرخوش به زندگیش برسه

سرخوش؟؟؟

این آقا کارش از سرخوش بودن گذشته...

یه تختهش کمه...

و بهتره به خودم یادآوری کنم که من انقدر بی معرفتم که حتی یه حال هم ازش نپرسیدم!.

علاوهبر تماس گرفتن دیدنم هم اومد...

بمیرم که انقدر مهربونه!

_الان که می‌بینم حالت خوبه خیالم راحت شد...

توی این دو سه روز درگیر بودم...

چرا باند پیشونیتو باز نکردی؟

از فکر دوباره به باندی که عمه قدغن کرده بازش کنم، دوباره اخم می‌کنم:

_دست رو دلم نذار که خونه...عمه مدرک پزشکی گرفته و گفته بازش کنم سرم عفونت می‌کنه!

از لحن مسخرهم ریز می‌خنده

_ول کن منو، بگو ببینم سوسن چطوره؟

از آخرین باری که به توصیه دکتر قرار شد همه رو یکی یکی بهش معرفی کنن و من جز اون معرفی شده‌ها نبودم تا حالا ندیدمش

روی صورت پیمان که دقیق میشم هاله غم رو می‌بینم و صد برابرش توی لحنشه

_نمیدونم...

یعنی ازش خبر ندارم...

خبر که دارم؛ ولی ندیدنش از صدتا بی‌خبری بدتره!

_خبر نداری؟؟

صدام از حد معلوم بلندتره...

یعنی چی که نمیدونه؟

اون هم پیمانی که یه شب سوسن رو از خودش دور نگه نمی‌داشت

لباش کش میاد ولی هیچ شباهتی به لبخند نداره

_هرکاری کردم یادش بیاد...

گلخونه گرفتم...

سرمایه‌م توی اینجا و ماشینمو گذاشتم سرش،روز و شب تلاش کردم

یکبار هم احساس نکردم خسته‌م اما اون طاقت نیاورد، رفت پیش مادرش و گفت حق ندارم برم دیدنش...

حق داره من یه غریبه‌م!

با گذشت چندماه...

و اینکه کم و بیش از وضعیت رابطه‌شون خبر داشتم

میدونستم دارن توی چه جنگ سردی دست و پا میزنن اون هم زوجی که سرشار از عشق و علاقه بودن!

میدونستم وضعیت خوبی ندارن ولی دیگه نه تا این اندازه!

_حالا می‌خوای چیکار کنی؟؟

شونه‌ای بالا میندازه و میگه:

_هیچی،راستش خودم هم خسته شدم شاید این فاصله‌ای که بینمون افتاده به نفع هردومونه

از لحنش بوی خوبی به مشامم نمیرسه...

_یعنی چی؟ ...

نکنه...؟!

ادامه حرفمو می‌فهمه

_من دوسِش دارم..

و هیچ وقت حاضر به جدا شدن ازش نیستم طنین...

ولی از این فاصله خودم هم راضی‌ام...

به مادرش کمتر زنگ میزنم

کمتر احوالشو می‌پرسم

به خودش پیام نمی‌دم

_که به خودش بیاد؟؟

دستی به صورتش می‌کشه...

ته‌ریشی که گذاشته نامرتبه ولی چیزی از جذابیت صورتش کم نکرده

_می خوام بفهمه من هم دارم اذیت می‌شم...

من صدمو گذاشتم براش، درسته که منو فراموش کرده ولی حق تحقیر کردنمو نداره!

شده یه وسواسی که فکر می‌کنه من میکروبم و بارها اینو کوبونده توی صورتم که من چطور تونستم عاشق چنین آدم کثیفی بشم؟!

باورت میشه به من گفت میکروب؟؟

به لحن حرص‌دارش می‌خندم، که خودش هم با دیدن خنده من می‌خنده و میگه:

_این تازه قسمت خوبشه...

میدونی که کار گلخونه گرفته ولی چون سوسن اونجاست نمی‌خوام برم!

دلخور و ناراحته...

اینکه نمی‌خواد سوسن رو ببینه اوج غصه‌دار بودنو نشون میده

_میدونی که دست خودش نیست؟

_میدونم و لطفا تو حق رو بده به من...

بخدا من هم آدمم

یه جایی دلم میشکنه

یه جایی می‌بُرم...

دستمو می‌ذارم روی دستش و آروم فشار میدم

این پسر توی درست ترین نقطه زندگیم جلوم قرار گرفت...

_درکت می‌کنم پسر حتی اگه حق با تو نباشه باز هم من طرف توأم،هرچی نباشه آش کشک خاله‌می!

گفتی گلخونه نمیری، پس چیکار میکنی؟؟

شاید من بهتر از هر کسی بدونم دست کشیدن از طراحی برای پیمان چقدر سخت و عذاب‌آور بود

این عذاب رو به جون خرید که بتونه سوسن رو به زندگی برگردونه...

سوسن برگشت، ولی آرزوی خودش چی؟؟

_حس و حال کار کردن ندارم، توی خونه‌م!

چشم‌هام از خوشی برق میزنه...

چی بهتر از این که دوباره طرح های بی‌نظیرشو به اسم شرکت بزنم!

خودش زودتر متوجه برق چشم‌هام می‌شه و با خنده نوچ کشداری میگه

سری تکون میدم و میگم:

_نذار کتکت بزنم،حالا درسته به عنوان شریکم طرح نمیزنی ولی یادته تو کی هستی؟؟

لطفا برگرد،به جادوی طرح‌هات نیاز دارم

به بیرون اشاره می‌کنه و با خنده میگه:

_کلی طراح داری که! هرچی زنه جمع کردی توی اتاق و سعید هم گذاشتی گل سرسبدشون!!!

خودمو جلو می‌کشم و پیرهنشو توی دست می‌گیرم و با لحن لوسی میگم:

_لطفا پیمان،تورو خدا...بابا جای تو گلخونه نیست توی از اول طراح به دنیا اومدی

متفکر بهم چشم می‌دوزه و انگار خودش هم منتظر فرصتی بود که کسی بهش بگه از اون گلخونه بکش بیرون که به رضایت سر تکون میده

با خوشحالی بالا می‌پرم و ذوق‌زده دست می‌زنم...

با دست محکم چندبار به بازوش میزنم و با خوشحالی میگم:

_خیلی خوش‌به‌حالم شد که دوباره برگشتی،باور کن نبودت شده بود خاری توی چشمم!

با به یاد آوردن مسئله‌ای آروم سر جام قرار می‌گیرم و با دلهره میگم:

_پیمان تو یه روز رئیسشون بودی حالا بخوای بری کنارشون کار کنی برات سخت نیست؟

بیخیال خم میشه و از توی ظرف میوه سیبی برمی‌داره و گاز میزنه و همزمان با جویدن سیب توی دهنش میگه:

_انگار فراموش کردی قبل از اینجا، توی چند تا شرکت دیگه کارمند بودم!

از کی شروع به کار کنم رئیس؟؟

صورتمو کج و کوله می‌کنم و میگم:

_اول پاشو با بقیه آشنا شو،بعد هم باید ببرم بکنمت توی چشم جوکار که دیگه پز طراح های خارجکیشو به من نده!

در جواب سوالت هم باید بگم از همین حالا!

هفته بعد شو پاییزیه و از شانس قشنگ من چند روز قبلش عروسی ثمینه!

آهان کشداری می‌گه، به ثانیه نمی‌رسه که سرش برمیگرده سمتم و میپرسه:

_ثمین مگه قراره ازدواج کنه؟!

انقدر درگیریم زیاد بود که یادم رفت توی همون تماس ها و پیام های کمی که داشتیم این خبرو بهش بدم

_یادم رفت بهت بگم...

ثمین قراره از ترشیدگی در بیاد!

تعجبش تبدیل به یه لبخند شاد می‌شه و با همه صداقتش آرزوی خوشبختی می‌کنه برای خواهرکم و می‌پرسه:

_حالا این مرد خوشبخت کیه که مخ خواهرتو زده؟

چشمکی ریزی میزنم و با بشکن توی صورتش ابرویی بالا میندازم و میگم:

_وکیل پر ادعای سابق شرکتمون که باهاش پدرکشتگی داشتی...

ابروهاشو به قصد فکر کردن بهم نزدیک می‌کنه و اینبار متعجب‌تر میگه:

_نـــــه! اون غول بی‌شاخ‌ودم شده دوماد ملکان ها؟

حتما باید راز موفقیتشو ازش بپرسم...

_اونقدرها هم سخت نبود، فقط کافی بود دل خواهرمونو ببره!

دیگه زشت بود بگم علاوه‌بر بردن دلش، یه دل دیگه هم کاشت توی دلش!

پیمان بلند میشه و می‌خواد به بقیه سر بزنه و به من اجازه همراهی نمی‌ده، خیلی جنتلمنانه نشوندم سر جام و گفت از همین اول راه پرروم نکن که کار دست شرکتت میدم!

از اتاق خارج می‌شه و من تازه اخم‌هامو بیشتر توی هم گره می‌زنم

به‌خاطر سوسنی که قطعا و حتما اگر ببینمش از نیش حرفام در امان نمی‌مونه!

این زن وسواسی نبود که اون هم به صفات بارزش اضافه شد!

یعنی چی که به رفیق من میگه میکروب؟ حیف که سیم‌پیچی‌هاش اتصالی کرده وگرنه دوتا کف‌گرگی بهش میزدم که حساب کار دستش بیاد!

عمر آشنایی منو پیمان به نه سال هم نمی‌رسه ولی به اندازه نگار توی زندگیم سهم و نقش داره...

آشنایی خیلی جالب و فوق العاده‌ای که بشه ازش به‌عنوان یه خاطره خوب یاد کرد نداشتیم

من یه دختر با اعتماد به نفس بالا توی جامعه بودم که پشتم کوهی از بی‌پناهی بود...

هر چقد بیرون گرگ بودم توی خونه بره آروم و بی صدایی بودم که اتاقش زندانش بود و تنهایی رو به حضور توی جمع ترجیح میداد و وقتی این تنهایی بیشتر شد که فرهاد هم ترکم کرد!

بگذریم، من از شونزده، هفده سالگی که پام به دانشگاه رسید دورادور پیمان رو می‌شناختم، دانشجوی سال آخری‌ای که مورد توجه همه استادها و دانشجوها بود

حتی همین سپیده دو سه بار توی کفش رفته بود که من و اون دوتا دوست خیانتکارتر از خودش به زور بیرون کشیدمیش و همین هم شد دلیل آشنایی من و پیمان...

یه دورانی مد شده بود که سال بالایی‌ها قبل از خروج از دانشگاه پارتی خداحافظی با پایه های دانشگاه ترتیب می‌دادن و من چون فرهاد اجازه نمی‌داد نمی‌رفتم!

حدود یک سالی از ورود من به دانشگاه می‌گذشت و کم‌وبیش با سپیده صمیمی شده بودم و لعنت به اون صمیمت که پاشو توی خونه و زندگیمون باز کرد و باعث شد که فرهاد رو ببینه...

حالا بگذریم که از دلبستگی من خبر داشت و خیلی کارها کرد...

یه شب که فرهاد رفته بود با دوستاش شمال، من هم زدم به در بی‌حیایی و با سپیده و آهو و نوشین که پایه خراب‌کاری‌هاش بودن رفتیم مهمونی یکی از سال بالایی‌ها...

سال بالایی‌هایی که پیمان هم یکی از اونا بود و چه چیزی بهتر از این برای سپیده که وقت داشته باشه مخشو بزنه و پزشو به این و اون بده؟!

همه چیزو فراهم کرد که شب مهمونی خودشو بچسبونه بیخ ریش پیمان

خلاصه رفتیم مهمونی، البته نمیشه اسمشو گذاشت مهمونی، توی زعفرانیه تهران بود و مراحل مالیدن و بردن توی اتاق یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد و صدای تالاپ و تولوپش به گوشمون می‌رسید!

هنوز یک ساعت نگذشته بود که همه از کنترل خارج شدن و معلوم نبود دارن می‌رقصن یا هم دیگه رو می‌مالن؟!

توی همون ساعت های اولیه فرهاد بیست بار باهام تماس گرفت

و منی که به گوه خوردن افتاده بودم و دیگه داشتم تصور میکردم که بهم تعرض شده، گوشیمو برداشتم و از اون خونه ویلایی بیرون اومدم و به ته باغ رفتم...

خدا شاهده استرس اینکه فرهاد بفهمه کجام باعث شده بود اصلا حواسم نباشه که دارم توی تاریکی قدم میزنم...

لحظه‌ای به خودم اومدم که صدای آژیر ماشین پلیس کل اون فضای حیاط درندشتو پر کرده بود و مردی هیکلی به طرف من می‌دوید...

صدای آهنگ که از عایق های صوتی خونه عبور نمی‌کرد ولی صدای آژیر پلیس به گوش فرهاد رسید و داد و بیدادش شروع شد و من از ترس اون فرد مجهولی که به سرعت به طرفم می‌دوید، ناخواسته گوشی رو قطع کردم

توی اون هیری ویری تنها راهی که به ذهنم رسید روشن کردن چراغ گوشی و گرفتنش توی صورت کسی بود که حالا جلوم قرار داشت....

با همون نگاه اول شناختمش ولی اون با دستپاچگی میگفت نور اون بی‌صاحابو خاموش کن

زنگ گوشی که دوباره به صدا در اومد با نگاهی هراسون به پشت سرم گوشی رو از دستم گرفت و به سرعت روی حالت بی‌صدا گذاشت و با تمسخری که اصلا با دستپاچگیش هم‌خوونی نداشت گفت:

_چه دانشجو ممتازی هستی که آسون ترین کار رو هم نمی‌تونی انجام بدی؟ خانوم محترم داری می‌شنوی که، پلیس اومده اگه ببیننمون میگیرن و میبرنمون، اون‌وقت باید قید دانشجوی همه چی تموم دانشگاه بودنو بزنین...

یا شما هم فرار کنین یا اگه نمی‌خوایین حداقل سر و صدا نکنین که من بتونم فرار کنم!

با شناختنش ترس نشسته توی دلم از بین رفت و تازه وقت کردم موقعیتی که توش گرفتار شدمو هضم کنم، بدون جواب دادن به تمسخرش رفتم سمت دیوار و داشتم به این فکر می‌کردم که چطور خودمو از این مخمصه نجات بدم؟

اون لحظه فقط به خبردار شدن آرش خان و فرهاد فکر می‌کردم...

داخل اون خونه هیچ‌کس حالت عادی نداشت و نمیدونستن دارن چه غلطی می‌کنن!

پیمان کمکم کرد از دیوار برم بالا و همین که توی کوچه فرود اومدیم افتادیم توی یه چاله پر از گِل

وقتی شانس نمی‌خواست یاری کنه نتیجه‌ش می‌شد این...

وگرنه چاله اون هم وسط زعفرانیه تهران چه غلطی می‌کرد؟!

بگذریم اون شب با گِل‌های روی صورتمون کلی پیاده‌روی کردیم...

آخه من که با پراید آهو اومده بودم و ماشین پیمان هم جلوی ویلا بود که کلاه‌مون هم می‌افتاد محال بود برگردیم اونجا...

یه تاکسی گرفت و پولشو خودش حساب کرد و منو برگردوند خونه...

اما بلای بدتری سرم نازل شد...

تلفنم پیشش جا موند...

حتی سکوت اون خیابون هایی که از ترس همه جاشو می‌پاییدیم هم باعث نشد ویبره گوشیم که توی جیبش بود رو بشنوم!

و اینگونه شده که من بعد از یه دوش مفصل خوابیدم و ساعت پنج و نیم صبح با تکون های بانو بیدار شدم، تلفن خونه رو دستم داد، داشت لب‌هاشو گاز می‌گرفت که یعنی چه غلطی کردی که آقا فرهاد چنان شاکیه که این ساعت داره برمیگرده تهران؟

تلفن رو گرفتم ولی جز گوش دادن به بد و بیراه‌هایی که فرهاد به نافم می‌بست کوچیک‌ترین واکنشی نشون ندادم....

دو ساعت بعدش خونه بود و بعد از دادن توضیحات کامل البته با سانسور کارهای خاک‌برسریشون، منو برد دانشگاه و به مدت چند هفته محل سگ بهم نداد...

آخ کاش میشد توی همون دوران براش بمیرم...

این برخورد فرهاد منو عصبی کرد و آوار شدم روی سر پیمان...

اون بدبخت هم که کلافه شده بود گفت مجبور شدمم که جواب بدم...

حتی گفتم چرا خاموشش نکردی؟ بُراق شد که توی خواب و بیداری به ذهنم نرسیده!

صمیمیت من و پیمان جایی شکل گرفت که بعد از اون مهمونی کل دانشجوهای شرکت کننده تعلیق شدن...

اون وسط نمیدونم کدوم بی‌پدر و مادری گذاشته بود کف دست رئیس دانشگاه که من و این آقا هم اونجا بودیم!

اون انقد حالشون خراب بود که خودشون هم نمیشناختن ولی از شانس قشنگ ما حضور ما رو یادشون مونده بود!

و بعد از این گزارش ما دو نفر احضار شدیم دفتر رئیس دانشگاه

ولب من و این آقا چنان فیلمی بازی کردیم که حتی خودمون هم باورمون شد که شب قبل توی مهمونی نبودیم و در پی کسب علم و دانش بودیم!!

رئیس دانشگاه چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که کم مونده بود ماچمون کنه!

فرستادمون بیرون و بعدش ما رو چماق کرد و زد توی سر دانشجوهای بی‌کفایتش!

تا روزی که سپیده و دوستاش برگردن من و پیمان چون همه دوست‌هامون تعلیق بودن با هم می‌پریدیم

اصلا نفهمیدیم کی انقد صمیمی شدیم که نصیحتم می‌کرد کمتر با سپیده بگردم!

انگار خدا خیلی ساده همه چیزو کنار هم چیده بود که این آدم فوق العاده رو سر راهم قرار بده...

خدا روزهای سختمو دیده بود...

عذاب های علیمی که کشیدمو دیده بود

و احتمالا این آشنایی پاداش صبر و تحملم بود!

زمانی به خودم اومدم که با نگار هم آشناش کرده بودم و از فرهاد براش حرف میزدم...

حتی اولین باری که زنگ زد که منو به‌عنوان خواهر کوچیک‌ترش ببره خرید شیدای خواهر صاحب بوتیک شد

و منو فرستاد جلو که شماره سوسنو بگیرم...

با یادآوری اون روزها می‌خندم،

تقه‌ای به در زده میشه و با بفرمایید من چال‌چالی شرکت میاد داخل...

هنوز جای اون چندتا خراش روی صورتش هست اما از جذابیتش چیزی کم نشده

میاد داخل و بدون اینکه بیاد بشینه نزدیک به در می‌ایسته

لبخندی میزنه و نرسیده و بدون سلام حرفشو میزنه:

_می خوای خوشگل مشگل کنی بکن، مشکلی ندارم، فقط قبل از ساعت شیش آماده باش چون ننه بنده خیلی ان‌تایم تشریف داره

با دست آروم روی پیشونیم میزنم

چطور دعوت جوکار رو یادم رفته بود؟

من امشب می خواستم خریدهای ثمین رو ببینم ولی مثل اینکه امکان‌پذیر نیست...

آخه صبح جوکار خیلی زیرکانه این مهمونی رو کرد توی پاچه‌م!

_خودم میدونم چه ساعتی بیام،حتما که نباید بیای خبر بدی

سرگرمی جدیدم که خیلی روانمو شاد می‌کنه سر و کله زدن با این گوگی جونه

بعضی وقت‌ها حرص می‌خوره و بعضی وقت‌ها هم نمیدونه چی جوابمو بده و فلنگو میبنده!

میاد جلو و به خودش اشاره می‌کنه

_به خاله گفتی خونه نمیری که ماشین برات بفرسته، در نتیجه بنده دستور گرفتم که شما رو برسونم رئیس

آخ ماشین قشنگم!

وایسا ببینم باز این پررو رئیس رو با تمسخر به زبون آورد؟؟

پامو میندازم روی اون یکی پام و بهش میگم:

_نیازی نبو که خودتو به زحمت بندازی و منو با خودت ببری آخه میدونی عهد بوق که نیست الان ماشین‌هایی هستن به اسم تاکسی یا اسنپ ولی دیگه چون خیلی اصرار داری که بشی راننده شخصیم قبول می‌کنم که باهات بیام!

***

شاید اشتباه کردم که گفتم از شرکت میرم خونه‌شون...

لباس هام زیادی ساده بود و مناسب رفتن به خونه جوکار با اون دک و پزش نیست....

خونه رفتن مساوی بود با جواب پس دادن به آرش‌خان که چپ و راست باید شرح وقایع یه روز کامل رو براش تعریف می‌کردم که چی شد و چیکار کردم!

فکر کنم از وقتی که از اون تصادف جون سالم به‌در بردم محبتش بهم زیاد شده!

بگذریم

همین پالتو کشمیر مشکی و شلوار لوله تفنگی که تنمه قشنگ‌تر از اون لباس‌های تجملاتیه...

کیفمو برمیدارم و با پیام کوتاهی به ثمین میگم که به بقیه بگه تا پاسی از شب خونه تشریف نمیارم

و دارم میرم خونه شریکم!

احتمالا دیگه خریدهاش تموم شده و برگشته خونه...

بمیرم واسه خواهرم که به‌خاطر اوضاع بد مژگان و نگین مجبوره با نگار بره واسه خریدهای عروسیش!

الان وقت غصه خوردن نیست

از اتاق خارج میشم و سمت اتاق گوکان قدم برمیدارم...

قبل از اینکه در بزنم خودش درو باز می‌کنه و با سخاوت لبخند پر و پیمونی میزنه

_ننه گفته که زود ببرمت خونه، بدو که مشتاق دیدارته!

از شرکت میزنیم بیرون و وارد آسانسور میشیم

و دکمه پارکینگ رو میزنه...

مثل بچه های کف تهران میگه ننه...

ازش انتظار می‌رفت که کمتر ازgrandmotherنگه ولی روی این تصورم که مثل بچه سوسول هاست خط بطلان کشید!

_چرا مشتاق دیدار منه؟سلبریتی‌ام و خودم خبر ندارم؟

به شوخی حرفمو ادا میکنم و اون کاملا جدی میگه:

_از اون سلبریتی‌های عملی هم مهم‌تری!

نمیدونم تعریف بدونمش یا اغراق ولی هرچی که بود باعث کش اومدن لبام شد

توی پارکینگ سوار ماشین خارجیش میشم که حتی اسمشو هم نمیدونم!

خدا بگم این غرورم چیکار کنه...

شیطونه میگه برم به آرش خان رو بندازم که من گوه خوردم گفتم می‌خوام مستقل باشم

بنده کنیز شمام فقط ین ماشین خفن برام بخر،

ماشین جذابم خودم که معلوم نیست کجا داره اوراق میشه!

وای زبونم لال ،خودم اوراق بشم!

منظورم اینه درست میشه!!!

از ساختمون خارج میشیم و من کفم بریده از دیدن این ماشین جذابی که داخلش از بیرونش قشنگ تره

غرق حس آرامش ماشینم و حتی یادم میره بابت تعریف الکی گوکان ازش تشکر کنم...

پولدار که شدم یکی عین همین می‌خرم و پارس قشنگمو میذارم سرورشون که فکر نکنه خدایی نکرده من آهن پرستم!

ذهنم شر و ور می‌بافه و من نمی‌دونم چطوری جلوشو بگیرم

فقط کم مونده که به چرت و پرتام بخندم و سوژه بدم دست این یارو!

وایسا ببینم چرا ساکته؟

با اوهومی اعلام حضور می‌کنم...

_میگم تو بعد رسوندن من میری یا میمونی؟

ابروهای مشکیش بالا میره

و درحالی که خیلی حرفه‌ای فرمون رو توی دستش گرفته و چپ‌وراست سبقت میگیره،جوابم میده:

_نه می‌مونم امشب علاوه‌بر رونمایی از تو برای ننه‌م، مادر هم قراره ببینتت!

گوشه ابرومو میخارونم

هنوز دیدن مادربزرگشو هضم نکردم، مادرشو دیگه کجای دلم بذارم؟

میترسم یکم بیشتر سوال بپرسم بگه ریش‌سفیدهای فامیل هم هستن!

شدت معذب بودن منو احساس می‌کنه که در حالی که وارد یکی از محله های عیون‌نشین میشه می‌پرسه:

_معذبی؟؟ از دختر اجتماعی‌ای مثل تو بعید بود

چه ربطی به اجتماعی بودن داره؟

خب بابا جوکار منو دعوت کرده بعد مثل تخم های لپ لپ ننه‌ت و مادرت هم سر درآوردن، انتظار نداری که بگم ایول بزن بریم باهاشون خاله خانباجی بشیم که؟!

_حق دارم؛ ندارم؟به هرحال دارم با آدمایی که تاحالا باهاشون روبه‌رو نشدم و یه جورای غریبه هستن روبه‌رو می‌شم!

حرفی بدی نزدم ولی صدای دندون‌قروچه‌ش به راحتی قابل شنیدن بود

نه خیلی آروم نه خیلی بلند طوری که انگار یه واگویه با خودش میگه:

_خدا نگذره از باعث و بانیش!

متفکر اجزای صورتشو از نظر میگذرونم

الان طرف صحبتش منم یا خودش؟

خیلی ریلکس جلوی پارکینگ ترمز میزنه و سکوتش باعث میشه که فکر کنم مخاطبش من نبودم

اگه مخاطبش من بودم خیلی بی‌معنی میشد که من بگم معذبم از دیدن خانواده‌ت و اون بگه خدا لعنت کنه کسی که جلوشو گرفته!

ولش کن یه چیزی پروند دیگه...

در پارکینگ که پشت سرمون بسته میشه تازه دور و اطرافمو می‌بینم

توی پارکینگ یکی از زیباترین برج های تهرانیم و من مثل پخمه ها دارم به جفنگیات گوگی فکر میکنم!

از ماشین که پیاده میشیم

با دیدن دست‌های خالیم آه از نهادم بلند میشه

انقدر این مرتیکه سرمو گرم کرد که یادم رفت گل و شیرینی بگیرم...

وایسا ببینم چقدر حواس‌پرتم مگه به منشی نگفتم شکلات سفارش بده؟

وای چطور فراموش کردم؟

گردنت بشکنه طنین که یادت بود با این کش شلوار کل‌کل کنی ولی اون بی صاحبی که کلی پول بخاطرش دادی رو یادت رفت!

دیگه حوصله مهمونی رو ندارم...

کاش برگردیم، من روم نمیشه دست خالی برم داخل

مادر جوکار نمیگه چه آدم بیشعوریه که مثل خر سرشو انداخته زیر و اومده مزاحممون شده اما یه حبه قند هم نیاورده؟!

البته من خودم گلم ولی در هر صورت اصل ماجرا و اینکه من یادم رفته یه کوفتی بیارم عوض نمیشه که!

با خودم درگیرم که گوکان با نگاهی که میگه چه مرگته جعبه روبان پیچ شده‌ای از روی صندلی عقب برمیداره و میگه:

_اتفاقی افتاده؟؟

خیره به جعبه توی دستش میگم:

_چون خاله‌ت شکلات دوست داره صبح به منشی گفتم سفارش بده ولی یادم رفت ازش بگیرم،این دختره هم نکرد موقع رفتن یادم بندازه!

به قیافه نالانم می‌خنده و به جعبه اشاره می‌کنه:

_خانوم حواس‌پرت همون موقع که داشتی با دوستت و کارمند جدیدمون که شرکت هم کلی بهم ریخته صحبت میکردی بسته رسید، وقتی منشی گفت واسه مهمونی گرفتی، نپرسیده گذاشتم توی ماشین!

از اشاره طعنه‌دارش به پیمان چشم‌پوشی می‌کنم و افسوس می‌خورم برای خودخوری‌ای که توی این چند ثانیه کردم

خیلی بی‌نزاکت و بی‌شعوره که بدون اجازه من همچین کاری کرده ولی خب اگه به خودم بود کلا فراموش می‌کردم چنین بسته‌ای وجود داره

برخلاف خواسته درونم که عاشق هرج و مرجه و گرفتن موهای گوکی بود ظاهرمو حفظ میکنم و جعبه قهوه‌ای رنگ رو به خودش می‌سپارم... تا اینجا زحمت اوردنشو کشیده چشمش کور بقیه راه هم با خودش میارتش

به سمت آسانسور قدم برمیدارم و اون بی‌تمدن هم پشت سرم مثل خر شرک میاد

مرتیکه خودشیفته...

سالن مد که نیست مثل مانکن ها قدم برمیداری،یه پارکینگ زپرتیه که جن و انسی هم توش به چشم نمی‌خوره

خودتو رها کن بابا!

پارکینگ معمولی بود اما آسانسور هیدرولیک شیشه ای که بارها توی مراکز خرید ازشون استفاده کردم اینجا با کمی اغراق چشم‌گیرتر به چشم می‌خوره!

اگه بخوام راستشو بگم من همون آدمِ ندیده‌ای‌ام که همه چیزو بزرگ می‌کنم در حالی که قبلا بارها همونا رو به چشم دیدم!

طنین فرصت طلب درونم همش دنبال اینه که به همه چیز پر و بال بده اما الان عاجزانه ازش استدعا دارم که یه امشبو نزنه کانال ندید بدیدبازی!

یکم سنگین و رنگین باش خیر سرم نوه آرش خانی با اون همه دک و پز!

سوار آسانسور که میشیم گوگان دکمه نه رو میزنه و به لطف آسانسور شیشه‌ای میتونم نمایی از تهران پاییزی رو ببینم

باز هم دارم ندیده‌بازی درمیارم ولی دوس دارم!

1388

خب خوشم میاد واسه هر چیزی که می‌بینم برای بار هزارم ذوق کنم!

صدای خنده ریز گوگان منو از فکر منظره روبه‌روم بیرون میاره..

_بخدا که لنگه نداری،حتی حرف نزدنتم برای آدم سرگرم‌کننده‌ست!

صدها هزار وای که شرافت و آبرو برای خودم جلوی این مرد باقی نذاشتم

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم این همه مشغله چرت که ذهنمو درگیر کرده و دلیلش آرامش نداشتن روح و روانمه رو از خودم دور نگه دارم...

توی اون عمارت لعنتی هر اتفاقی که میفته من یکی از تخته‌هامو از دست میدم...

در آسانسور که باز میشه گوگان خودش جلوتر میره و با همون لبخند پهنش میگه:

_بفرما که ننه‌م کلی از دستم شاکی شده که دیدنتو باز هم به تعویق انداختم!!!

نه که ملکه انگلیسم برای دیدن بال‌بال میزنه!

»چاپلوس»ی زمزمه می‌کنم و از آسانسور خارج می‌شم...

گوکان کمی اخمی می‌کنه، و در جواب چاپلوسی که به ریشش بستم میگه:

_شنیدما؟؟

بیخیال شونه‌ای بالا میندازم

_من هم گفتم که بشنوی

آقا خوش‌خنده تشریف داره و دوباره میخنده و همزمان زنگ میزنه...

جعبه رو آروم با انگشتام نوازش می‌کنم و در توسط یه زن باز میشه

قبل از اینکه دهن باز کنم و کلمه سلام رو بگم و به اون زن که نگاه‌ش تازه روی من نشسته لبخند بزنم

گوگان مثل اجل معلق میپره وسط و صورت زنه رو می‌گیره و روی لپشو ماچ می‌کنه

_آخ ننه یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور...

خیلی عادی حرفشو میزنه و کنار میره

این ننه‌ست یا من؟

اینکه از من جوون‌تره!

به بوس و حرفای گوکان که نه سر داره نه ته، عکس العملی نشون نمیده و با اون تیله های خاکستریش زل زده بهم و ازم نگاه نمی‌گیره

موهای قهوه‌ای سوخته‌شو دورش ریخته و پیرهن و شلوار ساده اما شیکی به تن داره...

خلاصه که جذاب و زیباست!

اگه من مثل پخمه‌ها نگاه‌ش کنم که نمیشه

پس قدم باقی مونده رو جلو میرم و از باب آشنایی دستمو جلو می‌برم

_طنین...

فامیلم از دهنم بیرون نیومده که دست دراز شده‌مو می‌گیره و در حرکتی که تا چندثانیه برام شوک‌آوره منو توی بغلش می‌کشه...

دستاش روی کمرم بالا و پایین میشه و نفس های عمیقی که می‌کشه منو متعجب می‌کنه

خانومه کم داره؟؟

نکنه منحرف جنسی‌ای چیزیه؟؟

_خیلی خوشحالم که دیدمت،انگار...

حرفشو می‌بره و منِ حیرونو از خودش جدا میکنه و من متوجه برق اشک توی چشم هاش میشم...

از رفتار خیلی خیلی صمیمانه‌ش متعجب شدم ولی نه اونقدری که زبونمو قورت بدم

_ممنون خانوم جوکار...

شادی‌ای که توی صورتش به چشم می‌خورد به یکباره فروکش کرد...

تعادل نداره، خدایا فرار کنم برم؟؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا فرار رو بر قرار ترجیح بدم جوکار کوچیک پشت سر مادرش پیداش میشه و با گشاده‌رویی لبخند میزنه و از اون نگاه هایی که معنیشو نمیدونم به مادرش میندازه

_ببخشید عزیزم متوجه اومدنت نشدم، ببخش که معطل شدی!

با راهنمایی جوکار از کنار زن میانسال زیبا و نگاه عجیبش عبور می‌کنم و وارد خونه زیبای آشا جوکار می‌شم...

مادرش در رو می‌بنده و من دستای خالیمو آروم روی مانتوم می‌کشم و با خودم می‌گم چه گوهی خوردم که شکلات‌ها رو از گوگی نگرفتم!

جوکار با لبخند چشمکی بهم میزنه و جوری که انگار می‌خواد همه چیزو عادی نشون بده میگه!

_مامانم هستن

به زن اشاره می‌کنه که حالا دیگه جز رد محوی از خوشحالی خبری از اون واکنش تند و صورتی که حالاتشو درک نمی‌کردم نیست

دستی که یکبار جلو بردم برای آشنایی رو دوباره سمتش دراز می‌کنم و میگم:

_خوشحالم از آشناییتون خانوم

وقتی لبخند میزنه چال گونه‌هاش مثل چاهی وسط زمین بیرون میزنه...

پس بگو چال گوکی به کی رفته!

_مرسی عزیزم...خیلی خوشحالم که دیدمت

راستش من یه شخصیت صمیمی دارم امیدوارم که برخورد من آزرده‌خاطرت نکرده باشه

اینبار واقعا لبخندی از ته دل میزنم

این زن شیک‌پوش و جذاب بد به دلم نشسته و دلیلشو نمیدونم!

_من که اینطوری فکر نمی‌کنم...میذارم پای یه استقبال گرم!

متقابلا جواب لبخندمو میدن و منو به پذیرایی دعوت می‌کنن قبل از نشستنم گوکان و زنی که شباهت زیادی به این زن شیک‌پوش داشت میان داخل پذیرایی

نمیدونم درست احساس کردم یا نه ولی این زنی که دست لرزونشو جلوم گرفته حالت‌هاش مثل مادرشه وقتی که می خواست منو جلوی در بغل کنه!

پناه بر خدا نکنه لزبینن؟؟

دستشو به آرومی فشار میدم و اون با صدای مخملیش به حرف میاد:

_تعریفتو زیاد شنیدم،خوشحالم که می‌بینمت عزیزم،

مادر گوکان هستم!

به گوکان که دهنش پره و معلوم نیست داره چی کوفت می‌کنه اشاره می‌کنه...

اون قسمتی که گفت مادر گوکانم رو نادیده میگیرم و ابزار خوشحالی می‌کنم:

_لطف دارید شما

وقتی روی مبل می‌شینم واقعا معذب میشم...

انگار لخت نشستم جلوی چندتا مرد هیز و اونها نگاه خیره‌شونو ازم برنمی‌دارن...

اوف طنین خدا لعنتت کنه با این مثال زدنت...زیادی منحرف شدیا، حواست هست؟

دستی به صورتم‌می‌کشم

و این معذب بودن رو گوکان به خوبی احساس می‌کنه که با شیطنت روی مبل کناریم می شینه و رو به مادرش و ننه مکرمه‌ش میگه:

_دختره رو خوردین چرا مثل زامبیا نگاهش میکنین؟

خاله رسیدگی کن، مادرت و خواهرت از دست رفتن!

نگاه درمونده آشا روی من می‌شینه...

زن بیچاره خودش هم نمیدونه مادر و خواهرش چشونه!

رفتارشون عجیبه ولی نمیدونم چرا منو اذیت نمی‌کنه!

دوس دارم از این حالت که بیشتر شبیه به مات بودنه خارج بشن و باهام ارتباط برقرار کنن!!!

ننه مکرمه گوکان می‌خنده و جلوی چشم های من لباشو غنچه می‌کنه و به گوکان که هم‌سن خر خانه میگه:

_قربونت برم نگاه کردن هم جرمه؟؟ آخ فدات بشم تو جرات داری یکبار دیگه حرف بزن تا ننه قورت بده!

می‌خندم اون هم صدادار...

و این پسر که هیچی براش مهم نیست خودشو لوس می‌کنه و چشم‌وابرو میاد:

_جلوی بقیه زشته ننه...

جوکار با نگاهی به جمع دست خواهرشو می‌گیره و ناپدید میشه

ننه که بیشتر به یه داف اروپایی شباهت داره با خنده و کاملا با شیطنت به قصد بستن دهن نوه‌ش میگه:

_زشت تویی که تا شیش سالگی مای بی‌بی می‌بستی

دهن گوکان بسته میشه و من کلا یادم میره که معذب بودم و قاه قاه می‌خندم

دقیقه های بعد در حالی که اشک چشم هامو پاک میکنم و به خاطره گندکاری گوکان گوش میدم از زبون ننه‌ش،

دیگه یه درصد از اون حس معذب بودن هم توی وجودم پیدا نمی‌کنم

احساس صمیمیتی که به این سرعت باهاشون پیدا کردم واقعا فوق العاده است...

همه چیز خوبه...

جز چشم های سرخ آشا جوکار که وقتی به جمعمون برگشت باعث شد خنده مادرش محو بشه

زن بیچاره نگاهی به من می‌کنه و رو به دخترش میگه:

_خیلی قشنگ می‌خنده دخترمون!

حرفشو تعریف می‌بینم و لبخند میزنم

ولی از تایید جوکار نمی‌تونم بوی تعریف رو احساس کنم!بیشتر انگار داره حسرت می‌خوره وقتی که میگه:

_آره...خیلی قشنگ می‌خنده!

میمیک صورتش ردی از ناراحتی به خودش گرفته...

دوست داشتم بپرسم چرا چشم هات سرخه ولی به من چه؟ من چیکارەم؟ لابد مسئله شخصیه!

برعکس جوکار که یه شخصیت آروم و خونسرد داره مادرش با وجود سنش بمب انرژیه...

از هرطرف حرف میزنه تا میرسه به خونوادەم

میگم با پدربزرگ و مادربزرگ و عموم اینا زندگی میکنم

تازه متوجه میشم که چشم‌هاش بی‌شباهت به عمه زیبا و ملوک جون نیست

چشم های درشت و کشیده‌ای که به رنگ‌خاکستری آغشته شدن!

ولی فرض رو میذارم روی تصادفی بودن این شباهت و با خودم میگم حتما یه روز با ملوک جون آشناش می‌کنم.

توی دنیا خیلیا چشمشون هم‌رنگه

پس آنچنان موضوع مهمی هم نیست که بابتش توی فکر فرو برم و مادر جوکار بفهمه من یه تختەم کمه!

یه ساعت هم از ورودم به این خونه نگذشته ولی کلی بهم خوش گذشته..

بهتره از پذیرایی رنگارنگشون نگم دیگه

کیفمو برمیدارم که به ثمین پیام بدم ببینم خریدهاش تموم شده یا نه؟

گوشیمو که از کیفم درمیارم روشن کردنش کافیه که با سیل اعلان تماس های بی پاسخ روبه‌رو بشم...

لعنتی من این بی‌صاحبو کی گذاشتم روی سایلنت؟؟

دقیقا چهل وسه تماس بی پاسخ از فرهاد دارم و هشت تا از یه خط ناشناس..

اول متعجب و بعد نگران می‌خوام شماره‌شو بگیرم که گوشی توی دستم می‌لرزه...

جواب دادن توی جمع درست نیست

با هول و ولایی که به جونم افتاده از جا بلند میشم و به جوکار میگم:

_توی بالکن می‌خوام به تماسم جواب بدم اگه مشکلی نیست!

لبخند دلچسب دیگه ای میزنه و انگار نه انگار که کمتر از نیم ساعت پیش چشم هاش سرخ و غمگین بود

_حتما عزیزم،بیا راهنماییت کنم

لبخندی به رسم احترام به بقیه میزنم و با جوکار همراه میشم

تلفن همچنین ویبره میره

و من ترسیدم که نکنه اتفاقی برای اهل خانواده افتاده

بعد از اینکه آشا منو توی بالکن بزرگ و مجللش که دارای نرده های شیشه‌ایه تنها می‌ذاره،تلفنمو روشن می‌کنم

قصد می‌کنم خودم تماس بگیرم که دوباره تماس می‌گیره...

با این همه پیگیریش احتمالا اتفاق خوبی نیفتاده

به سرعت تماس رو وصل می‌کنم و صدای خش‌دارش می‌پیچه توی گوشم:

_توی خونه اون مرتیکه چه غلطی میکنی؟؟

همین الان جل‌وپلاستو جمع میکنی میای پایین وگرنه زنگ تک تک واحدهای این خراب‌شده رو میزنم و می‌کشونمت بیرون

جوری صداش خش‌داره که انگار ساعت ها نعره کشیده...

منظورش از مرتیکه گوکان که نیست؟؟

اصلا اون...

با یادآوری آدمهایی که همیشه دارن تعقیبم می‌کنن، آهانی به خودم می‌گم و وسط نفس های بلندی که پشت سر هم می‌کشه سلیطه‌بازیمو شروع میکنم:

_اولا که مرتیکه خودتی، اون مرتیکه اسم داره بهش میگن گوکان...

سکوت می‌کنم نه اینکه از ادامه حرفم پشیمون شده باشم نه، فقط صدای نعره‌ش که توی گوشم می‌پیچه خفه‌م می‌کنه...

_معلومه داری چه گوهی میخوری؟؟

طنین من بی‌پدر دارم میگم گمشو بیا بیرون تو نشستی به من میگی اسم اون نره خر چیه؟

اصلا تو توی اون قبرستون چیکار میکنی؟؟

متوجه ای که با یه مرد غریبه رفتی بالا؟

چند ثانیه دهنمو می‌بندم که بفهمم چی به چیه و صدای دیگه‌ای جز فرهاد که به گوش میرسه که میگه:

_آروم باش،چه خبرته؟؟همینمون مونده به جرم باد کردن رگ گردن تو ببرنمون آب خنک بخوریم

_تو یکی خفه...

به کسی که کنارشه می‌توپه و بعد با خشم غلیظی به من می‌گه:

_اون بالا داشتی چیکار می‌کردی که جوابمو نمیدادی؟!

_نشسته بودیم.

ناخواسته میگم...

_با کی؟

جوابشو نمی‌دم و به جاش می‌پرسم:

_چرا اون پایینی؟

صدای نفسی که محکم بیرون میده از پشت تلفنم به خوبی قابل تشخیصه

_گفتند با این پسره که خاری شده توی چشمم رفتی توی یه خونه...

می‌فهمی چطوری خودمو تا اینجا رسوندم؟؟

نه نمی فهمم برام تعریف کن!

آب دهنمو قورت میدم

حرارت تنم درست مثل روزیه که توی بیمارستان بودم

_چرا باید برات مهم باشه پسر عمو؟

اگه قبلا بود طبیعی بود و کلی هم براش ذوق می‌کردم ولی الان چرا؟؟

واقعا به یه دلیل نیاز دارم!

_تو بیا پایین بهت میگم چرا!

از توی بالکن پایینو نگاه می‌کنم ولی پر از ماشینه و نمی‌دونم آقا فرهاد توی کدومش نشسته و به من زور میگه!

_نمی‌تونم

نفس عمیقی می‌کشه، و من با خودم فکر میکنم چرا دارم مثل آدمیزاد جوابشو میدم؟!

_چراااااا؟

جانم؟ چرا انقدر حرصی شدی؟

_چرا باید به تو جواب پس بدم؟!

اول صدای در ماشین میاد و بعد صدای عصبی خودش که باعث میشه بیشتر از لبه بالکن خم بشم تا شاید بتونم ببینمش!

_اومدم بالا حالیت می‌کنم که چرا باید بهم جواب پس بدی...

لعنتی! چرا هیچی معلوم نیست؟!

خودم جواب خودمو میدم، چون هوا تاریک شده و من به جای اینکه داخل باشم و گل بگم و گل بشنوم دارم با این کله‌خراب کل میندازم.

با هول در حالی که نرده شیشه‌ای رو محکم گرفتم بالا و پایین می‌پرم...

_نیا آبروبر، بابا خونه پسر کجا بود؟!

امشب خونه شریکم دعوتم،

زنه! تازه علاوه‌بر خودش مادر و خواهرش هم هستن

صدایی جز صدای نفس های عصبیش و صدای ماشین هایی که از کنارش رد میشن، نمیاد!

_خدا لعنتت کنه! آخه تو اینجا چیکار میکنی؟؟

زبونمو گاز می‌گیرم، خدا خودمو لعنت کنه...

خب یه حرفی بزن که حداقل نفرینت نکنم!

_این لندهور چرا باید با تو بیاد خونه شریکت، هاا؟

ها رو کشیده و بلند میگه،

تکیه میزنم به نرده های شیشه‌ای و زیر لب میگم:

_آخه با اجازه‌ت خاله‌شه!

_پایین منتظرتم،مهمونیت تموم شد بیا پایین!

ئه!ئه! ببین مرتیکه داره برای خودش می‌بره و میدوزه!

آقا من دلم نمی خواد با تو بیام، زوره؟ حالا اینکه نمی خوام باهاش برم که دورغ محضه؛ ولی دوس ندارم مهمونی تموم بشه!

_من تازه اومدم و معلوم نیست کی میتونم بیام، بعد هم مگه خودم چلاقم که تو بخوای منتظرم بمونی و برسونیم؟

_خودت ماشین نداری!

من نمی فهمم با بودن من چه مشکلی داری؟

به جای فرهاد چشم‌غره‌ای به در بالکن میرم!

با اجازه‌ت تو خودت اصل مشکلی،

چه گیری افتادما!

_گوکان میرسونتم

سرفه می‌کنه..

سرفه‌ای که صداشو گرفته تر می‌کنه و منو خرتر!

با لحن تهدیدواری که عصبانیت توش موج میزنه می‌توپه بهم:

_اون مهمونی برای هر ک*کشی که هست تمومش میکنی و گم می‌شی میای پایین، اگه هم نه بیاری یه کاری می‌کنم که نه تو فراموش کنی نه اون بی‌ناموس!

حالا هم هر غلطی دلت می‌خواد بکن فقط زودتر بیا پایین!

دستی روی پیشونیم می‌کشم، بخیه‌هامو زیر چتری‌هام پنهون کردم...

اون بانداژ لعنتی رو از دور سرم باز کردم ولی به‌جاش قدرتی به اسم فرهاد دور خودم پیچیده شده!

دلم می‌خواد همین حالا برم پایین و باهاش بزنم توی دل جاده!

ولی از اونجایی که دل من زیادی داره گوه می‌خوره سعی می‌کنم روی خودم مسلط باشم و مثل مرغ سر کَنده نرم بیرون و بگم همین حالا باید برم چون آقا فرهاد اومده و پایین منتظرمه!

طنین! اون مرتیکه بهت گفت گم می‌شی میای پایین، بهت گفت هر غلطی می‌خوای بکن و تو هم مث این بی سر و زبونها جوابشو ندادی! با این تفاسیر باید چنین شخصی رو کلا فراموش کنی نه این که به‌خاطرش از مهمونی و خوش‌گذرونیت بگذری!

خودم از این دلایلی که ردیف میکنم خنده‌م می‌گیره....

لعنتی من به بدترین شکل ممکن پس‌زده شدم ولی هنوز هم مث دیوونه ها پیگیر مژه‌های تابدار و چشم های تب‌دارشم!

گوشیمو بین دستام فشار میدم و برمیگردم داخل

روی همون مبل قبلی می شینم،

خودم اینجام و حواسم پیش کسی که قلبم با فهمیدن اینجا بودنش بازی درآورده...

اصلا امشب همینجا می خوابم که بفهمه نباید بیاد و گوه اضافه بخوره و منو گرفتارتر کنه!

انقدر جان‌فشانی کرد...انقدر اینجا نرو و اونجا برو کرد که آخرش شدم آخر و عاقبت یزید...

برگشته به تنظیمات کارخانه! خوب میدونم امروز و فرداست که دوباره فاز رئیس بودن برداره و فکر کنه که می‌تونه جلوی منو بگیره...

اما زهی خیال باطل!

برمی‌گردم به جمع و وقتی از حرفای متفرقه خسته می‌شیم،

جوکار بحث شو پاییزه و انتخاب مدلها رو پیش می‌کشه

چندتا از افرادی که قبلا باهاشون کار کردمو پیشنهاد میدم...

و آشا کمی فکر می‌کنه و از مدل هایی که پرونده‌شونو دیدم می‌پرسه و من مشخصات اون چندتایی انتخاب کرده بودم رو میگم

در آخر اضافه می‌کنه که می‌خواد از آمریکا دو سه تا از مدل های خوب شرکتشو بکشونه اینجا...

حالا علاوه‌بر طراح، مدل‌های خارجی هم دارم...

دیگه خودمو در حد مترسک هم نمی‌بینم! خب من قراره پولشونو بدم اما من به اندازه بودجه شرکت خرج داخلی‌ها می‌کنم و جوکار خرج خارجی‌ها!

لبخند رضایت‌بخشی میزنم و همزمان صدای دینگ دینگ گوشی جانم بلند میشه، از روی پام برمیدارمش و به سرعت پیامی که از طرف فرهاده رو باز می‌کنم، نوشته:

_عصبی بودم یه حرفی زدم! تا وقتی که مهمونی تموم بشه پایین منتظرت میمونم، خوش بگذرون، گور بابای دل من!

ببین کرم از خودشه‌ها وگرنه من مث آدمیزاد یه‌جا نشستم و اون طنین افسارگسیخته که می‌خواست بره پایین و با منت بگه اجازه میدم برسونیمو رام کرده بودم!

واقعا ما دو تا چه‌مونه؟

حالا من همیشه خدا توی کَفِشم...

ولی اون چشه؟!

چشه که توی بیمارستان همه منو به تاراج می‌بره و الان هم دل لامصبمو کرده محرکی که پاشم برم بگیرم ببرمش یه‌جا و بگم:جان دل! بگو چته؟!

چرا من دربه‌در رو آواره‌تر میکنی؟

بابا من جنبه ندارم!

من با نگاه خیره‌ت می میرم و زنده می‌شم چه برسه حرفایی که از فهمیدن معنیش عاجزم!

نه که سخت باشه چیدن چند حرف کنار هم، نه!؛ ولی سخته که درست تفسیرشون کنم و با کله برنگردم به حال و هوای قبل از این چهار سال گذشته!

ولی چهارسال پیش که از این رفتارها نداشت!

بغلم می‌کرد دست مینداخت دور گردنم و حتی لپمو بوس می‌کرد...

ولی توی گوشم پچ نمیزد و بعد مستقیم خیره لب های بی‌صاحابم نمی‌شد!

تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که فرهاد نیاز شدید به کافور داره!

با یه دلیل بی خود و بی‌معنی دهن قلبمو می‌بندم که دیگه گوه اضافی نخوره و با بقیه اندام‌های‌حسیم چَک و چک‌کاری راه میندازم که اگه ببینم و بشنوم جز نیاز شدید فرهاد به کافور به چیز دیگه‌ای فکر می‌کنید، کشتمتون...

ولی خب آخه چرا میگه گور بابای دلم؟

دوباره خودم جواب خودمو میدم:

کافور بخوره حل میشه!

باشه ولی چرا باید بیاد دنبال من؟

چرا نگاه‌ش به قصد بلعیدن روی لب من می‌شینه؟

عقلم انقدر داره دلیل و برهان میاره که روم نمیشه بگم دلیلش اون زهرماریه!

آخر سر هم کلافه دستمو چندبار تکون میدم توی صورتم تا شاید از گرمایی که به جونم افتاده رهایی پیدا کنم!

با دستم دوباره خودمو باد میزنم که صدای گوکان به گوشم میرسه:

_کی بهت پیام داده که سنسورهای گرمایشیت فعال شده؟!

خاله این داغ کردنش توی مواقع حساس و بحرانی هم به تو رفته!

داغ کردم که دارم شر و ور به‌هم می‌بافم دیگه!

وگرنه کافور آخه؟!

از دست این گوکان که بیستو چهار ساعته منو به ناف خاله‌ش می‌بنده...

ننه گوکان سرخوش به گوگانی که اصلا لحنش با شوخی و شیطنت همراه نبود می‌خنده و میگه:

_تو چیکار به سرخ و سفید شدن دختر ما داری؟؟بعضیا هیجان و اضطرابشونو اینجوری نشون میدن!

جدی سرخ شدم؟

خدایا حثیتم به باد رفت، الان پیش خودشون میگن حتما یک گاوی پیام‌های مثبت ۱۸ برام فرستاده...

نمی‌دونن که با یه اشاره ساده از اون چشم و ابرو قهوه‌ای، از طنین تبدیل میشم به دیوار...

حالا چرا دیوار؟

چون همیشه توی دیوار تشریف دارم!

سریع گوشی رو خاموش می‌کنم و به کناری میندازم

خاک بر سرم فقط همینو کم داشتم که اینجا هم آبروی درخشانمو ببرم

لبخندی میزنم و جوکار و خواهرش هم لطف میکنن و زیر زیرکی بهم میخندن...

باز هم دستام بدون اجازه من میان بالا و خودمو باد میزنم!

که اینبار مادر جوکار باز هم مداخله مینکه و به دخترش میگه:

_پاشو! گویا دخترمون زیادی گرماییه که حتی یه ماه مونده به زمستون هم گرمشه...ببرش جایی که مث یخچاله!!!

اومدم اعتراض کنم که نه بابا این چه حرفیه؟ حتی اگه از گرما بپزم هم باز زشته که از حضورتون مرخص بشم...

ولی پشیمون می‌شم و خودم زودتر از اون بلند میشم...

و همین رفتار هول من باعث میشه باز هم بخندن...

ای زهرمار! چقدر هم خوش‌خنده تشریف دارن!

گوکان با دستش برام بوس می‌فرسته که در جواب بهش چشم‌غره میرم ...ئه!ئه! جلف...

اگه به روم نمی‌آوردی،می‌مردی؟

جوکار دستشو پشت کمرم میذاره و آروم راهنماییم می‌کنه به سمت راهرویی که دیوارهاش پر از عکس های خانوادگیشونه اما مشخصه چند تا از قاب عکس‌ها برداشته شده!

منو به اتاقی هدایت می‌کنه که در بدو ورود بهش موجی از هوای خنک به سمتم حمله‌ور میشه

یه اتاق با یه مبل و یه میز کنارش و یه تخت یک‌نفره و پرده‌های نقره‌ای که با بقیه وسایل اتاق ست هستن و یه کولر دو تیکه!

دمای اتاق به‌خاطر تنظیم بودن کولر روی کمترین درجه، از سرد هم سردتره!!!!

_امشب بهش نیاز دارم برای همین روی کمترین درجه تنظمیش کردم!

با نگاهی متعجب بهش نگاه می‌کنم

_اتاقتونه؟

سری به معنی نه تکون میده

_هر وقت عصبی، ناراحت، خوشحال یا هیجان زده‌م میام اینجا!

مث تو که الان هوش از سرت پرید و صورتت گلگون شد از داغی بدنت و سرما لازم شدی!

اگه اشاره نمیکرد سرخ شدم، روزش شب نمیشد؟

_و امشب چرا آماده‌ش کردید؟

لحظه‌ای سکوت می‌کنه و نگاه‌شو هر جایی می‌کشونه جز روی من!

_همیشه آماده‌ست اما فکر کردم امشب بیشتر بهش نیاز دارم!

دوباره اتاق رو از نظر میگذرونم و به زبونم قفل میزنم که نپرسم چرا امشب؟؟؟

به‌جاش میگم:

_من هم اگه یه روز خونه گرفتم حتما یه اتاق با همین شدت از سرما برای خودم ترتیب میدم!

دمای بدنم دیگه مث قبل بالا نیست

جوکار نگاه فراریشو بهم میده و می‌پرسه:

_راستش شنیدم هنوز با خونوادەت زندگی میکنی، تعجب کردم...به خلقیاتت نمیاد!

اتفاقا به خلقیات من خیلی میاد!

اینکه با خونواده زندگی کنم، خوشبخت باشم، پدر داشته باشم،مادرم شب‌ها بی‌هوا بهم سر بزنه...

ولی همشون توی دورترین نقطه آرزوهام موندن و دارن خاک می‌خورن!

_پدربزرگم یه مرد سنتیه، من هم به عقایدش احترام میذارم!

چه غلطا! چه پزهای دورغینی! آرش خان بیچاره تنها چیزی که از طرف من ندیده احترامه!

روی تخت می‌شینم حتی از پتویی که روش پهن شده هم سرما بهم منتقل میشه!

جوکار که چه اینجا، چه توی شرکت، انگار کلا سر پا دنیا اومده، تکیه میده به دیوار و برای چند ثانیه عمیق نگاهم میکنه!

_خوبه که کنار خونوادەت زندگی میکنی

یه سوال بپرسم اذیت نمی‌شی؟!

ابرویی بالا میندازم و نه آرومی زمزمه می‌کنم که میگه:

_چرا توی تحقیقاتی که قبل از اومدن به شرکت کردم نتونستم رد و نشونی از مادرت پیدا کنم؟

خداوکیلی چطوری تحقیق کرده که قشنگ جیک و پوک منو درآورده اما هویت مادرمو نه؟!

با نگاهی که به جوکار می‌کنم چشم هام قفل گلدون کریستالی که روی دکور گچی گذاشته شده می‌شه...

این کجا بود؟ چرا قبلا ندیدمش؟

بیخیال گلدون !

زنه داره از من سوال می‌پرسه اون‌وقت ببین من دارم چیو تجزیه و تحلیل می‌کنم!

به قسمت دیگه‌ای از اتاق نگاه می‌کنم و با بی‌تفاوتی میگم:

_مُرده! سالهاست که مرده!

به همون سرعتی که نگاه گرفتم با صدای خرد شدن شی‌ای برمی‌گردم...

جوکار دستشو روی اون دکور گچیه، و گلدونی که تازه دیده بودم حالا خورد و خاکشیر شده...

می‌خوام برم سمتش، با حیرانی نگاهم می‌کنه و میگه:

_چیزی نیست، نیا جلو...

چطوری مرده؟ آخه من شنیده بودم زنده‌ست و نفس می‌کشه!

سرجای خودم می‌مونم

هیستریک کلمه مرده رو پشت هم تکرار میکنه...

هیچ حرکت و حرفی ندارم...

نشستن یهوییش و جمع کردن شیشه ها هم منو از گیجی درنمیاره...

لباش چند بار باز و بسته میشن و در آخر این خود منم که جلو میرم و دست میذارم روی شونه‌ش و کنارش میشینم...

نفسهای پشت سر همش وحشت‌زده‌م میکنه

چش شد یه‌دفعه؟

برمیگرده و با نگاه غریبی چشم میدوزه بهم

_بغلم کن!

_چی؟!

نگاه مستاصلش کافیه که شونه‌هاشو توی بغل بگیرم...

متعجب دور و ورمو رصد می‌کنم

سرشو فرو می‌بره توی سینه‌م و چندبار عمیق نفس می‌کشه، دیگه حتی گرمایی که آزارم میداد رو هم فراموش کردم!

بازوهامو می‌گیره و با فشاری خودشو بیشتر توی بغلم جای میده...

ثانیه ها که جاشونو به دقیقه ها میدن، عقب می‌کشه، دیگه خبری از اون حال دلهره‌آورش نیستو داره به منی که متعجبم برای این تغییر مود یهوییش لبخند میزنه

_حتی قرص هام هم این آرامشو نداشتن!

زیر لب میگه اما من می‌شنوم...

با منه آیا؟؟

آروم دستمو دراز می‌کنم و شیشه رو از دستش می‌گیرم و روی زمین میذارم و درحالی که هنوز توی حالت نفهمیدن به سر می‌برم بلندش می‌کنم و اونه که بازوم نوازش می‌کنه و در کمال تعجب به من میگه:

_خوبی دیگه؟ اگه اوکی هستی بریم که وقت شامه!

من که خوبم ولی فکر نکنم شما خوب باشین! اون چه حال و اوضاعی بود خدا داند... گمونم مریضی اعصاب داره یا شاید هم دوقطبیه!

وقتی بیرون میریم چنان میخنده و چشم هاش از خوشی برق میزنه که باعث میشه بزنم پس کله خودم....

بعدا بهش فکر میکنم...

در حال حاضر باید به شکمم برسم و محل ندم به اون پسری که پایین وایساده و من اگه یکم جرات داشتم برای کفری کردنش هم که شده پایین نمی‌رفتم و شب پیش جوکار که حالش میزون نیست چادر میزدم!

تا پاسی از شب توی جمعشون موندم...

حالا این پاسی از شب من ساعت نه و نیم شب بودها ولی انقد ثانیه‌ها کش اومدن که حس می‌کنم چهار صبحه!!!

هی دلم میخواست فرار کنم و بیام پایین اما دست و پامو به زنجیر بستم که از جاشون تکون نخورن...

حتی دیگه نمی‌خواستم به تغییر حال یهویی جوکار هم فکر کنم!

مثل سونامی بود که فقط چند دقیقه طول کشید و رفت!

آشا از نظر من یه زن قوی،مستقل و آینده‌نگره

اصلا دلم نمی‌خواد آشفته ببینمش

پس حمله عصبی‌ای که با به میون اومدن داستان مرگ مادرم همزمان شد رو به گوشه ذهنم میفرستم!

در واقع موقع شام بهش فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم که کجای حرف من باعث شد چنین حمله ای بهش دست بده؟

پس بیخیالش شدم و بعد از گذروندن اوقاتی خوش کنارشون... عزم رفتن می‌کنم

مادر جوکار کمی صورتشو توی هم می‌بره در حالی که از روی مبل بلند میشه میگه:

_دوست داشتم بگم امشب اینجا بمون! من واقعا از هم صحبتی باهات سیر نمیشم

زیادی تحویلم گرفته!

هر محبتی که توی این چند ساعت بهم داشته خیلی شیرین و دلچسب بوده...

مثل خوردن یه غذای گرم بعد گشنگی طاقت‌فرسا...نمی‌دونم چرا حس خوبی به این زن پیدا کردم!

شاید چون چشم هاش مثل عزیزهامه...شاید چون اردلانم هم همین چشم‌ها رو داره!

با متانت لبخند میزنم که خواهر جوکار که از قبل میدونستم اسمش ارغوانه کنار مادرش قرار میگیره و منو مخاطب قرار میده:

_دل مادر ما رو بردی رفت! خیلی خوشحال شدم دیدمت از این به بعد بیشتر همو می‌بینیم

به خواهرش نگاه می‌کنه و با تاکید بهش میگه:

_مگه نه خواهر؟

آشا با اینکه با خنده‌هاش سعی میکنه نشون بده حالش خوبه اما توی چشم‌هاش پر از درد و غمه!

جوکار سری تکون میده و دو پهلو میگه:

_به زودی قراره همه چیز تغییر کنه، اصلا شاید هر روز بتونیم ببینیمش!

چهارتاشون قیافه مصممی به خودشون می‌گیرن که واقعا منو متعجب میکنه

اینا چشونه؟!

درمورد دیدن من حرف می‌زنن؟

یه‌جای کار این خونواده میلنگه...

یه جای که من نمی تونم ازش سر دربیارم!

گوکان که تعجب منو می‌بینه نامحسوس چشم‌غره‌ای به بقیه میره که من می‌بینم... نگاه‌ش بقیه رو به خودشون میاره...

و وقتی که چهره علامتِ سوال‌شده‌مو میبینه، لبخندی میزنه و با لحنی شوخ میگه:

_بریم برسونمت؟ وگرنه دفعه بعد حتی اگه کلاه‌ت بیفته این‌ورا هم پیدات نمیشه!

به ظاهر به حرفش می‌خندم ولی حس عجیبی بهم میگه که پشت ظاهر خندونشون چیزی نهفته‌ست که درموردش خیلی گنگ حرف می‌زنن!

در کل مشکوک به نظر می‌رسن...

باز هم فکرهام‌و پس میزنم و رو به گوکان می‌کنم و میگم:

_تو رو به زحمت نمیندازم، ماشین خبر کردم!

جوکار دیگه به این اخلاقام که علاقه‌ای ندارم مسئولیتمو گردن بقیه بندازم عادت کرده و چیزی نمی‌گه

اما مادرش اخمی می‌کنه و میگه:

_عزیزم این چه کاری بود؟ پس گوکان اینجا چکاره‌ست؟میذاشتی می‌بردت،حداقل به یه دردی می‌خورد جز خالی کردن میز!

عاشق رابطه این مادربزرگ و نوه‌م، خیلی قشنگ و زیبا روی هم رو کم می‌کنن!

گوکان هم که مثلا ناراحت شده میگه:

_فعلا که راننده خودتم و بیست و چهار ساعته می‌برمت پیش دکترهای مختلف، پس می‌بینی که خیلی خوب هم به درد می‌خورم!

زن بیچاره نمیدونه که خودم هم میخواستم کهگوکان برسونتم ولی آقا فرهاد همه برنامه‌ریزی های منو با خاک یکسان کرد...

_پدرسگ این درد و مرض‌ها رو ننه بابات دارن نه من!

گوکان در جواب بوسی براش می‌فرسته!

قدم برمیدارم و از سالن خارج می‌شم و اون چهارنفر هم تا جلوی همراهیم می‌کنن

بعد از اینکه خداحافظی کردم و قول دادم که حتما دوباره بهشون سر میزنم، در برابر نگاه خیس و خواهشمند مادر جوکار که این خیسیش برای چندمین باره که امشب تکرار میشه و متعجبم میکنه، قبول می‌کنم که گوگان منو تا پایین همراهی کنه

سوار آسانسور که می‌شم رو به گوکان میگم:

_نیاز نبود تا پایین بیای، خودم‌میرفتم!

خیلی دوست داشتم در مورد بعضی از رفتارهای عجیب خونواده‌ش سوال بپرسم اما خب میدونم بی‌ادبیه که بپرسم خونواده‌ت چه‌شونه! پس بیخیال میشم و جلوی دهنم‌و می‌گیرم

دقت که می‌کنم امشب خیلی اتفاق‌ها افتاد که هی گفتم بیخیالش!

نگاه گوکان از دیوار شیشه‌ای به بیرونه و در همون حال می‌پرسه:

_تاکسی خبر کردی؟

سری به معنی نه تکون میدم

_پسر عموم اومده...

برمیگرده و نگاه پرسش‌گری بهم می‌کنه:

_منظورت همونیه که توی بیمارستان نزدیک بود منو به جرم تصادف با تو زیر مشت‌هاش له کنه؟

منظورش فرهاده، چون من جز اون کسی ندارم که حس خوبی به این بنده خدا نداشته باشه!

_دعوا کردین؟

ببخشید فرهاد یکم زود عصبی می‌شه!

نگاه‌شو از بیرون چرخ میده روی من و با غرور میگه:

_به نظرت کسی جرات داره با من دعوا کنه یا منو کتک بزنه؟؟

به اعتماد به نفسش نیشخند میزنم؛

بله که میزنه اون هم جوری که توان بلند شدن نداشته باشی! نمونه‌ش‌شهروز که نمیدونم الان توی چه وضعیتی به سر می‌بره!

هیچی که نمی‌گم خودش ادامه میده:

_یقه‌مو گرفته بود و جوری عصبی بود که اگه نمی‌کشیدنش کنار قطعا منو می‌کشت!

بیا مصداق دروغگو کم‌حافظه‌ست...

مگه نمی‌گفت کسی جرات نداره با من دعوا کنه؟!

با تردید نگاهم می‌کنه و مِن من می‌کنه...

پس بگو چرا با این بدبخت مشکل داره!

_چیزی بینتونه؟ آخه اون حجم از نگرانی و خشم برای تصادف دخترعموش زیادی بود، حتی چند بار هم دیدم که چطوری نگاهت می‌کرد!

_کجا دیدی؟

این همه گفت و از رابطه بین من و فرهاد حرف زد اون‌قت من فقط چسبیدم به همین تیکه آخر حرفش!!!

گوکان اشتباه نکن فرهاد همیشه حامی من بوده و هیچ‌وقت هیچ حسی به من نداشته، اینو چهار سال پیش خوب فهمیدم!

_قبل از اینکه به هوش بیای، حتی قبل از اینکه با دکتر گلاویز بشه و یا شاید حتی قبل از اینکه با نگاهش منی که نگرانت بودمو از هم بدره..

کمی مکث می‌کنه و قلب منو از صخره پرت می‌کنه پایین

_ما مردها روی زنهایی که دوستشون داریم زیادی حساسیم....

قلبم تپش می‌گیره...

اوف خدا لعنتت کنه گوکان، ببند اون دریچه یاوه‌گو رو...

_چیزی بینمون نیست، باور کن چند دقیقه کنار هم بمونیم دعوامون میشه!

اصلا هم به روی خودم نمیارم که آقا پایین منتظره!

و در آخر قبل از اینکه درهای آسانسور باز بشه میگه:

_تو از ما مردها هیچی نمی‌دونی، ما الکی برای کسی یقه جر نمیدیم، الکی برای زنی چشم‌هامون از درد سرخ نمیشه، برای زنی که برامون مهم نیست بی‌تابی نمی‌کنیم، راستش من همه چیز رو دیدم و نمیتونم باور کنم که این وسط چیزی وجود نداره!

همه حرفاشو با منظور خاصی میگفت

یعنی من دروغ میگم بی‌شعور؟

خب الان اگه چیزی بینمون باشه مگه خلم که نگم؟البته فکر نکنم بعدا هم چیزی بینمون پیش بیاد!

نه من طنین دلداده چند سال پیشم، نه فرهاد جایی برای برگشت اون طنین صاف و صادق گذاشته!

از در آسانسور بیرون میره و من حرفشو بدون جواب می‌ذارم...

مهم نیست گوکان چی فکر می‌کنه

مهم خودمم که میدونم آبی از این عشق برام گرم نمیشه.

گوکان به در خروجی اشاره می‌کنه و من نگاهی سرسری به طبقه همکف شیک که نگهبانش حتی از خود طبقه هم جذاب‌تره میندازم

_چقدر بده که مرد بی‌نزاکتی‌ام و برای عصبی کردن اون مردک که داشت یقه‌مو جر میداد تا جلوی در همراهیت می‌کنم!

چشمکی ضمیمه حرفش می‌کنه

قدم تند می‌کنم سمتش...

_بتمرگ سر جات گوکان،دلت دعوا می‌خواد؟

بهش میرسم ولی جلوشو نمیگیرم

خودم هم برعکس حرفام دوست دارم همراهیم کنه...دلیلش هم به خودم مربوطه...

مگه قتل کرده؟ اصلا از اول قرار بود منو تا پایین همراهی کنه!

در لوکس و برقی برج باز میشه و اول من بیرون میرم و بعد گوکان

_رئیس مگه چیکار کردم؟ غیر از اینه که خیلی جنتلمنانه دارم همراهیت میکنم؟!

گوکان که انگار یقه‌گیری توی بیمارستان هنوز روی دلش سنگینی میکنه دنبال ماشین فرهاد می‌گرده.

_دست روی چیزی بذار که حداقل تلافی حساب بشه!

از دید زدن خیابون دست برمی‌داره و رو به من می‌کنه:

_ولی به نظر من تو تنها دلیلی هستی که میتونه اون مرد رو به جنون بکشونه...خودتو دست کم نگیر!

_فقط با یه بار دیدن فرهاد به این نتیجه رسیدی؟

نزدیک‌تر میاد و سرشو خم میکنه سمتم و میگه

_اینجا بودن من فقط یه دلیل مسخره داره... باور کن فردا یادم نمیاد پسرعموت کیه و چیه! اما تو تاثیری که روش داری رو انکار نکن.

حرف های گوکان رو باد هوا می‌بینم

حتی یه روز کامل هم کنار اون مرد نبوده...

_این فکر رو بقیه هم قبلا می‌کردن ولی آخرش خورد توی برجکشون!

نگفتم خورد توی صورت خودم...

نگفتم سقوط کردم با همه رویاهایی که ساخته بودم!

ابرویی بالا میندازه و انگشتشو روی لبش می‌کشه

نگاه‌شو به پشت سرم میده و لبخند عمیقی میزنه که چال گونه‌شو بیشتر توی چشمم فرو میکنه

می‌خوام برگردم و ببینم به کی لبخند میزنه که صدای خش‌دار و گرفته‌ای به گوشم می‌خوره:

_اگه مهمونی تموم شده بریم...

بعد از یه مکث چند ثانیه‌ای به عقب برمی‌گردم و چشمم به جمال کلافه‌ش روشن میشه

نگاه‌ش تیز به منه و منتظرمه...

من نگاه کلافه،ترسیده،منتظر و شکست‌خورده این مرد رو از برم...

از تربیت خونوادگیش بعید بود که حتی یه سلام خشک و خالی هم به گوگان نکرد!

یکی بیاد بهش بگه پلیز آبروی منو نبر!

_سلام عرض شد

نگاه‌شو ازم می‌گیره و در صدم ثانیه نگاه منتظرش به شکل دیگه‌ای تغییر پیدا میکنه...

نگاهی از بالا به پایین به گوکان میندازه و حتی جوابشو نمیده ولی با چشم های لعنتیش داره گوکان خونسرد رو از هم می‌دره!

از تفسیر واکنش های فرهاد دست برمیدارم و به طرف گوکان برمی‌گردم

_تو برو داخل فردا می‌بینمت

_حتما عزیزم!

چشم‌هامو درشت می‌کنم...

إی مرگ‌و عزیزم !

کرم داری؟

_طنین راه بیفتتتت

با صدای همیشه خسته‌ش می‌غره...

جلوی این مرد حداقل متشخص باش، باید همه جا نشون بدی چه روان پریشی هستی؟!

ولی من حتی اعصاب نداشتنت رو هم دوس دارم!

وقتی می‌بینم گوکان از سرجاش تکون نمی‌خوره، یه «فعلا» بلغور می‌کنم و چند پله پایین میرم

نگاه فرهاد روم بالا و پایین میشه و وقتی به شلوار جذبم میرسه اخم غلیظی می‌کنه...

رو به روش که وایمیسم کنار میره و با حرکت دستش میگه راه بیفت تا با لگد نبردمت!

والا! از اون طرز نگاه‌ش همین حرف خونده میشه...

صاف و محکم قدم برمیدارم و جناب فرهاد هم پشت سرم میاد

میریم اون‌طرف خیابون و چشمم به جمال سانتافه آقا فرهاد روشن میشه...

چه خبره هر روز یه ماشین؟

اون‌وقت ماشین قشنگ من معلوم نیست به چه حالی گرفتاره!

_مانتو و شلوارت زیادی نامناسبه طنین! حواست هست؟

چرا؟ توش گرمه که، دقیقا برای همین فصل سال مناسبه!

از ماشین سیاه‌ش دل می‌کنم و به نگاه قهوه‌ایش خیره می‌شم و شونه‌ای بالا میندازم

_خوبه که، من که ازش راضی‌ام

همه لباس های من همین شکلی هستن اگه اینجوریه همه‌شونو نباید توی زمستان پوشید چون نامناسبن!

برای ثانیه ای انقدر بد نگاهم می‌کنه که برمی‌گردم ببینم چه گوهی خوردم ولی حرف بدی نزدم که!

برمیگرده سمت برج و گوکان که از سر جاش تکون نخورده رو نگاه می‌کنه

_چرا باید جلوی این کص*کش جوری لباس بپوشی که قشنگ به چشم بیای؟

ئه؟! لباس بهم می‌اومد بعد خودم ک...

ضربان قلبم که میره روی هزار، دوباره حرف فرهاد رو مرور می‌کنم

این الان به من چی گفت؟؟

در کمال حیرتی که سعی می‌کنم مثل شاخ بز خودشو نشون نده، نگاهش می‌کنم

در شاگرد رو باز می‌کنه و با همون لحن عصبی بهم‌می‌توپه:

_بیا بشین، کم صبرمو آنگولک کن

وسط این خیابون شلوغ من مسخ جمله‌ای هستم که سراسر خشم بود اما برای من زمزمه‌ای عاشقانه بود که برای اولین بار و با این لحن از فرهاد شنیدمش!

_با توأم! سوار شو، وسط خیابون جای زل به من نیست!

نرمش کم توی صداش وادارم می‌کنه جلو برم و از کنارش رد بشم و بمیرم برای سینه فراخش که تند تند از نفس های عمیقش بالا و پایین می‌شه!

با نشستن من در رو محکم بهم می‌کوبه و شونه های بیچاره‌م از ترس بالا می‌پره...

عصبی،خشمگین،خسته، ناراحت و حتی دلخوره....

برای فهمیدنش شناخت زیادی لازم نیست!

معلومه که به‌خاطر حضور من توی خونه جوکار و دیدن گوکان که از جاش تکون نخورده و داره مارو با چشم‌هاش قورت میده عصبیه.

شیطونه می‌گه پیاده بشم گوکان رو بزنم... برو داخل تا ببینم منو زنده میرسونه یا نه؟!

ماشین رو دور میزنه و روی صندلی راننده می‌شینه و محکم تر از قبل در بیچاره ماشین رو بهم می‌کوبه

_اعصابت از جای دیگه خُرده سر ماشین خالی نکن!

استارت میزنه و درحالی که فحش رکیکی به گوکان میده می‌گه:

_اعصابم از دست تو خرده، روانمو تو ریختی به‌هم،ذهنمو تو مشغول کردی،حتی قل...

ادامه نمیده و ماشین رو راه میندازه...

مگه من چیکار کردم؟ چرا چرت و پرت میگه؟

_تو خودت مشکل داشتی

سرشو برمیگردونه سمتم که ای کاش برنمی‌گردوند...

چته؟ بسم الله! ترسیدم،نگاه‌تو غلاف کن!

_قربونت برم، نکن!دور اون تیله های سیاه‌ت بگردم خودم سگم سگ‌ترم نکن،کاری نکن هم خودمو به کشتن بدم هم تو رو!

صداشو برده بالا و رسما داد میزنه

اون قربون‌صدقه های از سر حرصش چیه دیگه؟!

_چته تو؟

واقعا چسبیدم به در...

من که کار خطایی نکردم...

_بدم میاد ازش! از نگاه‌ش... از لباش که برای تو می‌خنده و توی نفهم حالیت نمیشه که یه پدرسگی هست که سگته و تا ریشه سرش می‌سوزه وقتی اون یارو بهت میگه عزیزم!

این مرد عادت داره منو مات و مبهوت کنه

انگار براش شده یه وظیفه که منو بهم بریزه و خودش به راه‌ش ادامه بده!

حتی دلم نمی‌خواد به گفته‌هاش فکر کنم

چون من حرف‌هاشو پای احساس میذارم و اون پای مسولیتی که به من داره!

طنین احمق! آخه کی با حس مسئولیت انقدر حسود و عصبی میشه و ادعای مالکیت از حرف‌هاش می‌باره؟!

صاف می‌شینم و به خیابونی که ازش میگذریم خیره می‌شم

حتی حاضرم برای این مسافتی که دارم طی میکنم سناریو بسازم ولی به حرفهای خشمگین این نامردی که هیچی نمی‌دونه از آوار شدن من فکر نکنم!

مثلا بگم خیابون ها چقدر قشنگن ولی به قشنگی حرف‌هاش فکر نکنم

بگم بزرگ هستن و پر از رفت آمد ولی به بزرگی‌و سنگینی کلماتش که داره توی سینه‌م فرو میره فکر نکنم

سگ منه؟

آخه این چه معنی‌ای میده؟

اصلا به جهنم که «سگتم» چه معنی‌ای داره، وقتی که انقدر قشنگ حسادت می‌کنه...

واقعا حسادت میکنه؟

نه بابا! اصلا بهم فکر نمی‌کنه چه برسه به حسادت؟

چشم‌هامو کلافه می‌بندم و همچنان نگاه سنگین فرهاد رومه

_فقط واسه فهمیدن احساس من آی‌کیوت پایینه؟

یا باب‌الحوائج این داره چی میگه؟

چشم هامو باز می‌کنم و توی چشم های سرخ اما قشنگش نگاه می‌کنم

_این وسط احساسی نمی‌بینم که بخوام براش وقت بذارم و بهش فکر کنم چه برسه دیگه بخوام بفهممش!

لباش از هم کش میاد ولی شبیه یه لبخند نیست بیشتر نیشخندیه که به حال عصبیش می‌خوره.

_همین که من فهمیدمش کافیه

_من و تو داریم در مورد چی بحث میکنیم اصلا؟

_خودت نفهمیدی؟

والا من هر چقد هم که بخوام بفهممش هم مغزم باز پسش میزنه

حتی توی این شرایطی که نفسم یکی در میون بالا میاد هم نمیدونم منظورت چیه!

شاید هم فهمیدم و خودمو زدم به اون راه!

دستشو دراز می‌کنه سمت ضبط

_یکم آهنگ گوش بده و با چشم‌هات حواسمو پرت نکن تا بفهمم می‌خوام چی بگم!

امشب یکم دیرتر میریم خونه، گفتم که بدونی...

درخواست نمی‌کنه، بلکه دستور میده

صدای آهنگ رو پایین میارم و غر میزنم:

_امشب جنی شدی؟

فرهاد من خسته‌م، هر جا میری خودت برو، منو برسون خونه،اصلا همین گوشه کنارها وایسا زنگ میزنم به تاکسی یا گوکان...

لبمو از داخل گاز میگیرم ولی دیر شده و حرفی که نبایدو گفتم!

آخه گوکان رو از کجام درآوردم؟

زیر چشمی براندازش می‌کنم، خیره‌ست به روبه‌رو

و پاشو فشار میده روی گاز...

و از بین دندون‌های کلیدشده‌ش تهدیدم می‌کنه:

_نشنیده می‌گیرم حرفتو اما دفعه بعد به جان خودت به غلط کردن میندازمت!

به دستگیره در می‌چسبم، گوه بگیرن دهنمو که دیگه بی موقع باز نشه!

هیچی عادی نیست و من با این عادی نبودن اوضاع دارم کنار میام!

_یکم آروم‌تر برو، بابا مگه داری سر می‌بری؟

به تخمش میگیرتم

دستمو دراز می‌کنم و آروم بازوشو می‌گیرم

_داری میترسونیم!

سرشو برمیگردونه سمتم

نمی‌دونم توی چهره‌م چی می‌بینه که علاوه‌بر سرعت ماشین،خشم توی صورتش هم کم می‌شه!

نگاه‌شو می‌گیره و با سرعت کم‌تری به رانندگیش ادامه میده!

دستمو از بازوهای سفتش جدا می‌کنم و به نیمرخ درهمش چشم میدوزم

چشه؟!

اسم کوگان انقدر محرک اعصابشه؟!

من به این حالت های عصبیش عادت ندارم و نمیشناسمش!

من فرهاد رو عصبی دیدم،خشمگین دیدم ولی از فهمیدن این حالی که گرفتارشه و داره منو عذاب میده، عاجزم!

یه حال دیگه‌ای داره که نمیدونم چیه!

تا حالا این رفتارشو ندیدمه بودم

جدیده این اتفاق...

_با این یارو سر و سری داری؟

صدای نرمی به خودش گرفته...

نرمشی که میدونم اگه با لجبازی جوابشو بدم حتما به طوفان تبدیل میشه

_نه! بابا طرف حسابدارمه و یه رابطه عادی داریم، مثل پیمان، همین!

_ازش بدم میاد...نزدیکش نشو،توی بیمارستان می‌خواستم گردنشو بشکونم وقتی خودشو نگران حالت نشون میداد... حس خوبی بهش ندارم!

شبیه پسر بچه‌ای شده که داره بهونه اسباب‌بازی مورد علاقه‌شو که به دست بچه هم سن و سالش افتاده می‌گیره!

داره ایراد می‌گیره

حتی نق میزنه که از گوکان خوشش نمیاد!

اما چرا؟

یعنی هر آدم نری که وارد زندگی من بشه این آقا باید یه عیبی روش بذاره؟

_فرهاد کی می‌خوای از این توهم دست برداری؟ من دیگه بچه دو ساله نیستم که تو بخوای آدم های زندگیمو انتخاب کنی!

توی خیابون‌هایی که هیچ ارتباطی به عمارت ندارن رانندگی می‌کنه

و حرفایی میزنه که آتیش درون منو شعله‌ورتر می‌کنه.

_چون هیچ کدومشون لیاقتتو نداشتن! قبلا برای خودت بود ولی الان دیگه فقط برای منی، هر کسی که بهت نزدیک بشه سلامتیشو تضمین نمی‌کنم!

از این بی‌منطقیش حرصم می‌گیره

_اینجور که داری برای خودت می‌بُری و میدوزی من تا آخر عمرم باید تنها باشم...

اصلا میشه بفرمایید کی لیاقت منو داره؟

نگاه لعنتیشو از خیابون می‌گیره و صاف منو به تیربار می‌بنده:

_هیچ کس! البته به جز من!

در واقع من هم لیاقت داشتنتو ندارم ولی اگه خود خدا هم بیاد زمین تو فقط باید کنار من قرار بگیری!

به اندازه‌ای گیج شده‌م که توانایی کشتنشو دارم

هر چی که از حرفاش فهمیدمو ذهنم داره انکار می‌کنه و دنبال معنی دیگه‌ایه...

یه ساختار محافظتی دور مغزمه که از حرف‌های فرهاد هر برداشتی می‌کنه جز به حقیقت پیوستن اون رویاهایی که چهارسال پیش داشتم!

حق دارم که حتی اگه واضح‌تر هم حرف بزنه باز باورم نشه

من‌و چه به اون؟ اون‌و چه به من؟

حتی قلبم هم با این میزان تپش که صداش داره به کل عالم میرسه هم میگه: مطمئن نباش،منو نبین که اینجوری بی‌قراری میکنم،من راضی نیستم به حرف من دوباره دنیا روی سرت خراب بشه!

توی جاده خاکی می‌پیچه و از شهر خارج میشه...

حتی نمی‌خوام بپرسم که کجا میریم

گیج و حیرون حرفاشم...

زندگی به من بریدن از این مرد رو یاد داده!خدایی من چرا باهاش همراه شدم درحالی که قسم خوردم زندگیمو بدون اون بسازم و اون توی صحفه‌های عمرم راه ندم؟

آب دهنمو قورت میدم و با صدایی که همه تلاشم می‌کنم که نلرزه، میگم:

_به تو ربطی نداره کی توی زندگیم میاد،تو لیاقت آدم های زندگی منو مشخص نمی‌کنی

_مشخص می‌کنم قشنگم،تا وقتی که عاجزانه خواستارتم و همه جوره تو رو می‌خوام، جزییات زندگیتو با دستای خودم معین می‌کنم...

لبخند دلنشینی به من مات‌شده میزنه و ماشین رو متوقف میکنه

_من چطوری بهت بگم که بفهمی به دلم قول تو رو دادم؟

انگار موجودی فضایی روبه‌روم نشسته و با زبون بیگانه با من حرف میزنه که من از فهمیدنش عاجز موندم!

من‌و می‌خواد؟

من‌و به دلش قول داده؟

چرا به هر شکلی که از خودم می‌پرسیدم مطمئن‌تر می‌شم که اشتباه شنیدم؟

مگه سال‌های سال در انتظار ابراز احساس این مرد نبودم؟؟؟

اصلا چی شده که من‌و خواسته؟؟

دوستم داره؛ همونطوری که من می‌پرستمش؟

عاشقمه؛ همون‌طوری که من ستایشش می‌کنم؟

چی گفت که حاصلش شده این گردبادی درون من؟

_نمی‌خوای حرف بزنی؟

آخرین کاری که دوس دارم انجام بدم حرف زدنه

پلک هام روی هم افتاد و دست و پاهام بی‌جون‌تر شد

مگه من همینو نمیخواستم؟

مگه سالها سال برای شنیدن خواسته شدن از طرف این مرد خودمو به آب و آتیش نزدم؟

_دوسِت دارم...گفتن این دو کلمه برای خودم غیرقابل هضمه ولی خیلی می‌خوامت حتی الان که دارم به زبون میارمش هم برام غیرقابل‌باوره ولی تو این احساس رو به وجود آوردی!

_من‌چسب زخم نیستم...تو نمی‌تونی برای آزار دادن زن سابقت از من استفاده کنی، این اجازه رو بهت نمی‌دم!

حالا نوبت اونه که مات بشه

از دهنم پرید، بدون اینکه حتی بهش فکر کرده باشم...

بدون اینکه ذهنم گنجایش درک ماجرای دیگه‌ای رو داشته باشه...

عصبی می‌خنده و فحش رکیکی زیر لب میگه...

نمیدونم به من یا خودش...

حتی نمیدونم این دوسِت دارم از کجا دراومد!

قلبم به سختی خون پمپاژ می‌کنه و کم مونده اندام های حیاتی بدنم با غفلت قلبم از کار بیفتن...

کاش دست و پاهام جمع کنم و درهای ماشین رو باز کنم و در دل سیاهی شب پا به فرار بذارم

صدای در ماشین میاد و کم شدن بوی عطش باعث میشه چشم‌هامو باز کنم و دنبالش بگردم

اومدیم بیرون شهر...

جایی که تهران زیر پامونه و آسمون سیاه بالای سرمون...

ماشین روشنه و چراغ هاش کمی از فضا رو روشن کرده

جلوی ماشین پشت به من ایستاده و به شهر پر از چراغ خیره‌ست

دست می‌کنه توی جیبش و پاکتی درمیاره... فندک زیر یکی از نخ های اون پاکت قرار میده و من برای کمی تنفس شیشه ماشین رو پایین میارم.

با عصبانیت و پشت سر هم به سیگارش پک میزنه...

نفسمو سخت از سینه‌م بیرون‌میدم

حبس نفسم توی این شرایط به پس نیفتادنم کمک شایانی می‌کنه!!!

مگه چندبار توی زندگیم اتفاق افتاده که فرهاد به جز دخترعمو بودن به چشم دیگه‌ای منو ببینه؟!

حالا اینکه من باور نمی‌کنم مهم نیست ،مهم اینه قبل از اینکه راه‌مو برای همیشه ازش جدا کنم یه‌بار دیدم که دوست داشتنمو اعتراف کرد

روشو برمیگردونه سمتم

سیگارشو به گوشه‌ای پرت می‌کنه و با همون نگاه سرخش که پر از دلخوری و عصبانیته بهم خیره می‌شه

مگه عشق الکیه که یهویی بیاد و بگه «دوستِ دارم»

اون هم کسی که هنوز هشت ماه نشده که جدا شده!

مگه من توی این چندماه چه جذابیتی براش داشتم که توی بیست سال گذشته نتونستم داشته باشم؟!

باور نمی‌کنم،ولی این که باورش ندارم حق این نمی‌دم بهش که دورم بزنه!!!!

خودم هم نمی فهمم چی میگم!!!!

این دیگه اوج سردرگمیه برام!

این دیگه اوج بدبختیمو نشون میده که خودم هم نمیدونم با خودم چند چندم!

توی افکارم حرفاشو دروغ می‌دونم اما دلشکسته می‌شم از این که حرفاش توی واقعیت هم کذب باشه!!!

چه پیچیده شدم! من از این همه درهم و برهم بودنم گلایه دارم

حتی هنوز هضم نکردم که فرهاد گفت منو می‌خواد، این اصلا توی مخیله‌م نمی‌گنجید

سیگار دیگه‌ای روشن می‌کنه و من به زور به دستم فرمان میدم که از ماشین خارج بشه

در ماشینو می‌بندم و زل میزنم توی چشم هاش که از دود سیگار تار دیده می‌شه

تمام عزممو جزم می‌کنم و روبه‌روش قرار می‌گیرم

حرفایی که می‌خوام بزنم حتی قلب خودمو هم به درد میاره ولی مرگ یه بار، شیون یه بار!

_سردرگم شدی،شاید هم عذاب وجدان داری! فرهاد من تو رو توی همون چهارسال پیش تو جا گذاشتم پس لطفا فکر نکن آه من زندگیتو گرفته، لطفا بیخیال باش،من خیلی وقت بخشیدمت چون دیگه احساسی بهت ندارم!

سعی می‌کنم در بی‌تفاوت‌ترین حالت ممکن حرف بزنم و فریاد قلبمو خاموش کنم

فرهاد اخم غلیظی می‌کنه اونقدر که رگ های پیشونیش مثل طناب بیرون بزنن

با تمسخر می‌خنده...

خنده هایی که آروم قطع میشه و تبدیل میشه به صورتی عبوس که بی‌حوصله به سخره‌م می‌گیره

_تنهایی به این نتیجه رسیدی یا کسی کمکت کرده؟

پشت چشمی نازک می‌کنم...

مرتیکه منو دست انداخته،آخه من الان چی دارم بهش بگم؟

توی این چند ماه چه اتفاقی افتاده که فهمیده واله و شیدای من شده؟!

چشم هاشو محکم روی هم فشار میده و از لای دندان هاش میغره:

_انقدر منو احمق دیدی که بخوام برای عذاب وجدان زندگی خودم و تو رو به بازی بگیرم؟

پلک هاشو از هم جدا می‌کنه و سرشو نزدیک میاره

_اونقدر به وجدانم بها نمی‌دم که بخوام زندگی جفتمونو به بازی بگیرم

به شرافتم قسم...

روی سینه‌ش ضربه میزنه، درست روی قلبش

_حس اینجا برات تغییر کرده،اینجا شاید هنوز ادعا عاشق سینه چاک بودن نداشته باشه ولی دوست داشتنت انقدر درونش نفوذ کرده که ثانیهای تحمل دیدن مرد دیگه‌ای رو کنارت نداره!

بازومو بین دستاش می‌گیره و منو جلوتر می‌کشه

نفس های داغش گونه‌هامو داغ‌تر می‌کنه

سعی می‌کنم بازوهامو از دستش بیرون بکشم و خودمو رها کنم ولی محکم تر منو سنجاق می‌کنه به بدنش

اینو دیگه نمی‌تونم کاریش کنم چون همین که ولم کنه شل می‌شم و میفتم روی زمین

_حرفی نداری؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

چیزی ندارم برای فکر کردن چه برسه به گفتن،

فعلا قفلم

من الان باید خوشحال‌ترین دختر دنیا باشم ولی نیستم!

چون برعکس حرفی که به زبون آوردم و مثل هزاران بار قبل گفتم بخشیدمش، ولی هنوز هم تنم درد می‌گیره از بی‌انصافی های این مرد.

_وقتی دوستت ندارم پس حرفی هم برای گفتن ندارم

خونسرد توی فاصله کمی که وجود داره براندازم می‌کنه

_مهم نیست بلدم که چطوری آتیش زیر خاکسترتو شعله‌ور کنم!

دستمو به سختی بالا میارم و فشار روی بازوهام باعث عصبی‌تر شدنم می‌شه

با همه توانم به عقب هلش میدم

خودش بدون مقاومت بازومو رها می‌کنه و لبخند میزنه

_راه فراری نداری دخترعمو...به زندگیم خوش اومدی...

پوف ناباوری می‌کشم

من میگم نره این یارو میگه بدوش!

_من میگم نمی‌خوامت تو میگی به زندگیت خوش اومدم؟! آقا من دوستِ ندارم!

لبخندش محو میشه و اخم جایگزینش می‌کنه و با پررویی هر چه تمام‌تر میگه:

_طنین تو متوجه حرفای من نشدی انگار!

گفتم تو رو به خودم قول دادم...این یعنی حتی اگه دنیا وارونه هم بشه من از حرفم برنمی‌گردم!

ئه چه خوب! عاشقم نیست ولی دوسَم داره و تازه قول من هم به خودش داده...

فردا هم امشبو یادش نمیاد و من می‌مونم و دلی که به لرزه افتاده...

هرچی بدبختی دارم و ندارم از این تن و بدنه که دست و پا میزنن برای این مرد

_می‌خوام برم خون، بدون اینکه حتی یه کلمه دیگه ازت بشنوم!

مثل اینکه تاثیر حرفاشو به خوبی روم احساس کرده که لبخند میزنه و دستمو به طرف ماشین می‌کشه

_حتما عزیزم! خودم هم مشتاقم توی یه شب رمانتیک‌تر در مورد خودمون و آیندمون حرف بزنیم عزیزم!

***

تاریکی رو به افول هم باعث بسته شدن چشم‌هام نمیشه!!!

دیگه شب نیست،دیگه فرهاد نیست،دیگه صدای سگ‌مصبش و اون فوران احساسش که کل شب رو برای هضم کردنش بیدار موندم هم نیست...

حتما باید کلی بیداری می‌کشیدم که قبول کنم با زبون خودش گفته دوسَم داره؟!

باید چشم هام به سوزش می‌افتاد که باور کنم حرفاشو؟

ولی هنوز هم بهش اعتماد ندارم چون میترسم دوباره از بلندی پرت بشم پایین....

اگه دوستم داشته باشه،اگه راست بگه،من الان باید چیکار کنم؟

خدایی من بعد از اون همه تحقیر شدن چه راهی دارم...

اگه الان با خوشحالی سمت اتاقش پرواز کنم چی؟؟

اگه در بزنم و بگم که حله من ابراز علاقه‌تو قبول می‌کنم و منتظر حرکت بعدی تو هستم که خودمو دربست فدات کنم

بعد غرورم چی میشه؟؟

بعد طنین بیچاره‌ای که به خاک سیاه نشست و از همون خاک کمر راست کرد که فقط بتونه زندگی کنه چی؟

الان چه انتظاری از خودم دارم؟ دردهامو با بخشیدنش التیام می‌بخشه؟

قطعا نه...

من به یاد دارم روزی رو که با سپیده دیدمش و نزدیک بود فلج بشم!

یا روزی که پا گذاشتم روی غرورم و بهش گفتم که دوسِش دارم ...

داشتم توی اعماق زمین دفن می‌شدم موقعی که داشت تموم سعیشو می‌کرد که به من بقبولونه که دارم اشتباه می‌کنم و عشقی که تا یادمه همراهم بوده عشق نیست و من دچار سوتفاهم شدم که بهم علاقه داره و حتی سعی داشت منو قانع کنه که احساسم عشق نیست و باید به زندگیم با کس دیگه‌ای فکر کنم...

کسی که خودش همه رو از زندگیم پاک میکرد اون هم به بهانه لیاقت نداشتن، داشت ازم می‌خواست به زندگی با مرد دیگه‌ای فکر کنم!

پس الان چی شده؟

حق دارم حرفاشو هضم کنم ولی باور نه!

خدا منو لعنت کنه که حقیقتو از توی چشم‌هاش خوندم!

دیشب کل راه برگشت رو به بیرون نگاه کردم حتی آروم نفس می‌کشیدم که صدایی ایجاد نکنم که شروع نکنه به حرف زدن و منو بیشتر بهم بریزه!

از ماشین که پیاده شدم با سرعت نور خودمو به اتاقم رسوندم که گیرم نندازه و با حرف‌هاش منو بیشتر از این مسخ نکنه!

من آمادگی پذیرش علاقه فرهاد رو ندارم...

چطور داشته باشم وقتی کلی زخم روی دلم تلنباره و وقتی روحم تیکه تیکه‌ست؟

اما چطوری پسش بزنم وقتی نفسم به نفسش بنده؟

کل شب به همه اینها فکر کردم و آخرش هیچی به هیچی!

توی جاده یک‌طرفه‌ای قدم میزدم که کلی ماشین دارن به سمتم هجوم میارن و من حتی قادر نیستم که از این جاده شلوغ خارج بشم و توی پیاده‌رو قدم بزنم!

شاید هم من دارم زیادی بزرگش می‌کنم

شاید راست میگه و عذاب وجدانی در کار نباشه و واقعا منو بخواد...

که در اون‌صورت نمیدونم چطور گذشته رو پاک کنم چون خاطراتش محاله اجازه بده من کنارش قرار بگیرم!

حرکت یه شی نرم و فرو رفتنش توی دماغم رو احساس می‌کنم ولی پلک های خسته‌م دلشون نمی‌خواد این هم‌آغوشی رو رها کنن..

چشم های خسته‌مو باز میکنم و چشم های شیطون فرداد رو بالای سرم می‌بینم

چشم های باز منو که می‌بینه موهامو ول می‌کنه و شیطون میخنده

_همش خوابی چشم سیاه،منو نمی بینی خوشی؟!

دراز کشیده و میخندم و دستم دراز میکنم که دستش بگیرم ولی میزنه روش و میگه:

_دست خر کوتاه! تو چرا یه خبری از من نمی‌گیری؟سالی دوازده ماه اینجا نیستم ولی حتی یه زنگ هم بهم نمی‌زنی!!!

خودمو بالا میکشم و توی حالت نیم‌خیز تکیه میدم به تاج تخت...

زنعمو فرداد رو با شروع اون اتفاقات و بلاهای بعدش از عمارت دور نگه داشت...

بی معرفتی از من بود که توی مشکلاتم وقتمو خالی نکردم برای فردادی که با رفتن فرهاد با من تب کرد!

_ببخشید تو که میدونی چشم‌سیاه چقدر خاطرتو میخواد..

کی اومدی؟

چشم هاش کپ فرهاده و مژه های بلندی داره که فر بودنشون از مژه‌های اون خودخواه هم بیشتره...

شونه‌ای بالا میندازه

_دروغ نگو، فکر می‌کنی بچه دو ساله‌م؟

بی‌حال میخندمو سرمو سمت ساعت برمیگردونم و با دیدن ساعت که یک بعد از ظهره سریع از روی تخت بلند میشم که فرداد کمی عقب میره

_بیا باز این جنی شد،

چته؟

_چرا بیدارم نکردین برم شرکت، دیرم شد!

_من هم ساعت هشت بیدار شدم برم کلاس زبان داداش فرهاد گفت امروز جمعه‌ست بگیر بخواب، از زندگی عقبیا!

نفس آسوده‌ای می‌کشم

آخ دلبندم داداشت برای من روز و شب نذاشته که...

_زبون درازشو ببینا،تو که میدونستی جمعه‌ست چرا لطف نکردی بذاری من بخوابم؟

_تو که همش خوابی! پایین پر از مهمونه... خونواده نامزد ثمین اومدن دارن کارت عروسی می‌نویسن...بعد هم من نشسته بودم کنارشون و اصلا یادم نبود آدمی به اسم طنین وجود داره که داداشم گفت بیام بیدارت کنم قراره ناهار بخوریم! بهش گفتم حالا اون ناهار کوفت نکنه چی میشه؟ اخم کرد، من هم ترسید اومدم صدات کنم مایه دردسر!

ناراحت نمی‌شم از این که منو به پشمشون گرفتن و یه خبر بهم‌ندادن

طنین فقط برای مواقعی که باید تخم معین رو جمع کنه!

ثمین لال بمیری که دهنتو برای همه چیز باز می‌کنی الا یه خبر کوچیک از تشریف آوردن خانواده معین!

اگه گفته بود تا این نمی‌خوابیدم

حالا نه که شب زود خوابیده بودم، حتما ساعت هفت پا میشدم و توی حیاط ساز میزدم برای استقبال ازشون!

یکی نیست بگه چته؟ حالا اگه بیدار هم می‌شدی اتفاق خاصی نمیفتاد به جز اینکه ازت کار می‌کشیدن!

_با توأم، گشنمه، بلند شو!

قیافه خواب‌آلودی به خودم می‌گیرم و مث بچه ها غر میزنم:

_خوابم میاد، به داداشت بگو فضول غذا خوردن من نبودی که اون هم شدی!

اخم ریزی می‌کنه و باز تکرار میکنه:

_من گشنمه، خودش گفت تا نبردمت پایین خودم هم نرم پایین!

_گوه خورده! به اون چه؟

چشم هاشو گشاد می‌کنه و با اخم می‌گه:

_داداش خودت گوه خورده،خوبه بهت بگم داداشت شکل عنه؟!

قیافه پوکر فیس به خودم می‌گیرم...

خوبه تا دیروز توی اتاق عر میزد که من داداشم نمی‌خوام، حالا ببین چطور سنگش به سینه میزنه!

_فرداد برو چشمم بهت نخوره

نوچی میکنه و کنارم روی تخت می‌شینه

_تا نیای نمیرم، داداشم از من یه درخواست کرده و تا انجامش ندم از جام تکون نمی‌خورم!

_باشه توأم با اون داداشت،پاشو برو بیرون که حداقل لباسمو عوض کنم...

با تمسخر می‌خنده و از روی تخت بلند میشه و میگه:

_راست میگیا هرکسی ببینتت باید نماز وحشت بخونه!

و بعد به سرعت پا به فرار میذاره و نمی‌تونم بالشت رو پرتش کنم!

دستی روی صورتم می‌کشم و با خودم قرار میذارم که هر وقت ثمین رو دیدم دهنشو بگ*م.

چطور می‌تونست بگه باهام تشریف بیار خرید ولی زورش اومد بگه کارت دعوت چاپ کردیم!

با یادآوری زمان شُو، «گور پدرش»ی نثار ثمین می‌کنم، عروسی خواهرمو هم باید با استرس بگذرونم...

پا میشم توی آینه نگاهی به خودم که یه شلوار گل گلی پام و یه تاب کبریتی تنم میندازم

راست و دروغش گردن خود فرهاد...

اما برعکس زمانی که فکر میکردم با دوست داشتن من توسط فرهاد در های بهشت به سمتم باز می‌شه حالا سیاهچالی از گذشته باز شده که گلومو گرفته و نمی‌ذاره قلبم خوشحالی کنه...

نه شاخ درآوردم نه دم،نه مُردم نه ذوق‌مرگ شدم...

خودمو دچارش می‌بینم اما دیره...

من آدم بخشیدن نیستم

نه تا وقتی که کمی دلم خنک نشده از داغ گذشته!

موهامو که شبیه زامبی ها توی صورتم ریخته شده رو کنار می‌زنم و چشم های خواب‌آلودمو با دستام می‌مالم.

الان دلم می‌خواد به فرهاد فکر کنم ولی نمیشه...

الان دلم‌می خواد به منطقم بگم کوتاه بیا ولی باز هم نمیشه

لبخند تلخی میزنم...

یه عاشق از خدا چی می‌خواد؟

مگه غیر از اینه که معشوقشو بهش بده و اون براش به یک مجنون تبدیل بشه؟!

پس چرا من پر از حس ترس،درد،بی اعتمادی و فراری بودن از شنیده های دیشبم؟

مگه رویای من همین نبود؟ خواسته شدن از طرف یار انقدر ترسناکه که من برای خفه کردن صدای قلبم آرزو میکنم کاش غرورم نبود که روی سینه فراخش پهن باشم و عالمی زور جمع کردنمو نداشته باشن؟!

بدترین جنگ دنیا نبرد بین عقل و قلبه که تن من گدازه می‌کشه از این جنگ خونین که همه قلمرو منو به آتیش کشونده!!!

از دست این فکرهای بی سر و ته خودمو پرت می‌کنم توی حموم و آب سرد رو باز می‌کنم و اجازه میدم که تنم خنک بشه

آب سرازیر میشه، روی بازوهام همونجایی که فرهاد با دستاش گرفته بود، روی لبام همونجایی که فرهاد خیره‌شون بود و طمع بوسیدنشون روی تخت بیمارستان توی چشم هاش منعکس بود،

روی قلبم که برعکس تنی که توی زمستون به دست آب یخ دادم هنوز هم گرمه!

دستامو می‌برم پشت و شیر آب گرم رو باز می‌کنم و از توی شیشه بزرگ حموم به خودم نگاه می‌کنم

_ببین حرفهاش شاید دروغ باشه ولی می‌بینی چطور منو دیوونه کرده؟!

امروز منو متفاوت ببین آینه، من تو دلم کوره آتیشه و توی سرم یخبندون...

متفاوتم چون یه چیزی توی سینه‌م بزرگ‌تر شده و توی سرم هشدارش به صدا دراومده!

حتی به موهام شامپو نمی‌زنم و لباس‌های خیسمو از تنم درمیارم و با برداشتن حوله از حموم خارج میشم...

از حموم خارج می‌شم و لرز به تنم میشینه

حوله رو برمیدارم و یه دستمو فرو می‌برم توی آستینش...گرمای ریزی تن خیسمو لمس می‌کنه،آستین دیگه رو می‌پوشم و به دنبال کمربندش دستمو به پشت می‌چرخونم

نگاه‌مو به اندامم میدم که توی بدن کوچیک و روی فرمم مثل بچه های مودب نشستن و تکون نمی خورن

کمربند رو که روی لباس نمی‌بینم دست می‌برم لبه‌های حوله رو به هم نزدیک کنم که در اتاق مثل دروازه باز میشه و دست من رو هوا و چشم های لعنتی اون روی حوله بازم و بعد چشم‌هام خشک می‌شه

به هیستریک‌ترین حالت ممکن حوله‌مو بهم می‌پیچم و جیغ آرومی میکشم...

کمتر از چند ثانیه زمان می‌بره که بفهمم همون یه ذره حیثیتی هم که داشتم پر زد و رفت...

_ببخشید

و صدای دری که پشتش به‌هم زده می‌شه...

اون میره و من با کله روی تشک تخت فرود میام...

رفت، فقط اومده بود منو لخت ببینه و تشریفشو ببره!

وای خاک تو سرم که نتونستم حتی یه روز خودمو حفظ کنم

سرمو توی تشک تخت فرو می‌کنم و جیغ بلندی می‌کشم...

یا امام حسین! دید، همه چیو دید...

حالا من چطوری برم پایین؟

بدنمو دید...جاهایی که خودم توی تنهاییم هم به زور نگاه‌شون می‌کنم رو دید و رفت...

سرمو محکم‌تکون میدم و توی این وضعیت تاسف‌بار و خجالت‌آور دستمو به پایین تنه‌م میرسونم که ببینم مو داره یا نه؟!

یه بیکنی تمیز...

جیغ خفه‌ای می‌کشم...خاک توی سرم با این فکرهام، الان چه وقت فکر کردن به این مزخرفاته؟!

طرف تا فیها خالدون منو دیده و من به پشمام فکر می‌کنم!

سرمو بلند می‌کنم و موهای خیسمو عقب میدم و با مشت آرامی میزنم توی سرم

آقا درسته که به‌خاطر طرف خودمو دار می‌زنم ولی اینکه منو لخت دیده یه فاجعه‌ست...

برای اولین بار توی زندگیم بود که داشتم خودمو جر میدادم که سینه هام از اینی که هست بزرگ‌تر دیده بشه اما حالا تنها خواسته‌م محو شدن هر دوشونه!

مرتیکه قزمیت در زدنو بلند نیست...

بابا من یه دختر مجردم، شاید در حال یه گوه‌کاری دیگه‌ای بودم...

من چطوری عاشق این مرتیکه‌ای شدم که همه جا رو طویله می‌بینه و سرش مثل گاو میندازه زیر و میره این‌ور و اون‌ور!

خوبه من هم مث الاغ وارد اتاقش بشم و اون بدن بی‌نقصشو دید بزنم؟!

بی نقص؟؟؟

الهی خفه بشی طنین، ببند اون در اون گاله بی‌صاحابتو...طرف اومد دید زدت و رفت حالا تو توی فکر بدن اون بیشعوری؟

تقه‌ای به در زده می‌شه و من از ترس اینکه فرهاده حوله‌مو محکم میگیرم

فرصت نمی‌کنم که بگم نفرماییدآقا، نیاید داخل، چون در باز میشه و ثمین داخل میاد و از همون جلوی در من بدبخت رو مورد عنایت قرار میده!

_تف! واقعا تو چه خواهری هستی؟ بابا منِ حامله اون پایین پوکیدم، پاشو بیا یه کمکی بده!

یادم میره که ازش ناراحتم و مث آدمایی که بهشون تجاوز شده بغض می‌کنم

بابا من یه گاف ندادم که راحت از کنارش بگذرم...

فرهادی که همین دیشب بهم گفت دوسَم داره، من‌و لخت و عور دید!

اول متعجب نگاهم می‌کنه ولی اشکم که از چشم‌هام پایین میچکه گاردشو پایین میاره و کنارم روی تخت میشینه

_چته دورت بگردم؟

دقیقا همین حالا درک کردم چه آبروریزی‌ای شده که اشک‌هام به‌خاطر این آبروی بر باد رفته پایین می‌ریزن

_ثمین فرهاد منو دید

_فرهاد که همیشه تو رو می‌بینه!

سرمو تکون میدم و خیلی ناشیانه تند تند میگم:

_منظورم اینه منو لخت دید

به حوله بازم اشاره می‌کنم که حالا یقه‌ش هم بازه...

_همه جامو دید، ثمین آبروم رفت!

سرمو روی پاهاش می‌ذارم و چند بار محکم میکوبم توی سرم

ثمین دستشو روی سرم میذاره و تکون میده

_چی داری میگی؟ یعنی چی لخت دیدت؟ منظورت این نیست که دار و ندارتو مشاهده نمود که؟!

همون سری که روی پاهاشه رو به تایید دوبار بالا و پایین می‌کنم که از قهقهه‌ش متعجب خودمو جمع می‌کنم و اون سر بی‌صاحابمو که روی پاهای بد آدمی گذاشتم رو بلند می‌کنم و بهش نگاه می‌کنم

قهقهه‌شو با گذاشتن دستش روی دهنش کنترل می‌کنه

_ببخشید قربونت برم...این... این هورمونام...آی دلم...

اینا که به‌هم میریزن به مُردن مردم هم می‌خندم! آی طنین لخت دیدت؟ خوبه همین‌جا ترتیبتو نداده!

دستمو میارم بالا که چهارتا انگشتمو توی دهنش خورد کنم اما دستمو می‌گیره و با همون شیطنت میگه:

_زهرمار! خب تعجب کردم...آخه تو که هر روز نمیای بگی فرهاد منو لخت دید...حالا به جز سینه‌هات، پایین رو هم دید؟

_چه بدونم؟! همه جا رو دید...ثمین من چطوری تو روش نگاه کنم؟!

دستی روی صورتم‌می‌کشه و اشک صورتمو پاک می‌کنه:

_اشکال نداره خواهر، یه نظر حلاله، تازه‌ش هم شما مث خواهر و بردار می‌مونین، برادر روی خواهر نظر بد پیدا نمی‌کنه حتی اگه کل بالا پایینش هم ببینه!

شیطونه میگه تعریف کنم که همین برادر دیشب خودشو شیدای من اعلام کرده و چند روز قبل‌ترش هم توی بیمارستان مثل شیری آماده دریدن به لب‌های صاحب‌مرده‌م چشم دوخته بود...

متنفرم از وقتایی که منو خواهرش میدونن

_همین یه نظر حلال شکم تو رو بالا آورد، از این نسخه ها برای خودت بپیچ، پاشو برو پایین چشمم بهت نخوره...

چشم های سیاه‌شو برام گرد می‌کنه و با مسخرگی میگه:

_خوبه!خوبه! برای ما فاز برداشته...اصلا میدونی چیه؟ مال خودم بود دوس داشتم دادم!

_خیلی بیشعوری ثمین، پاشو برو گمشو بذار من هم کپه مرگمو بذارم

کپه مرگ کیلو چنده؟ الان باید سر به بیابون بذارم

_خواب چی؟ کشک چی؟یه قسمتیتو دیده، نخوردتت که! البته حق داریا من تا یه‌سال از معین رو میگرفتم

بیا تعادل نداره که...

هیچی نمی‌گم و دماغمو بالا می‌کشم که باز هم حرف خودشو تکرار میکنه:

_پاشو بیا کمک،دست تنهام

اخم می‌کنم و این‌بار می‌توپم بهش:

_برای بریز و بپاش‌هاتون که طنین رو خبر نمی‌کنین فقط برای جمع و جور کردن دست به دامن من می‌شین

من الان باید بفهمم که خانواده معین اومدن کارت عروسی تو و اون مرتیکه رو بنویسن؟

_شاید باورت نشه خودم هم امروز صبح فهمیدم...کسی که منو آدم حساب نمی‌کنه! اگه معین نمی‌گفت من هم خبردار نمی‌شدم

لحن غمگینش دلمو ریش می‌کنه...

رفتارهای سردشونو شاهدم ولی راهی هم برای دفاع نذاشته

_کمک کردن بهونه بود،نگین که از اتاقش بیرون نمیاد،مامان هم که زشته مادر فولادزره رو ول کنه...با معین هم که نمی‌تونم حرف بزنم چون باهاش سرسنگینم با بقیه هم که خودت میدونی چطورم...پایین کلی تنهام، اومدم به تو پناه ببرم که تو هم فرهاد همه چیتو دیده و خجالت می‌کشی!

این دل وامونده رو چیکار کنم؟!

یه خواهر که بیشتر ندارم اگه نرم و پرتش کنم بیرون شب خواب ندارم

ولی فرهاد منو لخت دیده،الان پوشیده برم پایین که چی بشه؟!

بگم آقا فرهاد جون شرمنده که تو اتاقم لخت بودم و مثل خر سرتو انداختی اومدی پایین؟!

_فرهاد زن‌های سکسی زیادی دیده و هیکل تو به چشمش نمیاد خواهر من،شاید همین حالا هم فراموش کرده!

هیکل من چشه مگه؟

به این قشنگی و نازی حتما باید با ژل و تزریق بادشون می‌کردم که مورد قبول درگاه حق قرار بگیره؟!

چپ‌چپ نگاه ش می‌کنم که پیشونیشو می‌خارونه و برای جمع کردن حرفش میگه:

_خیر سرش رفیق صمیمیش اسماعیله که فقط توی سوراخ موش نرفته...خودت که میدونی با زنای عملی و سایز بزرگ می‌پره...نگفتم که تو هیکلت کم داره، فقط اون زن‌ها زیاد دارن!

هیچی نمی‌گم و چهره بی‌خیالی به خودم می‌گیرم

شک ندارم فرهاد با تنها کسی که بوده سپیده بوده و بس...

گرچه همین موضوع هم قلبمو به درد میاره...

ولی خداروشکر که از این گوه‌ها نمی‌خوره وگرنه تحمل بودنش با اون زن‌ها برام جانگدازه...

_حالا میای یا نه؟

با عقل ناقصم که شرم و حیا رو بوسیده و کنار گذاشته با ثمین همراه می‌شم

احساس لخت بودن می‌کردم که یه شومیز و دامن توسی بلند به تن کردم و یه شال همرنگش رو روی سرم انداختم

و با حساسیت چک کردم یه وقت هیکلم معلوم نباشه

اون فرهاد لعنتی تنها جایی که ندید اون جای سانسور شده‌ست...

توی خونه عمه اون لعنتی‌هایی که مث تف سربالا از روی لباسم سیخ ایستاده بودن رو دید...

اما این صد قدم بدتر بود...

خدایا فکر کنم تو با من شوخیت گرفته...

چرا توی همیشه توی موقعیتی که من سر و وضعم مث بانو الکسیسه باید فرهاد وارد بشه؟!

از این کارا چهارسال پیش نمی‌کردی کلک،چی عوض شده که انقدر موقعیت های وی‌آی‌پی رو براش فراهم می‌کنی؟

با ثمین میرم پایین و هر کاری می‌کنم که نگردم دنبال فرهاد!

غذا رو کشیدیم حتی سرو هم کردیم ولی من خودمو توی مطبخ زندانی کردم که کسی رنگمو نبینه و به غرهای ملوک جون و نیشگون‌های عمه گوهر هم توجه نکردم...

ثمین هم که نمیدونم فضا رو چطور دیده بود که ازم نخواست سر میز نهار حاضر بشم!

و من الان دارم خیلی باکلاس ته‌دیگ‌های زعفرونی رو با دست و قاشق می‌کنم که اون قیمه‌ای که بوی دارچینش با روح و روانم بازی میکنه رو روش بریزم

دلی از عزا درمیارم و توی این اتاق کوچیک فیلترشکنمو به زور وصل می‌کنم و سری به پیج خودم میزنم که با پیچیدن خبر مشارکت شرکت‌های آرستام و دماوند به چند کا رسیده...

عکس شخصی توی پست ها نیست و هر چی هست از طرح ها و مدل های مختلفه که طرح‌های منو به تن دارن

از نشستن خسته شده‌م...دیگه اینستا هم که خداتومن پول میدم برای فیلترشکنش هم برام جذابیتی نداره ...

بلند می‌شم...

سری به آشپز خانه میزنم و میبینم که بانو به همراه زنی دیگه درحال انتقال ظرف ها به ماشین ظرفشوییه...

اینها کی کوفت کردن که من نفهمیدم؟

از کنار بانو عبور می‌کنم و سرکی به بیرون می‌کشم

همه دوباره به پذیرایی رفتن و از روی لیستی که دستشونه اسم و فامیل هایی که متعلق به خاندان جلبمونه رو می‌خونن

الان که خداروشکر فرهاد هم ندیدم بهتره جیم بشم...

سمت پله ها قدم برمیدارم که مثل اجل از دری که زیرپله‌هاست بیرون میاد و در کمال پررویی بهم لبخند میزنه

_اومدم برای ناهار صدات زدم که سخت مشغول قابلمه ها دیدمت!

سرخ می‌شم...

مگه چندبار و کی منو لخت دیده که راحت از کنارش بگذرم...

از در فاصله می‌گیره و بهم نزدیک میشه...

توی چند قدمیم می‌ایسته و به صورت گلگون شده‌م نگاه می‌کنه

دوباره می‌خنده و من نمیدونم از شرمه یا یه کوفت دیگه که قدرت فرار کردن سمت اتاقمو ندارم

نگاه‌ش به صورتمه و ندیدم که حتی برای چند ثانیه چشم‌هاش روی اندامم بچرخه!

با مخلوطی از جدیت و لبخند زل زده به من

لباشو تَر می‌کنه و به پشت سرم که جد و آبادمون نشستن نیم نگاهی میندازه و با لحنی که عرق سردی روی مهره های کمرم به جریان میندازه زمزمه می‌کنه:

_خجالت نکش عزیزدل فرهاد...من جز زیبایی هیچی ندیدم!

***

برای آخرین بار نگاهی به طرح‌هام که حالا تبدیل به لباس های شیک به تن مانکن ها شدن می‌ندازم...

این سالن بزرگ چند روز دیگه قراره هنر دست من و کارکن‌هامو به نمایش بذاره

چقدر براش تلاش کردم و مطمئنم امسال از سال قبل درخشان‌ترن و این درخشش باعث توی چشم رفتن شرکت کوچیکم میشه!

همه بچه ها رو فرستادم شرکت و خودم تنها موندم،دلم می‌خواست به عنوان یه تماشاگر روی صندلی بشینم و تصور کنم که مانکن ها آدم‌های زنده‌ای هستن که از جلوی من رد می‌شن و من به این همه زیبای احسنت می‌گم!

واقعا طرح های بی‌نظیری شدن

لباس هایی که در عین سادگی شیک و مدرن هستن

لباس های پر زرق و برقی که چشم های آدم‌های تجملاتی رو به خودشون خیره می‌کنن

دیگه چی بهتر از این؟!

من بهترین شُو رو راه میندازم و منتظر نتیجه‌ش می‌شینم...

برای آخرین بار نگاهی به صحنه‌ای که تا چند وقت دیگه مدل ها با لباس های شرکت من روش قدم برمیدارن می‌کنم

و با قفل کردن در سالنی که جوکار جور کرده و در جواب تعجب من گفت مالکش خودشه...اونجا رو ترک می‌کنم

سوار تاکسی زردی که خبر کردم میشم و راه خونه رو در پیش می‌گیرم که خوب میدونم الان پر از فک‌و فامیلیه که از شهرستان اومدن

برعکس فامیل شهرنشین که همیشه ازشون فاصله میگیرم و یه جورایی بدم میاد ازشون با اینا خوبم

خاکی بودن و صادق بودن روستانشین ها رو با دک و پز الکی این جماعت عوض نمی‌کنم!

البته نه همشون، عده‌ی خاصی هستن که هم‌صحبتی باهاشونو دوس دارم!

ملوک جون فکر می‌کنه من بچه دبیرستانی‌ام که یک روز برم سر کلاس و ده روز نرم!

امروز غر میزد و توی خونه می‌چرخید که الان چه وقت اومدنه؟شب عروسی تشریف بیارن، این وسط به من حاضر و آماده هم گیر داد که چرا دست تنها ولش می‌کنم و میرم؟!

گفته بودم که هوای شهرنشینی روی ملوک جون هم تاثیر گذاشته وگرنه خودش خوب میدونه که به‌خاطر بزن و بکوب برای نوه عزیزش حتی دیرم هم شده...

بیشتر از این ناراحته که خان داداشش نیومده

یا بهتره بگم از خانواده نزدیکش کسی پاشو توی عروسی نوه آرش خان نمی‌ذاره!

همیشه این اختلاف برام جای سوال داشت تا زمانی که فهمیدم دو تا ننه‌هام با هم خواهر تشریف دارن و حتی مکالمه یواشکی‌ای که باهم داشتنو شنیدم...

خان داداش ملوک جون چشمم کف پاش انقدر توپولو و ناناز بود که آدم دلش می‌خواست گازش بگیره ولی با وجود همه این بامزگیا و این که همیشه به من لبخند میزد و بارها ذکر کرده که منو سوای همه نوه های ملوک جون دوستم داره،کلی جذبه داشت!

یعنی نگاهت که می‌کرد از ترس نمی‌ریدی به خودت اما باعث می‌شد حساب ببری!

من هم از نیومدنش ناراحتم...

آخرین دیدارمون برای یه سال پیشه که اومده بود تهران و ننه گرامی منو زد زیر بغلش و برد هم خان داداشو ببینه هم منو نمانما کنه که ببینن نوه بدون مادرشو چه هلویی بار آورده!

تنها افتخاری که من توی زندگیم داشتم این بود که توی سن ۱۶ سالگی کنکور قبول شدم که ملوک جون توی چشم همه کردش و منو نخبه میخوند و پزمو به همه پیرزن های فامیل داد.

بگذریم...

بالاخره عروسی ثمین پنج شنبه برگزار می‌شه و چندروز بعدش من از کون پاره میشم تا این شو لعنتی رو به خوبی و خوشی تموم کنم و بره پی کارش!

پول تاکسی رو حساب می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شم...

صدای خنده و جیغ بچه‌ها از همین فاصله هم قابل شنیدنه...

آرش خان انقدر از بقیه ساکنین زهرچشم گرفته که همسایه ها امشب برای تلافی با پلیس محاصره‌مون نکنن خوبه!

اون از لجبازی‌های شاهین که با صدای کرکننده آهنگش همشونو شاکی کرد این هم از سر و صدای بچه ها که تا چند روز آینده ادامه پیدا می‌کنه

به همسایه‌ها حق میدم چون توی محله های اعیون‌نشین سروصدا جایی نداره ولی نمی‌تونیم به دهن بچه ها چسب بزنیم تا صداشون درنیاد که!

کلیدی رو که کلا کم پیش میاد ازش استفاده کنم و با خودم این‌ور و اون‌ور ببرمش رو توی قفل در میندازم... داخل حیاط می‌شم و از کنار بچه هایی که شعور سلام کردن ندارن می‌گذرم

قبلا که من با همه بچگیم فراموش می‌کردم سلام کنم، هر چند که مسئله کوچیکی بود، ولی پچ پچ‌هایی که منو برای هزارمین بار حرومزاده میخوندن و جای خدا قضاوت می‌کردن و در آخر به این نتیجه میرسیدن که به‌خاطر بی‌مادریه که ادب ندارم،از گوشه و کنار به گوشم می‌رسیدن

یکی از دلایلی که با بیشتر اقوام آرش خان میونه خوبی ندارم به‌خاطر همون حرفاییه که بهم گفتن و توی ذهنم هک شده...

نفسمو محکم بیرون میدم...

الان وقت فکر کردن به گذشته قشنگ من نیست!

هنوز در رو با کلید باز نکردم که با صدای آواز محلی‌ای که از داخل شنیده میشه تمام احساسات تلخی که به سراغم اومده بودن، میرن

داخل می‌شم و در رو پشت سرم می‌بندم

به در تکیه میدم و برای دقیقه ای به صدای دل‌انگیز زنی که آواز لریش با روانم بازی می‌کنه گوش می‌سپارم

ای بشارت ای بشارت من مالمون شادی*

قد و بالا چشمم فرهاد لایق دامادی*.

رفت سر نار رودم احمد اشکنا ترکه ای انار*

جار ایزنه گوم معین زنم از قعله درآر*

ای ماشین گوم شاهین ایخره پیچ طلا*

باربوندش رودم فرهاد دادش جا شیربها*

به اینجا که میرسه خنده آرومی می‌کنم...

فرهاد و شاهین؟

جزءِ محالاته!

قسم خورده ای رودم ثمین نیزنم دست ای حنا*

انتظار گو جونش رفته شیراز تا بیا*

ای ماشین چشمم فرهاد دوش و تهران زی ودر*

رفته جلوش کورم‌مسعود با صد وپنجاه نفر*

)از ترجمه‌ش عاجزم(

پشت‌بندش صدای کِل میاد البته صدای جیغ آدم‌هایی که حتما کِل زدن براشون سخت بوده!

تکیه‌مو از در برمیدارم و از راهرو عبور می‌کنم و سرکی به پذیرایی می‌کشم و با دیدن جمعیت، فک افتاده‌مو با دست می‌گیرم

ما امشب اینا رو کجا جا کنیم؟!

مگه چند تا اتاق داریم؟

حالا اتاق ها به‌جهنم، چطور با همشون سلام و احوال‌پرسی کنم؟

میون آواز خوندن و دست زدنشون خودمو به ثمین میرسونم که با صورتی سرخ کناری نشسته...

منو که کنار خودش می‌بینه لباشو به دندان می‌گیره

_خاک تو سرم! بر سلام‌کن، اومدی پیش من چرا؟

_إوا خودم بلد نبودم، خوب شد که گفتی!

می‌خنده و من کیفمو دستش میدم و از همون اول شروع میکنم به ماچ و بوسه...

لباس محلی اکثرشون لبخندمو عمیق‌تر می‌کنه.

ولی من چنان خوشم اومده بود که دوست داشتم بگم خب یه دست هم برای من می‌آوردین که واسه عروسی می‌پوشیدم...

بیشترشون سنشون بالا بود که لباس محلی تنشون بود، قطعا کسی نمی‌تونه هویت و ریشه خودشو تغییر بده و این یعنی یه زن با اصالت...

واقعا این چه کاریه که ملوک جون لباس های دیگه‌ای برای زن های پیر فامیل آماده کرده؟ به قول عمه گوهر همین ملوک تا دیروز شیر می‌دوشید الان برای من ادعاش میشه!

بگذریم... من که خیلی راضی‌ام و قشنگ معلومه که چند روزی قراره عشق کنم...

بعد از تعویض لباس دوباره به جمع می‌پیوندم...

کلا بزن و برقصی راه انداختن که کم از عروسی نداره...

وسط‌هاش بهم دستمالی دادن که دقیقا نمی‌دونستم باید باهاش چیکار کنم

اما بقیه و حتی مژگان با مهارت اون دستمال رو توی هوا تکون می‌دادن

و با ریتم هر آهنگی که پخش می‌شد شکل دستمال گردوندنشون هم تغییر می‌کرد

نه که ندیده باشم...

بارها توی عروسی هایی که لباس‌های محلی به تن می‌کردن و اون وسط میرقصیدن دیده بودم، اما تا حالا یاد نگرفتم!

اوج همکاری من باهاشون دست زدن بود و وجودم برای بزرگ‌تر شدن دایره...

صدای اهنگ کمه ولی جنب‌وجوشی که دارن آدمو مست می‌کنه

بابا نیست حتی احترام نذاشته به حضور فامیل و به‌خاطر اونا هم نیومده...

نمیدونم مژگان و بقیه چه دروغی برای عدم حضورش سرهم کردن که کسی سراغشو نمی‌گیره!

آرش خان به‌عنوان بزرگ خاندان گوشه‌ای نشسته و به این بزم نگاه می‌کنه و گه‌گاهی به ثمین که سعی می‌کنه از تحرک زیاد وارد دایره رقص نشه نگاه می‌کنه!

حالا نه که ثمین دلش نخواد،نه! آقا معین تشریف آورده و حضورشو اکیدا ممنوع کرده و حتی تهدید کرده، شاید هم دعوا به پا کرده که صورت ثمین رو توی هم برده...

کلا این مردها زبون خوش بلد نیستن...

نگین اومده ولی حتی از جاش بلند هم نمی‌شه...

شاهین هم که مثل یه مرد متین کنار من ایستاده و دستمو گرفته و با هم با آهنگ لری‌ای که داره پخش میشه جلو عقب میریم...

وقتی اومد که من داشتم مثل فلک‌زده‌ها فقط دست میزدم و سعی می‌کردم از حرکت دست هاشون بفهمم که چطوری می‌رقصن!

همون موقع برادر جان به فریادم رسید و توی گوشم یواش گفت:

_نگین که ماتم گرفته،حداقل من و تو درست حسابی برقصیم نرن بگن عرضه نداشتن برای خواهرشون یه دست بالا ببرن!

فامیل ما حتی برای یه نرقصیدن هم حرف دارن برای گفتن...

ماشالله انقدر قوه تخیلشون قویه که می‌شینن و انواع و اقسام سناریوها رو به خوردمون میدن

_زشت تراز رفتار تو نیست که وقتی معین اومد پا شدی رفتی!

با وجود صدای آهنگ و سروصدای حاضرین مجبور میشم ولوم صدامو بلند کنم و کنار گوش شاهین بهش تذکر بدم که رفتارش درست نبود

_به درک خواهر من...

همین که زنده داره می‌چرخه بره خدا رو شکر کنه...برای این دوتا که نتونستم ولی حواسم به تو هست، دستتو توی دست هر بیشرفی که از راه برسه، نمی‌ذارم!

دیگه جوابشو نمی‌دم...

چون واهمه دارم که کنترلمو از دست بدم و کنار گوشش بگم فرهاد بهم چیا گفته!

برخلاف نظر عقلم چشم‌هام توی جمعیت می‌گردونم ولی پیداش نمی‌کنم

خب مرتیکه پا شو بیا تا اون ریختتو بعد از سه چهار روز ببینم...

حالا نه که سه چهار روز کامل ندیده باشمش...دیدم اما نه اونجوری که قشنگ براندازش کنم چون همش در حال فرار بودم!

دقیقا از ثانیه‌ای که گفت جز قشنگی هیچی ندیده و من آب شدم از خجالت، من شدم جن و فرهاد بسم الله...

بابا کم اتفاقی نبود که! بدن قشنگمو بدون سانسور دیده بود! چی دیگه از این بدتر؟

از دایره رقص خارج می‌شم

کامل از دایره بیرون نیومدم که اسماعیل و فرهاد به همراه کیسه های مواد غذایی و لبی که خنده هرچند محوی روشه، سمت آشپزخونه میرن و بدون اینکه منو ببینن

اسماعیل هنوز یاد نگرفته که نباید توی جمع خونوادگی مردم حضور پیدا کنه؟!

درسته که این پسره کلا راحته ولی دیگه نباید بیاد توی جمع خصوصی که!

بیخیال اسماعیل بدبخت...

آدم دیگه‌ای پیدا نکردم گیر دادم به اسماعیلی که سنگ پا قزوین رو زده کنار و گفته بفرمایید من هستم جای شما!!!

چشممو توی حدقه می‌چرخونم و به پشت سرم که تا چندساعت پیش پذیرایی بود با مبل های فراوون و الان پره از جمعیت و تعدا کمی مبل و صندلی، نگاه می‌کنم...

دوباره به آشپزخونه چشم می‌دوزم که تعدادی زن و دختر توی خودش جا داده به‌علاوه‌ی فرهاد و اسماعیلی که ول نمی‌کنن بیان بیرون!

به بهونه آب خوردن یه سری بزنم ببینم چه خبره؟!

آره حتما، بهونه خوبیه فرهاد هم با دیدنم دوباره اندامم یادش میاد...

جِزِ جیگر بگیری طنین، بشین...

برای خودم دلیل میارم که نرم اما نمی‌دونم کی سمت آشپزخونه قدم برمیدارم!

فرهاد گوشه‌ای ایستاده و با زن مسنی از فامیل که نمی‌دونم چی چی آرش خان می‌شه حرف میزنه و مودب سری به تایید تکون میده...

بی‌شعور حتی متوجه حضورم هم نشد..

یعنی اون پیرزنه موضوع جذاب‌تریه از منی که ادعا کرده دوستم داره؟!

خاک تو سر خودش و دوست داشتنش این چرا از بوی عطر من احساس نکرده که من اومدم و هنوز داره به گپ زدنش ادامه میده؟!

سمت یخچال میرم و متاسف برای خودم سری تکون میدم

بابا مگه طرف زلیخاست؟

بطری آب رو از یخچال برمیدارم...

و تازه چشم یکی از دختران کدبانو به جمال من روشن میشه

_چیزی شده طنین جان؟

یا جد سید کریم این چرا انقدر خوشگله؟

فرهاد اومده داخل چشمش که به این حوری نیفتاده؟!

خدایا قربون کرمت! تو خوشت میاد منو آزار بدی؟

_اومدم آب بخورم دختر عمو بهرام

نوه عموی آرش خانه که پدربزرگشون لطف کرده مرده ولی نوه های قشنگی پس انداخته!

_خیلی وقت بود ندیده بودیم شما رو، خیلی کم پیدایین!

نگاه‌مو از چشم‌های عسلیش می‌گیرم و به فرهاد میدم....

یه لحظه سنگینی نگاه‌شو احساس کردم و اون ناخودآگاه حسودم فکر می‌کرد به این دختره نگاه می‌کنه که دیدم ای دل غافل زل زده به من و در آخر جلوی این همه چشم فعال داره چشمک میزنه بهم!

سریع نگاه‌مو می‌گیرم و پارچ آب رو خالی می‌کنم توی لیوان و رو به دختره با هول میگم:

_از کم سعادتی شما بوده!!!

میگم و سمت در آشپزخونه قدم برمیدارم...

فرهاد از پیرزنه که چشمکشو دیده بود فاصله می‌گیره و پشت سرم میاد....

آخه این چه زِری بود که زدم من؟!

کم سعادتی خودم منظورم بود!

کاش میشد بعضی حرفامو پاک کنم

پشتم قدم برمی‌داره..

قدم که برنمی‌داره بهتره بگم با مورچه‌ای راه رفتن من مورچه‌وارانه راه میره!!!

یکم از آب مینوشم که دهن قشنگشو باز می‌کنه:

_یکم زیادی شلوغ شد!

لپمو از درون زیر دندون‌هام می‌گیرم ونگاهم به لیوان نصفه‌م خیره می‌مونه

حتما باید من تایید کنم؟ خوب معلومه که شلوغه، اگه واضح نیست عینک بدم خدمتت!

_دارم می‌بینم،اسماعیل کجاست؟

تا وقتی من برم سر یخچال بود و ثانیه‌ای بعد ناپدید شد!

_رفت مطبخ،خوشش میاد به بانو کمک کنه،برعکس تو که هیچ کمکی به من نمی‌کنی!

نگاه افسارگسیخته‌مو به چشم هاش میدم

_چه کمکی بهت کنم آخه؟

دستش جلو میاره و لیوانی که ازش آب خوردم می‌گیره و از همون قسمتی که رژ من روش پخشه آب می‌خوره، اون هم بدون اینکه از چشم‌هام نگاه‌شو بگیره...

تا ثانیه دیگه غروب می‌کنم حالا یا از هیجان یا از تپش دیوانه‌وار قلبم!

دیگه خیلی باید اسکل باشم که معنی حرکتشو نفهمم

_نجاتم بده از این جهنمی که راه فرارش فقط تویی!

الان نه جاشه نه زمان مناسبش!

الان فقط دلم می‌خواد قلبمو بردارم و ببرم که صدای طبلی که به دست گرفته رسوای عالمم نکنه!

زبونم به زور توی دهنم می‌چرخونم:

_بد موقعیتی رو انتخاب کردی پسر عمو !

_حرفی که می‌خوای آخر بگی رو همین اول بگو!

نگاهی به چپ و راست خودم می‌کنم

صدای اهنگ اونقد هم بلند نیست که بهونه‌ش کنم و بحث حواله بدم به وقت دیگه‌ای

_به حال تو چه فرقی داره؟؟

دوباره از لیوان توی دستش آب می‌خوره و دستی به ریش های قهوه‌ایش می‌کشه

_فرق داره که می‌پرسم، تو بگو جوابت چیه؟ طنین از این جهنم می‌کشیم بیرون یا دوس داری همچنان تقلا کردنمو ببینی؟!

کاش اون لیوان آب توی دستشو بهم بده...

واقعا به نوشیدنش نیاز دارم

پارچه لباسمو بین دستام می‌گیرم و فشار میدم

تصمیمی رو که توی این چند روز عقلم برید و در کمال بی‌رحمی تن قلبم کرد رو هر چقد هم که برام سخت باشه ولی برای التیام غرور خرد شده‌م باید به زبون بیارم...

_بیرون حرف بزنیم

بعد از یه مکث کوتاه، جلو میره و من پشت سرش میرم...

در رو باز می‌کنه و راه پشت عمارت رو در پیش می‌گیره، جایی که سروصداها کمتره و بچه ها نیستن

توی آلاچیق متوقف میشه و رو به من روی یه صندلی می‌شینه

دنیا چه چرخ و فلکی داره...

من و این مرد چند ماه پیش روی این صندلی ها با بقیه نشسته بودیم و جز تیکه و کنایه حرفی بار هم نمی‌کردیم و الان قراره پشت کنم بهش و بگم برو رد کارت، با این تفاوت که حس این مرد کمی تغییر کرده!

_اومدیم بیرون که منو نگاه کنی و سکوت کنی؟

روی صندلی می‌شینم و جوابشو با نفسم که توی سینه‌م حبس بود بیرون میدم:

_اومدیم این بازی مسخره رو تموم کنیم

اخم هاش توی هم میره و نیشخندی میزنه و زیر لب چند بار «بازی» رو تکرار میکنه

_فرهاد ببین نمی‌دونم چه تحولی توی حال خودت دیدی که تصور کردی بهم علاقه‌مندی ولی الان که روبه‌روت نشستم حتی اون تصوری که تو کردی نه ذره ای برام مهمه نه حتی بهش فکر می‌کنم

چشم هاش هنوز هم خونسرده و اخم هاش توی همه

خدایا قربونت برم مگه نمی‌گن دروغگو دشمن خداست؟! پس لطف کن و منو همین حالا نیست و نابود کن!

_حرفایی که از علاقه‌ت میزنی پیش من خریداری نداره!

_حاشیه نرو، یه کلام بگو هستی یا نه؟! که من فردا مدیونت نباشم

_مدیون چی؟

پوف کلافه ای می‌کشه و با صدای محکمی که بوی عصبانیت میده میگه:

_اول جواب منو بده؟ هستی یا نه؟

نگاه‌ش آرومه و همین منو عصبی‌تر می‌کنه

خود حرفام غیرمستقیم گویای همه چیزه، پس چرا منظورمو نمی‌فهمه؟

چرا چشم های لعنتیش انقدر آرومه؟

مگه وقتی اون گفت منو نمی‌خواد از چشم های بیچاره‌م درد و گریه نمی‌بارید؟!

با پام روی زمین ضرب می‌گیرم و خودمو متمایل می‌کنم سمتش...

_نه تنها دوستِ ندارم که حتی ازت متنفر هم نیستم!

می‌فهمی؟ کلا هیییییچ حسی بهت ندارم

نسبت بهت بی‌تفاوتم و این آدم بی‌تفاوت جایی کنار تو نداره پسر عمو!

نگاهی کوتاه بهش میندازم و جلوی قلبمو که داره سمتش پرواز می‌کنه رو می‌گیرم

رنگ‌پوستش تغییر کرده و امان از رگ های پیشونیش که وقتی فشار روشه مثل طناب به‌هم تاب می‌خورن...

قلبم از دیدن ناراحتی این مرد محکم خودشو به در و دیوار می‌کوبه و لعنت به گذشته‌ای که اتفاقاتش آوار شده روی این همه احساس!

وقتی هیچی نمی‌گه، خودم ادامه میدم:

_یعنی توی جهنم که سهله توی صحرای محشرم دست و پا بزنی من به فریادت نمی‌رسم فرهاد!!!

بالاخره اون چشم ها از میز کنده میشه و برعکس صورتش که به کبودی میزنه لحنش آرومه:

_انتظار حرفای بدتر از اینو داشتم عزیزم

ولی خوشبختانه تو هنوز اونقدر بی‌رحم نشدی،

زخم میزنی ولی هنوز بلد نیستی کجا بزنی!

چند بار پشت هم نفس عمیق می‌کشه و خدا خودش میدونه برای همین زخم‌زبون‌ها چقدر خودخوری کردم

میخنده، از اون خنده های عصبی که برای گوشم آشناست...

_بزرگترین باختی که من توی این زندگی دادم از دست دادن تو بود!

بلند میشه و چراغ آلاچیقو خاموش می‌کنه...

میز رو آرام دور میزنه و من توی خودم جمع می‌شم...

آقا گوه خوردم گفتم بیاییم بیرون، داخل مگه چش بود؟

تنشو خم می‌کنه و دو دستشو روی شونه هام میذاره...

و سرشو کنار گوشم می‌چسبونه و

با صورت استخوونیش شالمو کنار میزنه

بینیشو روی صورتم می‌کشه

و نفسشو توی موهای بی‌صاحابم فوت می‌کنه

و شاید همین محرکیه که منو از بُهت خارج می‌کنه...

عصبی قصد بلند شدن دارم که با دو تا دستاش شونه‌مو محکم‌تر فشار میده

_فرهاد ولم کن!خاک تو سرم داخل پر از آدمه، تو یه جو عقل نداری؟ آبرومون میره!

دستشو ماهرانه از شونه‌م تا روی قفسه سینه‌م میکشونه و با همون یه دستش که روی شونه‌مه تقلاهامو مهار می‌کنه

_بهتر از این نمیشه !

تو الان میتونی جیغ بزنی و همه رو بکشونی اینجا و در آخر این منم که نه چک میزنم نه چونه راحت میبرمت تو خونه...البته بهتره بگم خونه‌مون!

دستشو روی قلبم میذاره جایی که از تپش زیادش خودم هم میترسم دستمو روش بذارم!

یهو ازم فاصله می‌گیره

و من چنان توی برزخ می‌پیچم که حتی توان هضم اینو ندارم که چرا بهم نزدیک شد؟ و حالا چرا ازم دور شد و چراغ این صاحب‌مرده روشن کرد؟

روبه‌روم قرار میگیره

دیگه از سرخی صورتش خبری نیست به جاش صورت مردونه‌ش پر از آرامشه

_حرفتو دیگه از توی چشم‌هات نمی‌تونم بخونم!

تپش دیوانه‌وار قلبت اصلا هم‌خوونی نداره با حرف های نیش‌دارت!

برای این بود که بهم نزدیک شد؟؟

ای قلب لعنتی کاش ریشه‌تو بسوزونم!

حرصی می‌شم...بهتره بگم خشم سراسر وجودمو میگیره

از روی صندلی بلند می‌شمو دست‌هامو پرقدرت روی میز میکوبم

انگشت اشاره‌مو تهدیدوار جلوی صورتش تکون میدم...

_یه‌بار دیگه بهم نزدیک شو بعد ببین چطور به گوه خوردن میندازمت!

مغرورانه دستشو توی جیب شلوارش فرو می‌بره

_اشتباه میکنی عزیزم...

در آینده تو رو با اجازه خودت و به درخواست خودت لمس می‌کنم

_نمی فهمی؟ دارم میگم حتی ازت متنفر هم نیستم...بابا چه خواستنی؟چه عشقی؟ چه علاقه‌ای؟

_قلبت که چیز دیگه‌ای می‌گفت!

میز رو دور میزنم و اینبار توی صورتش فریاد میزنم.

_قلبم گوه خووووورد...

بغض به گلوم چنگ میزنه و خونسردی توی صورت فرهاد ماسیده میشه!

_اگه یه روزز این قلب تو رو ستایش می‌کرد، گذشت...تو این بی‌صاحابو خرد کردی...جوری جسم و تنم به آتیش کشوندی که هیچ دارویی برای تیمارش پیدا نکردم جز فراموش کردنت!

توی چشم هام سیلی از خشم و اشک به راه افتاده ولی اجازه باریدن بهشون نمی‌دم

صدا بالا نمی‌برم ولی دستام هیستریک با هر حرفی که میزنم توی هوا تکون میدم...

بهش نزدیک‌تر می‌شم و با دو دستم محکم تخت سینه‌ش میزنم

_حق نداری بهم نزدیک بشی،اجازه نمی‌دم که با توهمی که برای خودت درست کردی آرامشمو بهم بزنی...

فرهاد تو برام مردی،ای کاش بفهمی اصرارت برای این دوست داشتن به جای خوشحال کردنم داره عذابم میده!

نفسمو خسته بیرون میدم

شاید سخت ترین کار عمرمو دارم انجام میدم...

شاید مرگ‌آورترین قسمت زندگیمو دارم پشت سر میذارم

لعنتی من دارم براش بال بال میزنم!

صورتش دیگه نشونی از آرامش نداره...

مثل آرامش قبل از طوفان دریاییه که می‌خواد عصیان کنه ولی صخره ها جلوی موج‌هاشو گرفتن

سرشو پایین میاره و با تحکیم و شمرده‌شمرده جوری که انگار می‌خواد حرفاشو ملکه ذهنم کنه بهم گوش‌زد می‌کنه:

_من ازت نمی‌گذرم..شاید تا دیروز برام فقط طنین بودی ولی از امروز طنین فرهادی،فرهاد از هر چی بگذره از تو نمی‌گذره،ادعای عاشقی ندارم ولی دوستِ دارم!

عاشقم نیست ولی حریصانه ادعا می‌کنه منو می‌خواد!

این آدم اگه به‌خاطر یه خواستن ساده اینجوری به تقلا افتاده پس دیگه عاشق شدنش چطوریه؟

فرهاد کاش بدونی که نه میتونم باورت کنم نه توان پذیرفتنتو دارم!

_فرهاد الان دوست داشتن تو مهم نیست...باور کن حتی احساس خودم هم مهم نیست!

این دختری که رو به روت ایستاده ساخته دست خودته

بی معرفت من جز تو کی‌و داشتم؟

تو که رفتی غریب‌تر از هر وقت دیگه‌ای زندگی کردم

تو که نبودی زخم هامو می‌مکیدم که از جراحت عفونت نکنن، راه خوب شدنشونو بلد نبودم چون تو راه‌شو یادم نداده بودی

فقط دوست دارم بدونم چی عوض شده فرهاد؟

از وقتی اومدی توی این خونه منو چطور دیدی که قبل این چهار سال ندیدی؟

من توان بخشیدن ندارم که اگه داشتم زندگیمو به تنهایی سر نمی‌کردم

بابامو می‌بخشیدم

مادر نداشته‌مو می‌بخشیدم

نگین رو می‌بخشیدم

سپیده رو با همه تیشه‌هایی که به ریشه‌م زد رو می‌بخشیدم

فرهاد که جونم براش درمیره رو سفت بغل میگرفتم!

من اگه قدرت بخشیدن توی وجودم نیست همه‌ش برمیگرده به پدر و مادری که نداشتم

از بی‌پناهی یاد گرفتم که مثل گرگ زندگی کنم!

گرگی که توله بود و بزرگ ترین گرگ ها دریدنش!

صورت صامت و مردونه‌ش سخت توی هم میره...

به‌خاطر فشاری که به خودش میاره پیشونیش پر از چروک شده

پلک های بسته‌ش فرصتی می‌سازه که بتونم چند ثانیه نگاه‌ش کنم و اجازه بدم چشم های پرم خالی بشن و زود پاکشون کنم!

عقب میره و به حصار آلاچیق تکیه میده

_فرهاد من و تو به درد هم نمی‌خوریم!

از این حیاط که بگذری اصطبل رو میتونی ببینی، از وقتی تو برگشتی پامو توش نذاشتم!

اینجا من و تویی وجود نداره، بذار زندگیمو بکنم!

جان عزیزت فکر کن طنین مرد، رفت!

من جون کندم تا خودمو ساختم!

چشم هاش بسته‌ست و حرفی نمی‌زنه

اون دوتا قهوه‌ای خوش‌رنگ رو ندیده میدونم که الان به خون نشستن

پشت می‌کنم بهش،چندبار نفس عمیق می‌کشم که بتونم دو قدم راه برم و به‌خاطر این بدبختی با صدای بلند های های گریه نکنم!

نفس های بلندش به گوشم میخوره و صدای خش‌دارش که خشمگینه،نمیدونم از من یا خودش، گوشم رو پر می‌کنه:

_طنین یه جوری گذشته رو پاک میکنم،یه جوری دو دستی بغلت می‌کنم که حتی خواب منِ سابق رو نبینی!

همه حرف هات قبول ولی من لباس فولادین پوشیدم...

وقتی بهت گفتم می‌خوامت میدونستم هیچ جایی توی آینده‌ت برای من نذاشتی اما اومدم که خودمو جا بدم کنارت...

و به جان فردادم انقدر خودخواه هستم که بتونم دستتو بگیرم و میلیون ها کیلومتر از این زندگی دورت کنم که دیگه یادت نیاد چه غلطی کردم!!!!

احمقانه‌ست اگه برنگردم و به سخره‌ش نگیرم!

اما قدرت اینو ندارم که توی چشم‌هاش نگاه کنم و اشک نریزم

لبامو با زبونم تر می‌کنم و تیر خلاصی آماده می‌کنم که میدونم روش تاثیری نداره اما الان تنها حرفی که به ذهنم اومد و برای گفتنش مردد نیستم همینه...

آخه هر حرفی به غیر از این بزنم قطعا از قلبم میاد نه مغزم!

بعد از شنیدن حرفاش کنترلی روی اعضای بدنم ندارم!

من حتی توی رویاهام هم انتظار شنیدن حرف های مالکانه فرهاد رو نداشتم

اگه زمان توی همین ثانیه متوقف بشه گله‌ای ندارم چون من زنی‌ام که معشوقم ناممکن ترین رویای زندگیمو برام ممکن کرده...

_تو اگه آخرین مرد روی زمین هم باشی،حتی اگه بهم بگن طنین از تنهایی میمیری؛ و تنها گزینه روی میز تو باشی آتیش جهنمو به جون میخرم و به زندگیم پایان میدم اما باتو هیچ وقت ما نمیشم!

نفس توی سینه‌مو پر صدا بیرون میدم و حتی صدای نفس های مرد پشت سرم رو هم به زور می‌شنوم....

از گفتن کلمه به کلمه ای که سعی کردم به بی‌رحم‌ترین شکل ممکن اداشون کنم احساس ندامت می‌کنم

به پاهام دستور قدم برداشتن میدم...

_کی به تو بی‌رحمی یاد داده؟

آخ از صداش که پاهامو سست می‌کنه

پای چپمو از آلاچیق بیرون میذارم و باد سردی که به صورتم می‌خوره کافیه تا اشک نیش‌زده توی چشمام روی صورتم شروع به باریدن کنه!

خلاف جهت عمارت به سمت گوشه‌ای که تنها یه چراغ روشنه و کمتر رفت و آمد داره قدم برمیدارم.

سنگینی نگاه ذوب کننده‌ش قامتمو خم میکنه

از فردا حق اینو ندارم که بگم کاش دوستم داشت

حتی حق ندارم حسرتشو بخورم

حتی دل اینو ندارم که پیش خدا ازش شکایت کنم!

خودم انتخاب کردم

خودم غرورمو ترجیح دادم

از دیدش که خارج می‌شم...

درست لحظه که دیوار حائلی میشه بین من و نگاه سنگینش روی زمین فرود میام...

هوا رو می‌بعلم و به سختی نفس می‌کشم...

تموم شد!

این هم از قصه بی‌سرانجام من...

این هم از عشق به گل نشسته من!

تمام قدرتی که جمع کرده بودم برای حرف زدن با فرهاد با جملات زهرآگین خودم به یغما رفت

دستی زیر چشمام می‌کشم و برمی‌گردم و از گوشه دیوار به آلاچیق نگاه می‌کنم

قبلا به ستون تکیه داده بود اما حالا نشسته و دست‌هاشو تکیه داده به زانوهاش و به زمین خیره شده

نگاه خیره‌ش پتانسیل اینو داشت که خودمو روی زمین بندازم و بگم تو رو خدا ساعت ها بهم خیره شو و پلک نزن!!!

دستی روی موهاش می‌کشه و کلافه صورتشو چندبار دست میزنه!

دستشو مشت می‌کنه و جلوی دهنش می‌گیره و سرشو کمی بالا میاره...

چند ثانیه توی همون حال می‌مونه...

اینکه کلافه‌ست از دست کشیدن توی صورتش و موهاش، و گرفته بودنش از حالت صورت درهمش معلومه!

گرفته نباش،حتی ناراحت هم نباش

تو که الان خوبی،

من زمینو گاز میزدم از درد پس زده شدنم!

تو خیلی خوب به نظر میرسی در برابر منی که توی بالشت جیغ می‌کشیدم!

اصلا عالی به نظر می‌رسی،فوق العاده خوب هستی در مقایسه با منی که خودمو زخم زدم و دارم از هم گسسته می‌شم!

قطره کوچیک دیگه‌ای از چشمم می‌باره و فرهاد که نشسته لگد محکمی به صندلی جلوی پاش میزنه و اینبار صورتش سرخ میشه و گوشیشو درمیاره و منو متعجب‌تر می‌کنه، سعی میکنم بفهمم چه مرگشه!

داره چیزی یادداشت می‌نویسه و من چشم های لعنتیمو پاک میکنم که حداقل ریملم خراب نشه!

ریمل بهونه‌ست بیشتر می‌خوام از این فاصله که حتی تشخیص ندادم عصبیه، بفهم چرا جنی شده؟!

گوشیم توی جیب شلوارم می‌لرزه و توجه نمی‌کنم...

بیشتر متمرکز میشم روش که با صدای دوباره پیامک، اون گوشیشو به سمتی میندازه و نفس من از فکر به قیمت آیفون بند میاد!

حالا من یه گوهی خوردم،تو چرا عصبی میشی؟

داشت پیام‌میداد؟ به کی؟

نکنه نقشه قتل منو کشیده!

با یادآوری آلارم گوشیم فکر می‌کنم شاید به خودم پیام داده سریع گوشیمو درمیارم و میبینم که بله،پیام داده!

پیامو باز می‌کنم و تمام غمی که تا ثانیه‌ای پیش کنج دلم بود به خشم تبدیل میشه

_تو یه آدمی هستی که از این ثانیه تا ابد محکوم به منی، طنین بفهم و خوب توی گوشت فرو کن اگه پای کسی توی زندگیت وسط باشه اول یه کاری میکنم تا آخر عمرت جونت وصل باشه به من،بعد سر اون ک*کشو میذارم روی سینه‌ش!

میخونم و تازه میفهم‌چرا جنی شده!

فکر می‌کنه من با کسی هستم...

طنین نیستم اگه فردا نرم شوهر نکنم!

منو تهدید میکنی؟

پیام بعدیشو با حس بهتری میخونم چون هر چقدر هم ادعا کنم که این مرد تموم شده برام ولی باز هم این بی صاحب توی سینه‌م براش میزنه!

وگرنه هنوز هم مغز مبارکم عصبیه و این عصبانیت عاقبت خوبی نداره!

_و تو قشنگ متوجه عرایض بنده نشدی طنین خانوم! گفتم تو رو به خودم قول دادم ....من از الان دیگه مدیونت نیستم چون مثل آدمیزاد درخواست دادم و نپذیرفتی پس خودت باعث و بانی اتفاق های بعدشی!

صحنه رو خیلی محترمانه ترک می‌کنم و بیخیال عر زدنم می‌شم...

فعلا یه زری زده که یعنی حرف من به عنشم نیست،تا ریدن های بعدی به هیکلش، وقت دارم برای گریه کردن!

ولی خداوکیلی چه بی‌شعوره! یعنی چی که رد کردن منو قبول نداره؟!

این یارو وقتی به من گفت نه با اینکه داشتم له می‌شدم با پوست و استخونم درک کردم که منو نمی‌خواد..

حتما میزان جدیت من کم بوده دفعه بعد اگر دهان باز کرد جیغ میزنم سرش!

اصلا کار جنتلمنانه ای انجام نداده

ولی هر گوهی که نوش جون کرده منو از این رو به اون رو کرده!

کی به کیه؟ بذار قلبم الکی خوش باشه و این خوشی رو مثل ویروس به کل وجودم منتقل کنه!

من دیگه تحمل این اندازه از اسکل بودنمو ندارم

آقا نه ازش میرم نه ازش برمی‌گردم.

من توی زندگی یه پا همه‌فن‌حریفم ولی جلوی فرهاد اسکلی‌ام که دنبال شاسکول می‌دوئه!

حتی اشکم هم خشک شده...

من که فردا هم باز همین حرفا رو تکرار میکنم با درجات بیشتر،

اما حق ندارم توی وجود خودم جلوی آرامش قلبمو بگیرم!

این بیچاره بعد از سالها داره نفس راحت می‌کشه و همه آرزوش اینه غرورمو به گلوله ببنده!

کاش محو بشه همه این چهار سالی که گذشت!

کاش دلم پاره بشه که با حرفام انقدر تضاد نداشته باشه!

نفس بلندی می‌کشم و از کلاف فکر کردن به فرهاد خارج میشم...و از گوشه تاریک عمارت بیرون میام و سمت در ورودی میرم

بچه ها مثل بز همه جا پخش و پلا بودن

والا ما بچه بودیم دور هم بازی میکردیم الان اینها مثل گوسفندایی که ولشون کردن به امان خدا هرکدوم یه جا در حال گند زدن به حیاط قشنگمونن!

کاش حداقل همشون جمع بشن و یه جا رو خراب کنن که خسارتش کمتر بشه....

داخل میشم و اون حجم از سر و صدا به استقبالم میاد!

حالا دیگه انرژیشون تضعیف شده و دارن گل میگن و گل می‌شنون...

هی زندگی!

ببین اون عمارت آروم دیشب الان چه جنب و جوشی به خودش گرفته اونوقت ننه من غر میزد که مگه دوران قدیمه و این جمع شدن دیگه از مد افتاده!

از مد افتاده گفتنش همانا و جلوگیری ما از قاتل شدن عمه گوهر همانا!

نگاه‌مو بار دیگه به اطراف می‌چرخونم

آشپز خانه و همه جا پراز رفت و آماده...

بهتره بگم غریبه ها داشتن کار می‌کردن و من و فرهاد داشتیم اون پشت همدیگه رو می‌دریدیم!

توی این اوضاعی که دارم یه جمع‌بندی درباره ملت می‌کنم نگاه احمد آقا رو متوجه خودم می‌بینم!

نگاه منو که می‌بینه لبخند میزنه و من هم متقابلا جوابشو میدم و نگاه‌مو زودی می‌گیرم!

سمت مبل دورتر از جمع میرم و می‌شینم و به دنبال برادر احمد آقا چشم می‌چرخونم

ای امان! پسر جذاب بیچاره نیستش...

احمد و محمد پسرای فرخ عموزاده آرش خانن و آقا محمد خواستگار ثمین ما بود که حیف شد ندادیمش!

پسره ماه بود ولی دوسالی از رابطه معین و ثمین می‌گذشت که پیش قدم شد

جواب ثمین که معلوم بود؛ ولی آرش خان و بابا که شیفته ممد جون بودن گذاشتن با گل و شیرینی بیان دست‌بوس...

من توی دورانی خوشی به سر نمی‌بردم و تازه تونسته بودم سر پا بشم و ثمین لطف کرده بود منو خرکش می‌کرد ببره بیرون که هم چشمش به بقیه نیفته هم روحیه من عوض بشه!

معین که اون موقع کارهای قانونی شرکت منو به عهده گرفته بود و توی حرفاش با پیمان بو برده بود که چند شب پیش خواستگاری ثمین بوده و پسره خونه ما چادر زده و خواستگاری اومدنشون و هتل رفتنشون یکی شده، خودشو به ما رسوند

و اینجوری بود که ما رو توی خیابون خفت کردو مثل تارزان، که شب مهمونی یه نمه‌شو دیده بودیم، بهمون حمله کرد و کم مونده بود که ثمین رو بزنه ولی من وارد عمل شدم و داشتم کف‌گرگی نثارش می‌کردم که مردم غیور جلومو گرفتن

معین اون روز کلی ما رو تهدید کرد که من به تخمم نبود...

حتی به ثمین چنان خشن توپید و جلوی چشم‌هام براش قلدری می‌کرد که خواستم بزنمش اما باز هم جلومو گرفتن و اینگونه بود که معین با بیشعوریِ تمام ابرقدرتی خودشو ثابت کرد و گفت «اگه این خواستگارها تا امشب نرن آقاجون و بابا جونت می‌فهمن چه غلط های اضافه‌ای که با من نکردی«!

اون روزها فکر می‌کردم حرفاش الکیه ...

ولی همین توله‌سگ مدرک اون غلط اضافیه که ثمین جان انجام داده!

گاهی به این فکر میکنم اگه معین بگیر نبود با یه بچه و یه واژن که نزدیک به پنج سال فقط مسافت تهران و کرج رو طی می‌کرد چیکار می‌تونستم کنم؟!!!

حالا اینا هیچی، ضربه روحی‌ای که ثمین می‌خورد رو چیکار میکردیم؟

سرمو می‌چرخونم و احمد آقا رو روبه‌روی خودم می‌بینم

گویا همین الان اومده چون نگاه بالا اومده من مصادف میشه با ایستادن این خوشتیپ که البته از داداشش خیلی کمتره!

والا! اون مرد رو فقط باید گرفت...حیف که فرهاد دست و پامو بسته، اگه توی قلبم وول نمی‌خورد حتما مخشو با انواع و اقسام خربازیام میزدم!

حاجی خر ما از کُرگی دم نداشت آخه من چی می‌فهمم از عشوه و ناز؟!

ته تلاشم اینه طرف مقابل رو با اسکول‌بازیام جذب خودم کنم

نمیدونم فرهاد چرا دیر دم به تله داد!

نگاه بیش از حد خیره منو که می‌بینه خجول میخنده

بیا همینم مونده که این فکر کنه عاشق و شیداش شدم،البته خوب چیزیه‌ها ولی ممد یه چیز دیگه‌ایه

خدایی میشد توی چال گونه‌ش خودتو دفن کنی!

_مشکلی پیش اومده احمد آقا؟

این چه سوالیه که من می‌پرسم؟ بهتره بگم آقا احمد جون چی شده که جلوی چشم های خبرنگارهای تسنیم اومدی بالا سر من سبز شدی؟

_اگه اشکال نداشته باشه میشه بشینم؟

همینم مونده بشینی اینجا، که برن بگن دختر ارمغان پسر پاکدامن فامیل رو از راه به در کرد!

_ بفرمایید

می‌شینه و خیلی مودبانه لبخند میزنه و با نگاهی به اطراف رو بهم خیلی تند و سریع حرفشو میزنه:

_چه خانوم شدین؛ ماشالله! آخرین بار که دیدمتون سر لواشک‌های آلوچه‌ای کوچه رو گذاشته بودید روی سرتون!

یعنی اسم من میاد یاد لواشک و قره‌قروت میوفته؟؟؟

مرتیکه این چه تعریفیه؟ یکم از حسنات و وجناتم بگو!

حتما باید بگه مثل خفاش ها توی کوچه برای لواشک ترشی که توی جوی آب افتاده بود دنبال دو تا پسر می‌دویدم چون ترسونده بودنم و لواشک از دستم افتاده بود؟!

و از شانس زیبای من این بنده خدا همون موقع سر رسید و جلوی جیغ های منه چهارده ساله رو گرفت و برد برام دوتا لواشک خرید!

من چندتا صحنه گنگ ازش به یاد دارم حتی یادم نیست چرا اون ساعت بیرون بودم

خوشبختانه یا متاسفانه من بیشتر از خاطرات خوب و معمولیم... کابوس های زندگیمو یادم میمونه!

حالا اینها مهم نیست این یارو چرا اومده پیشم و نرسیده پای منو لواشک‌ها رو وسط می‌کشه؟!

باشه فهمیدم که خانومم، بقیه‌ش؟

صورت بدون عکس‌العمل منو که می‌بینه لبخندشو می‌خوره...

چه انتظاری داشت؟ قهقهه بزنم و بگم وای مرسی که چندسال پیش برام لواشک خریدی؟!

حالا اگه جای دیگه ای بود شاید دل به دلش میدادم ولی هرچی بشه و هر رفتاری کنن من فراموش نمی‌کنم که منو دختر ارمغان میدونن و یه رفتار از سر هیجان منو پای هزار خرابی میذارن!

_برادرتون نیومده؟

تو چشم هام نگاه می‌کنه جوری که خودم بفهمم دلیل نیومدنش رو و بگم می‌دونم سوال مزخرفی پرسیدم حالا شما چه خبر؟

ولی کور خونده ما باید هوای فامیل های خوشتیپمونو داشته باشیم که اگه قحطی و بی‌شوهری زد به خاندان حداقل دوتا ذخیره داشته باشیم!!!

حالا فرهاد رو میذارم اول نیمکت بقیه رو میذارم پشت سرش،هرچی نباشه اولویت با عشقمه!

_شما خودتون بودین می‌اومدین عروسی کسی که دوسِش داشتین؟

آخی کور بشم براش...

شیطونه میگه براش تعریف کنم که فرهاد کارت دعوت برام آورد که فلان ساعت بیا فلان محضر...من توی این چندسالی که ازش میگذره هنوز که هنوزه دلم خنک میشه وقتی یادم میاد فرهاد نتونست برای سپیده عروسی بگیره...

بیچاره سپیده خبر نداشت که با همین محضر سر و ته کار هم میاد وگرنه کارت رو فرو می‌کرد توی پانکراس فرهاد!

دهنم باز میشه برای حرف زدن که با شنیدن صدای فرهاد و بعد حضورش کنارم و نشستن روی مبل کناریم دهن زیبامو برای آبروداری هم که شده می‌بندم

_الان انتظاری از محمد نمی‌ره ولی باید کسی که مال خودش می‌دونست رو دو دستی می‌چسبید و با دوتا تشر عقب نمی‌کشید...می‌دونی چیه؟ دخترایی که میمیری براشون ولی محل بهت نمیدن باید زور بالا سرشون باشه...چون زبون خوش حالیشون نیست

نمی‌خوام و دوستِ ندارم هم نداریم

یا واسه خودته یا هیچ کس!

ظاهرا مخاطبش احمده اما خوب میدونم که مخاطب اصلیش منم!

همه حرفاش به شخص شخیص خودمه وگرنه تخم های محمد رو به خوردش میداد اگه چپ به دخترعموش و از همه مهم‌تر نامزد رفیقش نگاه می‌کرد!

قشنگ داره میگه تصمیمشو عملی میکنه حالا یا با زبون خوش یا با زور...

کم موند احمد رو نادیده بگیره بگه با شخص خودتم!!!

نگاه‌مو از فرهادی که خیره احمده، به احمد میدم و سواله برام که چرا هی سرخ و سفید می‌شه؟!

_با زور نمیشه،ماهی رو هرچی سفت‌تر بگیری راحت‌تر لیز می‌خوره!

_اگه حواست نباشه ماهی صید ماهیگیر دیگه‌ای می‌شه، پس بهتره که محکم توی دستات بگیریش و خودت بشی دریایی که درونت شنا می‌کنه!!!

شیطونه میگه بزنم روی شونه‌ش و بگم پاشو برو، مگه بیرون حرف نزدیم؟،همین نیم ساعت پیش از سخنان گرانبهات فیض بردیم!

به من نگاه نمی‌کنه و خیره احمده، احمدی که چندباری زیرچشمی حواسشو میده به من و مرد گنده زیر نگاه فرهاد خجالت می‌کشه!

_ماهی قرمز کفتر جلد خودته، به شرطی که تو رو بخواد!

نیشخند صداداری به حرف احمد میزنه که از این بی‌احترامیش دستمو فرو می‌کنم توی کمرش

برمیگرده تیز نگاه‌م میکنه، دستمو عقب می‌برم...

چته باز پاچه میگیری؟؟

اصلا یه لحظه چی شد؟؟

ماهی قرمز از کجا دراومد؟

بابا ما داشتیم مسالمت‌آمیز گپ میزدیم

فرهاد دوستانه نگاهش نمی‌کنه و احمد اینو خوب حس کرده که بلند می‌شه و اینبار اون روی ملکانیشو خوب نشون میده و فرهاد رو نادیده می‌گیره و از اون لبخندهای قشنگش به من میزنه

_بعدا حرف میزنیم طنین خانوم!

_می خوام صدسال سیاه نزنی

فرهاد زیر لب غر میزنه و من خدا رو شکر میکنم که به گوش احمدی که همچنان داره به نادیده گرفتن فرهاد ادامه میده نرسیده و رو میگیره و میره...

فرهاد بازومو شتاب‌زده سمت خودش می‌کشه

متعجب نگاهش می‌کنم که غر میزنه:

_تو چه حرفی با این سیب زمینی داری، هاااا؟

منو اون بیرون ول کردی که بیای بشینی پای حرف های این بی‌وجود که از عشق اون داداش الدنگش صحبت کنه؟!

کمی خودمو عقب می‌کشم و نگاهی دستپاچه به دور و اطراف میندازم

_حواست هست کجاییم؟؟

بهت رو دادم فکر کردی خبریه؟

چشم هاشو برام درشت می‌کنه و از بازوم نیشگونی می‌گیره که تا جد و آبادم درد میاد!!!

_میگم چرا منو ول کردی اومدی پیش این مرتیکه؟

از لای دندون های کلید شده‌ش می‌غره...

الان این چه مرگشه؟؟

مگه چیکار کردیم؟؟

انگار توی تخت‌خواب ولش کردم و عفتش هم لکه دار کردم و الان به آقا برخورده!!!

دست دردناکمو ماساژ میدم و تلاش می‌کنم که جیغ نکشم:

_چون دوس داشتم

سرشو به تایید تکون میده..

و نگاه چپی بهم میکنه..

عصبی نیست ولی توی چشم هاش پر از حرصه...

جای تعجب داره که عصبی نیست

_دلت می‌خواد جلوی همه اینها دادم بره هوا و جنجال به پا کنم؟ صدای منو بالا نبر یا میگی چی گفت یا همه رو جمع می‌کنم و با هم می‌فهمیم که اون مادرسگ وقتی پیشت نشسته بود داشت چی زر زر میکرد!

انقدر جدی کلمات رو پشت هم ردیف می‌کنه که مشخصه هر بی‌عقلی‌ای ازش برمیاد

متعجبم چرا حرفام روی این بشر رو کم نمی‌کنه؟!

بازومو که نیشگون گرفته بود اینبار با سرانگشت هاش نوازش می‌کنه و میگه:

_جاش می‌مونه،چرا اذیتم میکنی که باعث بشه کله‌خربازی دربیارم؟!

دستمو عقب می‌کشم و خدا میدونه که چقد دلم می‌خواد اون مژه های لعنتیشو دونه دونه بکنم

_من عادت دارم به ناز شست تو، چیز جدیدی نیست، کبودی های بدتر از این هم برام به جا گذاشتی!

اخم می‌کنه و حرفی زیر لب میزنه که متوجه نمیشم

_چی داشت بهت میگفت؟ بگو تا سگ‌ترم نکردی و همه رو جمع نکردم دور خودمون!

دوس ندارم زیر بار تهدیدش برم، اصلا دوس دارم پاشم برم،رفتن منو که می‌بینه دهنشو می‌بنده اما منم و این حسی که دوس داره باهاش بیشتر حرف بزنه و بیشتر جلز و ولزش رو ببینه!!!

شونه بیخیالی بالا میندازم و توی چشم های منتظرش نگاه می‌کنم و میگم:

_اومد احوال پرسی کرد و گفت یادته برای یه لواشک کوچه رو گذاشتی روی سرت و رفتم برات چند بسته خریدم؟

کمی فکر میکنه و ابرو های کم‌پشتشو بهم نزدیک می‌کنه

_پس من کجا بودم که این یارو رفت برات لواشک گرفت؟ اصلا چرا تا حالا بهم نگفتی؟

_من به زور یادمه دیشب چی خوردم دیگه چه برسه چند سال پیش..من چه بدونم سرت کجا گرم بود؟!

به خودش اشاره می‌کنه و کمی سمتم متمایل میشه

_یادت نیست من کجا بودم ولی توی خاطرت مونده اون قرمساق برات لواشک گرفته؛ آرهههههه؟

پوکرفیس خیره میشم بهش...

خدایا قربون کرمت برم! دیروز گفت دوستِ دارم امروز به یه لواشک گیر داده،فردا حتما یه داستان جدید میسازه!

اصلا یه لحظه وایسا تا من کاملا درک کنم چی داره به سر زندگیم‌میاد!

بینیمو چین میندازم و برو بابایی بهش میگم

_تو کلا تعادل نداری؟

چشم‌غره‌ای بهم میره

و با نیشخندی که روی لبشه، دهن مبارکشو باز می‌کنه:

_تعادل من از دقتی بهم خورد که خال روی رون چپتو دیدم!

حجم زیادی از خون رو زیر پوستم احساس می‌کنم که دارن به سرعت به گونه هام حمله‌ور می‌شن...

اصلا گور بابای سرخ شدن و گُر گرفتن من..

مگه توی چندثانیه چقدر تونست براندازم کنه که اون خال اندازه عدس رو هم ببینه؟

وقتی تونسته خال به اون ریزی رو ببینه پس یعنی دیگه بابت دیدن بقیه جاها تردیدی باقی نمی‌مونه!

نگاهم هنوز به چشم هاشه که از خباثت پر شده

_ازت متنفرم فرهاد !

خم به ابرو نمی‌یاره و این منم که از فشار خجالت دوباره تنم داغ شده..

_به جاش من دوستِ دارم عزیزم!

دهنم بسته میشه، نه از خجالت بلکه از انفجار بی سابقه قلبم!

آخ ننه گفت دوسَم داره...

کم مونده ماچش کنم و چقدر سخته که این احساسی که داره توی قلبم میگذره رو به زبون نیارم!

_خدا منو بکشه از دستتون ،سالی به دوازده ماه سایه همو با تیر میزنید حالا نشستین اینجا و توی چشم‌های باباقوری هم نگاه می‌کنین و فک می‌زنین!!

حتی حضور پر قدرت عمه گوهر رو هم متوجه نمی‌شیم که با لبخند و کلمات کوبنده‌ش حسابمونو می‌رسه و روی مبلی که احمد نشسته بود می‌شینه!

_مگه چیکار کردیم عمه؟ دزدی کردیم یا داریم سر می‌بریم؟

صدای فرهاد سوالی نیست بلکه مرگبار خشن شده...

من بهتر درک کردم و کنار اومدم ولی فرهاد همیشه به تخمش بوده

و حالا نگاه من و فرهاد چطور بوده که عمه آتیشی شده خدا داند!

_چیکار می‌کردین؟ هیچی عمه، فقط کم مونده هم دیگه رو قورت بدین...

فردا تو میری زن میگیری این دختر می‌مونه روی دست ما...بذار حالا که چشم چند نفر رو گرفته یه خودی نشون بده!

چشم چند نفرو گرفتم؟؟؟

آخ جون خواستگار!

بذار حداقل چهارنفر بیان که بتونم بگم ریشه در رو از جا درآوردن و فردا نگن این دختر بختش بسته بود، هیچکس دورش نبود!

البته ناصر هستا ولی هنوز که زنگ نزده و خبری نیست پس حساب نمیشه!

_گوه خورررردن،به جد آبادشون خندیدن، بزرگ‌ترم که تویی و میدونی که من چه مرگمه نمک می‌پاشی روی زخمم چه برسه به بقیه!

انقدر محو خواستگارهای ندیده شدم که یادم رفت فرهاد و نفس های بلندشو!

بعد از شنیدن صدای بلندش عمه با هراس نگاهی به اطراف میکنه و میگه:

_صداتو بیار پایین فرهاد، هر دختری هزار تا خاطرخواه داره، قرار نیست بقیه پا جلو نذارن که! همه حرفشونو میگن و در آخر مال اونی میشه که باید...

خیره عمه می‌شم...

نگاه سنگینی که داره میگه لامروت تو دیگه چرا؟!

تو که دیدی من چقدر عذاب کشیدم

واقعا فکر کرده این مرد جایی هم برای بخشش گذاشته؟!

همه چی رو میدونست،قطعا می‌دونست مگه میشه برگی از درخت فرهاد بیفته و عمه خبردار نشه؟!

_من که میدونم فرهاد باهات حرف زده پس این تعللت برای چیه؟؟

فرهاد مگه تو حرف دلتو به این دختر نگفتی؟؟

لب های رژ خورده‌مو از هم فاصله میدم و به جای فرهادی که با حرف عمه نگاه عصیانگرشو به جمع برای پیدا کردن خاطرخواه مجهول دوخته،جواب عمه رو میدم:

_قصه ما خیلی وقته که تموم شده،فرهاد توی زندگی من فقط اسم پسرعمومو یدک می‌کشه!

نفسمو آروم بیرون میدم

_من دلم نمی‌خواد اسمم کنار اسم فرهاد بیاد عمه، لطفا دیگه تکرارش نکنین!

عمه چشم‌غره کلفتی بهم میره!

فرهاد حس شکستن توی چشم هاش فوران می‌کنه اما زبونش حرف دیگه ای برای گفتن داره:

_بی انصافی نکن دخترعمو زندگیتو خودم لمس کردم و صداش تا هفت خونه اونورتر هم رفته!!!!

چپ‌چپ نگاه‌ش می‌کنم

خاک تو سرت با این دهن لقت، حالا قلب من یه گوهی خورد تو باید هی بکوبیش توی سر من؟!

نیشخند پشت زمینه حرفش و لحن سردی که به خودش گرفته تا چشم های قهوه‌ایش هم رسیده

دوباره شده همون فرهاد سرد و یخ‌زده!

ناراحت شد؟؟

من که حرف بدی نزدم...

خودش صدبرابر بدترشو سرم آورد!

یه دل سیر سرد نگاه‌م می‌کنه، که می خوام نکنه!!!

بلند میشه و با گفتن این که« برای امشب بسمه» ترکمون می‌کنه

میره و باز غر میزنم چرا هر چی بشه زود میره توی غار خودش؟

به جان خودش حرف بدی نزدم، حرفای بدمو هنوز نشنیده...

آخه دلم نمیاد!

عمه میگه:

_تو مرض داری که وقتی‌که دلت پیش گیره میزنی توی برجکش؟

نگاه‌مو از فرهادی که رفته می‌گیرم و بهش میدم

_من دلی ندارم که بخوام بهش بدم

برای خودش داره توهم درست می‌کنه

نمی‌دونم چه سنگی به سرش خورده که ول کن ما نیست؟!

سری به تاسف تکون میده...

از روی مبل بلند میشه

_ناز زیادی و ادا و اصول بیش از حد، مرد رو زده میکنه، من که این موها رو توی آسیاب سفید نکردم،میدونم چه مرگته!

چه نازی؟ چه ادایی؟؟

من الان به حد مرگ عصبی و داغونم و کسی نمی‌تونه برای قلب رنجیده من تصمیم گیری کنه

میره ولی قبلش بهم نیش میزنه:

_خوبه تا دیروز خودشو دار میزد...

حالا برای من طاقچه بالا میزاره دختره احمق،والا سگ هم دستایی که استخوون بهش بده رو می‌لیسه اما تو به اون پدر قدرنشناست رفتی!

در کمتر از یه دقیقه رید به هیکلم و رفت چون که خاطر فرهاد جونش رو مکرر کردم!

به تخمم!

وای از فرهاددوستی عمه گوهر که دهن جد و آباد منو سرویس کرده

این زن واقعا خیلی بی‌شعوره حالا بین خودمون بمونه کسی نفهمه...

ولی خودش وضعیت رقت‌انگیز منو ندید که حالا داره به سگ تشبیه‌ام‌میکنه؟!

محکم به مبل تکیه میزنم و پله های بالا رو از نظر میگذرونم...باز هم رفت توی آخورش و بیرون نمیاد...

****

شب میگذره و من دعا دعا کردم بیاد پایین ولی نیومد

نیومد و دل من گرفت از ندیدنش...

این مردم غذاشون هم کوفت کردن و حتی توی اتاق های عمارت جاگیر شدن ولی باز هم فرهاد نیومد!

آماده خواب شدم ولی خواب به چشم هام نیومد...

خواب از چشم هام فراری بود و این نیومدن فرهاد مثل خاری بود وسط چشم هام!

در بالکن رو باز می‌کنم

هوای سرد پاییزی صورتمو نوازش می‌کنه و من به این فکر می‌کنم که ای کاش قدرت اینو داشتم که بپرم روی بالکن بالایی!

روی زمین میشینم و به باغ خیره میشم

خواستنش یه درده و نخواستنش هزار درد...

به سیاهی باغ خیره‌م که شنیدن صدای یه آهنگ غمگین و بوی دود سیگار گیرنده های حسیمو تحریک می‌کنه و سرمو بلند میکنم..

حتی توی این سیاهی هم دود سیگار قابل رویته و آهنگی که پشت زمینه این دوده قلبمو به درد میاره!!!

خدایا گنی کینه پی مو نوشتی... (خدایا گناه کیو پای من نوشتی)

ک وم ریته زرنی و دلمه برشتی... (که ازم رو برگردوندی و دلمو آتیش زدی)

یه شو خوو راحت و چشمم ندیدم... (یک شب خواب راحت به چشمم ندیدم)

خدایا نه انگار مو بندت نبیدوم...(خدایا نه انگار من بنده ات نبودم)

آهنگ قطع می‌شه و وزن اون غمِ روی سینه‌م بیشتر می‌شه ...

ته دلم از این حال بدش که بخاطر منه خوشحالم...

ولی امان از قلبم که بغض کرده و اگه جلوشو نگیرم با صدای بلند های‌های گریه می‌کنه!

من عاقبت این عشق رو نرسیدن می‌دیدم

ولی الان که حسش بهم تغییر کرده دچار یه دیوانگی محض شدم غرورم با قلبم بابت اون گذشته لعنتی دعوا داره

که حق هم داره

به‌نظرم رواست که زجر بکشم اما ازش بگذرم...

به خدا قسم من تاب و تحمل اینکه دوسَم داشته باشه ولی ازش بگذرم و نادیده‌ش بگیرم رو ندارم

در بالکن محکم به هم کوبیده می‌شه و صدای آهنگ هم با بسته شدن در قطع میشه

سرمو بلند میکنم و به سقف کوچیکی که مرد مورد علاقه‌م چندثانیه پیش روش سیگار میسوزوند نگاه می‌کنم

چه ناعادلانه‌ست که من عذاب بکشم از نخواستنم ولی اون عین خیالش هم نباشه!

هرچی بشه زندگی اجازه خروج از دنیای فرهاد رو بهم نمیده...

انگار خودم باید یه فکری به حال خودم کنم

وگرنه که دوباره تا بچه‌دار شدنم با فرهاد رویا می‌سازم!

از روی زمین بلند می‌شم و با نگاهی به ساعت نفسمو آه مانند بیرون میدم

بعد از دراوردن تمام لباس هام از تنم و پوشیدن تاپ و شلوارک ناامیدانه روی تخت میفتم

تن نیمه لختم که روی لحاف سرد میفته ناگاه لرز می‌گیرم....

این شوفاژهای لعنتی توی هر فصلی کار می‌کنن الا فصل سرما!

پتو رو روی خودم میکشم و با یادآوری حرف فرهاد رون لختمو بیرون میارم...

خالی که خودم زیاد بهش توجه نمیکنم رو دیده و دیگه چی بدتر از این که یادش مونده یکم پایین‌تر از اندام تناسلیم چی دیده؟!

دیگه به اون شدت خجالت نمی‌کشم...

انگار هر روز فرهاد منو لخت میدیده و یه مسئله عادیه...

خیلی بی شرم و حیا شدم، خودم قبول دارم!

پتو رو روی سرم میندازم و غر میزنم:

_گور پدر فرهاد و خالم فعلا باید بخوابم، مطمئنم فردا حق شرکت رفتن هم ندارم!

****

پیش بینی های من هیچ وقت درست از آب درنمیان جز مواردی که به نفعم نیست

اگه امروز اسم شرکت و کار و بدبختی رو بیارم به دار آویخته می‌شم

حالا به ملوک جون و عمه گوهرم، مژگان هم اضافه شده...

با مژگان سر سنگینم ولی نمی‌دونم این زن توی کدوم سیاره سیر میکنه که نمی‌فهمه!

یک عده معدودی بار و بندیل جمع کردن و رفتن تهران‌گردی و بقیه رو مژگان گرفته به رقص و قر کمر!

و به تخمش نیست نگین بالاست و معلوم نیست مرده‌ست یا زنده!

بابا هنوز نیومده و قصد هم نداره که بیاد برای من که صد سال یکبار هم نداشتمش مهم نیست اما برای ثمین که عروسکش بود خیلی اذیت‌کننده‌ست!

امروز یه حس متفاوت گرفتم و تصمیمم بر این شد که یه سر به نگین بزنم

نمیدونم چرا ولی هرچی هست دلسوزی نیست...احساس می‌کنم اندازه گفتن دو کلمه باید براش وقت بذارم ولی نه با تیکه و کنایه،چون اونقدری بی‌شعور نیستم که وقتی مثل مرده هاست نمک بپاشم روی زخمش...

ولی خودم خوب میدونم که با زبون چرم و نرم هم حرف نمی‌زنم!

پشت در اتاقش که قرار می‌گیرم بدون تعلل در رو باز می‌کنم چون با کوچک ترین مکث ممکن بود پشیمون بشم

در رو پشت سرم می‌بندم و اونو در حالی می‌بینم که تازه از حموم دراومده و حوله دور تنشه و جلوی میز توالت نشسته و به خودش خیره‌ست...

اولش از حضورم متعجب میشه ولی یواش یواش اخم میکنه و با صدای آرومی می‌پرسه:

_تو اینجا چیکار داری؟

اتاقش با رنگ چشم های نفرت‌انگیزش سته و من حالم‌از این اتاق بهم‌می‌خوره

_برای هرچی اومدم برای احوالپرسی نیست

نگاه‌شو از توی آینه ازم می‌کنه

_زودتر از اینا منتظرت بودم...

ولی به نظرت زمان مناسبی رو انتخاب کردی؟ اون پایین پر از آدمه!

روی تختش می‌شینم و نیشخندی میزنم

دستی روی تخت می‌کشم و همین حرکت من کافیه که یادش بیارم روی این تخت چطور کتک خورد

خدایا منو ببخش که گولت زدم و گفتم نمیرم تیکه‌بارونش کنم!

_انتقام‌های مزخرف تو برام مهم نیست که وقتمو تلف کنم و بیام گردنتو بذارم زیر ساتور، خدا خودش داره برام تلافی می‌کنه!

بی حوصله بلند میشه و موهای یک دست خرمایی و نم‌دارشو پشت سرش میندازه و سمت کمد میره

_پس اگه کاری نداری برو بیرون و در رو هم پشت سرت ببند

در کمد رو باز می‌کنه و من علاقه زیادی دارم سمتش حمله‌ور بشم و دو تا لگد نثار اون هیکل دراز و خوش فرمش کنم

_برای حال روز پر تعفن تو اینجا نیستم...برای خواهرم اینجام که علاوه‌بر پدر بی‌مسئولیتش خواهرش هم تنهاش گذاشته...

همیشه به اطرافیانت درد دادی بیا واسه یکبار هم که شده در حقشون خوبی کن...برام مهم نیست که در حال فروپاشی‌ای،ثمین نباید روزهای آخری که توی این خونه‌ست غصه بخوره!

دستش روی تاپ یشمی خشک میشه و با کمی تعلل سمتم برمیگرده

لبخند سردی بهم میزنه که تا حالا نظیرشو ازش ندیدم

_ای کاش روزای آخر تو توی این خونه بود،اصلا کاش مادر خرابت تو رو با خودش می‌برد که من برای بوی تعفنی که توی سگ‌جون بهم نسبت...

ادامه حرفش قورت میده و من با لبخندی که صورتم قاپ کرده نگاهش می‌کنم که با حرص دوباره برمیگرده و با عصبانیت لباسای رنگارنگش چپ و راست میکنه...

نگین و توهم وحشت ناکش چه بلای سر لباس های لش و همه رنگی من آورد...

چه راحت از یک بچه به یک زن بالغ تبدیلم کرد.

_چه فرقی بین تو اون هست...هوم؟

اگر اون خراب تو که لکاته هفت عالمی.

ارمغان فقط افتاد به جون زندگی مادرت،اما تو علاوه بر ما خودتم به خاک سیاه نشوندی...

لبخندم وسعت تر میدم...

خدایا منو ببخش برای صدمین بار که دورت زدم.

_تو قرار از مردی که عاشقشی طلاق بگیری چه بدتراز این،قرار تا آخر عمرت توی حسرتش بسوزی...نگین باور کن منم از این اتفاق خوشحال نیستم اما حقته..

چشم های سبزش درشت می‌کنه و چند قدم سمتم برمی‌داره که وسط را پشیمون میشه..

_گمشو بیرون الان که باید توی کونت عروسی باشه اینجا چیکار میکنی؟

زندگی من نابود کردی دیگه چی می‌خواهی.

این لز و ولز کردنش دوست دارم...

اما امروز برای زخم زدن اینجا نیستم..

که این دورغ بیش نبود

امروز دقیقا روز خیلی خاصی،روزی که نگین دردی که به پوست و استخوان من داده،حالا من شاهد بدتراز اونم.

وسط اتاق ایستاده و نمی‌دونم چرا حمله نمی‌کنه کص*پرم کنه.

شونه ای بیخیال بالا می‌ندازم...

_من نکردم خواهری،خودت با دستای نجست کردی، ببین آش نخورده دهن سوخته شدی...من که یادم هیچ وقت تو درحال معاشقه ندیدم،فقط تنت کنار فرهاد مثل مرده ها می‌نداختی که بگی ای آره ما باهم رابطه داشتیم...

از کلمات آخری که با تمسخر میگم خودمم خنده‌ام می‌گیره.

نیشم برای چشم های که مطمئنم با درد بسته شده می‌بندم.

من‌اونقدر دیگه بی رحم نیستم..خوب میدونم توی این چندوقته چی کشیده اما امان از دل آتیش کشیده ام که دلش نمیاد خیلی حرفای به فرهاد بزنه به جاش حرفی نمونده که نثار نگین نکنه.

_همون مثل مرده بودنم تو آتیش زد مگه نه؟

کتمان نمی‌کنم...

آتیش زدن که سهل من تا پای مردنم پیش رفتم.

_آره راستش بخواهی سخت بود،حتی سخت تراز عشقی که امین بهت داشت و طی چند شب دود شد رفت هوا..حتی سخت از این همه سال خاطره که باهام داشتید و سر حرف یک زن به هرزگیت پی بورد و همه نامه های فدایت شدم برات پس فرستاد.

بی رحمی در برابر این دختر فقط جوابگو!

من دختری بودم که با همه غد بودنم بغضم میگرفت با کسی بد تا کنم.

ولی به نقطه ای رسوندنم که تنها به خودم نیکی میکنم.

دست‌هاش مشت می‌کنه و سفت بهم می‌فشاره.

از روی تخت منحوسش بلند می‌شم...

این زن حتی دیگه قابل این نیست که دنبال برتری ازش باشم.

من حرف های گنده گنده و شکننده این دختر شنیدم،الان فقط دنبال دفع تیکه های منه.

به خودم اشاره می‌کنم و بعد به خودش که خیره نگاهم می‌کنه و خبری از اون نگین که با چشم هاش آدم می‌خورد نیست.

_به خودت نگاه کن،واقعا ارزش داشت...

من دارم آرزوی از خودم میرونم که روزی همه خواسته من بود... انقدر بدبخت شدی که کسی از اهالی این خراب شده حاضر نیست سراغت بگیره ببینند مرده ای یا زنده.

حتی منم که اینجام برای نیشتر زدن بهتم نه چاق سلامتی.

_مهم نیستید همتون برید به درک،امین برای من کافی بود اما نزاشتید.

نزدیک می‌شم به دختری که میلرزه و عجیب دلم می‌خواهد موهای خیسش توی چنگم بگیرم و توی چشم هاش نگاه کنم نفرت زبانه کشیده از دلم توی صورتش فریاد بزنم.

_ما نه خودت...

آخه لامصب،تو به چه انصافی گناه مادرم و پدرت پای من نوشتی.

من خودم بی‌گناه ترین آدم این زندگی کوفتیم.

تو فکر میکنی اگر دست خودم بود راضی بودم پا بزارم توی این خراب شده که آدمای خراب ترش بیفتند به جونم...

با چه منطقی زندگیم به بازی گرفتی؟ وقتی من و فرهاد تاوان ندونم کاری تو دادیم.

با دستم شونه لختش به عقب هول میدم و ترش‌رویی می‌کنه و سرش برمیگردونه و خودش ازم فاصله میده.

_من که می‌بینی تکلیفم مشخص،خودت بگو توی این چندماه که فرهاد اومد یک بار لبخند واقعیش دیدی؟ یکبار دیدی مثل قدیم ها قهقه بزنه،یکبار دیدی جز عصبی و خسته بودن،میمک صورتش از خوشحالی بدرخشد....

نگین تو تاوان بلای که سر من آوردی نه،بلکه دو خانواده ای که بهم ریختی بهم میدی.

پشت به من ایستاده...

اگر برام مهم بود،نگران سکوتش بودم.... این دختر اهل سکوت نبود،هیچ وقت.

_برای انتقام مسخره ای که توی سرت ساختی زندگی امین هم به باد دادی...

اگر اون پسره بیچاره ازت دلیل بخواهد چطوری روت میشه بگی برای خیانت پدرت به مادرت منو طعمه قرار دادی که مادرم که روحشم خبر نداره من مرده ام یا زنده ام عذاب بدی.

تنش لرز می‌گیره و من تا دقایق دیگه اینجا بمونم قطعا می‌کشمش..

جواب همه درو و مرضی که به من داد سکوت نیست.

بیخیال این میشم که چرا اینجام عقب گرد می‌گیرم که برم بیرون که با حرفش پاهام به زمین می‌چسبه.

_نبوددددددد،تو فرهاد از من گرفتی!

منم اون از تو گرفتم،آس به آس شدیم

چشمام بازه اما فقط سیاهی میبینم!

سیاهی‌ای که همه صداهای توی سرمو خاموش می‌کرد و فقط کلمه به کلمه حرفای نگین رو تکرار میکرد!

برمی‌گردم سمتش، لبمو توی دهنم می‌کشم...

حال بهتری از من آچمز شده داره...

دستشو بالا میاره...

روی گلوش می‌کشه و میره سراغ حمله دوم و میگه:

_تراژدی دردناکیه چون من هم برنده نبودم،

من هم باختم، من هم رو دست خوردم!

سپیده مال و اموال فرهاد رو که دید کلا فراموش کرد که برای چی بهش نزدیک شده، البته دلیل اصلی رو هم نمی‌دونست!

دهنم باز هم بسته می‌شه و حرفی نمی‌زنم اما

مگه وقتی دلیلشو ازش پرسیدم یا وقتی‌که خودش اومد توی بیمارستان نگفت که تاوان کارهای مادرتو دادی؟

_داری چرت میگی، اون موقع‌ها امین هم توی زندگیت بود،امین رو داشتی و فرهاد رو هم می‌خواستی؟!

خودم به حرفام می‌خندم...

من کتک خوردم سر چی؟

من یه تاراج رفتم برای چی؟

ارزششو داشت؟

_فرهاد تو رو می‌خواست...خیلی هم می‌خواست...نگو که نمی‌دونستی!نگو وقتی که نگاه‌ش روت می‌چرخید برقشو نمی‌دیدی! من هر وقت اومدم خودمو ثابت کنم تو مثل کنه چسبیدی بهش و امون ندادی!

قدرت درکمو از دست دادم...

صدای پرخاشگرش مثل زنگ چندبار توی سرم تکرار میشه

روی تخت می‌شینه...

آخ بیچاره منی که نمیدونم زندگیم دقیقا سر چی خراب شد!

_حالت خوب نیست نگین،معلومه چی میگی؟

چه دوست داشتنی که با سپیده ازدواج کرد؟

_من حتی نمی‌خواستم از تو انتقام بگیرم...از مادرت و وجود تو بیزار بودم و هستم ولی فقط می‌خواستم فرهاد رو از خودت برونی

صداش شکسته‌ست...

زندگی نیست که وسط فیلم ترکی دارم دست و پا میزنم

حالم بده به بدی روزی که به دنیا اومدم و فقط چند ماه آغوش مادرم داشتم...نفرین به روزی که پا تو این دنیا گذاشتم!

_تو کاری کردی که از مادرم بیزارتر بشم، بعد الان داری میگی بخاطر علاقه‌ت به فرهاد بوده؟! بابا تو منو اسکول گیر آوردی؟حالم داره از دروغات بهم می‌خوره...

حروم‌لقمه پس حضور امین و رابطه‌ای‌که داشتین چی؟؟؟

حرف نمی‌زنه و همین منو دیوونه میکنه

اینبار جیغ می‌کشم که سرش به سرعت به سمتم برمیگرده

_شوخی نیست...تو اون هم بازی دادی!

حالا اون هم داد میزنه...

_امین همه چیز منه!

_ولی تو میگی فرهاد رو می‌خواستم...چرا نمی‌تونم حرفاتو بفهمم...

_توی این چهارسال همه چیز تغییر کرد،همونطوری که عشق تو به فرهاد به خاکستر تبدیل شده، احساس من به امین هم فراتر از حسم به فرهاد شده

می‌خندم چنان بلند که از پشت میفتم روی زمین...توی همون خنده‌م میگم:

_بعد به مادر من میگه ج*ده.

در حالی که اشکمو پاک میکنم از روی زمین بلند میشم...

قصدم اینه از اتاق خارج بشم اما سوال آخرمو میپرسم:

_عاشق فرهاد بودی و دادیش به سپیده؟حتی اگه حیله بود هم...

وسط حرفم میگه:

_حیله بود که تو از فرهاد بکشی بیرون...طنین من سپیده رو زدم چون دیدم که چطور فرهاد رو توی مشتش گرفته...

اینبار گریه میکنه با صدای بلند...

_پس چرا سپیده اومد اینجا و همه حرفایی که به خورد من دادی رو برای بقیه تعریف کرد؟

دستی به صورت پر از اشکش می‌کشه

_طنین تو خیلی احمقی که نفهمیدی...

سپیده گول بازی منو خورد تو دیگه چرا؟ تو که ادعای باهوشی میکردی؟

_من حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که تو فرهاد رو بخوای و دو دستی بدیش به سپیده!

دلم میگیره از صدای غم‌بار خودم

_دیدی که احساسی بهم نداشت! فقط زندگیمونو خراب کردی!

حوله دور تنش داره از دورش باز میشه ونگاه من به تتوی کوچک روی سینه‌ش میفته که منو فرهاد بزرگشو روی کمر و سینه‌مون داریم...

فرهاد رفت تتو زد و من از لجش چه کاری که با کمرم نکردم!!!

حالا همون تتو روی سینه نگینه!

من این تتوی پروانه رو هر جا ببینم می‌شناسم

_تو نگاه سرکششو روی هر قهقهه زدنت حس نکردی که بفهمی من چی کشیدم!

_همین نگاه کافی بود که تو آوار بشی روی زندگیم؟!

چیز جدیدی نبود...

فرهاد با رفتاراش عمه گوهر رو هم به این باور رسونده بود که منو می‌خواد، پس خیلی جای تعجب نداره که نگین هم همین فکر رو کرده!

_باور کن فکر نمی‌کردم فرهاد بخواد بزنتت

فکر می‌کردم فوقش میذارتت کنارت

و این درست همونجایی بود که من هم باختم!

سپیده پا پس نکشید و جوری چسبید به فرهاد که خودم انگشت به دهن موندم

تو فکر میکنی اون‌روز توی حیاط که کارت دعوت آورد فقط تو مردی؟ نه! من هم داشتم پشت پنجره همین اتاق جون میدادم...

دستمو به دستگیره می‌گیرم و وزنمو روش میندازم که حداقل بتونم سرپا بمونم...

هنوز غم اجازه بروز عصبانیتو بهم نمیده...

چه بازی‌ای خوردم و چه دردناک زمین خوردم و خبر نداشتم

_هیچ کس خبر نداره اینو میگم که بدونی تو هم این وسط بی‌گناه نبودی،تو فرهاد رو بارها ازم گرفتی و نذاشتی برای من باشه و من هم برای همیشه ازت گرفتمش...

صدای کریه‌ش توی سرم مثل باد زوزه می‌کشه و خدایا کاش قلم پاهام میشکست و اینجا نمیومدم

_مختاری به همه بگی...فقط بگو امینمو برگردونن

دوباره صدای هق هقش و منی که دیگه حس خوشحالی هم ندارم

زندگیم سر هیچ و پوچ به فنا رفت

من چطور نفهمیدم که نگین دلش پیش فرهاده؟

چطور خر شدم؟

چطور همه گناه ها رو انداختم گردن مادر نداشته‌م؟

زبونمو روی لب خشکم می‌کشم...

_با چشم های کورت ندیدی که رفت سراغ سپیده؟ بقیه نقشه‌ت برای چی بود؟ دیدی اون زنیکه رو می‌خواد و باز انداختیش به جون من؟ چرا؟ تا کجا می‌خواستی پیش بری؟

ثانیه‌ای سکوت می‌کنه و با بغض میگه:

_وقتی تو می‌رفتی کنار،فرهاد بعد رفتن سپیده به من پناه می‌آورد اما سپیده نرفت و همه چیز بهم ریخت!

اگر به پشت سرم نگاه کنم قطعا نمی‌تونم خودمو کنترل کنم و سلامتشو تضمین کنم...

من الان چطور با این دختر رفتار کنم؟

تا دیروز این باور رو داشتم که مادرم علاوه‌بر گذشته، آینده‌م هم نابود کرده

حالا می‌بینم نه، دلیلش عشق به فرهاد بوده!

عشق به فرهاد اگه گذشته‌مو برام آباد کرد اما به‌خاطرش این چهارسال به کام جسم و روحم زهرمار شد!

_بخدا حقته که بلاهای بدتر از این سرت بیاد...

اصل ماجرا دیگه به حال من فرقی نداره...چه به‌خاطر مادرم بود چه به‌خاطر فرهاد تو مقصر تمام اتفاق‌های این چند سالی!

_تو هم منو آزار دادی، تو هم سال‌های سال خون ب...

برگشت یهوییم به سمتش و قدم‌های بلندی که سمتش برمیدارم نطقشو کور می‌کنه، از روی تخت بلند می‌شه

با همه قدرتی که توی دستامه به عقب هلش میدم،

سکندری می‌خوره و دستشو میگیره به دیوار!

تکیه میده به همون دیوار و سُر می‌خوره و می‌شینه روی زمین

_حرومزاده‌ای،! اسم منو گذاشتن نجس ولی نمی‌دونن تو ج* ده کل عالمی...

نگین سرتو میزنم...یکبار دیگه گوه‌کاری‌هاتو بندازی گردن من دنیا رو روی سرت خراب می‌کنم

دستی که به نشونه تهدید سمتش گرفتم میلرزه و حرفای بدی که از دهنم بیرون میاد دست خودم نیست

پرستیژ طنین ملکان بودن الان نه به کارم میاد نه می‌تونم که توی این موقعیت حفظش کنم

با نوک صندل‌هایی که پامه محکم به پاهای نگین ضربه میزنم که آخش بلند میشه...

_اگه من همه حرفاتو کف دست امین نذاشتم بچه بابام نیستم...

ناباور پلک میزنه...

شاید الان فهمیده که چه حرفایی به من زده...

کل پته‌شو روی آب ریخته و سکوت پر از حرفش پر از ناگفته هاییه که پشت گلوش خفه شده...

اما برعکس تصورم که فکر می‌کنم شوکه شده بوده و کارهای این چهارسالشو ناخواسته به زبون اورده، لجوجانه و با صورت گرفته می‌خنده

_من هم شک دارم که از بابامی یا نه ولی به تو نمی‌رسه طنین خانوم خودم همه حقیقتو کف دستش گذاشتم...اون قبلا فهمیده، که حالا به تو گفتم!

****

ایمیل امین رو برای صدمین بار می‌خونم و غصه‌دار از این حجم ناراحتی‌ای که از حرفاش می‌باره صفحه گوشی رو خاموش می‌کنم

)مگه میشه کسی رو دوست داشت و لمسش نکرد؟(!

همین جواب، اون همه توضیحی که من دادم رو زیر سوال می‌بره...

بیچاره امین که بخاطر نگین ازش بدم می‌اومد...

امین خیانت دید،چه بسا اگه نقشه مطابق با دسیسه های نگین پیش میرفت همون روز های اول این پسر بیچاره رها می‌شد!

این چه حس زشتیه که با امین بود و دنبال به دست آوردن فرهاد بود؟!

این چه علاقه ای بود که با رفتن فرهاد امین رو جاگزینش کرد؟!

باورم نمیشه، الان چطور میتونه هنوز ادعا کنه که دوسِش داره؟ من که نتونستم عشق فرهاد رو فراموش کنم و به یکی دیگه دل ببندم!

خدایا حسادت چه به روز آدم میاره

زندگیم شده مث سریال های هزار فصلی که توی هر فصلش یه دسیسه برملا میشه!

صدای عمه گوهر که داره صدام می‌کنه رو برای پنجمین بار می‌شنوم ولی حال بیرون رفتن ندارم

امروز حوصله ندارم توی خونه بمونم و از شانس بدم باید برم پایین به حرافی های بقیه گوش بسپرم...

صدای عمه گوهر که بلندتر به گوشم میرسه از روی صندلی بلند می‌شم و توی آینه خودمو می‌بینم

یه لحظه جا میخورم از حجم غمی که چهره‌مو توی هم برده...

من الان چطور با این قیافه برم بیرون؟

خدا لعنتت کنه نگین،الان وقت حرف زدن بود؟!

در رو باز می‌کنم و میرم بیرون، به پله‌ها که میرسم صورت توی همم داد میزنه یه مرگیم هست واسه همین مژگان پا تند می‌کنه و به طرفم‌میاد

_طنین دخترم خوبی؟

چته؟ اتفاقی افتاده؟

سری به عنوان نه تکون میدم که اینبار عمه گوهر که با مژگان نزدیکم شده به حرف میاد:

_پس چته خیره‌سر؟شبیه اون گو مرده(داداش مرده) ها شدی!!!

مژگان از برادر مرده‌ای که بهم نسبت داد« وا»ی بلندی میگه و زیر لب میگه زبونتو مار بزنه

ثانیه‌ای برق از سرم می‌پره و به عمه گوهر نگاه می‌کنم که جز معجزات حضرت نوحه اگه نشنیده باشه اون هم با گوش های تیزی که داره

_گیر دادینا، بذاریم دوساعت توی حال خودم باشم...سرکار هم که نذاشتین برم حداقل راحتم بذارین

راه‌مو می‌کشم میرم و نگاه دریده عمه گوهر هم به هیچ‌جام نیست...

اصلا حال خوشی ندارم...

خونه پر از آدمه و من هرجا که میرسم لبخندی زورکی میزنم که اصلا تاثیرگذار نیست چون باز هم ازم می‌پرسند چه مرگمه؟

که به گفتن «هیچی» بسنده می‌کنم!

انقدر ناراحتی روی سینه‌مه که نمی‌تونم شاد و شنگول این‌ور و اون‌ور بپرم!

میرم آشپزخونه، تنها راهی که می‌تونم ذهنمو خالی کنم آشپزی کردنه...

با اجازه از بانو مرغ های خُرد شده و گردو و بقیه مواد رو برمیدارم و توی مطبخ میرم که غذایی که بهتر از هرچیزی بلدمشو درست کنم!

سرمو انقدر گرم می‌کنم که ثانیه‌ای حرفای نگین یادم نیاد ولی با هر تفتی که به گردوها میدم چهره فرهاد که دیگه مثل قبل نیست در نظرم ظاهر می‌شه، چهره امین که همیشه با احترام باهام برخورد می‌کرد و من بهش می‌پریدم یادم میاد

عمه چندبار اومد بهم سر زد و رفت و آخرین بار هم که اومد کلی نگرانم بود و هرکاری کرد که زیر زبونمو بکشه اما هیچی نگفتم و به غذا درست کردنم ادامه دادم

سر قابلمه رو میذارم، بهتر که نشدم هیچ خسته هم شدم...

من به ساعت ها خواب نیاز دارم تا بتونم هضم کنم این اتفاقات رو

روی صندلی می‌شینم که اینبار اسماعیل در حالی که با خنده داره بلند داد میزنه ما چاکر عمه گوهر هم هستیم داخل میشه

داخل میشه و پلاستیک کاهوها رو روی زمین میذاره و با همون لبخندش که منو نشونه گرفته سلام بلندی می‌کنه

_چرا تنها نشستی کوتوله برج زهرمار؟ منتظر پرنسی که دیر اومده یا گذر عمر تماشا میکنی؟

یکی از بی‌مزه‌ترین آدم های زندگیمه که هیچ جوره با شوخی‌هاش حال نمی‌کنم

_هیچ کدوم! تو خجالت نمی‌کشی که توی جمع خانوادگی ما شرکت میکنی؟

دستی به صورت خوش حالتش می‌کشه و با نگاه به پشت سرش به سمتم برمیگرده و چشمک میزنه

این چرا از لحن جدی من ناراحت نمیشه؟؟؟؟

_حاجی یه دل میگه برو برو، یه دل میگه بمون بمون، هر چی دختر خوشگله اینجا جمع شده اینا رو ول کنم کجا برم؟

بعد هم کیو دیدی که از حضور دومادشون ناراحت بشه سلیطه؟!

چپ‌چپ بهش نگاهی میندازم

_ این فامیل دختر کور و پیرشون هم روی شونه تو نمیذارن

ابرویی بالا میندازه و با خباثت میگه:

_دختر کجا بود؟ زنه طرف، یه پنجاه سالی با هم فاصله سنی داریم ولی لامصب خوب مونده،

فقط حیف که فرهاد عصبی میشه بگم عمه گوهر رو می‌خوام وگرنه قبل معین خودم میرفتم حجله!

خنده ای آروم لبمو لمس می‌کنه

حالا درسته با سبک‌سری‌هاش کنار نمیام و روحیه بذله‌گوش که باعث شده همیشه به عنوان بی‌مزه ترین ازش یاد کنم رو نمی‌پسندم،ولی دلیل نمیشه نخندم!

_البته معین کارش از حجله گذشته بچه‌ش سه ماه‌شه،من نمیدونم مگه وسایل پیشگیری خریدن چقدر هزینه داشت آخه؟!

انقدر این سوال رو جدی می‌پرسه که اگر جای من ثمین بود می‌نشست روش های جلوگیری قبل از بارداری رو براش شرح میداد!!!

خدا روشکر خجالت هم نمی‌کشه

_حالا تو حواست باشه کلاه خودتو باد نبره

بادی به غبغب میندازه و با افتخار سینه‌شو جلو میده:

_من اگه حواسم جمع نبود که الان نصف ایران ازم حامله بود.

اصلا نیاز ندارم که پیش خودم تکرار کنم این پسر شرم و حیا نداره هیچ، شعور هم نداره که جلوی یه دختر نباید همچین حرفایی بزنه!

البته سال‌ها پیش فرهاد گوششو پیچوند ولی می‌بینم آقا اصلا براش مهم نبوده!

_پز دوست دختراتو به من نده....والا من نمیدونم اینجا ایرانه یا لس آنجلس؟!با هرکسی که ببینم ریختی روی هم!

_گور بابای دخترا...بگو ببینم چته که همسر جان منو فرستادن که با زبون شیرینم تو رو از افسردگی نجات بدم؟!

پس بگو، عمه گوهر خودش فرستاده بودش واسه همین تا حالا نیومده چک کنه که من و اسماعیل داریم چیکار می‌کنیم!

اسماعیلی که معتقد بود که اگه توی زمان قاجار به دنیا می‌اومد ایران از زن خالی میشد،چون یا توی حرمسراش بودند یا در راه حرمسراش!

_جلو جمع نگی همسر جان که اینا نمی‌دونن تو خودتو جا دادی توی جمع خانوادگی ما و بعد این همه سال که رفت و آمد داری اسمتو گذاشتی روی عمه ما و نگرفتیش!

به شوخیم می‌خنده و خودم هم نیشم باز میشه...

نمیدونم این پسر مهره مار داره یا چی...

عمه همیشه میدیدش لبخند میزد و به شوخی هاش که برای من هم جدید نیست می‌خندید و حتی فحش میداد...

یادمه آخرین بار من و فرهاد که جز عصا چیزی بهمون نمی‌رسید کلی حسادت کردیم!

_اون هم به وقتش، کی بهتر از عمه شما؟ نجیب و پاکدامن!

حرفشو می‌خوره و با نگاه من به عقب برمیگرده که احمد جون داخل میشه

اسماعیل به حالت قبلش برمیگرده با این تفاوت که اخم‌هاش رفته توی هم...

به احمد لبخند میزنم و لطف نمی‌کنم و از روی صندلی بلندم نمی‌شم!!!

_چیزی می‌خواستین احمد آقا؟

با اون قد و بالای رشیدش و صورتی که حالا مثل اسماعیل توی همه سری تکون میده و میگه:

_نه! راستش از مادر شنیدم ناخوش احوالین، اومدم حالتونو بپرسم

ابروهام متعجب بالا می‌پرند

از کی تا حالا حال ناخوش من برای این جیگر مهم شده؟؟

سعی می‌کنم لبخند بزنم و لبخند من کافیه که اسماعیل سگرمه هاش بیشتر توی هم فرو ببره و چشم‌غره بهم بره

زهرمار تو دیگه چه مرگته؟!

_خوبم، یکم بی‌خواب شدم فقط!

_خداروشکر! نگرانتون شدم گفتم خدایی نکرده اگر مشکلی پیش اومده شاید بتونم کمکتون کنم

بله که مشکلی پیش اومده...میتونی بری اون بالا نگین رو سلاخی کنی و بکُشی، واقعا یک عمر ازت تشکر می‌کنم!

_خوبم،ممنون از توجه‌تون

زشت بود بگم ممنون از این توجه‌ای که پشمامو ریخته!

اخم داره...

کمی این پا و اون پا میکنه و در آخر نگاه تیزی به اسماعیل می‌کنه که مثل یه مانکن که لباس تنش کردن و گفتن اخمو دست کن توی جیبت و یک گوشه وایسا...

عصبی مطبخ ترک می‌کنه و حتی جواب تشکر منو نداد...می‌مرد میگفت خواهش میکنم؟! مرتیکه‌ی...

_ بره گم شه مرتیکه بی‌ناموس

چشم هامو توی حدقه می‌چرخونم

از روی صندلی بلند میشم

_مشکلی با احمد داری؟

اخم سنگینی بهم میکنه

_اولا احمد نه، احمد آقا...

بعد هم نه چه مشکلی حتی باهاش طرف صحبت هم نشدم،فرهاد ازش بدش میاد در نتیجه من هم سایه‌شو با تیر میزنم!

نزدیکش میشم...

راستی فرهاد کو؟از دیشب ازش بی‌خبرم

کاش می‌شد ببینمش و براش تعریف کنم چه بازی‌ای با زندگیمون کردن

_فرهاد که باهاش خوب بود

_خوب بود تا قبل از صبحونه،اینکه زیاد سراغ تو رو می‌گیره فرهاد رو عصبی می‌کنه

از من میشنوی دور این پسره نگرد،من یه مردم و می‌دونم توی چشم های یه مرد دیگه چی میگذره!

ابروهام از لحن کمی آمیخته به عصبیش بالا می‌پره

اسماعیل خیلی باحاله،با ناموس نصف مردم شهر بوده ولی برای ناموس رفیقش اخم و تخم میکنه!

احمد هم واقعا یه چیزیش شده ها... یهویی میاد میگه مامانم گفته حالت خوب نیست، چته؟؟

خب به تو چه؟!

آخ خدا قربونت برم یه زمانی یه نفر هم از نزدیکی من رد نمیشد الان جفت جفت کشته مرده نصیبم می‌کنی!

این احمد هم زیادی ناشیه ولی خوب چیزیه لامصب

_صبح فرهاد باهاش درگیر شد؟

سوالی می‌پرسم و جلوی زبونمو می‌گیرم که نگم صبح که من از خواب بیدار نشده بودم، تو اینجا چیکار میکردی؟!

_خودت بهتر می‌میشناسیش، حرمت مهمون نگه میداره اما نه وقتی که طرف نگاه‌ش پی تو باشه!

_فرهاد هم زیادی داره به دست و پای من می‌پیچه... من سر گاوبازی‌های این مرتیکه آخرش بی شوهر میمونم!

_خودش میگیرتت،کار به خوابوندنت توی سرکه نمی‌رسه!

بیخیال میگه و من بغ میکنم و بیشتر از این موندنمو پیش اسماعیل در نظر فامیل های اتراق کرده درست نمی‌بینم...

_بریم بیرون یا می‌خوای منو از سرکه دربیاری بشونی پای سفره عقد فرهاد؟!

شوخی هاش که همیشه من و فرهاد رو کنار هم قرار میداد بارها باعث خنده های بلند فرهاد و ذوق‌مرگ شدن من شده بود...

اسماعیل قصد بیرون رفتن می‌کنه و بهم چشمکی میزنه

_اینبار فرق داره...من برق نگاه رفیقمو میشناسم.. وقتی با حسادت درمورد حسابدار شرکت حرف میزنه میدونم که داره به زندگیش برمیگرده،زندگی‌ای که حق تو بود و دیر دهن باز کردی دختر...

فرهادی که من می‌شناختم اگه تو زودتر بهش تلنگر میزدی الان انقدر شکست‌خورده نبود

درمورد گوکان حرف زده؟

از اون مهم تر، حسادت کرده؟؟؟

چهره جدی به خودم می‌گیرم اما درونم ولوله به پاست..

سکوت ثانیه‌ای من باعث میشه اتاق رو ترک کنه و بره

رفت و من نپرسیدم در مورد گوکان چیا گفته؟!

نزنه مثل شهروز شل و کورش کنه و آبرو و حیثیت منو با عن یکسان کنه!

از مطبخ بیرون میام...

اسماعیل در حال گزارش دادن به عمه‌ست، من هم بدون توجه به نگاه بانوان آشپزخونه رو ترک میکنم

پامو که توی پذیرایی شلوغ میذارم از دیدن فرد جلوم که بعد از مدتها دیدمش آزادانه می‌خندم و فاصله میگیرم از طنینی که از توی اتاق نگین با حالی زار بیرون اومد!

فریماه رو سفت در آغوش می‌گیرم

این دختر عموی ما از اون خرخوون های روزگار بود که همون سال اول پزشکی دانشگاه اصفهان آورد...

هوشی داره که هیچ‌کدوممون نداریم...

توی چهارده سالگی توی المپیاد ریاضی مقام آورد و دست همه ما رو از پشت بست...

آرش خان بعد از قبولیش یه خونه دنج و کوچیک توی ساختمان رفیقش براش گرفت که اگه فریماه آب هم خورد به پدر بزرگ جان اطلاع بدن

و اگه پاشو کج گذاشت با سپاهی مجهز به سمت اصفهان حمله‌ور بشه!

بعد از ماجرای خیانت به فرهاد هم نتونست بیاد چون نزدیک امتحانای ترمش بود....

و توی تابستون هم ترم تابستونه برداشته بود و حالا لطف کرده تشریف آورده عروسی خواهر من

که این هم جزءِ افتخاراتیه که نصیب هرکسی نمیشه این دختر برای درس خوندن از خیر دیدن ننه بابای خودش هم می‌گذره..

ازش جدا می‌شم و اون صورت نازش و موهای فرش که شالش هم جوابگوی پوشوندن این حجم از زیبایی نیست رو از نظر میگذرونم

چال گونه نازش با هر لبخندش پیدا میشه و چه دلی می‌بره از زنعمو که چپ و راست دورش می‌چرخه و خانوم دکتر، خانوم دکترش به راهه

روی مبل کنارم می‌شینه و با دست به بازوم میزنه

_روز به روز داری جیگرتر میشی!

تو رو خدا ببین مث آدمیزاد شده! کو پس اون لباس‌های لشت؟؟

یه‌جوری می‌پرسه انگار عید اینجا نبودهو سال‌های سال ازمون دور بوده!

_گور بابای لباسایی که معلوم نیست توی کدوم قبرستونی پوسیدن!،

بگو ببینم تو کی اومدی وزه؟

_صبح ساعت پنج رسیدم،یکم خوابیدم حالا هم که در خدمت شمام

نگاهی به دور و اطرف می‌کنه و با بی‌حوصلگی میگه:

_عمه ها چرا چتر نشدن اینجا؟ عادت دارن این‌جور مواقع ولو باشن توی دست و پامون که!

قضیه ثمین رو می‌دونست، نمی‌دونم این خواهر من از صبح تا حالا کجاست که نمی‌بینمش

_همون بهتر که نیومدن

حوصله هیچ کدومشونو ندارم!

تنها جایی که منو فریماه نظرهامون مشترکه همین علاقه نداشتن به عمه های عزیزتر از جانمونه...

چون همونجور که من دختر ارمغان بودم و سری توی سرا سبز کرده بودم...فریماه هم دختر باهوش خانواده بود که مورد توجه آرش خان بود و یه‌جورایی نور چشمش به حساب می‌اومد!

و همین کافی که مورد خشم عمه ها قرار بگیره...

نگین و ثمین هم مستثنا نبودن، اما موفقیت ما بد شده بود خار چشمشون!

_کون لقشون ولشون کن بگو ببینم این ثمین ورپریده کو؟ از ثانیه‌ای که اومدم ندیدمش

_نه که خودم میدونم...حتما معین برداشته بردتش جایی

_وقتی مامان قضیه رو بهم گفت، طنین باور کن با آب قند به خودم اومدم....

داشتم عزاشو می‌گرفتم که زنگ زدن و گفتن خودتو جمع کن و بیا تهرون که بزن بکوب داریم!

پیشونیشو میخارونه و آروم‌تر و با شیطنت میگه:

_آقا جون فولاد آب دیده شده،حتی منو تو هم لز بزنیم انجمن حمایت از همجنسگرایان تشکیل میده!!!

خودش قاه قاه می‌خنده...

خنده شیرینش منو هم میخندونه و نگاهم که کمی به پشت سرش می‌چرخه...

فرهادی رو می‌بینم که با عشق نگاهش می‌کنه

و از روی مبل خم میشه و گونه‌شو محکم میبوسه

فریماه ثانیه‌ای متعجب می‌شه ولی بعدش از گردنش آویزون میشه و گردن فرهاد که در دسترسشه رو محکم میبوسه..

_عشق داداش چطوره؟

_از دو ساعتی که تنهام گذاشتی و رفتی بهترم!

نخودی می‌خنده و فرهاد مبل رو دور میزنه و وسط دوتامون می‌شینه

برمیگرده سمتم و خیلی عادی میگه:

_چطوری دخترعمو؟

لپمو از داخل گاز می‌گیرم..

دیشب که یه چیز دیگه ای میگفت

_خوبم آقا فرهاد،تو چطوری؟

خیلی دلم می‌خواست کف‌گرگی بزنم توی صورتش

_تا تو میخندی من هم خوبم!

فریماه اوه کشداری می‌گه، خودمو سرزنش می‌کنم که چرا خندیدم؟!

مثل بچه ها به این فکر میکردم که نخندیدن من باعث گریه کردنش میشه...چیکارش کنم؟ طنینِ درونم با همه ناملایمتی ها هنوز همون بچه چهار ساله‌ست

نگاه خونسردی بهم میندازه که دو به شک میشم که شاید این همون مردی نیست که منو مشتاقانه طلب می‌کرد!

به سمت فریماه برمیگرده و باز هم مثل خواهرندیده‌ها هی ماچش می‌کنه و توضیح میده کجا تشریف داشته...

توی این هیری ویری دخترِ عمو بهرام که مثل حوری های از بهشت رانده شده بود چای جلوی فریماه می‌گیره...

و با لبهای بزرگ و نچرالش لبخند جذابی میزنه و با چاپلوسی به فریماه میگه:

_چه سعادتی که بعد از سالها که فقط اسمتونو شنیدم تونستم خودتونو ببینم، باعث افتخاره که نوه نابغه آرش خان رو دیدم!

اگر اون نابغه بود من با دیپلم ۱۸،۲۳چی بودم؟ بابا مردم چه گاو شدن، فرهیخته اصلی منم که توی ۱۷سالگی کنکور دادم!!!

حالا مهم نیست اینا، خودم هم میدونم که فریماه بااستعداده فقط چرا با هر حرفش چشم هاش به فرهاده؟

فرهاد مثل مزاحم ها نگاه‌ش می‌کنه و این باعث میشه خصومت نگاه‌م کاسته بشه!

فریماه که از دشمنش هم لبخندهای قشنگشو دریغ نمی‌کنه تشکری زمزمه می‌کنه... چای رو جلوی فرهاد که می‌گیره اون هم توی این سرمای پاییزی که کم کم داره خودشو نشون میده دست رد به سینه‌ش نمی‌زنه...

برمی‌داره و کوچک‌ترین نگاهی بهش نمی‌کنه و مشغول خواهر جانش می‌شه

چای رو جلوی من می‌گیره، اینبار بدون لبخند انگار از حرف دیروزم که از سر حواس‌پرتی بود بد توی ذوقش خورده زشتتتتت...

سینی رو که رد می‌کنم رو ترش می‌کنه و جوری که بشنوم نیش میزنه دیوث:

_دختر نامشروع و این همه ادعا.

چای رو جلوی اندک افرادی که روی مبل و صندلی های پذیرایی نشستن و از ما فاصله دارن می‌گیره و من مثل مریضی که تب داره نامشروع رو هذیان‌وار تکرار می‌کنم...

چیز جدیدی نیست نامشروع گفتنش،حتی به نظرم احترام گذاشت که نگفت حرومزاده!

_بشین فرهاد شر به پا نکن!

نگاه‌مو از دختره می‌گیرم و به فریماه که این حرف رو زده و دستاش که بازوی فرهاد رو سفت چسبیده نگاه می‌کنم

پس علاوه‌بر من، فریماه و فرهاد هم شنیدن...

از چهره خونسرد و نگاه عصبیش ناخواسته من هم بازوی دیگه‌شو می‌گیرم...

نگاه چپی بهم میکنه و خیلی بد به هر دومون می‌توپه:

_ول کنین این بی‌صاحابا رو هنوز انقدر بی‌غیرت نشدم که بذارم یه عنتر توی خونه خودمون بهمون بی‌احترامی کنه و راست راست بچرخه!

با چشمام دنبال این دختره دهن‌پاره میگردم

چش بود؟ چرا یه‌دفعه همچین زری زد؟

دست‌هام از بازو فرهاد جدا می‌شه و فرهاد هجوم می‌بره سمت آشپزخونه بزرگ عمارت

من و فریماه از ترس اینکه نکنه جنجالی به پا کنه پشتش میریم

زنعمو که متوجه اوضاع غیرنرمالی که داشتیم شده پشتمون میاد و همزمان می‌پرسه :

_چی شده؟؟ چرا دست فرهاد رو گرفته بودین؟!

جوابشو با رسیدن به آشپزخونه نمی‌دیم!

فرهاد از همون جلوی در به تعداد کمی از اقوام که داخل آشپزخونه کمک بانو هستن نگاه عصبی می‌ندازه و چشم‌های عصیانگرش رو میدوزه به دختره که قشنگ احساس کرده که یه خبری شده!

عمه و اسماعیل هنوز همونجایی که نشسته بودند داشتن به صحبت‌هاشون ادامه میدادن که صدای جدی و خشک فرهاد عقل از سر همه پروند

_عمه گوهر کاش به جای حرف زدن و نصیحت این و اون،یکم به مهمون هایی که دعوت کردی آداب معاشرت یاد میدادی که توی خونه خودمون در حالی که داره نون و نمکمونو می‌خوره دهنشو باز نکنه و اراجیف تحویل ما نده...

دهن مهموناتو می‌بندی یا احترام رو بذارم کنار و خودم دهنشونو ببندم؟!

تعجب در صورت عمه و بقیه هویدا میشه و رنگ اون حوری زشت که چرتی گفته بود که قطعا برای تلافی حرف دیشب من از سر حواس‌پرتی بود زرد میشه...

نگاه من و فریماه که ثانیه‌ای روش چرخ می‌خورده کافیه که عمه گوهر اخم کنه و از روی صندلی بلند بشه

_کی هتک حرمت کرده پسرم؟اون هم توی خونه برادرم!

یکم ریلکس می‌شم...

بعد از حرفهای تند فرهاد تنها فکری که کردم، کردن عصای عمه توسط خودش توی ماتحمون بود...

ولی الان اخم کرده و براش مهم نیست فامیل‌هاش اینجان و ممکنه جمع و جور کنن و برن!

قبل از اینکه فرهاد بخواد جواب عمه رو بده این حوریه که مث جن می‌پره وسط

_عمه بزرگ به جان بوم اینو حرفلم بد متوجه وبیدن...(عمه بزرگ به جان بابام حرف‌های منو بد متوجه شدن)

جمع اندکی که برای کمک به بانو توی آشپزخونه بودن موضوع رو می‌فهمن و حالا متاسف به حوری نگاه می‌کنن

خاله این دختره با تشر می‌توپه بهش.

_چه گفتیه(گفتی) و فرهاد خان معذرت خواهی کن،خدای نکرده و گوش بوت(بابات) برسه خین(خون) به پا ایکنه(می‌کنه)

دختره با هول به من میگه:

_طنین خانوم بد متوجه شدین

به خودم میگفتین براتون توضیح میدادم نیاز نبود به آقا فرهاد بگین...

نگاه عمه تیز می‌شه سمتش...

حالا فهمیده کی چی گفته و به کی گفته..

خاله‌ش هم انگار فهمیده که دختر خواهرش چی گفته که چنگ آرومی به صورتش میندازه

و واقعا برام سوال چیو می‌خواست برام توضیح بده؟!

_افروز قبر خودتو کندی

خاله‌ش لب می‌زنه و مستاصل به من نگاه می‌کنه که صدای کلافه و خش‌دار فرهاد به گوش میرسه، فرهادی که خوب میدونم اگه توی جمع نبودیم و به‌خاطر حفظ پرستیژش نبود دختره رو کتک میزد،قبلا این کار کرده بود درست موقعه که من به دهن مهستی حرومزاده خطاب شدم و فرهاد سرشو با سنگ شکوند،

_همونجور که به ما ربطی نداره که پدر شما به جرم مزاحمت برای یه زن بیوه انداختن بازداشتگاه و پدربزرگ بنده اومد با کلی آیه و قسم از برادرهای اون زن رضایت گرفت... مسائل خانوادگی ما هم به شما ربطی نداره

حواست به پدر خودت باشه که یه نامشروع پس نندازه!

پشت هم به دختره که هاج و واج نگاهش می‌کنه می‌توپه و تشر زن عمو الهام هم از نیش حرفاش کم نمی‌کنه

بعد از گفتن تمام حرفاش برمیگرده و سمتم میاد و از کنارم رد میشه...

ولی این رد شدن با اون صورت سرخش و حرف قشنگش اصلا سنخیتی نداره...

اصلا نمی‌دونم توی صورتم چی دید که برای قوت قلبم هم که شده لب میزنه "دورت بگردم"

نفسم یه دور میره و برمیگرده

قلبم پر شور می‌تپه...

حرفاشو کوبنده گفت و رفت ولی کاش من هم می‌برد...

زنعمو و فریماه به دختره بد نگاه می‌کنن و این عمه گوهره که دستور صادر می‌کنه:

_دختر خواهرتو بردار ببر گم و گورش کن که دهن باز کنم یه طایفه جلودارم نیست!

دختره نگاهی به خاله‌ش می‌کنه و اشک از گوشه چشمش فرو می‌ریزه...

فریماه بازومو می‌گیره و میکشونتم بیرون...

از آشپزخونه بیرون میاییم و دختره با تشر از کنارمون رد میشه

_یه ثانیه هم اینجا نمی‌مونم...

به تخمم‌که نمی مونی! به درک! برو که برنگردی...

ببین یه حرف زنیکه چطور همه چیز رو به هم ریخت

_من چه هیزم تَری به این فروختم؟؟

فریماه گوشه پیشونیشو می‌خارونه و حرفای به حقش رو جاری می‌کنه:

_فرهاد در راس این حکومت و اموال آقاجون قرار داره و همه می‌خوان بهش برسن و اینجا تویی که مثل مرگ موش میمونی.

معجب به خودم اشاره می‌کنم

_آره، به هرحال از حسادت یه حرفی پرونده که فرهاد هم دهنشو خوب بست!

_مهر طلاق فرهاد خشک نشده دارن کاندید براش انتخاب می‌کنن!

_پس چی فکر کردی؟ دختره از دیروز که اومده یکسره داره خرحمالی می‌کنه..

هم خوشگله هم خانواده‌دار

صبح فرهاد گفت سرم درد می‌کنه،پاشد رفت هزار تا جوشونده و کوفت و زهرمار دور از جون داداشم درست کرد، فرهاد هم لب به هیچ‌کدومش نزد!

لبخندم آروم شل میشه...

خوبه، حتی می‌تونم بگم راضی‌ام که بهم چرت و پرت گفت و باعث شد از دمش گرفتن و انداختنش بیرون!

حالا اینو انداختن بیرون، بقیه که هنوز نیومدن رو چیکار کنم؟!

اصلا به من چه؟ به یکیش نگاه کنه به جان خودش میرم می‌شینم روی پاهای احمد و دل میدم و قلوه می‌گیرم!

_آخه خاطرخواه های داداشت به من چه؟ من چرا باید نیش بخورم؟

_مثل همه سالهایی که چسب دوقلو بودین و باعث از کون پاره شدن خیلیا بودی..

ولی میدونی امروز نرسیده رفتارهای دخترا رو که دیدم،فرهاد رو خفت کردم

دستمو می‌گیره و از عمارت بیرون می‌کشه

_طنین باورت نمیشه، برگشت بهم گفت خاطر یکیو می‌خوام و این درست ترین تصمیمیه که توی عمرم گرفتم...

وحشت کردم که دختره کیه؟ چیه؟ حق هم داشتم بترسم،فرهاد با انتخاب سپیده کم به زندگیش تِر نزده...

با توجه به اینکه میدونم اون دختر خودمم لبخند بیخیالی میزنم...

به سمت اصطبل میریم و یک سوال برام پیش میاد

فریماه قصدش از این همه اطلاعاتی که داره در اختیار من قرار میده چیه؟

_تو نمی‌دونی کیو می‌خواد؟

بیخیال شونه بالا میندازم.

_رابطه من و فرهاد خیلی وقته شکرابه،خودت که می‌بینی

_می‌بینم،اما فقط قدرت چشم های فرهاده که وقتی نگاهت میکنه ازشون ماه و ستاره می‌باره!

جوری نگاه می‌کنه که یعنی مچتونو گرفتم!

مدیونه فکر کنه من جز ریدن به فرهاد کار دیگه‌ای کردم

_ئه؟! توجه نکرده بودم!

توجه نکردم هم شد حرف؟ باید تکذیب میکردم...

می‌خنده و دست منو محکم تر سمت درخت های پشت عمارت که لابه لاشون در اصطبله می‌کشونه

_آره!!!!! ولی من میزان توجه‌م بالاست

مثلا میگم کیو می‌خوای؟ جواب نمیده ولی نگاه‌ش به در اتاق توئه

یا مثلا توجهی به داداشم نمی‌کنی اما وقتی از کنارت میگذره میگه دورت بگردم!

پاهام از حرکت می‌ایسته و فریماه شرورانه می‌خنده

_هیچی بین من و داداشت نیست و هیچ وقت هم اتفاقی نمیفته

اولین حرفی که به ذهنم اومد و گفتم

خدایا من خیلی گناه دارم

کاش دلت به حالم بسوزه و ببینی وجودم چقدر در تمناش به سر می‌بره و از رو زمین جمع کنی منی رو که نمی‌تونم یه آدم فراموش کنم و انقدر سست‌عنصر هستم که هر بار با هر حرکتش می‌میرم و زنده میشم!

جلو میاد دستمو می‌گیره و با همون لبخند که ثانیه‌ای محو شد ولی دوباره برگشت منو می‌کشونه

_چرا؟

چرا رو که به زبون میاره اینبار من دستشو می‌گیرم و می‌کشونم به سمت در اصطبل

آرش خان فقط به خاطر یه حرف فرهاد حیاط درندشتشو کوچیک کرد و نتیجه‌ش شد اصطبلی که علاوه‌بر اسب من و فرهاد اسب خودش که از شهرستان اورده هم اینجاست!

وقتی وارد اصطبل می‌شیم دستشو رها می‌کنم و درست جایی وایمیستم که ناروا کتک خوردم...

جایی که گیسو شیهه می‌کشید و طوفان سُم‌هاشو به زمین می‌کوبید،این بیچاره ها که نمی‌دونستن قلب چیه و عاطفه چطوریه دلشون به حالم سوخت اما فرهاد محکم‌تر زد و بعد خودش جلوم زانو زد و موهامو نوازش می‌کرد...شاید اونجا به خودش اومد، منو نگاه میکرد و

باورش نمیشد با من چیکار کرده!

_دلیلش این خراب شده‌ست...دلیلش همه غروریه که اینجا خُرد شد،دلیلش کابوس های منه،دلیلش ناز شست داداشته فریماه...

خودت بودی و دیدی که چه به روزم اومد...

نه بغض دارم، نه غصه، نه درد بی درمون...

اون روز و اون اتفاق رو پذیرفتم اون لحظه‌ای که دل زدم و مُردم و کسی ندید، شده مثل یه روز عادی توی زندگیم...

انگار از کنار خیابونی رد شدم و ماشین زد بهم و پذیرفتم که تصادف کردم و آوار شدم روی جاده!!!

درست مثل نبود مادرم،بی مهری پدرم و بی کسی خودم پذیرفتنش!

_هنوز که هنوزه نبخشیدی؟

چهره ناز فریماه گرفته شده و من بیخیال می‌خندم

_از یه آدم عادی ضربه نخوردم فریماه،از کسی بود که اخم می‌کردم زندگی همه رو جهنم می‌کرد که دلیل ناراحتیمو بفهمه،من از کسی صدمه دیدم که انتظارشو نداشتم

همه این حرفا رو زدم که به اینجا برسم و بگم فرهاد تموم شده...

اما خودم خوب میدونم که نشده،مثل استخوون لای زخم می‌مونه و باید تحمل کنم تیزیشو که هر ثانیه با هر چرخی که میزنه فشارش توی گوشت تنم بیشتر میشه!

_چطور شد که بهت علاقه‌مند شد در حالی که تو انقدر ازش دوری؟

خودم هم توی همین موندم...

چی شد؟چه اتفاقی افتاد که یک شبه از این رو به اون رو شده؟

_نمیدونم...

شاید عذاب وجدان داره،شاید هم دنبال پر کردن حفره قلبش بعد از خیانت سپیده‌ست

هرچی که هست، هنوز باورش ندارم!

فریماه هر جای این اصطبل رو نگاه می‌کنه آه غمگینی می‌کشه

آخرش هم طاقت نمیاره و سمت اسب ها میره و من هم پشت سرش میرم

گیسو توی آخورشه و با دیدن من به نرده های چوبی و بلند نزدیک میشه و سرشو بیرون میاره...

پیشونیشو می‌بوسم و چند بار یالشو نوازش می‌کنم

_فرهاد داداشمه،میشناسمش...

اون چیزی که من ازش دیدم سر عذاب‌وجدان یا هر چی که تو بگی نیست...

تو خودت خوب میدونی چقدر براش عزیز و مهمی،نمیاد سر احساسی که ازش مطمئن نیست تو رو به چالش بکشونه!!!

کاش یکی بیاد برام دلیل بیاره و بگه همه حرفاش دروغه حداقل کمتر بال‌بال میزدم!

_صورت مسئله رو عوض نمی کنه،من هنوز همون دختری‌ام که بی‌گناه به دار آویخته شده!

سعی داره منو قانع کنه...

حالا به‌خاطر داداششه یا خودم،نمیدونم!

این دختر پر از آرزوهای قشنگه و سیاهی به دلش راه نمیده

هنوز بزرگ نشده که بدونه دنیای آدم بزرگ ها چقدر وحشتناکه...

من هم بچه بودم،من هم هنوز فرق مرگ و زندگی رو نفهمیده بودم که توی هشت نه سالگی آرزوی مرگ بابا رو می‌کردم ..

هنوز یه دختر بچه معصوم بودم که آرزوی مردن بقیه رو می‌کردم که منو نامرئی می‌دیدن

آدمای این عمارت خوشبختی رو توی تامین مایحتاج من می‌دیدن بدون اینکه بدونن روح من نیاز به خرج کردن محبت داره...

یه روز تصمیم گرفتم و گفتم حالا که محبت ندارن پولشون هم نمی خوام که آرش خان باز هم پرقدرت جلوی دختر نوجوونی که غرورش جریحه‌دار شده بود ایستاد و دست و پامو بست

_اینجا فقط تو قربانی نبودی طنین...داداش من هم سر بچه بازی نگین و حماقت سپیده زندگیش هدر رفت... نگاه‌ش کردی؟این همون فرهاده؟؟

تو از اون پسری که قهقهه اش عمارت رو پر می‌کرد خبر داری.؟

فرهاد گناهکارترین بیگناهی بود که ندونسته خوب بازیچه شد!

مگه من دلم نمی خواد شیرین و فرهاد باشیم که همیشه رویاش میدیدم؟:مگه مغز خر خوردم که معشوقمو از خودم بِرونم؟اما خودش خواست، خودش این راه پر از تیغ و خار رو انتخاب کرد

_غرورتو شکو...

تند می‌پرم وسط حرفش حتی نتونستم جواب حرف قبلشو بدم

_نشکوند،منفجرش کرد،آتیش زد،جزغاله‌ش کرد فریماه جان...

اگه بی‌گناهی این وسط باشه فقط منم...

نه فرهادی که میدونست من آدم خرد کردن خودم نیستم که برم اون سپیده گور به گور شده رو بزنم، حتی یکم بیشتر فکر می‌کرد میدید توان جسمیشو هم ندارم...

من کجا و قد و بالای سپیده کجا؟

پیشونی گیسو رو بوس می‌کنم

از آخور گیسو می‌گذرم و روبه‌روی آخور طوفان می‌ایستم...

طوفان جلو میاد و سرشو به دست دراز شده‌م میماله و من به چهره فریماه که کمی گرفته شده نگاه می‌کنم و به کمی قبل تر سفر می‌کنم

_طوفان یه روز موقع دویدن توی محوطه دست و پاش میشکنه...

برای یک اسب این یعنی مرگ..یعنی یا باید بذاری خودش بمیره یا خودت خلاصش کنی

از یادآوری اون روزا ناراحت می‌خندم....

طوفان رو بوس می‌کنم

و به صورت متاثر فریماه نگاه کوتاهی می‌کنم

_وقتی گفتن باید خلاصش کنن جون دادم..امانت فرهاد بود،مگه میتونستم‌ازش بگذرم؟ پناه بچگیم از من گذشت اما من دل نداشتم حتی از امانتش بگذرم!

اون منو تا پای مرگ روحم پیش برد و من با همه غرورم به آرش خان التماس می‌کردم...

دستی به یال های سیاه طوفان‌می‌کشم...

یادته مرد؟ یادته چطور گریه میکردم که قرار بود با نبود فرهاد تو هم نباشی؟

_من نبودم،مامان هم چیزی بهم نگفت، چطوری الان حالش خوبه؟

چه اذیت هایی که نشدیم، چه غصه هایی که نخوردم...

حتی استرسی که شرکت تازه راه افتاده‌م به جونم مینداخت کمتر از نگرانی برای حال وخیم طوفان بود...

دامپزشک می‌گفت یه اسب چون روی دست و پاهاش حرکت می‌کنه و بیشترین فشارش روی دستاشه وقتی دوتا ارگان مهمش ناقص باشه نمی تونه خوب بشه

و این یعنی زمین‌گیری اسبی که یه لحظه هم توی این تهران پر از دود از پا نمی‌نشست!

خیلی دلم شکسته بود...

گیسو و طوفان درست مثل من و فرهاد با هم بزرگ شده بودن...

همش فکر میکردم با جدا شدن من و فرهاد این دوتا هم قراره جدا بشن!

نمی دونم کی داییِ فرهاد رو خبر کرد که اومد و کاری که دامپزشکا از انجامش عاجز بودن رو انجام داد...

توی همین اصطبل طوفان رو به سقف بستن، جوری که دست پاهاش نیم‌متری از زمین فاصله داشت

هشت ماه توی همون حالت توی هوا معلق بود تا بالاخره حیوون بیچاره تونست به سختی روی چهار دست و پاش راه بره!

چه اشک شوقی ریختم،چقدر امیدوارانه خندیدم..

اسب فرهاد خوب شده بود، همون یار غاری که همیشه وجودش باعث حسادت من میشد!

ولی فرهاد از وقتی که برگشته یه سر بهش نزده!

_بعد چی شد؟؟

به چهره‌ش که آرامش توی تک‌تک اعضاش نگاه کوتاهی میندازم...

_هرچی شد گذشت و طوفان هم الان سالمه...

ولی فریماه من هیچ وقت از فرهاد نمی‌گذرم، روزهایی که باید ازش متنفر می‌بودم داشتم غصه اسب از پا افتاده‌شو می‌خوردم...

من خیلی جون کندم که حامی بچگیمو فراموش کنم...

و الان با دو تا حرف عاشقونه که معلوم نیست از کجا دراومده، پرواز نمی‌کنم سمتش!

حتی برام مهم نیست که لا به لای حرفام به علاقه‌ای که به فرهاد دارم پی ببره

_فرهاد برای من مرده،حتی اگه نفس بکشه و زندگی کنه!

اخم ریزی می‌کنه و دستشو جلو میاره و پیشونی طوفان رو نوازش می‌کنه

_نباید دخالت می‌کردم،به هرحال تصمیمیه که تو باید بگیری،خوب و بدش پای گذشته ای که نمی‌خوای فراموش کنی،خودت صلاح زندگیتو بهتر میدونی،فرهاد هم اگه این بی‌میلی تو رو ببینه حتما پا پس می‌کشه!

فرهاد گوه میخوره،به جان جد نداشته‌م از کون پاره‌ش می‌کنم!

صدای درونمو کنترل می‌کنم که به حرف نیاد و این صدای غرورمه که می پره وسط

_آدم از اشتباهاتش درس می‌گیره و فرهاد همون اشتباهه که خود خدا هم بیاد پادرمیونی کنه دیگه به هیچ وجه تکرارش نمی کنم!

چشم هاشو ازم میدزده و بازومو می‌گیره و خیلی آروم می‌گه:

_هر چی خیره! اگه تونست توی این شرایط بد روحی به تو وابسته بشه قطعا توی شرایط و اوضاع جسمی و هیجانی بهتری میتونه به یکی دیگه هم علاقه‌مند بشه!

مشتمو کنترل می‌کنم که توی صورتش فرود نیاد و لبخند گشادی میزنم و «ایشالا»یی زمزمه می‌کنم

از اصطبل بیرون میاییم،

گیرنده های بویایی من شاید توهمی شدن ولی به سرعت بوی عطر فرهاد که با سیگار نیکوتین مخلوط شده رو حس می‌کنن و چشم هام دور و اطرافو میگردن اما خبری ازش نیست!

وارد حیاط عمارت میشیم و من اون بو رو که می‌تونم بگم جدیدنا ازش خوشم میاد رو سعی می‌کنم به گوشه ذهنم بسپارم...

فرهاد اونجا نبود، اگه هم بود خوب حرفایی رو شنید!

****

_ک*ص نگو طنین لطفا...

من نمیدونم تو چه مرگته، من هر چی به زبون میارم ربطش میدی به اسماعیل...آقا من یه بار شاشیدم روش اون هم به تلافی رید روی هیکلم،حرف تو این وسط چیه؟

پشیمونم عین خر که دعوت اسماعیل رو پذیرفتم...

اگه خودم نمی رفتم نمی‌ذاشتم این چلمنگ هم بره!

_به ابلفضل زنگ‌میزنم به ناصر، اون میدونه و تو و اون اسماعیل!

کلافه چندبار پشت سر هم اسممو تکرار میکنه و آخر سر حرصی می‌توپه بهم:

_آخه من چه سَر و سِری میتونم با پسری داشته باشم که هرروز لنگ یکی دستشه؟

بعدش هم زنگ بزن ناصر، منو از چی می‌ترسونی؟ هیچ گ*ی نمی‌خوره!

جلوی آینه می‌ایستم و رژ قرمزمو روی لبام می‌کشم و غرولند میکنم:

_منو سر لج نندازکثافت،خیر سرم دارم میگم نگار جان اگه میری مهمونی آماده شو میام دنبالت، میگی نیازی نیست اسماعیل دعوتم کرده خودش میاد می‌برتم،ریدم توی

اون قیافه میمونت اسماعیل چه صنمی با تو داره که شده اسنپ جنابعالی؟من که میدونم ته این گنده‌گوزی ها قراره چی بشه!

_اصلا بشه تو چیکار داری؟؟

شقیقه‌م نبض می‌گیره از حرص خوردن واسه این دختره نفهم..

_اون وقتی که زد بدبختت کرد فقط کافیه بیای پیش من،دهنتو از هفت جهت جر میدم

اسماعیل رو من میشناسم روی سگ‌ماده هم نظر داره چه برسه تویی که داری خودتو پرت میکنی سمتش!

_بهتر حداقل از پس ارضا کردنم بر میاد انقدر جق زدم چشم‌هام کم‌سو شده!

بلند و بی پروا به شوخی بی مزه‌ش می‌خنده و من با حالت چندش صداش می‌کنم!

رژ بی صاحبو بین دستام‌می‌فشارم و اون از فشار خنده به سرفه میفته

_لوکیشن برام بفرست به جای حرافی..

من ته حرفام با اون پسره اینه که ریپ بزنم روی استوری هاش،شماره‌ش کجا بود که حالا زنگ بزنه و قبول کنم باهاش همراه بشم؟مگه مغز خر خورده باشم که پاهای رحمتمو به سمتش باز کنم!

_دروغ گفتی؟؟

_پ ن پ فکر کردی با پسری که منو توی...اوم منو توی شهربازی کشت و زنده کرد همراه میشم..این گودبای‌پارتی مجردی رو تا قبل از اینکه تو بگی روحم هم ازش خبر نداشت!

الکی الکی نشستم تا آبروریزی نگار و کشته شدنش به دست ناصر رو تصور کردم

_مرض داری ک*ص میگی؟

تاثیر حرفاش روی من مثل دو آینه است که روبه‌روی هم قرار دارن و چهره هم رو منعکس می‌کنند این هر گوهی بخوره من هم تکرار می‌کنم

_اون که نمی‌گن،بلکه می کن...

گوشی رو وسط حرفهای خاک بر سریش قطع می‌کنم،من چرا با این دختر دوست شدم؟ خودم هم دلیلشو نمی دونم...

از آینه دل می‌کنم و خرسند از آرایشی که روی صورتم دارم پیرهن مردونه‌مو توی شلوار جین یخیم فرو می‌کنم و کیف کوچیکی انتخاب می‌کنم

شال مشکی رو تا روی صورتم میکشم و مانتو مشکی ساتن می‌پوشم تا آتو دست جمع ندم...

با نگاهی کلی به تیپم که چندان هم بد نیست اتاق ترک می‌کنم...

عمارت کم سر و صداتر شده چون جمع، جمع بزرگ‌ترهاست و معلوم نیست پشت عمارت به چه کاری مشغولن!

همه جوونها به بهونه یک دورهمی کوچک توی پارتی اسماعیل که به دلیل مزدوج شدن رفیقش به پاست حضور دارن...

فریماه که اصرار زیادی داشت نگین هم با خودش بیاره با یه در کونی از عمارت بیرون میارم و مسئله مهم‌تر اینه من ماشین ندارم پس باید با کی برم؟

سوالمو که به زبون میارم فریماه بدون اینکه به روی خودش بیاره چند ساعت پیش درمورد چی حرف زدم زمزمه می‌کنه فرهاد...

پاهامو شل میکنم برای نرفتن ولی فریماه منو مثل کش‌تنبون با خودش میکشونه و ثانیه‌ای به خودم میام که حق اعتراض ازم گرفته شده و روی صندلی عقب نشستم و ماشین به حرکت درمیاد

سلام منو و فریماه رو هم بی‌پاسخ میذاره...

میدونم شعور نداری، باشه فدای سرت ولی حداقل برگرد یک نگاهی به جمالم بنداز...

اخم ریزی می‌کنم...

چشه سگرمه هاش توی همه؟

این چه سوالیه که می‌پرسم؟ کِی سگرمه هاش توی هم نیست؟

گوشیمو درمیارم و برای نگار با فحشی به خواهر نداشته‌ش لوکیشن میفرستم...

سرمو بلند میکنم و بهش نگاه می‌کنم بدون تغییری در فرم صورتش به جلو خیره‌ست

دلم می‌خواست بپرسم چته؟ ولی زبون به دهن می‌گیرم..

_اگه به‌خاطر من و طنین اومدی نیازی نبود...با احمد میرفتیم

_لازم نکرده!

صداش بیش از حد بلنده

_آخه قربونت برم سرت درد میکنه

_تیر که نخوردم،می‌بینی که خودم بلند شدم و دارم میرسونمت چکاوک!

کور که نیستیم می بینیم کاملا خوبی جوری که من نفهمو نادیده می‌گیری و جلوی خودم منو به چپت می‌گیری و میگی فقط دارم تو رو میرسونم خواهرم!

این یارو مگه تا دیروز به من نمی‌گفت یاس،الان چشمش به خواهرش افتاده همه زرهاش دود شد رفت هوا؟

از خودم عصبی‌ام...

چرا نشستم توی ماشین؟

پاهام بشکنه که عقلمو دادم دست فریماه و سوار ماشینش شدم....

ابروهامو سخت به هم گره میزنم و به خیابون خیره میشم

_مامانممیگه هر روز همین آش و همین کاسه‌ست،خب یه دکتر برو برادر من!

_سردرد عصبیه!

نگاه ناراحتمو بهش میندازم، اخم‌هاش توی همه...

_خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو

صدای فریماه ناراحته...

باعث و بانی این جهنم به‌نظرم سپیده‌ست

_خدا نکنه!

تشر آرومی میزنه...

تشری که سینه‌ی منو میشکافه...

به‌خاطر سپیده تشر زد بهش؟

حواسش به نفرین‌های پشت سر اون هست ولی حتی یه نگاه هم به من نمیندازه!

لعنتی مگه نگفت منو می‌خواد؟

سپیده از کی انقدر مهم شده که به‌خاطرش به چکاوکش تشر بزنه؟

این چه سوال مسخره‌ایه؟ همیشه مهم بود...

اونی که با دوتا حرف داره له‌له میزنه منم...من خاک بر سرم که دارم دین و ایمانمو میفروشم!

فضای ماشین برام‌سنگینه، ای کاش میشد بگم بزن کنار و برو گمشو که برای چند ثانیه هم احوال خوش برام نمی‌ذاری

بغض می‌کنم ولی اجازه لبریز شدن بهش نمی‌دم!

_طنین تو چرا حرف نمی‌زنی؟

من حرف نزده اینم وای به روزی که حرف بزنم و داداش جونت هی فرت و فرت مستفیضم کنه!

_خواستم یکم خواهر و برادری خلوت کنین

این چه چرتیه که من میگم؟مگه با حضور من میشه خلوت کنن؟

_عزیزدلم حداقل تو یکم حرف بزن شیرین‌زبونی کن داداشم اخماش باز بشه!

من جز گریه کردن برای خود احمقم کار دیگه‌ای از دستم برنمیاد

_نمی‌خواد طنین خانوم زحمتش میشه،همون حرف نزنه و فکر و ذکرمو نگاد بهتره!

حالا نوبت منه که نامرئی ببینمش...

بهتره بگم انقدر ناراحتم که دوست ندارم کنارم نفس بکشه چه برسه به هم‌کلام شدن...

نگاه سفت و سختمو به خیابون میدوزم

کاش می‌شد برگردم خونه...

دلم تنهایی می‌خواد که بتونم فراموش کنم فرهاد برای لعنت فرستادن به سپیده عاصی و عصبی شده...

_خدا عاقبت ما رو با شما دوتا به خیر کنه،قبلا قابل تحمل‌تر بودین

جفتمون جواب فریماه رو نمیدیم و این فرهاده که بعد از «گندش بزنم»ی که میگه سرعت ماشین رو بالا می‌بره...

دستی روی پیرهن مردونه‌ای که پوشیدم می‌کشم ..

دل من هم یه روز به لطافت همین پیرهن بود...با گریه هام بارها آبکش شد ،بارها بهش سختی تحمیل کردن که الان انقد سخت شده که بتونه خودشو کنترل کنه و نزنه زیر گریه

وگرنه من دل اینو نداشتم که فرهاد روزی ادای سینه‌چاک‌ها رو دربیاره و شب خدا نکنه خرج سپیده کنه،که یک وقت بلا ملایی سرش نیاد!

حاجی من غصه‌مو پیش کی ببرم که فرهاد هر بلایی که خواسته به جونم انداخته و با خیال راحت به زندگیش میرسه؟!

هوا خیلی تاریک نشده اما عجیب غم و تاریکی به سینه‌م هجوم آورده

کاش آدما دهنشونو ببندن

قسمت مرگ‌بارش اینجاست که نمی دونن با یه حرف چه بلایی سر جون و تن بقیه میارن!

قرار بر این شد که یه مهمونی جمع و جور باشه که پسرا برای معین می‌گیرن...

ولی آقا معین از ترس اینکه ثمین هم همین رو مهمونی نگیره و یه حرکتی نزنه که بچه گوگولیش خط روش بیفته مهمونیا رو یکی کرد و رسما جنبه گودبای مجردی رو از دست داد!

یکم زود اومدیم، قبل از اینکه بقیه بیان...و ای کاش من نمی اومدم...

ماشین با ترمز سنگینی می‌ایسته و صدای کلافه فریماه رو بلند می‌کنه:

_چته داداش؟ کشتیمون، طنین تو هم بس کن و اون اخم های بی‌صاحبو باز کن این خودش کم هاره تو دیگه هارترش نکن!

در ماشین رو باز می‌کنم و همزمان با من فرهاد هم پیاده میشه...

حتی از سنگینی نگاهی که توی آینه روی خودم احساس می‌کردم هم خبری نیست...

آقا به جای من شاکیه!

آیفون رو میزنه، نزدیک شدنمو احساس می‌کنه که با کج‌خلقی سمتم برمیگرده

_حیف که خاطرتو میخوام طنین وگرنه اون روی سگمو نشونت میدادم که از دردش زبون به دندون بگیری دختره خنگ!

مزه گس خون رو توی دهنم احساس می‌کنم و زبون دردناکمو از بین دندون‌هام خارج می‌کنم و جوابشو میدم:

_خنگ هفت جد و آبادته

تو از جون من چی می‌خوای؟ بکش ازم بیرون...

_دارم همین کار رو می‌کنم ولی مگه چشات میذاره؟

خشمگینه جوری که دست‌هاش اگه مشت نبود قطعا گردنمو لای انگشتاش خرد میکرد،حرفاشو میزنه و امان از دلم که به لرزه میفته

_متاسفم برای خودم که باز هم توی انتخابم گند زدم!

میگه و میره و اون لحن متاسفش منو به آتیش میکشونه...

این یارو چشه؟چرا تعادل نداره؟

اصلا مگه نگفت هرچی بشه ازم نمی‌گذره و قول منو به دلش داده پس چرا میگه خواستم بگذرم؟

گوه زیادی خورد یا خواست تلافی کنه؟

پشت سرش میرم و وسط حیاط بازوشو می‌گیرم و سمت خودم می‌کشونم

انقدر بد نگاهم می‌کنه که احساس می‌کنم پدرشو کشتم...

مرتیکه روانپریش یه روز قورتم‌میده، یه میگه روز دورت بگردم، یه روز هم انگار قاتل پدرشم!

_چته تو؟ حالیته که بچه دوساله نیستی؟؟

این رفتارها چی معنی‌ای میده؟

دستشو گرفتی کشیدی که همین ها رو بهش بگی؟!!! متاسفم برات طنین تو باید میزدی تو گوشش نه اینکه دلیل خربازی‌هاشو بپرسی!

_هیچی! فقط دارم سعی می‌کنم که تو رو به خواسته‌ت برسونم، مگه نمی‌گی ازم متنفری؟ دارم سعی می‌کنم نبینمت که از سرم بپری!

از سرش چطوری بپرم؟

به معنی واقعی کلمه ناراحت میشم...

برای رسیدن به سپیده از چه هفت‌خوان گذشت، برای داشتن اون زن جنگ راه انداخت...

بعد واسه من چی؟

خیلی راحت گفت باشه نمی خوای؟ خب نخواه!

_به شکل سگ‌مصبی هر حرفی که از دهنت بیرون میاد میشه تیر توی سینه‌م...تا حالا انقدر ضعف نداشتم که با هر حرف بشکنم...تا حالا انقدر دوتا کلمه تحقیرآمیز از یه فنچ که قدش تا زیر سینه من می‌رسه به این شدت دردناک نبوده جوری که احساس کنم قلبم درحال متلاشی شدنه،کسی قدرت اینو نداشت که با گفتن فرهاد برای من مرده منو تا مرز سکته قلبی پیش ببره!

داره اغراق می‌کنه...

داره مرزهای غلو کردنو جابه‌جا می‌کنه...

ولی همین اغراق اون یه تیکه گوشت توی سینه‌مو به بازی گرفته

مگه چی گفتم؟مگه این دل بی‌صاحب تونست بیشتر از این دورش کنه؟

توی چشم هاش که رگهاش از سردرد خونیه نگاه می‌کنم

_همه حرفام‌حقته،ولی دلیل نمیشه منو با اون زن یکی بدونی،این حقو بهت نمی‌دم فرهاد که منو اشتباهی بدونی از سپیده بدتر!

سوختم...

به قول نگار تا هسته ماتحتم‌سوخت وقتی من و سپیده رو توی یک ترازو گذاشت و هر دومونو اشتباه خوند...

حتی حرف های بعدش هم از این سوزش کم نکرد...

پیشونی صافشو رگ های برجسته سرخی محاصره کرده و می‌دونم همین فشاری که به خودش میاره که داد نزنه چه دردی بهش میده..

سرشو نزدیک میاره و از لای دندون های کلید شده‌ش توی صورتم می‌غره:

_عصبی‌ام، نمی فهمم چی دارم بهت میگم...دلم‌می‌خواد دستت بگیرم ببرمت ولی اون زهر زبونت،اون نفرت زبونه کشیده توی چشم هات خرابم می‌کنه...

میترسم..من دوهفته هم نیست که قلبمو دو دستی گذاشتم توی سینی برات فرستادم.....

ولی یک حرفای زدی که از تحمل یه آدم عادی خارجه، چه برسه به منی که فقط ازت خودتو خواستم!!!

_پس شاید حالا یه سر سوزن بفهمی که من چی کشیدم

همین که از سرم پریدی کافیه که دیگه بهت اجازه نزدیک شدن به خودمو ندم...

من دو هفته‌ست جز روندنت کاری نکردم، وای به حالی منی که تا پای مردن رفتم و تو ککت هم نگزید!!!

چشم هاش توی صورتم و می‌چرخه و با نگاه آرومی بهم چشم هاشو با اندوه می‌بنده

_فکر کردم میتونی فراموش کنی،فکر کردم دلت می‌بخشه این دلی رو که تازه برات دل دل می‌کنه

خواستنشو توی چشم‌هاش می‌بینم و داغ میشم از دیدن چشم هایی که دنیامه

_نمیتونم، تو نتونستی دو هفته دووم بیاری،ببین من چی کشیدم که تمومت کردم!

_اگه نخوام تموم بشم چی؟

اگه بگم زیاد نه فقط کمی با دلم راه بیا چی؟

مثلا نگو دلت دیگه نمی‌خوادم،نگو حواست به همه هست الا من...

من دیشب توی دود سیگاری خوابیدم و تا صبح به خودم التماس میکردم به حال خودت بذارمت

ولی می‌بینی که دوساعت هم نشده پیچیدم به پات که بیای بپیچی به خودم!

سرشو عقب می‌بره و خسته می‌خنده

_تو قابل قیاس با هیچ کس نیستی، تو تنها کسی هستی که توی عصبانیتم وسط حالی که الان دارم و دارم از حرفات آتیش می‌گیرم می‌خوامت...

می‌خوامت چون تو منو بیشتر از خواستن من خواستی!

میمیرم..

نمی‌دونم از سرمستیه یا خجالت...

سرمستی از کلمات بی‌پروای فرهاد که منو تا عرش میرسونه و شرمنده از غروری که همین مرد لگدمال کرده...

_حرفای تو چیزیو تغییر نمیده...

اگه می خوای تحقیر نشی و به تریش قبات برنخوره دور و برم پیدات نشه...

بذار همون رابطه خاکستری‌ای که داریم رو ادامه بدیم

_دیره جانم! کاش زنجیر نمی‌شدم به صفحه هایی که اسممو همه جاش مثل خدا می‌پرستیدی!

_از گذشته حرف نزن

به حرفاش زیاد توجه نمی‌کنن چون به‌نظرم فقط بازی با کلماته

_من از آینده حرف میزنم...

فقط الان حوصله تحمیلش به تو رو ندارم...

حتی دیگه کشش اینو ندارم که به خودم بقبولونم بعد این شب جهنمی صبح روشنی هم هست!

یه‌جوری ناامید ازم فاصله می‌گیره که دلم ریش می‌شه...

من این پسر رو نمی‌خوام...

من همونی رو می‌خوام که فقط دو سه بار توی این دو سه هفته دیدمش اما پر از حس مالکیت و زورگویی بود!

هرچی بود ناامید نبود...

یعنی من انقدر غیر خواستنی هستم که کل اون می‌خوامت و حرف،حرف منه فقط به دو هفته دووم داشت؟!

پس بیچاره عمر کوتاه خوشبختی قلب من...

بیچاره نتونست حتی طعم آغوش پر از عشق دو طرفه رو لمس کنه...

پشت به من قدم برمی‌داره...

و به جایی میرسم که اون خدا نکنه‌ای که توی ماشین گفت رو ربط میدم به عشقی که به سپیده داشته و برگشته...

راست میگه من چقدر خنگم و خبر ندارم زندگی چه دام هایی می‌تونه برای آدم پهن کنه...

_به دل نگیر،کمی حرفات به مذاقش خوش نیومده...

امشب انقدر سردرد داشت که حاضر نبود پاشو از اتاق بیرون بذاره...

ولی وقتی گفتم تو هم هستی من دو دل رو راضی کرد بیام که به بهونه من خودش برسونتمون و به بهونه من بتونه توی مهمونی کنارت بشینه...

داداشم مغروره...

خودت میشناسیش،خیلی حرفات براش گرون تموم شده!

دلم‌می‌خواد فریماه رو به عقب هل بدم و زار زار گریه کنم...

قربون بزرگیت برم این دیگه چه شانس و اقبالی که به من دادی؟!

نه خوشحالم نه ناراحت...

نه پی حرف غرورمم نه پی حرف قلبم...

دارم از پا درمیام بین این دو گردباد..

خودش رفت داخل اما منو گذاشت توی برزخی که خواهرش هم داره لطف می‌کنه و هیزمشو زیاد می‌کنه!

_آره به‌خاطر خواستن منه که وقتی تو اون زنیکه رو لعنت میکنی،به چکاوکش میتوپه که خدا نکنه..

جلوی حرص خونه کرده توی کلاممو نمی‌تونم بگیرم...

لعنتی من دیگه نمی‌تونم جلوی قلبمو بگیرم

_من منظورم با سپیده بود اما تشر فرهاد به‌خاطر تو بود...نمی‌دونم چی بهش گفتی اما همین باعث سردردهای عصبیش شده...

اتفاقا من هم متوجه شدم که سوتفاهم برات پیش اومده اما اخمای سنگین فرهاد و نگاه‌ش از توی آینه به تویی که با غضب به خیابون نگاه میکردی مانع شد بهت بگم

ناراحت‌تر توی خودم فرو میرم

تا کی میتونم از فرهاد فرار کنم؟

تا کی میتونم هر حرفی که میزنه رو ربط بدم به سپیده؟

تا کی میتونم زندگی رو به خودم زهر کنم؟

تا کی میتونم مقاومت کنم؟

_باز هم صورت مسئله تغییر نمی‌کنه...بهتره بریم فریماه

از کنارش رد میشم و نگاه سنگینشو بی جواب میذارم...

به اندازه کافی بار زندگیم سنگین هست و زیر فشارش دارم له میشم!

قدم برمیدارم سمت ویلایی که دفعه قبلی که اینجا بودیم ثمین از معین بریده بود..

و الان این طناب های بریده داره بهم وصل میشه و نوید زندگی میده

نمی‌دونم معین باز هم قراره خواهرمو اذیت کنه یا نه...

ثمین کم و بیش هنوز سرسنگینه باهاش و گارد ریزی که در برابر معین داره رو هنوز پایین‌نیاورده،هنوز هم نگاه بی اعتمادش معین رو دیوونه میکنه،اما حقشه...

ثمین نازپرورده پدرشه که تا حالا بهش تو نگفته...

پرنسس مسعود ملکانی که با عشق بزرگ شده و تحمل رفتارهای تحقیرآمیز رو نداره...

درست پنج سال عاشقانه معین پرستید اما الان که وعده رسیدن دارن ثمین می‌ترسه...

من یاد گرفته بودم با ناملایمتی های زندگی چطور دست و پنجه نرم کنم...

طنین ملکان یه روزی حقیقت اسم حرومزادگی رو فهمید و از شنیدنش تب کرد و از فرداش هر کسی که پدر یا مادر نداشت فکر می‌کرد مثل خودشن و براشون دل میسوزوند...

ولی رفتار های خوبی که باهاشون میشد منو متعجب می‌کرد...آخه مگه حرومزاده‌ها رو میبوسیدن؟ مگه اونا رو بغل میگیرن؟مگه شب ها که می‌ترسین کسی کنارشون می‌ره؟

چقدر زمان برد،چقدر خودخوری کردم که بفهمم من باهاشون فرق دارم و لکه ننگی‌ام که حتی اون دختر کثافت هم امروز بهش سوزن زد!

هر وقت جایی کم آوردم برگشتم به بچگیم...

هرجا نتونستم خودمو جمع کنم به دستای کوچولوم فکر میکردم که مشت میشدن!

هرجا بهم بی اعتنایی میکردن، چشم های ناراحت درشتمو بین صورت کوچیکم به یاد می‌آوردم

آره منِ خردسال با همون جثه ریزم از پس ناملایمتی ها براومدم،پس طنین ۲۵ساله قوی‌تر از این حرفاست...

جنگجو بار اومدم ..

شاید خدا سرنوشتمو با درد نوشته و از همون اول منو یه دختر قوی خلق کرده...

قوی‌ام که هنوز از پا درنیومدم،

قوی‌ام که اگه نبودم توی بچگی از تب اسم حرومزادگی مرده بودم!

شونه‌مو صاف می‌کنم...

سرمو بالا می‌گیرم ..

من از پس سخت‌تر از اینا هم براومدم،چشم های فرهاد که چیزی نیست!

اون نگاه عصبی و ناراحتش باعث از پا افتادنم نمیشه..

بخدا اگر ذره ای بلرزم برای دلی که برام لرزیده، پایه های غرورمو از دلی که آواره شده بود ساختم،مگه میشه دوباره برای قلبی که شرحه شرحه‌ست زلزله بندازم به جون غرورم!

لبخندی از سر آرامش میزنم و خودم پشتش دردی که به استخوونم رسیده رو احساس میکنم!

همزمان با لبخندم فریماه که پشت سرم مثل لاک‌پشت قدم برمی‌داشت بهم میرسه...

لبخند منو که می‌بینه ابرویی بالا میندازه

و لب هاشو توی دهنش می‌کشه

در باز می‌شه و اسماعیل میاد بیرون و قبل از اینکه ما قدمی برداریم ..

نگاهی جدی به هر دومون میندازه...

اون روی شخصیتش بالا اومده و این یعنی اتفاقی افتاده!

_کسی خفتتون کرد؟ دعوا کردین یا تصادف؟کسی مرده خبر ندارم؟

با فریماه نگاه متعجبی رد و بدل میکنیم...

جاخورده نگاهی به تیپ اسپرتش می‌کنم و چشم به صورتش میدوزم

_نه همه چیز اوکیه

_همه چیز خوبه و رفیق من چنان شکسته که انگار دنیا به ته خط رسیده؟!

زمزمه نمی‌کنه ولی بلند هم نمیگه اما من می‌شنوم...

می‌شنوم و خدا میدونه همه عزمی که جمع کرده بودم دود میشه و میره هوا

اسماعیل به معنی واقعی کلمه با کنار گذاشتن همه خراب‌بازی‌هاش یکی از لوتی‌ترین آدم هاست توی رفاقت!

کسی که هیچ جا کم نذاشته و دیدن صورت فرهاد براش کافیه که به اوج ناراحتیش پی ببره!

کنار میره و تعارف میزنه

_هنوز کسی نیومده ...

فعلا مهمونی خودمونیه و قرار هم نیست کسی بیاد، پیام میدم کنسل می‌کنم

داخل میشیم و فریماه اعتراض می‌کنه:

_چرا؟

اسماعیل گوشیشو درمیاره و با اخم ریز روی پیشونیش بی‌حوصله «صبر کن»ی میگه

بعد از چند ثانیه که تیک تیک پیام میده، جواب فریماه رو میده

_بزن بکوب دل خوش می‌خواد خواهر من،معین که سگه از صبح داره پاچه منو می‌گیره...

حاجی سگ هم شرف داره حیفه اسمشو نجس کنم...

فرهاد هم که اولش گفت نمیام دل و دماغشو ندارم الان هم که اومده انگار تریلی از روش رد شده...

کنسل کردنش بهتر از زهرمار شدنشه،همین چند نفر کافی‌ایم!

_بیچاره ها حتما آماده شده بودن...

نگاهی به ساعتم می‌کنم ۶عصره ولی با اومدن پاییز انگار ده شبه

اسماعیل نیشخندی میزنه

_امشب تهران پر از پارتیه یه جا خودشون جا میدن نگران اونا نباش

چطوری به همشون توی این زمان کم گفته نیان؟

خب حتما گروه داشته...

بیخیال! امشب حوصله بزن و بکوب یه مشت رقص‌ندیده رو ندارم...

اسماعیل میره و من و فریماه توی اتاقی که قبلا لباس عوض میکردیم کشف حجاب میکنیم

فریماه زیر اون پالتوی بد رنگ که ازش بدم میومد یه ژاکت کشمیری به تن داره به همراه شلوار آبی لوله تفنگی

جالب‌تر از لباس هاش شالی بود که فریماه ازش همیشه فراری بود!

نگاه خیره منو که روی خودش می‌بینه می‌خنده و به موهای بازم اشاره می‌کنه

_همه که با موی باز مثل تو قشنگ‌نمیشن،شال بیشتر بهم میاد...

اوم...تو هم سرت کنی فرهاد رو که میشناسی!

برای برزخی کردن فرهاد حتی حاضرم لخت بین آدم هایی که اون بیرونن قدم بردارم که بفهمه فرق من و سپیده کجاست!

من هر گوه‌خوری که باشم ظاهر و باطنم یکیه..

نه اینکه برای یه نفر نامه فدایت شوم بفرستم و برای بقیه پیامک منتظر باشید...

فرقمونو نفهمید که الان حیرون و سرگردون به دنبال راه فراری ازشم!

شالمو گوشه ای میندازم و فریماه سری از تاسف تکون میده

_خود دانی!

معلومه که هر جوری که دوست دارم لباس می‌پوشم و به کسی ربطی نداره...

اون وقتی که زنش روی بقیه سواری میرفت روحش خبردار نبود و حتی الان هم به تخمش نیست که سپیده داره زنده زنده می‌چرخه، اون‌وقت خواهر عزیزتر از جانش داره اینجا به من اولتیماتوم میده که فرهاد قراره تشریف بیاره و برای تارهای موهام یقه جر بده!

این یارو توی مهمونی قبلی منو بدتر از این دیده این تیپ که جای شکر داره!

_برادر تو فولاد آب‌دیده‌ست دوتا تار موی من سگش نمی‌کنه!

مسخره نگاهم می‌کنه...

تجربه قبلا ثابت کرده که فرهاد جر واجرمون میکنه!

_فرهاد به جهنم،جمع خودمونیه از پارتی و این کوفت و زهرمارها خبری نیست اما بقیه فامیل قراره بیان!

_پس چرا فکر میکنی برای یه پارتی باید آنقدر پوشیده لباس بپوشم؟؟؟

به‌خاطر همون قوم الظالمینه،اما روسری؟ نوچ! نمی‌ذارم و کسی هم جرات نداره مجبورم کنه!

موهای توی پیشونیشو زیر شال می‌بره

_فعلا که نیومدن تا وقتی هم که تشریف بیارن کی مرده و کی زنده‌ست؟شاید وقتی برسن تو رو با چادر ببین، جذاب میشی اتفاقا!

میگه و از در خارج میشه...

من که میدونم داره با دل داداش جونش راه میاد،من که میدونم حواسش چقدر جمع فرهاد جونشه...

از اتاق خارج میشم

و راه سالن رو در پیش می‌گیرم که جز چند نفری که رفیق های صمیمی ثمینن و چندتا پسری که چندبار دیدمشون همراه معین، کس دیگه‌ای حضور نداره...

حالا خوبه خداروشکر کنسل کرد، مهمونی اگه برپا میشد دیگه جای سوزن انداختن نبود

ولی بین همه جمع فرهاد نیست!

مگه چند دقیقه‌ست تشریف آورده که سرنگون کرده خودشو؟

دم اسبیمو محکم می‌کنم و با دست روی چتری‌هامو صاف می‌کنم...

با همه سلام بلندی می‌کنم که به گوش بعضی ها میرسه و بعضی‌ها نه...

روی مبل کنار ثمین بغ کرده می‌شینم و دوباره با چشم هام دنبال فرهاد میگردم، نه نیستش، اما فریماه نرسیده چتر شده روی میز سلف سرویس

لپ ثمینو بوس می‌کنم

شال روی سرشو توی مهمونی ها نزدیک به پنج ساله که درنمیاره...

من میدونممعین وقتی از دوست‌پسر به شوهر ارتقای درجه پیدا کنه چادریش هم می‌کنه روسری سر کردن که جای خود داره!

_چطوری برج زهرمار؟ معین کجاست که تو مثل پدر مرده ها اینجا تنها نشستی؟

نه که دور و ورش کسی نباشه..

بود...

ولی نگاه سنگینش به زمین اونو از جمع جدا کرده...

_نه که اوقات خوشی دارم،حالا پا شم شِیک بزنم...نمی‌دونم‌کجاست بره به جهنم پسره الدنگ!

صورتشو یه‌بار دیگه از نظر میگذرونم و ممکنه پا شم معین رو پیدا کنم و پاره‌ش کنم...

ناراحتی‌ای که توی چشم های خواهرمه از یه بالا پایین شدن هورمون های بارداری فراتره...

ثمین پلکش بپره من‌میفهمم، یه دردی گرفتتش..

_چی شده؟ باز چی بهت گفته؟؟

اذیتت کرده؟آره ثمین؟

نگاه کشدارش ثانیه‌ای روم زوم می‌مونه و به آرومی میگه:

_خودش نگفته،یعنی اگه خودش میگفت انقدر عصبی نمی‌شدم.

_پس کی؟

اصلا از بی‌اعصابی اسماعیل باید می‌فهمیدم که یه خبریه

_مادرش،امروز تنها خونه بودم،داشتم اتاق خودم و معین رو می‌چیدم...

خودش و اون خواهر کثافتش اومدن و هر چی از دهنشون دراومد بار من کردن...

بچه من حرومزاده نیست!بهم‌میگه زیر چند نفر بودی که تخم دو زرده کاشتی و انداختی گردن پسربیچاره من؟

بغض می‌کنه اما نمی‌باره...

برق به سرعت هر چه تمام‌تر از سرم می‌پره...

بر و بر بهش نگاه می‌کنم که نگاه ناراحتش به حرف بیاد و بگه اون زنیکه خیکی چی بهش گفته...

_و معین چیکار کرد؟

_چیکار می‌خواست کنه، گفت مادرمه باهاش حرف میزنم...بعد هم منو برداشت آورد اینجا مثلا حال و هوامو عوض کنه..اینا هم که از قبل دعوت بودن نشد بگم نیان

مهمونی توی سر معین و مادرش بخوره من می‌خوام برم‌خونه!

توی دورانی که مهم‌ترین و زیباترین تجربه‌ها رو باید پشت سر بذاره میگه کاش هیچ کس نبود و میرفتم...

خواهرم افتاده تو آتش قضا...

مادرشوهرش به جهنم، معین نتونست از این زن دفاع کنه؟

_حالا معین کجاست؟

_چه بدونم داشت به همه می‌پرید فرهاد برداشت برد گم و گورش کرد...

اصلا نمی‌خوام چشمم به چشمش بیفته،خدایا زنه به من میگه جنده بعد معین فقط سرخ میشه و احترام مادرشو ارجحیت میده به قلب شکسته مادر بچه‌ش!

حمایت یک غریبه مزه لیموشیرینی میده که رو به تلخی میره...

اگه معین هواشو نداشته باشه چه فرقی با یه لیموترش داره که مزه زهرمار به خودش گرفته؟!

به فریماه اشاره میزنم که نزدیکمون بیاد...

با سینی‌ای از مخلفات پیش ثمین می‌شینه و نق میزنه:

_مردم حامله می‌شدن کل آبادی رو آب و نون می‌دادن، بعد خانوم از صبح که من اومدم تشریف نداشت و همون چند ثانیه‌ای هم که دیدمش فلنگو بست و پرید توی بغل آقا معین!

ثمین بی حوصله صورتشو توی هم می‌بره...

حق داره، فریماه وقتی شروع می‌کنه پایانش با خداست...الان هم افتاده روی دور گلایه و ول‌کن نیست

_مثل سیب‌زمینی میمونی نه بخار داری نه بو،میترسم اون بچه هم به تو بره..

آخ کاش به داداش فرهادم بره!

ایشالا مژه هاش بهش بره...

ایشالا اون نگاه و چشم های سگ‌مصبش کپ‌فرهاد باشه...

لباش،زاویه فکش،بینی کشیده و مردونه‌ش، هرچی که داره و من براش میمیرم به اون بره...

بی تعادلیش هم به من بره...

مثلا بیرون برینه به مرد مورد علاقه‌ش بعدش دربه‌در دنبالش بگرده و به جای بچه خواهرش هم اونو تصور کنه!

_نه اصلا ولش! داداشم یه‌دونه‌ست واسه نمونه‌ست...

بلند می‌شم و ثمین رو با حرافی های فریماه تنها میذارم...

من کارهای دیگه ای دارم...

باید برم معین رو پیدا کنم..

باید دوتا لیچار بارش کنم...

مرتیکه چرا نزد ننه‌شو بکشه؟

به تخمم که مادرشه و زحمتشو کشیده..اون زنیکه خواهر خراب چطور جرات کرده به خواهر از گل پاک تر من انگ بزنه؟

از سالن خارج می‌شم و سرکی توی خونه می‌کشم...

اسماعیل رو که توی حیاط می‌بینم سمتش قدم تند می‌کنم

با تلفن صحبت می‌کنه و همزمان با حرکت دستاش که توی هوا می‌چرخه عصبی چیزی به فرد پشت تلفن میگه

_دوس داشتم کنسل کنم...

گوه خوریش به تو نیومده...

همه پایین بالات کردن من هم یه تستی ازت گرفتم دلیل نمیشه برای من فاز برداری...

نه عزیزم ب*کن زیاده من نشدم یکی دیگه...

برو بابا خارتو گاییدم..

تلفن رو قطع میکنه و با همون صورت سرخ سمت من برمیگرده...

_بد موقع مزاحم شدم انگار!

باید میگفتم وسط فحش دادنت به دخترای مردم وسط پریدم...

چه مستفیض هم کرد دختر بدبختو...

من جای اون خجالت کشیدم از حرفاش...

دستی روی صورت عصبیش می‌کشه...

همشون امشب یه مرگیشون شده...

_مشکل های همیشگیه،تو چیزی نیاز داری؟

خب برادر من کمتر توی دخترا بلول که این مشکلات همیشگیت کمتر بشه!

آبروت به جهنم،مسلمون بودنت هم بخوره توی فرق سر من حداقل به سلامتیت فکر کن،ایدز میگیریا!

_نیاز به خیلی چیزا دارم...

مثلا یه ساتور،یه قمه،یه کیسه پلاستیکی و از همه مهم تر معین...

کجاست؟

نیمچه لبخندی میزنه و خونسرد پلک می‌بنده

_طنین! تو یکی بشین لطفا

امروز کم اعصابمونو به‌هم ریخت؟ بذار خودشون مشکلاتشونو حل و فصل کنن

نزدیک میشم و ناراحت لب میزنم:

_خواهر حامله من اون پایین نشسته حرص می‌خوره بعد آقا معین معلوم نیست سرش به کدوم آخوری گرمه!

_تو نشو آتیش بیار معرکه...

کلی با مادرش حرف زد حتی مرتیکه با این قد و قواره قهر کرده با مادرش،ولی نمی‌تونه از روی زمین محوش کنه که!

درمورد یه رهگذر حرف نمی‌زنیم که، طرف مادرشه!

_به جهنم! حال خواهر من مهمه یا اون زن؟!

به ثمین گفته هرزه و آقا معین عین خیالش هم نیست!

مادرش حرف بار ثمین کرده و آقا به جای خون به پا کردن دست خواهر ساده منو گرفته آورده مهمونی!

چرا زنی که ادعای خدا و پیغمبری می‌کنه باید گاله گشادشو باز کنه و در مورد خواهر من چرت و پرت بهم ببافه...قطعا که نه خدا سرش میشه نه قرآن!

_خودش به اندازه کافی سگ هست...

به زور کشوندمش اینجا که حال هوای ثمین عوض بشه،

هر دو طرف دعوا از آدم‌های زندگیشن...مونده توی آمپاس!

من نمیدونم، می‌خواد ننه‌ش باشه یا هر خر دیگه‌ای، حق نداره به خواهر من توهین کنه

_حالا کجاست؟

صورتش باز توی هم میره و با صدای ضعیفی ناراحتیشو نشون میده

_فرهاد دستاشو از دور یقه من گرفت، برداشت برد بالا کمی سر به راهش کنه...

انقدر قاطی بود که اگه میتونست همون وسط منو و معینو می‌زد!

___

طنین سلیطه 😋 👻

باز هم حال بد فرهاد رو کرد توی چشم های من!

بابا من خودم کم ناراحتم؟

کم خون به جگرم شده؟

این هم یه تابلو گرفته دستش با عنوان فرهاد ناراحته!

خب چیکار کنم؟بمیرم براش؟

_بالاست؟!

_آره! ولی تو نرو، خراب نشو روی سرشون، بذار فرهاد همه چیو مدیریت کنه...

اگه نفوذی که فرهاد روی این دوتا داره رو من روی سینه هام داشتم بزرگ و کوچیک نمیشدن!!!

_فقط قراره حرف بزنم

_نمی خواد حرف بزنی،بهتره بری یه چیزی سرت کنی،حوصله شر ندارم!

همین هم مونده بود که اسماعیلی که خودش کم از جن*ده های سر چهارراه نداره بهم بگه چیکار کنم،چیکار نکنم!

_اِوا! چرا هر کی به من میرسه میخواد بهم یاد بده چی بپوشم و چی نپوشم؟!

اگه مهمونی امشب پابرجا بود الان همه لخت تشریف داشتن!

چنگی توی موهای پرپشتش میزنه...

_چه بدونم! یه چیزی سرت کن،فرهاد جدیدنا به هر نری که از کنارت بگذره واکنش نشون میده...دمار مارو با این یارو حسابدارت درآورد..

وای به گوکی چیکار داره؟؟

بیا این هم فهمیده یه مرگیشه!

همه فهمیدن!

توی کت همه میره الا خودم!

مشکوک به منی که دارم با چتری هام بازی می‌کنم نیشخند میزنه

_چیزی بینتونه؟

جوری می‌پرسه که انگار خودش بو برده اما منتظر گاف منه...

شونه‌ای بالا میندازم

_نه قراره چی باشه؟ فرهادو که میشناسی از ازل تا حالا به هر گوهی که من میخورم ایراد می‌گیره، هیچ مردی رو سزاوار بودن با من نمیدونه، گویا ملکه انگلیسم و خودم بی‌خبرم!

چنگ بندازم و اون نیشخند مسخره‌شو پاک کنم از صفحه روزگار؟

_خودم میدونم قبلا چه رفتارهایی داشته و تفکرش چی بوده اما الان دارم از به‌هم ریختگی‌های جدیدش حرف میزنم که یه سرش برمی‌گرده به تو!

خبر که زیاده ولی دم نمی‌زنم و مجبورم از تک‌تک خوشی هاش دل بکنم

_من سر و ته هیچ ماجرایی نیستم...

هیچ کلافی هم ندارم که یه سرش وصل بشه به فرهاد!

_شاید...

تا جای که میشناسمتون با وجود اتفاقات گذشته نه تو آدم بخشیدن هستی...

نه فرهاد اگه بهت علاقه داشته باشه آدم گذشتن!

دیگه توی لفافه نمی‌گه...

رک و راست حرفشو میزنه

اونی که با همه رودربایستی داره منم...

_اتفاقا فرهاد آدم گذشتن و رفتنه وگرنه الان سپیده به جای آزاد گشتن، توی همون خونه‌ای بود که ازش می نالید،طلاق گرفتن شاید گزینه درستی نبود اگه من بودم میموندم و آزارش میدادم!

آزار میدادی؟؟

مگه سادیسم داری طنین؟

می‌خوای به این یارو بقبولونی خبری نیست اما حتی همین یه کار رو هم بلد نیستی!

حالا خوبه میخواستم بگم فرهاد عاشقمه اما من به تخمک هام هم حسابش نمی‌کنم!

ولی توی این جنگی که باهاش به راه انداختم هنوز هم به فکر غرورشم!

اسماعیل خیره نگاهم میکنه و میگه:

_اتفاقا آدم گذشتن نیست...

فرهاد هفته دوم ازدواج با سپیده پشیمون شده بود...

از شدت تعجب خنده‌م می‌گیره!

والا! اگه بهم میگفتن دختر آنجلینا جولی‌ام کمتر تعجب می‌کنم!

فرهاد اون زن رو عاشقانه خواست و بی رحمانه ما رو ترک کرد..

با بی رحمی رفت اما قدم هاش سست بود..

با سنگدلی تنهام گذاشت اما دستاش می‌لرزید...

کارت رو که گرفت جلوم توی تصورم هم نمی‌گنجید این شدت از منفور بودن..

تازه تنم تیمار شده بود،تازه رد باقی مونده شاهکارش روی صورتم کم شده بود،

با دادن نامه‌ای که دستاش موقع دادنش می‌لرزید و من دلم برای لرزش دستاش جمع میشد ،برای چهارسال رفت

_پشیمون بود اما چهار سال طول کشید!

زیر لب باخودم نجوا می‌کنم...

چه دروغ باشه چه توهم، کلا خیلی مضحک به نظر میرسه..

فرهاد برای بودن با سپیده می‌مرد..

اینو من به چشم دیدم

_شاید هم اشتباه کنم...

اما میدون که من رفیقمو بهتراز هرکسی میشناسم..

اگه چهارسال موند و دم نزد،پس مطمئن باش میتونه پای تو هم بمونه و جیکش درنیاد...

همون‌قدر که مطمئنم از اینکه فرهاد هفته دوم ازدواجش برید،همون‌قدر هم مطمئنم که یه خبرایی بین شما هست که روز و شب برای فرهاد نذاشته!

ندیده،نشنیده،فقط احساس کرده....

_حست اشتباه می‌کنه!

اصلا چرا باید با عقل جور دربیاد فرهادی که ده ماه هم نیست که از عشقش جدا شده نظرشو برگردونه روی من؟

سیم هاش اتصالی کرده؟!

شاید هم مخش تاب برداشته!

شونه ای بالا میندازه و بیخیال نگاهی به گوشی توی دستش میکنه

_چه بدونم! انشالله که رابطه نداشته باشید وگرنه کلی دختر ناامید می‌شن...

فرهاد هرچقدر از نظر ظاهری از من کمتر باشه پولش صدتای منو می‌خره و می‌فروشه!

معلوم‌نیست فرهاد رو تخریب کرد یا خودشو!

ولی راست میگه آدم های شبیه سپیده زیادن که آوای دارایی نوه آرش خان به گوششون خورده باشه...

نگاه‌مو توی حیاط می چرخونم که برنگردم دوتا لیچار بارش کنم...

آدم چقدر میتونه گاو باشه؟ حالا از احساس فرهاد مطمئن نیستی ولی میدونم اون رفیق مژه قشنگت بهت گفته که دلداده‌ش بودم!

دروازه که باز میشه به سرعت سرمو می‌چرخونم روی ساعت روی دستم...

هوا با اینکه تاریکه ولی با کلی چراغ روشنه

زود اومد! اصلا انگار پرواز کرده بود!

سیر رید به اعصابم اما الان‌خوبه که اومده...

میشونمش پیش ثمین و برعکس لفظ قلم صحبت‌کردنم پیش اسماعیل، آوار میشم سر معین!

دروازه رو محکم می‌بنده و از صدایی که ایجاد میشه خودش هم شونه هاش بالا می‌پره و بلند رو به دروازه جیغ میزنه و زهرماری به این غول آهنی حواله میده...

از سروصدای ایجاد شده اسماعیل هم به عقب برگشته و به گیج‌بازی نگار می‌خنده

_این دفعه اومده که برینه بهم

_کاری به کارش نداشته باشی سر و شکلتو رنگی نمی‌کنه...

ازش دور بمون،تا سالم و پاکیزه بمونی!

با شوخی و خیلی زیرپوستی بهش گفتم که از رفیق من دور باش...

نزدیکیشون فقط به ریپ زدن میرسه اما منو به واهمه میندازه.

_تو نگران نباش صدتای منو حریفه!

منظورمو توی هوا گرفت...

لبخند ریزش پر زده و به‌جاش اخم هاش برگشته...

خب چیه نمی‌خوام رفیقم باهات بپره، حرفیه؟

نگار ما رو که میبینه با لبخند بزرگ روی لبش قدم برمی‌داره سمتمون ولی لبخندش با رفتن یهویی اسماعیل آروم آروم روی لبش می‌ماسه!

اسماعیل با گام های بلند حیاط رو به مقصد داخل پشت سر میذاره و من می‌مونم و نگاری که روی لب های قرمزش دیگه لبخندی نیست!

نگاه‌ش به پشت منه

روبه‌روم می‌ایسته و با لحنی شاد که اصلا به صورت توی هم رفته‌ش نمیاد میگه:

_قدم من سنگین بود؟

شیطونه میگه برم برینم روش!

لپشو می‌بوسم..

و به عمد شنیده های چندساعت پیشمو براش تعریف میکنم:

_ولش کن عزیزم..من هم اومد بیرون هوا بخورم که دیدم با یکی از دوست دخترات درگیره و حسابی بحثشون بالا گرفته!

_توی استوری ها که خوب به نظر می‌رسن

با بی تفاوتی میگه...

و یک لحظه شک می‌کنم از کراش زدن نگار روی اسماعیل، شاید همش توهم ذهن خطاکارم بوده...

_حالا هرچی، بیا برو حواستو بده به ثمین که من برم سراغ معین یه گوشمالی حسابی بهش بدم!

شال مشکیشو پشت گوش هاش میده و به گوشواره های نگینی که چهارجای گوششو سوراخ کرده و بهش آویزون کرده دست می‌کشه.

_چیکار کرده؟یه تخم دیگه کاشته که شکاری؟

عمیق نگاهش می‌کنم و حس معذب بودنو توی چشم هاش می‌بینم...

اینکه صاحبخونه محل نده بره داخل یه بحثه و کرم ریختن من هم یک بحث دیگه‌ست

حق میدم به خودم که بترسم...

اسماعیل پسر خوبی نیست...

به معنی واقعی کلمه بَده، بد!

و نگار هم که کلا بدپسنده!

_نه بابا همینی که پس انداختن برای هفت پشت ما بسه...

فقط کافیه بری پیش ثمین و یکم براش بخندی...

اینبار می‌خنده و با صدای رسایی میگه:

_گور پدر صاحبخونه که شعور نداشت یه سلام کنه!من مهمون ثمینم، اونو که سرگرم کنم بعدش میرم اسماعیلو میگام!

دلخوری از صورتش فراری میشه...

و من غبطه میخورم که چرا مثل نگار نیستم؟!

دل‌نازک، بی آلایش و با دلی به اندازه دریا که در ثانیه همه چی رو می‌بخشه!

من توی زندگی نبخشیدنو یاد گرفتم چون کسی رو نداشتم که مهربونی‌ای که با بخشیدن به دست میاد رو یادم بده!

من پشت و پناه بودن رو بلدم، حتی مثل کوه حامی بودن رو، اما بخشیدن به آسونی رو، نه!

فرهاد همیشه میگفت آدمی که یه‌بار اشتباه کنه بار دوم هم همون کار رو تکرار می‌کنه...

بخشیدن زیاد آدم ها ما رو مثل پادری می‌کنه که هر آدمی میتونه از روش رد بشه!

حرفاش منو جوری مثل سنگ سخت کرده که دیگه قادر نیستم حتی خودشو ببخشم!

نگار داخل میره و از همون جلوی در بدون درآوردن لباس هاش شروع به داد و هوار می‌کنه که آهایی من اومدم!

سمت ثمین میره و محکم بوسش می‌کنه و با صدای بلندی رو به جمع میگه:

_مثل پیرزانای کپ زده یه جا نشستین و حرف می‌زنین...صاحبخونه که از هفت دولت آزاده، دی‌جی اون بالا چیکار میکنه؟ بزن لامروت که قر توی کمرم فراوونه!

هرکسی حرفی میزنه و من میرم طبقه بالا...

خیالم راحت شد...

نه اینکه نگار کار شاقی انجام بده و سوپرایز بشم،نه، فقط اون دختریه که میتونه با انرژی فناناپذیرش همه جمع رو با خودش همراه کنه!

بیشتر اخلاق هاش باب میلم نیست اما این انرژی‌ای که حتی اگه خودش غمگین باشه هم شادی رو از کسی دریغ نمی کنه قابل تحسین و تشویقه!

از پله ها بالا میرم و نمی‌دونم این بالایی که اسماعیل گفته دقیقا کجاست؟

بالاست اما توی کدوم اتاق؟!

من از بیشتر اتاق های اینجا که توی پارتی زوج ها مشغول مالیدن توشون هستن، خاطره مثبتی به یاد ندارم...

اتاق ها رو که حدودا ده تایی هستن رو بیخیال میشم و

سمت راهروی باشگاه اسماعیل قدم برمیدارم..البته چهارسال پیش باشگاه بود امیدوارم هنوز هم پابرجا باشه...

به اتاق نزدیک میشم و صداهای ریزی که از پشت در شنیده میشه بیانگر اینه که راه رو درست اومدم

به در اتاق نزدیک‌تر میشم و گوشمو می‌چسبونم به در ببینم که صدا؛ صدای معینه یا نه؟

صدا ها اول واضح نیست...

چندثانیه همونجوری که وایسادم به صدای ویزی ویزی که شنیده میشه گوش می‌دم...

اما تُن صدای فرهاد رو خوب می‌شناسم، پس درست زدم به هدف...

من اومدم اینجا برای دعوت یا گوش وایسادن؟ خدای من!

می‌خوام از در فاصله بگیرم که لحن عصبی معین که صداش مثل خروس می‌مونه منو برمیگردونه سر جای اولم

_نه نمیشه فرهاد،مادر من باید با ثمین کنار بیاد...نیاد هم اشکال نداره، زندگیمون جداست...سالی یه‌بار هم نه میذارم زنم دیدن مادرم بره نه مادرمو میذارم که نزدیک ثمین بشه!

من برای به پا کردن این ازدواج شب و روز ندارم

هرصبح با کابوس این بلند میشم که عموت دبه کنه و ثمین رو بهم نده...

هرروز به این فکر میکنم رفتار بی‌تفاوت دخترعموت تا کی قرار ادامه داشته باشه؟

سکوت چندثانیه‌ایه که برقراره

دست هام روی دستگیره می‌شینه

_پس خودت راست و ریست کن اوضاع رو، انقدر مشکل و مصیبت داریم‌که نخوایم بشنیم به جنگ روانی‌ای که مادرت راه انداخته فکر کنیم!

دیگه صداش قشنگ نیست..

دیگه از اون زندگی‌ای که توی صحبت هاش جریان داشت هم خبری نیست...

صداش خسته‌ست اما هنوز هم برای من مسخ‌کننده‌ست...

_کاری از دستم برنمیاد...

امروز جونم تا گلوم بالا اومد که مادرمو محترمانه از خونه‌م بیرون کنم...

یه گوشه ثمین و گوشه دیگه‌ش مادرم...

فرهاد من‌جوری رفتار کردم که نه عزت مادرم پایین بیاد نه شأن همسرم! تو روی ثمین به مادرم گفتم تا رفتاراش درست نشده خونه من نیاد، ثمین دیگه انتظار داره من چطور برخورد کنم که ازش دفاع کرده باشم؟!

مادرت بی شعوره، اصلا تو نمی خواد باسنتو تکون بدی و مادرتو بشونی سرجاش خودم میدونم چیکار کنم!

_هرچی نباشه مادرمه،قبول دارم کارش زشت بودولی انتظار ثمین هم خارج از حد تحمله...انتظار نداشت مادرمو بزنم که؟!..محترمانه گفتم تا احترام زن منو نگه نداری نیا خونه‌م دیگه باید چیکار می‌کردم که نکردم؟!

_هورمون هاش قاطی کرده

_اون لعنتیا قاطی نکردن رسما من دارم زیر فشارشون گاییده میشم!!!

ثمین یه جوری حرف زد که گفتم معین بین اشرار ،که مادر معین باشه، تنهاش گذاشته!!!

_وقتی حتی نمی‌تونی بین زنت و مادرت صلح برقرار کنی،تو رو چه به پدر شدن؟!

_تو یکی دیگه بهم سرکوفت نزن فرهاد!

مادر من به جز دختر خاله‌م با همه دخترا مشکل داره!

تو چطوری رابطه مادرتو با سپیده درست کردی؟

درست نکرد...

زنعمو میگفت وقتی میرفته خونه‌شون با هم مثل غریبه‌ها برخورد می‌کردن!

_درست نکردم ولی اجازه بی احترامی هم به هیچکدومشونو ندادم...سپیده می‌دونست عاقبت بی احترامی به مادرم چیه!

معین با همون صدای مرتعش سرفه مسخره‌ای میکنه

_حالا خوبه حدشو نشون میدادی همیشه با ما درگیر بود!

سپیده با کسایی که نادیده‌ش میگرفتن مثل دشمن برخورد می‌کرد

معین هم که استادی بود توی نامرئی دیدن اون زنی که ذاتشو زودتر از فرهاد شناخته بود!

ثمین میگفت و از حال من خبر نداشت...اما تعریف میکرد برای منی که سرمو به هر کاری گرم می‌کردم که به فرهاد فکر نکنم!

میگفت که معین و اسماعیل قصد داشتن کمک مالی به فرهاد کنن اما قبول نکرده..

یا معین جلوی فرهاد سر سپیده داد میزده که بس کنه و دست از اون همه زیاده‌خواهی برداره!

نمی دونم معین فرهاد رو در حال انجام چه کاری دیده بود...ثمین میگفت نم پس نداده!

_الان چرا بحث رو کشوندی به اون زنیکه؟! تو کار های مهم‌تری داری،دارین پدر و مادر میشین اما مثل نوجوون ها بیست و چهار ساعته با هم قهرین!

یکی نیست بگه تو که لالایی بلدی چرا من هنوز بیدارم آقا فرهاد؟؟؟!!!

_ثمین لجباز شده، از صبح که مادرمو دیده هم بدتر شده، من جرات ندارم برای تسلی دادن سمتش برم

بخدا من هم آدمم فرهاد،باید با مادرم سر و کله بزنم،با ثمین یکی به دو کنم، استرس بچه‌مو بکشم،به خونواده شما فکر کنم،خجالت میکشم توی صورت پدرم که هر روز سر من با مادرم دعوا داره نگاه کنم!

حتی دارم این رفتار سردی که باهام داری رو تحمل می‌کنم!

من چنین آدمی بودم؟؟

من یکم سختی بهم فشار می‌آورد قید همه چیزو میزدم و گوشیمو خاموش می‌کردم و میزدم به دل کوه اما اینجا دارم خورد میشم بخاطر کسی که دوسِش دارم و همه چیزو تحمل میکنم برای بچه‌ای که از رگ و خونمه!

الان موندم بپرم وسط و صورتشو خط‌خطی کنم.

یا دلم بسوزه براش؟!

ثمین یکم زیادی بنزین ریخت روم اما ناراحتیش کم بیراه هم نبوده

من کسی بهم توهین کنه رو حامله می‌کنم...

این دختر یکم بی سر و زبونه

همیشه همین بوده، پرنسس گوش‌بگیر ملکان‌ها که به مادر مکرمه‌ش کشیده...

وگرنه ما همه دریده تشریف داریم!

نمونه بارزمون عمه‌ای که یه ایل رو روی زبونش می‌چرخونه!

با خودم درگیرم و همونطور که دستم به دستگیره‌ست، در کشیده میشه و من هم باهاش میرم داخل!

دستم به دستگیره‌ست و در جواب نگاه مشکوک معین «چیه؟» بلندی میگم

حالا دروغ هم بگم مگه وکیل مملکت باور می‌کنه؟!

حق به جانب نگاه‌مو از معینی که در رو باز کرده بود برمیدارم و میدم به فرهادی که نگاه‌ش روی بالا تا پایینم می‌چرخه و شکایت‌وار می‌گم:

_این چه طرز در باز کردنه معین؟؟

دیدی که چسبیده به در گوش وایساده بودم...اگه میفتادم چی؟

دست پیش رو گرفتم که پس نیوفتم اما بیشتر تِر زدم...

الان اومدم مثلا کتمان کنم ولی قشنگ همه چیز رو لو دادم

معین شونه هاش می‌لرزه از خنده و با شوخی میگه:

_متعجب بودم که چرا تا حالا نیومدی که خراب بشی رو سرم...واقعا نگرانت بودم ولی حالا می‌بینم که اومده بودی و گوش وایساده بودی!

_حق داشتی نگران باشی و نتیجه همین گوش وایسادن بود که بهت رحم کردم وگرنه علاوه‌بر مادرت من هم باید از خونه اسماعیل بیرون میکردی!

اخم ریزی می‌کنه...

از دخالت خوشش نمیاد یعنی متنفره اما مگه برام مهمه؟!

نزدیک شدن فرهاد رو احساس می‌کنم...

و معین با صورت کمی جمع‌شده بهونه میاره برای رفتن...

یکم دیگه بمونه قطعا دعوامون میشه

_بهتره من برم ثمین پایین تنهاست..

بهتره تا ننشسته و اختلاف های خانوادگیمونو برای همه تعریف نکرده برم جلوشو بگیرم

شوخی شوخی حرف میزنه اما من به خوبی کنایه‌شو متوجه میشم

_برو...به فریماه هم بگو شال طنین رو بده به یکی از خدمه بیاره...

گردنمو سمت صدای خسته و صورت توی همش می‌چرخونم

هشدار از چشم‌هاش ساطع میشه و با متوجه شدن نگاه من چشم‌غره تندی بهم میره

معین میره و فرهاد پشت سرش در رو میبنده و در کمال ناباوری من، قبل از اینکه بهش بگم به تو مربوط نیست در اتاق رو قفل می‌کنه

_ببین من هم اگه فضول بودم و توی هر کاری سرک می‌کشیدم الان باید گوش وایمیستادم که چرا فرهاد باید درو روی خودش و دخترعموی مجردش قفل کنه؟!

شوخی شوخی حرفشو میزنه..

البته این پسر شوخی بهش نیومده

قشنگ منظورشو رسوند که من دخالتی توی زندگیتون ندارم و شما هم نداشته باشین!

_ببند معین!

فرهاد با همون صورت درهمش میگه و بی‌توجه به من سمت دم و دستگاهی میره که فکر کنم برای وزنه زدنهه..

_عادت کردی،از وقتی به امان خدا رهات کردم پس و پیشتو میندازی بیرون و به تخمت هم نیست داری از جلوی اون نره‌خرها رد می‌شی و فرو کردن این هیکل لامصبت توی چشم یه مشت حرومزاده داره چه به روز من میاره!

غیرتی شده؟! حالا خوبه زن خودش لخت و عور توی بغل بقیه بوده!

_زنت که وضعیت بدتری داشت آقا فرهاد...

بعد هم بهتره بدونی این پس و پیشی که میگی چهار ساله که همینجوریه،بحث امروز و دیروز نیست!

.دستش که مشت میشه، لبخند دندون‌نمایی میزنم

_این غیرتی‌بازی ها بهت نمیاد پسر عمو، بیا درو باز کن، تو مگه توی همین ویلا به من نگفتی پشیمونی؟ پس این به غیرتی شدناتو ببر جایی که خریدار داشته باشه

جوابش میشه سکوت و میله‌ای که محکم‌تر فشارش می‌ده...

_درو باز کن،به نظر خودم که لباسم مناسبه، تو هم نه نظرت مهمه نه این رفتارت شایسته‌ست که درو روی دختر عموی مجردت قفل کنی!

الکی حرف درمیارن دنبالمون!

خونسردم چون قصد داشتم فرهاد رو عصبی کنم...

اما اون چیزی که انتظارشو داشتم از آب در نیومد...

چرا داد بیداد نمی کنه؟

چرا بازوهامو توی مشتش نمی‌گیره؟

_بذار حرف بزنن، برام مهم نیست!

_اما برای من مهمه! فردا روز چشم تو چشم همین فامیلم،

می‌خوام ازدواج کنم شاید با یکی از همین فامیل!

بعد چطوری بقیه رو قانع کنم که چیزی بین من و تو نبوده و نیست؟!

سرشو برمیگردونه و خیلی بد نگاهم می‌کنه

جوری که چشم هاش داد میزنه که از حرفام ذله شده

_قرار نیست برای تنها شدن با من به احدالناسی توضیح بدی، هیچکس قدرت نظر دادن در مورد خلوت منو و شریک آینده‌مو نداره...

شریک آینده؟؟

صددرصد منظورش شریک کاری نیست...

آخ آب قند می‌خوام با شیرینی فراوون!

دست به سینه ادامه میده:

_حیفی طنین که اخلاق سگمو نشونت بدم..

امروز گذشت، من هم که بی‌غیرت عالم هستم این هم روش اما از فردا اگه پیرهنت بشه بالای ناف،شلوارت بشه بالای ساق پات،پیرهنتو ببری زیر شلوارت،موهای قشنگتو بندازی بیرون و به یه‌ورت هم نباشه که من همه‌وجودتو فقط برای خودم می‌خوام، کلاه‌مون بد میره توی هم!

نیشخند صداداری میزنه:

_حتی نمی‌تونی تصور کنی که چقدر میتونم وحشتناک باشم...

من وقتی سرت قسم میخورم،وقتی میگم مال منی با همه حرفای که پایین بهت زدم با همه زهری که به جونم انداختی باید بدونی شیش دونگت فقط واسه منه

مثل اسب رفت، مثل سگ برگشته!

کاش وقتی داشت میرفت یه پل پشت سرش باقی میذاشت که الان بتونه ازش رد بشه...

کاش هیچ احساسی توی قلب شکسته باقی نمی‌موند که الان با شنیدن صدای خشنش اینجوری به تلاطم بیفته!

_عشق زوری نیست...

همونجوری که تو گفتی منو نمی خوای و من پا پس کشیدم، تو هم راه‌تو بکش و برو...بذار الان که به زندگی برگشتم،بدون فکر کردن به تو به رویاهام برسم همونجور که تو از من رد شدی و به آرزوهات رسیدی!

به پشت سرم نگاه می‌کنم

کلید توی در نیست و اینو خوب میدونم که تا شالمو نیاره خبری از باز شدن این در نیست!

درسته که هنوز بعضی از رفتاراش و اخلاق های جدیدش برام ناشناخته‌ست اما اینو خوب میدونم که تا چه اندازه میتونه لجباز باشه!

_به خواست عقلم بود مرد نبودم اگه جلوتو میگرفتم اما

به شکل باورنکردنی‌ای قلبم افسارمو گرفته!

اگه یه روز بهم می‌گفتن که فرهاد از عشق من حرف میزنه و من هم در برابرش با ظاهری خونسرد در حال پس‌افتادنم قطعا از قهقهه اشکم درمیومد!!!

چه بدجنسانه جلوی بیتابی اون یه تیکه گوشت تپنده درون سینه‌مو گرفتم...

دست مشت شده‌ش رو از دور میله باز می‌کنه...

فاصله رو کم می‌کنه و جلوم مثل چنار وایمیسته

_از دیشب هر فکری که بگی کردم،هر راهی که بگی رفتم..

فکر کردم تصمیم چند وقت قبلمو عملی کنم و بذارم از عمارت برم

یا حتی با خودم گفتم حالا که دلش با من نیست به یکی از کاندیداهای مامان فکر کنم...

اخم‌هامو توی هم می‌کشم

سگرمه‌هامو که بعد حرف هاش می‌بینه طرح کوچیک خنده روی صورت عبوسش می‌شینه

_ولی همین که صبح شد..همین که اومدم توی اتاقت، اتاقی که با وجودحضور اون همه مرد که توی عمارتن درشو قفل نمی‌کنی، نخواستنتو به قعر جهنم فرستادم!

با اینکه توی صداش هشدار و تهدید رو حس کردم اما به‌نظرم صداش پر از صداقت بود!

مثلا چی میشه اگه الان بیخیال بشم و سیر بغلش کنم؟

چی میشه اگه فراموش کنم که چی به سرمون اومد؟

حرف نمی زنم...

نه این که نتونم

میترسم چشم‌هام که زل زده توی نگاه قشنگش با حرف نیش‌دارم طوفانی بشه!

_من اون روسری رو نمی‌پوشم

آروم و مردونه می‌خنده ...

می‌خنده و نمیدونه چه به روز من میاره...

منو وسط رینگی انداخته که پر از مشت هاییه که به سمت سینه‌م هجوم میارن و من باید دفعشون کنم

اون فاصله لعنتی رو انقدر کم میکنه که چونه‌م به سینه‌ش می‌خوره، سرمو بالا میگیرم

_می‌پوشی عزیزم...

حتی این پیرهن رو هم از دور کمر خوشگلت باز میکنی!

دستاش که روی کمرم می‌شینه ناآروم عقب میرم که با همون دستش که دور کمرم بود محکم تر به سینه‌ش می‌چسبونتم

صورتم توی سینه‌شه و دستاش دور کمرمه، چونه‌شو روی سرم میذاره...

سرمو بیشتر توی سینه‌ش فشار میدم..

می‌فهمه و توی گلو می‌خنده

طنین! جان عزیزت بکش کنار...

یکم دیگه بمونی وا میدی...

نه که همین حالاش وا ندادم!

دارم میمیرم!

آخ خدا سرش روی سرمه...

نه یعنی چونه‌ش روی سرمه...

میگما من که ازش کوچولوترم پس چرا کمرشو خم نکرده؟!

هوایی که تا چند لحظه پیش مطبوع بود چنان داغ میشه که انگار آتشفشان درونم طغیان کرده!

_شالتو می‌پوشی عمرم،

موهات هم‌میدی داخل...

دستش چند بار روی کمرم بالا و پایین میشه

پیرهنمو از زیر شلوارم بیرون می‌کشه

و چندبار مثل اتو دستشو روی لباسم می‌کشه که مثلا صاف بشه!

صافِ اصلی دهن منه که زبونم نمی‌چرخه بگم نمی‌خوامت، بکش کنار...

سرمو بلند میکنم و فرهاد چونه‌شو برمی‌داره...

توی چشم‌هاش که بسته‌ست و ثانیه‌ای بعد با آسودگی باز میشن با چشم هایی که از پررویی این بشر در حال ترکیدنن نگاه میکنم

_حواست هست توی چه وضعیتی هستیم؟ ولم کن!

من دارم میمیرم تو پرتم کن عقب...

قلبم داره توی شورتم می‌تپه...

_دوستِ دارم

و یه انفجار مهیب دیگه..

این دو سه کلمه چقدر میتونه جذاب باشه!

نمی دونم توی صورتم چی می بینه که آروم می‌خنده ..

سرشو مردد پایین میاره و توی چشم هام نگاه می‌کنه

و کاملا ناگهانی فاصله رو تموم می‌کنه و لباش روی لبای نیمه‌بازم می‌شینه...

مثل تشنه رسیده به آب می بوسه و می‌مکه، با دستاش دور کمرمو چنگ می‌زنه و بلندم می‌کنه و پاهامو از زمین فاصله میده

لبامو احساس نمی‌کنم...

دارم بوسیده میشم...

برای اولین باره که یکی داره لبامو می‌بوسع و من انگار متعلق به این دنیا نیستم

دیکه حتی متعلق به خودم هم نیستم، نه قدرت همراهی باهاشو دارم نه قدرت پس زدنشو

خدایا دارم بوسیده میشم...

یه بوسه عادی نیست،این اولین بوسه‌م توسط معشوقمه...

با دست بزرگش سرمو گرفته بود و موهام توی چنگش بود اما با دیدن ساکن بودنم دستش روی کمرم می‌شینه...

کمرمو نوازش می‌کنه و من تازه وقت می‌کنم بفهمم کمری هم دارم!!!

به نفس‌نفس میفتم اما لبام هنوز دارن بوسیده میشن

بوسه آرومی نیست...

نیاز به سِرُم دارم...

که بتونم روی پاهام وایسم!

با یه دستش منو از کمر گرفته و بلند کرده و به خودش سنجاق کرده، با اون یکی دستش کمرمو نوازش میکنه

نفس که کم میارم

لباشو جدا می‌کنه و حالا پیشونی‌هامون به‌جای لبامون به‌هم می‌چسبن

چشم‌هام بسته‌ست...

ولی تند تند نفس کشیدنش و نفس داغش رو به خوبی احساس می‌کنم که توی صورتم پخش میشه...

شونه‌شو میگیرم و محکم فشار میدم

تک‌خنده آرومی میکنه و من توان اینو ندارم که بگم منو پایین بذار!

مگه تا حالا چندبار بوسیده شدم؟

مگه تا حالا چند بار به‌خاطر بوسیده شدن ضربان قلبم رفته روی هزار؟

_می‌خوام دوباره وحشی بشم ولی میترسم نفس کم بیاری...

نفس؟

خدایا حتی یادم رفته نفس بکشم!

پیشونیمو روی پیشونیش تاب میدم و ناآروم پاهامو به پاهاش می‌کشم

_نکن طنین! داری دیوونم میکنی، کار دستت میدما!

چشم هام به سرعت باز میشه...

دارم چه گوهی می‌خورم؟

انقدر مسخ شدم؟

چرا انقدر ناآرومم که کنترل حرکات دست و پاموندارم؟؟؟

از وقتی که برگشته این اولین باره که چشم هاش انقدر شفافه و می‌بینم که انقدر بی‌تاب و گرسنه نگاهم می‌کنه!

قسم به سیاهی چشمانت:

تقه ای به در زده میشه

و صدای زنی به گوش هام می‌رسه

_فرهاد خان شال رو گذاشتم روی دستگیره در،

آقا معین امر فرمودند بیارم

خدمتکار هم میدونه در قفله که داخل نمیاد

یا معین بهش گفته نیاد؟

مغزم داخل نیومدن اون زن رو آنالیز می‌کنه ولی جون نداره به زبونم بگه به این یارو بگو ولم کن تا برم ببینم میتونم چه گوهی بخورم!

حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟ چطوری لبای آغشته به عسلشو فراموش کنم؟

از همون فاصله کم مردمک چشم هاش توی چشمم می‌چرخه و نمی‌دونم چرا من‌و از خودش جدا نمی‌کنه!

سرشو از پیشونیم جدا می‌کنه و توی گردنم فرو می‌بره و چندبار محکم و پشت هم می‌بوسه و میگه:

_فرار از من ممکن نیست!

از ترقوه‌م‌میبوسه و تا لاله گوشم ادامه میده

_مال منی!

میفهمم که همه اینا اولین‌بارته،میفهمم که داری اولین‌هاتو با من تجربه می‌کنی، خیلی می‌خوامت!

یکی جلوی دهن اینو بگیره...

وگرنه اگه یکم دیگه ادامه بده لخت میشم و میگم بفرما تشریف بیار روم!

دوباره گوشمو می‌بوسه...

و پی می‌برم که حساسم روی این قسمت...

خدایی من حتی فراموش کردم که بدنم توی چه حالیه!

_منو ب...ذار زمی...ن

به سختی همین دو سه کلمه رو میگم...

یکم که به خودم میام متوجه اتفاق های خوبی نمیشم...من دارم از دست میرم و یکم دیگه ادامه بده قطعا با این حسی که داره توی دلم بالا و پایین می‌شه کل خونواده رو بدبخت می‌کنم!

برعکس انتظارم آروم میذارتم پایین...

پاهام که به زمین می‌رسه درجا صندل‌هامو می‌پوشم...

نگاه‌ش‌از روم برداشته نمیشه!

توی این شرایط جرات نمی‌کنم به شلوارش نگاه کنم...

نگار همیشه میگفت مردها توی چنین شرایطی تحریک می‌شن...

_کلیدو بده..شالمو هم که آورد!

می‌خنده...

انقدر قشنگ که دلم می‌خواد اون خنده رو ببوسم!

دست می‌کنه توی جیبش و نگاه من ناخودآگاه روی جیبش و بغل جیبش می‌شینه...

همه چی امان و امانه و انگار فقط منِ ندیده وا دادم

.....

نبینم به طنین بگید ندیده 😳

دخترم اولین بارشه و اتفاقات توی بدنش طبیعیه 😂 🤤

وقتی خواستم در رو باز کنه، خودش بیشتر استقبال کرد...

انگار موندنمون توی اتاق برای اون هم سخته

از اتاق که بیرون میام نفس آسوده و بلندی می‌کشم...

انگار از زندان آزاد شدم!

صورت سرخ شده از خنده‌ش موقع دیدن حالت شتاب‌زده من یه فاجعه بزرگ بود

همینم مونده که فرهاد فکر کنه وا دادم!

وا که دادم؛ ولی دلیل نمیشه اون بفهمه!

موقع بستن در ناخودآگاه

انگشت شستم رو به نشونه لایک جلوی صورتش می‌گیرم

_کارت خوب بود!

و خودم تکخنده ناباوری می‌زنم...

و بیشتر از فرهاد دهنم باز می‌مونه از حرف بی‌موقعم!

وای بر من که به اندازه سر سوزنی توی مواقع حساس روی خودم کنترل ندارم...

واقعا یعنی چی که کارت خوب بود؟

فرهاد هم فهمید چه شر و وری گفتم که داره با لبخندی عمیق فقط نگاهم میکنه...

شال رو برمیدارم و به معنی واقعی کلمه فرار می‌کنم توی دستشویی

نیاز به ریست دارم...

باید ریکاوری بشم...

هم‌خودم، هم سرم، هم فکرم و هم لبام...

خدایی من مقصر اون بوسه نبودم ولی اتفاقات بعدش و همین حسی که از زنانگی های خاموشم نشات می‌گیره تقصیر خودمه و بس!

من جوری وا دادم که هیچکس به گرد پام نمی‌رسه...

من بوسه‌ای رو تجربه کردم که نباید می‌کردم ..

حالا با وجود ماجراهای چند دقیقه پیش چطوری دوباره بهش بگم نمی‌خوامت؟!

اصلا باور می‌کنه؟

قطعا نه!

تقصیر خود خرمه که برعکس خواسته درونیم شالمو دراوردمو باسن مبارکمو کردم توی چشم ملت...

اگه اینطوری سبک‌سربازی در نمی‌آوردم اون یارو هم منو نمی بوسید...

واقعا از این نزدیکی تحریک شدم...

خجالت بکش طنین! تو اصلا می‌فهمی تحریک شدن چیه؟!

تو فقط توی اون شرایطی که تنت وصل تنش بود بیشتراز یک بوسه می‌خواستی!!!

خب دانشمند معنی بیشتر خواستن فرهاد همون تحریک شدنه دیگه!

نمردیم معنی تحریک شدن هم فهمیدیم...

وایسا ببینم چرا اون هیچیش نشد؟

نکنه نداره؟!

نگار بارها توضیح داده برام....

حالا نه که همش وصل بشه به دونسته های نگار خودم هم بلدم یکم

دستامو گذاشتم روی بازوهاش

انگشت‌های پامو کشیدم به پاهاش

صداش می‌گفت تحریک شده اما شلوارش نه!

شیر آب رو باز می‌کنم و چند دکمه پیرهنمو باز می‌کنم

و کمی آب یخ روی سینه‌م میریزم...

اما نه جوری که سوتینم خیس بشه و لباس‌زیرم معلوم بشه

الان باید خودمو جمع کنم

یه بوسه بود فقط

مردم این شهر دارن راه به راه میرن و می‌مالن و می‌بوسن اون‌وقت من با یه بوسه غرق شدم توی نیازهای زنانه‌م!

نیاز زنانه نه اینکه صرفا جنسی باشه،

بیشتر عاطفی و احساسیه...

دلم نوازش می‌خواد، ناز کردن می‌خواد، بوسیده شدن از سر عشق و علاقه میخواد..

فرهاد با یه بوسه خیس روی لبای باکره‌م تموم سیستممو به هم ریخته...

من الان میرم پایین و محلش نمی‌دم اما میدونم انقد بی‌جنبه‌م که اگه بگه طنین بیا بوست کنم، فوری می‌پرم روش و تا منو نخوره ول‌کن ماجرا نیستم!

دستی به گردنم می‌کشم...

لعنتی من حتی داغی بدنمو احساس نمی‌کنم!

رژمو چک میکنم و کمی دور لبمو پاک میکنم و

چتری هامو درست می‌کنم و دم اسبیمو محکم می‌کنم...

شال بی‌صاحابم که باعث بانی همه این بوس و بوس‌بازیاستو روی سرم می‌ندازم

پیرهن مردونه‌ای که تنمه تا دو وجب پایین‌تر از باسنمه اما

جلوه بهتری از قبلی داره...

اگه خدا بهم سینه نداده اما به‌جاش الحمدالله باسن به اندازه نیاز داده!

والا فرهاد خوب برخورد کرد...اگه همون آدم قدیم بود از شیش جهت باردارم می‌کرد...

این نشون میده آدم متمدن‌تری شده!

اما یادآوری رفتارهای اخیرش باعث میشه حرفمو پس بگیرم،فرهاد کجا و متمدن بودن کجا؟

باید بفرستمش مغولستان پیش قوم و طایفه‌ش، ایران کمه برای خلق و خوش!

از دستشویی بیرون میام و میبینمش کن جلوی در دستشویی تکیه داده به دیوار

نگاهم ناخودآگاه خیره لباش می‌شه، به زور نگاهمو ازش می‌گیرم

نگاهی به سرتا پام میندازه و با دیدن اینکه شال انداختم با رضایت سرشو تکون میده

_اینجوری بهتر شد! حالا نه من عصبی میشم نه کسی چشم هاشو از دست میده!

کم اغراق کن یارو، بیا برو بذار باد بیاد

_فکر نکنی به‌خاطر حرفای توئه‌ها

از دیوار دل می‌کنه و میاد جلو...

خدایا اگه قبلا گفتم هیچی به گرد پای چشم‌هاس نمیرسه،اشتباه گفتم...

آخ از لبای عسلش...

_اتفاقا به‌خاطر منه...

تو که دلت نمی‌خواد دوباره زندانیت کنم و به ادامه کاری که مشغول بودیم برسیم...

جلوم وایمیسته و من لعنت میفرستم به دهنم...

حالا این یارو می‌مرد به روم نمی آورد؟!

انگشتمو تهدیدوار توی صورتش می‌گیرم که کنارش میزنه و توی دست های گرمش میگیرتش

حرصی از این فاصله توی صورتش می‌غرم:

_دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی،دستت به دستم بخوره کشتمت...

حرفمو ادامه نمی‌دم و مثل مسخ شده‌ها خیره میشم به صحنه روبه‌روم

آب دهنم روی لباش افتاده بود و آقا خیلی با لذت با اون زبون لعنتیش لیسش زد....

تیره کمرم می‌لرزه و دونه های عرق روی کمرم می‌شینه

زبون کشیدن براش کافی نیست، لبشو توی دهنش می‌کشه و اوم کش‌داری میگه

_خب داشتی میگفتی عزیز دلم! نزدیکت نشم؟چرا؟ دوس نداشتی؟

مشکل همین جاست که دوس داشتم خیلی هم دوس داشتم، جوری که یه لحظه از ذهنم گذشت که کاش به جای آب دهنم لبام روی لبت میفتاد...

اخم پررنگی می‌کنم، تف به من بیاد اگه کاری نکنم که برام له‌له بزنه

از این قولی که به خودم دادم غرورم نعره میزنه و یک صدا میگه خاک بر سرت

براش توضیح میدم که اشتباه می‌کنه

میگم که من گفتم اون برام له‌له بزنه نه من برای اون له‌له بزنم

حالا من که خودم خوب میدونم زر میزنم و قدرت مقاومت ندارم ولی بذار دلم خوش باشه...

اصلا قدرت یه بوسه می تونه چقدر باشه که منو به این حد از بیخود شدن رسونده؟

فرهاد با همون ژست فوق‌العاده جذابش دست توی جیب به منِ توی فکر نگاه می‌کنه و در آخر این خودمم که آشفته راه‌مو می‌گیرم و میرم

_جواب ندادی قند و نبات...

جانم؟قند و نبات؟

فقط نبات نبودم که اون هم صدقه سر آقا فرهاد شدم

_بهم نگو نبات، تو چرا همش اسم میذاری روی من؟

نزدیک پله ها وایمیستم

اون هم بهم میرسه

توی چشم هام نگاه می‌کنه و چشم های سگ‌مصبش خبیث می‌شه

_مقصر من نیستم

جای من نیستی که بدونی از این لبا چی چشیدم...

خدایا کاش یه آپشن برامون میذاشتی که وقتی می‌خوایم غش و ضعف بریم خودش خود به خود قند تولید کنه

الان که من نیاز به آب قند دارم کی پاسخگوئه؟

آقا دارم پس میفتم

_اتفاقا لبای تو مزه عن میداد...

رفتم لبامو شستم حتی داشتم دنبال الکل می‌گشتم که پیدا نکردم وگرنه علاوه‌بر میکروب‌کشی بوی دهن تو که مثل چاه فاضلاب بود رو هم از بین می‌بردم!

خدایا خودت دروغگوها رو به زمین گرم بزن که اینجوری در برابر نعمت‌هات ناشکری نکنن!

به هارت و پورتم می‌خنده

خودش هم میدونه هر بویی هم که بده دیگه بوی چاه توالت محال ممکنه

_باشه قبول بوی چاه توالت می‌داد اما قبول کن هم ازش خوشت اومد، هم کارم عالی بود..

دوباره واکنشمو میزنه توی صورتم.

خاک توی سرت کنم به حق شاه عبدالعظیم!

میمردی فراموش کنی؟

_اصلا هم خوشم نیومد.

بعد هم من نگفتم‌کارت خوب بود که، فقط خواستم بگم از بس پریدی روی هر جک و جنده‌ای برای خودت حرفه‌ای شدی...

وسط حرفام سرمو برمیگردونم و قیافه‌شو نمی‌بینم، ولی خوب میدونم که الان حتما اخم‌کرده!

این روزها حرف‌های زشتی میزنم! و میدونم اگه قبلا همچین حرف‌هایی ازم میشنید همون حرف‌ها رو می‌کرد توی ماتحتم.

_من برای شما دارم!

تند تند قدم برمیدارم و تو دلم میگم:« به جهنم که برام داری...

مثلا می‌خواهی چیکار کنی؟

می خوای ماچم کنی؟

اونم از لب‌هایی که تازه موتورشونو روشن کردی؟!

خوب بکن! تورو خدا بیا زودتر دست به کار شو..«

خدایا اگه یه روزی بهم می‌گفتن یه بوس روی بدن انسان،به اندازه شراب ناب مستی داره قطعا کلی می‌خندیدم، اما الان می‌بینم علاوه بر مستی شراب

از قرص های افزایش میل جنسی هم کم نداره!

صدای قدم‌های آرومش پشت سرم، باعث میشه به سرعت پله‌ها رو طی کنم و به جمع اضافه بشم.

توی همین چند دقیقه‌ای که بالا تشریف داشتیمو در حال ماچ و ماچبازی بودیم فامیل مکرمه تشریف آورده بودن و مثل بچه های مودب هر کدوم به یه سمتی پخش و پلا شده بودن!!!

معین روی مبل کنار ثمین نشسته و خواهر عزیز ما رو در آغوش گرفته

همه هستن جز نگار...!

سر می‌چرخونم و سالن رو از نظر میگذرونم

ولی نیست که نیست...!

یکم که بیشتر توجه می‌کنم اسماعیل هم نیست!

به فریماه نزدیک می‌شم و ازش می‌پرسم این رفیق ما کجاست؟ که به اتاق بار که پر از نوشیدنی‌های الکلی بود اشاره می‌کنه و میگه:

_با اسماعیل رفت چندتا متاع ناب بیاره برای عرق ندیده‌های خاندان ملکان!

حس می‌کنم از تبعات حضور آتیش و پنبه اون هم تنها زیر یه سقف، میتونه ایجاد یه جنگ‌روانی سخت برای من باشه!

نمی‌دونم! شاید هم دارم گنده‌ش می‌کنم و حساسیت بی‌جا به خرج میدم..!

با اومدن فرهاد به داخل سالن خودمو پشت ستون میندازم که یه وقت نزنم بالا و کار دستش بدم!

مرتیکه خیلی هات و سکسیه! توف! لامصب منو خورد و یه آب هم روش..!

حتی سرک هم نمی‌کشم که ببینم دنبالم میگرده یا نه...

خودمو به در بار می‌رسونم! طبیعیه که انتظار آه و ناله دارم؟ آخه اسماعیل تا حالا به هیچ ماده‌ای رحم نکرده چه برسه به نگاری که خودش میخاره!

_حواست باشه نیفتی..

اون چپی‌ها ودکاست...

صدای اسماعیل رو تشخیص میدم و متوجه میشم که خداروشکر گزینه های خاک‌برسری توی سرم اتفاق نیفتادن.

_اَهههههه دهنتو ببند دیگه! کور که نیستم، دارم می‌بینمش، نگاه چقدر مشروبات الکی اینجاست! همینا رو میخوری که یه روزم به خودت استراحت نمیدی!

_تو نگران پای وسط پای من نباش، خیالت راحت علاوه‌بر استراحت گاهی مرخصی هم میفرستمش.

از حرفش ابروهام چنان بالا میپرن که محال ممکنه به صورتم برگردن! ببین این یارو واسه خودش چه گوه‌خوریهایی می‌کنه‌ها.

_من منظ..ورم دستگ...اه گوارشت بود..!

بیا بگیرش.

صدای پر از هول‌و ولای نگار رو می‌شنوم و بعدش هم صدای پریدنشو روی زمین.

_تو گفتی، من هم باور کردم!!!

_می‌خوام باورت نشه..

من امشب انقدر از دستت ناراحتم که از صدات میتونم یک کلت درست کنم وسط سرت خالی کنم.

خوب خاک تو سرت اگر ناراحتی توی بار چه گوهی میخوری؟!

_آوردم اینجا که از دلت دربیارم دیگه، وگرنه میدونم همون سالی یکبار ریپلایی که میزدی روی استوری‌هام هم دیگه نمی‌زنی.

_برات مهمه پیام دادن یا ندادم من؟

دیدی گفتم این دختره خیره‌سر یه فکرهایی توی سرشه؟ وگرنه تا الان اسماعیلو پاره کرده بود...

نه تنها پاره‌ش کرده بود که حتی حاضر نمیشد یه لحظه توی اتاق تحملش کنه و به ضرس‌قاطع الان داشت میرید روش.

_نه اصلا مهم نیست...

اما از قدیم گفتن دوستتو نزدیک خودت نگه دار، دشمنتو نزدیک تر.

از اسماعیل محاله دختری رو که بهش نخ که هیچ طناب بده رو، رد کنه! و احتمالا دلیل این رفتارش میتونه ترس پاره شدن دهنش توسط منه.

_دشمنی منو هنوز ندیدی حاجی.

_ندیدم اما گرمیشو احساس کردم.

این چندش‌ها رو باش، گفتم الان هم دیگه گاییدن.

_وایسا ببینم تو چرا انقدر به دست پای من می‌پیچی؟

اسماعیل سوال منو می‌پرسه...

خاک تو سرم کنن با نگاری که این یارویی که چیزش فقط توی سوراخ موش نرفته زده توی برجکش.

_تیر برق اگر اعتماد به نفس تو رو داشت الان چنار بود،من فقط گفتم چرا انقدر بی‌شخصیتی که من اومدم توی خونه‌ت و جنابعالی یه سلام خشک و خالی

نکردی؟،البته تقصیر خودت نیست تو جز توی پیچوندن دخترا توی مابقی کارها شعورت صفره.

صدای نگار از حرص می‌لرزید،این دختر از اون یارو درس عبرت نگرفته بود!

_من هم که توضیح دادم عزیزم، اگه بهت میگفتم سلام، طنین کونمو پاره می‌کرد...

هوا واقعا پسه...

از در فاصله میگیرم،اینا فعلا مثل موش و گربه دارن به هم میپرن، اون خیالات منفی من هم به درد لای درز دیوار می‌خوره.

نصف استراق سمع‌هایی که توی زندگی من به وجود میاد از این گوش وایستادنمه...

نمیدونم از شانس گوه‌مه یا چی...

که هروقت هم میرسم بحث دقیقا حول مسائل مهم منطقه‌ست!!!!

دوباره به سالن برمی‌گردم...

کنار فریماه می‌شینم و با نگاهی به جمع فرهاد رو پیدا می‌کنم...

ثانیه‌ای نگاه منو روی خودش شکار میکنه که چشمک ریزی میزنه...

نگاهمو زود ازش می‌گیرم و مستقیم با چشم‌های معین تلاقی می‌کنه...

به فرهاد که نگاهشو ازم نگرفته اشاره می‌کنه و لب میزنه.

_خوش گذشت؟چه شال قشنگی.

بله که خوش گذشت،تا مرزهای جق در حمام هم پیش رفتم، جای شما خالی!

چرا باید از گندهای زندگیم دامادمون خبر داشته باشه...؟؟!!!

نگاه بی‌حوصلمو از معین می‌گیرم...

ما فقط صحبت کردیم...یک جوری استرس گرفتم که انگار معین هم وقتی که جناب فرهاد خان داشت منو قورت میداد توی اتاق تشریف داشته !

حواسمو میدم به جمع...

ثمین کنار معین نشسته و دستش روی پای شوهر جونشه و این آقایی هم که تا نیم ساعت پیش خواهر ما محل سگ بهش نمی‌داد داره انگشتای کشیده خواهرمونو نوازش می‌کنه!

فریماه هم که آدم فروش از آب در اومد و من هنوز ننشسته بودم، پاشد رفت...!

و ملت همیشه در صحنه هم هرکدوم یه جایی متواری شدن.

جرات نمی‌کنم به فرهاد نگاه کنم، هنوز نگاهم سمتش کشیده نشده که این برادر احمد کنارم جا می‌گیره.

_سلام.

خیلی شیک و خوشتیپ پیراهن وشلوار طوسی پوشیده و جوری محترمانه نزدیکم جا می‌گیره که نه زیاد چسبیده باشه نه زیاد دور باشه.

_سلام.

جوابشو به آرومی میدم...

از این ساعت به‌بعد احمد جذاب نداریم...

من هم که یه تخته‌م کمه یهو دیدی از دهنم پرید و بهش گفتم جذاب!!!

_ندیدمتون فکر کردم نیومدین.

همون لحظه سمت چپ مبل فرو میره و جسم سنگینی کنارم می‌شینه...

حتی برنگشتم که ببینم کیه، صداش کافیه که اعلام حضور کنه!

_بالا بود، با من!

باز هم همون صدای گرفته و بم که خش‌دار به گوش میرسه.

از حضور ناگهانیش احمد تعجب می‌کنه...!

من هم برنمیگردم پشت سرمو نگاه کنم چون میدونم همین که صورتشو ببینم، زوم میشم روی لباش.

_چه خوب! واقعا خوشحال میشم می‌بینم کمتر از شاهین نیستین برای طنین خانوم!

از گفتگو بوی خوبی به مشامم نمی‌رسه!

حرفشو با منظور گفته،حالا درسته بعضی وقتا دیر می‌گیرم ولی دیگه نه تا حدی که نفهمم غرض یه آدم از صحبت هاش چیه...

با معنی میگه چه خوب که با طنین بالا بودی چون مثل برادرشی...

چیو می خوای برسونی فامیل جان؟؟

_کی گفته من مثل شاهینم...؟!!!

یا طنین برای من مثل خواهر؟،کی این اطلاعات غلط رو در اختیار شما گذاشته؟!

کیه که درمورد زندگی خصوصی ما گزارش اشتباه میده؟

یکم تند رفت، لبخند هولی میزنم و برمی‌گردم سمت فرهاد.

_چته؟ بدبخت حرفی نزد که!

مثل همیشه اخماش توی همه...

با غیظ نگاهم می‌کنه...

تقصیر من چیه خو؟...!

_آقا فرهاد گویا شما با من مشکل دارین...

این رفتار اصلا درست نیست..

اون از دیشب که اگر بقیه نبودن پا می‌شدین منو میزدین، این هم از الان که رسما دارین به شخصیتم توهین می‌کنین...

اصلا چه دلیلی داره که شما هر وقت مخاطب صحبت من طنین خانومه از کوره در می‌رین؟!!!

عزیزم؛ چقدر محترمه این پسر..

حتی توی عصبانیت هم متانت به خرج میده!یاد بگیر آقا فرهاد و یکم مثل انسان‌های متمدن برخورد کن..

دستمو میذارم پشت دست فرهاد و محکم فشارش میدم...

دستشو برمی‌گردونه، دستمو میگیره و انگشتاشو از بین انگشتام رد می‌کنه و محکم فشار میده.

احمد منتظر به فرهاد نگاه می‌کنه...

و فرهاد هم جوری بهش خیره‌ست که انگار میگه:« اگر نره و خودشو محو نکنه قطعا پا میشه و دعوا راه می‌ندازه«

_فرهاد همه چی امن و امانه؟

معین بالا سرمون ظاهر میشه..

اگر امان و امان بود من مرگ داشتم دستم بزارم روی دستش که خر نشه.

_نه! بعضیا باید جایگاه‌شونو بدونن.

معین که اصلا دل خوشی از خانواده محمد نداره نگاه چپکی و تندی به احمد می‌ندازه.

احمد با سگرمه‌های در هم از جاش بلند میشه و رو به من و با صدای که قشنگ عصبانیت ازش میباره منو مخاطب قرار میده:

_من میرم، بهتره که اینجا نمونم!...قسمت نشد خودم حرف بزنم، گمونم درستش همونه که اول خانواده ها در جریان قرار بگیرن .

با قدم های بلند میره و از دیدرسمون خارج میشه..

ثانیه‌ای مات می‌مونم! و با خودم میگم «بـــــــله!همینه! الان دیگه خواستگار دارم! از فردا دیگه کسی نمیتونه بهم بگه «ترشیده»، اون هم وقتی خواستگار جذابی مث احمد دارم.

_این چه زری زد؟!!! این مرتیکه تخمی گفت چیو با خونواده در میون میذاره؟!!!

مخاطب سوالش من و معین بودیم...

انگار خودش نشنیده!

من به سمتش برنگشتم و خیره موندم به در خروجی‌ای که احمد ازش بیرون رفته بود

دستشو از زیر دستم بیرون اورد و با پشت دست محکم به بازوم زد

_داری کجا رو نگاه میکنی؟ می‌خوای اصلا بدو برو دنبالش...

إی بابا! فقط عصبی شدنشو توی هم‌چین موقعیتی کم دارم...

دستمو روی بازوم میذارم و براق میشم توی چشم‌هاش که درشت شده از شدت حرص.

_مرض داری؟! چرا میزنی؟!

خشمگین صداشو بالا می‌بره و به من بینوا می‌غره.

_آره مرض دارم،مرض دارم که چشم هاتو در نیاوردم که با این سگ مصبا اون یاروی ک*کش رو بدرقه نکنی.

رگهای شقیشه‌ش برجسته و صورتش سرخ شده...

ولی این وسط من چرا دلم غنج میره برای صدای عصبیش؟!

_یه گوهی خورد،این و داداشش کلا عادت دارن که بشن سوهان روح ما...!

اینطوری هم که معلومه یه خواستگاری در پیش داریم!!!

چنگی به گردنش میزنه...

و همزمان با تک‌خنده عصبیش جوری به من نگاه می‌کنه که انگار مقصر منم!!! و میگه:

_الان گفت طنینو می‌خوام؟؟؟!!!!

و خیلی ناگهانی از جاش پا میشه و با حالت دویدن،عصبی سالن رو ترک می‌کنه.

معین بدون تعلل پشت سرش میره..

و من با نگاهی به جمعی که اکثرا متوجه تنش بینمون شده بودن پشت سر اون دو نفر می‌دوم...

از ویلا که خارج می‌شم پشت سر من ثمین هم بیرون میاد..

حتی قبل از بیرون اومدن من اسماعیل و نگار هم بیرون اومده بودند..

حالا خوبه که پشت سرشون بی وقفه از سالن زدم بیرون، یکم دیرتر می‌اومدم همه اینجا جمع بودن دیگه.

خدایا! حتی دوست داشتنش هم شَره، من نمیدونم بنالم از نخواستنم یا شکایت کنم از خواستنم.

ثمین با استرس به دادی که اسماعیل میزنه و قصدش آوردن فرهاد به داخل حیاطه اشاره می‌کنه.

_این خروس جنگی‌ها چه مرگشونه؟

_تو برو داخل ثمین، استرس برات خوب نیس.

_چی شده آخه؟ فرهاد چرا داشت با احمد بحث می‌کرد؟

_چون میخاره..

سمت نگار میرم...

اسکل نکرده حداقل اون دوتا بطری مشروب رو بذاره زمین و با همونا تشریف آورده بیرون و به تماشا ایستاده.

_باز انگولکش کردی که رم کرده الکی پریده توی خیابون؟

چپ چپ به نگار نگاه می‌کنم، که شونه‌ای بالا میندازه..

و بعد پایین پله‌ها رو نگاه میکنم جایی که اسماعیل بالاخره فرهاد رو هل میده داخل.

_چته تو؟ محض رضای خدا یکم مثل آدمیزاد رفتار کن،توی خیابون می‌دویی که کیو بگیری؟،این لات بازی‌ها چیه که از خودت درمیاری؟

جوری که تو از ویلا زدی بیرون جون به لب شدم که نکنه بلایی سر کسی اومده؟

آروم نفسمو بیرون میدم..

فکرشو نمی کردم بخواد دعوایی صورت بگیره،ولی اگه احمد پاشو نمی‌ذاشت روی گاز و تشریفشو نمی‌برد قطعا کار به چَک و چک‌کاری می‌کشید.....

_مرتیکه حقش بود با ماشین از روش رد می‌شدیم.

معین خطاب به اسماعیلی که امشب از اون روی بذله‌گوش خبری نیست میگه.

اسماعیل دستی توی موهای یک دست سیاه‌ش می‌بره و خوب میدونم چقدر امشب معین خون کرده به دلش.

_تو یکی آتیش بیار معرکه نشو،بفرما لالایی برای خودت بخون که شب توی خواب راه نری.

مثلا وکیل مملکتی، کم مونده تشویقش کنی بره تخم‌های یارو رو به خوردش بده.

معین اخم می‌کنه و با صدای نسبتا بلندی اسماعیل رو صدا میزنه.

اسماعیل بدون توجه به صدا زدن معین، دوباره از فرهاد عصبی و حتی میتونم بگم بی‌قرار سوالش رو می‌پرسه.

_چی بهت گفته که اینجوری افسار پاره کردی؟ فرهاد می‌فهمی دیگه کارات و حرکاتت از کنترل خارج شده؟.

کف دستشو محکم میکوبه به در..

چند لحظه بعد دوباره دستشو بالا میبره و این‌بار با مشت میزنه به دل آهنین در...

بمیرم برای صورت سرخش...

_مرتیکه چشمش دنبال ناموس منه...!

چشم دوخته به مال من،چشم دوخته به آخرین فرصت زندگی من.

از فکری که توی سلول‌های سرم بالا و پایین می‌شه قلبم جمع میشه...

فرهاد خیانت زنشو به چشم دیده، خواستگاری از من که دیگه چیزی نیست...

من این چشم ها رو می‌شناسم.

من این واکنش ها رو از بَرم.

یه درخواست خواستگاری ساده چیزی نیست که بخواد اینطوری به همش بریزه.

درسته همیشه نسبت به خواستگارهام دید مثبتی نداشت و روی هر کدوم یه انگی می‌ذاشت، اما اون فرهاد کجا و این فرهاد آشفته کجا؟

همه این قشقرق‌هاش از ترسه..

ترس از دست دادن آخرین فرصت زندگیش...

داره تلاش می کنه، داره به هر ریسمانی چنگ میزنه که بتونه منو نگه داره.

وحشتش از اینه که مبادا من به یکی مثل احمد که همه جوره عالیه جواب مثبت بدم.

ترس اینکه دوباره خودش بمونه و یه شکست دیگه.

این پسر بگه ف من تا فرحزاد رفتم...

درست مثل من شده بود، من هم با وجود اینکه علاقه‌ای به بهروز نداشتم ترس طرد شدن لحظه‌ای رهام نمی‌کرد...

این ترس و از هم‌گسستگی رو فقط آدمایی که بارها رها شدن می‌تونن درک کنن.

ولی من دعوا و پرخاشگری نمی کردم.

چون روی قلبم تاثیر زیادی نداشت..

اما انگار ترس فرهاد تاثیر پررنگی روی قلبش به جا گذاشته.

تلخ می‌خندم...

سپیده چیکار کردی باهاش؟..

چه بلایی به سرش اوردی که باعث شده از ترس به جنون برسه؟...!

خدای من این ترسی که برای از دست دادنم داره نمی‌تونه خوشحالم کنه..

شاید هم اشتباه می‌کنم! شاید هم از ترس نباشه و فقط غیرتش به جوش اومده ولی جملات آخرش خبر وحشتناک درست بودن حدس‌هامو میده

_به فریماه حرفی زد؟

اسماعیل سکوت کرده

انگار فهمیده بود ماجرا از چه قراره. دستی که بارها به در زده بود رو بین دستاش می‌گیره و ناراحت به من چشم میدوزه.

_نه عزیزم تو چرا اومدی بیرون اخه؟

ثمین سوال و جواب می‌کنه.

نگار زمزمه‌وار توی صورتم لب میزنه.

_منظورش تویی؟

آره متاسفانه...

من فرهاد رو با این همه خلأهای روحی نمی‌خواستم...

من آرزوی پسری رو داشتم که خنده‌هاش تا اون سر دنیا میرفت.

_یه بار دیگه حرفی از خواستنش بزنه می‌کشمش.

خودش میگه و سرشو به تایید حرفش تکون میده.

دستشو از دست اسماعیل بیرون می‌کشه.

_میخوام برم خونه‌م، کسی قطار نشه پشت سرم..

دیگه از داد و هوارش خبری نیست..

اما صداش لرزشی از خشم و عصبانیت داره که مثل زلزله هشت ریشتری به تنم شبیخون میزنه...

اسماعیل و معین هیچی نمیگن.

ثمین سوالشو دوباره تکرار میکنه و باز هم معین با ابراز نگرانی میگه برو داخل.

فرهاد پشت می‌کنه به ما، می‌خواد بره اما با مکث ثانیه‌ای برمیگرده سمت من بی‌نوا و با همون صدای بی‌انعطاف دستور صادر می‌کنه.

_راه بیفت.

___

یکیتون به فرهاد فحش بده، قتل عامتون میکنم 😒 😂

اگه قدرت پاک کردن داشتم، قید همه چیزو میزدم...

اتفاق‌های توی کافی شاپو از ذهنم پاک می‌کردم!

اتفاق‌های توی اصطبل رو از صفحه روزگار محو می‌کردم....

اگر انقدر با بی‌رحمی قلبم دریده نشده بود،صورتشو بین دستام میگرفتم و از نوازش دستام پرش می‌کردم،تنشو بین آغوش میگرفتم و از همه دورش می‌کردم.

_کجا بیاد؟!

ثمین هنوز متوجه نشده و خدا خودش میدونه بعد از امشب چه جواب‌هایی باید بهش پس بدم.

_خونه من.

حیف که پلی پشت سرمون نمونده و من مجبورا با بوسه که بالا داشتیم بازم نمی‌تونم همراه با صدای دستوریش باهاش راه بیفتم برم...

برم خونه اش،همون خونه که دیدم و شکستم.

_طنین این وقت شب بیاد خونه تو؟به چه دلیلی؟؟ شاهینو تحریک نکن که شر و جنجال به پا کنه..

بعد هم دیگه بالغ شدین، درست نیست توی یه خونه تنها بمونید.

آخ خواهر تو هم توی یه خونه با معین تنها موندی که وضعیتمون شده این دیگه.

فرهاد ثمین رو نادیده می‌گیره و منو مخاطب قرار میده.

_امشب قیامت هم بشه تو پاتو توی عمارت نمی‌ذاری...بریم خونه خودمون.

انقدر آشفته خونه خودمونو به زبان میاره که جایی نمی‌مونه برای دل زدن و ذوق دخترونه ریزی که صدای نالان و گرفته‌ش بتونه توی دلم ایجاد کنه.

سرمو چپ و راست تکون میدم که یعنی نمیام...

اسماعیل دست میذاره روی شونه‌ش.

_درست نیست بیاد خونه تو...امشب می‌ره خونه نگار که چشمش به اون مرتیکه هم نیفته.

نگار به سرعت حرف اسماعیل رو تایید می‌کنه و توی صورتم لب میزنه.

_میای ؟

برم که با ناصر چشم تو چشم بشم؟وای! محال ممکنه.

_باید پیش خودم باشه،امشب حتما باید جایی که من هستم باشه بدون هر نگاه مزاحمی.

فرهاد روی خواسته‌ش پافشاری می‌کنه، من سکوت کردم و بقیه دارن برام تصمیم می‌گیرند.

ثمین بازومو می‌گیره و متعجب نگاه‌ش بین من و فرهاد در گردشه

_بین تو و فرهاد چیه؟ احمد چشمش دنبال توئه؟

اوردن دوباره اسم احمد کافیه که فرهاد از کوره در بره.

_اسم اون سگ پدر دوزاری رو نیار...

طنین چرا وایسادی؟ راه بیفتتتت.

_من با تو هیچ جا نمیام یعنی دلیلی هم ندا...

با یورشی که سمتم میاره حرفم نصفه می‌مونه...

فکر می‌کنم الانه که بزن نصفم کنه، اما وقتی روی هوا معلق می‌شم به دیوانگی این پسر ایمان میارم.

دستمو محکم به کمرش میزنم...

_فرهاد باز خر شدی؟ منو چرا مثل گونی برنجی انداختی روی شونه‌ت؟بذارم زمین جیغ زدنم طبیعیه،اما کیه که بفهمه..

با پاهام می خوام بزنم توی شکمش که با یه دست محکم نگه‌شون میداره...

اسماعیل و معین خنده‌شون گرفته و این ثمینه که برای نجاتم تلاش می‌کنه...

_خواهرمو بذار زمین، نمی ذارم با خودت ببریش....طنین بیا پایین.

فرهاد راه میفته و ثمین هم پشت سرمون میاد و جیغ جیغ می‌کنه.

نگار هم جوری که انگار از خداش بوده با دست باهام بای‌بای می‌کنه.

دوباره مشت می‌پرونم به کمر فرهاد ولی حتی آخش هم درنمیاد.

معین ثمینو گرفته و داره براش توضیح میده...

همه تقلاهام رو دفع می‌کنه، توی کوچه که میرسیم داد میزنه:

_معین زنتو رام کن هی جیغ جیغ نکنه، نره بالا آبرومونو ببره...حواست به فریماه هم باشه.

_مرتیکه الاغ منو بذار زمین...فرهاد خاک تو سرت کنم.. فقط آدم‌ربایی نکرده بودی که اون هم به کارنامه درخشانت اضافه شد....ایییی منو کجا میبری؟...

ادامه خزعبلاتم با اسپنک محکمی که روی باسنم میزنه توی نطفه خفه می‌شه .

صدای آخم از سوزش ریزش بلند می‌شه...

منو توی ماشین میذاره و حتی کمربندمو هم می‌بنده.

_حواست هست امشب دستت همش هرز رفته؟

بازوهاشو به عقب هل میدم...

تا پیش خدا خم‌شده روی من که یک کمربند ببنده...

آقا می خوام نبندی بکش کنار نفسم رفت.

توی همون وضعیت خاک برسری برمیگرده و بِر و بِر به صورتم نگاه می‌کنه.

من هم کم لطفی نمی کنم، همه جای صورتشو ول می‌کنم و میخ لباش می‌شم.

_دست بزنم که داری!... کی بهت گفته اون حرکت زشتو انجام بدی؟،مگه طبل هیئت دادن دستت.

به زور گور باباشی به لب‌هاش میگم و توی چشم‌هاش که هنوز طغیانگره نگاه می‌کنم.

_حداقل چند ثانیه قفل کردی و من تونستم کار خودمو پیش ببرم...خدا دست بزن توی وجود مردای مثل من گذاشته که زبون دخترایی مثل تو رو کوتاه کنم.

نیشخندی میزنم و کمربندمو باز میکنم.

_ناز شست پسرایی مثل تو رو قبلا چشیدم،نیاز نیست با اثبات دوباره‌ش منو سگ کنی.

دستمو محکم کنار می‌زنه و اخم تندی بهم می‌کنه.

_به نفع خودته امشب باهام کنار بیای طنین، اگه سگ بشم دیگه خدا هم نمی‌تونه جلومو بگیره...

بذار یه امشب من باشم و تو،توی اتاق‌های جدا،همین که بدونم چشم احمد بهت نمیفته کافیه..

اخم‌هاش توی همه و به اخم‌های من هم حالا گره کور افتاده...

_تا کی فرهاد؟

می خوای تا چه زمانی این بازیو ادامه بدی،من آدم راه اومدن با تو نیستم.

احمد رو امروز دک کردی، بقیه رو می‌خوای چیکار کنی؟...هومممم؟ من سگ پاسوخته تو نیستم که هر وقت اشاره کنی دنبالت بیام، قراره بالاخره یه‌جایی راهمو جدا کنم و به زندگیم خودم برسم.

بهتر نیست تو همینجا خسته بشی و کنار بکشی؟...

نه من تو رو می‌خوام، نه تو می‌تونی کاری کنی که من تو رو ببخشم.

بعد هم خونه تو نمیام...صحنه های دلچسبی ازش به خاطر ندارم که حالا بخوام تجدید خاطره کنم.

انگار نه چیزی شنیده...

نه چیزی دیده!

من جلز و ولز می‌کنم و آقا فرهاد تنها حرفی که از صحبت های من می‌شنوه بحث خونه‌ست.

_اون جهنمی که قراره بریم خیلی وقته عوض کردم...من تو رو نمی‌برم جایی که ازش نفرت داری وقتی میگم قراره همه چیزو دوباره با تو شروع کنم، منظورم عوض کردن هر چیزیه که تو رو وصل می کنه به گذشته...

کافیه یکبار دیگه اسم اصطبلو بیاری تا اونجا رو هم به آتیش بکشم.

اصل ماجرا رو ول کرده چسبیده به فرع.

_باز هم صورت مسئله عوض نمیشه آقا فرهاد،من امشبو با تو بیام، فردا رو می خوای چیکار کنی؟

_نمیدونم عزیزممم

ولی تا اطلاع ثانوی نمی‌ذارم بری توی عمارتی که پر از نره خره.

کمربندو دوبار می‌بنده، خودش هم از همین نره خراست که منو بلند کرده برده.

وقتی بابا سراغی از دخترش نمی‌گیره طبیعیه که فرهاد فکر کنه میتونه منو پیش خودش نگه داره و آب هم از آب تکون نخوره.

از روم کنار میره و «آفرین دختر خوبم»ی با خودش بلغور می‌کنه.

پشت رل می‌شینه و ماشینشو راه میندازه...

مثل اسکل‌ها نشستم، حتی غر هم نمی زنم.

_اگه آرش خان بفهمه که دهن جفتمونو می‌کنه بزرگراه....تو خیلی خودخواهی و مثل مغول‌ها بدون در نظر گرفتن نظر بقیه فقط فکر خواسته خودتی..

بی‌حوصله نگاهم می‌کنه.

_غر نزن

دست دراز می‌کنه سمت ضبط و صداشو زیاد می‌کنه.

حرصی خودمو به صندلی می‌کوبم و پوکر به بیرون نگاه می‌کنم...

الان این چه مدل منت‌کشیه؟،اصلا این چه خواستنیه؟ ایشون باید قربون‌صدقه منو غر غرام بره.

انقدر با خودم درگیرم که وسط‌های آهنگ به خودم میام...

وقتی هم می‌بینم آقا فرهاد داره باهاش زمزمه می‌کنه و به تخماشه که من کنارش نشستم میزنم آهنگ بعدی و اینبار با خیال آسوده به آهنگی که باب میلمه گوش میدم و نگاه قشنگش که روم سنگینی می‌کنه رو به عنم می‌گیرم.

گرمسیرم دردباره سردسیرم درد وه بار

کوگمه دال ایخره آسمون هف بار بوار

کوگمه دال ایخره آسمون تو خین بوار

چی کوگ مهسی، وای چه طالع نحسی

آخ وه بختوم ایبرن یار خین بهسی

وای زور داره تیت بوورن یار نازلوته

وای انگاری که ایکشن ککی گپوته

فقیری درده عاشقی هم درده

ای خدا ای روزگار چقدر نامردهاینشینوم سر ره هی ایگریوم د بیو

خرسلوم وابی وه خین ای مهربونم د بیو

دشت جونمه سی عزیزم گل بکارم تا بیی

بین گلل چی گلی همرنگ خارم تا بیی

فقیری درده عاشقی هم درده

ای خدا ای روزگار چقدر نامرده

• میثم خسروی •

ذوق زده دور و ور خونه رو از نظر میگذرونم.

یه حیاط کوچیک و دنج داره که جون میده بساط کباب توش راه بندازی و وسطی بازی کنی...

دیوارهای حیاط سیمان کاریه و توی کل حیاط کوچیکش سبزه کاشته شده...

استخر کوچیکی وسطه و باغچه نرده زده‌ای گوشه حیاط رو به خودش اختصاص داده.

از همه زیباتر خونه یک طبقه و آجرنماییه که دو طرف در ورودیش پنجره‌های فرانسوی نصب شده...

از فرهاد محال بود که زندگی آپارتمانی و پنت‌هاوسشو ول کنه بچسبه به زندگی توی خونه‌هایی که آرزوی منه.

ماشینو میذاره توی پارکینگ و به من خونه ندیده نزدیک میشه.

_خوشت اومد؟

_محشره!!!

متعجبم چرا چنین خونه‌ای گرفتی؟

تو همیشه زندگی توی برج های بلندو ترجیح میدادی.

کلید رو از جیبش درمیاره و بهم لبخند میزنه.

_همه زندگی من فقط برای داشتن تو داره تغییر می‌کنه

این خونه قراره واسه من و تو بشه..

حتی دلم نمیاد که بهش بگم صد من بده آش به همین خیال باش...

خدایا من این خونه رو می‌خوام...

درخت‌های کوچیکی که تازه کاشته شده دقیقا شبیه آرزوهای منه.

به قدری این خونه رو می‌خوام که حتی حاضرم با فرهاد ازدواج کنم و این خونه رو بکنه مهریه‌م و بعد در کمال بیشعوری ازش طلاق بگیرم و بزنم در کونش.

من تنها جایی که چنین آرزویی برای خودمو فرهاد کردم پیش خودم بود و بس اما الان چه قشنگ داره میگه این خونه واسه من و توئه! درحالی که فرسنگ‌ها ازش فاصله گرفتم اما هرجا که نگاه می‌کنم هست و مثل چسب بهم وصله.

_یک تاب کم داره که امروز و فردا میگم بیان نصب کنن.

به صورت دیفالت بهش محل نمی‌دم، میرم جلو و ازش می‌خوام زودتر در رو باز کنه.

_وسایل زیادی با خودم نیوردم.

تو حتی از وسایل اون خونه هم خاطره خوشی نداری

میتونم بگم توی اون خونه، قبل از دیدن فرهاد و سپیده،خاطرات خوب هم داشتیم.

اما من هیچ وقت از اون خونه و اتفاقاتی که برام افتاد به فرهاد حرفی نزدم.

از کجا میدونه؟ این هم یکی دیگه از سوال‌های بی‌جوابمه

_یه خونه و چند تا تیکه وسیله چرا باید منو آزار بده؟!

فرهاد نکنه فکر میکنی عاشق سینه‌چاکتم که بخوام خودمو عذاب بدم!

من اگه امشب می‌مردم هم پامو توی اون خونه نمی‌ذاشتم...

حرفام با درونم هیچ سنخیتی نداره و عاجزانه دروغ بهم می‌بافه.

من اتفاق‌های زیادی رو توی اون متروکه از سرگذروندم، دیدم سپیده ای رو که مایو پوشیده بود و توی بغل فرهاد روی آب شناور بود و منو تا مرز جر دادن فرهاد می‌برد

من دیدم که آرزوهام توی اون خونه مرد،

دیدم کشتی قلبم توی اون استخر کوچیک که عمقش به اندازه قد یه آدم هم نمی رسید چطور غرق شدم...

من تو این خونه خودمو از دست دادم!

هرچقدر هم که کتمان کنم ولی باز تحمل حضور توی اون خونه رو نداشته و ندارم!

_کمتر یکی به دو کن طنین، برو داخل که تنم به اندازه یه مرد شصت ساله خسته‌ست..

سینه‌چاک بودن تو هم بعدا مشخص میکنیم!

_نیاز به موکول کردن به بعد نیست، زدن مخ من گاو نر می خواهد و مرد کهن که تو هیچ کدومشو نداری!

در رو با کلید باز می‌کنه و خیلی غیر جنتلمنانه اول خودش داخل میشه و من هم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش داخل میشم!

_علاوه‌بر زدن مخت لبات هم مهر و موم کردم.

خاک تو سرت کنم طنین که سرکوفتش هم زد توی سرت...

کم گفتم وا نده؟

کم گفتم آروم باش؟

_تجاوز توی رزومه درخشانت کم بود که دیگه الان به حول قوه الهی تکمیلش کردی!

گردنشو به سرعت سمتم برمیگردونه

_من تجاوز کردم اما انقدر کارم خوب بود که لایکش کنی،

منتظر بمون بیام!

میگه و داخل راهرو میشه

خاک تو سرت کنم طنین همینو می خواستی بشنوی؟

خدا منو بکشه آخه من اینجا چیکار میکنم؟

مثل خر پشتش پا شدم اومدم...

حرصی فکرهای توی سرمو کنار میزنم و به خونه توجه می‌کنم

چیز زیادی به چشم نمی خوره،

جز یه کاناپه و تلویزیون...

به جرات میتونم بگم بیرون خونه از داخل شیک تره

چهارتا در داره که نمیدونم کدوم دستشویی و حمومه کدام اتاق...!

آشپزخونه‌ش بزرگه با کابینتهای ام‌دی‌اف و جزیره نسبتا بزرگی که وسطشه!

و چندتا پله به سمت پایین می‌خوره که به سالن می رسه

و یه راهرو که فرهاد رفته توش و هنوز نیومده!

یه دور دیگه توی خونه میزنم که صدای فرهاد رو از همون راهرو می شنوم

_طنین بیا ببین کدوم لباس من اندازه‌ته؟

۰فرهاد۰

رگال کمد رو میگردم و تیشرتی و شلوارکی که بین لباسام کوچک‌ترین سایزه رو درمیارم و روی تختم میندازم

خودم هم روی تخت می‌شینم و چند ثانیه به خودم زمان میدم!

دارم روزای سختی رو پشت سر می‌ذارم که وحشتناک روی اعصابم تاثیر منفی داره

دیگه شمارش روزهایی که فقط عصبی و داغونم از دستم در رفته، تو این مدت حتی به تعداد انگشت‌های دستم لبخند به لب نداشتم و مثل یه آدم نرمال نمی‌تونم به زندگیم برسم۰

امروز خوب بود، انقدری که در عین عصبی بودنم آرامش دارم!

به اندازه یه قاتل که طعمه‌ش از دستش فرار کرده خشمگینم اما به همون اندازه هم آرومم

آرامش به شکل فناناپذیری در من جریان داره!

من طنینو بوسیدم که لباش معبدگاه پاکی و عشق بود.

طنین داره هر معنی‌ای که قبلا برام داشت رو از دست میده و معنی جدیدی پیدا میکنه که حتی برای سپیده هم شدتش انقد نبود!

این میزان علاقه، این میزان از حس مالکیتی که نسبت بهش دارمو حتی به دست و پای خودم هم ندارم!

نمیدونم چی شده...

نمی دونم داره با جسم و روحم چیکار می‌کنه.

اما انگار برای اولین باره که به کسی دل می‌بندم..انگار سپیده ای نبوده و طنین اولین زن روی این کره خاکیه!

شاید برای این باشه که طنین خاصه، خاص‌تر از هر خاصی!

یکم بتونه کنار بیاد و یکم بتونم دلشو به دست بیارم دیگه ترسی ندارم از حضور رقیب‌هایی که مثل قارچ دارن از همه جا درمیان...

با فکر به احمد حروم لقمه خون خونمو می‌خوره

من چطور اجازه دادم به کسی که من دارم توی دریای خواستنش دست و پا میزنم کسی دیگه‌ای هم مثل من نگاه کنه؟!

همیشه نگاه اون مرتیکه رو فقط پشت گوش می‌انداختم و جلوشو نمی‌گرفتم، جلوی احمدی که مطمئنم الان با خونواده‌ش حرف میزنه برای به دست آوردن کسی که برای من...

جهنم توی سرم یخ میزنه وقتی به این فکر می‌کنم همونجور که من مشتاق این زنم کسی دیگه‌ای هم بی طاقتشه....

لباشو حتی توی فکرم هم نبوسیده بودم،

خیره شده بودم بهشون اما نمی‌دونستم مثل قند و نبات ازشون شیرینی می‌باره!

چنان حس زیبایی درونم شکل گرفته که حتی نمی‌تونم اسمشو بذارم دوست داشتن!

با صدای قدم هاش چشم‌هامو باز می‌کنم...

قبل از داخل شدنش بوی عطرش می‌پیچه

اگه بدونه چقدر میخوامش قطعا خودشو تا ماه‌ها توی اتاق زندانی می‌کنه

توی چارچوب در وایمیسته و خیلی شاکی و تند نگاه قشنگی بهم میندازه!!!

_تو تا حالا خودتو توی آینه دیدی؟

مثل خرس های قطبی می‌مونی،فقط ۱۰۸ کیلو عضله داری بعد لباست برای منی که فنجونم در برابر توی فیل اندازه‌ست؟!

تا حالا انقدر توی زندگیم دلم نخواسته کسیو گاز بگیرم...

لپای سرخش مثل سیب آبداریه که دلت می‌خواد با دندونات از صورتش جداش کنی!

_سر هرچیزی حرص بخوری از اینی که هستی ریزه تر میشی و توان تحمل این حجم ۱۰۸ کیلویی از عضله رو نداری

پشت چشمی نازک می کنه، هنوز انقدر بچه‌ست که شیطنت لای حرفامو نفهمه!

_تو گنده بکی، من نمی دونم چطور قانع شدم با توی گودزیلا بیام خونه‌ت؟!

_چون میدونستی امشب عمارتو می‌کنم میدون جنگ...

سر این قضیه باهات شوخی ندارم طنین، اگه نمی‌خوای احمد به حال و روز شهروز دربیاد وقتی من نیستم حتی اگه خودشو چسبوند بهت باز تو ازش فاصله می‌گیری.

اغراقه که به حال و روز شهروز میندازمش اما گردنشو روی تنش سالم باقی نمی‌ذارم!!!

_بیا پایین سگ نگیرتت..

کم قپی بیا...

انقدر پررویی که رفتی دورهاتو زدی، خوش خوشانت هم کردی، حالا سرت به سنگ خورده مثل اجل افتادی توی زندگی من و شدی عاشق دست به یقه...

خدایا آخه من کی از اراذل خوشم می‌اومد که چنین بلایی رو تو دامنم انداختی؟!

این دختر سر هر چیز کوچیکی حرص می‌خوره!

من که خودم میدونم راه همواری ندارم،

میدونم چقدر این جاده سر پایینی که توش میرم پراز سگ و چاله چوله‌ست..

همه حرفاش و طعنه و کنایه هاش هم با جون دل قبول می‌کنم!

من باید ناراحت بشم که نمیشم...

خودش از چی حرص می‌خوره؟!

حرص خوردنش مساویه با سرخ شدنش و این طمع گاز گرفتن صورت ماه‌شو بیشتر به جونم‌می‌ندازه!

_من خسته‌م عزیزم بهتر نیست غرغراتو بذاری برای فردا؟

پشت چشمی نازک می کنه..

انگار که دوست داره بحث کردنو ادامه بدیم و من سرمو محکم بزنم توی دیوار...

از چی ناراحت شده که توپش پره؟!

نکنه از بوسه مثل عسلمون؟!

حس اون بوسه واقعی‌ترین، دلپذیرترین و زیباترین حسی بود که تا حالا داشتم و نمیتونه برای طنین اینجوری نباشه!

_تو که منو آوردی اینجا باید فکر لباس هم میکردی

من حالا چی بپوشم؟ نکنه انتظار داری لخت بگردم!

_

فرهاد میگه بچه‌ست نمی فهمه.

نمیدونه دخترم خنگه یکی دوساعت باید فکر کنه که به خودش بیاد 😂

من تن لختشو یه‌بار دیدم و تا صبح گر گرفتم و خواب به چشم هام حروم شده

پس تسلیم میشم و می‌خندم..

_می‌تونی نپوشی عزیزم، من که قبلا همه چیزو دیدم اون هم با جزئیات.

لحظه‌ای قفل می‌کنه و من از نبض محکمی که توی گردنم به چرخش درمیاد گردنم می‌گیرم،

لعنتی هنوز تنم ویرونه از بوسه چند ساعت قبل!

تن سفید و بکرشو کجای دلم بذارم؟!

جوری با دقت آنالیزش کردم که خال روی رونش هم از قلم نینداختم!

به تیشرت اشاره می‌کنم، خدا کنه همین حالا بره بیرون...

_تاحالا ازشون استفاده نکردم، بیا بپوش!

از روی تخت بلند میشم و پنجره رو باز می‌کنم...

لعنتی هوای سرد زمستون هم اثرگذار نیست!

_خاک تو سرت کنم...می‌مردی به روم نمیوردیش؟!

اصلا منو بردار ببر خونه لباس نخواستم!

دکمه های پیرهنمو باز می‌کنم

الان وقت یکی به دو کردن نیست..

_طنین حالم خوب نیست میشه بری بیرون؟!

صدای قدم هاشو می‌شنوم اما اجازه برگشت به عقبو به پاهام نمی‌دم،

دلم نمی خواهد حرمتشو خدشه‌دار کنم،

طنین برای من حرمت داره اجازه همون یه بوسه رو هم که به خودم دادم شاهکار کردم!

_منو به زور میاری خونه‌ت بعد از اتاقت بیرونم می‌کنی!...یعنی چی که ازم خسته شدی؟

من خوب بودم...

من وقتی طنینو سوار ماشین کردم فکر همون بوسه و حسی که تا بیخ گلوم اومدو توی ویلا اسماعیل جا گذاشتم که خاطر طنین مکدر نشه ولی یادآوری تن عریانش خارج از تحمل منه، منی که پر از حس خواستن طنینم!

_من تو رو بیرون نکردم قشنگم...

حرف توی دهن من نذار، من هیچ وقت از بودن با تو خسته نشدم و نمیشم!

دستامو مشت می‌کنم...

و لعنت می‌فرستم به این حس کوفتی که به جونم افتاده..

_برگرد نگاهم کن ببینم چه مرگته...

اصلا حالا که اینجوریه پامو از این اتاق بیرون نمی‌ذارم ببینم می‌خوای چیکار کنی؟!

لجبازی می‌کنه

آخه این دخترک پاک و معصوم چی میدونه از یه مرد...

تا حالا با این روی فرهاد آشنا نشده..

از این روی فرهاد که تن و بدن طنین به آتیش کشوندتش خبر نداره....

اصلا چی شد یه‌دفعه؟!

من که خوب بودم!

این همه کشش رو نمی‌دونم چطوری تفسیر کنم..

به صلاح خودشه که بره و زبان من خواسته قلبیمو به زبان نیاره!

_نرفتنت ته‌ش میشه نفس‌نفس زدنت زیر بدن من...

ته‌ش میشه لبات که به دندون گرفتم و انگشت پاهات که بی طاقت پاهامو سوراخ می‌کنه.

ماهیچه‌هام سفت میشه و دست‌هام مشت تر...

صدای دری که بهم کوبیده میشه باعث میشه محکم نفس حبس شده‌مو از سینه‌م بیرون بدم

رفت اما بوی عطر لعنتیشو با خودش نبرد،

از پنجره دل می‌کنم و به در بسته شده نگاهی میندازم، لباس ها رو با خودش برده...

حتی نرفتم که اتاق مهمونو بهش نشون بدم..

به من بود باید چِفت خودم می‌خوابید اما دنیا حول خواسته‌های من نمی‌چرخه!

صدای پیامک گوشیم بلند میشه و بهونه‌ای میشه تا برای چند لحظه هم که شده حواس خودمو پرت کنم...

صفحه رو که روشن می‌کنم اسم سارا حداد کافیه که به ساعت نگاه کنم!

دور و ور یازده چه کاری می تونه با من داشته باشه؟!

قبول کردن این دختره هم شده قوز بالا قوز،

شرکت داره بهش بها میده...

از این خبردارم و منتظر می‌مونم جایی اشتباه کنه که بتونم ازش حساب پس بگیرم!

عکاسی فردا برای مجله مد روس که این دختره رو گذاشتم مسئولش، در واقع بعد از آخرین ملاقات با توجه به کارهای خوبش گفتم می‌تونه ادامه بده...

حالا هرچقدر می‌خواد بمونه...

مهم عکساییه که می‌گیره بعدش هرجا که می‌خواد میتونه گم و گور بشه!

_فردا نمیایین سر ست؟

این پیامیه که ارسال کرده!

_خیر،مشکلی وجود داره با آقای زرگر هماهنگ کنین

فردا انقدر کار سرم ریخته که نتونم به شرکت فکر کنم، همین حالا هم قدرت پردازش اینکه چرا فردا باید برم سر ست و چرا این دختره پیام داده رو ندارم!

الان همه فکر و ذکرم و آمال جسمی و روحیم بیرون از این اتاقه!

گوشی رو به طرفی میندازم و همزمان چند تقه به در زده میشه و صدای آرامش‌بخش طنین روحمو نوازش می کنه

_فرهاد هس..تی یا رفتی ح...موم؟

عزممو جزم می کنم که به تپق هایی که میزنه نخندم...

الان فکر کردن من توی حمام در حال انجام چه کاری‌ام؟؟

مگه نوجوون ۱۵ ساله‌م..

_حموم نیستم، چیزی احتیاج داری؟

_شلوار پاته بیام تو؟

نگاه متعجبی به شلوارم میندازم و اینبار بلند به قهقهه میفتم.

از صدای خنده من تقه‌ای به در میزنه و بلند میگه:

_درد بی درمون نخند مرتیکه بی حیا..

تو منو برداشتی آوردی توی این خونه ویلون و سیلون دارم دور خودم می‌چرخم...بعد خودت نشستی کارای خاک بر سری می‌کنی؟!

خیلی سست عنصری، خجالت بکش.

به سمت در میرم و در رو روی صورت سرخش باز می‌کنم

به سرعت چشم هاشو ازم می‌دزده و مستقیم به شلوارم میده

_چرا درش نیوردی پس؟

لبشو می‌گزه و خدا میدونه دارم گم میشم زیر لبای به دندون گرفته‌ش

_اگه خواستم از اتاق بری بیرون برای فکرایی که توی سرته، نیست

انقدر دله نیستم که کنترل خشتک خودمو نداشته باشم

اگه می موندی خیلی بوسیده میشدی اونقدری که نفس کم می‌آوردی، انقدر توی بغلم فشارت میدادم که صدای استخووناتو بشنوی...

و من همه اینا رو با رضایت خودت می‌خوام..

نمی خوام بهت تحمیل کنم و ازم دور بشی، دورتر از اینی که هستی!

اگه گفتم نمون چون میدونستم با بوسیدن و بغل کردنت اذیت میشی.

کمی دروغ چاشنی حرفام می‌کنم که فکر نکنه امنیت نداره...

نمی خوام بترسه...

نمی خوام اعتماد خُرد شده‌شو ویران‌تر کنم.

برام جالبه که نمی‌ترسه! این همه گفتم برو ولی باز هم اومده!

دستی به صورتش می کشه و با هول بحث رو عوض می‌کنه

_من باید توی کدوم اتاق بخوابم؟!

حتی یه جای درست و حسابی نیست من لباسامو عوض کنم....

بعدش هم من میترسم تنهایی بخوابم.

_اتاق رو که میام نشونت میدم عزیزم اما تنهایی خوابیدنتو باید بگم شرمنده راه حلی ،براش ندارم

چپ چپ نگاهم می کنه

_منظورم این بود بیای توی سالن روی مبل لالا کنی که من به یمن حضور تو نترسم.

با وجود این همه خستگی که توی تنم رخنه کرده اما باز هم خواب از چشم‌هام فراریه

صدای نفس های آرومش توی سرم سنتور میزنه و من تا قبل از شنیدین صدای آواز گنجشک ها پلک روی هم نمیذارم

دلیل این بی خوابی، بیقراری عجیبیه که چند وقتیه دارم و صحبت های نسیم این ناآرومی رو بیشتر کرده

طنین انقدر آروم خوابیده که بهش حسادت می‌کنم!

روی تخت خوابیده و من خودمو پهن کردم روی کاناپه که نترسه...

نه که دختر ترسویی باشه نه، طنین فقط از تنها بودن توی مکان های جدید ترس و واهمه داره

وگرنه چه شبهایی که توی بچگی توی اون عمارت درندشت به تنهایی صبح نکرده بود..

نگاه سرگردونمو میدم به پنجره هایی که الان بخار گرفتن از سرما،

پاییز پنج صبحش هم همون دوازده شبه انقدر که تاریک و دلگیره...

آباژورها رو روشن گذاشتم و برای همینه که میتونم جسم مچاله شده طنین رو روی تخت ببینم.

از کاناپه دل می‌کنم..

وارد اتاق طنین میشم..

لباسی که پوشیده براش بیش از حد گشاده و

شلوارکش دیگه حکم شلوار رو داره..

بیش از اندازه ریزه‌میزه‌ست این دختر!

لعنت می‌فرستم به حواس‌پرتیم آخهحتی فراموش کردم شام آماده کنم!

من شبهای زیادی عادت داشتم گشنگی بکشم..

مثل وقتایی که کشیک کله‌گنده های اون حرومزاده رو میدادم یا شبی که توی اون دخمه نفس به زور از توی سینه‌م رد میشد

یا هرباری که از خونه بیرون میزدم و انقدر معده عصبیم تحریک میشد که خون بالا میوردم...

من توی این چهارسال یه فرهاد دیگه شدم ولی طنین هنوز همون دختر ساده‌س که فقط بزرگتر شده

هربار که گفتم نمی شناسم این رفتارهای سرد و بی تفاوتش رو، چشم هاش حرفمو تغییر می‌داد.

انقدر درگیر حرف سر شب نسیم شدم که نتونستم بخوابم...ضضض

چه برسه به اینکه یادم بمونه طنین کل شب غذا نخورده!

آخرین باری که خودم تونستم غذا بخورم حدودا ظهر بود حتی درد معده‌م که از گشنگی و عصبانیته هم نادیده گرفتم!

باورم نمیشه حماقت کردم...

رفتار حماقت‌بار من داشت طنینو می‌کشت..

بد مجازاتی براش در نظر گرفتم..

زدنش تا نزدیک شدنش به عقیم شدن، مجازات کمی بود برای ترک کردن طنین!

اگه بلایی سر شهروز نمیوردم نمی تونستم آروم بشینم!

خودم یه روز رهاش کردم و مثل یه بزدل سرمو انداختم پایین و رفتم و چهارسال تمام تاوانشو دادم.

نمی تونستم بذارم شهروز مثل من کنه و راحت به زندگیش ادامه بده!

ولی اگر توی تصادف طنین رو از دست داده بودم نه می‌تونستم خودمو ببخشم و نه از اون مرتیکه بگذرم

چتری های روی پیشونیشو کنار میزنم،

انقدر دست‌نیافتنی و در عین حال نزدیک بهمه که نه می‌تونم بغلش کنم و نه می‌تونم رهاش کنم!

نزدیک بود واسه یه عمر از دستش بدم و باز هم مقصرش خود عوضیمم...

پیشونیشو می‌بوسم..

و پتو رو کامل روش می‌کشم که سردش نشه...

نق آرومی می‌زنه و چقدر دلم می‌خواد بغلش کنم و فقط به خودش فکر کنم!

اما توی سرم جهنم بزرگی به‌پاست...

انقدر از خشم لبریزم که فریادم تا گلوم میاد اما نباتم خوابه

دلم می‌خواد بزنم بیرون و کل خیابون‌ها رو بدوم ولی میدونم که طنینم می‌ترسه از تنهایی..

_کاش میشد همه بلاها رو ازت دفع کنم...

تا وقتی نفس می‌کشم زندگی واسه هر کی که قصد ناراحت‌کردنتو داشته باشه نمی‌ذارم...

حتی نمی‌تونی فکرش هم کنی که چقدر جونم وصله به نفس‌هات.

نگاهم به لب‌های از هم باز شده‌شه اما صورتشو می‌بوسم...

بلند میشم و از اتاق میرم بیرون

دیگه برام مهم نیست ساعت چنده!

حیدر تا الان باید کلی اطلاعات از اون یارو کشیده باشه بیرون..

حتی فکرش هم نمی‌کردم مردی که ترمز ماشین طنین رو بریده به اون شهروز ک*کش ربط داشته باشه!

تلفن رو برمیدارم و شماره نسیم رو میگیرم،

این موضوع انقدر جدی بود که گشنه خوابیدن طنین رو از یادم ببره!

انقدر فشار عصبی سرم ریخته که معدهم درست و حسابی کار نمی‌کنه...

اینکه دار و دسته حیدر اون مرتیکه رو گرفتن و بعدش نسیم فهمیده قبلا از گماشته‌های شهروز بوده خواب رو ازم گرفته چه برسه به داشتن اعصاب درست و حسابی !

گوشی بوق می‌خوره و خشم من هر لحظه بیشتر از قبل میشه

خدایا بخاطر اشتباه من طنین داشت از دستم میرفت...

رفتنی که اگه جهنم خدا رو هم بهشت می‌کردم برنمی‌گشت!

_تازه چشم‌هام گرم شده بود مردم آزار!

صدای خواب‌آلود نسیم اثری روی بی‌انعطافی جملاتم نداره...

بی خواب شدن نسیم که بدتر از گشنه خوابیدن طنین نیست!

_مرتیکه حرف زد یا خودم پاشم بیام تخم‌هاشو به خوردش بدم؟

تو و حیدر قرار بود هر ثانیه از شب که خبری شد بهم بگید

صدای خش‌خش میاد و حیدری که به نسیم میگه:

_تو بخواب...

دستور رو به نسیم خواب‌آلود میده و بی‌حوصله سر من غر میزنه:

_وقتی بهت گفتم بذار خودم شهروز رو ناکار کنم و تو تشریفتو نیار فکر همچین روزهایی رو می‌کردم...

اما به گوشت نرفت و اومدی و خایه‌هاشو بی‌مصرف کردی، تازه این کم نبود اسم طنین هم آوردی...

انتظار نداشتی مرتیکه بعد خوب شدنش کاری نکنه که؟!

پس کار خود حروم‌لقمه‌ش بود...

شقیقه‌م نبض می‌گیره و دردناک اسم حیدر رو از لای دندون‌های کیپ شده‌م می‌غرم.

_تو چی می‌فهمی من به چه حال و روزی افتادم؟

طنینو ول کرده بود اون هم چند روز مونده به عقدش، می خواستی این کارشچ بی‌جواب بذارم؟

غرور طنین شکست، اگه استخوون‌هاشو نمی‌شکوندم خیالم راحت نمی شد!

_پس شانس آوردی که عقد رو بهم زد وگرنه اینجور واله و شیداش نمی‌شدی!

اون روز از درد غیرتم زدمش...

از درد چشم‌های طنین که اشکی شد و من نبودم که پاکشون کنم، از فکر دستی که به طنین خورد و راحت رهاش کرد.

_می‌خوای باز خراب شی رو سر شهروز؟

میدونی که تا آخرش پشتتم و گیر هم بیفتیم تا حق اون مرتیکه رو کف دستش نذاریم بی‌خیال نمی‌شم.

معلومه که می‌خوام بزنمش..

معلومه که می‌خوام انگشت‌هاشو خُرد کنم...

یه جور دلم می‌خواد زیر پا له‌ش کنم که جون سالم به در نبره اما.....

_هر چی مدرک هست رو همراه این یارو تحویل مامور پرونده میدیم

این درست‌ترین کاریه که در حال حاضر می‌تونم انجام بدم...

و اونوقت من می‌مونم و شهروز و یه زندان که کلی مرد خلافکار برای چندرغاز پول سر می‌برن!

_به همین آسونی ولش می‌کنی و میذاری قانون جوابشو بده...داری جوک میگی؟

من تو رو می‌شناسم تا به خاک سیاه نشینه ولش نمی‌کنی، نقشه‌ت چیه فرهاد؟ چی توی اون سرت میگذره؟

دسته مبل رو محکم بین انگشتام فشار میدم.

_طنین داشت می‌مرد..

اگه مقصودی خودشو سپر طنین نمی‌کرد شاید به جای اون مرد بیچاره الان طنین روی تخت بیمارستان بود...

قرار نیست فقط بسپارمش به دست قانون و بگم خودش تاوانشو میده..عدالت منو هنوز ندیده!

حیدر نفس بلندی می‌کشه...

خوب میدونه این چهار سال ازم چه گرگی ساخته

من دیگه اون مردی نیستم که دلش برای افتادن یه گنجشک روی زمین مچاله میشد...

_پرونده قبلی دوباره به جریان میفته...

_به جهنم... ته‌ش خودمو معرفی می‌کنم و چند ماه یا فوقش چند سال زندانیشو می‌کشم

من زدم؟ من به اون حال و روز انداختمش؟ پس خودم هم بلدم جورشو بکشم...

اما درباره طنین اشتباه کرد...

جوری که با هزار بار مردن هم نمیتونه تاوانشو بده!

_حله! پس کارها رو ردیف می‌کنم

اگه اجازه بدی تشریف ببرم خونه که زن و بچه‌م چشم انتظارمن!

خودت دختر بلند می‌کنی میبری نگهبانیشو میدی و به عشق و حالت می‌رسی.

آسمان منو رسما جر میده، اگه هم بگم دنبال کارهای دخترعموی جنابعالی بودم دیگه بدتر..هرچی بگم تو خاطرشو می‌خوای به گوشش نمیره.

شرمنده دستی به صورتم میکشم.

_جبران می‌کنم برات...

دیشب هیچ جوره راه نداشت که طنینو تنها بذارم و خودم بیام.

خداحافظی زیر لب بلغور می‌کنم

و من می‌مونم و دنیایی که تیره تر از هر زمان دیگه‌ست

تنم از خشم می‌لرزه، وسط این همه بدبیاری که پشت سر هم توی زندگیم نازل میشه نه می‌تونم داد و هوار کنم، نه کسی رو به کشتن بدم!

دستم بسته‌ست و فقط میتونم همه چی رو بریزم توی خودم!

راهی که اومدمو دوباره برمی‌گردم و کنار طنین روی تخت دراز می‌کشم، ناراحت و عصبی تنش رو توی آغوش میگیرم

توی بغلم تکونی می‌خوره اما بیدار نمیشه...

نفس عمیقی بین موهاش میکشم، تنم برای چند دقیقه آرامش داره جنگ به راه میندازه...

صورتشو می‌بوسم،

کشیده شدن ریش‌هام روی پوست لطفیش باعث میشه صورتش کمی توی هم بره

محکم به خودم فشارش میدم و

سرمو توی گردنش می‌برم و پشت هم نفس می‌کشم.

الان بهترم، کمی از خشمم کم شده...

_نکن فرهاد!

بوی منو می‌شناسه...

حتی توی عالم خواب...

من چطور تو رو دیر دیدم؟

سرمو بی‌حرکت نگه میدارم،

باید بخوابم تا انرژی داشته باشم برای جنگ های فردا!

فردایی که نمیدونم چطور شهروز رو زنده تحویل پلیس بدم و منتظر بمونم تا زهرمو بریزم!

چشم می‌بندم و از گرمای تنش چشم‌های خسته‌م گرم میشه

___

_وای عمه تو رو خدا بس کن، مگه بچه‌م؟!

قراره منو بخوره؟!

پلک هام‌و کمی از هم فاصله میدم و به طنینِ گوشی‌به‌دست که روی تخت نشسته و داره حرف میزنه نگاه خمار از خوابی میندازم

تکون خوردن منو که می‌بینه لب میزنه: ببخشید...

اینکه الان من بیدار شدم مهم‌نیست، مهم اینه که با کی درگیره اول صبح؟!

_مگه من به خواست خودم اومدم؟!

لطفا سر من غرغر نکن، برو یقه فرهاد رو بگیر که منو انداخته روی کولش و آورده اینجا!

چشم‌غره بدی بهم میره و از بازوم نیشگونی می‌گیره که اصلا احساسش نمیکنم!

نه به ببخشیدش، نه به این چشم‌غره‌ش...

_نه! بغل کجا بود؟ منظورم اینه به زور منو برداشته آورده اینجا!

ثمین تو خفه شو، دارم با عمه حرف میزنم

گوشیمو برمیدارم و نگاهی به ساعت میندازم،

هفت ساعت خواب بی‌وقفه! چنان راحت و آرام‌بخش بود که انگار لای پر قو خوابیدم

_مگه اولین باره با هم تنهاییم که می‌ترسین؟!

ثمین تو یکی حرف نزن...

به حالت نشسته درمیام و دست دراز می‌کنم سمتش که گوشیو بگیرم اما عقب می‌کشه و لبشو به معنی بدبختمون نکن می‌گزه!

بی توجه به حرکتش و با چشم هایی که هنوز خواب‌آلوده دستشو می‌گیرم و گوشی رو روی بلندگو میذارم

_اون‌موقع‌ها نه فرهاد یه مرد بالغ بود نه تو یه دختری بودی که فرق مرد و زنو از هم تشخیص بدی!

صدای عمه همون خوابو از سرم می‌پرونه...

از این دخالت های بی‌مورد اصلا خوشم نمیاد اما کیه که بفهمه نباید پاشو از گلیمش درازتر کنه؟!

طنین گوشی روی تخت میندازه و بق کرده نق میزنه:

_میگین من الان چیکار کنم؟!

فرهاد توی اتاقش خوابه، من هم همین حالا بیدار شدم! انتظار دارین پرواز می‌کردم می‌اومدم وقتی حتی نمی‌دونم توی کدام منطقه‌م؟!

صورتش شبیه کسایی نیست که تازه از خواب بیدار شدن

_فقط منتظرم تو هم گندی که این خواهر بی‌کله‌ت زد رو بزنی...

ثمین می‌پره وسط حرف عمه گوهر و با صدایی جیغ‌مانند میگه:

_همین حالا پا می‌شی میای، اگه نیای زنگ میزنم به شاهین...

وای منو بگو چرا یه‌بار شک نکردم که شایدبین تو و اون فرهاد چیزی باشه؟!

عصبی خودمو جلو می‌کشم که طنین زودتر از من عمل می‌کنه و دستشو محکم روی دهنم میذاره

_ثمین مگه من مث توأم که نرسیده حامله بشم؟!

دستش دور گردنمه و جوری جلو دهنم گرفته که دلم می‌خواد انگشتاشو بین دندونام بگیرم!

از کمرش می‌گیرم و به خودم می‌چسبونمش

_تو دقیقا مثل منی، تو کپی برابر اصل منی...

چرا بهم نگفتی باهم رابطه دارید؟!

اصلا کی وقت کردی باهاش بریزی روی هم؟!

_اصلا آدرس بده خودم میام دنبالت...

از دیشب تا الان دلم هزار راه رفت!

من باید حواسم به تو باشه... بگو کجایی تا زنگ نزدم به شاهین

که خودت خوب میدونی اون‌وقت دیگه دست و پای فرهاد سالم نمی‌مونه!

جوابی به خزعبلات ثمین نمیده و مات و مبهوت به خودش که نشسته روی پاهای من نگاه می‌کنه!

دست دراز می‌کنم و گوشی رو قطع می‌کنم

و دستای شل شده‌شو با یه بوسه از روی صورتم پایین میارم

_تو عادت کردی منو انگولک کنی؟

با عجله ازم جدا می‌شه و از تخت پایین می‌پره

و من کیفور از خواب آرومی که داشتم شیطنت به خرج میدم

_بیا بشین روی پاهام تا حق مطلبو قشنگ ادا کنم...ولی قبلش لباس های منو دربیار!

چشم‌هاشو درشت می‌کنه و با حرص می‌توپه:

_دیگه چی؟! تورو خدا بگو، تعارف نکن...نظرت چیه لباس‌خواب بپوشم و توی خونه گل و شمع هم بچینم که فضا رمانتیک‌تر بشه؟!

حتی از فکرش هم مثل پسرای ۱۸ساله به‌هم میریزم!

_موافقم! ولی لباس‌خواب لازم نیست،

به نظرم هیچی نپوش آخه وقتی لخت یاشی دسترسیم به هلوهات راحت‌تره!

حتی خودم از این حرف بی شرمانه‌م و اشاره مستقیم به بالاتنه طنین شرم می‌کنم!

اصلا چرا یهویی انقدر بی‌پروا شدم؟!

طنین مات نگاهم می‌کنه

و دستپاچه به بالاتنه‌ش اشاره می‌کنه

_دوست داری؟

شونه هام می‌لرزه از خنده

و طنین بعد از وای بلندی که می‌گه از اتاق میره بیرون

_وایسا جوابتو بگیر...

اگه لیموهای تو باشه چرا که نه؟

در کمال تعجب دوباره برمیگرده و من با دیدن صورت سرخ و حرصیش بیشتر می‌خندم

_بالاخره لیمو یا هلو؟! مسخره تو که نیستم، یه‌بار می‌بریم تا پیش خدا که سایزشون عالیه یه‌بار هم میزنیم زمین که اندازه لیموئه!

_همین که اندازه دست‌های من باشن کافیه!

این دختر چرا نمی فهمه که نباید با یک مرد سر چنین مسائلی بحث کنه؟!

قیافه قهری به خودش می‌گیره و «برات متاسفم»ی زمزمه می‌کنه.

از ثانیه‌ای که بلند شدم نمیدونم بار چندمه؛ اما سرمست می‌خندم.

_قهر نکن عزیزدلم، خودم برات بزرگشون می‌کنم!

جیغی از حرص میزنه و غرولند می‌کنه: "خودشون بزرگن، تو گوه می‌خوری بهشون دست بزنی"

یه ورژن دیگه از طنین می‌بینم..

شبیه بقیه زنها شده و هر کسی که از سایز سینه‌ش ایراد بگیره، می‌کُشه!

لعنتی اون چیزی که من دیدم خوبتر از خوب بود..

مثل یاقوتی سرخ می‌مونه و دست و دهن من بدجور طالبشن!

حتی فکر کردن بهش هم دیوونه‌م می‌کنه

امروز اول باید اون مرتیکه بیهمه‌چیز رو به پلیس تحویل بدم، بعدش سر فرصت برای تصاحب اندامی که وصال صاحبش شده رویام خیال‌پردازی می‌کنم...

از اتاق خارج می‌شم و طنین رو خیلی شیک درحال غرغر کردن می‌بینم!

_منو از دیشب گشنه ول کرده، بعد به فکر بزرگ کردن سینه‌های قشنگمه!!!

زرشک !

مگه تو آقا موشی داری من میگم بیا بزرگش کنم؟!

سرمو پایین میندازم

انگار از روی شلوار قابل رویته و زبون و گوش داره که ازش می‌پرسم:

_داره به تو میگه موش؟ به تووو؟؟؟!!!!

به شدت برق و باد خودمو توی اتاقم‌میندازم،

اگه یه ثانیه دیگه می‌موندم به خدا قسم که مرد نبودم اگه طنین رو به تخت نمی‌کشوندم و موشمو نشونش نمیدادم که یاد بگیره درباره‌ش درست حرف بزنه!

خودمو توی حموم پرت می‌کنم و تن گرگرفته‌مو به آب سرد میسپارم که حداقل هورمون های مردونه‌م ساکت بشن!

این دختر هیچی نمی‌دونه...

هیچی از یه مرد نمی‌دونه جز عاشقانه دوس داشتنی که خط به خطشو حفظ کردم.

****

•طنین•

اسکیچرزهای مردونه خیلی ناز و شیک به پاهام نشسته!

امروز بعد از اینکه ساعت های متوالی توی خواب خیره‌خیره قورتش دادم و دلم رفت برای مژه های فردارش

و کَل‌کلمون که پر از خجالت و شرم بود، منو به شرکت رسوند.

شام دیشب و صبحونه و ناهار امروز رو با هم یکی کردیم و با فلافل های توی یخچالش خودمونو سیر کردیم

من‌و به‌قصد رسوندن به خونه بیرون آورد ولی گفتم تشریف می‌برم شرکت!

در کمال آرامش «چشم»ی گفت و جواب غرغرهای منو با «فردا اگر گرفتمت می‌خوای همین بلاها رو سرم بیاری؟» داد و خودشو به کفش‌فروشی رسوند و جای صندل‌های من‌و با کفش اسپرت عوض کرد!

امروز، هم سرگردون به نظر می‌رسید هم شاد و خوشحال!

آخر هم وقتی ازش پرسیدم کجا میری؟ اخم کرد و با صدای گرفته گفت:

_میرم بلاهای زندگیمو دفع کنم!

از حرفش سر در نمیارم،خودمو ملامت می‌کنم که چرا دیشب از خونه‌اش فرار نکردم؟!

چرا انقدر دچارش شدم؟!

همین دیروز بود که گفتم فرهاد اگر خودش هم بکشه نگاهش نمی‌کنم!

ولی چی شد که علاوه‌بر بوس کردنش شب اجازه دادم ببرتم خونه‌ش؟!

خونه کم بود تحریک هم شد...آخ ذوق‌مرگ شدم فکر می‌کردم اون‌قدری جذاب نیستم که هورمون هاشو بالا و پایین کنم

ولی هرچی شلوارشو نگاه کردم چیزی پیدا نکردم و به این نتیجه رسیدم که آخ از شانس و اقبال کمم که موش خالصه!

حالا اشکال نداره خیلی ها همین موش هم ندارن...من شیش هیچ از خیلیا جلوترم

ولی خدایا گناه دارما، فردا چطور بچه‌دار بشم آخه؟

این قضیه رو به بعد موکول می‌کنم و فوقش میرم از یه جاش می‌کَنم و به جای دیگه‌ش اضافه می‌کنم!

نمی دونم از کی اومده و تنگم خوابیده...

امروز زودتر از هر وقت دیگه‌ای از خواب بیدار شدم و به جای طلوع خورشید ریش‌هاش به صورتم تابید و صورتمو مستفیض کرد!

داشتم غر میزدم که این پشما مال کیه که صورت نازمو توی خواب خراشیده و باعث بیدار شدنم شده که چشم هام به جمال آقا فرهاد روشن شد

از ثانیه‌ای که اشعه های خورشید اتاق رو روشن کرد تا لحظه‌ای که عمه و ثمین منو از این خماری بیرون کشیدن، نگاه‌ش کردم..

به موهاش،ابروها و ریش های قهوه‌ایش دست کشیدم...

دلم هزاران بار آب شد برای مژه هاش..

خواستم صورتشو ماچ کنم ولی ترسیدم بیدار بشه،

اما از فکر این وسوسه نتونستم بیرون بیام و نوکی به لباش زدم!

سر جمع بگم کلی هیزی کردم و تا تونستم انقدر دیدش زدم که حالا هر جا رو نگاه می‌کنم فرهاد رو می‌بینم!

پاهامو یه بار دیگه نگاه می‌کنم

تیپم به شرکت نمی‌خوره ولی از کفش های سفیدم برعکس غرغرهای اولم خیلی خوشم میاد

نفس عمیقی می‌کشم...

تصمیم میگیرم حالا که توی شرکتم، حداقل یکم به کار ها برسم...

کل شب رو وقت دارم که به فرهاد فکر کنم...

از اتاق بیرون میرم و سری به طراح ها میزنم،

سخت مشغول کار هستن و انگار من تنها کسی هستم که به تخمش گرفته شو زمستونی رو...

تازه هشتم آبانیم و ۵۰ روز دیگه زمستونه ولی ۱۵ام شو داریم!

من نمیدونم آخه چه کاریه ۵۰روز زودتر رفتن به پیشواز زمستون؟!

خب اون شو بی‌صاحبو بذارند برای ده روز مونده به زمستون و کار خودشونو راحت کنن

توی این ده روز هم لباس های زمستونی آماده میشن برای بهار انشالله!

حرفایی میزنیا طنین! فرهاد سیستمتو خراب کرده رفته پی کارش!

به خیاط ها هم سری میزنم و آرزوی موفقیت می‌کنم براشون..

از لباس خودم که خبر میگیرم میگن تا فردا آماده‌ش می‌کنیم...

قراره لباسی که خودم طراحی کردم رو بپوشم و چی بهتر از این؟!

طراحی لباس عروس ثمین که با تصادف و فرو رفتن کلی ضرر مالی در باسنم مصادف شد و کلا کنسل شد!

همون بهتر که کنسل شد...

شانس آوردم

همینم کم بود که توی مهمونی هر کی میرسید یه ایرادی از لباس عروس می‌گرفت و آخرش می‌گفتن کی طراحی کرده؟ خواهر عروس!

حالا خواهر عروس کیه؟

همون که کلی قر و فر داره و مادربزرگش دل یه فامیل رو مورد گایش قرار داده که نوه‌م رئیس یه دم و دستگاهیه بیا و ببین!

از آماده بودن لباس که مطمئن میشم از محمدی سراغ جوکار رو میگیرم که اظهار بی‌اطلاعی می‌کنه و میگه از دیروز که من گم گور شدم این خانوم هم تشریف نیاورده...

ببین شرکت رو به کی سپردم و خودم رفتم پی یَلَلی تَلَلی!

کلا توی خونه بودم، یه کار درست و حسابی هم انجام ندادم!

از همون شب تا همین حالا درگیر آقا فرهاد بودم...

من نمی‌دونم موندنم توی خونه چه سودی داشت که به حرف عمه گوش دادم و خودم انداختم توی چاه!

مزیت که نداشت هیچ معایب هم داشت

تا مرز مردن رفتم و برگشتم و این مرگ انقدر لذت‌بخش بود که از شدت آدرنالینی که خونم ترشح می‌کرد دوتا انگشت های پامو تا ته توی پاهای فرهاد فرو کردم!

حس و حال شگفتی که توی این زمان کمتر بیست و چهارساعت تجربه کردم نظیرش هیچ وقت توی عمرم ندیدم...

شبیه آدم گرسنه‌ای بودم که حالا با بهترین غذاها سیر شده!

نه که اغراق کنم، نه! واقعا چنین حسی داشتم

من تا قبلش نمی‌دونستم بوسیده شدن چطوریه و چه حسی داره

اون حس نفس های منظم کسی زیر گوشم و اون آرامشی که توی خواب کنارم داشت منو به وجد که سهله به پرواز درآورد

میدونم‌که زنگ‌خطره برام

خطرناک‌تر هم میشه وقتی یادم میاد که کل شبو باهاش راه اومدم و دلم نمی‌اومد حرفی بزنم که توی ذوقش بخوره...

نگران‌کننده هم میشه وقتی میبینم جلوی میز منشی ایستادم و توی دیشب سیر می‌کنم

مثل منگ ها خیره‌شم ولی فکرم جای دیگه‌ست!

هول لبخند دستپاچه‌ای میزنم:

_یه تاکسی برام خبر کن

چشم های ریزشو درشت می‌کنه و آروم زمزمه می‌کنه.

_چشم

تلفن رو برمی‌داره و شماره می‌گیره و من از جام تکونم نمی‌خورم...

تاکسی؟

خودش که گفت میام دنبالت چرا وحشی شدم پریدم بهش؟

خفه شو طنین ریدم به خودت و فرهاد که حضورش پر از لمس های قشنگه!

باز هم گفتم لمس و تنم یک‌صدا هوار می‌کشه که تو اینجا چیکار می‌کنی؟ برگرد به جایب که صبح توی آغوش پهنش از خواب بیدار شدی!

به محمدی که انگار با موجود ناشناخته‌ای روبه‌رو شده میگم:

_شرکت که نیست همه توی کار همدیگه دخالت می‌کنند!!!به کارت برس محمدی...

گوکان داخل اتاقشه یا اون هم شرکتو ول کرده رفته؟

ساده تر می‌خواستم بگم، می‌گفتم:« وقتی من میرم توی هپروت هی نگاهم نکن، اون نگاه خرکیت که انگار داری به یه خر نگاه می‌کنی رو دفعه دیگه روی خودم ببینم میدم اسماعیل حامله‌ات کنه«!

حالا چرا اسماعیل؟ چون تنها کسی که اسپرم هاش قابلیت اینو داره که کل ایران رو بارور کنه همین پسره...

یهویی چیزی یادم اومد...

دیدی من دیشب نگار رو با این یارو تنها گذاشتم؟وای مشکلات زندگیم که یکی دوتا نیست

_چشم خانوم...

بله آقا گوکان داخل هستن و حساب چندماه اخیر رو خواستن!

چشمت نیاد بالا به حق سیدعباس....

دیشب منو ماچ کردن تو چه مرگته که نمی‌دونی باید نگاه‌تو از من بگیری و بری گم بشی که من راحت به فکر کردنام برسم؟!

هر کی هم گفت من قاطی دارم دهن خودش و عمه‌اش...

خدایا خودت کمک کن... با این روحیاتی که به من عطا کردی چه غلطی بکنم که مثل دایناسورهای ما قبل تاریخ به نظر نرسم؟!

_تاکسی اومد خبرم کن

بدون تعلل سمت اتاق گوکان میرم که ببینم با این پرونده ها چیکار داره؟

پشت در تعلل می‌کنم و تقه‌ای میزنم

با صدای دلنشینش بفرماییدی میگه

در رو باز می‌کنم، کله مبارک منو که می‌بینه عینکشو درمیاره و آروم روی میز میذاره

از اون لبخندهای قشنگش میزنه که چالهای مبارکش مشخص میشه!

_راه گم‌کردی؟! گفتم تا بعد عروسی سر و کله‌ت پیدا نمیشه

از وقتی با هم رفتیم زیر تریلی یه جور قشنگی باهاش مچ شدم!

_یه عمه دارم مادر فولادزره،جرات آوردن اسم شرکت رو نداشتم که، الان هم فرار کردم!

از پشت میزش بلند میشه و به طرفم میاد

_ناامیدم کردی،من فکر میکردم تو مادر فولادزره‌ای و بقیه اداتو درمیارن

پشت چشمی نازک می‌کنم...

شیطونه میگه بزنم جرش بدم که حق مطلب قشنگ ادا بشه

روی مبل چرمی که به جای کاناپه قبلی گذاشته، می‌شینم

_خوبه! خوبه! رییسی گفتن، کارمندی گفتن، انقدر روت زیاد شده که کم مونده جامون هم عوض کنی!!!

روی مبل کنارم می‌شینه و جنتلمنانه میخنده

بخدا اگه فرهاد دیشب ماچم نمی‌کرد و توی بغلش نمی خوابیدم و حرفهایی که مختص زن و شوهراست بار من نمی‌کرد، همین حالا باهاش رل میزدم!

حیف که بنده دیشب از دست رفتم!

_شوخی بود...

چرا اومدی؟ گفتم که همه چیزو بسپار به خودم،جای تو و خاله ریاست می‌کنم...

حتی می‌تونم انقدر خوب باشم که کودتا راه بندازم و خودم تکیه بدم به صندلیت!

آرام می‌خندم که ثانیه خیره چشم هام می‌شه و بعد نگاه‌شو میدزده...

_خاله‌ت کجاست؟

بی‌خیال جواب میده:!

_مشهد،حالا حالا هم نمیاد و این شرکت رسما و قانونی واس ماست!

توی مشهد چی ریخته که جوکار سرشو بزنی ته‌شو بزنی اونجاست؟

_چه بد...

پس خاله‌ت کنسله! تو چی؟ میای عروسی؟

نگاه‌ش روم کشدار می‌شه و با لحن و نوازشگری میگه:

_مگه میشه تو بخوای و من نیام رئیس؟!

دعوت‌نامه رو چند روز پیش بهش دادم...

فردای روزی که کارت دعوت ها رو نوشتن ملوک جون چندتا به هممون داد گفت هر کسی که می‌خواین رو دعوت کنین، من هم دو تا برداشتم برای گوکان و پیمان...

لبخند گشادی میزنم و مرسی بلندبالایی بهش می‌گم که پیشونیشو می‌خارونه و با جدیدت میگه:

_اومدن من که مشکلی برات ایجاد نمی‌کنه؟!

_نه آخه چه مشکلی؟

_پسرعموت،توی بیمارستان رفتارش پر از خشم و غضب بود، حتی وجود منو نمی‌تونست تحمل کنه الان اومدن من به عروسی فکر کنم خوشایند نیست..

_فکر می....

داشتم دلیل می‌آوردم که بگم نه حتما فکر کرده با تو تصادف کردم و هزار حرف دیگه...

_توی بیمارستان نگرانت بود،

اون شب چی؟جوری نگاهم می‌کرد انگار مرتکب جنایت شدم!

مدلش اینجوریه یا مشکل داره با منی که تا قبل از اومدن به این شرکت اسم و رسمشو هم نمی‌شناختم؟!

بیخیال می‌خندم، اگه جاش بود میگفتم به تو چه؟!

_حساس نشو اگه مشکلی داشت الان اینجا نبودی...

از حرفی که میزنم مطمئن نیستم...

فرهاد اگه با یکی چپ بیفته هر جوری شده حالشو می‌گیره

دیگه خیلی بی‌ریخت بود بگم با آخرین کسی که به مشکل خورد تخماشو به خوردش داد!

بیچاره شهروز!

_من و پسرعموت هیچ وقت از هم خوشمون نمیاد و نخواهد اومد

کافر بشی الهی...یکم بشناسیش شاید مثل من عاشقش بشی...

نمی‌دونم چی بینشون پیش اومده که اینجوری گارد گرفته نسبت به فرهاد...

البته رفتارهای پسر بیشعورم هم بی تاثیر نیست

_ول کن فرهاد رو،من میرم جون تو و جون شرکت....نبینم من رفتم تو هم غیب شدیا...پیمان هست...

آخ!دیدی یک سر بهش نزدم و تاکسی خبر کردم؟

صورتمو مچاله می‌کنم و اون میخنده..

زیادی خوش‌خنده نیست؟!

_حیف که کلی پرونده سرم ریخته وگرنه خودم می‌بردمت...

همینم مونده تو ببریم و قوم و طایفه مشاهده بنمایند، دیگه تا من و تو رو سر سفره عقد ننشونن ول کن نیستن!

_پرونده ها رو چرا ردیف کردی دور خودت؟

_برای گردش حساب ها می‌خوام

دستی به گردنش می‌کشه و پیرهنشو که فیت تنشه از دور گردنش فاصله میده

بیشتر نشستنم درست نیست پس عزم رفتن می‌کنم و گوکی هم بلند میشه و مهربون نگاهم می‌کنه

_توی عروسی می‌بینمت، حواست به همه چیز باشه...

هر مشکلی بود بهم خبر بده...

_چشم رئیس

خداحافظی بلندی می‌کنم و از اتاق خارج میشم و همون موقع‌ست که محمدی نوید اومدن تاکسی رو میده...

****

هرچقدر به عمه زیبا نگاه می‌کنم بیشتر غیرواقعی به نظر میرسه...

آخر سر از چشم‌های باباقوری و نگاه حیرت‌زده‌م عاصی می‌شه و میگه:

_پا میشم دوتا پس‌گردنی بهت میزنم که بفهمی نه تنها واقعی‌ام که قدرت شت و پت کردن تو یکی رو هم دارم

کوهیار رو روی تخت می‌خوابونه و سینه‌شو دهنش میذاره

_باورم نمیشه...

یعنی آرش خان پا شد اومد در خونه‌تون و زنگ زد و به آقا ایمان گفت شب بیایین عمارت و نیومدنش مساویه با پس ندادن زن و بچه‌ش؟

والا حق دارم تعجب کنم...

کی دیده حرف آرش خان دوتا بشه؟

خودم جواب خودمو میدم...

هیچ‌کس!

گفت فرهاد تا پشیمون نشه و برنگرده غریبه‌ست...

گفت طنین باید توی این خونه بمونه و موند

انقدر روی حرف‌هاش سفت و سخت موند که الان طبیعیه اگه پرام بریزه!

دستی به موهای پر پشت کوهیار می‌کشه و زبونی برام درمیاره:

_بابام دلش برای عروسکش تنگ شده بود دلت بسوزه

به حرکت بچگونه‌ش می‌خندم...

وقتی وارد شدم کسی نفهمید دیشب تشریف نیاوردم خونه

عمه و ثمین هم ندیدم و مستقیم با اعلام اومدن عمه زیبا توسط ننه جان با کله اومدم سروقتش و هرچقدر برام توضیح میده بیشتر باور نمی‌کنم!!!

_برو ببینم بابا...

معلوم نیست چی توی سر آرش خان می‌چرخه ...

حتما نقشه ریخته بکشونت سمت خودش و طلاقتو بگیره...

_زیادی بدبینی عزیزم

روی مبل اتاق قدیمی عمه زیبا می‌شینم

چه خوبه که اینجا مثل روز اول مونده...

انگار نه انگار این مدت کسی داخلش نبوده، در واقع کسی حق نداشت دست روی این اتاق دلباز بذاره...

مثل اینکه آرش خان می‌دونست ته‌تغاریش آخرش یه روزی برمیگرده

_چی بگم والا...

سعی می‌کنم مثل بقیه خوش‌بین باشم و فرض رو بر این بذارم که آقاجونت از خر شیطون پیاده شده و فهمیده خرسواری واسه سن و سالش مناسب نیست!

چپ چپ نگاهم می‌کنه...

همیشه می‌نالید از این آرش‌گریزیِ من...

اما نمی‌دونه وسط قلب من آرش خان یه جای اختصاصی داره!

_هوی یادت باشه درمورد بابای من بد حرف بزنی دهنتو با کونت یکی می‌کنم

_برو بابا، تو هم با اون بابات!

حرفمو ادامه نمی‌دم، با فکر به بابا چهره‌م توی هم میره...

_چی شد سکوت کردی؟؟در برابر وجنات و کمالات پدر من همون بهتر که خفه بشی!

پیروزمندانه ابرو بالا می‌ندازه...

با لحن غصه‌دار و حسودی از نبود بابا شکایت می‌کنم

_خوش‌به‌حالت عمه...

هرچقدر بابات محل سگ بهت نده و همش بگه زیبا برای من مرده و اگه اسمشو توی خونه بیارین همه‌جا رو به آتیش می‌کشم ولی هنوز هم براش همون پرنسسی که حاضره با همه غلط‌های اضافی‌ای که کردی و آرش خان رو به تخمت نگرفتی تو رو ببخشه...ما چی که بابامون نه تنها برامون ارزش قائل نمی‌شه که حتی دوستمون هم نداره!

کاش یکم از آرش خان یاد بگیره که شما رو با اون پرونده درخشان ازدواجت...

آخ عمه...

_تو داری دردِدل می‌کنی یا منو تخریب می‌کنی؟

پیشونی نگون‌بختمو می‌مالم

پشتی رو بغل می‌گیرم و کنارش می‌شینم

روی تخت دراز کشیده و سینه درشتشو گذاشته توی دهن دیاکو و اون هم سفت و سخت داره می‌مکه

ای خدا از سینه هم‌شانس نیاوردم!

_برو بابا عمه، آرش خان تا تونست مهر و محبت پدری بهت داد، چی می‌فهمی از من بی‌پدر؟

با دست آروم میزنه به کمرم و لبشو گاز می‌گیره

_زبونتو گاز بگیر سلیطه

داداشم بالا سرتونه و وضعیت خواهرات اینه وا مصیبتا به وقتی که سایه‌ش از سرتون کم بشه!

خداروشکر نمردیم و معنی سایه بالا سر هم فهمیدیم

_ولمون کن توهم دلت خوشه‌ها

کو بابا؟!

چرا هیچ‌وقت نه خودش بوده نه سایه‌ش؟

قبول دارم ثمین اشتباه کرد اما خودش سخت پای کاری که کرد موند...این غیب شدن بابا فقط نشون‌دهنده بی‌لیاقتیشه...

یکم زیادی حق به جانبم

برای هر مرد ایرانی قبول این شرایط سخته

یکی از دختراش حامله‌ست و اون یکی هم یه پا جیندرلاست!

پذیرفتن این اتفاقات واقعا خیلی سخته

حالا اگه باد به گوشش برسونه که دختر سینگل و عقابش هم یه دور بوسیده و مالیده شده و حتی کلی کامنت خاک‌برسری درمورد سینه‌های مبارکش دریافت کرده چه واکنشی نشون میده؟

قطعا که با سلاح شکاری هممونو قتل‌عام می‌کنه...

جدا از شوخی همه تخم ترکه‌های بابا نیاز شدید به هدایت دارند

من یکی جز هدایت‌شدگان بودم که دیشب و امروز صبح از راه راست خارج شدم و کوچه و پس کوچه های بی‌آبرویی رو در پیش گرفتم..

سکوت عمه که کش‌دار میشه نگاه‌مو از سینه‌های سفیدش می‌گیرم و به صورتش می‌دوزم

خاک تو سرم حالا میگه چقدر منحرفه، نمی‌دونه خودم اینجام و فکرم هزارجا که دستشو زیر سرش گذاشته و پوکر فیس منو نگاه می‌کنه

چرا تحت تاثیر قرار نمی‌گیره خدای من....

الان باید بغلم کنه و بگه ریدم توی داداشم

_داداش بدبختم تخم هاش خشک میشد وضعش بهتر از الان بود که شماها رو پس انداخته...

پاشو برو نبینمت، تو از اون سه تا بدتری هنوز آب ندیدی وگرنه شناگر ماهری هستی!

بخدا که آب نیاز نیست همین که تف بندازن جلوم شنا می‌کنم!

_داداشت فقط پس انداخته...

از نگین دل خوشی ندارم حتی دلم نمی خواد سر به تنش باشه اما صدای گریه‌ش بارها توی این راهرو پیچیده...

ثمین دوروز دیگه عروسیشه اما پدری نداره که دنبال کاراش باشه...

شاهین هم که خودت میدونی هر روز با دخترای رنگارنگیه که معلوم نیست ننه باباشون کی هستن...

من م که نه تنها برام پدری نکرده بلکه کلی حسرت هم روی دلم باقی گذاشته!

نفس عمیقی می‌کشم...

خیلی جدی بهم نگاه می‌کنه انگار داره سخنرانی سازمان ملل گوش میده!

_حالا فکر کن آرش خان نبود چی می‌شد؟

شاهین توی کلی دختر غرق بود... البته الان هم همونجوریه ولی از ترس آرش خان محدودتر عمل می‌کنه!

نتونسته زیاد کاری برای سر به راه کردن شاهین انجام بده اما همین گیر دادناش اگه نبود تا الان صد بار به دام زنهای بدکاره افتاده بود و کلی بچه به خیکش بسته بودن!

ثمینو ببین انقدر همه چیز عادی پیش میره که انگار نه انگار چهار ماهه حامله‌ست،همه مسئولیتو به گردن گرفته درصورتی که بابا روحش هم خبر نداره داریم چه خاکی به سرمون می‌ریزیم...

ثمین رو تو اتاقش نگه نداشت، داره جای پدر من بزرگی می‌کنه!

از این همه هندونه که دارم زیر بغل آرش خان می‌ذارم خنده‌م می‌گیره

به خودم اشاره می‌کنم

_اگخ نبود من یه دختر منزوی بودم که توی رویاهام هم نمی‌دیدم بتونم اسم و رسمی برای خودم دست و پا کنم

می‌بینی پدر تو بیشتر برای ما پدری کرده تا مسعودی که تا تقی به توقی می‌خوره باروبندیل جمع می‌کنه و میره گم و گور میشه!

عمه با حوصله به حرفام گوش میده و سینه پر شیرشو از دهن کوهیار درمیاره و آروم پتو رو روی پسرش می‌کشه

_مامان همیشه می‌گفت مسعود از محمود دوپله بالاتر بود...

پسری بود که حتی اگه مسئولیت یه ایل رو روی شونه‌هاش می‌ذاشتی هم به خوبی از پسش برمی‌اومد...

اگه اینطوری شده به‌خاطر آرزوهاشه که پَرپَرشون کردن...

به‌خاطر زندگی‌ای که بابا ازش گرفت

به‌خاطر ارمغان زیبایی که تو حتی نمی‌خوای درباره‌ش بشنوی

طنین تکیه کردی به حرفای که منشأشون یه مشت خاله زنک و مظلوم‌نمایی‌های مژگانه!

نه بابات آدم بَده این قصه بود نه دنیا به کامش!

داداشم حیف شد،سالها با زنی زندگی کرد که دوسِش نداشت و ثمره اون نخواستن شد بچه‌هایی که هر کدوم به‌نوعی شدن باعث سرشکستگیش...

طنین سخته بفهمی این هم سال عمرتو پای آدم‌هایی گذاشتی که بزرگ‌ترین افتخارشون خم کردن گردنته!

قبلا هم کم و بیش این حرف‌ها رو در مورد بابا و ارمغان شنیدم...

از آشنا گرفته تا غریبه...

اینکه که دختر عشقش بودم و دستی توی سرم نمی‌کشید،اون هم بخاطر ناراحتی مژگان واقعا خنده داره!

هیچ چیز و هیچ کس و هیچ بهانه‌ای نمی‌تونه منو قانع کنه

هرچقدر هم که بگن بابا هم سختی کشیده، تاثیری توی نظرم نداره

می‌تونست دست بکشه روی سر بقیه بچه‌هاش که از زنی که دوسِش نداره بودن اما نمی‌تونست منو به آغوش بگیره که دختر مثلا عشقشم؟!

از لج و لجبازی آرش خان برای این وصلت که دلیلشو نمی‌دونم و علاقه‌ای هم به شنیدنش ندارم بی خبرم

از هر گذشته‌ای که طنین بچگی و نوجوونیم به درد عادت داد بیزارم

عمه هم از چیزی خبر نداره...

اون‌موقع‌ها سنش به شیش سال هم نمی‌رسیده، هرچی هم شنیده از بقیه‌ست...

پشتی دور کوهیار میذاره و بعد حرفایی که درباره داداش میزنه صورتشو غم می‌گیره

_ولش کن عمه به تخمک هام...

بیا در موردش حرف نزنیم کون لق اون گذشته نفرین‌شده...

پاشو بریم پایین ببینم از نهار چیزی مونده یا همه رو قورت دادن این قوم تارزان؟!

صورتت هم پژمرده نکن، داداشت اگه این زندگی رو نمی‌خواست سه تا سه تا پس نمی‌نداخت!

دنیا محل گذره، تا کی باید غصه گوه‌کاری بقیه رو بخورم؟

بابام از یه زنی خوشش می‌اومد و حامله‌ش کرد خوب به عنم...

حالا این بچه منم، باز هم به تخمم

اگه بخوام به‌خاطر گذشته غصه بخورم قطعا واسه اینکه صبح فرهاد رو توی خواب یه بوس محکم نکردم و به نوک زدن قناعت کردم غصه میخورم،نه اینکه بشینم به دلیل خر شدن آرش خان فکر کنم که چرا ریده توی زندگی بابا؟!

عمه متاسف از این خلقت که من باشم پیجر بچه رو کنارش میذاره و اون یکی رو برمی‌داره

و دست منو می‌گیره و با نیشگون محکمی که از دستم میگیره زمزمه می‌کنه: علی بی‌غم

اشتباه میکنه من نه تنها علی با غمی‌ام که سختی های زیادی رو تحمل کرده بلکه دختر قوی‌ای هم هستم که زیر بار منت هیچ کس نمی‌ره اینو مدیون اون روز های سختی‌ام که توی بچگی به روحم تحمیل کردن

خودم موندم اگه فرهاد نبود چی میشدم؟!

خوبه که بود و خلأهای زندگیمو پر کرد

از پله ها سرازیر می‌شیم و زن‌های بیکار رو بیرون عمارت پیدا می‌کنیم که به جای رقص و آواز دور هم نشستن و دارن پولهای آرش خان رو حیف و میل می‌کنن...

اینا اومدن مجلسو گرم کنن یا بخورن؟

عمه به گوشه‌ای میره...

و من بیچاره با اشاره سر عمه پا به قتلگاهم میذارم و کنارش می‌شینم

به جمع که کمی دورتر از ما هستن لبخند میزنه و تیز به من نگاه می‌کنه

_پسر مختار چی به تو گفته؟

_چطور مگه؟

_چطور مگه و کوفت

چه سَر و سِری با احمد داری؟

چی شده که فرهاد اسپند روی آتیشه؟

خداروشکر این پسره با درک و شعوره که فهمید باید جمع کنه و بره هتل...

ببین کی بهت گفتم سر تو یه علف بچه آخرش خون به پا می‌شه!

چیکار می‌توانم کنم جز متعجب نگاه کردن؟!

پس بگو وقتی گفت میرم بلاها رو دفع کنم منظورش چی بود!

خدایا یه سوال چرا انقدر بی کله شده؟!

نه آشنا میشناسه نه غریبه!

_دعواشون شد؟

با استرس می‌پرسم، همینم مونده برام حرف دربیارن که نشستم زیر پای احمد

عمه که فکر می‌کنه مقصر منم چشم‌غره‌ای بهم میره و میگه:

_اگر من نبودم بله...

خداروشکر مختار بچه‌هاشو درست تربیت کرده..

انقدر آقاست که وقتی دید فرهاد هار شده گفت بهتره برم و رفت

تا دیروز سگ هم نگاه‌ت نمی‌کرد امروز چپ و راست برات خواستگار می‌یاد!

قربون شکل ماه.ت برم صاحب یه شرکتی،خوشگلی جوونی همه اینها خوبه ولی نه تا وقتی که فرهاد تو رو بخواد!

دو روز دیگه آگهی فرهاد رو میذارم توی دیوار که: یه پسر جذاب داریم که کشته مرده منه،بدون صافکاری یا ضربه مغزی به فروش میرسه کسی خواست دایرکت بده!!!

_من مقصر نبودم...

احمد جلوی فرهاد گفت با خانواده‌ش حرف میزنه در مورد خودم و خودش...

عمه تند می‌پره وسط حرفم:

_خودم و خودش نداریم...

این پسر اصلا آدمیزاد نیست...

مثل سگ می‌پره به همه و فکر آبروی خانوادگی ما نیست

***

پارت هدیه از دست دادید♀️🤦

یکم فعال باشید 😁

آخر هفته خوبی داشته باشید

رسما داره تمام گزینه‌های روی میز رو کنسل می‌کنه!

آقا درسته من توی وا دادن دست ثمین رو از پشت بستم و از دیشب تا حالا هزاران هزار حس قشنگ رو تجربه کردم ولی با همه عاشق بودنم نه بخشیدم نه دلم کنار میاد!

_من فرهاد رو نمی‌خوام و اگه احمد پا بذاره جلو حتما بهش فکر می‌کنم!

خدایا وقتی داشتی منو می‌آفریدی چه گلی به سرم ریختی که به این اندازه پرت تشریف دارم؟!

سر و صداها روی اعصاب آدم رژه میره

همه از بحث داغی حرف می‌زنن که نه سر داره نه ته!

و من انقدر فکرم مشغوله که کلا متوجه نمیشم که دارن در مورد چی وراجی می‌کنن!

بدتر از صدای مگس‌مانند بقیه نگاه کشدار عمه‌ست که از هر موقعیتی برای وصل کردن من به فرهاد استفاده می‌کنه

_هر غلطی دلت می‌خواد بکن...

خون کن به جیگرش،زندگی رو به کامش زهرمار کن ولی غیرتشو قلقلک نده وگرنه مطمئن باش که این الدنگ قشقرق به پا می‌کنه!

در واقع اصل حرفش اینه که: ته همه این نخواستنات، تقدیم کردن خودت توی سینی طلا به فرهاده!

می‌تونی ناز کنی و هر گوهی که دوست داری بخوری اما زیاد انگولکش نکن که هممونو آواره این زندان و اون زندان نکنه!

همه فهمیدن که فرهاد دیگه انسان متمدنی نیست

چرا همه بدی‌هاش جمع شده و به من رسیده؟؟

_قصد ناز کردن ندارم که حالا بخوام طاقچه بالا بذارم!

_پس برای همینه که شب خونه‌ش موندی؟دخترجان خر خودتی و اون بابای پوفیوزت...

وضعیت رو خطری می‌بینم

سرمو برمیگردونم و «گور بابات»ی به فرهاد می‌گم

_ناهار نداریم؟ گشنه‌مه

نکنه همه رو خوردین و یه آب هم روش!

بحث علاقه من به فرهاد با کتمان کردن هم تموم نمیشه

من می‌گم نمی‌خوام ولی همه میدونن که می‌خوام!

حالا قبلا سفت‌تر بودم و یه پوسته زمخت دور خودم کشیده بودم!

حالا نه تنها اون پوسته رو ندارم بلکه کافیه یکی نگاهم کنه فوری می‌فهمهکه هنوز همون مجنون گذشته‌م

_اونجایی که بودی بهت ناهار ندادن یا وقت نکردی که به خوردن فکر کنی؟!

تیکه می‌ندازه و کاش یکی بیاد برداره ببرتش

این زن چرا مثل پیرزن‌های قدیمی آشوب به پا نمی‌کنه و نمیگه که توی خلوت میون مرد و زن نامحرم، نفر سوم شیطونه؟!

_وقت کردم،حتی کلی هم دعوا هم کردم

فرهاد هم کل شب در اتاقشو قفل کرده بود تا به‌خاطر اینکه اعصابشو خرد کردم مثل قدیما نیفته به جونم!

گفتم کتک، یادته وقتی زنگ زدی دیدی روی تخت بیمارستانم چقدر پشت گوشی گریه کردی؟ تو چطوری تونستی فراموش کنی وقتی من هنوز خوابشونو می‌بینم؟

حالا گفتم در اتاق رو قفل کرده بود خیلی هم دروغ نبود...حدود بیست دقیقه توی اتاق دیگه‌ای بود!

ناز و نوازش فرهاد رو در کمال بی‌خیالی نادیده می‌گیرم...

_گشنه‌ته برو داخل غذا بخور،بانو برات غذا کنار گذاشته

این یعنی دستور رفتن...

یعنی اگه آشپزخونه نرفتی هم نرو ولی پا شو برو تا من ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم؟!

من این آدم ها رو حتی بهتر از خودشون می‌شناسم

سالها توی سایه به تک تک حرکات همشون دقت کردم

عمه ای که هروقت اینجا بود توی بغل خودش ولو بودم که جای خود داره!

بلند میشم و قبل از اینکه برم زبونمو توی دهنم می‌چرخونم:

_نگفتم که ناراحتت کنم

خواستم بدونی پس زدنم از ناز کردنم نیست از تموم اون کابوس هاییه که هر وقت به فرهاد فکر می‌کنم برام زنده می‌شه

جالبه دیگه کنارش به غصه هام فکر نمی‌کنم

حتی کل دیشب آرزو می‌کردم کاش گذشته‌ای نبود

عمه با همون صورت درهم روی گلیمی که روش نشسته دست می‌کشه

می‌خوام از روی زمین بلند بشم که سوالی که ذهنمو مشغول کرده می‌پرسم:

_آرش خان رو شما راضی کردی که عمه برگردونه؟

صورتش لبخند ریزی بهم هدیه میده و نگاه‌ش روی عمه زیباست که داره بین اقوامش آزادانه می‌خنده و خوشحاله و از شوهرش که جز آدم های محترمیه که توی زندگیم دیدم، تعریف می‌کنه!

_لوندی روزگار خیلی زود به پیری میرسه

اگه این سرمستی‌ها رو از خودت بگیری تبدیل میشی به جهان بدون درخت!

دنیا به چه کاری میاد برای زندگی تویی که زیر سایه درخت خشکیده‌ای نشستی و از خورشید دوری می‌کنی؟!

آرش خورشیدشو آورد به عمارت تو هم یه روز دلت از سیاهی خسته می‌شه...

پایان فصل اول